

@Rooman_nazy1400

زر پَران
باید که جمله جان شوی تا
لایق جانان شوی
گر سوی مستان می‌روی
مستانه شو مستانه شو

پیش فصل

صدای جیغ‌های پی‌در پی و دلخراش زن، هر چند دقیقه یک‌بار و نامنظم فضای سیاه شب را می‌شکافت! صدا از داخل وانت قراضه‌ای بود که با پارچه‌ای برزنتی برایش حفاظی ساخته بودند. جاده ناهموار بود و پر از دست‌انداز و کپ و لُپ! گه‌گاه افتادن در چاله‌چوله‌های جاده، صدای قیژ و قوژ کمک‌فهرهای زهوار در رفته‌ی وانت را همراه می‌کرد با ناله و جیغ‌های جگرخراش زنی که در فواصل منظم، هر دقیقه از حلقومش بیرون می‌ریخت!... حول و حوش دو بامداد بود که صدای اذان گفتن مردی، از زیر چادر ارتشی رنگ و بلند شد که از عمق جان صدایش را ول داده بود در بیابان خدا:

... الله اكبر الله اكبر / اشهد أن لا إله إلا الله...

سوز هوا در سوز صدای ناله‌ها و جیغ‌های جگرخراش زن
گم شده بود! گرد و خاکی که پشت تایرهای وانت به هوا
برمی‌خاست، مثل مه و غباری سنگین، وانت را احاطه
می‌کرد. ناگهان، صدای جیغ‌ها ممتد شد و بی‌وقفه، طوری
که سفیرکشان از فضای تیره و غبارآلود این شب سیاه
می‌گذشت و انگار که زمین و زمان را از یکدیگر می‌شکافت و
همزمان استغاثه‌های عاجزانه‌ی زنی که هم صدا با اذان مرد،
از خدا طلب یاری می‌کرد:

... خدا، تو دونی و این جاده که نه آب هست و نه آبادانی، پ
خودت بشنو بُنگ مسلمونیمونو... خدااا... یا فاطمه‌ی زهرا،
به فریادمون برس!... بی‌سی زینب، روڈم سی چی دیگه
گنگ وُبید؟... سی چه جیر نی‌زنه؟! سی چه صداش بُرست؟!
(بی‌بی سید زینب، پاره‌ی جگرم چرا دیگه ساکت شده... چرا
جیغ نمی‌زنه؟! چرا صداش برید؟!)

و دیگر بی آن که منتظر پاسخ بی بی سید زینب بماند،
استغاثه هایش، به نعره هایی هیستریک مبدل شد،
در حالی که رو می کند و مو افشان می کرد و صورت
می خراشید:

_ ای رودم... ای رودم... ای مسلمونا روڈم از دستم رهد!
(از دستم رفت!) ای خدا... خدا... خدا... ای روزی که
مو دیدم، کافر نبینا... (روزی که من دیدم بی خدا نبینه!)
آسمان غرنب غرنب صدا داد، برقی در سیاهی لایتناهی اش
درخشید و دل آسمان بارید، انگار کسی رگ غیرت آسمان
خدا را جنبانده بود تا به حال مسافران غریب این جاده،
اشک بریزد! نه چکه چکه... آسمان شُرْشُر بارید و بارید
و سینه اش خالی نشد از اندوه حجم غم و درد این زن
نگون بختی که عزرائیل به ملاقات "رودش" آمده بود!

حوادث کتاب، در پی گذشت چندین سال
از پیش فصل مبهم این قصه، رقم خواهند
خورد، گره‌ها یکی‌یکی افتاده‌اند و یک‌در
میان باز می‌شوند تا در برابرش، گره‌ای
جدید از جنسی لطیف در داستان شکل
بگیرد...! مکان جغرافیایی قصه (تهران،
مونیخ، مکزیکوسیتی، مسجد سلیمان،
کوشک، دشت‌های پر گل و سرسبز، کوه‌های
سر به فلک کشیده‌ی برفی و بالاخره...
ناکجا آبادها... تا آبادترین‌ها)

زیر پرده

عاطفه منجری

پارتیک

۱۳

میان درگاه حمام، سر خم کردم، حوله را دور موهایم پیچاندم که قطرات آب روی لباس‌هایم چکه نزند. سرم که بالا آمد، حوله مثل دستار هندی‌ها موهایم را در بر گرفته بود. روی پارکتهای چوبی که صدقه سری پکیج آپارتمان، گرمای مطبوعی داشت، پابره‌نه راه افتادم سمت آشپزخانه و پرسیدم:

_ بلیتتو اوکی کردی؟!

"هوم" نامفهومی جوابم شد. آخرین سفر اجباری پیدا به هند بود. باید می‌رفت برای تسویه حساب با کالج و گذراندن دوره‌ی کارآموزی اجباری‌اش. از میمیک صورتش فهمیدم حال او هم گرفته است. صندلی پشت این را پیش کشیدم، خودم را انداختم سرش و به قصد باز کردن سر حرف، سفارشاتم از هند را برای او لیست کردم:

_ این سفر آخری باید یه چند دست دیگه "کورتا" و شلوار "کمیز" برام بیاری، برای تو خونه خیلی راحت‌م باهاشون! یه "ساری" خوشگلم می‌خوام

در قابلمه‌ی خورش را گذاشت و بدون نگاه به من شاکی شد:
_ تو مگه مرض "ساری" پیدا کردی جانان؟... همون یه دست
"ساری" رو که سفر پیش برات آوردم هنوز یه بارم نپوشیدی!
حالا کورتا و شلوار کمیز یه چیزی، خونه شونو آباد می‌کنی بس
که تن می‌کشیشون، اما ساری؟... واسه تن کردنشم باید دو روز
دور خودت بیچی، همچین راحت الحلقوم نیست تن کردنش!
با حرکت سرم قر و قمیشی برایش آمدم:
_ هوس کردم دیگه، کافردل نباش! بالاخره باید برای همشیرهت
سوغات بیاری دیگه!
و صدایم رنگ خرسندی برداشت:
_ نه فقط همشیره‌تم، بهترین دوست و دختر داییتم هستم، پس
ساری رو بخر بیار، خودت هستی کمک کنی تنم کنم!
و بنا به استدلال‌های قوی و "مولای درزش نرو" ابروهایم را
حق به جانب بالا انداختم. تیدا زیر حال و احوال مثلاً دل
مشنکم بادی نینداخت، فقط سری جنباند و زیرلبی پرسید:
_ چای می‌خوری؟!

ژست دل مشنگی ام به بار ننشسته بود، دست از فیلم بازی
کردن برداشتم:

_ بریز با هم بخوریم... تو چته تیدا؟... دمغی! خبری شده؟!
تیدا دو کپ بلور لبالب از چای روی کانتر گذاشت. خودش هم آن
طرف کانتر روی صندلی کمر کوتاه و پایه بلند نشست و باز
بی آن که به من نگاه کند، حین ور رفتن با دسته‌ی کپ، بی‌هوا
خبر داد:

_ امید زنگ زده بود، شاکی بود حسابی!
خبر رفتن تیدا، دو سه روزی نم‌نم خالی از انرژی ام کرده بود،
مثل احوال تایر ماشین‌ی که ذره‌ذره بادش خالی می‌شود، اما با
جمله‌ی خبری کوتاهش، فس دل و جانم به کل خوابید و
پنچری ام تکمیل شد. هر وقت قرار بود پول و پله‌ای دستم را
بگیرد، مردک سادیسمی مفت‌خور انگار بو می‌کشید! بی‌حوصله
دست به حوله بردم، پیچ‌هایش را باز کردم و سرگرم خشک
کردن موهایم شدم. اولش حوله را کشیده بودم توی صورتم
مبادا خشم نگاهم تیری شود و به چشم تیدا بنشیند و در همان
بین پرغیظ پرسیدم:

_ چی می‌خواد از جونم این مرتیکه؟! باز چه مرگش بود؟

مرگ همیشگی!... آمارتو بگیره یه وقت گم و گور نشی، حالام
شاکی بود چرا باز شماره‌تو عوض کردی!
از سر حرص بی فکر گفتم:

_ می‌خواستی بگی به تو ربطی نداره!

عاصی بودم، نه از خبر تیدا، بلکه از ریتم روی تکرار توقعات
امید که بنا بود من را دوباره به مانور رژه‌ی سبملیک زندگی‌ام
بکشاند! تیدا با صبوری جواب داد:

_ بهش گفتم اگه می‌خواد باهات صحبت کنه، شبا زنگ بزنه که
خونه‌ای! تو هم قات نزن براش جانان، هر موقع زنگ زد، بی‌سر
و صدا و نرم ردش کن بره پی کارش! **کلافه منجری**

طاقتم طاق شد، حوله را از صورتم پس زدم و نگاهم را که دیگر
علاوه بر خشم، نم درماندگی پس می‌داد، توی صورت تیدا
چرخاندم و کلافه پرسیدم:

_ به نظرت با یه آدم سادیسمی و روانی، برخورد نرم و بی‌سر و
صدا فایده‌ای هم داره؟

همیشه مقهور طرز نگاه مظلومانه‌ی تیدا می‌شدم. پدرم و مادر
تیدا، در موشک باران مسجد سلیمان، درست در یک روز و در یک
حادثه‌ی دلخراش شهید شده بودند. آن روزها، هر دو شیرخواره
بودیم و درک و فهمی از موقعیت سختی نداشتیم که
خانه‌هایمان را ظرف چند ثانیه به ماتمکده‌ای مبدل خواهد کرد!
از دست رفتن همزمان خواهر و برادری در یک روز و طی یک
عملیات تخریبی و ناجوانمردانه‌ی دشمن بعثی، شالوده‌ی
خانواده‌هایمان را از هم گسیخته بود. از سه فرزند پدر بزرگ
مرحوممان، فقط پسر کوچکش، عمو تورج برای پیرمرد ماند و
دو نوه‌ی بازمانده از فرزندان شهیدش، یعنی من و تیدا! بعدها
اما در طی سال‌هایی که گذشت، وقتی من و تیدا مجبور شدیم
در زندگی روزمره با مشکلات تک‌والدی دست و پنجه نرم کنیم،
به همان آرامی که بزرگ می‌شدیم، سختی‌ها و دردها را
شناختیم... زخمی شدیم...

دل‌مان مجروح شد... روح‌مان خراشید... و در این بین، علاوه بر
دختردایی، دخترعمه، شدیم دو خواهر! هردو از شیرهی جان
ماه‌تابان نوشیدیم تا زنده بمانیم و پشت به پشت هم برای
یکدیگر خواهرانه دل بسوزانیم. نه من خاطره‌ای عینی و قابل
لمس از پدرم و عمه مینا داشتم و نه تیدا خاطره‌ای از مادرش
و پدر من! اگرچه در طول زمان عکس‌های آن دو را دیده بودیم
و از زبان پدر او و مادر من، خاطرات زیادی درباره‌ی آنها
شنیده بودیم، اما شنیده‌هایمان چه قدری می‌توانست جای
حضور گرمشان را در زندگی ما بگیرد. تقریباً هیچ، هیچ به
معنای واقعی! اما از روی همان عکس‌ها، چهره‌ی تیدا، همیشه
چهره‌ی معصوم عمه مینا را به چشمم می‌کشید و طرز نگاهش،
صمیمیت نگاه پدرم، ایرج نیک‌پور را. نگاهی که اگر در اوج
خشم و طغیان هم بودم، آبی می‌شد روی شعله‌هایی که گاهی
بدجور از درون می‌سوزاندم!
همان نگاه صمیمی و همدل، آب شد روی آتش دلم، چشمانم را
دزدیدم، لب برچیدم و بی‌ربط به حرف‌مان، گفتم:
_ دلم برات تنگ می‌شه تیدا!... زود برگرد!

ظرف سیلور پر از شکلات‌های تلخ را مقابل دستم گذاشت و
حین مزه‌مزه کردن چایش گفت:

_ نیست که خودت همیشه تهرانی و مثل چسب دوقولو
چسبیدیم به هم، بایدم نرفته دلت برام تنگ بشه! انگار می‌خوام
برم سفر قندهارا! چاییتو بخور!

حوله را روی شانه‌ام ول دادم و مثل تیدا چایم را جرعه‌جرعه
تلخ نوشیدم و در همان بین اعتراف کردم:
_ آخه از قندهارم دورتره لامصب!

فنجان نیم‌خورده را مقابل دستم گذاشت، نم حوله پای گردنم
نشسته بود و اذیتم می‌کرد. حوله را از دور گردنم کشیدم و سر
پشتی کوتاه صندلی انداختم و کلافه دستی لای موهای
مرطوب طلایی‌ام کشیدم. لب‌هایم می‌لرزید، به هم
می‌فشردمشان بلکه از لرزش بی‌اراده‌ی لب‌هایم ممانعت کنم،
می‌دانستم باز دوچال کوچک به قدر دو دانه ماش، کنج لب‌هایم
گود افتاده است. پشت انگشتانم روی لب‌های مرتعش‌م نشست
تا ارتعاش لبم را پنهان کند و بالاخره ناتوان ناله زدم:

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت دو

۱۳

_ همین دوری راه ترسوندم که اون طوری هول هولی برگشتم
ایران! کاش مقابل دلتنگی و نگرانیم برای تنهایی ماه‌مامانیم
مقاومت می‌کردم و برنمی‌گشتم ایران و پیش تو می‌موندم و
همون جا درسو تموم می‌کردم!

تیدا انگشتان مرتعشم را از روی لبم دزدید و میان هر دو دست
خود گرفت و محتاط فشرده‌شان، می‌دانست دنبال حرفی برای
دل‌داری نیستم، فقط لبریز از دلهره‌ام و دنبال گوشی شنوا! دردم
با گریه و زاری حل نمی‌شد، اشک‌هایم تنبیه انضباطی بودند،
فقط اجازه داشتند در کاسه‌ی چشمانم تاب بخورند و حتی لبریز
نشوند!... مردمک سوخته‌ی نگاهم را به چشمان نگران تیدا
دوختم و با همان صدای حجم گرفته از لرز بی‌امان دل و
جسمم، لب‌جنباندم:

_ یادته سال دوم با چه بدبختی و فلاکتی برگشتم و تطبیق
واحد کردم؟... هیچکدوم حتی نفهمیدیم تورج چه طور اجی
مجی کرد که بالاخره موفق شدم خودمو بندازم توی دانشگاه،
هر چند آخرشم کلی از واحدامو قبول نکردن و یه ترم تابستونی
عقب افتادم! اما... اگه برنگشته بودم... اون بسته سیگارو بهم
می‌دی؟!

اخم‌های تیدا درهم رفت و دستم را رها کرد و تذکر داد:
_ شبی یه دونه بیشتر سهمیه نداری! آخر شب باز بهونه نکنی...
تازه، تا برگردم باید همینم گذاشتی باشی کنار!

لب‌هایم سخت به هم فشرده شد. تیدا دست دراز کرد و از
بوفه‌ای که به ستون آشپزخانه پرچ بود، بسته سیگار مارلبرو را
بیرون کشید و گذاشتش جلوی دستم و نق نق کرد:
_ لااقل یه سیگار زنونه بگیر، لایتنی، اولترا لایتنی...

ته مانده‌ی از دهان افتاده‌ی چایم را سر کشیدم و کپ را
گذاشتم روی کانتر. بسته سیگار را برداشتم، با سر انگشت
وسطی، تقه‌ای به ته جعبه‌ی نیمه خالی زدم و نخ‌ی سیگار از
جعبه بیرون کشیدم و گفتم:

عاطفه منجری

_ دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و گره‌های زندگیم
مردونه‌س، پای سیگار که می‌رسه باید دنبال انواع زنونه‌ش
بگردم؟! همه‌ش یه کوفته! باید بذارمش کنار، همون شبی یه
نخم زیادیه، نمی‌خوام الگوی بدی برای آرمین باشم! تا وقتی از
هند برگردی، گذاشتمش کنار، قول

پک محکمتری به سیگار زدم و دودش را با امساک به هوا
فرستادم و خیره به دودهایی که از دهانم بیرون می‌خزید، اقرار
کردم:

_ هیچ وقت از باعث و بانیش نمی‌گذرم، بیست و هفت ساله
زندگی ما رو تو هم پیچونده، الان حتی خودمونم نمی‌دونیم کی
با کی چه نسبتی داره! کی چه مسئولیتایی داره... کی باید کجا
باشه، کی نباید کجا باشه! اگه دست از سر زندگیمون می‌کشید،
اوضاع با الان خیلی فرق داشت! کلاف زندگیمون این طور به
هم گره نمی‌خورد که یه دم و لحظه رنگ آرامش نبینیم و
همیشه اضطراب به دلمون چنگ بکشه و دستمون از هر غلطی
کوتاه باشه!

تیدا آهی کشید و غمگین نگاهم کرد. فقط سه ماه از من بزرگتر
بود ولی گاهی او می‌شد مامان و من دختر سر به هوایش!
حداقل وقت‌هایی که دردهایم آن قدر عمق می‌گرفت که فقط او
می‌فهمید از چه می‌گویم، نه حتی ماه تابان! پک بعدی را حتی
محکم تر به سیگار زدم و تیدا ناله کرد:

_ نکش این طوری!

_ خسته‌م تیدا... خیلی خسته! این پروژه کارم از همیشه سنگین‌تره، اگه به خاطر پولش نبود، محال بود زیر بار کار کردن توی کوه و کمر برم!

_ وسطای کار، هرزگاهی برو تفریح... برو شیمبار، برو سلطون‌براهیم... برو دشت و دمن... آرمین رو بیر اسب سواری...
_ دغدغه‌های مهم‌تر از وقت گذروندن با آرمین و ماه‌مامانی هم دارم و... هنوزم، این پروژه برام سنگینه... باید بتونم... راه دیگه‌ای ندارم، پول می‌خوایم و بدون پول، کارمون لنگه... کم‌کم ماه‌تابان و آرمین باید بیان تهران مستقر بشن و... تا حالام هیچ‌کدوم نتونستیم راه حلی پیدا کنیم، داره دیر می‌شه تیدا، خیلی دیر! تیدا تأکید کرد:

_ هر طور شده باید دایی تورج رو وادار کنیم باهامون همکاری کنه! مامان تا کی باید تاوان پس بده؟!... بسشه دیگه به خدا

چه خوب بود که تیدا هم مثل من می‌توانست قاطعانه به ماه‌تابان بگوید مامان. ماه‌تابان شیرش داده بود، برای مدتی نزدیک به بیست ماه! خودم چه؟... از پدر واقعی‌ام فقط حکایت‌هایی شنیده بوم، از دهان این و آن، چندتایی عکس دیده بودم و گاهی هم می‌آمد به خوابم. خیلی وقت‌ها حتی صورتش را نمی‌دیدم، فقط حضور محوی داشت کنارم، حتی توی خواب و رویا... و من همیشه منتظر این آمدن‌های وقت و بی‌وقتش بودم! هر چند... در نبود او، لااقل بابا نوز را داشتم، او مرد بود، شیرم نداده بود، اما نانم داده بود، سواری یادم داده بود، شکار، هر کار مردانه‌ای را از او یاد گرفته بودم، حتی موفقیت‌های شغلی‌ام از برکت حضور او در زندگی‌ام بود... بابا نوزی که همیشه با دلگرمی‌های پدرانه پشتم مانده بود و با چنگ و دندان حمایت کرده بود، چه خوب که من و آرمین هم مثل تیدا بابا داشتیم، بابا نوزرمان را!

تأکید دوباره‌ی تیدا، من را از ورطه‌ی افکارم بیرون کشید و نگاهم را به دام انداخت:

— ببین منو جانی، هر وقت امید زنگ زد، باهاش درگیر نشو!...
خب؟!

آخرین پک را به سیگار زدم و دودش را با ولع بیشتری کشیدم تا
عمق سینه‌ام. در آن فاصله که من غوطه خورده بودم بین حال
و گذشته، سیگار برای خودش سوخته بود، نه برای من (!) تیدا
فیلتر نیم‌سوز سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید و سرزنشم
کرد:

_ ولش کن این لامصبو!

اشک بی‌دعوت نگاهم را تار کرد، لحظه‌ای کوتاه چشم از تیدا
دزدیدم:

_ حتی تو هم هنوز اون خوک مریضو نمی‌شناسیش!

نفسم را همراه فین سنگینی بالا کشیدم و نگاه خیس و بارانی‌ام
را دوباره سر دادم تا چشمان غمگین تیدا:

_ حتی اگه خونسردم هستم، باید جوش و خروش نشونش بدم،

این طوری خیالش راحت می‌شه و مزاحمتش کمتر! اقناع

می‌شه که به قدر کافی دگرازاریشو برای یکی دو هفته‌ای نشونم

داده و لااقل یه مدت می‌تمرکه سر جاش!

این بار نمی‌دونم دختره که باهاشه ویار چی کرده که این عنتر
باید براش حاضر کنه، تازه همین دو سه ماه پیش بود که پول
سرویس جواهرات طرفشو ریختم به حسابش! باباشم که
محاله بهش نم‌پس بده، می‌دونه عیاشه و متخصص توی آتیش
کشیدن زیر پول بی‌زبون! خدا کنه این بار دختره ماشین شاستی
بلند هوس نکرده باشه که دیگه بریدن گوش مدیرعامل
"توارنیرو" هم جواب نمی‌ده، یا باید بزنم تو کار اختلاسای
میلیاردی، یا برم سروقت دستبرد به خزانه بانک مرکزی! ولی...
مجبورم بهش باج بدم بلکه دور و برم نیلکه!

عاطفه منجری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت سه

۱۳

کنج کافه رستورانی پر ازدحام نشسته بود و در شلوغی جمع سرخوشی که اغلبشان سرگرم رقص فولکلوریک "ماریاچی" بودند، در حال و هوای خودش غوطه می خورد و با سری خم شده و موهایی آشفته و چهره‌ای تکیده، پیک را به سیم‌های لخت گیتار می کشید. زنان مکزیکی در لباس‌های رنگ وارنگشان با ضرباهنگ موزیک شاد محلی، با تبحر دامن‌های خود را به حرکت درمی آوردند و در مقابلشان، مردها، دست خود را پشت کمر چسبانده و اجازه می دادند تا حین رقص، زن‌ها در برابرشان دامن افشانی کنند. مرد خلوت نشین کافه، حتی پر نگاهش به آن جمع شلوغ کشیده نمی شد. در تنهایی‌های خودخواسته‌اش، داشت ذوب می شد و عمر و جوانی‌اش آب می رفت! اما...

این مدت، عین این بیست و دو ماه، "ویکاند"های پر از خوشگذرانی سهم دیگران شده بود و مرور خاطرات تلخی که بایستی بارشان را بر دوش می کشید، سهم او! حالا آخرین شب تعطیلات سالیانه‌ی تابستانش بود، نه یکی از "ویکاند"هایی که این همه ماه پشت سر گذاشته بود. تصمیم داشت امشب، آخرین شب، از آخرین تعطیلاتی باشد که هنوز در منجلاب

خاطرات سوخته‌اش به سر می‌برد! باید به زندگی برمی‌گشت،
بیست و دوماه ماه گذشته بود، بیست و دو ماه که به چشم او
بیست و دو سال آمده بود و او همچنان گرفتار بود در دام
گذشته‌های زجرآور و پر خطایش. گلاویز با سیم‌های گیتار و
برای تست کوک بودن ساز، زخمه‌ای مجدد به سیم‌ها کشید، چپ
دست بود و گیتارش را اردر داده بود به یکی از برندهای معروف
ادوات موسیقی، مخصوص دست‌چی‌ها! یک‌باره از ور رفتن
با سیم‌ها دست کشید. ساز کوک بود، خودش اما ناکوک! پیک
گیتار را کف دستش پنهان کرد و با نگاهی گر گرفته از
جوشش "تکیلا" در خونش، چشم چرخاند روی میز تا از بین
جام‌های باریک خالی، رد باقی مانده‌ی جام‌های پر سفارشی‌اش
را بزند. قبل از استارت نوشیدن تا مرز فراموشی، سفارش
"تاکو"ی مکزیکی با سس سالسا داده بود، که طعم پر ادویه‌اش
را نپسندید و ترجیح داد جشنواره‌ی نوشیدن و نواختنش را با
شکم خالی دنبال کند. بنابراین درجا بیست و دو جام باریک
کابالیتو (اسب کوچولو) اردر داد. تا این لحظه، دقیقاً هفده‌تایش
را در حلقش خالی کرده بود و هنوز مخش از چنگ خاطرات تلخ
رها نشده بود. با خودش قرار گذاشته بود، بیست و دو بار جام

کابالیتو را ته حلقش خالی کند، شاید این اسب‌های کوچک
مکزیکی با بار تکیلاهای اصلشان، هوشیاری‌اش را بدزدند و
خاطرات ناگوار دست از یقه‌اش بکشند. به همین امید،
هجدهمین کابالیتو را از سر میز برداشت و با خشونت ته حلقش
خالی کرد. با فرو بلعیدن مایع جادویی، چشمانش را به هم
فشرده و همراه با آه خفه‌ای که از سینه‌اش به هوا فوت می‌کرد،
پیک خالی را روی میز کوبید و بعدی را از روی میز قاپید!
یک سال و ده ماه بود که از زندگی بریده بود، یک سال و ده ماه!
یعنی چند هفته و چند شبانه روز؟!... مدت‌ها بود دیگر حتی دل
و دماغ کمپ رفتن را نداشت. تا قبل از این بیست و دو ماه پر
رنج و عذاب، علاقمندی‌هایش رفتن به ارتفاعات آلپ بود و موج
سواری روی رود خروشان "ایسر" و ماهیگیری و یا در چادر
خوابیدن و کنار رودخانه آتش برافروختن و سرآمد تفریحاتش،
دیر هنگام شب، نواختن بر سیم‌های گیتار و تماشای نورافشانی
ماه بر آب رودخانه و خیره شدن به تلالو نقره‌فام بستر رود و...
دیگر هیچ‌کدام از سرگرمی‌های قدیمی، برایش جذابیتی
نداشت! پلک بست و باز پیک را به سیم‌های لخت گیتارش
کشید، در همهمه‌ی شلوغ کافه‌رستوران که مملو بود از جماعت

محلّی‌ها و توریست‌های شاد و پر هیجان، صدای محزون
گیتارش کم جان بود و فقط حول و حوش گوش‌های خودش
پرسه می‌زد. یکی از موزیک‌های پر سوز "کالوم اسکات" به اسم
"دلیلش تویی" را تکنوازی می‌کرد. دلیل حال و احوال
پریشان‌ش، "او"یی بود که دیگر نبود! زخمه به سیم‌های گیتار
می‌کشید و با صدای گرفته‌ی پر حسرتی برای احوال غریب
خود زیرلبی دم گرفته بود:

My heart keeps bleeding / قلبم هنوزم زخمیه

I need you now / الان بهت احتیاج دارم

پلک‌هایش را سخت‌تر از قبل به هم فشرد، مژگان سیاه تابدارش
نمور شد وقتی کلمات موزون، نادم از اهمال صاحبشان،
حسرت‌زده از حلقومش بیرون ریخت:

If I could turn back the clock / اگر می‌تونستم زمان رو به
عقب برگردونم

I'd make sure the light defeated the dark / کاری

می‌کردم که روشنایی به تاریکی غلبه کنه

I'd spend every hour of every day / تک تک لحظه‌های هر

روزم رو می‌گذاشتم

صدای شکسته‌اش در کمال ناامیدی و یاسی حزن‌انگیز، اندکی
اوج گرفت:

Keeping you safe / برای محافظت از تو

I'd climb every mountain / من همه‌ی کوه‌ها رو فتح

/ می‌کنم

And swim every ocean / و همه‌ی اقیانوس‌ها رو شنا

/ می‌کنم

Just to be with you / فقط و فقط برای این که با تو باشی

Oh, 'cause I need you to see / چون باید بهت بفهمونم

That you are the reason / که تو دلیل زندگی منی

و سخت‌ترین بخشی که باید با خودش مرور می‌کرد! سرش

مخمور و بی‌تعادل تقریباً روی سینه افتاد و گیتار را تنگ‌تر از هر

لحظه‌ای در آغوش گرفت و با صدایی از نفس رفته و بیشتر

شبیه به زمزمه‌ای نامفهوم لب زد:

I don't want to fight no more / دیگه نمی‌خوام بجنگم

I don't want to hide no more / دیگه نمی‌خوام مخفی

/ شم

بوی مطبوع لوسیونی که همیشه برای محافظت از پوست
لطیف او استفاده می‌کرد، در حافظه‌ی مشامش عطر
معصومانه‌ی او را می‌پراکند که صدایش مرتعش و پر التماس
شد:

برگرد، به آغوشت Come back, I need you to hold me
/نیاز دارم

پشت پلک‌های بسته‌اش، تصویر معصوم او نشست که با لبی
خندان انتظارش را می‌کشید و مثل همیشه از جایش تکان
نمی‌خورد، حتی قدمی نزدیک‌تر نمی‌شد! دیگر زخمه به سیم‌ها
نکشید، به جایش، با هر نفسی که از حنجره بیرون داد، پر سوز
زخمه به تارهای صوتی خودش کشید و با صدایی که در شس
غلیظ التماس غلتیده و خیس خورده بود، ناله زد:

A little closer now, just a little closer now

یه کم نزدیک‌تر، فقط یکم نزدیک‌تر/
دستش به یک‌باره کنار تنش افتاد و تنه‌ی گیتار خوش دستش،
حمال سینه‌ی پهنش شد و با عضلات سنگینش روی گیتار ول
افتاد.

یک سال و ده ماه بود به انتظار یکبار دیگر تجربه‌ی آن آغوش گرم، هفته به هفته همین‌طور خراب و ویران نواخته بود و سوز دلش را با کلماتی حزین بیرون ریخته بود!

بعد از سر کشیدن بیست جام باریک کابالیتو و خالی کردن تک‌تکشان، انگار ظرفیتش تکمیل نشده بود، هنوز هم می‌خواست برای "او" بزند و بخواند که... دست لطیفی دور گردنش حلقه شد. بیست و دو ماه بود که مثل مرتاض‌ها روزگار گذرانده بود! رو برگرداند سمت صاحب دست‌ها، نسخه‌ی بدل "والریا" مقابل نگاهش ظاهر شده بود و او ناخواسته لبخندی زد، لبخندش وزن داشت، انگار می‌خواست از طلای وجودش مایه بگذارد! اگر می‌شد وزن لبخندهایش را در ترازوی زرگری گذاشت، اوایل آشنایی‌اش با والریا، مثقالی خرجشان می‌کرد، دست و دلبازانه، چند سالی گِرم گِرم، اواخر رابطه‌ی

مفتضحشان، دیگر وزن لبخندهایش به سوت هم نمی‌رسید! آن اواخر بخیل شده بود در دست و دلبازی برای خرج لبخندهای وزن‌دارش! این زن، والریا نبود، اما پوست براق برنزش، در قاب سیاه موهای مواجش، دلش را لرزاند، از وقتی یادش می‌آمد، برای رابطه با زنان، ملاک انتخابش چنین چهره‌هایی بود،

شیفته‌ی موهای رنگ تیره بود و پوست‌های قهوه‌ای یا لااقل
برنزا! صدایش مستانه و شهوت‌آلود در گوش زن نشست "اسمت
چیه؟!" و زن در پاسخش پر عشوهِ لبی جنباند که در همهمه‌ی
پایکوبی رقص "ماریاچی" و شوق و شور توریست‌ها و
محلّی‌ها، صدای زنانه به گوشش نرسید! زن در این کافه
رستوران، کارش همین بود، پذیرایی از مهمانان خمار و خراب
کافه! توی نگاه خمار مرد پلک زد، مژگان زن، تابدار بود یا
تابدارشان کرده بود، فرقی نداشت. چشمان سرخ مرد را به بند
کشید و... نگاه حریص و نشئه از الکل مرد جوان، از نگاه او برید
و لغزید روی گردن برهنه و یقه‌ی باز لباس زن که فقط دور
شانه‌های براق و صاف و قهوه‌ای‌اش را در حصار داشت و
سرشانه‌ها تا تراش گردنش را می‌شد با یک نگاه، سیر بلعید.
انگار از تن قهوه‌ای او، هرم گرما بیرون می‌زد، حرارتی که شور
و شوق زندگی در خود داشت و دعوت به حیات و دوباره از نو
روی پا شدن! حلقه‌ی بازوی زن محکم‌تر پای گردن مرد جوان
چنبره زد و همزمان لب‌های مرطوبش را روی لاله‌ی گوش او
گذاشت و نفس داغش را پاشید روی پوست آفتاب‌سوخته‌ی
مهمان خلوت‌نشین کافه و معنادار تنگ گوشش نجوا کرد.

زبان زن اسپانیس بود، مثل زبان مادری والریا، اما گویشش
فرق داشت. اگرچه حتی بدون کلام، حرکت دست و زبان و بدن
میزبان، به قدر کافی برای مهمان گویا بود! جوان، خسته از
کوله بار غمی که می خواست هر طور شده، همین امشب از
شانه ها بر زمین بگذارد، سرش را به عقب تکیه داد، موهای
درهم ریخته ی زیتونی، روی پوست بازوی قهوه ای رنگ و لطیف
میزبانش آرام گرفت و در جواب سوال زن که پرسیده بود
"امشبو با هم بگذرونیم؟!" با پلکی بسته و زبانی پر رخوت،
قاطعانه پاسخ داد "بگذرونیم!"

عاطفه منجزی

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت چهار

۱۳

تهران

امید بعد از گذشت چند روز، هنوز تلفن نزده بود و من این را خبر خوبی نمی دانستم! همیشه ته ذهنم به تورج مشکوک بود، در لفافه به تیدا گفتم:

_ نکنه امید چیزی از رازمون فهمیده باشه؟!... نکنه بهش خط داده باشن و اونم شک کرده باشه که هنوز زنگ نزده پول بخواد؟! تیدا متعجب پرسید:

_ امید؟!... آخه چه شکی کرده باشه جانی؟! کی بهش خبر داده باشه؟! توهم نزن، این مردک فقط داره از نقطه ضعف سوءاستفاده می کنه، می دونه می ترسی پاش برسه محل کارت و برات آبروریزی بشه، این آبروداری هاتم شده نقطه ضعف مقابل امید، خودتم اینو می دونی! با حرکت تیدا، سرم روی گردن دنبالش تاب خورد و توجیه اش کردم:

_ حق با توئه! واقعاً از آبروریزیش می ترسم، خیلی زیاده ولی اگه راس راستی سر و کلهش اون ورا پیدا بشه و موی دماغمون شد چی؟! نباید بهمون نزدیک بشه، خطرناکه!

پس اگه اون بیاد سراغمون، بازم باید از دستش فراری بشیم،
ماهتابان گناه داره، آرمین... بابا نوذر... خودم، تو... دیگه کشش
ندارم به خدا...

تیدا سر و گردنی آمد و حق به جانب گفت:

_ فکر کن حوصله این گانگستر بازیا رو داشته باشه این امید
چلمنگ! عرضه‌ش فقط توی خوش‌گذرونی و لاس زدن با این زن
و اون دختره و قپی اومدنه، اصلا انگار ناف این بشر رو با دروغ
بریدن! اما از من می‌شنوی، بازم بهت می‌گم، فقط داره از نقطه
ضعف آبروداری و موقعیت شغلیت سوءاستفاده می‌کنه!
بی‌خیال، حالا من هزاری هم بگم، یکیش به دلت نمی‌شینه و فکر
خودتو داری! پس دیگه نه حرفشو می‌زنیم، نه بهش فکر
می‌کنیم، حالام وایسا برم وسایل مانیکور پدیکورت رو بیارم!
راه افتاد سمت اتاق خواب مشترکمان و برای تغییر جو غمگین
و مضطربی که برداشته بودم، خندان ادامه داد:

_ استفاده کن از حضور این آرایشگر قهار و تا هستم دیزاین
ناخناتم بذار مفت و مجانی با سلیقه‌ی نابم برات ردیف کنم!
با کیف لاک‌ها و لوازم جانبی برگشت. جفتمان نشستیم وسط یه
گله جایی که بین مبل‌ها روی فرش سه متری هال جا باز بود

دستم را گذاشتم روی بالشتک مخصوص و تیدا به روش
خودش به من انرژی داد:

_ می‌دونی چه قدر دوستت دارم و ته قلبم برات احترام قائلم؟!
_ می‌دونم!

_ ولی فکر نکنم دلیلشو بدونی!

_ اونم می‌دونم! چون بیست و هفت ساله زندگی‌مون همه جوره
به هم گره خورده، حتی توی خورد و خوراک، درست از وقتی
شیرخواره بودیم!

_ همیشه ممنونتم که سهمیه شیرت رو باهام شریک شدی ولی
"نچ!"، دلیل اصلیش این نیست!

می‌دانستم تیدا می‌خواهد یکی دیگر از نقاط به قول خودش،
قوتم را به چشمم بکشد که کم نیاورم!

_ چون همیشه برام سواله، با اخلاق گنده‌دماغی که سر
پروژه‌ها داری، چه نیازی به سر و تیپ و ژستات این قدر به روز
باشه و به خودت برسی؟! اصلاً با کار زمختی که داری، چه طور
می‌تونی از پوست به این لطیفی طوری محافظت کنه که خال
بهش نیفته؟!...

یا ناخنات کاشت نباشه و نشکنه و همیشه طرح و لاکش به راه
باشه و تازه، این قدر ناز و اطوار خانمانه وسط این همه خشونت
کاری و اخلاقی داشته باشی؟!

لبخند بی‌رمقی زدم و با لحن مضحکی گفتم:

_ خانم مهندس پوستشو با کلاه، نقاب و کرم ضد آفتاب
محافظت می‌کنه! ناخناشو، با دستکش و دقت توی کار!
_ منظورم به راه و روش نبود، انگیزه‌ت برام مهمه! وقتی
منظورت جلب توجه جنس مخالف یا حتی فخرفروشی و
کلاس گذاشتن به همجنسای خودت نیست... اون انگیزه چی
می‌تونه باشه یعنی؟!

عاطفه منجزی

_ خودت جوابشو می‌دونی! مامان و آرمین نباید نقطه ضعفی
توی من ببینن، مامان غصه می‌خوره و ذره‌ذره آب می‌شه، کاری
هم از دستش برنمی‌آد! آرمین هم... دلم نمی‌خواد فکر کنه من یه
فدایی‌ام! می‌خوام بعدها که بزرگ شد، فکر کنه که جانانم مثل
همه‌ی زنا و دخترای همسن خودش زندگی کرده، نمی‌خوام
هیچ وقت دچار عذاب وجدان بشه و خودشو مدیونم بدونه!
با لحن پر از مهری، هشدار داد:

_ پس حواست باشه واقعاً بتونی این خواسته‌تو به هردوشون نشون بدی! چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟! جدی می‌گم، لطافت پوست و ناخن و فنون شیک‌پوشی و مهارتای ورزشی و موفقیت‌های شغلی و هزار کوفت دیگه‌ت جای خود، یه وقتایی کم حوصلگی‌هات، حال منفعلت... فکر ماه‌مامانیمون و آرمین باش!

_ جلوی اونا خیلی مراقبم تیدا، به خدا جدی می‌گم! اما باور کن محیط کارم وحشتناکه، نمی‌تونم توی کار و حرفه‌م، شخصیت دیگه‌ای جز اینی داشته باشم که الان دارم، مردای ایرانی رو نمی‌شناسی؟! رو بهشون بدی پشت گردنت سوار شدن و افسارت کردن! ولی وقتایی که با آرمین و ماه‌تابانم، خودت می‌دونی یه جانان دیگه می‌شم!

_ لاکت چه رنگی باشه؟

_ سفید، فقطم فرنچ!... کمتر تو چشم بیاد بهتره!... باور نکردی حرفامو؟!

_ تازگی حس می‌کنم بی‌اعصاب‌تر از قبل شدی! اگه آسایش خیال ماه‌مامانی و آرمین برات مهمه و نمی‌خوای هیچ‌کدوم فکر کنن، فدایی و پیشمرگ شدی، روی رفتارتم بیشتر دقت کن!...

می‌دونی که منظورم چیه؟!

_ دعا کن مشکلمون حل بشه، اخلاقم خوب می‌شه! من حتی از تورج می‌ترسم، گاهی وقتا یه طوری حرف می‌زنه که حس می‌کنم ته حرفاش بوی تهدید می‌ده!

_ بهانه نیار همشیره! دایی تورج، هر چی هم منفعت طلب باشه، محاله همچین خیانتی به ماها کنه!

سرش پایین بود و با وسواس ناخن‌هایم را فرنچ می‌کرد، نگاهم صورتش را کاوید و کاوید و بالاخره پرسیدم:

_ تو چرا این قدر با من فرق داری؟! من انگار همیشه سر تل آتیش نشستم، تو انگار همه وجودت پر از آرامشه! یه وقتایی حسرت...

بی‌آن که سر بالا بگیرد، وسط حرفم دوید:

_ چرا این پنج شیش ساله این طوری شدی؟! چرا قبلش از منم آروم‌تر و سر به راه‌تر و خون‌سردتر بودی؟!... اگه جای تو بودم، الان حتی یه دونه ناخن سالم توی دستم پیدا نمی‌کردی، احتمالاً همه‌شونو تا ریشه جویده بودم!

چهارزانو مقابلم نشسته بود، حرفش تمام نشده، سر زانوهای هجوم آورد طرفم و بوسه‌ای چسباند به گونه‌ام و گفت:

_ این از طرف من برای آرمین...

و بوسه‌ی محکم‌تری چسباند به گونه‌ی دیگرم و حین عقب کشیدن، خندان و به لهجه‌ی بختیاری گفت:

_ یُئم سی دام!... پس بگو خونه‌ت آباد که خونه بۆمو آباد کردی بس که چشم انتظاری سیت کشیده! (اینم برای مامانم، بهش بگو خونه‌ت آباد که خونه بابام رو آباد کردی، اون قدر که چشم انتظاری برات کشیده!)

_ تیدا، خداوکیلی، با این لهجه لرفرنگیت آبرو بختیاری‌ها رو بردی! بعدشم، تقصیر ماه‌تابان چیه که تورج دندونش گرده؟! تیدا شانه‌ای بالا داد، با وجودی که لهجه‌اش را مسخره کرده بودم، با پررویی تمام باز به زبان محلی گفت:

_ ایما که سالنه پائیدیم، ماهنم پائیم (ما که سال رو ساختیم، ماه رو هم می‌سازیم!)

_ بگو بیست و هفت سال رو ساختیم، ولی... وقت زیادی نداریم تیدا، می‌دونی که!

تیدا جدی شد و انگار بخواهد روی پیشنهادم تمرکز کند، زل زد
به صورت مضطربم و قاطعانه گفت:

_ وقتشه جدی تر دست به کار بشی جانان! ماه مامانی حرفش
پیش تورج برش نداره، ولی دست تورج زیر ساطوره توئه! از
حساسیتش روی پروژه استفاده ببر، دایی تورج رو بذار تحت
فشار! همه مون می دونیم وقت زیادی نمونده... هان؟... دست
بجنبون پس!

عاطفه منجزی

زیر پرچم

عاطفہ منجری

پارت پنج

43

مونخ

فرهاد قدمی آن سوتر، موقرانه ایستاده بود، پالتوی بلند تن داشت و دست‌ها را پشت کمر بر هم سوار کرده بود، درحالی که هدایای تیام را پشت تنش نگه داشته بود. به ظاهر چشمش به اسکوربرد اعلام اجراها بود، اما همزمان یک چشم و نیمی از شنوایی‌اش در اختیار طلا بود و مکالماتش با دانشجوی کوشایش که تا این مکان تعقیبش کرده بود!

طلا عینک فریم مشکی ظریفش را روی صورت تنظیم کرد و با دقتی دو چندان نگاه موشکافانه‌ای به برگه‌ی دست دانشجوی جوانش انداخت و حین پس دادنش به او، جواب داد:

خب، الان بدموقع منو گیر کشیدی، همسرم تازه از راه رسیده و عجله دارم برای دیدن اجرای دخترم! تکالیف دانشگاه رو بذاریم برای وقت مناسب خودش.

— استاد خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، به
راهنماییتون احتیاج دارم، از روی پیچ مجازی دخترتون
حدس زدم بشه الان شما رو توی پیست اسکیت روی یخ
پیدا کرد، لطفاً قبول کنید یه نگاهی بندازید به مقاله‌م!
تمام هوش و حواس طلا، به فرهاد بود که تازه از راه
رسیده بود، با بسته‌ای از شکلات‌های موردعلاقه تیام در
دست و دسته‌گل کوچکی شبیه به حلقه که دورمچ
دست می‌نشست و احتمالاً آن هم برای تیام بود! اصرار
دختر و پاپی شدنش، فرصت پر کشیدن طلا تا رسیدنش
به فرهاد را می‌گرفت و قرارش را می‌دزدید! سعی کرد
وقار و پرستیژ استادی‌اش را حفظ کند و ناچار برای
خلاصی از دست دانشجوی سمجش، چشم دیگری روی
عنوان مقاله چرخاند و با ریزینی نگاه کوتاهی به
سرفصل‌هایش انداخت! داشت دیر می‌شد و حواسش
پرت بود، اساسی! ناچار برای در رفتن از دست دختر،
جواب داد:

_ باشه اینم جایزه‌ی پیگیری و تلاشت برای ردگیری
استادت و تست شانست! توی یه نگاه موضوعیت
مقاله‌تو پسندیدم، برام زودتر ایمیلش کن، شاید فردا
صبح قبل از بیدار شدن خونواده فرصت کنم بخونمش،
اگه اوکی بود، دوشنبه رأس ساعت 9 صبح، توی آفیس
درباره‌ش بیشتر صحبت می‌کنیم!

و این دیگه یعنی ختم کلام! عینک مطالعه‌اش را از
صورتش برداشت و گذاشت توی جعبه و آن را هم
انداختش توی کیف کوچک سرشانه‌ای! با دور شدن
دختر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، طلا پر
کشید سمت فرهاد. قدم تند کرده بود و همزمان دستی
به شال دورگردنی و یقه‌ی پالتو اسپرتش کشید تا از
مرتب بودن خودش مطمئن شود. بیشتر از دو ماه بود که
فقط از طریق تماس‌های تلفنی و کال‌ویدئوها با فرهاد
در ارتباط بودند و حالا می‌خواست به چشم تنها مرد
روی زمین که هنوز وسواس داشت در نظر او، خاص به

نظر برسد، مرتب و جذاب باشد! تا به او رسید، همزمان که سرپنجه خودش را بالا می کشید، فرهاد پیش دستی کرد، بازوی دست خالی از هدیه اش دور کمر طلا حلقه شد و او را پیش کشید. برایشان مهم نبود بین آن همه جمعیت یکدیگر را ببوسند، فرهنگ عمومی غربی همین بود و غیر از این بود، جای تعجب داشت که زوج عاشقی بعد از دوری دو ماهه، سرد و رسمی یکدیگر را ملاقات کنند! طلا صورتش را جلو برد، گرم و مشتاق لب بر لب فرهاد گذاشت و تا کنار کشید، لبخندی به روی همسرش زد و گفت:

عاطفه منجری

_ فکر نمی کردم خودتو برسونی کاپیتان! دو روز زودتر از موعد لنگر انداختی توی پورت؟! فرهاد مثل یک جنتلمن واقعی، بازویش را پیشکش کرد و پنجه ی طلا دور بازویش حلقه شد، همزمان چشمکی به روی همسرش زد:

_ اجرای تیامو نمی شد از دست بدم؛ با تمام قدرت و

همه‌ی موتورهای روشن حرکت کردیم که الان در خدمتم! ببینم استاد، یه کمی سختگیرانه برخورد نمی‌کنی با دانشجوها؟!... به نظرم تا دوشنبه که بخوای درباره مقاله‌ی دخترک نظر نهاییتو بدی، کمک‌های دختره دچار ازدیاد مزمن می‌شه! طلا تابی به گردنش داد و گفت:

_ سختگیری یه جاهایی لازمه! فردا اینا پخش می‌شن توی جامعه و باید بتونن مشاوره و درمان عوارض روحی و روانی مردمو دست بگیرن! خودت کشتی و خدمه‌شو در خطر می‌ندازی که من روان مردمو بندازم توی خطر؟!

_ اووووف، چه خانم دکتر سختگیری! کی قراره روان منو درمان کنی استاد خوشگله... تیه طلای خونم دچار افت شده!

طلا گوش خواباند به صدای بلندگوهای پیست بزرگ یخی و یک‌دفعه مشتاق رو برگرداند سمت فرهاد و گفت:

نفر بعدی، تیامه! بجنب خودمونو برسونیم به جایگاه!

تیام سرگرم پوشیدن کفش‌های اسکیتش بود که
مربی‌اش بالا سرش ایستاد و خبرش داد:
_ بابا مامانت اومدن توی جایگاه تماشاچیا، خیالت
راحت!

تیام موهای نه چندان روشنش را از صورتش کناری زد و
سری چرخاند و مشتاق پرسید:
_ بالاخره بابام خودشو رسوند؟... عاشقشم!
بعد لب و لنجی آویزان کرد و سرش را زیر انداخت و
دلخور ادامه داد:

عاطفه منجری

_ ولی داداشم قولشو شکست! گفت خودشو از مکزیکو
به موقع می‌رسونه... هنوز هیچ خبری ازش نیست!
_ شاید تا قبل از شروع اجرات برسه و...
_ کیت، دلداری بی‌خودی نده! گوشیش خاموشه...
وقتایی که گوشیش خاموشه، یعنی در دسترس نیست و

باز فاز منفی برداشته! داریم به سالگرد دوم اون حادثه‌ی
تلخ نزدیک می‌شیم و این روزا برای برادرم خیلی
سخت‌تر از قبل می‌گذره!

_ آههه، می‌تونم شرایط سختشو درک کنم! ولی فعلاً فقط
فکر اجرات باش، ذهنتو به اخبار بد نده، همین که بابا
مامانت این‌جا نشستن خوبه، برادر بزرگتم بالاخره یه
روز برای دیدن اجراهاش خودشو می‌رسونه... یه روزی...
اوکی؟!

_ اوکی کیت، ممنونم از دلداریت! جایزه‌تم از توی کوله‌م
بردار!

کیت اهل بریتانیا بود و برخلاف اکثریت هموطنانش، که
اخلاق سرد انگلیسی داشتند، گرم بود و صمیمی! با
حرف تیام، ذوق‌زده سر کشید توی کوله‌ی تیام و مشتاق
پرسید:

_ یعنی چی می‌تونه باشه؟

جعبه پنیر دویست گرمی "روزانه" را که توی کوله‌ی او

دید، هیجان زده جعبه‌ی ربان‌پیچی شده را از داخل کوله بیرون کشید و گفت:

_ واااووو، باباز پنیر!

و تیام غش رفت از خنده! کیت اولین بار پدرش را "مستر بابا" صدا کرده بود، طفلک فکر کرده بود "بابا"، اسم کوچک پدر تیام است! تیام به پنیرهای ایرانی که از فروشگاه‌های مخصوص خریداری می‌کردند، می‌گفت پنیرهای بابا... علاقه‌ی فرهاد به مواد لبنی، ماست و پنیر و دوغ ایران را به آپستروفاس مالکیت در زبان انگلیسی مزین می‌کرد و کیت به پیروی از او، اسم پنیرهای دوست‌داشتنی و لذیذ ایرانی را به همین ترتیب در خاطر سپرده بود! چیزی طول نکشید که کیت حواسش از پنیر به پیست اسکیت کشیده شد و به تیام خبر داد نوبت او شده است!

دقایقی بعد، تیام در پیست بود، درحالی‌که حلقه‌ی گلی که پدرش به او رسانده بود، دور مچش نشسته بود و

او داشت با موزیک زیبایی که از فضای وسیع پیست
پخش می‌شد، روی پیست یخی سر می‌خورد و انعطاف
اندامش را دو چندان به رخ تماشачی‌ها می‌کشید، فرهاد
مغرور از دیدن حرکات زیبای نمایش تیام، دستش را دور
کمر طلا حلقه کرد و گفت:

_ موهاشو ببین... حتی از موهای خودت توی این سن و
سال که بودی، بلندتر شده، کمی تیره‌تر ولی متانتش، با
مامانش مو نمی‌زنه!

و یک‌دفعه ابروهایش خمی برداشت، آن حفره‌ی کوچک
روی برجستگی گونه و پای چشمش نشست و قبل از
این‌که حلاوت تعریفش به دل طلا بنشیند، با صدای
دلگیر و پر غیظی اضافه کرد:

_ اون توله‌سگ و حشیمون هنوز از مک‌زیک برنگشته؟!...
افسار پاره کرده این پسر!

و آه طلا در سینه خفه شد! همسرش را به خوبی
می‌شناخت، متشخص بود و مبادی آداب، وقتی درباره‌ی

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت شش

۱۳

عزیزترین فرزندش، چنین حرفی می زد، یعنی فکرش در هم ریخته و بی نهایت آشفته بود و به شدت نگران پسرشان... به شدت!

طلا پله های خانه ی مدرن و اشرافی اشان را یک به یک پایین آمد و نگاهش بی تاب و دلتنگ پر کشید تا وسط سالن بزرگ خانه. فرهاد کنار شومینه روی صندلی گهواره ای نشسته بود و خیره به آتش برافروخته در آتشدان، سر انگشتانش را فرو برده بود پشت گردن سگشان. "لفی" کنار صندلی اش لم داده بود و پوزه اش را روی پای او گذاشته بود و دست نوازش فرهاد بر سر لفی کشیده می شد. طلا آخرین پله را پشت سر گذاشت و خرامان خرامان آمد تا خودش را برساند به محفل دو نفره ی فرهاد و لفی و در همان بین با صدایی که همیشه مایه ی نشاط این خانه و اهالی اش بود، اعلام حضور کرد:

خوب با این پیرمرد پر حاشیه خلوت کردی کپتن!
همراه نمی‌خوای؟!

سر فرهاد با شتاب چرخید سمت صدا، لحن پر شیطننت
"کپتن" گفتن طلا، قلب بیمارش را در خود فشرد، مثل
تمام این سال‌ها که قلب سالمش را به تپشی عاشقانه
می‌کشید! با دیدن طلا که به رویش لبخند می‌زد، مشتاق
از صندلی راحتش دل کند و سرپا ایستاد. لفی زودتر از
او دوید سمت طلا، لفی از نژاد پک و پوز آویزان بود، با
آن چشمان درشت که اندک انحنایی رو به پایین داشت
و اسکلت‌بندی صورتش، همیشه قیافه‌ای مظلوم را به
نمایش می‌گذاشت که حالا با چاپلوسی و جلب‌توجه نیز
همراه بود. به محض رسیدن کنار طلا، دمش را بالا داد و
سرسپرده پوزه و گردن به پاهای او کشید و حتی تقلایی
کرد بلکه خودش را از تن او بالا بکشد. طلا خندید، حین
نوازش سر و گردن لفی، او را وادار به اطاعت کرد تا
دوباره دست‌هایش را زمین بگذارد و همراه اخی

تصنعی به لفی گفت:

_ پس تویی که اهل حاشیه هستی، نه کپتن فرهاد
موسوی... برو به چرتت برس پیرمرد!

و همزمان نگاه پر نوازشش نصیب مرد زندگی اش شد. با
استقبال گرم لفی، فرهاد بود که چند قدم فاصله اشان را
از میان برداشت، دست دور کمر طلا قلاب کرد و او را
پیشتر کشید. دلتنگش شده بود، سرش را برد لابه لای
موهای همسرش و عمیق نفس گرفت. احساس پشیمانی
به تکتک یاخته های تنش رسوخ کرده بود، تاب قهر کردن
طلا را نداشت، حتی برای چند دقیقه، چه برسد به جر و
منجر تقریباً بی سابقه ای که سر صبح داشتند. طلا از
همان لحظه که حرف آخرش را زده بود، از مقابل
نگاهش غیب شد و فرهاد خیلی زود فهمید او از در
پشتی ساختمان بیرون رفته است. حالا که او را دوباره
در کنار خود داشت، نادم از درگیری لفظی صبحشان،
روی موهای او لب زد:

_ دیوونه‌تم، نزدیک به چهل ساله معتادم کردی به مخدر آرامشت، به چشمای مهربونت، به دست‌های پر نوازشت، به طلای وجودت، دریغ نکن این مخدری رو که ذره ذره بهش آلود شدم و بدون صاحبشون از لفی مظلوم‌تر و بی‌پناه‌تر می‌شم!

دستان طلا دور گردن فرهاد حلقه بست، سرش را به سینه‌ی او فشرد، "لفی" سن و سالی را پشت سر گذاشته بود، به عمر سگی خود، پیر بود و به همان میزان، با تجربه! انگار فهمیده بود این دو به خلوتی نیاز دارند که آن‌ها را به حال خود گذاشته و سالانه سالانه رفته بود تا کنار شومینه. در طرفة العینی روی گبه‌ی بختیاری لمید مقابل آتش پر حرارت و مظلومانه پوزه‌اش را روی دست‌ها گذاشت و چشم بست. طلا با لبخندی نگاه از او گرفت و سرش را بالا برد و چشم انداخت ته نگاه فرهاد. موهای جوگندمی فرهاد حالا وجه غالبش سفید بود. کنج چشمانش و حتی روی پیشانی‌اش، شیارهایی

عمیق نشسته بود تا گذر زمان را در خود پناه دهد.
پوست آفتاب سوخته و حتی تک به تک شیارهای صورت
این مرد، پر بود از گذر روزهایی که بر روی آبهای آزاد
و دریاها و اقیانوسها گزرانده بود. چهره‌ی فرهاد
موسوی، از باد و باران و آفتابی خبر می‌داد که سال‌ها
روی عرشه‌ی کشتی‌های غول‌پیکر، کاپیتان خوش‌تیپ و
کاردانی آنها را فرماندهی کرده بود. طلا دست راستش
را از حلقه‌ی پشت گردن فرهاد رها کرد و نوک
انگشتانش نوازشگونه روی شیارهای پیشانی فرهاد
کشیده شد، فرهاد پلک بست و عمیق‌تر بوی او را به
سینه کشید. سر انگشتان طلا، امتداد پیدا کرد و نرم
کشیده شد روی خطوط ریز کنار چشم او، دلش
می‌خواست این چین و شکن‌های عمیق را بوسه‌باران
کند. سرپنجه‌ی پاها کمی خودش را بالا کشید، اما
لب‌هایش فقط تا کنج لب فرهاد بیشتر فرصت
خودنمایی پیدا نکرد، فرهاد غافلگیرش کرده بود.

کمی بعد در آغوش فرهاد روی کاناپه‌ی مخصوص به
خودشان نشسته بودند، تنگ یکدیگر! مثل همیشه
پشتش را داده بود به سینه‌ی فرهاد و دستان ورزیده‌ی
مرد عاشقش دور او پیچیده بود. هنوز رگ‌های
برجسته‌ی این دست‌ها خودی نشان می‌داد و انگار زبان
درآورده بود تا به طلا ثابت کند که این مرد حق دارد که
نخواهد زیر بار بازنشستگی برود. برخلاف سن
شناسنامه‌ای، فرهاد همچنان راست قامت بود و پیرانری،
چهره و اندامش لااقل پانزده سال جوان‌تر از سنش
نشان می‌داد. طلا در سکوت به آتش شومینه چشم
دوخته بود که بالاخره فرهاد زیر گوشش نجوا کرد:
_ طلا من از خودم رنجوندم... دلتو شکستم که از خونه
بیرون زدی، می‌دونم! اما امیدم به تیه طلا بود که تنهام
نذاره، فکر کردم امشب رو باید تنهایی توی این خونه سر
کنم!

طلا بدون جدا شدن از سینه‌ی امنی که به آن تکیه داده

بود، دستش را از پس سرش روی لب‌های فرهاد گذاشت
تا ادامه ندهد و با اطمینان گفت:

_ تیه طلا جز این آغوش و این خونه و این جایی که الان
هست، هیچ جایی توی این دنیا، آرامش نداره! با بچه‌ها
تماس گرفتم، می‌دونستم تلفن بارونشون می‌کنی، گفتم
یکی دو ساعت بیشتر بیرون نبودم و برگشتم خونه!
جایی که باید باشم، خونه‌ی خوشبختیم...
آه کشید و سرش را عقب‌تر داد، آن قدری که پس سرش
خواهید روی بازوی راست فرهاد، چشم به چشم او داد و
زمزمه‌وار لب جنباند:

_ خوب نگام کن، چی می‌بینی توی این صورت؟!
_ یه جفت چشم طلایی عاشق! سنگ نیست، تیلای رنگ
و فتان و زنده‌ست، نه از جنس طلای سرد و سخت، اما
اون قدر گذشت و فداکاری و عشق نسبت به من داشته
که طلایی شده، یه وقتایی برقش چشم دیگران رو
می‌زنه، اون قدری که حسودی می‌کنن به کاپیتان

فرهاد موسوی!

طلا لبخند کمرنگی به روی او زد و با ملایمت پرسید:
_ دیگه چی می بینی؟!...اینا که گفتی، برای دلداری من
بود! از رد پای زمان بگو، آینه دستم نیست فرهاد، آخه
یه عمره چشمای تو شده آینه‌ی من! توی این آینه،
همیشه خودمو جوون و پر نشاط و سرزنده می بینم،
اما... آینه‌های دیگه، همچین پیامی بهم نمی دن! صبر کن!
نمی خوام بگی هنوز برات همون تیه طلایی هستم که از
زیر بوهون (سیاه چادر)، پای تنور، با لباس محلی کشفم
کردی و بین اون همه دختر شهری شیک و پیک، دل به یه
دختر ایللیاتی بستی و با خودت برای یه عمر همراهش
کردی! احساس است به خودمو توی این همه سال، هر روز و
هر ساعت تجربه کردم، اما نمی تونی منکر گذر زمان
بشی... نمی تونی بگی هنوز همون مرد سی ساله و دختر
بیست ساله هستیم. سن و سالی داریم هر دو، توی
آغوش خوشبختی پیر شدیم! اما من... من توی این همه

سال، همیشه از این هووی لعنتی بیزار موندم! تو عاشق
دریا بودی، همون قدر که عاشق من بودی... ولی دیگه
تحمل ندارم! اون یکی عشقتو بذار برای گردش‌های دو
نفره! برای گردش‌های خانوادگی با قایق کوچولوی
خودمون... نصف این مدتی که زندگی مشترک داشتیم،
شاید دو سومشو با اون یکی معشوقت گذروندی!
می‌خوام دیگه هوو نداشته باشم... تحملشو دیگه
ندارم... سن بازنشستگیته، اما انگار هنوز نمی‌خوای دل
بکنی و...

طافه منجری

فرهاد هوشیار بود و تیز و همسرش را می‌شناخت!
چشمی در نگاه نگران طلا چرخاند و بی‌هوا پرسید:
_ دکتر کالوی باهات صحبت کرده! نه؟!... صبحی مونده
بودم این همه جوش و خروشت از چیه! هیچ‌وقت توی
این همه سال، این‌طوری ندیده بودمت! یه حدسایی زدم
و پیش از ظهر تلفنی با جرال کالوی تماس گرفتم!
مرتیکه دکتر خانوادگیه، باید امین باشه و...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفت

۱۳

طلا پلک بست، می خواست نم چشمانش را از فرهاد
پنهان کند. نگاه فرهاد روی صورت او چرخید، به چه
زبانی باید به او می گفت تا باور کند، هنوز همان دخترک
پر نشاط و سرزنده را توی صورت او می بیند! چه طور
باید می گفت که تمام خطوط ریز و درشت و چین و
شکن های پیدا و پنهان در زوایای صورت او را می پرستد
و ستایش می کند! طلا با همان چشمان بسته لب زد:
_ کالوی باید زودتر از اینا می گفت! دکتر خانوادگی،
یعنی همین! یعنی اختصاصی تو نیست، دکتر کل
خانواده ست... فرهاد؟

چشم باز کرد و نگاهش را هل داد توی چشمان فرهاد و
متضرعانه نالید:

_ بذار باقی روزایی که برامون مونده، با هم باشیم!
خواهش می کنم خودتو بازنشسته کن و قبول کن زیر بار
جراحی بری... کالوی به من گفت فقط دو تا از رگ های
قلبت بسته شده و اگه جراحی باز قلب رو قبول کنی

لا اقل ده سال بهت گارانتی می ده که قلبت برات
مشکل ساز نشه... خواهش می کنم! ماها بهت احتیاج
داریم عزیزم... همه مون، من و بچه ها و حتی نوه هایی
که هنوز ندیدی و...! دلت نمی خواد بشینی و با تن سالم
شاهد بزرگ شدن نوه هامون باشی؟

فرهاد سر او را به سینه کشید تا دیگر چشمان طلا
نتواند صورت او را زیر نگاه بگیرد. قلبش از بیست و دو
ماه پیش این طور به روغن سوزی و پت پت افتاده بود و
دو رگ بسته اش خودی نشان داده بودند! پلک بست تا
تصویر معصومی را که در تابوت دیده بود، از پیش
چشمش کنار بزند و آه مردانه ای از سینه اش بیرون داد!
همسرش و بچه ها به او نیاز داشتند! نه به لحاظ مالی یا
حمایتی، فقط و فقط به لحاظ عاطفی! تصمیمش را
درجا گرفت و روی موهای طلا نفس زد:

_ هر چی دختر چشم طلایی بختیاری بگه...

من طلا مو وسط کوه های بختیاری و دشت شیمبار

پیدا کردم، با کوتاهیم و دست‌دست کردنم نمی‌ذارم توی
کوه‌های آلپ و دشت باواریا از دستم بپره! با جرال‌دکالوی
تماس می‌گیرم و می‌گم برنامه‌ی جراحی رو پیگیری کنه!
اول هفته هم می‌رم دنبال بازنشستگیم!... فقط باید قول
بدی این مدت که ممکنه درگیر بیمارستان و دکتر و
دوران نقاهت باشم، هوای بچه‌ها رو داشته باشی، هوای
تیام رو... هوای ملینا و به خصوص هوای حال خراب
توله‌سگ وحشیمونو... اون داره از دست می‌ره طلا! قلب
من زهوارش در رفته، ببین اون چی کشیده!
طلا با طمأنینه خودش را از آغوش فرهاد بیرون کشید،
قول سختی بود! وقتی حس می‌کرد این قلب اوست که
باید زیر کارد جراحی کالوی سلاخی شود! وقتی خبر
داشت هوای حال خراب و بی‌هوای پسرشان را نگه
داشتن، سخت‌تر از سخت است! اما نگاه منتظر فرهاد
ناچار به پاسخش کرد و با فکر درگیر که همزمان با
کلمات برای خودش نقشه می‌ریخت، جواب داد:

یه بار خیلی سال پیش، تو رو از دست دادم، اون
موقعی که قلبت می‌زد، اما من فکر می‌کردم دیگه برای
من نمی‌زنه... تیه‌طلایی رو که عاشقت شده بود، داشتم
به کشتن می‌دادم تا طلا از این جدایی جون سالم
دربره! زندگی با تو یادم داده گاهی برای فرار از طوفان
و سالم موندن کشتی و خدمه و سرنشیناش، باید سکان
کشتی توی دست‌های پر قدرتی باشه که جسارت و
کاردانی و صبوری رو با هم داشته باشه! تو با جسارت
برگشتی و منو از دل طوفان بیرون کشیدی... با کاردانی
و صبوریت! جسور بودی و عاشق! منم قول می‌دم به
عشق تو و بچه‌هامون، تا وقتی بهبود کامل پیدا کنی،
مثل یه کاپیتان مسئولیت‌پذیر چهارچشمی سکان کشتی
زندگیمونو دست بگیرم... با کمک هم باید از هر دوتا
طوفان زندگیمون بگذریم! هم قلب بیمار تو رو درمان
می‌کنیم، هم به قلب بی‌هوامونده‌ی پسرمن می‌رسیم!
ولی قبل از قول من، تو هم باید قول بدی توی نقشه‌ای

که یهویی به سرم افتاده کمکم کنی... قول می‌دی
فرمانده؟!

_ چی پشت اون نگاه براق تپله‌ایت قایم کردی خانومم؟!
_ خیلی ساله نرفتم ایران! بعد از بابا... بعد از فوت
عموعلیمردان و زن عمو نیستر... بعد از مهاجرت بیژن و
طوبا به انگلیس، دیگه کسی رو نداشتم... انگیزه‌ای نمود
برای رفتنم! اما خاک زادگاهم داره ندا می‌ده که من
هستم! کوه آسماری هنوز سر به فلک کشیده روی اون
خاک نشسته تا پناه باشه برای دل‌های پر درد و بریده از
دنیا! به نظرم برای نجات پسرمن از این وضعیت
آشفته، وقتشه که کمی از حال و هوای این‌ور آب دورش
کنیم... باید بازم بفرستیمش سفر، اما نه مکزیکو، نه
هیچ‌کدوم از شهر و کشورای اروپایی یا پر رفاه اما
مکانیزه و مدرن! می‌خوام مادرمن، ایران، خاک دلیران،
با همه‌ی بومی بودن و کمترین مدرنیت دنیای امروز
شهرنشینی، بازم برامون معجزه کنه... زادگاه من،

زادگاه پدر و مادرامون، شاید محلی باشه که پسرمون یه بار دیگه متولد بشه و زندگی رو از سر بگیره...
بعد گردنبندی که همیشه وقتی دلش گرفته بود، گردن می انداخت، بالا گرفت مقابل چشم فرهاد و تکانش داد و گفت:

_ خرافاتی نیستم! ولی اون پیرمرد ضبی، یه چیزایی گفته بود که تا الان همهش درست از آب دراومده! صاحب منصب اون کشتی، تو بودی... و اونی که گرفتار طوفان شده و باید بره ایران تا زیران زندگیشو پیدا کنه، همون توله سگ وحشیه که می دونم از غصه ی درد بی درمونش، درد به قلبت افتاده! بذار شانسمونو امتحان کنیم فرهاد... راهیش کنیم بره ایران، بره شیمبار... بره دیار اجدادیم.

فرهاد با نگاهی که گیر کرده بود به آویز گردنبند، مثل کسی که گرفتار هیپنوتیزم شده باشد، بدون چشم برداشتن از آویز، لب جنباند:

_ حرفات... یه بویی می ده! بوی خوبی داره... بوی آرامش!

چشم از گردنبند گرفت و نگاهش را داد به طلا و گفت:
_ دیگه بدتر از سیاهی که رنگی نیست!... به زیون خودت تشویقش کن بره ایران! اگه دل بکنه از اون خراب شده و برگرده مونیخ! هر چند... وحشی شده، خوی وحشی گری و سرکشی پیدا کرده!... می ترسم اون جام بره، کاری دستمون بده و...
الفه منجری

_ بسپارش به من، بیشتر به خودت فشار نیار! هر چی هم سرکش و وحشی، پسر توئه... زیر دست تو تربیت شده، سرش به سنگ می خوره، آدم می شه! تو فقط فکر سلامتیت باش و توله‌ی وحشیمونو بسیار به من و بعدشم به خدا! دعا می کنم تعبیر خواب اون پیرمرد برامون خوش‌یمن باشه و درست از آب در پیاد، تو هم دعا کن!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشت

13

تهران

از جلسه‌ی معارفه‌ای که در ساختمان عظیم شرکت "توسعه منابع آب و نیروی ایران" برگزار شده بود، با خشنودی و رضایتی دو طرفه و شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر بیرون زدند! قبل از این که جانان فرصت خداحافظی با مهندس موسوی را داشته باشد، تلفن همراهش زنگ خورد. ناچار بود پاسخ تورج را بدهد، بلافاصله سرگرم مکالمه با او شد. همراهش با حرکت سر و دست نشان داد کمی فاصله می‌گیرد تا او هم به مکالمه‌ی تلفنی خودش برسد، اما با همان ایما و اشاره به جانان رساند که هنوز حرفشان تمام نشده و منتظرش بماند. جانان با حرکت سر پاسخ داد منتظر خواهد ماند و متعاقبش هر دو با حفظ فاصله به مکالمات تلفنی خودشان رسیدند. جانان از پشت خط، برای مهندس تورج نیک‌پور، مدیرعامل شرکت "دوار نیرو" خط و نشان کشید:

_ اگه این قدر هولی زیر زبون و ندور شرکت زیمنس بری،

باید خودتم با ماها از شرکت بیرون می‌زدی! موندی
اون جا چی کار؟! می‌اومدی بیرون خصوصی هم صحبت
می‌کردی!

تورج با زیرکی پاسخ داد:

_ فعلاً نیازی ندیدم، خوشبختانه به توافقات خوبی
رسیدیم، همین که اصالتاً ایرانیه و مطابق با رزومه‌ای که
ارائه داده، قبل از پروژهی سد، سه تا پروژهی دیگه توی
ایران داشته، خودش جای دلگرمی داره، چون طبیعیه
که به شرایط و سختی کار مسلطه و حتی تجربه‌ی کافی
برای کار کردن با کارگرای ساده‌ی بومی رو داره! ولی اگه
بتونیم روابط دوستانه‌ای هم باهاش داشته باشیم دیگه
چه بهتر!

چشمان جانان از حرص بر هم خوابید، باز چه خوابی
برایش دیده بود این مرد! فعلاً وقت یک به دو با تورج
نبود! مکالمه را زیاد کش نداد و فقط مختصر و مفید
اعلام کرد:

_ فردا می‌آم شرکت سر قرارداد خودمونم به توافق
برسیم!

تورج با لحن مسالمت‌جویانه‌ای گفت:

_ جانان عزیزم، بهتره برای قرارداد بیای خونه، بچه‌ها
دلشون برای دیدنت...

_ بحث کار رو جدا کنیم از روابط خونوادگی... می‌رسم
دفتر خدمتت که رسمیش کنیم قراردادمونو!

دیگر مهلت چک و چانه زدن به تورج نداد، تماس را قطع
کرد و گوشی را توی جیب جلوی کیفش چپاند. بعد
نگاهش چرخید تا از فرصت استفاده کند و حالا که

مهندس موسوی شش‌دانگ حواسش به مکالمه‌ی
تلفنی‌اش بود، یک‌بار دیگر بدون جلب‌توجه، با نگاهی
موشکافانه‌تر براندازش کند. فقط رنگ قهوه‌ای ناشی از
آفتاب‌سوختگی پوستش به ایرانی‌ها و بیشتر، جنوبی‌ها
می‌خورد که آن هم در تضاد با موهای زیتونی‌رنگ و
چشمان تیله‌ای رنگش، حرفی برای گفتن نداشت!

قد و بالایش هم که ماشاءالله داشت... اصلاً به ظاهرش نمی‌خورد ایرانی باشد! در عوض رفتارش چنان راحت و صمیمی بود که خونگرمی ذاتی‌اش را حتی در ثانیه‌های اولیه‌ی آشنایی به چشم طرف مقابلش می‌کشید و ایرانی بودنش را به اثبات می‌رساند. موسوی تلفنش تمام شده بود که قبل از شکار نگاه کنجکاو او، جانان زرنگی کرد و به موقع چشم‌دزدید و طوری وانمود کرد که انگار این دقایق را فقط صرف دید زدن خیابان و عابرین و خودروهای در حال آمد و شد کرده است! با صدای مرد جوان که می‌گفت "بیخشید مکالمه‌م طولانی شد و معطلتون کردم!" جانان از خیابان چشم‌گرفت و کامل چرخید سمت او، لبخندی چاشنی صورت ملیحش کرد و پاسخ داد:

_ اختیار دارید، خیلی هم طولانی نشد! راستش منم عجله‌ای نداشتم (به ساعتش نگاهی انداخت) تا وقت نهارم مونده و خب، اگه نکته‌ای هست که هنوز نگفتید،

در خدمتم! احیاناً تذکری، درخواستی برای رفاهیاتتون
یا...

موسوی رک و راست و قاطعانه وسط حرف او پرید:
_ گفتم بمونید تا اگه جایی دعوت نیستید یا به کسی
قولی ندادید، ناهار در خدمتتون باشم!

و چون شاهد سردرگمی و مکث جانان در جواب بود، در
تکمیل پیشنهادش، اضافه کرد:

_ به نظرم با یه تیر، می‌تونیم چندتا نشون بزنیم!
حقیقتش دنبال یه رستوران به خصوص که حدس
می‌زنم شما بتونید یه خوبشو انتخاب کنید! از طرفی
ضمن خوردن ناهار می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم و کمی
درباره‌ی روند همکاریمون توی پروژه صحبت کنیم...
البته بازم می‌گم اگه جایی دعوت نیستید یا برنامه‌ی
خاصی ندارید!

جانان با تردید پاسخ داد:

_ راستش برای ناهار برنامه‌ی خاصی ندارم، آشنایی

بیشتر و گپ و گفت برای نحوه‌ی همکاری‌مون خیلی خوب و بجاست! فقط... یعنی چه‌طور رستورانی مد نظرتونه که فکر کردید من می‌تونم انتخاب خوبی داشته باشم؟!

موسوی کت و شلوار سربی‌رنگ تن کرده بود، متناسب با جلسه‌ی معارفه‌ی رسمی، هر چند کراوات نبسته بود، اما به قدر کافی برازنده و شیک به نظر می‌رسید! حالا اما علاوه بر مناسبات همکاری دو جانبه‌ی شرکت‌ها، داشت باب تقاضای روابط دوستانه و صمیمانه‌ای را هم باز می‌کرد:

_ جلسه‌ی پیش شنیدم آقای مهندس نیک‌پور می‌گفتند شما چند زیمستر از دوره‌ی دانشجوییتونو هند تحصیل کردید! گفتم شاید بتونید بین رستوران‌هایی که منوی خوراک‌های هندی دارن، بهترینشو بهم معرفی کنید و احتمالاً برای خودتونم تجدید خاطره‌ای بشه... نظرتون چیه؟!

انگار دست گذاشته بود روی نقطه ضعف جانان که سبب شد چشمان دختر جوان برق بزند و بدون معطلی پاسخ دهد:

_ خیلی هم عالی! بذارید ببینم کجا به ذهنم می‌رسه؟! و به ظاهر، نمایشی از فکر کردن از خود نشان داد! اما در سرش داشت دو دوتاهای خودش را می‌کرد! سوا از این‌که عاشق غذاهای تند با چاشنی خاطرات هند بود، عقل می‌گفت از دعوت مؤدبانه و شاید دوستانه‌ی "وِندور" شرکت زیمنس به راحتی نگذرد! این همراهی می‌توانست تضمین آسودگی خیالش باشد برای بدقلقی نکردن‌های مهندس موسوی حین انجام پروژه و به دردسر نیفتن‌های آتی شرکتشان! پس مجدد رو کرد به مهندس جوان و نتیجه‌ی فکرهایش را با جملاتی کاملاً بی‌ربط به حساب و کتاب ذهنش به زبان آورد:

_ خب به نتیجه رسیدم، می‌ریم رستورانی که همیشه خودم می‌رم، تقریباً نزدیک‌ترین طعم رو به غذاهای خود

هندوستان داره! ماشین دارید یا با ماشین من بریم؟!
ماشین من اون طرف خیابون پارکه!
وندور جوان و خوش تیپ شرکت زیمنس، با ادب و
نزاکت دستش را سمت آن سوی خیابان کشید تا او را
دعوت کند جلوتر از خودش راه بیفتد و در همان بین
پاسخ داد:

_ شما با ماشین خودتون، منم با ماشین خودم. دنبالتون
می آم که بعد از رستوران هر کدوم بتونیم بریم به
کارهای خودمون برسیم!

مالک موری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت نہ

۱۳

از ورودی هتل گذشتند و از پله‌های
رستوران پایین رفتند. مجسمه فیل طلایی
اولین نماد هندی رستوران بود که خودش را
به چشم می‌کشید و به مهمانان رستوران
خیرمقدم می‌گفت. بعد از آن در آستانه
ورودی رستوران، دیوارپوشی از جنس
کاشی جلب‌توجه می‌کرد که هر
قطعه‌اش تصویری از «سرزمین هزار آیین»

نقش بسته بود.

موسوی با نگاهی سریع به دور و برش، محل دنجی را برای نشستن انتخاب کرد که بازتاب نور از لوسترهای رنگی، فضای دلنشین و آرامی را مهیا کرده بود. در فضای این رستوران بیشتر مواقع آهنگ‌های معروف فیلم‌های هندی روز به گوش می‌رسید، امروز اما نوای دل‌انگیز و جادویی سی‌تار در فضا پخش بود. کمی بعد جانان و موسوی دست و صورتی صفا داده بودند و سر در منوی رستوران داشتند تا بنا به سلیقه‌ی خودشان، خوراکی را انتخاب کنند. جانان خیلی سریع انتخابش را کرد. سرش را بالا گرفت و رو به پیشخدمت که اونیفرم مخصوص رستوران تنش بود و شبیه به "سیک"‌ها دستاری به سر داشت، اعلام کرد:

— سفارش من "ماسالادوسا"ست، امیدوارم طعمش مثل همیشه باشه!

پیشخدمت با تعظیمی کوتاه که بیشتر شبیه به سر خم

کردنی بود، به زبان فارسی و ته گویش هندی، خیال
جانان و همراهش را راحت کرد که فهرست غذاهایشان
مثل همیشه از بهترین مواد و طرز پخت تهیه شده است.
در این فاصله موسوی هم انتخابش را کرد و "چیکن
بریانی" سفارش داد، کمی هم مخلفاتی به عنوان
پیش غذا و دیگر تمام! با دور شدن پیشخدمت، موسوی
رو به جانان گفت:

_ ضمن جلسه بیشتر صحبت های کاری داشتیم و در
همه ی امورم به توافق رسیدیم، اما احساس کردم از
دیدن من یه کم جا خوردید!
جانان رینگ تیتانیم ساده ای را که برای ممانعت از
مزاحمت های احتمالی در انگشت نشان کاشته بود، دور
انگشت تاب داد و درحالی که نگاهش به حلقه بود و
متوجه نبود با حرکتش، توجه موسوی را هم به حلقه اش
جلب کرده است، اعتراف کرد:

_ حق با شماست، علی‌رغمی که خبر داشتیم نماینده
زیمنس اصالتاً ایرانیه، با این حال جا خوردم چون...
خب، توقع نداشتم تا این حد به شرایط کاری ماها وارد
باشید و حتی تا این حد مسلط به زبان فارسی و یا...
نگاهش را بالا گرفت و جمله‌اش را خلاصه کرد:
_ در یک کلام، توقع نداشتم تا این اندازه هویت ایرانی
از شما ببینم!

موسوی به موقع چشم از حلقه‌ی او گرفته بود، به پشتی
صندلی تکیه داد و لبخندی روی لبش نشست و گفت:
_ خانم مهندس، قبل از هر چیز بذارید بگم خارج از این
مرز و اون‌ور آب‌ها علیه ایران سم‌پاشی زیاد شده و
کمتر کسی جرأت داره مأموریت ایران رو قبول کنه! از
شرایط ایران غولی ساختن که حتی ایرانی‌های مقیم
خارج از کشورم مردد می‌شن برای قبول مأموریت‌های
اینچنینی!

بنابراین همیشه روی برد شرکت اعلام می‌شه تا داوطلب
واجد شرایط پیدا بشه... برخلاف همکارای دیگه،
شخصاً علاقه‌ی خاصی به فولکلور ایران دارم و هویتم
برام افتخاره... چه هویت ایرانیم و چه هویت ایلیاتیم...
پروژه‌های قبلی، تبریز بود و بندرعباس و یکیشم اراک،
متأسفانه تا امروز قسمت نشده بود پا بذارم به اقلیم
بختیاری و حالا که برام این فرصت پیش اومده، خیلی
مشتاقم بیشتر با فرهنگ و رسم و رسوم طایفه‌م و
هویتشون آشنا بشم که امیدوارم همین‌طورم بشه!
_ پدرتون بختیاری هستن؟!

_ هم پدر و هم مادرم! مامانم حتی خیلی بیشتر از بابا
به رسم و رسوم پابنده و دلتنگ دیار آبا اجدادیش...
اما خب، سال‌هاست که بنا به موقعیت شغلی پدرم و
درگیری‌های شغلی خودش، از ایران دور مونده... خب
بگذریم! توضیحاتم کافی بود؟! دیگه سؤال نیست؟!

_ بله کافی بود، سؤال هم که نه، ولی...

همان وقت پیشخدمتی با ظروف پیش غذا و سس‌های مخصوص سر رسید و میز پر شده بود که خوراک‌های اصلی هم با سر رسیدن پیشخدمت بعدی روی میز قرار گرفت. به محض دور شدن پیشخدمت‌ها، موسوی با حرکت چشم به میز اشاره کرد:

_ فعلاً بفرمایید تا سرد نشده، ضمن صرف ناهار، صحبت می‌کنیم!

_ ممنون، پس خودتونم مشغول بشید!

مهندس موسوی، نه خودش را گرفته بود و نه فرنگی بازی درمی‌آورد، اگرچه مثل اکثر ایرانی‌های تحصیل کرده و با پرستیژ، مبادی آداب بود و اهل تک و تعارف. جانان خودش را با زدن تکه‌ای از نان ماسالادوسا در سس مخصوصش سرگرم کرد و لقمه‌ی کوچکی دهان گذاشت که شنید:

_ خانم مهندس، جسارتاً می‌تونم بپرسم همسرتون آقای مهندس نیک‌پور، چرا توی این پروژه سنگین و راه دور، شما رو به عنوان مدیر پروژه انتخاب کردن؟! لقمه در گلوئی جانان گیر کرد که شنید موسوی گفت:
_ عذرخواهی می‌کنم خانم مهندس! گاهی زیادی ایرانی‌بازی درمی‌آرم و سوالاتی خصوصی...
جانان با دو سه جرعه دوغ، لقمه را بلعید و سعی کرد لبخندی بزند و جمله‌ی او را برید:
_ عذرخواهی لازم نیست، فقط انگار اشتباهی شده که دیگه بهش عادت کردم! مهندس نیک‌پور، عموم هستن و نه همسرم!

و سعی کرد خودش را نسبت به سؤال اول موسوی بی‌تفاوت نشان دهد، تورج بهتر از او کجا سراغ داشت برای خرحمالی‌های مفت! بهترین کار پیچیدن لقمه‌ی دیگری برای خودش بود و طفره رفتن از جواب!

لذت خوردن این غذا، به غلتاندن نان‌های ماسالادوسا در
سس غلیظ و تندش بود، طعم نان سس زده را با ذائقه‌ی
علاقه‌مندش به طعم غذاهای تند، مزه‌مزه می‌کرد که
متوجه سنگینی نگاه کنجکاو و ندور شرکت زیمنس روی
حلقه‌ی تیتانیومش شد! بهتر دید توجه مهندس موسوی را
به سمت و سوی دیگری بکشد که با حرفش نگاه مرد
جوان را از رینگ دور انگشتش به خود مشغول کرد:
_ جزو معدود کسانی هستید که می‌بینم دارید چیکن
بریانی به این تندی رو به راحتی می‌خورید! البته جنوبیا
معمولاً ذائقه‌شون به غذاهای تند سازگاره، شما چی؟ به
غذاهای خیلی و تند عادت دارید؟!

_ هم عادت دارم، هم علاقه! چند سال پیش، دو تا
پروژه‌ی طولانی مدت هند بودم... جز این، اصالت
بختیاری‌ام، کاملاً روی ذائقه‌م تأثیر داشته و طعم تند و
تیز غذاها به مذاقم می‌شینه!

جانان سری تکان داد و پرسید:

_ ماسالادوسا چی؟... تا حالا تستش کردین؟!

_ متأسفانه نه! مدتی که هند بودم، این خوراک رو بیشتر روی چرخ دست فروشای خیابونی دیده بودم و راستش وحشت کردم، به نظرم چندان بهداشتی نبودن و اینه که تستش نکردم!

جانان بی ریا و راحت ظرف غذایش را به او تعارف کرد:
_ خب این جا کاملاً بهداشتی تهیه می شه خوراکاش، یه لقمه امتحان کنید! از این طرف ظرف که بهش دست نزدم...

چشمان مرد آن سوی میز برق شیطنتی زد و بدون پیش بردن دستش سمت ظرف، پرسید:

_ خانم مهندس، اون حلقه که توی دستتونه...
مصلحتیه؟!

جانان ظرفی که دست داشت، روی میز گذاشت،

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت ده

۱۳

چشم از موسوی گرفت و سرگرم خواباندن تکه نان دیگری در پیاله‌ی کوچک سس در جواب او گفت:
_بله ترجیح می‌دم همکارا فکر کنن متأهلم! این‌طوری احساس بهتری دارم!

لقمه را داشت سمت دهان می‌برد که مهندس موسوی دست پیش آورد و پرسید:

_می‌تونم این لقمه رو از شما بگیرم و طعم ماسالادوسا رو تست کنم؟!

_دستم بهش خورده و...

_دیگه این‌قدرم بهداشتی یا وسواسی نیستم!

و بیشتر مهلت نداد، لقمه را از دست او کش رفت و در دهان گذاشت. جانان مات حرکت او مانده بود که داشت با لذت لقمه را می‌جوید و بالاخره لقمه را بلعید و انگشت شست و سبابه‌اش جلوی نگاه متعجب جانان به هم حلقه شد:

_ از صد، صد می دم به این غذا! عالی بود طعمش!... و اما...

مردم چشمانش را در چشمان جانان تاب داد، نگاهش رنگ هوا و هوس نداشت، برعکس، دوستانه بود و حتی صمیمی و با همان صمیمیت رک و راست گفت:

_ با توجه به تجربه م توی چندتا پروژه‌ی اخیری که در ایران داشتم، بهتون حق می دم برای ابتکاری که به خرج دادین و حلقه‌ی مصلحتی دست کردین! اما هنوزم نمی دونم عموتون چه طور رضایت داده توی محیطی که همه می دونیم از لحاظ جغرافیایی چه مشکلاتی داره، دختر برادر خودشو به عنوان مدیر پروژه... یعنی، یه خانم...

اخم‌های جانان درهم رفت و با لحن تند و تیزی حرف او را برید:

_ انگار از هر جا اومده باشین یا با هر فرهنگی بزرگ

شده باشین، بازم نگاه بالا به پایین مرد به زن رو باید از
همکارامون ببینیم! از یکی مثل شما توقع نداشتم که...
_ خانم مهندس، زود قضایه رو بکنید! این نظر من نیست،
بلکه خودمو گذاشتم جای مهندس نیکپور، عموتون! به
عنوان یه ایرانی، یه بختیاری و حتی یه عمو، قاعده‌ش
اینه که مخالف باشه با کار کردن شما توی همچین
پروژه‌ای که مردهام ممکنه از پیشش بر نیان! بُعد مسافت
و راه صعب‌العبور... اینا همه‌ش پیش روئه، درسته؟!
_ حس می‌کنم این خود شما هستین که مخالفید و شاید
چون یه زن هستم، اطمینان ندارید که از عهده این
پروژه بریام!
موسوی کمی فکورانه نگاهش کرد و عاقبت جواب داد:
_ مخالف نیستم، چون این کار و شرایط و مسئولیت
برای یه خانم، خارج از این مرز و بوم، خیلی عادیه، ولی
این طرف...

جانان صبوری به خرج نداد، وسط حرفش رفت اما با منطق و کاملاً مؤدبانه:

_ وقتی شرکتی با قدمت و شهرت زیمنس، متخصصی رو به عنوان "وِندور" می فرسته بالا سر پروژه‌های توی یه کشور دیگه، یعنی طرف باید کارش درست باشه که نماینده‌ی تام‌الاختیارشونه و تصمیماتش برای شرکت حرف اول و آخر رو می‌زنه! رزومه کاری شما رو زیر و رو کردم! سی و سه چهار ساله، مهندس مکانیک، با دوازده سال سابقه کار، جدا از سه پروژه‌ی ایران، حدود هفت تا پروژه‌ی سنگین رو در مراکش، آمریکا نزدیک به مکزیک، هند، شمال آفریقا و امثال این کشورها هندل کردین! می‌بینید؟ برخلاف من که رزومه کاری شما رو قبل از شرکت در جلسه، زیر و رو کردم تا از بر شدم، شما انگار هیچ توجهی به رزومه کاری من نداشتید!

موسوی لقمه‌اش را با خونسردی جوید و به محض
بلعیدنش، انگشت سیابه‌اش را رو به سینه‌ی جانان
گرفت:

_ بیست و هفت ساله، دو ترم از درستون رو هند
گذروندید و بعد تطابق واحد دادین و برای ادامه تحصیل
برگشتید ایران و از دانشگاه امیرکبیر ایران
فارغ‌التحصیل شدید! تا امروز، مدیر سه پروژه‌ی سنگین
بودید که با توجه به سن کم، تجربه و رزومه کاری قابل
اطمینانیه! حین کار، پشتکار، جدیت، روحیه‌ی قوی و
حتی مردونه دارید و هر سه پروژه‌ای که مدیریتش رو
داشتید، تا امروز به بهره‌برداری رسیده! خب؟... حالا
چی؟... هنوزم می‌گید به رزومه کاری شما توجهی
نداشتم؟!

جانان متعجب دست از خوردن کشیده بود و تا آمد
دهان باز کند و حرفی بزند، موسوی با لحن دوستانه‌ای
گفت:

_ با همه‌ی این‌ها، این پروژه برای شما سنگینه! مسیر رفت و آمدش صعب‌العبوره، مشکلاتش کمی متفاوت با پروژه‌های قبلیتونه! صبر کنید... صبر کنید، درخواستم برای صرف ناهار به همین دلیل بود! پیشنهادی براتون دارم! من تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا شما بدون سنگ‌اندازی‌های شرکت، به بهترین نحو این پروژه رو به سرانجام برسونید! مثل یه دوست، یه برادر یا یه همکار خوب و دلسوز، در عوض شمام جدا از همکاری، یه نقش دیگه رو هم در کنار همکاری حرفه‌ای، برام بازی کنید، چی می‌گید؟!

_ متوجه نشدم! نقش بازی کنم... چه نقشی؟!

_ نقش راهنما، یا لیدر گردشگری محلی! مثل یه دوست، یه همکار، کسی که از رسم و رسوم ایل مطالعه و تجربیات خوبی داره... خب؟

_ بازم متوجه نشدم!

_ استرس نگیرید خانم مهندس نیکپور، براتون توضیح می‌دم، توقع غیرمتعارفی از شما ندارم! عرض کنم خدمتون که...

زیرپا
حافظه منجمدی

آمده بودم دفتر مرکزی شرکت برای احقاق حق و حقوقم! تورج مشغول مکالمه‌ی تلفنی بود و باید منتظر می‌ماندم تا صحبتش تمام شود. امروز باز آن روی چرب‌زبان‌ش را کار گرفته بود و از کاسه‌لیسی‌هایش معلوم بود در حال جوش دادن معامله‌ی نان و آبداری است که مجبور شده دوباره دُم روباه پیر و مکاری مثل حاج عطاءالله کلهر را توی بشقاب بگذارد. نه فقط من که همه‌ی خانواده خبر داشتیم تورج در کنار اداره‌ی شرکت "دوارنیرو"، زد و بندهای دیگری هم دارد و از قِبَل همین معاملات، چه سودهای هنگفتی که نمی‌برد! حتی گاهی به حلال و حرام بودن معاملاتش، مشکوک می‌شدم که این را دیگر جز خودم، احدی خبر نداشت، حتی تیدا! به او از این بابت چیزی بروز نداده بودم، مبادا روزی روزگاری، واکنش تندی نشان دهد و آن وقت آن شریک ناجنس تورج، کلهر نامرد، خدای نخواستہ برای تیدا مزاحمتی ایجاد کند!

خودم بلد بودم چه طور با این دو روباه مکار کنار بیایم، یکی را با دور زدن و پیچاندن و مخفی کاری، دیگری را با حرکات محیرالعقول که نمونه اش را امروز در چنته داشتم! راستش دنبال در دسر نبودم، خودم به قدر کافی دغدغه خاطر داشتم تا به آن ها رسیدگی کنم و دیگر فرصتی برایم نمی ماند تا بخواهم از جیک و پوک کارهای قانونی و غیرقانونی تورج و کلهر سر دریاورم! حالا هم سرم را برده بودم توی کاتالوگ و داشتم تصاویر ماشین آلاتی را که از شرکت زیمنس سفارش داده بودیم زیر و رو می کردم. شرکت پیمانکاری ما و شرکت زیمنس، هر دو طرف قرارداد با سازمان توسعه ی منابع آب ایران بودیم، "دوارنیرو" به عنوان کارفرما و مجری پروژه و شرکت زیمنس تحت عنوان فروشنده ی ماشین آلات سنگین و توربین هایی که توسط شرکت ما و با نظارت نماینده ی شرکت فروشنده، نصب و راه اندازی می شد. بنابراین در ارتباط تنگاتنگ کاری قرار می گرفتیم

زَریں

عاطفہ منجری

پارت یازده

13

حالا با درخواست مهندس موسوی، کار برایم راحت تر شده بود، لاقل امیدوار بودم که این طور باشد. تمایلی هم نداشتم از این مقوله به تورج حرفی بزنم. امروز تصمیم گرفته بودم باز یکی از حرکات محیرالعقول را به کار ببرم و مثل خود تورج با او وارد معامله شوم، یعنی با آن روی مکار و حيله گر و فرصت طلبم! طی این سال ها یاد گرفته بودم با کسی مثل تورج، روراستی و اعتماد، معنا ندارد! اگر به موقع نمی زدم، از او می خوردم... در این زد و خوردها دیگر با تجربه شده بودم، لاقل خودم که این طور خیال می کردم و... صدای تورج به افکارم کات زد:

_ خب عمو جون، بگو ببینم چه خبرا؟!
_ سلامتی، خبر خاصی ندارم، جز این که برای خودم یک روز قبل از اون بلیت گرفتم که...
تورج با زیرکی حرفم را برید:

_ اینا رو ولش کن! اون روز از عمد باهات راهی نشدم، بلکه بتونید روابط حسنه‌ای با مهندس برقرار کنید که انگار برقرار شده! (و چشمکی به رویم زد و با لبخندی منظوردار، ادامه داد) فردای اون روز با مهندس تماس گرفتم، شنیدم دعوت کرده برای ناهار و...
این وندور شرکت زیمنس، انگار به یک ویندوز عوض کردن نیاز داشت! شاید هم باید از قبل آنتی‌ویروس رویش سوار می‌کردم که بند را آب ندهد! فرصت حرافی را از تورج گرفتم و پریدم وسط حرفش:
_ چی شد که فکر کردی ممکنه بذارم از یه سوراخ دو بار گزیده بشم؟!

و زدم به گویش محل بختیاری، می‌دانستم تورج چندان مایل نیست مقابل چشم دیگران و یا جلسه‌های رسمی کاری، به زبان محلی گفتگو کنیم! حالا دیگرانی در کار نبود، اما دلم کشید به زبان خودمان یادآوری‌اش کنم:

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی 💖💖

آدرس تلگرامی ما :

@NOVELSLAND

_ خُت دونی تورج که، شاهم به دَماقُم نِهَد (خودت
می‌دونی تورج که شاه رو هم به دماغم حساب نمی‌کنم/
وضعیتم خیلی خوبه) پ شر به رزا خدا سیم نخر (شر
ناخواسته برام نخر)، هنی زیر دینت مَندُم، که رووا
گرمسیری رو نِهادی سر رام! (هنوز زیر دینت موندَم که
اون روباه گرمسیری "فرد لاغر و مردنی به نشانه‌ی
ضعف" رو گذاشتی سر راهم)!
و باز زبانم برگشت:

_ هنوز مزاحمت‌های امید رو دارم، یادت که نرفته؟!
تورج خودش را از تب و تاب نینداخت، تکیه داد به
صندلی پر ابهت مدیریتی‌اش و خندان و صمیمی گفت:
_ کافردلی شدی جانی، آخه هر گردی که گردو نیست!
عموجون هر جوونی که از کنارت رد بشه، قرار نیست
بشه امید ثانی...

_ پس امیدت رو بیر از این امید جدید! (و زدم به
صحرای کربلا، برایش روضه‌ی ساختگی بخوانم)

یارو از این مرفه‌های بی‌درد اون‌ور آیه که یهویی حس
وطن‌پرستیش گل کرده، پا شده اومده این‌جا، فکر کرده
اردوگاه تفریحی باز کردیم، اما همین که دو ماه با
مشکلات این‌ور آبی دست و پنجه نرم کنه، باید ماساژور
تایلندی بیست و چهارساعته براش استخدام کنیم بلکه
درز و دورز اسکلت‌بندیش از هم وا نره!
تورج انگار سنگ‌قلاب حرف‌هایم شده بود که لبخند از
لبش پرید و با قاطعیت اظهارنظر کرد:
_ من باهات مخالفم! آدم جالبی به نظرم رسید! برخلاف
عادت ما ایرانی‌ها، اهل تعارف نبود، رک و راست حرف‌شو
زد و گفت توقع داره بهترین همکاری رو باهاش داشته
باشیم. برخوردشم از کسایی که با فرهنگ غربی آداپته
شدن، زیاد دور از ذهن نبود! جدا از این‌که واقعاً
زیرمجموعه‌ی وظایف ماست که تمام امکانات رفاهی رو
در اختیار وندور شرکت فروشنده بذاریم و کمال

همکاری رو برای نصب بهینه‌ی دستگاه‌ها با اونا داشته
باشیم... غیر از اینه؟!
حق به جانب گفتم:

_ همون دیگه، طرف از ایناست که ریلکس و
دوستی دوستی، پرنو دست می‌گیره و قطار فشنگش هم
سر شونه‌ش می‌ندازه که احیاناً هر جا گرفت و گیری
پیش اومد، صاف تیرشو خالی کنه (به پیشانی‌ام اشاره
کردم) وسط تیگ پیمانکار تا شکارمون کنه و پوستمونم
غلفتی بکنه! از اینایی که مو از ماست می‌کشه و کنار
اومدن باهاش راحت نیست، حالا ببین کی بود گفتم!
الکی داشتم شلوغش می‌کردم! فقط چون نمی‌دانستم
مهندس موسوی تا چه حد از مکالمات دوستانه‌امان را به
تورج لو داده است، تورج هم انگار بدتر از من، بلد بود
بزند به صحرای کربلا و مداحی کند:
_ عموجون، وقتی شرکتی با قدمت و شهرت زیمنس،

متخصصی رو به عنوان وِندور می فرسته بالا سر
پروژه‌ای توی کشور دیگه، یعنی طرف باید کاردرست
باشه که نماینده‌ی تام‌الاختیارشونه و...

حوصله‌ام از تبلیغاتش برای وندور شرکت زیمنس سر
رفت و بی طاقّت وسط حرفش پریدم:

_ طرف کاردرسته، چون حق و حقوقشو تمام و کمال از
شرکتشون می‌گیره! بیا ما هم به توافقات داخلی
خودمون برسیم که دو سال دیگه بتونی برای مدیر
پروژه‌ی خودتم از این تبلیغات کاردرست راه بندازی!
سرخورده و با نگاهی مات براندام می‌کرد که حرف
اصلی‌ام را زدم:

_ رک و راست بهت بگم باید حقوقمو ببری بالا!
می‌دانست قرار است به زودی چنین درخواستی را
بشنود که بعد از آن جلسه، مدام از زیر ملاقاتمان در
دفتر کارش فراری بود! شماتت‌بار پرسید:

_ می‌خوای سر حقوق ماهیانه‌ت چک و چونه بزنی؟!

انگشت شستم را جلوی نگاهش بالا گرفتم:
_ لایک!... می‌خوام بدونم قراره سر چه قیمتی به توافق
برسیم!

با صورتی برافروخته گفت:

_ من هر چی دارم مال تو و ماندانا و مهرانه‌ست!
نگاهم را از صورتش گرفتم و باز سرگرم ورق زدن
کاتالوگ شدم:

_ حاتم بخشیتو بذار برای دخترای خودت، تا اونا هستن،
به من نمی‌رسه!... من به حق خودم قانعم! چند تورج؟!
_ هفتا! مثل پروژه قبلی.

کاتالوگ را محکم بستم و کوفتمش روی میز قهوه‌خوری
مقابل پایم و سفت و چغر گفتم:

_ ریخت و پاش نکن یه وقت ورشکست می‌شی عموی
خوش‌تیپم! توقع داری جونمو توی اون جاده‌ی داغون و
خطرناک کف دستم بگیرم، وقت و بی‌وقت و شب و

نصف شب، توی بارون و گل و شل و هُرم خرماپزون
جنوب، خودمو برسونم پشت کوه‌ها و برگردم، فقط برای
ماهی هفتا؟... حرفشم نزن! زیر دوازده‌تا به توافق
نمی‌رسیم، تازه اونم بنا به تخفیف اسپیشیال فامیلی،
غریبه بودی شایدم قیمت توافقیمونو می‌بردم بالاتر!
رنگش دیگه به کبودی می‌زد، دستی به گردنش کشید و
با یک حرکت، آخرین دگمه‌ی یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش را
باز کرد، بلکه آن‌طور تنگ و تَرش دور گردنش خفت
نیفتد و نفسش راه عبور و مرور پیدا کند. حدس زدم
شاید پیش پایم با شخصی قرار ملاقات داشته است که
مجبور شده باز ژست برادر شهیدی به نمایش بگذارد و
از آب گل‌آلودی که گل‌هایش به ما رسیده بود، ماهی‌های
درشتش به او، صید شاهانه‌ای داشته باشد! بالاخره
صدایش را پیدا کرد و شماتت‌بار سرزنشم کرد:
_ آدم با عموش، با کسی که بیست و هفت سال سَمَت
پدرخوندگیشو به گردن داشته، سر پول چونه نمی‌زنه!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دوازدہ

۱۳

_ آدم با عموش، با کسی که بیست و هفت سال
سفت پدرخوندگیشو به گردن داشته، سر پول چونه
نمی‌زنه!

با لحنی که پر بود از کنایه، پرسیدم:

_ عموهایی مثل شما چی؟!... رسمه اونا سر پول با
بچه یتیم یادگار مونده از برادرشون چونه بززن؟!
وِندور زیمنس، حقوقشو به دلار و یورو می‌گیره و
پول جارو می‌کنه، یه جوری دربارش حرف می‌زنی
انگار قراره شاخ غولو بشکنه، به من که می‌رسه،
آسمون تپست؟! (آسمون فرو رفت توی گِل؟!)
داشت با نگاه سبک‌سنگینم می‌کرد و بالاخره گفت:
_ خودتو با اون مقایسه نکن!

با چشم‌هایی که کمی ریز شده بود، تأیید کردم:
_ راست می‌گی، امثال مهندس موسوی، حقشونه
ماهی بیست، بیست پنج‌تایی اونم به یورو یا دلار
بززن به جیب! اما یکی مثل من چی?...!

نظرت چیه ماهی ده دوازده تا بگیرم اما به ریال؟!
تنم را پس کشیدم و باز تکیه دادم به پشتی مبل،
شانه‌ای بالا انداختم و با ظاهری مثلاً بی‌خیال ادامه
دادم:

_ ولش کن تورج!... اگه کنار بیا نیستی تا به بابانوذر
بگم همون پروژه‌ی بمبئی رو برام بگیره!
هیچ پروژه‌ای در کار نبود، فقط داشتم بلوف
می‌زدم! مکث کوتاهی کردم تا با خودش سر لقب
"بابا" که تنگ اسم نوذر شنیده بود، کلنجار برود و
بعد از مکث کوتاهی، حق به جانب افتادم به تبلیغات
دروغی:

_ احتمالاً یادم رفته بهت بگم بابانوذرم یه پروژه‌ی
پیشنهادی از شرکت اِلف برام داره! درسته تازگی
خودشو بازنشست کرده، اما هنوز کانال‌های
ارتباطیشو داره! این طور که می‌گه، حدود سیزده
چهارده تایی دستمو می‌گیره، تازه اگه قیمت دلار و

یورو بالا نره! زیاد این طرفا بمونم، هم زبان هندی
پس می ره، هم انگلیسیم! می دونی که زبان فراره!
از نظر رزومه کاری هم که برام توپ می شه، بالاخره
"دوارنیرو" کجا، شرکت معتبری مثل "الف" کجا!
نمی دانم این همه دروغ و دَوَنگ را چه طور داشتم
سر هم می کردم و تحویلش می دادم! اما باید طوری
تحریکش می کردم که راضی شود حقم را درست و
حسابی پرداخت کند. هنوز کم نیاورده بود، درجا
پرسید:

_ آرمین و ماه تابان چی؟!... می خوام بذاریشون به
امید بابا! انودر و خودتو خلاص کنی و بری هند؟!...
نکنه این مدت تمرین همین کارو می کردی که بیشتر
روزای سال خودت تهران بودی و اونا رو فرستادی
پشت کوه و کتل؟!...

دروغ اول، اجتناب ناپذیر آدم را پرت می کند توی
باتلاق دروغ های بعدی و امروز از آن روزهایی بود

که انگار دور مخ بی صاحبم را روی پرداخت دروغ
تنظیم کرده بودند! اتومات و تنظیم شد، دروغ بعدی
را از زبان خودش کش رفتم:

_اگه پول خوب در بیارم و بتونم رفاهشونو تأمین
کنم، به نفع همه‌مونه تا این‌که بمونم تنگ دلشون و
دستشون مثل گداها جلوی این و اون دراز باشه!
دست چپم را بالا گرفتم، حلقه‌ی ساده‌ی تیتانیم را
با شست همان دستم دور انگشتم تاب دادم و گفتم:
_می‌بینی که، همه فکر می‌کنن متاهلم! چرا؟... چون
قصد ندارم دنبال سایه‌سر واسه خودم باشم! پس
تو هم از پیدا کردن خواستگاری رنگ و وارنگ برام
دست بکش! اون یکی که برام پیدا کرده بودی،
عواقبش برای هفت نسلمون بس بوده دیگه! با این
رفتارت داره حسی شبیه به "دزیره" و
سرخوردگیش از فرستادن ژنرال‌های تابه‌تا برای
خواستگاریش بهم دست می‌ده!

ضمناً، دزیره خودش تنها بود، من باید فکر کل خانواده‌م باشم!

از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم و اضافه کردم: _ یه مسئله‌ی دیگه! پروژه چند ماهه شروع شده، بکوی‌های (حقوق‌های عقب افتاده) حقوق همه‌ی چند ماه گذشته رو هم بذار سر حقوق این ماه آخری و یه کله حسابمونو صاف کن! البته اگه به همکاریمون راغبی، اگه نه که...

و قد کشیدم مقابلش، چشم به چشمش منتظر واکنش او ماندم و دیگه زبان به کام گرفتم. بی‌شک و شبهه، خرحمالی دلسوزتر از من پیدا نمی‌کرد برای وقت‌هایی که خودش این‌جا و آن‌جا پی‌گشت و گذار و عیش و نوش با خانواده بود. من که بالاسر کارها بودم، از هر حیث خیالش بابت پیشرفت پروژه‌های شرکت راحت بود، بی‌دغدغه‌ی خاطر و نگرانی و اعصاب‌خردکنی‌های معمول کار و اگر از

دستم می داد، دستش در حنا می ماند! خودم این را
بهتر از هر کسی می دانستم که گذاشته بودم سر
بزنگاه و حالا که بنا بود وندور زیمنس هر چه زودتر
بازدید از سایت را شروع کند، پیشنهاد بالا بردن
حقوق را توی کاسه اش گذاشته بودم! همین شد که
سریع کوتاه آمد:

_ خيله خب باباجان... بشين، همون دوازده تا...
بشين ديگه! چرا هنوز ايستادي؟!

منظورش از اين "باباجان"، نه معنی پدر و
دختری اش بود، بلکه مشخصاً لفظی بود که امکان
داشت هر کسی موقع بی حوصلگی و از سر بازگنی،
به کار ببرد، اما باز هم برایم زور داشت. سری به
توافق خم کردم و زیرلی ویز زدم "پس تمومه،
بنویس قراردادمونو، زودتر زیرش امضا بندازیم و
خلاصشیم هردو!" و باز روی همان مبلی که نشسته
بودم، جاگیر شدم. چهره اش نرم شد و حالت

مهربانی به خود گرفت و پرسید:

_ نمی‌خوای قبل از رفتنت یه سری بزنی خونه و
بچه‌ها رو ببینی؟... مهرانه خیلی سراغتونو می‌گیره!
به خصوص دلش برای آرمین تنگ شده. بیا خونه،
قرار دادم می‌بندیم. وقتی هم از سد برگشتی، آرمین
رو با خودت بیار... بذاریه مدتی تهران پیش ما
بمونه!

کنج لبم کجکی بالا کشید تا به زور حرکت مضحکی
شبيه به خنده روی صورتم نشست و پرسیدم:
_ از عاطفه اجازه گرفتی مهمون دعوت کنی
خونه‌ت؟!

لبش را زیر دندان کشیده بود. حرفم تمام نشده،
نگاهش را دزدید و با ظاهری مثلاً شرمنده گفت:
_ خودت می‌دونی عاطفه با تو یا حتی آرمین
مشکلی نداره، فقط از همون قدیم‌ندیمای روی
ماه تابان حساسه، وگرنه...

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیزده

13

صدایم تیغ کشید میان توجیهات مسخره‌اش و
خصمانه گفتم:

_ یتیم‌داری بسه تورج! دقیقاً چهارساله دارم بهت
می‌گم تمومش کن این بازی رو... خودم به راحتی
می‌تونم خرج و مخارج خانوادهمونو گردن بگیرم!
نه فلجم، نه اون قدر بی‌عرضه و چلمنگ که بذارم
چشممون هنوز به دست تو باشه، بلکه راه رضای
خدا دوتومن بذاری کف دستمون تا زندگیمون
بگذره! تو فقط به وعده‌ای که دادی عمل کن، هنوز
حرکتی ازت ندیدم، هم ما، هم عاطفه خانمت، هر
دو طرف منتظر واکنش به موقع هستیم که خیلی
وقته به تعویق انداختیش! این بار تورج...
انگشت اشاره‌ام را رو به او کشیدم و نیمچه
تهدیدی هم بستم به جملات آخرم:
_ به موقع خلاصمون نکنی، بد موقع دستتو می‌ذارم
توی پوست گردو... اینو یادت باشه!

کلمات وقتی از لای دندان‌های تیز بگذرند، انگار
برنده‌تر از حالت معمول می‌شوند، چون این بار
مطمئن بودم برافروختگی صورتش از خشم تهدید
علنی‌ام بود! چندباری دهان باز کرد و باز لب‌هایش
به هم دوخته شد و این میان چشمانم از زور آزمایی
نگاه پر از حرفمان، عقب‌نشینی نکرد که نکرد!
عاقبت او بود که چشم از من دزدید و خزید در جلد
مظلوم‌نمایی:

طایفه منجری
_ خرج و مخارج زندگی ماه‌تابان و حتی آرمین
وظیفه‌مه! مگه می‌تونی همیشه فقط به درآمد
خودت اتکا کنی؟... یادت رفته بعد از دنیا اومدن
آرمین و...

_ بسه تورج! بسه!... چیزایی که بهتر از تو حفظمو
برام مرور نکن! ما فقط حقمونو می‌خوایم... عاطفه
خانتم همین‌طور...

نگاهی که دزدیده بود، با وقاحت برگرداند سر
جایش و باز آن پیشنهاد مسخره‌ی پرتوهین را در
لفافه داد:

_ بارها بهت گفتم مشکلات خونواده رو بذارید تا
خودِ خودم حل کنم، با کمال میل، اصلاً وظیفه‌مه...
حتی عارش می‌آمد پیشنهادش در دوربین‌های
مداربسته‌ی شرکتش، ضبط و بایگانی شود که
این‌طور لای زرورق می‌پیچید و تحویل می‌داد!
شاید هم می‌ترسید باد به گوش عاطفه برساندش!
از جا بلند شدم و خودم را رساندم به میز کارش که
لحنش تغییر کرد:

_ همه‌تون می‌دونید هر وقت تا هر جایی تونستم و
لازم بوده، هواتونو داشتم! حتی رازدارتون بودم...
نبودم؟!

حرف‌هایش جای حمایت و پشتیبانی، بیشتر بوی

تهدید می داد! نتوانستم طاقت بیاورم، کف دستم را
محکم روی میز کوبیدم که چشمانش توی نگاهم
میخ شد و حرصی فک زدم:

_ منو نگاه تورج نیک پورا! چهارساله که خودم به
درآمد افتادم، شده جون بکنم و جون از تنم دربره
و از جانان، فقط لاشه‌ش بمونه، دیگه نمی‌ذارم فکر
کنی عددی هستی توی زندگی ما، چه برسه بخوای
حل المسائلمون باشی! ظرف این چهارساله‌ی
گذشته‌م نذاشتم ماه‌تابان دست به یه پایاسی از
واریزیای تو بزنه، دیگه‌م حق نداری پولی بریزی به
حسابش، نه من، نه ماه‌تابان، نه آرمین، به خیراتی
دیگران نیازی نداریم!... خوش گذشت... با اجازه!
نفهمیدم کی و با چه سرعتی از جا پرید و از پشت
میزش بیرون زد که فرصت کرد فرز مچ دستم را
بچسبد و لحنش نرم شد:

_ کجا؟... بمون قرارداد رو امضا کن! تا یه قهوه
داغ برات بیارن...

_ صرف شد، ممنون! اما...

مثل مجسمه خیره ماندم به دیوار پر زرق و برق
دفترش که پر بود از تقدیرنامه‌ها و مجوز و
پروانه‌های متعدد و یخ و سرد و بی‌روح ادامه دادم:
_ پس فردا باید برم سد، کارام عقبه، نذر کن تا قبلی
که وِندور زیمنس می‌رسه سد، بتونم امکاناتی رو که
توقع داره براش ردیف کنم که از اول بسم‌الله،
دینگل و دینگلش برامون هوا نره! قراردادام آماده
کن عصر می‌رسم خدمت منشیت، زیرشو امضا
می‌زنم!

_ اگه به قدر یه قهوه خوردن بشینی، هم می‌گم
قراردادتو تایپ کنن، هم کمی درد دل می‌کنیم و
حرفای عمو برادرزاده‌ای می‌زنیم تا دلمون باز شه!

هنوز مچم را سفت چسبیده بود که با لحن
مضحکی جواب دادم:

_ باشه یه فرصت دیگه کنار هم می‌شینیم گل
می‌گیم گل می‌شنویم!

_ جانان؟! کی می‌خوای دست از این حالت
تخاصمی...

هر طور بود مچم را از بند انگشتانش رها کردم،
رفتم سمت مبلی که تا چند دقیقه قبل رویش
نشسته بودم، کیفم را سرشانه‌ام انداختم و با
اطمینان گفتم:

_ هیچ وقت تورج! هیچ وقت!... بین ما فقط یه
رابطه‌ی کاری برقراره، تو مدیرعامل شرکت
دَوارنیروی، من مدیر پروژه‌هات! بیشتر از رابطه
کاری، هیچ حسابی باز نکن! مقاومت فایده‌ای نداره،
منتظرم زودتر خیال همه‌مون رو با هم راحت کنی!
خیال من، تو، ماه تابان!

قدمی پس گذاشت و نگاه در نگاهم غرید:

_ "نوذر دستان" رو از قلم انداختی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ قراردادمو آماده کن تا عصر، فکر باطل کردن

قرارداد قبلی هم باش، توی لفافه این دومی رو

گفتم که دوربینای مداربسته‌ی شرکتت ضبط نکنه

هنوز سر اون عهدنامه‌ی ننگین سفت و سخت پا

وایسادی! فعلاً!

زیرپا
حافظه متجزی

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت چهارده

۱۳

مانتوی جلو بازی به رنگ بنفش ارغوانی و شلوار
جین سیاه زاپدار تن داشتم و حتی خودم
می فهمیدم لباسی که تنم است، مناسبتی با می نایی
ندارد که سر کرده ام! رنگ می نا زرد قناری بود، از
جنس حریری لطیف و سیزن (سوزن) با مهره های
هفت رنگ، می نا را روی لچک سبزم فیکس کرده بود.
تضاد لباس های امروزی ام با این می نا و لچک، کم
چیزی نبود که علاوه بر آن، افشان بودن موهایم نیز
مایه ی شگفتی ام شده بود. وقتی لچک و می نای
محلّی سرم بود، قاعدتاً نباید موهایم نیز فرق وسط
باز می شد، با دو رشته بافت بلند و دو "ترنه" موی
تاییده ای که دو سمت گونه هایم از زیر می نا و لچک
بیرون می افتاد! فازم چه بود که موهای افشان
طلایی را ترکیب کرده بودم با بخشی از لباس
محلّی زنان بختیاری؟!

اصلاً چه کسی و چه وقت آن مانتو و شلواری را که
دو شب پیش با تیدا خریده بودم، تنم کرده بود که
یادم نمی‌آمد؟! شاید خودم پوشیده بودمشان و از
خاطرم رفته بود، اما... روی چه حساب کتابی این
همه تضاد و ناهمگونی؟! هنوز ذهنم از این انتخاب
محیرالعقول کف‌بر بود که آوای "تپ‌تپ"های پر
کوبش سم‌های اسبی بر زمین، حواسم را به خود
کشید و نگاهم را به سوی اسب راهوار جلب کرد. در
هاله‌ای از تشعشعات زرین خورشید، اسب
زین‌کرده‌ای با سوارش به تاخت می‌آمد سویم و من
همچنان گیج بودم که کجایم و زمان و مکان از
دستم دررفته بود که ناگهان ساز کوبه‌ای قلبم با
صدای سم اسب کوک شد و با هر تپ‌تپ سم
اسبی که بر زمین کوبیده می‌شد و در سرم
می‌پیچید، تپ‌تپ‌های کوبه‌ای قلبم بلند و بلندتر

در گوشم می نشست! تشخیص چهره‌ی سوارکار زیر
انوار خوشه‌ای و زرین خورشید، کاری نشد بود، اما
می دیدم چو قاتل دارد و کلاه خسروی بر سر و
قطار فشنگی بر کمر و تفنگ بر نو پس شانه... اشک
از چشمانم شتک زد بیخ مژگانم و صدای تپ تپ
شم اسب، کم کم جایش را داد به صدای سُرنا و دُهل
و آوازی مردانه با گویش بختیاری که در دشت
می پیچید و می پیچید و پر سوز و گداز به آسمان
بلند می شد:

گل نازدارم/ مه شوگارم/ بيو بيو که دلم سیت
تنگه/ ندوئم تا کی دلت چي سنگه/ بهار اوي وا گل
گندم/ مو تی نا وا درد تو مَندم/ ولم کِردی وا دل پر
در دم/ دلم خینه دی ز حرفا مردم (گل نازنینم، ماه
شب تارم، بیا بیا که دلم برات تنگه، نمی دونم دلت تا
کی مثل سنگه/ بهار از راه رسیده با گل گندم

من با درد دل دوری از تو تنها موندم / ولم کردی با
دل پر دردم / دلم خونه از حرف مردم...)
حالا کوبش سم‌ها و حرکت اسب راهوار، افتاده بود
روی دور کند و اسلوموشن و موزون با مصرع به
مصرع شعر! کیفیت تصویر و صدای این صحنه‌ی
تماشایی، شک‌برانگیز بود برایم که نکند صدابردار و
فیلم‌بردارش بر طاق فلک نشسته‌اند که در ارائه‌ی
تصویر و صدا این قدر موفقند! نمی‌دانم چه شد،
شاید تحت تأثیر صحنه بود و شاید با فرمان "اکت"
کارگردان که بی‌اندک تعللی ناخواسته از زیر سایه‌ی
درخت کنار دل‌کندم و انگار که بال پرواز داشته
باشم، قدم‌هایم روی هوا لغزید و دستم را سمت
سوار کشیدم... کارگردان صحنه، حتی به دل من هم
دسترسی داشت؟! اگر نداشت، پس چه طور دلم
لرزیده بود برای این مرد؟...

چرا می خواستم کنارش باشم، لمسش کنم، عطر
تنش را به مشام بکشم؟... انگار حتی دلم برایش
بی قرار بود، برای آغوش پر مهرش که از دور داشت
به خود می خواندم و خودش هم روی دور
اسلوموشن دم به دم به من نزدیک و نزدیک تر می شد.
بی دلیل و ناگهانی برای مردی دلتنگ شده بودم که
حتی چهره اش را نمی دیدم، فقط می فهمیدم
سال هاست زیر این درخت کنار به انتظار برگشتنش
مشتاق و چشم به راه ایستاده ام... و باز صدای
حزن انگیز و پر معنایی که همراه با صدای موسیقی
محلی شمال در سرم می پیچید و به بی وفایی
محکوم می کرد: گدی بی که وا بهار ایای سی چه
په نیای / حالا دیه باور ای کنم که تو بی بفایی / ز
ویرت رَهْذَم مکن وام چینون گل نازدارم / بیو که
بی تو دیه مه رَهده ز ای شوگارم...

(گفته بودی که با بهار می‌آم، پس چرا نمی‌آی / حالا
دیگه باور می‌کنم که تو بی‌وفایی / از یادت رفتم،
باهام این جور نکن، گل نازدارم / بیا که بی تو، دیگه
ماه رفته، از این شب‌هایم...)

شتک مژگانم قطره‌چکانی به نگاهم رسوخ کرد،
تندتند پلک زدم بلکه روزنه‌ی نگاهم کدر نشود.
قطره‌ها، راه گرفتند سمت ناودان چشمانم و روی
گونه‌هایم چکه زدند و مظلومانه در دلم جواب مرد
سوار را دادم، "تو بی‌وفایی کردی و منو خیلی زود
تنها گذاشتی، وگرنه من که وفادارت بودم و هر بهار
زیر این تک درخت کنار منتظر برگشتنت ایستادم...
تو بی‌وفایی... تو هستی که..."

فرصت نشد بیشتر گلایه کنم، اسب پیش پایم
رسیده بود. دست مرد سوار هم به سویم دراز شد و
جای گرفتن دستم، با حرکتی سریع خودم را در هوا

زد، بلندم کرد و مقابل روی خود، ترک اسبش
نشاندم. من سبک شده بودم یا مرد غیور سوارکار
قوی بود و پر قدرت، این را نفهمیدم! فرصتش را
هم پیدا نکردم که بفهمم، به محضی که نشستم ترک
زین، افسار اسب را کشید و هر دو پایش را در
رکاب به پهلوی اسب نواخت و مسیرمان را چرخاند
به همان سویی که از آن آمده بود... داشت با
خودش می‌برد؟ به کجا؟... هر جا بود، حتماً جای
خوبی بود که قلبم با رغبت به این دزدیده شدن
رضا بود. اسب به تاخت می‌رفت و باد شمال زیر
بال می‌نایم می‌پیچید و موهایم را افشان‌تر از قبل
می‌کرد. حالا من هم سوار آن اسب قهوه‌ای بودم که
پوست تنش برق می‌زد و پیشانی‌اش سفید بود و
به تاخت در دشت مخمل‌پوش سرسبز، سم بر زمین
می‌کوبید.

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت پانزده

13

پیش رویمان تپه ماهوری‌هایی بود پر از لاله‌های
وحشی قرمز که بی‌ادعا و طنازانه جانشان را در
کف گرفته بودند تا مخمل سبز دشت را سرخ و
لاله‌گون کنند! سقف سرمان آبی آسمان بود و
پشته‌های ابر سفید و خورشیدی که با غرور بر زمین
و آسمان می‌تایید و پشت سرمان آن تک درخت گنار
و... دلنگ دولونگ... دلنگ دولونگ... شمال از
نواختن افتاده بود، سم اسب حتی دیگر بر زمین
نواخته نمی‌شد، فقط من و مرد سوار در پهنه‌ی
دشت سرگرم تاخت و تاز بودیم و هنوز هم صدای
دلنگ دولونگ... در مرز خواب و بیداری بودم انگار!
این صدای لعنتی، از رؤیای زیبایی که دوست
نداشتم هرگز از ورطه‌ی حال خوشش بیرون بزنم،
بیرونم کشیده بود... چه ناغافل و بی‌وقت دلنگ
دولونگ... در مرز خواب و بیداری بودم انگار!

این صدای لعنتی، از رؤیای زیبایی که دوست
نداشتم هرگز از ورطه‌ی حال خوشش بیرون بزنم،
بیرونم کشیده بود... چه ناغافل و بی‌وقت دلنگ
دولونگ گوشی تلفن همراهم به هوا رفته بود و چه
ناجوانمردانه از رؤیایی به آن خفنی دور مانده
بودم... هنوز دوست داشتم خودم را به خواب بزنم،
شاید بفهمم آن مرد واقعاً همانی بود که فکرش را
می‌کردم؟... پدرم بود؟... ایرج نیک‌پور؟...
می‌خواست من را با خودش کجا ببرد؟! کاش چند
دقیقه بیشتر طول می‌کشید آن رؤیا، شاید سر
درمی‌آوردم او که بود و قرار بود کجا برویم! آن قدر
گیج و منگ خواب و گرفتار در تارهای چسبناک و
رخوت‌انگیز رؤیای خوشم بودم که اولش خیال
کردم صدای دلنگ دولونگ زنگ ساعت است، اما
خیلی زود در همان مرز خواب و بیداری ذهنم

هوشیارتر شد و به خودم یادآوری کردم "زنگ
بیدارباش گوشیم که صداش این ریختی نیست!"
بدون آن که بدانم چه کسی پشت خط است،
بی رغبت و از سر اجبار، فقط لای یکی از چشمانم
را باز کردم تا آیکون وصل ارتباط را بزنم و با
شنیدن صدای پرهام خرمی، با همان چشمان بسته
خودم را روی تخت بالا کشیدم. خبری که به
انتظارم بود، خواب را از پشت پلک چشمانم
دستبند زده بیرون کشید و با چشمانی باز، خبردار و
کاملاً هوشیار سر جایم سیخ نشستم و کشدار و
مردد پرسیدم:

_ ساعت چنده الان؟... انگار هنوز گیجم، ولی...
درست شنیدم؟!... مهندس موسوی امروز اومده؟!
و صدای پرهام در گوشم نشست:

_ ببخشید بدموقع بیدارت کردم، آخه تازه هفت
صبحه! اما درست شنیدی، مجبور شدم اطلاع بدم،
حتی اگه بد موقع باشه و مزاحم استراحتت بشه!
خود منم شیش صبح غافلگیر شدم، نگهبان سایت،
ساعت شیش صبح تماس گرفت و گفت یه نفر
اومده که می‌گه وِندور شرکت زیمنسه، قبل از
این‌که با شما تماس بگیرم، خودمو از جزیره
رسوندم سایت و همین‌که مطمئن شدم، گفتم باید
زودتر خبرت بدم!

دیگر جای مس‌مس و تعلل نبود، با اطمینان از
صحت خبری که شنیده بودم، لحاف گرم را به
سرعت از روی پاهایم پس زدم و مثل فشنگ از
تخت بیرون جستم. برای توجیه سرپرست کارگاه
در برنامه‌ریزی دقیق و منظمی که در سر داشتم،
قبل از هر کار باید از خودم رفع اتهام می‌کردم.

اگرچه جدا از آشناییت قدیمی و روابط خانوادگی،
سمت شغلی مهندس پرهام خرمی پایین‌تر از من
بود و دلیلی نداشت بتواند مواخذه‌ام کند، اما
می‌توانست اهمال‌م را بگذارد پای بی‌کفایتی‌ام و
بعدها حساب کشیدن از او برایم سخت شود!
گوشی را بین کتف و گوشم چسبیدم تا دستم آزاد
شود و هجوم بردم سمت کمد لباس‌هایم و حین
بیرون کشیدن مانتو و شالی مناسب، تندتند
توجیه‌اش کردم:

_ سر در نمی‌آرم چرا بدون هماهنگی اومده، برای
پس‌فردا بلیتش اوکی بود که... یعنی، هفته‌ی پیش
بعد از آشنایی و جلسه‌ی معارفه‌مون، خود مهندس
موسوی ناهار دعوت‌م گرفت و درباره‌ی نحوه‌ی
همکاری‌مون مفصل صحبت کردیم و بنا شد بلیت رو
که بوک کردم خبرش بدم!

خودمم برای فردا صبح اول وقت بلیت داشتم که
یک روز قبل از اون برسم سایت و امکانات رفاهی
اسکانشو از هر لحاظ پیگیری کنم، مبادا کم و
کسری باشه و کارمون لنگ بزنه! تازه می خواستم
امروز خبرش بدم که بلیتش برای پس فردا صبح
رزرو شده و راننده می فرستم براش اهواز... با چی
اومده؟!... هواپیما؟!

_ نه، با ماشین خودش، یه تویوتا لندکروز مشکی!
خودش بود، همان لندکروز سیاه که ماشینم را
پشت به پشت تعقیب کرده بود، مبادا مسیر هتل
موردنظرم برای صرف ناهار را گم کند. دیگر برایم
جای شکی نمانده بود که مهندس موسوی همان
لحظه‌هایی که من با دل راحت در آپارتمانم
استراحت می کردم و رؤیا می دیدم، سد شهید
عباس پور بوده است و سرگرم چک کردن زیر

ساخت‌های سایت و احتمالاً تخریب رؤیاهایم در واقعیت! ذهنم هنگ کرده بود، فقط به پرهام تأکید کردم:

_ سرشو گرم کن به این زودیا دنبال ویلا برای استراحتش نباشه تا تلفنی برای اسکانش هماهنگی کنم، خودمم سریع می‌رسونم فرودگاه، شاید بتونم قبل از غروب برسم سایت!
شلوارم را یک‌دستی پایم کشیده بودم، زیپش را بالا دادم و خم شدم تا پیم را تنم کنم که شنیدم مضطرب پرسید:

_ گفתי بلیت خودت برای فردا صبحه... اگه امروز لیست انتظار جا نده و بلیت نباشه...

_ دفتر مرکزی شرکت با مسئول پروازای چارتر فلات قاره هماهنگه برای کارای امرجنسی! گوشی دستت...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت شانزده

۱۳

سرم را هل دادم توی یقه‌ی سه سانت تاپ زیر
مانتویی‌ام و تا سرم از یقه بیرون آمد، باز توی
گوشی نفس زدم:

_ نگران نباش، فقط بپا چیزی به نظرش کم و کسر
نیاد تا خودمو برسونم! الانم خدافظی می‌کنم که
زودتر به تلفنام برسم و از راه دور کارا رو ردیف
کنم! قبل از هر کار باید با برزو، مدیر تدارکات تماس
بگیرم... فعلاً! با قطع تماس، گوشی را لای
انگشتانم فشردم و از ذهنم گذشت "من اشتباه
یادمه یا اون روز نتونستم به یارو درست و حسابی
حالی کنم باید منتظر خبر من بمونه؟!... چه‌شه
این قدر عجوله! نمی‌فهمم، این همه راه جای هواپیما
با ماشین شخصی؟! خب دو روز دیگه صبر
می‌کردی مهندس، مگه شیش‌ماهه دنیا اومدی خدا
خیر داده... ای بابا!"

خوزستان

دو هفته پیش هنگام برگشت به تهران، ماشین شرکت را در پارکینگ حوالی فرودگاه اهواز به امانت گذاشته بودم. به محض پیاده شدن از هواپیما، خودم را به پارکینگ رساندم، درحالی که هنوز در عجب بودم از تصمیم یکدفعه‌ای و بی‌خبر موسوی. یعنی اگر آن روز کذایی آن قدر دوستانه، صمیمی و البته موجه برخورد نکرده بود، فکر می‌کردم خواسته است سرم را به طاق بکوبد تا قبل از من خودش را برساند به سایت و زیر و بم همه چیز را بدون حضور من دریاورد و بعد برایمان بامبول سوار کند و راپورت منفی به شرکتش برساند! حتی گذر این فکر هم دله‌ره‌آور بود، پس خیلی سریع افکار مخرب را از فرضیات ذهنی‌ام دور ریختم، اما از شتاب‌زدگی‌ام ذره‌ای کم نشد.

با رسیدن به پارکینگ، حین خوش و بشی که با
نگهبان میان سال پارکینگ داشتم، او هم لُنگی به
شیشه‌های ماشین کشید و به سفارش خودم،
آینه‌های دو طرف را برق انداخت، اما هرچه اصرار
کرد کل ماشین را دستمال بکشد، قبول نکردم:
_ ولش کن، عجله دارم، وقتی برسم سایت، می‌دم
بچه‌ها یه دست اساسی به ماشینم بکشن!
اما انعام شستشوی دستی کامل ماشین را توی
جیب جلوی لباس فرم نگهبان پارکینگ هل دادم،
مرد زحمتکشی بود، عیالوار و آبرودار. حینی که
دعای خیرش بدرقه‌ی راهم بود، پشت فرمان
نشستم و راه افتادم. همه‌ی محلی‌ها می‌دانستند هر
کسی که مسافر این جاده باشد، به کرورکرور از این
دست دعا‌های خیر محتاج خواهد بود، بلکه سلامت
به مقصد برسد!

مسجد سلیمان فرودگاهی نداشت و برای استفاده از
حمل و نقل هوایی، نزدیکترین فرودگاه، همان
فرودگاه اهواز بود. سایت اصلی پروژه‌ی در دست
احداث شرکت پیمانکاری ما، پنجاه کیلومتری
مسجد سلیمان بود و برای رسیدن به سایت، باید
جاده‌ی ناهموار و پر مخاطره‌ای را پشت سر
می‌گذاشتیم که شب هنگام و یا روزهای بارانی
خطر تصادف و لغزیدن و چپ کردن، صد چندان
می‌شد. به نوعی اعتقاد داشتم اگر کسی با مسیر
آشنا نباشد و در این جاده پشت فرمان بنشیند، راه
افتادن ماشینش به گردن راننده‌ی بی‌خبر و
خوش‌خیال خواهد بود و سالم رسیدن خودش و
ماشینش به مقصد، بر گرده‌ی اجل معلق که
احتمالاً وقت نکرده است بر سر طرف نازل شود!

خوشبختانه آن روز هوای آفتابی ظهر یک روز
پاییزی، دل و جرأتم را زیاد کرده بود که بی محابا تر
به دل جاده بزنم، بلکه لااقل تا حوالی دو بعد از ظهر
به مقصد رسیده باشم. برخلاف زندگی عاطفی و
خانوادگی ام که انگار بدجور "باری به هر جهت"
پیش رفته بود، در محیط کار، منضبط بودم و مقید
به رعایت قوانین و حتی تا حدودی وسواسی! که
اگر غیر از این بود، سر حقوق درخواستی ام زبانم
آن قدری دراز نمی شد که مثل دیروزی را با تورج
پشت سر گذاشته باشم. تورج علناً دیروز جلوی من
وا داده و مجبور شده بود به حقوقی که
می خواستم رضایت دهد و حتی قراردادمان را
بنویسد و زیرش مهر و امضا بزند. مطمئناً برای
چشم و ابرویم نبود که زیر بار آن رقم نجومی
رفته بود، بلکه دستش زیر ساطور من بود!

خودش که عرضهی کار نداشت و به زحمت حاضر بود از رفاهیات پایتخت‌نشینی بگذرد و یا خانواده‌اش را هفته به هفته رها کند و در راه و بی‌راه این چنین جاده‌ی پرخطری ویلان و سیلان شود!

دستی به عینک آفتابی ام بردم تا بهتر روی صورتم میزان شود و صدای ضبط را بلند کردم، اما از موزیکی که در ماشین پخش می‌شد، هیچ نفهمیدم! فکرم درگیر بود، داشتم حساب می‌کردم که درست است برای شرکت "دَوارنیرو"، چند ماهی از استارت خوردن پروژه گذشته است، اما هنوز تا زمان سررسیدن ماشین‌آلات سنگین و تازه خریداری شده از زیمنس، وقتی زیادی مانده است، پس برای سایت‌ویزیت و ندور شرکت فروشنده، این همه

عجله و وسواس، تقریباً بی معنی بود و از عقلانیت به دور! و من حتی نمی فهمیدم این هول و ولای و ندور زیمنس برای سایت ویزیت، به چه دلیل بوده است! درست که گفته بود علاقه‌ی عجیبی به آشنایی با موقعیت اقلیمی محل دارد و قصدش این است که تا قبل از سر رسیدن ماشین آلات، کمی از وقت آزادش را صرف شناخت از زادگاه مادرش کند، اما سردرگم بودم چرا بی خبر و دزدکی از من و شرکت، خودش را زودتر از موعد مقرر به سایت رسانده است! از ابتدا هم خیال نداشتم به هوای یکی دو ساعتی گپ و گفت غیررسمی، در انجام وظایف شرکت‌مان در برابر نماینده‌ی شرکت فروشنده‌ی ماشین آلات کم بگذارم، اتفاقاً برعکس، قصد داشتم یک روز زودتر از او خودم را برسانم سایت و اوضاع را به نحو شایسته‌ای ساماندهی کنم، اما...!

زیر پرچم

عاطفہ منجری

پارت ہفدہ

13

محوطه‌ی کارگاه و کانکس‌ها و کارگرانی که در آمد
و شد بودند، بالاخره از دور جلوی نگاهم ظاهر
شدند. کانکس‌ها برای اقامت کارگران بود و برای
اقامت مهندسین رده بالا، از ویلاهای استیجاری
جزیره‌ی کوشک که پشت سد بود، استفاده کرده
بودم و ویلای اقامتی خودم در مدتی که بایستی در
اطراف سد حضور می‌داشتم، یکی از همان ویلاها
بود.

به سرعت از گیت نگهبانی رد شدم، دستی برای
نگهبان بلند کردم و منتظر واکنش او نماندم، پا
گذاشتم روی گاز و با سرعت سرسام‌آوری راندم تا
مقابل کانکس مدیریت و عاقبت با ویراژی که گرد و
خاکی غلیظ بلند کرد، ترمز زدم، پیاده شدم و در
ماشین را ول دادم تا محکم بسته شود. از همان
گیت ورودی، در وهله‌ی اول لندکروز سیاه‌رنگ

مهندس موسوی، خودش را به چشم کشیده بود
که حالا داشتم حرصم را سر ماشین خودم
درمی آوردم! با یک دور چرخیدن دور ماشین،
ابهتش گرفتم، عقب لندکروز آن قدری پهن بود که
اگر توی جاده پشت چنین ماشینی قرار می گرفتی،
می شد با کامیونتی مقایسه اش کنی که دید
روبه رویت به جاده را به کل کور می کند! کف دستی
به کفل تویوتا لندکروز سیاه زدم و قدم تند کردم
سمت آفیس خودم و فکر کردم شاید بزرگترین
دلیل آستین سرخودبازی مهندس موسوی، همین
ماشین یغر و خوش رکاب و فول آپشن بوده است.
این که بنا به دلایل شخصی و علاقه به بوم گردی،
تصمیم گرفته جای سفر هوایی، طی سفری زمینی
خودش را به سد برساند که بعدها همین ماشین با
ابهت و خوش سواری زیر پایش باشد!

تا نمی دیدمش، نمی توانستم به دلیل این تصمیمش
پی ببرم. در ورودی کانکس را باز کردم و قدم به
داخل گذاشتم. کانکس مدیریت، شبیه به هتل
آپارتمان جمع و جوری بود، ورودی اش اتاقک
کوچکی به مساحت 6 متر بود به جز در اصلی، سه
در داخلش باز می شد. دری به سرویس بهداشتی،
دری به آشپزخانه ای نقلی و دری به اتاق مدیریت. به
محض باز کردن در آفیس اصلی ام، هوای خفه و
گرم اتاقک، هجوم آورد توی صورتم و بوی ماندگی
زد زیر دماغم. کنترل کولرگازی را دست گرفتم و
روشنش کردم، ریموت کولر را انداختم کناری و
یک راست رفتم سراغ مینی یخچال آفیس. بطری
آب معدنی کوچکی را از داخلش بیرون کشیدم و
بعد از باز کردن درش، شماره تماس پرهام را
گرفتم.

سر بطری روی لبم بود و تازه دو سه جرعه‌ای
آب خنک به حلقم رسیده بود که ارتباط وصل شد و
صدای سر حال پرهام توی گوشم پیچید:
_ سلام عرض شد خانم مهندس! ماشینتو دیدم،
دارم می‌آم... کمتر از دو دقیقه می‌رسم آفیس!
بطری را کناری گذاشتم و تند جواب داد:
_ سلام! زودتر بیا منتظرتم، فقط، این وندور شرکت
زیمنس کجا واسه خودش ول می‌گرده؟!
_ از کله سحر، نان استاپ سرگرم سایت ویزیته...
رسیدم!

و همزمان در ورودی کانکس باز شد. دستم همراه
گوشی از کنار گوشم افتاد. پرهام مثل همیشه
پرانرژی پا به ورودی کوچک گذاشت و با دو گام
بلند تا مقابل دفتر پیش آمد، از روی ادب، تقه‌ی
کوتاهی به در کاملاً چهارطاق آفیس زد و بلند و

و رسا گفت:

_ خوش اومدی... راحت رسیدی؟!

_ ممنون، آره خدا رو شکر، پروازم خوش موقع بود،

هوام خوب و جاده‌م اذیتم نکرد. فقط از صبح که

خبرم کردی مهندس موسوی خودشو رسونده

سایت، هنوزم شوکه‌م! چه خبر؟... الان کجاست؟

پرهام خرمی، جوان بود، کاردان، شایسته و از همه

مهم‌تر، متعهد و چشم‌پاک. دست راستم بود و اگر به

اعتماد شایستگی و احساس مسئولیت او نبود،

وقت‌هایی که خودم این طرف‌ها نبودم، نیمی از

کارهایم زمین می‌ماند و مطمئناً اداره‌ی ریز به ریز

پروژه برایم سخت‌تر از سخت می‌شد. پرهام لبخند

دوستانه‌ای به رویم زد و بدون لاپوشانی گفت:

_ احتمالاً باید قبلاً توی جلسه‌ی معارفه دیده

باشیش!... پیرانرژی، اکتیو و البته کمی بهانه‌گیره و

خاص!

_ حدس می زدم، خاص!... خب؟... الان داره چه کار می کنه؟!

_ چه طوره برای دیدنش به اتفاق بریم سمت سایت، منم توی راه گزارش بدم؟!

دسته های روسری نخی ام را دادم پشت گردنم و
حین گره زدنشان پشت سرم، گردنی به توافق خم
کردم:

_ بریم، جلو بیفت، خودمو می رسونم!
طی چند پروژه های که همکاری کرده بودیم، با
خلقیاتم آشنا بود و می دانست یکی دو دقیقه ای
وقت می برد تا مجهز شوم و راه بیفتم توی سایت.
آن قدری با شعور و ملاحظه کار بود که بلافاصله
گفت:

_ پس بیرون منتظرت می مونم!
همین که پرهام از آفیس بیرون زد، تند پریدم سر

کشوی اول میزم، تیوب کرم ضد آفتابم را در آوردم
و با چند گام بلند، از دفتر بیرون زدم و خودم را به
سرویس بهداشتی رساندم. مقابل آینه ایستادم و
عجولانه مقداری کرم ضد آفتابی را که حتی ذره‌ای
کرم پودر در خود نداشت، روی سر و صورت و
گردنم پخش کردم. پاییز بود، اما پوستم زیادی
حساس، نازک و آسیب‌پذیر بود و آفتاب این نواحی
هم بی‌رحم بود، حتی در نیمه‌ی پاییز! خیالم تا
حدودی از پوستم راحت شد، اما هنوز کاملاً استتار
نکرده بودم. باز با گام‌های بلند، راه گرفتم سمت
دفترم. از آویز دیوار، کلاه نقاب‌دار سفیدرنگی که
آرم شرکت "دوارنیرو" را بالای نقابش داشت، روی
روسی‌ام میزان کردم. دستکش‌های سیاه نخی‌ام را
هم از توی کشو بیرون کشیدم و حین خروج از
دفتر، دستکش‌ها را دست کردم.

پایم به محوطه نرسیده، دیدم پرهام در سایه‌ی
دیوار جانبی کانکس ایستاده است و با اشاره‌ی سر
و گردن دارد سمتی را نشانم می‌دهد و می‌گوید:
_ خودش داره می‌آد... اوناهاش!

نگاهم برگشت به همان سمتی که پرهام اشاره کرده
بود. خودش بود، قد بلند، درشت‌اندام، کلاه ایمنی
زردی به سر داشت و... نگاه متحیرم برگشت سمت
پرهام و یکه خورده پرسیدم:

_ این بابا از صبح با همین ریخت و قیافه داره توی
محوطه می‌گرده؟!... عروسیه به سلامتی؟!... کراوات
چی می‌گه این وسط، اونم با پیرهن سفید و شلوار
جین و کفشای به اون زمختی؟!...

پارت هجده

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجری

_ این بابا از صبح با همین ریخت و قیافه داره توی محوطه می‌گرده؟!... عروسیه به سلامتی؟!... کراوات چی می‌گه این وسط، اونم با پیرهن سفید و شلوار جین و کفشای به اون زمختی؟!

پرهام لبخند نیم و نصفه‌ای زد و بی‌آن‌که چشم از مردی بردارد که داشت با گام‌هایی درشت و راسخ به ما نزدیک‌تر می‌شد، جواب داد:

_ هوممم، پیرهن سفید و کراوات، همراه کلاه و کفش ایمنی، برای منم جالب‌توجه بود!

فرصت اظهارنظر بیشتری پیدا نکردم. لحن خودمانی همکار تازه از راه رسیده که از پشت سر خطابم می‌کرد، وادارم کرد سریع بر بهت نگاهم مسلط شوم و سر برگردانم سمت او که داشت می‌گفت:

_ احتمالاً غافلگیر شدید از دیدنم... روزبخیر!

در این بین، چند قدم فاصله‌ی بینمان را پر کرد و دستش را جلو کشید که دست بدهیم. آنتن‌های گیرنده‌ام روی مردها به قدر کافی حساس بود که بفهمم در ازای هر حرکتشان چه هدفی دارند، در نگاه و یا حالت برخوردش حس بدی نبود. ضمنی که برخورد دوممان بود و احتمالاً بنا به فرهنگی که در آن بزرگ شده و کار کرده بود، برایش این‌طور جا افتاده بود که وقتی پای آشنایی‌ات و همکاری در میان است، ممنوعیت و محدودیتی برای دست دادن با جنس مخالف وجود ندارد! اما همین مانده بود که از این به بعد، هرکسی از راه می‌رسید به خودش اجازه می‌داد برای خوش و بش روزانه و مراودات کاری، دست همکاری سمتم دراز کند! آن هم در محیطی کاملاً مردانه که باید بیخ کار را سفت می‌چسبیدم، مبادا سوءتعبیری شود!

البته قصد نداشتم از استارت کار، بدقلقی در بیاورم
و یا نقطه ضعفی نشان دهم. می دانستم اگر بخواهد
مانع تراشی و دردسر برایمان درست کند، دستش باز
است! چشمانم در کسری از ثانیه و با سرعتی
غیرمتعارف اطرافمان را برانداز کرد. همین که
مطمئن شدم، کسی دور و برمان نیست و در زاویه
دید کارکنان دیگر قرار نداریم، دست پیش بردم.
خشک و رسمی و کوتاه دستی به دستش رساندم و
به سرعت هم دستم را پس کشیدم و مختصر و
مفید گفتم:

_روز بخیر و خسته نباشید! خوش اومدید!
کوتاه جواب داد:

_ممنون!

همین یک کلام و دیگر هیچ!

فکر کنم توقع این برخورد رسمی و غریبانه‌ام را
نداشت، سر به سر برابر، خب من هم توقع آن قال
گذاشتن یک‌دفعه‌ای او را نداشتم! با این حال من
خودم را کنترل کرده بودم و او نه! به وضوح پیدا
بود جا خورده و در تلاش است برای تطابق
رفتارش با توقعات ما فرصتی برای خود بخرد.
کلاهش را از سر برداشت، دستی به انبوه موهای
پریش و زیتونی‌رنگش کشید که توجه‌ام تازه به
موهایش جلب شد. بار قبل هم دیده بودم موهایش
را به سبک خاصی کوتاه کرده است که به آن
می‌گفتند، آلمانی! این روزها زیاد مد نبود، البته در
ایران، اما خب، شاید در آلمان هنوز آلمانی مد بود!
چشم از موهایش گرفتم و نگاهم چرخید روی
دست‌هایش که همچنان کلاه ایمنی را بین
انگشتانش بازی می‌داد...

حرکتش حالتی از بی‌قراری در خود داشت، دیگر
این قدرها هم جا خوردن نداشت که! تا نگاهم
برگشت بالا روی صورتش، دیدم پر اخم به حرکت
دست‌هایش چشم دوخته و لب‌هایش سفت و
سخت برهم چسب خورده، این یعنی بدهکارش هم
شده بودم؟! من هم اخم‌هایم را درهم کشیدم و
رودربایستی را کنار گذاشتم و با لحنی که معلوم
نبود شکایت است یا اطلاع‌رسانی، ادامه دادم:
_ راستش توقع نداشتم بدون هماهنگی این طرفا
بینم‌تون! برای فردا بلیت چارتر بوک کرده بودیم که
با غافلگیری ما، بلیت‌تونم بی‌خودی سوخت شد!
نگاه از دست‌های پت و پهنش گرفت، کرکره
پلک‌هایش را بالا داد، اما نگاهش را از بالای سرم رد
کرد و دوخت به دیوار کانکس و انگار خودش را
پیدا کرده باشد، خونسرد جواب داد:

_ شرکت شما هزینه یه بلیت رو بیشتر نباید می داد
که الانم نمی ده، هزینه سفرم از جیب خودم
پرداخت شده، بنزین، استهلاک ماشین و حتی
خستگی راه! مشکل شرکت شما چیه این وسط؟!
تا می آمدم به رفتار گستاخانه و رک گویی
بی سابقه ی این آدم عادت کنم، گمانم قرنی طول
می کشید. مانده بودم دُم خروس او را ببینم یا قسم
حضرت عباسش را؛ نه به طرز برخوردش در اولین
روز آشناییمان، نه به رفتار امروزش! آن روز فکر
کرده بودم شرکتمان با کسی طرف حساب شده
است که هویتی کاملاً ایرانی دارد و صفر تا صد
مشکلات بومی این پروژه را درک خواهد کرد و
امروز حس می کردم نماینده ی شرکت فروشنده ی
ماشین آلات، فقط زبانش فارسی است، وگرنه
رفتارش که بیشتر از حد انتظارم فرنگی بود!

_ هنوزم منتظرم بدونم شرکت شما با زودتر از
برنامه سررسیدنم دچار چه خسارت غیرقابل
جبرانی می‌شه که شما رو نگران کرده؟!
مستقیم نگاهم نمی‌کرد، اما قطعاً حرکاتم در دامنه‌ی
دیدش بود و من به نشانه‌ی بی‌اهمیتی موضوع،
شانه‌ای بالا دادم و پرسیدم:

_ نگران کرده؟!... بحث نگرانی نیست، مشکل فقط
اینه که شما با برنامه‌های ما هماهنگ نبودید!
بی‌معطلی جوابم را از آستین پیراهن رسمی‌اش
بیرون کشید:

_ نماینده‌ی شرکت فروشنده قرار نیست به ساز
پیمانکار برق‌صه، بلکه منافع شرکت خودشو در نظر
می‌گیره!

لب بر هم فشردم؛ مرتیکه‌ی شارلاتان فرنگی!

پس آن روز و پیشنهاد صرف ناهارش، فقط برای
راه به گم کردن من بود و لاغیر! امروز هم
غافلگیرانه آمده بود، مبادا زودتر سر برسم و
فرصتی داشته باشم تا احیاناً نواقصی را که ممکن
بود در وهله‌ی اول به چشمش بیاید، حل و فصل
کنم. پرهام با سکوت من که مشخصاً از روی
رضایت نبود، دخالت کرد و میانه را گرفت:
_ حالا کم‌کم به شیوه‌های کاری هم بیشتر آشنا
می‌شیم، هماهنگ‌تر و با درک متقابل از این همکاری!
این‌طور نیست مهندس موسوی؟!
_ فراموش نکنید اسم کوچیک دارم!... همه دارن،
مثل هم!

و در ادامه بدون رد و نشانی از درک متقابل در
چهره، کلاه ایمنی‌اش را دوباره روی سر فیکس کرد
و اندکی چرخید سمت محوطه.

پارت نوزده

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجری

سرانگشتان دست‌هایش را شبیه به چنگک
مکانیکی، از دو طرف به کمر شلوارش گیر داد،
نگاهش رباتیک پر کشید روی سایت و عدم
تفاهمان را قاطعانه‌تر به چشم من و پرهام کشید:
_ پس بدون مهندس و این القابِ غیرکاربردی، همه
راحت‌تریم!

با خودرأی‌هایش، کفرم را درآورده بود! نمی‌شد
همه‌ی مسائل به روش‌های انتخابی و غیرمتعارف او
ختم شود که! دیگر فرصتی به پرهام ندادم و گفتم:
_ ولی سلسله مراتب و باید مقابل چشم کارکنان
رعایت کنیم و به کار بردن اسم کوچیک بین کارگرا
و...

نگذاشت حرفم تمام شود! نگاهش را برگرداند سمتم
و باز دیوار پشت سرم شد مخاطب نگاهش،

اما زبانش را سر من کار گرفت و قاطع و مطمئن به
قدر یک خطابه سخنرانی کرد:

_ این القاب و عناوین، دست و پاگیره و فقط حس
همکاری صمیمی و دلسوزانه بین مافوق و زیردست
رو کم می‌کنه، آخر دستم راندمان کارو به مینیمم
می‌رسونه! منم به‌هیچ‌وجه عادت به استفاده از این
عناوین شغلی پوچ و بی‌معنی ندارم!

"واه! بلا به دور، یا من شاخ دارم، یا این مرتیکه،
فراموشی! اون روز مثلاً در حال صرف یه ناهار
دوستانه بودیم و القاب محترمانه از دهن
هیچ‌کدوممون نیفتاد... بعد این‌جا، وسط سایت،
جلو چشم این همه کارگر، رفاقت و صمیمیت کشک
و پشیم چی؟!..."

پرهام دنبال دلیل موجه‌ای برای قانع کردن او
دوباره پیش قدم شد:

_ آخه این سیستمی که شما در نظر دارید، ممکنه
حین کار دچار مشکلمون کنه! یعنی... چه طور بگم...
پرهام مانده بود چه باید بگوید تا این مثلاً مهندس
کارکشته اما از مرحله پرت را درست و حسابی
توجیه کند! به عنوان مدیر پروژه، دستی برای
پرهام بلند کردم و به عمد گفتم:

_ اجازه بدید مهندس خرمی، من مسئله رو واضحتر
مطرح می کنم!

و نگاهم چرخید روی صورت موسوی. چشمانش را
از دیوار کانکس گرفت و این بار با چشمانی ریزتر از
معمول و با حالتی که مشخص بود تمام توجه اش را
به توضیحات من داده است، از زیر نقاب کلاه
ایمنی اش چشم دوخت به دستکش های سیاهی که
دست داشتم. حالا دست هایش هم پشت کمرش
ریاست طلبانه سوار هم بود!

تجربه می‌گفت برای کم نیاوردن مقابل کسی که
روی ادعایی پافشاری دارد، چشم دزدیدن و من من
کردن و سست حرف زدن، جوابگو نیست! بنابراین
برخلاف او، زل زدم توی صورتش و رک و راست
حرفم را زدم تا خط‌مشی خودمان را برایش روشن
کنم:

_ متأسفانه این شما هستید که باید خودتونو با
محیط بومی ایران تطبیق بدید و شرایط ما رو
درک کنید، اگه این‌طوری که شما می‌گید پیش بریم،
فردا یه کارگر ساده‌م ممکنه شما رو با اسم
کوچیکتون صدا کنه!

رضایت خاطر از نگاهش سرکشید، مطمئن بودم
عمیقاً از پیش‌بینی‌ام خوشحال شده که دستش را
از قلاب پشت سرش رها کرد و ریلکس و پر انرژی
انگشت شستش را جلوی نگاه مات و مبهوت من و

پرهام بالا گرفت:

_ دقیقاً!... شیوهی کاری منم رسیدن به همین نقطه‌ست که ارتباط صمیمی و کاربردی خوبی با پرسنل و کارکنان پروژه برقرار کنم، در درازمدت، می‌تونیم جادوی این ارتباط صمیمی رو ببینیم! دیگر واقعاً داشت روی سلسله اعصاب نداشته‌ام جفت پا طناب می‌زد، آن هم سه ضرب و کوبنده! از گوشه‌ی چشم نگاهی به پرهام انداختم، این بار جای گشتن پی جواب مناسبی برای قانع کردن این مرد که انگار هنوز باورش نشده بود، این جا اروپا نیست، اخم‌هایش درهم بود و با سری زیر افتاده، لب می‌جوید! ناچار خودم قاطع و حتی کمی تلخ در جواب موسوی گفتم:

_ بنا بر شیوهی خودتون بهتره منم یک‌راست برم سر نقطه‌ی عدم تفاهم ما و شما! مهندس موسوی،

ما این جا به جادوگری نیازی نداریم، بلکه به رعایت اصول و قوانین نیاز داریم، از جمله پیروی از سلسله مراتب شغلی! حرف شنوی کارکنان از دستوراتی که می گیرن و رعایت موازین، سرنوشت پروژه رو روشن می کنه! این که ما بتونیم در زمان معین و با هزینه های برآوردی و بدون هیچ کم و زیادی مرحله به مرحله کار رو تکمیل کنیم و صورت وضعیت به کارفرما ارائه بدیم و مبلغی از هزینه هامون رو دریافت کنیم، در گرو همین اصول و قواعد!

سخنرانی ام حتی ذره ای در گوشش فرو نرفت! در عوض دست هایش دوباره از پشت سر، بر هم قلاب شد، لاقید شانه های عریضش را بالا داد و گفت: _ با این حساب هر کسی می تونه روش خودشو داشته باشه!... کسی هم توی کار دیگری دخالت نمی کنه!

و انگار من آن جا برگ چغندرم که هنوز با دهان کش
آورده براندازش می‌کنم، رویش را برگرداند سمت
پرهام و با همان دست‌هایی که هنوز پشت سرش
روی هم سوار بود، از او پرسید:
_ خب پرهام، می‌تونیم باز دیدی از خود سد داشته
باشیم؟!

بیست ثانیه از سخنرانی کاملم نگذشته، باز لقب
مهندس را از پیش اسم پرهام بلعیده بود و این
یعنی "هر چه گفתי برای خودت گفתי و نه من!"
قدمی پیش گذاشتم تا وادارش کنم به من توجه
نشان دهد و این بار کمی هم صدایم بالا رفت:
_ ممکنه لطف کنید و سرپرست کارگاهمونو از این
بازی معاف کنید؟! مقابل چشم دیگران، همون
مهندس خرمی...
_ اسمت چیه؟!

_ ببخشید؟!

آن قدر جا خورده بودم که جای تکمیل جمله‌ام، فقط همان کلمه‌ی استفهامی به دهانم رسید! با چهره‌ای درهم اما لحنی بی‌قید اقرار کرد:

_ اسم کوچیکت از خاطرم رفته!

کر بود یا دوست داشت خودش را بزند به کری؟!...
اسم کوچک و افعال مفرد؟! انگار یک گوشش در بود، آن یکی دروازه! اصلاً، آن روز کذایی نه فقط رزومه کاری و تحصیلی‌ام را از بر گفته بود که فکر کردم کم مانده شجره‌نامه‌ی طایفه‌ام را هم کنار رزومه کاری‌ام روی پاورپوینت ذهنش ثبت کرده باشد، حالا می‌خواست باور کنم حتی اسم کوچکم را هم فراموش کرده؟! تف بر ذات آلمانی شرورش، مردک، آینده‌ی تمام‌نمایی از یک لرفرنگی واقعی بود! دستی به نقاب کلاهم گذاشتم و حین محکم‌تر

پارت بیست

ZARPARAN

زیر پرچم

عاطفه منجزی

کردنش روی سرم، با چشمانی که خشم از نگاهم
فوران می‌کرد، جواب دادم:

_ شوخی بانمکی نبود مهندس، هفته‌ی پیش به قدر
یه پیش‌نویس رزومه‌مو از بر بودید، حالا اسم
کوچیکمم یادتون رفته؟!

با همان خونسردی آلمانی منزجرکننده‌اش، سرد و
خشک جواب داد:

_ استعداد چندانی توی شوخی ندارم، مگر با
دوستان نزدیک و قابل‌اعتماد! جلسه‌ی معارفه
نزدیک ده روز پیش بوده که یه نگاه سراسری
انداختم به رزومه‌تون و حالا چیز زیادی خاطرم
نمونده! ناراحتی و عصبانیت داره؟!

سوت‌اخطار در ذهنم کشیده شد! "دوستان نزدیک
و قابل‌اعتماد"، افعال و ضمائر هم جمع شد و
محترمانه! یعنی با برخورد امروزمان، از نظر او

رد صلاحیت شده بودم برای روابط دوستانه و...
قابل اعتماد هم نبودم! این اصلاً به نفعم نبود، کوتاه
آمدم و خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ:
_ من؟... ناراحتی و عصبانیت؟!... کی گفته؟!
_ نیستید؟!

لعنتی! هم رک بود، هم تیز، شنیده بودم بعضی از
این تحصیل کرده‌های غرب زده، مثل خود آن‌ور
آبی‌ها، سر و ساده می‌شوند، اما این یکی که اصلاً
سر و ساده به نظر نمی‌رسید! محال بود بتوانم
فریبش دهم، ناچار اعتراف کردم:
_ خب... عصبانی... شاید هستم، ولی فقط کمی!
_ و علتش؟!

بالاخره شاکی پرسیدم:
_ چرا شما این قدر عوض شدید؟!... روز جلسه‌ی
معارفه و بعدشم ناهاری که مهمونتون بودم...

_ وارد حیطه‌ی کاری که می‌شیم، روابط با خارج از محیط کاری متفاوته!

عوضی! دیگر شک و شبهه‌ای نداشتم که آن روز فقط در پی گول زدنم بود برای غافلگیری امروزم! سینه‌ای صاف کردم تا فکرم کار بیفتد و بالاخره زیرلبی گفتم:

_ صحیح... خب، پس دیگه ملاقات اون روزمونو از ذهنم حذف می‌کنم! هر دو فرض کنیم اولین دیدارمونه و جلسه معارفه هم همین لحظه و همین جاست!

_ خوبه!... موافقم!

_ پس اینم راحت بگم که نزدیک به پنج دقیقه داشتم شما رو برای یه مسئله‌ی خیلی ساده و قابل درک توجیه می‌کردم و شما باز پرسیدین اسم کوچیکم چیه!

اسم کوچیک مدیر پروژهی پیمانکاری "دوارنیرو"
براتون چندان کارایی نداره، چون شما این جا با چه
کسی در سمت مدیر پروژه سر و کار دارید؟!...
واضحہ، مهندس نیک پورا!

گمانم لثه اش می خارید، چون تمام مدتی که کلمات
کوبنده ام را پای آن چال ریز و زیر چشمش
می کاشتم، فکش تکان می خورد، طوری که انگار
دارد از داخل حفرهی دهانش، به لثه هایش زبان
می کشد و بالاخره نتیجہی بیماری ناشناختہی
حفرہی دهانش را متقابلاً با ضرب کلماتش بیخ
گوشتم خواباند:

_ تا امروز فکر می کردم مدیریت یه خانم در
پروژہی سنگینی مثل این پروژہ مشکلی پیش
نمی آره!

"مرتیکہ فاشیستِ فراموشکارِ حقہ باز!

تو غلط کردی که تا امروز به طور دیگه فکر
می کردی و حالا به چیز دیگه! همون روز اولم تو
چشمم کشیدی که مدیریت این پروژه از عهده ی
زن خارجه، حالا برام کلاس می داری؟! چون تو
چون مرد ایرونی کن، مردسالاری توی اطلاعات
"دی ان ای" کروموزماشون ثبت شده!"

مطمئن بودم هنوز هم حرفش تمام نشده است و
ادامه دارد! در صحبتش فقط جمله ی "پایه" را به
زبان آورده بود و جمله ی "پیرو" را هنوز ابلاغ
نکرده بود! نگاهش همچنان مصرانه داشت محوطه
را دور می زد و دست هایش پشت تنه اش سر هم
سوار که عاقبت نگاهش را از محوطه گرفت و داد
روی کفش های ایمنی اش و پراخم و تخم جمله ی
"پیرو" را هم ابلاغ کرد:

_ دارم فکر می کنم اشتباهم این بوده که

می خواستم فراموش کنم این جا ایرانه! بنابراین...
قرار نبود با این سرعت کار را به جاهای باریک
بکشانم! دیگر علناً رو ترش کرده بود و
نارضایتی اش داشت مثل تیربار از دهانش بیرون
می ریخت که پریدم وسط جملهی "پیرو"
نیمه کاره اش:

_ جانان هستم!

توجه ای به معرفی کوتاهم نکرد، حتی انگار بدش
نمی آمد بگوید، "تا جانِ جانان دربیاید! حالا دیگر؟!"
آن معرفی دستپاچه ی هول هولی، فقط جمله ی پیرو
را به زبانش چسب زد، وگرنه معلوم بود قصد کوتاه
آمدن ندارد! رو به پرهام که بلا تکلیف نگاهش را بین
من و موسوی تقسیم کرده بود، جمله اش خبری و
حتی مشروط شد:

_ اگه برات سخته همراهیم کنی، تنهام می تونم برم
ویزیت سدا!

باز خودم را انداختم وسط و قبل از دخالت پرهام،
به عنوان آتش بس پیشنهاد دادم:

_ من همراهیتون می‌کنم!

هر دو مردمک بی‌قرار چشمانش، یک دور صد و
هشتاد درجه‌ای در حدقه چرخیدند، ابروهایش
شش و هشت شد، چال محوی به قدر سر ناخن
انگشت کوچکم، روی برجستگی استخوان گونه‌اش
دهان باز کرد و باز بی‌آن‌که نگاهش سمت من
بچرخد، کلامش رنگ تلخ طعنه گرفت:

_ باز دید از سد همراه سرپرست کارگاهتونم خلاف
قوانین مرسوم بین شماهاست؟!

کاش راست‌راستی خارجی بود، آن وقت لااقل دلم
خوش بود با یک آدم زیان‌فهم طرف حساب
شده‌ام! باز بنا به موقعیتی که نمی‌خواستم در آن
قرار بگیرم، توضیح دادم:

_ معلومه که نه! فقط گفتم در فاصله‌ی بازديدتون از
سد، دربارهی امکانات رفاهی اين جا يه صحبتی
داشته باشيم!

با نوک انگشت سبابه، چال روی برجستگی گونه‌اش
را متفکرانه خاراند و سری به توافق جنباند:

_ مشکلی نيست!... بفرمایید! البته نظرم عوض شد،
فکر کنم بهتره تا شب نشده، بدونم محل اقامتم
کجاست و شرایط و امکانات رفاهی رو که برای
وندور زیمنس در نظر گرفتید بررسی کنم!
دستم را خوانده بود که علت کوتاه آمدن‌های
پی‌درپی‌ام چیست! پرهام از خداخواسته از فرصت
استفاده برد:

_ پس اگه اجازه بدید من مرخص بشم! چون
امکانات رفاهی شما از حیطه‌ی اختیارات من
خارج‌ه!

پارت بلیست ویک

ZARPARAN

زیر پرچم

عاطفه منجری

و بی معطلی دستش را جلو کشید، با موسوی دست داد و رو به من گفت:

_ گزارشاتو تا فردا صبح آماده می‌کنم خانم مهندس!

_ ممنون، صبح می‌بینمت! مهندس موسوی رو همراهی می‌کنم تا اقامتگاه، اما بعدش باید برم شهر، صبح ولی به موقع برمی‌گردم!
_ در خدمتم! با اجازه...

به محض دور شدن پرهام، رو برگرداندم سمت موسوی:

_ برای اقامتتون یکی از ویلاهای کوشک رو آماده کردم، قرار بود قبل از شما پیام و تا روز بعدش که می‌رسید، امکانات رفاهی‌شو چک کنم، حالام مشکلی نیست، همه چیز مرتبه و آماده! بفرمایید، ماشینم همین جاست، فقط در آفیس رو قفل کنم، می‌ریم

که ویلاتون رو ببینید و مستقر بشید.
از وقتی گفته بود نظرش در رابطه با جنسیت
مدیریت پروژه برگشته است، متکلم وحده شده
بودم. خودم برای خودم حرف می‌زدم و او هم فقط
شنونده بود. حتی به ندرت سری به توافق، تأیید یا
تکذیب تکان می‌داد. حرفم تمام نشده، با یک خیز
جست زدم توی کانکس مدیریت، کوله‌ام را برداشتم
و تر و فرزند را قفل کردم و پریدم بیرون. مثل
مترسک سر جایش خشکش زده بود و فقط
دور دست‌ها و سایت را برانداز می‌کرد و رفت و آمد
ماشین‌ها و کارگرها را زیر نظر داشت. در ماشین را
باز کردم و بلند پرسیدم:

_ تشریف نمی‌آرید؟!... ماشینتونو بذارید همین‌جا
باشه، جاش امنه! با ماشین من می‌ریم!
کلاش را از سرش برداشت، یک دور دست به

دستش کرد و با اخم نامحسوسی گفت:
_ فعلاً فقط یه ساک از ماشینم برمی دارم تا بعد!
ریموت ماشینش را زد و رفت سمت ماشین
خودش. نگاهم ردش را گرفت و همین که در
صندوق عقب ماشینش را بالا داد، سرم سوت کشید،
به قدر یک اتاق خواب توی این فضا وسیله چپانده
بود! صندوق عقب ماشینش با آن ردیف صندلی های
اضافه، به قدر یک صندوق ماشین معمولی بود، اما
ارتفاع صندوق تا سقف بلند ماشین بود و خب، این
یعنی سه برابر یک صندوق معمولی، وسیله داخلش
ریخته بود که این طور پر به نظر می رسید. کمی خم
شد و چمدان کابین سازی را از بین وسایل برداشت
و در صندوق را بست و آمد طرف ماشین من. فرز
در صندوق عقب ماشینم را باز کردم، چمدان کوچک
را توی صندوق جا داد و خودش هم در صندوق را
بست.

نشستم پشت فرمان، او هم صندلی بغلی نشست و
من حین دنده عقب گرفتن و دور زدن، برایش گفتم:
_ بعد از این دور سایت ویزیت و تا یکی دو ماه
آینده که برگردید برای شروع کارتون، ما هم فرصت
داریم اگه شکایتی از امکانات رفاهی داشتید، حل و
فصلش کنیم!

بالاخره زبانش کار افتاد و شماتت بار پرسید:
_ تا یکی دو ماه آینده که برگردم؟... مگه من اعلام
کردم که قصد رفتن دارم؟
اگر بنا بود آن روز و آن ناهار را فراموش کنم،
قاعده‌اش این بود که برود خب! خودم را از تک و تا
نینداختم:

_ آخه الان که کاری برای شما نیست! اول باید
زیرساخت‌های سایت آماده بشه تا بعد شما بتونید...
_ فکر کنم شما هنوز دقیق نمی‌دونید به چه دلیلی

الان این جام و وظیفه‌م چیه... سرکار خانم مهندس
نیک‌پور!

"مهندس نیک‌پور" را چنان کشیده و پر طعنه گفت
که فاتحه‌ی رفاقت و صمیمیت کاری را درجا
خواندم! بی‌خود و بی‌جهت برای خودمان
دشمن‌تراشی کرده بودم. خب، گور پدرش هم کرده
بود، این قدر راه می‌گرفت توی سایت و همه را با
اسم کوچک صدا می‌زد و صدایش می‌زدند تا
جانش در بیاید و یک نفر هم برایش تره خرد نکند!
نهایت بعدش می‌توانستم سر فرصت و با لحن
نرم‌تری حال‌اش کنم دور من یکی را قلم بگیرد و
به همان پیشوند یا پسوند خانم هم شده اکتفا کند!
لحن کشدار و پر طعنه‌اش را نشنیده گرفتم و کمی
بعد انداختم توی جاده‌ای که به اسکله
می‌رساند. سکوت طولانی شده بود که پرسید:

_ چی شد، براتون سؤال پیش نیومده دلیل دو ماه
زودتر اومدن وندور زیمنس برای سایت ویزیت
چییه؟!

_ فکر می کردم می دونم، اما اگه اصرار دارید مطلع
نیستم، بفرمایید که منم با شرح وظایفتون بیشتر
آشنا بشم!

_ شرکت ما مسئول نصب و گارانتی ماشین آلات
سنگینیه که به طور برآوردی، با وزن تریلی که قراره
از بندر تا سایت حملش کنه، حدود هشتاد تن
وزنش و تا وندور شرکت فروشنده اوکی نده،
اجازه ی نصب توی این سایت رو پیدا نمی کنن! تا
این جا که مغایرتی با قوانین شما نداره؟!

حتی سؤالش هم طعنه داشت! خودم را زدم به آن
راه یعنی طعنه را نگرفته ام و صاف و ساده جواب
دادم:

_ به هیچ وجه، دقیقاً مطابق با برنامه‌ست!

_ پس می‌ریم برای قدم بعدی! بعد از نصب ماشین‌آلات، بازم وظیفه‌ی نماینده‌ی شرکتی که از نحوه‌ی نصب و راه‌اندازی دستگاه‌ها مطمئن بشه و گارانتی بهره‌برداری از ماشین‌آلات رو به کارفرما بده! این بخش چی؟... تداخلی با قوانین شما نداره؟!

دیگر نتوانستم بر خودم مسلط بمانم و لحنم مواخذه‌گر شد:

_ مهندس موسوی، شما پی بهانه‌اید که...

_ حرفم تموم نشده! قدم بعدی، حدود دو ماه فرصت داریم تا محموله‌ی سنگین ماشین‌آلات از بندر جنوب ترخیص بشه و برسه به سایت، توی این فاصله، شرکت زیمنس باید از وجود بستر مناسب برای نصب دستگاه‌ها متقاعد و مطمئن شده باشه!

این بخش، حتی اگر مفايرتی با منافع شرکت شما داشته باشه، برام اهميتی نداره، چون نمايندهی شرکت موظفه مسئوليتشو تقبل کنه! بنابراین حضورم اینجا الزاميه... اگرچه قرار نيست بيست و چهارساعته خودمو زنجير کنم به اين محوطه، ولی برای گارانتی کار خودم، ترجيح می‌دم همین حوالی باشم تا بتونم سایت ويزیت‌های مکرر داشته باشم! و اما... دربارهی امکانات رفاهی، اين بار کاملاً حق با شماست! همین اولین قدم سؤالی برام پيش اومده، ماشيني که شرکتتون قرار بوده در اختيارم بذاره، احتمالاً چیزی در حد هميني نيست که زیر پای خود شماست؟... مفتضحانه لکنته‌ست و مایه آبروریزی "دوارنیرو!"

پارت بیست و دو

ZARPARAN

زیرپران

عاطفه منجری

گوشی را محکم‌تر بین گوش و سرشانه‌ام چسبیدم
و حین عوض کردن ملحفه‌های تخت گفتم:
_ می‌بینی چه یابوی نفهمیه؟! من که این ده روز
گذشته رو عصر تا دیروقت شب خونه بودم،
خودش تماس نگرفت! معلوم نیست سرش به کدوم
آخور بنده، طلبکاریاشو از من می‌کنه؟!
صدای "پوف" کشیدن کلافه‌ی تیدا توی گوشم حکم
و معنایی شبیه به آژیر خطر داشت. بالشی را که
تازه ملحفه‌ی سفید رویش کشیده بودم، پرت کردم
روی تشک تازه ملحفه شده، خودم هم نشستم لب
تخت و پرسیدم:

_ چیز دیگه‌ای هم هست که هنوز بهم نگفتی؟
_ راستش... فکر کنم فهمیده محل کارت کجاست،
نمی‌دونم چه‌طور یا از کجا، ولی تهدید کرده اگه تا
آخر هفته شیش تومن به حسابش واریز کردی که
کردی، اگه نه، راه می‌افته می‌آد محل کارت!

ذهنم از هر واکنشی وا مانده بود، انگار دچار فلج
مغزی شده بودم! آن قدر سکوتم طولانی شد که تیدا
نگران از آن سوی خط پرسید:

_ شنیدی؟!... می گم برات خط و نشون کشیده! چرا
صدات در نمی آد؟! اگه بیاد می خوای چه کارش
کنی؟!

بالاخره مغزم راه افتاد و زبانم همراهش:

_ تن پرورتر از این حرفاست که بخواد خودشو
برسونه پشت کوه ها! فقط خواسته منو بذاره توی
فشار که زودتر پولو بریزم به حسابش! واسه همینم
این مدت زنگ نزده که وقتی این جا هستم بتونه
تهدیدم کنه! الانم تعجبم از کارای امید نیست،
می دونم چه خوک کثیفیه! فقط موندم از کجا
تونسته بفهمه محل کارم کجاست و...

خم شدم روی زانوهایم و پیشانی‌ام را به کف
دستم تکیه دادم و گفتم:

_ بو می‌کشه کثافت!... بو می‌کشه کجام... چه قدر
پول توی دست و بالمه... دارم چه غلطی می‌کنم یا
نمی‌کنم! انگار جاسوس برام گذاشته باشه، همه
خبرام دستشه!

_ حالا داری اصلاً این قدر پول نقد؟!

_ تورج تازه بکوی هامو ریخته به حسابم، هزینه
پیش ثبت‌نام آرمین رو گذاشتم کنار، ولی فعلاً دارم
این مبلغو... فردا یه سری به مس سلیمون
(مسجد سلیمان) می‌زنم، می‌رم بانک... نمی‌تونم
ریسک کنم!

_ مگه الان کجایی؟!... هنوز نرفتی پیش مامان؟!
_ نه! مگه وقت شد؟!... از فرودگاه نشستم پشت
فرمون، یه سره گاز دادم تا سدا!

فکر کردم اول خودمو برسونم سایت بینم این بابا،
همین وندور زیمنس بی خبر خودشو رسونده سایت
که چه غلطی کنه و آتو دستش نداده باشیم که بگه
فلان مشکل و بهمان چیزه! بعدم گرفتار شدم، دیگه
نتونستم برم خونه!

_ چه بی خیالی جانان!... سر ظهری بابا تماس گرفت،
بهش گفتم تو امروز داری می آی! الان حتماً مامان و
آرمین چشم به راهتن!

_ دارم بهت می گم گیر افتادم! اگه می دونستی این
یارو چه آدم روی مخ طلبکار پر توقعیه، دیگه
این طوری قضاوتم نمی کردی!

_ کی؟... همون وندور زیمنس؟!... بعد از جلسه
معارفه و ناهاری که دعوت کرده بود که می گفتم
به نظر آدم خوییه... چی شد پس؟!

صدای فوت سنگین و خسته ام توی گوشی بلند شد
که تیدا از آن سوی خط پرسید:

_ یعنی تا این حد؟... ظرف چند ساعت به سیخت کشیده؟!

_ فقط هیچی نگو که کم مونده دیوونه بشم!
الان دیگه واضح فهمیدم وظیفه‌ی این نماینده‌ی
زیمنس چیه و مأمور چه کاریه! مأمور شکنجه‌ی
منه! اگه بدونی چه توقعاتی داره، شاخ درمی‌آری!
انگار نه انگار که خودش اومده و با چشم خودش
دیده سد کجاست و محل پروژه توی کوه و کمر و
جای بکر و دورافتاده‌ای از مملکت! یه چیزایی
می‌خواد و طلب می‌کنه که یکی ندونه، فکر می‌کنه
کارفرمای پروژه دعوتش کرده هتل هفت ستاره‌ی
برج العرب!

تیدا برای آرام کردنم به شوخی گفت:

_ مطمئنم تا حالا از نزدیک این هتلی که گفتی هم
رد نشدی که بدونی شرکتتون چه خدماتی باید
ارائه بده!

_ همون! ولی باور کن بعد از شنیدن توقعات این
یارو، رفتم سرکی توی نت بکشم که ببینم خدمات
رفاهی هتل‌های هفت ستاره شامل چه خدماتیه! به
ولله حال و روزم خنده نداره!

بساط خنده‌اش را جمع کرد اما کلماتش هنوز رد و
اثر شوخی داشت، وقتی می‌گفت:

_ باشه فعلاً دیگه نمی‌خندم، عوضش تو هم بگو
ببینم حالا اطلاعات به دردبخوری دستگیرت شد؟!
فقط جان تیدا نگو ماساژور تایلندی‌ام توی
خدماتشون دارن که دیگه حتی اگه تشرم سرم
بکشی، راست‌راستی از خنده پخش زمین می‌شم!
لب برچیدم و سرخورده جواب دادم:

_ نتونستم از توی این جعبه‌ی به دردنخور اطلاعاتی
بیرون بکشم!... قریبون خدا برم، این طرف کوه،
فصلی دو هفته نت وصل باشه باید مثل فِترو جِترو
(ورجک) دور خودم بچرخم!

انگار چون این طرف پشت کوه مونده، خدا هم
یادش می‌ره به امورات این خطه رسیدگی کنه، چه
برسه به مسئولین مملکت!

دیگر ردی از شوخی در کلمات پیدا نبود، خوب
می‌فهمید از چه می‌گویم:

_ اینا رو نمی‌خواد به من بگی، دیگه خودم بچه‌ی
همون خطه هستم... حالا خودت کجایی؟ کانکس
موندی؟

_ نه دیگه، وقتی دیدم باید شبو بمونم، اومدم
ویلاي خودم جزیره!

_ یعنی امشب نمی‌ری مس‌سلیمون؟!

_ چی کار کنم؟! این اجنبیه یهو یه هوسایی می‌کنه
که جرأت ندارم بذارمش و برم. اگه خودم نباشم،
کسی دیگه در دسترسش نیست بتونه یقه‌شو
بچسبه برای اجرای اوامر ملوکانه‌ش!

پارت بیست و سه

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجری

فردا صدای کارفرما پ درمی آد که نماینده زیمنس
از خدمات شرکتتون ناراضیه و دیگه بیا درستش
کن! تا بلکم فردا پرهامو بذارم غلام حلقه به گوش
این بابا وردستش باشه که دستورات ریز و
درشتشو اجرا کنه، اقلأ خودم از شرش خلاص شم!
_ پس آرمین، ماه مامانی...

_ تماس گرفتم، بابانوذر گفت آرمین فهمیده رسیدم،
بی قراری می کنه زودتر ببیندم! گفتم نهایت تا فردا
ظهر خودمو می رسونم. با آرمین هم چند دقیقه
حرف زدم، ولی دلش قرار نگرفت بچه طفل
معصوم! فردا صبح لااقل برای نصف روزم که
هست، پرهامو می گیرم کمکی و این یارو رو
می سپرم دستش که بهانه گیری هاشو به اون بگه تا
خودم برم و برگردم! چه گرفتاری شدما... صبر کن،
دارن در رو می کوبن... کی می تونه باشه؟! گوشی
دستت!

همین که در ورودی ویلای تک خوابه‌ام را باز کردم،
با قیافه‌ی برزخی موسوی روبه‌رو شدم. مهلت نداد
دهان باز کنم و سؤالی بپرسم که تبلت آخرین مدلش
را بالا گرفت و کم مانده بود تبلت را توی چشمم
فرو ببرد و صدایش هم بالا رفت و شاکی گفت:
_ این قدر که از خدمات شرکتتون و ویلاهای این
جزیره تعریف می‌دادین، اینه امکاناتتون؟!
حمله‌اش ناگهانی بود و غافلگیرانه، آن قدر که موتور
ذهنم برای لحظاتی جام کرد و با زبان الکنی
پرسیدم:

_ ام... امکاناتمون؟!

_ سرکار خانم، از اسب تک‌شاخ که حرف نزدیم! یه
نقل قول ساده از خود شما بود... امکانات! رفاهیات!
دهان کش آورده از حیرتم فوری جمع شد و تند
توضیح دادم:

_ بله تازه متوجه شدم، امکاناتمون!... یه لحظه!
سرم را کشیدم توی گوشی و برای روشن کردن ذهن
تیدا از شرایط افتضاحم به زبان محلی گفتم:
_ دَدو، خره خواستن وه میلس، دست نهاد واگریوه،
گُد ایش یا اُنی یا هیمه؛ یُثم بخت مُنه!... پِل تا
ردس کنم، سیت زنگ اِزُثم! (خواهر، خر رو دعوت
کردن، دست گذاشت به گریه، گفت این جا یا آب
نیست، یا هیزم؛ اینم از بخت منه!... بذار تا ردش
کنم، برات زنگ می‌زنم!)
و تیدا خیلی زود پیامم را دریافت کرد و گفت:
_ باشه باشه، برو بین دیگه سر چی شکیه،
فایتینگ!

تماس را قطع کردم و سرم را بالا گرفتم. چشمان
مچ‌گیرانه‌ی موسوی روی صورتم فوکوس کرده بود،
فکر کنم فهمیده بود به زبان خودمان چیزی بارش
کرده‌ام که نگاهش چپ‌اندرچیچی بود!

نگاه معنی دارش را ندید گرفتم و خونسرد پرسیدم:
_ خب الان مشكلتون چیه؟!

_ چی باید باشه؟ ظرف نصف روز، کشته مرده‌ی

امكانات رفاهی شرکت پیمانکاری

مسئولیت پذیرتون شدم! نت مختل شده، راه

دسترسیم به شرکت قطعه و نه می‌تونم ایمیلی بزنم

و نه ایمیلی دریافت کنم!

_ خب معلومه، این‌جا پشت کوه‌هاست، خودتون که

می‌بینید...

تازه تبلت را کمی پس کشیده بود که این‌بار انگشت

اشاره‌اش را کشید توی صورتم! سرم را کمی عقب

بردم، احتمالاً اگر به موقع جا خالی نمی‌دادم،

انگشت تهدیدش قشنگ وسط مردمک چشمانم فرو

می‌رفت. چشمم را نجات داده بودم، اما گوش‌هایم

زیر توپخانه‌ی صدای شاکی‌اش، سنگر را خالی نکرد

— این یه دفعه رو شما بین خانم رئیس! اصلاً برام
مهم نیست مجبوری شعبده‌بازی کنی یا جادوگری یا
از نفوذ شرکتتون استفاده بیری تا مشکل قطعی
اینترنتو حل کنی، من فقط نتیجه برام مهمه! پس از
هر راهی که بلدی و هر طور می‌تونی این نت
زغال‌سنگی پشت کوهی رو راه بنداز، وگرنه به
موقعش، دست شرکتتونو می‌ذارم توی پوست گردو
و این قدر توی هر مرحله‌ی نصب دستگاه‌ها
کارشکنی می‌کنم که دریافتی هر صورت‌وضعیت
شرکتتون، با سه فاز تأخیر زمانی روبه‌رو بشه! وقت
و انرژی‌مو که از سر راه نیاوردم!
کم‌کم داشت رویش را زیاد می‌کرد! همه‌ی دردش
برای الدرم‌بلدرم من در ابتدای برخوردمان بود، سر
همان مهندس گفتن و شنیدن‌هایی که توقعش را
داشتم! چه گفته بود؟... خانم رئیس؟! بی‌ادب!

باز هم دندان روی جگر ساییدم و جای تندخویی،
دو سه قدمی عقب رفتم تا شالم را از لبه‌ی مبل
بردارم و در همان بین گفتم:

_ خودتون شاهدید هنوز فرصت نکردم حتی
لباسمو عوض کنم، ماشالاہ توقعاتتون که یکی دوتا
نیست! ولی می‌رم بینم برای اتصال تبلت شما به
شبکه اینترنتی راه و چاره‌ای پیدا می‌کنم یا نه!
انگشت اشاره‌اش را از توی چشم من، هل داد توی
چشم آسمان خدا و قاطعانه گفت:

_ یا نه نداره! یااا... نداره! شده مستقیم از خود
ماهواره لاین بکشی توی ویلام، باید نت رو در
اسرع وقت وصل کنی! یعنی به نفع خودتونه، وگرنه
وقتی که فاز به فاز توی کار عقب موندید و درجا
زدید، هزینه‌ش از جیب من و شرکتم نمی‌ره!

قدم از درگاه ورودی ویلا عقب کشید و راه افتاد
برود که من هم کلید ویلا را برداشتم و در را از
حرصم کوبیدم به هم و پشت سرش راه افتادم و
گفتم:

_ بازم می گم، سعیمو می کنم، ولی متأسفانه این
طرفا قطعی نت و حتی گاهی شبکه‌ی تلفنای همراه
زیاد پیش می آد! جادوگری ام بلد نیستم، این شما
بودید که ادعا داشتید راه و روش ایجاد روابط
جادویی رو بلدید و...

پشت سرش سرعت گرفته بودم تا حتی از او جلو
بزنم که ناگافل جفت پاهایش به زمین لنگر انداخت
و چنان فرفرک چرخید سمتم که کم مانده بود سرم
وسط سینه اش سبز شود! ماشاءالله قد که نبود،
دکل برق بود، آن هم دکل فشار قوی!

پارت بیست و چهار

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجری

بدتر از قد و قواره‌اش چشم گرد کردن و صدایی
بود که توی گلو انداخت، ولش کرده بودم، درسته
قورتم می‌داد و تفاله‌ام را هم تف می‌کرد:
_ رسیدی به حرفم؟... جایی که امکانات در حد
صفره، شرایط کاری نامطلوبه، چپ و راست احتمال
پیش اومدن هزار مشکل غیرقابل پیش‌بینی وجود
داره، روابطه که باید حاکم باشه نه ضوابط،
اون وقت تازه شاید کار پیش بره و نتیجه‌ی مطلوب
به دست بیاد! الان با عنوان مهندسیت، می‌تونی
مشکل قطعی نت رو حل کنی؟... اگه می‌تونی،
بفرما!... بفرما... این گوی و این میدان... موفق
باشی!

"ای بمیری کافر دل!" محکمی که مو لای درزش
نمی‌رفت توی دلم حواله‌اش دادم که خیلی زود
پشیمان شدم، گناه داشت جوان مردم، زبانم لال!

چه بی رحم شده بودم! چرا؟!... کافی بود اعتراضم
را نشانش دهم، اما فقط در حد زبان و نه لعن و
نفرین ذهنی:

_ می گها، الان من جای گفتن مهندس موسوی، ده بار
اسمتونو تکرار کنم، راهی برای وصل نت پیدا
می شه؟!

بی آن که از جایش قدمی بردارد، قاطعانه گفت:

_ گل بگیرن در شرکت "دوارنیرو" رو، با این خانم
رئیس بی عرضهی پروژه‌ش که ابتدایی‌ترین امکانات
رو نمی‌تونه مهیا کنه!

پاهایم میخ تیله (طویله) زد به زمین! برنگشتم
سمتش، فقط دندان بر هم فشردم مبادا سرش فریاد
بزنم "مرتیکه فاشیست، حرف دهن‌تو بفهم!" به
زحمت بر زبان و صدایم مسلط ماندم و فقط سؤال
خودم را تکرار کردم:

_ هنوزم جوابمو ندادین؟!

واقعاً پاهایم از زمین کنده نمی‌شد که بخواهم حتی برگردم سمتش! زحمت پاهایم را کم کرد، او بود که با چند قدم آمد مقابلم ایستاد. فرصت ندادم حرفی بزنم، اگر من پیچ ذهنیتم شل بود و راحت لعن و نفرین می‌کردم، این مرد پیچ زبانش هرز بود و من نمی‌خواستم دیوار حرمت میانمان فرو بریزد! فقط حرف خودم را مجدد تکرار کردم:

_ واقعاً این راهیه که نت وصل بشه؟... اگه این‌طور باشه، من همین الان جای یه بار، ده بار اسم شریف شما رو فریاد می‌زنم!... بعد یه نگاه بندازید و ببینید وضعیت تبلتون با قبل تغییری کرده یا این‌که جادوم اثر نداشته؟!

پوزخندی زد، نفهمیدم پوزخندش سر چه بود!

چرخید برود سمت ویلایش که پاهایم نه تنها به
یاری ام آمد بلکه سرعت گرفت تا قِل بخورم سر
راهش و بیرسم:

_ تست نکنیم ببینیم جادوم اثر داشته یا نه؟!
به دوردست‌ها زل زد، شاید به فیروزه‌ای آب‌های
دورتادور جزیره‌ی کوچک و قاطعانه جواب داد:
_ الان بی‌فایده‌ست! خط و مرزا رو مشخص کردی،
روابطمون دوستانه نیست، رئیس و مرئوسیه و پای
سلسله‌مراتب که وسط باشه، من توقعات خودمو
دارم، شمام باید انجامش بدی!

توی دلم گفتم، "مرفه بی‌درد اجنبی کافردل!" این‌که
دیگر لعن و نفرین نبود، حداقل "زیانم لال" نداشت!
و جای حرف دلم، با نفرت پرسیدم:

_ دارین درس مدیریتی به من می‌دین توی این
شرایط؟!

_ می‌تونی این‌طورم فرض کنی! خب... (نگاهش را باز داد به کفش‌هایش) روی روابط پیش بریم یا ضوابط؟

یاغی‌گری ایلیاتی‌ام به کم آوردن پیش این اجنبی چربید و تندتر از صدم ثانیه تصمیمم را گرفتم:
_ می‌رم ببینم چه‌طور می‌تونم مشکل ارتباط اینترنتیتون رو حل کنم!

_ موفق باشید خانم رئیس!

دیگر فشردن دندان‌هایم چاره‌ساز نبود، لبم را گزیدم و پشت به او راهم را کج کردم و قدم‌هایم تند شد تا به قدر کافی از این مردک نفهم فاصله بگیرم و در دلم بستمش به توپ و تشر ناسزا "خانم رئیس، عمه‌ته، ننه‌ته! عوضی بی‌شعور!" همین که حس کردم به قدر کافی از او دور شده‌ام، مستأصل پا به زمین کوبیدم و چند نفس عمیق از هوای لطیف جزیره برداشتم بلکه بر خشمم غلبه کنم!

ناسازگاری‌های زندگی‌ام و زمختی‌های روزگار، هر
ظلمی که در حقم کرده بود، یک لطف برایم داشت،
خدا را شکر راه غلبه بر خشم را خوب یادم داده
بود! خیلی زود بر خودم مسلط شدم و باز راه
افتادم توی جاده‌ای که بین ویلاها بود. هوا داشت
تاریک می‌شد، ولی اهمیتی به تاریکی هوا ندادم.
بعد از جمع شدن آب پشت سد، منطقه‌ی کوشک
وسط حجم همین آب، مثل جزیره‌ای بیرون از آب
مانده بود! طبیعت بکر کوشک با درختان سرسبز و
چمن‌زارهای پر گل و گیاه و چشم‌اندازی دلنواز
فیروزه‌ای دریاچه‌ی مصنوعی اطراف سد، از این
جزیره بهشتی ساخته بود رؤیایی که مهمانان
ویلاها می‌توانستند در کنار لذت بردن از طبیعت
زیبایش، استراحت و تمدد اعصاب کنند! اما من
بی‌چاره... به بی‌چارگی‌ام بهایی ندادم و باز چشمی
چرخاندم که راه ویلای موردنظرم را گم نکنم.

محوطه‌ی اطراف هر ویلا فضای سبزی اختصاصی داشت با گل‌کاری‌های چشمگیر و حتی مکانی برای باریکیو و آلاچیق‌های اختصاصی! تا ویلای سه خوابه‌ی محل اسکان پرهام و دو نفر دیگر از مهندسین پروژه، فاصله‌ی زیادی نبود. ویلاهای کوشک، در فواصل دور و نزدیکی قرار داشت که بعضی‌هایشان از اسکله، دورتر بودند و بعضی نزدیک‌تر! ویلای موسوی در بُعد مسافتی دورتر از محل پیاده شدن از قایق‌ها قرار داشت، خیراتی امواتم، خواسته بودم مکانش دنج‌تر باشد و بی‌سر و صدا که... مگر قدردان بود این مرد؟! بالاخره خودم را رساندم به ویلای پرهام، آمدم تماسی بگیرم و بگویم بیاید بیرون از ویلا که دیدم قدرتی خدا، دیگر حتی شبکه‌ی گوشی هم آنتنش پریده است!

پارت بیست و پنج

ZARPARAN

زیر پران

عاطفه منجری

می دانستم برای وصل شبکه‌ی اینترنت، راه منطقی و قابل اجرایی وجود ندارد، فقط محض کم‌نیارندن در برابر درخواست غیرمنطقی موسوی، به این ویلا پناه آورده بودم. دلخوش بودم به شنیدن حرف‌های دلگرم‌کننده و پشتیبانی همکاران پروژه، انگار دلگرمی آن‌ها حجم طلبکاری و زبان‌نفهمی نماینده‌ی زیمنس را برایم قابل تحمل می‌کرد! و دقایقی بعد، نه تنها جهت برقراری شبکه‌ی اینترنتی و یا شبکه مخابراتی خط گوشی، کاری از دستم برنیامده بود، بلکه در اثر سرخوردگی از نگاه‌هایی که تحمل کرده بودم، سیستم احساسات و تنظیمات ذهنی خودم هم دستکاری و مختل شد! با دیدن پرهام جلوی در ویلا، بلافاصله درخواست موسوی را تکرار کردم و در آخر پرسیدم:
_ واقعاً راهی به نظرتون نمی‌رسه؟!

پرهام ملاحظه کار بود و در مقابل چشم همکاران،
رعایت را می کرد، مبادا به موقعیتم ضربه ای
بخورد و روی دیگران هم به رویم باز شود! این بار
هم رعایت کرد، جمله بندی هایش مؤدبانه بود اما به
شدت ناامیدکننده:

_ خانم مهندس، خودتون می دونید در این مورد به
خصوص، واقعاً کاری از دست کسی ساخته نیست!
ولی هر کار دیگه ای از دست من یا بقیه بریاد و هر
ساعت از شبانه روز باشه، همگی در خدمتیم!
و برای شنیدن اعلام همکاری و پشتیبانی از دو
مهندس دیگه، رو برگرداند سمت آن ها! رنگ تمسخر
نگاهشان را به وضوح دیدم! اگرچه به زبان تأییدش
کردند، اما نه فقط نگاهشان که حتی چهره هایشان
حرف دیگری داشت.

سری جنباندم و بعد از خدا حافظی کوتاهی، نشان
دادم راه برگشتن به ویلای خودم را پیش گرفته‌ام،
اما به محض بسته شدن در، پاورچین برگشتم
پشت در و گوش خواباندم!

_ این خانم کوچولوی پایتخت‌نشین و نانازی، فکر
کرده سیندرلاست و ماها پری مهربون قصه که
براش کدو تنبل رو کالسکه‌ی تیزرو کنیم؟!... همچنین
پناه آورده بود دم ویلا انگار توقع معجزه داشت!
"خانم کوچولوی... نانازی؟! مردک چه طور جرأت
کرده بود"... صدای غرش پرهام را شنیدم:
_ علی، من تمام‌قد پشت خانم مهندس ایستادم،
اجازه نداری درباره‌ش جلف و سبک حرف بزنی!
در دلم کورسوی امیدی روشن شد، اما صدای
مهندس حسین‌پور، نفر سوم همخانه با پرهام،
کورسوی امیدم را با "هوف" سنگینش خاموش کرد!

_ هوووف، بس کن دیگه تو هم پاچه خواری رو
پرهام! همه مون می دونیم این دختره از پس این
پروژه برنمی آد! یعنی این تو بمیری از اون تو
بمیری های قبلی نیست داداش، ساپورت کردن
مدیریت این پروژه، گاو نر می خواد و مرد کهن!
خود تورج نیک پورم می اومد، دو روز نشده جا
می زد و می رفت پی کارش! چه برسه که یه الفبچه
رو کرده مدیر پروژه به این سنگینی... اونم یه زن!
و باز صدای پرهام، دلم را قرص کرد:
_ به نظرم جفتتون به خانم مهندس حسادت
می کنید، فقط همین! شایدم عارتون می آد به قول
خودتون از یه زن (!) دستور بگیرید، اما اگه به
اندازه من می شناختینش، می فهمیدین این خانم...
زن نیست، یه شیرزن بختیاریه!

که حسین پور با بی رحمی همان "قرص دلم" را هم
به دندان کشید تا اعتماد به نفسم را از هم بدرد:
_ پرهام جان، مگه این جا باغ وحشه که دنبال شیر
و فیل و کرگدن باشیم؟!... هم من، هم شاکر،
پروژه‌ی قبلی با این خانم کار کردیم، پس حسادت
می‌کنیم و عارمون می‌آد از کجا رسیده به مخت؟!
همین طوری از سرِ باد شیکم که حرف نمی‌زنیم...
این جا پشت کوهه پرهام! کمترین امکانات، جاده‌ی
خراب کوهستانی، هوای گرم و طاقت‌فرسای
تابستون... این مهندس که از آلمان اومده هم بذار
سر باقی مشکلات! یارو معلومه کارکشته‌ست، اونم
فهمیده می‌تونه دختره رو له‌اش کنه با تقاضاهای
مسخره‌ش! فکر می‌کنی وقتی از آلمان راهی ایران
شده، یا لااقل وقتی با شرکت کارفرما جلسه داشته،
نفهمیده داره قدم می‌ذاره توی کدوم
خراب‌شده‌ای؟...

پس خبر داشته، حalam فقط با این درخواستش،
خواسته خانم مدیر پروژه رو سنگ رو یخ کنه!
گوش‌هایم داشت سوت می‌کشید! تحمل تمام شد،
آمدم برگردم که شنیدم پرهام گفت:

_ همون دیگه، من خودم بودم و دیدم یهو چه
گاردی علیه خانم مهندس گرفت که الان می‌گم
نباید مهندس نیک‌پور رو تنهاش بذاریم!
مهندس علی درستکار، درستکاری به خرج داد و
تکلیفم را روشن کرد:

_ من جای همسر این خانم مهندس بودم، با
پس‌گردنی می‌نشوندمش کنج خونه، حالیش
می‌کردم این پروژه جای یه خانوم خانومای
نازک‌نارنجی و آفتاب ندیده نیست! از مهتابش
حرفی نمی‌زنم‌ها... شاید قبل از ازدواجش با
همسر جان، مهتابم زیاد دیده باشدش!

آره دیگه، دخترتهرونی باشی و این ریخت و قیافه
و مهتاب ندیده؟!... ولی با اون کلاه و دستکش‌هاش
معلومه آفتاب رو که اصولاً ندیده!

معطلی و استراق سمع بیشترم، اصلاً به صلاح نبود،
هر آن ممکن بود دوباره در بزnm و به محض باز
شدن در، مرتکب قتل عمد شوم! جانان نبودم اگر
این دو مهندس پر ادعای رجزخوان را به غلط کردن
نمی‌انداختم، اما نه امشب! اگر می‌فهمیدند با گوش
ایستادن پشت در ویلا متلک‌ها و غیبت‌هایشان را
شنیده‌ام، نه فقط دیوار حرمت میانمان می‌شکست،
بلکه می‌فهمیدند خودم به خودم شک دارم و
اعتماد به نفسم می‌رفت زیر سؤال! ولی ظرف چند
روز، کاری می‌کردم که به غلط کردن بیفتند! اگر نه،
اگر طرز نگاهشان عوض نمی‌شد، دیگر باید قید
ماندن در این پروژۀ را می‌زدm و متعاقبش حقوق
ماهیهانی بالایم را که تازه برایش جنگیده بودم،

آن هم از دستم می‌پرید! باید می‌رفتم تا ویلای
مهندس موسوی و آن‌جا هم کمی دیگر مستفیض
می‌شدم! احتمالاً او بنا به تربیت فرنگی‌اش، از
پشت خنجر نمی‌زد، بلکه رک و راست خنجری را که
از رو بسته بود، جلوی نگاه خودم درجا فرو می‌برد
در شکمم و شاید توقع داشت درحالی که خون از
جای خنجر بیرون می‌زند و دردی کشنده را تحمل
می‌کنم، دوستانه به رویش لبخند بزنم، صمیمانه
دستی برایش بلند کنم و حتی به اسم کوچک
صدایش بزنم و جان ناقابل را بی‌ریا به عزرائیل
تسلیم کنم و مشتاق و خندان و صمیمی به سوی
خدا بشتابم!

پارت بیست و شش

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجزی

دمای هوا مطبوع بود اما بدش نمی آمد تن پوش
اضافه تری تن کند، کمی سرمایی بود و عصبی که
می شد، دمای بدنش بیشتر افت می کرد! بعد از جدا
شدن از دخترک پرمدعای تازه کار، برگشت ویلای
خودش، کنش را تن کشید و دوباره قدم به
محوطه‌ی سر سبز مقابل ویلا گذاشت و مشتاق
شنیدن خبری از وصل شبکه‌ی اینترنتی، سرگرم
قدم زدن شد. منظره‌ی جزیره برایش جذاب نبود،
جزایری صد زیباتر را در سفرهای متعددش دیده
بود و چشمانش به دیدن چنین مناظری عادت
داشت که اگر جذابیتی هم داشت، چشم به روی
جذابیت‌هایش می بست! در حال حاضر بیشتر از هر
چیز منتظر وصل شدن به اینترنت بود تا حس
حبس شدن در این جزیره‌ی دورافتاده از سرش
بپرد!

نزدیک به نیم‌ساعتی گذشته بود و هنوز از دختر خبری نبود، حدس می‌زد نتوانسته کاری کند و جرأت نکرده است بیاید مستقیم خبر دست پا چلفتی بازی‌اش را به او برساند. نباید هم جرأت می‌کرد بیاید و برایش مزخرف سر هم کند! اگرچه در حال حاضر، بیشتر از شرکت "دوارنیرو" و مدیر پروژه‌اش، از خودِ خودش شاکی بود! چرا باید خامی و بی‌تجربگی نشان می‌داد و همه‌ی جوانب را برای قبول کردن این سفر نمی‌سنجید؟! قطع شدن راه‌های ارتباطی‌اش با خارج از این منطقه‌ی دور افتاده، خارج از تحملش بود، لاقلاً در شرایط نامساعد روحی فعلی‌اش!

عاقبت مایوس از تغییر شرایط، آخرین نگاه را به محوطه انداخت و به داخل ویلا برگشت. گرسنه بود، از دیروز غروب که شام سبکی در تهران

خورده بود و بعدش انداخته بود توی جاده، تا این
ساعت، فقط به عنوان وعده‌ی صبحانه، بین راه
سرشیر محلی و عسل خورده بود. ناهار را هم
فاکتور گرفته بود و تمام وقتش را به سایت‌ویزیت
گذرانده بود و حالا، شکم گرسنه‌اش زور گذاشته
بود پشت گردنش که قبل از هر چیز، "به فریاد من
برس!" همان وقتی که به پوشیدن کت میلش
کشیده بود، فهمید بدنش دچار ضعف شده است و
باید سوخت به عضلاتش برساند. دست‌هایش را در
جیبش چپانده بود که به محوطه‌ی آشپزخانه
رسید، نگاهش خمار خواب بود و جان و جریق سر
پا ایستادن هم نداشت، اما چه می‌کرد با این
گرسنگی؟! از خانم رئیس بی‌دست و پای مدعی هم
خبری نبود، باز باید برای یک لقمه شام کوفتی تا
ویلای او را گز می‌کرد؟!... این جزیره جهنم خدا بود

یا بهشتی که درباره‌اش شنیده بود؟! سرخورده از
مخمصه‌ای که در آن گیر کرده بود، قدمی پیش
گذاشت و در یخچال را باز کرد، پر بود از انواع
مواد غذایی، ولی هیچ‌کدام آماده‌ی خوردن نبود!
هوای سینه‌اش را فوت کرد بیرون و در یخچال را
بست و برگشت توی هال. باز تبلتش را دست گرفت
و نگاهی به آن انداخت، هیچ خبری از خطوط
منحنی بالای مانیتور صفحه‌ی نمایشش نبود.
بی‌حوصله و مأیوس تبلت را گذاشت روی پیشخان
و گوشی‌اش را دست گرفت، دستش از ایمیل زدن
کوتاه بود، ارتباط تصویری با خانواده را هم باید در
خواب می‌دید، لااقل می‌توانست تلفنی... کوبیده
شدن چند تقه‌ی ضعیف به در ویلا، باعث شد گوشی
را موقتاً در جیب کتش بچپاند و با چند گام بلند،
خودش را برساند به در و بازش کند. با دیدن دختر

جوان، تا ته خط اخبار او را خودش خواند! نگفته پیدا بود چه در چنته دارد، اما باز هم اجازه داد خود او گزارش رسمی بدهد که جانان بدون چشم دزدیدن، جسور و بی پروا راست راست زل زد توی صورت او و به ناتوانی اش اقرار کرد:

_ هیچ راهی برای وصل اینترنت نداریم، جز این که صبر کنیم تا اختلال شبکه از بین بره! متأسفم! گذرا چشم در چشم او شد و خیلی زود نگاهش را گرفت و از بالا سر دختر رد کرد و داد به افق! دیدن برق نگاه پر از استیصال دخترک، برایش طعم پیروزی می داد، اگرچه حتی میل و رغبتی به چشیدن این طعم نداشت، در حال حاضر ترجیح می داد لقمه غذایی واقعی بجشد و شکمش را سیر کند! شاید انگیزه‌ی اولیه اش برای رفتار طلبکارانه‌ای که ساعتی پیش نشان داده بود، سر جا نشانیدن

مدیر پروژه‌ی شرکت پیمانکاری "دوارنیرو" بود و گرفتن چشم‌زهر از او، اما حالا خودش هم آچمز شده بود. حقیقتاً به راه‌های ارتباط اینترنتی روز نیاز داشت، چه به لحاظ ارسال گزارشات مربوط به بررسی‌هایش از سایت، چه برای برقراری ارتباطات خانوادگی! جانان زیرچشمی او را پایید، وسط قاب در ویلایش ایستاده بود و پشت به نوری داشت که از داخل می‌تابید. صورتش را نمی‌دید، اما در مرز تاریک و روشن محیط بیرون از ویلا و روشنایی بیش از حد داخل ساختمان، هیبت و ندور زیمنس انگار دو چندان شده بود! موسوی برای لحظاتی در برابر خبر او، لب به هم فشرد تا بر خودش مسلط شود و عاقبت سری جنباند و گفت:

_ از اولشم می‌دونستی باید بگی متأسفم!

_ بله، متأسفانه می‌دونستم! راستش اوضاع این

طرفا همیشه همین طوری است... خبر نداشتید؟! یکی از دست‌های موسوی از جیبش بیرون زد و به قاب در نشست، نگاهش را از بالای سر دختری که رو در رویش ایستاده بود، پَر داد به فضای تیره‌ی شب پشت سر او و با خساست لب جنباند:

_ این بار منم که باید بگم متأسفم!

دست دیگرش را هم از جیبش بیرون کشید و پس گردنش را کلافه مالید و دیگر در حرف زدن خساستی نشان نداد، حالا انگار برای خودش حرف می‌زد تا بی‌مبالاتی خودش را به باد شماتت بگیرد:

_ متأسفم که همه‌ی جنبه‌ها رو در نظر داشتم و بررسی کرده بودم الا این یه مورد! امشبو می‌تونم با یه تلفن بگذرونم، اما باید هر چی زودتر هر طور شده به شرکت ایمیل بزنم و همین‌طور با خانواده‌م ارتباط تصویری برقرار کنم.

نگاهش را پایین داد و چشمی چرخاند روی پاهایش که هنوز در کفش ایمنی حبس بودند، اگر از خودش خبری به خانواده‌اش نمی‌داد، روح و روانش حتی معذب‌تر از این پاهایی می‌شد که از صبح زود این کفش‌های سنگین را با خود جابه‌جا کرده بود! با کف کفش سنگین پای چپش، تقه‌ای به زمین کوبید و پرسید:

_ تا جایی که بشه به اینترنت دسترسی داشت، چه قدری راهه؟! *الف منجری*

_ تا مسجد سلیمان پنجاه کیلومتر راهه، امیدوارم اون‌جا بتونید کاری کنید، راستش گاهی حتی اون‌جا هم... (در آمپاس سختی بود که نفسش را می‌برید، حالا چه‌طور به موسوی حالی می‌کرد، حتی شبکه‌ی تلفن سیار هم مختل شده است؟! در کمال یأس و ناامیدی نگاهی به صفحه‌ی نمایش

گوشی اش انداخت که یک دفعه حال و هوای
مأیوسش از سرش پرید و پر انرژی خبر داد) آی
خدا، وصل شد! وصل شد!

و صدای پر انرژی مردانه‌ای پشت او پرسید
"جدی؟! و دیگر منتظر جواب جانان نماند،
بی درنگ گوشی اش را از جیب بیرون کشید، اما با
نگاه به صفحه‌ی نمایش گوشی، ذوقش کور شد:
_ عه!... چی وصل شد؟!... (گوشی اش را گرفت
سمت جانان) کجا وصل شد وصل شد راه
انداختی؟! "

_ منظورم به خط اینترنت نبود، آخه وقتی رفته
بودم پرس و جو برای اینترنت، آنتن گوشیم یهویی
پرید!

وامانده و با دهانی کش آمده، گوشی را برگرداند
سمت خودش و برای اطمینان از داشتن آنتن،
چشمی روی صفحه چرخاند و ناباور پرسید:

پارت بیست و هفت

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجری

_ این جا برای ارتباط تلفنی هم باید ذوق زده بشیم؟
_ متأسفانه! اینم حتماً خبر نداشتید؟!

مهندس جوان، تکیه‌اش را از قاب در برداشت، قد صاف کرد و بی آن که نگاه از صفحه‌ی گوشی بگیرد، با اخمی سنگین اقرار کرد:

_ نه... واقعاً این مورد دیگه حتی به فکرمم خطور نمی‌کرد! یعنی این مشکلم همیشه‌گیه؟!
_ متأسفانه همین‌طوره!

جوان با چشمانی بسته، گردنش را رو به شانه‌ها خم و راست کرد و صدای تریق‌تریق رگ‌های گردنش بلند شد. انگار با شکستن قولنج گردنش، می‌خواست قولنج مشکلات این جزیره و راه‌های ارتباطی‌اش با جهان پیرامونش را بشکند و در همان حین خطاب به جانان گفت:

_ می‌دونی چیه خانم رئیس؟... کم‌کم دارم نسبت این کلمه‌ی "متأسفانه" آلرژی می‌گیرم!

_ مهندس موسوی، لطفاً کمی رعایت کنید، این لقبی
که به من می‌گید، اصلاً لقب خوبی نیست! رعایت
کنید دیگه!

_ اسم کوچیک که نگفتم، محترمانه صدات کردم،
اگه با القاب محترمانه هم مشکل داری، یه ترتیب
اثری توی حساسیتات بده! می‌خوام استراحت
کنم... بگو برام شام بیارن!... سبک باشه و...
_ توی یخچال همه چی هست، از شیر مرغ تا جون
آدمیزاد! رستوران جزیره هم هست برای...
نماینده‌ی زیمنس، قدمی به عقب برداشت، در را باز
کرد و آن روی طلبکار سگی‌اش را زمین گذاشت:
_ کور نبودم، چک کردم یخچالو، دیدم چه چیزایی
توشه، اما کو حس و حالش؟! (و با سر به جانان
اشاره زد) خودت بیا تو... چرا معطلی؟...
بیا تو دیگه!

خسته‌م، نه تمایلی به خوراکی بیات شده‌ی
رستورانای این تبعیدگاه دارم، نه حوصله‌ی پخت و
پز... یه خوراک زود طبخ و مقوی برام آماده کن...
_ شما منو با مستخدم اشتباه گرفتید؟!
مرد قدمی بیشتر عقب رفت، دستگیره‌ی در را کشید
تا چهارطاق باز شود و در همان بین جواب داد:
_ اون قدر گرسنه هستم که قوه‌ی تشخیصمو از
دست بدم، اصلنم برام اهمیتی نداره "رئیس" شام
برام تهیه می‌کنه یا مستخدم، این از وظایف شرکت
شماست که تمام امکانات رفاهیمو تأمین کنه! اگه
کسی رو سراغ داری خبرش کن، وگرنه تا یه پوئن
منفی دیگه به کارنامه "دوارنیرو" اضافه نکردم،
خودت دست به کار شو!
و بی‌آن‌که منتظر بماند جانان قدم به داخل بگذارد،
دست از دستگیره‌ی در برداشت و از قاب در کنار

کشید. برگشت داخل ویلا، کت خوش برش اسپرتش را از تن ورزیده‌اش بیرون کشید و روی دسته‌ی مبلی انداخت و با ابروهایی درهم کشیده، با جدیت سرگرم باز کردن دگمه‌های سردست پیراهنش شد. نقطه‌ی قوت صورت مردانه‌اش، ناسازگاری هارمونی رنگ‌ها بود، تضاد ابروهای کشیده و مشکی و نگاه تیره‌ای رنگی در قاب سیاه مژگان فر و پریش! پیش از این‌ها، چاشنی مقاومت‌شکن این جذابیت مردانه، لبخندهای بی‌قید و بندی بود که عضو لاینفک صورتش بود و حالا مدت‌های مدید بود این چاشنی آشنا با اجزای صورتش، از میمیک چهره‌اش حذف شده بود. صدای قدم‌های مرد دختر به داخل ویلا را گوش‌هایش برایش خبرکشی کرد و بعد صدای بسته شدن در هم نشست تنگ صدای قدم‌ها! لب‌هایش روی صورت کش آمدند،

نه به شکل لبخندی بی‌قید، فقط نمایی در حد
پوزخندی نجسب داشت این کش آمدن لب‌ها که
خیلی زود همان هم از چهره‌اش محو شد. خودش
را انداخت روی کاناپه، پاهای بلندش را به جلو سر
داد، عضلات کوفته‌اش را به قد کشه‌ای مهمان کرد
و یک‌دفعه اخم‌هایش را صد چندان درهم کشید و
بدون سر چرخاندن رو به جانان، پرسید:

— احیاناً آلمانی که بلد نیستی... هوم؟!

دست انداخت دگمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و
تازه سرش برگشت سمت آشپزخانه، اما نگاهش از
بالای سر دختر رد شد، طوری که انگار می‌خواهد
فضای پشت سر او را واریسی کند. صدای جانان که
به عمد با کشدار کردن کلامش جواب داد

"متأسفانه نه!"، حواس مهندس جوان را به هم
ریخت!

در جذری از ثانیه نگاهش به جانب او کشید،
چهره‌ی جانان به سپیدی پیست اسکیت روی یخ
بود، نگاه خسته‌ی مرد به همان سرعت و مهارت
اسکیت‌سواری ماهر، بی‌رغبت از زمینه‌ی صورت او
شر خورد و گذشت. این رنگ پوست و موهای شنی
و طلایی، هرگز جذابیت زنانه‌ای برایش نداشت که
بخواهد نگاهش را حتی برای ثانیه‌ای جلب کند. رو
برگرداند و این بار با هر دو دست افتاد به جان
کراواتش، حلقه‌ای که دور گردنش نشسته بود، با
فشار دست‌هایش اندکی گشاد شد و گره‌ی کراوات
ول افتاد تا نزدیک دگمه‌ی دوم پیراهنش. سر و
صدای پخت و پز از آشپزخانه بلند شده بود که با
خیال راحت گوش‌اش را دست گرفت و رفت
سراغ اد لیست گوش‌ی! و از ذهنش گذشت "
این خراب شده، هیچ‌یش به مذاقم جفت و جور
نیست، حتی ریخت و قیافه‌ی مدیر پروژه...

از دست مامان و پیشنهاداش! ایران... زادگاهت،
هویتت... اینا چه کوفتیه دیگه!"

بسته‌ای میگو از محفظه‌ی فریزر برداشتم و گذاشتم
توی ماکروویو و دگمه‌ی یخ‌زدایی را زدم که شنیدم
می‌پرسد:

_ احیاناً آلمانی که بلد نیستی... هوم؟!

دست‌هایم را روی سینه به هم گره زدم و برای
خالی شدن حرصم، کشدار و غلیظ جواب دادم
"متأسفانه نه!" کاش می‌شد به همان میزان غلیظ،
چندتایی درشت و گنده هم بارش می‌کردم، حیف
که شرایطم هیچ مناسب این بی‌احتیاطی نبود! به
حقوق بالایم در این پروژه نیاز داشتم، باید راه کنار
آمدن با این اجنبی زبان‌نفهم را یاد می‌گرفتم و این
کار هر چه قدر هم صبوری می‌طلبید، ارزشش را

داشت. به قدر کافی ذهنم درگیر امید و تهدیدش بود، آن قدری که سیر و سرکه‌های دلم را به جوش و خروش بیندازد! از طرفی بی‌تاب و بی‌قرار دیدار با آرمین و ماه‌تابان بودم و در کنار این‌ها، پروژه‌ی سنگ روی یخ کردن آن دو مهندس همخانه با پرهام هم "کوکو" شده و کنج ذهنم لانه کرده بود و یک‌ریز زیر گوشم چه‌چه می‌زد "اگه دست روی دست بذاری، فقط با یه بار دیگه تهران رفتن و برگشتن، نسخه‌ی مدیریتتو جماعت مرده‌های این پروژه برات می‌پیچن و دیگه محاله بتونی مهارشون کنی! مدیری که صلابتش و قدرت مدیریتش زیر سؤال باشه، دیگه کی حرف و دستوراشو می‌خونه؟! و..."

ذهنم زد به بی‌راهه و باز سوزن انداخت روی نقطه ضعفم، خطر اصلی! اگر پای امید به این حوالی می‌رسید، همه‌جانبه کارم تمام بود!

صدای بوق‌های مکرر دستگاه، حواسم را برگرداند به
موقعیتم! زیرچشمی نگاهی به هال انداختم،
موسوی ولو شده بود روی کاناپه، حالا دیگر با
احترام به پاهایش، آن‌ها را سوار هم دراز کرده بود
روی بالشتک دسته‌ی مبل و گوشی به گوش سرگرم
بلغور به زبانی بود که هیچ از کلماتش سر
در نمی‌آورد. میگوها را ریختم توی ظرف و پیاز
بزرگی برداشتم و سرگرم رنده کردنش در ظرف
دیگری شدم. بوی پیاز اشکم را درآورده بود،
چشمانم خیس بود و فین فین می‌کردم که باز
گوشم پی صدای موسوی رفت، بعضی حروف را
چنان از ته حلقش ادا می‌کرد که فکر می‌کردم
چیزی نمانده است مثل همین پیاز زیر دستم،
حلقومش از ته گلویش رنده شود و خرده‌خرده
بریزد بیرون.

پارت بیست و هشت

ZARPARAN

زیر پرچم

عاطفه منجزی

خدا را شکر که هیچ دلیلی برای آموزش و یادگیری
زبان آلمانی نداشتم! آخر زبان هم این قدر
شخمی؟!... بی چاره با آن خستگی که از چشم و
چارش می بارید، الان افتاده بود به جان شخم زدن
حنجره اش... شاید هم نه، برای او که سخت نبود،
فقط به نظر من این طور... بی چاره؟!... این مرد گنده
و نخراشیده ی بدعشق که انگار همیشه ی خدا با هوا
و فضای دور و برت حرف می زد، دل سوختن
داشت؟! بی چاره خودم بودم، نه او!
میگوها را ریختم توی ظرف پیازهای رنده شد، کمی
چاشنی هم به موادش اضافه کردم و سریع رفتم
سراغ آماده کردن خمیر بنیه. بطری ماءالشعیر را از
داخل یخچال برداشتم، تخم مرغ و... در دلم از
مسئول تدارکات شرکت، قدردانی می کردم بابت
خرید پر و پیمانش، آشپزخانه را همه رقمه ساپورت
کرده بود.

می ماند آشپزی و نظافت ویلا، باید همین فردا
درخواست می دادم برای مستخدمی که کارهای
نظافت ویلا و پخت و پز و رسیدن به شکم مهندس
موسوی را انجام بدهد. حق داشت خب، وظیفه‌ی
شرکت ما بود، اما... نه، هیچ حقی نداشت! لااقل تا
پس فردا حق و حقوقی نداشت! اگر گذاشته بود
طبق برنامه پیش بروم، حالا جای مدیریت پروژه،
ایفای نقش مستخدم این اجنبی گردنم نیفتاده بود!
کمی بعد خمیرم آماده بود. موسوی هنوز داشت با
خانواده‌اش حرف می زد، حلقه توی دستش ندیده
بودم، اما... نگاهم روی حلقه‌ی خودم نشست، هر
حلقه انداختنی حلقه‌ی تعهد و تأهل نبود، هر
نینداختنی هم نشانه‌ی مجرد بودن و بی تعهد بودن!
شاید داشت با همسرش حرف می زد. باز نگاهم از
بالای کانتر آشپزخانه سرک کشید سمت هال. لبخند
هم می توانست بزند؟!

خب، حتماً حالا نوبت بچه‌اش شده بود که عضلات
منقبض چهره‌اش این‌طور از هم باز شده بود و
یک‌درمیان بین کلمات اجنبی که از حلقش بیرون
می‌ریخت، لبخندی هم روی صورتش نقش
می‌بست. آه خفیفی کشیدم، اگر این‌طور ناحق
گرفتار این کافردل نشده بودم، من هم امشب
می‌توانستم در جمع گرم خانوادگی امان، از همین
لبخندهای ریز و درشت رونمایی کنم و فقط خدا
خبر داشت دلم چه بی‌تاب این دیدار است و دستم
زیر ساطور و ندور زیمنس! اگر مسجد سلیمان بودم،
به پشت گرمی من، دُم شیطنتهای آرمین دراز شده
بود تا بخزد زیر پای ماه‌مامانی و بابانوذر! حالا جای
آن‌که دُم بازیگوشی‌های آرمین خودی به چشمم
بکشد، دم میگوهای درشت در برابر نگاهم
خودنمایی می‌کرد.

وقتی که آرمین در دسترس نبود تا شیطنت‌هایم را
پای او بنویسم، حقش بود به خودم اعتراف کنم
نیمی از شیطنت‌های او همیشه از گور خودم بلند
می‌شد و گردن آرمین می‌انداختمشان! باز نفس
سنگینم آه شد و همان‌طور که ناخواسته گوش
خوابانده بودم به صدای موسوی، دم میگوها را
تک‌به‌تک گرفتم و خواباندمشان توی خمیر. کمی که
گذاشت، نتیجه‌ی گوش خواباندن‌هایم عجیب
شگفت‌انگیز بود و خنده‌دار! فکر کردم زبان آلمانی،
از آن زبان‌هایی است که قر و اطوار زیاد دارد، آخر
هر چند کلمه، یک "ایش" بین حرف‌های موسوی به
گویشم می‌رسید که هیچ به این مرد زمخت نمی‌آمد
اهل ایش و ویش باشد! زیرلی یکی دوباری "ایش
و "ویش"ی کردم ببینم به من می‌آید که کم مانده
بود صدای خنده‌هایم دستم را لو بدهد، انگار
زبان‌شان زیاد هم بد نبود!

ایش ویش‌هایش که جذاب به نظر می‌رسید، فقط
خدا قسمت نمی‌کرد بخواهی حرف "خ" یا "قاف" را
بیان کنی که دیگر کار حلقه تمام بود! بماند که اگر
از آن‌هایی بودی که حرف "سین" نوک زیانت می‌زد
و شبیه به "شین" ادا می‌شد، احتمالاً پیشرفت
بیشتری در آموزش این زبان نصیب می‌شد!
بازیگوشی شنوایی‌ام با حروف زبان آلمانی داشت
برایم جالب می‌شد که با نگاه کنجکاو بعدی‌ام به
مردی که روی کاناپه ولو بود، دستی‌دستی عیشم را
منقض کردم! دستش که انگار داشت معده‌اش را
می‌فشرد، یک‌جور علامت خطر بود. اگر دست
نمی‌جنباندم و شامش زودتر حاضر نمی‌شد، ممکن
بود بهانه دستش بیفتد و من واقعاً کشش و
حوصله‌ی ایفای نقش بعدی را نداشتم. این وقت
شب همین مانده بود معده درد بگیرد و سراغ دکتر
و دارو و درمانگاه و پرستار...

آن وقت ممکن بود در تعدد و کثرت نقش‌هایم غرق
شوم و نجات‌غریقی هم برایم پیدا نشود. همان بهتر
که میگوها جای نیم ساعت غلت و واغلت زدن در
خمیر بنیه، تند سر از تابه درمی‌آوردند و من سر از
نقش‌های تازه‌ای در نمی‌آوردم!

تابه‌ی گود و کوچکی را سر شعله‌ی گاز گذاشتم و
کمی بعد، دم میگوها را گرفتم و چندتایی را
انداختم توی روغنش که داغ داغ شده بود. صدای
جلزولز سوخاری شدن میگوها در آشپزخانه هوا
رفت و بعدش بوی مطبوع میگو پفکی، زیر مشامم
پیچید و دلم ضعف برداشت! چرا یادم نبود خودم
هم از دیشب، جز همان صبحانه‌ی مختصری که در
هواپیما خورده بودم، هیچ چیزی دیگری در حلقم
نریخته‌ام جز چند بطری آب؟! زیر شعله‌ی اجاق را
کم کردم تا رنگ طلایی میگوها یک‌دفعه بیش از

اندازه به سرخی و سوختگی نزند و دلم پر کشید
برای تماس تلفنی دیگری با آرمین و ماهتابان! از
مکالمه‌ی طولانی مدت موسوی پیدا بود هنوز آنتن
گوشی وفادار مانده است، چه قدر حرف می زد،
نگران پول تلفن نبود؟!... نه که نبود، حقوقش که به
تومان نبود... شانه‌ای بالا دادم، پنج دقیقه مکالمه‌ی
تلفنی با خانواده‌ام که دیگر حقم بود، حقوقم اگر به
تومان هم بود، دیگر تا مدتی پس تورم برمی آمد و
اجازه داشتم کمی هم ولخرجی کنم، شاید
می توانستم مثل موسوی با خیال راحت، حتی
نیم ساعتی با خانواده‌ام از راه دور وقت بگذرانم.
فکر امنیت مالی هم لبخند به لبم می نشاندد، کم
چیزی نبود این امنیت خیال! با همان لبخند و ذوقی
که یکهوایی در دلم جوانه زده بود، دستم رفت روی
شماره‌ی ماهتابان، اما قبل از لمس شماره، پشیمان
شدم، یکدستی و با انبرک آشپزی، دم میگوهای

درشت را گرفتم و گذاشتم روی توری تا روغنشان
گرفته شود و میگوهای بعدی را گذاشتم توی تابه و
شعله را تا جایی که می شد کم کردم تا خیالم از
بابت جزغاله نشدنشان راحت باشد. باز گوشی
همراهم را از جیب مانتو بیرون کشیدم که صدای
موسوی حواسم را به خودش کشید:
_ نمی شنوی چی می گم یا می شنوی صلاحیت نیست
جوابمو بدی؟!

چه فکر بیماری داشت این مرد، خب اگر شنیده
بودم که مرض نداشتم خودم را بزنم به نشنیدن!
سرم را از بالای گاز عقب تر بردم و تا آمدم بگویم
"نشنیدم!" به حرف شین نرسیده، همزمان که
دستش را رو به من کشیده بود، با سر به گوشی اش
اشاره داد و در کمال تعجبم گفت:
_ مامانم می خواد باهات حرف بزنه!

چشمانم گرد شد، خرخره‌ی حرف شین وسط تیزی
دندان‌هایم معطل مانده بود و من نه قدرتش را
داشتم لب‌هایم را جمع کنم و نه فکم را تکان دهم
که لااقل قفل دندان‌هایم باز شود، این میان حتی
صدایم روی همان حرف شین خواب به خواب
رفت، چنان‌که انگار قرار نیست یک‌بار دیگر بیدار
شود و از حنجره‌ام بیرون بزند! خب، تعجب و
غافلگیر شدن هم داشت، مادر این اجنبی چه کاری
می‌توانست با من داشته باشد؟! دست‌آخر هم خود
موسوی بود که لاش سنگینش را از روی کاناپه جمع
کرد، پاهایش را زمین گذاشت و آمد نزدیک
آشپزخانه و من هنوز فقط چشمانم با او می‌چرخید
و نه زبانم! صدایش سرزنش‌بار و پر توییخ اما خفه
در گوشم نشست:

_ چه خبره؟... چرا گرخیدی؟! بگیر دیگه!

پارت بیست و نه

ZARPARAN

زیر پرده

عاطفه منجزی

مار نیست نیش بزنه، مامانم جوگیر شده، می‌خواه
با یه همتبارش صحبت کنه!

گرخیدن نداشت؟!... آن همه "ایش" و "ویش" و آن
زبان اجنبی را کجای دلم می‌گذاشتم، این به روز
بودن و آپدیت بودن زبان فارسی‌اش را کجا؟!

_ سلام خانم، در خدمتم!

چشمان جانان مانده بود به مرد اجنبی آپدیت شده
و گوشش به صدای ملایم زن پشت خط!

_ سلام عزیزم، خسته نباشی دخترم! خوبی؟!

مرد گنده، مثل گریه‌ای که بوی گوشت به مشامش
رسیده باشد، داشت دور و بر ظرف میگوها

می‌چرخید، جانان با حواسی پرت جواب داد:

_ سلامت باشید، ممنون، خوبم!... امری داشتید؟!

_ امر که نه، یه خواهشی دارم! حتماً تعجب کردی

که گفتم می‌خوام باهات صحبت کنم، درسته؟!

جانان زیرلبی یک "درسته"ی نیم‌بند در گوشی پراند
و باز با نگاه رد موسوی را زد. از مخالفان صد در
صد دستبرد زدن به خوراک در حال پخت بود و در
چنین مواردی بیش از حد سختگیر! زن داشت
توضیح می‌داد:

_ راستش می‌خوام شماره تماس تو داشته باشم، اون
طرف واکنشی نشون نده، ولی خب دل‌نگرانی
مادرانه‌ست! می‌تونی بفهمی؟! سخته تا مادر
نشدی، حس مادرانه رو درک کنی، اما بالاخره یه
روزی مادر می‌شی و...

جانان خیالش از بابت موسوی راحت شد، میگوها
را به حال خود گذاشته و رفته بود سراغ سرویس
بهداشتی! نفس راحتی کشید و چشم از در سرویس
بهداشتی گرفت و برای کوتاه کردن صحبت، تند
وسط حرف زن گفت:

_ بله درکتون می‌کنم! هر طور شما راحت باشید در خدمتم!

_ می‌توننی جایی صحبت کنی که پسرمتوجه نشه داری شماره‌تو به من می‌دی؟!

_ بله بله حتماً... فقط... اممم... یه دقیقه گوشی خدمتتون باشه!

و چون موسوی در تیررس نگاهش نبود، با خیال راحت رفت سمت در ویلا و لحظه‌ای بعد، پابرهنه قدم روی سنگفرش‌های بیرون از ویلا گذاشت، فرصت نکرده بود چیزی پا کند! در هوای آزاد خارج از ساختمان، با صدای خفهای توی دهانه‌ی گوشی نفس زد "الان از مهندس دورم، شماره‌مو بگم؟!" و با شنیدن "بگو عزیزم!" اعداد را پشت هم ردیف کرد و بالاخره نفس راحتی کشید که زن خندید و گفت:

_ بدون این که دیده باشمت، اعتمادم جلب شد که
بچه‌م جاش راحت‌ه و دلنگرانیم یهویی نصف شد!
ابروهای قهوه‌ای جانان، بالا پرید، این زن چنان
می‌گفت "بچه‌م" که اگر با چشم خود بچه‌اش را
ندیده بود، فکر می‌کرد مادری از راه دور نگران
پسرک چهار پنج ساله‌ی شر و شیطان‌ش است که
برای اولین روز پا به مهدکودک گذاشته. لابد حالا
توقع داشت که او هم به نقش مربی مهد دربیاید و
بشود "خاله جانان" و با سلام و صلوات، مثل جان
شیرین مراقب دردانه پسر این زن باشد! سکوت
ممتد و کشدار جانان، زن پشت تلفن را وادار کرد
باز هم خودش توضیح دهد:

_ راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم، من طلام!
اسم کوچیک تو چیه عزیزم؟!
باز هم گلی به گوشه‌ی کمالات مادر مهندس، لااقل

دو جمله حرف زده بود و بعد پای اسم کوچک را
وسط کشید، هرچند ترجیح می داد برای او هم
مهندس نیک پور بماند، اما این بار دیگر چک و چانه
نزد و محترمانه جواب داد:

_ خوشوقتم خانم، منم جانان هستم!

_ چه اسم قشنگی، صد بیشتر به دلم نشست
همتبارم! جانان، عزیزم، کاش اینترنت وصل بود و
می توانستم صورتتو ببینم، اما انگار فعلاً امکانش
نیست!

_ متأسفانه این جا، نت...

و زن باز کلامش را برید:

_ می دونم عزیزم، خبر دارم! بعداً باهات بیشتر آشنا
می شم، یه وقتی که سرت خلوت باشه و پسر
متوجه نشه!

بعد هم خدا حافظی کوتاهی کرد و تماس قطع شد و

جانان در خماری جواب یک سؤال ماند، این که، مثلاً
چه صحبت خصوصی و مشترکی می تواند با این
زن داشته باشد؟! گفته بود همبازم... این را
می دانست که پدر و مادر مهندس، بختیاری هستند
اما... بعد از این همه سال خارج از ایران زندگی
کردن، هنوز تبار برایشان مهم بود؟!
ابروهایش به هم نزدیک شد و اخمی بینشان
نشست و دستش دور گوشی مشت شد. سرش را
کمی روی شانه خم کرد و دستهایش را زد زیر
بغل، هوای جزیره خنک بود، این وقت سال که
می شد، آفتاب تند و بی رحم پشت کوه ها، با سوز
پاییزی شبهایش، هیچ تناسبی نداشت! لرز خفیفی
به تنش نشست و فکر کرد باید زودتر کار تهیهی
مهندس موسوی را یکسره کند تا بعدش به
استراحت خودش برسد که صدایی از داخل ویلا

شنید، حتم کرد چیزی زمین افتاده و شکسته است!
دستپاچه پرید داخل ویلا که چشمانش گرد شد و
فکش کش آورد از منظره‌ای که می‌دید!

اولش نفهمیدم چه چیز شکسته است، فقط موسوی
را می‌دیدم که فرفرک شده بود و دور خودش
می‌چرخید، نه از آن چرخ و واچرخ‌های سرخوشانه،
انگار درد داشت که این‌طور بی‌تابی می‌کرد. بند دلم
پاره شد، "بخت بابام این مهندس تا همین امشب
پامونو به بهداری و دوا درمون باز نکنه و یه نقش
تازه سر دستم نذاره، قرار نمی‌گیره!"

بی‌معطلی قدم تند کردم سمت او و هراسان
پرسیدم "چی شده؟!" دو قدم مانده به آشپزخانه،
چشمم افتاد به تکه‌های خرد شده‌ی ظرف پیرکس و
خمیر بنیه‌ای که مثل دوغاب بنایی، کف‌پوش
محوطه‌ی آشپزخانه را پوشانده بود.

موسوی هم مثل مرغ کرچ، صداهایی از حنجره‌اش
خارج می‌شد و من حتی نمی‌فهمیدم چرا به این
حال و روز افتاده است. خودش به کنار، آشپزخانه
را نابود کرده بود! اگر "بی‌سی‌زینب" مسئول این
آشپزخانه بود و با چنین صحنه‌ای رو در رو شده
بود، شهرام بهرام سرش نمی‌شد و کسی جلودارش
نبود که نپرد به جان شخص خاطی که "گر، مَر گل
مچ وُیدی که چینو گل کاسه‌نِ رِهدی به یِک؟!" (پسر
مگه مچ دستت کجه که این‌طور همه چیزو ریختی
به هم؟!) بدم نمی‌آمد اگر همین حالا بی‌سی‌زینب از
راه می‌رسید و با همان لحن طلبکار یقه‌ی موسوی
را می‌گرفت، هر چند فقط آرزویی خام بود!
موشکافانه‌تر چشمی در آشپزخانه چرخاندم، امکان
سوختن منتفی بود، تابه صحیح و سالم سرجایش
بود، می‌ماند بریدن دستی، پایی... دست‌هایش هم
سالم بود، به پاهایش نگاهی انداختم، سرپایی‌های

جلو بسته‌ای پا کرده بود و... پس چرا هنوز داشت
بال‌بال می‌زد؟! حاضر بودم قسم بخورم اگر مرغ
بود و پر داشت، حالا پرریزان هم کرده بود! یک‌بار
دیگر صدایش کردم "مهندس! آخه چه بلایی سرتون
اومده؟!"

و تازه توانستم صورتش را ببینم، از رستنگاه مو تا
پای گردنش، برافروخته بود، زیر پلکش متورم و
نگاهش در حدقه‌ی چشمان سرخ و آب افتاده
تاب‌تاب می‌خورد که عاقبت شاکی و با صدایی
خش‌دار، چند کلام از دهانش بیرون ریخت:
_ آتیش گرفتم... خدا ازت نگذره زن!

پارت سی

ZARPARAN

زیر پریش

عاطفه منجری

هنوز نمی فهمیدم چرا خدا نباید از من بگذرد!
اشاره اش به ظرف شکسته ی پیرکس بود و... گفته
بود آتش گرفته؟! فکری به سرم افتاد و انگار فقط
بخوام این فکر عجیب را از سرم دور کنم،
پرسیدم:

_ احياناً به ظرف خمیر ناخنک زدید؟... چرا؟!
_ چرا داره؟! داشتم ضعف می کردم، خبرم یه دونه
میگو زدم توی سس (سرانگشتانش مسیر حلق تا
معدده اش را از روی تی شرت جذبش نشانم داد)... از
حلق و زبونم داره جز می زنه تا فیها خال دونم!
_ بیاین بیرون... احتیاط کنید! اون ظرف سس
نبود، خمیرمایه بود برای سرخ کردن باقی میگوها.
_ قصد کشتن و سر به نیست کردنمو داری؟!... آره؟!
_ مهندس این چه...

_ مهندس و درد، مهندس و مرض، این مهندسی
سرمو بخوره!...

هی مهندس مهندس... جای این احترامای زبونی، یه
ذره، یه ذره به وظیفه‌تون عمل کنید! چه کوفتی
این تو بود که هنوز دارم جز می‌زنم؟!
وسط غرغره‌هایش تند برگشتم تا مقابل در ویلا،
کتانی‌هایم را برداشتم و دویدم سمت آشپزخانه،
کفش‌ها را انداختم زمین و هر دو پایم را سر دادم
توی کفش‌ها، پشت کفش‌هایم خوابید زیر
پاشنه‌هایم و مهلت ندادم بیشتر غر بزند، بازویش را
کشیدم تا از آشپزخانه دورش کنم و در همان بین
گفتم:

_ خمیر بنیه و میگو سوخاری چه ربطی به کشتن
شما داره؟!... بنا به ذائقه‌تون، کمی ادویه جات بهش
زده بودم! کسی که چیکن بریانی و ماسالادوسای
هندی رو می‌خوره و انگشتشم می‌لیسه، این همه
مظلوم‌نمایی ازش بعیده!

یهویی بگید می‌خواید بهانه‌گیری کنید و...
وایسادین نگاه می‌کنید که چی... بیاین بیرون تا
این جا رو یه سر و سامونی بدم و...
_ خانم؟... رئیس؟... مهندس؟... بهانه چیه؟... یه
روزی یه غلطی کردم، اون خوراکی زهرماری رو
خورد، شاید اون روز زبونم آستر داشته! الان باید
چی کار کنم که این شکم کارد خورده‌م سیر بشه؟!...
خدمات رفاهی شرکتتون، "زیرو...!"
حدسش سخت نبود صفر بگیرم در مقابل خدمات
رفاهی! این مرد گرسنه بود و امکان نداشت حتی
دو کلام حرف حساب به گوشش برود! دیگر از
محوطه‌ی آشپزخانه بیرونش انداخته بودم تا
سریع‌تر اوضاع را سر و سامان دهم و در همان بین
با حالتی نزدیک به قسم خوردن گفتم:
_ این بار خمیر رو بدون ادویه‌جات و فلفل درست
می‌کنم... یه ربع فرصتم بدید تمومه!

و موسوی بی توجه به من و عجزی که در صدایم
نشسته بود، پر خشم گوشی اش را دست گرفت و
قدم تند کرد سمت در ویلا. قدم که از ویلا بیرون
گذاشت، در را با چنان شدتی پشت سرش به هم
کوبید که صدای کوبیدن در به قابش، زلزله انداخت
به تنم!

_ بردار دیگه لعنتی... بردار... بی چاره م کردین با این
گندی که به مرخصی بدون حقوقم زدین!
و کلافه گوشی را این دست آن دست داد. تقریباً از
جواب دادن گوشی ناامید شده بود که بالاخره
صدای ظریف ملینا توی گوشش پیچید:
_ هی شهنام! خوبی؟! کجایی ازت بی خبریم؟! خوش
می گذره؟!

_ های ملینا! زیر سایه داداشم منم دارم خوش
می‌گذرونم! خودش کجاست؟!

_ دستش به آشپزی بنده، گفت گوشیشو من جواب
بدم! اگه کار واجبش داری تا بگم بیاد پشت خط؟!
_ از واجب، واجب‌تره! دو دقیقه جاشو بگیر توی
آشپزی و بهش مرخصی بده ... لطفاً!

_ آشپزی که می‌دونی کار من نیست! من اومدم
تعطیلات و ایرانگردی... خاله طلا و عمو فرهاد بهم
قول دادن یه سفر رؤیایی در انتظارمه، با یه عالم
هیجان! ولی به خاطر تو حاضرم شام امشبمو کمی
دیرتر بخورم... شهرام؟!... بیا پای تلفن، شهنام با
خودت کار داره!

و از دید خودش دست و دلبازانه به شهرام مرخصی
استحقاقی ساعتی تقدیم کرد:

_ خیلی هم گرسنه نیستم، می‌خوام قبل از شام یه
کم ریلکس کنم توی شامپو کف وان، عضلاتم

کوفته‌ست، پس تا از حموم خلاص بشم و موهامو خشک کنم، وقت زیاد داری!

و شهنام شنید که برادرش با ملایمت تشکر کرد و کمی هم زبان ریخت تا ملینا را فرستاد رد کارش و تازه صدایش توی گوشش نشست:

_ می‌خواستم خودم بهت زنگ بزنم ببینم احوالت چه‌طور و اوضاع چه‌طور پیش رفته، ولی فرصت نشد!

شهنام طلبکار بود، هنوز در اثر چشیدن آن سس لعنتی تند، زبان و حلقش جز می‌زد و تیغ کلامش به همان میزان تند و تیز بود:

_ که فرصت نشد! این جهنم‌دره‌ای که منو فرستادی توش، همون بهشتیه که با آب و تاب ازش می‌گفتی؟!

_ بی‌انصاف نباش شهنام، همین حالا هم چشم بسته می‌گم جا عوض!

پارت سی ویک

ZARPARAN

زیر پریش

عاطفہ منجری

جای لطفی که بهت کردم، بدهکارتم شدم؟!
_ لطف؟!... این جا اینترنت داغونه! حتی تلفن همراه
بیشتر مواقع آنتن نمی‌ده، امکانات و رفاهیات
"زیرو" شهرام، زیروو...! اون خانم رئیس پروژه هم
که همیشه چند فاز تأخیر داره توی فهم و درک، کلاً
خنک و کودنه!

_ کم لطفی نکن شهنام! شاید اون طرفا شبکه‌ی
اینترنت و تلفن قطعی وصلی زیاد داشته باشه، ولی
مدیر پروژه دختر کوشا و کاردان و مستعدیه و...
چی صداش کردی؟! خانم رئیس؟!... نکنه پیش
خودشم این طوری گفته باشی؟!

_ معلومه که گفتم، اما اشتباه کردم، خانم رئیس
نیست، یه آدمکش حرفه‌ای و جانی بالفطره‌ست!
همین امشب به قصد کشتنم، کیلویی فلفل و
ادویه‌جات ریخته بود توی غذایی که داشت برام
آماده می‌کرد!

_ شهنام پیاده شو با هم بریم! خانم رئیس؟! مرد
حسابی، توی ایران معنی خوبی نمی‌ده، دیگه اینو
بهش نگو!

_ البته که می‌گم! اصلنم برام مهم نیست معنیش
خوبه یا نه، دختره مثل شیربرنج وارفته می‌مونه!
قیافه‌ش داد می‌زنه دست‌وپا چلفتی و بی‌عرضه‌س،
اما چنان منم منم می‌کنه که اگه خودم ندیده
بودمش، فکر می‌کردم چه شخصیت جذاب و
کاریزماتیکی داره... کاریزماش، فقط به قاتل‌های
حرفه‌ای می‌خوره و بس!
شهرام شاکی شد:

_ این چه حرفیه آخه؟!... بابا حتماً بعد از اون روزی
که با هم ناهار خوردیم، دختر بی‌چاره فکر کرده
غذاهای خیلی باب میلته، خواسته خوش خدمتی
کنه! اون بدبخت از کجا خبر داره تو و من جامون
عوض شده؟!

سکوت شهنام را که دید، شیر شد و ادامه داد:
_ گوش کن شهنام، تو الان مثلاً مرخصی هستی و
برگهی مأموریت شرکت، به نام منه و هر دو
می‌دونیم یه جورایی خلاف قوانین شرکت عمل
کردیم، پس مراقب باش لو نره جای من الان تو
اون جایی! اگه تحمل ملینا رو داری که از اولم قرار
بود تو همراهیش کنی، چه بهتر که هر کدوم
برگردیم سر پست خودمون!

شهنام بی‌معطلی جواب رد داد:

_ حرفشم نزن! حتی فکر تست قدرت سازگاریم با
توقع‌های اون دخترهی لوس و نر به سرت نیفته!
صدای خنده‌ی شهرام در گوش‌ی نشست و به شوخی
گفت:

_ الان روح مرحوم خاله ژیللا و عمو کوروش رو
توی اون دنیا شاد کردی!...

ولی فراموش نکن مامان و بابا توقع دارن همین
دختر لوس و نر رو مثل خواهر کوچیکه مون تر و
خشکش کنیم!

شهنام سر به زیر با سر سربایی هایی که پا داشت،
به جدول پیاده رو تقه ای زد و بی حوصله گفت:
_ خدا رحم کرده تیام هیچ از این اخلاقا نداشت و
نداره، چون اگه واقعاً همچین خواهری داشتم،
تبعیدش می کردم توی این جزیره حداقل یک سال
موندگار بشه تا بفهمه دنیا دست کیه و توقعاش حد
و اندازه ی آدمیزاد بشه!

_ ولی انگار قبل از ملینا، سرنوشت برای خودت
همین تنبیه رو در نظر گرفته!
شهنام سرش را بالا گرفت و خیره به دور دست، به
جایی نزدیک ساحل که در شب جزیره محو شده
بود، لب زد:

_ احترام درخواست مامان رو داشتم، وگرنه نه
ملینا الان ایران بود، نه من جای تو توی این
تبعیدگاه!

شهرام تأکید کرد:

_ مشکلات ما مربوط به خودمونه، فقط خواهش
می‌کنم مراقب رفتارت با خانم مهندس نیکپور
باش! خیلی زشته که وادارش کردی برات شام تهیه
کنه! اگه جای خانم مهندس، یه آقا توی پست
مدیریت پروژه‌ی شرکت دوارنیرو بود، واقعاً چه
رفتاری نشون می‌دادی؟!

_ تا قبل از سوختن و جز زدن یا بعدش؟!... (و ندید
چه لبخند جذابی آن‌سوی خط روی صورت
همزادش نشست) تا قبل جز زدنم، دقیقاً همین
رفتاری که تا الان نشون دادم، شایدم چند درجه
سختگیرانه‌تر! اما بعدش...

اگه مراعات لیدی بودنش رو نکرده بودم، حداقل
یه مشت خوابونده بودم زیر فکش، دندوناش بریزه
تو دهنش! شک نکن! تو شاید رگ ایرانی بودنت
زیادی قطور باشه و برات زن و مرد بودن مدیر
پروژه‌هایی که... (یکدفعه نگاهش روی نقطه‌ای در
فضا زوم شد و ابروهایش درهم گره خورد) صبر
کن ببینم شهرام، همین اول کار یه چیزی رو برام
روشن کن! نکنه تو با این دختره تیک و تاک زدی و
حالا توقع داری... آره؟!
_ معلومه که نه!

صدای قاطع شهرام جای شک و شبهه‌ای برایش
نمی‌گذاشت! این روزها برادرش را بهتر از خودش
می‌شناخت، همزاد بودند، دوقلوهای یکسان! تا قبل
از حوادثی که مثل طوفان، زندگی و خلق و خویش
را زیر و رو کرده بود، اگر کسی یک نفرشان را
می‌شناخت، انگار آن یکی را هم شناخته بود!

پارت سی و دو

ZARPARAN

زیر پریش

عاطفه منجزی

بارها در طول زندگی، جای هم را پر کرده بودند،
خیلی وقت‌ها محض سرگرمی و یا وسط گذاشتن
کسی... حتی شده بود جای هم امتحان و آزمون
بدهند، لااقل هرجایی که فینگر پرینت (اثر انگشت)
در آن جایی نداشت! در یک دانشگاه و یک رشته‌ی
تحصیلی درس خواندند و تخصص بعدی را هم
شبیه به هم انتخاب کردند! در یک شرکت استخدام
شدند و مثل روحی بودند در دو قالب که حتی
قالب‌هایشان بی‌اندازه به هم شبیه بود! شباهتی که
فقط مادرشان به راحتی تشخیصشان می‌داد و به
دفعات پیش آمده بود پدر یا خواهرشان را برای
دقایقی گیج کرده بودند! حالا اما... شهرام شده بود
قطب ناهمگونش با تضادهایی غیرقابل انکار... این
اواخر، دیگر انگار خودش هم خودش را
نمی‌شناخت و شناختش از شهرام بیشتر از خودش
بود!

سکوتش به قدری طولانی شد که شهرام فکر کرد
برادرش هنوز به او شک دارد و تأکید کرد:
_ دارم راستشو می گم شهنام! بین من و مهندس
نیکپور جز روابط شغلی هیچ چیزی نیست،
راستش اصلاً فرصتی پیش نیومده برای روابط
صمیمی تر، یه روز بیشتر ندیدمش، اونم توی یه
جلسه رسمی! همون روزم یه ناهار دعوتش کردم
و کمی گپ و گفت برای آشنایی بیشتر، همین!
شهنام بالاخره موتور گفتگوی ذهنی اش را خاموش
کرد! بعد از مدت های مدید، ریزینی به خرج داد و
از ظرف حوصله اش مایه گذاشت:
_ همین؟!... از کی تا حالا مدیر پروژه های شرکت
پیمانکار رو به ناهار دعوت می کنی، اونم روز اول
آشنایی؟!
_ این مورد فرق داشت!

اگه مامان یه دفعه‌ای برات سفر نذاشته بود و ملینا
رو همراست نمی‌کرد، برای خودم یه برنامه‌هایی
داشتم که یه گشتی اطراف زادگاه مامان بزنم و
کمی با هویت بختیاریمون آشنا بشم! می‌دونی که
علاقه‌ی خاصی دارم به رسم و رسوم و ایرانی و
بیشتر از اون، ایلیاتیمون!

شهرام دست گذاشته بود روی تنها نقطه‌ای که از
ابتدا ساختار روحی این دو برادر را با یکدیگر
متفاوت کرده بود و هیچ ربطی به شرایط روحی
فعلی شهرام نداشت، شهرام اعتراف کرد:
_ سطح استاندارد آرزوهای و رؤیاهامون در این
مورد استثنا، این قدر از هم دوره که ناامید
کننده‌ست، حتی نمی‌دونم با این همه اختلاف
سلیقه‌ی ژنتیکی، چه‌طور تونستیم قبل از تولد توی
یه اقلیم کوچیک همدیگه رو ماه‌ها تحمل کنیم!
شهرام برخلاف کلام تلخ برادرش، زد به شوخی:

_ نمی‌خوام مشکلات شیش‌ماهه دنیا اومدنمونو سر
تو بشکنم، اما احتمالاً اونی که نتونسته بیشتر از
شیش‌ماه قُلش رو توی یه محوطه‌ی کوچیک تحمل
کنه و زد زیر همه چی و باعث شد با نارس دنیا
اومدن، تجربه‌ی بیست روز زندگی توی انکباتور رو
از سر بگذرونیم، تو بودی!
_ شایدم! شهرام... این‌جا بودن واقعاً از تحمل
خارج...

_ خب برادر من، دیگه یکی از این دو آپشن رو باید
انتخاب کنی و با مزایا و مشکلاتش کنار بیای! حالا
آپشن اول، سعی کن با شرایط اون‌جا فقط برای دو
هفته کنار بیای، اگه آپشن اول رو تیک زدی، سفارش
یه کانکس بده برام که آفیس کارم باشه نزدیکای
سایت، ممکنه شبها هم بمونم توی همون کانکس،
برام راحت‌تره تا هر بار برم کوشک و برگردم!

آپشن دوم، یه بهانه‌ای پیدا کن و راه بیفت بیا تهران
سر پستت و این دوهفته‌ای که ملینا ایرانه، حواست
بهش باشه و همراهیش کن تا منم برم سر پستم و
هر کی به وظایف خودش برسه!

سکوت شهنام طولانی شد که شهرام ادامه داد:
_ تو این قدر حوصله ملینا رو نداری که حتی منتظر
نموندی "دوارنیرو" به من خبر بده بلیتمو برای کی
تهیه کردن، ماشینمم که زدی بهش و دو روز زودتر
زدی به جاده و در رفتی از موقعیت! منم ناچار بنا
به اخلاق گند این روزات که جفتمون می‌دونیم
حوصله سر و کله زدن با خواهرخونده‌ی لوسمونو
نداری، از خودگذشتگی کردم و پست خانوادگی رو
با پست شغلی طاق زدم، پس تو هم اگه اون جا
موندگار شدی، پای انتخابت بایست و با مدیر
پروژه‌ای که بعد از جنابعالی لااقل چند ماه باید

باهاش چشم تو چشم کار کنم و دختر خوبی هم هست، رفتار مناسب داشته باش! در یک کلام، خانم مهندس جانان نیک‌پور، دستت سپرده‌ست تا برگردم سر کارم... وگرنه که نخود نخود، هر کی بره دنبال وظیفه‌ی خودش! حالا کدوم یکی؟

شهنام لیوان آب‌پرتقال را از روی میز برداشت، پاها را جمع کرد و یله انداخت روی زانوهای و نگاهش روی سینی صبحانه چرخید، پر و پیمان بود و از هر لحاظ تکمیل! لیوان را به لب برد و حین مزه‌مزه کردن آبمیوه، چشمانش کمی چپ شد تا از کنج چشم نگاهی به یادداشت روی میز بیندازد، دست خط خانم رئیس پروژه، آن‌قدر ریز بود که باید با ذره‌بین می‌خواندش و با این چشم چپ کردن‌ها قابل خواندن نمی‌شد. یک‌دور سرسری خوانده بودش، اما انگار لازم بود یک‌بار دیگر مرورش کند!

پارت سی و سه

ZARPARAN

زیر پریش

عاطفه منجری

لجاجت کرد و چشم از یادداشت برداشت. تکیه زد
به عقب و باز جرعه‌ای از آب‌پرتقالش را نوشید و
زیرچشمی ساعتش را نگاه کرد، هفت صبح بود!
عادت داشت صبح‌ها برای سرحال شدن، دوش
کوتاهی می‌گرفت. از نیم ساعت پیش که بیدار شده
بود تا دوش بگیرد، این سینی و یادداشت را روی
میز وسط سالن دیده بود. این یعنی خانم رئیس،
قبل از ساعت شش و نیم صبح به ویلا برگشته و
سینی را آماده کرده و از ویلا هم رفته بود، کلید
یدکی که دیشب وقت رفتن نشان داده بود، برای
همین وقت‌ها کارایی داشت! بالاخره با نظرتنگی
پوئن مثبتی به مدیر پروژه‌ی دوارنیرو داد، یک کار
را درست و بدون فوت وقت و به موقع انجام داده
بود. باز نگاهش روی مخلفات سینی گشت، از
ژامبون و خیار و گوجه و دو نوع پنیر گرفته، تا
خامه و مربا و عسل و لیوانی شیر، دو مدل نان

تست و باگت و حتی تخم مرغ آب پز... سینی
صبحانه‌ای شاهانه بود و درخور پذیرایی از
نماینده‌ی شرکت زیمنس! هرچند با غذای مقوی و
سنگینی که دیشب خورده بود، هنوز میل و رغبت
چندانی به صبحانه نداشت، اما بالاخره لیوان
آبمیوه را کناری گذاشت و برشی نان تست برداشت،
یک لایه ژامبون روی نان گذاشت و چند برش خیار
و گوجه چید و برش بعدی نان را رویشان گذاشت.
گازی به ساندویچ زد و دوباره چشمی روی میز
چرخاند. فلاسک آب جوش، فنجان خالی، چندتایی
چای کیسه‌ای، شیشه‌ای نسکافه و... لب‌هایش به
شکل موزیانه‌ای کش آمد و از ذهنش گذشت
"از خودگذشتگی کردی شهرام خان؟! فقط وقتی
بیای سر پستت، می‌فهمی در حقت چه لطفی کردم،

باید ببینی چه مدیر پروژه‌های تربیت کردم که
انگشت به دهن بمونی! انصافاً امروز به طوری میز
صبحانه آماده کرده که اگر توقع بیشتر داشته باشم،
یعنی فقط بهانه‌گیری! اینم تلافی گذشتی که کردی
داداشم!" فنجانی قهوه برای خودش ریخت و
بالاخره دست دراز کرد و یادداشت را با نوک
انگشت لغزاند جلوی نگاهش و بهانه‌جویانه روی
خطوط ریزش چشم چرخاند:
_ صبح بخیر! سینی صبحانه آماده‌ست مهندس،
ساعت هفت و نیم مهندس خرمی می‌آن دنبالتون
برای همراهی با شما در سایت ویزیت و یا ویزیت از
سد! در غیاب من، هر کاری داشتید به ایشان بگید،
منم تا قبل از غروب حتماً برمی‌گردم و باز در
خدمت هستم. بابت شام دیشب و مشکلات رفاهی
جزیره عذرخواهی شرکت ما رو بپذیرید،

سعی می‌کنیم به جز شبکه‌ی اینترنت و آنتن‌دهی
گوشی همراه که از دست تیم همکاران شرکت
دوارنیرو خارجه، حداقل در موارد دیگه رضایتتون
رو به دست بیاریم... ارادت‌مند، نیک‌پور!

پوزخندی کنج لبش نشست و از جیب کیف لپ‌تاپ
که کنار دستش روی کاناپه بود، ماژیکی بیرون
کشید و روی هر دو "مهندس" نام‌هی کوتاه و
محترمانه‌ی مدیر پروژه‌ی دوارنیرو را های‌لایت زرد
کشید. دستش چند خطی رفت پایین‌تر، فقط
نیک‌پور، بدون لقب مهندس و البته بدون اسم
کوچک... کمی مردد شد و عاقبت در ماژیک را بست
و ماژیک را چپاند سر جای خودش. دو سه جرعه‌ی
دیگر از فنجان قهوه‌اش نوشید و فنجان را کناری
گذاشت و از جا بلند شد. یقه‌ی پیراهنش را بالا داد
تا کراواتی که دور گردن انداخته بود، گره بزند و در
همان بین سوت‌زنان تا پشت پنجره رفت و نگاهی

به محوطه انداخت و در کمال تعجب پرهام خرمی
را دید که در پیاده روی جاده‌ی منتهی به ویلایش
سرگرم قدم زدن بود. فکر کرد زمان از دستش در
رفته، سریع نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت،
عقربه‌ها هنوز ساعت هفت و ده دقیقه‌ی صبح را
نشان می‌داد. اخم تنگ و ترشی به پیشانی نشانده
نگاهش از پشت پنجره پر کشید به آسمان، از افق
رد خورشید را زد، نهایت ده پانزده دقیقه‌ای از
طلوع خورشید گذشته بود. ساعت بیولوژیک
بدنش، قبل از زنگ ساعت، خواب را از سرش پرانده
بود و آن ساعت که بیدار شده بود، به زحمت
می‌شد نور ضعیف فلق را در آسمان دید!
دست‌هایش سرعت گرفت تا زودتر گره‌ی کراوات را
به سرانجام برساند و کمی بعد یقه را هم برگرداند
سرجایش و قدم تند کرد رو به در ویلا تا بداند

پرهام خرمی چرا بیست دقیقه زودتر از موعد،
مقابل ویلای او پلاس شده است، هر چه بود زیر
سر خانم رئیس بود... دختر نادان، خودش به جهنم
که خروس خوان به ویلا آمده بود تا گند زدن‌ها و
بی‌برنامگی دیروزش را جبران کند، تازه داشت
وظیفه‌هایش را انجام می‌داد، اما قرار نبود از
موقعیت شغلی‌اش سوءاستفاده کند جهت ضمانت
شایستگی خودش در مقامی که داشت و همکاران
دیگرش را به صلابه بکشد و بُکشد!

مطابق متن اصلی

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت سی و چهار

سینی چای را مقابل دستم گذاشت و کنارم سر
سفره‌ی پهن شده‌ی ناشتایی نشست که تنم را
کشیدم سمتش و مثل جوجه‌ای رمیده خودم را
چپاندم زیر بال حمایتش. عطر خوش تنش را به
ریه‌هایم کشیدم، تنش بوی گل بابونه می‌داد و
اعصاب تحریک شده‌ی بی‌صاحبم محتاج اندکی
تسکین بود! از فرصت حواس‌پرتی آرمین به دسته‌ی
جدید ایکس‌باکسش باید نهایت استفاده را
می‌بردم، اگر می‌دید این‌طور خودم را چپانده‌ام در
آغوش ماه‌مامانی‌اش، بچه می‌ترسید و فکر می‌کرد
حالا مگر چه شده است که من این‌طور به دامن
ماه‌تابان پناه برده‌ام. لب‌های ماه‌تابان فرق سرم را
بوسه‌باران کرد که خودم را لوس کردم:
_ یه کم به زبون خودمون قربون صدقه‌م برو
ماه‌مامانی! به شجاعت ایلیاتیم خیلی محتاجم توی
این پروژه، یه مشق آدم پرادعا دورمو گرفتن که...

فقط بهم انرژی بده!

و درجا صدای پر نوازشش در گوشم پیچید:

_ گلِ نازم، دردت من تیشنیم! چت وُییده بِنِگِشتم؟!

(گلِ نازم، دردت به گلوم، چه ته گنجشکم؟!)

انگشتانش نشست زیر چانه‌ام و نگاه پر مهرش را

توی چشمانم تاب داد، لرزی به قلبم افتاد و

ناخواسته بغض کردم! دست از چانه‌ام کشید، تنگ‌تر

در آغوشم کشید و باز کنار گوشم زمزمه کرد:

_ کربون مرزنگات دا، چرا زیر چلم دَک ازنی و تیات

خیس و بیده؟! دُدر مو، ز ایرج نیک‌پور رگ گشی

کرده نه ز تاته بی‌غیرتش! دُدر مو، سی خُس پیاییه،

نه ز ای جِغلیل که نفتسونو بگیری، جون ز

زینیاشون! بُره! (قربون مژده‌ت مادر، چرا توی بغلم

می‌لرزی و چشمت خیس شده؟ دختر من، نسبت

خونیش از ایرج نیک‌پور بوده، نه عموی بی‌غیرتش!

دختر من، برای خودش مردیه، نه از این جوونا که
دماغشون رو بگیری، جون از زانوشون در می‌ره!
دست‌هایم محکم‌تر دور تن ماه‌تابان پیچید، همین
بود، به همین حرف‌ها و دلداری‌هایش نیاز داشتم!
همین که هیچ‌وقت پشتم را خالی نکرده بود، همین
که به قدرتم ایمان داشت و هر وقت لازم بود،
می‌شدم گنجشک‌ش و من را در پناه خودش
می‌گرفت و هر وقت لازم بود، من را به چشم مردی
قوی بینه می‌دید نه دختری ضعیف! اشک‌هایم
مطابق معمول بیشتر از کاسه‌ی چشمانم پیشروی
نکردند، فقط تا نوک مژگانم لق خوردند و باز آبرویم
را خریدند و برگشتند توی کاسه‌ی چشمانم که
صدای مهربان بابانوذر در گوشم پیچید:
_ بین صبح اول صبحی کی این جاست، جانان
ماه‌تابان، جانامای آرمین، جان دل نوذر، خوش
اومدی دخترم! اینم نون تازه برای خانواده!

و خم شد نان‌های تازه از تنور درآمدی نانوایی را
روی سفره گذاشت. بوی نان تازه در مشام پیچید
و حال خوش کنار خانواده بودن برایم دوچندان
شد. از شوق دیدار بابانوذر، تند خودم را از آغوش
ماهتابان بیرون کشیدم و از جا پریدم و تا او هم
کمر صاف کرد، مقابلش قد کشیده بودم. آمد سرم را
بیوسد که پیش‌دستی کردم و پشت دستش را
همزمان بوسیدم، نه از آن مدل‌هایی که بیشتر ادا
بود و به رسم احترام، از جان دل بوسیدم این
دست پر مهر را که سال‌ها برایم پدري کرده بود و
بعد خودم را در آغوشش رها کردم، میان بازوان
قوی و حمایتگرش! نمی‌دانم از کی شاهد حرف‌های
من و ماهتابان بود، شاید از همان ابتدا، بغل
گرفتنش یک‌طور عجیبی بوی رأفت و حمایت
می‌داد. ماهتابان از فلاسک چای، استکانی هم برای
بابانوذر ریخت و گذاشت توی سفره و تعارف زد:

_ صبحت بخیر، بشین تا آرمین سرش به دسته‌ی نو
ایکس باکشش گرمه، دورهمی ناشتایی بخوریم و
ببینیم درد دخترمون چیه!

بابانوذر با خوش رویی جواب خوشامد ماه تابان را
داد و من را کنار خودش نشاند، دستش را هنوز
محکم بین انگشتانم گرفته بودم و او با دست
آزادش همچنان با ملاطفت سر و مویم را نوازش
می داد. سرم چرخید و از روی شانه با وسواس
بیشتری نگاهش کردم، لبخند دلنشین پدرانهای به
رویم زد. سبیل‌های جوگندمی‌اش به چشمم آمد و
خط لبخندش عمیق‌تر از پیش در دلم خط محبت
کشید. جوگندمی مویش سپیدتر شده بود و
پوستش این چند ساله زیر آفتاب داغ
مسجد سلیمان، سوخته‌تر و چین و چروک‌های کنار
چشمانش بیشتر از همیشه خودش را به چشمم
می کشید.

چشم از او گرفتم و نگاهم زیر افتاد و باز دستش
را بردم به لب، این بار نه پشت دستش را که کف
دست کارکرده‌اش را بوسیدم، دستش را پس کشید،
شرمنده دست برد سمت استکان چای و گفت:
_ نکن دختر، خجالت‌م نده باباجان، این کارا رو
می‌کنی، از ایرج بیشتر شرمنده می‌شم که هنوز
نتوانستم برای زن و دخترش کاری که لیاقتشون
بوده انجام بدم! امانتی‌هاشو اون‌طور که
شایسته‌شون بوده نتوانستم حمایت کنم!
دست بردم توی سفره و حین گرفتن لقمه‌ای نان و
کره‌ی لری و چند قاشق عسلی که رویش می‌زدم،
گفتم:

_ هر چی امنیت خیال دارم به لطف بابانوذر م بوده،
این دست‌ها رو اگه نباید بوسید، چه دستی رو باید
بوسید؟! بابا ایرجم می‌دونه هر کاری دستت بوده
کردی، می‌دونه نونمون دادی، جاشو برای من و

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی 💖💖

آدرس تلگرامی ما :

@NOVELSLAND

ماه‌مامانی پر کردی و...

چشمانم ناخواسته دوباره لب‌پر شد، لقمه را گرفتم
سمتش و گفتم:

_ یه لقمه از طرف بابا ایرج! چرب و چیلی و
خوش‌طعم و قدرشناس!

لقمه را از دستم گرفت، نگاه در نگاهم، تابی به دو
سوی سبیل‌های چخماقی‌اش داد، حس کردم همراه
با بزاق دهانش، بغض مردانه‌اش را هم بلعید!
ماه‌تابان میانجی شد تا حال و هوایمان را عوض
کند:

_ نوذر، دخترم پناه آورده به ما! ببین دردش چیه؟...
هر کار از دستت برمی‌آد براش کم نذار!

_ چی شده بابا؟... نبینم دردی داری، درد و مرض
مال دشمنات... بگو بدونم چی شده!

_ درد همیشگی بابا! زن بودن، توی کار ما جرمه!...
بین محلیای خودمون بیشتر جرمه!

و تا آمد لقمه‌اش را بجود، به بهانه‌ی لقمه گرفتن، سر
به زیر شدم، نه از خجالت، فقط برای دزدیدن
نشانه‌های درد اصلی از نگاهم، مبادا به چشم
بابانوذر بیاید! دله‌های که ته نگاهم بود، ناشی از
تهدیدهای امید بود و جدا از او، نگرانی‌ام بابت
تورج و احتمال خبرچینی‌اش، به شدت می‌ترساندم،
اما این‌ها که گفتم نبود! نه ماه‌تابان طاقت می‌آورد
و نه بابانوذر، وقتی می‌دانستم برای خراب‌کاری‌های
این دو نفر، کاری از دستشان ساخته نیست، باید
رعایت آن‌ها را می‌کردم، ولی برای مشکلات دیگری
که در اداره‌ی پروژه داشتم، شاید می‌توانستم از
راهنمایی بابانوذر استفاده کنم. نگاهم هنوز پایین
بود و دست‌هایم سرگرم پیچیدن لقمه برای آرمین.
بابا که دید ادامه نمی‌دهم، کنجکاو پرسید:
_ بیشتر توضیح بده... اینا که گفتم یعنی چی؟!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت سی و پنج



_ همکارام، خیلی هاشون بومی و محلی ان،
بختیاری ان، لرن، جنوبی ان و حتی تحصیل کرده ان،
دردم از کارگرا نیست، از تحصیل کرده هاست که
پشت سرم برام صفحه می ذارن که یه زن رو چه به
این کار؟! منتظرن با سر بخورم زمین و به وضع و
حالم بخندن! اگه مهندسا و مشاورای همکارم گوش
به حرفام ندن و سرپیچی کنن، وای به حال کارگرا...
اون وقت حتماً زمین می خورم و خب، فرصت
دستشون می افته تا سیر دل بهم بخندن و به
همدیگه بگن، دیدی حق داشتیم؟!
بابانوذر وسط های گلایه هایم، لقمه ی من را به دهان
برد و خودش هم سرگرم پیچیدن لقمه ای شده بود
که بالاخره سرش را بالا آورد و لقمه را گرفت سمت
ماه تابان:

_ بگير خانم، بذار دهنـت، این حرفا که قال نداره
رنگـت بُرِسته (بریده)، دخترمون جنم و عرضه شو

داره از وسط یه جنگل شیر نر پُر یال و کویال، مثل
یه ماده شیر فاتح و برنده با یه بچه آهو به دندون،
بزنه بیرون!

ماه تابان سری به تأیید خم کرد، زیرچشمی
می دیدمش، نگاهش پر التماس مانده بود به
بابانوزر که لقمه را از دستش گرفت، یعنی به حرفت
اطمینان می کنم مرد، جانانم را تنها نگذار و پناهش
باش! می مردم برای رفتارشان، برای این نگاه های پر
از حرف، ولی خاموش که به راحتی از نگاه هم
می خواندند و حتی نخوانده هم از بر بودند!
بابانوزر بی آن که نگاه کند، پرسید:

_ اینایی که گفتی، به نظرم بیشتر حرف خاله
خانباچی هاست، نه حرف مرد جماعت! رک و
پوست کنده بگو چی شنیدی از این جماعت خاله؟!
و سرگرم گرفتن لقمه ی بعدی شد. من هم بی کم و
کسر صحبت هایی را که استراق سمع کرده بودم،

برایش گفتم. سفرهای قبلی هم تقریباً چنین
حرف‌هایی را کم و بیش شنیده بودم که
سرجمعشان شبیه به شب پیش بود. در آخر از
نماینده‌ی شرکت زیمنس هم گفتم و این‌که اگر
محل‌ها و مهندسین پروژه احترامی برایم قائل
نباشند، تکلیف مهمان که روشن است! و شمه‌ای
کوتاه هم از مشکلات شب پیش با مهمان اجنبی
شرکت برایش گفتم. بابانوذر گوشش به من بود و
دستش به گرفتن لقمه اما با دوری کند و اسلوموشن
و عاقبت با لقمه‌ی پیچیده کمی منتظر ماند تا حرفم
تمام شد که بلافاصله، از سر سفره برخاست و
بی‌ربط به گلایه‌هایم از مشکلات کاری، به
ماه‌مامانی گفت:

_ ماه‌تابان، ای جفله (پسر نابالغ)، باید پیایی بشه
رشدال (مردی بشه خوش‌هیکل و بلندقامت) این
دستگاه رو صبح اول صبح گذاشتین جلوش،

هی تیر می‌زنه و حمله می‌کنه و آدم می‌کشه، فکر
می‌کنه پهلوونی شده برای خودش... بچه باید توی
بیشه و کوه و صحرا مرد بشه، نه پشت این
سیستمای کامپیوتری و از پشت شیشه!
از اتاق بیرون رفت و من مات و متحیر با نگاه
تعقیبش کردم که ماه‌تابان ریز خندید و گفت:
_ دشمن این بازیای کامپیوتری آرمین، نوزره! خبر
نداره براش دسته‌ی نو سوغات آوردی... الان جفله
خبرش می‌ده و از پیا شدن آرمین ناامید می‌شه!
_ عصبانی شد از حرفام که جوابمو نداد؟!
_ نوزر عصبانیتش این‌طوری نیست، جنگجوئه و
رقابتی مقابله می‌کنه! حالام مطمئنم فکرش درگیره،
به همین بهانه از سر سفره بلند شد، از من پرس که
خبر دارم الان تو دلش چه هیماه‌ای روشن کردی با
حرفات!

لقمه نانی بعدی را دهانم گذاشتم که بالاخره طعمش
را فهمیدم. تا آن موقع چند لقمه خورده بودم که
تمامش شده بود، حرص و به خونم ریخته بود!
ماه تابان چای دیگری جلوی دستم گذاشت:
_ بخور مادر، نوش جونت! حالا آرمین رو هم می آره
با خودش!

_ آرمین عمراً رضایت بده از پای بازی بلند بشه بیاد،
تازه داره کیف می کنه!
_ حالا می بینی!

اما در کمال تعجبم بابانوذر خیلی زود، با جفله از
راه رسید. یک دست آرمین به لقمه بود و مشتاق به
نیش کشیده بودش و دست دیگرش در دست های
زمخت بابانوذر! آرمین با دیدن ما، با دهان پر خبر
داد:

_ بابانوذر می خواد "پیا" بشم (مرد)... یه "پیا"
رشدال! "یه (مرد خوش قامت)... مگه نه بابانوذر؟!

ماهتابان زودتر از من بازو کشید سمت آرمین و او
خودش را ول داد جایی که چند دقیقه قبل من
اشغال کرده بودم، با لبخندی از صمیم قلب
نگاهشان کردم. حس آرمین هم مثل من بود، شاید
حتی بوی بابونه از این سینه به مشامش
می نشست! اما بابانوذر کنار سفره نشست و
بی توجه به حس و حال آرمین، صدایش زد:
_ هی جفله، بیا این جا تی خُم بشین تا سیت بگم!
(هی پسر، بیا این جا پیش خودم بشین تا برات
بگم!)

آرمین نگاهی به من انداخت که با سر اشاره زدم به
حرف بابانوذرمان گوش کند. تند از آغوش گرم و
نرم ماهتابان دل کند و دوید سفره را دور بزند و
بنشیند کنار بابانوذر و من این بار نه فقط لب‌هایم
که دلم خندید و رقصید؛ من و آرمین هم خط نگاه
هم را می خواندیم، بی حرف و نقل، بی حرف و

حدیث اضافه!

تا آرمین آمد بنشیند کنار سفره، بابانوزر تذکر داد:
_ سر دو زونیت بشین، کمرتو راس بگیر، قوز نکن
گرا!

کم کم چشم‌هایم داشت چهارتا می‌شد! تازه متوجه
شدم تمام مدت دستوراتش را به زبان بختیاری به
آرمین می‌دهد و او هم تمامشان را متوجه می‌شود!
آرمین کمتر از پنج سال سن داشت و او تحت
تعلیمش گرفته بود! آمدم پرس‌وجو کنم دلیل کار
بابانوزر را که دستی به سبیلش کشید و به زبان
فارسی بدون کوچک‌ترین نشانی از گویش و لهجه،
برایم خواند:

_ خفته خبر ندارد، سر بر کنار جانان / کائن شب دراز
باشد، بر چشم پاسبانان... چه من باشم چه نباشم،
آرمین بعد از من، مرد و پاسبان شما سه تاست، باید
هم حرمت خونه رو داشته باشه،

هم خانمای خونه رو، هم ابزار پاسبانیش تو مشتش
باشه! یه شبهه که نمی‌تونه ره صد ساله بره، کار زیاد
داره تا بشه اونى که من توقع دارم! مرد بختیاری
باید سوارکاری، تیراندازی، شکار، رقص محلی،
چوب‌بازی، رسم و رسوم و قبل از همه، زبون محلی
رو بلد باشه! باید رشید باشه و دل‌دار و غیور... باید
مرد باشه، اما مرد متجدد بختیاری تا بخت یارش
بشه! زمونه عوض شده، مردسالاری برنمی‌داره،
آرمین اگه می‌خواد از زن‌های همتبارش کم نیاره،
باید زحمت بکشه، تمرین کنه و کار یاد بگیره، مردی
که به صدا کلفت بودن و چهار شوید مو توی
صورت درآوردن نیست... مردی به مرام
مردونه‌ست... مگه نه پسرمن؟!

لقمه توی گلوی آرمین گیر کرد، ماه‌تابان تند استکان
چای شیرین را دستش داد، طفلک معصوم، قسم
می‌خورم نصف حرف‌های بابانوذر را نفهمیده بود!

چون لقمه‌اش را که بلعید، با چشمان درشت
قهوه‌ای‌اش، زل زد به صورت بابانوذر و پرسید:
_بابا پش نباید شیبیلام مثل تو بشه تا مرد بشم؟!
در دلم تصدقش رفتم، زبانش هنوز خوب
نمی‌چرخید همان کلمات فارسی را ادا کند، چه
برسد به زبان بختیاری! سین‌هایش اکثر مواقع شین
بودند، حتی "ث"‌هایش، مخصوص زبان آلمانی! خم
شدم و گرفتمش توی بغلم و سیر دل چلاندمش که
به من شاکی شد:

_جاناما، آبلمو شدم... آیی!
صدای خنده‌ی بلند همگی هوا رفت "آبلمو!" که
بابانوذر آرمین را از دستم نجات داد، دست از خنده
کشید، جدی شد و گفت:
_مرد شدنت ربطی به سبیلات نداره بابا، اما باید
طاقت آبلمو شدنت زیاد باشه!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارتی و شش

یه وقتایی دست روزگار همچین آبلیموت می‌کنه که
راه به جایی نمی‌بری جز پناه بردن به غیرت و
مردونگیت!

_دشت روزگار زورش از جاناما بیشتره حتی؟!
طفلک معصوم، چه می‌دانست دست روزگار زورش
از بابانوذرش هم بیشتر است! بابانوذر نگاه از او
گرفت و من لقمه‌هایی که برای آرمین پیچیده بودم،
گذاشتم توی پیش‌دستی مقابل رویش و گفتم:
_بخور آرمین، بخور تا زودتر بزرگ بشی و بتونی با
روزگار دست و پنجه نرم کنی! روزگار دستش
خیلی قوی‌تر از من و توئه... قبلنا بهت گفتم، مگه
نه؟!

معصومانه نگاهم کرد، با نگاهش صورتم داغ شد،
چه حجم حرف‌تک‌زبان‌ش بود که از ترس دست پر
زور روزگار، یاد گرفته بود به زبان نیاورد؟! نفهمیدم
بابانوذر کی از جا بلند شده و رفته بود.

از نبود بابانوذر استفاده کردم و آغوشم را باز کردم
روی آرمین و گفتم:

_ پیر توی بغلم، تا بابانوذر بیاد وقت داری یه مدتی
فکر "پیا" شدن نباشی و خودتو لوس کنی! منم قول
می‌دم آبلمبوت نکنم!

آرمین لقمه‌ای را به چنگ کشید و "آخ جون!" گویان
جست زد توی بغلم. قول داده بودم آبلمبوتش
نکنم، اما سیر دل، از لپ‌هایش ماچ‌های آبدار
برداشتم، پر سر و صدا و چلپ‌چلپ! آن قدر که
ماه‌تابان هشدار داد:

_ غلغلکیه بچه، یادت رفته؟!... این‌طور ماچمالیش
می‌کنی، غلغلکش می‌آد، لقمه می‌ره بیخ حلقش،
خفه می‌شه!

آرمین لقمه‌اش را بلعید، دستش را دور گردنم
انداخت و از حرف ماه‌تابان در هوا بل گرفت:
_ آخ جون، نوبت منه غلغلکت کنم.

و لب‌های مرطوبش را گذاشت به گونه‌ام و
چلپ‌چلپ ماچ چسباند به صورتم، سر حال از
شیطنتش خندیدم، نه که غلغلم آمده باشد، به
پهلوهایم حساس بودم و زیر گردنم، اما آرمین
خیال می‌کرد به شدت خودش غلغلی‌ام که
این‌طور بلند و ته‌دلی می‌خندم و شرورانه‌تر به
کارش ادامه می‌داد. یک‌دفعه صدای بابانوذر سر هر
سه نفرمان را برگرداند سمت ورودی اتاق:
_ هی جفله، بیا این برنو رو بگیر دستت...
و دیگر نفهمیدم آرمین چه‌طور **جست** زد بیرون از
آغوشم و دوید سمت بابانوذر، از شدت ذوق زیاد
صدایش ویریه می‌رفت، وقتی می‌پرسید:
_ بابانوذر، تفنگ بازی کنیم؟! از دوباره؟!
_ بله، اما قبلش ببین برات چی سفارش دادم؟!
می‌خواستم روز تولدت بهت کادو بدم، اما انگار
امروز بیشتر به دردت می‌خوره!

و چوب رختی را بالا گرفت که با کاوری رویش را
پوشانده بود، نگاهش برگشت رو به ما و توضیح
داد:

_ لباس محلی برای پیامون (مردمون) سفارش
دادم، فیت (اندازه) تن خودش!

هنوز در بهت تصمیم بابانوذر بودم و فقط به شکل
خودکار و از پیش برنامه داده شده، داشتم ماشین
را در جاده، سمت سد هدایت می کردم. ماه تابان و
آرمین صندلی عقب نشسته بودند و آرمین مدام از
بین دو صندلی جلو سرک می کشید و سؤالاتی
می پرسید که تمامش را بابانوذر از صندلی کناری ام
پاسخ می داد:

_ مطمئنی قراره چند شب پیش جاناما بمونیم
جزیره؟!... زیرش نمی زنی؟!

بابانودر حینی که سرش پایین بود و پیامک می زد،
در جواب آرمین گفت:

_ مگر جانان خانوم حوصله مهمون نداشته باشه،
وگرنه من زیرش نمی زنم!

زیرلبی، گفتم "اختیار دارین بابانودر، چه حرفیه؟!"
ولی گمانم معلوم بود هنوز بابت تصمیمش گیج
می زنم، هرچند نمی خواستم به روی خودم بیاورم و
باز آرمین بود که می پرسید:

_ هر وقت لباسامونو بپوشیم، دوتامون پیا بختیاری
می شیم بابانودر؟! *مجلسه منبری*

از آینه به صورت پر نشاطش نگاهی انداختم، کلاه
کپ با مارک دوارنیرو را که برایش سوغات برده
بودم، روی سر گذاشته بود و از ذوق، پوست سپید
و شادابش برق می زد! خودش عاشق کلاهش شده
بود و دم به دقیقه در آینهی شیشهی جلو نگاه
می کرد و دستی به کلاه کپ می گذاشت تا روی سر

میزانش کند!

بابا سرگرم کار خودش با گوشی بود و در همان
حال باز جواب داد:

_ پیا بختیاری شدن، فقط که به لباس نیست جفله!
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف، مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی!

_ باید اشباب بازی هامو چی کار کنم بابانوذر؟!
صدای شلیک خنده‌ی ماه تابان از پشت سر و خنده‌ی
ته دلی بابانوذر از کنار دستم بلند شد! طفلک آرمین
نمی فهمید بابانوذر چه می گوید، از خندیدنشان من
هم به خنده افتادم و گفتم:

_ آرمین تو جاده ایم، خطرناکه اگه ترمز بزنی،
خدای نخواسته پرت می شی جلو توی شیشه، بشین
روی صندلی که هم من بتونم پشت سرمو ببینم، هم
ماه مامانی برات توضیح می ده بابا چی گفت!

آرمین سرخوش خودش را ول داد در آغوش
ماه تابان و سرگرم سر و کله زدن با او شد. باید از
فرصت دست به سر کردن آرمین استفاده می بردم تا
بفهمم چه در سر بابانوذر می گذرد. نیم نگاهی به
صندلی کناری انداختم، بابانوذر هنوز سر به زیر
داشت و با گوشی همراهش ور می رفت. قبل از
حرکت، دستور داده بود من و ماه تابان هم
لباس های محلی امان را برداریم و حالا در بین بار و
بندیلی که همراه داشتیم، لباس های محلی مردانه و
زنانه بود و لباس آرمین هم به آن ها اضافه شده
بود. هنوز هم نمی فهمیدم چه در سرش دارد که با
نشستن آرمین، بی آن که چشم از جاده بردارم،
اندکی کج شدم سمت صندلی اش و صدایم را کمی
پایین آوردم و پرسیدم:

_ بابا آخرشم نگفتی چی تو سرته؟!... من که
می دونم بی خود و بی جهت باهام راهی نشدی سد،

اونم با بار و بنه، انگار مال کنون راه انداختیم...
برنامه چیه؟!

بابانوذر بالاخره سرش را از گوشی بلند کرد،
چشمانش ریز شد به جاده و با ابهت در جوابم
گفت:

_ خیلی وقته یه جشن بزرگ و سستی شرکت
نکردیم! به سرم زده جشن بگیریم... دارم اسبابشو
فراهم می‌کنم!

مات ماندم به حرفش و با تردید پرسیدم:

_ جشن؟... به چه مناسبتی؟!

از کنج چشم دم‌به‌دم می‌پاییدمش، دستی به
سبیل‌هایش کشید و لبخندی موزیانه نشست کنج
لب‌هایش و گفت:

_ به مناسبت ورود مهمون خارجی شرکتتون!

بختیاری‌ها مهمون‌نوازن، خبر نداری؟

_ خارجی که نیست بابا، اصالتاً بختیاریه و...

_ دیگه بهتر! مهمون عزیزه، بختیاری باشه صد
بیشتر! اول برو سمت سد، خبر دادم چند نفری بیان
توی دشت بالاسرش برای فردا چادر بزنن! **تُشمال***
(نوازنده‌های محلی) خبر کردم و از خان‌های بزرگ
این حوالی هم دعوت گرفتم قدم بذارن سر
چشممون!

_ بابانوذر، ما الان سر پروژه هستیم و حتی روزای
تعطیلم...

_ مگه نمی‌خوای مشکلاتت با این جماعت حل و
فصل بشه؟! **عاطفه منیری**

_ می‌خوام! ولی با جشن و پایکوبی و پخت و پز
و...

_ با روکم‌کنی چی؟!... دارم برات فرصت می‌خرم
که روی مهندسای شرکتتون روکم‌کنی، حتی روی
کارگرا رو... هر مردی که دور و برته... تو می‌تونی!
مگه نه؟! **پیر**

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت سی و هفت

سکوت کردم و عینک دودی‌ام را با ٹک انگشتم کمی
روی بینی بالا دادم. منظورش احیاناً خودنمایی در
سوارکاری و نیزه‌بازی و تیراندازی نبود؟! بله که
می‌توانستم! لبخندی پهن صورتم شد و بالاخره با
اطمینان گفتم:

_ به لطف شما، می‌تونم بابا!

_ ایشالا که روسفیدم کنی دختر... نشدم چیزی رو
از دست ندادی، تازه برگشتی سر جای قبلت! هرچی
باشه اونا مرد هستن و تو زن، حداقل خودشون که
همچین ادعایی دارن.

و باز موزیانه خندید و خنده به لب‌هایم آورد!

پرهام خرمی با دیدن مسافرینی که از ماشین
جانان پیاده شدند، انگار بال درآورده باشد خودش
را به آنها رساند. نوذر پولادوند را از نزدیک
می‌شناخت و ارادت خاصی به او داشت. با روی باز
از آنها استقبال کرد، به ماه‌تابان خوشامد گفت، با
نوذر، مردانه دست داد و خوش و بش کرد و درجا
آرمین را بغل گرفت، صورتش را بوسید و گفت:
_ چه پیا رشیدی شده واسه خودش آرمین جان،
ماشالا! خوبی عمو؟!
آرمین دستی به کلاهش گذاشت، مبادا از سرش
بیفتد و با غرور جواب داد:
_ شلام عمو، پیا رَشْدال شدم؟!
پرهام متعجب برگشت سمت جانان و پرسید:
_ "رَشْدال؟!" ای ول، یه بختیاری تمام عیاره انگار آ
آرمین! (آقا آرمین)
جانان خندان شانه‌ای بالا داد

و با سر به نوذر اشاره زد و گفت:

_ زیر دست بابانوذر، منم واسه خودم پیا رَشدالی
شدم، چه برسه به آرمین!

آرمین دست بردار نبود:

_ عمو بگو دیگه... بگو دیگه رَشدال شدم؟!

که نوذر خندان به پرهام تذکر داد:

_ خودتو راحت کن جوون، تا جوابشو نگیره دست
از سرت برنمی داره!

پرهام گونه‌ی آرمین را بین دو انگشتش کشید:

_ معلومه عمو جون، کسی که وردست بابانوذر

بزرگ بشه، کی می‌تونه بگه پیا رَشدالی نیست!

_ اون چیه عمو؟... جرشقیله؟!

_ آره یسر خوب، دوست داری بگم بچه‌ها بیرنت توی

اتاقک راننده‌ش، بیینی چه‌طوری وسیله‌های سنگین

رو جابه‌جا می‌کنه؟!

_ اوهوم، دوشت دارم... خیلی دوشت دارم!

پرهام از جانان پرسید:

_ خانم مهندس اجازه هست؟!... دستور می دم نکات ایمنی رو رعایت کنن!

_ جاناما، خواهش می کنم اجازه بده... خواهش می کنم!

جانان با نگاه از ماه تابان و نوزد تأیید گرفت که هر دو سری تکان دادند و او رو به آرمین خم شد، کلاه کپ او را باز میزان کرد، گونه اش را نرم بوسید و گفت:

_ باشه عزیزم، بذار عمو کسی رو خبر کنه که بتونه هواتو داشته باشه!

پرهام برگشته بود سمت سایت و داشت کسی را خبر می کرد و دقیقه ای بعد، پسرک را سپرد دست یکی از همکاران میان سال و با تجربه که قبلاً هم آرمین را در سایت گردانده بود. با دور شدن آنها فرصت دست جانان رسید تا از پرهام بپرسد:

_ چه خبر مهندس؟! ... کارا خوب پیشرفته امروز؟!
مشکلی نداشتیم؟! از مهندس موسوی چه خبر؟!
اون خانمی که فرستادم برای آشپزی و نظافت
ویلاش، اومد؟!

_ والا همه چیز خوبه، اما مهندس موسوی... به خدا
موندم چی بگم؟! مثل بولدوزر داره همه چی رو زیر
و رو می کنه که ببینه می تونه به یه جا پيله کنه و
بهانه ای دستش بیفته یا نه! از سایت نتونست
ایرادی بگیره، اما اون خانم رو رد کرد... گفت به
ریختش نمی آد بتونه امور نظافت و آشپزی ویلاشو
اداره کنه!

جانان شاکی شد:

_ وا؟! ... یعنی چی به ریختش نمی آد؟! ... این جا مگه
راحته دوباره همچین کسی رو پیدا کردن؟!
نوذر که تا آن موقع داشت به اطراف چشم
می چرخاند، نگاهی به جانان انداخت،

متوجه شده بود موضوع صحبت آن دو، درباره‌ی
همان مهمان اجنبی است که قدمی جلوتر گذاشت و
مظنون پرسید:

_ از همون نماینده شرکت آلمانی حرف می‌زنید؟
_ بله قربان! خودشه... از طرفی ارتباط برقرار کردن
باهاش به نظر ساده می‌آد، از طرفی... فقط به نظر
ساده می‌آد، وگرنه هیچ هم ساده نیست!
نوزر با چشمانی نافذ چشم دوخت به صورت پرهام
و بلافاصله پرسید:

_ وظایفش این‌جا چیاست؟!...چه چیزایی رو باید
چک کنه؟! شماها چه وظایفی در قبالش دارید؟!
پرهام زیرچشمی نگاهی به جانان انداخت، حدس
می‌زد سؤال‌های نوزر کمی بودار است! مقابل نوزر،
رعایت می‌کرد، رسمی بودن را! با حرکت سرش رو
به جانان جواب داد:

_ خانم مهندس خودشون بهتر واردن!

کار اون معلومه، سایت ویزیت داره، باید
خاک برداری رو چک کنه... امروز بیشتر داشت
بخشی رو که قراره بار تخلیه بشه بازبینی می کرد.
الانم نمی دونم یهو کجا غیبش زده، فقط خواسته
براش یه کانکس آماده کنیم، دفتر کارش باشه!
نفسی گرفت و باز رو به جانان چانه بالا انداخت تا
او را نشان بدهد:

_ برای خدماتی که شرکتمون باید به مهندس
موسوی ارائه بده هم خود خانم مهندس بهتر
واردن!

ماه تابان که تا آن موقع ساکت بود، با صدایی
ویزویز مانند، تنگ گوش جانان گفت:

_ شام پختنشو که من خبر دارم، بقیه شو نمی دونم!
جانان با آرنج آهسته زد به پهلوی ماه تابان تا از
گندی که دیشب زده بود، حرفی به این دو مرد بروز
ندهد و با صدای بلندی که توجه نوذر را جلب کند،

گفت:

_ بابانوذر، برای فاز جدیدی که قراره به این سد اضافه بشه، شرکت کارفرما که توی این پروژه شرکت آب و فاضلابه، توربین و ابزار و ماشین آلاتی از زیمنس خریده و شرکت پیمانکاری ما باید اینا رو نصب و اجرا کنه تا به بهره‌برداری برسه... توی این فاصله هم شرکت ما متعهد تسهیلاتی رو به نماینده‌ی زیمنس بده، مثل محل اسکان، غذا، وسیله نقلیه زیر پاش بذاره، یا هزینه رفت و آمدش به سایت رو تقبل کنه... همینا دیگه!

نوذرتابی به سبیلش داد و چشم در چشم جانان تکرار کرد:

_ همینا دیگه... هوم... بعد کی مسئول تدارک این امکانات و تسهیلات رفاهیه این وسط؟! نوذریک دفعه‌ای بدخلق شده بود که پرهام خرمی سریع میدان را خالی کرد و گفت:

_ خانم مهندس دیگه! ایشون به عنوان مدیر پروژه
برای تمام این تسهیلات دستور پرداخت می‌دن و
هزینه‌هایی رو که دوارنیرو متقبل شده، فاکتور
می‌کنن تا توی هر صورت وضعیتی که به کارفرما
ارائه می‌دیم، مبالغ هزینه‌های دوارنیرو مسترد بشه!
و با همین مثلاً توضیحات چند خطی، بار توضیحات
حاشیه‌ای این مسئولیت را مستقیم انداخت روی شانه‌ی
جانان!

زنگنه

عاطفه مستور

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت سی و هششت

جانان با کمک ماه تابان و پرهام وسایل را از قایق‌ها خالی کردند و آرمین این وسط فقط جست و خیز می‌کرد. کمی بعد پرهام آخرین چمدان سنگین را گذاشت توی ویلا و جانان دو سه جمله به ماه تابان گفت، آرمین را فرستاد داخل تا اول دوش بگیرد و خودش برگشت کنار پرهام ایستاد و گفت:

_ بابا مونده سایت که تو برگردی کمک دستش باشی تا برای پس فردا، برنامه‌ریزی کنه! گفت امشبو که قطعاً نمی‌آد، تا فردا شب خبرمون می‌ده می‌آد کوشک یا یک‌سره ماها باید بریم پیشش!

_ جشن به چه مناسبتیه؟!... یعنی این وقت سال که خبری...

جانان مقصود پرهام را گرفت و برای سیو کردن زمان و هدر نرفتن وقت مفید گفتگویشان، تندتند توضیح داد:

_ منم درست و حسابی نمی‌دونم... اما بابا یه
فکرایی تو سرش داره دیگه! پنج‌شنبه و جمعه رو
تعطیل می‌کنیم، می‌خوام اگه پرسنل بومی تمایل
داشتن، بتونن خانواده‌هاشونم بیارن، که خب باید
یه مرخصی کوتاه داشته باشن تا برن و برگردن! تو
هم اگه خواستی، خانواده‌تو خبر کن بیان،
مخصوصاً همیلا حتماً خیلی خوشحال می‌شه بیاد
جشن، فرصت خوبیه همو ببینیم! اما خودت نرو
عقبشون، بمون سایت که کمک‌دست من باشی و
بیشتر از من، به بابا کمک کنی! از هشت و نه صبح
جمعه قراره جمع بشیم اون‌جا!
چشمان پرهام برقی زد و گفت:

_ برو بچه‌های محلی که حسابی عشق و حال
می‌کنن! منم خبر می‌دم به بابام، مادرم و همیلا رو
بیاره، لر و بختیاری جماعت که از دورهمی و
بزن‌بکوب و سور و سات کباب و پایکوبی

بدش نمی‌آد، فقط اگه این مهندس موسوی... معلوم
نیست کجا گذاشته رفته که پیداش نیست!
و دیگر نگفت که خبردارش کرده‌اند موسوی
اطراف سد می‌پلکیده و حتی قصد داشته از
زیر ساخت خود سد هم مطلع شود؛ بی‌جهت جانان
را نگران می‌کرد، وقتی هنوز مشکل خاصی پیش
نیامده بود! جانان بی‌اطلاع از اخبار پرهام، پرسید:
_ یعنی الان ممکنه ویلای خودش باشه؟!... ناهارم
که می‌گی بهونه‌گیری کرده، با نون و پنیر و اینا
گذرونده، شام امشبشو چی کار کنیم؟!... الان از کجا
یکی دیگه رو پیدا کنم کارای ویلاشو انجام بده؟!
شام و ناهار سرمونو بخوره، نظافت ویلا چی؟!
_ بعید می‌دونم هنوز برگشته باشه کوشک! برای
نظافت ویلاشم، بابا شیرعلی رو بهش معرفی کردم،
قبولش کرد... فقط نمی‌دونم چرا برای آشپز
وسواس نشون می‌ده و بهونه‌گیری می‌کنه!

راستش...

دستی پس سرش کشید و باقی حرفش را خورد که
جانان دوستانه اما جدی گفت:

_ بگو هر چی می‌دونی! چرا این دست اون دست
می‌کنی؟!

_ صبح که رفتم سراغش، یه نیم ساعتی اطراف
ویلاش می‌پلکیدم که رأس هفت و بیست دقیقه از
در زد بیرون، تا دیدمش، سلام و علیک نسبتاً گرمی
کرد، اما... از لحن صداش و حرفاش فهمیدم کارش
بزنی خورش در نمی‌آد!

_ اوففف پ دیگه چه دردش بود؟!... سینی
صبحونه‌شو در حد هتلا ی پنج ستاره آماده گذاشته
بودم روی میزش، نامه‌ی توضیحاتم تنگ
صبحونه‌ش، تو هم که وایساده بودی دست به سینه
در اختیارش و...

_ همین! گیرش روی همین بود که چرا نیم ساعت قبل از تایمی که قرار بوده راهی سایت بشیم، منو کاشته بودی بیرون منتظرش بمونم!

جانان دستی به پیشانی‌اش کشید و از سرش رد کرد و سرانگشتانش را پس سرش تکاند و به پرهام جدی و قاطع گفت:

_ بسم الله! پرهام تو هم بکش به پیشونیت، از سرت ردش کن، درد و بلاهاش نریزه به سرمون! شاید جنیه؟!

پرهام خندید، جانان، تیدا و همیلا، همگی از این اخلاق‌های عامیانه داشتند، هر سه‌ی آن‌ها دوران مدرسه، تابستان‌ها را در ییلاق می‌گذراندند و همیلا هم مثل جانان و تیدا یکی دو ماهی از فصل تابستان را زیر دست "بی‌سی‌زینب" تربیت شده بود و... جانان با سر اشاره زد در حق خودش کوتاهی نکند که پرهام نامحسوس دستی به پیشانی کشید

و در دفاع از وندور زیمنس گفت:

_ ولی آدم جالبیه‌ها!... توی کار جدیه، پا به پای پرسنل احساس مسئولیت می‌کنه، فقط یه وقتایی انگار با خودش درگیره، بی‌قراره و... بهونه‌گیری...

_ هموون، بهش رسیدگی می‌کنی و خدمات می‌دی، ادا داره، رسیدگی نمی‌کنی و دیر خدمات می‌دی، از ته توبره مدیریتیش اصول درمی‌آره، بیا و ببین! خب آخه پرهام جان، من از کجا باید می‌دونستم حضرت اجل کی از خواب بیدار می‌شه؟!... کاراش که برنامه‌ریزی شده نیست، ترسیدم یهو هَلْ هِرتی، پاشه آفتاب‌نزده از ویلاش بزنه بیرون که بره سایت ویزیت، گفتم اگه ببینه برای گردن گرفتن خرده‌فرمایشا و طلبکاریاش من دم چَرش نیستم، باز یهو الم‌شنگه بپا نکنه! دیگه اینم کارد بزن و نزن داره که کار به خون و خونریزی برسه؟! بین خودمون باشه پرهام، به نظرم

خون و خونریزی که داره، اما احتمالاً خونریزیاش
داخلیه و شریان‌های مغزیش عیب و ایرادای نقل و
انتقال خون داره، همین‌یه وقتایی زیادی به مغزش
خون می‌رسه، یه وقتایی ام اصلاً خون به مغزش
نمی‌رسه و همه‌ش هدر می‌ره! حد نرمال نداره
گمونم!... الان من از کجا دوباره براش آشپز ماهر
گیر بیارم توی این هاگیر و اگیر؟!

پرهام کمی فکری شد و زیرچشمی جانان را برانداز
کرد که کف دستش را به پیشانی چسبانده بود و
چشمانش داشت برای پیدا کردن راه‌حلی دور و
برشان می‌چرخید، این فیگور جانان برایش آشنا
بود، وقت‌هایی که کلافه می‌شد و ذهنش دنبال
خلاقیتی می‌گشت و معمولاً راه‌حلی هم پیدا
می‌کرد! پرهام برای گفتن حرفش کمی این پا آن پا
کرد و ناچار دست از دلش شست و محتاط به
حرف آمد:

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت سی و نه

_ جسارت نباشه يه وقت، ولي يه پيشنهادي به
ذهنم رسيد! مي گم حالا كه به شكل اتفاقي خنواده
همراهتن، فقط به قدر دو سه وعده ي غذايي كه
مونده تا بريم براي جشن، اگه براي ماه تابان خانم
زحمت نمي شه، يه جوري حمايتمون كنن با
دست پخت خوبشون، شايد روز جشن از بين
محل ي هاي اين اطراف، يكي رو پيدا كرديم كه
زحمت شكم اين مهندس رو بسياريم بهش!
جانان با همان دستي كه هنوز به پيشاني داشت،
كمي مستقيم به پرهام چشم دوخت و يكدفعه
پرسيد:

_ نفهميدي دردش چي بود كه آشپز پيشنهاديمونو رد
كرد؟!

_ از ريختش خوشش نيومده بود!... به خود
مهندس گفتم حيفه از دستش بديم، بهش گفتم
مشقمر يه عمره براي عزا و عروسيامون وردست

شوهرش "آگودرز" شام و ناهار پخته برای پذیرایی
از صدنفر تا سیصدنفر، دست پختش معرکه‌ست!
حتی توی جنگ، پشت جبهه برای سربازا و
رزمنده‌ها پخت و پز می‌کرده وردست همسرش...
زیر بار نرفت! نه که مش‌قمر لباس محلی تنش بود
و...

بالاخره دست جانان از پیشانی‌اش افتاد! تا ته خط
را رفته بود، لباس محلی پیرزن سر و ساده بود،
روزمرگی با این لباس‌ها می‌گذراند، عروسی که
دعوت نبود یا جوان باشد، رنگ‌های شاد تن کند و
لباس‌های آن‌چنانی، مهندس هم عقلش به چشمش
بوده و مش‌قمر با آن دست پخت محشرش در
آشپزی را رد صلاحیت کرده بود! بادی افتاد توی
لپ‌هایش و نفسش را فوت کرد بیرون و یک‌دفعه با
لحنی که ادغامی از دلسوزی بود و کلافگی، به جان
وندور زیمنس دعا کرد:

_ به حق این سلطون براهیم (امامزاده سلطان
ابراهیم، در نزدیکی کوشک) خدا شفای عاجلش بده!
باشه... تا بینم پس فردا از محلی‌های شناس
می‌تونیم براش آشپز پیدا کنیم یا نه... شایدم که
غذای فرنگی می‌خواد!... هان؟!

کف یک دستش را شبیه به لقمه پیچیدن در هم
جمع کرد و کوبید کف دست دیگرش و گرفت جلوی
چشم پرهام:

_ بخت بابام (نوعی قسم به روح اموات) اگه این
دهن لا کردارش بجنبه و بناله چی می‌خواد، زیر
سنگم باشه آدم مناسبشو پیدا می‌کنم، د آخه
لالمونی‌ام می‌گیره حرف حسابی که نمی‌زنه، نگاشم
یا تو هواست، یا تو هیروت... حرف زدند همین
ریختی قرضیه! زیونشم خوبه‌ها، فارسی کم نداره،
آلمانی هم تا دلت بخواد و راجه و ایش و ویش
می‌کنه...

پرهام متعجب پرسید:

_ ایش و ویش می‌کنه؟!

_ نه، نه از اون ایش ویشا که ماها می‌گیم! زبون
آلمانی انگار "ایش" و اینو زیاد داره! اما کلاً وقتی
یه چی می‌خواد، چشماش توی بال هواست،
سرگردونه انگار، خدایا... نکنه اینم مشکلش اینه که
مدیر پروژه زنه و همینه که هر وقت باهام حرف
می‌زنه، چشماش...

_ از این فکرا نکن، رفتار مهندس ربطی به زن و مرد
نداره! با منم همین‌طوره... اصلاً انگار آدمی که
مقابلش ایستاده رو نمی‌بینه... نگاش کلاً بی‌قراره،
تو یه جا دیگه ایستادی، چشماش یه ور دیگه رو
می‌بینه!

جانان پر تأسف سری تکان داد و گفت:

_ این جوری نبود پرهام، عاقل بود روز اولی که
دیدمش!

محترم، با پرستیژ... یا شایدم اون روز خواسته منو
گول بزنه! نکنه هایپر اکتیوه که تمرکز نداره نگاش
یه جا بند بشه؟! اوووف، اگه اینطوری باشه که
کارمون دراومده! هایپر اکتیوا رو سخت می شه
کنترل کرد! خونه شون آباد، خونه ی آدم و جد
آباءشو با هم آباد می کنن تا بخوای کنترلشون
کنی!... یکی از دوستای آرمین همین طوریه و...
حرفش را نیمه کاره بلعید، دوست آرمین چه ربطی
به این مرد گنده داشت که زر می زد برای خودش؟!
سریع غائله را جمع کرد:
_ برم بینم ماه مامانیم زحمتشو قبول می کنه این
یکی دو روزه ناهار و شام این مهندس رو بندازم
سر دستش یا نه! از قبول کردن که طفلک قبول
می کنه، فقط بینم وسیله چی لازم داره... هر چی
سفارش خرید جنس داده بودم به برزو، گفتم بریزه
توی یخچال فریزر ویلای خود مهندس موسوی،

از خشکبار و بُنشن و نوشابه و انواع آبمیوه و
خرت و پرت گرفته تا هر چی فکرشو کنی... تا
خرتلاق آشپزخونه‌ش پره، ویلای خودم خالیه...
یخچال و کابینت‌ام تار عنکبوت بسته بودن تا قبلی
که از مس‌سلیمون راه بیفتم، دیگه تلفنی با برزو
هماهنگ کردم دوتا تیکه جنس بخره بریزه توی
یخچال که آرمین حداقل گرسنه نمونه! اما این قدری
جنس نداریم که بشه باهاش از این مهندس‌ه هم
پذیرایی کرد!

پرهام دستی به چانه‌اش کشید، فکری کرد و
بالاخره گفت:

_ خب اگه کلید یدک داری، می‌خوای با هم بریم یه
مشت خنزرینزر از ویلاش بیاریم این طرف توی
ویلای خودت؟! امشبه رو سر کنی تا فردا، ببینیم
چی می‌شه! هان؟!
_ آره فکر خوبیه!

شهنام لباس و وسایل غواصی اش را در
صندوق عقب شلوغ ماشینش جا داد و درش را
محکم بست و چشمی به اطراف چرخاندا! به زودی
از طریق چند نفری از پرسنل که شاهد بودند سرگرم
چه کاری بوده است، خبر به خانم رئیس و وزیر
دست راستش می رسید. وقتی خبر جشن بی وقت
محلی که هیچ ربطی به پروژه نداشت، ظرف چند
دقیقه ای که رسیده بود به ماشینش، به گوش او
رسیده بود، خبر کاوشگری او در زیر آب حتماً به
گوش همه ی پرسنل می رسید، چه برسد به رئیس
رؤسا! بعد تازه سرش خراب می شدند که سایت
ویزیت کم بود، چرا دیگر زیرآبی رفتی و کار را به
سرک کشیدن تا بدنه سد هم رسانده ای! پشت
فرمان ماشینش نشست و نگاهی به گوشی انداخت،
ارتباط اینترنتی این جا هم مقدور نبود! کلافه سری
تکان داد، گوشی را رها کرد روی کاپشنی که صندلی

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل

کناری انداخته بود و استارت زد، دنده عقبی گرفت
و از محوطه‌ی سایت خارج شد. ساعتی بعد،
دسته‌ی کوتاه کیف کار و یقه‌ی کتش را به سر
انگشت شست دست راستش آویخته بود که مثل
جارختی به سرشانه داشت و کیف و کت پشت
تنش حمل می‌شدند. سوت زنان و سالانه‌سالانه
فاصله‌ی محل پیاده شدن از قایق به سمت ویلایش
را طی می‌کرد که نزدیک‌های ویلای مدیر پروژه،
توجه‌اش به پسریچه‌ی خردسالی جمع شد که دست
به کمر ایستاده بود به تماشای درختی و... نگاهش
کدر شد، چشمش مات ماند به تصویر زنده‌ی مقابل
رویش و دلش در سینه مچاله شد! تا آمد قدم
بردارد سمت پسریچه، صدای زنی را شنید که از
داخل ویلای مدیر پروژه، پسرک را صدای می‌کرد:
_ آرمین؟... پسرم بیا خونه! تازه از حموم دراومدی،
سرما می‌خوری‌ها!

بیا برات شیرکاکائو درست کردم... اومدی؟!

و صدای داد بلند پسرک در جواب او:

_ ماه مامانی، توپم شر درخت گیرکرده! وایشا

بیارمش، زودی می آم! شیرکاکائو دوشت دارم، ولی

بعد می خورمش!

_اگه شیر نخوری، قد نمی کشی، بزرگ نمی شی ها!

بدو بیا! بیرونم هوا داره سرد می شه، سرمام

می خوری!

پسرک لب برچیده و مایوس نگاه از درخت گرفت و

از شدت آه سنگینش، شانه هایش بالا پایینی شد! تا

آمد بچرخد و برگردد توی ویلا، مرد قد بلندی، از

غیب سر رسید و با یک جهش بلند به سمت بالا،

توپش را از اسارت شاخه های درخت نجات داد!

چشمان آرمین درخشید، مرد با یک ضربه ی سنگین،

توپش را در چشم برهم زدنی نجات داده بود!

آرمین دستی برای او بلند کرد:

_ آفرین پیا رَشْدال... شبر کن زودی برمی گردم!
فقط به قدر دست بلند کردنی معطل ماند و بعد با
پاهای کوچولوش دوید سمت محوطه‌ی وسط
ویلا، خم شد توپش را برداشت و باز نگاهی به
عقب انداخت، با دست علامت داد "پیا رَشْدال"
بیشتر صبر کند و منتظرش بماند و خودش و توپش
در کمتر از چند ثانیه از مقابل نگاه مرد جوان غیب
شدند!

حالا دیگر بازوی شهنام کنار تنش آویزان بود و
دسته‌ی کیف و کتش سخت بین انگشتانش فشرده
می‌شد! نیمی از حرف‌های او برایش قابل تشخیص
نبود، تک‌زبانی کلماتی را گفته بود و... با این‌که
ذهنش تحلیل درستی از گفته‌ی پسرک نداشت،
حتی اگر با حرکت دستش حرفش را نرسانده بود،
بر فرض که می‌خواست هم، دیگر جان راه رفتن و
قدم از قدم برداشتن در تنش نمانده بود!

رنگ پوست شکلاتی‌اش، از شدت رنگ‌پریدگی،
متقارن با پیراهن نخودی‌اش شده بود و چال ریزی
روی استخوان برجسته‌ی گونه‌اش، درست پای
چشمش نمایان! با گام‌های نااستوار تلوتلوخوران
خودش را کشید در پناه درختی که با دست چپ بر
توپ لابه‌لای شاخه‌هایش اسبک زده بود. برای سرپا
ایستادن، چنگ انداخت به تنه‌ی زمخت و قطور
درخت، بی‌آن‌که بتواند چشم از مسیری بگیرد که
پسرک از جلوی نگاهش محو شده بود... او هم رفته
بود و... ریزریز زانوهایش خم برداشت و مثل
آیس‌برگ غول‌پیکری که نرم‌نرم ذوب بشود و در
اقیانوس فرو برود، حجم عضلانی تنش جمع و
جمع‌تر شد تا وقتی که در خود مچاله شده، پای
همان درخت نشست! پشت سرش را به تنه درخت
تکیه داد و با پلک‌های بسته گیتاریستی ماهر، بر
تارهای عصبی شنیداری‌اش، بی‌رحمانه زخمه کشید

و کشید تا مسخ شده و از خود بی خود، زیر لبی
زمزمه کرد:

Come back, I need you to hold me

(برگرد، به آغوشت نیاز دارم.)

چشمان بسته‌اش را محکم‌تر بر هم فشرد، دستش
بی‌اراده از تنش فاصله گرفت، انگار بخواهد در عالم
خلسه و رؤیا، جسم بی‌حجمی را در آغوش بکشد و
باز با کلمات کشداری به زبان انگلیسی نجوا کرد:

A little closer now, just a little closer
now

(یه کم نزدیک‌تر، فقط یه کم نزدیک‌تر)

Come a little closer, I need you to hold
me tonight

(یه کم نزدیک‌تر شو، می‌خوام امشب بغلم کنی)

و جای حجم تنی گرم و زنده، لیوانی گرم در

پنجه‌اش نشست که سرتاپا تکانش داد!

به محض لمس لیوان، انگار برق به چشمانش وصل
شده باشد، پلک‌هایش پرید و با دیدن پسرک که با
چشمان قهوه‌ای درشتش مشتاق نگاهش می‌کرد،
حس و حال ویرانی که داشت، به سرعت از سرش
پرید، سرپنجه‌ی پا، کمی صاف‌تر نشست و پرسید:
_ این چیه؟!... چرا دادیش دست من؟!

_ شیرکاکائوئه!... هیشششش، ماه‌مامانی نفهمه! شهمه
منه، ولی آوردم تو بخوری چون توپمو نجات دادی
لبخند محوی کنج لب شهنام نشست و مردد پرسید:
_ جایزه‌مه؟!

_ اهوم! بخور که قوی‌تر بشی که بازم اگه توپم اون
بالا گیر کرد، بتونی برام نجاتش بدی! باشه؟!
و شهنام ناخواسته برای پسرک درددل کرد:
_ حتی ناهارم نخوردم!

_ آخی...! چرا؟!... مامان نداری بهت ناهار خوشمزه
بده؟!

نقش طلا و تصویر پر مهرش در چشم شهنام
نشست، مغرور از تصویری که پیش چشم داشت،
سری خم کرد:

_ دارم؛ یه مامان خیلی ناز و خوشگل و... خیلی
مهربون!

_ مثل من! چه خوبه که تو هم مثل من مامانت
خوشگل و مهربونه!

شهنام پس سرش را دوباره تکیه داد به تنه درخت،
از فشار انگشتانش به دور لیوان کم شد و باز برای
پسرک درد دل گفت:

_ اما متأسفانه وقتایی که بهش نیاز دارم، پیشم
نیست، عادت کرده دیر به دیر ببیندم... من هنوز
عادت ندارم و دلتنگش می‌شم!

جفت دست‌های پسرک از شدت حیرت نشست روی
لب‌هایش، درحالی که از پشت دست‌هایی که به
صورت داشت، صدای هیجان زده‌اش شنیده می‌شد:

_ وای، مثل من! مثل من!

دست‌هایش را انداخت و در ادامه برای دوست
جدیدش تندتند از حس و حال خودش گفت:

_ منم عادت نکردم که از مامانم دور باشم! وقتی از
هم دوریم، غُشه می‌خورم... حتی گریه می‌کنم!
بابانوذر می‌گه نباید غُشه بخورم و گریه کنم، چون
اگه مامانم بفهمه، اونم غُشه می‌خوره... ولی من
بازم وقتی ازش دورم، گریه می‌گیره!... تو چی؟...
تو هم گریه می‌کنی؟!

و دوست جوان آرمین، فقط سری تکان داد! او هم
غصه می‌خورد و گریه می‌کرد، اما در خفا... همراه
موزیکی محزون و تحت تأثیر شات‌شات مشروبات
الکلی که در حلقش می‌ریخت! وقتی دلش غصه‌دار
بود، آن قدر می‌خورد تا مرز ظرفیتش را رد کند و...
الکل شناور در خونس، سیستم عصبی مغزش را به
انهدام بکشد تا دیگر اثری از عقل در سرش نماند و

و هر چه در سر و جان‌ش هست، شور و غوغا شود
و خلاص... غرقش کند!

آرمین چشم از او گرفت، از پشت درخت یواشکی
گردن کشید توی محوطه و باز هراسان نگاهش
برگشت روی دوست جوانش:

_ زودتر بخورش دیگه! ماه‌مامانی بیینه

شیرکاکائومو نخوردم دعوام می‌کنه... جای ناهارت
بخور شیر بشی!

با همین تلفظ شیرین و نگاه مشتاق، دوست
جوانش را شیر کرد تا با حرکتی اسلوموشن لیوان
را به لب ببرد. لبخند شیرینی هم به لب پسرک آمد
که دست شهنام بالا رفت تا لاجرعه لیوان را سر
بکشد، طوری که کم مانده بود خفه شود! آرمین با
دیدن طرز شیر خوردن یک‌بارگی او، زد زیر خنده:
_ چه دوش‌قوی خوبی پیدا کردم! منم شیر
دوش‌دارم، اما نه اندازه‌ی تو! تا ما اینجا هشتیم،

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و یک

هر روز که ناهار نداشتی بخوری، بیا شیرکاکائوهای
منو بخور... حالا لیوانو بده من، ماهامانی نبینه
شیرکاکائومو دادم تو بخوری!

و برای پاک کردن آثار جرمشان، تند لیوان خالی را
از چنگ شهنام گرفت و چون هنوز چشمک بلد نبود،
با هر دو چشم برای او چشمک زد و خطوط نمکینی
روی چهره‌اش رد انداخت با آن دندان‌های یک‌دست
ریزش! شهنام کم‌کم داشت برمی‌گشت به حال و
هوای عادی‌اش، پلک زدن او را که خبر نداشت شبیه
چشمک است، با لبخندی جواب داد، انگشتان
بزرگش را نوازشگونه روی سر گرد و کوچک پسرک
کشید و پرسید:

_ مثل این‌که قراره با هم دوست باشیم، ولی من
هنوز اسم دوستمو نمی‌دونم! اسمتو بهم می‌گی؟!
_ آرمین... یعنی آرزو!... مامانم بهم گفته من می‌تونم
همه‌ی آرزوهاشو برآورده کنم!

ابروهای شهنام بالا پرید و چال گونه‌اش محو شد،
با حال عجیبی بین تحیر و تعجب از اعتماد به نفس
پسرک، پرسید:

_ می‌تونی؟!... برآورده کردن آرزوهای من خیلی
سخته!

آرمین از رو نرفت، لب‌هایش را محکم به هم فشرد
و چشم از چشم شهنام برنداشت! نگاه این مرد
می‌گفت برآورده کردن آرزوهای او، به نظر سخت
می‌آید، اما آرمین یاد نگرفته بود کوتاه بیاید و
نیامد:

_ خب پش باید شبر کنی تا بزرگ بشم، قوی بشم
بعد آرزوهاتو برآورده کنم... ولی اگه گمت کنم، دیگه
نمی‌تونم آرزوهاتو برآورده کنم!... گم نشی‌ها!
آن خوی قساوت و سرکشی شهنام ناخواسته بالا
آمد، باید روی پسرک را کم می‌کرد که این‌طور با
اعتماد به نفس حرف نزنند:

_ ولی من الان لازم دارم آرزو هام برآورده بشن و تا
تو بزرگ بشی، خیلی دیره! صبر منم دیگه تموم
شده! تازه... ممکنه گمت کنم.

آرمین برخلاف سن کمش، دل بزرگی داشت، تند
وسط حرف دوست جدیدش رفت:

_ باشه باباجون، باااشه، ولی فقط شه تا آرزوتو
برآورده می کنم!... اندازه اینا، انگشتامو بین... فقط
همین قدر، خب؟!... راشتی، اشمیت چیه؟!... مثل من
معنی اشمیت باحاله؟!

معنی اسمش هیچ هم باحال نبود، "شه نام!"...
نامش می گفت شاه است و قاعده اش این بود دست
هیچ شاهی از آرزوهایش کوتاه نماند و او، نه فقط
آرزو که حسرت به دل می کشید! ضمن این که
نمی توانست با گفتن اسم واقعی اش، موقعیت
شغلی خودش و برادرش را به مخاطره بیندازد! سر
حرفشان را پیچاند و برای بیشتر شناختن آرمین،

مشتاقانه کنجکاوی کرد:

_ اسم منم شاید یه جورایی باحال باشه، ولی
قبلش بگو ببینم پسرک کوچولو...

_ من کوچولو نیستم! بزرگم، فقط قدم هنوز
کوچولو مونده!

_ آهاا... راست می‌گی، حق با توئه، بگو ببینم مرد
جوون، مهمون این ویلایی؟! تازه اومدی؟...
تفریحی؟!

_ اهوم! با ماه‌مامانی و بابانوذر اومدیم مهمونی!
برای جشن... خوش بگذرونیم پیش جاناما!
ابروی شهنام طاق و جفت شد و آرمین کمی جا
خورد از تغییر لحن او وقتی می‌پرسید:
_ جاناما؟!... اینی که گفتی، صاحب این ویلاست!...
درسته؟!

آرمین محتاط‌تر به دوست جدیدش هشدار داد:
_ اهوم! رئیشه! خیلی زورش زیاده...

همه باید حرفشو گوش بدن! می شناسی جاناما
رو؟!

بین دو دوست جدید داشت خصومتی کمرنگ و
محو، خودی نشان می داد:

_ خانم رئیس رو کیه که شناسه!

آرمین با تمام کم سن و سالی، حس و حال آدم های
دور و برش را خوب می گرفت! با تردید پرسید:

_ رئیس تو هم هشت؟!

شهنام تکانی خورد تا سرپا شود و عبوس و بدخلق
جواب داد:

_ خوشبختانه نه! ترجیح می دم خودم رئیس خودم
باشم!

آرمین برای دیدن او، مجبور شد سرش را به قدری
بالا بگیرد که کم مانده بود تعادلش از بین برود.

می خواست تلاش کند، دوست جدیدش و جاناما با
هم دوست باشند، تا خیالش راحت شود!

از دشمن پنهانی جاناما که هر آن ممکن بود پیدایش
شود، همیشه ترسانده بودنش! با فکر بچگانه‌ی خود
تلاشش را کرد که دوست جدیدش را به دسته‌ی
دوستان جانان بکشانند:

_ جاناما رئیس خویبه‌ها، خیلی پول داره، بهت پول
می‌ده اگه خوب کار کنی... بازم دوست نداری
رئیش باشه؟

شهنام لجاجت کرد "نه!... دوست ندارم!" لب و لنج
آرمین آویزان شد و شهنام کوتاه آمد! باز سرپنجه
نشست بلکه گردن پسرک از وسط نصف نشود،
دستی به سر او کشید و گفت:

_ حالا دلخور نشو، شاید روش فکر کنم اجازه بدم
رئیس بشه! ببینم، تو و مامان بابات، این جاناما رو
از کجا می‌شناسین که مهمونش شدین؟!
_ جاناما رو؟! خب... خواهرمه دیگه! دختر
ماه‌مامانی! ماه‌مامانی رو می‌شناسی؟!

آرمین؟!... آرمین؟!... اگه جاناما بیاد ببینه تا این
ساعت بیرون از خونه موندی، دیگه باهات بازی
نمی‌کنه‌ها!

آرمین شتاب زده گفت:

_ دوشتم، من دیگه می‌رم! بازم بیا پیشم، خب؟!
خدافظا!

فقط دستش را برای شهنام جنباند و با محو شدن
تصویر پسرک از پیش چشمش، او هم سرپا ایستاد.
صدای زن و دستور دادنش، از فرصت شیرین گپ
زدن با پسرک دورش کرده بود! خب، انگار دستور
دادن در خون این خانواده میراثی بود، ماه‌مامانی
پسرک، به قدر دخترش از روش مدیریتی زوری و
استبدادی پیروی می‌کرد! همان لیوان شیرکاکائویی
که از دست پسرک نوشیده بود، انگار قند خونش را
تأمین کرده و انرژی از دست رفته‌اش را به او
برگردانده بود!

قدم‌هایش تند شد سمت ویلای خودش ولی
نزدیک ویلا که رسید، دید در نیمه‌باز است...
لحظه‌ای توقف کرد و بعد با گام‌هایی نرم و
بی‌صدا به ویلا نزدیک شد و محتاط سرک
کشید توی ساختمان و چشمانش گرد شد!

زنگ

طیلسه متحرزی

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و دو

پرهام سرپا ایستاده بود و داشت هولم می کرد که
نشستم پای سبد سیب زمینی پیازها و گفتم:

_ تو هم بی کار نیست، بشین زمین از پشت سرت،
توی اون کابینت پایینی، چندتا نوشابه و دوغ
دریبار ببریم ویلای خودم!

_ یه وقت نیاد بینه جای وسایل خالیه، فکر کنه
خواستیم در مضیقه ی خورد و خوراک و مواد
مصرفی بذاریمش؟!

نشسته بودیم کف آشپزخانه، من سرم به انداختن
سیب زمینی در نایلون گرم بود، پرهام داشت
چندتایی نوشابه می گذاشت توی زنبیلش که توجیه
کردم:

_ اگه بجنبی نمی بینه! اینا رو ببریم، طفلی
ماه مامانیم با چی باید برای وندور زیمنس شام تهیه
کنه؟!

بسته‌ی لپه‌هایی که پرهام به چنگ کشیده بود برای
برداشتن بطری‌های نوشابه، سوراخ بود و از زیرش
لپه‌ها بیرون می‌ریخت که تند دستم را زیرش
گرفتم:

_ حواست کجاست؟!... بیا این‌ور، تو یه کمی پیاز
بردار تا من اینا رو جمع کنم!
_ جانان با دست نکش رو زمین، جارو هست.
_ جارو بکشم حروم کاری می‌شه دیگه باید
ریختشون دور... این مهمون شرکتم که ماشاله،
خودش دست به سیاه و سفید نمی‌زنه، باید یکی تر
و خشکش کنه، فعلنم کسی رو قبول نکرده واسه‌ش
آشپزی کنه، فقط هزینه اضافه برای شرکت اگه باز
برزو رو بفرستم خرید، وقتی انس و جنس رو از
قبل ریختیم توی ویلای این بابا، چه کاریه! بذاریه
کمی هم مواد خشک و خرت و پرت بذاریم توی
سبدمون!... آیی مامااان...

– چی شد؟!... چی کشیده به پوستت که بریدیش؟!

– چیزی نیست... نگران نشو پرهام!

– شیشه خرده کجا بود؟! بابا شیرعلی همین صبحی

نظافت کرده آشپزخونه رو... اوخ، بدم بریده انگار!

شیشه خرده توشه؟!... بذار ببینمش!

– چیزی نیست، دیشب ظرف بلور از دستم افتاد

شکست! الان دستمو کشیدم زیر کابینتا یه تیکه جا

مونده بود، بابا شیرعلی درست جارو نزده، رفت تو

دستم!

– حواستو جمع کن خب!... دیشب ظرف شکستی،

امروز دستتو بریدی، حتماً جمعه هم تلفات دست و

پا پیش روته... بذار برات درش بیارم!

– ول کن دستمو پرهام... بذار تا نیومده جمع کنیم

بریم.

– بده من ببینم، فرو می ره توی دستت، عفونت

می کنه دیگه.

_ آیی پرهام، درد گرفت... نچلونش! دلم ضعف
رفت... وای مااامااان... ولم کن تو رو خدا...
صدای کوییده شدن در ویلا به هم، نفس هر دو
نفرمان را کیپ کرد! هر دو با انگشت سبابه دماغ
خودمان را نشان دادیم و دیگری را به سکوت
دعوت کردیم و صدایمان کامل برید، بدتر از این
موقع برای سر رسیدنش، ممکن نبود! خدا را شکر
کردم به داده و نداده‌اش!

صدای حرف زدن از پشت کانتیر می‌آمد، آهسته و
بی‌صدا در راهل داد و تنش را نرم از لای در و
قابش کشید تو و... صد رحمت به گداهای سامره،
این‌ها داشتند چه غلطی می‌کردند توی ویلای او؟!
کیف سنگینش را بی‌صدا زمین گذاشت، دست‌هایش
پشت تنش برهم سوار شد و پاهایش به قدر عرض
شانه از هم فاصله گرفت...

می ایستاد تا به وقتش که سرشان را بالا بیاورند، با دیدن او از خجالت آب شوند و...

چشمانش ریز شد و گوش‌هایش تیز و سرش سوت کشید! چه خبر بود پشت کانتر آشپزخانه؟!... مدیر پروژه و سرپرست کارگاهش، خوب دل و قلوهای آن پشت برای هم سیخ می زدند! جلوی چشم دیگران، مهندس مهندس به ناف هم می بستند و این جا،

"پرهام و جانان"؟!... انگار خوش موقع رسیده بود و... دیگر داشتند زیاده روی می کردند! هر چه بی بند و بار، توی ویلای شخصی او، "آی وای" کردن و

چلانیدن و مالاندن... کم مانده بود از سرش دود بلند شود! بی آن که دست‌هایش را از سر هم بردارد یا به تنش چرخی دهد، پایش را از عقب کوبید توی در نیمه باز و بر اثر اصابت لگد محکمش، در ویلا

"دارق!" کوبیده شد به چارچوبش و یک دفعه صدای هر دو سارق اجناس خانگی برید و دیگر

کوچک‌ترین صدایی از پشت کانتربه گوشش
نرسید! پوزخندی کنج لبش نشست، خودش
جماعتی را فیلم می‌کرد، این‌ها می‌خواستند او را
فیلم کنند؟! احتمالاً شنیده بودند خارجی‌ها ساده
هستند، پس این را هم باید می‌فهمیدند که روابط
آزاد در نظر این خارجی‌ها، بلامانع است، ولی انگار
این‌جا و شاید در این مملکت، همه چیز پشت پرده
بود و زیر سایه‌ی پنهان‌کاری و لاپوشانی‌های
مصلحتی! کور خوانده بودند، او خارجی نبود، یکی
از خودشان بود، روکشش شاید فرنگی نشانش
می‌داد، اما ذاتش، ذات خراب همین‌ها بود که دور
و برش دیده بود! این احمق‌ها... نباید هالو فرضش
می‌کردند و... خب، مثل این که قصد نداشتند خودی
نشان دهند، بد هم نبود، باید می‌گذاشت توی تله‌ای
که برای خودشان ساخته بودند بمانند و کف بالا
بیاورند و از ترسشان دم نزنند!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و سه



می خواست با شهرام صحبت کند و به گوش او
برساند چه آش و کاسه‌ای این‌جا گِل هم شده و باید
منتظر چه شرایطی باشد، انگار این طرف‌ها کسی بنا
نداشت فکر پروژه باشد و پیشرفت کار و ارائه‌ی به
موقع صورت وضعیت‌ها و...

سری به تأسف جنباند و گوشی تلفن همراهش را از
جیبش بیرون کشید که دید باز آنتنش پریده است!
پوزخند کنج لبش عمیق‌تر شد، این‌جا همه چیز
دکوری بود، حتی خدمات تلفن همراه! از کنار در،
چند قدم آمد جلوتر، تنش را انداخت روی مبل و
گوشی را گذاشت روی یکی از پاهایش و به ظاهر
ادای مکالمه‌ی تلفنی را درآورد، طوری که انگار
مشغول دادن گزارش به شخص دیگری شده، آن هم
به زبان فارسی، بلکه آن دو موش ترسو از پشت
کانتور، به وضوح صدایش را بشنوند! سعی داشت در
برابر هر جمله‌ای که می‌گوید،

به قدر لازم مکث کند تا آن دو جانور موذی، باور
کنند واقعاً با شخص ذی صلاحی در آن سوی خط،
سرگرم مکالمه است!

_ سلام!... می گی چی کار کنم؟! گوشیم زنگ
نمی خوره و می گه در دسترس نیستم، چون این
خراب شده ای که هستم، از بیست و چهار ساعت،
چهار ساعت گوشه های همراه آنتن نمی دن! خط
اینترنتم که اگه ماهی یه بارم راه بده، باید خدا رو
شکر کنم!... مدیر پروژه، یه جوجه مهندس دست پا
چلفتیه که فقط ادعا داره و تجربه و مهارتاش زیر
خط فقر! یه تماس با مدیرعامل شرکت پیمانکاری
دواریرو بگیر... چی باید بگی؟!... به نیک پور خبر
بده شرایط هیچ خوب نیست، استاندارداشون از
سطح استانداردهای بین المللی خیلی پایین تره!...
خدمات رفاهیشون در حد صفر، ناهار که نخوردم،
شامم فکر نکنم خبری باشه!...

زنگ نزن بیدارم کنی، می‌خوام دوشی بگیرم و چند
ساعتی استراحت کنم تا حوالی هشت و نه شب،
بیدار شدم خودم باهات تماس می‌گیرم، ببینم
تونستی با نیک‌پور صحبت کنی یا نه... پس فعلاً!
و گوشی را از روی پایش برداشت، انداخت توی
جیب تک‌پوشش و از جا بلند شد! هنوز کسی از
پشت کانتیر خودی نشان نداد، خب، انگار
همین قدر گوشمالی برایشان بس بود! بیشترش را
می‌گذاشت برای روزهای بعدی... تا خانم و آقای
مهندس، جای رمانتیک‌تری را برای دکتربازی‌اشان
پیدا کنند!

تا مهندس موسوی رفت داخل اتاق خوابش، من و
پرهام با وسایل توی دستمان، چریکی اما دولادولا
موقعیت را ترک کردیم!!

همین که از در ویلا بیرون زدیم و در را بی صدا
پشت سرمان بستیم، تازه سرپا ایستادیم و نگاهی
به پشت سرمان انداختیم، به خیر گذشته بود! دو پا
بیشتر نداشتیم، وگرنه که چهارنعل از ویلای
موسوی دور می شدیم! معلوم بود ناهار نخوردنش،
سگ اخلاقش کرده بود! کمی بعد، با وسایل سنگین
توی دستان وارد ویلای خودم شدم، پرهام هم
دنبالم! وسایل را گذاشتم روی کانترو و گفتم:
_ دست شما رو می بوسه ماهممانی! ضمناً، فکر کنم
امشب بابانوذر نیست، اما شکم یه مرد گرسنه ی
دیگه رو باید سیر کنیم.

ماه مامانی، نان های تیری که همراه آورده بود،
گذاشته بود کنار دستش و داشت نمی به آنها
می داد که با دیدن وسایل، قبل از چشم چرخاندن
روی نایلون های پر از وسیله، نگاهی به رنگم
انداخت و متعجب پرسید:

– چی به روز خودت آوردی که این ریختی شدی
تو؟! کو رنگت، چرا داری از حال می‌ری؟!
مثل نان‌هایی که ور دستش بود، نمی به لب‌هایم
دادم تا از خشکی کامم، نجاتشان دهم و حرفی به
زیانم برسد که ماه‌مامانی زبل‌تر از من، چشمی هم
در صورت پرهام چرخاند. رد نگاهش را زدم،
برخلاف من، صورت پرهام برافروخته بود و حتی
چند قطره عرق کنج پازلفی‌اش نشسته بود!
ماه‌مامانی حیران‌تر از قبل پرسید:
– از جنگ برگشتین شما دوتا؟! منجری
پرهام که دید قافیه تنگ است، زیرکانه بهانه جور
کرد:

– وسایل سنگین بود تا از قایق آوردیمشون... عمه
با اجازه من دیگه برم، داره دیرم می‌شه!
– وایسا پرهام، جون عمه‌ت! یه عمه گفتی سرمو
شیره بمالی و دربری؟!

میانجی گری کردم:

_ مامان ولش کن این بی چاره رو... بذار بره خودم
برات می گم! (با هُل دادن پرهام او را بردم نزدیک
در ویلا) پرهام تو برو تا تاریک نشده بررسی سایت،
وردست بابانوذر باشی، اگه کاری از دستت بر می آد
کمکش کنی... خب؟!

پرهام سرسری و عجولانه "خدا حافظ"ی گفت و دِ
برو که رفتی! به این ترتیب او را از دم چَر (پَر)
ماه مامانی فِر دادم برود! بعد برگشتم سمت مامان و
بی خرده برده برایش تعریف کردم قضیه چه بوده
است و آخر کار، چه طور توی آشپزخانه حبس شده
بودیم و روی رونمایی نداشته ایم! البته از قضاوت
موسوی درباره ی خودم، فاکتور گرفتم! نمی خواستم
ماه مامانی از دست او عصبانی شود و قید پخت و
پز برای شامش را بزند! اگر این طور می شد، باید
آستین بالا می زدم و خودم دست به کار آشپزی

می‌شدم و در نتیجه باید بازی با آرمین را فراموش
می‌کردم، قول داده بودم، نمی‌شد که زیرش بزنم،
هزار هم کار سرم ریخته بود، رضایت آرمین در
اولویت بود! ماه‌مامانی چشم و ابرویی برایم تاب
داد، از آن چشم و ابروهایی که دل بابانوذر پیشش
مانده بود و بعد نگاهش رفت سمت نایلون‌های روی
کانترو به زبان محلی متلک‌وار پرسید:

— کا خداوردی چه دِزوردی (در برابر کاری که کردی
چی گیرت اومد؟)

متقابلاً برایش چشم و ابرویی آمدم و مختصر و
فشرده، نیمی محلی و نیمی فارسی اقرار کردم:
— والا قلبم رِیست (ریخت)... آبرومم جلو پرهام،
ریست (فرو رفت) تنم رِچست (یخ زد) تا همین
غنیمتای جنگی نصیبم شد! حالا برم زودتر به کارم
برسم؟!... جفله‌ی جاهلمون (پسر نابالغ نادونمون)،
کی تا حالا ست منتظره برم باهاش بازی کنم،

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و چهارم

دسته‌ها رو وصل کرده به دستگاهش داره تنهایی
بازی می‌کنه تا وقت من آزاد بشه و یه رقابت جانانه
با جاناما داشته باشه... (و دیگه خودم را برای
ماه‌مامانی لوس کردم) برم قریون اون صورت
ماه‌تابانت؟!

ماه‌مامانی تکه‌ای از دستمال کاغذی رول را کند و
حین خشک کردن دستش، پرصلابت گفت:
_ دستتو بده ببینم چه بلایی سرش آوردی وسط
رسست و ریست و رچست‌هات!
و مهلت نداد، تا آمدم قدمی پس بگذارم، انگشتم
بین دستش گیر کرده بود، اخمی افتاد به
پیشانی‌اش:

_ شیشه خرده توشه... موچینتو بیار اینو در بیارم تا
عفونت نکرده، بعد برو به قول و قرار با آرمین
برس، دلش برات خیلی تنگ شده! بذار توی بازی
بیره ازت‌ها...

و انگشتم را رها کرد! حینی که می‌رفتم سراغ کیف
لوازم آرایشتم، شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

_ بهش پوئن‌های دلسوزانه نمی‌دم، که یاد بگیره از
حقش دفاع کنه، حتی توی بازی! باید یاد بگیره اگه
رقابت سالم و راه درست جواب نداد، شده برای
گرفتن حقش بجنگه، کم نیاره!... پیداش کردم، اینم
موچین... (برگشتم کنارش) ببین می‌تونی

خرده‌شیشه رو دریاری؟!... ایناها، سرش زده
بیرون، از بس پرهام نوک انگشتمو چلوند، نرفته
زیر پوستم! دورشو کاسه خون گرفته، می‌بینیش؟!
سکوت کرد تا اول تمرکز کند روی خرده‌شیشه، نوک
خرده‌شیشه بیرون بود از پوست انگشتم، تا
بیرونش کشید، سر موچین خونی را جلوی نگاهم
گرفت و تازه یادش افتاد جواب سخنرانی‌ام در باب
تربیت آرمین را بدهد:

_ صبحی که رسیدی مس‌سلیمون، قبلی که بیای

خونه، پول ریختی به حساب امید!... این طوری
می‌خواهی یاد آرمین بدی راه و رسم زندگی رو؟!...
این حق‌السکوت دادنا و حق قدم دادنا تم جزو
رقابت سالمه؟!... که پول بریزی زیر دست و پای
اون مردک، مبادا سر راهت سبز بشه؟! که تو جون
بکنی، از خودت کار بکشی، جوونیتو بذاری وسط
برای به چنگ گرفتن یه کار سخت مردونه... گاهی
هم بشی خدمتکار و کلفت زرخرید تورج و
مهموناش، دستت خونین و مالین بشه، حرف
بشنوی از رئیس و زیردست تا دوزار درآمد داشته
باشی و یه گفتار مفت‌خور بشینه سر لاشت و
شکم‌چرونی کنه از دسترنج زحمات؟!
موچین را از دستش کشیدم، خرده‌شیشه را
انداختم توی سطل زباله و برگشتم سر وسایل
آرایشم، با شیشه استونی که داشتم، کمی سر
موچین را ضد عفونی کردم و در همان بین بدون

بدون نگاه به ماه‌مامانی گفتم:

_ تا وقتی لازم باشه، راه دیگه‌ای نداریم، خودتم می‌دونی ضامن آرامش زندگی‌مون توی دست یه آدم سادیسمی و روانیه که هر آن ممکنه ضامنو بکشه و پودرمون کنه!... ناچار باشم، سرمم می‌دم که آرمین با روحیه‌ی خوب بزرگ بشه و فکر لطیف کودکانه‌ش درگیر مشکلات جاناما و ماه‌مامانی و مُشتقاتش نشه!

_ هیچ فکر خودتم هستی جانانم؟!... دلم کبابه برات که باید...

فرز چرخیدم سمتش، نگاهم شد نگاه مهندس جانان نیک‌پور، سخت و سنگی و نشکن!

_ کباب نباشه، من از زندگی‌م راضی‌ام! شما و آرمینم راضی باشید.

این قدر قشنگ دروغ می‌گفتم، خودم حیفم می‌آمد دروغم را باور نکنم، چه برسد به ماه‌مامانی!

اما خب، فقط تا یک جاهایی می شد دروغ های
قشنگ گفت و دست دروغگو لو نرود! این بود که
تند چشم دزدیدم و گفتم:

_توی کیفم چسب زخم دارم، بزنم روش دیگه
تمومه! اول یه کم گزارشای پیشرفت پروژه رو
بررسی کنم، بعدشم برم همرنگ و هم قد آرمین
بشم، حال خوبی بهش بدم! فقط لطفاً خوراک شب،
تند و تیز نباشه ماه مامانی... مهمونمون کهیر می زنه
غذای تند خوردش بدیم!

پلک هایش سنگین بود و بار خاطرات تلخی که بر
دوش داشت، صد سنگین تر از پلک هایش! دلش
زخمی بود، زخمی که هر روز می گذشت، بوی
تعفنش بیشتر می شد... برای دور کردن آن دو سارق
مزاحم، گفته بود می خواهد بخوابد! اما پشت
پلک هایش اثری از خواب نبود!

روح سرگردان و غمگینش نمی گذاشت سر آرام بر
بالین بگذارد!

دوش گرفت، اما جای خوابیدن، به حال برگشت!
قبل از ولو شدن روی مبل، برای خود تدارک دید؛
ظرفی زیتون پرورده، بسته‌ای بادام زمینی، دو قاچ
لیموترش و گیلان کریستالی در کنار شیشه‌ی
خوش و آب و رنگ ابسلوت روی میز وسط حال
چید و به تدریج برای بزم خصوصی دیگری در
خلوت غمگینش حاضر شد! دلش هوس گیتارش را
داشت که متأسفانه صندوق عقب ماشینش جایش
گذاشته بود و فقط با این بطری راهی کوشک شده
بود، یکی دیگر از انواع بطری‌های نجات بخشش از
افکار مزاحم... سیگاربرگی گذاشت بین دو لبش و
خم شد، گوشه‌ی عاریتی‌اش را برداشت! گوشه‌ی اش
هم گوشه‌ی شهرام بود، سیم‌کارت شماره‌ی شهرام
روی این گوشه بود و او آن قدر عجله داشت زودتر

از چنگ ملینا فرار کند که فرصت نشده بود فکر
بهتری کنند جز همان تعویض گوشی... وارد لیست
آهنگ‌های گوشی شد و با اکراه کمی بالا پایینشان
کرد! تمام موزیک‌ها فارسی بود و حتی خواننده‌های
این‌ور آبی و... قیافه‌اش در هم شد و از لای
دندان‌هایی که چفت سیگار قطور برگش بودند،
زیرلبی ویز زد "تهوع آورده سلیقه‌ت شهرام!"
حوصله‌ی موزیک‌های فارسی را نداشت! اما حال و
هوای دلش موزیک می‌طلبید... ناچار دست کشید
روی یکی از موزیک‌ها و صدای فایل موزیک رها
شد در فضای نیمه‌تاریک ویلایش... موزیک شاد بود
و چیزهایی از عشق و عاشقی می‌گفت، چنین
چرندیاتی در فرهنگ لغات ذهن و احساساتش،
تعبیر و تفسیری نداشت! فایل موزیک را با اشاره‌ی
سرانگشتش خفه کرد و دست کشید روی فایل
موزیک بعدی، چند لحظه گوش داد و...

یکدفعه نظرش عوض شد، شهرام خیلی هم بدسلیقه نبود! سیگار را از بین لب‌هایش موقتاً کش رفت، گیلان بعدی را مقابل گوشی بالا گرفت:
_ سلامتی درک بالات!

گیلان را به لب گذاشت و سِک، بالا انداخت، تلخ بود، مثل زندگی‌اش! کوبیدش روی میز و فندک بنزینی‌اش را از روی میز قاپ زد، با تِک انگشت شست، تقه کوبید به در فندک و شعله انداخت زیر سیگار، پاهایش را دراز کرد و صدای موزیک گوشی را بالا برد:

خط رو پیشونیم چشمای بارونیم، دستای لرزونم
پاهای بی‌جونم / روح سرگردونم، گلای ایوونم حتی
چوب سیگارم، فندک تبارم... دوس دارن برگردی...
سیگار را بین دندان‌هایش چفت کرد، خم شد روی میز و گیلان بعدی را به افتخار همراه خوش‌صدای ندیده و نشناخته‌اش پر کرد و باز به عقب تکیه زد،

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و پنج

پشت سرش را تکیه داد به مبل، پلک‌هایش را برهم گذاشت و انگشتانش دور تن بلور گیلان چنگ شدند!

خنده غمگینم پلکای سنگینم، الکل تو خونم، خونه‌ی زندونم/ خونه‌ی متروکم، گلای گلدونم، بار روی دوشم، شونه‌ی داغونم، دوست دارن برگردی...

به قدر بالا انداختن گیلان بعدی، دمی سیگار را از بین لب‌هایش کش رفت، تا ته لیوان را یک‌نفس در حلقش خالی کرد و پشت دستی هم به دهانش

کشید. لیوان را کوبید روی میز و باز سیگار را چپاند بین دو لبش! با حرکت آرام لب‌ها، حرفه‌ای چرخ‌ی به تن زمخت سیگار برگ داد، برخلاف

سیگار معمولی که با کام گرفتن‌های سنگین، دود، سینه‌کش می‌شد تا عمق ریه‌ها، مزه‌ی سیگار برگ در این بود که نرم‌نرم پکش بزند و دودش را فقط در حفره‌ی دهان بچرخاند، مزه‌مزهاش کند

و بعد دودش را فوت کند به فضای مقابل دیدش و
بنشیند به تماشای رقص دود و کشیدن عطر
خوشش به سینه! سیگارش طعم تلخ قهوه می‌داد،
توتونش مرغوب بود و سنگین!... تلخی، طعم غالب
تمام این روزهایش بود، تلخی و تلخی و تلخی...
تنها اتفاق شیرین این روزها، ملاقاتش با پسرک
چشم قهوه‌ای باهوش بود و شیرینی زبانش و...
شیرکاکائوی شیرینی که تقدیمش کرده بود! تحت
تأثیر الکل خونس، یک‌باره تصمیمش را گرفت، سرو
شام حوالی هشت و نه شب چه کوفتی بود؟!... به
بهانه‌ی طلبکاری شام، قدم‌زنان می‌رفت تا نزدیک
ویلای خانم‌رئیس، شاید اتفاقی باز می‌توانست
دوست جدیدش را ملاقات کند.

سیگارش را از لای لب‌ها برداشت، کاتر خاموش
کردن سیگار را دست گرفت، سر روشن سیگار را
گرفت توی زیرسیگاری و تن سیگار، زیر گیوتین از

سر سوزانش جدا شد و قل خورد ته زیرسیگاری!
روی پا ایستاد، ظرفیتش بالا بود، چند گیلان
ابسلوت، از پا نمی انداختش... کاپشن ورزشی اش را
از چوب رختی کنار در برداشت و انداخت دور
شانه هایش. تنش داغ بود، داغ تر از داغ! فقط برای
احتیاط کاپشن را برداشته بود، آستین هایش را
جلوی سینه به هم گره زد و کلید ویلا را انداخت ته
جیب شلوارش و قدم از در بیرون گذاشت! رنگ
آسمان، هفت رنگ بود، خورشید داشت می خوابید
روی آب های دریاچه و تصویر نادری را رقم زده بود
که روزی عاشق تماشایش بود، اما حالا نه! برخلاف
گذشته، دیگر هیچ نمادی از طبیعت به وجدش
نمی آورد... چشم از دوردست ها گرفت، دست هایش
را چپاند توی جیب های شلوارش و راه افتاد. چند
قدمی مانده به ویلای خانم رئیس، قدم هایش

سست شد، تنش لرزید، صدای قهقهه‌ی خندیدن
والریا بود؟!... الکل لعنتی، چرا صحنه‌های شیرین را
دروغی پیش چشمش می‌کشید؟! شاید شک
داشت قهقهه‌های مستانه از والریا باشد، اما الکل
مقابل چشمش ظاهر شده بود، کاپشن چرم کوتاهی
تنش بود، کلاه کپ سفید روی سرش و نقاب
اسکورپیون به صورتش!

مطلبه منجزی

_جاناما؟!... جاناما مشقات تموم نشد؟! تا کی باید
منتظرت بمونم آخه؟!
جانان عینک ظریف مطالعه را از چشمش برداشت و
سر برگرداند سمت پسرک! آرمین لباس رزم تنش
کرده بود، اعتقاد داشت این کاپشن و کلاه ست،
برایش شانس می‌آورد!

نگاه جانان قد و بالای پسر کوچولوی شیرین ادا را
وجب زد، لبخندی شیرین تر از شهد روی لبش
نشست و آن دو دانه ماش ریز، کنج لب‌هایش
نمایان شد و آرمین از خوشحالی بالا پرید:
_دوشتت دارم جاناما! این خندیدنت یعنی آماده‌ی
مبارزه‌ای... تو پرنشش کیتانا می‌شی، منم
اشکورپیون!

get over here

و با حرکات دست ادای پرتاب کردن زنجیر و
کشیدن جانان به طرف خودش را درآورد! صدای
ریسه رفتن جانان به هوا رفت و دیگر مقاومتش
کامل شکست! بررسی گزارش‌های پروژه را موکول
کرد به آخر شب و از جا پرید، در یک حرکت آرمین
را در آغوش کشید، چند ماچ آبدار از صورت
لطیفش کش رفت و خندان گفت:
_ بازی جدید نکنیم؟!...

حتماً باید اسکوریون بشی؟!

آرمین متقابلاً تند و تند دو ور صورت جانان را
بوسه باران کرد و افتاد به التماس:

_ یه دشته‌ی دشتگام خراب بود، خیلی وقته

"مورتال کمبت" بازی نکردیم، خب نمی‌شد که...

خواهش می‌کنم جاناما... دوشنت دارم، قبول کن

پرنشش کیتانا بشی! خب؟

دل جانان برای "پرنشش" گفتن آرمین ضعف رفت و
سریع، کوتاه آمد:

_ باشه، ولی رحمی در کار پرنسس نیستا، جنگ

واقعیه... مراقب باش منم وقتی دشمن باشم،

شگردای خودمو دارم! مثلاً... مثلاً... بگم؟!

چشمان آرمین ترسیده گشاد شد! جانان از دشمن

می‌گفت، دشمنی که نمی‌دانست کیست! اما همیشه

از او ترسانده بودنش، یک دشمنی که نباید او را

می‌دید و از جای زندگی‌اش باخبر می‌شد.

به این کلمه حساسیت داشت، با مردمک نگاهی
لغزنده، آهسته و محتاط پرسید:

_ دشمن؟... مثلاً چی کار کنی؟

جانان سریع فهمید از کلمه‌ی اشتباهی مقابل او
استفاده کرده است، با جملات بعدی سریع فاز
نگرانی آرمین را عوض کرد:

_ مثلاً منم باید لباس مخصوص به خودمو بپوشم
که برام شانس می‌آره! پس صبر کن تا لباسمو
بپوشم!

نفس حبس شده‌ی آرمین از سینه‌اش رها شد و
نگاهش خالی از ترس! لبخند شیرین کودکانه‌اش
روی لبش نشست! کمی بعد هر دو در لباس‌های
رزمشان نشستند بودند مقابل تلویزیون و دسته‌ها را
دست داشتند و با تمام قوا روی بازی متمرکز بودند!

جانان دور محوطه می‌چرخید و دست‌ها را بالا

بود و برای آرمین کری می خواند:

_ تاتا... تاتا، پرنسس کیتانا شگردای خودشو داره،
اسکورپیون بازنده...

و دست‌هایش را کشید کنار صورتش و شبیه به
چنگال جانوران وحشی، ادای آمادگی برای خوردن
او را درآورد و با صدای کلفتی گفت:

_ توی بازی که بردمت، الانم می‌خوام بخورمت...
وایسا ببینم فِترو جِترو! (وروجک)

_ جاناما قبول نیست! دشته‌م خراب بود، خیلی
وقته بازی نکردم! دفعه بعدی که زنده شدم، قوی‌تر
می‌جنگم شکشت می‌دم!

جانان دست‌هایش را دو ور سرش شبیه به هیولایی
درنده‌خو گرفته بود، ماسکی به صورت داشت،
شبیه به ماسک پرنسس کیتانا و همچنان نرم‌نرم
محوطه‌ی مقابل ویلا را جلو می‌رفت و قهقهه سر
می‌داد:

_ بهونه نیار اسکورپیون... باختی و باید قبول کنی
که نتونستی پرنسس کیتانای قوی رو شکست بدی!
فرار کن که اومدم آبلمبوت کنم!
و باز غش غش خنده اش هوا رفت و دیگر جانان
بدو، آرمین بدو و جیغ و داد و التماس
کمک خواهی های آرمین محوطه را برداشته بود!
این میان هیچ کدام خبر نداشتند دو چشم تپله ای
مبهوت و هیروت زده، شاهد بازی و خنده های بی غل
و غش آن دو است!

زهرپوف

عاطفه منجزی

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و شش

شهنام در پس دیوار ویلا ایستاده بود، جایی که تا
دقت نمی کردی، نمی شد ردش را بزنی و نگاه
حیرانش به محوطه‌ی ویلای جانان مات مانده بود!
حتی بهانه‌ی شام از سرش پریده بود، ملاقات با
آرمین را هم فراموش کرده بود، حالا فقط ذهنش
در پی شناسایی این دو بود، تفکیک این دو موجود،
از دو شخصیت تأثیرگذار منجلاّب زندگی‌اش،
گیجش کرده بود! صدای زنانه، از والریا نبود! والریا
هرگز جز زمان مستی، رها و آزاد قهقهه سر
نمی داد... والریا جز با ریتم تند موزیک‌های هیجانی
در کلاپ پارتی‌ها و نایت کلاپ‌ها، بیچ کلاپ و
پول پارتی‌ها، این‌طور مستانه پا به زمین نمی کوبید
و... بیفتد در پی الکس تا با او بازی کند و برای
شادی الکس، صدایش را هیولاوار سرش بکشد؟!
محال بود! والریا یک لیدی به تمام معنا بود،

در جمع‌های عمومی، در محافل رسمی، در
میتینگ‌ها، چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد... اما
الکس...

خاطرات تلخ، نبضش را در مشت گرفت، چنگی
نامرئی، قوی و فولادی نشست بیخ خرخره‌اش و آه
سنگینش زیر عضلات قوی و پیچیده‌ی سینه‌اش،
خفه شد و حتی فرصت ناله‌ای کم‌رملی را از تنش
دزدید! باید برمی‌گشت به کنج خلوت خودش،
طاقت ایستادن و تماشای این چنین صحنه‌هایی از
توانش خارج بود! شام نمی‌خواست، گرسنه نبود، به
درک که معده‌اش خالی مانده بود، روحش گرسنه‌تر
بود و هار و حیران!... حالا او هم نقابی روی
صورتش داشت، سخت و ترسناک، خوی خشونت و
وحشی‌گری رخنه کرده بود به گوشه‌گوشه‌ی جسم و
جانش و تمام زوایای تاریک و تلخ روحش، او را به
تسخیر خود درآورده بود، دستی مقابل نگاهش

کشید و با کف دست چند لحظه چشمانش و نیمی
از صورتش را پوشاند! صدای پدرش در سرش اکو
شد "توله‌سگ وحشی!" و متعاقبش لحن پر مهر
مادرش که به ندرت همسرش را مواخذه
می‌کرد "فرهااا؟!" و فریاد خودش در جواب
خشونت پدرش، درحالی که رگ گردنش پُلغی بیرون
زده بود و هوارش به هوا بود:
_آره، یه توله‌سگ وحشی که داره گرگ می‌شه...
هیولا می‌شه! آدمیت بسه "کپتن موسوی!"، به من
یکی نیومده!

دستش افتاد و باز نگاهش مات صحنه‌ی مقابل
ماند! صدای پدرش هنوز در سرش اکو می‌شد و
نگاه پر عجز و تپله‌ای مادرش که انگار می‌خواست
قسمش بدهد "این دوتا که گناهی ندارن... ره‌اشون
کن... ره‌اشون کن شه‌نام!"

قدمی عقب گذاشت... "توله سگ وحشی بی رحم!" با
کف دو دست گوش هایش را چسبید و قدمی
عقب تر برداشت... قدم قدم عقب و عقب تر رفت تا
وقتی دیگر از محوطه‌ی ویلا به قدر کافی دور شده
بود!

بطری جادویی اِسلوت، توی ویلا به خود
می خواندش برای سپری کردن شب تلخ دیگری، دور
از خلق و خوی وحشیانه!

لب هایش را کشید روی پوست لطیف گردنش و زیر
گوشش لب زد:

_ یه شب به یاد موندنی داشته باشیم؟!... مهمون
من؟!

و دست لطیفی که با ظرافت پسش زد:
_ شهنام؟!... دارم مطالعه می کنم!

_ عزیزم، توی رختخواب چه وقت مطالعه‌ست؟!...
جای کارای جذاب‌تریه... هوم؟!...

بطری شراب نابی همراه داشت با دو گیلان
پایه‌دار! گذاشتشان کنار عسلی‌های میز. قدک‌ش کرد
انگشتش بخوابد روی کلید برق تا چراغ‌های تزئینی
و مخصوص مطالعه‌ی بالای تختشان را خاموش
کند و نور آباژور فضای رمانتیک‌تری برایشان
بسازد!... و صدای لطیف با غمزه‌ای آشنا شماتت‌بار
و شاکی منصرفش کرد:

_ امشب نه! باشه برای یه شب دیگه!
کوتاه نیامد، از این وعده‌های سرخرمن زیاد شنیده
بود، سرش را باز برد جلو که دستی نشست تخت
سینه‌اش:

_ الان فقط می‌خوام با چند صفحه مطالعه فکرمو
ریلکس کنم شهنام...

خواهش می‌کنم به خواسته‌ی منم اهمیت بده، توی رابطه فقط نباید فکر خودت باشی! تو فقط دنبال سکسی، نه عشق‌بازی!

غرور مردانه‌اش خدشه برداشت، پس زدن‌های همیشگی و حرف‌های قلمبه‌سلمبه‌ی بی‌معنی! والریا و عشق‌بازی؟! سینه‌ای صاف کرد و به زور لبخندی روی لب نشانده تا غرور شکسته‌اش، از نگاهش سرک نکشد! تناقض احساسات و عواطفی که دور تنش پیله بسته بود، تنش را کرخت کرد! فقط سری جنباند و زیرلبی کلمه‌ای ویز زد و دیگر عقب‌نشینی کرد و نشست لب تخت، پشت به والریا! آرنج‌هایش را نشانده سر زانوهای، انگشتانش در هم رج انداخت و محکم صدای تریک‌تریکشانش را درآورد! باید حرف می‌زدند، بیشتر از این کشش نداشت خودش را بزند به خریت! با صدای بم و گرفته‌ای گفت "فکر کنم وقتشه با هم حرف بزنیم وال..."

_ نمی‌دونم از این همه حرف زدن و برنامه‌ریزی چه هدفی داری شهنام؟! معاشقه توی رختخواب، نه مدیریت برمی‌داره، نه برنامه‌ریزی! فقط غریزه می‌خواد و بلدی...

پلک‌هایش را به هم فشرد و از لای دندان‌های برهم فشرده، کلمات تیغ کشیدند به صدایش:

_ هر حیوونی غریزه داره و کارشو بلده و می‌تونه حال خوبی به جفتش بـ...

_ اما تو نه!... بذار یه شبِ آروم و بدون تنش‌های عصبی رو بگذرونیم!

و انگشتان ظریفی از پشت سرش، لای موهای زیتونی‌رنگ و ماه‌ها نوازش ندیده‌اش دلسوزانه و پرترحم و ول خورد! آب دهانش از لابه‌لای تارهای صوتی حجم گرفته‌اش، صدا دار قلیی پایین رفت! از فردا باید پیگیر می‌شد ببیند کدام حیوانی بهتر از او بلد بوده است معاشقه کند که... فردا!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و هفت

امشب توانش را نداشت حتی فکرش را کند! خم
شد، تک‌پوش خاکستری بست شلواری را که پا
داشت، از کنج تخت برداشت و کشید تنش، این
عضلات آبدیده، به چشم همه می‌آمد، جز همانی که
برای خاطر الکس، وفادارش مانده بود! کمی بعد
روی تخت درازکش شد و برای ساعتی، صدای ورق
زدن کتاب گوشش را آزد، عاقبت روی پهلوی چرخید
و نفسش را شوت کرد بیرون از دهان و پلک‌هایش
را به هم فشرد!

کابوس حرف‌هایشان، حرف‌های تمام روزهای
اخیرشان، امشب هم دست از سرش برنداشته بود
تا روشنی روز بر تاریکی شب غلبه کرد و چشمش را
آزد! پلک‌هایش با دیدن کابوس لعنتی همیشگی، از
هم باز شد، کمی گوش تیز کرد! دیگر صدای ورق
زدن نمی‌آمد و او هنوز روی یک بازو خوابیده بود،
سرینجه‌اش نرم و بی‌صدا بالا آمد و بناگوش

خودش نشست، دستی دور تنش نتاییده بود، نه
دور کمرش، نه گردنش... خیلی وقت بود دست
زنانه‌ای تنش را از روی خواستن و رغبت در بر
نگرفته بود... جای انگشتان ظریفی که به آن نیاز
داشت، خیلی وقت بود روی عضلات تنش خالی
مانده بود! دیگر حتی بزاقی در دهان نداشت که
گره‌ی لعنتی مشت شده در گلویش را فرو ببلعد!
دستش ناخواسته رو به عقب کش آمد، تنش
مردانه، نه با قلبش، با همان غریزه‌ی حیوانی‌اش
هنوز طالب او بود... دست کشید و کشید و کشید
روی بستر سردش و... یک‌دفعه مثل فتری جمع شده
که در برود، صاف صاف روی تخت نشست و
نگاهش هراسان چرخید روی تخت دو نفره! جای
والریا خالی بود... تمام شب و تمام شب‌های پیش
هم جای او خالی بود و... مثل تمام این شب‌ها باز
روز از راه رسیده بود، یک روز کوفتی دیگر!

نفسش را بلند فوت کرد، پاهایش را کشید توی
شکمش و سرش خم شد روی دست‌ها و پیشانی
داغش را تکیه داد به ساعدهای عضلانی‌اش!
کابوس در کابوس... زمان و مکان را گم کرده بود
انگار و... کجا بود؟!... سر بلند کرد و چشمانش یک
دور به اطرافش چرخید! این‌جا مونیخ نبود، ایتالیا
نبود، اسپانیا نبود، حتی مکزیک هم نبود! فقط یک
جزیره‌ی دورافتاده‌ی فراموش شده در پشت کوه‌ها
بود، ایران، نه اروپا! جزیره‌ای فراموش شده‌تر از
خودش... تازه مکان را شناخت و زمان به خاطرش
رسید! والریا را سه سال بود نداشت و هنوز
کابوسش همراهش بود... دست انداخت زیر لحاف
سبک سفید و همراه با لگد و حرکت تند بازو،
شوتش کرد کناری! دوست داشت نعره بکشد... این
جزیره‌ی کوچک، حتی فرصت نعره کشیدن را از
تارهای صوتی‌اش دزدیده بود!

خلقش تنگ بود، طاقتش طاق... باید برمی گشت به
زندگی خودش... جایی که لااقل بتواند نعره بزند،
حیوانی زندگی کند و بشود همان توله سگ وحشی!
حتی شاید گرگ یا کفتاری درنده خو... او را دیگر
چه به نام خوش و زندگی آدمیزادی! سلانه سلانه تن
کریختش را کشید تا توی هال، بساط بزم دیشبش
هنوز روی میز پخش و پلا بود! توی هال دور
خودش چرخید، کلافه بود، کلافه و عاصی! فقط
اگر کسی کنارش بود که بتواند تفاله های متعفن و
پس مانده های بو گندوی خاطراتش را بدزد...
نگاهش کشید به زمین... به پوتین هایش که کنار هم
مقابل در جفت بودند! حتی این پوتین ها هم جفت
بودند، تابه تا به چه در می خورد... آخرین بار که از
سایت برگشته بود، سرتاپایش صد بیشتر از
تراشهی راک پشت بدنه ی سد، همانی که سال های
مدید زیر آب مانده بود، رسوب غم و حسرت

برداشته بود و پوتین‌های زمختش، صاحب آن
کوله‌بار سنگین را وفادارانه با خود جابه‌جا کرده
بود! محتاج کسی بود که بتواند پوتین‌های غمبار و
کهنه‌ی مردانه‌اش را زنانه و لطیف از پاهایش بیرون
بکشد و تن کوفته از چند سال خاطره‌ی تلخ را در
آغوش پر مهرش، پناه شود و خرده‌های شکسته‌ی
غرورش را با انبر لطافت زنانه، دانه‌دانه از گوشت
تنش بیرون بکشد... به آغوشی زنانه نیاز داشت،
حتی خالی از مهر و وفا! حتی شده با خرج از
جیبش، با پول ریختن پای جنس لطیف، کافی بود
مثل چند هفته‌ای که در مکزیکو گذرانده بود، فقط
از جیبش مایه بگذارد، نه از مردانگی و وفاداری و...
واضح بود در این شرایط، توقع متقابلی هم برای
خودش نمی‌ساخت! کنار دیوارهی این، مچاله شده
نشست و چنگ زد توی موهایش! حق با والریا بود،
هرگز از قلبش برای او مایه نگذاشته بود،

زنی که مادلینگ بود، هواخواه داشت، دلبری بلد بود، در هر قدمش، در هر حرکت دست و چرخاندن سرش، در آویختن هر کدام از اکسسوری‌هایی که تبلیغشان را می‌کرد، هزاران عور و اطوار حرفه‌ای پنهان بود، که باعث می‌شد هزاران فلش دوربین رویش نور بیاشند و ده‌ها بیلبورد و مجله و صفحات مجازی، تبلیغ‌هایش را به گران‌ترین قیمت‌ها از او بخرند! چند سالی هم قدمش شده بود، همراهش، هم‌بالینش، اما همسرش، نه! همدلش، نه! هرگز... برای او، گذشته‌اش فقط در الکس خلاصه شده بود، قلبش، جانش، روحش، متعلق به الکس بود... فقط!

یک‌دفعه از آن حالت مچاله بیرون زد، سرپا ایستاد و تمام جانش زبان شد "این همه خفت و خواری برازنده‌ت نیست شهنام! پسر دکتر طلابختیاری، استاد و هیئت‌علمی یکی از معتبرترین دانشگاه‌های

اروپا با بالاترین رنکینگ‌ها، پسر بزرگ کاپیتان
فرهاد موسوی، یکی از کارکشته‌ترین کاپیتان‌هایی
که خطوط کشتیرانی به خود دیده، نباید با خفت و
خواری زندگی کنه! حقشو باید از زندگی بگیره...
خاک عالم تو سرت، دو تا مدرک داری، ده سال
رزومه کاری درخشان... مثل بچه یتیمای درمونده
قبرک زدی کنج این خراب شده..."

با قدم‌هایی بلند برگشت توی اتاق خوابش،
رختخواب درهم ریخته، خونش را به جوش آورد!
خم شد، بالش را در چنگ کشید و پرتش کرد کنج
اتاق و سر خودش فریاد کشید:
_ گم شو برگرد سر زندگی لجن خودت! این جا حتی
لجنم دور و برت نیست که توش غلت و واغلت
بزنی، بلکه روزگارت خوش بگذره!

از چهارشنبه شب که با خانواده رسیده بودیم

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و هشتم

کوشک و بعد از فرار مفتضحانه‌ی من و پرهام از
ویلای مهندس، دیگر هیچ‌کدام ندیده بودیمش!
مهندس از ویلایش قدم بیرون نگذاشته بود، نه
تلفنم را جواب می‌داد، نه حتی در ویلا را به رویمان
باز می‌کرد! فقط کاغذی پشت در ویلایش چسبانده
بود که سینی ناهار و شام را پشت در بگذاریم،
خودش برمی‌دارد، بعد هم سینی و ظرف‌های خالی
را می‌گذارد پشت در! پخت و پز ناهار و شام و
حتی تهیه‌ی صبحانه‌های مفصل هم که بر عهده‌ی
ماه‌مامانی طفلکی‌ام بود و دست‌پخت او هم که
جای گله و شکایتی نمی‌گذاشت، اما سینی‌هایی که
بعد از هر وعده‌ی غذا، پشت در می‌نشست، تقریباً
دست‌نخورده باقی می‌ماند و هر بار یک کدامان؛
من، پرهام، گاهی خود ماه‌مامانی از پشت در ویلا
برمی‌داشتیم و سینی‌ها نشان می‌داد صاحب آن
هیکل درشت و مردانه، اشتهايش قد جوجه اردکی

مردنی و نحیف، بیشتر نیست! چندی باری هم آن زن،
مادر مهندس، از آن سوی آبها تماس گرفته بود و
هر بار بی فایده! یکبار سلام و علیکی نکرده، انگار
بازار مسگرها توی گوشه و پشت خط راه افتاده
باشد، دیگر هیچ کدام صدای دیگری را نشنیدیم!
یکبار هم اصلاً صدای او به من نمی‌رسید، بار آخر
هم، چنان تأخیری در رفت و آمد صدا بود که فقط
شنیدم، روز دیگری تماس خواهد گرفت! به این
ترتیب من مانده بودم و بی خبری از خبری که
احتمال می‌دادم این زن برایم دارد! شاید هم
تقاضایی مادرانه و یا... بالاخره تا وقتی مکالمه
درست و درمانی نداشتیم، از کجا حدس می‌زدم
تماس‌هایش به خاطر چیست!
حالا سر صبح جمعه‌ای، هیچ‌کدام جرأت نداشتیم
برویم پشت در ویلای موسوی و خبرش کنیم که
قرار و وعده‌ی جشن و پایکوبی محلی امان،

امروز است و باید راهی شویم! عاقبت قرعه افتاد
به نام مهندس خرمی، پرهام ستم‌کش من بود
این‌طور مواقع! او هم رفت و دست از پا درازتر،
برگشت، در پاسخ به در زدن‌هایش که همراه سینی
صبحانه رفته بود پشت در، فقط پیامکی برایش
رسیده بود روی گوشی که "رغبتی برای شرکت توی
جشن ندارم، سینی صبحانه رو هم برگردون پرهام!"
چشمی چرخاندم روی پیامکی که پرهام از صفحه‌ی
گوشی‌اش مقابل نگاهم گرفته بود، وا رفتم و لب و
دهانم شور شد و قیافه‌ام آویزان! کف دستم را
چسباندم به پیشانی‌ام تا انرژی بدهم به مخم و
عقلم کار کند که نکرد! یک‌وقت‌هایی که زیر هجوم
دلهره و اضطراب سنگینی قرار می‌گرفتم، این شگرد
هم دستم را خالی می‌گذاشت و حتی چیدن
سریع‌السیر پازل‌های ذهنی‌ام کنار یکدیگر، بی‌نتیجه
می‌ماند!

عاقبت نگاهم برگشت سمت پرهام و ملامت بار
پرسیدم:

_ روز چهارشنبه، فقط نصف روز نبودم، چه کارش
کردین که از همون روز، این بنده خدا مثل مرغ کرچ
رفته تو لونهش بیرون نمی‌زنه؟!
پرهام شاکی شد:

_ ما این بنده خدا رو چه کارش کردیم؟! جانان
منصف باش! بگو اون چه کار داشته به کاری که
بهش ربطی نداشته؟! تا امروز بهت نگفته بودم که
حرص و جوش نخوری! همون نصف روز،
مهندس‌بازی و سایت‌ویزیت رو کنار گذاشته، رفته
صیدا! کجا?... زیر آب، پشت سدا... قایق و یکی دو
نفری از بچه‌های کارگاهم ور دستش گرفته به کار،
لباس غواصی پوشیده و...

پرسیدم وسط حرفش:

_ زیر آب؟!... رفته زیر آب چه غلطی کنه؟!

_ چه می‌دونم! بررسی محل نصب تراش راک پشت
بدنه سد و...

_ صبر کن ببینم، حالا باید گزارششو بدی؟!... به اون
چه ربطی داشته زیرآبی رفته و...
پرهام گردنی برایم خم کرد و قاطعانه حرفم را
برید:

_ منم از همین شاکی‌ام! عموت بهت زنگ نزده
سؤال جوابی کنه؟!... اون روز توی ویلا به کی
داشت خبر می‌داد با عموت تماس بگیره؟!... شاید
می‌خواست چغلی کنه، شایدم غیر از چغلی، قصد
داشته گزارشی چیزی هم از وضعیت سد بده و...
_ نه والا! اتفاقاً دو روزه به بهانه‌های مختلف تماس
گرفتم با تورج، هیچ حرفی نزده! نه از چغلی، نه از
گزارش غواصی و... پرهام؟!... این یارو خیلی
خاصه... یه جورایی پر از پارادوکس! نه؟!
پرها سری خم و راست کرد و قاطعانه گفت:

_ هوممم... بدم خاصه... قلق نداره که نرمش کنی
توی مشت بگیریش!

_ حالا هرچی... از جنس فولادم باشه، آهنی ام باشه،
بالاخره اینام ذوب کردن سفت و سختیشون راه
داره دیگه... مگه نه؟!

پرهام با سر چهار انگشت، کمی کنار فکش را
متفکرانه خاراند و گفت:

_ سرد و نچسب هست، اما نه از جنس فولاده، نه
آهن! بیشتر شبیه یه گوله جیوه‌ست... از این فلزای
به ظاهر نرم که هیچ طوری نمی‌شه گرفتنشون توی
دست... شایدم شبیه به شنگرف باشه!

دستم از پیشانی ام افتاد و متحیر پرسیدم:
_ این دیگه چیه؟!

_ ترکیبات طبیعی جیوه که همه جای دنیا فراوونه!
گرد و غبارش یا حتی بوش به حلق و بینی برسه،
مسمومیت حتمیه!

گیج شده بودم! مردها جنس مردها را بهتر
می‌شناختند؛ لابد! کمی نگاهش کردم و انگار
بخواهم خیال خودم را راحت کنم، چانه‌ای بالا
دادم و گفتم:

_ نه خیالت راحت! فقط زیرآبی رفته به گوش ما
برسه، وگرنه...

پرهام نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌ام کرد و گفت:
_ جیوه اگه کنار ترکیبات قابل حل توی آب قرار
بگیره، بازم خطرناکه، مسمومیت می‌آره... مراقبش
باش جانان! نه به لحاظ شغلی... جنسیتی!

حالا نوبت من بود شاکی شوم، توپیدم سرش که:
_ چی می‌گی واسه خودت؟!... این بابا نه بو داره نه
خاصیت، کلاً خنثی‌ست! نگاش که به قول خودت
توی هواست و حواسشم...

_ شاید نگاشو هوایی می‌کنه که خودش هوایی
نشه!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت چهل و نه

خودش قبلاً جواب خودش را کف دستم گذاشته
بود و یادش نبود که یادآوری اش کردم:
_ حتی با مردا؟!... خودتم گفتی، نگاش بی قراره،
خودشم همین طور، همیشه حس می کنی روی میخ
نشسته و ناآرومه! ربطی به زن و مرد بودن طرفش
نداره!

مرغ پرهام رفته بود روی یک پا و دست از قدقد
برنمی داشت!

_ هرچی بیشتر می گذره، اعتمادم بهش کمتر
می شه... نه از لحاظ شغلی... جانان، خودت
می دونی منظورم چیه! هوم؟!

_ پرهام؟!... جون همیلا و اون توراهیتون، ول کن تو
رو خدا! نفوس بد نزن بترسونیم! مثلاً قراره بریم
جشن! نردبون پله پله! هان؟!... امروز روز جشنه،
فقط می خوام اقتدارم برگرده! اول خودی ها و
همکارای بومی روشن کم بشه تا بعد به غریبه ها

و غیر خودی‌ها برسیم! الان این مهندسای دور و برم
خیلی سمی‌تر و خطرناک‌ترن.

_ اینا فکر می‌کنن همسر داری... موسوی چی؟!
سینه‌ی صاف کردم، روز اول لو داده بودم که متأهل
نیستم! اما جای جوابی که توقع داشت بشنود، سر
پرهام را به طاق کوبیدم:

_ بذار فکرم جمع باشه بتونم اول مشکلاتمو با این
همکارایی که کل سال باید باهاشون کار کنم حل و
فصل کنم، بعد نگران یکی باشم که نهایت یکی دو
ماه باهاش سر و کار داریم!... خب؟! اما برای این
یکی مهندس اجنبی بدقلق، فعلاً فقط یه فکری بکن،
بلکه از توی ویلا بکشیمش بیرون و با خودمون
بیریمش. می‌ترسم بی‌کار و تنها و بی‌برنامه بمونه
این‌ورا، تا شب که ماها برمی‌گردیم، باز بره سر توی
یه جایی بچرخونه که ربطی بهش نداره و بشه مایه
دردسر جدیدمون!

_ راستش من دیگه عقم به جایی قد نمی ده!
می خوام از عمه ماه تابان پرسیم؟!
دستم داشت می رفت دوباره بنشیند روی پیشانی ام
که وسط راه پشیمان شدم، به جایش انگشت
تحسین لایک برای پرهام بلند کردم:

_ شگرداتو می پسندم! عمه؟!... ولی ماه مامانی
دستتو خونده، این شگرد برای قدیمی ترا جواب
می ده که یه عمه/خاله بیندی تنگ اسمشون، فکر
کنن خیلی با هم صمیمی و ندارین! ماه مامانی
قدیمی نیست، آپدیت و به روزه! حالا فعلاً بیا بریم
توی ویلا، شاید لااقل ماه مامانی یه فکری برسه به
سرش که ناچار نشیم وندور زیمنس رو جا بذاریم
کوشک و خودمون بریم!... داره دیر می شه ها! راه
زیاده تا برسیم و بابانوذر، منتظرمونه چون مثلاً
ماها میزبانیم، مخصوصاً ماه مامانی!
و کمی بعد، هر سه نفرمان؛ من، ماه مامانی و پرهام

مانده بودیم معطل دیگر چه کاری از دستان
برمی آید که این مهمان از فرنگ آمدهی پروژه را از
ویلا بیرون بکشم! هر کسی پیشنهادی می داد که در
آخر تمام پیشنهادهايمان را هم رد می کردیم!
بالاخره نفر چهارمی از اتاق بیرون زد و شجاعانه
دستش را بالا برد و پرسید:

— من برم دوشتمو دعوت کنم بیاد جشن؟
هاج و واج مانده بودیم آرمین از چه کسی حرف
می زند که تازه نگاهم برگشت رویش و دلم ضعف
رفت برای دیدنش در آن لباس! ماه مامانی قربان
صدقه اش می رفت ولی من انگار لال شده بودم!
پرهام درجا از دهانش پرید:

— تش گرّه ده چندی گپ وُبیده! (آتش گرفته چه
بزرگ شده) * "هم برای تحسین هم گاهی نفرین
استفاده می شه."

و بلافاصله قدمی برداشت سمتش، کمی خم شد تا
با او مردانه دست بدهد و چون پسرک با ذوق و
شوق لباس بختیاری تن کرده بود، پرهام با لبخندی
این گوش تا آن گوش، در تأییدش گفت:

_ پیا رشدالی شدی سی خت عامو! دلم زهد سیت!
(مرد خوش قامت و برازنده‌ای شدی برای خودت
عمو، دلم رفت برات!)

آرمین با او دست داد و بعد دستی به کلاه
خسروی‌اش گذاشت تا روی سر میزانش کند،
چشمان معصومش را به پرهام دوخت و گفت:
_ لباسمو پوشیدم که برم دوشتمو دعوت کنم بیاد
جشن، ببینه چه پیا رشدالی شدم دیگه... من برم
دعوتش کنم؟!

خودم را رساندم کنارش، سر زانو نشستم و تا آمدم
بغلش کنم، دستش را گرفت مقابل سینه‌ام و
مقاومت کرد:

_ جاناما تو رو قرآان غلغلکم نده، گلام می افته!
بذار برم دوشتمو دعوت کنم دیرمون نشه، بقیه
مشابقه بدن ما بیازیم!
متعجب از این همه شور و حالش برای مسابقه
پرسیدم:

_ مگه تو هم می خوای مسابقه بدی؟!
_ من که نه!... اما بابانوذر قول داده که تو... بیا در
گوشت بگم!
و سرش را گذاشت بیخ گوشم و هیجانی افتاد به
پیچ‌پیچ! عادت داشت در گوشي که حرف می زد،
مدام آب دهانش را می بلعید و برای نفس‌گیری
مجدد، هانف‌سش را تند به تند ول می داد پای گردنم.
هرچه هیجانش بیشتر بود، نفس‌نفس زدنش بیخ
گوشم بیشتر می شد، یک دستش را هم گرد می کرد
دورم و چون طول بازویش کوتاه بود، دستش را
سفت‌تر می پیچید دور گردنم که فاصله‌امان

تنگاتنگ شود و حرف‌هایش حتی به گوش هوا هم
نرسد! و من جانان، جان می‌دادم برای این طرز
گفتگوهای خیلی خصوصی خودمان! به خصوص
مواقعی که مرد کوچک با آن دل بزرگش، حرف‌های
شجاعانه می‌زد که خبر از ترس و احتیاطی داشت
که با آن بزرگ شده بود! حالا هم داشت، تند تند
حرف‌هایی می‌زد که دلم را تکاند و بغض ترد و
نازکی نشست توی گلویم! تا دستش را از دور گردنم
برداشت و برای خواندن جوابم، معصومانه و منتظر
زل زد توی نگاهم، نامحسوس سینه‌ای صاف کردم
که صدایم نلرزد و فرصت کنم بغضم را قورت دهم،
آرمین بی‌طاقت شنیدن جوابم بود و مهلت نمی‌داد،
عجله داشت انگار برای شنیدن جواب حرف‌های
درگوشی‌اش! ناچار فقط برایش پلکی به هم فشردم
و سری به توافق خم کردم! او هم دوچشمی برایم
چشمک زد و این بار دیگر بلند و رسا مصر شد:

_ پش دیگه برم دوشتمو دعوت کنم جاناما؟!
ماه مامانی دخالت کرد:

_ تو کی وقت کردی با این آقا مهندس خارجی
دوست بشی مامانی؟! این که از شبی که رسیدیم،
بابا غیبی شده، هیچ کدوم از ما هام ندیدیمش!
آرمین با فیگوری شبیه به بابانوذر، سری برای
ماه مامانی خم و راست کرد و با لحن بانمکی گفت:
_ ماه مامانی دوشت شدم دیگه، شوال سخت نپرش!
فقط یه لیوان شیرکاکائو بده براش ببرم، قول
می دم دوشتمو راضی کنم همرامون بیاد جشن که
دیرمون نشه! زودتر بریم جاناما به همه مشابقه ها
برسه و قهرمان بشه... عین پرنشش کیتانا... خب؟

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه

شهنام برخلاف ساعتی پیش، حالا دوش گرفته،
مرتب و شیک و پیک مقابل آینه ایستاده بود.
گوشی‌اش جلوی دستش بود و روی اسپیکر و در
حین مکالمه، به باقی کارهایش می‌رسید که زودتر
آماده شود. تهریشش را کمی کوتاه کرده بود و کف
دو دست آغشته به افترشیو خوش‌بویش را داشت
به صورت و پای گردنش می‌کشید و در برابر
پرسش شهرام که پشت خط بود، صدایش رسا شد
تا راحت به گوش او برسد:
_ همین امروز راه می‌افتم!
_ آخه یه دفعه‌ای چی شده مگه؟!
_ واقعاً شرایط این‌جا برام غیرقابل تحمله! الانم
فقط منتظرم این جماعت راه بیفتن برن نمی‌دونم
کدوم جهنم‌دره‌ای، تا بزنم از این خراب شده
بیرون...

شهرام پرید وسط حرف او:

_ خب تکلیف من چیه این وسط؟... صب...

_ من نمی دونم تکلیف تو چیه، برسم تهران بلیت

برگشتمو کانفرم می کنم و می رم! (حین بستن

ساعت بند چرم مچی اش، اخم سنگینی افتاد بین

دو ابرویش) تو هم هر کار صلاح می دونی بکن!

می خوای ملینا رو با خودت بیار سد، می خوای اونم

راضی کن همرام برگرده مونیخ! از اولم اشتباه کردم

به حرف مامان گوش دادم و راهی ایران شدم، مرد

این طور مشکلاتی نیستم!... نیستم دیگه!

و نبود! مرد ماندن و تحمل دیدن پسرک نبود! دلبری

می کرد برایش، دلی نمانده بود که بخواهد پاسخ

دلبری پسرک را بدهد! باید زودتر از این جهنمی که

یک دفعه ای بی خبر برایش پیا شده بود، می گریخت!

فکر مواجهه با هر چیز و هر مشکلی را کرده بود،

جز چنین درد بی درمانی را!

آماده‌ی رودررویی با چنین مشکلی نبود! شهرام
آن‌سوی خط داشت جلزولز می‌کرد و شهنام با
خونسردی ظاهری، گوشی را گذاشته بود روی
اسپیکر و داشت گره‌ی کراواتش را محکم می‌کرد!
گره را مثل حلقه‌ی دار تا بیخ گردن هل داد بالا و
یک‌دفعه طاقتش سر آمد و انگار جای گوشی،
شهرام نشسته باشد، نگاهش را داد به گوشی و
دادش هوا رفت:

_ نمی‌فهمی چی می‌گم؟!... طاقتشو ندارم بمونم
این‌جا! این خراب شده دیگه جای موندن من
نیست... بفهم دیگه!... نمی‌کش...

صدای دو تقه‌ی لاجونی که به در خورد، صدای
فریادش را برید و نگاهش برگشت سمت در! باز
انگار عزرائیل آمده باشد پشت در ویلا، گوشی را از
مقابل دستش قاپ زد و صدا را از روی اسپیکر
برداشت و گوشی را گرفت کنار گوشش و گفت:

_ بفرما، باز او مدن دم ویلا! خودت خواستی... بین
چه رفتاری نشون بدم! کاری می‌کنم دیگه به عمرت
حرف زور بهم نزن!

و هر چه شهرام آن‌سوی خط عز و جز کرد، محل
نداد! با چند گام بلند خودش را رساند به در و با
خشونتی که آماده بود، توپ پرش را سر هر کسی
بیرون در منتظرش ایستاده، خالی کند، در را با یک
حرکت باز کرد، ابتدا که با فضای خالی چشم به
چشم شد و بعد که نگاهش را دنبال یافتن سینی
صبحانه به زیر کشید، درجا خشکش زد! پسرک
دلبر، با لباس محلی و لیوانی شیرکاکائو مقابل
رویش ایستاده و سرش را تا می‌توانست بالا نگه
داشته بود که بتواند از این فاصله‌ی نزدیک ببیندش
و با لحن شیرینی گفت:

_ شلام دوشتم، برات شیرکاکائو آوردم بخوری پیای
رشدالی بشی، بریم مشابقه!

و شهنام در مقابل آن نگاه معصوم قهوه‌ای‌رنگ و آن
لحن شیرین و خودمانی، به کل مقهور شد، آرام آرام
زانوهایش خم شد تا سرپنجه مقابل صورت پسرک
قرار گرفت، چشم به چشمش داد و با لحن مرددی
پرسید:

_ تو رو فرستادن میانجی بشی؟!

_ میانجی چیه؟! نمی‌دونم چیه... اومدم بگم دوش
دارم بیای! بقیه فکر می‌کنن من بچه‌م! حتی جاناما
و ماه‌مامانی! فقط بابانوذر می‌دونه بزرگ شدم...
عمو پرهامم، دوشتم نیشتم، دروغی گفت پیا
رشدالی شدم... راشتش دیشب به جاناما باختم!
اشکورپیون شده بودم، اما...

آن قدر تندتند و با هیجان و آب و تاب حرف می‌زد و
بینابینش هیجانی نفس می‌گرفت که شهنام را به
کل از حال و هوای آشفته‌ی خودش بیرون کشید.

بی آن که بتواند چشم از آن نگاه معصوم بدزد، محو
چشمان قهوه‌ای پسرک، گوشی را گرفت کنار
گوشش و جای خط و نشانی که برای شهرام کشیده
بود، ملایم‌تر به او خبر داد:

_ مهمون دارم، دوباره باهات تماس می‌گیرم... فعلاً
کاری نکن، به مامان و ملینام حرفی نزن، تا باز
خبرت بدم... آفی درزن! (خدا حافظ)
و بعد کمر صاف کرد، روی پا ایستاد، در را تا انتها
باز کرد و به پسرک تعارف زد:

_ بیا تو تا ببینم دوست جدیدم چه حرفای مگویی
داره! خیلی بده اگه کسی باور نکنه بزرگ شدی!...
بیا تو... بیا تو...

آرمین درحالی که سعی می‌کرد لیوان سر پر شیر،
حین راه رفتنش لب پر نزند، کلاهش نیفتد و پایش
توی شلوار دبیت محلی که پا داشت، گیر نکند،

قدم آهسته و محتاط جلو می‌رفت که شهنام خم
شد لیوان را از دستش بگیرد و در همان بین گفت:
_ صبر کن، این لیوان شیر رو بده من، حالا با خیال
راحت بفرما داخل... این شلوارت چرا پاچه‌هاش
این قدر گشاده؟... دامنه یا شلوار؟!
آرمین حاضر جوابی کرد:

_ جاناما دروغگو نیستی! خودم شنیدم به ماه‌مامانی
گفت خودت بختیاری هشتی، شلوار بختیاری تا
حالا پات نکردی؟!

کنج ابروی شهنام بالا پرید و گفت:
_ خوشبختانه یا متأسفانه نه!

_ آخی... پول نداری؟!... بگو مامانت، یا بابات برات
بخره! بابانوذر می‌گه هر پیای بختیاری (مرد
بختیاری) باید لباس محلی داشته باشه! برای منم
خود بابانوذر خریده، کادو تولدم! حالا شبر کن جا
کادوی تولدت بگو برات بخرن... خب؟!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه و یک

آهه... کادو تولدم، فکر خوبیه! ولی مامان بابام
این جا نیستن!

_ خودت بخر خب... اگه مثل من خودت پول
نداری، به بابانوذر می گم برای تو هم کادو تولد
بخره!

و چون رسیده بود به مبل، مثل بالا رفتن از دیوار
خودش را کشید روی مبل یگر و بعد چرخید تا
بتواند تکیه بدهد به پشتی و پاهایش را دراز کرد،
که طول پاهایش، به زور رسید لب مبل. شهنام
دستی به فک و چانه اش کشید تا خنده ای که داشت
روی صورتش نمایان می شد، از چشم تیزبین پسرک
پنهان بماند. پسرک حین بالا رفتن از مبل و تکاپو
برای سرسنگین نشستن، عجیب هوای کلاهدش را
داشت از سرش نیفتد!

شهنام از او رو گرفت و برای اطمینان خاطر، باز
سرکی به بیرون ویلا کشید، کسی دور و بر ویلا
نبود، برگشت داخل، در را بست و بالاخره با
چهره‌ای جدی رو برگرداند طرف آرمین و لیوان را
نشانش داد و پرسید:

_ سهمیه شیرکاکائو خودت که نیست... هوم؟!

_ نه، شهم خودته!

_ خب، داشتی می‌گفتی... گوشم با ثوئه!

و همان‌طور که از زیر ابروها نگاهش را داده بود بالا
و چشم از آرمین برنمی‌داشت، نم‌نم شیرکاکائو را
مزه‌مزه کرد و حلاوت شیرینی درد دل‌های آرمین
هم، چاشنی نوشیدنی شیرینش شد!

پشت سیاه چادرهایی که برپا شده بود، شهنام کنار
پرهام ایستاده بود و چشم به دشت نه چندان
سرسبز و پاییززده‌ی مقابلش داشت، به ظاهر
دور دست‌ها در برد نگاهش بود، اما در واقعیت
داشت آن پسرک ریزه‌میزه‌ی به شدت هیجان‌زده را
دنبال می‌کرد، چشم دزدیدن از او برایش کاری
سخت و دشوار بود. یک‌دفعه یکی از جوانان
سرگرم کار، رو برگرداند سمت آن دو به زبان محلی
درخواستی کرد که شهنام سر از آن درنیاورد. در
عوض پرهام به نشانه‌ی موافقت برای جوان دستی
بلند کرد، بعد قدمی عقب گذاشت و سر پنجه
نشست زمین و دستگاه کوچکی به قدر یک مشت
بسته را از کیف سرشانه‌ای خود درآورد و سرگرم
وصل دستگاه به گوشی خودش شد که توجه شهنام
را به خود جلب کرد و عجولانه و مشتاق پرسید:

_ نكنه اينترنت وصل شده كه...

پرهام ذوقش را كور كرد:

_ نه عزيز، مي خوام اين اسپيكر رو وصل كنم به
بلوتوث گوشيم... بچه ها مي گن تا جمعيت جمع بشه
و شمال ها بكوبن، فعلاً براشون موزيك پخش كنيم
كه انرژي بگيرن!

شهنام دست ها را پشت تنش برهم سوار كرد و
دوباره چشم دوخت به دشت مقابل نگاهش و باز
پرسيد:

_ اين تخته ها كه توي زمين مي كارن، به چه دردي
مي خوره؟! آرمين داره خودشو مي كشه توي
همكاري براي تخته كاري!

پرهام سرگرم كار خودش بود و در همان بين،
خنديد و جواب شهنام را داد:

_ پيا رشداليه پسر كمون!

این تخته‌ها، به رسم قدیمی برای مسابقات بین مردای ایل، دارن میدون رو برای رقابت سوارکارا آماده می‌کنن!

_ آها... ایده‌ی ندارم که دقیقاً منظورت چیه!

_ الان مسابقه که شروع بشه بهتر می‌فهمی...

سوارکارا حین نواختن تشمال، با نیزه‌ای که دست دارن باید از سر خط شروع کنن و به تاخت بتازونن و ته خط، بنا به سرعت تاخت و تاز و تخته‌هایی که حین تاختن با نیزه‌شون از زمین جمع کردن، برنده‌ی این مسابقه معلوم می‌شه!

شهنام کوتاه نگاهی به او انداخت و باز با چشم آرمین را دنبال کرد و گفت:

_ یه سؤال دیگه! این‌جا چه خبره پرهام؟!... مگه جنگه؟... این همه تفنگ روی دوش و دست مردا؟
_ تفنگ برنو، حرف اول رو می‌زنه بین بختیاریا؛ داشتنش براشون مباحاته و نشونه‌ی اصالتشونه!

نشونه‌ی هویتشونه! بختیاریا همیشه توی کوه و
کمر بودن و در حال جنگ با حکام ظالم زمان
خودشون و حق‌طلبی، شجاعتشون زبونزده.
_ خودتم بختیاری هستی که این قدر تعریف می‌کنی
ازشون؟!

_ من اصالتاً هم بختیاری‌ام هم لر، پدربزرگام،
یکیشون لر بوده یکی بختیاری، خانمم ولی
بختیاریه، زیونمون و رسمای هر دو تقریباً شبیه به
همه... خب اینم از این، وصل شد به گوشیم... فعلاً
یه آهنگ لری بذارم، هم تو گوش بدی، هم این
رفقامون حالی کنن باهاش! بعد بازم بیشتر برات
می‌گم!

و صدای موزیک از دستگاه کوچک در فضا پیچید:
چه خشه اول بهار، پهنه‌ی شلال دون / تیه‌کال برنو
(اول بهار چه خوش می‌گذره توی دشت پر از گل
شلال)

ایل لیلی بار کنه، سی ایل مجنون / تیه کال برنو
(ایل و طایفه ی لیلی بار و بندیل بینده به سمت ایل
مجنون)

دیرادیر سیلت کنه، بی چشم کالش / تیه کال برنو
(دورادور نگاهت کنه با چشمان قهوه ای
سوخته اش / ای معشوق من)

اسب سرخ زین کنی، بری و مالش / تیه کال برنو
(اسب سرخ رو زین کنی و بری به سمت آبادی
تیه کال برنو)

های تیه کال برنو / جات خالیه امشو (آهای
تیکه کال برنو، جات خالیه امشب)

چه خشه، چه خشه هوشش نره، عهدی که بهسه /
تیه کال برنو (چه خوش است اگه عهدی که بسته از
خاطرش نره، تیه کال برنو)

شو بری سر وړ دیار، تا خوش نشهسه / تیه کال برنو

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه و دو

(شب بری سر چادر محل اسکانش، ببینی خودش
نشسته، تیه کال برنو)

یه تشی سیش بُرکنی، هیمهش بلی بو/ تیه کال برنو
(یه آتیشی برایش روشن کنی، هیزمش از جنس
درخت بلوط، تیه کال برنو)

نون تیری سیت کنه ریش بل بلی بو/ تیه کال برنو
(نون محلی برات درست کنه، روش برشته باشه،
تیه کال برنو)

"های تیه کال برنو/ جات خالیه امشو"

قسمی سیش بخری و اسب و برنو/ تیه کال برنو (به
اسب و تفنگش برایش قسم بخوری، تیه کال برنو)
ار نه خش بو سی چنه قطار رورو/ تیه کال برنو
(اگه خودش نباشه، قطار فشنگ پشت هم ردیف به
چه درد می خوره، تیه کال برنو)

بهزه برنوم ایخمش، بس که اصیله / تیه کال برنو
(بهتر / بیشتر از تفنگ برنوم می خوامش، این قدر که
اصیله، تیه کال برنو)

تک تنها هم که بوم، خش سیم یه ایله / تیه کال برنو
(تک و تنهام که باشه، خودش برام به قدر یه ایله،
تیه کال برنو)

های تیه کال برنو / جون تیه کال برنو...

و ساعتی بعد وقتی شانه به شانه‌ی پرهام منتظر
بود آرمین از آخرین محوطه‌ای که تخته‌کاری کرده
بودند، خودش را به آن‌ها برساند، به پرهام گفت:
_ ذهنم هنوز درگیر اون آهنگه اولیه که گذاشتی،
گفتی آهنگت لریه... این تیه کال برنو، منظورش چی
بود که هی تکرار می‌کرد؟!... "تیه" رو می‌دونم توی
بختیاریا معنیش چیه... یعنی چشم! کال برنو... اینو
توضیح بده!... توی زبون لری هم "تیه" همین معنی
رو می‌ده؟!

و به یاد مادرش، لبخند محوی روی لبش نشست،
تیه طلا!

_ توی زبون لری و بختیاری، خیلی از کلمات شبیه
همن، مثل همین تیه! کال، به زبون فارسی یعنی
میوه‌ی نارس و بیشتر سبز رنگه! اما برای ما، "کال"
معنی قهوه‌ای سوخته می‌ده! تیه کال یه جور
استعاره برای معشوقه.

شهنام چشم از آرمین گرفت و برگشت سمت پرهام
و متعجب پرسید:

_ بعد معشوق چه ربطی به برنو داره؟!

_ ربط داره دیگه!... برنو رو باهاش می‌ریم شکار...
تیه کال یا معشوق هر کسی هم، چشماش می‌تونه
"برنو" باشه و عاشق خودشو باهاش شکار کنه!

_ عجب استعاره‌ای، عشق و عاشقی رو هم با برنو
تعریف می‌کنن؟!... خشونت شیرین و جذابی دارید!
راستی پرهام، این نوازنده‌ها...

اینا که انگار سازشونم همیشه کوکه، گفتی اسمشون
چی بود؟!

_ شمال! بین بختیاری‌ها رسمه جدا از عروسی و
جشن‌ها، حتی وقتی یکی می‌میره، توی فاته‌خونیا
(فاتحه‌خوانی‌ها)... منظورم مراسم عزاداریه، همین
شمال رو سوزناک می‌زنن، بهش می‌گن شمال
چی... با همونم اشعاری می‌خونن در وصف کسی
که فوت کرده! مثلاً یکی از اشعاری که برای متوفی
می‌خونن، اینه... "ای ددوم سی خاطر م بگو زدنگم/
یکی از اسبم بگو، یکی ز تفنگم..."
_ معنیش چی می‌شه؟!

_ خواهر دلسوزه برادره، سوگواریش پر سوز و
گدازه... توی فاته‌خونی، از زیون کسی که فوت شده
می‌خونن که به خواهرش می‌گه، ای خواهرم، به
خاطر من، یکی از ویژگی‌های اسبم بگو، یکی از
تفنگم...

نپرس چرا، خودم برات می گم، چون نماد شجاعت
یه بختیاری، اسب و تفنگشه! خب... بذار وسط این
مباحث، یه داستان علمی جالبی رو هم برات بگم،
شاید اینم بدت نیاد دربارهش بدونی.

_ مربوط به بختیاری هاست یا لرها؟!

_ هیچ کدوم، فرقی نمی کنه از چه قوم و نژاد و شهر
و دیاری باشی... برمی گرده به دوتا ماده یا جنسی
که ذاتشون به هم نخور باشه و یکیشون برای اون
یکی، خطرناک! منم اینو از خانمم یاد گرفتم، اونم
از مادرش یاد گرفته بود و برام تعریف کرده،

داستان جیوه در برابر طلا! این که جیوه چه قدر
می تونه برای طلا خطرناک باشه! وقتی این مطلبو
شنیدم، علاقه مند شدم بیشتر دربارهش بدونم و
دربارهش تحقیق کردم و مطالب جالبی دستگیرم
شد! خلاصه که برات بگم...

صدای داد بلند آرمین، صحبتشان را قطع کرد:
_ دوشتم؟... دیدی چه قدر کار کردم؟... پیا رشدالی
شدم؟!

شهنام سری برایش خم کرد:
_ رشدااااا، عالی بودی، تمام مدت داشتم نگات
می کردم، خسته نباشی!

پرهام چشمکی برای آرمین زد و گفت:
_ خب، حالا که کارت رو خوب انجام دادی، دیگه
بدو برو لباسای بختیاریتم بپوش که برای مسابقه
آماده باشیم!

_ آخ جون، زودی می آم دوشتم... خب؟... برم
لباشامو بپوشم، بریم مشابقه!
_ باشه، من و پرهامم داریم قدم زنان می آیم تا تو
آماده بشی... برو...

و به محض دور شدن آرمین، حین قدم زدن رو به
چادرها، یادآوری کرد:

_خب، داشتی از مبحث طلا می‌گفتی! توجه‌م جلب شد!

پرهام گفت و گوش‌های شهنام تیز شد و حواسش جمع! مطلب خیلی بی‌ربط بود به مباحث قبلی، ولی تا آخر صحبت‌های پرهام را با دقت گوش داد و آخر صحبتش پرسید:

_اینایی که گفتی... این طرفا کاربردی داره که برام گفتیش؟!

_بیشتر بمونی این طرفا، کاربردم بهت می‌گم!... رسیدیم دیگه، بریم اسبامونو انتخاب کنیم! سفید یا قهوه‌ای؟! کدوم رنگ اسب مورد علاقه‌ته؟!
_ سفید، مثل برف!

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه و سه

بابانوزر برای مسابقات، سفارش داده بود دوست
صمیمی اش، عموحیدر، کمیت چال خودش را برایم
بیاورد، اسب‌های کمیت چال، فقط پیشانی سفیدی
داشتند و باقی بدنشان، قهوه‌ای خوش‌رنگ و براقی
بود، که زیر نور آفتاب، گاهی حتی به سرخی می‌زد!
اوایل تابستان که اندیکا مهمان عموحیدر بودیم،
بارها از کمیت چال او سواری گرفته بودم،
خوش‌رکاب بود و پر نفس و تیزرو! حالا هم داشتند
قشویش می‌کردند که آماده‌ی مسابقه باشد. از صبح
که ما هم رسیده بودیم، دم به ساعت گروه گروه به
جمعیت مهمانان بابانوزر اضافه می‌شد، چند نفری
از خوانین بزرگ مال و آبادی‌های اطراف، مهمان
جشن امروز بودند که هیچ‌کدام دست‌خالی نیامده
بودند، بیشترشان میش، بز یا برهی تیلی تحفه
آورده بودند برای زمین زدن و قربانی کردن تا در
وعده‌های ناهار و شام، مهمان‌ها دورهمی کباب

کباب لذیذ بختیاری بخورند. بقیه‌ی مهمانانی هم که
از اوضاع اقتصادی چندان خوبی برخوردار نبودند،
هر کدام به فراخور حال خودشان، صندوقی میوه،
یا خيگ‌های دوغ و ماست و روغن حیوانی و حتی
تنقلاتی پیشکشی آورده بودند و با همدلی تباری
همگی، حالا این جشن بیشتر شبیه شده بود به
پیک‌نیکي با جمعیت نزدیک به دویست نفر، شاید
اندکی کمتر! قبل از شروع مسابقات، نواختن تُشمال
شروع شد، چند نفری از مردان کهن‌سال ایل،
تفنگ‌های برنو را گرفتند رو به آسمان آبی و به
صدای بنگ‌بنگ شلیک‌های هوایی، با اصالت
همیشگی ایلیاتی‌امان، شروع جشن و مسابقه و
پایکوبی را اعلام کردند! ساز و دهل با نوای آرامی
شروع شد و کم‌کم به بلال بلالُم دی‌بلال... (از
اصوات و کلمات محلی است در اشعار) رسید

که از همین فاصله هم صدایش در گوشتم خوش
می‌نشست و قبل از اولین مسابقه، مرد و زن، دور
اول را *دستمال بازی (رقص محلی بختیاری) کردند.
صدای شرنا و دُهل دشت را برداشته بود، زنان در
لباس‌هایی غرق در رنگ‌های شاد و مردان با
لباس‌های گران‌قیمت مردانه‌ی بختیاری، دایره‌وار
گرد هم حلقه زدند و چرخیدند و پایکوبی کردند و
من منتظر ماندم تا بالاخره لحظه‌ای برسد که
رقبایم، یکی یکی با دعای خیر خانواده‌هایشان پا به
رکاب اسب بگذارند و ترک زین سوار شوند و من...
تنها بودم! نزدیک ساعتی می‌شد روی این صخره‌ی
سخت و خارا، بالای یکی از تپه‌ماهوری‌های مشرف
به دشت، زیر تک درخت کنار نشسته بودم به انتظار
شروع مسابقه. برنوی اصیل یادگار پدرم کنار دستم
بود و بنا بود بابانوذر اسبم را هم برایم بیاورد،

تا آخرین لحظات به جمع سوارکاران مسابقه
پیوندم... نگاهم را از جمع گرفتم و چشمی روی
لباس‌های خودم چرخاندم. مانتوی جلو باز
بنفش ارغوانی و شلوار جین سیاه زاپ‌دار تن
داشتم، درست چیزی که در خواب دیده بودم، در
انتخاب لباس امروزم، عمد داشتم، انگار
می‌خواستم نظر پدرم را به خود جلب کنم! از وقتی
فهمیدم بابانوذر قصد کرده حل و فصل مشکلاتم با
همکارانم در این پروژه را از چه راهی حل کند،
دیگر شکی نداشتم که آن مرد در خوابم، پدرم بوده
است که به سمتم تاخته و... حالا هم زیر تک درخت
کناری نشسته بودم و باز نگاهم کشید به دشت،
بابانوذر هنوز جلوی *لامردون (سیاه‌چادر بزرگ
مخصوص پذیرایی از بزرگان و مهمانان عالی‌مقام)
ایستاده بود و سرگرم صحبت با چند جوان از
مهمانان و همین‌طور مهندسان و کارکنان سایت

بود که دوره‌اش کرده بودند. به پیشنهاد بابانوذر، از آن‌ها دور شده بودم، هیچ‌کدامشان خبر نداشتند من هم در رقابت‌هایشان شرکت می‌کنم. باید غافلگیرشان می‌کردم تا فرصت نکنند اعتماد به نفسم را با رفتارشان بدزدند! اگر در جمع می‌ماندم، با پیچ‌پیچ‌ها و انرژی منفی نگاه‌هایشان ممکن بود مسابقه شروع نشده، خودم را بیازم و دست و پایم را گم کنم و تمام مهارت‌های مردانه‌ای را که سال‌ها در رکاب بابانوذر آموخته بودم، از خاطر ببرم. چشم چرخاندم روی چند نفری از مهندسین پروژه که پرهام هم بینشان بود. همگی لباس محلی تن داشتند، چوغا به تن و دییت به پا و کلاه خسروی به سر و تفنگ برنو بر دوش و یکی یکی بعد از دست دادن با بابانوذر، سوار اسب‌هایشان می‌شدند! چشم از آن‌ها گرفتم و برای اطمینان خاطر، تفنگ برنو پدرم را برداشتم، بابانوذر پر فشنگش کرده بود...

دستم آهسته روی تفنگ قدیمی کشیده شد و پلک
بستم! توی خوابم آمده بود و با خودش برده بودم،
کجا؟... مدام فکر می‌کردم او در خوابم، خبری برایم
داشته! رفتن با مرده در خواب... سری تکان دادم،
حالا وقت مردنم نبود، وقتش را نداشتم! چشم باز
کردم و با دیدن تکاپوی جمعیت، من هم سرپا شدم.
دیگر خود بابانوذر هم سوار اسبش شده بود و
افسار اسب من را به دست داشت، آرمین جلوی
اسب او نشسته بود و به تاخت می‌آمدند سمتم!
پشت سرشان، زنان با لباس‌های رنگارنگ شاد،
سرگرم تدارک جشن بودند، قطعاً همیلا، همسر
پرهام، دوست قدیمی من و تیدا هم حالا بین آن‌ها
بود و من این‌جا هم باید در جمع مردان طایفه‌ام،
مبارزه می‌کردم، نه این‌که در جمع زنان ایل بمانم
و... بابا نوذر به من رسید و دست سویم دراز کرد تا
افسار کمیت‌چال را دستم بدهد!

چشمان آرمین از هیجان می درخشید، اگرچه
اضطراب و دلهره اش برای نباختنم، مثل روز برایم
روشن بود! حس می کردم عجیب کمرش را هل داده
در شکم بابانوذر و طوری به او تکیه داده است که
انگار می خواهد انرژی بگیرد از حضورش! بابانوذر
دست انداخت زیر چل آرمین و اشاره کرد در گرفتن
او کمکش کنم! افسار اسبم را انداختم روی شانه و
دو دستم را پیش بردم و آرمین با کمال میل
خودش را انداخت در آغوشم و باز تند سر گذاشت
توی گوشم، دستش را هم کنار دهانش به شکل
حفاظ گرفت که مبادا حتی باد حرف هایمان را
بشنود! حیف که لچک و می نا به سر داشتم و لاله ی
گوشم قال مانده بود از حس کردن هانفس داغش
که پر هیجان اخباری را به من انتقال می داد! خوب
که حرف هایش را زد، تازه صدای تتپ تتپ کوبش
دو اسب دیگر به گوشم رسید،

شیرازی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه و چهار

پرهام و مهندس موسوی... دیگر رسیده بودند به ما
که متعجب براندازشان کردم! قرار بود با این دو نفر
هم رقابت کنم؟! پرهام که مشکلی با من نداشت،
خبر داشتم مهارتش در سوارکاری بیست است، اما
تیراندازی... خب، رقیب قدری نبود برایم! اما
مهندس موسوی... او را چه کار می کردم، می باختم
به او که بدبخت شده بودم، می بردم، بی چاره‌ام
می کرد! مات آن دو مانده بودم که پرهام از
سردرگمی و اضطراب نجاتم داد و گفت:
_ ما توی رقابت نیستیم، فقط همراهی می کنیم
مسابقه رو، نظارت و داوری! مگه نه مهندس... شهرام
جان؟!

چشم‌غره‌ی "شهرام جان"، مهندس گفتن پرهام را
دم‌بریده کرده بود! در عوض نفس من جا آمد و تا
خواستم جواب پرهام را بدهم، آرمین نوبت را از
من دزدید و تند هیجان‌زده اعلام کرد:

_ منم داور... بابانوذر؟... عمو پرهام؟... دوشتم، تو
رو قرآان؟!... منم داور بشم، باشه؟!
بابانوذر قبل از پرهام تذکر داد:

_ من و تو عمو پرهام، از آشنایان جانان هستیم،
فقط می‌تونیم ناظر مسابقه باشیم!
_ ناظر چیه بابا؟!

_ که کسی تقلب نکنه! داورا پشت سرمون دارن
می‌آن، عمو حیدر و فتلا خان (فتح‌الله) و دوستت،
داورن!

آرمین هم زبل، تند ماچ آبداری چسباند روی گونه‌ام
و تنش را چرخاند رو به اسب موسوی و پر التماس
گفت:

_ دوشتم منو بغل کن پیش تو باشم، ناظر دوشتم
ندارم... خب؟!

جای درخت کنار بودم، برگ و بارم تا این لحظه
ریخته بود، بدمصب، با آن نگاه تیرغیب خورده‌اش،

جغله فِیشت (اخراج کرد) کرد خودشو از نظارت
به مسابقه و از هولش فیچست (چپید) تو بغل
داورا!

پرهام هم بلند خندید و گفت:

_ آدم فروشی توی روز روشن!

بابانوزر سر برنویی که دست داشت رو به آسمان
گرفت و شلیکی هوایی کرد تا نگاه همگی امان را به
خود بکشد که زودتر راه بیفتیم! آمدم جست بزنم
روی اسبم که صحنه‌ی مقابل نگاهم، بلایی سرم
آورد که خشکم زد! این صحنه را هم در خواب دیده
بودم، آن بار دست مرد سوار بر اسب سفید، سمت
من دراز شده بود، حالا دست مرد سوار، سمت
آرمین! آن بار من ترک اسب راهوار نشسته بودم،
این بار، آرمین! حالا هم سوارکار غریبه، سر اسب
راهوار سفیدش را چرخانده بود و هر دو پایش را
در رکاب به پهلوی اسب می‌نواخت تا مسیری را که

آمده بود، به تاخت برگردد و... باز صدای بابانوذر
که با فرمان قاطعش، تنم را از آن بهت‌زدگی بیرون
کشید:

_ بجنب دختر، خط مسابقه از اون سمته... برسون
خودتو... پرهام، بریم!

ناچار من هم پریدم روی اسب، افسار اسبم را
کشیدم و آن‌ها را دنبال کردم، درحالی که نگاهم
همچنان اسب و سواری را دنبال می‌کرد که داشت
آرمین را با خود می‌برد! سعی کردم به خاطر بیاورم
در خوابی که دیده بودم، صدای چه آهنگی به
گوšم خورده بود و معنی‌اش چه بود...

بهار اوی و گل گندم (بهار اومد با گل گندم)
مو تنها و درد تو مندم (من تنها با درد دلم موندم)
ولم کردی و دل پر دردم (ولم کردی با دل پر دردم)
دلم خینه دی ز حرفا مردم (دلم دیگه خونه از
حرفای مردم)

گدی بی که وا باهارم ایام، سی چه پ نیایی (گفته
بودی که با بهار می‌آم، پس چرا نیومدی)
حالا دیه باور ایکنم، که تو بی بفایی! (حالا دیگه
باور می‌کنم که تو بی وفایی)

نه! محال بود... این که آن صحنه مقابل نگاهم تکرار
شده بود، کابوس بود، رؤیا نبود... یعنی این خبر را
برایم داشت آن کابوس لعنتی؟! در آن رؤیا اسبی که
سوار شدم، کمیت چال بود، حالا آرمین سوار اسب
سفیدی بود، یعنی راهمان دوتا می‌شد؟ حتی
اسب‌هایمان از هم جدا بودند، چه برسد خودمان!...
وای بر من و خیال خوشم! دور شدن آرمین از من،
بردنش به راهی دور... رفتنی که برگشتی نداشته
باشد؟! موسوی و اسبی که سوار بود، یک نماد
بودند! نماد دوری راه... نماد غریب شدن آرمین و
جدایی اش از من! چه کسی می‌خواست آرمین را از
من دور کند و با خودش ببرد؟!...

مگر کسی جرأت داشت دست به چنین غلطکاری
ترسناکی بزند؟! نمی گذاشتم! پایش می افتاد،
مرتکب قتل هم می شدم و نمی گذاشتم بنی بشری در
این دنیا، امیدم را با خود ببرد، نمی گذاشتم!
صدای فریاد بابانوذر، حواسم را به خود کشید... به
عقب برگشته بود و به نظر عصبانی می رسید:
_ چرا جا موندی جانان؟! ... کاری نکن مسابقه شروع
نشده بندازمت از دور رقابت بیرون!... تا فینشت
(اخراج) نشدی، بتازون!

مهمیز کشیدم به تن اسب و سرعت گرفتم؛ محال
بود بگذارم کسی آرمین را از من دور کند! به شغلم
احتیاج داشتم، به پولش بیشتر... اقتدار مدیریتی ام
را پس می گرفتم، از تمام مردانی که ناتوان دیده
بودن من را، چون زن بودم!... زن بختیاری که باشی،
*بی بی مریم می شوی به وقتش! سلحشور و اهل
مبارزه و بی باک!

طوری چشم دوخته بود به درخت کنار، انگار خیال داشت با چشمانش تن درخت پیر را سوراخ سوراخ کند! چه دل خوشی داشت آرمین که به این مومیایی بی روح التماس...
_ پیر بالا!

جا خوردم، "وا؟!... انگار راست راستی این فندله* بچه (کوچک و ریزه) با این اجنبی دوست شده!... اگه..." آرمین مهلتم نداد اگر و اماهای بیشتری توی ذهنم جا بگیرد! تا دست موسوی سمتش دراز شد، چنان جست زد که اگر موسوی یکدستی توی هوا نگرفته بودش، بچه با مخ آمده بود روی زمین! از شدت ترس، دادم هوا رفت:

_ آرمین؟!... چی کار می کنی بچه؟!
بابانوذر بلند زد زیر خنده:



زیر آبی

عاطفه منجری

پارت پنجاه و پنج

صدای شِزّره کِل * (کِل ممتد زنان) از پشت سرمان
دشت را برداشته بود که پا به شکم اسبم کوفتم و
به تاخت حرکت کردم تا از سوارکاران دیگر عقب
نمانم! صدای ساز و دهل از نقطه‌ی پایانی مسابقه
بلند بود و داوران همگی همان سو روی

اسب‌هایشان مقابلمان صف کشیده بودند. در حین
تاخت نگاهم به رقبایم نبود، فقط در ذهنم آرمین را
داشتم و چاره‌ی ناچارم در برنده شدن و هر بار که
کاملاً روی زین اسب کج می‌شدم و نیزه را در شکم
یکی از تخته‌ها فرو می‌بردم، حتی لحظه‌ای به خطر
افتادن و لیز خوردن از روی زین فکر نکردم!

نیزه‌هایم را طوری در شکم تخته‌ها فرو می‌بردم
انگار در شکم امید فرو برده‌ام... اسب را از نفس
انداخته بودم و خودم سر حال بودم، قبقاق و پر
امید، پر از آرمان و آرزو، برای امید خودم باید
می‌بردم، راهی جز برد نداشتم،

اگرچه بعد از اتمام پروژه، قصد نداشتم این حوالی ماندنی شویم، اما تا پایان این پروژه به رأی داوران و برد جانانه‌ای نیاز داشتم برای بقا در پستم و جمع کردن پول!

اولین نفر، به پایان خط مسابقه رسیدم و نیزه‌ام را سپردم دست عموحیدر، دست نوازشی به سر و تن اسب بی‌نوا کشیدم، احتمالاً مدت‌ها بود کسی چنین بلایی سرش نیاورده بود! از او که دلجویی کردم و گردنی از رضایت زیر دستم تاب داد، کمر صاف کردم و سر اسب را چرخاندم رو به دشت و چشم دوختم به سوارانی که در پی من هنوز داشتند رو به خط پایان می‌تاختند، مهندس علی درستکار و شاکر حسین‌پور وسط‌های دشت بودند، با فقط چندتایی تخته در نیزه‌هایشان... کارشان تمام بود!

کمی بعد، عموحیدر در میکروفون بلندگوی دستی
که مقابل دهانش داشت، بلند اسمم را اعلام کرد و
نفر اول این مسابقه من شدم و باز شرره کل زنان از
آن سوی دشت هوا رفت و من چشم چرخاندم سمت
آرمین، از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، ولی...
چرا آن جا نشسته بود؟! خیلی زیادی بالانشین نشده
بود؟! مردی سوار اسب و... آرمین سوار بر شانه های
او، نگاهم نرم لیز خورد کمی پایین تر و چشم به
چشم سوار شدم، موسوی! در نگاهش چه بود؟
تحسین یا... تعجب؟! اولین بار بود که نگاهش کمی
طولانی تر از معمول شده بود، شاید چون آرمین از
دو طرف گیجگاهش را چسبیده بود و مدام روی
شانه اش بالا پایین می پرید و فریاد می زد، "پرنشش
کیتانا، بردیمشون!" و همین گرفتن گیجگاهش و بالا
پریدن های آرمین، احتمالاً توازن و تعادل نگاه
موسوی را از دستش ربوده بود!

و نوای تشمال این بار تم سنتی تری به خود گرفت،
هر دو مرد نوازنده آمدند مقابل اسبم و نگاهم را به
خود کشیدند! نواختند و خواننده‌ای که همراهشان
بود رو به من اشاره داد و در میکروفونش دم
گرفت:

دا شیرین شیرین شیرین تش نها به جونوم (مادر،
شیرین شیرین "استعاره از معشوق" آتیش انداخت
به جونم)

دا دیه جون نداروم سی شیرین بخونوم (مادر،
دیگه جون ندارم برای شیرین بخونم)
دا شیرین شیرین شیرین دا کرده هلاکم (مادر، امان
از شیرین که کرده هلاکم)

دا دلوم بیخین سیش دی برده امونوم (مادر دلم
خون شده براش و امانم را برده)
دا شیرین شیرین شیرین وردم بزونی (مادر شیرین
به زانو انداختم)

پایان مسابقه‌ی نیزه‌سواری اعلام شد، نفر دوم و سوم و ... مهندسان همکارم، همان مردهایی که می‌خواستند زمینم بزنند، حتی دوم و سوم هم نشده بودند! برنده‌ی میدان، با اختلاف خودم بودم در بین همکاران تحصیل کرده، نفر دوم و سوم هم از کارگران بومی پروژه بودند، نه از تحصیل کرده‌ها! نوبت به مسابقه‌ی سوارکاری رسید! به عمد کناری ایستادم تا سوارکاران دیگر حرکات نمایشی روی اسبشان را به نمایش بگذارند، مبتدی بودند همگی، جای نگرانی نداشت، من از جان می‌گذشتم برای جانانم تا دلش آرام شود به جانانما!

چشمی روی شلوارم چرخاندم و تازه فهمیدم انتخاب ناهماهنگ لباسم در آن خواب یا کابوس، شاید هم رویای صادق، به چه دلیل بوده است؛ "شولارقری" * (شلوار قری / دامن پر چین لباس محلی) که نمی‌شد حرکات نمایشی روی اسب

نشان داد! تشمال همچنان می نواخت و بادی نه
چندان تند هم وزیدن گرفت، در حد نسیم! اما
وقتی روی اسب بودم و در حال تاخت و تاز، قطعاً
همان نسیم، روی حرکاتم تأثیر می گذاشت و ممکن
بود پَر می نا را بکشد جلوی نگاهم و کنترل سواری
از دستم دربرود! ناچار بال می نا را بالا کشیدم و
جمع کردم و انداختم روی شانه ام، آخرین سوارکار
هم حرکات نمایشی با اسبش را انجام داد و از
میدان خارج شد، باز شرره کلی زده شد و من و
کمیت چال، به تاخت وارد میدان نمایش سوارکاری
شدیم... تشمال همچنان می نواخت، آخرین نگاه
آرمین در چشمانم ثبت شده بود که از جان گذشته
تصمیم آخرم را گرفتم و پاهایم را از رکاب اسب
آزاد کردم، جستی رو به بالا زدم و سرپا ایستادم
روی گردهی اسب، احتمالاً بابانوذر پوستم را می کند،

بارها تذکر داده بود این کار را نکنم، گفته بود اگر
بیفتم زمین، گردنم خرد می‌شود و جابه‌جا تمام
می‌کنم! شاید هم پوستم را نمی‌کند، می‌دانست اگر
مهارت‌هایم قرار بود روزی به کارم بیاید، همین
امروز بود و بس! راه دور و درازی در پیش داشتم،
وقت مردنم نبود، خانواده‌ام باید به من و
توانایی‌هایم اعتماد می‌کردند! روی اسب ایستاده
بودم و افسارش را به دست داشتم و قلبم روی دور
هزار بود، ترس در رگ و پی تنم جایی نداشت،
مهارت داشتم در سوارکاری و باد شمال همنوا شد با
صدای کرنا و دهل و خواننده:
آی چلچله‌ی باد شمال، زیر بال می‌نات...
صدای هل‌هل و کل قطع نمی‌شد، باد زد زیر موهایم
و گیره‌ی دورشان باز شد و موهایم افشان ریخت
روی شانه‌هایم...



زیر آبی

عاطفه منجزی

پارت پنجاه و شش

دیگر بیشتر ادامه می‌دادم، کمال خربت بود، نه شجاعت! با یک حرکت جهشی دوباره روی اسب نشستم، شرایطش را نداشتم موهای افشان در دست بادم را مهار کنم، نمی‌شد قید حرکات بعدی را بزنم، باز یک پایم را از رکاب اسب درآوردم و کل تنم را کشیدم یکسوی اسب و هر دو پا روی یک رکاب و دیگر دشت پر شد از صدای یک صدای همتبارانم که برای تشویقم با تشمال، هم صدا شده بودند:

_ووی همچو فرهاد بروم، پی قصر شیرین / آی
چلچله باد شمال، زیر بال می‌نات / ووی تپته
(چشماتو) بی تپلم (به چشمام)، مکن گلاویز...
وقتی دوباره روی اسب جا گرفتم و مثل آدم روی زین نشستم، دیگر موهایم مثل بادبادک در هوا پر کشیده بودند. چه باک؟!

دشت بود و دمن و من و اسب راهوارم و
همتبارانم... این مسابقه را هم برده بودم و
آخرین مسابقه، تیراندازی، ساده‌ترین کار بود
برایم... آرمین حالا می‌توانست به جاناما
اعتماد کند، که پولدار است و قوی و آماده‌ی
دفاع از او در برابر دشمنان!

مطلبه مهری

بالاخره ناچار شده بودند قبول کنند، به ظاهر یکی در حد خودشان، یکی از مهندسين مرد در پروژه! بردنم در مسابقات ثابت کرده بود چیزی از مهارت‌های آنها کم ندارم، اگرچه هنوز ته نگاهشان می‌خواندم که حالا تسلط بر کار، حتی از قبل هم برایم سنگین‌تر شده است! اما لااقل زبانشان کوتاه شده بود... مسابقات تا نزدیک ظهر طول کشید و بعدش ناهار پخش شد و باز صدای ساز و دهل، دشت را برداشته بود! در تعجب بودم از آرمین، بعد از بردنم، به قدر چند دقیقه رهايم نکرده بود، دست از گردنم برنمی‌داشت و به شدت خوشحال بود و غرق در غرور... اما هیجانش که فروکش کرد، دیگر تمام مدت از کنار موسوی تکان نخورد که نخورد، حتی حالا که دقت می‌کردم، متعجب بودم از طرز ایستادنش!

دست‌ها را به تقلید از موسوی، پشت تنش سوار کرده بود روی هم و هرازگاهی سرش را بالا می‌گرفت تا مطمئن شود هنوز باید با همین فیگور و افه‌ی خاص، طوری که انگار سیخ توی گردنش کرده‌اند، بایستد و حتی نگاهش را هم بدوزد به دوردست‌ها! خنده‌ام گرفت، جفله‌ی بختیاری، آمادگی زیادی در تقلید از اسطوره‌هایش داشت، موسوی، دوست جدیدش بود، از راه که رسیده بودند، گفته بود او حتی از اسکوریون قوی‌تر است! حالا چه شده بود که به این نتیجه رسیده بود، این را دیگر خبر نداشتم! قبل از حرکتان از کوشک، موسوی پیامکی به پرهام داده بود که ما راهی شویم و او همراه آرمین با ماشین خودش پشت سر ما خواهد آمد و کافی است در سایت راهنمایی برایش بگذاریم تا آن‌ها را به جمع ما برساند.

پرهام و ماه‌مامانی مخالفت کردند، می‌گفتند آرمین
را با خودمان ببریم، اما من راحت پذیرفتم و به
حس خوبی که آرمین از این مرد گرفته بود، اعتماد
کردم. آرمین با وجود سن کم و جثه‌ی کوچکش،
پسرک باهوشی بود که برای اعتماد به اطرافیانش،
بیشتر از هوش، به انرژی درونی‌اش توجه می‌کرد.
نمی‌فهمیدم انرژی درونی وندور نجسب و بدخلق
شرکت زیمنس، تا چه حد قوی بوده است و
خوشایند که آرمین این‌طور جذب او شده بود!
امروز با وجود اشتیاق بی‌حدش برای جست و خیز،
یک قدم از موسوی جدا نمی‌شد و حتی برای تقلید
از دوستش، به شدت رفته بود در نشان دادن اطوار
پر جاذبه و بی‌محلی و گردنکشی برای نمی‌دانم چه
کسی!

کمی پیش، از زبان پرهام شنیده بودم موسوی به

او خبر داده است بنا داشته امروز راهی تهران شود
که به دعوت و خواهش آرمین، رفتنش را برای یک
روز به تعویق انداخته! خب، انگار جریان این انرژی
مثبت درونی، بین موسوی و آرمین، دو طرفه بود و
برای کسی جز خودشان دو نفر، چندان قابل درک
نبود! مهم هم نبود درک و تفسیرش، قرار نبود،
آرمین زیاد در کوشک ماندگار شود و خدا را
هزارهزار کرور شکر، موسوی هم که قصد رفتن
داشت؛ شرش کم می شد از سرمان! به این ترتیب،
فرصت زیادی نمی ماند که آرمین دل بسته‌ی او شود
و جای نگرانی برایم داشته باشد! صدای دلنگ
دولونگ ملایم گوش‌ی ام بلند شد و من را از ورطه‌ی
افکارم بیرون کشید. ملودی گوش‌نواز و آرامی را
برای زنگ خور گوش‌ی انتخاب کرده بودم که با
نواخته شدنش، اگر خوابم یا سرکار، مزاحمتی برای
خودم یا دیگران نداشته باشد.

بالاخره همین ملودی آرام هم باعث شد از حال و
هوای افکارم جدا شوم. بابانوذر پشت خط بود و
داشت سراغم را می‌گرفت:
_ کجایی بابا؟!

_ روی همون تپه‌ماهوری که از قبل نشسته بودم،
خلوت کردم با خودم بابا، اگه لازمه تا پیام...
بابانوذر انگار حس و حالم را گرفته باشد، توی
گوشی سرزنش‌بار گفت:

_ پیروز میدون بودی، برنده شدن که
قایم‌باشک‌بازی نداره! بیا توی جمع، از وقتی ناهار
خوردیم پیدات نیست، همه جمع شدن ساز و دهل
راه بندازن و دستمال‌بازی و پایکوبی کنن، هر
گوشه‌کناری هستی، خودتو برسون!
خب، این یعنی خلوت کردن با خودت را بگذار کنار
و بیا در جمع و این یک دستور است!



زادین

عاطفه منجری

پارت پنجاه و هفت

سریع روی پا شدم و گفتم:

_ چشم بابا، راه دوری نیستم که، سرتو بچرخونی
می بینیم! اما روی چشم، دارم می آم!

سر بابا تابی خورد و تا چشمانش ردم را زد، از دور
برایم دستی جنباند و توی گوشی گفت:

_ دیدمت، باز دوباره رفتی اون بالا چی کار؟... اون
موقع گفتم بری گوشه کناری که برات قپی نیان

بترسی و جا بزنی! اما حال دیگه کار تمامه، بیا بابا،
بیا که دیگه مهندسای سایت باید دل شیر داشته

باشن که بخوان علیهت حرفی بززن و سمپاشی
کنن... خلوتت رو بذار برای یه روز دیگه! امروز روز

جشن و پایکوبیه... اومدی ها!

دستی هم برایم تکان داد و بی آن که منتظر جواب
بیشتری از من بماند، فقط با حرکت دستش نشان

داد خودم را زودتر برسانم به جمع پرهیاهوی گرد
آمده توی دشت!

گوشی را قطع کردم، از جا بلند شدم، گوشی را
گذاشتم جیب عقب شلوارم و تفنگ برنوی پدرم را
انداختم سر دوشم و راه افتادم از تپه ماهوری پایین
بیایم که باز صدای دلنگ دولونگ گوشی هوا رفت!
این بار لابد ماه‌مامانی بود، شاید هم پرهام!
توجه‌ای نکردم، اما با کمی دقت به چشم‌انداز
مقابلم، دیدم پرهام سرگرم صحبت با موسوی است
و ماه‌مامانی گوشی دستش نبود، بلکه همراه زنان
دیگر ایل، در حال جمع و جور سفره‌ی طویل ناهار
بود و جابه‌جایی وسایل برای شروع رقص و
دستمال‌بازی و... دست کردم توی جیب شلوارم و
دوباره گوشی را بیرون کشیدم و نگاهی به
صفحه‌اش انداختم، انداختم، امید؟!... حالم به هم
می‌خورد حتی اسم لجنش را در اد لیست گوشی‌ام
سیو کنم، ولی شماره‌ی نحسش متأسفانه در

حافظه‌ی بلند مدتم، به بدترین نوع ممکن سیو شده بود! همان روزی که رفته بودم مسجد سلیمان، مستقیم رفته بودم داخل شعبه‌ی بانکی که در آن حساب داشتم و پولی را که خواسته بود، برایش حساب به حساب کرده بودم! از خودپرداز نمی‌شد کل پول را یک‌دفعه برایش کارت به کارت کنم و... پس دیگر چه می‌خواست؟!... صدای ملودی آرام گوشی، امانم را بریده بود و روی اعصابم خط می‌کشید، با اکراه انگشت اشاره‌ام را کشیدم روی صفحه و گوشی را چسباندم به گوشم و با صدایی سرد و سنگین پرسیدم:

_ باز چی می‌خوای امید؟!

به همان کوتاهی، شاید خیلی کوتاه‌تر، فقط دو کلمه جوابم را داد! نه جوابی که منتظرش بودم، جمله‌ای را به زبان آورد که چند سال آرام و قرار از من دزدیده بود!

زانوهایم سست شد، برنده‌ی میدان تاخت و تاز،
برنده‌ی سوارکاری و تیراندازی... حالا با نیم جمله‌ی
امید، قلبش ترک خورد... از نفس رفت... زانویش تا
خورد و زمین افتاد... صدایم برید، نفسم راه برو
بیایش را گم کرد، اما دستم محکم‌تر از هر وقتی که
یادم بود، دور گوشی چنگ شد! کابوسم داشت رنگ
واقعیت می‌گرفت! امید برای خودش حرف می‌زد و
تهدید می‌کرد و لحظه به لحظه من بیشتر و بیشتر
در فضا معلق می‌شدم، عاقبت گوشی را کنار
کشیدم و حشت زده، تماسش را قطع کردم!...
چشمانم روز روشن، همه‌جا را تار می‌دید! نگاهم را
کسوف گرفت... از این‌جا دورتر کجا را داشتم
بروم؟!... کجا باید فرار می‌کردم؟!... نگاهم ماند به
دور دست‌ها... محو مات... باید با خودم خلوت
می‌کردم، حوصله‌ی جمع و شلوغی را نداشتم!

اگر ماه‌مامانی می‌فهمید چه خبر شده است، دق
می‌کرد از ترس و نگرانی! بابانوذر... خون جلوی
نگاهش را می‌گرفت... باید خفه می‌ماندم! دستم
نشست روی پیشانی‌ام، تنم داشت مبدل می‌شد به
کوره‌ی آتش... پیامکی رسید! ترسان لرزان گوشی را
بالا گرفتم... باز هم امید، تهدید کرده بود... باز هم
تهدید... چه می‌خواست از جانم؟!... از جان جانان
دیگر چه می‌خواست؟!... به سختی روی پا شدم و
تصمیمم را گرفتم، برمی‌گشتم کوشک... به بهانه‌ی
بیماری!

ماه‌مامانی تا حال و روزم را دید و شنید چه
درخواستی دارم، لبش را گزید و مات صورتم ماند
که یکی از زنان مهمان جشن، سر گذاشت تنگ گوش
ماه‌مامانی و گفت:

نتری من ریش سیل کنی، "روشنی پیش زِ مردن"
وسته به تیاش! (نمی‌تونی توی صورتش نگاه کنی،
نور قبل از مردن افتاده به چشاش!)
اعتقاد بر این است که محتضر، پیش از مردن، نوری
در چشمانش می‌افتد که دیگران فکر می‌کنند رو به
بهبود است!
و زن دیگری که قضاوت کرد:

نتش نهاد به پیایل، چش خرد! (آتش زد به دل
مردها، چشم خورد!) (اشاره به زن لوند یا زیبایی
که نظر همه‌ی مردان را به خود جلب کند و آتش به
دلشان بیندازد)
حوصله‌ی خاله خانجی بازی نداشتم، فعلاً که آتش
به دل خودم افتاده بود، به زندگی‌ام، به امید و
آرزوهایم!
بی‌توجه به قضاوت‌هایشان، رو به ماه‌مامانی
پرسیدم:

_ برگردم کوشک ماه مامانی؟! تو رو قراآن... اگه یه
کم استراحت کنم و خوابم ببره، بهتر می شم!
و پیرزن کهن سالی که از زیر بُهون، با دندان های
یک درمیان افتاده می گفت:

_ دا همی چُ بِخُسب، تی نا گِیهِ اِخوی بری؟! (مادر
همین جا بخواب، تنها کجا می خوای بری؟!)
و صدای همیلا، همسر پرهام که سر آورده بود زیر
گوشم و سربه سرم می گذاشت:

_ *کافر دلی جانان! دالو راس اِگو؛ تش نهادی به
پیایل و اِخوی شر به رزا خدا ولسون کنی بری گِیه
سی خت؟! کُرکه ن دیدی؟! (بی رحمی جانان، پیرزن
راست می گه، آتیش زدی به دل مردا، شر به رضای
خدا راه انداختی حالا ولسون کنی بری کجا برای
خودت؟ پسره رو دیدی؟!)

کمی کنارش کشیدم و نیشگونی از بازویش گرفتم
و حرصی گفتم:



زادین

عاطفه منجری

پارت پنجاه و هشت

_ هیس، آروم‌تر! اقلأ فارسی حرف بزن پیرزنا نفهم
دست بگیرن برام! کدوم پسره منظورته؟!

_ همین آقا مهندس خارجیه!
نیم‌نگاه کوتاهی به او انداختم و متحیر از قضاوت
همیلا پرسیدم:

_ این یارو؟! من تب کردم یا تو؟!... خدا خیرت بده،
دلت خوشه؟!

*کافر (کافر هستی / وقتی می‌خواهند بگویند رفتار
کسی درباره‌ی شخص دیگری دور از مهربانی بوده
است).

همیلا لب و لنجی برایم شور کرد که یعنی تو سرت
نمی‌شود چه می‌گوییم! باز حواسم را دادم به جمع
زنان که دور ماه‌مامانی را گرفته بودند و هر کدام
راه‌حلی می‌دادند برای بهبودم! کهن‌سالان جمع
زنانه‌ی دور او می‌گفتند چشم خورده‌ام، باید برایم
تخم‌مرغ بشکنند تا بفهمند چشم شور چه کسی

برنده‌ی مسابقات امروز را به تیر غیب زده است!
سعی کردم بخندم به رویشان، فقط سعی کردم، اما
گمانم ناموفق بودم! آن قدر نگاهم ملتمس به
ماه‌مامانی ماند تا بالاخره سرش را گذاشت تنگ
گوشم و گفت:

_ به نوذر خبر بده، اگه رضایت داد تنهایی برگردی
کوشک، برو، وگرنه همه با هم می‌ریم!
راه افتادم بروم سراغ بابانوذر، هفت‌خوان رستم را
باید می‌گذراندم تا بتوانم تنم را بیندازم توی تخت!
بابانوذر می‌گفت نباید تنها برگردم و لااقل آرمین و
ماه‌مامانی را با خودم ببرم که دیگر افتادم به
التماس:

_ آرمین گناهی به بابا، کلی ذوق داره توی جشن
بمونه، لباس بختیاری تن کرده و می‌خواد با شما
چوب‌بازی کنه، به دلش می‌مونه!

این همه آدم مهمون شما و ماه‌مامانی‌ان، زشته
ماه‌مامانی که یه جورایی میزبانه و لشون کنه همراه
من بشه! منم فقط یه کم بخوابم بهتر می‌شم، شاید
خستگی و استرس مسابقه‌س!... می‌دونید که وقتی
دلهره دارم تب می‌کنم! حالا بعدش تب اومده
سراغم!

بابانوذر چشمی روی جمعیت مهمانان چرخاند و
بعد نگاهی به من انداخت و نگران پرسید:
_ آخه می‌تونی خودت بشینی پشت فرمون؟! ما
شبم نمی‌تونیم برگردیم‌ها... تنها بمونی که...
_ بله که می‌تونم پشت فرمون بشینم! یه کم
خسته‌م فقط... استراحت کنم خوب می‌شم، تنهایی
هم که همیشه تنهام! غیر از اینه؟!... تبم کمه، زیاد
نیست! اجازه بده برم... برم؟!
با نارضایتی و از روی اجبار رضایت داد و بعد
نوبت به آرمین رسید راضی‌اش کنم!

همراه همیلا قدم آهسته رفتیم سمت آنها! همیلا
ول کن نبود و باز داشت حرف خودش را می زد که
دیگر نزدیکشان شدیم. پرهام می خواست کمک
آرمین کند سوار اسب شود، موسوی هم با ژست
همیشگی ایستاده بود به تماشا که آرمین را صدا
زد:

_ آرمین؟... بیا به دقیقه عزیزم!

با صدای من، حتی نگاه مهندس موسوی همراه نگاه
پرهام و آرمین سمت من چرخید! پرهام شاکی شد:
_ جانان ولش کن، بذار تازه داره یاد می گیره

چه طوری تنهایی سوار اسب بشه!

_ دارم می بینم، ولی بذار به دقیقه بیاد و برگرده، من
باید زودتر برگردم کوشک، می خوام باهاش
خدافضی کنم!

همیلا کنار دستم بود، قطعاً به خوبی من می‌دید که
مهندس موسوی، چنان نگاهم کرد انگار ارث پدرش
را خورده‌ام، هرچند نگاهش شاید بیشتر از پنج
ثانیه روی صورتم مکث نداشت، بعد دوباره نگاهش
از بالای سرم رد شد و خط افق را پی گرفت و برای
خودش رفت که رفت! آرمین ذوق سوارکاری‌اش
کور شد و هراسان دوید سمتم و من محتاط که
موسوی نفهمد چه می‌گویم و همیلا هم فرضیاتش
را خط بزند، به زبان محلی کنار گوشش ویز زدم:
_ یو نِ اگوی؟... یو خُ * "کِندس به دینداس نی‌یا!"
(اینو می‌گی؟!... این که باسنشم دنبالش نمی‌ره!)
اشاره به آدم‌های پرفیس و افاده!
آرمین رسید به من و دست‌هایش دور پاهایم حلقه
بست و افتاد به التماس:
_ جاناما، تو رو قرآان نریم!

پرهام هم پشت سر آرمین سر رسید و خندان
پرسید:

_ کجا بری قهرمان؟!... مونده تا غروب، لامردون و
بهون‌ها رو بپا کردیم که شبم همین‌جا بمونیم و تا
دم صبح بزن و بکوب داشته باشیم! صبح زود همه
برمی‌گردیم که پرسنل به کارشون برس،
خانواده‌هام برن سی خودشون!

_ همه رو می‌دونم پرهام، دلم می‌خواست می‌موندم
باهاتون و خوش می‌گذروندیم دورهمی، به
خصوص که همیلام هست! اما کاری برام پیش
اومده!... همیلا در جریان!

و گردنم کج شد سمت همیلا تا پرهام با نگاه به
خانمش، تأیید حرفم را از او بگیرد! آرمین سرش را
محکم‌تر چسباند به پاهایم و بنای عز و التماس را
زمین گذاشت:

_ جاناما نریم تو رو قرآان، دوشتم دارم بمونیم!

سرانگشتانم لای موهای بورش چرخید!
_ تو بمون عزیزم، بابانوذر و ماهمامانی با من
نمی‌آن... تو بمون پیش اونا!

و تازه سر زانوهای نشستم کنارش زمین و کشیدمش
جلو تنگ بغلش کردم، قرار نبود واکنش تندی نشان
دهم، اما از دستم در رفت و سفت به قلبم
چالاندمش! گمانم هانفسم داغ بود و آتش ریخت به
جانش که سرش را پس کشید و هراسان خبرم داد:
_ ترشیدم... چرا هوفت داغه جاناما؟

به خودم آمدم، تند رهایش کردم و جفت چشمی
برایش چشمک زدم و گفتم:

_ گردن تو سرده جغله! هوووف‌های جاناما همیشه
داغه... گوش کن چی می‌گم، تا می‌تونی شیطونی
کن تا می‌تونی خوش بگذرون، ولی از پیش چشم
بزرگ‌ترا دور نشو! باشه فترو جترو؟!



زادین

عاطفه منجری

پارت پنجاه و نه

_ فetro و جetro پیش دوستش می‌مونه رئیس!
موسوی چشم‌هایش هرز می‌رفت به صرف تماشای
باد و هوا و آسمان و دشت و کوه، اما انگار
گوش‌هایش کارایی‌اش چنگانه بود! فهمیده بود
منظور آرمین به او بوده است! بی‌آن‌که دست از
ژست همیشگی‌اش بکشد، تا نگاهم را چرخاندم
سمت او، با خساست سری برایم خم کرد و گفت:
_ تا این حوالی باشم، حواسم بهش هست! ولی منم
زیاد موندنی نیستم، چون فردا راهی تهرانم، زودتر
برمی‌گردم کوشک!
_ ممنونم مهندس... پرهام، همیلا، اگه مهندس نبوده،
شما حواستون به این جفله هست دیگه... هان؟!
با تأیید هردو نفرشان، نفس راحتی کشیدم! قرار
شد فردا صبح که همگی برمی‌گردند، بابانوزر و
ماه‌مامانی همراه خانواده‌ی پرهام بیایند کوشک و
روز بعدش برگردند مسجد سلیمان!

کمی بعد سوار ماشینم شدم و پا گذاشتم روی گاز و
زدم به دل جاده! دوباره تنها شده بودم، پشت دستم
نشست روی پیشانی‌ام... دنیایم را دوباره کسوف
گرفت! چه غلطی باید می‌کردم؟!

هدفون توی گوشش بود و صدای موزیک بلند:
دلم از غصه داره خون می‌شه، دریا کاری کن
غممو مته موجات وردار تو ساحل خالی کن
بیا دریا کاری کن غما رو چاره بکن
بیا دریا کاری کن غما رو چاره بکن
عمریه ساحل و دریا
مته غم با دلم من
گفتگوشون سر نمی‌آد
اگه روزی یکیشون از هم دیگه دوری کنه
مهتاب دیگه در نمی‌آد

موجای دریا رو خون آلود و زرد نمی‌کنه
فقط دروازه‌ی دل رو روی غم و ا می‌کنه...
آرام و بی‌صدا راهی شده بود، با صدای دریا که به
خود می‌خواندش، تنها! تنهای تنها... این راه را باید
تنها می‌رفت، مثل راهی که وقت دنیا آمدن طی
کرده بود! قوه‌ی تعقلش نبود که راهش می‌برد...
تب‌زده بود و عقلش، اسیر در چنگال هیولایی که
می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد... دمای غیرطبیعی
تنش رکورد بالای چهل درجه را پشت سر گذاشته
بود، اگر به آب سرد نمی‌زد، تشنج سنگینش ردخور
نداشت. نمی‌خواست در تخت بیماری و حین هذیان
و نسیان دنیا را ترک کند! این‌طور مردنی برایش
سبک بود و خوار و خفیفش می‌کرد!
بیا دریا کاری کن غما رو چاره بکن
بیا دریا کاری کن غما رو چاره بکن

هدفون را از گوشش کشید و گوشی را رها کرد کنار
ساحل... گوشی و قابش از هم جدا شدند و غریبانه
کنجی افتادند! موهایش را پشت سر گلوله کرد،
پاهای برهنه‌اش درون آب لغزید و با حرکت
اسلوموشنی، در عمق آب پیشروی کرد... آب افتاد
زیر لباس‌ها و سرتاپا چسب تنش شدند! در هر
قدمی که جلوتر گذاشت، لباس‌ها سنگین‌ترش
کردند؛ امید داشت دریاچه، راه مهربانی پیشه کند و
او را در خود بکشد و بکشد!
نشستن قطرات آب بر پوست داغ تنش جلز و ولزی
راه می‌انداخت و به آنی بخار از تنش بلند می‌شد و
هَرَم آتش تنش را با خود، باد هوا می‌کرد! کم‌کم
لرزی به جانش نشست، کاش می‌شد، به خواست
خدا؛ اتفاقی (!) کاملاً اتفاقی غرق شود و از شر این
هراس ویرانگر، خلاص! زیر نور شفق، دریاچه‌ی زیبا
و مهربان، دست و دلبازانه او را به خود می‌خواند...

قدم قدم جلو رفت و دیگر تنش را کامل سپرد به
حرکت مواج آب؛ از جان گذشته بود که سبک‌بال،
دست‌هایش را موزون و از خود بی‌خود در آب سرد
حرکت می‌داد... نمایشی جذاب پیش چشم خدای
آسمان‌ها و زمین! شاید که به عنوان قربانی
داوطلب، چشم خالق عظمت زیبای دریاچه نقره‌فام
را در این غروب غم‌انگیز بگیرد و ملک‌الموتش را
مأمور کند تا او را همراه خود ببرد به آسمان‌ها بلکه
از هول و هراسی تا این حد کشنده، خلاص شود!
حالا زیر لبی برای خودش لب می‌زد و نجوا می‌کرد
و دست‌هایش بین آسمان سرخ و آب‌های نقره‌ای،
دعای مرگ سر داده بود... بلکه مهتاب دیگری را
نبیند!

عمریه ساحل و دریا
مژه غم با دلم من
گفتگوشون سر نمی‌آد

و دیگر خبر نداشت زیر نور شفق، برای نگاه متحیر
یک جفت چشم تپله‌ای، چه صحنه‌ی خارق‌العاده‌ای
را رقم زده است، سکانشی که حین غلغلک غریزه‌ی
مردانه‌اش، وحشت را شبیه به میرغضب‌ی تیغ به
دست، تا مقابل نگاه او پیش کشانده بود! صاحب
آن چشمان هفت‌رنگ، قصه‌ی جیوه و طلا را همین
امروز توی دشت از پرهام شنیده بود! آن لحظه
نمی‌فهمید او از چه می‌گوید، یا چرا وسط آن همه
مرد و زن، مخ او را کار گرفته است و حالا...
حرف‌های پر هشدار پرهام داشت توی گوشش
تکرار می‌شد! حرکت مواج آب، شبیه به مذاب جیوه
بود که قصد داشت پیش چشم نجیب غروب، دهان
باز کند و خروارخروار رشته‌های زرینی را که از
صبح، بر شانه‌هایی ظریف و پر غرور، خودنمایی
کرده بود، در خود ذوب کند... موهایی که از زیر آن
شال بلند، در حرکت مواج باد به پرواز درآمده و

فضا را زرافشانی کرده بود و... حتی چشمان
نافرمان خودش را ناخواسته برای ساعتی جلب
انوار طلایی مسحورکننده‌اشان کرده بودند؛
چشمانی را که نزدیک به دو سال، از تماشای هر
زیبایی بکری محروم کرده بود و تنبیه چشمانش
هنوز هم تمامی نداشت؛ هنوز هم!... و باز صدای
گرنا و دهل که وقت مسابقه‌ی سوارکاری دشت را
برداشته بود، در خاطرات شنوایی‌اش زنده شد "ای
چلچله‌ی باد شمال، زیر بال می‌نات..."
جیوه‌ی مذابی که در وسعتی سهمگین، مقابل
نگاهش بود، می‌خواست بی‌رحمانه صاحب موهای
زرین و درخشنده در زیر بال می‌نا را در خود هضم
کند و فرو ببلعد!

دیگر نفهمید چه‌طور پوتین‌هایش را از پایش
درآورد، پوتین‌ها سنگین بود و دست و پاگیر،
گوشی را هم پرت کرد کنار پوتین‌هایش و دست

برد کتش را دریاورد که... فرصت نداشت بخوابد
کت از تنش دریاورد و یا حتی کراواتش را باز کند!
فقط از همان جا که ایستاده بود، شیرجه زد توی
آب، از راه آبی زودتر می‌رسید به دختر دیوانه‌ای که
انگار قصد خودکشی داشت، با این سر نترس و
بی‌باکی ستودنی که از او دیده بود، امکان نداشت
اهل خودکشی باشد، وگرنه نجاتش نمی‌داد!
توی آب سرد، بازو زد و بازو زد و خودش را در آب
پیش کشید، انگار دیر کرده بود، نزدیک محلی رسید
که جانان را دیده بود و حالا اثری از او بر سطح آب
نبود... فرو رفته بود در آب و ... نفس سنگینی از
هوا گرفت تا بلکه زیر آب سرد بیشتر دوام بیاورد و
هراسان سر فرو برد زیر آب... دست و پاهایی معلق
در آب، بی‌جان و بی‌رمق، بدون کوچک‌ترین دست و
پا زدنی، داشت دم‌به‌دم بیشتر و بیشتر در عمق آب
فرو می‌رفت!



زیر آبی

عاطفه منجزی

پارت شصت

کلافه دستی لای موهای آب چکانش کشید و نور
چراغ قوه را انداخت روی زمین، ده دقیقه بیشتر
بود که داشت دنبال گوشی اش می گشت... امشب
قرص ماه کامل بود، دیگر ناامید شده بود که
یک باره جسمی نقره‌ای رنگ و براق زیر نور مهتاب،
چشمش را زد! سریع قدمی پیش گذاشت، خودش
بود! خم شد و گوشی اش را از زمین قاپ زد و بعد
از گذشت ماه‌ها، لبخندی واقعی هر چند کوتاه مدت،
روی صورتش نشست. بلافاصله شماره‌ی پرهام را
گرفت، هر چه بوق خورد، جواب نداد! دوباره تکرار
کرد و باز بی جواب! قطعاً هنوز ساز و دهل برایشان
می‌کوبید و می‌نواخت و صدا به صدا نمی‌رسید و
گوشی را کناری گذاشته بود، وگرنه آنتن داشت
گوشی و... ناچار از خیر پرهام گذشت! شماره‌ی
دیگری از خانواده‌ی جانان نداشت و... کلافه‌تر از
قبل، دست کشید روی شماره‌ی شهرام و راه

برگشت به ویلا را پیش گرفت. بعد از چند بوق
پی‌درپی، وقتی دیگر داشت از جواب دادن شهرام
هم امید می‌برید، بالاخره صدای او را شنید:
_ جانم داداش؟!

قدم‌هایش تند و تندتر شد تا زودتر برگردد به ویلا و
در همان بین گفت:

_ خدا رو شکر برداشتی! شهرام بدجایی گیر افتادم،
توی بد موقعیتی... به اقوام مهندس نیک‌پور
دسترسی داری؟! قوم و خویشی که این دور و برا
باشه؟!... شماره همراهی داری از یکیشون که
خودشو برسونه به ماها؟!

_ کدوم مهندس نیک‌پور؟! جانان نیک‌پور؟!
یاد کرشمه‌های او در آب افتاد و بعد دست و پا
زدنش وقتی که داشت در آب بلعیده می‌شد، لجش
گرفت و حجم صدایش را غیظی قابل شنیدن پر
کرد:

_ این کلم پیچ مهندس—؟!... مهندس؟!... صد شرف
به رقاصای معلوم الحال ماریاچی توی مکزی—...
هیچی، ولش کن! عموهه منظورمه!... تورج نیک پورا!
_ چی می گی واسه خودت شهنام؟!... هنوز با خانم
مهندس مشکل داری؟!... شکایتی داری یا... چرا
داری نفس نفس می زنی؟!... حالت خوبه؟!
خودش هم سردش شده بود، هوا کمی سوز داشت
و تا لباس زیرش آب چکان بود، کمی هم سرمایی، به
خصوص وقتی عصبی و مضطرب می شد، دمای
بدنش به سرعت می کشید پایین! ناچار به حالت
نیمه دو افتاد بلکه کمی گرم شود و در همان بین
توی گوشی نفس زد:

_ بین شهرام، وقتو تلف نکنیم، خب؟!... خانم رئیس
روی دستم افتاده، بیهوش و در حال یخ زدن، داشت
توی دریاچه غرق می شد، نجاتش دادم... تقریباً در
حد نعلش از آب کشیدمش بیرون...

(از تقلایش برای خالی کردن آب از ریه‌های جانان و
فشردن دستش به کرات روی قفس سینه‌ی او حتی
تنفس مصنوعی دهان به دهانش سریع گذشت،
حوصله‌ی حاشیه نداشت) هنوز زنده‌س، اما قولی
نمی‌دم زنده‌م بمونه!

_شهنام... شهنام، یکی یکی بگو... اصلاً نمی‌فهمم
چی شده! کی الان پیشته؟!... کجای دریاچه؟... چرا
این حادثه...

سرعت قدم‌هایش را باز هم زیادت‌ر کرد و زد به راه
میان‌بر تا بتواند زودتر به ویلا برگردد و پرید وسط
حرف شهرام، کوتاه و مختصر توضیحی از
وضعیتشان به او ارائه داد که شهرام بی‌طاقت
پرسید:

_ تو که سر صبحی می‌خواستی برگردی تهران،
وسط صحبت‌مون گفتی دوباره تماس می‌گیری،
رفتی دیگه پیدات نشد! حالام که اخبارت...

یعنی هر بار زنگ می زنی، یه دور گوشتای تنمو آب
می کنی برادر!

_ فعلاً گوشتای تن منه که داره قندیل می زنه!...
دختره رو چی کارش کنم؟!... لرز داره شدید، اگه
آروم نگیره...

_ خب لا اقل تو آروم باش، آروم باش! اول بگو
کجایی داری نفس نفس می زنی؟!

_ توی راه برگشت از ساحل به ویلا بودم! همین
حالا رسیدم ویلا! آخه گوشیمو پرت کردم تو
خشکی و پریدم توی آب... الان رفتم گوشیمو پیدا
کنم بتونم کمک خبر کنم که... آخ آخ... چه لرزی
کرده... صورتش شده یه تیکه مرمر سفید! فکر کنم
نفسای آخرشه!

_ زبونتو گاز بگیر شهنام! داری شوخی می کنی؟!
_ دیوونه ای؟!... شوخیم چیه؟!... نت ندارم عکسشو
بگیرم برات بفرستم باورم کنی!

به جون مامان داره می میره... گوشه...

خم شد روی تن جانان و پتویی که از کنج و پسل
ویلا پیدا کرده بود، دور او گرفت و درحالی که
گوشه روی اسپیکر بود، بلند و رسا گفت:
_ لباساش خیسه! (گوشه را گرفت مقابل صورت
جانان و بلند خبر داد) صدای دندوناشو
می شنوی؟!... (تتتت تق... سردمه... تتتت تق...
سردمممه...) داره می میره، زبونش بازم اکتیوه...
شنیدی؟! سردشه! هر چی بگیرم دورش انگار توی
آب یخ خیسش داده باشن، صد بدتر لرزونکش
می کنه.

_ دربیار لباساشو... دربیار لباس گرم تنش کن!
هم خودش را از جسم بی رمق و سرمازدهی جانان
کنار کشید و هم گوشه اش را:
_ مگه دیوونه م؟! فکر کردی کجام الان؟!...

ناف اروپا؟! ایرانیما... بیان بینن همچین غلطی
کردم، فردا طناب دار انداختن گردنم کشیدنم بالا که
تجاوز به...

_ مرتیکه، دختره داره می میره!
قدمی عقب تر ایستاد و صدایش را وحشیانه سرش
کشید و تشررفت به شهرام:

_ به درک! حتی اگه بمیره، من هنوز خیال مردن
ندارم، اونم با فضاحت و آبروریزی به قیمت
پرستیژم! بمیره تا دیگه هوس آبتنی...
گوشی را ول داد سر مبل و دوید توی اتاق خواب و
صدای شهرام را که از ته سینه اش فریاد می کشید،
از اسپیکر گوشی شنید:

_ شهناام، جون مامان نجاتش بده! ممکنه بره توی
شوک... صدای تق و تق دندوناشو منم دارم
می شنوم! الو؟!... الو؟!... شهنام... جواب بده
لامصب...



زادین

عاطفه منجزی

پارت شصت و یک

و صدای فریاد شهنام از توی اتاق:

_ صبر کن بابا... دارم دنبال لحاف اضافی می‌گردم
خشک باشه!... هیچی نیست!

_ شهنام گلوم پاره شد نامرد، بیا یه چیزی بگم... بیا
دیگه... ببین لحاف اضافی اگه نداری، کت و
کاپشنای خودتو بنداز روش، لحاف گرمو نیاز داری!
بیا ببین چی می‌گم!

شهنام یکی دو کاپشنی که داشت از کمد درآورد و
تند برگشت و انداختشان روی جانان و با اکراه باز
گوشی را دست گرفت:

_ چی می‌گی تو؟! شماره فک و فامیلشو داری
خبرشون بدم یا نه؟!

_ ندارم برادر، ندارم! به داد دختره برس... چک کن
ببین نره تو شوک... اوضاعش رو به راهه؟!

شهنام بالاخره از جوش و خروش افتاد، نگاهش با
تعلل برگشت سمت جانان، رنگ صورت دختری که

می دید، داشت با رنگ جسدی که در تابوت دیده بود، یکی می شد! اولش لرز شدید داشت و دندان هایش به هم می خورد، حالا... دیگر نتوانست خونسرد بماند، گوشی لای چنگش فشرده شد و دادش هوا رفت:

_ رنگش رنگ الکس شده توی تابوت... شهرام چه غلطی کنم؟!... یه جسد یخ زده می مونه روی دستم!
_ لباساشو دربیار لباس گرم تنش کن، آتیش روشن کن و...

_ احمق، ایرانیم، وسط یه ایل برنو به دست و غیرتی که یق و یوق تیر خالی می کنن تو هوا... اگه بریزن سرم بگن وسط تعویض لباس یه غلطی هم کردم... این بار تیراشونو رو من خالی می کنن!
_ الان بهت می گم چی کار کنی که نگران نباشی... فقط گوش بده، خب... گوشات با منه؟! باید نجاتش بدی... حالا هر طور شده، از هر راهی!

به محض قطع تماس با شهرام، دست به کار شد!
جانان را بغل گرفت و قدم تند کرد سمت حمام! تن
دختر در هم مچاله شد و از شدت سرمازدگی،
انگشتانش اگرچه بی‌رمق چنگ شد به لباس خیس
آب خود شهنام و دیگر تمام جسم غوطه خورده در
آب سرد جانان، رفت روی و پیرهای تمام نشدنی!
شهنام دندان‌هایش را از غیظ روی هم فشرد و با
چشمانی ریزتر از حد معمول در دلش برای او خط و
نشان کشید "فقط زنده بمونی و بتونی از خودت
دفاع کنی که قصد خودکشی نداشتی، وگرنه..." با
دقت او را کنج حمام زمین گذاشت و دوید سمت
شیر آب، آب داغ و سردش را تنظیم کرد، طوری که
داغی آب بر سردی‌اش بچربد! دلش لک زده بود اول
تن سرمازده‌ی خودش را بسپرد به دست آب داغ و
پر بخار، اما جان دختر در خطر بود... سر دوش
تلفنی را گرفت روی تن او، با رسیدن آب داغ به تن

جانان، او حتی بیشتر از قبل در خود مچاله شد و
اولش حتی لرزی شدیدتر به جانش افتاد، اما ظرف
یک دقیقه از حرکت دوش آب داغ روی تنش که
مدام از سرتاپایش جا عوض می کرد، نم‌نم مثل
قالب یخی که وا برود، عضلات منقبض تن جانان
رها شد، لرزیدنش آفت قابل توجه‌ای کرد و باز زبان
سنگینش راه افتاد و کلماتی نامفهوم و گاهی
قابل فهم را هذیان گونه زمزمه کرد:

— امید... خدا... منو... بی... می‌گشتم... امیدم...
امید جانان...

دست شهنام خشک شد، دوش آب را فیکس گرفته
بود روی پاهای جانان که هنوز در همان شلوار
خیس با پاچه‌های بالا داده، رنگشان از سفیدی حالا
دیگر به سرخی می زد! "امید؟... امید جانان؟!" حالا
این پیشنهاد فرهنگی که شهرام داده بود، چه فرقی
برایش می کرد در این شرایط بغرنج؟!...

نهایت این قوم از جانش می‌گذشتند و
تفنگ‌هایشان را سمتش نمی‌گرفتند، وجدانش چه...
شرف که داشت!

حرصی لب‌گزید و تا دید جانان باز از زبان افتاد و
در خود مچاله شد، دستش را حرکت داد تا دوش
آب گرم تمام تن او را پوشش دهد و همزمان فکر
کرد چه راهی دارد که کمترین عذاب وجدان را برای
خود بخرد! بالاخره وقتی حس کرد رنگ آن قالب
یخی، تا حدی به رنگ طبیعی بدن نزدیک شده
است، سریع شیر آب را بست، دوش تلفنی را کناری
گذاشت و از جا جست تا حوله‌ای پیدا کند که
منصرف شد، باز برگشت توی هال، پتوی خیس را
برداشت و با خود برد، این بار آب داغ را باز کرد
روی پتو درنهایت پتوی خیس خورده در آب داغ را
انداخت روی تن جانان... برای چشمانش حفاظی
درست می‌کرد تا برای نجات دادن جانان از رفتن

توی شوک، از شرافت روح خودش مایه نگذارد!
مردی در زندگی این دختر بود که قطعاً غیرت
داشت روی این زن، او هم هر چه قدر وحشی و
خودخواه و بزرگ شده در فرهنگ غرب، بی شرف
نبود که با غیرت مرد دیگری، بازی کند و یا حیثیت
و ناموس زنی را که تعلق خاطری به مرد دیگری
داشت، زیر نگاه مردانه‌ی حریص و گرسنه‌اش، زیر
و رو کند!

خب، شرافتش هر کاری هم که نکرده بود، چنان به
تقلا کشانده بودش که عرقش درآمد، در شرایط
حفاظتی و از زیر پتو، عوض کردن محافظه‌کارانه‌ی
لباس‌های خیس جانان، جاننش را به لب کشیده بود!
ته‌ته‌اش با یک حرکت تند شبیه به شعبده‌بازی، با
چشمانی بسته، جای پتوی خیس و حوله‌ی خشک
را عوض کرد و بعد حوله‌ی بزرگ استخری را شبیه
به رول دستمال، دور تن عریان او پیچید و باز از

زمین بلندش کرد و بردش توی اتاق خواب! پروسه‌ی
لباس پوشاندن به او هم کم از درآوردنش نداشت!
کارش که تمام شد، لحاف را کشید روی او خودش
از نفس رفته، کنج اتاق نشست و هن‌هن‌کنان پشت
دستی به پیشانی‌اش کشید تا عرقش را خشک کند!
لباس تن خودش نیمه‌خشک شده بود و بوی نا
می‌داد... خسته از جا بلند شد، خواست از اتاق قدم
بیرون بگذارد که باز برگشت و نگاهی روی صورت
جانان چرخاند. حالا سر لپ‌هایش گلبهی شده بود و
انگار از تنش بخار بلند می‌شد! زیر لب سر دختری
که حالا بیهوش و رنگ گرفته در تختش آرام گرفته
بود، غرید:

یه دم لرز، یه دم تب... تکلیفت با خودتم روشن
نیست... فقط هوش بیای، باید حساب پس بدی
و ... (دست دراز کرد سمت صورتش) اوه شت... نه
به اون لرزش، نه به این تب بالا...



زیر آبی

عاطفه منجزی

پارت شصت و دو

پشت دستش را از گونه‌ی داغ او برداشت، آن قدری
وارد بود که بداند دمای لب، تنظیم‌ترین دمای بدن
است برای تشخیص تب! نمی‌توانست به دمای
دستش اعتماد کند، وقتی خودش هم ساعات خوبی
را نگذرانده بود و دستش هنوز دمای طبیعی
نداشت و سرما در جانش مانده بود! خم شد و لب
گذاشت روی پیشانی جانان، داغ بود، سوزان و
پر حرارت... سریع پس کشید و هراسان دوید از اتاق
بیرون تا حوله و آب سرد بیاورد و البته مسکن
تب‌بر!

حس خنکی مطبوعی روی پیشانی‌ام نشست و آه
سنگینم را از سینه رها کردم! انگار دوزنه‌ی سربی
زیر پلک‌هایم وصل بود که نمی‌گذاشتند از هم جدا
شوند. صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شد، سنگین
بود و... کابوس می‌دیدم؟!...

آهسته دستم را لغزاندم اطرافم، تشک نرمی بود،
مثل تشک تخت خودم! باز آه سوزانی به سینه‌ام پا
کشید و بالا آمد! صدای قدم‌های عزرائیل بود،
سنگین می‌آمد تا سبک و خوار و خفیف شده ببردم!
کاش خواب ندیده بودم واقعاً رفته بودم توی آب و
با شجاعت میان امواج زیبای دریاچه...

_ اگه یه زوری بزنی پلکاتو باز کنی، خدا قهرش
نمی‌گیره!

عزرائیل؟!... زبانش فارسی بود و این قدر قلدر و
انگار که دعوايش بيايد؟! مردن از نوعی که
چشمانم از حدقه بیرون زده باشد، برایم رقم
خورده بود؟!

_ خاتم رئیس؟!... تبت اومده پایین، باز کن
چشماتو... باید پاسخگو باشی... گند زدی به زار و
زندگیم!

بدتر از عزرائیل بالای سرم ایستاده بود، بوی
سیگاربرگش که این را می گفت! قبلاً هم ویلایش
بوی سیگاربرگ می داد و گذشته از آن، خانم رئیس!
سعی کردم چشمانم را باز کنم، اما نمی شد، انگار
خط مژه هایم را با چرخ خیاطی به هم دوخته بودند
که باز جسم خنکی نشست روی پیشانی ام و صدای
زمخت و طلبکاری زیر گوشم:

_ چشمتو باز کردی که کردی، نکردی یکی
می خوابونم بیخ گوشت که تا خود صبح قیامت
جرات نکنی چشمت رو هم بیفته!
تهدید؟!... باز هم تهدید؟!... امید کم بود، این یکی را
کم داشتم! با هزار مصیبت لای پلک هایم به قدر
چند میلی متر باز شد، آن قدری که تصویرش شبیه به
فیلم های هشت میلی متری در نگاهم نشست، نه بالا
داشت نه پایین، خوشبختانه صورتش را نمی دیدم،
زبانم سنگین جنبید:

_ توی ویلای من... چی کار دارید مهندس؟!
_ اومدم مهندسی کنم راهو اشتباه نری، تا با دست
خودم مستقیم هدایت کنم به قعر جهنم!
تا آمدم جوابش را در ذهنم حلاجی کنم، فیلم هشت
میلی متری با همان عرض کم و باریک و بد کیفیت،
پر شد از تصویر سر و سینه موسوی. انگار نشسته
بود کنار تختم که بتوانم صورتش را ببینم و تا
مطمئن شد صورتش را می بینم، با چشمانی سرخ از
خشم، صدایش را پر حجم و عصبی سرم خالی
کرد:

_ خودتو داشتی به کشتن می دادی، پدر منم جلوی
چشمم کشیدی تا تونستم نجات بدم! حالام فقط
یه کلمه جواب بده... قصد خودکشی داشتی؟... اگه
آره که خودم راحت کنم!
توی سرم بازار مسگری بود، فقط همین صدای

نتراشیده و پر توپ و تشر را کم داشتم تا سر و
صداهایی بنگنگ چکش کاری مخم، تکمیل شود!
بی رمق بودم که بتوانم بالش را بکشم روی سرم
بلکه نه فیلم بی کیفیت تصویرش در چشمانم بنشیند،
نه صدای پر پارازیتش را بیشتر بشنوم! ناچار فقط
ناله زدم:

_ برو بیرون از ویلام!

_ پس تو بیرون! رفع مزاحمت... ممنونت می شم، هر
چند لیاقت تشکرم نداری!

اجنبی فاشیست! با اجازه ی کدام خری پا گذاشته
بود به حریم شخصی ام، ویلایم و ... حوصله ام
نکشید ادامه دهم، حتی در ذهنم! هر طور بود باید
سرم را می بردم زیر بالش! حین غلتیدن روی تشک
و دمر شدن، حس کردم جسم نموری از پیشانی ام
افتاد پایین، محل ندادم و انگشتان بی جانم چنگ
زدند به بالش تا بگذارمش روی سرم!

سردرد امانم را بریده بود، درد قفس سینه‌ام بیشتر!
کاش دمر نشده بودم و... بالش را از چنگم کشید و
مثل هیولا افتاد به جانم تا برم گرداند به حالت
اول... تنم خرد خرد بود و حسابی کوفته! انگار
دنیایی مشت و لگد خورده باشم، عضلات تنم لهیده
بود، به خصوص قفس سینه‌ام که انگار زیر چرخ
پرس مانده باشد، تنفسم را وقتی دمر شده بودم،
سخت‌تر از سخت کرده بود! طاقت چنگی را که به
بازویم زده بود، نیاوردم و ناله‌کنان شاکی شدم
"دستتو بکش عوض..."
_ دمر نباید بخوابی، آب ریه‌هاتو با ضرب و زور از
حلق‌ت کشیدم بیرون، الان وقت نربازی نیست!
دادم درآمد:

_ دست از سرم بردار، بذار راحت باشم!
و خودم شوک شدم از صدای مثلاً دادم، این داد
بود؟!...

بیشتر شبیه به *قارنیدن (داد زدن) کلاغ بود! چه
مرگم بود، تنم که دیگر داغ نبود و... تکانی خوردم
تا کمی روی تخت بالا بیایم که بالاخره رضایت داد
سر زانویش را از تخت کنار کشید، سایه‌ی نحسش
از سرم کم شد و بوی توتون سیگار از مشامم
گریخت. آمدم نفسی سنگین از هوای تازه بفرستم
توی سینه‌ام که درد قبل از هوای تازه غلتید توی
ریه‌هایم و صدای "آخ"م را درآورد! چشمانم را
لحظه‌ای به هم فشردم و کف دستم را چسباندم
تخت سینه‌ام و پلک که باز کردم، چشمانم از شدت
درد تار شده بود! پلک‌های سنگینم را با مکافات
کمی بازتر کردم تا نگاه سردرگم و مبهوتم بلند شود
و بنشیند روی آن اجنبی بدخلق، بلکه از زبان او
بشنوم چه بلایی سرم آمده است! این حالت، فقط
ناشی از عوارض تب و هذیان‌هایش نبود، گفته بود
تخلیه‌ی آبی که در ریه‌هایم بود و ...



زیر آبی

عاطفه منجری

پارت شصت و سه

تازه چشمم چسبید به دیوارهای اتاق و یکدفعه
انگار عقرب نیشم زده باشد، چشمانم گرد شد و
مردمک نگاهم ترسان، بدون چرخاندن سرم، اتاق را
توی کاسه‌ی چشمانم دور زدند! این‌جا که ویلای من
نبود! لال شده بودم... دو سه دور که چشمانم اتاق
را دور زد و هی از روی آن مجسمه‌ی طلبکاری
گذشت که با دست‌های پشت تن بر هم سوار شده
خیره‌ی واکنشم مانده بود، نگاهم بالاخره روی او
ثابت ماند و به زور لب جنباندم:
_ این‌جا چی کار می‌کنم؟!... تب داشتم، اشتباهی
اومدم توی ویلای شما؟!
_ خیر! بنده حمالی کردم تا اینجا حملتون کردم!
_ از ویلای خودم؟!... چرا؟!
_ از وسط دریاچه!... سؤال منم هست "چرا؟!... چرا
وسط دریاچه در حال باله رقصیدن بودی؟!..."

به روح الکس، اگه بفهمم قصد خودکشی داشتی،
همین حالا دوباره کولت می‌کنم می‌برمت تا دم
ساحل، می‌ندازم وسط همون...

چه می‌گفت برای خودش؟!... خودکشی؟! با همان
صدای پر خس و گرفته، از خودم رفع اتهام کردم:
_ من؟!... وسط آب بودم؟!... خودکشی؟!... نه! امکان
نداره، من هنوز خیلی کار دارم که باید به اونا
برسم... نگرانی‌هام جای خودکشی که... ولش کنید!
برمی‌گردم ویلای خو...

تازه نگاهم افتاد به لباس‌های تنم! چشمانم به قدری
گشاد شد که کم مانده بود درز چشمانم جر بخورد!
جای کورتا و شلوار کمیز راحتی‌ام، یک دست لباس
ورزشی گل و گشاد مردانه تنم بود! کف دست لرزانم
نشست روی دهانم که صدای جیغم را خفه کند و
هراسان چشمانم بالا آمد! فهمیده بود ترسیده‌ام، اما
از جایش تکان نخورد که نخورد، خونسرد براندازم

می کرد که با همان صدای کم رmq، تمام توانم را کار
گرفتم تا سرش فریاد بزنم:

_ لباسای خودم...

_ من درشون آوردم که نمیری! اینام لباسای منه
که...

_ تو غلط کردی دست به من زدی... به خدا آبرو تو
می برم مرتیکه! فکر کردی این جام اون خراب
شده ایه که...

خودم هم به زحمت صدای خودم را می شنیدم،
انگار خروسک گرفته باشم، صدایم هی زیر و بم
می شد و به شدت گوش خراش! لحاف پشم شیشه را
کناری زدم تا بلند شوم و در همان بین در دلم
برایش خط و نشان کشیدم "دهنتو سرویس
می کنم... سگ تو روحت... پدر پدر صاحب تو
می کشم جلو چشمت عوضی..."

آمدم قدمی بردارم که پاهایم توان نداشت،
زانوهایم تا خورد و پخش زمین شدم! آمد بالای
سرم ایستاد، حتی خم نشد کمکم کند، فقط
اطلاع رسانی کرد:

_ داشتی می مردی!... یه جسد از توی آب کشیدم
بیرون و...

سرم را بالا گرفتم و با همان صدای خروسکی،
سرش تشر رفتم:

_ به تو چه؟!... به جهنم که می مردم! لا اقل باشرافت
مرده بودم!

سر و گردنی کج کرد روی شانه و خالصانه مخلصانه
تأییدم کرد:

_ منم همینو گفتم! یه بنده خدایی نداشت راحت
بشی از شر این دنیا! منم کشید توی بازی... اسیر
شدم!

بغض و خشم در گلویم گره خورد به هم!

حرص غلید آمد توی صدای خروسکی ام:
_ فکر کردی این جا کجاست؟... آخه تو دیگه تو کی
هستی نامسلمون؟... تو شرم و حیا سرت نمی شه؟!
چشمانش دیگر تپله‌ای رنگ نبود، آتش از چشمانش
می بارید، چهره‌اش هم شبیه به دژخیمان شده بود
وقتی جواب می داد:

_ نه که شرم و حیا سرم نمی شه!... ولی حیثیت و
شرف دارم!... تو هم پاچه بگیر! اون موقع که از راه
اصولیش وارد شدم، واسه همچین وقتی بود که یه
برچسبی هم بهم نچسبونید، قومیتی بریزد سرم
دارم بزنید... یا برنو بذارید تخت سینه‌م!
از چه می گفت؟! زن غریبه‌ای را لخت کردن، راه و
روش اصولی داشت؟! لرزی نشست به تنم، دلم
جوشید و آمد بیخ حلقم نشست و چشمانم نم پس
داد و نگاه از چشمان بی حیای آتشینش برنداشتم!

بالاخره دست‌هایش را از پشت تن رها کرد و
گوشی‌اش را دستش گرفت و گفت:
_ فیلم گرفتم خودت ببینی و...

نفسم رفت نشست تنگ دلم و پیچید توی دست و
پای حلقم و دیگر نه بالا رفت، نه پایین آمد! فیلم
هم گرفته بود؟!... با همان نفس تنگ، دستم نشست
روی سرم! حقش بود تف سنگینی توی رویش
بیندازم و هر چه از دهانم درمی‌آید نثارش کنم که
کردم، اما تفم فقط صدا داشت و آبی از دهانم
بیرون نزد، کامم خشک خشک بود و فقط نالیدم:
_ تف تو روت... تف به شرفت! فیلم چیه گرفتی؟...
که چه غلطی کنی باهاش... می‌خوای پخشش کنی
و...

_ وراجی نکن! انگار ندید بدیدم، فیلم سوپرش نکن
تو هم... بیا ببین خودت... هر چی دارم کوتاه می‌آم،
دُمت درازتر می‌شه... بگیر ببین!

هراسان با دستی لرزان گوشی را که تقریباً ول داده بود توی صورتتم، محکم چسبیدم و فیلمی که داشت پخش می‌شد مقابل نگاهم گرفتم و... مات شدم به تصویر و صدا و یک لحظه فکر کردم کابوس می‌بینم، دست راستم را بلند کردم و سیلی محکمی خواباندم توی صورتتم، خواب نبودم، دردم آمد... حتی همان دست بی‌جانم، ضربش سنگین بود! سرم را بالا گرفتم که دیدم با قیافه‌ای مثل برج زهرمار، چشم دوخته به صورتتم و می‌گوید:

_ فکر این سؤال و جوابا رو کرده بودم که ترجیح می‌دادم بذارم بمیری‌ها... دفعه آخرت باشه از من سؤال جواب می‌کنی خانم رئیس! هر وقت تونستی از جات بلند بشی، بیا بیرون، قبل از هر کاری، باید یه توضیح قانع‌کننده بهم بدی که مطمئن بشم قصد خودکشی نداشتی، وگرنه شک نکن، شرایط رو برات مهیا می‌کنم شیک و تر و تمیز خودتو راحت کنی...



زیر آبی

عاطفه منجری

پارت شصت و چهار

یعنی حیف آب دریاچه‌ست بخواد با جسد ترسوی
بزدلی متعفن بشه... روکش یکی از این کلید پریزا
رو برات باز می‌کنم، سر دو انگشتتو فرو کن توش،
درجا "ثاکی درمی" شدی رفته، جنازه‌تم نه باد
می‌کنه و کبود و ترسناک می‌شه، نه بوی تعفن
می‌گیره... خوشگل خشک می‌شی و خلاص!

لحاف را دور خودم پیچیدم و گردتر روی تخت
نشستم و فکرم بیشتر از قبل درگیر شد! دو ساعتی
بود همین‌طور چمباتمه‌زده تک و تنها این‌جا نشسته
بودم و عقلم به هیچ‌جا قد نمی‌داد! یعنی، خب، عقل
جن هم نمی‌رسید چنین راهکاری که موسوی برای
خلاصی خودش پیدا کرده بود؛ نه جای توپیدن
گذاشته بود و نه وجدانم راحت می‌شد و نه از
شرم کاسته! هوش و بیهوش بودم، چه می‌فهمیدم
دارم چه غلطی می‌کنم؟!...

اصلاً چرا به آن حال و روز افتاده بودم که کارم به
چنین جاهایی بکشد؟! در چنان شوک سنگینی
گرفتار بودم که هنوز بعد از دو ساعت، فکرم راست
و ریست نمی‌شد و تازه یک‌دفعه‌ای یاد گوشی‌ام
افتادم... سرم تیر کشید... خاطره‌ای به ذهنم رسید
و... آهنگی در سرم مرور شد! یادم آمد تا ساحل
رفته بودم که پاهایم را در آب بزنم و خنک شوم،
هدفون را از گوشم کشیده بودم و گوشی را
انداخته بودم کنار کفش‌هایم و... بعدش در خاطرم
نمانده بود! احتمالاً راهی نداشتم جز این که از خود
او بپرسم و... بدهکارش هم بودم؟!... خب با این
راهکارش، فقط خودش را تبرئه کرده بود، من
چه؟!... به ماه‌مامانی، به بابا نوزر، به دیگران که
می‌شنیدند چه می‌گفتم؟!... سرم مثل قرقی روی
تنم چرخید بلکه ساعت را بفهمم، هیچ کوفتی دور
و برم نبود!

فقط سیاهی قیرگون شب نشان می داد دیروقت
شب است و... وای به حال ماهمآمانی... چه به روز
بابانوذر آورده بود تا این ساعت بی خبری از من و...
ناچار دست و پایم را جمع کردم و با همان لحافی
که دورم پیچیده بودم، با جان کندن از روی تخت
جدا شدم و نرم نرمک و آهسته و محتاط پا گذاشتم
داخل هال! عطر و بوی غذا، دلم را لک انداخت برای
لقمه ای دهان گذاشتن! وقت ناهار بیشتر از دو لقمه
نخورده بودم، از شدت هیجان برد و رقابت سنگینم
و... آب دهانم را بلعیدم، بزاق دهانم ترشح شده بود
و شکمم قار و قور می کرد! آهسته آهسته رفتم تا
مقابل این، قطعاً حتی اگر خودم را هم ندیده بود،
حس کرده بود کسی پشت این ایستاده، اما به روی
خودش نیاورد، سفت و سخت سرگرم آشپزی بود،
چاشنی زدن به مواد توی قابلمه و بعد چشیدن از
مایعی که توی قاشق بود

و بالاخره ناچار شدم صدایش کنم:
_ مهندس...

_ دِ درد و مهندس، کوفت و مهندس... تو هنوز از رو
نرفتی؟!... زیر و رو تو کشیدم، لخت و پتی دیدمت،
هنوز مهندس؟! بچه پررو...
_ حیا کنید مهنـ...

تازه رو برگرداند سمتم و قاشق را توی هوا مثل لول
تفنگ گرفت توی صورتم و تهدیدم کرد:
_ به روح الکس، یه بار دیگه از دهنت بشنوم
مهندس...

احتمالاً یکی از قدیس‌ها یا قدیسه‌های آن‌سوی آب
بود این "الکس"، هر چه بود، درجا باورم شد که در
تهدیدش جدی است که تند آتش بس دادم:
_ شهراااام!... شهرام؟!... هان؟!...

ابروهایش توی هم رفت، چال ریزی افتاد پای
چشمش، درست روی برجستگی گونه‌اش

که تند پرسیدم:

_ موسوی؟!

سری کج کرد و با اکراه گفت:

_ همین خوبه... موسوی! فقط روی این مهندس

گفتن حساسم کردی... از روز اولها! یادته؟!

_ بله آقای موسوی!

_ خوبه... تمرین کن! بهتر از مهندسه! چی

می‌خوای؟!

_ گوشیمو!

چشم از من گرفت و باز برگشت سرگرم کار خودش

شد و حین هم زدن غذا، پرسید:

_ که بخوریش؟! فکر کردم از عطر و بوی سوپ

مخصوصم، مثل لاشخوری که بوی لاشه به مشامش

رسیده، اومدی مفت‌خوری!

کارم گیرش بود، مثل تمام این سال‌ها که باج داده

بودم، به امید، به تورج!

به او هم باج می‌دادم تا کارم راه بیفتد، لحاف را
کمی دورم صاف و صوف کردم تا بهتر دورم
پیچمش و با لحن دلگیری پرسیدم:

_ شما همیشه این قدر اخلاقتون خوشه؟!
نه برداشت، نه گذاشت، "قافل‌قیو" م (غافلگیر) کرد:
_ بابام مدتی بهم می‌گه توله‌سگ وحشی! باباااا
(پشت به من داشت و باز قاشق را در هوا گرفته
بود) نمی‌شناسیش، خیلی متشخصه، مؤدب و
محترم... ببین چه خبره که به این لقب مفتخرم
کرده! پس توقع خوش خلقی نداشته باش!
سینه‌ای صاف کردم و به "توله‌سگ وحشی بابا"
محترمانه تقاضا دادم:

_ می‌شه خواهش کنم گوشیتونو بدین یه تماس با
خانواده‌م...

_ یک صبح؟!

آن قدر جا خوردم که ادب و متانت و فیلم بازی
کردن از یادم رفت، بدبخت شده بودم!
_ یا قرآن مجید! حال و روزمو کافر نبینا!
ماه مامانیم و بابانوذر...

حین کشیدن ملاقه‌ای سوپ در بشقاب، جواب داد:
_ شلوغش نکن، با پرهام تماس گرفته بودم، میس
افتاده بود برایش، ولی یک‌ساعتی دیر دیده بود!
(قاشقی هم توی بشقاب گذاشت و نشست روی
صندلی پشت کانتور) بهش گفتم گوشیت افتاده توی
آب و به من گفتی خبرشون بدم حالت خوبه و
نگرانت نباشن!

دستم نشست سر قفس سینه‌ی دردناکم و این بار از
ته دلم دعایش کردم:
_ خدا خیرتون بده!
_ تو رو داده بسمه...



زیر آبی

عاطفه منجزی

پارت نشست و پنج

قاشقی که جلوی دهان گرفته بود، کمی فوت کرد و نگاه من مات ماند به قاشقش! حتی تعارف نمی زد، خودش که دیده بود از آغوش مرگ برگشته ام و...
_عادت دارم به شر، خیرش برای خودت و خونواده ت... تیه کال برنووو...

اهمیتی به متلکی که انداخت، ندادم! باید زودتر سرپا می شدم، خیلی زود! غرورم را زیر پا گذاشتم و بدون چشم برداشتن از قاشقش که برای بار دوم می رفت توی دهان لامصبش، پرسیدم:
_ می تونم یه کم از اون غذا بخورم؟!... دارم ضعف می کنم!

با سر قاشق به صندلی مقابل پایم که این طرف این بود، اشاره کرد:

_ بشین ضعف نکنی! غذا هم خبری نیست تا نفهمم رفته بودی توی آب چه غلطی کنی؟!... اون کراوات رو می دونی چند خریده بودم؟!...

کریستن دیور اصله!... کتم چی؟ نگم چند که سر
خودمم سوت می کشه، جورجو آرمانی اصله!...
شلوار و پیرهنم، تامی هیلفیگر و...

قاشقش را گذاشت توی بشقاب، انگشت سیابه اش
را کشید زیر بینی اش و نفسش را هم کشید بالا و
ادامه داد:

_ حس می کنم یه کمی هم حالت سرماخوردگی و
زکام پیدا کردم، اگه دلیلت...
چشمم به بشقاب خوش و آب و رنگ سوپش بود و
آن قدر برندهای مختلف را به رخ من بیمار کشیده
بود که... حس می کرد سرما خورده؟!... من که وسط
قطب شمال و جنوب گیر کرده بود تن سوزانم!
پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ تبم بالا بود، وقتایی که می ترسم، هول می کنم و
اضطراب و دلهره دارم، درجه حرارت بدنم یهویی
می کشه بالا و به هذیون می افتم

و حتی کارایی می‌کنم که فرداش یادم نمی‌آد!
ولی...

دست از خوردن کشید، چشم از بشقاب سوپش
گرفتم، دست‌هایش را روی سینه گره زده بود و
دقیق داشت نگاهم می‌کرد، انگار بخواهد مچ
دروغگوی متقلبی را بگیرد! از ته دلم اقرار کردم:
_ من واقعاً الان شرایط مردن ندارم! وگرنه شاید
بدمم نمی‌اومد... ولی، قصد خودکشی نداشتم!
سرش به چپ و راست چرخید:

_ قابل قبول نبود! صبح که خوب تاخت و تاز
می‌کردی و گوی سبقت رو از همه‌ی مردای ایل و
تبارتون دزدیدی، یهو شدی دختر لوس و ترسوی
مضطرب و...

_ پای آرمین که وسط باشه، جونمم دیگه ارزشی
نداره! دست و پام می‌لرزه و...

_ آرمین رو باباش باید براش جون بده و... یه لحظه! سکانس رو برگردونیم عقب! گفتی پای آرمین وسط باشه؟! که چی؟!... مگه آرمین چیزیش شده؟!... گرفتی منو؟!... ببین، ببو نیستم! والریا رو نمی شناسی، اگه می شناختی، می فهمیدی حتی انگشت کوچیکه‌ی اونم نیستی توی دغل بازی! نمی شناختم از چه کسی گفته و هنرهایش چه بوده است! اما موسوی هم من را نمی شناخت، وال... حالا هر خری، باید پیش من معلق می زد، خودم استاد دغل بازی بودم! حرفی نزد، از روی دغل بازی نبود، سیاست می گفت سکوت کنم و تا ته حرفش را بشنوم بس که چهره اش کدر شده بود با جملاتی که گفته بود! نفس سنگینی از هوا گرفت، دستهایش را ول داد تا باز بروند سراغ سوپش و برگه دستمال کاغذی از کنار بشقاب برداشت،

بدون نگاه کردن به من، دور لبش را با دستمال پاک کرد و ادامه داد:

_ می‌خوام بدونی، اونم نتونست منو پیچونه و تهش، مچشو بدموقع گرفتم و بدطور ازش حالگیری کردم که از همون موقع هم شدم توله‌سگ وحشی! پس فکر پیچوندنم نباش! من دو ساعت بعد از تو اومدم، آرمین چوب‌بازی کرد و قبراق...
_ دشمن دارم! می‌دونه آرمین برام چه قدر با ارزشه... دستش به آرمین برسه... بدبخت می‌شم! نه من، ماه‌مامانی، بابانوذر و حتی... از همه بیشتر، خود آرمین!

قاشقش را نگذاشت توی دهانش! عجیب نبود؟!...
قاشق را برگرداند توی بشقاب، آرنج‌هایش را گذاشت روی کانتِر، انگشتانش مچ انداختند در هم و سرش را کشید جلو چشم در چشم پرسید:
_ این دشمن خیالیه؟! نکنه باز داری هزیون...

_ به جون خود آرمین واقعیه! گفتم که وقت مردنم
ندارم من! صبح که بابا اینا برسن، باید راه بیفتم
ببرمش!
_ کجا؟!

_ نمی‌دونم!... یه جا که دست کسی بهش نرسه!
_ دشمنت داره از کجا می‌آد؟! دلیل دشمنیش چیه؟
_ ضعف کردم! واقعاً انرژی ندارم بیشتر حرف بزنم!
انگار باورش شد که بیشتر از آن توان گرسنگی
کشیدن ندارم که با صورتی سنگی و سختگیرانه
رضایت داد:

_ خيله خب، بشین! بخور جون پیدا کنی و درست
حرف بزن ببینم چی می‌گی!
بعد هم بلند شد که بشقابی سوپ بکشد! تا بشقاب
را گذاشت مقابلم و قاشقی هم کنارش، حمله کردم
و قاشق را برداشتم و پی‌درپی قاشق‌قاشق سوپ
گرم ریختم توی حلقم، از طعمش هیچ نمی‌فهمیدم،

فقط باید قوای رفته‌ام برمی‌گشت، فقط همین! در
دامنه‌ی دیدم تصویر او را داشتم که با طمانینه و
مکت و مبادای آداب سوپش را می‌خورد و
هرازگاهی دستمالی هم دور لبش می‌کشید و
سنگینی نگاهش هم روی من بود! تا ته بشقاب را
درآوردم، دیگر میل‌م به بیشتر از آن نمی‌کشید، قفس
سینه‌ام خیلی درد می‌کرد و با این سرعت بلعیدن
سوپ، انگار دردم را بیشتر هم کرده بود! هنوز
دستم روی سینه‌ام ننشسته بود تا کمی از دردم کم
کنم که قاطعانه پرسید:
_ برگردیم به بحثمون... آرمین!... دشمنت... داشتی
می‌گفتی!

دیگر داشت زیاده‌روی می‌کرد! دستم را فشردم روی
سینه، پلک‌هایم از درد روی هم خوابید و زمزمه‌وار
جواب دادم:

_ این مشکلات شخصی زندگی منه و...



زیر آبی

عاطفه منجزی

پارت تشیت و تشش

_ بین منو خانم رئیس!... منو بین، منو!
آن قدر تکرار کرد که مجبور شدم پلک باز کنم و
چشم بیندازم ته نگاهش و شنیدم می گوید:
_ اون موقع که دمتو گرد کرده بودی زیر پات،
چنبره زده بودی روی تختم، رفتم تلفنی از اون
کسی که بهم تقلب رسوند چه طور می شه بی دردسر
و تهمت و افترا لباساتو عوض کنم، پرسیدم قضیه
وردی که خونده چیه، یه چیزای خوبی می گفت!
خیلی خبر بامزه ای بود، حتی اون ور آبم از این
وردای جادویی خبری نیست! می دونی؟!
گیج شدم! از چه می گفت؟! ناچار پرسیدم:
_ مگه چی گفته؟!... چیش بامزه بود؟!
_ این که تا... (چشمی روی دیوار چرخاند و گویا
ساعت را تخمین زد باز نگاهش را داد به من) تا
چیزی حدود شیش روز و پونزده ساعت دیگه
شاید کمی بیشتر، آقا بالاسرتم...

پس حق دارم مشکلات شخصیتو بدونم، بگو...
می شنوم!

آب دهانم را به سختی توپ پینگ پونگی از جنس
موکت، بلعیدم! چه بی حیا بود این مرد!... نه فقط
زبانش، نگاهش، لحنش، توقعاتش... محال بود! یک
کلمه از دهانم نمی شنید، محال بود! گمانم از نگاهم
خواند چه حسی نسبت به حرفش دارم که
پوزخندی زد:

_ این وردای جادویی... خوب چیزیه‌ها... ماها
محرومیم ازش اون ور آب! می خوابیم، پا می شیم،
سکس داریم، بچه، خونه، زندگی... ده سال، دوازده
سال، می ریم و می آیم، اما باز حق و حقوقی
برامون قائل نمی شن! آها صبر کن... یه چیزی یادم
اومد... جایی نری‌ها... الان برمی گردم!
بلند شد و رفت سمت اتاق خوابش و من با دهان باز
مانده از حیرت، فقط با تاب دادن گردنم و چرخش

نگاهم در حلقه‌ی چشمانم، ردش را زدم. وقتی
برگشت، کیف پولش را برایم باز کرد و یک اسکناس
پنج یورویی از لای پول‌های ایرانی‌اش بیرون کشید
و گذاشت کنار بشقابم!

_ اینم دستمزد اون بله‌ی مستونه‌ی هزیون زده‌ت!
بابا دمتون گرم به خدا، پول یه همبرگرم نیست،
دستمزدتون برای یک هفته در اختیار بودن!

مثل فنر از جا در رفتم، مقابلش قد علم کردم و با
نفرت و انزجار، سرش داد کشیدم:

_ آدم کثیف لجنی هستی موسوی!

و دستم را بردم بالا تا سیلی جانانه‌ای به گوشش
بکوبم که مچ دستم را بین زمین و هوا چسبید و
چنان کشیدم جلو که لحاف از دورم قل خورد و
افتاد زمین! سرش را کشید توی صورتم، خشم و
غضب از چشمانش فواره می‌کرد، وقتی از لای
دندان‌های به هم چسبیده‌اش، پرسید:

_ امید کیه؟!... می دونه عشقش برای چند روزی
صیغه‌ی منه؟!... شماره‌شو نداشتم، گوشیتم که
معلوم نیست کجا به باد دادی! وگرنه جای پرهام
باید اونو خبر می کردم پیاد جمعت کنه بیردت تا
خودتم مثل گوشیت به باد ندادی!

از درد تاب نیاوردم و تنم را کمی خم کردم، بلکه
فشار پیچاندن دستم کم شود و فقط نالیدم:

_ دستمو ول کن عوضی!

آن یکی دستش را گذاشت پشت گردنم و سرم را
کشید پنج سانتی صورتش، آن قدری که برای
دیدنش، چشمانم از هم درید و تهدیدم کرد:

_ همین جا می خوابونمت کف زمین و به لطف ورد
جادویتون، بدون هیچ عذاب وجدانی، هر غلطی
میلم بکشه باهات می کنم! اگه زیون باز نکنی و
راستشو نگی که دشمنت...

_ امید کیه؟!... می دونه عشقش برای چند روزی
صیغه‌ی منه؟!... شماره‌شو نداشتم، گوشیتم که
معلوم نیست کجا به باد دادی! وگرنه جای پرهام
باید اونو خبر می کردم پیاد جمعت کنه بیردت تا
خودتم مثل گوشیت به باد ندادی!
از درد تاب نیاوردم و تنم را کمی خم کردم، بلکه
فشار پیچاندن دستم کم شود و فقط نالیدم:
_ دستمو ول کن عوضی!
آن یکی دستش را گذاشت پشت گردنم و سرم را
کشید پنج سانتی صورتش، آن قدری که برای
دیدنش، چشمانم از هم درید و تهدیدم کرد:
_ همین جا می خوابونمت کف زمین و به لطف ورد
جادوویتون، بدون هیچ عذاب وجدانی، هر غلطی
میلم بکشه باهات می کنم! اگه زیون باز نکنی و
راستشو نگی که دشمنت...

_ ولم کن کافر دل! از خدا برگشته! امید... امید...

از فشار انگشتانش دور مچم کم نکرد، دست
گنده‌اش را هم از پس سرم برنداشت و توپید سرم:

_ خب؟!... بنال دیگه تا نخوابوندمت کف زمین و...
مگر خون‌آشام بود که یک‌دفعه این‌طور وحشیانه و
بی‌رحم رفتار می‌کرد، امشب قرص ماه کامل بود؟!
چرا چیزی از آسمان وضعیت قرص ماه، خاطر
نمانده بود؟! از ترس، تندتند زبان زدم:

_ دشمنمه! به قرآن امید، دشمنمه!

بدون رها کردن دستم، پایش را بلند کرد و بی‌هوا
کوبید پشت ساق پایم، زانویم خم شد و افتادم
زمین، او هم نشست کنارم و هلم داد، از کمر خوردم
زمین... کم مانده بود خودم را خیس کنم از ترس!
پس این گاو میش بر نمی‌آمد! مردن در دریاچه
شرف داشت به این آبروریزی و خفت و خواری...

مثل همان توله سگی که می گفت، چهار دست و پا
آمد خیمه زد رویم، چشمان وحشی اش را انداخت
ته نگاه رمیده و لرزان از هراسم و فریاد کشید:
_ بهت گفتم منو نییچون! گفتم یا نه؟!... توی هوش
و بیهوشی، امید جانان از دهنِت نیفتاد، حالا شد
دشمنت؟!

افتادم به التماس:

_ به خدا دشمنمه! آرمین بیفته به چنگش،
روزگارمون سیاهه... آرمین... آرمین امیدمه!
_ بچه گول می زنی خانم رئیس؟!... باشه، پس بریم
که یه شب به یاد موندنی در خدمت باشم!
و سرش را کشید تنگ صورتم، زبری صورتش به
گونه ام کشیده شد که لرزان و پر التماس داد زدم:
_ آرمین، به زبون ما می شه امید! به قرآن، به جون
خودش، آرمین، امیدمه... امیدمه...

به لجنم نکش که آرمین خجالت بکشد نسبتی با
جاناما داشته باشه... تو رو روح همونی که گفتی!
نیازی به این همه قسم و آیه نبود! با همان جمله‌ی
اول و دوم، از هیبت توله‌سگی درآمد، مثل آدم
کشید کنار و صاف سرجایش نشست و من در بین
قسم و آیه‌ها، تند خودم را جمع کردم و مثل فشنگ
گوله شدم کنج دیوار!



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت شصت و هفت

با ماگ بزرگی قهوه بیرون از ویلا نشسته بود در
سیاهی شب و چشم از دوردست‌ها برنمی‌داشت!
هیولا صفت شده بود؟! دختر بیچاره را برده بود
لب گور و برگردانده بود! برای چه?... انتقام والریا را
می‌خواست از او بگیرد؟!

جرعه‌ای قهوه نوشید و پلک‌هایش را برهم فشرد و
موزیک در خاطرات ذهن آشفته‌ای تکرار شد:

/برای محافظت از تو Keeping you safe
I'd climb every mountain

من همه‌ی کوه‌ها رو فتح می‌کنم/

پلک باز کرد و فهمید با خودش چند چند است!
الکس را به امید والریا رها کرده بود که پریز شد!
حالا... آرمین، برایش حکم الکس را داشت، این
پسرک خردسال و معصوم را به امید یک دختر
جوان و بی‌تجربه و نادان، رها نمی‌کرد تا از دست
برود!

وحشی می شد با شنیدن خبر در خطر بودن او... اگر
هشدار والریا را جدی گرفته بود... اگر، فکر نکرده
بود دغل بازی جدیدی برایش رو کرده است... الکس
حالا زنده بود... به قدر هزار بار این آهنگ را زده و
خوانده بود و باور داشت اگر زمان به عقب برگردد،
جز این کارها کاری نخواهد کرد... الکس دیگر
بر نمی گشت، اما آرمین... از لحن و چهره ی خواهرش
می بارید که واقعاً پسر کوچولو، دوست مهربانش،
تنها کسی که بعد از مادرش، با عشق و اعتماد،
لیوان لیوان شیر کاکائو برایش آورده بود، امنیتش
در خطر است! وحشی می شد از این فکر... حتی اگر
کسی باورش نمی کرد که در امان بودن پسرک
خردسال برایش مثل در امان ماندن الکس، اگر زنده
بود، مهم است و بی نهایت ارزشمند!
باز هم گیتارش همراهش نبود...

با این وضعیت، صلاح نبود نوشیدنی معجزه‌آسایی
هم به حلقش بریزد، باید فکر دیگری می‌کرد! دختر
را تا حد مرگ ترسانده بود و حالا از پناهگاهش
بیرون نمی‌زد، باید هر طور بود، از زیر زبان او
حرف بیشتری می‌کشید!... باید سعی‌اش را می‌کرد!
باید اقیانوس‌ها را شنا می‌کرد و از کوه‌ها بالا
می‌رفت و نمی‌گذاشت الکس دیگری زیر خاک
مدفون شود! حتی نفهمیده بود آرمین در چه خطری
افتاده است؟... "جانش در خطر بود؟... احتمال
داشت بدزدنش؟... گروگان قرار بود بشود؟"... مثلاً
ممکن بود آن دشمن جانان، چه غلطی بکند در حق
آرمین؟... دشمن جانان... جانان؟! جانانه ترسیده
بود! چند جرعه‌ی باقی مانده را نوشید و بالاخره
سریا شد و نگاهی به آسمان انداخت، هوا مهتابی
بود و آسمان روشن و تک و توک می‌شد ستاره‌ای در
آسمان دید که ناگهان...

شهابی از مقابل نگاهش گذشت، لبخندی محو روی
لبش جا گرفت و به یاد دوران کودکی، چشمانش را
بست و آرزویی به سرعت عبور همان شهاب‌سنگ،
از دلش گذشت "فقط آرمین از خطر دور بمونه، با
کمک من، یا بدون کمک!"

و بعد با قدم‌هایی قرص برگشت داخل ویلا! در
اتاق خوابش هنوز بسته بود. ماگ قهوه را کنج میز
وسط گذاشت، با تگ انگشت کوچک، کمی
شقیقه‌اش را خاراند و بالاخره رفت پشت در اتاق و
دو تقه به در زد و دستوری گفت:
_ بیا بیرون!

وقتی جوابی نشنید، دو تقه‌ی محکم‌تر به در کوبید
و خبر داد:

_ می‌دونم پشت دری... صدای خش خش می‌شنوم،
بیا بیرون!

... -

- تیدا زنگ زد و می خوا...

به آنی در اتاق باز شد و دستی از لای در نیمه باز
بیرون آمد و صدای کمرمقی را شنید که دیگر
چندان خشدار نبود:

- تو اتاق باهاش حرف می زنی!

دخترک احمق، ساده لوحانه پشت در قایم شده بود
که چه؟! با یک حرکت غافلگیرانه دستش را محکم
بین انگشتانش چسبید و کشیدش بیرون و قبل از
آن که صدای جیغ جانان بلند شود، دست دیگرش را
گذاشت روی دهان او و بی معطلی گفت:

- جیغ بزنی، آبروریزی می شه برات! برای من
نه ها!... برای تو که... فیلمشو داریم دیگه! نه؟!... که
مست و ملنگ اوکی دادی، توی فیلم شبیه به آدمای
تازه از آب گرفته شده نبودی، شبیه به آدمای مست
و پاتیل بودی در حال عشق و صفا...

پس آروم باش تا حرف بزنیم، هوم؟!

چشمان جانان بی‌روح به او خیره ماند و سرش را
تکائی داد، یعنی می‌فهمد چه می‌گوید! حق داشت
این مرد، فیلم مفتضحانه‌ای از او در گوشی‌اش
داشت، صیغه شده بود؟... حین ناهاری دوستانه در
رستوران، در همان اولین برخوردشان، از زبان
خودش شنیده بود متأهل نیست! حالا از همان خبر،
سوءاستفاده کرده بود، در هوش و بیهوشی، کسی
از پشت گوشی تلفن، دو خط خوانده بود، او هم بله
داده بود، طرف را وکیل کرده بود که...

در نگاه و چهره جانان، عقب‌نشینی نمود کرد که
دست شهنام از روی دهانش جدا شد، ساعدش را
هم رها کرد. جانان به قاب در تکیه زد، سر به زیر
شد و چون فهمید فریب خورده است، برای بیرون
زدن از اتاق، با صدای بی‌رمق و از جان رفته‌ای
پرسید:

_تیدا رو از کجا می شناسی؟

_گفتم که، روی گوشیم زنگ زده بود!

پس تیدا واقعاً زنگ زده بوده! سرش را بالا گرفت،
بغضی در گلویش پیچید که صدایش را باز اندکی
خروسکی کرده بود وقتی پرسید:

_ چرا قطع کردی؟... چرا نداشتی باهاش حرف
بزنم؟!

شهنام با خیال راحت پس کشید، خودش را ول داد
روی مبلی و دستی در هوا جنباند:

_ بیهوش بودی! زنگ زده بود بهت تبریک بگه، بابت
بردت توی مسابقات...

جانان از پوستهی محافظت شدهی محتاطش
بیرون زد، انگار با یک سادیسمی دیگر طرف شده
بود! حتی فکر شباهت کسی به امید، هارش می کرد
و جسور! دو سه قدم جلو صدای خشدارش را
سرش کشید:

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت شصت و هشت

_ پس چرا الان تازه گفتی؟... چرا دوست داری تا پای مرگ کسی رو بترسونی؟! که منو بکشی بیرون و تنمو بلرزونی؟... کیف می‌کنی از دیدن ترس و لرز آدمای دیگه؟... سادیسمی هستی تو هم؟!

شهنام خم شد و از روی میز، سیگاربرگ نیم و نصفه‌اش را برداشت، فندک زیرش گرفت و شعله کشید به تن سیگار، دودش را در حفره دهان تاب داد و ضمن بیرون فرستادن دود از کامش، طوری که انگار فکرش مشغول سؤال‌های جانان شده است، کمی به فضای نامعلومی در مقابلش خیره ماند و عاقبت مردد و مشکوک پرسید:

_ سادیسمی؟!... تا امروز به این جنبه‌ی وجودیم فکر نکرده بودم!

دست راستش را گذاشت لب کاناپه، پاهایش را گذاشت روی میز و در حالت ریلکس‌تری نشست و سیگار را گذاشت کنج لبش، لول ضخیم سیگار را

چند دور بین لب و دندان تابش داد و بالاخره، چشم
چرخاند سمت جانان و با همان سیگاری که بین دو
لب داشت، کنج دهانش کمی کج شد تا بتواند حرف
بزند و امیدوارانه گفت:

_ راستش، مادرم دکتر روانکاوه... تا امروز نشنیدم
سادیسم خاصی رو توی روانم تشخیص داده باشه!
ولی...

سیگار را از کنج لبش برداشت، با انگشت کوچک،
کمی کنار شقیقه‌اش را خاراند و اعتراف کرد:
_ ولی، یه وقتایی روانی می‌شم... اینو بدونی بد
نیست!

و باز سیگار را گذاشت بین دو لب و در همان حال
ریلکس، شروع کرد به تاب دادنش بین لب و
دندان‌ها که جانان متقابلاً از لای دندان‌های برهم
فشرده‌اش، پرسید:

_ الان باز روانی هستی؟! مثل یک ساعت پیش؟!!

دود از دهانش رقصان بیرون آمد و چانه‌ای داد بالا:
_ جای نگرانی نیست، الان خوبم، اگه با رفتارت
حرصیم نکنی تا باز روانی بشم!

جانان یک‌دفعه تغییر موضع داد، باید برمی‌گشت
ویلای خودش! حالا سرپا بود، انگار حال این آدم
هم بهتر شده بود و شبیه به آدمیزاد، اما خودش هم
گفته بود که گاهی روانی می‌شود! محتاط پیشنهاد
داد:

_ هر کاری بگی می‌کنم که دیگه اون رفتار رو... نه!
هر کاری نه! هر کار معقول و محترمانه‌ای... مثلاً
الان برم ویلای خودم و...

_ معقول و محترمانه؟! حالا محترمانه‌شم خیلی
مهم نیست، عقده‌ی احترام دیدن ندارم... همون
معقول کافیه... قبلی که بری، اول باید بدونم امید
کیه... چه تهدیدی کرده؟!...

درست و حسابی جواب می‌خوام! وگرنه دیگه نه
محترم می‌مونم نه معقول... روانی و...
جانان پرید وسط حرفش:

_ تهدید کرده که... که آرمین رو از ما جدا می‌کنه!
می‌بردش یه جای دور...

_ یا تو ساده‌ای یا منو خر فرض کردی! که
هیچ کدومش برام قابل تحمل نیست.

باز سیگار را گذاشت کنج لبش و سرتاپای جانان را
وجب زد! برخلاف سر ظهر و آن نمایش زیبایی که
از او دیده بود، یا سر شب و آن باله‌ی توی آب، این
لحظه در نظرش چهره‌ی او شبیه به شله‌ماست بود،
بی‌رنگ و رو، هیچ جذابیت زنانه‌ای برایش نداشت!
ولی آرمین، ارزش یک به دو را داشت، باید سر
درمی‌آورد قضیه چیست، وگرنه خواب امشبش و
شب‌های بعدش را بر خودش حرام می‌کرد!
_ چرا باور نمی‌کنی...

شهنام وسط حرفش را برید، مثل کاتری که به سر
سیگارش زده بود تا خاموشش کند:

_ بابانوزر برگ چغندره با اون سیبیلای تابدار و پر
هیبتش؟!... تو چرا خودتو وسط انداختی و

می‌خوای آرمین رو فراریش بدی؟!

_ امید دشمن منه، دشمن من!

کوفت تخت سینه‌ی دردناکش، نفسش ته افتاد، به

سختی ریه‌هایش را پر از هوا کرد و صحبتش را

ادامه داد:

_ دشمن من، نه دشمن بابانوزرم! کارای امید مثل

آدم نیست که تو به راه‌کارهای قانونی فکر می‌کنی

و این‌که بابانوزر بتونه جلوشو بگیره! امید اگه شده

آرمین رو بدزده، می‌دزده و بعد گروگان نگه می‌داره

تا...

بین توضیحات او، شهنام پاهایش را زمین گذاشت
و همان طور که سرش کمی پایین بود، ابروهایش را
بالا برد تا از زیر طاق ابروها، قلاب نگاهش را
بیندازد ته چشمان ترسیده‌ی جانان و دستوری
حرفش را برید:

_ بس کن! کافیه... انگار این امیدی که می‌گی خیلی
گنگستره! خب، کجا باید برید که دستش از پسرک
کوتاه بمونه؟!

_ نمی‌دونم! فقط می‌دونم باید بیرمش!

_ بشین... بشین دیگه... بشین گفتم!

جانان نشست مقابل او روی مبلی و دست‌هایش در
هم گره شد و نگاهش را به دست‌های در هم
گرفته‌اش دوخت!

_ کی قراره بیاد؟! با چی؟... با هواپیما؟... ماشین؟...
مطمئنی تا یکی دو ساعت دیگه نمی‌رسه که راحت
این جا نشستی و...

_ نمی‌دونم! جواب هیچ‌کدوم سؤالاتو نمی‌دونم، جز یکیش!... فقط اینو مطمئنم هنوز دو روز وقت دارم! گفت دو روز مهلت می‌ده که مثل بچه آدم کاری رو که خواسته، قبول کنم!

_ چه کاری خواسته؟!... اگه چه کار کنی، خطری آرمین رو تهدید نمی‌کنه؟!

سر جانان هنوز پایین بود، نه که از روی ترس، از روی حساب و کتاب! که دستش لو نرود! این مرد، خودش گفته بود روانی هم می‌شود، اما قبل از روانی بودن، انگار بازجو دنیا آمده بود و طلبکار و... محال بود راستش را لو بدهد! چه باید می‌گفت که دروغش را از نگاهش نخواند... در ذهنش دنبال جواب دهن‌پرکنی بود که صدی پر تشر موسوی یک دور دلش را تکاند:

_ حرف بزن!... چی خواسته که از عهده‌ت بر نمی‌آد که این طفل معصوم توی خطر نباشه؟!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت شصت و نه



ذهنش کار نمی‌کرد! با همان چشمانی که به
دست‌هایش دوخته بود، زیر لبی زمزمه کرد:

_ همون... همون... همون چیز...

_ همون...؟!... بگوا!... همون چی؟!...

نگاه جانان زیرزیرکی کشید تا نزدیک این، آن نقطه
از این ویلا، شاهد جرم همین مرد حالا به اصطلاح
دلسوز بود! صحنه‌ی هولناکی پیش چشمش زنده
شد، همان وقتی را که انداخته بودش زمین و
رویش خیمه زده بود و... جرقه‌ای در ذهنش خورد
و یک‌دفعه از آن نقطه چشم زدید، پلک‌هایش را به
هم فشرد که بتواند دروغ به این گندگی را به خورد
این مرد دهد:

_ همون رابطه و اینا...

_ سکس؟! می‌خواد باهاش سکس داشته باشی؟!...

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، پلک‌هایش
ناخواسته بالا آمد، چشمانش دریده شد و زبانش قر
خورد در دهانش:

_ بی‌حیا! حجب و حیام خوب چیزیه!... یه کم
مراعات...

_ هاهه... آره یادم اومد! کادوپیشش می‌کنم
می‌پرسم، حیا رو هم وسط کاغذ کادو می‌پیچونم!
می‌خواد باهاش بخوابی؟... هنوز کادوپیش
نیست؟... زنش بشی؟... این‌طوری پرسم،
محبوبانه‌تره؟!... (دستش را کنار صورتش تکان
داد، حرکتش شبیه به آن بود که بگوید، حالا دیگه
جون بکن و بگو!) حالا با حجب و حیا شو بگو!
ول کن نبود، باید خودش را خلاص می‌کرد تا کار به
جاهای باریک‌تر نمی‌کشید و از این ویلا می‌زد
بیرون! دو کلام گفت:
_ یه همچین چیزایی!

_ پس واقعاً سادیسمیه!

و حرفش تمام نشده، از سر مبل بند شد و کمی عقب‌تر رفت و باز سرتاپای آن جسم در هم گوله شده در لباس خانه‌ای خودش را وجب زد و سری به علامت رد صلاحیت برای جانان جنباند و گفت:
_ شبیه به شله ماستی... چی بود سر سفره ناهار جشنتون، از اون خوراکای محلیتون منظورمه... سر و صورتت همون ریختیه! از چی تو خوشش اومده که...

دوباره نشست سر جایش، آرنج‌ها را انداخت سر زانو‌ها، انگشتان دو دستش در هم بافته شدند و ادامه داد:

_ خب، مهم نیست! حالا هر چی، سلیقه‌ش به خودش مربوطه... مهم اینه که تو قصد نداری باهاش باشی و آرمین در خطر! به بابا مامانت می‌تونی بگی؟!

_ خب، پس باید ببینم چه کار بهتری می شه کرد و...
_ می شه بیرسم تو چرا خودتو قاطی مشکلات من
کردی؟!

دست از گردنش کشید و مردمک های تیره ای، مثل
گویی هفت رنگ درخشیدند در نگاهش:
_ مشکل تو نه، مشکل آرمین! (و ادای او را درآورد)
دوشتیم با هم... دوشت... با آرمین دوشتیم، نه با
تو! هیچ درکی از دوستی داری؟
جانان خوشش نیامد که او ادای تک زبانی بودن
آرمین را درآورده است، جدی و خشک جواب داد:
_ نه! هیچ درکی ندارم!

_ جااانی؟!... جانی... بهت می آد! الان توی چشمت
دارم می بینم که می تونی خونمو بریزی و هلاکم
کنی، با خلق و خوت خیلی زود می تونی شبیه به
یک جانی بالفطره بشه!

سرش را کج کرد رو به این:

_ همیشه که نه، اما برنو دستت باشه و اسب زیر پات، خطری هستی!

لب‌های جانان روی هم فشرده شد و رنگشان داشت می‌رفت گوی سبقت را از سفیدی پوستش بدزد که شهنام سریع اضافه کرد:

_ تیدا برای جانی پیغام گذاشت! باهاش خیلی با کلاس و فهیم حرف زدم، اعتمادش جلب شد... صمیمی شدیم با هم، فهمیدم که... دوستید با هم... دوست! پس درک خوبی از دوستی داری! جملاتی که از آرمین می‌گفت و دوست دوست کرده بود، پر از مهر و اشتیاق بود، این دوست دوست گفتن آخرش، شبیه به نوعی فحش! جانان درجا از روی مبل بلند شد و گفت:

_ من حالم خوبه و بیشتر موندنم دلیلی نداره! با اجازه می‌رم ویلای...

_ کلید داری؟! توی لباسات کلیدی ندیدم!... کلیدتم
به باد دادی توی هذیون کاریات... اما با وجود اون
چند خط ورد معجزه‌گری که هنوزم موندم توی
معجزه‌ش... چون هوش و بیهوش بودی، احترام
چشمامو نگه داشتتم، محتاط لباساتو عوض کردم،
چون هوش و حواس نداشتی موقع جواب دادن...
منم مثل همه‌ی کارایی که این مدت توی ایران
دیدم، طبق فرهنگتون، لاپوشونی شده لباساتو
عوض کردم... کیف و حالی که نداد هیچ، نفسمم
بریده که کلی بدهکارم شدی نداشتتم بمیری! پس
گارد نگیر، بشین صحبت کنیم! اگه قصد
سوءاستفاده از شرایطو داشتتم، همون وقتی که از
خود بی خود بودی، فرصت بهتری مهیا بود... مگه
نه؟!

جانان به در رسیده بود که کامل برگشت رو به او!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفاد

جملات و اخبارش یک‌طوری دوپهلو بود، هم
آزاردهنده بود، هم نویدبخش، احترام چشمانش را
نگه داشته بود، دلش با همین خبر آرام گرفت! مرد
بود در رفتن و ماندن، ظاهراً کلید نداشت... حداقل
این مرد این‌طور فکر می‌کرد! بهتر بود به بهانه‌ی
نداشتن کلید، می‌نشست تا بفهمد چه در سرش
است، اگر کنار می‌آمدند و به توافق می‌رسیدند،
خودش را رها می‌کرد! اگر نه، راه‌های بعدی را پیش
پای خود می‌گذاشت... تردید هنوز در نگاهش تلالو
داشت که شهنام بلند شد، رو در رویش ایستاد و باز
به مبل اشاره کرد:

_ برگرد بشین نقشه بریزیم، ببینیم باید چه کار کنیم
که به هدف مشترکمون برسیم! نترس نمی‌خورمت!
باور نداری؟... بین دخترجون، یاد ندارم توی عمرم
جذب یکی با استایل تو شده باشم، نمی‌شم و
نخواهم شد! سلیقه‌م استایل تو نیست...

سلیقه‌م، زنای برنزه‌ست و پوستای شکلاتی و
موهای تیره... (با چشم ابعاد جانان را و جب زد) قد
بلند و کمی مانکنی‌تر از تو... یه جورایی اسکینی و
استخوانی! اوکی؟... (با شست از بالای سرشانه‌اش
به پس سرش اشاره زد) اون نمایش یک ساعت
پیش برای حرف کشیدن از زیر زیونت بود...
گوشیمو تازه عوض کردم، وگرنه عکس تیپایی که
می‌پسندمو نشونت می‌دادم که خیالت از
هفت‌دولت راحت بشه، قصدم خلوت کردن با تو
نیست! فقط نگران دوست کوچولومم... چی
می‌گی؟!

هر دو دست جانان نشست دو سمت کمرش، در آن
لباس که چند دور پاچه‌ی شلوار و آستین لباسش را
تا زده بود و هنوز به تنش زار می‌زد، خنده‌دار شده
بود، اما فقط ظاهر اندام پوشیده شده‌اش در آن
لباس‌ها مضحک نشانش می‌داد،

وگرنه نگاه و چهره‌اش، شده بود همان جانان که در
دشت تاخته بود، قوی، شکست‌ناپذیر و جنگجو!... و
این را حتی شهنام هم با وجود سر و قیافه‌ی
مضحک جانان، از نگاه مصممش می‌فهمید که با
حرکت سرش باز نشان داد که منتظر جواب اوست!
کف دست جانان نشست روی پیشانی‌اش و کمی
پلک بست و بعد از مکث نه چندان زیادی، پلک باز
کرد و بی‌هوا در جواب شهنام، گفت:
_ صبح صحبت کنیم؟! الان گیجم، تبم دارم هنوز،
حتی صدامم خش داره، صبح قبل از رسیدن
بابانوذر و ماه‌مامانی، صحبت می‌کنیم و تصمیم
می‌گیریم... چه‌طوره؟!
دست چپ شهنام نشست پس گردنش، بعد از
اندکی مکث، با اکراه گردنش را کج کرد سمت اتاق:
_ باشه!...

بیا برو بخواب... تختم امشب مال تو، من روی
همین کاناپه می خوابم، جز لحاف تختم، روانداز
گرمی نداریم که خشک باشه، کت و کاپشنی می آرم
برای خودم و...

جانان دستپاچه هر دو دست را جلوی سینه اش
گرفت و دعوت او را رد کرد:

_ نه نه! من این جا می خوابم... راحت ترم!

ردپای شک و تردید را در چشمان موسوی دید، در
صحبت هایش شنیده بود که قبلاً با شخص
دغل بازی طرف بوده است که بعید نبود آن رابطه،
از او آدم شکاکی ساخته باشد! بنابراین با یک
حساب دو-دوتا، چهارتا، تند اضافه کرد:

_ آخه چون جات نمی شه روی این کاناپه، من خدا
رو شکر نه قد بلندی دارم، نه اون قدر افریه م که
روی این کاناپه هه جا نشم...

نه خیلی اسکینی که به تشک نرم و گرم محتاج باشم! اگه قراره فردا کمکی برای دوستت باشی و نقشه‌ی خوبی بریزی، باید شب هردومون خواب راحتی کنیم... درسته؟!

_ زبونت که خوب چرب و نرم شده و دلسوز...
نگات ولی می‌گه داری چرند می‌گی! در هر حال،
کلید نداری و ناچاری شبو این‌جا بمونی... پس به
نفع من که جای راحت‌تر برای من باشه... فقط (!)...
فکر کلک نباش!... رفتار خوبی با حقه‌بازا و
دغل‌بازا ندارم... گفتم که بدونی...

قدمی پس گذاشت و دست در جیب شلوار
راحتی‌اش فرو برد، مشکوک نگاه دیگری به جانان
انداخت و بالاخره برگشت و رفت توی اتاق. جانان
نفسش را رها کرد توی لپ‌هایش، این‌بار بهتر بود،
اگر برای خواب می‌رفت توی اتاق، حبس می‌شد!

تا نشست روی کاناپه، چیزی خورد پشت کمرش، جا
خورد و حتی کمی از جا پرید که تازه دید، اورکت
سنگینی مچاله شده پشت کمرش افتاده و موسوی
هنوز وسط قاب در اتاق بود و دستش توی هوا که
دومین پرتاب زمین به هوای بعدی را هم سمتش
نشانه گرفت:

_ بگیر، اینام باشه خدمت، تا صبح جای لحاف
بکش روت!

جانان سعی کرد تشکر کند:

_ مرسی که به فکر بودی!

باز انگشت سیابه‌ی موسوی برایش توی هوا تیک زد:

_ کار ابلهانه نکن! من آدم لجباز و نجسبی‌ام!...

می‌گیری منظورمو؟!

دیگر حتی به زور هم نتوانست لبخندی بزند، فقط
آهسته سری خم کرد که موسوی صحبتش را تکمیل
کرد:

_ اما فقط تا وقتی نچسبم، برای کسی خطری ندارم، موقعی خطرناک می‌شم که بدچسب بشم و پيله کنم به چیزی یا کسی... پس حواست باشه خانم رئیس، تا قبلی که آرمین در امنیت کامل باشه، خواستی بمیری هم باید با هماهنگی من باشه... گرفتی؟!... خوبه... بخواب دیگه! تا صبح زیاد نمونده...

از قاب در عقب کشید و در را پشت سرش بست. جانان از سادیسمی بودن این مرد، اطمینانی نداشت، اما روانی... تقریباً شکی نداشت روان‌پزش است و خوددرگیر! بالاخره چشم از در اتاق گرفت، بالشتک مبل را تنظیم کرد زیر سرش و اورکت سنگین و کاپشن او را برداشت، یکی را انداخت روی تنش و یکی را هم روی پاهایش، از اورکتش بوی سیگاربرگ در مشامش پیچید و دلش ضعف رفت برای دود دادن نخ سیگار، اما...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و یک

سریع میل به کشیدن سیگار را درونش سرکوب
کرد! برای پرت کردن حواسش، جای اور و کاپشن را
با هم عوض کرد و دوباره دراز کشید. کاپشنش هم
بوی خاصی داشت، ادغامی از بوی سیگاربرگ و
عطری خوشبو مردانه... نفس سنگینی از کاپشن
برداشت و دلش صد بیشتر هوس نخی سیگار کرد!
کمی روی مبل جابه‌جا شد، روی پهلو خوابید،
دستش را خم کرد زیر سرش و با چشمانی باز به
دیوار مقابلش خیره شد و ذهنش برایش قصه
ساخت "با آرمین نباید برگردم تهران، باید تنهایی
برم و اول زمینه‌ی کارامونو بچینم و... قبلش باید
ماه‌مامانی و بابانودر رو راضی کنم تا بهم اعتماد
کنن، آرمین رو بسیارن دستم... بعدش باید برم
بانک، حسابمو تخلیه کنم و..."

با همان چشمان باز و ذهن قصه‌پرداز، نفهمید کی خوابش برد! فقط برای یک ساعت و نیم چشمانش گرم شده بود و مخمور خوابی سنگین و البته نه چندان خوش و راحت، حوالی چهار صبح، تحت فشار اضطراب دله‌ره‌آورش، از خواب پرید. درجا موقعیت به خاطرش آمد و تند صاف نشست روی کاناپه و اطرافش را پاییدا! حالت سربازی را داشت که در سنگر به وقت آماده‌باش چرت یک‌ساعته‌ای زده و به محض بیدار شدن، بدون اتلاف وقت، باز سلاح دست گرفته و آماده‌ی مبارزه شده است! ویلا در سکوت مطلق بود! محتاط و بی‌صدا پاهایش را زمین گذاشت و با وسواس دور از قیل و قال صدای کشمکش پارچه‌هایشان با مبل اورکت و کاپشن را از خودش دور کرد. در سکوت کشدار شب، صدای کوچک‌ترین حرکتش در گوشش، پر از خش خش بود و بلندتر از معمول در شنوایی‌اش می‌نشست!

پاورچین خودش را رساند به در ویلا، تا جایی که
می‌شد، در را بی‌صدا باز کرد و از ویلا قدم گذاشت
بیرون و بعدش دیگر مثل پرنده‌ای که بال پرواز
درآورده باشد، پر کشید سمت ویلای خودش.
پابره‌نه بود، کفش‌هایش را احتمالاً کنار ساحل جا
گذاشته بود و ... چه اهمیتی داشت! با سر برهنه و
پای برهنه، تا ویلایش را دوید، سینه‌ی پاهای
برهنه‌اش بر کف زمین و در فاصله‌ی دو ویلا، به
سوختن افتاد و سینه‌ی خودش هم! نفسش به
خس خس افتاده بود که رسید به ویلا، از زیر
پادری، کلید یدک را برداشت و انداخت به در و وارد
ساختمان ویلای خودش شد و نفس راحتی کشید.
دست روی کلید برق گذاشت و تا نور لوستر در فضا
پخش شد، دوید سمت اتاق خودش، بین وسایلش،
دنبال گوشی یدکش گشت و بالاخره پیدایش کرد.

سیم کارت یدکی داشت، شماره‌های ضروری را هم روی خود گوشی ذخیره کرده بود، برای احتیاط و روز مبادا که انگار چنین روزی بود! سیم کارت را انداخت توی گوشی و همان‌طور که گوشی در شارژ بود، شماره تلفن بابانوذر را گرفت!

ساعتی بعد داشت مثل فرفره دور خود می‌چرخید تا تمام اسباب و وسایلشان را جمع و جور کند. قرار گذاشته بود رأس ساعت شش صبح در سایت منتظرشان باشد! کمی بعد، در تاریکی هوا که هنوز تا سر زدن خورشید، فرصت زیادی مانده بود، هن‌هن‌کنان بار و بنه‌اش را به اسکله منتقل کرد. برای فرار از شر دشمن، فرصت داشت تا عصر هم صبر کند، برای فرار از دست این دوست اجنبی و نامتعادل از لحاظ روحی، فرصتش کم بود! با یکی از قایق‌ران‌هایی که تحت اختیار شرکت بود

تا وقت و بی وقت، شب و نصف شب، با یک تلفن
خودش را برساند، تماسی گرفت و از خواب
بیدارش کرد و گفت خودش را برساند به اسکله.
قبل از شش صبح، در دفتر خودش بود، وسایلش را
جمع و جور کرد، چند تکه لوازم ضروری شخصی و
به دردبخور برای سفرش را در ساک کوچکی ریخت
و فرزند از کانکس بیرون پرید. در را قفل کرد و کلید
را در مشتش فشرد، باید کلید را به پرهام می سپرد
و سفارش سایت و کارگاه را به او می کرد و از او
می خواست لااقل تا دو روز، تورج نیکپور، خبری از
این ماجرا نشنود! البته اگر موسوی زحمتش را
برایش نمی کشید و... با دیدن ماشین پرهام که به
علامت رسیدن چراغ اتومبیلش نور بالا پایین
می زد، جستی زد سمت ماشین خودش و سوئیچ
انداخت به در!

ماه‌تابان با رنگی پریده، آرمین را غرق خواب در
آغوش داشت که هراسان از ماشین پیاده شد و قبل
از او، نوذر خودش را رساند به جانان و پرصلابت
پرسید:

_ هیچ توضیحی نمی‌خوام بشنوم، جز این‌که، کی
فهمیدی؟... فقط همین یه توضیح کوتاه!
_ بابا حتی همینم باشه برای بعد... توی راه هر چی
پرسی، جواب می‌دم، گردنم از مو باریک‌تر!
نوذر با چشمانی پر غضب و زیر پلکی پف کرده از
بیدار خوابی، با اکراه سری تکان داد و برگشت تا
کمک کند اول ماه‌تابان که بچه را بغل گرفته بود،
توی ماشین جانان مستقر شود. بعد با کمک پرهام،
همه‌ی وسایل را از ماشین پرهام، به ماشین جانان
منتقل کنند. در این فاصله همیلا هم دویده بود
کمک جانان تا وسایلی را که جانان همراه داشت،

بگذارند توی ماشین جانان و در همان بین، زیر لبی
تنگ گوش جانان پچ زد:

_ کاش حرف می‌زدی چی شده؟!... این همه آژیر
خطر کشیدی و به پرهام گفتی در خطری، کیه که
می‌تونه برات خطرناک باشه و...

حتی پرهام و همیلا از تمام زیر و بم زندگی‌اشان
خبر نداشتند، حالا هم وقت خبرپراکنی نبود! پرید
وسط حرف همیلا:

_ الان عجله‌ی بیشترم برای فرار، از شریه مثلاً
دوسته، وگرنه می‌ذاشتم همه‌تون به حالت عادی
برگردین سایت، شماها برید سر خونه زندگی
خودتون، بابا اینا برگردن کوشک، بعدش بار جمع
می‌کردیم و طرفای عصر راهی می‌شدیم بریم
مس‌سلیمون، تازه بعدش تصمیم بگیریم باید
چی کار کنیم و چی کار نکنیم!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و دو

این طوری وقت کافی هم داشتم برای سپردن کارای
پروژه و سایت به پرهام، تا وقتی مدیر پروژه‌ی
جدید بیاد، فقط خودش و... آخ به حرفم نگیر...
باید سفارشامو به پرهام کنم! باقی وسایل رو
خودت جا بده، داره دیر می‌شه...

و خودش قدمی از صندوق عقب ماشین پس
گذاشت و پرهام را صدا کرد:

_ پرهام... پرهام، جا دادن وسایلو بذار برای بقیه،
خودت بیا سفارشای مربوط به پروژه رو بهت بگم
(کلید را برای او بالا گرفت) ببین این کلید کانکس
(و چون پرهام به قدر کافی به او نزدیک شد،
صدایش را پایین آورد) تورج لااقل تا دو روز دیگه
نباید بفهمه من ول کردم رفتم... گوش دادی؟!
_ جانان، معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟!... این
همه رقابت و جشن و سر و صدا و حالا این طور
فرار و ...

_ تو هیچی نمی‌دونی، راه دیگه‌ای ندارم... مجبورم!
ضمناً، تمام گزارش‌ها رو هم بررسی کردم، توی ویلامه،
پروژه زیاد عقب نمی‌مونه تا نفر بعدی برسه جای
من، تا یکی برسه، خودت اوضاع رو تحت کنترل
بگیر که خبرا بین کارگرا و بقیه پخش نشه، مبادا
بفهمن من این طرفا نیستم... مثلاً بگو توی رقابتا،
تنم کوفته شده، نمایش اسب‌سواری، اگه آماده
نباشی عضلاتو، شل و پل می‌کنه!
و از ذهنش اصطلاح تورج گذشت "کاپهنک!"
چندشش شد، آن قدر که تنش تکانی خورد و تند
حرفش را عوض کرد:

_ نه! اون یکی بهونه رو ولش کن، اصلاً حرفشم
نزن! بهونه بیار سرماخوردگی دارم... فهمیدی؟!
هیشکی نباید بفهمه من کوشک نیستم، مخصوصاً
مهندس علی درستکار نادرست، یا اون یکی هم
خونه‌ت، هیشکی پرهام!

پرهام کلیدی که دست گرفته بود، این دست آن
دست داد و بی آن که سر بلند کند توی روی او، با
دلگیری پرسید:

_ من چیزی نمی‌دونم، هیچی! لابد غریبه‌م، همیلا
که دوستته!... اونم باید دلواپس بمونه و دلهره
بگیره که مگه چی شده و...

_ حتی همیلا... نمی‌تونم حرفی بزنم، موضوع
برامون حیاتیه! فقط اینو بدون که باید برم، بابانوذر
و ماه‌مامانی هم نباید این‌جا بمونن! اگه جا داشت
بمونم، می‌موندم چون به درآمد احتیاج دارم،
ولی... الان وقتش نیست که به پول فکر کنم!
بیشترم سؤال و جوابم نکن... تورج خودش فکری
برای سایت و مدیرپروژه‌ش می‌کنه! دو روز پرهام،
دو روز نباید چیزی بفهمه!... می‌تونی هندل* کنی؟!
(اداره کردن)؟!... بهت اعتماد کنم؟!

پرهام کلافه سری به علامت تأیید جنباند! جانان
دیگر معطل نماند، قدمی برداشت تا برود سوار
ماشین شود که باز برگشت سمت پرهام:
_ موسوی موی دماغت می‌شه! هر چرندی گفت،
خودتو بزن به خیالی، انگار نه انگار چیزی شنیدی!...
نه جوابشو بده، نه باهاش بحث کن، وانمود کن
خیال‌پردازی‌هاشو باور کردی... فقط بهش یه پیغام
از طرف من بده، بگو اگه راست گفته و واقعاً آرمین
دوستشه و بهش علاقه داره، لااقل تا دو روز تورج
نیک‌پور نباید بفهمه که من دیگه این‌جا نیستم...
اینو بهش بگو، شاید جلوی دهنشو بگیره و برام
دردسر درست نکنه!
پرهام با تغییر گفت:
_ سفارشای آخرت روی چشم‌ام! ولی موسوی ممکنه
چی بگه مثلاً؟!

_ هر چی پرهام... هر چی... حتی اگه گفت دیشبو
باهاش بودم... هر تهمت و افترای... یه گوش در،
اون یکی دروازه و...

صورت پرهام برافروخته شد، رگ غیرتش گل کرد و
بازوی جانان را کشید و با صدای ملاحظه کار اما پر
توپ و تشری شماتتش کرد:

_ جانان؟!... حرف دهنتو می فهمی؟!

_ دستتو بکش تا بقیه ندیدن و حساس نشدن
سردربیارن چه خبر شده! مثلاً مشاور و امینم بودی!
پرهام سریع دستش را عقب کشید، اما هنوز کلافه
بود و عاصی! این را جانان به خوبی می فهمید،
ناچار مجدد چشم به چشم او، واضح تر برایش
شفاف سازی کرد:

_ این یارو دیوونه ست... همون جیوه ست که
می خواد آرمین رو ببلعه توی خودش!

آرمین ما طلاست... نه آدرس خونه‌ی
مَس سلیمونمون رو بهش می‌دی، نه این شماره‌مو،
اون یکی گوشیم نابود شده... حواست با منه؟!...
مبادا بتونه آدرس مس سلیمون رو ازت بگیره‌ها... یه
وقتایی خون به مغزش نمی‌رسه، ممکنه بزنه به
سرش راه پیفته بیاد تا اون جا که پیدامون کنه، که
ثابت کنه خرکی کاره و مرغش یه پا داره!... دیگه
سفارش نکنم‌ها...

پرهام عاقبت با تردید سری به نشانه‌ی قبول
سفارش‌های او جنباند که جانان لبخندی به رویش
زد و برگشت پیش همیلا و گفت:

_ ما دیگه باید بریم، همه منتظرن تو ماشین!
همیلا محکم بغلش کرد و گفت:

_ به امان خدا، رسیدی یه جای امن، برام زنگ بزن
بینم یهو چی شده که دست از همه چی شستی و...

_ باشه عزیزم، نگران نباش! برسم یه جای
امن، باهات تماس می گیرم... فعلاً... مراقب
خودت باش... مراقب تو راهیتونم باش!



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و سه

خب، اگر بنا بود کسی شهنام را به بدترین شکل
ممکن غافلگیر کند، کرده بود! به محضی که از
اتاقش قدم بیرون گذاشت و جای خالی او را دید،
چشمانش ریز شد و میمیک صورتش چنان در هم
رفت که باید با بوم غلتان روی صورتش می کشیدی
تا عضلات در هم مچاله شده‌ی چهره‌اش از هم باز
شود! رو دست خورده بود از دخترک! انگار او هم
به دغل بازی والریا بود! شش و نیم صبح، قبل از
زنگ زدن گوشی‌اش برای بیدار شدن، مطابق معمول
خود به خود از خواب پرید. سی ثانیه بیشتر زمان
نبرد که ذهنش کاملاً فعال شد و یک دفعه مثل فنی
جمع شده، از روی تخت بالا پرید و با دو گام بلند،
در اتاق را باز کرد و... روی کاناپه فقط اورکت و
کاپشن خودش را دید و بس! بی معطلی برگشت به
اتاق خواب و گوشی همراهش را از میز کنار تخت
قاپ زد و سریع با شماره‌ی پرهام تماس گرفت

که هر چه گوشی زنگ خورد، جواب نداد. دوباره
تماس گرفت، بی نتیجه! پیامک داد "گوشی رو بردار
پرهام، کار واجب دارم!" و مجدد تماس گرفت،
این بار گوشی پرهام خاموش شده بود! گوشی اش
را لای چنگ فشرد و پشت همان دستی را که گوشی
را لای انگشتانش بود، کشید به پیشانی اش، "خب
حتماً خانم رئیس، پرهام را خریده بود!" گوشی را
کناری انداخت و حوله‌ای برداشت و پرید توی
حمام، کوتاه و سریع دوشی گرفت و برگشت به
اتاق! با حوله‌ای که دور کمر داشت، گوشی را
برداشت، شماره‌ی شهرام را گرفت، گوشی را
گذاشت روی اسپیکر تا کناری بگذاردش و خودش
سرگرم لباس پوشیدن شد! به محض شنیدن صدای
شهرام، بی هیچ سلام و احوال‌پرسی و خوش و
بشی، رسا و محکم خبرش داد:

_ امروز راه می‌افتم از سایت می‌زنم بیرون!

_ از خانم مهندس چه خبر؟!
سرش را رو برد توی تکپوش پاییزه‌اش و از همان
زیر داد زد:

_ بی خبرم!

و تا شهرام آمد پرسید "یعنی چی؟! " سرش از یقه
بیرون زد و حین دست کشیدن به موهای مرطوبش
مقابل آینه، حرف او را برید:

_ آب شده رفته تو زمین! مطمئنم سایت هم
نیست... الان توی راه و بی‌راهی نمی‌دونم
کجاست، کدوم جاده، به کدوم مقصد...
_ چی می‌گی شهنام؟!

نشست روی تخت، جورابش را پا کرد و جواب داد:
_ همین که شنیدی! باید برم سایت و یقه سرپرست
کارگاهشونو بگیر ببینم نم‌پس می‌ده کجا دررفته؟!
_ بذار تا می‌رسی سایت، من یه تماس با تورج
نیک‌پور...

_ نه! نه شهرام! تا خبری بهت ندادم، تو به هیشکی
زنگ نزن!

و تازه رفت سروقت کمد لباس، شلوار کتان سرمه‌ای
را بیرون کشید و شنید شهرام می‌گوید:

_ چرا؟!... هم مدیرعامل دوارنیروئه، هم عموشه،
شاید خبری داشته باشه ازش...

شلوارش را هم پا کشیده بود و داشت کمر بند
می‌بست که پر اخم و تخم حرف او را برید:

_ دیشب که بهت گفتم یه چیزایی! که دشمن داره و
باید برادر کوچولو شو فراری بده! وقتی دشمن داره
و دشمنش محل کارشو فهمیده کجاست و تهدیدش
کرده که می‌آد سراغش، یعنی کسی خبرش داده که
خانم رئیس این جاست... اون شخص ممکنه
نزدیک‌ترین آدم بهش باشه... الان که فکر می‌کنم...

داشت برس به موهای کوتاه و تازه اصلاح شده‌اش می‌کشید که دستش از کار افتاد، بازویش آویزان شد کنار تنش و دسته‌ی برس را بین انگشتانش تابی داد و اضافه کرد:

_آره، الان که دارم بیشتر فکر می‌کنم، حتی به سرپرست کارگاهم مشکوکم! زن و خانواده داره، ولی مگه زن و بچه داشتن مهمه این روزا و توی این دنیای خراب‌شده؟!... دیروز یه حرفای چرند پرند و بی‌ربطی بهم می‌گفت که انگار خودشم چشمش دنبال خانم رئیسه... یعنی، دیروز کی بود که چشمش دنبالش نبود!

و ادامه نداد، از آن همه "کی"، یک نفرش هم خودش! ولی فقط برای دیروز بود، تحت تأثیر آن نمایش‌های دیدنی و آن... زرافشانی موها در فضا و حتی تحت تأثیر رشادت دخترک و موسیقی محلی و هلله‌ها و...

اصلاً تحت تأثیر جو موجود در آن روز به خصوص!
امروز قضیه فرق داشت!

برس را انداخت توی چمدان کوچکش و حرفش را
با قاطعیت تمام کرد:

_ خلاصه جز تو، فعلاً حتی به خودمم مشکوکم!...

فقط یه چیزی روی مخمه که اون پسر بچه در
خطر و نباید کناری بایستم تا کار از کار بگذره!
شهرام مکثی کرد و بالاخره در جواب برادرش با
لحن همدلانه‌ای گفت:

_ شهنام داداش، آروم باش! این جا ایرانه... ایتالیا
نیست که باند مافیا داشته باشن و گنگستر و قرار
باشه که هفت تیر دست بگیری و...

_ هر کشوری مافیای خودشو داره برادر! گاهی حتی
مافیاهای خانوادگی... الکس از دست رفت، سر
سهل انگاری و بی توجهیم به هشدار والریا!...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و چهار

نمی‌ذارم این کوچولو هم بره جایی که الکس
رفت... فعلاً قطع می‌کنم، باید برم جایی...
_ قطع نکن شهنام! من نگرانم، نری سایت، یه وقت
کارای عجیب غریب ازت سر بزنه و...
_ نترس، شرایط شغلیمونو به خطر نمی‌ندازم!
می‌دونی دستمون لو بره برای خودمم بهتر از تو
نمی‌شه، پس حواسم جمعه! بازم بهت زنگ می‌زنم...
الان فقط قطع کن و به هیچ کسی هیچی نگو،
هیچی! حتی مامان و بابا! فهمیدی؟!

عاطفه منجری

بابا نوذر دست‌بردار نبود و باز شاکی گفت:
_ "هم باز" تنهایی برای خودت تصمیم گرفتی؟... کی
قراره یاد بگیری برای دیگرانم تصمیم نگیری
دختر؟!... برای آرمین به خصوص!... هان؟!... کی؟!

این "هم باز" گفتن‌های بابانودر، وقت‌هایی شدت می‌گرفت که کارهای خارج از حوصله و صبرش از کسی سر می‌زد، یا کارهایی نامعقول! و من تمام تلاشم را کردم که حرف‌هایم قانع‌کننده باشد و معقول!

_ بابا، دیروز اگر حرفی بروز می‌دادم، شک ندارم ماه‌مامانی و حتی خود شما، تا امروز صبحم صبر نمی‌کردید، زودتر از من آرمین رو می‌زدید زیر چلتون (بغل‌تون) و الفرار! خب، از کجا بدونیم تورج توی سایت، خبرچین نداره؟! بین کارگرا یا حتی مهندسا... به خدا، همین که میزبان جشن و پایکوبی، کسی که همه به دعوت اون جمع شده بودن دورهمی، یهویی وسط روز یا مثلاً آخر شب، همه چی رو می‌ریخت به هم، برنامه‌هاشو بی‌دلیل عوض می‌کرد، رسم مهمون‌نوازی یادش می‌رفت و می‌داشت برمی‌گشت کوشک یا سایت،

یا مس سلیمون، رفتارمون طبیعی نبود!... یچ پچ
می افتاد بین کارگرا و مهندسا و حتی مهمونای
دیگه‌ای که دعوتی خودتون بودن! همون دیروز بعد
از بردنم توی مسابقه‌ها، به ده دقیقه نکشید که
تورج تماس گرفت، کلی متلک بهم انداخت که خوب
دارم براش پروژه می چرخونم! فکر کردید واسه
چی رفتم یه کنجی خلوت کردم با خودم؟! از بس
دلگیر بودم از تورج! زنگ زد و کلی حرف بارم کرد!
گفت، شنیده جای چرخوندن چرخ پروژه، تَشمال
راه انداختم و "آهای گل و دی بلالم دی بلال"، گفت
دور برداشتم باد بیفته زیر می نام، هوس کردم،
شِف شِف* (صدای شلوارق‌ری‌های زنانه هنگام راه
رفتن) زینگل (زن‌ها) و دینگل دینگل راه بندازم که
هیچ کدوم از این کارام، برای پروژه نون و آب
نمی شه!

رویم نمی شد بیشترش را بگویم! از کنج چشم
می دیدم بابا دارد سبیلش را می جود و خون خونش
را می خورد! وقتی دید ادامه نمی دهم، طاقت
نیاورد و پرسید:

_ دیگه چه افاضاتی داشته عموجونت؟!
آب دهانم را بلعیدم، تمام این سال ها یاد گرفته
بودم با خانواده ام روراست باشم، ولی خب، حرف
تورج قبیح بود! گفته بود، "حالا حتماً تا یه هفته هم
مثل تازه عروسا، یا زنای زائو، باید کاپهٔ نک (پا را به
هر علتی بیش از حد باز کنند در حین راه رفتن) راه
بری، بس که شیرین کاری کردی روی اسب!" خب،
شاید برای کسی که آمادگی بدنی نداشت، چندان
بی ربط نگفته بود، اما این که وقیحانه چنین حرفی
را به خودم گفته بود، رو می خواست دیگر! حالا
عمو بود که عمو! به ظاهر عمو بود، در باطن...

بابا دست بردار نبود، دوباره پرسید:

_ منتظریم! بگو دیگه چی گفته؟!

فشرده و مختصر جواب دادم:

_ گفت، حالا تا یه هفته باید کاپه‌نک راه بری!

صدای خشمگین بابانوذر کم مانده بود، گوشم را
بکند و با خود بیرد:

_ تورج غلط کرد با هفت... استغفرالله! دِ یکی

نیست بهش بگه، مرتیکه، تو آخه عمویی

بی شرف؟! تو نامرد، ناموس و غیرت داری؟!... چی

از جون ما می‌خوای که دست بردار نیستی هنوز؟!...

دیگه باید چند سال بگذره، تا شیکمت سیر بشه

لاشخور؟!

خب، عصبانیت بابا از تورج، بهتر بود تا دوباره

یادش بیفتد به خودسری من و تصمیمات انفرادی‌ام!

از قصد باد انداختم زیر رگ غیرتش:

_ همون بابا، سیرمونی نداره! دیگه همه مون
می دونیم تورج راه بیا نیست!

بعد یک بادی هم انداختم زیر رگ حمایتش:

_ گوشتمون زیر دندونشه! نباید خبردار می شد که
ما فهمیدیم و ترسیدیم، حتی اگه خودش امید رو
راهی کرده باشه و خبرا رو بهش رسونده، نباید
بفهمه خبردار شدیم و ممکنه علیه نقشهش، زودتر
بهش پاتک بزنیم!

بابانوذر از طمطراق افتاد! باز دستی به سبیلش
کشید و کمی آرام تر گردنش را تاب داد رو به
صندلی عقب و از ماه مامانی پرسید:

_ تو چی می گی ماه تابان؟!... راه و چاره مون چیه؟!
از آینه بالای سرم نگاهی به صورت ماه تابان،
مامانم انداختم، طفلکم، رنگ به صورتش نمانده
بود!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و پنج

فقط آرمین را بیشتر به سینه فشرد و اشک‌هایش
بی صدا گوله شد و ریخت روی صورتش، دلم
برایش ریش شد! صدای داد بابانوذر و بوق کر
کننده‌ی کامیون، نگاهم را به جاده کشید! دست‌هایم
دور فرمان به لرز افتاد، کامیون آمده بود توی لاین
سبقت و داشت از مینی‌بوسی سبقت می‌گرفت و
مستقیم می‌آمد سمت ما! یک طرفمان دره‌ای بود به
عمق صدها متر، طرف دیگر کوه و کامیونی داشت
با سرعت نور سمتمان می‌آمد، شانه به شانه‌ی
مینی‌بوس! اگر حتی می‌کشیدم توی لاین سبقت، با
آن مینی‌بوس شاخ به شاخ می‌شدیم!... سریع
نگاهی به آینه‌ی بالای سرم انداختم، ماشینی هم از
پشت سرمان داشت نزدیک می‌شد، از چهار طرف
راه فرار بسته بود، ابتدا پایم را از روی گاز
برداشتتم، "اشهدم" را خواندم و عاقبت پایم را تا ته،
فشردم روی ترمز و...

انگار ماشینمان، به همراه زمین و زمان در نگاهم از حرکت ایستاد و در عوض، کل زندگی‌ام از طفولیت تا این لحظه در کسری از ثانیه از ذهنم عبور کرد!

نوز در ماشین را باز کرد و بازویش را دور تن خشک از هراس جانان پیچید و زیر گوشش خواند:
_ بیا پایین بابا... به خیر گذشت... حواست با منه؟!... جانان؟!... جانان نوزر؟!... جانان؟!...
حالا دیگر از پشت فرمان کشیده بودش بیرون، به ضرب و زور قدرت بدنی خودش، وادارش کرده بود سر پا بایستد، اما جانان مثل یک ربات مقابلش ایستاده بود، رباتی بی تحرک! نه فقط عضلات تنش چوب شده بود که حتی نگاهش مثل مجسمه خشک بود به نقطه‌ای ثابت!

مشخص بود هنوز توی شوک است، رنگش، رنگ
برف، تنش تکه‌ای یخ، خشک و منجمد و هیچ
واکنشی به صدای نوذر یا التماس‌های ماه‌تابان و
حتی گریه‌های از سرِ درد و ترس آرمین نشان
نمی‌داد! عاقبت دست نوذر بالا رفت و کشیده‌ی
محکمی در گوش جانان خواباند و سرش تشررفت:
_به خودت بپا!...

صدای شتلق سنگین سیلی، برق از سر ماه‌تابان و
آرمین پراند و صدای اشک و زاری‌اشان را دو چندان
کرد! از دماغ آرمین خون فواره می‌زد، ماه‌تابان با پر
شالش، زیر دماغ او را گرفته بود و وسطِ هق
زدنش، نالید:

_دستت بشکنه مرد، جای سیلیت توی صورت برگ
گل بچه‌م نمونه؟!

نوذر جوابی نداد، حواسش فقط به جانان بود

که بر اثر اصابت سیلی به صورتش، سرش روی
گردنش به شدت تاب خورده بود! آن قدر عضلاتش
بی اختیار بود که اگر خود نوذر با دست دیگر محکم
نگرفته بودش، حتماً از پشت سر، پخش زمین شده
بود! انگار کشیده‌ی جانانه‌ی نوذر، کار خودش را
کرده بود و حالا جانان داشت صدای اطرافش را
می شنید و آدم‌های دور و برش را می دید! اگرچه
هنوز حرکاتش کند بود، اما دیگر نه مثل مجسمه،
خشک... قبل از هر چیز، نگاهش کشید به عقب... به
قدر دویست متر آن طرف‌تر، کامیونی از روی
سواری سفیدرنگی رد شده بود و... هم سواری و هم
کامیون، هر دو در سینه‌ی کوه، فرو رفته بودند!
هنوز دود از کاپوت ماشین سواری بلند بود و
ماشین‌های عبوری، یک به یک کناری می زدند و
می دویدند برای کمک!

حالا دیگر کسی نمی‌توانست چشمان وحشت‌زده‌ی
جانان را از آن صحنه جدا کند! مات صحنه‌ای مانده
بود که می‌توانست برای خودشان پیش آمده باشد،
شاید حتی بدتر، طوری که هر لقمه گوشت تنشان را
تکه‌تکه شده، از کف دره جمع می‌کردند.

همان وقت مرد میان‌سالی از سمت تصادف
سنگینی که اثرش در سینه‌ی کوه باقی مانده بود،
راهی شد تا خودش را برساند به آن‌ها و تا رسید
نزدیکشان، نفس‌زنان پرسید:

_ حال شماها خوبه؟... من پشت سرتون بودم...
و نوزر جواب داد:

_ خدا رو شکر ما خوبیم... فقط دماغ پسرمون یه
ضرب کوچیک دیده، اما بازم به خیر گذشت، فکر
نکنم حتی شکسته باشه!... من حواسم رفت به
دخترم، صحنه تصادفو درست ندیدم، تصادفی که
شده... تلفاتم داشته؟!

_ هر دوتا راننده بدجور زخمی شدن، راننده سواری
وضعش خراب‌تره! کامیون ترمز بریده بوده ظاهراً!
انداخته توی خط سبقت که نکوبه زیر مینی‌بوس،
حتماً بعدش دیده جمعیت توی ماشین شمام زیاده،
ماشین ما هم پشت شماست، یا نمی‌دونم چه فکری
توی سر اون بنده خدا بوده، که... فقط دیدم یهو
سبقتشو که گرفت، برگشت توی خط خودش،
سرعتشم توی سرازیری جاده، هی زیادتر می‌شد،
آخرشم جلوی چشم ما از روی سواری رد کرد و با
هم رفتن توی شیکم کوه!... خدا هم به ماها رحم
کرد، هم به شماها! دخترت پشت فرمون بوده؟...
معلومه هنوز شوکه! بهش برسید... منم برم! مادر
خانمم بدحال بود، داشتیم می‌بردیمش شهر، دوا
درمون... یه بره قریونی کنید همه‌تون زنده‌اید...

نوذر دستی برای او بلند کرد، با حواس پرتی دو کلمه
در جواب مرد به زبان آورد و به محض دور شدن
او، به ماه تابان دستوری گفت:

_ این جفله رو بگیر بغلت بشین تو ماشین! آرمین
بابا، سرتو بگیر بالا، گریه هم نکن که خون دماغت
بند بیاد تا برسیم مس سلیمون ببرمت دکتر! بشین
دیگه ماه تابان، جانان رو من سوار می کنم... هنوز
حال خودش نیست... تا پلیس سر نرسیده، باید
بریم... صلاح نیست بیشتر بمونیم.

وجب به وجب آن منطقه را باید می گشت، عادت
نداشت با خواری و ذلت به نتایج مورد نظرش
برسد! تقریباً شکی نداشت، پرهام خرمی، سرپرست
کارگاه، اخبار دست اولی درباره‌ی رئیسش به او
نخواهد داد.

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و شش

حالا چه خودش جاسوسی جانان و خانواده‌اش را
کرده باشد و چه از دوستانشان باشد و رازدارشان!
بیشتر از ده دقیقه بود که داشت این حوالی را
می‌گشت، همان منطقه‌ای را که شب پیش شاهد بود
جانان از آن جا قدم به دریاچه گذاشته... آن حوالی
را با چرخش چشمانش، زیر و رو کرد و باز هم
دستش خالی ماند از چیزی که دنبالش بود! کلافه
دستی لای موهایش کشید، خبری از گوشی نبود...
یک‌دفعه خبردار رو به دریاچه ایستاد، دست‌ها
پشت تنش سوار شدند و سرش را بالا گرفت تا کمی
فکر کند، آفتاب مستقیم کوید بیخ چشمانش،
پلک‌هایش را بر هم گذاشت. موهای زیتونی‌رنگش
در دست نسیمی که از دریاچه می‌وزید، به بازی
گرفته شد و روی پیشانی‌اش به رقص درآمد و
صدای گیتاری روی سیستم عصبی ذهنش، رفت
روی دور پخش:

If I could turn back the clock

اگر می‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم /
I'd make sure the light defeated the
کاری می‌کردم که روشنایی به تاریکی غلبه
کنه /

چشمانش از تابش مستقیم آفتاب، حتی با پلک‌های
بسته، در آزار بود! گردنش خم شد و دست به جیب
برد، عینک دودی‌اش را از جیب پیش‌سینه‌ی
تک‌پوشش برداشت و روی چشم گذاشت و... هنوز
به جوابی نرسیده بود! دیگر عقلش به راه جدیدی
قد نمی‌داد، کم‌خوابی داشت و تنش عصبی هم حالا
سوار کم‌خوابی‌اش شده بود و صبح اول صبح،
خلقش را تنگ کرده بود... سر به زیر چند قدمی
جابه‌جا شد، بعد کم آورد، بی‌هوا زمین نشست و
دست‌ها را از پشت به عقب تکیه داد

و همین که کف دستانش روی زمین خوابید، یکهو
انگار کژدم زیر دستش نشسته باشد، تکانی خورد،
دست و تنش را پس کشید و سرش مثل فرفره
چرخید به عقب! دست چپش نشسته بود روی
لنگه‌ای دمپایی ابری ساحلی و... دیگر معطل نکرد،
عینکش را از چشم برداشت، دمپایی‌های ابری با
فاصله لای علف‌ها افتاده بودند و قدمی جلوتر،
سیم نازک سفیدی و... گوشی جانان بود! از روی
زمین قاپش زد و لای انگشتانش زیر و رویش کرد.
حالا قفلش را چه کار می‌کرد؟!... خوشبختانه هنوز
خاموش نشده بود، باتری‌اش فقط بیست درصد
شارژ داشت... گوشی را دست گرفت و چنان گره‌ای
به پیشانی‌اش افتاد که از گره‌ی ملوانی، تنگ و
ثُرش‌تر بود... خانم رئیس که ادعا داشت دشمن
دارد، گوشی‌اش قفل نداشت؟!

صد درود فرستاد به روح والریا، این دختر،
دغل بازی اش روح والریا را شاد می کرد و سرفراز
پیش ارواح خبیث الهی! با همان گرهی سخت
پیشانی، وارد فهرست مخاطبین گوشی شد و بدون
اتلاف وقت، سرک کشید توی صفحات مجازی اش...
چند نفری بیشتر نبودند، تیه‌دا!... پس چرا در
ناخود آگاهش داشت دنبال تیدا می گشت؟! فقط
همان تیه‌دا به حروف انگلیسی سیو شده بود و
راحت می توانست تلفظش کند... تیه‌دا، "چشم
مادر!" در این حد، دیگر به گویش بختیاری آشنا
بود، به لطف اسم مادرش و گاهی حتی گویشی که
در حرف هایش از او شنیده بود!... نت قطع بود،
ولی تا جایی که می شد، روی صفحه بالا رفت و
کم کم گرهی ابروهایش از هم باز شد و حتی لبخند
مضحکی هم روی لبش نشست و از سرش گذشت
"فقط و فقط لیست سفارشهایش به تیه‌دا..."

دختر، مگه بچه‌ای که این‌طوری واسه دو تیکه
جنس بنجل هندی، جز و ولز کردی؟!... خب یهو بگو
خود هند رو بار بزنه برات پیاره دیگه!"

عکس‌های مختلف از لباس‌های هندی و حتی
عکسی از یک ورق کوچک، پر از قطعات ریز و شبیه
به هم، چیزی شبیه به همان‌هایی که در هند دیده
بود، روی پیشانی زن‌ها وسط دو ابرویشان نشسته،
همه این آت و آشغال‌ها را گفته بود می‌خواهد... و
بالاخره در فایل‌های ارسالی، رسید به عکسی از
تیه‌دا! روی عکس زوم کرد، سوتی کشید، تیپ مورد
علاقه‌اش نبود، اما بهتر از این "جانی" بالفطره بود
که تا به حال دو بار تا پای مرگ کشیده بودش،
یک‌بار با آن خوراکی آتشین، یک‌بار هم برای نجات
دادنش از دریاچه! چهره‌ی تیه‌دا، به استایل مورد
علاقه‌اش بیشتر نزدیک بود!

سبزه بود، موهای تیره و چشمانی درشت و لبخندی فراخ... تصویر را برای روز مبادا به خاطرش سپرد و بستش، دست کشید و صفحه را رول داد و بالاتر رفت! تصاویر آیکون‌هایی که بالاتر برای هم فرستاده بودند، آیکون‌های هندی بود... خانم رئیس و دوستش، گویا زیادی تنوع طلب بودند! وسط چت‌هایشان، فارسی، انگلیسی و حتی هندی، صحبت کرده بودند! حجم زیادی فایل‌های ویس بود و... گوشی‌اش را درآورد و ابتدا شماره‌ای که دیشب روی گوشی خودش افتاده بود، با شماره‌ی سیو شده در گوشی جانان، مطابقت داد! خودش بود، همان شماره! خب حالا وقت داشت، بدون نگرانی از احتمال خاموش شدن گوشی، دنبال برگ برنده بگردد در این صفحه! یک نشانی... ردی از یک صمیمیت...

چیزی که بتواند دوست صمیمی جانان را با آن نشانی، به اشتباه بیندازد و وادارش کند که آدرس و نشانی از دخترک فراری به او بدهد!... لگدی گذاشت زیر دمپایی‌ها، هر کدام را به سمت و سویی پرتاب کرد و دیگر گوشی به دست راه برگشت به ویلایش را پیش گرفت و در دلش برای جانان خط و نشان کشید " بهت گفته بودم تا وقتی نچسبم، برای کسی خطری ندارم، موقعی خطرناک می‌شم که بدچسب بشم و پيله کنم به چیزی یا کسی جااانی!... بدچسب شدم بهت!"

کمی بعد روی مبل راحت ویلا لم داده بود و داشت با حوصله ویس‌هایی که رد و بدل کرده بودند، به ترتیب گوش می‌داد! نصف بیشترش اراجیف بود...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و هفت

نیمی از آن‌ها را هم نمی‌فهمید، چندتایی از فایل‌ها
به گویش بختیاری بود، چندتایی هم هندی، از
هیچ‌کدامشان سردر نمی‌آورد! حتی فایل‌های صوتی
که به زبان انگلیسی رد و بدل کرده بودند، ته لهجه‌ی
هندی داشت که به سختی می‌شد حدس زد چه
گفته‌اند... زیر لبی غرغر کرد:

_ چه لهجه‌ی ضایعی هم دارن جفتشون... انگلیسی
رو کند زدن با این لهجه‌شون... حالا لهجه رو ولش
کن شهنام، بچسب به ریسرچت*! (جستجو برای
دست یافتن به کشف و شهودی)

در بین چت‌هایشان کوچک‌ترین اسمی از "امید"
نامی نبود، یعنی این هم دروغ بود و کلک؟!... با
دقت بیشتری ویس‌ها را گوش داد و یک‌دفعه
ذهنش روی یک ویس کلید کرد، بیشتر از پنج بار
پشت هم گوشش داد... همین بود!

از همین جمله‌ی خاص، می‌شد به عنوان نشانه‌ی
صمیمیتش با جانان استفاده کند، بلکه تیدا را فریب
دهد و بتواند آدرس خانه‌ی پدری جانان را از او
بگیرد و اگر پیدایش کرد... تخیلاتش، به شکل
وحشیانه‌ای به پرواز درآمدند که کاش می‌شد بعد از
پیدا کردنش، پاهای دخترک را ببندد به پنکه‌ی
سقفی و پنکه را بگذارد روی دور تند و مثل دوک
نخ‌ریسی، چنان در هم پیچاندش که تا آخر عمر
یادش برود هوس پیچاندن "شه‌نام" موسوی، به
سرش بیفتد!

و باز ویس را برای بار ششم گوش داد و صدای
ناآشنای جانان در گوشش پیچید "نو پرابلم تیدا
جی... نچ‌نچ‌نچ..." این صدا، صدای آشنا با گوش او
نبود، از کی این همه ناز و غمزه توی صدای مدیر
پروژه‌ی دوارنیرو ریخته بود؟!... از هیچ‌وقت!

دخترک واقعاً شله ماست بود، حین مکالمات معمولش، صدایش اصلاً زیر و بمی نمی‌گرفت و...
خب، لااقل مقابل او که هیچ‌وقت! فقط یک‌بار
هنگام مکالمه‌ی دزدکی‌اش با پرهام... دستی مقابل
نگاهش حرکت داد! مرور آن صحنه برایش
جذابیتی نداشت! با آرمین؟!... با او ملایم صحبت
می‌کرد، اما ناز و ادا؟!... پس که این‌طور، ناز و
غمزه‌هایش را می‌ریخت توی صدایش برای خر
کردن دختر دیگری؟!
تک انگشت کوچکش را چندباری کنار شقیقه‌اش
کشید، ته ذهنش شک کرده بود نکند، همجنس‌باز
است یا... تند سری تکان داد، دست از خاراندن
شقیقه‌اش کشید و بالاخره گوشی را توی چنگ
فشرد و سعی کرد لحن گویش او را در ذهنش تکرار
کند. کلماتش آسان بود، اما آن نیچ‌نیچ گفتنش...

عین خود هندی‌ها، دُج دُج دُج بود، ئُچ ئُچ ئُچ بود، چه
کوفتی بود؟! از آن اصواتی بود که باید زبان
می‌انداختند پشت دندان و ریز ریز تقه می‌زدند...
یک صوت خاصی بود، تُک زبانی و پشت دندان...
عمرأ می‌توانست ادای او را در این موردِ خاص
دریاباورد!

نگاهی به ساعتش انداخت و بر حسب تجربه‌ی
سفرهای متعددش به کشورهای مختلف، با یک
حساب سرانگشتی متوجه شد وقت محلی هند،
حدود دو ساعتی از ایران جلوتر است که ای کاش
برعکس بود! آن وقت می‌توانست از این اختلاف
زمان استفاده ببرد، تیدا را با تماس تلفنی‌اش از
خواب بپراند و از گیج و منگی اول صبح او نهایت
استفاده ببرد تا راحت‌تر ذهن او را آشفته کند و
آدرس خانه‌ی پدری جانان را از او بگیرد. حالا اما
ساعت، نشان می‌داد وقت خوابش نیست،

پس چاره‌ای نداشت جز آن‌که به کمک دادن اخبار
شوک برانگیز به او، تمرکزش را بدزد و به نتیجه
برسد! برایش مهم نبود از چه راهی به اهدافش
نزدیک می‌شود، این روزها فقط نتیجه برایش مهم
بود، نه مسیری که در رسیدن به اهدافش انتخاب
می‌کرد! دیگر از خیر جملاتِ نشانه و هر چیز دیگری
گذشته بود و تصمیم داشت از طریق مکالمه‌ای
غافلگیرانه پیش برود!

شماره‌ی تیدا را گرفت، گوشی را گذاشت روی
اسپیکر و خود گوشی را گذاشت روی میز، در بین
زنگ خوردن گوشی، تنش را روی مبل جلو کشید،
یله انداخت روی زانوهای و انگشتانش در هم رج
انداخت! با شنیدن صدای تیدا، با لحنی صمیمی و
سرحال سلام و احوالپرسی کرد که شنید او با
نگرانی می‌پرسد:

_ الان ایران ساعت... هشت صبحم نشده! اتفاقی
افتاده صبح به این زودی باهام تماس گرفتید؟...
جانان حالش بهتره؟!... می‌تونه باهام صحبت کنه؟!
_ بهتره، ولی نمی‌تونه باهات صحبت کنه!
_ چرا؟!... چیزی ش...
_ والا منو قال گذاشته رفته!... اتفاقاً زنگ زدم از تو
پیرسم، ببینم خبری ازش نداری؟!
_ یعنی چی؟!... قالتون گذاشته؟!... متوجه
منظورتون نشدم آقا موسوی!
به قدر کافی گیجش کرده بود، حالا وقتش بود
ببنددش به توپ و ضربات نهایی را بزند!
_ بیا دیگه رسمی حرف نزنیم تیه‌دا! یا شاید بهتره
بگم، تیدا جی؟!... این‌طوری صدات می‌کنه وقتی
بخواد حال و هوای هند بگیره! هوم؟!... ساکت
شدی! متعجبی از اخبار دست اولم...

دستم پره، نه؟!... خب، توی همین مدت کوتاه، راه
طولانی و بلندی رو با جاانی طی کردیم! من و تو
هم داریم با هم فامیل می‌شیم... در واقع، از دیشب
یه جورایی با هم فامیل شدیم، آدم به
شوهرخواهرش که نمی‌گه آقای موسوی!
صدای نفس‌های تند تیدا را در گوشی می‌شنید، پس
ضرباتش به هدف نشسته بود! بالاخره تیدا با
کلماتی بریده‌بریده به حرف آمد:
_ هر بار... با شما صحبت می‌کنم... منو غافلگیر
می‌کنین... شوهرخواهر؟!...
_ خب، هنوز که نه، ولی توی "تایم‌تیبیل" (برنامه‌های
زمان‌بندی شده) همین یکی دو روزم دارمش که
شوهرخواهر دارم بشی! یه چندتایی سفارشی هم
برات دارم! اونم مطابق با علاقه‌ی خود جانی،
بی‌زحمت ساری سفارشی جانان رو قرمز انتخاب

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و هشت

کن، با تمام اکسسوری‌های یه عروس هندی، از این گردنبندای ازدواج هندی هم از طرف من براش بخر... ها، با این توپی قرمزایی که خانمای متأهل هندی می‌شونن بین دو ابروشون درست وسط پیشونیاشون... توی همین مدت کوتاه، فهمیدم چه علاقه‌ی خاصی به سوغاتای هندی داره... تیکه (باشه)؟!

خدا را شکر، از هند رفتن، چند کلمه‌ای کف ذهنش مانده بود، دیده بود در بین ویس‌هایشان زیاد این کلمه را به کار برده بودند، این را هم زد به هدف و منتظر نتیجه ماند!

_دارید با من شوخی می‌کنید؟! من... واقعاً باورم نمی‌شه جانان با کسی تا این حد صمیمی... یعنی، اصلاً عادت نداره با کسی به این زودی... جانی... یعنی... جانان، اصلاً فکر ازدواج و... می‌دونید، اصلاً توی فکر ازدواج نبود، الانم باورم نمی‌شه که...

دخترک پشت تلفن داشت تلف می‌شد از بس کلمات
را پس و پیش، اما بر یک منوال تکرار می‌کرد و
انگار هنوز دروغش را باور نکرده بود! ناچار دُر
شوک را برد بالاتر:

_ باورت بشه! نت ندارم یه فیلم دو نفره‌ی توپمونو
برات بفرستم که باورت بشه و خودت ببینی که...
_ یعنی شما ازش تقاضای ازدواج کردید؟!
پوزخندی زد، اما لحنش قاطعانه بود:
_ تقاضا کردم!

بعد از مکث کوتاهی، صدای متحیر و ناباور تیدا از
کیلومترها دورتر، در گوشش نشست:
_ جانان چی؟... اونم به تقاضاتون جواب مثبت
داده؟!...

_ مثبت!

و تا می‌توانست همین کلمه را کشیده ادا کرد!

_ توی همین مدت کوتاه؟!... نشدنیہ آخہ... من
می‌شناسمش! از خودم بهتر! جانان حتی فکرشم...
داشت وقت با ارزش را تلف می‌کرد، ناچار دور
مکالمه را انداخت روی دور تندتری:

_ تیدا گوش کن! وقتی برای تلف کردن نداریم! برنو
رو که می‌دونی چیه؟!... دیروز تیه‌کال برنو، از روی
اسبش شلیک کرد به قلبم، تیرشم قشنگ نشست
جایی که باید بشینه و درجا کارمو ساخت!
تیدا از جانان جانانه دفاع می‌کرد هنوز!
_ بین آقای موسوی، نمی‌دونم از چی می‌گید، ولی
من مطمئنم حتی اگه شما به طرفش جلب شدید و
یا قلبتونو شکار کرده...

_ نه، تو بین تیه‌دا... گفتم کارمو ساخت... یق و
پوق، شکارم کرد و... کارمو ساخت دیگه!

_ اوکی، اوکی... برفرض که کار شما رو ساخته! ولی
جانان زیر بار ازدواج برو نیست!

_ این بار مجبوره بره (لبخندی موزیانه کنج لبش نشست و برگ برنده‌اش را رو کرد) آخه منم کار اونو ساختم! یکی از "کورتا و کمیز"های مورد علاقه‌شو که تنش داشت، خودم از تنش درآوردم، به این نشونی که سرشونه‌ی راستش، یه خال ریز سرخ داره، قد سر سوزن... روی پوست سفیدش، خوب دلبری می‌کنه از چشمای مردونه... دیشب با هم بودیم و بازم متأسفانه نت ندارم که برات فیلم و عکشو بفرستم و...

دیگر صدایش جدی شد و لحنش عمیقاً دلواپس:
_ بین تیدا، رسم مردونگی اینه که پا وسط بذارم و یه سری مسئولیتا رو گردن بگیرم! مگه نه؟! کمکم کن قبل از این که رفتار اشتباهی بکنه که به خودش، یا خانواده‌ش آسیبی بزنه، پیداش کنم! الان دچار تلاطم روحیه... ممکنه حتی فکر خودکشی هم به سرش بزنه...

خب طبیعی، رابطهای بی برنامه‌ای که بینمون جرقه
خورد... می‌فهمی از چی می‌گم دیگه؟!
اولش فقط اصواتی گنگ از دهان تیدا در گوشی
نشست:

_ ها... آه... وای...
شهنام گوشی را از روی میز برداشت و گذاشت سر
رانس و با خیال راحت، بدون کوچک‌ترین وجدان
دردی، ریلکس به پشته‌ی مبل تکیه داد! جانان در
دسترس نبود، اما علی‌الحساب تلافی کلک‌بازی او را
سر دوست جان‌جانی‌اش درآورده بود، همین هم پر
انرژی‌اش می‌کرد! حالا به خوبی می‌توانست حتی
صدای بلعیدن آب دهان تیدا را بشنود. دختر
بیچاره، جان کند تا بالاخره اصواتش را به کلمه
تبدیل کند:

_ وای خدا! وای خدا... چی دارید می‌گید؟!...

تو رو خدا... این طوری... حس می کنم دارم دیوونه
می شم! فرصت بدید فکرم کار بیفته و... هنوز
گیجم... مخم تحلیلی از اخبارتون نداره، کلاً الان
هنگم و...

_ نو پرابلم تیدا جی... نو پرابلم!... فکرتو کار بنداز!
فقط حتماً می دونی اگه باباش با اون سیبیلای
کلفت و مردونه بفهمه دیشب توی ویلای من چه
اتفاقی بین ما دو تا افتاده، ممکنه چه خطراتی
پیش بیاد! برنو دستشه و دیگه، غیرت مردونه، اونم
یه بختیاری... به نظرم پتانسیلشو داره یا منو بکشه،
یا جانی رو، یا خودشو! آدرس خونه شونو بده! یه
گل فروشی و شیرینی فروشی درجه یکم می خوام،
آدرس اونا رو هم بده و دیگه خیالت تخت باشه!
شب نشده، خبر نامزدی دوستت به گوشت رسیده،

مشکل رو طوری حل می‌کنم که خیالت
راحت بشه! هوم؟! ولی احياناً باهات تماسی
هم داشت، چیزی بروز نده، می‌خوام یه
سورپرایز به یاد موندنی بشه برات...
اوکی؟!



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هفتاد و نه

بابانوزر طبقه‌ی بالا بود، من و ماه‌مامانی طبقه‌ی
پایین و آرمین با دماغی که کمی ورم داشت، کنج
اتاق خوابش برده بود! نشسته بودم بالای سر او و
جرات نداشتم حتی فکرش را کنم اگر جای دماغ،
سرش ضرب دیده بود... اگر بلایی سرش آمده بود...
یک‌دفعه هراسان نگاهم برگشت روی ماه‌مامانی و با
صدای لرزانی پرسیدم:

_ از کجا که ضربه‌مغزی نشده باشه؟!

_ دور از جون بچه‌م! ضربه‌ش کاری نبود، خدا رحم
کرد محکم توی سینه‌م گرفته بودمش، ترمز که زدی،
دستم شل شد، ناخودآگاه اومدم صندلی تو رو
بگیرم، بچه از دستم سر خورد، دماغش رفت توی
درا! عزرائیل از بغل گوش همه‌مون گذشت...
خبر نداشت از دیروز، این دومین بار است که دست
رد به دعوت عزرائیل زده‌ام!

نگاهم برگشت روی آرمین و دستانم با لرزی
محسوس موهای نرمش را نوازش کرد، محتاط که
بیدار نشود! هنوز جرأت نکرده بودم از دیشب
حرفی به ماه‌مامانی بگویم، بابانوذر که دیگر هیچ!
اصلاً شاید لزومی هم نداشت! دیگر از دست
موسوی دررفته بودیم و شب پیش، فقط ماجرای
بود بین من، او و خدا! کسی دیگر مطلع نبود که
بخواهم ترس و لرز به جان خانواده بیندازم و...
صدای پرصلابت بابانوذر از جا پراندم:
_ جانان، بیا بالا باید صحبت کنیم!
از جا پریدم، نگاهم مظلومانه رفت سمت
ماه‌مامانی! از ماه‌مامانی شنیده بودم بین راه و بعد
از رد کردن آن حادثه، دوباره تبم که هنوز کامل
قطع نشده بود، برای خودش آمپر چسبانده و...
طبیعی بود که هوش و حواس درست و درمانی
نداشته باشم که بفهمم چه سرمان آمده!

ماه‌مامانی می‌گفت همین که رسیده‌ایم
مسجد سلیمان، بابا سر راه من و او را دم خانه پیاده
کرده و خودش آرمین را برده است درمانگاه برای
چکاپ و اطمینان خاطر از سلامت‌ش! حالا به لطف
دوا درمان‌های خانگی ماه‌مامانی، تبم بریده بود و
هوشیار بودم، لااقل آن قدری هوشیار که بتوانم
بفهمم، بابا از عمد پایین نیامده و به جایش من را
صدا کرده بروم! ماه‌مامانی سری برایم جنباند که
یعنی چه خبر است؟! آهسته لب جنباندم:
_ توپ بابا پره ماه‌مامانی، مگه دادگاه صحرا ییه؟!...
خب چرا من تنهایی برم بالا؟!
_ بذار ببینم حرف حسابش چیه!
از جا بلند شد، دستی لای موهای کوتاهش کشید و
رفت پای پله‌ها و سرش را بالا گرفت و گفت:
_ نوذر، اون بالا جلسهی محاکمه‌ست؟!... دادگاهه؟!...

من قراره دور باشم از ماجرا؟... تو چرا بست
نشستی بالا با خودت خلوت کردی؟!
بابا هم سرش را آورد بالای نرده‌ها و پرسیلافت
گفت:

_ از کی تا حالا پنهون کاری داشتیم من و تو؟!...
ها؟!... جانان ولی از این گندکاریا زیاد داشته، نگو
نه! پس خودشم باید بیاد بالا و جوابگو باشه! من
پیام پایین، یهو ممکنه صدامو بیرم بالا، از صدای
داد و پیدادمون، جفله خُو پِلا* (کابوس دیدن در
خواب) کنه خوبه؟!

تمام شد! اسم آرمین بین ما، اسم رمز بود و صلاح
او، صلاح همه! خودم مثل بچه‌ی آدم سرم را زیر
انداختم و گفتم:

_ من می‌رم بالا، تو پیش آرمین بمون ماه‌مامانی!
او هم پذیرفت، فقط سرش را بالا گرفت و رو به
بابانوذر تذکر داد:

_ بَنگشُمه!... گل نازداژمه، کارخراوی هم کرده، دین
و گُناس گردن خُم... دیه خوت دونی و مو نوذر...
(گنجیشکمه!... گل نازنینمه، کار اشتباهی هم کرده،
دین و گناهشو گردن می گیرم، دیگه خودت
می دونی و من نوذر...)

و کشید عقب، طوری که دیگر از دید بابانوذر، پنهان
شده بود! هر وقت می خواست عمق احساسش را
به من برساند، زبانش قر می خورد، روی زبان
محلی... مطمئن بودم همین تهدید، "خُت دونی و
مو!" تهدید سنگینی بود برای بابا! نیشم باز شد، ماچ
آبداری از لپ سرخ و سفیدش گرفتم و خندان کنار
گوشش گفتم:

_ تو خونه‌ی ما، "سَلا به دست زینگله..." (صلاح کارا
به دست زن هاست!) چشمکی هم زدم که یعنی دلم
قرص است،

نگران نباش و دیگر دو پله یکی پله‌ها را بالا رفتم!
بابانوذر دست به کمر، بالای پله‌ها منتظرم ایستاده
بود، تا رسیدم بالا، صدایش را بلند کرد:
_ فکر نکن هم باز می‌تونی با ننه من غریبم و اینا،
سر نوذر پولادوند رو شیره بمالی! می‌آی توی اتاقم،
سیر تا پیاز رو می‌گی، باید بدونم چی تو سرته...
داد و بی‌داد نیست، اما آره، محاکمه داریم!
وا؟! نه به صدای پرطمطراق و با صلابتش، نه به
هی دزدکی نگاه کردنش از بالای پله‌ها! نه به سر
تکان دادنش که هدایتم می‌کرد بی‌مقاومت، رضایت
بدهم برویم توی اتاق، نه به حرکت دست و سرش
که خبر می‌داد همراهی‌اش کنم در نمایش
ساختگی‌اش! بالاخره دو ریالی کج‌جا افتاد و من
هم با هر دو دست علامت دادم، قضیه را گرفته‌ام و
در جوابش بلند گفتم:

_ سیر و پیازاشو که شما بیاد بگید بابا!... باشه،
مردونه توی اتاق حرف می‌زنیم، مردونه!
حالا بابا هم منظور حرفم را گرفته بود!

هنوز هشت صبح هم نشده با اندک وسایلی که در
ویلای کوشک داشت، به سایت رسید. از دور پرهام
را دیده بود، اما حتی دستی برایش بلند نکرد،
پوزخندی کنج لبش نشست و دیگر پشت به
محوطه‌ی سایت، سرسنگین و پرشتاب سرگرم کار
خودش شد. ایستاده بود بالای سر صندوق عقب
ماشینش و قصد داشت بارهایش را دسته‌بندی کند.
چمدانی را گذاشت روی صندلی و بی‌توجه به پرهام
و پرسنلی که در رفت و آمد از کنار ماشینش بودند

و سنگینی نگاه‌های کنجکاوشان را حس می‌کرد،
مقداری از خرت و پرت‌های پخش و پلایش را
داخل چمدان سرخالی جا داد! باید صندوق عقب
ماشین را سبک می‌کرد، نمی‌دانست به کدام سمت و
سو باید برود! نمی‌دانست جانان را پیدا می‌کند یا
نه! حتی تصمیمی نگرفته بود که اگر پیدایشان
نکرد، خودش یک‌راست برگردد تهران یا شهر به
شهر، برای خود تفریحی مسیر کوشک تهران را برود
و یا نه، بزند به دل جاده و مثلاً برود سمت اصفهان
و یزد و کرمان! هنوز حتی مطمئن نبود خطری
آرمین را تهدید می‌کند یا این اخبار ساخته‌ی ذهن
خیال‌پرداز جانان بوده است! این میان، نمی‌دانست
چرا دوست نداشته، از تیدا، دربارهی واقعیت
وجودی امید، سوآلی بپرسد... فقط ناخودآگاهش
می‌گفت باید سبک‌بارتر از وقتی که آمده، این مسیر
را برگردد.

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشاد

ضمنی که یکی دو چمدانی هم وسایل شهرام بود و
باید همین جا می ماند، تا وقتی خودش می آمد، از
چمدان هایش استفاده کند. همان موقع که راهی
شده بود، شهرام کمی خرت و پرت و یکی دو
چمدانی همراهش کرده بود که برایش بیاورد و
بگذارد این جا تا خودش دست خالی بیاید کوشک.
ظرف پنج دقیقه، چمدان های شهرام را از وسایل
خودش جدا کرد و چمدان ها را زمین گذاشت. کمی
بعد، ماشین را دور زد و یکی دیگر از چمدان های
خودش را هم روی صندلی آن سمت گذاشت و
درش را باز کرد و چشمش به حوله ی سفید
تن پوشش افتاد که تصویر جنجالش در خانه ی
پدری، پیش چشمش آمد. بی قرار قد صاف کرد و
ناخواسته دست انداخت دور گردنش، با لمس
زنجر بی ارزشی که چندساله ی اخیر،

همیشه در گردن داشت، خیالش راحت شد.
زنجیرش، شبیه به پلاک شناسایی سربازان و
ارتشیان بود... از وقتی در جلد جدیدش فرو رفته
بود، بی قید و بی کله و باری به هر جهت، این پلاک
را از گردنش جدا نمی کرد، می خواست هر چه قدر
هم انتخاب های اشتباه کند، مطمئن باشد لااقل
جنازه اش به خانه برخواهد گشت! دست کشیدن به
پلاکش، خیالش را راحت کرد، دوباره خم شد، حوله
را کناری زد تا وسایل اضافی را از چمدانش بیرون
بکشد! کمی بعد وسایلش را دسته بندی کرده بود،
حالا به قدر سه چمدان و چند تکه کارتن و وسیله
گذاشته بود بیرون از ماشین، در صندوق عقب را
بست و آمد قدمی بردارد که صدای پرهام را شنید:
_ مهندس موسوی، انگار عازمید برید... بچه ها را
خبر کنم برای خدافظی و بدرقه؟!

این مرد چه عجله‌ای داشت برای بدرقه کردنش!... و دوباره شده بود مهندس موسوی؟! همین دیروز چندین بار شهرام صدایش کرده بود!... برگشت سمت او، چه قدر دوست داشت در عوض رفتاری که از او دیده، جای جواب دادن، فقط مشتی بخواباند زیر فک مردک و... جواب تلفنش را نمی‌داد و حالا با وقاحت و شادمانی، آمده بود برای بدرقه؟! سعی کرد بر حرصش غلبه کند، چرخید سمت او و دست‌هایش از پشت تنش روی هم سوار شدند، خبردار ایستاد، چشمی روی محوطه‌ی سایت چرخاند و بالاخره جملات ردیف شدند روی زبان‌ش: _ پرهام تو درست بشو نیستی! توی این مملکت، به نظرم عقده‌ی مهندسی بیداد می‌کنه... تا روزی که برمی‌گردم، بیشتر روی طرز تفکرت کار کن، این نکته شماره‌ی یک!

نکته‌ی شماره دو، قبل از دهن باز کردن، چشما تو باز کن، این همه بار و وسیله و چمدون رو نمی‌بینی کنار ماشینم ردیف کردم؟... شاید به دو روز نکته که برمی‌گردم، برای دو روز رفتن و اومدن، نیازی به بدرقه و گودبای پارتی نیست! نکته‌ی سوم... پرهام طلبکار حرف او را برید:

_ سؤالی نداری مهندس؟! نمی‌پرسی مهندس نیک‌پور کجاست که پیداش نیست برات سینی صبحونه بگیره؟... نمی‌وای بدونی کجا رفته؟! _ مگه جایی رفته؟!... هر جا باشه برمی‌گرده! سؤال پرسیدن نداره! این‌جا کدومتون به وظایفش درست عمل می‌کنه که مدیر پروژه...

پرهام باز هم حرف او را برید:

_ صبح تماسی داشتم ازت و بعدش پیامی و... نوبت شهنام شد که حرف او را کات بزند:

_ دو بار تماس گرفتم، بی جواب موند! یه پیامکم
دادم، تماس بعدی رو که گرفتم، گوشیتم خاموش
شده بود! اما نگران نباش، بدهکارم نمی‌مونی، موقع
صورت وضعیت‌ها، با هم بی حساب می‌شیم!
رفاهیتاتون زیرو (صفر)! من دیگه باید برم، عجله
دارم... به کارت برس پرهام... خیلی عقبیدا!
_ تماس گرفته بودی بررسی مهندس نیک‌پور
کجاست و حالا داری کتمان می‌کنی!... چرا؟!
وقتش بود آن لقب مهندس را بکوبد پای چشم
پرهام تا بفهمد سلسله‌مراتب را حالا دیگر باید حفظ
کند! اگرچه لحنش را تحت کنترل گرفت مبادا خشم
و حرصش در صدایش نمایان شود:
_ ببین مهندس، پیش‌داوری نکن! بهت گفتم
رفاهیتاتون خیلی پایین‌تر از سطح معمول
استانداردهای بین‌المللیه! از روز اولی که رسیدم،
مشخص بود این مشکلو دارین...

مثلاً همین امروز صبح، برات پیامک دادم که کار واجب دارم، چون می خواستم کسی رو بفرستی که وسایلمو بیاره تا سایت... عیبی نداره، در عوض، حالا این وسایل رو بده بپرن توی ویلام... تا برمی گردم، یه دفتر شیک و مرتب نزدیک سایت باید در اختیارم قرار بگیره... یادت باشه، روی ارائه ی رفاهیاتی که وظیفه تونه به وندور زیمنس بدید، بیشتر کار کنید، وگرنه برای دوارنیرو، گرون تموم می شه... هفت درصد از کل مبلغی که قراره به دوارنیرو مسترد بشه، گیر رضایت خاطر منه و رفاهیاتم توی این پروژه!

یاسین به گوش خر خوانده بود؟! پرهام حتی تلاشی نمی کرد خشم و عصبانیتش را کنترل کند! _ چی بین تو و جانان گذشته؟!

هر چه او غیرقابل کنترل تر می شد، خونسردی شهنام، بیشتر!

تو حالت خوبه مهندس؟... مخت عیب و ایرادی
کرده؟!... چی باید بینمون گذشته باشه که تو بهتر از
خود من خبر داری؟... به کارت برس، حقوق مفت
که به کسی نمی‌دن... یا ایران حقوق مفت دادنم
رایجه و من خبر ندارم؟!... وسایلمو برگردون
ویلام... و دیگه... آفیدرزن!

برگشت در ماشین را باز کند که پرهام دست
انداخت به در، ممانعت کرد از باز شدنش و صدایش
را کمی بالا برد:

_ کجا داری می‌ری؟... هان؟... اگه می‌خوای برای
جانان شر درست کنی...

شهنام دست از دستگیره‌ی در کشید و کامل برگشت
رو به او! ابروهایش شش و هشتی شد و کلامش پر
توییخ:

_ تو زن و بچه نداری مهندس؟...

خیلی بیشتر از یه سرپرست کارگاه داری برای
مدیر پروژه تون یقه جر می دی! (با حرکت سر، به
دست او اشاره داد) دستتو بکش... وگرنه کاری
می کنم که خسارت سنگینی به دوارنیرو بخوره و
درجا اخراج بشی! با یه جریمه ی سنگین بابت
اهمال در کار... آفرین، حالا شد! به زن و زندگی
خودت برس، کال برنو خودتو بچسب، به کال برنوی
مردم، کار نداشته باش!
پرهام اگرچه دست از در کشید و قدمی عقب
ایستاد، اما به زبان کم نیاورد:
_ جانان کال برنوی کسی نیست! حداقل کال برنوی
شما آقای مهندس موسوی!
_ باشدم به تو ربطی نداره! هوم؟... چمدونا یادت
نره! بده بابا شیرعلی، ویلامو تمیز کنه تا برمی گردم!

کمی بعد، گرد و خاک شدیدی پشت تایرهای
لندکروز به هوا رفت و پرهام به محضی که ماشین
به طور کامل از مقابل دیدش دور شد، سریع
گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ای را گرفت. لبش را به
دندان می‌جوید که صدای مردانه‌ای از آن‌سوی خط،
در گوشش نشست:

_ مخلصم آقا فرید! روزت بخیر... یه اخباری برات
دارم!... اشتباه نکرده بودم، انگار این مهندس قراره
موی دماغت بشه!

عاطفه مجری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشتاد و یک

_ چرا باید توی اتاق صحبت می کردیم؟!

_ چون باید طبق نقشه‌ی من پیش ببریم!

نمی خواستم جلوی ماه تابان یک به دو کنیم!

ابروهای قهوه‌ای جانان بالا پرید و متعجب پرسید:

_ چرا نقشه‌ی شما؟... چرا یک به دو؟!

_ بشین بابا جان، باید صحبت کنیم! خودتم

می دونی ماه تابان باید دوشنبه تهران باشه و امروز

شنبه‌ست! نکنه از خاطرت رفته؟!... اگه نقشه‌هامون

طوری باشه که مامانت بدونه ممکنه از آرمین جدا

بشه، حتی برای دو روز، فکر می کنی طاقت بیاره

بره تهران برای سنگ شکن و معالجه؟!... پس بهترین

تصمیممون اینه که همگی با هم راهی تهران بشیم،

حرکت و تصمیمای تک نفری، ممنوع!

جانان به دعوت نوذر، خودش را ول داد روی تک

صندلی اتاق و چشم در چشم نوذر، پرسید:

_ همگی راهی تهران می‌شیم و آرمین رو همچین
خوشگل و تر و تمیز با خودمون می‌بریم و می‌ذاریم
تو چنگ دشمن و تسلیمشون می‌شیم!... دست شما
درد نکنه بابا!

_ نمی‌ریم خونه‌ی خودمون باباجان! تلفنی هماهنگ
کردم با یکی از دوستانم که بریم خونه‌ی اونا و...
جانان بی‌طاقت پرید وسط حرف او:

_ بابانوذر، با تمام احترامی که براتون قائلم، اساساً
مخالفم با نقشه‌تون! اتفاقاً خوب خاطرمه که
ماه‌مامانیم وقت بیمارستان داره و باید حتماً
دوشنبه تهران باشه! کمتر از شما هم نگران‌ش
نیستم، اگه به موقع نرسه به وقت دکترش و
معالجه نشه، ناچاره درد زیادی رو تحمل کنه، من
نمی‌خوام ماه‌مامانیم وقت و بی‌وقت درد بکشه!
سرم به مسائل پزشکی نمی‌شه، تیدا بود، آره، من
ولی اطلاعاتم کافی نیست!

حتی می ترسم با پشت گوش انداختن، کارش به
جراحی بکشه، اونم برای یه سر سوزن سنگ کلیه
که قد یه دونه ششم نیست، اما با هر بار جابه جایش،
ماه مامانیم از درد زمین رو گاز می زنه!
_ پس اگه اینا رو می دونی، باید همه ی خانواده با
هم باشیم! پشت همدیگه، مثل این همه سال و...
_ بابا؟!... زیر سنگم باشیم، پیدامون می کنن و
زهرشونو می پاشن! تهران آخه؟!... زیر گوش دو تا
آدم دم کلفت که تموم جیک و پوک زندگیمونو
می دونن و هر کدوم به دلیلی دنبالمون؟! مگه تا
چند روز می شه از دستشون فراری بود؟! الان دیگه
فقط پای اون امید چلمنگ وسط نیست که بشه با
صنار سه شاهی پول، خریدش و خفهش کرد! داریم
از کلهر و تورج حرف می زنیم... هر دو تامون این دو
نفر رو خوب می شناسیم!

تازه بابا... تازه، اینا تا وقتی که کلهر یا کسی دیگه،
پای فرید رو نکشه وسط و خبر جدیدشو نذاره کف
دست اون... فرید چلمنگ نیست... اصلاً!... مگه نه؟!
بابا حین صحبت‌های من، سر برده بود توی کشوی
میز تحریر اتاقش و دنبال چیزی می‌گشت که
بالاخره پیدایش کرد، پوشه‌ای را از توی کشو
درآورد و گذاشتش مقابل نگاهم و گفت:
_ تمام حرفات درست، اما این پرونده رو ببین!... یه
دلیل دیگه که گفتم باید همگی تهران باشیم، این
پرونده‌ست! یه نگاه بهش بنداز... پرونده‌ی
اختلا‌سای سنگین کلهر و تورج، بابت
کلاه‌برداریاشون! چند ماهه برای پیش‌برد این
پرونده وکیل گرفتم، باید تهران باشم تا بتونم کارا
رو پیش ببرم!
آب دهانم را بلعیدم، درافتادن با تورج؟!!

خب، شاید شدنی بود، اما با کلهر... سعی کردم
صدایم اضطرابم را نشان ندهد:

_ نمی‌دونستم! چرا من خبر نداشتم؟...

_ پرسیدن داره؟!... زیر دست خودم بزرگ شدی،
شگردای خودمو بارها سر خودم پیاده کردی! الان
تعجب داره تصمیماتمو یواشکی از تو و ماه‌تابان و
تیدا پیش برده باشم؟!... دقیقاً به همون دلایلی که
تو یواشکی از ماها یه چیزایی رو زیرسبیلی رد
می‌کنی و به کسی خبر نمی‌دی، حتی تیدا!
_ چی مثلاً بابا؟!... یه جوری حرف می‌زنید که انگار
من همیشه اهل قایم کاری‌ام و ...

_ قضیه فرید! از اولم اون خواهانت بود و کلهر،
راهشو سد کرد!... اینو که قایم کردی! این که فرید
هنوزم خواهانه! فرید... کم کسی نیست‌ها... درسته
یا نه؟!

دهان باز کردم از خودم دفاعی کنم که بابا حرکتی
به دستش داد، مانع حرف زدنم شد و گفت:
_ الان نمی‌خواهم در این باره بحث رو باز کنیم، به
موقعش درباره‌ش صحبت می‌کنیم! اما درباره‌ی
وکیل گرفتن و این پرونده چیزی بهتون نگفته
بودم، چون نمی‌خواستم بی‌خودی امیدوارتون کنم،
نه فقط تو، ماه‌تابانم خبر نداره، تیدا هم همین‌طور!
منتظر بودم چندتایی مدرک جرم قابل استناد به
دستم برسه که یکی دو هفته پیش، وکیل زنگ زد و
گفت به اخبار خوبی رسیده، اما باید خودمم
باشم... انگار مدارک محکمه‌پسندی پیدا کرده که
می‌تونیم به استناد همین سند و مدارک،
بندازیمشون توی هچل!
دل‌نگران‌تر از سابق، با هول و ولا پرسیدم:
_ قصد دارین بکشیدشون پای میز محاکمه و...

_ هول نکن جانان! قصد دارم معامله کنم! رهایی تو
و ماهتابان و آرمین، در ازای آبرو حیثیت اون دو نفر
شریک!

_ کلهر دم کلفت‌تر از این حرفاست که زیر بار بره،
پاپوش براتون درست می‌کنه و...

_ کار به رو در روییمون با کلهر نمی‌رسه! تورج
مال پرست‌تر از این حرفاست... وقتی بینه دستمون
علیهش پره و مال و آبرو و حیثیت شرکتش و کل
زندگیش در خطر، کنار می‌آد و می‌شینه سر میز
مذاکره!

_ اگه مدارکتون محکمه‌پسند نباشه؟... اگه نتونید
تورج رو بکشونید پای میز مذاکره و آرمین رو
بندازیم توی خطر چی؟!... بابا اگه تا حالا کلهر هم از
ماجرا خبردار شده باشه، دیگه سر رشته‌ی کار از
دست تورج و امید یا هر کسی دیگه بیرون زده...
این خطرناکه!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشتاد و دو

رنگ نوذر پرید، دستی به سبیلش کشید، تابی به دو
سوی سبیلش داد و عجزی کمرنگ نشست در
صدایش و اعتراف کرد:

_ اصلاً نمی‌تونم به این‌ور ماجرا حتی فکر کنم!
امیدوارم کسی همچین گندی نزده باشه!

_ اما من فکرشو می‌کنم! از تورج هر گند و گوه
زدنی برمی‌آد! آرمین رو نباید ببریم تهران!
می‌بریمش پیش "سی‌زینب"، عقل جن هم بهش
نمی‌رسه!

بابا نشست لب میز تحریرش و متعجب پرسید:
_ این وقت سال؟... حالا چرا اون‌جا؟! بعدشم، مگه
تا کی می‌شه آرمین رو پشت کوه و کمر یا توی این
آبادی و اون آبادی پنهون کرد و...
یاد خواب یا همان کابوس لعنتی‌ام افتادم و دلم
لرزید! لحنم پر عجز و التماس شد:

_ بابا!... دلم گواهی خوبی نمی‌ده، فقط اینو
می‌دونم که نباید ساده بگذریم از این نشونه‌ها! اون
از دیروز که امید تماس گرفت و خبر داد قراره
یهویی مثل اجل معلق سرمون خراب شه، امروزم
که نزدیک بود بریم زیر کامیون، دیگه خدا چه
جوری باید با ایما اشاره و فرستادن نشونه به ماها
بفهمونه شرایطمون زیاد خوب نیست و باید زودتر
فکری کنیم؟! ... توی جاده، قبلی که ببینم اون
کامیون با چه سرعتی داره می‌آد طرفمون، نگاهم
توی صورت ماه‌مامانیم بود... از فرق سر تا ریشه
دلش داشت می‌لرزید از این هراس که همیشه
باهامونه! باید یه فکر اساسی کنیم!
پرونده را از روی میز برداشتم و مقابل چهره‌ی
متفکر بابانوذر تکانی دادم:

_ من خبر نداشتم وکیل گرفتید و مدارکی جمع کردید و حتی کف ذهنم فکر همچین راه حلی نبودم... خیلی وقته درباره‌ی کلهر و تورج سکوت کردم، حتی درباره‌ی فرید... فقط چون نمی‌خوام که خانواده‌م آسیبی ببینن! اما حالا که خودتون پا گذاشتین توی این راه، مخالفتی ندارم... اگه موفق بشید، همین می‌شه راهی که خیال همه‌مونو راحت کنه... اما اگه دیر شده باشه، اگه کلهر ماجرا رو فهمیده باشه چی؟... بدتر از کلهر، اگه فریدم به این قضیه وارد شده باشه... فکر این جاهاشو کردید؟! بابا دیگه کم آورد، یله‌اش را از میز برداشت و بنای قدم زدن در اتاق را گذاشت و زیر لبی انگار با خودش حرف بزند، زمزمه‌وار لب جنباند:

_ بنا نبود این‌طوری پیش بره کارامون! انگار گره کور افتاده به مشکلاتمون که هر چی با دست و

دندون بازش می‌کنیم، یه گره محکم‌تر می‌شینم سر
باقی گره‌ها!

دستی به سبیلش کشید و کلافه زیر لبی غرید:

_ تورج، تورج از خدا بی‌خبر... تو چی کار کردی
نامرد؟!... نکنه حماقت کرده باشی و...

_ ممکنه این کارو کرده باشه!

بابا رو برگرداند سمتم و دیگه قاطعانه گفت:

_ در این صورت آرمین رو برمی‌داریم و از مملکت

می‌زنیم بیرون! فقط کافیه بفهمم همچین غلطی

کرده یا نه! اگه کلهر بویی برده باشه، دیگه برگ

برنده دستشه و...

_ آفرین بابا! این همون فکریه که منم دارم!... حالا

گوش بده به نقشه‌ی من!

تمام سعی اش را کرده بود که مقابل پرهام خرمی،
خونسرد بماند و حتی حرص او را در بیاورد، در
حالی که در سر خودش، دیگ جوشان از خشمی
داشت غلغل می زد. به محضی که پشت فرمان
نشست، مقابل نگاه پر از خشم و طلبکار پرهام، سر
فرمان را چرخاند و با یک دور عقب و جلو کردن
ماشین، بی توجه به او، تخته گاز از محوطه ی سایت
بیرون زد و تا توانست گرد و غبار ناشی از حرکت
ماشین را به خورد او داد!... و تازه در تنهایی
خودش، صدایش را ول داد در فضای اتاقک ماشین:
_ مرتیکه طلبکارمم شده! جواب بده که نبود،
نپرسیده، بدهکارشم شدم! نه موقعیت شغلی سرش
می شه، نه سلسله مراتب، فقط از همه ی اینا، مهندس
مهندس گفتن رو یادشون دادن توی این خراب
شده...

اگه بنا بود به وظیفه‌هاش عمل کنه، گوشیشو
خاموش نمی‌کرد! اول باید می‌فهمید اصلاً
خواستهم چیه، بعد سیر برداره برام، گرز رستم
بگیره دستش!

از خودش و تصمیم به موقعش راضی بود که
دستِ پیش را مقابل پرهام گرفته بود و جای آن که
بگذارد او سنگ روی یخش کند، سر بزنگاه، خودش
بود که او را سنگ روی یخ کرده بود و گذاشته
بودش در خماری! همین که کوچک‌ترین سؤال و
جوابی درباره‌ی جانان از او نپرسیده بود، به قدر
کافی آنتی حال به او زده بود! ابتدای جاده، نم‌نم
بارانی گرفت، سرعتش را کمی پایین آورد، آرنج
دست چپش را تکیه داد به لب پنجره و حین راندن
ماشین، غرق فکر شد! پرهام چه طلبکار و
حق‌به‌جانب آمده بود سروقتش! مردک جَلَب بود و
چشم‌چران و هیز!

دیگر شک و شبهه‌ای نداشت که پرهام جز روابط
عادی کاری و به ظاهر خانوادگی، دلش پیش جانان
است و نقشه‌هایی در سر دارد، اما چه نقشه‌ای؟...

زن و بچه داشت و باز هم چشمش دنبال نفر
بالادستی خودش بود که ارتقا شغلی بگیرد؟! زنش
با جانان دوست صمیمی بود و... سری تکان داد و
بارش تندتر باران، حواسش را به جاده و
رانندگی‌اش کشید!

هر چه در این جاده‌ی لغزنده و پیچ در پیچ زیبا،
پیش‌تر می‌رفت، بارندگی و لغزندگی جاده، بیشتر
می‌شد. زیبایی جاده، مثل پیچ و تاب زنی فتان بود
که چشم را به خود می‌خواند و حواس را می‌دزدید
و به همان میزان، خطرناک! شهنام گرگ بالان دیده
بود و بنا به شغلش، جاده‌هایی در حد این جاده را
حداقل در هند و کشورهای نه چندان مدرن که هنوز
راه‌های شوسه داشتند، به قدر کافی دیده بود،

پس دلهره‌ای از رانندگی در این جاده نداشت، اما احتیاط شرط عقل بود!

با سرعت مطمئنی در دل جاده پیش می‌رفت که ناگهان توجه‌اش به تصادف سنگینی در سینه‌ی کوه جلب شد. به وضوح آشکار بود مدت کوتاهی پیش این حادثه اتفاق افتاده است و دیدن تصادفی تا این حد سنگین و دلخراش، جزئی از تجربیاتش نبود! چیزی که دلش را زیر و رو کرد و التهاب به جان‌اش انداخت، رنگ سفید ماشین تصادفی بود! سریع تصمیمش را گرفت و محتاط ماشین را کشید به شانه‌ی باریک و کم‌عرض جاده و بعد از توقف کامل، هراسان پیاده شد! جز رنگ سفید ماشین، اطلاعات بیشتری را نمی‌شد حین عبور به چنگ بیاورد. در میان آن حجم از وسایل نقلیه‌ای که برای جمع کردن آثار حادثه‌ی تصادف در محل حاضر

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشتاد و سه

بودند، از جمله جرثقیل و همین‌طور تعدادی
مأموران راهدار و کمک‌رسان که با بارانی‌های زرد و
سفید دور محل حادثه جمع بودند، تشخیص این‌که
ماشین تصادفی، همان "رونیز" شرکت است، که زیر
پای جانان دیده یا ماشین دیگری، تقریباً محال بود!
باید پیاده می‌شد و شخصاً محل تصادف را بازدید
می‌کرد. با قلبی متلاطم خودش را به محل رساند.
پنج دقیقه بعد، مثل موش آب کشیده برگشت به
ماشینش، خیالش راحت شده بود! ماشین تصادفی،
ماشین جانان نبود، ضمنی که خبر شده بود آن
ماشین فقط یک سرنشین مرد داشته که خود راننده
بوده و ماشین جانان، قطعاً با سرنشینان بیشتری
این جاده را طی کرده است! خیس آب شده بود و
در اثر دلهره، سرمای هوا بیشتر به تنش رسوخ کرد.
دست برد بخاری را روشن کند و از ذهنش گذشت،
بالاخره پای پرهام وسط است یا امید؟!

کدامیک آن دشمن پنهان هستند و دلشان گیر و
گرفتار یا... ماشین را به جاده کشاند و از ذهنش
گذشت "به جهنم، دل هر کی پیش هر کسی گیره، به
تو چه! مهم دل خودته که الان گیر کرده به آرمین و
دلوایس امنیت اون بچه‌ای!..." باران به تنش نشسته
بود و هیچ از این وضعیت خیس و تلیسی که
داشت راضی نبود! بارندگی هم که بارندگی معمولی
نبود، حس می‌کرد هر قطره‌ی باران به قدر ته
استکانی حجم دارد که وقتی می‌خورد به شیشه و
پخش می‌شد، برای دهم ثانیه‌ای دید را مختل
می‌کرد! تیغهی برف‌پاک‌کن ماشین را گذاشت روی
دور تند... جاده هم جاده‌ی استاندارد نبود که
شانه‌ی خاکی مطمئنی داشته باشد برای تعویض
لباس و رها شدن از این وضعیت! باید تا رسیدن به
شهر با همین سرعت مطمئن و تحمل لباس‌های
خیس به رانندگی ادامه می‌داد.

کلافه از وضعیتش، زیر لبی شروع به خواندن کرد...
موزیک مورد علاقه‌اش را... و گاهی سوت زنان،
نقش گیتار را به گردن می‌گرفت و انگشتانش جای
سیم گیتار، به فرمان زیر دستش، زخمه می‌کشید!
به ساعت داشبرد نگاهی انداخت، حتی به همین
سرعت اندک، کمتر از نیم ساعت دیگر به شهر
می‌رسید. آن جا فکری برای مرتب کردن سر و
وضعش می‌کرد.

_ ممنونم خانم کیانی، خیلی لطف کردید!... پس
دیگه برای فردا صبح ساعت شیش دو تا بلیت به
مقصد تهران بوک کردید، خیالم راحت باشه؟...
حتماً، حتماً به موقع فرودگاه اهواز هستند،
خیالتون راحت!... روز شما هم بخیر!

همین که تماس را قطع کرد، نگاهش برگشت روی ماهتابان که با اکراه داشت لباس‌های آرمین را در چمدان پسرک می‌گذاشت. خودش هم برگشت نشست بالای چمدان دیگری و سرگرم جمع کردن وسایل ضروری خودش شد. ماهتابان زیر لبی و پر بغض زمزمه کرد:

— خوب شد سر آرمین رو به همین بازیه گرم کردی! بچه‌م ذوق و شوق سفر داره، نمی‌دونه چه آواره شدیم! حس می‌کنم داریم "مال‌کنون" می‌کنیم، اما یه طوری که انگار دیگه هیچ‌وقت برای قشلاق برنمی‌گردیم این حوالی!

جانان در جواب او یادآوری کرد:

— آواره بودیم از اول، خیلی ساله که داریم به شیوه‌ی اجدادیمون، مال‌کنون می‌کنیم ماه‌مامانی، این‌که شیوه‌ی جدیدی نیست که ترس و لرزشو کردی!

فقط آرمین خبر نداشته از وضعیتمون، چون
بچه‌ست، تا همین حدم که همیشه ترسوندیمش،
زیاده‌روی بوده! حالام فکر می‌کنه قراره با شما
سوار هواپیما بشه... باید دم رفتنتون بفهمه، وگرنه
همه‌مونو بی‌چاره می‌کنه، مطمئنم خودشو به زمین
و زمون می‌زنه و التماس که منم ببرید
هواپیماسواری!

_ بمیرم الهی! بچه‌م آرمون (آرمان / آرمین / آرزو) یه
هواپیما سوار شدنش به دلش موئده! خب آخه من
نمی‌فهمم، از اون اتاق مشورت و دادگاه دو
نفره‌تون، یهویی چه‌طور همچین تصمیمای بیرون
اومد که باید از هم جدا بشیم؟!
آمد جوابی بدهد که نوذر از پشت سرشان نوبت را
از او گرفت:

_ من برات می‌گم خانم!... جفله سرش گرمه؟!!

به اتاق تلویزیون سرک کشید تا از وضعیت آرمین
مطلع شود و بعد حرفش را بزند. آرمین هدفون روی
گوش گذاشته بود و چهارچشمی صفحه‌ی تلویزیون
را می‌پایید و برای موفقیتش در بازی، خودش هم
مدام با دسته‌ای که بین انگشتانش می‌فشرد، به
چپ و راست خم می‌شد. پسرک در خیال خودش
تصور می‌کرد با حرکات بدنش، می‌تواند روی حرکت
شخصیت‌های بازی، تأثیر بگذارد. نوزد مطمئن شد
که آرمین به کل از آن‌ها و بحثشان دور است، تازه
آمد کنار آن دو نشست و چشم دوخت به دست
ماه‌تابان که داشت کاپشن آرمین را تا می‌زد و گفت:
_ قراره ردگم‌کنی ما بریم تهران! تورج وقتی بفهمه
من و تو تهرانیم، فکر می‌کنه مطابق معمول آرمینم
با خودمون بردیم تهران و مثلاً این بار بنا به
شرایطی که پیش اومده، با کمک جانان جایی توی
تهران بچه رو قایمش کردیم!

می‌افته دنبال پیدا کردن آرمین، اما هر چی بگرده،
پیداش نمی‌کنه! چرا؟! چون آرمین هرجایی ممکنه
باشه، جز تهران!

ماه‌تابان با دلهره‌ای که چهارستون بدنش را به لرز
انداخته بود، پرسید:

_ آخه چه طوری آرمین رو راضی کنیم پیش اون
پیرزن تنها بمونه؟!

_ مگه همه‌ش قزاره چه قدر اون جا بمونه؟!... نهایت
یکی دو هفته! بعد سه تایی می‌ریم دنبالش و
می‌ریم که می‌ریم... توی این فاصله من و بابانودر،
همه کارا رو ردیف می‌کنیم!

ماه‌تابان آهی کشید و با شک و تردید گفت:

_ توی وطن خودمون، هم به تو اطمینان دارم، هم
به نودر! این قدر آشنا روشنا دارید که هر کاری از
دستتون بریاد!

توی کوه و کمرم باشید، توی سرما سیاه زمستون،
توی هُرم خرماپزون، جفتتون جای ده تا مرد کاری
باری خم و چم کار دستتونه! اما اون طرف، راه و
چاه دستتون نیست...

نوذر سریع حرف او را قیچی زد:

_ خیالت راحت، هم برای جانان شغل پیشاپیش

حاضره، هم برای خودم! حداقل (سه_چهار) تا

شرکت معتبر آشنا دارم که با دیدن رزومه

کاریامون، درجا دست جفتمون بند بشه!

_ خب اگه از اول می شد این کارو کنیم، چرا این

همه سال بدبختی و دربه دری کشیدیم؟!

جانان آه کشید و دلگیر آخرین تکه لباسش را

گذاشت توی چمدان و حین کشیدن زیپش، گفت:

_ چون قرار نبود نه فقط از تهران که حتی از ایرانم

فراری بشیم! اما دیگه چاره‌ای نیست... البته هنوز

یه کورسوی امیدی هست که...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشتاد و چهار

ماه تابان کوفت به سینه اش:

_ ایشالا به شب نکشیده، مرده شور این امید رو
ورداره ببره سینه قبرستون بخوابونه، دیگه م برش
نگردونه که اسمشم گی (گوه) زده به کورسومون!
_ اونو خدا زده، دیگه بیشتر از این نفله و بدبخت
باشه؟... که اونم می شه، دو سال دیگه توی جوب
آبی، بالای پل عابری، دم ایستگاه مترویی، بالاخره
همچین جاهایی جنازه شو پیدا می کنن! این چهار
پنج ساله هم با پولای من سرپا مونده و عشق و
حال دنیا رو کرده، وگرنه زودتر از اینا جون داده
بود به عزرائیل!

ماه تابان یک دفعه زد زیر گریه و چشم چرخاند رو
به نوذر و دست گذاشت به زنجموره:

_ شما دوتا کافرید (مسلمون نیستید)!... چه طور
دلتون می آد بچه مو بفرستیدش تبعید و دل یه
پیرزن؟!

_ ماه مامانی آروم باش!

ماه تابان رو کرد به جانان و نالید:

_ کافر دلی جانان! نوذر از تو هم بدتر! از وقتی

رسیدیم تا حالا، نوذر خط تلفن خونه رو کشیده،

گوشیشم که دستکاری کرده هی بگه در دسترس

نیست، گوشی تو هم که افتاده توی آب، گوشی منم

که خاموش کرده... بچه م تیدا، هیرون مونده از

کجا باید خبری بگیره از ماها! والا اون موقع هام

که جنگ زده بودیم، از دست صدامم این طور فراری

نبودیم که حالا...

نوذر حرف ماه تابان را برید:

_ خانم اون صد دام بود، این هزار دامه! الان توقع

داری به تیدا چی بگیم؟! راه دوره، کاری از دستش

برنمی آد!... نمی شناسیش که اگه بفهمه پای امید

وسطه، شال و کلاه می کنه که برگرده ایران؟!

می خوای باز کارش نیم و نصفه بمونه؟!

بعد هم دستی به سبیلش کشید و با لحنی که
دلخوری از آن می‌بارید، خبر داد:

_ بیرون که بودم خودم باهاش تماس گرفتم، بهانه
وقت دکتر تو رو پیش کشیدم، گفتم یه قضایای
دیگه هم پیش اومده که تازگی نداره و گذراست، اما
باعث شده که همگی راهی تهران بشیم، وقتی
رسیدیم خونه‌ی خودمون، بهش کال ویدیو می‌دیم،
هم تصویری ببیندمون، هم قضایا رو براش تعریف
کنیم!... بینم راضی می‌شی؟!
ماه‌تابان گردنی برای نوذر تاب داد که یعنی؛ "نه!"
جانان میانجی شد:

_ ماه‌مامانی، یه کم تحمل کن! خب؟... به قرآن برای
ما هم سخته، اما صلاح فعلاً همینه...
دلمون سنگی نباشه و ریسک کنیم و آرمین رو برای
همیشه از دست بدیم، خوبه؟... هان؟...

این طوری خیالت راحت می شه که کافردل
نیستیم؟!

_ وای نه، خدا نکنه... زبونم لال! زبونم لال بشه
همچین حرفی بزنم... بچه مو کجا بیرن؟... دورش
بگردم، یا سلتون براهیم، بچه م دست خودت سپرده!
_ زبون منم لال... هیچ وقت اون روزو نبینیم،
هیچ کدوم! پس روحیه تو نیاز و دست به دست من
و بابانوذر بده... پیش آرمینم آه و ناله نکنی یه وقتاً
عادی رفتار کن... باشه؟!

مونیک

طلا خم شد، نان های برشته را از فر بیرون کشید و
محتاط ظرفش را گذاشت روی کانترا! بعد
پیشبندش را باز کرد و حین آویزانش کردنش به
آویز، "لفی" خودش را به پاهایش کشید!

خندید و نشست مقابل لفی و دست نوازشی به سر او کشید و گفت:

_ صبحت بخیر پیرمرد پرحاشیه! از گردش صبحگاهیت برگشتی، حتماً گشته و تشنه... بیا، اینم صبحونه‌ی تو!

ظرفی مخصوص صبحانه‌ی لفی را هم مقابل پوزه‌ی او گذاشت و از جا بلند شد. فرهاد تازه قدم به آشپزخانه گذاشته بود که به او نوید داد:

_ صبح بخیر! صبح زود دست به کار شدم که پنیر مورد علاقه‌تو با نون تازه بخوری!

فرهاد "صبح بخیر"ی گفت، گونه‌ی طلا را بوسید و چشمش برق زد از دیدن نان‌های تازه که صدای سرحالش بلند شد:

_ چه عقلی داشتم توی جوونیام، دختر شهری نگرفتم... چه عطر و بویی داره این نونا!

طلا اشاره کرد به دو لیوان شیرکاکائوی روی کانتر
و در حالی که راه گرفته بود برود پای پله‌ها، به
فرهاد گفت:

_ تا به لیوان شیرکاکائو بخوری، این نون‌هام
اون قدر سرد شده که بتونی لقمه بگیری!
بعد سرش را رو به طبقه‌ی بالا گرفت و کمی
صدایش را بلند کرد:

_ تیام؟... صبحونه حاضره!

_ دیرم می‌شه مامان! ماشینمو دادم برای چک‌آپ...
_ بابا سر راه می‌رسوندت! نون تازه هم هست،
برسون خودتوا!

_ باباز پنیر داریم؟!

_ باباز پنیرم داریم!... بدو دیرتون نشه!

_ باشه مامان طلا!... زودی می‌آم!

طلا برگشت توی آشپزخانه و حین شستن
دست‌هایش، کمی لبش را مکید،

حرف آمده بود تگ زبانش و دنبال فرصت بود برای
به زبان آوردنش! فرهاد لیوان شیرکاکائو را نم‌نم سر
کشید، در حالی که نگاهش هنوز به نان‌ها بود و
قدردان از زحمت طلا، به خودش و شکمش نوید
می‌داد:

_ بوش که هوش از سر می‌بره خانم طلا! روشم که
مثل خودت، طلایی و برشته و لذیذ!
طلا دست‌هایش را خشک کرد و برگشت سمت او و
گفت:

_ عزیزم سر راه تیام رو برسون کالج! من یکی دو
ساعتی خونه کار دارم، بعد می‌رم دانشگاه، قبل از
ساعت سه، کارم تمومه، برای برگشتن خودم می‌رم
دنبالش!

_ روی چشمام خانم طلا! (و سرش را کمی کشید
عقب، رو چرخاند سمت سالن که صدایش به گوش
تیام برسد) تیام بابایی؟...

پنج دقیقه وقت داری خودتو برسونی، وگرنه جات گذاشتم و رفتم!

تیام از بالای پله‌ها سرک کشید:

_ چشم کپتن... تا پنج دقیقه دیگه با موتورهای

روشن و آخرین سرعت خودمو می‌رسونم!

طلا چشمی به ناز برای فرهاد چرخاند و نیم متلکی به او انداخت:

_ بفرما، توی این خونه، ماشاله همه موتوراشون

روشنه و همیشه روی آخرین سرعت و با تمام قوا

پیش به سوی مقصد! عاطفه منجری

_ بده تیه طلا؟!... بده همگی موتور روشنیم؟!

_ فرهاد؟! هنوز از نتیجه‌ی کمپسیون چیزی

نگفتی‌ها! با استعفات موافقت کردن یا نه؟!

خب، سؤالش احتمالاً اشتهای فرهاد را کور کرده بود!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت هشتاد و پنج

بالاخره نگاه از نان‌های برشته برداشت و مظلومانه چشم گرداند سمت او و بعد از مکث کوتاهی، جواب داد:

_ راستش، نگفتم چون نمی‌خواستم دلخورت کنم... نه! دومین باره که رئیس تقاضامو رد کرده! طلا یک‌دستی زد:

_ یعنی چی؟!... مگه می‌تونن وقتی گواهی بیماری داری و شرایط سن بازنشستگی...

خب، الان به کل اشتهای فرهاد کور شده بود، چون از جا بلند شد، یکی دو قدمی کلافه پس و پیش رفت و بعد چرخید سمت طلا و خبردار رو به او ایستاد، در حالی که چال محوی نشسته بود روی برجستگی گونه‌اش. هرگز این چال آشنا، از چشم طلا پنهان نمی‌ماند. این چال را فقط شهنام از پدرش به ارث برده بود، شاید یکی از نقطه افتراق‌های کمیاب دوقلوهایشان، در همین چال بود

و سبک ایستادن پیرصلابت شهنام که از روی فرهاد،
کپ زده بود! طلا نشست رو به روی فرهاد پشت
کانتر، دستی زیر چانه گذاشت و عاشقانه چشم
دوخت به فرهاد که می‌خواست از خودش دفاع
کند! عاشق دفاع‌های جانانه‌ی او بود، در مواقعی که
ژست مغرورانه به خود می‌گرفت!

_ فکر کردی ایرانی‌م با عدد روی شناسنامه، یه
نیروی کار قوی رو خونه نشین کنن؟!... این‌جا
تست‌های مختلف می‌گیرن، قدرت بدنی و سلامتی
از هر لحاظ چک می‌شه! کمیسیون پزشکی شامل
پنج تا دکتر و پروفیسور متبحر، نظر دکتر کالوی رو
رد کرده، کالوی فقط یه تشخیص اولیه داده،
هول‌هولکی و دستپاچه، وگرنه اسپیشیالیست
(متخصص) نیست توی قلب! کمیسیون همگی گفتن
نیازی به عمل قلب باز نیست، با یه استند حل
می‌شه و بنابراین می‌تونم به کارم ادامه بدم!

_ بگو خودمم نمی‌خوام بازنشست...

ژست مغرورانه‌ی فرهاد در نگاه عاشق طلا ذوب
شد، تند تنش را کشید مقابل روی او، کف دست‌ها را
تکیه داد روی کانتر و شرورانه گفت:

_ عشقم، بدخلقی نکن! باور کن کشتیرانی بهم نیاز
داره، رئیس‌م داشت سگته می‌کرد درخواستمو که
دید! الان چند تا بشین پاشو یا شنا فقط روی سه
انگشتم برات برم تا باور کنی حالم حتی از شهنام و
شهرام بهتره و قبراق‌ترم...

_ فرهاد، دیرت شد!...

دست دراز کرد سمت نان‌ها و سرگرم لقمه گرفتن با
پنیر سفید برای فرهاد، جمله‌اش را کامل کرد:

_ بشین زودتر صبحونه‌تو بخور... دو تا لقمه هم
برای تیام می‌گیرم که تا ماشینو از گاراژ ببری
بیرون، تیامم برسونه خودشو!

فرهاد حرف گوش کن، تند نشست روی صندلی پشت
کانتر و سرحال و پر انرژی به حرف افتاد:
_ او هه هه، چه صلابتی! دختر بختیاری هنوزم رگ
صلابتش، آدمو تگون می ده! ولی... اون لبخند
خوشگل چی می گه روی صورتت؟!... از قبل خبر
داشتی؟!

_ کالوی دیروز بهم ایمیل زده بود، صبح زود
خوندمش! توی ایمیلش نوشته که در تشخیصش
اشتباه فاحشی کرده و حتی عذرخواهی کرده بود
بابت تشخیص اشتباهش! این که نیازی به جراحی
سنگین نداره قلبت... قلبمو قوی می کنه که بتونم
بازم دوری های چند ماه چند ماهمونو تحمل کنم!
درخواست بازنشستگی تو پس بگیر کپتن موسوی!
نیازی به شنا رفتن و بشین پاشو نداریم!
و چشمکی به روی همسر خندان و پر نشاطش زد

که از خوشحالی روی پا بند نبود و نزدیک بود از
روی کانتر، جست بزند سمت او برای بوسیدنش که
تذکر داد:

_ فرهاد می‌تونی کانتر رو دور بزنی، اوخ، مواظب
پیرمرد پرحاشیه‌مون باش چرتش نپره!

و بالاخره صدای تیام آن دو را از هم جدا کرد:

_ تا شماها مشغول صرف صبحانه به سبک

"هونولولو"یی (مرکز ایالت هاوایی در آمریکا)

هستید، منم دو لقمه نون تازه و باباز پنیر بلمبونم!

فرهاد خندان سر برگرداند سمت تیام و چشمی روی
دخترکش چرخاند و گفت:

_ من به شماها افتخار می‌کنم!... بچه‌های دوستای

ایرانی‌مو که می‌بینم، هر رو از پر تشخیص نمی‌دن،

فارسی حرف زدنشون شبیه به چینی شکسته‌ی بند

خورده‌ست! یعنی زبون فارسیشون، زیرو!

_ منظورش صفره تیام!

تیام با دهان پر، دستی بلند کرد، یعنی خودش می‌داند و فرهاد باز بوسه‌ای به گونه‌ی طلا کاشت و گفت:

_ لمبوندن؟!... تو یه مادر ایرانی نمونه‌ای عشقم! طلا خودش را از دست فرهاد خلاص کرد و رفت سروقت نان‌ها و حین گرفتن لقمه‌ای برای فرهاد، دلگیر گفت:

_ بختیاریشون ضعیفه!... از این بابت خودمو سرزنش می‌کنم!

_ سخت نگیر خانومم، تا همین جاشم کولاک کردی! به محض رفتن فرهاد و تیام، طلا عجولانه سرگرم تهیه‌ی خوراکی برای خانواده شد. از طرفی در بین کارهای روزمره‌ی خانه، باید از هر فرصتی استفاده می‌برد برای آماده شدن خودش، امروز کنفرانس مهمی در دانشگاه داشت، برگه‌ای تایپ شده با

موضوع سرفصل‌های سخنرانی‌اش دست
داشت و در خانه، هر کجا می‌رفت، برگه را
با خود به این سو آن سو می‌برد، حتی کنار
اجاق‌گاز یا میز آرایشی‌اش! کمی بعد مقابل
آینه داشت برس به موهایش می‌کشید و
چشمی هم روی برگه داشت که صدای
گوشی همراهش بلند شد و همزمان آیدش
هم به صدا درآمد. نگاهش از برگه جدا شد و
چرخید روی آید و برقی در نگاه تپله‌ای
جذابش درخشید! شهنام؟... تماس تصویری
داده بود؟

پسر ارشدشان، دلبند مادر و عزیزدردانه‌ی
پدر، محجوب‌ترین و باوفاترین فرزندشان که
بدشانس‌ترینشان شده بود و... نگاهش
چرخید و با دلی شکسته، نگاهش روی
عکس الکس نشست، پسرکشان، پسرک
معصومشان... بغض نازکی در گلویش
نشست که سریع سینه‌ای صاف کرد، برق
اشک را از چشمانش پس زد و هیجان‌زده،
آیپد را دست گرفت و آیکون برقراری ارتباط
را لمس کرد!



زادگار

پارت هشتاد و شش

عاطفه منجزی

مسجد سلیمان / مونیخ

شهنام موقع پر کردن باک بنزین ماشینش، سراغ
هتلی را گرفته بود، بهترین هتل موجود در شهر،
هتلی سه ستاره بود. ناچار همان جا اتاقی گرفت تا
تنش را به آب داغ برساند و لباسش را با لباس
خشکی تعویض کند. از حمام بیرون زده و نزده،
متوجه شد در هتل می تواند به شبکه ی اینترنت
وصل شود، از فرصت برقراری اینترنت ذوق زده،
مثل بچه ها گرد روی تخت نشست و برای گپ و
گفتی دلنشین با مادرش، ویدئو کال داد! حین
صحبت، بیشتر شنید و کمتر گفت، به خصوص
درباره ی مشکلاتش هیچ نگفت، حتی خبر نداد که از
سایت بیرون زده است! طوری وانمود کرد که همه
چیز عادی است و حالش خوب و اوضاع بر وفق
مرادش! خوب که نگاهش رفع دلتنگی کرد، قبل از
خدا حافظی، زیر لبی ویز زد:

_ یه دوست کوچولو این طرفا پیدا کردم، خودش
فکر می‌کنه پیا رشدالی شده، اما اون قدر کوچولوئه
که تموم سین‌های کلماتشو، شین تلفظ می‌کنه! مثلاً
الان جای من بود، بهت می‌گفت، "دوشتت" دارم
خانم طلای بابای بدخلقم!

و طلا مصیبت کشید تا توانست بغضش را بیلعد و
به زبان دوست کوچولوی پسرش، متقابلاً او هم تگ
زبانی بگوید:

_ منم دوشتت دارم، پسر با وفام! از بابات دلگیر
نباش، می‌دونی همیشه ته دلش حساب تو برایش از
همه‌ی دنیا...

شهنام حرف او را برید:

_ می‌دونم مامان، می‌دونم! حق داره بابا، از پسرش
ناامید شده...

طلا حرف را عوض کرد:

_ خوشحالم به دوست کوچولو پیدا کردی که دو
کلمه‌ی بختیاری هم ازش یاد گرفتی! پیا رشدالی
شدی برای خودت شه‌نامم!

لبخندی روی لب شه‌نام خزید، انگار مثل دوست
کوچولویش، شنیدن این ویژگی از دهان طلا،
برایش شیرین‌تر از شهد شده بود! طلا لبخند مرموز
پسرش را درجا شکار کرد و هیجان‌زده پرسید:
_ به چی خندیدی؟!... یالاہ پسر، بگو مامانتم
بدونه، وگرنه از فضولی کنفرانس امروزم رو خراب
می‌کنم و آبروم می‌ره!

لبخند از لب شه‌نام پرید، چهره‌اش تلخ شد و جای
جوابی مرتبط، بی‌ربط جواب داد:

_ خوش به حال کپتن موسوی! تیه‌کال برنوی
خوش‌دست و پر فشنگ داره که پیر نمی‌شه!
قبل از آن‌که طلا بتواند تحلیلی از حرف او داشته

باشد، شهنام مثل ترقه از جا پرید و وانمود کرد
حسابی دیرش شده است:

_ مامان، چند روزی می شد که ندیده بودمت و
باهات حرف نزده بودم، تایم از دستم در رفت، شب
دوباره بهت کال می دم... فعلاً... آفیدرزن!
حتی فرصت نداد طلا دهان کش آمده از حیرتش را
هم بکشد! زن بی نوا گیج شده بود از برخورد
شهنام، مدت ها بود که پسرش را این طور
هیجان زده و دستپاچه ندیده بود! خرابکاری
می کرد، مست و پاتیل از گوشه کناری جمعش
می کردند، از این میخانه و آن دیسکو ردش را
می زدند و خراب و ویران به خانه می رساندنش، اما
با گستاخی کار خلافش را می پذیرفت و حتی ادای
ردگم کنی هم در نمی آورد! برعکس، رو در روی فرهاد
می ایستاد و سینه می داد جلو و صدایش را سرش

می‌کشید "زندگی خودمه، دوست دارم گند بزنم به
سرتاپاش!" حالا چه شده بود که زیر سؤال و جواب
در می‌رفت؟! آید را کناری گذاشت و نگاهش در
آینه به چشمان خودش میخ شد و زیر لبی تکرار
کرد "تیه کال برنو؟..." به فرهاد حسادت کرد؟!... چه
شده یعنی؟!

مسجد سلیمان

برای رسیدن به در این خانه، آن قدر دله‌ره داشت که
ناهار نخورده، از هتل بیرون زده بود. از آن وقت به
بعد همین جا توی ماشینش منتظر نشسته بود؛
گرسنه، تشنه و تنش خرد و خمیر بود. ترسیده بود
در اتاق هتلش، چشمی روی هم بگذارد و رد آرمین
را گم کند. خمار خواب بود و به قدری کم‌خوابی
داشت که عضلات تنش داشت از هم وا می‌رفت!

بلا تکلیف توی ماشین نشسته بود و چشم از در
خانه‌ی پدری جانان بر نمی‌داشت. دو دل بود خودش
را به آن‌ها نشان دهد یا نه! بر فرض که خودش را
نشان می‌داد، باید چه می‌گفت به این مرد بختیاری
غیرتی؟! حتی خبر نداشت جانان از ماجرای شب
پیششان، حرفی به خانواده‌اش بروز داده است یا
نه! پس سرش را به صندلی‌اش تکیه داده بود و از
درز باریک بین پلک‌ها خانه را زیر نظر گرفته بود و
در حالی که دستش روی فرمان رنگ برداشته بود، با
خودش کلنجار می‌رفت، نکند این همه دردسر
کشیده و دلشوره‌ی بی‌مورد نصیبش شده است،
برای دروغ شاخداری که جانان تحویلش داده؟!
شاید اصلاً خطری آرمین را تهدید نمی‌کرد و او
بی‌دلیل داشت قضیه را بزرگ می‌کرد! سادیسم
نداشت، اما بعد از حادثه‌ای که برای الکس پیش
آمده بود، وسواس گرفته بود و حساسیت بیش از

حدش روی تهدید و آدم دزدی و گروگان گیری...
صدای زنگ گوشی همراهش، چشمان خسته اش را
از هم باز کرد، با مادرش و شهرام تازه صحبت کرده
بود، به مادرش هیچی نگفته بود، جز احوالپرسی و
به شهرام... نگاهی به گوشی انداخت، تیدا بود!
سریع جوابش را داد و صدای تیدا توی گوشش
نشست:

_ سلام، تیدا هستم آقای موسوی!

_ شناختم، شمارهت سیوه روی گوشیم، بگو!

_ شما الان کجایی؟!

_ کجا باشم خوبه؟! در خونه ی بابای جانان، توی

شهرتون دارم پاسداری می دم!

_ آقای موسوی، تو رو به خدا قسمتون می دم با من

روراست باشید، اون حرفایی که به من گفتید دروغ

بوده! مگه نه؟!... فقط همینو بگید، من دارم سکنه

می کنم از ترس جانان و عواقب اون حرفایی به من



پارت هشتم و هفت

عاطفه منجری

زاد پسر

گفتید دروغ بوده! مگه نه؟!... فقط همینو بگید، من
دارم سخته می‌کنم از ترس جانان و عواقب اون
حرفایی به من گفتید! می‌شناسمش، نبینید جنسش
با شما فرق داره، اما به قدریه مرد، غیرتیه و محاله
طاقت بیاره همچین خفتی رو! بابا می‌گفت از
کوشک تا خونه توی تب سوخته و...
_ اگه به اسم صدام کنی و قول بدی که مثل یه
دختر خوب راهنماییم کنی، منم راستشو بهت
می‌گم! موسوی شهرتمه، اسمم شهنامه!
_ آقا شهنام، قسم می‌خورم...
_ شهنام کافیه!
_ باشه شهنام، باشه... فقط بگو که دروغ گفتی!
_ دروغ گفتم! راضی شدی؟!
و از سر بی‌حوصلگی، تقه‌ی محکمی به فرمان
کوفت!

کاش دیشب غلطی کرده بود، بلکه حالا این طور
اسیری نمی کشید! احتمالاً اگر دروغش، راست بود،
جانان دست از سرش برنمی داشت و حالا جانان بود
که چسب شده بود به زندگی او، نه که خودش
بیفتد به تعقیب و گریزی بی فایده!
_ پس اون نشونی و خال قرمز...
حوصله اش سر رفت و صدایش بالا کشید:
_ دوست جونت داشت توی دریاچه غرق می شد!
نجاتش دادم و سعی امو کردم با حیای نداشتم
لباسشو عوض کنم... با این حال بالاخره یه
گوشه کناری به چشمم رسید دیگه! واسه اینم باید
جواب پس بدم؟!... خیالت راحت شد؟!
_ خدا خیرتون بده! خیالم راحت شد... من بلیت
گرفتم، آخر هفته دارم برمی گردم ایران! ولی تا
می رسیدم ایران، جون می دادم از ترس و
اضطراب!...

حداقل از این بابت خیال‌مو راحت کردید!
_ چی باعث شده که این‌طور با عجله برگردی
ایران؟... نکنه تو هم از ترس امید داری برمی‌گردی؟!
_ وای، شما حتی اون خوک کثیف عوضی رو هم
می‌شناسید؟!

_ پس دروغ نیست! واقعاً امید دشمن جانانه!... و
دنبال دزدیدن آرمین یا گروگان گرفتنش؟!
_ یا شاه خراسون! امید می‌خواد چه غلطی کنه؟!...
پس این‌که بلیت هواپیما گرفتن برن تهران، برای
همینه؟!

_ صبر کن! صبر کن ببینم، کی بلیت هواپیما
گرفته؟!... جانان و آرمین؟! تو غیر از دوستی، نسبت
دیگه‌ای هم با این خانواده داری؟!
تیدا مختصر و کوتاه از نسبتشان به شهنام گفت و
بعد تأکید کرد:

_ آرمین نمی‌تونه سوار هواپیما بشه!... احتمالاً فقط بابا و مامان دارن با هواپیما می‌رن!

_ یعنی چی؟!... جون آرمین در خطر و اونه که در معرض گروگانگیری، بعد بابا مامانتون دارن می‌رن تهران و قراره آرمین رو با یه دختر این‌جا... (یک دفعه ترمز زبانش را کشید و سر حرف را صد و هشتاد درجه چرخاند) تو چی گفتی؟!... آرمین نمی‌تونه سوار هواپیما بشه؟!... چرا؟!...

_ فقط همین قدر بدویند که مطمئنم آرمین نمی‌تونه سوار هواپیما بشه! بیشتر نمی‌تونم بگم، شمام نپرسید! حتماً قراره جانان و آرمین زمینی برن تهران! خواهش می‌کنم تنهاشون نذارید! جانان یه وقتایی می‌زنه به سیم آخر، ممکنه حتی شبونه راه بیفته بچه رو با خودش برداره ببره توی جاده... وقتی اسم امید وسط باشه و تورج...

_ تیدا، ساکت! گیجم نکن... ساکت باش... اینا دارن
با چمدون سفر می زنن از خونه بیرون!
_ کیا؟!... مامان بابام؟!
_ هر چهار تا شون...

و نگاهش روی آرمین گیر کرد که داشت خودش را
به زمین می کشید و اشک و آه و گریه و زاری اش به
هوا بود! با دیدن حال خراب آرمین، دلش زیر و رو
شد! او به دامن مادرش آویزان بود و جانان
می خواست دست او را از لباس مادرشان جدا کند و
پسرک، حالا التماس کن، کی التماس نکن! شهنام
طاقت از دست داد، از ماشین پیاده شد و حتی دو
قدم هم پیش رفت و کم مانده بود صدایش را از
بالای سر آنها سرش بکشد و دخالت کند که به
سختی بر خودش مسلط ماند دخالتی نکند و خودی
نشان ندهد!

جایی پارک کرده بود که آن‌ها به او دید نداشتند،
خانه‌ها در این منطقه کوهستانی بود و از کوچه‌ای
که پارک کرده بود، کاملاً به حیاط خانه‌ی آن‌ها
اشراف داشت! تیدا داشت سؤال و جوابش می‌کرد
که سریع توی گوشی پیچ زد:
_ قطع کن، تا اول خودم بفهمم چی به چیه، دوباره
باهات تماس می‌گیرم!

جانان به زحمت آرمین را به خانه برگرداند! از
ساعتی که مسافرینشان راهی اهواز شده بودند که
فردا صبح زود راحت به فرودگاه دسترسی داشته
باشند، آرمین کنجی نشسته بود، زانوهایش را
گرفته بود در آغوشش و هق می‌زد و ناله می‌کرد!
حالا ساعتی می‌شد که دیگر حتی سر از زانو بلند
نمی‌کرد.



زیر پرده

پارت هشتاد و هشت

عاطفه معجزی

جانان کلافه دور او می چرخید، هر بار به نحوی
می خواست با او وارد آشتی شود، اما آرمین
به هیچ وجه به آشتی رضایت نمی داد و سر سازش
نداشت! بالاخره جانان با صدای بلندی به او خبر
داد:

_ آرمین، می رم طبقه ی بالا حمام، امیدوارم تا وقتی
برمی گردم، فهمیده باشی که با قهر کردن و
گریه زاری، چیزی برامون عوض نمی شه! بیشتر فکر کن
تا بفهمی کارت چه قدر بد بوده و ناراحت کننده!
خودت می دونی جاناما دشمن داره و...
آرمین بالاخره سرش را از روی زانوهایش بلند کرد،
جاناما داشت با همین حال خراب رهایش می کرد و
دیگر ادا درآوردنش بی فایده بود! جای ادا و نمایش،
صدای گریان و مرتعشش از اعماق قلبش بیرون
جست:

_ با من حرف نزن پرنشش کیتانای بدجنش!
جانان سینه‌ای صاف کرد و لب بر هم فشرد که از
لحن به شدت دگرگون او، خنده‌اش نگیرد!

می‌دانست آرمین دست‌بردار نخواهد بود، مگر جدی
و محکم مقابلش بایستد! تازه این اول راهشان بود،
باید برای چند روزی، حتی دوری از او را هم تحمل
می‌کرد، چه برسد به دوری از ماه‌مامانی و بابا نوذر
را! آن وقت تازه می‌فهمید گریه کردنش برای سوار
نشدن به هواپیما، در مقابل تحمل این‌جا ماندن،
اصلاً جایی برای گریه و ناراحتی باقی نمی‌گذاشته
است... پسرک معصوم، از کجا خبر داشت چه
نقشه‌ای در سر بزرگ‌ترهایش شکل گرفته است!
_ شنیدی پرنشش کیتانا؟!... کافر دلی! من دوشنت
ندارم که نداشتی برم با ماه‌مامانی و بابانوذر
هواپیماشواری!

_ باشه اسکوریون! اگه قرار بود آخرین شب قبل از
سفرمون، یه دست دیگه "مورتال کمبت" بازی کنیم،
برای بی ادبیت به جاناما، این فرصتو از دست
دادی... و هنوزم می گم باید توی تنهایی با خودت
فکر کنی تا بفهمی کارت اصلاً درست نبوده که هم
منو ناراحت کردی، هم خودتو!

و این حرف آخرش بود! بعد چرخید و پشت به
آرمین، راهش را کشید و رفت. با قدمهایی تیز و
چابک، پله ها را دوتا یکی بالا رفت و دیگر آرمین
ماند و بار غم بزرگش! آرمین آه کشید و باز لب
برچید و سرش را گذاشت روی زانو ها و دوباره
بغضش ترکید! جاناما خیلی سخت گیر بود و
کافردل، کاش گذاشته بود با ماه مامانی و بابانوذر
برود اهواز! دلش می خواست سوار هواپیما شود و
جاناما نگذاشته بود!

عاقبت سر آستینش را به چشمان خیسش کشید و
ناامید به صفحه‌ی تلویزیون خاموش چشم دوخت!
حتی برای بازی "مورتال کمب" هم نمی‌توانست
جاناما را ببخشد و گنااهش را از خاطر ببرد! صدای
زنگ در، از جا پراندش، بابانوذر برگشته بود،
ماه‌مامانی خیلی مهربان بود، او را تنها نمی‌گذاشت
پیش جاناما و خودش دوتفری بروند
هواپیماسواری! با همان صورت اشک‌آلود و خیس،
بی‌آن‌که لباس گرمی تنش کند، مثل ترقه پرید توی
حیات و سر از پا نشناخته، با قدم‌های کوتاهش
دوید سمت در حیات. قدش نمی‌رسید زبانهای
قرمز رنگ قفل پشت در را بزند، قدکشه کرد تا
دستش رسید به زنجیر پشت در، همان را کشید تا
زبانهای قفل، از داخل جعبه‌ی قهوه‌ای‌رنگش رها شد
و بعدش قدمی پس گذاشت تا در حیات را
چهارطاق باز کند!

برخلاف تصورش، بابا نوذر و ماهمامانی پشت در
نبودند، اما کسی که پشت در بود، حتی بیشتر از
دیدن آنها، شوق و شعف به دلش نشاند، دوستش
آمده بود دنبالش!

شهنام با دیدن او، سرپنجه‌ی پاها نشست تا قد
پسر به او برسد و پسرک بدون لحظه‌ای درنگ
جستی زد و خودش را انداخت در بغل شهنام،
بازوهای کوتاهش دور گردن قطور دوستش تاب
خورد و در حالی که هنوز صدای سکسکه‌های
منقطع از حنجره‌ی نازکش به گوش می‌رسید، پای
گردن شهنام، لب زد:

_ دوشتم، دوشتم! چه خوب شد اومدی، من با
جاناما قهر کردم... خیلی رئیس بدیه! کافردله...
نذاشت با ماهمامانی و بابانوذر برم اهواز
هواپیماشواری... من تنها موندم مش شلیمون!

_ هی پسر، من اومدم که تنها نباشی، پس دیگه
گریه نکن! کلی برنامه‌های هیجان‌انگیز برات دارم...
اشکاتو پاک کن! باشه؟!

_ راشت می‌گی؟... دیگه گم نمی‌کنی؟!

_ معلومه که نه! خب، دعوت‌م می‌کنی پیام توی
خونه باقی حرفامونو بزنینم؟!

سرانگشت شست آرمین لای دندان‌هایش گیر کرد،
گردنش محتاط تاب خورد سمت در ورودی
ساختمان و بعد از مکث کوتاهی، نگاهش برگشت
روی صورت منتظر مهمان ناخوانده. شهنام دست او
را از دهانش بیرون کشید و پرسید:

_ دوست نداری دعوت‌م کنی پیام خونه‌تون؟!
بالاخره آرمین با سری که خم کرده بود روی سینه و
چانه‌ای که کم مانده بود در یقه‌ی تی‌شرتش فرو
برود، پر غصه اقرار کرد:

_ پرنشش کیتانا گفته نباید غریبه‌ها رو راه بدیم
توی خونه! چون دشمنش...

_ ولی ما که دوستیم! هم با تو دوستم، هم با
پرنسس کیتانای کافر دل! دیدی توی جشن هم
پرنسس کیتانا تو رو سپرد به من؟!
سر آرمین بالا آمد، چشمان قهوه‌ای درشتش،
درخشید و مردمک نگاهش دست‌افشانی کرد وقتی
یادش آمد

که حق با دوستش است! لبخندی این سر تا آن سر
گوش، روی صورتش نشست و هیجان زده گفت:
_ راشت می‌گیا، دوشتم! پش می‌تونی بیای توی
خونه‌مون! آخ جون!

بعد دستش را محکم‌تر دور گردن شهنام تاب داد و
چشمانش را از نزدیک دوخت به صورت او و
محتاط پرسید:

_ غفلکی هشتی دوشتم؟!



پارت هشتاد و نه

عاطفه منجری

زیر پرده

نه، اصلاً! دماغت چی شده اسکوریون؟!
ماچ پر سرو صدا و آبداری که آرمین روی گونه‌ی
شهنام چسباند، مرد بی‌چاره را درجا خشک کرد، به
قدری از حرکت او شوکه شده بود که عضلات تمام
تنش، دچار اسپاسم شد. تحت تأثیر اثر آن بوسه‌ی
به شدت دلچسب و دلتنگی‌زیادش برای الکس،
چال محوی نشست روی برجستگی گونه‌اش و به
زحمت آب دهانش را بلعید که صدای شکایت
آرمین، از حال و هوای پریشانش، دورش کرد:
_ خیلی خوبی که پیدام کردی، نداشتی گم بشی،
دیگه دوشتم نباشی، من تنها بمونم!
شهنام لب بر هم فشرد و پیشانی‌اش را تکیه داد به
سر پسرک! چشمانش را به هم فشرد، مبادا غم و
حسرت دلش، از چشمانش درز کند به بیرون از
نگاهش و با صدای مرتعشی پرسید:
_ هنوزم نگفتی که دماغت چی شده؟!

_ جاناما نزدیک بود تشادف کنه، شِفت ترمز کرد، من
شَرَم خورد توی در... دماغم خون اومد، اوخ شد...
ولی نشکشت! چه قدر شرده هوا...

پسرک بی نظیر بود، غم و حسرت دل شهنام را به
آنی هورت می کشید با زبان چرب و نرمش! شهنام
بین صحبت او، سرش را نم نم عقب برد تا یک دل
سیر حرکات او را تماشا کند. آرمین به محض تمام
شدن اخبارش، خودش را بیشتر هل داد بین بازوان
امن و گرم دوستش، در اثر سوز هوا، تازه اندک
لرزی به تن پسرک ریزه اندام نشسته بود که دیگر
شهنام بی معطلی پا گذاشت به داخل خانه. او را
محکم تر لای اورکت ضخیمش پیچید و در را با
پشت پا بست و در همان بین گفت:

_ سفت بغلت کردم گرم بشی! با یه لا تی شرت
اومدی بیرون، هوام سرده، سردت شده دیگه!

حیات نقلی و جمع و جور خانه را با قدم‌های
درشت پشت سر گذاشت و به محض پا گذاشتن در
ساختمان، چشمی به اطراف چرخاند و زیر گوش
آرمین با صدای بم و کوتاهی پرسید:
_ پس جاناما کو؟! ندیدم از خونه بزنه بیرون،
کجاست پس؟!

_ رفت حموم، وقتی عشبانیه می‌ره یه جایی که
شِدای آب باشه!

شهنام وسط هال، باز نشست سرپنجه‌ها تا آرمین را
زمین بگذارد و در همان بین از او پرسید:
_ پس درست وقتی رسیدم که تنهای تنها بودی!
ببینم... توی این فاصله که تنهای تنها بودی، داشتی
چی کار می‌کردی؟!

آرمین تنش را لم داد به بازوی او و سر به زیر، با
اشاره‌ی انگشت کنجی را نشان داد و گفت:

_ اون جا نشسته بودم، هی گریه کردم، جاناما گفت
باید فکر کنم و بفهمم کارم بده... اما هر چی فکر
کردم، نفهمیدم کارم بده!

_ خب، پس الان به پیشنهاد من گوش بده! نظرت
چیه جای گریه، بشینی تمرین کنی برای بازی، ببینم
امشب می تونی بازی رو از جاناما ببری یا نه؟!
_ نچ، دل و حوشله ندارم دوشتم!

چشمان شهنام گرد شد:

_ اوهههه! دل و حوصله؟!... می دونی اینی که گفתי
خیلی چیز خوبی نیست؟!

_ نمی دونشتم! خب اگه خوب نیست، چرا جاناما
بعضی وقتا می گه؟! حرف بدیه؟!

_ گاهی وقتا برای بعضی آدمها بد نیست، ولی برای
پیا رشدالی مثل تو، اصلاً خوب نیست!

_ آخه من دوشتم داشتم با هواپیما برم تهران...

جاناما گفت باید با اون بمونم! می خواد با ماشین
بریم، من هواپیما دوشتم داشتم!

شهنام صورت او را بین دستان درشتش قاب
گرفت، موش کوچولویی بود این پیا رشدا! دلش
ضعف رفت برای مظلومیت نگاهش! سریع فکری از
سرش گذشت و گفت:

_ بذار یه پیشنهاد بهتر بهت بدم! نظرت چیه قبل از
سفر، یه چندساعتی، شایدم یک روز و حتی یه شب
بریم کمپ و با هم خوش بگذرونیم و بعدش راهی
سفر بشیم؟!

_ آخ جون، کپ!... ولی دوشتم... اممم، کپ چیه؟!...
مثل هواپیما آدمو می بره توی هوا؟!

نیش های شهنام باز شد، لبخندی دندان نما به روی
آرمین زد و برخلاف صورت خندانش، جدی جواب
داد:

_ نه لزوماً! هوا نمی‌بره، اما حال خوبی بهت می‌ده!
ولی خب، اول اسمشو یاد بگیر! بگو کمپ...

آرمین با قدردانی نگاهش کرد و تکرار کرد "کمپ!"

_ آفرین! حالا بشین پای تلویزیون و تا داری

دستگاهتو روشن می‌کنی، برات بگم کمپ چیه و

چه کارایی می‌شه کرد که صد بیشتر از هواپیما

سواری بهت خوش می‌گذره! اگه موافقی، یه دست

مردونه بدیم!

و دستش را پیش کشید، آرمین بدون اتلاف وقت،

با اطمینان خاطر، دست کوچولویش را پیش برد و

انگشتان ظریفش، لای انگشتان دست مردانه‌ی

شهنام فشرده شد، با ملایمت و پر از مهربانی! حتی

شست شهنام نرم روی انگشتان او کشیده شد و در

همان بین تشویقش کرد:

_ خب، حالا که با هم دست مردونه دادیم، بهتره

بشینی و حسابی تمرین کنی تا بتونی دست آخر،

از جاناما هم بیری و دوتایی راضیش کنیم که بریم
کمپ!

_ ولی اگه راضی نشد؟!... بیا یه چیزی بهت بگم...
شهنام سر خم کرد و آرمین توی گوش او، با آب و
تاب، صدایش هی زیر و بم گرفت و هانفزش
نشست پای گوش شهنام و باز نفسش را قورت داد
تا کلام بعدی از دهانش بیرون بریزد:

_ جاناما بعضی وقتا خیلی کافرده... منو خیلی
دوشت داره، اما حتی که دوشتم داره، بازم کافرده،
هر کاری که شلا ندونه، نمی‌کنه!

شهنام او را محتاط به خود فشرد، دلش آب شده
بود زیر هانفس‌های داغ و زنده‌ی این پسرک!
صدایش را به زحمت پیدا کرد و او هم در گوشی
پرسید:

_ شلا ندونه، یعنی صلاح ندونه؟!



پارت نود

عاطفه منجری

زیر پرده

آرمین تندتند سر خم کرد، شهنام پیشانی او را
بوسید، نمی خواست با چلانیدن و آبلمبو کردن
پسرک، احساساتش را نشان دهد! به خودش فشار
آورد مقابل هجوم عواطفش را بگیرد و به جایش با
کلامی مطمئن، امنیت و دلگرمی بنشانند در دل
کوچک آرمین!

_ اگه تو بازیتو کنی و بذاری ما هم بزرگونه با هم
حرف بزنیم، قول می دم که راضیش کنم! قول؟!
_ باشه دوشتم! قول... دشتتو بده... نه انگشت
کوچولو تو بده... قول!

زیر دوش آب سعی کردم اعصابم را آرام کنم و از
شدت دردهای انفجاری مغزم خلاص شوم! دردهایی
که مثل ترقه بازی های چهارشنبه سوری، هر بار از
گوشه کناری در سرم سفیر می کشید و تا کنج دیگری

از پس گردنم تا شقیقه‌هایم را با انشعابات درد زیر
نفوذ می‌گرفت و حتی دیدم را تار می‌کرد. به تیدا و
درددل کردن با او، نیاز مبرم داشتم، مثل معتادی که
مدت زیادی است مواد مخدر به تنش نرسیده است،
من هم محتاج آرامش نهفته در وجود تیدا بودم!
کاش می‌شد با او حرف بزنم و عقده‌ی دل باز کنم،
اما نگرانی بابانودر، نگرانی من هم بود! اگر با او
تماس می‌گرفتم، درجا عزم برگشتن می‌کرد و...
سیگارا! شاید نخ‌ سیگار، می‌توانست کمی آرامم
کند! پشت به پشت گرفتن دوش آب گرم، همیشه
یک فنجان چای داغ و نخ‌ سیگار تلخ، می‌چسبید!
زیر آب، سرم را روی شانه‌هایم تاب‌ی دادم و پلک
بستم و آب از سر و تنم گذشت، صدای شرشر آب
توی گوشم نشست و حس کردم عضلات گرفته‌ی
گردنم، رفته‌رفته باز شدند! زیر آب می‌شد غم دل را
شست و برد! می‌شد نجاست را شست و برد.

می شد عواطف لگدمال شده را شست و برد! لعنتی،
فقط غم دوری و جدایی را نمی شست که با خود
ببرد در چاه فاضلاب... دل جدایی از آرمین را
نداشتم، کاش راه بهتری به سرم می رسید و... نه
هیچ راهی نبود! هیچ راهی! باید دلم را می کردم
می انداختم جلوی سگ های گرسنه که دلتنگی پیش
از موعدم را همراه دلم بخورند تا از شرش خلاص
شوم!

کمی بعد، بلوز و شلوار راحتی گلبهی رنگ تیدا را
پوشیدم، حوله ی حمام را مطابق معمول شبیه به
دستار هندی ها دور موهایم پیچیدم تا آبشان را
بگیرد و از حمام بیرون زدم. آمده بودم طبقه ی بالا
حمام، که ناخنکی به وسایل تیدا بزنم و حتی
لباس های او را تن کنم و بهانه ام، چمدان بسته ام
بود، مقابل در اتاقم در طبقه ی پایین! اما دلخوش به
همین اندک نزدیکی به او بودم، استفاده از

وساییش، تن کردن لباسش، قدم زدن در
آشپزخانه‌ای که شاهد هر و کرهای زیادمان بود،
گاهی هم گریه‌های یواشکی و غرغریایمان... صدای
بلند تلویزیون از پایین می‌آمد، باز هم "مورتا
کمبت"، به دادم رسیده بود تا آرمین دست از گریه و
زاری بکشد، ذهن خلاق طراح این بازی را باید طلا
می‌گرفتم!

قدم به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا گذاشتم و از کتری
آب جوشی که قبل از پا گذاشتن به حمام، زیرش را
روشن کرده بودم، قوری پر و پیمانی چای دم دادم.
بسته‌ای گوشت یخی از فریزر بیرون کشیدم که
درجا پشیمان شدم، دل و حوصله‌ی پخت و پز
نداشتم. طاقت انتظار برای دم کشیدن چای را هم
نداشتم، قوری را بلند کردم و چایم را یک دست
ریختم توی ماگ تیدا و بدون اضافه کردن آبجوش،
گذاشتمش کناری روی گاز، دور از شعله.

تند رفتم سراغ یخچال و سرک کشیدم داخل کنج و
پسل درش، بابا نوذر همیشه پاکت سیگاری در
یخچال قایم می‌کرد، برای روز مبادای خودش! خبر
نداشت این پاکت‌های قایمکی برای روز مبادای من
هم کارایی دارد. پاکت را توی مشتم گرفتم و تنم را
کشیدم مقابل گاز، انگشتم را فشردم روی کلید
استارت هود بالای گاز، ماگ چای را برداشتم و دو
قلپ داغ داغ چای سر کشیدم و ماگ را کناری
گذاشتم. با دو تقه به ته پاکت سیگار، نخ‌ی از بسته
درآوردم. سر سیگار را به شعله‌ی گاز گرفتم و
محتاط خم شدم، کام محکمی از فیلترش گرفتم،
سر سیگار گداخته شد. قد صاف کردم و باز دو قلپ
چای و بالاخره دودی از سیگار گرفتم و پلک‌هایم
روی هم افتاد! سرم را از پشت به دیوار آشپزخانه
تکیه دادم، بزمم همین گوشه تکمیل بود! ماگ چای
تازه‌دم و نخ‌ی سیگار و غم دلم، بدون شماتت کسی!

حتی آرمین هم سرگرم بازی بود و سر و صداهاى پر
شعفش را از طبقه‌ی پایین می‌شنیدم! یک بعدی را
به سیگار زدم، امید لعنتی! چرا درست حالا که
تورج حقوقم را بالا برده بود و می‌توانستم پس‌انداز
خوبی...

_ خوش می‌گذره؟!

دود و نفسم در هم گره خورد و جایی ته سینه‌ام
گیر کرد و چشمانم تا حد نهایت گشاد شد! این مرد
این‌جا چه غلطی می‌کرد؟! ...چه‌طور وارد خانه شده
بود؟!

تا آمدم دهان باز کنم، پیش‌دستی کرد:

_ دعوتی آرمین اومدم داخل خونه‌تون!... اهل دود
و دم و خلاقم که هستی... هر دم از این باغ بری
می‌رسد!

_ شما... این‌جا؟!... من پرهامو می‌کشم که...

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی 💖💖

آدرس تلگرامی ما :

@NOVELSLAND



پارت نود و یک

عاطفه معجزی

زاد پرست

_ پرهام نفلہ رو چی کارش داری؟!... به نزدیکتر از
پرهام فکر کن! انگار چاییتم به راهه! اما من
ترجیحم چای نیست... توی بساط عیش و نوشت،
چیزی پیدا می‌شه که یه درصدی الکل داشته باشه؟!
یخ زدم پشت در خونه‌تون!

_ بین موسوی، نمی‌خوام جلوی آرمین جیغ جیغ
کنم و...

_ تیکه (باشه)!... پیشنهاد بهتری برات دارم! جای
جیغ جیغ کردن، یه تماس با "تیدا جی" بگیر، بپرس
من این جا چی کار می‌کنم!... راحت و بی‌دردسر!
ناباور نگاهش می‌کردم که با خونسردی برای
خودش لیوانی از آب چکان برمی‌داشت!
_ تیدا؟!... محاله!... اون محاله به یه غریبه آدرس
خونه مونه...

حرکتش مثل چشم‌بندی بود!

از جیب گشاد سویی شرتش، گوشی خودم را بیرون کشید و گرفت سمتم! حرفم یادم رفت، دستم پیش نمی رفت گوشی را بگیرم، فقط با لکنت و ناباور پرسیدم:

_ گوشیم دست شما؟! یعنی... از کجا...

_ دم ساحل پیداش کردم! می خواستم از رابطه ت با تیدا سردر بیارم و از اون کمک بگیرم! ماجراش طولانیه! بگیر گوشیتو، شارژ نداره دیگه، هرچی گشتم شماره امیدو پیدا نکردم! داشتم شک می کردم واقعاً همچین کسی توی زندگیت وجود داره یا نه که... بیا کنار!... برو کنار دیگه! نوشیدنی الکلی که تعارف نکردی، یه لیوان چای خودمو مهمون کنم لااقل!

بالاخره گوشی را از چنگش گرفتم و آمدم از کنارش رد شوم که دیدم محال است؛ مثل موش افتاده بودم توی تله!

به بهانه‌ی ریختن چای، حواسم را پرت کرده بود و
حالا مسیر فرارم کاملاً مسدود بود! پشت سرم
دیوار بود، یک طرفم گاز، یک طرفم لباسشویی،
خودش هم مثل دکل برق فشار قوی، مقابلم! مثلاً
سرگرم ریختن چای برای خودش بود، اما حاضر
بودم قسم بخورم قشنگ خودش را کشیده سمت
من تا جای جنب خوردن نداشته باشم! سیگار هنوز
توی دستم بود، دستم را گرفتم بالا و هشدار دادم:
_ بکش کنار تا آتیش سیگارمو پای گردنت خاموش
نکردم!

چه غلطی کرده بودم با این تهدید احمقانه‌ام،
تهدیدی که ماند در ذهنم، درس عبرتی برای
روزگاران! ظرف پلک برهم زدن، لیوان را گذاشته
بود روی گاز، دست چپش نشسته بود بیخ حلقم و
سرم را گیر داده بود به دیوار پشت سرم و دست
دیگرش سیگارم را از لای انگشتانم کش رفته بود!

خیره در نگاهم، یک محکمی به سیگار زد، دودش را
مستقیم فوت کرد توی صورتم! از ترس پلک بستم،
این مرد وحشی بود، چرا پا روی دمش گذاشته
بودم؟!

هر دو دستم را به علامت تسلیم گرفتم بغل
گوش‌هایم که خم شد روی صورتم، نگاه تپله‌ای‌اش،
انگار برق داشت و می‌لرزاند و خشک می‌کرد. نفرت
بود، خشم بود، نمی‌دانم چه کوفتی بود توی
نگاهش! سرش را آورد دو سانتی صورتم و از لای
دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

_ شانس آوردی بچه توی خونه‌ست خانم رئیس،
وگرنه نشونت می‌دادم در مقابل تهدید، چی نصیبت
می‌شه، عین همون کار! عین همون تهدید!
سر سیگار را گرفت بالاتر، درست کنار گردنم:
_ خاموشش کنم روی این پوست سفیدت، حالت
جا بیاد؟!

یه عمر برات یادگار می‌مونه، همیشه با دیدنش یاد
من می‌افتی و اسمم و... بیشتر از اسمم، رسمم،
هیچ‌کدومشون دیگه هیچ‌وقت از خاطرت نمی‌ره!...
نه؟!

چشمانم از ترس، پلغی زده بود بیرون! دیوانه‌ی
زن‌جیری بود این مرد، نه فقط وحشی و سنگدل، که
انگار صد بدتر از امید، سادیسمی بود! حرارت
سیگار قشنگ داشت نزدیک گردنم می‌شد، صدایم
به زور پیدا کردم:

_ بکش کنار، صحبت می‌کنیم!

_ بچه پر روا!... التماس کن و لت کنم... التماس و
قول که سربه‌راه باشی!

_ التماس نمی‌کنم، سربه‌راهم نمی‌شم! بکش کنار
قُلْتَشْن!

_ پس یادگاریمو برات می‌کارم پای گردنت و...

یکدفعه صدای آرمین را از توی هال طبقه‌ی
بالا شنیدم که داشت هر دوی ما را صدا
می‌کرد:

_ دوشتم؟... جاناما؟!... من تنهایی حوصله‌م
شر رفت! دوشتم... چی کار داری با جاناما؟!
نگاهم عاجزانه برگشت سمت آرمین، اما
یکدفعه یک کله‌ی گنده جلوی نگاهم را
گرفت و نه فقط راه نگاهم بسته شد که راه
تنفسم هم بند آمد! گیج بودم، نفس بریده و
انگار در کسری از ثانیه دنیا برایم وارونه
شد!



پارت نود و دو

عاطفه منجری

زیر پرده

آمده بود با دخترک به توافق برسد! قصد و غرض
بدی نداشت، لیوانی چای داغ می خواست و یک
قول و قرار که باز سردرگمش نکند دنبال خودشان!
امروز کم دربه‌دري نکشیده بود، از سرما متنفر بود
و حالا این اجاق روشن و بخار داغ چای، داشت به
خود دعوتش می کرد! اسم تیدا را هم به زبان آورد،
بلکه دختر رام شود اما... تازه تهدیدش کرده بود!
خبر نداشت در برابر تهدید، چه دیوانه‌ی زنجیر پاره
کرده‌ای می شود؟!... که سیگارش را پای گردن او
خاموش کند؟!... جنگ اول، به از صلح آخر بود،
یک‌بار گوشش را می پیچاند و اصولش را "زول
پلاک" می کرد در مخ دخترک و دیگر کارش آسان
بود! فکر همه‌جا را کرده بود، جز سر رسیدن
یک‌دفعه‌ای آرمین! محال بود بتواند ترس و وحشت
را از نگاه این دختر دور کند، آرمین با دیدن وحشت

در نگاه خواهرش، دیگر تا آخر عمر، از دوستش
می ترسید و خط اطمینانش به او، وصل نشده، پاره
می شد... تنها راه حل ممکن، بهترین گزینه بود! هم
صدای دخترک را می برید و هم ترس را از نگاهش
می دزدید و تبدیلیش می کرد به یک نگاه مبهوت و
شاید حتی خشمگین، هر چه بود، بهتر از ترساندن
آرمین بود! هر چند در عمرش طعم چنین بوسه‌ای را
نچشیده بود، بوسه‌ای مجهول الهویه! از سر
لایوشانی استارتش زده بود و حالا دلش
نمی خواست تمامش کند! هر چه دختر زیر حرکت
لب‌هایش، بیشتر دست و پا می زد، بیشتر تحریک
می شد به ادامه‌ی این بوسه و عاقبت آرمین و
دستی که چنگ شده بود به پای سویی شرتش و
صدای متعجب او، وادارش کرد سرش را عقب
بکشد!

_ دوشتم؟... جاناما رو ول کن! چی کارش داری؟!
ولش کن... دوشتم؟!

سرش را عقب کشد و این بار با نگاه برای جانان که
به شدت نفس نفس می‌زد و چشمانش دریده و
مبهوت بود، از فاصله‌ای کوتاه خط و نشانی کشید
و بدون کات زدن به خط نگاه پر هشارش، در
جواب آرمین پرسید:

_ عه؟... تو مگه قرار نبود به بازیت بررسی فترو
جترو؟!

_ داشتی چی کار می‌کردی دوشتم؟!
سیگاری را که داشت به فیلتر می‌رسید، حین
حمله‌ی ناجوانمردانه‌اش به صورت جانان، از لای
انگشتانش رها کرده بود که غلتید بین درز اجاق و
دیوار و افتاد کف زمین! برای رفع کنجکاوی آرمین،
هیچ جوابی بهتر از راستگویی نبود!

حین چرخیدن سمت او، سریع بازویش را کشید
دور شانه‌های جانان و از پس سر او، انگشتانش
فشار آوردند تا گردن جانان را به زور کج کند و
سرش را بخواباند روی شانه‌ی خودش:
_ داشتم می‌بوسیدمش!

آن قدر چسب تن جانان بود که به خوبی می‌توانست
ضربات پینگ‌پنگی قلب او به قفس سینه‌ی دختر را
حس کند! اگرچه نمی‌توانست رنگ پریده و چشمان
گشاد او را در این وضعیت ایستادن، ببیند و زیر
کنترل خود بگیرد! برخلاف آرمین که نگاهی در
صورت جانان چرخاند و دستش نشست سر لپش و
شاکی شد:

_ وایی، نه! دوشتم، نمی‌دونستی جاناما غلغلکیه؟!
گردنشو بیوشی، غش می‌کنه‌هااا...
خب، خواهر و برادر خودشان بازی را دستش

می دادند، هر دو مستعد در سر نخ دادن! بی آنکه
شانه‌ی جانان را از سرپنجه‌ی محکم و سنگینش
جدا کند، فشار دیگری به شانه‌ی او آورد یعنی
حواست جمع باشد و بلند رو به آرمین برسید:
_ آره؟!... پس غلغلکیه! بذار ببینم حالش چه‌طوره،
غش کرده یا نه؟!

و سر گذاشت در گوش جانان، با صدای خفه اما
قاطع‌ی دستور داد:

_ جمع کن خودتو جلوی بچه!

و چون می‌دانست جانان ممکن است چرندی جای
جوابش بگوید، تند سرش را خم کرد مقابل دهان او
که زیر لبی ویز می‌زد "گمشو کنار تا نکشتمت
حیوون!"

آرمین بی‌طاقت پا به زمین کوبید:

_ بلند بگید منم بشنوم! بازیه؟!... منم بازی
می‌خوام!

شهنام دست از شانه‌ی جانان کشید، خم شد، آرمین
را بغل گرفت و یکی دوباری انداختش هوا تا به
جانان فرصت دهد دست و پایش را جمع کند!
آرمین سر شوق آمده بود و در حالی که بلندبلند
می‌خندید، داد و هوار می‌کرد:

_ وای نکن، می‌افتم دوشتم... نکن، ترشیدم...
دوشششتممم، نکن...

و شهنام بازی‌بازی با آرمین، داشت خط می‌داد به
روابطشان:

_ آره دیگه بازیه! بازی با تو این مدلیه... با جاناما،
اون مدلی!

بالاخره محکم آرمین را گرفتش توی بغل و پرسید:
_ چه‌طور بود؟! حال داد بهت؟!

آرمین در حالی که سر لپ‌هایش گل انداخته بود و
تمام صورتش نور خنده داشت، غش و ریه‌کنان و
بریده‌بریده گفت:

_ خیلی... دوشتم داشتم! جاناما... تو دوشتم داشتی
که با دوشتم بازی کردی؟!

جانان خودش را کشت بلکه بتواند یک جمله‌ی کامل
در جواب آرمین به زبان بیاورد، اگرچه نفسش هنوز
جا نیامده بود، اما مجبور بود خودش را کنترل کند:
_ آرمین... لطفاً با دوستت برید بیرون!

_ جاناما ترشیدی؟!

_ نههه!

و این تنها وجه اشتراک هر دو نفر آدم بزرگسال
این خانه بود، هیچ‌کدام نمی‌خواستند آرمین فکر
کند که جاناما ترسیده است! آرمین اما دیرباور بود
و کنجکاو:

_ پش چرا شدات می‌لرزه؟!

دست مرتعش و لرزان جانان نشست بیخ گلویش،
در عوض شهنام دور را دست گرفت:

_ از هیجانه آرمین جان! مثل تو خوشش
اومده از بازیمون... بین دوباره بندازمت
بالا، باز جیغ می‌زنی و می‌گی نکن نکن،
ترسیدم، اما ذوقشم داری...

و دوباره او را چندباری بالا انداخت و فرز در
هوا چسبیدش و بالاخره گذاشتش زمین و
پیشنهاد داد:

_ حالا حرف بزن، بین صدات می‌لرزه!
_ وای، دوشتم خیلی حال داد... از اشب
شواری‌ام بهتر بود!

_ دستت درد نکنه، تشویقت به دلم نشست!
برو پایین سر بازیت تا با جاناما بازیمون
تموم بشه، نوبت بعدی، باز برای تو! باشه؟!
_ باشه! پش زود بیاین، خب؟!



پارت نود و سه

عاطفه منجری

زیر پرده

تا موسوی سرش به آرمین گرم بود، خودم را ریزریز
سُر دادم سمت کشویی که می دانستم کاردهای تیز
گوشت خردکنی تویش است، دستم را پیش بردم و
یواشکی سر انگشتانم را لغزاندم توی کشو که
نفهمیدم از کجا دید دارم چه غلطی می کنم، پشت
سرش که چشم نداشت! هنوز در حال رد کردن
آرمین بود که با تمام تنش چسبید به کشو و دستم
لای در کشو و کابینت پَرچ شد! صدای "آخ" سنگینم
را قورت دادم و دندان هایم را روی هم می فشردم
که بالاخره آرمین هیجان زده از آشپزخانه
بپریپرکنان بیرون رفت! به محض رفتن آرمین،
موسوی به آنی روی پا چرخید و تنش را کشید
عقب، دستم له شده بود زیر فشار تنه ی گنده ی او!
قدمی عقب گذاشت و خونسرد زل زد به دستم که
داشتم زیر و رویش می کردم بینم هنوز انگشتانم
حرکت می کنند یا نه!

می توانستم انگشتانم را تکان دهم، اما کوفته شده بودند و وقتی مشتم را می بستم، کاملاً معلوم بود سر مفصل هایم ملتهب شده اند و آسیب دیده! تا سرم را بالا گرفتم که نفرین و ناسزایی بارش کنم، سری تکان داد و حق به جانب گفت:

_ خودت با چموش بازی و لجajتت، این بازی رو انداختی سر دستم! قرارم با خودم این نبود...
اومده بودم مثل دوتا آدم بزرگ سال و فهمیده حرف بزنیم که نداشتی، لگدپرونی کردی و دیگه... بعدشم بچه سر رسید!

دلم ضعف رفته بود از شدت درد و حالا این درد هم نشسته بود سر غلط کاری قبلش و له شدن غرورم، از لای دندان های به فشرده ام، یادش آوردم:
_ داشتی با سیگار تهدیدم می کردی!

_ تو شروع کردی!

_ من فقط حرفشو زدم، اما تو کم مونده بود سر
سیگارو بچسبونیش پای گردنم! اگه آرمین نرسیده
بود...

با حرکت سرانگشتانش، به چشمانم اشاره کرد:
_ اول سر برنوتو بگیر اون طرف، تیه کال برنو، الان
وقت تیر هوایی ول کردن نداریم! دوم...
دو انگشتش را نشانم داد، کاری که گاهی آرمین هم
می کرد، نگاهم روی انگشتانش زوم شد که شنیدم:
_ دقت کن! به من نه، به این دوتا انگشتمم، نه! دقت
کن به حرفای خودت! جوابت توی حرف خودته!
نگاهم را انداختم ته نگاهش، حالا نه خشمی در
نگاهش بود و نه لجاجتی، در عمق نگاهش یک
حسی بود که نمی توانستم تفسیرش کنم و گیجم
می کرد! هنوز منتظر بودم ببینم می خواهد بحث را
به کجا بکشانند:

_ آره، هیچ تهدیدی رو بی جواب نمی‌ذارم، قصد داشتم زهر چشم بگیرم که دیگه برام زیون‌درازی نکنی، اما پای آرمین که اومد وسط، نرم شدم و مهربون و بخشیدمت!

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و رگباری چرند گفتم:

_ مرده‌شور خودت و نرمشت و بخشیدنتو با هم ببره زیر گل! تو غلط کردی که لب‌ت... لب‌ت...
_ لبم؟!... لبم چی؟!...

دو قدم آمد جلوتر و من ناچار دوباره دو قدم رفتم عقب و پشتم مماس شد با دیوار و باز رسیدیم سر جای اولمان! اصلاً تمایلی نداشتم با اشاره به گندی که زده بود، دیوار حرمت را بینمان بشکنم! بعداً با خودم کنار می‌آمدم... راهش را بلد بودم! زیر آب رفتن و شستن و دوباره شستن و هزارباره شستن

خودم و لبم و دهانم و افکارم و احساسات خرد
شده‌ام و غرور ضربه دیده‌ام و...!

یک دستش را گذاشت کنار سرم و دست چپش را
گرفت جلوی نگاهم! شستش را برایم بالا گرفت،
رینگ ساده‌ای توی انگشت شستش بود که تو جهنم
را جلب کرد و ادامه‌ی افکارم را کات زد! دستش را
چنان نزدیک چشمانم گرفته بود که کم مانده بود
لوچ شوم تا انگشتش را ببینم، اما صدایش، یک
دفعه‌ای بدطور دلم را لرزاند و ترس و اضطراب
گنگی را ریخت به جانم:

_ این رینگ، جای عذاب دنیا و جهنم باقی مونده
توی انگشت لایکم! از طرف کسی که... کسی که با
بلندپروازیای خودخواهانه‌ش، جون یه بچه‌ی
خردسال، همسن آرمین رو به باد فنا داد، یادگار
مونده! خودش جهنم، عزرائیل منت گذاشت سر این
دنیا و آدماش، وجود اهریمنیشو به درک واصل کرد!

اما اون پسر بچه، معصوم بود و بی گناه! نباید چوب
اون آدم بلند پرواز و دغل باز رو یه طفل معصوم
می خورد... وقت مردنش نبود، تازه وقتش بود که
طعم زندگی رو بچشه، لذت ببره، بزرگ بشه و
شیطنت کنه، در امنیت! اما جای همه ی تفریحات
دنیا، جای دیدن چیزای قشنگ و دیدنی که چشمو
به خودش خیره می کنه، خوابوندنش توی یه تابوت
خیلی گرون، روی مخمل سرمه ای اعلا، با عروسکای
پشمالوش، دفنش کردن زیر خروار خروار خاک،
چشماش به ناحق، بسته شد روی دنیا و
قشنگیاش... شنیدی؟!

آتش خشم و کینه و غیظ نه فقط از گوی هفت رنگ
نگاهش شراره می کشید، بلکه از تمام وجودش،
لحنش، سنگینی وزن کلماتش و حتی آن چالهی
محو روی برجستگی گونه اش، فوران می کرد!

این تو بمیری، از آن تو بمیری‌های قبلی نبود! شک
نداشتم حالا، صد بیشتر از وقتی که آتش سیگار را
آورده بود نزدیک گردنم، دچار انفجالات روحی شده
و خشم و غضبی خاموش نشدنی، وجودش را به
تسخیر خود درآورده است! آهسته سرم را کمی خم
کردم و زیر لبی ویز زدم "شنیدم!" حتی نمی‌دانستم
از کدام طفل معصوم حرف می‌زند! ولی می‌فهمیدم
در حال حاضر، جای آن طفل معصوم، فوکوس ذهن
پریشانش، روی آرمین ماست! شستش را انداخت
اما دستش را از کنار سرم برنداشت و باز دهانش را
آورد تنگ گوشم:

_ استایل مورد علاقه‌م نیستی، برخلاف داداش
شیرین عسلت که استایلیش با الکس مو نمی‌زنه!...
برای حفاظت از آرمین، تحملت می‌کنم! اسکورتتون
می‌کنم تا جایی که بدونم جای این بچه امنه، تو هم
منو تحمل کن...



پارت نود و چهار

عاطفه منجری

زیر پرده

پس من و آرمین باید تقاص آن آدم دغل بازی را به
این مرد پس می دادیم که پسربچه‌ای به نام الکس
را روانه‌ی تابوت کرده بود! الکس، نه قدیس بود، نه
قدیسه... یک پسربچه‌ی خردسال معمولی بود!
بچه‌ای که این آدم را با رفتنش دیوانه کرده بود!
محتاط و ملایم اعلام کردم:

_ ما خودمون می‌تونیم مسیرمون رو بریم و نیازی
به اسکورت...

در عرض کمتر از دهم ثانیه‌ای، انگشت سبابه‌اش را
نشاند نوک دماغم، آخرش لوچ می‌شدم از دست این
مرد وحشی و رام نشدنی! انگشتش را کمی به
بینی‌ام فشرد، آن قدری که فکر کردم دماغ نازنینم
دارد مثل بالشتک مخصوص مانی‌کورم، روی صورتم
پهن می‌شود و صدایش پر از شماتت، در گوشم
نشست:

_ دماغ بچه رو دیدی؟!... (ضربه‌ی ریزی کوید نوک دماغم) دوران بلوغش که برسه، به لطف رانندگی سوپر افتضاحت، یه قوز سر دماغش درمی‌آره قد پشت ناخن انگشت کوچولوش! پای چشمش هنوز از ضربه‌ای که به بینیش خورده کبوده...

حین حرف زدن، مدام تگ انگشتش، نوک بینی‌ام ضربه‌های ریزریز می‌نواخت! بالاخره دستش را از نوک دماغم پس کشید و همان انگشتش را کشید توی نگاه حیرانم و تهدیدم کرد:

_ حتی پرنسس کیتانا هم که باشی، دو نفر بهتر از یه نفر می‌تونن از این بچه محافظت کنن! حالا سؤال؛ به تیدا و حرفاش و پیشنهادهاش اعتماد داری؟!

در برابر پرسشش محتاط، فقط اندکی سر خم کردم که دست از ارباب و تهدید کشید!

قدمی عقب گذاشت، خبردار ایستاد و دست‌هایش
پشت تنش سوار هم شدند و من تازه توانستم
صاف سر جایم بایستم و نفسی تازه کنم که شنیدم
باقی حرفش را با انعطاف بیشتری به زبان می‌آورد،
البته شاید هم با صلابت بیشتری؛ دیگر نه
آشفته‌حال به نظر می‌رسید و نه خشمگین و
کینه‌جو! انگار یک‌دفعه پوسته انداخته بود و
برگشته بود به وجه غالب شخصیتی خودش!
_ با تیدا صحبت کردم، توافق کردیم یه سری سؤالا
رو من نپرسم، در عوض یه سری تصمیمما رو هم من
بگیرم! قبول کردم، نه از امید پرسیدم، نه از تورج،
نه از پرهام و در عوض...

یکه خوردم! پرهام؟!... این را دیگر از کجا برایم علم
کرده بود؟! اما حرف‌های بعدی‌اش، سؤالم را شوت
کرد ته ذهنم و مسئله‌ی مهم‌تری را به میدان کشید!

_قولی به آرمین دادم! اول می برمش جایی که بهش
قولشو دادم، بعد همراهتون می آم تا برسونیمش
هرجایی که به خیالت براش امنیت داره! نه با اون
ماشین لکنتهی دوارنیرو... با ماشین خودم!

لبم را نم دادم بلکه خشکی کامم از بین برود! هنوز
طعم آن یورش ناگهانی... پلکم را باز و بسته کردم و
ذهنم را در مشت گرفتم که برای خودش هرز نرود،
حالا وقتش نبود بیفتد به هرزه گردی! تمام حواسم
را جمع توجیه این آدم روان پریش کردم و گفتم:

_ فرصت وقت تلف کردن ندارم! باید زودتر
برسونمش جای امنی که عقل جن هم بهش نمی رسه
و...

_ قبلش دنبال جایی باش که عقل جن هم نرسه،
توی موقعیت فرار، کسی دست آرمین رو بگیره و
ببردش، واسه گشتن و تفریح و کمپ زدن!

فرصت دنیا کوتاهه... بچه باید خوش بگذرونه،
حتی توی موقعیت فرار! بهش قول کمپ دادم، مو
لای درزش نمی ره!

به خدا که دیوانه بود! بی قرار و ناباور پرسیدم:
_ کمپ؟!... کمپ بیریمش؟!

سرش روی شانه کج شد و استوار در تصمیمش،
حرف های خودم را تکرار کرد، با لحنی صد درجه
متفاوت از من:

_ کمپ! کمپ بیریمش!... الکس همیشه از کمپ،
استقبال می کرد... حالشو خیلی خوب می کرد، به
وجد می آوردش و...

آب دهانش را بلعید، به وضوح دیدم سبک گلویش
جابه جا شد! به خودم جرأت دادم و محتاط
پرسیدم:

_ چه نسبتی با... با الکس... با اون پسر بچه... چه
نسبتی داشتی؟!

_ پدرش بودم! یه پدر بی جنم...

_ و مادرش؟!

نگاهش بی رحم شد، خیلی بی رحم و جواب داد:

_ قبض ورود به جهنم و دادن دستش... (کنار دستش را آریب کشید بیخ خرخره اش) پخ، خلاصش کردن! و با همان نگاه بی رحم، ادامه داد:

_ الکس عاشق کمپ بود! حتی فکرشو نکن بتونی نظرمو عوض کنی! شده تو رو هم بخوابونم توی یه تابوت مخمل سرمه‌ای و گرون قیمت، از جیب خودمم، قبض جهنم و برات بخرم، این کارو می‌کنم ولی از قوالم به آرمین برنمی‌گردم!

نترسیدم از تهدیدش! ترسیدن در شرایط من، مسخره‌ترین کار دنیا بود، اما دلم رحم آمد! برخلاف نظر ماه‌مامانی و آرمین، عزیزترین عزیزانم، کافردل نبودم!

ولی دیگر نه آن قدر دل رحم که خودم را در خطر
بیندازم!

_ من... من باید با مادرتون صحبت کنم!
پوزخندی کنج لبش نشست و با همان دهان نیمه
کج، پرسید:

_ می‌خوای شکایت‌مو بهش کنی؟!... راه دوره، خیلی
دورا! از وقت تعلیم تربیتمم نگذشته باشه، دست
مامانم بهم نمی‌رسه که بخوابونم روی زانوهایش و
دو تا پشت دستی بزنه به باسنم!
دست انداختم حوله‌ای را که دور موهایم تاب داده
بودم، از سرم کشیدم و موهای نیمه مرطوبم ریخت
دور گردنم، حوله را بین انگشتانم فشردم، چشمانم
را بالا دادم و مچ نگاهش را گرفتم! این نگاه که
داشت روی موهای نمورم، و رجه‌ورجه می‌کرد، نه
نگاه موجه و محترم مهندس موسوی توی هتل
بود...



پارت نود و پنج

عاطفه منجری

زیر پرده

نه نگاه مهندس موسوی ابتدای دیدارمان در سایت!
آن نگاه، فراری بود و جایی ثابت نمی ماند، مگر به
دوردست ها، این نگاه اما، لغزان بود و پیچ و
مهره اش هرن، مدام روی سر و صورت و موهایم
تاب می خورد! گفته بود استایل من، مورد علاقه اش
نیست؟! ... چشمانش که حرف دیگری داشت! برای
اطمینان، زیر نظرش گرفتم و دستی انداختم زیر
موهایم و چنگ کشیدم لای طره های نمورش، انگار
بخواهم بینشان هوا بدهم. نگاهش همان قدر مصمم
چنگ کشید لای موهایم و تا چشمانم را فیکس
کردم در مرکز نگاهش، ابرویی بالا داد و پرسید:
_ باید بدونم با مادرم چی کار داری... اگه معقول
بود...

چشم در چشمش همان قدری معقول که توقع
داشت، اقرار کردم:

_ هر مادری پسرشو بهتر از هر کسی توی دنیا
می‌شناسه... اگه تأییدت کنه، به قول و قرارات
اعتماد می‌کنم... حتی اگه خردمندانه نباشه!

زیر لبی تکرار کرد "خردمندانه..." دست چپش را از
پشت تنش رها کرد، انگشت کوچکش را کشید کنج
پیشانی و نزدیک گیجگاهش و باز زیر لبی زمزمه
کرد "این جام سلسله‌مراتب و زیر دست و رئیس و
مرئوس بازی؟! اوضاع عجیب مدیریتی پیش
می‌ره..." بعد تازه انگار این بار روی صحبتش با من
باشد، زل زد توی چشمانم و پرسید:

_ چی مثلاً باید بشنوی؟!... مهم‌ترین سؤالت...؟!...
بگو، تحمل دارم بشنوم! می‌خوای از مادرم بپرسی
که دیوونه‌ست پسرش یا نه؟! که عقلش...

_ اینا در مراحل بعدیه! شنیدن جواب سؤال اولم،
برام در اولویته، این‌که گفته‌هاتو تأیید کنه!

اخمی نشست بین ابروهایش و کنجکاوی کرد:
_خب، سؤال اولت چیه؟

بدون لاپوشانی، رک و راست گفتم:

_این که استایل مورد پسندت چیه؟!

و با این حرف صدای قهقهه‌ی بلند و بی‌محابای
موسوی، مثل بمبی در آشپزخانه ترکید!

_بگیر که اومدم برات... چچچچچ... پووف،

پوووف... کارت تمومه پسرا!

_نخیرم! تیش تیش تیش... کار خودت تمومه
دو شتم.

سر و صدا از پایین همچنان با شدتی کرکننده در
فضای خانه پخش بود و حتی طبقه‌ی بالا را به
اشغال خود درآورده بود!

همیشه در سکوت و نهایت همراه با کری
خواندن‌هایی ریزریز و زیرگوشی با آرمین بازی
می‌کردم! حالا این همه سر و صدا؟... جیغ پیروزی
آرمین سفیرکشان گوشم را مستفیض کرد!
_ دوشتم کشتمت!... آفرین به فترو جتروی
بختیاری... تو یه قهرمانی... از پرنشش کیتانا هم
قوی‌تری... هورااا... هورا، چه پیا رشدالی هشتم!
لبخند محوی روی لبم نشست! این مرد بچه را
خراب می‌کرد، قطعاً به عمد به او باخته بود و...
لبخند از روی لبم پرید، گوش‌های را کف دو دستم
چسبید و پیشانی‌ام را به دست‌هایم تکیه دادم! آن
آدم‌های جاه‌طلب، قطعاً نشانی از شفقت نداشتند،
حتی در حق آرمین و هرگز به عمد به کسی
نمی‌باختند، هرگز!
از وقتی با تیدا صحبت کرده بودم، دو دلم کرده بود

در پذیرفتن و نپذیرفتن این غریبه به جمع دو نفره‌ی خودمان! تیدا می‌گفت موسوی لجوج است و جسور و به وقتش مخش کار می‌کند. گفته بود قبل از حرکت به سمت تهران و سپردن آرمین به دست "بی‌سی‌زینب"، فرصت بدهم بابا نوذر و ماه‌مامانی برسند تهران و سر و گوشی آب بدهند، بلکه بفهمند دنیا دست کیست! شاید حق با تیدا بود، از آدرس خانه‌ی مسجد سلیمان، فقط خودمان خبر داشتیم، حتی تورج آدرس خانه‌ی جدیدمان را نداشت! به جز خودمان، فقط پرهام و... گوشی را بیشتر بین دو کف دستم فشردم! موسوی، حرفی درباره‌ی پرهام گفته بود، اما بحث‌مان طوری پیش نرفته بود که فرصتی دستم برسد درباره‌ی پرهام سؤال بپرسم! اگر در اعتماد به پرهام اشتباه کرده بودم و او هم جاسوس تورج از آب درمی‌آمد، چه؟!...

آب دهانم را صدا دار بلعیدم، آن توپ درشت پرزدار،
باز بیخ حلقم نشسته بود و نمی گذاشت آب دهانم
راحت از حلقومم پایین برود! خودم را کشته بودم
تا تیدا بالاخره قبول کرد علی الحساب راهی ایران
نشود و موقتاً صبوری کند و بلیتش را به تعویق
بیندازد، اگرچه ده بار گفته بود، فقط جسمش هند
مانده و دلش اینجا، پیش ما! تیدا مصر بود به
پذیرش مهندس موسوی در کنارمان، می گفت کمک
و همراهی این مرد را قبول کنم، برای دلگرمی او،
اما قبلش خودم باید مطمئن می شدم که انتخابم
اشتباه نیست! اگر پرهام هم تو زرد از آب درمی آمد،
دیگر به چه کسی می شد اطمینان کرد؟!...

چشم‌هایم را به هم فشردم که حس کردم سایه‌ای
جلوی در اتاق بر روحم سنگینی می کند! سرم را از
دست‌هایم دور کردم و حین باز کردن پلک،

سیخ نشستم روی صندلی اتاق بابانوذر! موسوی بود، با دست‌هایی پشت تنش سوار بر هم و نگاهی موشکاف! گوشی را گذاشتم روی میز و تکیه دادم به صندلی و سرزنشش کردم:

_ این‌که به عمد به آرمین بیازی، راه خوبی نیست که از خطر دورش کنه!

_ به عمد نباختم!... از گشنگی، چشمام جایی رو نمی‌بینه! جدی جدی باختم! خوردنی چی دارید توی خونه؟... (و از همان مقابل در، انگشتش را به علامت هشدار کشید توی نگاهم) فقط تند نباشه، هلاکم کنی!

_ اگه باختنت به عمد نبوده که... خب شام سفارش می‌دم!

_ پس تا الان چی کار می‌کردی؟!... فکر نکردی سه تا پیا رشدال، توی یه خونه، ممکنه از گشنگی، همو درسته قورت بدن؟!



پارت نود و شش

عاطفه منجری

زیر پرده

_ سه تا؟!... همه‌ش یکی و نصفی مرد توی
خونه‌ست!

_ حالا هر چی، من از گرسنگی نا به تنم نمونده... با
اون پنج یورو فعلاً یه شام برامون سفارش بده
خانم، باقی‌شم خودم می‌ذارم سرش!
خون به صورتم فواره زد! اصلاً یادم رفته بود
ماجرای پنج یورو لعنتی‌اش را! به گمانم همان‌جا
روی کانتر جامانده بود به یادگار از کافردل بودن
وجودی این مرد! از جا بلند شدم، گوشی را گرفتم
دستم و قدم برداشتم سمت در و گفتم:
_ نشنیده می‌گیرم بی‌احترامیتو... احترام هر کسی
دست خودشه آقای موسوی!
_ شه‌نام!

چه می‌گفت؟! مقابلش رسیده بودم که پاهایم به
کف زمین میخ تپله زد و پرسیدم:

_ دو اسمه هستی؟!

_ نه!... یه اسم بیشتر ندارم، شهه ناام! شاهانه ست

اسمم، فقط وضعیتم فلاکت باره! از وقتی پام به

این مملکت خراب شده باز شده، هر بیست و چهار

ساعت، به زحمت یه وعده غذا کوفتم کردم!

دستم را مثل مأموران راهنمایی رانندگی، کشیدم

جلوی تنم و علامت دادم از سر راهم کنار برود!

چشمش روی حرکت دستم زوم شد که گفتم:

_ می خوام سفارش شام بدم آقای مهندس شهرام

موسوی!... اسم مهم نیست شاهانه باشه یا نه، رفتار

و... چی میل دارید برای شام؟!... فست فودی یا...

_ بختیاری! کباب بختیاری سفارش بده برای من...

شنیدم گوشت و دنبه هاش لذیذه! ضمناً شه نام

موسوی!

و با نگاهش وجیم زد! نفسم در سینه یک دور بالا

پایین شد!

این مرد خیلی هم قابل اعتماد و اطمینان نبود! با حرکت سرم دوباره اشاره زدم از سر راهم کنار برود. کشید کنار و او هم با دست به من اشاره داد که راه برایم باز است تا از مقابل نگاهش رد شوم! گمانم به قدری گرسنه بود که قید جر و منجر با من را زده بود، همانند که حس می کردم نگاهش گرسنه تر است، بی حیا بود نگاهش؛ بی حیا!! و من دیوانه بودم اگر به نصیحت تیدا گوش می دادم و این مرد را قال نمی گذاشتم!

سفارش شام شب را دادم، خوشبختانه آرمین هم به تقلید از دوستش سفارش کباب بختیاری داد.

برخلاف همیشه که فست فود در اولویت لیست علائقش بود! لاقلا برای بچه، بدآموزی نداشت. من برای خودم بالا می پلکیدم و موسوی و آرمین پایین در حال...

نمی‌دانم در حال چه کاری بودند که داد و هوارشان
به راه نبود، اما سر آرمین حسابی گرم بود که
سراغی هم از من نمی‌گرفت! حتی بهانه‌ی
هواپیماسواری ماه‌مامانی و بابا نوزر و بی‌قراری
برای غصه‌ی دلش را از خاطر برده بود! روی نرده‌ها
به طبقه‌ی پایین سرک کشیدم! فقط صدای موسوی
را می‌شنیدم:

_ این طوری نه آرمین... باید سرتو بگیری بالا،
آهااان... همین خوبه! حالا می‌توننی دستتو با کلمات
حرکت بدی... خوبه!... لباس و سر و وضعتم مناسبه،
پس دوباره تمرین می‌کنیم!

کنجکاوی دست از سرم برنداشت، روی تربیت
آرمین حساس بودم و نمی‌دانستم دارد چه غلطی
می‌کند با این بچه! پله‌ها را دوتا یکی اما بی‌صدا
پایین آمدم و به هال سرک کشیدم و چشمانم گرد
شد!

یکی از شال‌های ماه‌مامانی مثل شنلی دور گردن
آرمین گره خورده بود و ملاقه‌ی بزرگ چوبی
آشپزخانه‌ی ماه‌مامانی هم دستش بود، موسوی هم
رو در روی او، فرو رفته بود در مبل و پاهایش را
دراز کرده بود روی میز پذیرایی، سیگاربرگش هم
خاموش، کنج لبش بود و داشت با دست به آرمین
علامت می‌داد شروع کند! حتی حدسش هم برایم
سخت بود که قرار است آرمین با آن ملاقه‌ی توی
دست و شالی که به شانه داشت...

_ که رُشتم یلی بود، در شیشتان / منش کرده‌ام
رُشتم داشتاان...

در عمرم چنین صحنه‌ای را در خاطر نداشتم،
این قدر مضحک و تا این حد تأثیرگذار! آرمین ما...
آرمین من، شاه‌نامه‌خوانی می‌کرد؟!

با کمک یک مرد فرنگی که به شدت بی حیا بود و
گاهی وحشی و بی نزاکت و... فقط در برابر آرمین،
می شد یک آدم دیگرا! کسی که نمی شد به راحتی
شناختش!

_ آفرین پیا رشدال بختیاری... خب، بیت بعدی؟!
آرمین جزع فزع کرد:

_ دوشتم، خیلی شخته... بازم همینو برات
بخونم؟!... بعدش که رفتیم کمپ، بازم یاد می گیرم!
خب؟!

این مرد، واقعاً از اروپا آمده بود؟! تا من در سیر و
سلوک افکار خودم بودم، نفهمیدم چه شد که آرمین
نشسته بود روی زانوی او و موسوی داشت کنار
گوشش چیزی می گفت و آرمین با چشمان درشت،
همه ی هوش و حواسش جمع حرف های او شده
بود!

پاهایم تا خورد و ریزریز نشستیم کنج زمین،
آرمین! امیدم! امید من، قرار بود امید یک
نفر دیگر هم باشد؟!... من در تقسیم امیدم با
هیچ کسی کنار نمی‌آمدم، دوست یا دشمن!
چشمانم آمد نم پس دهد که سر خودم تشر
زدم "زرزو نباش جانان، احساساتی هم
نشو! قرار نیست امیدتو با کسی تقسیم
کنی!... فقط مال خودته، فقط مال خودت!"
صدای زنگ در خانه، قلبم را کشاند توی
حلقم! پرهام آدرس خانه را داشت و...



پارت نود و هفت

عاطفه معجزی

زیر پرده

من احمق! نه گرسنگی سرم می شد، نه به قدر کافی
شجاع بودم و نه حضور ذهنم لا اقل به قدر آرمین
بود که یادم بماند، خودم سفارش غذا داده ام و
احتمالاً پیک است که غذا آورده پشت در خانه! این
را وقتی فهمیدم که آرمین با همان شئل من درآوردی
و ملاقه‌ی توی دستش از روی پاهای موسوی بالا
پرید و جستی زد روی زمین و داد کشید "آخ جون
کباب!" و موسوی هم در چشم به هم زدنی از جا
جست و گفت:

_ بهترین اتفاق دنیا برای دوتا پیا رشدال که مثل
گرگ گرسنه‌ن! نیای بیرون‌ها، هوا سرده باز سردت
می شه، بمون تا با شام برگردم!

و سریع دست در جیب کتش کرد، کیف پولش را
کشید بیرون و...

تند از جا بلند شدم، رسم مهمان‌نوازی این نبود که
بگذارم او حساب کند!

اما فقط سرپا ایستادم، وگرنه قدمی جلو نگذاشتم،
یاد حرفش و آن پنج یورویی کذایی نحس، پای
جلو رفتنم را بریده بود!

کمی بعد باز من تک و تنها طبقه‌ی بالا بودم و داشتم
با قاشق، می‌زدم زیر پلوهای داخل ظرف یکبار
مصرف غذا و تمام هوش و گوشتم پایین پیش
آرمین بود و... البته آن مردی که حالا از او یک‌جور
دیگری می‌ترسیدم! مثل آهنربا داشت آرمین را به
خود جذب می‌کرد، این در شرایط فعلی، اصلاً برای
آرمین خوب نبود، نه که حسادت کنم! حالا شاید
حسادت هم می‌کردم، اما، در وهله‌ی اول، برای خود
آرمین نگران بودم! فقط دو تکه گوشت کبابی را
دهان گذاشته بودم، آن هم بی‌میل و رغبت،
اشتهایم کور شده بود و هیچ علاقه‌ای به خوردن
باقی غذایم نداشتم.

منتظر فرصتی بودم که آرمین بخوابد، آن وقت با
موسوی وارد مذاکره می‌شدم! بالاخره حوالی
ساعت ده شب، صدای قدم‌های سنگین موسوی را
شنیدم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد! چشم دوختم
به ظرف غذای تقریباً دست‌نخورده‌ام و حتی سر
نچرخاندم سمت در آشپزخانه! از کنج چشم دیدم
آمد و وسط قاب در ایستاد و تکیه زد به چهارچوب
و دست به سینه با حرصی فرو خورده خبر داد:
_ آرمین سراغتو می‌گیره!... خوابش می‌آد و یه ریز
می‌گه جاناما بیاد!

دلم ریخت! آرمین در هر شکل، هر چه قدر هم کسی
خودش را فدایش می‌کرد و برایش وقت
می‌گذاشت، جاناما را می‌خواست... نگاهم را از
ظرف مقابلم بلند نکردم!

دل‌نیا‌مد؛ لابه‌لای کلماتش سوز بدی نشسته بود،
سوزی که با تار و پودم حسش می‌کردم! سوز
حسرت بود یا حسادت یا غمی جان‌سوز در فقدان
پسرک خودش! اما نمی‌گذاشت که، تا می‌آمدم رام
شوم، حرفی می‌زد، آتش می‌کشید زیر آرامش و
سکوت و متانت‌م!

_ واسه من کلاس می‌ذاری، جواب نمی‌دی؟! به
درک، مگه مهمه برام؟! اما واسه این بچه کلاس
نذار، بیا برو تا خوابش نپریده، بخوابونش تا بعدش
خودمون صحبت کنیم! دارم از بی‌خوابی هلاک
می‌شم، دو ساعت می‌زون بکیم، بسمه، اما
قابل اطمینان نیستی که! هیچ بعید نیست صبح که
بیدار بشم، ببینم یه گند تر و تازه‌تری نزده باشی!
ماشالاهت باشه، با تمام موتورای روشنتم گند
می‌زنی، شب و نصف شبم نداره!

تهران

_بجنب خانم، زودتر بپوش بریم! عطا دست
تنهاست، آشفته حال و داغونه! پسره آخرش کار
دستش داد!

عاطفه حین ریمل کشیدن، سرش را جلوتر برد و
لب‌هایش از هم فاصله گرفت که با تمرکز بیشتری
مژگانش را راست و ریس کند و جوابی نداد که
تورج مضطرب پرسید:

_ اصلاً شنیدی چی گفتم؟!... گوشات با منه؟!
کنش را هم تن کشیده بود که عاقبت عاطفه
رضایت داد، دستش افتاد، رو برگرداند و متوقع
گفت:

_ با سر و قیافه‌ی به هم ریخته که نمی‌تونم پیام
خونه عطا، با اون زن عفریته‌ش، حالا هر اتفاقی هم
افتاده باشه، مردم چشم دارن، عقلشونم به
چشمشونه!

اگه تو حاضر شدی، منو هول نکن، تا بری یه فنجون
قهوه یا چای بخوری می‌آم دیگه... فوقش بیست
دقیقه دیرتر، چه‌ته هولی؟!

شاخک‌های هوشیاری تورج تیز شدند! چشمانش
روی چهره‌ی همسرش فوکوس کرد، قدمی آمد
جلوتر و با لحن مچگیرانه‌ای پرسید:

_ آره من که هولم، اما تو چرا این‌قدر خونسردی؟!
نه جا خوردی از شنیدن خبر، نه ناباوری نشست
توی نگاهت... پس کار خودت بوده! آره؟!

ابروهای عاطفه طلبکارانه قوسی برداشت و از
پشت میز آرایش کنار کشید، سرپا ایستاد، رد حرف
او را گرفت و انداخت به بی‌راهه:

_ کار خودم بوده؟... عزرائیلم یا دستیارش؟!... از
کجا باید خبر داشتم که حادثه در کمینه و...
تورج قدم دیگری به او نزدیک شد و از لای
دندان‌های به هم چسب شده، غرید:

_بازی‌های کثیف زنونه!... می‌دونی منظورم چه خبریه!... فاش کردن یه راز، ربطی به عزرائیل نداره! با شیطونه که دستت توی یه کاسه‌ست، نه عزرائیل! کار تو بوده و... باز من متهم می‌شم!

عاطفه آمد انکار کند که تورج کنترلش از دست رفت، دندان ساییدن‌ها دیگر جوابگوی خشم و خروشش نبود! صدایش مثل نعره‌ی شیری غران فضای اتاق را از هم شکافت:

_ کار تو بوده!... کار کثیف تو!... یه عمره داری بازیم می‌دی! زندگی رو به کامم زهر کردی... گند کشیدی به کل زندگیم و هنوزم دست‌بردار نیستی! دست از سر دختر بی‌چاره برنداشتی تا لجن مالیدی به سرتاپای زندگیش، دربه‌درش کردی، حalam که... اگه بلایی سرش بیاد، چشما تو از کاسه در می‌آرم عاطفه!



پارت نود و هشت

عاطفه منجری

زیر پرده

با همین دستام می‌کشمت! این قدر گردنت رو بین
انگشتام فشار می‌دم تا جونت در بره، جلوی چشم
خودم... خود خودم! پای دادگاه و زندان و دیه‌تم
ایستادم!

_ رجز نخون تورج! چشمت هنوز پی زن برادر
مرحومه که...

سیلی سنگینی که پای گوش عاطفه نشست، برق را
از چشمان فتان و مکار زن پراند و از ترس و حیرت
قدمی پرید عقب! زبانش الکن شده بود، وقتی
می‌پرسید:

_ چه غ... غلطی کردی؟!

قدمی عقب‌تر رفت و ناباورانه‌تر پرسید:

_ روی من دست بلند می‌کنی؟!

_ این اولین بار بود عاطفه! آگه یک کلمه، فقط یک
کلمه اضافه‌تر از زبونت بیرون بیاد...

اگه عطا یک کلمه از راز جانان باخبر بشه، یه سیلی
که چیزی نیست، این خونه و همه‌ی دکوراسیونشو
رو سرت آوار می‌کنم!... بلایی سرت می‌آرم که
روزی هزار بار آرزو کنی کاش لال دنیا اومده
بودی... شنیدی؟! حalam نمی‌خواد تشریف کثافتتو
بیاری همرام خونه‌ی اون بدبخت که جَوونش بین
مرگ و زندگی داره دست و پا می‌زنه!
_ زبونت دراز شده تورج، دست رو من بلند
می‌کنی؟!... مادر بچه‌هات؟!... شلوارت دوتا شده
که...

_ انگار یادت رفته! تمبونم از وقتی دوتا شد که تو
رو وارد زندگیم کردم... قبل از تو مسئولیت زن
دیگه‌ای رو از گردنم زمین گذاشتم... یادته که؟!
_ هنوز چشمت پیش اونه! اگه ولش کردی، منتشو
سر من نذار!

بالاسری روابط و آشناهای بابام و عموهام و
پدربزرگم و کل خونواده‌م، خوردی و بردی و پول
رو پول گذاشتی که...

_ پس خفه شو! تمبونم خیلی وقته دوتااست! اگه
چشمم هنوز پیش اون بود...

_ اگه نیست، چرا گلو جر می‌دی؟!... واسه چی
دست از سر زندگیشون نمی‌کشی؟!... سرت هنوزم
توی آخور خونواده‌ی منه و دست روی خود من بلند
می‌کنی؟!...

تورج قدمی آمد جلوتر و عاطفه به همان میزان پس
کشید و داد تورج هوا رفت:

_ یز چی رو بهم می‌آی لاگردار؟! فکر کردی همه‌ی
دفتر و دستک و خدم و حشمی که به هم زدم، از
برکت روابط و کانال‌های ارتباطی فک و فامیل تو
بوده؟!... نه خانم، کور خوندی!

خانواده شهیدم، برادر و خواهرمو از دست دادم...
در ازاش همین چندرغازی نصیبم شده که به نام
منه و به کام تو و دخترا!
پوزخندی کنج لب‌های تازه تزریق کرده و برجسته‌ی
عاطفه نشست:

_ به کام من یا به کام تو؟!... نگو از موقعیت و
ثروت و شرایطت، فقط من و دخترا استفاده کردیم!
تو حریص بودی، هنوزم هستی، حریص و
مال‌دوست! مال‌پرستی تورج، چه پول، چه جنس
لطیف... وگرنه، اگه چشمت پیشش نیست... اگه
راست می‌گی...

تورج در بین صحبت‌های او، به عمد داشت دستی
به شال‌گردن رسمی‌اش می‌کشید تا مرتبش کند و
حینی که کمی گردنش را جابه‌جا می‌کرد تا شالش
جای مناسبی در زیر یقه‌ی پیراهن قرار بگیرد، چشم
از عاطفه برنداشت و بی‌هوا حرف او را برید:

_ به تو مربوط نیست راست می‌گم یا نه! ربطی به
تو نداره که چشمم جای دیگه هست یا نه! به تو
فقط یه چیز مربوطه که همیشه دربارش توافق
داشتیم! این که حساب بانکیام و مسترکارتام برای
سفرای اروپا و آسیای شرق پیش توئه، نه جای
دیگه! حالا فقط اینو گوش بده که دارم بهت می‌گم،
خوبم گوش بده!

دو طرف کتش را محکم کشید تا در تنش مرتب
بایستد و قاطعانه گفت:

_ یک کلمه از اراجیفی که به گوش اون پسرهی
چلمنگ رسوندی، به گوش عطا برسه... وای به حال
و روزته عاطفه!

_ تهدیدم می‌کنی؟!... چه یه دفعه پاک و مطهر
شدی و دلسوز!

تورج سری به تأسف برای او جنباند:

_ و تو... تو کثیف‌تر از چیزی هستی که بشه با آب
زمزم طهارت کنی! اون قدر رذل و خبیثی که...
_ نه به قدر تو که از اسم بنیاد شهید و خون
ریخته‌ی خواهر و برادرت واسه خودت این همه‌جاه
و جلال خریدی و هزار تا زد و بند کردی!
تورج قدمی رو به عقب برداشت و با چشمانش
برای عاطفه خط و نشان کشید:
_ دعا کن بلایی سر جانانم نیاد، وگرنه ریختن
خونت برام حلاله!... دعا کن عاطفه، فقط بشین و
دعا کن!

و دیگر بیشتر معطل نماند، چرخید و از در
اتاق خوابشان بیرون زد! به سه دقیقه نکشیده، از
پنت‌هاوس مجل و باشکوهشان هم خارج شده
بود! عاطفه برگشت نشست پشت میز آرایشش!
سرش را جلو برد و با دقت جای سیلی تورج را زیر

نظر گرفت، رد انگشتان او روی صورت بزرگ
کرده‌اش، کمی ملتهب شده بود! التهاب صورتش،
کمتر از روح و روانش بود، زیرلبی زمزمه کرد:
_مرتیکه بیشعور پول پرست عاشق پیشه‌ی بدبخت!
فکر کرده نمی‌دونم چشمای کثیفش دنبال کیه!
جانان جانان برام می‌کنه... پدر پدر سوخته‌تو پیش
چشمت زنده می‌کنم عوضی لاشخور... اون منم که
روزگار تورو سیاه می‌کنم و آبرو حیثیت برات
نمی‌ذارم، فکر کردی ساکت می‌شینم تا تو آدم یه لا
قبا، فرصت دستت بیفته، خونه‌ی خوشگلمو سرم
خراب کنی؟!... دمار از روزگارت درمی‌آرم بی‌پدر
مادر! یکیو می‌ندازم به جون جانانت که جون
خودت و هفت پشتتونو لای انگشتاش بچلونه...
تلافی سیلی ناحقتو از جانانت پس می‌گیرم!
عطا؟... بهتر از عطا تومشتم دارم برات عوضی!



پارت نود و نه

عاطفه منجری

زیر پرده

یکدفعه از جا بلند شد و رفت سمت عسلی کنار
تختخواب باشکوهش، لب تخت نشست، کشوی
عسلی را بیرون کشید و مدارکی را که با کمک
منشی تورج، از روی آن پرینت گرفته بود، بیرون
کشید! یکبار دیگر نگاهش روی عکس پرسنلی
وِندور(نماینده) زیمنس چرخید و تبسمی عمیق
روی لبش جان گرفت. مدارک را گذاشت سر جایش
و باز مجله را کشید جلوی نگاهش، ورق زد و در
همان بین گوشی را برداشت. شماره‌ی مورد نظرش
در بین اسامی دلخواه گوشی‌اش سیو شده بود!
چشمش روی عکس والریا درکنار دوست پسرش
ماند، عینک زده بودند هر دو، اما خودش بود، خود
خودش! مکث کوتاهی کرد و بالاخره با اطمینان از
تصمیمش، با تگ انگشت سبابه اسم مورد نظرش را
لمس کرد.

تا گوشی زنگ می خورد، عکس‌های بیشتری از آن دو
را زیر و رو کرد! مجله‌ی پیش دستش، یکی از
مجلات مد و فشن قدیمی بود که بیشتر مواقع
نمونه‌هایش را روی عسلی تختش می گذاشت.
عکس روی جلد، متعلق به مدل معروف اسپانیای
بود، زن جوانی که حدود دو سالی از حادثه‌ی مرگ
پر شبه‌ی او در ایتالیا گذشته بود، "والریا کولیادو"!
این زن برای سال‌ها ملکه‌ی ذهن رویاهای عاطفه
شده بود؛ چه از لحاظ اندام، چه سلیقه‌ی
ژورنالیستی خارق‌العاده‌اش و هنوز بعد از گذشت
دو سال، نتوانسته بود در بین مدل‌های جدید، کسی
را در حد و اندازه‌ی این زن، بی‌سند! عاطفه هنوز
در پی دستیابی به استایل خاص زن، در رژیم
سخت غذایی به سر می برد و دیگر تا رسیدن به
وزن ایده‌آلی که الگوی اندامش، قرار داده بود،

فقط هفت کیلو اضافه وزن داشت! اما در حال حاضر، عکس دوست پسر سابق این زن بیشتر برایش هیجان انگیز و کارگشا بود، والریا کولیادو، همه جوره برایش شانس می آورد! اگرچه تصمیم داشت آپشن والریا و دوست پسرش را بگذارد برای آینده، فعلا فقط از آپشن شماره‌ی یک استفاده می کرد!

صدای مرد جوانی که در گوشش نشست، لبخند ترسناکی را روی لب عاطفه کشاند، چشم از عکس روی مجله گرفت و سر حال توی گوشی لب زد: سلام آقا! فرید...

و آقا را چنان کشید که به خود مخاطبش هم القا کند خبر دارد شخص شخیصی پشت خط، صدایش را می شنود؛ مهره‌ی اصلی اش بود این مرد، در این بازی پر مخاطره!

از جا بلند شد و برگشت مقابل آینه و اندامش را
خریدارانه در آینه برانداز کرد و همزمان با گوش
دادن به گلایه‌های مخاطبش در گوشی، فکر کرد
همین حالا هم می‌تواند فکر تهیه‌ی لباس‌هایی در
سبک و مدل "والریا کولیادو" باشد! همین شد که
وسط صحبت جوان را برید و گفت:

_ گلایه‌های قدیمی رو ول کن، چون یه خبر دست
اول برات دارم که فکر کنم برای شنیدنش، یه تور
اروپا مهمونم کنی!

در جواب مرد جوان، اشتیاقی ندید که پیازداغ
خبرش را زیادت‌تر کرد:

_ سر ماشینتو گرد کن، اول بیا خونه من، شاید
خبرای من برات دست اول‌تر باشه!

و با شنیدن جمله‌ی بعدی در گوشی، لبخندش فراخ
شد، بلند خندید و سر حال جواب داد:

_ درست حدس زدی، جانان! در خطر... چی بگم؟
تازه متوجه شدم چه خبر شده که امید راه افتاده
بره سراغ جانان... آره دیگه، یه انگیزه مهم داشته
که راه افتاده توی اون جاده‌ی ترسناک و تو راه
گرفتار سانحه‌ی تصادف شده!... خب معلومه، پای
یه راز وسطه!... پس اومدی؟!
به محض قطع تماس، تگ انگشتش نشست روی لب
زیرینش و زیرلی ویز زد:
_ جانان چند نفری تو بدبخت ویلون؟!... مگه خودتو
دفن کنی، وگرنه بالاخره به چنگ یکیشون، جان
جانان رو از حلقومت می کشم بیرون دختره‌ی
پرادعای پشت کوهی!

آرمین سرش را گذاشت پای گردنم، کمی وول
خورد، بعد لبش را گذاشت کنار گوشم و توی گوشم
نفس زد:

_ چه بوی خوبی می‌دی جاناما، دوشت دارم!
محکم‌تر کشیدمش توی بغلم و گفتم:

_ چون تو دوست داری، فقط همین عطرو می‌زنم!
توی گوشم با حرارت و آب و تاب نفس زد:
_ بوی یه خوردنی خوشمزه‌ست... آدم دوشت داره
قورتت بده!

و سرش را برد زیر گردنم که خندیدم، سرم را
کشیدم عقب و شاکی شدم:

_ نکن فترو جترو، غلغلکم می‌آد!

از ته دل خندید و دیگر عقب کشید. در عوض
شروع کرد برایم همان بیت تازه از بر کرده‌اش را
خواند و خواند تا کم‌کم زبانش سست شد و ظرف
کوتاه‌ترین زمان ممکن خوابش برد.

همین که خوابید، تازه در آغوشش کشیدم و تا حس
کردم حق گریه‌ام دارد می‌نشیند پشت حنجره‌ام،
بی‌صدا در دلم به خود تشر زدم "زرزو نباش
جانان، فقط مراقبتشو کن، پیا رشدالی که شد، دیگه
خودش مراقب خودشه! حالا اما بهت نیاز داره...
قربون صدقه‌ی خشک و خالی به چه کارش می‌آد؟!"
کمی بعد، برخلاف موسوی بی‌سر و صدا پله‌ها را
بالا رفتم، حق با موسوی بود، بالاخره باید به
توافقی می‌رسیدیم! با این‌که محتاط و بی‌جار و
جنجال بالا رفته بودم، هم موسوی را از جا پراندم،
هم خودم نزدیک بود روی پله‌ی آخر سکندری
بخورم و تا ته پله‌ها را قل‌قل بزنم رو به پایین! آخر
از روی کاناپه‌ای که خالی بود، یکهو یک تنه‌ی
درشت روی کاناپه نشست توی نگاهم، خب
انتظارش را نداشتم، با حرکت ناگهانی‌اش،

"قافل قپو" (غافلگیر) شده بودم که نزدیک بود پرت
شوم پایین و تازه وقتی توانستم خودم را با کمک
گرفتن نرده‌ها، کنترل کنم، صدای شاکی‌اش را
شنیدم:

_ بپا پس نیفتی جاانی، گیج خوابم، حوصله
نعش‌کشی ندارم!

و تازه روی پا ایستاد، دستی به چشمان
خواب‌آلودش کشید و غرغر کرد:

_ پنج دقیقه هم طول نکشید خوابش برد؟! به نیم

چرتم نرسیدم که! بچه بودیم یک ساعت مخ
مامانمو می‌خوردیم توی تخت‌خواب، بچه‌های
حالایی با موتور روشن و تمام قوا می‌خوابن و
بیدار می‌شن! چه وضعشه آخه؟!

از مقابلش رد شدم و رفتم توی آشپزخانه که دنبالم
آمد. قوری چای کهنه دم بود، اما بیشتر از چای
کهنه، دنبال سیگار بعدش بودم!



پارت صد

عاطفه منجری

زیر پرده

جای فنجان، لیوانی برداشتم و لبالب از چایش
کردم و بدون حرف، رفتم سروقت یخچال و تا
دست کشیدم برای برداشتن پاکت سیگاری که
دوباره کنج و پسل یخچال قایمش کرده بودم،
شنیدم چیزی تق، افتاد روی میز و موسوی هم به
حرف آمد:

_ اون بسته سیگار بوی کود می داد... مونده ست، از
این بکش بوی گندش خفه مون نکنه!
از خدا خواسته، در یخچال را بستم و سیگار
تعارفی اش را برداشتم، نخعی بیرون کشیدم و
گذاشتم کنج لبم که دستی زیر سیگارم شعله کشید!
خوش خدمتی می کرد؟!... چه می خواست در قبال
خوش خدمتی اش؟! کام سنگینی از سیگار گرفتم که
سر سیگارم سرخ سرخ شد، دستش را پس کشید،
فندک را انداخت توی جیب سویی شرتش و نشست

پشت میز، با کف یک دست چشمانش را مالید و با
دست دیگر افتاد به جان ظرف یکبار مصرف غذای
من و با سر چنگال، تکه‌ای گوشت سرد کباب
دهانش گذاشت! ناخواسته تذکر دادم:
_ دهنیه!

_ شصتاد دفعه لب تو لب شدیم‌ها!... تف ننداخته
باشی توش بسه!
_ آقای موسوی شما واقعاً شرم و حیا...
_ نگرد دنبال این یه قلم جنس، دست خالی
می‌مونی! شهنام بگو، راحت‌تریم... از اولین بار که
دیدمت، نتوانستیم سر همین یه موضوع ساده و
کوچیک به توافق برسیم! حالا خیلی هم اون موقع
اصراری نداشتیم، لجاجت بود یه بخشیش و درس
مدیریتی! اما الان خودمم... شهنام!
و باز تکه‌ای گوشت سرد به دهانش گذاشت!

یک بعدی را فکورانه به سیگارم زدم و حین فوت
کردنش به هوا، پرسیدم:

_ توی شناسنامه اسمت شهرامه و صدا می کنن
شهنام؟!

باز کف دستش را به چشمانش کشید:

_ هر جا که فکرشو کنی شهنامم!

آرمین هم وقتی خوابش می گرفت، همین طور کف

دستانش را به چشمانش می کشید! مردها فقط

پسریچه‌هایی بودند با هیכלی گنده و صد من ادعا و

صنار سه شاهی، حیا!

_ رزومه‌تون رو برخلاف شما، خوب به خاطر دارم!

بی حوصله دست از چشمانش کشید و اندکی

صدایش را بالا برد:

_ دِ خب چرت و پرت توی خاطر داری دیگه!...

شهنام... شهنامم! شهنام موسوی، فرزند فرهاد،

متولد مونیخ! حله؟!

_ ولی من مطمئنم...

کلافه دستی کوید روی میز:

_ شناسنامه ایرانی نشونت بدم یا آیدی کارت
خارجی؟!

_ اصلاً مهم نیست! حالا اسمت هر چی... این جا
موندی که چی کار کنی؟! که کار رو برای من و آرمین
سخت تر کنی؟! دوستم دوستم، این طوریه؟!... که به
تو هم عادت کنه و دور شدن و تنهایی براش
سخت تر بشه و...

_ چه قدر حرف می زنی زن، سرم رفت!... این بچه
باید زنده و سلامت بمونه تا بعدش برسیم به
ضربه های روحی و سختی کشیدن و نکشیدنش! من
هستم تا برسونیش یه جای امن. هر کجای این دنیا
که باشه، پا به پای آرمین می آم... حالا اگر لازمه تا
یه "فینگر پرینتم" از مامانم بگیری که شهنامم نه
شهرام، خیالتم راحت بشه که با تو کاری ندارم و...

یک بعدی را نرم‌تر به سیگار زدم، طعم خوبی داشت
و نمی‌خواستم با اراجیف یک آدم روان‌پریش، حال
خوبم را عوض کنم که یک‌دفعه وسط حرفش،
بی‌ربط گفت:

_ یه نیش دندون بزنی روی فیلترش! بلدی که...
به کنج لب خودش اشاره کرد:

_ جاش مونده هنوز... تیزم هست دندونت ماشالا!
بی‌شرف! در آن وضعیت، زورم که به او نمی‌رسید،
تنها راه دفاعی‌ام بود، همان را هم به رخم
می‌کشید؟! دهان باز کردم چرندی حواله‌اش کنم که
زودتر از من خودش را بست به تیربار:

_ بی‌حیا و بی‌شرم و نانجیب و اینا رو گفتم... سِر
شدم به‌شون! نیش گازو بزنی سر فیلتر، طعم
نعنائیشو بچش، حالشو ببر، کامتو تلخ نکن با وصف
اوصاف شهنام لعنت‌الله علیه!

پلک‌هایم را به هم فشردم، از حرصم دندانی سر
فیلتر سیگار زدم، صدای "تق"ی داد و انفجار طعم
نعنا در دهانم و یک‌دفعه همه‌ی خشمم را همراه دود
و عصاره‌ی نعنا، کشیدم توی ریه‌هایم که صدای
دلنگ‌دولونگ گوش‌ی‌ام، به هوا رفت! پلک باز کردم و
قدم برداشتم سمت میز. قبل از من فرز گوش‌ی را
کف رفت و من ماندم حیران در حرکتش! با گوش‌ی
من چه کار داشت؟! حتماً دوباره بابا نوذر بود یا
شاید تیدا... چشمم دنبال گوش‌ی دوید، دست آزاد از
سیگارم را جلو بردم و حرصی گفتم:
_ گوشیمو برگردون...

_ خاطرخواهات یه لشکر، اسماشونم چه هم آوا
هستن با هم، این یکی رو سیوم داری!
داشتم وسط چرن‌دیاتش می‌غریدم "حرف مفت
نزن..." که چشم در چشم ناغافل پرسید:
_ فرید کیمدی؟!

زبانم لال شد! فرید؟! این وقت شب؟!... نه نای
حرف زدن برایم ماند، نه نای حدس زدن که ممکن
است این وقت شب چه کاری با من داشته باشد! این
اواخر تماس‌های تلفنی‌اش بیشتر شده بود، اما نه
چنین شبی، نه وقتی امید به سرش زده بود، بیاید
سروقتم و تهدید شده بودم! نه وقتی که مثلاً در
حال فرار بودم و مخفی شدن...

_ هیپیپ، منو ببین... نری اون دنیاها، تا قبضو
تحویلت ندادن، بی‌تعارف خودت برگرد! قدم اول به
فکری برای آرمین بکن، قدم بعدی اجازه مردنم
داری... بیا بابا، بگیر جوابشو بده، تا پس نیفتادی!
بگیر دیگه...

انگار داشت جام زهر تعارفم می‌کرد! قدمی پس
گذاشتم و سرم به چپ و راست حرکت کرد، یعنی
نه!



پارت صد و یک

عاطفه منجری

زیر پرده

و یک سنگین‌تری به سیگار زدم که با حرارت زیاد
سیگاری که از خط تعارف هم رد کرده بود، سر دو
انگشتم گر گرفت! فیلتر را ول کردم توی سینک و
انگشتم را به دهان گرفتم و تف‌مالی‌اش کردم بلکه
کمتر جز بزند! موسوی دست‌بردار نبود، می‌خواست
هر طور شده جواب تماس فرید را بدهم!
_ چی نه؟!... بگیر دیگه! ببین چی کارت داره... (یک
دفعه نگاهش پر شد از علامت سؤال) یا نکنه اینم
دشمنه؟!

عاصی و مستأصل ناله زدم:
_ نمی‌دونم! به خدا نمی‌دونم!... نمی‌دووونم!
_ اوکی بابا، صداتو بیار پایین بچه رو از خواب
نیرونی! بیا... خلاص شد، صدای زنگشو خفه کردم!
بشین... بشین و بگو این یارو کیه؟... دوست و
دشمنشم مهم نیست، برای آرمین خطری داره یا
نه؟!

بی‌رمق نشستم روی صندلی دیگری که با پا هُل
داده بود جلوی من و زیر لبی ویز زدم:
_ اینم نمی‌دونم!

_ بشت! اصلاً کسی دور و برت پیدا می‌شه که
درباره‌ش چیزی هم بدونی؟!
چشمم مات ماند روی گوشی‌ام که هنوز روی میز
زیر دستش مانده بود و دیگر تنها جمله‌ای که از آن
مطمئن بودم، از دهانم بیرون پرید:
_ فقط اینو می‌دونم که فعلاً کسی نباید منو پیدا
کنه!

_ تحفه‌ای مگه؟!... به روح الکس، بدونم تو رو
تحویل بدم، آرمین از شر دشمنات خلاص می‌شه، به
ساعت نکشیده وارد معامله شدم رفته! حalam جای
هذیون گفتن، درست حرف بزن اینا کی ان؟! چرا
این همه آدم افتادن دنبال تو یه نفر؟!... اهل قاچاق
و کارای خلافی؟...

پولی، موادی، محوله‌ای بالا کشیدی از یه باند
خلاف؟!... توی دار و دسته‌ی مواد فروشا یا آدم
فروشا یا جریانات پول شویی...

صدای دینگ پیامی روی گوشی‌ام، صدای تخیلات
مسخره‌ی او را برید! سر نکشیدم توی گوشی و
فقط پر التماس پرسیدم:

_ چی نوشته؟!

زودتر از من داشت چشم می‌چرخاند روی گوشی
که با دیدن نوتیفیکیشن پیام، بی‌آن‌که چشم از
صفحه‌ی گوشی بگیرد، متحیر پرسید:

_ دِ بیا! این چی نوشته؟!... اول بسم‌الله... تیه‌کال
برنو؟!

نفهمیدم چه می‌گوید، فرید اصلاً نمی‌دانست "برنو"
چه هست، چه برسد به... دستپاچه پرسیدم:

_ چی؟!... چی نوشته؟!... درست بخون دیگه! با
تفنگ و برنو چی کار داره؟!

هیچ توجهی به سؤال نشان نداد! فقط کف دستش را چسباند به پیشانی و با دست چپش پیامک را باز کرد و نگاهی روی پیامک چرخید و بعد سرش را بالا گرفت و عجیب نگاهم کرد و پرسید:

_ اینم؟!... بابا من کم آوردم پیش ایرانی جماعت با کمترین ناخالصی، ماشالا همه با موتور روشن و حداکثر توان دارن می آن این وری؟!...

گوشی را سر داد سمتم و متغیر و طلبکار و دستوری گفت:

_ بگیر خودت بخون... موندن مگه چه لعبتی هستی تو که این همه... بردارش بخون دیگه!

با دستی مرتعش گوشی را محتاط کشیدم مقابل نگاهم که شنیدم تفسیر می کند:

_ انگار همه ی اجناس مذکر اطرافت، روی این بچه ی معصوم کراش دارن! یا شایدم...

صدای فندک زدنش را شنیدم و بعد از مکث کوتاهی، ادامه‌ی حدس و گمانش:

_آره، شایدم تو روی این بچه کراش داری، اونا روی تو... بعدش دیگه کراش تو کراش شده!

باهوش لعنتی! پلک بستم، آب دهانم را بلعیدم، با خلوص نیت صلواتی در دلم فرستادم و بالاخره دلم را به دریا زدم و پلک باز کردم و چشم چرخاندم روی پیام گوشی!

"جانانم، قربون اون چشمای عاشق کشت برم، حدس زدم الان خوابی عزیزم! گفتم برات یه پیام بفرستم که صبحتو با خواندن پیام من شروع کنی! فقط می‌خوام بدونی هر جا بودی و هستی، همیشه هواتو داشتم و دارم! اصلاً خودتو بابت امید نگران نکن، من توی راهم و نهایتاً تا ده صبح رسیدم مسجد سلیمان!

خبر مهمی برات دارم، فقط بمون توی خونه‌ی
خودتون تا من برسم، به تلفن تورج هم به‌هیچ‌وجه
جواب نده!... آدرس خونه‌ی جدیدتونم دارم، الان که
دیگه از رازت خبر دارم، مستقیم می‌آم پِشتون تا
مراقبت باشم! نه دیگه از امید بترس، نه داداشم، نه
تورج و نه هیچ‌کسی... جانانم، مراقب خودت و
آرمینمون باش تا برسم پِشتون!"
تیر خلاص را خوردم، "از رازت خبر دارم؟!..."
"آرمینمون؟!..." مُردم... تمام شدم... جان از تنم رفت
و روحم در فضای مه‌آلود دود سیگاری راه گم کرد
که حالا از سینه‌ی موسوی به هوا پخش می‌شد و
نگاهم رفت و رفت و رفت و به هیچ‌کجا نرسید...
جز سیاهی مطلق!



پارت صد و دو

عاطفه منجری

زیر پرده

شهنام چشم از صورت جانان گرفت، چندان
علاقه‌ای به سیگار معمولی نداشت، تفتنی سیگار
می‌کشید، آن هم بیشتر سیگار برگ و همیشه پاکتی
هم سیگار معمولی همراهش داشت، برای مواقع
خاص! حالا در شرایط موجود، دیگر کوچک‌ترین
تمایلی به دود کردن سیگار نداشت و پک آخر را به
سیگارش زد و نیم و نصفه در زیرسیگاری روی میز
خاموشش کرد و از جا بلند شد. فنجانی چای
ریخت و جای لیوان چای از دهان افتاده، گذاشتش
جلوی دست جانان و دستوری گفت:

_ دو قلمپ بخور، بعدش حرف بزن! این یارو خوب
تو رو می‌شناسه! شاید خبرای خوبی برات داشته
باشه و دیگه نیازی نباشه که...

کف هر دو دست جانان دور فنجان نشست و خیره
به میز، قاطع جواب داد:

_ از خونواده کلهر، هیچ وقت خیری به من نرسیده!

شهنام گیج شده بود! چند نفر بودند این قوم
یأجوج مأجوج؟!... تا امروز، امید، پرهام، فرید،
تورج، حالا هم خانواده‌ی کلهر! اما شرایط روحی
دختر، طوری نبود که بخواهد با او یک به دو کند!
انگشت کوچکش را کمی به گیجگاهش کشید و
عاقبت گیج‌تر از گیج پرسید:

_ نوشته بود ده صبح؟!... تا دم سحر می‌خواهیم،
قبل از روشنی هوا راه می‌افتیم!
جانان چشم از فنجان چای گرفت و با تعلل نگاهش
را چرخاند سمت او! نگاهش مستأصل بود و
همچنان بی‌اعتمادی از آن می‌بارید! شهنام سینه‌ای
صاف کرد و گفت:

_ گرفتم معنی این نگاهو! بذاریه تماس بگیرم با
مامانم، خودت استعلام بگیر ازش که در سلامت
روح و روانم و استایل مورد علاقه‌م تو نیستی،

پس از دایره هواخواهات پرتم و بنابراین پیش من باشی، جات امنه، بگذریم که هنوز...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، برجستگی کنار ساعتش را هم فشرد، تاریخ روز را هم مرور کرد و سری کج کرد و گفت:

_ واووو بنازم نازیدن زیرساختای فرهنگی اجتماعی هویتمونو، از لحاظ فرهنگی ام با مشکلات سایت ویزت روبه رو نمی شیم، ارائه صورت وضعیت مالی هم لازم نداریم، مورد تأیید کارفرما با پیش پرداخت! خدایی چه زیرساخت های اجتماعیون ملسه و کار راه بنداز، هنوز پنج روز و خرده ای وقت باقیه که حال با صفایی هم بکنیم، پول یه همبرگر خرجت کردم که...

تا چشم از صفحه ی ساعت مچی اش گرفت و حال زار و نزار جانان را دید، با این که صحبتش اصلاً هم شوخی نبود، جدی تر از قبل گفت:

_ خب فهمیدم، بحث همبرگر الان جایگاهی نداره!...
منتفیه!

گوشی اش را گذاشته بود مقابل نگاهش، گوشی
پشت به جانان بود و تکیه گاهش گلدان بلور روی
میز و داشت با خواهرش صحبت می کرد:
_ تیام، شیطونی نکن، گوشی مامان رو برسون دست
خودش!

_ دلم برات تنگ شده داداش... برای اجرامم
نیومدی، تعطیلاتتو رفتی مکزیک، یادت رفت
خانواده داری، تا من دو روز رفتم سفر، اومدی
خونه و با ملینا راهی ایران شدین!... باهات قهرم!
گوش های جانان تیز شد، ملینا! این یعنی
نامزدش؟... دوست دخترش؟!... زنش؟!... اگر زن
داشت و این قدر کثیف...

_ خيله خب، حق با توئه! ولی بین تو و ملینا، تو برام
خیلی مهمتری! ملینا رو مامان گذاشت روی دستم
توی این سفر، خوشحالم که خواهرخوندهمه، نه
خواهرم! (زیرچشمی حواسش به جانان بود و یک
پوئن مثبت به خود داد که به موقع گند تیام را
ماست مالی کرده بود) حالا گوشی رو بده به
مامان...

_ کیت سوغاتی می خواد، منم همین طور... کشک
برای خودم، پنیر محلی و یه چیز دیگه... بذار
اسمش یادم بیاد! مامان...؟ اون گیاهه که گفتی باید
بگیم پسرا از ایران بیارن چی بود اسمش؟
_ تیام، فعلاً هیچ کدوم قرار نیست برگردیم، وقتی
یکیمون خواستیم بیایم خونه، لیست کامل
سوغاتیايتو برام تکست بزن... الان با مامان کار
دارم، صداش کن بیادا!

و صدایی که از جایی دورتر به گوش جانان رسید:
_ گلخنک* (گیاهی با خواص معجزه‌آسا)! کی پشت
خطه مامان؟!

ابروهای جانان بالا پرید "گلخنک؟!... دختر یک
خانواده‌ی مقیم آلمان، گلخنک سفارش می‌داد برای
سوغات؟! " و باز صدای دختر پشت گوشی:
_ داداش شهنامه مامان! با تو کار داره...
_ چرا زودتر نگفتی؟!... اومدم، اومدم، تا دستمو
خشک کنم!

_ شنیدی داداش؟!... گفت الان می‌آد! صبر کن "لفی"
هم دلش برات تنگ شده!... بیا لفی... بیا دیگه!
لبخند محوی نشست روی صورت شهنام:
_ هی لفی، پیرمرد پرحاشیه... چه‌طوری تو پسر?...
پاش چه‌طوره تیام، بهتر شده؟!
_ نه داداش، دکترش گفت اذیتش نکنیم، سنش
بالاست و دیگه...



پارت صد و سه

عاطفه منجری

زیر پرده

_ اوکی فهمیدم!

زیرچشمی نگاهی به جانان انداخت که باز سرش را
پایین انداخته بود و خودش را سرگرم بازی با
فنجان خالی چای نشان می داد، اما معلوم بود
شش دانگ حواسش به مکالمات آن ها جلب شده
است! برای اطمینان، به عمد زبان چرخاند به آلمانی،
تیام هم به آلمانی جوابش را داد. گوش های جانان
از مجموع حروفی که می شنید، فقط، "ایش"
"ویش" هایش را می فهمید و مابقی را حتی
نمی توانست تلفظ درستشان را تشخیص دهد.
کلماتشان یک جورهایی ته حلقی بود، گاهی هم تو
دماغی، آن قدر که حس می کرد صدای دختری که با
موسوی صحبت می کرد، عوض شد با صدای
دیگری! همزمان یک دفعه زبان موسوی هم چرخید
به فارسی:

_ خب دیگه، گوشی رو بده مامان!

و سر بلند کرد و به جانان گفت:

_ مامانم داره می‌آد، یه سلام‌علیک کنم، دیگه

خودتون حرف بزنید!

آمد گوشی را برگرداند سمت جانان که او با دست
نشان داد، دست نگه دارد! بلافاصله سرش را از روی
میز کشید جلو و با صدای خفه‌ای گفت:

_ به آلمانی دیگه کردی چی باید بگه، حالا

می‌خوای مامانت همون حرفاتو به فارسی به خودم
برگردونه؟!

شهنام لب بر هم فشرد، خب پس حدسش درست
بود، شش‌دانگ حواس جانان به مکالمات او بود،
دوباره گوشی را گرفت سمت خودش:

_ عه؟! سلام مامان، اومدی؟! بگو پیام یه دقیقه
برگرده! آره، یه کار کوچیکش دارم... !

تیام، دو دقیقه صبر کن با خواهر دوستم آشناتون
کنم، چون با هم آلمانی حرف زدیم، دوست داره
باهات آشنا بشه!

بلند شد میز را دور زد و آمد پشت صندلی جانان
ایستاد، کمی خم شد تا در کادر تصویر کوچک توی
گوشی، خودش هم قرار بگیرد! تصویر تیام از
آن سوی خط، در ابعاد بزرگتری از کل صفحه، به
چشم جانان مخابره شد، دختری با موهای نسبتاً
روشن، پوستی سفید و صورتی شاداب، شاید
بیست ساله و... تیام فرصت برآورد بیشتر را از
جانان گرفت، دستی برای او تکان داد:
_ سلام! من تیامم... اسم تو چیه؟!

شهنام کمی بیشتر خم شد و از روی شانه‌ی جانان
سرش را کشید جلو و تذکر داد:
_ تیام جان، از من بپرس...

این جا رسم ندارن با اسم کوچیک همو صدا کنن! تو هم صداش کن، مهندس نیک پور...

این مرد هیچ وقت محدوده و حد و حدود سرش نمی شد! کم مانده بود چانه اش را بکارد پای گردن جانان! او هم کم بیار نبود، با آرنج گذاشت تخت سینه ی شهنام، نه چندان خشن، اما به قدر کافی پر زور که چانه ی او را به قدر کافی از خودش دور کند و بلافاصله رو به تصویر گوشی گفت:

_ نه اصلاً! همون جانان! از آشنایت خوشحال شدم تیام!

شهنام کمی بیشتر قد صاف کرد و درحالی که هنوز یک دستش به پشتی صندلی جانان بود و کف دست دیگرش به میز، شاکی شد:

_ عه؟!... این جا مهندس نیستی دیگه؟!!

_ مگه سر کاریم یا وسط پروژه؟!!

_ بله که هستیم! پروژهی فرار و مخفی‌کاری و...
حالا اصلاً هیچ‌کدام حواسشان به تیام نبود که
پشت خط شاهد کلن‌جار آن دو بود. تیام خودش را
با یک جمله خلاص کرد:

_ داداش، کارن اومده دنبالم، دیرم می‌شه... جانان،
بعداً باهات بیشتر آشنا می‌شم!

و سر چهار انگشتش را بوسید و در هوا برای تصویر
آن دو پر داد در هوا! شهنام متقابلاً دستی برای او
در هوا جنباند، تیام داشت دور می‌شد که برگشت
رو به دوربین، خم شد، دو جمله به آلمانی گفت،
شهنام هم نیم جمله در جوابش و دیگر تیام از کادر
خارج شد! بالاخره تصویر طلا مجدد توی کادر
نشست و شهنام از پشت سر جانان، بیشتر خم شد،
گوشی را کمی چرخاند سمت خودش و با صورتی
جدی و عبوس گفت:

_ مامان لطفاً اصلاً آلمانی صحبت نکنیم! این خانم،
مدیر پروژه‌ی "دوارنیرو" هستن، خواهر دوست
جدیدمه، آرمین! همون پسریچه‌ای که صبح
درباره‌ش بهت گفتم! یادته؟! وقتی آلمانی صحبت
می‌کنیم، خانم فکر و خیالای عجیبی به سرش
می‌زنه... چندتایی سؤال از تو داره، تا بتونه تصمیم
مهمی بگیره... من توی مکالمه‌تون دخالتی
نمی‌کنم!...

و دوباره گوشی را چرخاند تا جانان توی تصویر
قرار گرفت و خودش دست به سینه کنارتر ایستاد!
جانان با حرکت چشم در آشپزخانه را به او نشان
داد که شهنام کلافه پوفی کشید و سری به تأسف
جنباند و با چند گام بلند از در بیرون زد و حتی در
آشپزخانه را پشت سرش بست!



پارت صد و چہار

عاطفہ منجری

زیر پرچہ

پله‌ها را محتاط پایین رفت و بی صدا خزید در اتاق
آرمین، به دیوار اتاق او تکیه داد و نرم نرم
زانوهایش تا خورد و فرو ریخت پای دیوار! چشم
از صورت آرمین برنداشت و آن قدر به صورت او، در
زیر نور قرمز آباژور مات ماند تا دلش خرد شد و
ریخت در چشمانش و سر تیز و سوزنی هر تکه از
دلش، خون نشانده به سفیدی چشمانش. پسرک چه
آرام و بی خبر از دنیا در تختش خوابیده بود، نفس
می کشید هنوز... برخلاف الکس...
روی زانوهای خودش را نرم جلو کشید، کمی جلوتر و
عاقبت کنار تخت او رسید. سر دو زانو بالای سر او
نشست به تماشا، رنگ صورت آرمین به زردی تصویر
توی تابوت نبود، پس چرا مدام در نگاهش، جای
تصویرش با پسرک آرمیده در تابوت با هم عوض
می شد؟!

برای اطمینان سر انگشت سبابه‌اش را گرفت زیر
بینی آرمین، گرمای بازدم عمیق و پر کوبش تنفس
او، دل سرمازده‌اش را گرم می‌کرد. نگاهش را روی
تخت آرمین چرخاند، طرح تختش شبیه به ماشین
بود، کشوه‌های زیر تخت، مثل درهای ماشین و... این
یعنی آرمین ماشین دوست داشت، پسر بچه‌ای بود
که به هر نوع وسیله‌ی نقلیه‌ای، اشتیاق نشان
می‌داد. از اسب گرفته، تا هواپیما... از سر زانوها
بلند شد و نشست لب تخت، به قدری سبک و
بی صدا که انگار فقط روحش در این اتاق است و نه
جسم سنگین و درشتش! چشمانش از بی خوابی
می‌سوخت، شاید هم در اثر فرو رفتن همان تکه‌های
تیز و سوزنی، این‌طور آب افتاده بود به چشمانش و
جز می‌زد. خودش را پیش چشم مادرش، خوار و
خفیف کرده بود!

استعلام سلامت روح و روان باید برایش می گرفتند
تا بگذارند از دوستش دفاع کند و حمایت؟!...
ذهنش مسیر عوض کرد و از سرش گذشت "گور
پدر غرور، همون دردی که الکس رو ازت گرفت!
بذار خورد بشه، اصلاً پودر بشه!"

قطعاً مکالمات خانم رئیس با مادرش طولانی
می شد، مگر برگهی سلامت روح و روان گرفتن از
خانم دکتر طلا بختیاری با آن همه سخت گیری، به
این سادگی ها بود؟!... آن هم برگهی سلامت برای
کسی مثل او که خودش هم می دانست روحش
بیمار است! سخت بیمار است و علیل و... جدا از
آن که، مادرش از هرزه گردی های یک ماه اخیرش
بی خبر نبود! لاقلاً استایل مورد علاقه اش را خوب
می شناخت... دهانش کج شد، "د نمی شناسه!"
نفسش را عمیق کشید توی سینه و بازدمش، "آه"
سنگین و پر صدایی شد!

از این بابت، حتی مادرش نمی‌شناختش! حتی مادرش!... دلیلش قبیح بود برای انتخاب‌هایش! شاید هم برعکس، به قول مادرش، محجوبانه بود... از حجب و حیایی می‌آمد که یک وقتی به داشتنش مشهور بود! نفسش را فوت کرد توی لپ‌هایش، از آن شهنام بریده بود، چه از شهنام مغرور... چه محجوب... چه با وفا... این روزها دَم را عشق بود برایش و فردا به شخم وفا و جفای روزگارا!... آرمین در تخت غلتید روی بازویش و دل شهنام غلتید و بالا آمد بیخ حلقش نشست و حالش منقلب شد. دیگر طاقت از دست داد، سر خم کرد و نرم لبش را گذاشت روی پیشانی آرمین، چتری‌های پسرک ریخته بود روی پیشانی و موهای نازک و نرمش، پوست لبش را به بازی گرفتند... با تمام احتیاطی که می‌خواست به خرج دهد مبادا آزاری به پسرک

برساند و از خواب خوش بپرانندش، نفهمید چه شد
که طاقت از دست داد و با حرکتی به سبکی روح،
خودش را جا داد کنار آرمین، مثل او روی یک بازو
خوابید تا جایش روی تخت پسرک بشود و نگاهی
چسبید به صورت غرق خواب او... باز دلش ضعف
رفت برای بوسیدن و بوییدن دوستش! سرش را
اندکی جلو کشید و بینی اش را گذاشت پای بناگوش
آرمین و عمیق نفس گرفت که یک دفعه آرمین تکانی
خورد! هراسان سرش را عقب کشید، اما پسرک
دست کشیده بود سمت او و خواب آلود و غرق
خواب زمزمه کرد "جاناما..." دست پسرک دراز شده
بود بتابد دور گردن "جاناما"ی فرضی اش که انگار
از طول، کم آورده بود! شهنام به عمد سرش را
کشید جلوتر و گردنش را در اختیار دست کوچولوی
او گذاشت، بازوی کوتاه آرمین کامل تابید دور

دور گردنش و بوی آشنایی به مشامش پیچید! این
بو را دقایقی قبل وقتی چانه‌اش را به عمد و برای
آزار جانان روی شانه‌ی او چسبانده بود، از تن او هم
استشمام کرده بود! بویی که حالا با بوی تن آرمین
ادغام شده بود... بوی خوبی بود، سکرآور و
مدهوش کننده... چشمانش را بر هم گذاشت، نفس
گرفتن‌هایش عمیق و عمیق‌تر شد، دستش
ناخواسته خوابید پشت سر آرمین و انگشتان
درشتش لای موهای نرم او خزید و دیگر نفهمید
چه‌طور فرو رفت در آغوش خوابی سنگین و عمیق
و خوش، طوری که انگار ماه‌ها بود این‌طور به
آغوش خوابی خوش دعوت نشده بود... لااقل نه
بدون نوشیدنی‌های معجزه‌آسا!



پارت صد و پنچ

عاطفه منجری

زیر پرده

جانان بالاخره با خیال راحت تر صاف سر جایش
نشست و رو به زنی که در تصویر می دید، "سلام"
کرد و زن با لبخندی پر از مهربانی در جوابش گفت:
_ سلام دخترم، شب اول که با هم صحبت کردیم،
بخت گفتم خیلی دوست دارم تصویرتو ببینم، اون
موقع نشد! الان خیلی خوشحالم می بینمت! کجا
هستین الان؟... کوشک یا...
_ الان مسجد سلیمانیم!

_ شهر اولین ها! زادگاهم، مس سلیمون... هنوز
بنگله های شرکتی توی خاطرمه، آفیسم توی شرکت
نفت، باشگاه مرکزی، درس خوندن توی بخار، پای
اجاق های بزرگ... تمبی، آخ که چه قدر خاطره دارم
با گوشه گوشه ی این شهر!
_ آخی، درک می کنم دلتنگیتونو! چند ساله نیومدین
زادگاهتون؟!

نگاه طلا را غبار افسوسی گرفت و صادقانه گفت:
_ خیلی ساله... دیگه انگیزه‌ای نداشتم که پیام، اما
الان که دارم با تو حرف می‌زنم و می‌دونم شهنام
اون طرفاست، دلم زیر و رو شده... شاید برای سال
دیگه بتونم برنامه‌ریزی کنم و پیام. مرخصی خودم
و همسرم با هم جفت و جور نمی‌شه و دوست دارم
با هم بیایم ایران بعد از این همه سال! خب، از
دلتنگی‌های من بگذریم! شهنام گفت چندتایی سؤال
داری، چه کمکی می‌تونم بهت بکنم عزیزم؟! قبلش
بگو بدونم از کدوم طایفه‌ای... فامیلت چیه؟! اسمتو
که می‌دونم، جانان، درسته؟!
_ بله جانان نیک‌پور هستم... از طرف پدری...
طلا هیجان‌زده پرید وسط صحبت او:
_ صبر کن ببینم! نیک‌پور؟! نکنه با شهره نیک‌پور
نسبتی داری؟

_ نمی شناسم اگه نسبتی هم داشته باشیم! شما با
این خانم دوستید؟

_ نه عزیزم، دختر شایسته‌ی ایران بود، سالی که با
همسرم آشنا شدم! همون سال، ملکه زیبایی دنیام
شد این خانم... گفتم شاید با ملکه‌ی زیبایی
سی_چهل سال پیش، قوم و خویشی داری! چهره‌ی
اون خانم رو که فقط توی عکس دیده بودم و الان
اصلاً خاطرم نیست، اما شباهت فامیلیتون و
زیبایی بکر صورت خودت، فکرمو کشید به اون
سال‌ها! آخه بزنم به تخته، این قدر خوشگلی که...
_ که شبیه به شله‌ماستم!

_ چی گفتی عزیزم؟! کی همچین حرفی زده؟!
_ نه چیزی نیست! این جا گاهی باهام شوخی
می‌کنن، می‌گن شبیه به شله‌ماستم!

_ هر کی گفته، خیلی بدسلیقه بوده یا شایدم
حسادت کرده بهت!

خب دخترم، حالا بپرس، هر سؤالی داری من
صادقانه بهت جواب می‌دم... شهنام یه چیزایی
گفت که درست متوجه نشدم منظورشو...
جانان چشم از گوشی گرفت و نگاهش را داد به
دست‌های خودش که در هم گره خورده بود و
من من کنان گفت:

_ خب، ماجرا اینه که... حقیقتش... ما الان سر
پروژه نیستیم... باید سایت باشیم، کوشک و طرفای
سد... مشکلی برای من و برادرم پیش اومده که
ناچار شدیم بیایم مس‌سلیمون! یعنی، یه جورایی
تهدید شدیم و ناچار باید فراری باشیم یه مدتی...
حتی تهرانم برای برادرم امن نیست و...
طلا بنا به تجربه‌ی تلخی که خودشان پشت سر
گذاشته بودند، از ابتدای اخبار جانان، به شدت با او
همذات‌پنداری کرد و عاقبت، طاقت از کف داد و
هراسان میان حرف جانان گفت:

_خدایا! باورم نمی‌شه! چه‌طور ممکنه بعد از دو سال دوباره خبرایی شبیه به این به گوشم برسه، حتی فکرشو نمی‌کردم امشب خاطرات تلخ برام زنده بشن! حتماً خیلی نگران و مضطربی، حقم داری عزیزم! پدر مادرت کجان؟! چه حالی دارن؟! حتماً اونا هم خیلی مضطرب و دل‌نگرانن!

نیمی از حرف‌های مادر موسوی را هم نشنیده بود و هیچ به فکر تحلیل شنیده‌هایش هم نبود! فقط فکر پیدا کردن جملات مناسبی برای ادامه‌ی صحبت‌های خودش بود:

_بله همین‌طوره! اونا همین امروز رفتن اهواز که صبح با هواپیما راهی تهران بشن، ببینن می‌شه کاری کرد یا نه و این‌که... قضیه تا چه حد جدیه!

توضیح مشکلاتش که برمی‌گشت به بیست و هفت سال پیش تا این لحظه و هر بار گره‌ای تازه‌تر روی گره‌های قبلی، مگر به این آسانی‌ها بود؟!!

مکئی کرد تا فکرش را جمع کند که طلا بعد از
اندکی فکر، از آن سوی خط پرسید:
_ بهتر نبود بابا مامانت، برادرتم با خودشون
می بردن؟!

جانان تند سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به
صفحه‌ی گوشی و گفت:

_ نه! آخه... راستش، یه کم مسائلمون پیچیده‌ست
و توضیحش سخته! یعنی... شرایطمون طوریه که
فعلاً فقط من و برادرم این جا هستیم و مسئولیت
امنیتش با منه! نمی‌خوام کوچک‌ترین مشکلی براش
پیش بیاد ولی... آقای مهندس موسوی... نمی‌دونم
باید چی بگم که شما رو نگران نکنم؟!

طلا سری جنباند و با حال نه چندان مساعدی گفت:
_ تا همین جا که شنیدم، کافیه! حتماً شهنامم
خودشو انداخته وسط و می‌خواد کمکت کنه...
درسته؟!

جانان متعجب از پیش‌بینی مادر مهندس، سرش را دوباره بالا گرفت و از خودش رفع اتهام کرد:
_ به قرآآن، من به ایشان گفتم اصلاً نیازی نیست، ولی خود مهندس اصرار دارن که همراه من، برادرمو تا یه جای امن برسونن... خودمم واقعاً نمی‌دونم دلیل اصرارشون چیه و حتی قصد و غرضشون... طلا برای آرام کردن جانان، با ملایمت پرسید:
_ برادرت چند سالشه عزیزم؟!
جانان عمیق نگاهش کرد، زنی خوش‌رو بود، پوستی سفید با موهای رنگ روشن و چشمانش، کپ چشمان موسوی! اما برخلاف او، پر از مهربانی! لبخندی به روی او زد و با غرور جواب داد:
_ آرمین چند روز دیگه پنج سالش می‌شه!
_ به چی تهدید شدی؟!
درخشش غرور در نگاه جانان، غروب کرد و جایش پر شد از اضطراب:

_ چند نفری هستن که در واقع با منن که دشمنی دارن ولی، ممکنه تلافیشو سر برادرم دریارن، حتی گروگان بگیرنش... باید جایی پنهانش کنم تا مشکلاتم حل بشه و این وسط برادرم آسیبی نبینه! _ برادر کوچولوت، چه شکلیه عزیزم؟! دیگر جانان به چشمان زن نگاه نمی‌کرد، می‌ترسید نگاهش حتی از پشت این صفحه‌ی شیشه‌ای، دستش را لو بدهد! چشم دوخت به گردنبند مروارید بلندی که زن روی بلوز یقه سه‌سانت کرم‌رنگش انداخته بود و در جواب او، با لحنی پر از احساس، جواب داد:

_ آرمین خوشگله... خیلی معصوم و شیرینه! چشمای قهوه‌ای درشتی داره که همیشه باهات حرف می‌زنه، خودش ولی ریزه میزه‌ست و خیلی باهوش و حساس... دیگه چی بگم؟! _



پارت صد و شش

عاطفه منجری

زیر پرده

و جواب زن، با آن لحن دل سوخته و صدای لرزان
ناخواسته باز نگاهش را به صورت او کشید:
_ پسرم برای مراقبت از برادرت، جونشم می ده! من
از طرف اون بهت قول می دم!
انگار باید حالا این زن را قانع می کرد که او اصلاً
تمایلی ندارد پسرش برای آن ها از جانش مایه
بگذارد! "نَم"ی به لبش داد و از ته دلش اقرار کرد:
_ ولی خانم، من واقعاً نمی خوام ایشون یا
هیچ کسی دیگه برای خاطر برادرم یا مشکلات ما
کوچک ترین مسئله ای براش پیش بیاد، چه برسه به
از جون مایه گذاشتن!
طلا کمی فاصله داد به گوشی، انگار جایی گوشی را
متمرکز کرده بود، تازه پایی روی پا
انداخت، دست هایش موقرانه کنار تنش روی هم
نشست و بعد از مکث کوتاهی، پرسید:
_ مسئله گنگستریه یا خونوادگی؟

جانان یکباره تحت تأثیر وقار زن قرار گرفت و
کمی روی صندلی اش جابه جا شد و بالاخره دو کلمه
جواب داد:

_ چی بگم؟!...

کمی دیگر جابه جا شد و عاقبت ادامه داد:

_ قبلاً خونوادگی بود، ولی انگار کم کم داره به
گانگستری هم کشیده می شه! از چند طرف الان در
خطریم! و ضمناً... من حتی هنوز جایی رو در نظرم
ندارم برای مخفی کردن برادرم! و... و...

بالاخره تصمیمش را یکسره کرد! برای آرمین از
تمام زندگی اش مایه گذاشته بود، چه برسد که
بخواهد رودربایستی کند در برابر زنی غریبه! نفس
سنگینی از هوا گرفت و بالاخره چشم به چشم زن
داد و گفت:

_ شرمندهم خانم موسوی، اما فکر کنم حالا که

وقتتون رو گرفتم، بهتره روراست باشم و حرف
دلمو به شما بگم! حقیقتش... من به خود مهندس
اطمینانی ندارم! ایشون خیلی اروپایی رفتار
می‌کنن و... واقعاً منو ببخشید بابت رُک گویم،
گاهی فراموش می‌کنن ایرانی‌م و... رفتارشون
بی‌قید و بند...

با آن همه من‌من کردن و عذرخواهی، آخرش کم
آورد و دیگر نتوانست ادامه دهد و باز چشم‌زدید
که خود طلا با او همدلی کرد: *منجری*
_ این قدر خودتو معذب نکن عزیزم، کاملاً می‌دونم
چی می‌گی! شهنام پسرمه، این طوری نبود،
محبوب‌ترین پسری بود که تو عمرم دیده بودم، نه
چون پسرمه اینو بگم، واقعاً خاص بود!
جانان با لحن دو پهلویی تأیید کرد:
_ الانم خاص هستن!

_ با هم درگیری داشتین؟!

حالا جانان حس می کرد روی میخ نشسته است!
تازه داشت یادش می آمد که موسوی گفته بود،
مادرش دکتر روانشناس است! اگر همین حالا در
حال روانکاوی او بود چه؟!... اصلاً روان به هم
ریخته‌ی او، فقط همین کاویدنش مانده بود!
یک دفعه‌ای به هم ریخت، باید زودتر حرف اصلی را
می زد و تماسش با این زن را قطع می کرد! طلا
دست بردار نبود، دوباره پرسید:

_ بهت گفتم خاص بود، چون الان فرق کرده با اون
روزاش و در حال حاضر، هر چیزی درباره‌ش بگی،
می تونم تصورشو کنم، این روزا از شهنام هیچ کاری
بعید نیست! پس درگیری داشتید، درسته؟!

_ کم و زیاد... بله می شه گفت درگیری داشتیم! اما
الان مهم ترین سؤال برام اینه که... اممم... چه طور
بگم؟!

بذارید خودمو خلاص کنم، می‌خوام بدونم استایل
موردعلاقه‌ی ایشون چیه؟!

_ استایل موردعلاقه؟

_ بعله! خب اون جایی که شما هستید روابط آزادتره
و این جا...

_ متوجه شدم! می‌خوای بدونی جذب چه‌طور
دخترایی می‌شه؟!

_ واقعاً شرمندهم از بابت این سؤالم، ولی من الان
احتیاج به امنیت فکری دارم خانم!

_ استایل دوست دختراش هیچ شباهتی به تو
نداره! برنز و مو مشکی و... بلوند؟... اصلاً! فکر کنم

سلیقه‌ش با پدرش در این مورد استثنای صد و

هشتاد درجه فرق داره! می‌بینی که منم مثل

خودت، سفیدم و همون شله ماستی که گفتی!

شهنام بهت اینو گفته؟!... خب لازم نیست بگی...

خودم متوجه شدم! به پسرم اعتماد کن! بازم
می‌گم، برای برادرت از جوشم مایه می‌ذاره! صبر
کن... باید چیزی رو بهت نشون بدم...
از جا بلند شد و گوشی را با خودش جابه‌جا کرد و
یک‌دفعه تصویر روی صورت پسر بچه‌ی خردسالی
افتاد، با موهای بلوند، پوستی سفید و چشمانی نه
چندان درشت، اما پر از شیطننت و غرق در
معصومیت! شاید بزرگ‌ترین وجه تشابه این دو در
همین معصومیتشان بود... پسرک به نظر دو سالی
از حالای آرمین کوچک‌تر بود، اگر زنده مانده بود،
نهایت یکی دو ماهی اختلاف سنی داشتند؛ احتمالاً!
همزمان که نگاه غمگین جانان زوم تصویر بود،
صدای مرتعش مادر موسوی را شنید:
_این عکس الکس ماست... یعنی بود! الان دیگه بین
ما نیست!

با یه تهدید شروع شد و دور از جون برادرت باشه...
تهدیدشون جدی شد... نزدیک به دو ساله که ما
دیگه الکس رو نداریم!

دوربین را چرخاند سمت خودش و با چشمانی
خیس، ادامه داد:

_ راستش، من از عمد شهنامو فرستادم ایران...
انگار کسی داشت از ایران صداش می کرد که اگه
برگرده به وطنش، روحش جلا پیدا می کنه! خود
من یه بار توی جَوونِیام، دلم خیلی شکست، شاید
در حد مردن بود اون دلشکستگی برام... وقتی
برگشتم مس سلیمون، قلبم آروم گرفت! موقعی که
پسرمو فرستادم ایران، خبر نداشتم که باید بیاد و
پناه یه پسرکوچولوی دیگه باشه... ولی هر چی
هست، این توی سرنوشتشه! حالا صداش کن بیاد
کاری باهاش دارم...



زیر پرده

پارت صد و هفت

عاطفه منجزی

جانان با گوشی از آشپزخانه بیرون زد و چشمی دور و برش چرخاند و اثری از موسوی ندید! نه روی کاناپه ولو شده بود، نه روی تخت اتاق بابا نوز، حتی اتاق تیدا را هم گشت، اما موسوی آب شده و رفته بود توی زمین! یکدفعه نگاهش را انداخت به تصویر منتظر در پشت گوشی و گفت:

_ بالا که نیستن... صبر کنید برم طبقه‌ی پایین، شاید اون جا باشن!

طلا هوشیارانه پرسید: عاقله منجری
_ آرمین پایینه؟!... بیداره؟!

_ نه، خوابیده، مگر که بیدارش کرده باشه و...
قدم‌هایش تند شد تا زودتر خودش را برساند به اتاق آرمین و ضربان قلبش رفت روی دور هزار! اگر دزدیده باشد آرمین را؟! اگر بلایی سرش آورده باشد؟!...

صدای زن را بدون دیدن تصویرش می شنید:
_ نترس، احتمالاً فقط پیشش نشسته و تماشاش
می کنه! نترس عزیزم...

نفس زنان رسید به اتاق آرمین و یک دفعه نگاهش
مات تصویر مقابل چشمانش شد! صدای زن هنوز از
توی گوشی می آمد:

_ پیش آرمین نشسته؟!

_ نه!... نشسته...

_ پس کجا...

دوربین را برگرداند سمتی که زن هم تصویر آن دو
را ببیند! طلا از نفس رفت و دیگر کلامی نگفت...

سکوتی سنگین بین دو زن حاکم شد! جانان دو
قدمی پیش تر رفت که صدای محتاط طلا را شنید:

_ تصویرو بنداز روی صورتشون... خدایا... الکس...
خدایا شهنام...

و صدایش در بغضی سنگین شکست و فرو ریخت!
جانان زود اشک نبود، اصلاً به راحتی اشک به
چشمانش رسوخ نمی‌کرد، شرایط زندگی اش وقت
گریه و زاری را از او دزدیده بود، سال‌ها بود که
دلش برای کسی جز آرمین نلرزیده بود! این لحظه
اما، عرش خدا هم داشت می‌لرزید، چه برسد به دل
او! تصویر را فیکس کرد روی صورت دو نفری که در
آغوش هم به خواب رفته بودند... دو قطره اشک
بی‌اجازه قل خورد و ریخت روی گونه‌اش و صدای
شکسته‌ی مادر موسوی را شنید که ناله می‌زد:
_ مادرت برات بمیره!... مادرت برای دل تنگ بمیره!
دست آرمین تکان خورد، آمد پس بکشد که موسوی
در خواب او را بیشتر به خود فشرد و پسرک هم
گوله شد در آغوش او! جانان نفسش را بالا کشید و
سریع دوربین را از روی آن دو گرفت و برگشت توی
راهرو.

دوربین را برگرداند روی صورت خودش، چشمان هر دو زن خیس بود و دل هر دو خون! جانان چشم به چشم طلا داد و قاطعانه گفت:

_ پسرتون رو به عنوان حامی پی... آرمینمون، قبول می‌کنم! ولی قبلش بدونید که نمی‌ذارم خطری تهدیدشون کنه! اگه جایی حس کنم جون پسرتون در خطر... قالش می‌ذارم، نمی‌خوام دل یه مادر رو از راه دور برای پسرش بلرزونم! دیگه امری ندارید؟! این دختر خاص بود، خیلی خاص! طلا یک‌باره هوشیار شد و پرخواستش اما قاطعانه گفت:

_ قطع نکن جانان... لطفاً برو زیر نور، می‌خوام یه بار دیگه درست ببینمت و تصویرتو توی نگاهم داشته باشم!

جانان متعجب سری به نشانه‌ی پذیرفتن خم کرد و از راهروی تاریک بیرون زد و رفت وسط هال ایستاد.

زن بی ربط به صحبت هایشان، زیر لبی زمزمه کرد:
_ موهات... رنگ طلاست... مثل آبشار زر می مونه...
نکنه...

_ شما حالتون خوبه خانم؟!

_ زیران... درسته، زیران!... نشاط آورده...
جانان گیج شده بود، دستی به پیشانی گذاشت بلکه
افکار درهمش را منسجم کند و سردرگم پرسید:
_ چی می خواین؟... زیران؟! چی هست؟!
زن با لحنی که چندان متعادل نبود، به او گفت:
_ هیچی هیچی، منظورم دمنوش زعفرانه، دارم
می گم نشاط آورده، الان هردومون لازم داریم روحیه
پیدا کنیم و پر نشاط باشیم و بتونیم از ذهنمون
استفاده کنیم! درسته؟!

جانان متعجب از حرف های زن، تأیید کرد:

_ بله درست می گید، ولی... یعنی الان زعفران...

_ اونو ولش کن! هر موقع تونستی، دمنوش زعفران
رو بذار توی توی برنامه‌ی غذاییتون، خیلی مفیده!
اما الان یه خواهش دیگه‌ای ازت دارم، خیلی خیلی
مهم‌تر از دمنوش زعفران!... انجام می‌دی برام؟!
_ اگه از دستم بریاد!

_ من یه امانتی پیش شهنام دارم، این روزا
حواس‌پрте و بی‌توجه به چیزایی که برای دیگران
مهمه... یه زنجیر و مدال طلای موروثیه که از چند
نسل پیش دست به دست گشته و الان دست
شهنامه! بهش بگو زنجیر ضبی رو بده به تو، تا
جایی که با هم هستید از اون زنجیر مثل آرمین
محافظت کن! وقتی قرار شد راهتون از پسرم جدا
بشه حالا به هر دلیل، زنجیر رو برگردن دست خود
شهنام...

_ ولی خانم، زنجیر طلای عتیقه و قدیمی... با
ارزشه و مسئولیتش سنگینه و...

_ خواهش می‌کنم! من مطمئنم این زنجیر فقط
پیش تو جاش امنه! از خودت جداش نکن تا وقتی
برسین جای امن... این زنجیر برام به قدر شهنام با
ارزشه!

_ چشم... زنجیر رو از ایشون تحویل می‌گیرم و
امانت پیش خودم نگه می‌دارم!
دو دقیقه بعد تماس را تازه قطع کرده بود که
پلک‌هایش بر هم خوابید "خدایا، هر چه سنگه، مال
پای لنگه! نگرانی برای آرمین کم بود، حالام
امانتی‌های یه زن غریبه از اون سر دنیا..." چشم باز
کرد، کف دستش را چسباند به پیشانی و متعجب و
حیران زیر لبی زمزمه کرد:

_ به نظر خانم تحصیل کرده و باوقاری می‌رسید،
اما دم آخری خراب کرد! ارزش یه زنجیر طلا رو با
پسرش سنجید؟...

تا امروز فکر می‌کردم مردم ایران رد دادن،
الان فهمیدم همین که ایرانی باشی، حتی
اگه مونیخ زندگی کنی و ده جور مدرک و
تحصیلات داشته باشی و خدا تو من پول و
ثروت، رد دادن مخت، احتمالش زیاده!

عاطفه منجری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و هشت

هنوز آفتاب سر نزده بود که صدای باز شدن در
حیاط به گوش جانان رسید و مثل ترقه از جا پرید!
تند خودش را رساند پشت پنجره‌ی اتاقش و پرده
را کناری زد و دید موسوی در حیاط را چهارطاق
باز کرده و دارد ماشین خودش را می‌آورد داخل
حیاط. انگشت سبابه‌اش بین دندان‌هایش گیر کرد و
چشمانش کمی ریز شد و خیلی سریع فهمید دلیل
کار او چیست! بشکنی در هوا زد و پرده را انداخت
و با یک جهش دستش را کشید سمت میز آرایش
کوچکش، کلیپس مویش را از روی میز برداشت و
حینی که خرمن پریش و افشان دور سر و
شانه‌اش را تندتند، در هم گوله می‌کرد تا پشت سر
جمعشان کند، دوید رو به در ساختمان. سریایی‌های
گرم و نرمش را با دمپایی‌های پلاستیکی دم در
عوض کرد، سویی شرتی که به آویز کنار در داشت،

تن کشید و با دو گام بلند خودش را رساند به
حیاط. موسوی داشت در خانه را می بست که
صدای سلام و صبح بخیر جانان را شنید. پراخم و
تخم و عبوس برگشت سمت جانان:

_علیک سلام، اگه دیشب با مامانم به توافق رسیدی
و خیالت راحت شده، پیر وسایلتونو جمع کن بیار تا
بذاریم توی ماشین من!

جانان جواب اگر و امایش را نداد، یک راست حرف
اصلی را زد که نشان دهد با همراهی او، موافقت
کرده است!

_ وسایلمون جمعه، پشت ماشین خودمه! صندوق
رو بزن بالا، جاشون می دیم دو دقیقه ای!

پاکشان رفت سمت ماشینش و از سرش گذشت
"حالا انگار خیلی هم توافق من و مامانش و خیال
راحتیم، براش مهم بوده" و همین که با دو چمدان

جمع و جور رسید کنار ماشین شهنام، نگاهش تازه
افتاد به حجم وسایل زیاد و شلوغ پلوغ صندوق و
دادش درآمد:

_ این تو که دیگه جای دوتا نایلون کوچیکم نداره!
چه خبره؟... مگه خونه به دوشی این همه وسیله بار
این ماشین کردی؟!

_ غر نزن، غر می ره لای چرخ دنده های اعصابم،
موتور مخم گیرپاژ می کنه!

و حرفش تمام نشده، یکی از چمدان های بزرگش را
از داخل صندوق برداشت و گذاشت کناری بیرون از
ماشین و گفت:

_ این بمونه این جا تا ببینم کی می شه دوباره برسه
دستم! بذار ببینم دیگه چیا رو می شه از
صندوق عقب تخلیه کنم؟!

یک دستش را تکیه داده بود به بدنه ی ماشین و

دست دیگرش به کمر و داشت چشم می چرخاند
روی باقی وسایل که جانان سرکی کشید به
صندوق عقب و نتوانست برآوردی کند. موسوی
جلوی نگاهش را گرفته بود، ناچار کمی خم شد و
سرش را از زیر دست او رد کرد تا بتواند قدمی
جلوتر از او بایستد پای صندوق که صدای شاکی او
را درآورد:

_ چه کار می کنی توی دست و پای من می پیچی؟!
_ خب نمی تونستم چیزی ببینم! قد که نیست، دکل
برقه! دو متر طول، دولا عرض...

شهنام با چشمان گرد، قدمی پس گذاشت و دست
به کمر ایستاد به تماشای دختری که چنین توصیفی
از او کرده بود! در عمرش هیچ کسی قد و هیکلش
را از این بُعد برآورد نکرده بود، دکل برق؟! جانان
دست به کار شده بود و داشت چمدانها و وسایل

نامرتب صندوق را جابه‌جا می‌کرد و در همان بین
زیر لبی غرغر کرد:

_ شتر وا بارس مِیس گم! بُوا! (شتر با بارش این تو
گم می‌شه)

شهنام معترض شد:

_ داری چرند بارم می‌کنی؟... "بار" توی حرفات
شنیدم‌ها!

_ دارم به یه زیونی غر می‌زنم که معنی‌شو نفهمی،
مبادا بره لای چرخ دنده‌هات اول صبحی گیریاژ
کنی!

_ وقتی نفهمم بیشتر گیریا... لیدی، چرا وسایل منو
به هم می‌ریزی؟!

_ اگه دقت کنی، می‌بینی دارم مرتبشون می‌کنم!
این قدر کله هم سوارشون کردی که بار و بنه‌ت به
نظر حجیم می‌آدا!... اینا چیه؟... لباس غواصی و...
راستی...!

و با دسته‌ی نایلونی که روی انگشتش لق می‌زد تا
کیسه‌ی پر را مقابل نگاهشان آونگ کند، روی
پاشنه‌ی پا چرخید سمت شهنام، نگاهش طلبکار شد
و با لحنی صد طلبکارتر پرسید:

_ اینا رو دیدم یادم افتاد، واسه چی زیرآبی رفته
بودی تراشهی راک پشت بدنه‌ی سد رو واریسی
کنی؟!... که یه انگي به دوارنیرو بیندی و...؟
شهنام دست‌ها را داد پشت تنش، خبردار ایستاد و
عبوس و تلخ پرسید: *عاطفه منجری*

_ الان باید دعوای "دوارنیرو" رو کنیم؟!... هنوز
مدیر پروژه‌ای، منم و ندور زیمنس؟!
جانان کیسه را گذاشت، بغل چمدانی که خود شهنام
زمین گذاشته بود و چشم از او گرفت تا برگردد سر
کار خودش و در همان بین گفت:
_ نه خب مهمه بدونم چون...

_ برگرد، برگرد... (بازوی او را گرفت و پر فشار
وادارش کرد کامل سمت او بچرخد) حالا شد! یک
کلمه جواب می‌خوام، "روابط" یا "ضوابط"؟! از روز
اول مشکلمون سر انتخاب همین دو کلمه بوده،
انگار هنوزم هست!

جانان تکانی به بازویش داد که از چنگ او رها شود
و در همان بین گفت:

_ هنوز داری اصول مدیریتتو تدریس می‌کنی؟!...
فعلاً سر هیچ پروژه‌ای نیستیم و... *منجری*

_ هستیم! این قدر تلاش نکن، بایست سر جات تا به
توافق برسیم، بعد دیگه کاریت ندارم! هنوزم سر یه
پروژه‌ی مشترک هستیم، حتی مهم‌تر از پروژه‌ی
قبلی... پروژه‌ی فرار داریم، مخفی‌کاری و تأمین
امنیت و سلامتی آرمین!

_ راست می‌گی، الان دیرمون می‌شه!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و نه

(مثل آرمین دو چشمی چشمک زد) بعداً دربارهی
زیرآبی رفتنات صحبت می‌کنیم!
و باز آمد رو برگرداند سمت صندوق عقب که شهنام
مانع شد:

_ هیچ صحبتی دربارهی زیرآبی رفتنام نداریم، چه
حالا چه وقتی که دیرمونم نباشه!
_ داریم! تو عادت داری اختیار سرخود هر کاری
بکنی که ممکنه دیگران رو به دردسر بندازه!
_ پ نه، اختیارمو بدم دست تو که به دردسرمون
بندازی! اگه قرار به دردسره، مگه خودم چلاقم؟!
_ ببین مهندس موس... (چنان چشمی برایش گرد
کرد که سریع گفت) شهنام!
_ خب؟! می‌گفتی! شهنام چی؟!
_ از همین الان یه توافق کنیم، جنگ اول به از
صلح آخر!

شهنام با چهره‌ای مثل سنگ، دست از بازوی او کشید. باز آن چال محو پای چشمش روی برجستگی استخوان گونه‌اش خودی نشان می‌داد، دست‌هایش پشت تنه بر هم سوار شد و کوتاه جواب داد:

_ اثر تولستوی... اما تو... متأسفانه لئو تولستوی نیستی!

_ اگه قصدت به رخ کشیدن سواد ادبیت بود، کشیدی، اگه خواستی تلفظ با نمکتو برام رو کنی، کردی! ولی هنوزم معتقدم بهتره از اول...
_ نگفتم سوادمو محک بزنی یا از تلفظم لذت ببری! گفتم که بدونی شدنی نیست! تولستوی یه شاهکار ادبی نوشته، احساسات و رفتار شخصیتای کتابو توصیف کرده... فقط توصیف (!) در طول داستانم، نه شخصیتا رو قضاوت کرده، نه برای رفتارشون

عذر و بهونه تراشیده، نه هیچ‌کدام از اون همه
شخصیت رو که بیشتر از پونصد نفر بودن، هیچ
جایی از روند قصه، سرزنش کرده! فقط توصیف...
یعنی همون طوری که بودن، قبولشون داشته! پس
بیا بیرون از فکر نگارش قصه‌ای شبیه به جنگ و
صلح برای خودمون دوتا، آدم پذیرفتن شخصیت
تازه توی فرهنگتون نیستی!... حالام به کارت برس،
معلومه کارتو بلدی توی چیدمان وسایل... جای
چهارتا چمدون رو باز کردی با دوتا جابه جایی...
چیه؟... وایسادی منو نگاه کنی تا آفتاب بزنه و فرید
سر برسه؟!

جانان سریع روی پا چرخید، انگار تازه یاد موقعیت
افتاده بود، باز سرگرم کار شد و در همان بین بدون
اشاره به جر و بحثشان درباره‌ی جنگ و صلح،
تند تند گفت:

_ آرمین رو بیدار نمی‌کنیم، روی صندلی برایش یه
جای خواب آماده کن، خواستیم راه بیفتیم آروم جا
به جاش می‌کنیم، اگه سیر دل خوابشو نکنه، بدقلق
می‌شه! زیر کتری رو هم روشن کن، تا خودم پیام
وسایل صبحونه رو آماده کنم، می‌خوام فلاسک
چای و یه چیزایی برای صبحونه و حتی ناهار
بردارم...

زیرچشمی دید شهنام بدون جر و منجر راه گرفت
برود توی ساختمان و در همان بین شنید می‌گوید:
_ تو هم یه دوتا ساکی، چمدونی چیزی بذار جلوی
صندلی که روشن رو با یه روانداز نرم بپوشونم،
جای بچه مثل تخت راحت باشه برای خوابیدن!
تا قدم به ساختمان گذاشت و جانان مطمئن شد
دیگر دیدی به او ندارد، دوید سمت صندوق عقب
ماشین خودش، تفنگ برنو پدرش را که لای تکه

پارچه‌ای پیچیده بود، برداشت و برگشت سمت
ماشین موسوی، تفنگش را پشت وسایل دیگر
جاسازی کرد و لبخند رضایتی روی لبش نشست!

جانان با حرکت دست به جاده‌ای انحرافی اشاره
کرد:

_ از این طرف باید بری... ولی، من هنوزم می‌گم
این کار عاقلانه نیست که جای فرار و دور شدن از
این منطقه، برگردیم توی دل خطر و تازه فکر گشت
و گذار و کمپ و...

_ بهتره سعیتو کنی که وقتی سؤالی جدی و مهم
می‌شنوی، جوابای عاقلانه بدی! مثل این سؤالا که،
فریدم دشمنته؟... پرهام چی؟... کلهر کیه؟!...

و یا این که اصلاً چرا این همه دشمن داری؟...
دشمنایی که معلوم نیست هواخواهتن یا این که
منفعتی برایشون داری!... فکرای عاقلانه تو صرف این
جوابا کن!

نیم‌نگاهی به جانان انداخت که دیگر دست به سینه
نشسته بود و از پنجره کنار دستش، چشم به بیرون
داشت! چشم از او گرفت و بی‌رحمانه اضافه کرد:
_ اگه هم نمی‌تونی یا شجاعتشو نداری جواب این
سؤال رو بدی، بهتره که دنبال کارای "عاااقلانه" و
انتخابای عقلانی نگردی و بذاری به عهده‌ی من تا
انتخابای دور از عقل کنم و این بچه رو از دسترس
یه قوم یا جوج مأجوج دور نگه دارم؛ به روش
خودم!... با کی‌ام؟!... من هنوزم هیچ جواب
عاقلانه‌ای نشنیدم!... چرا؟!!

جانان سر چرخاند سمت او و شمرده‌شمرده گفت:

_ چون فقط جواب بعضیاشو می‌دونم، اما نه همه
رو! لزومی هم نمی‌بینم تموم زیر و بم زندگیمو به
کسی توضیح بدم! اما چون توی پروژهی مخفی
کردن آرمین همراهی، این یکی رو باید بدونی که...
من فقط اینو می‌دونم و مطمئنم که خونواده‌ی کلهر
همه‌جا آشنا دارن، توی هر کار و هر چیزی می‌تونن
دخالت کنن و حتی... ممکنه شماره ماشینم به
پلیس راه داده باشن...
یک‌دفعه دستش را کشید به پیشانی و اخمی افتاد
بین دو ابرویش و چشم از شهنام گرفت و زیر لبی
گفت:

_ توهمی شدم فکر کنم!... مگه کی ان اینا که همچین
کارایی هم بتونن بکنن؟!
شهنام نیم‌نگاهی به او انداخت و پرسید:
_ الان از کدوم طرف؟!... نت این جام راه نمی‌ده
خدا رو شکر که از روی نقشه مسیر رو بریم!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و ده

_ خودم راه این طرفا رو بلام، نیازی به شبکه‌ی نت نداریم! از میدون برو این‌وری... سی‌چهل کیلومتری راهه!

_ خوبه که خودت گوگل‌مپ سرخودی و اما دربارهی توهماتت! از اون جایی که لزومی نمی‌بینی تموم زیر و بم زندگیتو بدونم، پس منم نمی‌تونم سنجیده و حساب شده کمک فکری بهت بدم! چون واقعاً نمی‌دونم داری دربارهی چه کسایی حرف می‌زنی و قدرتشون توی ایران یا این منطقه تا چه حدیه! اما چند تا نکته رو می‌دونم و به تو هم می‌گم، شاید خیالت یه کم راحت بشه! هوم؟!... بگم؟!

جانان بی‌قرار بود این مرد پر از پارادوکس و پر گره را بشناسد، حتی در خلال نظراتش! اما به زبان چندان اشتیاقی نشان نداد و یخ و سرد گفت:
_ بگو می‌شنوم!

_ نکته‌ی اول این‌که این نفر آخر، یعنی فرید، انگار
زودتر از بقیه دست به کار شده و احتمالاً خیلی
زودتر از بقیه می‌رسه مسجد سلیمان، ولی ما الان تو
خونه‌ی شما نیستیم، پس یک هیچ جلوییم! نکته‌ی
دوم، قاعده‌ی اینه که الان توی جاده‌ای باشیم که این
آدمایی که درباره‌شون حرف می‌زنی، فکر می‌کنن
شما رو می‌رسونه به تهران که الان اون‌جا نیستیم،
شد دو به هیچ! نکته‌ی بعدی اینه که با اون ماشین
دوارنیرو باید باشید و با دو سرنشین، یه زن و یه
پسربچه، ما الان با ماشین من هستیم و سه
سرنشین، مثل یه خانواده... شدیم چهار به هیچ،
پس لااقل فعلاً امکان پیدا کردنمون براشون چند
درصده؟... "زیرو!" البته اگه اون شماره قبلیتو که
همه‌ی دنیا سیوش دارن خاموش کنی و شماره‌ای
که فقط تیدا و بابانوذر دارن روشن باشه، دیگه
بهترتر!

بی شک این آدم با سواد بود، باهوش، نکته سنج و
بیش از حد تصورش، هویت ملی و ایرانی داشت!
حالا چرا و به چه دلیل مایل نبود هیچ کدام از این
ویژگی هایش در برابر چشم عموم به نمایش
دریاید، این هم خودش جای سؤال داشت! به
وقتش از تمامشان با خبر می شد، گفته بود "مثل یک
خانواده؟" این بخش از نکته هایی که گفته بود، در
چشمش برجسته شد و داشت حواسش را به خود
می کشید که خیلی زود خودش را جمع و جور کرد!
فعلاً باید فقط درباره ی موضوع اصلی مورد
بحثشان حرف می زدند؛ "خاموش کردن آن خط
دیگرش!" بنابراین با حواس پرتی، چشمی روی
گوشی لای انگشتانش چرخاند و بعد از مکثی
طولانی بالاخره خبر داد:
_ راستش، از همون موقع که راه افتادیم خاموشش
کردم اون شماره مو...

این طوری اعصابم راحت تره، ولی دیگه خبری هم به
گوشمون نمی رسه ها!

_ همه خبرایی که باید به گوشت می رسیده، دیگه
رسیده! امید و فرید، اومدن این سمتی! پرهام
جاسوس فرید از آب دراومده، تورج خبری ازش
نیست... خبری هم برات داشته باشه، احتمالاً خبر
جذابی نیست! پس نگران خاموش کردن این یکی
شم...

_ که رستم یلی بود در شیشتان... من... دوشتم...
رُشتم... داشتان... شخته...

صدای خواب آلود و مستانه‌ی آرمین بود که از
صندلی پشت بلند شده بود! شهنام چشمی روی
آینه‌ی بالای سرش چرخاند، از آرمین خبری نبود،
فقط صدا! دست از تمام کردن جمله‌اش کشید و
متعجب پرسید:

_ چی شد؟... چی می گه؟... بیداره؟!

جانان هر چند از قبل حدس زده بود، اما با نگاهی
به صندلی عقب، مطمئن‌تر از قبل گفت:

_ داره توی خواب حرف می‌زنه! گاهی وقایع روز
قبل، مثلاً چیزایی که دوست داره یا نداره رو توی
خواب بریده‌بریده می‌گه! یه وقتایی حتی می‌شینه
حرف می‌زنه، دوباره تپ می‌شه!

_ فترو جترو! خوابیدنشم شیرین عسله... به کی
برده این قدر شیرینه این بچه؟!

لبخند از لب جانان پرید و صورتش جدی شد، که از
نگاه زیرچشمی شهنام دور نماند و مابقی نظرش
رگباری بر سر جانان بارید، خبیثانه و برای آزار او:
_ تو چرا برخلاف آرمین، این قدر سرد و نجسبی؟!
بابا مامانت از نظر وراثتی در حقت ظلم کردن‌ها!
قبول داری؟

هر چه این مرد و رفتار و گفتارش، برای جانان

جذاب بود و کشف کردنی، برخلافش به چشم همین آدم، او هیچ جذابیتی نداشت و برعکس، انگار دفع کردنی بود، نه کشف کردنی! جانان دماغ و دلخور رو برگرداند طرف پنجره و جوابش را نداد، شهنام با زبردستی بلافاصله دست را جا رفت (اصطلاحی در بازی ورق) و سریع گفت:

_ حالا زود بهت برنخوره، ژنتیک که دست خود آدم نیست، وراثتیه و شانسی، تو بدشانس بودی توی این مورد! چه طوره نکات وراثتی رو ولش کنیم... بهتره دوست باشیم... هوم؟!

جانان کوتاه نگاهش کرد و سرسنگین لب زد "باشه!" که شهنام برای عوض کردن جو ماشین، پرسید:

_ خب، نقشه‌ی اصلی از من بوده که بریم یه جای دور از انتظار... ولی، هنوزم نمی‌دونم محل انتخابیت کدوم نقطه‌ست، الان داریم می‌ریم کجا؟!

_ جایی که دشمنام عقلشونم قد نده این قدر
خل وضع باشم که برگشته باشم ور دلشون... خیلی
نزدیک به سایت! آبشار شیوند!

_ با ماشین می شه تا نزدیکش رفت؟!

_ تقریباً هیچ جاده‌ای نداره برای رسیدن به آبشار،
فقط راه آبی دریاچه هست که...

شهنام ترمز گرفت، ماشین را متوقف کرد وسط
جاده‌ی خلوت و شاکی شد:

_ دِ بیا!... پس ما کجا داریم می ریم؟!... بریم ماشینو
بندازیم توی آب و برگردیم؟!

جانان با آن که "باشه!" را گفته بود، اما ته دلش
دلگیر بود و حالا جای آن موقع، متلک انداخت:

_ نگران ماشینت بودی، نباید فکر کمپ و گردشگری
رو می نداشتی توی سر آرمین!

دست راست شهنام نشست روی کنسول پهن بین
صندلی خودش و جانان و جدی گفت:

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و یازده

_ بیین منو، فکر ماشینم نیستم، درآمد دو ماهم
نیست پول این یه تیکه آهن پاره! سؤالم اینه که
پس چه طوری قراره برسیم به اون آبشاره؟! با
هلی کوپتر؟!

سرش را کمی جلوتر کشید و زمزمه کرد "هوممم؟"
جانان هم کم نیاورد، آرنجش را گذاشت روی همان
کنسول، سرش را به قدر او جلو کشید تا قشنگ به
ده سانتی صورت شهنام رسید و "نچ!" غلیظی در
برابر "هوم" کشیده‌ی او گفت و انگشت سبابه‌اش را
مثل چرخش پره‌های ملخ هلی کوپتر جلوی نگاه
شهنام فر داد:

_ هلی کوپتر لازم نداریم مهندس!
شهنام برای مخفی کردن لبخندی که داشت
می‌خزید روی لبش، چشم از او گرفت، دوباره سیخ
سر جایش نشست، سینه‌ای صاف کرد و پیشنهاد
داد:

_ راه بیفتم تا تو هم با خوش خلقی ذاتیت که دیگه
جای حرفی نمی‌ذاره، بیشتر توضیح بدی، بلکه منم
بدونم پس چه‌طور می‌شه از دل دریاچه رد بشیم!
ماشین را حرکت داد و پرسید:

_ خب؟... می‌شنوم!

جانان دیگه دل و حوصله‌ی متانت نشان دادن در
برابر این آدم بیس را نداشت! حس و حالش را
بدطور گرفته بود، مردک کافر دل! دوست داشت
دقیقاً همین خصلت "کافر دل"ی را بکارد توی آن
چال محوی که گاهی روی برجستگی گونه‌اش
هویدا می‌شد، تا سبز شود توی چشم و چارش،
حیف که موقعیتش را نداشت! شهنام بدپيله بود و
باز تکرار کرد:

_ بگو دیگه! مشتاقم بدونم داریم می‌ریم کجا؟!
جانان به ناچار فقط مثل راهنمایی بدخلق و
کم‌حوصله توضیح داد:

_ بعد از احداث سد کارون، راه‌های روستایی
اطراف شیوند همه‌شون رفت زیر آب، فقط از طریق
دریاچه‌ی دور سد می‌شه رسید به این روستا! الانم
باید بریم تا اسکله رکعت، از اونجام باید بریم تا
اسکله‌ی شیوند، از راه آبی!
شهنام ناراضی پرسید:

_ یعنی ماشینو بذاریم این طرف، خودمون بریم؟!
اون وقت وسایلو چی کار کنیم؟... قولایی که به
آرمین دادم وسیله می‌خواد، با دو تا تیکه لباس تنم
که نمی‌تونم براش ترتیب کمپ بدم و چادر بزنم!
_ احتیاجی نیست از لباسات مایه بذاری! فاصله‌ی
آبی این دوتا اسکله رو هم می‌شه با قایقای تندرو
رفت و اومد، هم یه یدک‌کشایی هست به اسم
"بازج"، ماشینم جابه‌جا می‌کنن، یه چیزی حدود یک
ساعت و نیم، کمتر از دو ساعت می‌رسوندمون به
شیوند!

با قایقای تندرو نصف این زمان می‌بره... اگه
بخوای می‌تونیم با قایق...

_ نه ولش کن... با ماشین خودم راحت‌تریم!
دیگر دوست نداشت شهنام صدایش کند!

_ موسوی اگه دنبال راحتی...

_ یه بار دیگه بگو موسوی، تا اون روی سگیمو...
آن روی سگی را هم دوست نداشت! اصلاً دوست
نداشت!

_ شهنام! شهنام، بحثی نداریم... خلاص شد رفت!

_ خب... ادامه بده! اگه دنبال راحتی...

_ بین برج العرب که قرار نیست بری؟! یه مسیر بکر
و طبیعی پیش رو داریم که...

شهنام پرید وسط حرفش و مغرورانه گفت:

_ منم مسیر بکر ندیده! مسیرای بکر گردشگری در
طبیعتم که مختص ایرانیه و...

_ تمام شد، آمادگیشو داری، پس دیگه بحثی
نمی‌کنیم!

_ خوشم می‌آد می‌دونی چه موقع باید بحث رو
تموم شده بدونی!

بله، بحثشان تمام شده بود، وقت رسیدگی جانان به
خودش بود و پوست حساسش! آفتاب دیگر سر
زده بود و هوا روشن روشن، که جانان جای
کل انداختن‌های بیهوده با این مرد بدقلق، افتاد به
جنب و جوش تا کوله‌اش را بردارد، شهنام از کنج
چشم حواسش به او بود که دید آفتاب‌گیر ماشین
را پایین داد و دست در کوله‌اش برد و تیوب بزرگی
را بیرون کشید. مقداری کرم زد روی انگشتش و
نگاهش را داد به آینه و سرگرم مالیدن ملایم کرم به
صورتش شد. با دقت کرم را همه‌جای صورتش
پخش می‌کرد که شهنام شماتتش کرد:

_ این قدر بدم می‌آد از خانمایی که موقع طبیعت‌گردی هم فکر آرایش و...

جانان درحالی که هنوز تکه‌ای قلمبه از کرم یک‌ور صورتش مانده بود و فرصت پخش کردنش را نکرده بود، تیوب را گرفت سمت او:

_ بگیر تو هم بزن! برای آرمینم می‌زنم... کرم ضد آفتابه!

با حرکتش، شهنام را کنفت کرد! او هم درجا چشم چرخاند سمت در ماشین و از قاب کنار در، عینکش را برداشت و گذاشت روی چشم و در جواب جانان قاطعانه گفت:

_ ضد آفتاب زدنم مونده فقط! یعنی آرایش تو روی کرم ضد آفتاب می‌کنی؟... (و برای تلافی کنفت شدنش، اضافه کرد) کارتو بکن، چشمام از پشت شیشه‌های دودی بهتر می‌تونه فیض ببره! برنزه می‌بیندت آخه!

زبان جانان در کمال ناامیدی شلاق کشید به جان
همسفرش:

_ فیض بیره تا از کاسه دریاد... دیشب از مامانت
استعلام گرفتم! استایل مورد علاقه‌ت نیستم، حتی
از پشت عینک دودی... شله‌ماست، شله‌ماسته!
و دوباره نگاهش را داد به آینه و با دقت مابقی کرم
را روی زوایای صورتش پخش کرد. پوزخندی
شیطانی کنج لب شهنام نشست و نگاهش خبیثانه
برق افتاد که از چشم جانان پنهان ماند! اما دستی
که از پشت نشست دور گردنش و صدایی که در
گوشش پیچید، لبخند و نگاهش را از آن حالت
شیطانی دور کرد و چشمانش لبریز از مهربانی رفت
سمت آینه‌ی بالای سرش و پسرکی که پر حرارت در
گوشش نفس می‌زد:

_ دوشتم... جیش دارم... کجا داریم می‌ریم؟!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و دوازده

آرمین قبل از سوار شدن به بارج، با دیدن عینکی که روی چشم موسوی بود، بیچاره‌ام کرد برای عینک خودش! مجبور شدم در فاصله‌ای که همراه دیگر ماشین‌ها و مسافران "شیوند"، منتظر رسیدن بارج بودیم، با کمک موسوی چمدان آرمین را باز کنم و بعد از زیر و رو کردن وسایلش، عینکش را پیدا کردم و گرفتم سمتش. قبل از او، موسوی عینک را از دستم قاپید، عینک خودش را زد روی پیشانی و شروع کرد زیر و رو کردن عینک آرمین و بالاخره رضایت داد، خم شد عینک را گذاشت روی صورت او و گفت:

_ چاره‌ای نیست، فعلاً همینو بزن تا یه بهترشو بعداً برات بگیرم!

آرمین عینک را روی بینی‌اش تنظیم کرد، دست‌هایش پشت تنش بر هم سوار شد و با ژست موسوی ایستاد و مغرورانه از دوستش پرسید:

_ پیا رشدالی شدم دوشتم؟!

_ بهترین پیا رشدال بختیاری که بشه توی تاریخ پیدا کرد، خود خودتی!

رو از آن‌ها گرفتم و آمدم چمدان را ببندم که موسوی سرک کشید توی چمدان و گفت:

_ یکی دو دست لباس برای خودت و آرمین بذار توی یه نایلون دم دست! منم بعدش برای خودم لباسای دم‌دستی می‌ذارم که یه وقت لازم شد لباس عوض کنیم، نخوایم کل بار و بندیل رو بگردیم!

و خم شد از بین لباس‌های آرمین، یکی دو دستی را به سلیقه‌ی خودش بیرون کشید و زیر لبی یک‌ریز غر زد:

_ بنجلن همه‌شون! سلیقه کی هستن این لباسا؟...
پووف!

حین بستن دوباره‌ی چمدان، در سرم شروع کردم به وراجی "مرتیکه فاشیست کافردل!"

خدا تو من پول دادم پای همین عینک، همین به قول
تو، بنجل‌ها... اصلاً فکرشو نمی‌کنه ایرانیما،
جنسامون چینی و فیک، برام زیر و روی عینکو
می‌کشه و لب و لُنج شور می‌کنه که؛ یکی دیگه
برات می‌گیرم!... لباسای آرمینم که... پسندشون
نیفتاده خریدای من، مرفه بی‌درده فرنگ زده‌ست
دیگه!"

رفتم سروقت چمدان خودم، چرخاندمش تا وقتی
درش باز شد، حتی یک تکه از لباس‌هایم به چشمش
نیاید و حین برداشتن چندتکه لباس گرم و لباس
راحتی، باز از دلم گذشت "اووووف، برسیم شیوند،
مجبور شه سوار این وانتا بشه، جیگرم حال بیاد،
که بفهمه هر جایی نمی‌شه کلاس گذاشت و
فرنگی بازی درآورد..."

از وقتی ماشین را سوار بارج کرده بودیم و
خودمان از ماشین پیاده شدیم، موسوی و آرمین
غیبتشان زد و دیگر نمی‌دیدمشان. حالا من هم با
خیال راحت لم داده بودم به تنه‌ی لندکروز موسوی
و داشتم از نوشیدن لیوانی چای داغ که برای خودم
ریخته بودم، نهایت لذت را می‌بردم! بارج این وقت
سال زیاد شلوغ نبود و ازدحام توریست و مسافر
نداشت و جز ماشین ما، سه چهار ماشین دیگر و
چندتایی هم موتور و دوچرخه سوار بارج بودند، با
سرنشینانی اندک. پشت ماشین به آن بزرگی، چندان
دید نداشت، من هم با خیال راحت شالم را برداشته
بودم و باد زیر موهایم افتاده بود و داشتم حظ
نوشیدن و مزه‌مزه کردن چای داغ زیر وزش بادی
ملایم و اندکی سرد را می‌بردم.

این میان چشمانم هم بی کار نمانده بود و نگاهم
داشت برای خودش ولگردی می کرد و چشم
می چرخاندم روی ساحل دریاچه و باغ های
سرمازده، درختانی که با رسیدن بهار، پر می شدند
از شکوفه های رنگی و دشتی که پر می شد از
گل های خودروی وحشی و... در عالم خوش خودم
بودم که دیدم موسوی خودش را رساند به ماشین و
هول هولی گفت:

_ بکش کنار کاپشن بچه رو از توی ماشین بردارم...
سوز داره هوا...

بی قید سر جای ایستادم و خونسرد گفتم:

_ آرمین سرمایی نیست، سرماییش نکن! بذار از
هوای آزاد لذت ببره!

دست از هول دادنم برای باز کردن در ماشین کشید
و مردد پرسید:

_ سرما نخوره؟!

_ نمی خوره! بذار لذت بارج سواری و باد توی سر و
صورتش خوردن رو بیره!
تازه فرصت دستش رسید، چشم چرخاند سمت من،
با نگاهی رج به رج از فرق سر تا نوک پا براندازم
کرد و عاقبت به طعنه پرسید:
_ به سلامتی قوانین حکومت عوض شده، برگشتیم
به دوران کشف حجاب سردار سپهی؟!
نمی دانم چرا طرز نگاهی، بیشتر از وزیدن باد لای
موهایم دلم را آشوب کرد، اما کم نیاوردم، سری کج
کردم روی شانه و دربارهی باد اعتراف کردم:
_ باد که می افته زیر موهام خوشم می آد، حالم
خوش می شه، حس رهایی بهم می ده... این جایی
که ایستادم زیاد دید نداره به دور و برم.
_ من داشتم می دیدمت، پس بقیه هم می تونن
بینن!

چشمانم را به عمد تابی دادم که بفهمد دارد
زیاده روی می کند، البته اگر آن طور که گفته بود،
بالاخره دیده بودم، خیلی هم بد نبود! اما خب،
بعضی حرف ها را دوست نداشتم به خودم هم
اعتراف کنم! سرم را گرم نوشیدن قلیی دیگر از
چایم نشان دادم و بدون نگاه کردن به او، در
جوابش گفتم:

_ الهی شکرت! این جام مأمور حراست داریم، باید
حسرت به دل بمونیم هوا بخوره به موهامون!
و تازه نگاهم برگشت روی صورتش که انگار ارث
پدرش را داده بودم دست باد! از سر لجبازی و برای
سر جا نشانندنش و شاید حتی دلبری، دستی
انداختم زیر موهایم که دیگر هیچ کلیپسی هم
جمعشان نکرده بود، بیشتر باد انداختم لای موهایم
و چشم به چشمش گفتم:

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سیزده

_خوبه خودت از خارج اومدی و... یا نکنه لرفرنگی هستی؟! هر جا به نفعت باشه، خارجی می شی و تازه از فرنگ برگشته، هر جا صلاح بدونی، غیرتی و مرد ایرانی! با خودت چندچندی؟!

چشمانش روی صورتم ریز شد و لب بر هم فشرد! در نگاهش حسی بود که نمی فهمیدم چرا هم شیرین است و هم تلخ، طعم دوگانه ای داشت این نگاه و حسی که در آن دیده بودم، طعمی که آدم را کلافه می کرد، هول شدم و دستم توی هوا بال گرفت:

_ ولم کن تو رو خدا! اصلاً به من چه با خودت و دنیات چندچندی، هر چی هستی، بذار از چای خوردن و تماشای منظره ها لذت ببرم!

_ لذت ببر... منم می ایستم همین جا از دیدن تو لذت می برم، مفت و مجانی هم پام آب نخورده... پنج یورو پول بی زیون ریخت و پاش کردم!

اول پنج انگشت بازش را به رخم کشید، بعد هم
نگاهش علنی سرگرم نظربازی شد، چشمانش را تاب
داد روی موهایم و شالی که مثل دستمال گردن دور
گردنم انداخته بودم، شانه‌ای بالا دادم! خیالم
دیشب راحت شده بود از جانب او تعرضی در بین
نخواهد بود، باید از خودم مراقبت می‌کردم مبادا
من به او تعرضی کنم، وگرنه این کارهایش و حتی
متلک "پنج یورویی" اش، همه ادا بود و ریاکاری!
می‌خواست همین چند ساعت گردش را هم با
زورگویی‌های فاشیست مآبانه‌اش، به کامم زهر کند!
در دلم یکی از همان "ایش" های خودش، بدون
"ویش" نصیبش کردم و دیگر رو از او گرفتم و باز
لب به لیوان زدم که از نوشیدن جرعه‌ی بعدی
منصرف شدم، یک‌دفعه یاد آرمین افتاده بودم که
دوباره برگشتم رو به او:

_ آرمین رو کجا تنها گذاشتی؟

_ یه خانم آقای محترم، با دختر کوچولوشون
ایستادن اون طرف، آرمین داره با دختره بازی
می‌کنه... از همین جام دارم می‌بینمش و هواشو
دارم، دکل برق به همین دردا می‌خوره دیگه...
و لیوانم را از چنگم کشید بیرون؛ کرم داشت، کرم
آزار و اذیت!... و من هم برخلاف تولستوی، خیره به
او و چای نوشیدنش، سریع قضاوتش کردم "احتمالاً
بچگیاش از این بچه خرخون‌های چپول بوده که
همشاگردیاش از گردهش سواری می‌گرفتن، حالا
عقده‌ی خودنمایی گرفته! اون وقت مامانش فکر
می‌کرده چه پسر محجوبی هم تحویل جامعه داده!
بمونه توی خماری تا بفهمه هنوزم گاه و یونجه هم
بارش نیست! اما... اگه یونجه‌م بارش نیست، پس
چرا از دیشب دل من کافردل رو لرزونده؟!...

نخیرم، هیچم نلرزونده، دیشب فقط دلم براش
سوخت، بهش می‌گن ترحم، نه دل لرزیدن!" بنابراین
مقابل کش رفتن لیوان از دستم، کوچک‌ترین
واکنشی نشان ندادم، عجیب دلم هوس سیگار کرده
بود، دستم را فرو بردم توی جیب سویی شرتم و
بسته سیگارم را بیرون کشیدم و گفتم:
_ پس تا این‌جا ایستادی و مال دزدی می‌زنی به
بدن، حداقل بی‌کار نایست، هوای منو داشته باش
یه سیگار روشن کنم! آرمین اومد این‌وری خبرم
بده! جلوی آرمین سیگار نمی‌کشم!
بی‌توجه به حرف‌هایم، از زیر ابروهایی بالا داده،
کمی به مناظر اطرافش نگاه کرد و دو سه جرعه از
چای نوشید! دندانی به هم ساییدم، این بار
تولستوی هم بود، دلش ضعف می‌رفت برای این
فیگور جذاب مردانه و حتماً قضاوتش می‌کرد که در

جذبه‌ی مردانه و دلبری از زنان اطرافش، سرآمد
است، چه برسد به من که هیچ نسبتی با تولستوی
نداشتم! هنوز مانده بودم اگر تولستوی بود،
درباره‌ی فیگور او چه قضاوتی می‌کرد که دوباره
لیوان را گرفت سمتم:

_ دو قلپ بس بود! بیا مال خودت...
ناخواسته از دهانم پرید:

_ دهنی؟

چپی نگاهم کرد که تند لیوان را گرفتم! حالا فوقش
دیگر نمی‌خوردم، بحث نداشت که! یک کلمه
اعتراض می‌کردم، دوباره برایم چرند سر هم می‌کرد
که خودی نشان دهد! سعی کردم یکدستی نخی
سیگارا از پاکت بیرون بکشم که این بار پاکت
سیگار را از دستم قاپ زد:

_ این سیگاره بوی کود می‌ده، آشغال نکش...

تنت بوی دود می گیره، آرمینم می فهمه اهل دود و
دمی! چاییتو بخور، شب کنار آتیش، موزیک و
نوشیدنی و سیگار... حالی به حولی... هوم؟!
دندانی به هم ساییدم، کافردل می خواست
بترساندم؟! کورخوانده بود، کورا! نمی ترسیدم که،
شاید بد هم نبود پیشنهادش، اتفاقاً برای نیفتادن در
دام پیشنهادش باید مقاومت می کردم! تغییری در
حالت صورتم ندادم، نه حتی کوچکترین جوابی و
صاف صاف زل زدم توی چشمانش! پوزخندی زد و
با دو انگشت گذاشت وسط پیشانی ام:
_ تیه کال برنوووو!... برم پیش آرمین تنها نمونه، زوده
از حالا بیفته توی خط دختربازی!
همین که از مقابل نگاهم دور شد، زیرچشمی نگاهم
برگشت به لیوانی که دستم مانده بود و شیطان
خزید زیر پوستم!

لیوان را بردم به لبم و دروغ چرا، برخلاف
تصورم، نوشیدن باقی چای ولرم لیوان، دو
چندان به دلم چسبید!

زیر پرده
عاطفه منجری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و چهارده

با چشمانی گرد که گوی هفت رنگش، حالا به تیرگی
می زد، صدایش از حلقش بیرون پرید:
_ شوخی می کنی! سوار اینا بشیم؟! وانت نیسان
آخه؟!... حرفشم نزن!

جانان دست به سینه ایستاده بود و جز نگاه
مستقیم به صورت شهنام که از حرص و جوش،
کبود می زد، تاب اندکی هم به تنش می داد! از حرص
خوردنش داشت لذت می برد که آرمین پرید وسط:
_ دوشتم خواهش می کنم!... دوشتم تو رو قرآان؟!
_ صبر کن آرمین! صبر کن من دو دقیقه با جانان
صحبت کنم، تصمیم می گیریم!

و بازوی جانان را دنبال خودش کشید. تا چند قدمی
از آرمین دور شدند، رو کرد به او و توپید سرش:
_ تو واقعاً جانی و تبه کاری دختر؟!... کل زندگیت به
مخفی کاری گذشته که این طور خبیث مظلوم نما
شدی؟!!

فکر نکن خنگم نمی فهمم چه قدر موزماری ها، زل
می زنی توی چشم آدم و چشم سفیدی می کنی؟!
چرا همون ور آب که بودیم، نگفتی که یه بخش از
راهو باید با وانت رفت؟!

از نظر جانان، فاشیست تیزهوشی بود، اما به عمد
راست راست زل زد توی چشمش و باز هم
چشم سفیدی کرد:

_ داشتم توضیح می دادم که وسطم حرفم قپی
اومدی و گفتی طبیعت گردی فقط مختص ایران
نیست، این یعنی تجربه ی سفرای این مدلی زیاد
داری!

_ د آخه لامصب، با وانت؟!...
در دل جانان کیلویی قند آب می شد، لذت عجیبی
برایش داشت به هیجان آوردن این مرد سرد و
ییس! سعی کرد با خونسردی جواب دهد:
_ اینجا ایرانه!

سر شهنام روی گردن پَرپرک زد و چشمی تاب داد و
حرصی گفت:

_ فکر کردم هونولولوئه!

هیچ کدام حواسشان نبود آرمین کی به آنها نزدیک
شده بود که جمله‌ی آخر شهنام را در هوا شکار کرد
و حالا آویزان شده بود به پاچه‌ی شهنام و افتاده
بود به التماس:

_ دوشتم؟... به خدا لولو نیشِت، تَرش نداره! همه

دارن می‌رن، جا می‌مونیم! *فیه منجری*

بعد چنگی هم به سویی شرت جانان زد:

_ جانامااا؟ تو رو قرآان...

دست شهنام برای آرام کردن آرمین نرم نشست روی
سر پسرک و بدخلقی‌اش نثار جانان شد:

_ جانان من محاله سوار این ماشینای قراضه بشم

که باید فقط باهاشون گاو و گوسفند جابه‌جا کرد!

وقتی جانان صدایش می کرد، ته صدایش حس
خوبی می افتاد که جان جانان را می آورد توی
حلقش! اگرچه بنا نداشت صاحب این قدرت
شگفت انگیز، بداند چه حساس شده است روی
"جانان" گفتن های او و "جانانه" شنیدن های خودش!
_ خيله خب، نزدیک دو کیلومتر مسیر سنگلاخيه...
اگه برای تایرای ماشینت و کمک فنراش و اوف
شدن و اوخ شدن ماشینت نگران نیستی، تو با
ماشینت بیا، من و آرمین سوار وانت می شیم!
_ آخ جون!... آخ جون... دوشتم تو شوار نشو... من
نیشان شواری دوشتم دارم!
_ همین کارو می کنیم! ماشینم اوخ بشه بهتره تا...
(چپی نگاه جانان کرد) از دست این مهندس بازیای
تو!

بعد سرپنجه نشست کنار آرمین و گفت:

_ عشق سواری داری آرمین؟!... مطمئنی منصرف
نمی‌شی؟!... با ماشین من بیای جات نرم و راحتی و
حسابی بهت خوش می‌گذره‌ها.

_ دوشتم تو رو قرآن بذار شوار نیشان بشم...
خواهش می‌کنم!

_ باشه... بهت خوش بگذره، دنبالتون هستم تا هر
وقت پشیمون شدی!

با فاصله از پشت گرد و غبار اندکی که از وانت
نیسان به هوا بلند بود، ماشین را در جاده‌ی ناهموار
و با حداقل سرعت هدایت می‌کرد، آرنج دست
چپش نشسته بود به قاب دری که شیشه‌اش را تا
بیخ بالا داده بود، بلکه گرد و خاک به اتاقک ماشین
نفوذ نکند. با پشت انگشتان همان دستش هم روی
لبش ضرب گرفته بود و در دلش جانان را به رگبار
تهمت و ناسزا بسته بود "دختره‌ی خیره‌سرا!

فکر کرده با کی طرفه؟!... دارم به این سکوت
کردنای موزمارش آلرژي پیدا می‌کنم، چشم سفید!...
توی بارج هم جوابمو نداد، فکر کرده استعلامش
دیگه ردخور نداره؟! حالا بر فرض که جواب
استعلامشم درست، دیگه ترموستاتم که خراب
نیست... خنگول! اما نه، خیلی هم خنگول نیست،
تنفگشم برداشته همراهش! انگار اومده شکار!"
چشمانش ریز شد و صدای پرهام از حافظه
بلندمدتش سرکی کشید به ذهنش و بیخ گوشش
وتوت کرد:

_ ربط داره دیگه!... برنو رو باهاش می‌ریم شکار...
تیه‌کال یا معشوق هر کسی هم، چشماش می‌تونه
"برنو" باشه و عاشق خودشو باهاش شکار کنه!
سرش خم و راست شد، انگار پرهام مقابل نگاهش
نشسته، دهانش را کج کرد و زبانش چرخید تا

صدایش به گوش خودش برسد و به زور هم شده،
در حافظه‌ی بلندمدتش ذخیره شود:

_ حرف مفت نزن، هی شکار شکار! قرار به شکار
بود که تا حالا قرمه‌قرمه‌م کرده بود! همون روز
جشتتونم، به شب نکشیده، من بودم که از دریاچه
صیدش کردم، خود تیه‌کال برنو رو، دستمم بهش
نخورد، یعنی خورد، اما قورتش ندادم!... اصلاً خودِ
تو جای من بودی، چی کار می‌کردی؟... سر شاه‌رگم
شرط می‌بندم قورتش داده بودی همون شب! ولی
من چی؟! نه! چون از این صیدا زیاد دیدم، خوبش
دیدم مهندس! آب‌بندی هم کردم، تووووپ... که
چی؟... که با دوتا چشم و چال دیدن و قر و غمزه‌ی
طنازانه‌ی سوارکاری و به رخ کشیدنای زیرکانه و
دلفریب، وا ندم! تیه‌کال‌هاتونم مال خودتون...
"آهاای گل" و اینام مال خودتون...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و پانزده

شیرین شیرناتونم تلخن و... اصلاً بیس می کنن ملتو،
مثل "کوفته کاری" هندیا... همهش مال خودتون!
و تازه نگاهش کشید به داخل وانت، باز موهایش را
داده بود دم باد... لعنتی! آن روز جشن، لااقل می نا
به سر داشت، خودش اذیت نمی شد که شق و پوق،
موهایش مثل شلاقی می خورد توی صورتش و...
نگاهی از آینه به عقب سرش انداخت، وانت
مسافران بعدی که با تور گردشگری آمده بودند
آبشار شیوند، با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از آن‌ها داشت
پشت سر ماشینش می آمد! عقل خرج کرده بود که
وانت را درست به فرق خودشان درآورده بود و
حالا فقط جانان و آرمین سوار وانت بودند و دیگر
هیچ کسی! آن‌ور دنیا زنان با بیکینی دو تکه هم که
راه می رفتند، برای مردم عادی بود، کسی به خودش
زحمت نمی داد حتی سرش را بیشتر از معمول
بچرخاند به قصد چشم چرانی!

در شهر ساحلی "کپ دَگد" (معروف است به شهر
عریان) که زن و مرد لخت و پتی توی شهر
می‌گشتند، صد بیشتر از چنین جایی در کوه و کمر
امنیت برقرار بود! زیر نگاه‌های همیشه در غلاف
اجباری و زورکی مردان در ایران، مگر می‌شد از
کسی طلبکاری کرد چرا نگاه ناپاکت را از نیام
بیرون کشیده‌ای که به باقی مسائل بشود رسیدگی
کرد؟! اصلاً همین قایم‌دزک بازی‌ها، انگار آدم را
حریص‌تر می‌کرد، مثل آن روز که خودش حریص
شده بود می‌نا و لچک جانان را از سرش بدزد و
سیر دل بنشیند به تماشای او! تازه جایی مثل همان
شهر ساحلی فرانسه هم، قوانین سختی وضع شده
بود که اگر پایت را چپ می‌گذاشتی، چنان
گوشمالی می‌دید که رُب و رُب خودت و اموات را
یاد کنی!

کوچک‌ترین خلافی از کسی سر می‌زد و بنا به
نارضایتی زنی حتی پر نگاه منظوردار مردی به او
می‌گرفت، قانون، پدر پدر صاحبِ شخصِ خاطی را
در می‌آورد و نقره‌داغش می‌کرد! یعنی طرف، اول
ملزم به پرداخت جرائم سنگین، چیزی نزدیک به ده
پانزده هزار یورو می‌شد که باید جرینگی پرداخت
می‌کرد، بعدش حتی زندان و حبس هم در پی
داشت! این‌جا چه قانونی تضمین امنیت زن‌ها بود
که جانان مو افشان می‌کرد به دست باد و... قانون
و فرهنگ‌جا افتاده‌ی "پنج یورویی"؟! بدون هیچ
حاشیه‌ی امنیتی؟!... هویت و غرور ایلیاتی و ایرانی
که مادرش همیشه با غرور دم از آن زده بود، حالا
برفرض، پنج یورو هم نه، پنج هزار یورو، نه، پنجاه
هزار یورو... به همین راحتی قابل خرید و فروش
بود؟!!

صد شرف به فرهنگی که در آن بزرگ شده بود،
پنجاه یورویی‌ها، پشت ویتترین منتظر طالبشان
می‌نشستند، به قدر یک ویزیت سریایی هم بیشتر،
برای مشتری وقت نمی‌گذاشتند! اختیارشان هم
دست کسی نمی‌افتاد، احیاناً توقعات را هم زیاد
می‌کردی، قلم پایت را می‌شکستند، تازه بدهکارشان
هم می‌شدی! بقیه‌ی مردم هم تکلیفشان معلوم بود،
روابط آزادشان، بر پایه‌ی میل و رغبت دو طرفه بنا
می‌شد، سودش دوجانبه بود، ضررش هم دوجانبه...
حالا این‌جا، در کشوری که آمده بود پی هویتش،
قدم اول به دوم، چه آپشن ترحم برانگیز و
مسخره‌ای پیش پایش گذاشته بودند! این دیگر چه
فرهنگی بود؟... از تاریخ باستان، این فرهنگ
برایشان مانده بود به یادگار؟... یا فرهنگ نفوذی
بود و سیطره‌جویانه؟!...

هر چه بود، ننگ‌آور بود در نظرش!
نفسش را حرصی از سینه هل داد توی لپ‌هایش!
سر افکارش را برای آسودگی خیالش قیچی زد و
برد سمت آرمین "خودش و امنیتش و همه چی به
جهنم، فکر سینوزیت گرفتن آرمین توی این بادم
نیست؟! یا همین گرد و غبار بره بشینه به ریه‌های
طفل معصوم که..."

باز هم افکارش کات خورد! این پسرک چرا داشت
مثل گربه چهارچنگولی از پشت وانت بالا می‌رفت،
پس جانان آن‌جا چه کاره بود؟!... پایش را محکم‌تر
فشرده به پدال گاز و ماشینش را کشید شانه به
شانه‌ی وانت، شیشه‌ی در سمت شاگرد را پایین داد
و صدایش را سرش کشید:

_ جانان؟!... بیارش پایین بچه روا!... چرا گذاشتی
بره سر سقف وانت بشینه؟!...

_ داره کیف می‌کنه!

_ می‌خوام نکنه! خطرناکه، بیارش پایین تا خودم نیومدم...

جانان دیگر هر دو دست را دور تن آرمین حلقه کرد
و با صدای بلندی جواب داد:

_ نترس، سفت گرفتمش نیفته... برو عقب... این جا
راه باریک می‌شه، نصف ماشینت می‌ره!

شهنام نیم‌نگاهی به جاده انداخت، "دیوارچین"
کوتاهی جاده‌ی ناهموار را باریک هم کرده بود، از
سرعت ماشین کم کرد و محکم کوبید روی رانش و
بلند غرولند کرد:

_ تو روحت زن!... دیگه خودم بهونه دادم دستت که
تمیز دست از شالت برداری و زرافشانی کنی...
بفرما، بفرما!... به من چه اصلاً! کلاً عادت داری
خودتو به فنا بدی... حالا خودت شد، خودت، نشد
گوشیت، نشد موهات...

چه برقی هم داره لامصب، به خورشید می گه تو
وایسا کنار، من جات نورپراکنی می کنم... استایل
مورد علاقه م؟... از دست مامان... از دست این زنا...
تو روح خودت مرتیکه پرادعا، خوبه مکزیک
آب بندی کرده بودی، وگرنه که الان موتور
دیفرانسیل، همه چی اومده بود پایین وسط این
خراب شده... اوووف، جانان سرت کن اون لامصبو
دیگه... آخه خودم به خودم جریمه نقدی بدم یا برم
حبس "تیه کال برنو"؟!... تو گورت والریا... تو گورت
که خوره شدی به جونم افتادی با کارات... عذاب
الهی نصیبت که بود و نبودت هردوش توی زندگیم
عذابه...

_بپا! بپا آرمین! اول جا پاتو محکم کن، بعد قدم
بعدی رو بردار!...

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و شانزده

و سرش را بالا گرفت، نگاهش رد جانان را زد که
جلوتر از آن دو مثل فرفره از سربالایی ناهموار کوه
بالا می‌رفت، ناخواسته برای او هم دلنگران شد!
صدایش را بالا برد و به او هم هشدار داد:

_ با تو هم هستم!... جانان؟!... مگه سرسره بازی
اومدیم، این طوری قل می‌خوری کوه رو بالا
می‌ری؟!... سربالایی‌ها، نه سرازیری! اگه توی بالا
رفتن پات به هم بییچه، می‌افتی توی سراسیمه،
جنازه‌ت می‌رسه اون پایین!

_ بیا بابا، من مثل بز گل این راه‌ها رو می‌رم و
می‌آم! آرمینم باید یاد بگیره، می‌خوره زمین، بلند
می‌شه، یاد می‌گیره زمین خوردن و بلند شدن یعنی
چی... ولش کن بذار خودش راه بیاد شهنام!

_ اگه بخوره زمین بلند نشه چی؟!... اصلاً تو سرت
به کار خودت باشه!

آرمین قدم بعدی را پشت سر شهنام گذاشت زمین،
ته دلش قرص بود که دوستی قوی‌تر از اسکوریون
دارد که جلوتر از او برایش جای پا درست می‌کند،
مثل پله تا پا بگذارد جای پاهای بزرگش، اما برای
آن‌که پیش جانان کم نیاورد، درحالی‌که دست
کوچکش محکم‌تر قلاب می‌شد به دو انگشت
درشت شهنام، با صدایی که از ترس افتادن، اندکی
هم مرتعش بود، بلند به جانان دلگرمی داد:
_ جاناما، من خودم مواظب دوشتم هشتم نخوره
زمین... پیا رشدالی هشتم که...
وسط نطق پرطمطراقش، پایش سکندری خورد و
داشت با سر می‌رفت سمت سرایشی که شهنام در
هوا گرفتش و دادش هوا رفت:
_ بایست دیگه جانان! جغله داشت می‌افتاد!
جانان بالاتر از آن‌ها در نقطه‌ی همواری ایستاد و

برگشت، دست به کمر نگاهش را داد به آرمین و
صدایش کرد:

_آرمین، اگه بترسی همیشه جغله می مونی،
هیچ وقت پیا رشدالی نمی شی! دست دوستتو ول
کن، خودت بیا... من این بالا منتظرتم...
شهنام کلافه شاکی شد و بلند داد کشید:
_ جانان تو عقل تو سرت نیست؟!
و آرمین بهانه آورد:

_ جاناما، پام لیز بخوره، شرگمبلی * (سرقمبلی /
روی سر معلق زدن) می خورم تا اون پایین ها!
_ حتی اگه سرگمبلی بخوری، روی پای خودت
ایستادی! حالا خودت بیا بالا آرمین... پرنسس
کیتانای بدجنس، امروز خوش جنسه و هواتو از
همین جا داره! همیشه دوستت باهات نیست، اما
جاناما همیشه باهاته، همیشه!

شهنام به آرمین گفت:

_ ولش کن خواهرتو، به حرفش گوش نده، من همیشه باهات هستم!

و بلند سر جانان داد کشید:

_ می‌شه تربیتتو بذاری برای وقتی که پروژه مخفی‌کاری نداشته باشیم؟!

جانان تفنگ برنو را از پس شانه‌اش برداشت، پنج فشنگ "هفت، پنجاه و هفت" در خشابش جاسازی کرده بود، برای تحریک آرمین، سر تفنگ را گرفت رو به آسمان، و تیر هوایی درکرد! تفنگ را گرفت پایین، گلنگدن را مصمم کشید و دوباره هُلش داد رو به جلو تا فشنگ بعدی آماده شلیک شود، جسور و لجوج، چشم داد به نگاه پر از سرزنش شهنام و باز سر تفنگ را گرفت رو به آسمان و شلیک بعدی! آرمین دیگر طاقت از دست داده، به وجد آمد و شلوغش کرد:

_ دوشتم دوشتم، تو رو قرآن دشتمو ول کن...
می‌خوام جاناما برام هورا بکشه و تیر هوایی
درکنه، قهرمانه جاناما... حتی از پرنشش کیتانا
قوی‌تره!

انگشتان شهنام مشت شد و محکم خورد کنار
رانش! پسرک اصرار به اصرار که دستش را رها کند!
بالاخره رضایت داد، قدم قدم پیش از او بالا
می‌رفت، عقب عقبی، با یک چشم به پس سرش و
چشمی رو به آرمین، چشمانش به تناوب پست
دیده‌بانی‌اشان را عوض می‌کردند تا قدم به قدم در
تمام مسیر آرمین را تحت حفاظت خودش بگیرد.
یک‌بار پای آرمین رفت لابه‌لای شاخه‌هایی خشک،
نزدیک بود با سر زمین بخورد که شهنام دستی جلو
برد و به موقع گرفتش و زیر لبی ویز زد "خدا ازت
نگذره تیه‌کال... برنووو! منم که اختیار سرخودم؟!..."

من؟!... لامصب تو که آتش به اختیاری، هی تیر
هوایی! هی یق و یوق... دِ آخه آدم این قدر
لجوج؟!... برنوباز نامبروان، با تفنگ شد با تفنگ،
نشد با موهاش، نشدم با چشم و چال!"

شهنام نشسته بود روی تخته سنگی نزدیک آبشار،
دیگر نه علاقه‌ای به چشم چرخاندن روی کوه‌های
"مُنگشت" داشت و نه گوش سپردن به نجوای آبشار
و نه دیدن فضای ملکوتی اطراف آبشاری که از
ارتفاع (چهل_پنجاه) متری پرخروش و قدرتمند، رو
به پایین سرازیر بود! فقط چشم دوخته بود به
تلاش جانان برای دلداری به آرمین و لب می‌گزید که
دادش درنیاید!

_ بزرگ می‌شی، یادت می‌ره... ولی عوضش مرد
می‌شی و قوی!

آرمین با چهره‌ای که فقط دو چشم درشت از
میانش پیدا بود و باقی صورتش پر از گل و لای،
لب برچید:

_کفشام جاناما... کفشام کشیف شده! دوشتشون
دارم...

و آمد دستش را به چشمان خیس اشکش بمالد که
جانان دستش را در هوا قاپ زد:

_دستت گلی شده، نمال به چشمت آرمین! تا شب

همه‌شو برات شستم و گذاشتم خشک بشه، هم
لباسات، هم کفشاتو... فعلاً بذار صورتتو تمیز کنم،
آه و آه... ببین، این از صورتت، دستتم بده... آفرین

پیا رشدال بختیاریمون! حالا می‌تونیم بریم توی
ماشین دوستت، لباساتم عوض کنیم، از این سر و
وضع خلاص بشی!

و رو برگرداند سمت شهنام و پرسید:

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و هفده

_ تو زودتر برمی گردی بررسی به جایی که ماشینو گذاشتی؟!... تا بخاریش اتاقکشو گرم کنه، ما هم برسیم که بتونم لباسای آرمین رو عوض کنم!

شهنام از روی تخته سنگ بلند شد و با قدم های بلند رفت سمت آنها و زیر لبی غرید "اینم از تربیت کردنت، عینهو مدیریت کردنت، زیرو...!" و تا رسید به آنها، دست کشید سمت آرمین و گفت:

_ بیا بغل خودم دوستم، تا برسیم به ماشین خودش سه ربع راهه! از من سواری بگیری، نیم ساعته می رسونمت، تو هم که عاشق سواری... هوم؟! جانان آمد مخالفت کند، دستش را بین آن دو گرفت و گفت:

_ سرتاپات گلی می شه، حیف از لباسای مارک و پرندته که از بین بره، کی پولشو داره جاشو برات... شهنام بی توجه به متلک های جانان و گلی شدن

سرتاپایش، دست جانان را کنار زد و آرمین را با تمام وجود بغل گرفت! آرمین هنوز داشت برای کفش‌هایش نوحه می‌خواند:

_ دوشتم کفشای خوشگلم... دلم شوختیده...
شهنام قدم تند کرد تا زودتر آن پانزده کیلومتر پیاده‌روی را پشت سر بگذارند و او را برساند به ماشین، هوا سرد بود و بچه با آن سر و وضع گل‌آلود و خیس، داشت در آغوشش می‌لرزید و فقط بخش کوتاهی از راه سنگفرش بود و مهبای پیاده‌روی بی‌دغدغه! فهمید آرمین چه گفته است، اما برای به حرف کشیدن او، حینی که از راه باریکه‌ای جلوتر از جانان عبور می‌کرد و سرازیری نفس‌بر را با سرعت پشت سر می‌گذاشت، از آرمین پرسید:
_عه؟ حالا توی این حال و احوال خرابت، دلت وقت شوخیشه که شوخیده؟!

آرمین با لب و لنجی پر بغض، حرف او را اصلاح کرد:

_ نه دوشتم، شوختیده... یعنیا، آتیش گرفته این دلم!

_ آها، حالا شد... اگه مثلاً دوستت یه خیلی خوشگل ترشو برات بخره، بازم دلت آتیش می گیره؟! _ دوشتم، این کفشام جادویی بودن... دشمنای جاناما نباید بفهمن من این کفش رو دارم... شهنام کلافه رو برگرداند سمت جانان که داشت با فاصله‌ی اندکی مثل همان بز کوهی دنبالشان می کرد و تیغ شماتت زبانش را کشید به جان او:

_ یه جفت کفشم برای بچه گنگستریش کردی؟!... دشمن دشمن... بایدم توی خواب حرف بزنه... مادر پدرت چه طور بهت اجازه دادن این بچه رو این قدر توهمی کنی؟!... بارالها، شکرت... چشم سفید که بود، به وقتش کر هم می شه!

_ دوشتم، داری با جاناما دعوا می کنی؟!
_ نه عزیز دلم، دعوا چیه؟! بازیه! من و جاناما کلاً با
هم بازیای مختلفی می کنیم، مخصوص
بزرگ تراست، خیلپاش به کار تو نمی آد تا وقتی
راست راستی پیا رشدالی بشی... اینم یه مدل از
بازیامونه!

_ خوش به حالت دوشتم که دل و حوشله بازی
داری... من واشه خاطر کفشام، دل و حوشله اشلا
ندارم! اشلنا...

و باز زد زیر گریه، حالا گریه کن، کی گریه نکن!

جانان بیرون از ماشین داشت ترکه و چوب خشک
جمع می کرد برای برپایی آتشی که ناهارشان را
رویش گرم کند! کنسرو لوبیا و قارچ همراهشان
داشتند و نان تازه! گه گاه از گوشه ی چشم ماشین را

هم می‌پایید، آن دو نفری که توی ماشین مانده بودند، یک نفرشان خواب بود و دیگری قهر کرده بود، سفت و سخت! آه خفه‌ای کشید و کمی دورتر شد برای پیدا کردن ترکه‌های خشک و قابل اشتعال! شهنام در پشت شیشه‌های دودی، صندلی ماشین را خوابانده بود، دست‌هایش را از آرنج خم کرده و راحت زیر سر گذاشته بود و در همان حال ریلکس، نشسته بود به تماشای جانان که بعد از بیرون زدن از ماشین با پشتکار و بی‌وقفه سرگرم جمع کردن هیزم بود!

به محضی که رسیده بودند به ماشین، شهنام یک دست لباس راحتی برای خودش برداشت و در چشم بر هم زدنی لابه‌لای درختان غیش زد. بعد هم که پیدایش شد، لباس‌هایش تر و تمیز بودند و کیسه‌ای لباس کثیف توی دستش که انداختش کنار

ماشین و تا وقتی جانان و آرمین توی ماشین بودند، همان بیرون ایستاد و حتی به داخل ماشین، سرک هم نکشید. جانان که بیرون زد، او تازه آمد توی ماشین و در این فاصله حتی یک کلمه هم با جانان حرف نزد. نزدیک یک ساعتی طول کشید تا جانان توانست آرمین را آرام کند، آخرش هم بچه زیر گریه و زاری بی حد و اندازه اش به خواب رفته بود. شهنام هنوز نتوانسته بود جانان را ببخشد، این جا هم اختیار سرخودبازی و مدیریت تربیتی ناکارآمدش، کار دست پسرک فسقلی داده بود! اگر اصرار نکرده بود آرمین را رها کند به حال خودش و مثل موقعی که از آن سربالایی تند بالا رفته بودند، گذاشته بود قدم به قدم همراهش باشد، پسرک حین جست و خیز در اطراف آبشار، "تالاپ" با سر نمی رفت توی یک تکه زمین که کنار آبشار شلاب شده بود!

سرجمع (دو سه) ساعتی می شد که این جا بودند،
آن نیم ساعتش که جانان و آرمین داشتند تمرین
تیراندازی می کردند، پسرک ور دلشان بود و خطری
تهدیدش نکرده بود. بعدش اما، حساب کار از دست
شهنام در رفت و این بلا سر آرمین آمد، فقط هم به
لطف نکات پرورشی ایلیاتی خانم رئیس
"دوارنیرو"! تمام مدتی را که بیرون به ماشین تکیه
زده بود، حرص و غیظ ته دلش غلغل زده بود، تا
عاقبت کف کرد و سرریز شد به تمام رگ و پی تنش
و حالا آتش حرصش به جانان، خاموش شدنی نبود!
در فاصله ای که جانان و آرمین توی ماشین بودند،
جمع شاد توریست هایی که با اندک تأخیر زمانی به
این مکان رسیده بودند، قصد برگشتن به اسکله
کرده بودند و حالا دیگر فقط جمع سه نفره
خودشان ابتدای راهی مانده بودند که به آبشار
می رسید و خودشان و دیگر هیچ کسی!

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و هجده

راننده‌ی وانتی که جانان و آرمین را با خود آورده بود، قبل از رفتن وانت دیگر، آمده بود سراغش، شهنام فقط چند دقیقه‌ای از تن سرد و یگر ماشین دل‌کنده و رفته بود برای رد کردن او! کرایه‌ی مسیر برگشت را با راننده‌ی وانت حساب کرد و او را هم فرستاد که برود پی زندگی‌اش! حالا توی ماشین با دل‌راحت نشسته بود و چشمانش را به عمد از جانان نگرفت بلکه ته دلش خنک شود و در دلش غرید "این قدر خم و راست شو تا دیسک کمر بگیری... توی مدرکت باید عنوان مهندسیتو می‌نوشتن، مهندس ساخت و ساز دردسرهای پیش‌بینی نشده، زیرشاخه‌ی تخصصیتم، جنایات و مکافات*" (کتابی نوشته‌ی فئودور داستایوفسکی)!" از سر لجاجت با جانان، گوشی او را که توی ماشین جا گذاشته بود، وصل کرد به صدای پخش ماشین و

یکی دو آهنگی را گوش کرده و نکرده، رد کرد و
روی آهنگ سوم، چون عمده‌ی صدای موزیک، گیتار
بود، اندکی ولوم داد به دستگاه پخش صوت و پلک
بست و با تمام حواسش گوش‌هایش را سپرد به
صدای موزیک و غرق شد در کلماتی که سوار بودند
بر نوایی سحرانگیز و دلپذیر!

همیشه چشات منو می‌کشونه مثل دریا و غرق تو
می‌کنه/ به گوشم صدات مثل آواز پرنده‌ها همه
دردهامو می‌کشه/ تو رو هر دفعه که می‌بینمت
دوباره از اول عاشق تو می‌شم/ تو می‌خندی و منم
مثل دیوونه‌ها دوباره شاعر تو می‌شم/ از آغوش
منو دور نکن بذار که بردارم غم‌هاتو از دوش/ یکی
اینجا هست که واسه قلب دیوونه‌ش نگاه تو مثل
دمنوشه/ غیر من عشقم نذار کسی کنار تو باشه که
غرق حسادت شم/ تو بگو آره که این حلقه رو دست

تو بکنمو دیگه راحت شم...

کم‌گمک داشت از موزیک‌های فارسی خوشش می‌آمد و بار کلماتشان برایش وزن عاطفی پیدا کرده بود، شاید این همه عناد و ستیزش با هر چیزی که به ایران مربوط می‌شد، برمی‌گشت به دوستی کوتاه‌مدتش با آن دخترک لوسی که در دبیرستان هم‌کلاسش بود! شاید هم، برمی‌گشت به فوکوس بیش از حد مادرش روی فراگیری زبان فارسی، این‌که مثلاً همیشه ملزم بودند، شاهکارهای ادبی دنیا را یک دور به زبان اصلی بخوانند و دور بعدی را، فارسی و یکی از بهترین ترجمه‌هایی که مادرش توانسته بود به آن دست پیدا کند! چه قدر هم که ترجمه‌ها مزخرف بودند و متفاوت با نسخه‌ی اصلی! شاید هم برمی‌گشت به کلاس‌های اجباری یکشنبه‌ها و شاهنامه‌خوانی‌های خسته‌کننده و...

فکرهای اگر و اما و شاییدی را رها کرد و گوشش رفت پی یک کلمه‌ی خاص! کلمه‌ای برجسته‌تر از دیگر کلمات متن موزیک داشت در ذهنش رژه می‌رفت، موزیک را برگرداند و دوباره گوش داد، دوباره و سه باره... "دمنوش؟!..." قبل از سفرش مادرش چیزی از دمنوش گفته بود، از چه دمنوشی برایش گفته بود که نشاط‌آور است؟!... باز پلک بست و آهنگ را برای چندمین بار مرور کرد! یک‌دفعه ذهنش روی لغت دیگری لنگر انداخت؛ "حلقه!" پلک باز کرد و موزیک را زد روی استاپ! حالا نگاهش مانده بود روی حلقه‌ی توی انگشت شستش، کج‌خندی نشست کنج لبش و شستش را وارونه گرفت مقابل نگاهش که صدای "هین" عمیق و بلند آرمین نگاهش را به او کشید! روی صندلی جلو پیش او خوابش برده بود، گوشی را از روی

موزیک خارج کرد و گذاشتش توی شارژ و تنش کج
شد سمت آرمین، سرانگشتانش آرام چتری‌های
آرمین را از صورتش کنار زد. با گریه‌های بی‌حد و
حساب قرار بود پسرک مرد شود؟! البته که زمین
خورده بود و گل و لای چسبیده بود به سر و
لباسش، اما هیچ جای بدنش حتی آسیبی جزئی
ندیده بود، کاش وقت تعویض لباس آرمین، خودش
هم لج نکرده بود و برگشته بود توی ماشین و سر
درآورده بود این همه گریه و اشک و بی‌قراری آرمین
سر چه بوده است؟! اما... لج نکرده بود، طاقت
دیدن گریه و بی‌قراری او را نداشت و هنوز هم از
دست جانان عصبی بود و خشمگین! از کنج چشم
باز نگاهی به بیرون از ماشین انداخت، جانان
همچنان داشت به زمین نوک می‌زد و دانه‌دانه ترکه
و چوب خشک جمع می‌کرد.

بالاخره زور حمایت مردانه چربید به زور لجاجت و
خشمش! تکانی به خودش داد و در ماشین را باز
کرد و از ماشین زد بیرون. خم شد، پتویی را از
صندلی پشت برداشت، دولا کرد و انداخت روی
پسرک که زیر گریه خوابش برده بود! کمی به
چهره‌ی خواب او زل زد و بالاخره دل کند و در
ماشین را آهسته به هم چفت کرد و از ماشین دور
شد. جانان نزدیکی‌های جنگل انبوه بلوط و درختان
سر به فلک کشیده رسیده بود و هنوز داشت ترکه‌ی
خشک جمع می‌کرد و تا این لحظه، چند جای
مختلف، کپه‌های ترکه روی هم سوار شده بودند.
هنوز هم حاضر نبود حتی نزدیک جانان شود،
دستش می‌رسید و تربیت خانوادگی‌اش اجازه
می‌داد، بدش نمی‌آمد یک دل سیر او را بزند و
خودش را خالی کند، حیف که با یک لیدی طرف
بود!

عاقبت چشم از جانان گرفت و سرش را گرم کرد به پیدا کردن ترکه‌های خشک، کمی خم و راست شد، دور و برشان تقریباً کفروبی شده بود از ترکه و چوب خشک! این یعنی جانان قصد داشت همین‌جا اطراق کنند، احتمالاً برای ناهار و شاید خشک کردن لباس‌های آرمین که آن‌قدر برایشان ناراحت و غمگین بود و اشک ریخته بود! خب، چرا که نه؟!... می‌توانستند همین‌جا برای آرمین چادری بپا کنند و آتشی بی‌فروزند تا وقتی بیدار شد، با دیدن چادر و بساط خوردنی‌های خوشمزه، حال بد و پر غصه‌اش با حال خوشی عوض شود، اصلاً شب را هم همین اطراف می‌ماندند، در کناره‌ی رودی که از پای آبشار تا این حوالی کشیده شده بود! این‌جا با کنار دریاچه چه فرقی داشت، کمپ، کمپ بود دیگر. فردا هم می‌شد با بارج برگردند به اسکله‌ی رکعت و

راهی سفرشان به همان جایی شوند که جانان قصد داشت، آرمین را ببرد. با این فکرها، دست از جمع کردن هیزم کشید و سر و ته کرد سمت صندوق عقب ماشین. کمی بعد، با اندکی جابه جایی وسایل، در وهله ی اول، زیپ کیف حجیم و بزرگی را از صندوق عقب ماشین بیرون کشید و بعد چند نایلون خوراکی و لوازم ضروری، چشمی به اطرافش چرخاند و در همان بین، در صندوق را بست و کمی از ماشین فاصله گرفت. فضای مسطحی کمی دورتر از جای پارک ماشین، نظرش را جلب کرده بود، راه افتاد به همان سمت و بالاخره وسایل توی دستش را زمین گذاشت و مصمم سرگرم باز کردن چادر و مهیا کردن بساط کمپ شد!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و نوزده

در خواب ناخوشی غوطه می خورد و مطابق معمول
افتاده بود به حرافی های هذیان گونه:

_ کفشام... دوشتم... جانام... شُشتیش... بابا...

کفشام... بابایی... کفشام... دوشتش دارم!

از شدت حجم گریه ای که بیخ گلویش نشسته بود،

بیدار شد و با رخوت و سستی، صاف نشست روی

صندلی! هر دو دستش مشت شدند و چشمان

خیسش را خوب مالیدند و بعد سری به اطرافش

چرخاند، نه جاناما توی ماشین بود و نه دوستش!

گریه اش بند آمد و هراسان روی زانو نشست و از

شیشه ی دودی ماشین به بیرون سرک کشید، روبه رو

که هیچ کدامشان نبودند، دور و برش را نگاه کرد،

باز هم هیچ کدامشان را ندید. روی دو زانو، چرخید

به عقب سرش، تنش را از صندلی کمی بالا کشید و

حتی روی پا ایستاد و بالاخره چشمان درشتش رد

شهنام را از شیشه ی پشت ماشین زد.

دوستش داشت پشت ماشین کاری می کرد و... حتی
دوستش هم اصلاً حواسش به او و غصه ی بزرگ
دلش نبود! دوباره بغضش گرفت، هر دو ولش کرده
بودند به امان خدا! برگشت و دوباره روی صندلی
صاف نشست! سرش را زیر انداخت و شروع کرد به
خودش دلداری دادن:

_ تو پیا رشدالی هشتی آرمین! بزرگ می شی یادت
می ره خوردی زمین... از دوباره تفنگ بازی می کنی،
شوار اثبت می شی، تو قهرمانی اشکوریون...
دوباره حق گریه نشست بیخ حلقش و پر بغض ناله
زد:

_ کفشام... اشپایدرمن بودن... اولش اشپایدرمن
بودم خب... الان بابا دیگه منو دوشست نداره که
اشکوریون شدم؟!... باید از جاناما پیرشم!
تنش را کشید جلو تا قدش برسد و پایش را بگذارد

کف ماشین که تازه چشمش افتاد به نایلون لباس‌ها
و کفش گلی‌اش! با دیدن نایلون، بغضش شکست و
گریه‌اش پر صدا از حلقش بیرون ریخت! خم شد و
نایلون را برداشت و محکم گرفت توی بغلش! بعد
آهسته خزید زیر صندلی، مدتی چمباتمه نشست و
دل‌سوخته اشک ریخت و ریخت تا یک‌دفعه با
آستین پیراهنش به چشمان خیسش کشید و رد و
نشان اشک‌های بی‌حسابش را از چشمانش و مسیر
نگاهش پاک کرد! فکر شیرینی مثل برق از سرش
گذشته بود، فکری که می‌توانست نشان دهد نه تنها
پیا رشدالی شده، بلکه اسپایدرمن را هم دوست
دارد و کفش‌هایش را بیشتر از تمام وسایلش! دست
برد و در ماشین را باز کرد، صدای تق در ماشین
ترساندش که دوستش بفهمد بیدار شده و مانع
انجام شیرین‌کاری‌اش شود و بخواهد کمکش کند و
دیگر نتواند بزرگ شدنش را به جاناما اثبات کند...

در سنگین بود، تمام زورش را زد تا در را باز کند و بعد با نایلون لباس‌ها عزم پیاده شدن از ماشین را کرد که برایش کار سختی بود. به قد و قواره‌اش نمی‌خورد راحت از ماشینی به آن بلندی و بزرگی پیاده شود. از کف ماشین خم شد تا دستش برسد نزدیک زمین، اول نایلون را بی‌صدا انداخت بیرون از ماشین و بعد خودش هم سر و ته شد، تنش روی صندلی مانده بود که پاهایش را به رکاب ماشین رساند و بالاخره به هر مکافاتی که بود، توانست از ماشین بیرون بزند. در ماشین را به همان بی‌صدایی که باز کرده بود، آهسته بست! صدای آواز غمگین دوستش را می‌شنید که داشت یک چیزهایی به زبانی که بلد نبود، می‌خواند، گاهی هم سوت می‌زد، دوستش را دوست داشت، اما کفش‌هایش را بیشتر! نایلون لباس‌هایش را دست گرفت و دولادولا از ...

ماشین دور شد، پاورچین و دزدکی، بی صدا و کاملاً محتاط... می خواست جاناما را خوشحال کند و از آن مهم تر، حتی این رودخانه و درختان و زمین، گواهی ندهند که کفش هایش را دوست ندارد، مگر می شد هدیه ی با ارزش بابا را دوست نداشته باشد؟!

ضربان قلب شهنام از ریتم طبیعی خارج شده بود! فاصله اش با آرمین زیاد بود و نمی شد با چنگ انداختن به او، کنترلش را دست بگیرد. اگر کوچک ترین تعلل یا اشتباهی می کرد، برای پشیمانی و لعن و نفرین خودش، دیرتر از دیر می شد. چه طور نفهمیده بود آرمین بیدار شده؟... چه طور نشنیده بود از ماشین بیرون زده است و... کی فرصت کرده بود خودش را برساند به آن نقطه ی پر خطر؟! جانان کجا غیبش زده بود؟!

ناچار دوباره محتاط از روی یکی دو قطعه سنگ
عبور کرد و فقط چند قدمی به آرمین نزدیکتر شد
و سعی کرد با ملایمتی که پسرک را به عجله وادار
نکند، با زبانی ساده و صمیمیتی همدلانه او را از
کارش پشیمان کند:

_ دوستم، جای خطرناکی رفتی‌ها، اگه پات سر
بخوره و بیفتی پایین، ممکنه بلایی سرت بیاد، حتی
آب با خودش ببرد!

_ نترش دوشتم! دیگه پیا رشدالی شدم، فقط
می‌خوام کفشای اشپایدرمنمو شر همین آبا بشورم
تمیز بشن، برق بزنن...

_ اونا رو بذار من برات می‌شورم... اصلاً یه بهترشو
برات می‌خرم، خیلی قشنگ‌تر از اینایی که...

_ نههه! نمی‌خوام! اینا رو فقط دوشت دارم! من یه
اشپایدرمن قوی‌ام!

_ ولی اگه بیفتی توی آب... آرمین؟ دوستم، ممکنه
از سرما بمیری... جوئنتو از دست بدی!
_ ولی من دهتا جون دارم... به قرآآن راشت می‌گم!
شهنام ملتمسانه گفت:

_ عزیزم، هیچ آدمی دهتا جون نداره... هر آدمی
فقط یه جون داره! فقط یکی!

_ نه دوشتم، من هر مرحله که بمیرم، فردا شُبَحش
باز زنده می‌شم... خیلی زیاد جون دارم! خیلییی...
و تازه صدای وحشت‌زده‌ی "آرمین؟!" گفتن جانان
حواس هر دو را به نقطه‌ای پایین‌تر از جایی کشاند
که آن‌ها ایستاده بودند. این دو روی تخته‌سنگ‌هایی
ایستاده بودند که در ارتفاع بالاتری از زمین قرار
داشت و جانان در کناره‌ی مسطح‌تر و کاملاً نزدیک
رود، جایی که رودخانه حتی پرخروش‌تر راهش را
ادامه می‌داد و جانان همچنان هراسان فریاد
می‌کشید:

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست

_ آرمین؟!... آرمین اون بالا چی کار می کنی تو؟!
پسرک روی تخته سنگی نشسته بود و شهنام چند
قدمی عقب تر روی تخته سنگی دیگر که دور تا دور
هر دو تخته سنگ را آب تگری و پر خروش رود گرفته
بود. جانان با دیدن آرمین در آن وضعیت خطرناک،
تمام هیزم هایی که دست داشت، ول کرده بود
جلوی پایش و با کمک کف دست هایش دو طرف
صورتش دیوار ساخته بود تا صدایش رسا و بلند به
گوش آرمین برسد و در صدای خروش و هیاهوی
حرکت رود گم نشود! آرمین اما بدون جدا کردن
دست ها از کفش هایش، فقط بلند داد کشید:
_ جاناما، ببین چه بزرگ شدم؟! خودم تنهایی اومدم
روی این شنگ ایش تادم کفشامو تمیز کنم، خوشگل
بشن، نو بشن... خوشحالت کنم!
_ آرمین کفشاتو پرت کن توی خشکی و فقط
خودت آروم بیا پایین...

داشتم هیزم جمع می کردم که بذارمشون کنار
آتیش که وقتی شستمشون، خوب خوب خشک
بشن!... بهت گفتم مثل روز اول می شن!
_ نمی خوام! نمی خوام تو تمیزش کنی! می خوام
خودم بشستمشون!

در همان بین، جانان و شهنام با نگاه داشتند حرف
می زدند! شهنام با حرکت دست و چرخاندن دو
دست و ساعدهایش دور هم، به او نشان می داد سر
آرمین را با حرف گرم کند تا حواس پسرک از او
پرت شود و بتواند به موقع در یک حرکت از روی
تخته سنگ قاپش بزند. جانان با حرکت محتاط
سرش به او اشاره زد همراهی می کند در اجرای
نقشه اش و باز سعی کرد آرمین را قانع کند:
_ باشه عزیزم، باشه! من دست به کفشات نمی زنم تا
خودت بشوری و تمیزشون کنی، ولی نه از
اون جایی که تو ایستادی...

باید برگردی پیش ماشین، مایه‌ی شستشو بهت بدم
که کفشات برق بیفته، نو بشه مثل روز اول!
_ مایه شستشو؟... خب بیار همین جا برام، شخته
دوباره پیام این جا... خودم بزرگم، ولی پاهام
کوچولوئه هنوز... بین این آب زیاده... عه؟!...
دو شتم ولم کن! ولم کن... چرا بغلم کردی؟!
_ سفت بگیرش شهنام، زمینش نذار... مواظب باش
دوتایی نیفتین توی آب... این آب یخه، فریزتون
می‌کنه!

عاطفه منجری

_ حواسم هست...

آرمین به شدت دست و پا می‌زد و فریاد سر داده
بود:

_ ولم کن دو شتم... تو مگه دشمنی؟... ولم کن!...
می‌خوام کفشامو... (یک لنگه از کفشش ول شد توی
آب خروشان) جاناما کفشم... جاناما؟!... کفشمو آب
بردا!

شهنام تازه از روی تخته سنگ، پایش رسیده بود به جایی امن که احتمال لیز خوردن و سرنگونی اشان در آب به مرز صفر رسیده بود، که جانان بی محابا زد به دل آب و نگاه مبهوت شهنام را با خودش برد وسط دل آب یخی که از پای کوه روان بود... آب تگری و یخ، از روی تکه سنگ ها با شدت و پرهیا هو می چرخید، بعضی جاها فواره می زد رو به بالا و در آن ناحیه که جانان به دل آب زده بود، پرخروش تر می شد تا از بین موانع سنگی سر راهش، هر طور که هست، عبور کند! جانان خودخواسته و با قدم هایی محکم رفته بود توی همین آب های خروشان و تگری، برای شکار یک لنگه کفش؟! خواهر و برادر هر دو خل وضع بودند؟! یک لنگه کفش چه ارزشی داشت که... همین که آرمین را زمین گذاشت تا این بار حواسش را بدهد به جانان، صدای آرمین به تشویق جانان بلند شد:

_ پرنشش کیتانا، کفشمو نجات بده... لطفاً نجاتش
بده جاناما جونم!

صدای آرمین که جانان را تشویق می کرد، فک
شهنام را از سر غیظ به هم کلید کرد! اولین بار بود
که غیظش به آرمین، سوار بر مهر بی اندازه اش
نسبت به او شده بود و کلامش را تلخ کرد:
_ اگه خواهرت یخ بزنه و بمیره، بازم چشمت دنبال
اون یه لنگه کفش مسخره ست؟!
و آرمین سرش را بالا گرفت و قاطعانه جواب داد:
_ پرنشش کیتانا هیچ وقت نمی میره!... شدتاً جون
داره!

و هر ده انگشتش را بالا گرفت به نشانه ی زیاد بودن
جانهای جانان!
و بعد مغرور گردنی تاب داد تا باز رو کند به
رودخانه و دوباره جانان را تشویق کند!

جانان در برابر خروش آب مقاومت می کرد که آب او را از جا نکند و با خود نبرد و در همان بین، انگار بخواهد با دست از آب ماهی بگیرد، پی در پی چنگ می انداخت به آب یخ و تگری، جریانی گرداب مانند کفش را دور خود و بین سنگ های تخته ای سر زده از بستر رود، می چرخاند و می تاباند و می تاباند... تمام سر و مو و لباس جانان خیس آب شده بود که شنید شهنام از کنار رود یک سره فریاد می زند:

_ جانان؟! بسه!... بیا بیرون دیگه... یخ می زنی توی آب!... کری؟!... می آی بیرون یا پیام پیارمت؟! و جانان موهایش را دسته کرد و ریخت روی یک شانه که تارهای خیسشان مقابل تیزی نی نگاهش برای شکار کفش را نگیرد و در جواب او بلندتر فریاد زد:

_ تو نیا!... یخ می زنی! حواسمو پرت نکن... ایناها...

آههه، نزدیک بود بگیرمش... صبر کن... ایناهاش...
نشد! وایسا... ایناها... آههه... یه بار دیگه... صبر
کن... گرفتمش، گرفتمش!

و بالاخره کمر راست کرد و مقابل نگاه مبهوت
شهنام، لنگه کفش را چنان با دو دست بالای سرش
گرفت که انگار کاپ قهرمانی باشگاه "بایرن مونیخ"
را بالای سرش برده است! سر و ریخت خیسش که
هیچ به قهرمانان "بایرن مونیخ"ی پر التهاب در وقت
بردن کاپ قهرمانی بالای سرشان نمی خورد!
لباس هایش تا نیمی از کمر به تنش جذب بودند و
موهایش رشته رشته خیس و صورتش رنگ
مجسمه ای از مرمر سفید! نه التهابی در صورتش
بود و نه اثری از زندگی و حیات! شهنام در این
فاصله خودش را در ساحل رود به او نزدیک کرده
بود، آن قدر که بتواند برای بیرون کشیدنش از آب
اقدام کند.

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و یک

چشمی به اطرافش چرخاند تا موقعیت مناسب را پیدا کند و بعد دو سه قدمی بیشتر جلو رفت، پای چپش را روی تخته سنگ درشتی وسط آب‌های خروشان فیکس کرد، پای راستش محکم‌تر میخ زمین شد و بازوی بلند و قطورش را کشید سمت او: _ خيله خب حالا، چه افتخاری هم می‌کنه به گندی که زده... بیا بیرون تا قندیل نزدی!

جانان کفش را از جایی که ایستاده بود، پرت کرد توی خشکی و بعد کف هر دو دست سرخ از سرمایش، را به چشمانش کشید تا راه نگاهش را از قطرات آب پاک کند و بتواند مسیر برگشت به خشکی را بهتر بیابد! دندان‌هایش از سرما روی هم کلید شده بود! حالا که کفش را نجات داده بود، تازه داشت حس می‌کرد حرکت خون در تنش رو به انجماد گذاشته است! به قدر دو قدمی جلو آمد،

پاهایش داشت سنگ می شد توی آن آب تگری،
آن قدری که تعادل نداشت بیشتر خودش را نگه دارد
و تنش ول نشود کف رود پرخروش، مقاومتش در
برابر حرکت تند آب داشت کم و کمتر می شد!
دستش را که تا مرحله ی خشک شدن پاهایش هنوز
اندک فاصله ای داشت، سمت دست دراز شده ی
شهنام گرفت، پنجه ای گرم و قوی نشست دور
انگشتان خشک از سرمایش و صدایی در گوشش
نشست:

عاطفه منجری

_ راه بیا!

و جانان به زحمت جواب داد:

_ پاهام... خشک شدن... تو نیای ها! دوتایی
می میریم...

حس کرده بود شهنام قصد به آب زدن دارد که به
زبان منعش کرد، فقط چند کلمه بریده بریده گفت،

اما همان‌ها را هم با تمام جانی که در تنش مانده
بود، ادا کرد! بعد نگاهی را انداخت به پاهایش که
با دو قطعه ستون خشک دیگر فرقی نداشتند و
اختیاری رویشان نداشت، بلندتر داد کشید، اگرچه
فکر می‌کرد داد کشیده است، صدایش ضعیف شده
بود و کلماتش هم به سختی قابل تشخیص:
_یه وقت... پا... نذاری توی... آب... فقط بکشم...
بیرون، اما... پا نذار... توی... آب!
_اگه فقط بکشمت، تنت به تخته سنگا کشیده بشه،
تیکه‌ت می‌کنن... به خصوص حالا که پوستت یخ
زده‌س!

جانان سری تکان داد، یعنی می‌فهمد او چه
می‌گوید، ولی باز هم با دندان‌هایی که
چیلیک‌چیلیک بر هم می‌خورد، بریده‌بریده تأکید
کرد:

...بهتر از... اینه که... از ما... سه تا... فقط... دوتا...
جسد فریز... شده... بمونه و... و... آرمین تنها!
وقتی مطمئن شد، قدرت تکان دادن پاهایش را
دیگر قطعاً ندارد، تازه سرش را بالا گرفت و دست
دیگرش را هم دراز کرد سمت شهنام! شهنام
پاهایش را محکم‌تر فیکس تخته‌سنگ و زمین پشت
سرش کرد! می‌فهمید شرایط را، الان نیازی به
قهرمان‌بازی نداشتند، باید یک نفرشان سالم می‌ماند
تا نفر بعدی را از خطر فریز شدن نجات دهد! تنش
را بیشتر سمت او کشید و تشویقش کرد:
...بیشتر سعی کن جانان... اون یکی دستتم بده... یه
دستی بکشمت، تنت روی تخته سنگا آش و لاش
می‌شه... بیشتر سعی کن... آها... بیشتر... بیشتر
جانان...

بالاخره آن یکی دست جانان را هم به چنگ گرفت و

دیگر با تمام قوا کشیدش رو به خود و شاید بیشتر
رو به هوا، مثل آن که بخواهد بچه‌ای را هوا بیندازد
و دوباره بگیردش! هوا انداختنش با او بود، کجا
زمین آمدن جانان با خدا؛ دیگر بر این بخش،
تسلطی نداشت! در چشم بر هم زدنی، هر دو ولو
شده بودند در ساحل رودخانه با فاصله‌ای اندک،
شاید به قدر چند وجب... شهنام سریع روی
ساعده‌اش چرخید سمت او، دست کشید، بازوی سرد
و بی‌رمق جانان را چسبید و تکانش داد:
_ خوبی؟!... جانان؟

_ جاناما؟... زنده‌ای؟!... دوشتم، پیشونی جاناما
خون اومده!

پلک‌های جانان روی هم افتاده بود و خش نازکی به
پیشانی داشت و ردی نازک از خون که روی پوست
شقیقه‌اش یخ بسته بود!

به زحمت پلک‌هایش را باز کرد... آرمین را داشت
برعکس می‌دید، از بین مژگانی که حس می‌کرد
نوکشان قندیل بسته... پسرک از بالا سر کشیده بود
توی صورتش... برایش دو چشمی پلک زد که خوب
است و زنده و از میان لب‌های مات و خشکش، به
زحمت زبان جنباند "خوبم!"

شهنام بی‌معطلی سر زانو نشست، کاپشنش را از تن
درآورد و به آرمین هم دستور داد:

_ بایست کنار آرمین! عاظمه منجری

آرمین مثل برق عقب کشید، ترس افتاده بود به رگ
و پی‌تنش! با چشمانی درشت نگاهش به شهنام بود
که داشت کاپشنش را دور تن جانان می‌پیچید! سر
جانان روی دست او لق نمی‌زد، انگار تن خیسش
خشک بود و رنگ لب‌هایش که به زحمت داشت
تکانشان می‌داد، اصلاً رنگی نداشت...

شهنام دست انداخت زیر تن چوب شده‌ی او و با
همان اُور ورزشی که دورش پیچانده بود،
چسباندش به سینه! سنگینی وزنش مهم نبود، تنش
خشک بود و انعطاف نداشت برای بلند کردن! فقط
تکان اندکی به او داد و گفت:

_ طاقت بیار تا برسونمت توی ماشینم... هیچی
نشده، فقط سرمازده شدی!
_ خوبم!

و شهنام به سختی تن چوب شده‌ی او را روی
دست‌هایش گرفت و در جوابش فقط از صمیم قلب
گفت:

_ خوب؟... جانی هستی! در حق خودت حتی!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و دو

در فاصله‌ای که بخاری ماشین روی درجه‌ی زیاد بود
تا جانان لباس‌های خیسش را با لباس‌های خشک
عوض کند، شهنام و آرمین بیرون از ماشین سرگرم
روشن کردن آتش بودند! بالاخره شهنام رو به آرمین
گفت:

_ به آتیش نزدیک نشو... برم بینم جانامات
اوضاعش چه‌طوره؟!... جایی نری‌ها!
_ جایی نمی‌رم دوشتم!
شهنام دو تقه به در ماشین زد و صدایش را بلند
کرد:

_ جانان؟!... لباس‌تو عوض کردی؟!
وقتی جوابی از او نشنید، نگاهش برگشت سمت
آرمین که نگران چشم به او دوخته بود! ناچار شد
در ماشین را محتاط باز کند! همین که در را باز کرد،
جسم جانان کج شد سمتش که اگر دیر گرفته
بودش، افتاده بود روی زمین!

درجا تنش را کشید جلوی او که از افتادنش
ممانعت کند و هراسان پرسید:

_ هوشی یا نه؟!

و شنید جانان با مکت و بی رمق، یک کلمه گفت:

_ هوشم!

_ پس چرا نمی تونی خودتو جمع کنی؟!

معلوم بود سرش را تکیه داده بوده است به در که

به محض باز شدن در، مثل قالبی یخی، بی اختیار

کج شده بود رو به بیرون از اتاقک ماشین!

دندان های جانان روی هم کلید شده بود، حتی حالا

که شهنام چانه اش را محکم گرفته بود که

دندان هایش برهم تقه نزنند، جانان باز هم می ترسید

یک کلمه بگوید و زبانش بین تیزی دندان هایش

سربریده شود! کنترل بر حرکت فوق سریع

دندان هایش در تقه زدن بر هم نداشت! آرمین دوید

و خودش را رساند به آنها و بلند خبر داد:

__ جاناما نترشیا، پیا رشدال مواظبته!

_ خيله خب آرمين، الان برو از توی دست و پام

کنار... می‌دونیم پیا رشدالی هستی!

_ خودمو نگفتم دوشتم... تو رو گفتم!

شهنام "تشکر" کوتاهی از او کرد و بعد غرغرش سر
دختر بیچاره هوا رفت:

_ تو رو خدا این چه وضعیه جانان؟!... لباسات به

لطف موهای خيست دوباره خيس خيس، می‌خوای

لرزم نکنی؟!... دوتا بچه رو باید جمع کنم انگار!

آرمين بدو يه پتو از توی چادر بردار پهن کن نزديک

آتیش... بدو ببینم!

و صدای نالان جانان که محتاط و بریده‌بریده به

زبان می‌آورد، مبادا زبانش بين دندان‌هایش جا

بماند:

_ تموم جونم... درد می‌کنه!...

و شهنام با چشم رد آرمین را زد که تند پتویی را
نامرتب روی زمین پهن کرد و تر و فرز برگشت
نزدیک آنها! با کف دست تن جانان را ماساژ می داد
بلکه کمی گرم شود که جانان نالید:

_ دست نزن به تنم، پوستم درد می کنه... دست نزن
بهم شهنام!

برای به حرف گرفتن او، قبل از یخ بستن تنش، به
عمد تحریکش کرد:

_ شهنام نه، بگو نفسم! نفستم... نه شهنام! این دو بار
که داشتن قبض جهنمو برات صادر می کردن بدن
دستت، من نداشتم!

و صدای شاکی آرمین:

_ جاناما از دوباره تند رانندگی کردی؟!... کی
جریمه ت کردن مگه؟! دوشتم نداشت جریمه ت
کنن؟!

و شهنام که به آرمین دستور داد:

_آرمین پیر توی ماشین، یه چیزی از توی وسایل
دم دستی جانان پیدا کن، بیار موهاشو باهاش
ببندیم یا خشک کنیم... اون یکی کاپشن منم
آویزونه به در ماشین... برو تو از صندلی پشتی، پیر
صندوق عقب، یه چیزی پیدا کن بیار براش...
اومدی‌ها!

_ چشم دوشتم، اشکوریون خیلی قویه! هزارتا
get over here...
جون داره...
و حرکتی نشان داد یعنی زنجیر انداخته دور گردن
ماشین و ماشین را به سمت خود می‌کشد، اما به
جایش خودش دوید سمت ماشین! بماند که برای
باز کردن در ماشین هم باید ترفندی پیدا می‌کرد. از
ترس آن‌که دوستش نفهمد اسکوریون توانایی باز
کردن در ماشین را ندارد، ماشین را دور زد و رفت

آن سمت ماشین و با چشم دنبال سنگی گشت که
بگذارد زیر پایش بلکه در ماشین را باز کند!... و
همان وقت شنید که دوستش باز با جانان بازی کرد،
چون دادش درآمده بود:

_ اگه تنت درد می‌کنه این قدر وول نزن زیر دستم! د
خب قرار بگیر، برسم به دادت تا خشک نشدی...
آرمین موزیانه خندید، وقتی بزرگ می‌شد، یعنی
وقتی راست راستی پیا رشدالی می‌شد، حتماً او هم
یاد می‌گرفت این بازی‌های بزرگانه‌ی خنده‌دار و با
نمک دوستش و جاناما را!
کف دو دستش را به هم کوبید:

_ آخ جون... زودتر پیا رشدالی بشو، الکی نه‌ها،
راشتکی آ آرمین!

سرم را با زور دستش خم کرد تا نزدیک هیمه‌ی آتش
و لای موهایم را چنگ کشید تا هرم آتش لای

موهای خیسم بپیچد و حرارت آتش به سرم بنشیند
و لرز از تنم بچیند؛ لرز بی‌امانی را که سبب شده
بود دندان‌هایم بی‌اراده تلق و تلوق برهم تقه بزنند و
شانه‌هایم بندری! با رسیدن حرارت مطبوع آتش به
تنم، مثل یخی که زیر تابش آفتاب بگذارند، ول
رفتم روی پتو و دست از تکاپو برداشتم! دیگر نای
جنبیدن و تقلا برای رها شدن از چنگش، در تنم
نمانده بود. تمام جانم را سرمای آب در خود بلعیده
بود، ای کاش گذاشته بودم سرمای آب ببلعدم، اصلاً
اگر مثل قطعه سنگی می‌شدم و همان‌جا خشکم
می‌برد، چه می‌شد مگر؟! کدام کار دنیا لنگ می‌ماند
با نبودنم؟! تصمیم و تلاش خودم برای زنده ماندن
به درک، این مرد هر دفعه از کجا پیدایش می‌شد که
الطاف اتفاقی خدا را هم از چنگم می‌دزدید؟! اگر
فقط چند دقیقه دیرتر نجاتم داده بود، شاید آب

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و سه

می زد زیر پاهای خشکم و از حالت عمودی، افقی
می شدم کف رود و ریه هایم جای هوا، پر از آب
می شد، سنگین بودم، سنگین تر می شدم و مقرر و
وزین در بستر رود پرخروش، دفن می شدم و از شر
این حجم ترس و وحشت دائمی و فرار پشت فرار،
دروغ پشت دروغ، مبارزه پشت مبارزه، خلاص! اما
من مرد نبودم، لااقل مرد از دست دادن همه ی
آرزوهایم در یک دم و لحظه که اصلاً نبودم! دیگر نا
و توانی هم برایم نمانده بود که بخواهم همه چیز را
از نو شروع کنم! دشمن هایم، آن ها که برایم صف
کشیده بودند تا مقابلم دریابند، هیچ کدامشان آدم
مبارزه ی رودررو و جوانمردانه نبودند... همگی اشان
فقط بلد بودند، از پشت خنجرشان را تا دسته در
قلبم فرو کنند و بعد کناری بایستند و شاهد جان
کندم باشند و به گیسم بخندند!

خودم به جهنم، عزیزانم را چه می‌کردم؟!...
ماه‌مامانی، آرمین، تیدا و بابا نوذر را؟! کم‌کم افکار
ترسناکم زیر گرمایی که به تنم رسید، آب شدند و از
ذهنم بیرون ریختند! بدون حرف یا وول خوردن،
خودم را سپردم به حرارت مطبوعی که از زیانه‌های
آتش به تنم می‌نشست و حس کردم حرارتی دوبل
لابه‌لای موهایم پیچ و تاب می‌خورد. حدسش آسان
بود که با چرخاندن انگشتانش بین موهایم،
می‌خواهد یک‌دست خشکشان کند، اما گمانم جای
موها یا پوست سرم، انگشتانش غده‌ی صنوبری
مغزم را لمس کرده بود! زیر حرکت دست او، همپا با
هوهوی خفیف سوختن هیمة‌های خشک و صدای
جریق جریق گاه و بی‌گاهشان، دلم هُر هُر فرو ریخت
ته سینه‌ام و شبیه به حرکت پرخروش رودی که در
آن افتاده بودم، حسی موهوم به همان سرعت

سرریز شد در رگ‌هایم و قلبم تند و تند تلمبه زد تا
حس سرکش خوشایندی را پمپاژ کند در یاخته‌های
جوانم! حسی که رنگی بود، داغ و آتشین، شبیه به
خون! بی‌جنبه بودم گمانم! آن قدری که تمرین مرد
بودن کرده بودم و راه و رسم مبارزاتشان را از بر
بودم، کاش به قدر نصفش راه مقابله با غرایز
سرکوب شده‌ی زنانهام را یاد گرفته بودم! راه چنین
مبارزه‌ای را بلد نبودم، چون به دردم نمی‌خورد تا
همچین شب و همچنین وقتی که قافل قپو شده
بودم و... تازه داشتم می‌فهمیدم در چنین مواردی،
به شدت بی‌دست و پا چلمن و مبتدی‌ام! برای
کاهش هیجانم، نفس عمیقی از هوا برداشتم و
خیره به هیزمی که به خاکستر نشسته بود، بازدمم
آه شد و از دهانم گریخت! این حسی افسار پاره
کرده، کجا مهمیز به تنم می‌کشید و زخمی‌ام می‌کرد
و... ای لعنت به نفوس بدا!

کمی بعد شهنام دست از سر او برداشته بود و بغلش گرفته و رسانده بودش توی چادر! حالا جانان با مساعدت دست و پای خودش که دیگر قادر به حرکت بود، داشت می خزید تا توی کیسه خواب فرو برود که لیوانی آب و قرصی را شهنام جلوی نگاهش گرفت:

_ بگیر بخور باز تب نکنی کار دستمون بدی! به قدر کافی گند زدی به روزمون!

_ چی هست قرصش؟! *عاطفه منجری*

_ از جنس خودته، جانی و قاتل... بگیر دیگه...
کارش کشته!

_ ولی من حتی اگه جانی و قاتلم باشم، با خواست خودم نمی تونم بمیرم! بهت گفتم وقتشو ندارم! شهنام با لحن مضحکی برایش دهان کجی کرد:
_ حالا مرگ من این یه بار رو وقت کن!

بعد اخم‌هایش دو چندان در هم رفت و عبوس و بدخلق، ادامه داد:

_خوبه وقتشو نداری و ظرف دو روز دو بار از آب گرفتمت! بگیر بخور...

_گفتی کار این قرصه کشتنه! قصد جونمو...
شهنام قرص را به زور انداخت توی دهان جانان،
دست گنده‌اش را گرفت پس سراو، لیوان آب را هم
بست به نافش و در همان بین حرصی جواب داد:
!(دردکش / مسکن) ..._painkiller_

جانان دیگر با خیال راحت قرص را بلعید و شهنام
اضافه کرد:

_قرص دردکشه؛ تایلنول... عضلاتتو شل می‌کنه و
یکی دو ساعتی تخت می‌خوابی، آخه یه کمی هم
خواب‌آور توشه!

_ولی می‌ترسم اگه خوابم بیره، باز آرمین دسته‌گلی
آب بده!

_ بهتر از خواهرشه که باغ و باغستون آب می ده!
بگیر بخواب، حواسم بهش هست... بیرون چادر با
هم حرفای مردونه می زنیم و سرشو گرم می کنم!
و کمی بعد آرمین و شهنام سرگرم صحبت های
مردانه ی خود بودند! شهنام کنار آتش نشست و
حین ریختن چند ترکیه ی خشک دیگر در آتش، به
آرمین گفت:

_ فکر می کردم واقعاً پیا رشدالی شدی آرمین... اما
انگار فقط فکر می کردم! می دونی داشتی خواهرتو
به کشتن می دادی؟!... فقطم برای یه لنگه کفش!
_ نخیرم دوشتم! جاناما نمی میره!... قهرمانه!
پرنشش کیتانا که هیچ وقت نمی میره!

_ توی بازی های کامپیوتری هر موجودی هزار بار
زنده می شه و باز می ره توی صفحه ی مانیتور
مبارزه می کنه، ولی توی دنیای واقعی، نه!

آدم‌ها راحت، خیلی راحت می‌میرن و دیگه هم زنده
نمی‌شن! و تو می‌دونی که دوستت بهت دروغ
نمی‌گه، هیچ وقت! پس باید حرفمو باور کنی!
آرمین چنبره زد کنار آتش و نگاهش را از شعله‌های
آتش نگرفت! حرف‌های دوستش برایش ثقیل بود،
چرا آدم‌ها اگر می‌مردند دیگر زنده نمی‌شدند؟!...
مگر قوی نبودند؟!... حتی اگر قهرمان بودند، باز هم
می‌مردند؟!... بالاخره مردد پرسید:

... یعنی... الان جان‌اما می‌میره؟

... الان فکر نمی‌کنم، خطر رفع شده! اما دیگه
همچین کاری نکن که جوشو به خطر بندازی!
... پش چرا اشکوریون...

شهنام بازویش را کشید سمت او و دعوتش گرفت:
... بیا توی بغلم بشین!... آفرین! حالا دستتو بکش
روی رگ‌های دستم...

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و چهار

انگشتان کوچک او را بین انگشتان خودش گرفت و
وادارش کرد دست بکشد روی رگ‌های برجسته‌ی
دستش و گفت:

_ این طوری... دیدی؟!... توی اینا خون حرکت
می‌کنه! اگه بدنمون، از یه دمایی پایین‌تر یا بالاتر
بره، دیگه خون نمی‌تونه توی رگامون حرکت کنه، یا
از سرما یخ می‌زنه، یا از شدت گرما به جوش می‌آد
و آدما می‌میرن! اون بازی‌های کامپیوتری با برق کار
می‌کنن... شخصیتا نه مغز دارن، نه قلب، نه رگ و
خون... مغز و قلبشون توی یه دستگاهه که با فشار
دادن یه دگمه، دوباره راه می‌افتن، با نقاشی کشیده
شدن... سیستم کار کردنشون با آدما فرق داره! قلب
آدما ممکنه با یه شوک، دیگه حرکت نکنه و...
_ شوک چیه دوشتم؟!

_ بیا تا بهت نشون بدم شوک چیه!

از جا بلند شد و دست پسرک را بین دستش محکم چسبید و چشمی سمت چادر چرخاند، مطمئناً دیگر جانان خوابش برده بود! فعلاً جایش گرم و نرم بود، اگر می خواست ماشین را تا صبح روشن بگذارد،

ممکن بود در مضیقه‌ی بنزین بیفتند! حتی نمی دانست تا کی این جا ماندگارند و یا ممکن است چه پیشامدهای دیگری در کمینشان باشد، باید در مصرف بنزین صرفه جویی می کرد که دچار کمبود بنزین نشوند! نگاهی به آنتن گوشی انداخت، نه نت و نه برقراری خط! نفسش را فوت کرد بیرون و راهنمایی پسرک را گذاشت در اولویت هر کار دیگری! قدم زنان تا نزدیک رود دست در دست آرمین رفتند و بالاخره کنار رود، نزدیک یکی از جوی های باریکی که از لای سنگ ها راهی برای خود باز کرده بود، خودش سرپنجه‌ی پاها نشست و به آرمین گفت:

_ دستمونو هر دو می زنیم توی آب، ببینیم می تونیم
چه مدت دستمونو توی این آب تگری نگه داریم!...
آماده؟... یک، دو، سه!

و هر دو دستشان را در آب فرو بردند! سرمای آب
طاقت فرسا و کشنده بود، حتی خود شهنام هم تازه
داشت می فهمید جانان چه جان سخت است و
مقاوم! آرمین ظرف چند ثانیه ی اول، دستش را از
توی آب درآورد و پرید توی بغلش:

_ شرده دوشتم، یخ زدم، بغلم کن! دشتم مرد فکر
کنم... خونش مرد... اوووی، دشتم الان شوک مرده؟!
دیگه زنده نمی شه؟!

خود شهنام هم دستش را از آب بیرون کشید و
پسرک را محکم بغل گرفت، پیچیدش لای آور
ورزشی جدیدی که تن داشت و از سر صبح،
سومینش را رو کرده بود و از جا بلند شد و گفت:

_ اگه افتاده بودی توی این آب، تو که قطعاً زنده
نمی‌موندی، باید خدا رو شکر کنیم! الان، فقط
دستت سردش شده که خودم برات گرمش می‌کنم...
آتیشم روشن کردیم! ولی شوک همین‌طوری به آرمین
جان... از دستت می‌رسه به تمام بدنت و بعد به
قلب و مغز و دیگه ممکنه زنده نمونیم!
دست آرمین را بین دست سرد خودش گرفت و "ها"
نفسش را دمید به دست او تا زودتر گرمش کند که
آرمین از روی تجربه‌ی شخصی این لحظه‌اش، تنگ
گوش او پر از امیدواری گفت:

_ چه هوفت داغ و خوبه دوشتم! نمی‌شه بریم
جاناما رو دوتایی هوف داغش کنیم که نمیره؟!
_ کنار آتیش که بود، هلش دادم دم شعله‌ها، دیدی
که؛ آتیش هوف کرد بهش، از هوف من و تو هم
براش بهتر بود!

_ الان کمپ اومدیم؟! من پشربدی بودم؟! یه وقت
جاناما جونم بمیره، مرحله بعدم دیگه زنده نشه، من
چی کار کنم دوشتم؟!

_ نمی میره... من بهت قول می دم!
آرمین دستش را از دست او بیرون کشید، به آن
یکی دستش نیاز داشت تا سفت دور گردن دوستش
را بچسبد، مبادا زمین بیفتد! دستی که تازه با
"هوف" شهنام گرم شده بود، گذاشت زیر گلوی
خودش، با انگشتان کوچک شست و کنار انگشت
سبابه اش، گلویش را گرفت و سری برایش جنباند:
_ پاک گا*؟! (یک کلمه ی هندی به معنی "مطمئناً" در
حد قول گرفتن است، تلفظش بین ب و پ / کاف و
گاف!)"

pakka

لب های شهنام روی هم فشرده شد، اما نگاهش
خندان بود!

این حرکت را می‌شناخت، هندی بود؛ به
نوعی بادی لنگویچ* (حرف زدن با حرکت
دست و بدن)، برای قسم دادن کسی! دستش
را شبیه به آرمین گذاشت زیر گلوی خودش
و قسم خورد:

_ پاکاه آرمین! نمی‌میره جانامات!
بعد خم شد، گذاشتش زمین و گفت:

_ حالا بزن بریم ناهارت بدم!

_ نه دوشتم، می‌رم هیمة جمع می‌کنم برای
آتش، اگه خاموش بشه، دیگه آتش نداریم
که هوف گرم کنه به جاناما!

شهنام انگشت اشاره برایش کشید:

_ آرمین، نکته اول دوستیمون،

از جلوی چشمام نباید دور بشی ها!
_ دور نمی شم... نزدیکت هشتم، غشه نخور!
و با دو پلک برایش چشمک زد!
_ با این همه، اول بیا ناهارتو بخور، بعد برو هیزم
جمع کن، جاناما ببینه ناهار نخورده گذاشتمت،
حالش جا بیاد با برنو می افته دنبالم!

عاطفه منجری

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و پنج

چشمانش را بست و پلک بر هم فشرد،
دورتادورشان را درختان بلوط و بوته‌های گیاهان
دارویی گرفته بود که جانان موقع پیاده شدن از
وانت به او معرفی کرده بود، گیاهانی مثل پونه و
کتیرا... و آتشی که با کمک آرمین برپا کرده بودند، از
چوب‌های خشک و ترکه‌های همین درختان بود و
گیاهان، ترکه‌های خشکی که حتی خود جانان هم
در جمع کردنشان سهمی داشت. حالا حسش خوب
بود، بدون استفاده از هیچ نوشیدنی معجزه‌آسایی
خود به خود حال مخموری گرفته بودش، عطر و
فضای این مکان، برایش خماری و سبکی همراه
خود آورده بود! فقط اگر آن اضطراب کشنده را
آرمین برایشان رقم نزده بود... بعد از آن صحبت
مردانه و خوردن اندک ناهاری که با باز کردن
کنسروی برایش تهیه دیده بود، پسرک ابتدا

نفس زنان و غیرتی، چندین و چند کپه هیزم جمع کرد و بعد که انرژی کم آورد، از زور خستگی، نالان و دماغ برگشته و رفته بود توی چادر و دیگر از کنار کیسه خواب جانان جم نمی خورد و حتی چشم از جانان برنمی داشت. با به یاد آوردن آرمین، نفس سنگینی گرفت، هوای مسحورکننده بعد از غروب آفتاب را به سینه کشید و پلک باز کرد، تا دوباره رد او را بزند، سایه وار از توی چادر می دیدش، آرمین هنوز هم از کنار کیسه خوابی که جانان توی آن جا گرفته بود، کنده نمی شد. یک بار که سر چرخاند، دیگر از آرمین هم خبری نبود، فهمید او هم خودش را جا داده است توی کیسه خواب جانان و معلوم بود دارند با هم گپ و گفت می کنند! از خودش بدش آمد، شاید حالا وقت مناسبش نبود پسرک را به واقعیتهای آگاه کند که از برکت سر بازی های

کامپیوتری، در ذهن کوچولویش به اشتباه جا گرفته بود! شاید هم در همین سفر وقتش بود که بداند و بفهمد، فقط در بازی‌های کامپیوتری هر موجودی هزاران بار فرصت مردن دارد و باز در مرحله‌ی بعد دوباره جان گرفتن که در همان نقش قبلی، مبارزه کند... این بازی‌ها، خطای ذهنیتی برای آرمین ساخته بود! خطاهایی که ممکن بود جانش را به خطر بیندازد!

دو دانه بیسکویت از بسته‌ای بیرون کشید و خشک‌خشک سق زد و از ذهنش گذشت "شاهانه‌ست شام و ناهارات شه‌نام خان موسوی! اوووف، از کله‌سحر تا این ساعت، فقط دو لقمه صبحونه بین‌راهی... ناهارم که از گلوت پایین نرفت، مهندس! چه قدر بدم می‌آد از این لقب... مهندس که خانم رئیس، مهندس کارخرابی و ضد حال زدن، اشتها‌م‌بند آورد با اون شیرجه زدنش

توی آب... اگه بفهمم کی به این کلمپیچ بی‌مخ،
مدرک مهندسی داده؟! آخه یه جو عقل داره اصلاً
تو سرش؟!... حالا کفش سیندرلا بود این کفش کج
و کوله؟!... "گاز بعدی را به بیسکویت زد و
لنگه‌کفشی را که آخرش خودش شسته بود تا کنار
آتش خشک شود، بلند کرد و جلوی نگاهش گرفت؛
مالی هم نبود! کفش را ول کرد کنار بساطی که برای
خود راه انداخته بود و پتویی را که دور شانه
داشت، محکم‌تر دور خود پیچید! هوا اندک سوزی
داشت که به گوشت و پوست نمی‌نشست، بلکه
مستقیم می‌زد به استخوان!

کمی بعد ترتیب خشک شدن کفش‌های جادویی
آرمین را داده بود و دیگر گیتارش را بغل گرفته بود
و داشت برای دل خودش می‌زد! اولین بار بود که
آهنگی فارسی می‌نواخت و پیک می‌کشید به

سیم‌ها و حس می‌کرد عجیب به آن نوشیدنی
سکراور محتاج است! امشب نه برای فراموشی،
برای گرم شدن و شاید هم حال خوشی که باید تک
نفره برای خود می‌ساخت، میلش کشیده بود به
نوشیدن! حیف از این مکان زیبا بود که بگذارد غم
و غصه و حسرت‌های کهنه گلاویز روح و روانش
شوند! گیتار را کناری گذاشت و بطری محبوبش را
برداشت، دو شات سِک بالا انداخت، لابه‌لایش از
ظروف کنار دستش، با زیتون و بادام‌زمینی‌های
بسته‌بندی شده‌ی سوپری، از خودش پذیرایی کرد و
رفت سراغ شات سوم! بعد سیگاربرگش را روشن
کرد، کمی با سیم‌های گیتارش ور رفت و دود سیگار
را در دهانش چرخاند و حلقه حلقه بیرونش داد.
سیگار را لای لب و دندان کمی جابه‌جا کرد و باز
پیک کشید به سیم‌ها... گیتارش کوک بود،

منتظر بود خودش هم کوک شود، سرمای تنش
نم‌نم داشت جا عوض می‌کرد با حرارت نوشیدنی
محبوبش! گوشی جانان را شارژ کرده بود توی
ماشین و حالا برایش روشن بود و آهنگ را با صدای
کمی گوش می‌داد و ریزریز همراهش می‌نواخت و
زمزمه‌وار کلمات را از بر می‌کرد که یک‌دفعه دید
سایه‌ای بالای سرش افتاده است! نگاهش را نرم بالا
داد و با دیدن جانان، دست از نواختن گیتارش
کشید و فقط سری برایش تکان داد و ابرویی بالا
انداخت که یعنی "چی کار داری؟!" و شنید جانان
می‌گوید:

_ ضعف کردم از گرسنگی!
و با همین خبر کوتاه و کاملاً موجه، فرز نشست
کنجی و دستش را گرفت نزدیک آتش! جانان با
پتویی که دور خود گرفته بود، از چادر بیرون زده

بود، اما با وجود کاپشن و شلوار زمختی که تنش بود، باز هم لرزی به جانش نشسته بود، نگفتنی! شهنام بی تفاوت چشم از او گرفت و با سر اشاره زد به خوراک‌های دور و برش:

_ آرمین ناهار خورده، دو دقیقه از چادر زد بیرون که یه شام سبکم بهش دادم! ولی حوصله نداشتم برای خودم تدارک ببینم... معضل همیشگی، حسش نبود! همینارو دم دست دارم، می‌خوری بخور... جانان حریصانه رفت سروقت بادام‌زمینی‌ها و تا ته بسته را خالی کرد توی مشتش و با دستی لرزان کل بادام‌ها را ریخت توی دهانش که دیگر شهنام واکنش نشان داد:

_ حالا خفه نکن خودتو...

و کام بعدی را از سیگاربرگش گرفت، دود را ته حلقش تاب داد، صدای موزیک گوشی را قطع کرد،

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و شش

سری به افسوس جنباند و عاقبت همراه شوت کردن
دود سیگار به هوا، صدای سازش را با (دو-سه) نُت
پراکنده درآورد و همزمان کاملاً مستقیم به جانان
طعنه انداخت:

_ معلوم نیست شرکت "توسعه منابع آب و نیروی
ایران"، وندور زیمنس دعوت گرفته از آلمان یا
غریق نجات حرفه‌ای!...

جانان صمیمانه عذرخواهی کرد:

_ ببخش باعث دردسرت شدم!
شهنام کوتاه بیا نبود! کامل دست از گیتار کشید،
تنه‌ی گیتار را هُل داد توی بغلش و با همان سیگاری
که بین لب و دندان داشت، خیره در صورت او،
قاطعانه گفت:

_ نمی‌بخشمت! خطاها و دردسرات بیشتر از قد
و قواره‌ته خانم، خیلی بیشتر!

چه قدرم بدم می‌آد از لهجه‌ی انگلیسیت که تمیز
زیرساخت هندی داره!

جانان متحیر از حرف بی‌ربط او که انگار پی بهانه
بود برای خوار و خفیف کردنش، پرسید:
_ لهجه‌مو از کجا شنیدی؟!

شهنام سیگار را از کنج لبش برداشت و سرش را
کاتر زد و در همان بین با حرکت ابرو و گردنش،
گوشی خود جانان را نشانش داد و گفت:

_ این تو، تا دلت بخواد با "تیدا جی" انگلیسی هندی
بلغور کرده بودین!

جانان تمایلی نداشت سرگوشی بحث و جدل
بی‌خود راه بیندازد، یا حتی پی بهانه‌گیری‌ای او را
بگیرد! الان بدنش سوخت کم آورده بود و عقل
سالم در بدن سالم و قوی بود! چشمی تاب داد
سمت پتویی که دور شهنام بی‌کار افتاده بود روی

زمین و دو چندان بی ربط به موضوع صحبتشان،
پرسید:

_ پتو تو نمی خوای، بگیرم دورم؟!... خیلی سرده!
موفق شده بود بحثشان را عوض کند! اگرچه شهنام
هنوز هم خیال کوتاه آمدن نداشت، جای تعارف
زدن پتویی که بی استفاده و دلش افتاده بود،
لجاجت کرد:

_ خب اگه هوا سرده، تو چرا از جای گرم و نرم
دل کندي و اومدی بیرون که حالا به پتوی منم
چشم داری؟! 

جانان شانه‌ای بالا انداخت:

_ گفتم که، از گرسنگی! نه ناهار نه شام (و بسته‌ی
آخر بادام زمینی‌ها را به چنگ کشید، پاکت را از
وسط جر داد و مشتی بادام زمینی ریخت توی
دهانش و در همان بین پرسید)... تو چه طور سردت
نیست؟! گرمایی هستی?!

_ اتفاقاً خیلی هم سرمایی ام، اما از اینا زدم به بدن!... تو که انگار خودت صابخونه‌ای، می‌خوری، بریز بخور!

پتوی شهنام را برداشت و آن را هم انداخت روی پتوی قبلی و با صدایی که در اثر برودت هوا، اندکی ویریه می‌رفت، مشکوک پرسید:

_ این گرمت کرده؟... (با چشمش بطری را وجب زد) پس... یعنی الکل داره!...

_ آخی، دلم سوخت! نخوردی توی عمرت تا حالا... نه؟!

_ راستش، نه!...

لبخندی نشست روی صورت شهنام که بیشتر شبیه به دهان کجی بود تا لبخند:

_ باورت کردم! هنوز توی اون نایلون یه کم خنزرینزر هست شیکمتو سیر کنه! کنسرو و اینام توی ماشین...

ادامه نداد، جانان معطل "ماشین و کنسرو و این‌ها"
نمانده بود! درجا دو بسته بیسکویت را هم باز کرد
و مثل گرسنگان آفریقایی که دچار سوءتغذیه
شده‌اند، چند تا چند تا انداختشان توی دهانش که
آرنج شهنام تکیه زد به تنه‌ی گیتار و مشت بسته‌اش
نشست زیر چانه‌اش و متعجب پرسید:
_ چی کار می‌کنی تو؟!
جانان به محض خالی شدن دهان پرش، جواب داد:
_ خب دارم می‌خورم دیگه! معلوم نیست؟!
_ همه‌شو؟
_ گشنمه شهنام، گشنه!
_ بفرما منم بخور... چیزی نموند ته نایلون که...
_ بیا نصفشم برای تو...
و دو سه تکه از بقایای بسته‌های بیسکویت را

برگرداند جلوی دست شهنام که او هم چشمی روی
نایلون و محتویاتش گرداند و به تمسخر گفت:
_ واقعاً دست و دلباز و مهمون نوازید شما
بختیاری‌ها!... (تا دید دست جانان رفت سمت
بطری، دست از زیر چانه‌اش کشید و با اندکی
ناباوری پرسید) نوشیدنی هم می‌خوای؟!
_ مگه نمی‌گی گرم می‌کنه؟... بخورم دیگه...
و لیوانی برای خودش ریخت، اول بویش کرد که
چینی افتاد روی بینی‌اش، اما سریع تصمیمش را
گرفت، دماغش را با سر دو انگشت چسبید و
یک نفس تا ته لیوان را بالا رفت! لیوان را که زمین
گذاشت، با دو دست افتاد به جان گلویش و هی آخ
و ثف کرد:
_ ایشششش، این چه زهرماری بود!... چه تلخ و
بدطعمه! آخخخ...

گره سنگینی افتاد بین ابروهای شهنام و تکرار کرد
"ایشششش؟..." هنوز باور نمی‌کرد جانان تا به حال
چنین چیزی نخورده باشد، آن وقت با یک حرکت
لیوانی پر از همان مایع بدطعم و بو را مثل جام
شوکران در حلقش خالی کرده باشد!

_ خوبه!... خوبه که بدطعم بود و این قدر حرفه‌ای
یه نفس دادیش بالا!... که قبلاً نخوردی؟!

جانان نگاهش هم نکرد، لیوان بعدی را برای خودش
می‌ریخت که دیگر شهنام جدی شد:

_ جانان، اگه واقعاً قبلاً نخوردی، یه کم رعایت کنی
بد نیستا!

_ خیالت راحت، هیچی نمی‌شه، فقط از داخل دارم
می‌لرزم، باور نمی‌کنی، هنوز تا مغز استخوانم
چیک‌چیک می‌کنن به هم! ظرفیتم بالاست توی
تغییرات محیطی... سریع خودمو وفق می‌دم!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و هفت

لیوان را بلند کرد و باز چشمی چرخاند دور شهنام و
یکدفعه نگاهش برق زد:

_ اونا چیه بغلت قايم کردی؟!

_ قايم نکردم... زیتونه... از اینم می‌خوای؟!

_ با این کوفتیه باید خوردش؟!

و بی‌آن‌که منتظر جواب او بماند، بدون کوچک‌ترین
تعارفی از طرف شهنام سر دو انگشتش را برد توی
دهانه‌ی شیشه و پشت هم دو دانه زیتون انداخت
توی حلقش! شهنام گیتار را کامل کناری گذاشت،
کف جفت دست‌هایش را از عقب تکیه داد به زمین
و تذکر داد:

_ الان دیگه دهنی و اینا نداریم؟... با جفت انگشتای
مبارک رفتی توی دهن شیشه...

_ ول کن! ما ایرانی‌ها یه مثل داریم که می‌گه

خواستی کسی رو بشناسی، باهاش همسفر بشو!

حالا مونده منو بشناسی، خوش سفرم! از اون
سیگار خوش طعماتم دم دستت داری؟! اونم بزنم
دیگه توپ می شم، یه دل سیر می خوابم، صبح
قبراق پا می شم، توی جلد واقعی خانم رئیس
دوارنیرو!

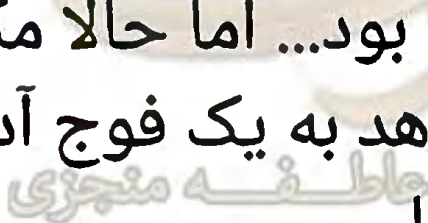
شهنام یک دستش را از زمین جدا کرد و از جیب
کاپشنش بسته‌ای سیگار بیرون کشید و پرت کرد
سمت او که جانان تر و فرز دست کشید و در هوا
قاییدش:

عاطفه منجری

_ دمت گرم!

این روی جانان برای شهنام دیدنی بود، یعنی
نخورده اثر کرده بود؟!

جانان هول‌هولی نخی از پاکت بیرون کشید و
گذاشتش کنج لب‌ها، دستی انداخت زیر موهایش،
مبادا آتش موهایش را کز بدهد و دیگر کامل

خم شد، سرش را برد جلو تا سیگارش را با کمک
ترکه‌های نیم‌سوخته روشن کند. چشمان شهنام رد
موهای او را زد، حتی در تاریکی هوا هم زرافشانی
خود را داشتند. شهنام لب برهم فشرد و انگشتان
دستی را که هنوز برنگشته بود تکیه‌گاهش شود، با
مالیدن به هم، ورزشان داد. همین چند ساعت پیش
تا دلش کشیده بود، دست لای همین موها تاب داده
بود، بسی لذت هم برده بود... اما حالا مگر عقلش
کم بود و ا بدهد و بخواهد به یک فوج آدم از دوست
و دشمن جوابگو باشد؟! 

جانان به محض روشن کردن سیگارش، صاف
نشست، پاهایش را زیر پتو بغل زد، کام سنگینی از
سیگار گرفت تا سرش گر بگیرد، دودش را کشید ته
ریه‌ها و با امساک همراه بازدمش دود را ول داد در
هوا و چون دید ریه‌هایش هنوز دودش‌های قابل
اعتمادی هستند، سریع اعلام کرد:

_ولی انصافاً نجاتم دادی‌ها، ریه‌هام فقط تجربه
شش و دودشش دارن، آبشش رو باید بذارم تو
برنامه آیندهم... خلاصه انگار حسابی بدهکارت
شدم، این دو بار که نجاتم دادی، واقعاً ممنونم
شهنام!

_ شهنام چیه؟... بگو نفسم!
این بار جانان کمی جا خورد، یادش نمانده بود قبلاً
حرفی را از او شنیده است! پک بعدی را به سیگار
زد و تابی به چشمانش داد و پر تأکید پرسید:
_ یه بار دیگه بگو چی باید بگم؟!
_ نفسم! تا امشب دوبار نفست شدم، وگرنه الان
زنده نبودى...

جانان چشم به چشم او پک بعدی را به سیگار زد،
لعنتی، چشم‌های این مرد مثل آهن‌ربا عمل می‌کرد،
باید حواسش را می‌داد به موضوع جذاب‌تری!

خیره به او، زیر دندانش، فیلتر را فشرد و طعم
نعنایی در دهانش پیچید، ذوق کرد از طعم نعنایی
سیگار و حریصانه دود را به سینه کشید. نگاه
شهنام به او مانده بود، چشمان جانان برقی داشت
که سریع آن یکی دست شهنام هم از تکیه‌گاه بودن
درآمد و سر انگشت اشاره‌ی هر دو دستش را سمت
او گرفت و به تمسخر تأکیدی تذکر داد:
_استاپ! به خودت نوید نده، این بار نیازی به تنفس
مصنوعی و اینا نداشتی! از بدشانسیت لب تو لب
نشدیم...

از این‌که دست نگاه حریصش را خوانده بود،
خنده‌اش گرفت، چه باک، ربطش می‌داد به دود
سیگار خوش طعمش! اما از نمایش لبخندش هم
فرار نکرد. لب‌های جانان فرم خاصی داشت، شهنام
دوباره توانست دو چال ریز و قد دانه‌ی ماش
جذاب را دو ور لب‌های او ببیند!

قبلاً هم دیده بود، اما امشب داشت چالشی خودش را به چشم او می کشید، انگار دختر عمد داشت در کشیدن او به این چالش! چشمانش هنوز روی لب و دهان او می چرخید که جانان پک سنگین دیگری به سیگارش زد و دودش را فوت کرد توی صورت شهنام و جای جواب متلک او، فقط گفت:

_ خب انگار سیر شدم! برم پیش آرمین، توی چادر جام گرم تره!

تا کار دست خودش و او نداده بود، باید درمی رفت، مکث (!) نیاز به مکث طولانی مدت داشت، مکث شده بود سرلوحه‌ی تمام دوران فرار و زندگی این روزهایش! قبل از هر واکنشی باید ابتدا مکث می کرد... گاهی برای شب‌ها و روزهایی طولانی! این حس افسار گریخته‌ی جدید و کشف نشدن را هم بالاخره با همین مکث‌ها زنجیر می کرد!

پک بعدی را حین بلند شدن به سیگار زد و تا سرپا
ایستاد، هر دو پتو را روی شانهاش جابه‌جا کرد و
پرسید:

_ تو کجا می‌خوابی؟!

_ می‌آم توی چادر دیگه!

_ نه! اصلاً!... کی گفته؟!...

پس مکت کجا جا می‌گرفت وقتی سه نفره توی

چادر می‌خوابیدند؟!... نمی‌شد که! پک آخر را

غلظت‌تر به سیگارش زد، حین فوت کردن دودش به

فضای سرد بیرون، فیلتر را انداخت زیر پایش. برای

بیرون زدن از چادر، کفش نداشت؛ شهنام

جابه‌جایش کرده بود تا توی چادر. ناچار سرپنجه‌ی

پاهایش را داده بود توی کفش‌های بی‌بند و

عروسکی آرمین که پابرهنه نباشد، حالا کف همان

کفش را داشت می‌فشرد روی فیلتر و زیر پا له‌اش

کرد، مثل کشش بی‌دلیلی که به این مرد اجنبی پیدا کرده بود، له‌له! کارش که تمام شد، با خیال راحت سرش را گرفت بالا، باز دستی انداخت زیر موهایش و لبخند بعدی را نثار همسفرش کرد. شهنام با ابروهای شش در هشت، منتظر مانده بود ببیند اگر توی چادر جایی ندارد، پس پیشنهاد بعدی برای خوابیدن او کجا می‌تواند باشد! جانان در زمینه‌های مختلف، بسته به محیط و موقعیت، حيله‌ها و شگردهای خودش را داشت! خب، در برابر این نگاه، یا این کمپ که هیچ ربطی به سد و پروژه نداشت، نمی‌شد از روش‌های مدیریتی "دوارنیروی" به مقصود برسد! نیاز به رفتار متفاوت و مناسب‌تری داشت تا خواسته‌اش برآورده شود و نماینده‌ی جذاب زیمنس را از ورود به چادر منع کند! با لوندی خاصی که اولین بار بود برای شهنام رو می‌کرد، لب جنباند:

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و هشت

_ به لطفت، کیسه خوابت امشب برای من و آرمینه
که عادت داریم به زندگی عشایری، پتو متوها رو
ببر توی ماشینت، جای لاکچری و گرم و نرم بخواب
که دلواپس پیا رشدالمون نباشم!

شهنام با چشمی نیم بسته و چشم دیگر باز و تگ
ابرویی که بالا داده بود، سرش را اندکی کج کرد و
با ژستی که می خواست نشان دهد احتمالاً اشتباه
شنیداری داشته است، پرسید:

_ از کی تا حالا دلواپس من می شی؟! الان این
نتیجه دلواپسیت بود مثلاً؟!... تبعید کردنم توی
ماشین؟!

جانان پتوها را از دور شانهاش برداشت، فرز شروع
کرد به تا زدن و مرتب کردنشان و در همان بین که
از چانه اش در تا زدن پتوها کمک می گرفت، او را
توجیه کرد:

_ خودت گفتی هنوز سر پروژه‌ایم، منم که مدیر پروژه، باید خدمات رفاهی بدم به نماینده زیمنس که طفلکی از شانس بدش، غریق نجات شده توی این دیار... بالاخره توی یه ماشین چند صد میلیونی یا میلیاردی خوابیدن، بهتر از چادر نیست؟! اونم یه چادر زیرتی، در حد بُهون عشایر؟!

خم شد، پتوهای تا شده را محترمانه گذاشت زمین و مقابل نگاه گرد از حیرت شهنام، کف دستی هم روی پتوهای تا شده کوبید:

_ مرتب و منظم، مخصوص وندور محترم زیمنس! و چون زیرچشمی شاهد واکنش شهنام، آن نگاه پر از حرف و سکوت طولانی‌اش بود، فرز کمر صاف کرد و باز خودش ادامه داد:

_ انصافاً خودت قاضی، اصلاً به کلاست می‌خوره توی چادر بخوابی؟...

به کلاس تو هم بخوره، آبروی "دوار نیرو" چی؟!...
و باز قبل از دهان باز کردن شهنام، سرش را تند تند
بالا داد و همان دُج دُج دُج یا شاید هم نچ نچ را
برایش راه انداخت، پشت بندش هم سریع، کف دو
دستش را بر هم گذاشت، در مقابل نگاه بهت زده‌ی
شهنام به رسم تشکر و سپاسگزاری سری خم کرد و
محترمانه ابراز احترام هم تنگش بست:

_ شکریا* (تشکر به زبان هندی) شهنام جی!
و بعد هم بی معطلی قدم تند کرد سمت محل امنش!
تا قدم گذاشت توی چادر، چرخید و تند زیپ راه
ورودی به اتاق چادر را هم تا بیخ سقف، بالا
کشید! بعد هم هول هولی خزید توی کیسه خوابش و
نگاهش روی صورت آرمین چرخید، همین نگاه‌های
عاشقانه برایش بس بود! با خودش قرار گذاشته
بود، تا خطر دور سر آرمین پرر می‌زند، حتی فکر

گذر عمر و تباهی سال‌های جوانی خودش نباشد،
چه برسد به سیر کردن غرایز طبیعی‌اش... بوسه‌ای
نرم روی سر آرمین کاشت و دیگر چشم بست!
شهنام مات رفتار و گفتار او مانده بود، این جانان
را اصلاً نمی‌شناخت! اصلاً و ابداً... دستی پس
گردنش نشاند، جوابی از محاسبات ذهنش نگرفت،
شاید تأثیر الکل بود، چه شیرین و ورپریده شده
بود این یکی "جانان"! انگشت کوچکش را چند
باری کنار شقیقه‌اش کشید، سرش را محکم تکانی
داد و به خودش فرمان داد:

_ وهم و خیال برت داشته... مدیر پروژه‌ی جدی و
خشک "دوار نیرو" و این اداها و لوندی‌ها؟...
گیتارتو بزن... تأثیرات الکل! حالا روی تو یا روی
اون... فرقی نداره، مهم الکل توی خونه!... خونه‌ی
زندونه!... شونه‌ی داغونه!... و دوست دارم
برگردی... که... می‌دونم برنمی‌گردی!

آه خفه‌ای کشید و دوباره گیتارش را دست گرفت،
نگاهش بی‌اختیار به لیوان و بطری چسبید،
خاطرات مخرب از سرش فراری شدند، ذهنش روی
حال فوکوس کرد که یک‌دفعه بازوی ابروهایش در
پیشانی شکست و زمزمه‌وار از خودش پرسید "نکنه
راست گفته باشه؟!... اگه تا حالا نخورده، چپ نکنه
یهو؟!... دو لیوان سک رفت بالا... نه بابا، پیا
رشدالیه برای خودش، آهنگتو بزن مرد حسابی، حال
خودتو بکن... بچه پررو!... برم توی ماشین بخوابم؟!
کیسه خوابم برای خانم! آخرشم، "شهنام جی؟"...
پووف، می‌گم بدم می‌آد از لهجه هندی، همونی رو
که می‌گم بدم می‌آد، برام رو می‌کنه که حرصم
بده... چشم سفید!

_ کفشام... شوک نمیره... جاناما...

جانان مستانه دستش را دور او کشید و با زبانی سنگین سعی کرد راضی به خوابیدنش کند:

_ بخواب عزیزم، من پیشتم!

آرمین کمی خودش را از کیسه خواب بالا کشید و تقریباً نیمه نشسته اصرار کرد:

_ ششتیش؟!... کفشامو ششتیش؟!

و با هر دو دست افتاد به جان چشمانش که سوز خواب داشت! جانان آمد از جا بلند شود که حس کرد چادر دور سرش تاب می خورد! حرارت و گرمازده بود تا پای گردن و بناگوشش! زمزمه وار با زبانی شُل و ول و بیشتر از روی ضمیر باطنی، جواب داد:

_ می شورمش... یعنی... فردا بشورم کفشاتو؟!...
الان سرم سنگینه...

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و بیست و نه

_شر منم سنگینه!

این را گفت و باز ولو شد سر جایش! جانان حال خودش نبود، تنش توی کیسه خواب، کرخت افتاده بود و هُرم گرما داشت از پای گردنش زبانه می کشید تا کاسه‌ی سرش و هوایی اش می کرد خودش را از این وضعیت خلاص کند! زیر لبی سر خودش غرزد "نه طاقت سرما داری نه گرما..." اووووف، خب آخه آتیش گرفتم!" به ضرب و زور گرمایی که آتش کشیده بود به جانش، از توی کیسه خواب بیرون خزید! خیزخیزک و چهار دست و پا و بی صدا که آرمین بیدار نشود، خودش را کشید تا کنار ورودی چادر، دمای بدنش به قدری بالا بود که بی شک چهل درجه را جواب کرده بود! به سرش زد تنی به آب برساند و دمای تنش را متعادل کند! حالش خوش بود، خویش خوش، فقط اگر این گرمای تند و تیز دست از سرش می کشید، دیگر

حالش را با دنیا عوض نمی‌کرد! بازویش را با
رخوت گرفت بالا و تا آمد زیپ چادر را پایین
بکشد، صدای موزیک و کلامی ریتمیک به گوشش
نشست:

همیشه چشات منو می‌کشونه مثل دریا و غرق تو
می‌کنه

پلک بست، صدایی جادویی داشت به خود
می‌خواندش! صدایی که خش داشت و اندکی
بغض، یعنی مثل او، حالش خوش نبود؟!... و باز با
همان پلک‌های بسته، گوش سپرد به دستی که بر
سیم زخمه می‌کشید و صدای جادویی مردی
غمگین و پر از درد در سرش پیچید:
به گوشم صدات مثل آواز پرنده‌ها همه دردهامو
می‌کشه

کلمات در سرش به پرواز درآمدند، صحنه شدند و
رنگ ظلمت و سیاهی گرفتند و دردهای او را هم با

خود همراه کردند... زیپ چادر را داد پایین، کنجکاو
خزید از چادر بیرون و نامتعالل سرپا ایستاد. دنیا
داشت جلوی نگاهش تلوتلو می خورد، گاهی حتی
همه چیز تار و تار می شد مقابل نگاهش! محتاط
خودش را کشید نزدیک آتش و تا خواست سؤالی از
دردهای مرد آوازه خوان بپرسد، چشمش افتاد به
یک جفت کفشی که آویزان بود روی دو ترکه چوب،
کنار هیمنه نیم سوخته! یادش آمد به کفش های
آرمین و مردی که از مرگ نجاتش داده
بود؛ "نفسش؟!..." و باز نگاهش چرخید سمت مردی
که داشت گیتار می نواخت و همراهش می خواند:
تو رو هر دفعه که می بینمت دوباره از اول عاشق تو
می شم

تو می خندی و منم مثل دیوونه ها دوباره شاعر تو
می شم... شاعر تو می شم...
برقی افتاد به چشمان تیره اش! فکر و خیال زدن به

دل آب از سرش بیرون جست و جای آن، حسی تازه
در دلش نشست؛ برای او داشت می خواند؟! در
عمرش کسی این طور برایش نزده بود و تازه پر
احساس برایش بخواند... گفته بود نفسش است!
قدمی نزدیک تر شد، انگار بال درآورده بود، سبک
بود، نه وزنی داشت و نه حتی حجمی... مرد سرش
را بالا گرفت، چشمان مرد هم خمار بود و تب زده،
نگاه در چشمان مخمور از نشئه‌ی الک جانان تاب
می داد و با صدای بم تأثیرگذاری باز هم برایش
می خواند و به سیم‌های گیتار زخمه می کشید:
از آغوشت منو دور نکن بذار که بردارم غم‌هاتو از
دوشت

یکی اینجا هست که واسه قلب دیوونه‌ش نگاه تو
مثل دمنوشه...

جانان دیگر جانان عاقل و هوشیار همیشگی نبود،
بخشی از وجودش داشت رخ‌نمایی می کرد که

همیشه روی آن سرپوش گذاشته بود، بخشی که
گرسنه بود و حریص، همان تکه‌ای از وجودش که
برای سال‌ها، زیر خروارها اما و اگرهای خودساخته،
بی‌رحمانه خفه و مدفونش کرده بود! غریزه‌ای که
تحت تأثیر تند و تیز الکل شناور در خونش، رسیده
بود به اوج فعل و انفعالات خودش... در حد همان
وقتی که حریصانه به بیسکویت‌های توی نایلون
چنگ انداخته بود، تا حس گرسنگی شدیدش را
برطرف کند... دلش بی‌تاب بود تا چنگ بیندازد در
موهای زیتونی‌رنگ نوازنده‌ی گیتار، همان که
خودش گفته بود، نفسش است! بعد از سال‌ها،
امشب، درست همین امشب، حریص آغوش مردی
بود که حامی باشد و عاشق و بی‌پروا... انگشتانش
مثل دانه‌های زغال، گر گرفته بودند و بی‌تاب که
خودشان را رها کنند در خرمن این موهای آشفته در
دست باد... دستش را دراز کرد سمت مرد،

ضمیر ناخودآگاهش داشت فرمان می داد، آن قدر
انگشت های نفوذی اش را در موهای او تاب دهد، تا
بر قشر خارجی هیپوکامب مخ این مرد، مسلط
شود، بلکه تمام خاطرات تلخی که او را آزار می داد
از مخش بدزدند!... عزمش جزم بود، می خواست با
دست هایی که نه از گذشته ی ترسناکش فرمان
می گرفتند و نه به آینده ی از راه نرسیده وصل
بودند، دست به سرقت بزنند... در این لحظات،
خودش بود و خودش و این مرد! انگشتانش تاب
خورد لابه لای خرمنی زیتونی رنگ... تار موهای زیر
انگشتانش، نرم بودند و داغ و پر از حس ربایش...
و شهنام بدون جدا کردن چشمانش از او، باز زخمه
کشید به گیتار:

غیر من عشقم نزار کسی کنار تو باشه که غرق
حسادت شم

تو بگو آره که این حلقه رو دست تو بکنم و دیگه
راحت شم...

و تمام شد! با همین حرکت انتحاری، هیپوکامب،
هیپوتالاموس... کلاً قشر به قشر مخ مرد را به
قبضه‌ی انگشتانش درآورده بود! مرد نوازنده، زیر
حرکت انگشتانی ظریف لابه‌لای موهایش،
بی‌طاقت، گیتار را کناری گذاشت، سرپا ایستاد و
بازویش بی‌کوچک‌ترین تردید و اما و اگری، قوی و
محکم دور تن جانان حصار شد و او را تنگ به سینه
فشرده، هر دو بی‌خود از خودِ خودشان! با چشمانی
مسخ شده، بدون پلک‌زدنی، نگاه در نگاه... دستی
که بالا آمد، دیگر دست مرد نوازنده‌ای غریب و درد
کشیده نبود، دستی آشنا بود با تن جانان، دست
شهنام بود که متقابلاً نرم نشسته بود روی موهای
او و داشت می‌لغزید رو به انتهای موهایش، حالا که
سد غرور و دیوار سنگی عقلانیت بینشان نبود،

جسمشان بی خرده برده و کوچکترین حائلی جذب
یکدیگر شده بود، فارغ از بازی ارواح ناآرام و
بی قرار و در قید و بندشان! شهنام با لذتی
وصف نشدنی، پایین موهای جانان را لابه لای
انگشتانش لمس می کرد، چنان پر شور و اشتیاق که
دل جانان به ضعف افتاد! انگشت که در حلقه‌ی
موهایش تاب می داد، انگار داشت جلوی چشمش
انگشت پیچ برایش آماده می کرد؛ شیرین به نظرش
می رسید، شاید به حلاوت و طعم عسل قوام دار
محلی اشان بس که دلش ضعف برداشته بود از این
حرکت پر از شیفتگی مردانه! نگاه شهنام عمیق روی
موهایش چرخید و بعد بالا آمد، نرم نرم مردمک
نگاهش لغزید روی گردن بلوری جانان و بعد سر
خورد روی گونه‌هایی که حالا رنگ گرفته بودند،
چشمانش تاب خورد و رسید روی دو چال ریز کنار
لب‌های او، سرانگشتانش موهای طلایی را رها کرد

زنگنه

عاطفه منجری



پارت صد و سی

و پشت دستش نرم کشیده شد روی گردن سفید
صاحب موها و سر خورد تا کنار لب‌هایی لطیف و
صورتی رنگ... انگشت شستش، همان انگشتی که
حلقه‌ی شیطان را در خود داشت، کشیده شد کنار
لب جانان و روی دو چال ریز کنار لب او مکت کرد
و نرم فشردش... به ترتیب از یکی به آن دیگری...
جانان حتی در حال مستی هم، قصد نداشت
عقب‌نشینی کند، گریزان نبود از نگاه مستقیم به
چشمانی که انگار قصد داشتند با جادوی شیفتگی
تپه‌های براقشان، طلسمش کنند و قلب حسرت
کشیده‌اش را به بند خود بکشند... شهنام محو
حرکت دست خودش روی موها و پوست صورت
جانان بود، مست بود، پاتیل پاتیل، اما به شکلی
غریب و دور از انتظار، هوشیاری خاصی ته ذهنش
ثُثُق می‌زد، طعم این لمس کردن، این کشش خاص
و عجیب را هرگز نچشیده بود!

کششی که تمام عضلات قلبش را با نیرویی
خارق العاده به جانب خود جذب می کرد تا در خود
ذوبش کند... حال عجیبی بود که نمی گذاشت مثل
اکثر مواقع، تند پیش برود، دوست داشت برای
سال ها کش بیاید این لحظات ناب... چه عجله ای
داشت برای تمام شدن حس و حال خوبش... هیچ!
نرم نرم، چشم گرداند روی صورت جانان، پوست
سفیدش را دوست داشت، استایل مورد علاقه اش
بود، در وقت مستی و هوشیاری، اما فقط و فقط
خودش می دانست، شاید حتی به خودش هم این
اعتراف سخت بود، سخت تر از سخت!... با وجود
حال خرابش، با این که مخمور نوشیدنی معجزه آسا
در فراموشی های عمدی اش بود، اما در ضمیرش
حک شده بود که تا به حال هرگز و هرگز، برای
رابطه های دم دستی، سمت و سوی این تیپ و
استایل نرفته بود، هرگز!

به خودش اجازه نداده بود... قوانین خودش را
داشت، اما حالا... برای اولین بار این موجود
زرنشان، قلب وصله‌پینه‌اش را داشت سمت خود
می‌کشید... باز انگشت در موی او تاب داد و همان
طره موی حبس شده لای انگشتانش را نرم کنج لب
جانان کشید و بی آن که از لب‌های او چشم بردارد، با
صدای خش‌داری پرسید:
_گرم شدی؟!

جانان یک‌دفعه سرخوش خندید، چه درد بی‌درمانی
بود این غم لعنتی که در نگاه این مرد پنهان شده
بود؟! سرش را جلو کشید و لب گذاشت بر لب مرد
غمگین، گرم و آتشین، چنان داغ بود تنش که انگار
می‌خواست لب و جان او را بسوزاند و غم‌هایش را
در آتش اشتیاق خود ذوب کند! دست شهنام
محکم‌تر شد دور کمر او و همین که خواست پر شور
پاسخ اشتیاق او را بدهد، یک‌باره جانان کف

دست‌هایش را گذاشت تخت سینه‌ی او، به عقب
هلش داد و باز سرخوش خندید... دوباره سر پیش
برد، لب‌هایش را غنچه کرد، نوک دماغ او را بوسید
و با سرعتی مافوق تصور مثل ماهی از میان
بازوهای شهنام لیز خورد و بیرون پرید و مستانه
تلوتلو خورد... شهنام سعی کرد بگیردش اما او مثل
کبکی قهقهه‌زنان از دستش درمی‌رفت، یک‌دفعه
خودش را انداخت جایی که شهنام تا قبل از آن
نشسته بود، گوش‌اش را از کنار گیتار بلند کرد و
نشان شهنام داد:

_ وایسا!... وایسا تا منم برات بخونم... می‌خوام
سورپرایزت کنم "شهه‌ناام جی..."
شهنام دست به کمر ایستاد، آن دو کلمه‌ی آخر، انگار
کشیده بودش روی مرزی بین مستی و هوشیاری،
ور مست ذهنش، بی‌قرار بود به معاشقه ادامه دهند

و بخش هوشیارش می خواست منتظر بماند و
ببیند دخترک چه سورپرایزی برایش تدارک دیده...
طولی نکشید که او هم خودش را انداخت روی پتو،
ور مست ذهنش، پرشورتر بود، تنش را کشید جلو و
آمد گوشی را از دست او دریاورد، که جانان گوشی
را عقب کشید و لوندانه خندید، غمزهای آمد و گفت:
_ نکن دیگه... بذار... وایسا... وایسا... آهان همینه!
و یک دفعه گوشی را توی دستش گرفت و با صدای
موزیک به سختی از جا بلند شد، تلوتلویی خورد و
یک دستی زیپ کاپشنش را کمی پایین کشید،
گوشی را هل داد زیر بند تاپ دو بندهاش تا هر دو
دستش آزاد شود و شروع کرد پیچ و تاب به تنش
دادن و مستانه با آهنگ برای شهنام خواند:
کیو مته من دیدی آخه قلبش، باشه مته کف دستش
که بمونه بی چون و چرا پای همه حرفش؟... (خم
شد گونه های شهنام را از دو طرف محکم کشید

و بی ربط به آهنگ، وسطش پرسید، "هاااان؟!)" کیو
مته تو می خوامش که بعدش دوست دارم هی بگم
پش خودم تکی پشتتم درست شبیه یه ارتش...
(دست هایش را طوری گرفت که انگار برنو دست
گرفته است، یک چشمش را بست و نشانه گرفت و
بلندتر صدایش را رها کرد در فضا) بابا من تو رو
می خوامت دلی، بگو چرا انقد خوشگلی نکشی ما
رو تو با اون چشات چه کاریه آخه؟! عجب زدی دلو
بردی سریع کارته اصلاً دل ببری... از نفس افتاد،
انگار یک دفعه ای از برق کشیده بودنش، باز افتاد
روی پتو، سرش را کشید پای گردن شهنام و مستی
و راستی... زیر گوشش محجوبانه لب زد "نفس!
دیگه غم تو چشمت نبینم... خب؟!... تیکه شهنام
جی؟!..."

گردنش را به سختی عقب کشید، پلک هایش سنگین
شده بودند و مدام می خواستند بخوابند بر یکدیگر!

مقاومت کرد، مخمور الکلی که داشت کامل از پا
درمی آوردش، نگاهش را تاب داد توی نگاه مرد
ساکتی که دیگر نگاهش، اثری از خماری الک در
خود نداشت!... وقتی جوابی از او نشنید، با تأخیر
زیاد بدون هماهنگی با خواننده، فقط برای دل
خودش مستانه زمزمه کرد "دیدي آخرش... تو شدي
ديگه مال من عاشق؟! " و دیگر باطری هم تمام کرد،
سرش یک دفعه ای افتاد روی شانه ی شهنام و زیر
نوازش انگشتان مردانه ی او، خوابی خوش خزید
زیر پلک هایش، طوری که انگار سال ها است خواب
است، خوابی که حتی با بوسه ی کاملاً هوشیارانه ی
شاهزاده ی سوار بر ماشین سیاه هم، از آن بیدار
نشد که نشد!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و یک

خواب‌آلود گوشی را برداشت، توی ماشین خوابیده بود و تنش خرد خرد بود، حتی نمی‌توانست کش و قوسی به تن کوفته‌اش بدهد! صدای زنگ را قطع کرد و گوشی را انداختش کناری! دوباره گوشی زنگ خورد، آفتاب کامل بالا آمده بود و او این‌طور گرم خواب؟!... حداقل در دو ساله‌ی اخیر که سابقه نداشت! تأثیرت شب پیش... یک‌دفعه نوار مغزی‌اش روی دور تند افتاد و تمام ماجراهای شب پیش در نظرش زنده شد! چه غلطی کرده بودند دیشب؟! تند سیخ نشست روی صندلی ماشین و محکم دستی به سر و صورتش کشید و گوشی را برداشت که با دیدن نام سیو شده روی گوشی، چنان جا خورد که انگار دستش لای دندان کوسه گیر کرده است! گوشی توی دستش خشک شد و نگاهش روی اسمی که بر صفحه به نمایش درآمده بود!

حالا این گوشی لعنتی، هیچ وقت خدا آنتن نمی داد،
همین امروز صبح باید آنتنش به ناکجا آبادها هم
می رسید؟! بالاخره صدایی صاف کرد و تویی سبز
را زد تا تماس برقرار شود:

_ سلام، صبح بخیر!

_ صبح شمام بخیر، شناختید؟! اسممو سیو دارید
روی گوشی؟!

_ بله قربان مگه می شه نداشته باشم؟! خوب

هستید مهندس نیک پور؟! *الفه منجری*

_ نه نیستم! اصلاً حال و روز خوبی ندارم!

_ خدا بد نده، اگه کسالتی هست...

_ جانان کجاست؟!

عادت به نوشیدنی داشت و روز بعدش هم دچار
احوال "هنگ آور"ی و سردردهای ناشی از زیاده روی
در نوشیدن نمی شد، اما حالا دیگر مغزش زیر این

سؤال بی وقت، عجیب هنگ کرده بود! مکث و سکوتش کمی طولانی شد و عاقبت برای اطمینان از شنوایی اش پرسید:
_ چی فرمودید؟!

اشتباه نشنیده بود، از اول هم می دانست! نیک پور محکم و قاطع دوباره تکرار کرد:

_ پرسیدم جانان کجاست؟! پیشته الان؟!
به او چه مربوط که شهرام باید بعدها جوابگوی مدیرعامل "دوارنیرو" می ماند، مطمئن بود برادر متشخصش از پسش برمی آید، بنابراین، با خیال راحت زد به کوچه ی علی چپ و مضحکه کردن نیک پور!

_ شرمندهم جناب نیک پور، احیاناً توقع که ندارید دختر برادرتون رو توی جیب بغل من پیدااش کنید؟!
من از کجا...

_ بازی سرم درنیار موسوی، دو دقیقه نیست با تیدا
صحبت کردم! نگران جانان بودم، اون بهم گفت
شماها باهمید!
دیگر علناً کم آورد:

_ آههه، فکر کنم دارم خواب می بینم هنوز!
صدای مرد، این که حتی آن لقب کذایی مهندس را از
پیش اسمش برداشته بود، نقل از حالت عصبی
غیرقابل انکارش داشت:

_ بیدار شو موسوی، بیدار شو! گفتم تیدا خبرم
کرده با هم هستید، تو، آرمین و جانان!
خب به درک! نیک پور، عصبی بود که باشد، خودش
که عصبی نبود! خونسرد و راحت روی صندلی اش
جابه جا شد، سرش را کشید بالا تا چهره اش را در
آینه ی بالای سرش ببیند، چه قدر آشفته حال بود سر
و قیافه اش!

حین چنگ انداختن لای موهایش برای مرتب
کردنشان، تیکه‌ای بار تیدای ندیده و نشناخته کرد:
_ ها... تیه‌دا (چشم مادر)... چشمِ مادرش روشن
این قدر رازداره دخترش!

_ موسوی، گوشاتو بده به من! (ابرویی بالا انداخت،
عمرأ! حالا که نوک انگشتانش داشت جای لمس یک
دست دیگر لای این موها را در ذهنش مرور می‌کرد،
احمق بود جای آن نوازش‌های لطیف، گوشش را
بدهد به این صدای خراشیده؟! می‌دونم همه چی
رو... (دست از موهایش کشید، داشت چه

می‌گفت؟! منو نییچون، از هر چی هست و نیست
خبر دارم! فکر کن لحظه به لحظه دارم دنبالتون
می‌کنم، پس رو راست باش... شنیدی؟!

حالا دیگر خونسرد نبود، نگاهش ناخواسته کمی
دور و برش را گشت، دیوانه بود این مرد؟!

دست انداخت به در ماشین، بازش کرد تا هوای لطیف صبحگاهی به صورتش بخورد و اراجیف این مرد از سرش بی‌برد، در همان بین فقط مصلحتی گفت:

_ بله دارم می‌شنوم! خب... می‌فرمودید...
_ فرمایشاتمو گفتم، انگار خواب بودی، نشنیدی!
دوباره می‌گم، جاناااان کجاست؟!
این سبک بازجویی، از مردی که می‌دانست جانان به او اعتمادی ندارد بلکه از او می‌ترسد، فقط یک دروغ بزرگ لازم داشت که آن را هم سریع از آستینش بیرون کشید:
_ جانان؟!... خب، من هنوز توی تخت خودمم...
احتمالاً اونم باید الان پیش آرمین باشه، توی اتاق خودش و...
_ چی می‌گی مرد حسابی؟!...

صدای فریاد تورج نیک‌پور، پرده‌ی گوشش را لرزاند،
گوشی را از گوشش کنار کشید، گذاشتش روی
اسپیکر و انداختش روی کنسول!... حالا بدون
ریسک روی پرده‌ی گوشش باقی حرفش را هم
می‌شنید!

_ این دختر مگه احمقه؟... هنوز مونده توی اون
شهر خراب‌شده‌ی کوچیک؟!... بین پسر، من به این
دختر لجوج و یه دنده کاری ندارم، (شهنام سری کج
کرد و در دلش تأیید کرد، چه خوب!) جانان جونمه،
دستت امانته! (فقط همین مونده تو آدم
مجهول‌الحال دستم امانت بدی!) باید صحیح و
سلامت برسونیش تهران... شنیدی؟!

دیگر نمی‌شد این‌جا هم سر نیک‌پور را به طاق
بکوبد، بحث اعتبار حرفه‌ای شهرام وسط بود و فعلاً
اعتبار شهرام، دست او جا مانده بود!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و دو

بنابراین زبانش را کار گرفت و محترمانه گفت:
_شرمنده مهندس نیکپور، من به شرکتتون متعهدم،
نمی‌تونم در آن واحد هم سر پروژه باشم، هم توی
راه و بی‌راه که منو مأمور می‌کنید...

_ _ تو قبل از مأموریت گرفتن از من، راهی شدی
دنبال جانان! (پس راست‌راستی نیکپور کسی را
برای جاسوسی جانان گذاشته بود توی سایت؟!... به
چه منظور؟! این خبرو من از اون مرتیکه‌ی
جاسوس نمک‌شناس نشنیدم که شک کنم موثقه یا
نه، از تیدا شنیدم! یه پرهام بسازم، اون سرش
ناپیدا... پنج‌تا فشنگ "هفت، پنجاه و هفت" هر جا
ببینمش، یه راست خالی می‌کنم توی مخش!
شهنام بدش نمی‌آمد بگوید از طرف او هم خالی
کند، حدس زد این فشنگ‌ها هم به برنو و یق و
پوق‌های محلی‌اشان بی‌ربط نیست،

اما خودش را زد به نادانی تا مطمئن شود مگسک
برنو نیک‌پور الان چه کسی را نشانه گرفته است!
_ منظورتون به مهندس خرمی نیست که؟!
_ منظورم به خود نامردشه! راپورت جانان رو به بد
کسی می‌داده، به بد کسی! (شهنام حالا دیگر اصلاً
خونسرد نبود، انگشت کوچکش داشت روی
شقیقه‌اش می‌چرخید) حالا راستشو بگو، مرد و
مردونه جانان دور و برت نیست؟!... اگه هست بگو
بدونم، چون باید اخباری رو بهش بگم، مهمه و
حیاتی! گوشی خودشم خاموشه!
اخبار "مهم و حیاتی" را باید حتماً می‌شنید؛ گوشی
جانان را هم خبر داشت خاموش است، لااقل آن
شماره‌ای که تورج داشت، خاموش بود! برای شنیدن
اخبار مهم، ناچار قبلش بایستی اندک اطلاعات
صحیحی هم منتقل می‌کرد به نیک‌پور،

تا او هم سر کیسه اخبارش را برایش شل کند!
_ مرد و مردونه الان تنهام! جانان نزدیکم نیست،
مسجد سلیمانم نیستیم!

_ پس کجایی؟... نزدیکین به تهران؟!

_ نه! الان یه جایی دور و بر همون سد هستیم...
_ عقلتون کجاست؟... اون جا چی کار می کنید آخه؟!
اگه دست فرید برسه به جانان، بدبخت شدیم که...
فرید از دیشب راهی شده پیاد جانان رو ببینه! نباید
این اتفاق بیفته، نباید! عارفه منجری
این هیاهو و غرش و حرص و جوش، نشان می داد
تورج لااقل در مورد فرید، در جبهه‌ی آنها است!
این شد که با خیال راحت‌تری کوتاه و مختصر گفت
ماجرا از چه قرار بوده است و بعد اضافه کرد:
_ من حتی نمی‌دونم این خونواده کلهر چه قدرتی
دارند که...

_ الان که توضیح دادی، خیال منم یه کمی راحت
شد! بهترین کارو کردین، نمی‌تونن برای دو سه
شبانه‌روز مأمورای توی جاده رو بخرن! اگه
نمی‌دونی خونواده کلهر چه قدرتی دارن، تا من بهت
بگم! قدرتشون زیاده... حق با جانانه، پس خیلی هم
از مرحله پرت نیست! حالا اینو گوش کن و محتاط
به جانان بگو، یه طوری که روحیه‌شو نبازه!... امید
تصادف کرده و توی کماست! کلهر الان شده بیر
زخمی... فریدم حتماً از وضعیت امید خبر داره که
هوایی شده بیاد سروقت جانان! ولی این خیلی
برامون خطرناکه، خیلی! جانان رو باید از دست
فرید فراری بدیم... لااقل تا وقتی که تکلیف امید
معلوم بشه! ایشالا که حالش خوب بشه، اما اگه
نشد، اگه تموم کرد، حداقل تا یک سال نباید پا
گذاشت روی دم کلهر...

شهنام با هجوم این همه اخبار درهم برهم به سرش
گیج گیج بود، تا اینجا را خودش خواسته بود، برای
رضایت دل خودش و برای نگرانی اش بابت آرمین!
اما نه به کسی بدهکار بود و نه کسی می توانست
طلبی از او داشته باشد! حالا این مرد داشت
طلبکارانه پای او را می کشید وسط یک سناریوی
هزار گره و تازه نقشی هم برایش در نظر گرفته بود.
نه بازیگران این سناریو را می شناخت، نه خود
سناریو را خوانده بود! پس عقلانی نبود نقشی را
در این سناریو بپذیرد، مگر به دلخواه خودش، نه
فرمایشی و تحت نظر پیمانکار دوار نیرو! این شد
که رفت وسط حرافی های بی سر و ته نیکپور:
_ مهندس، فکر کنم باید یه تجدیدنظری درباره این
تیدا خانم بکنم و یه پوئن منفی دوباره بذارم توی
کارنامه اش!

ایشون به من گفته بودن سؤالی نپرسم و فقط
جانان رو فراری بدم... اما شما انگار بیشتر از تیدا
خانم، دارید اطلاعات بهم می‌دید... یه وقت زیادی
نباشه خانم مهندس شاکی بشن چرا اخبارو
گذاشتید کف دست من؟!

_هنوزم یکی از صدا تا خبری که هست، نمی‌دونی...
یک کلام، خلاصت کنم! دست فرید نباید برسه به
جانان!

سؤالی در سر شهنام حجم گرفت و برجسته شد:
_نگران آرمین نیستید؟!

_سلامت و امنیت آرمین در سایه جانان معنی
می‌ده... دست فرید بخوره به دست جانان، باید قید
آرمین و جانان رو با هم بزنیم... کلهر برنو دست
نمی‌گیره، خمپاره می‌زنه وسط کل ایل و تبارمون...
شنیدی؟!...

جانان باید صحیح و سلامت برسه تهران! بی خیال
پروژه شو...

جدا از بی اعتمادی اش به این مرد و لجajتش در
نپذیرفتن دستورات مستقیمش و هر چیزی که در
سر و قلب خودش نسبت به این مرد داشت یا
نداشت، پس شهرام چه؟! موقعیت شغلی او؟!...
پرید وسط حرف نیکپور
_ ولی شرکتتون...

_ ای به درک شرکتتون! فکر کردی به گوش کلهر
برسه تو الان همراه جانانی، خودت جون سالم
درمیبری؟!... اگه یه سری خبرا به گوشش برسه و
بعدش بو بیره دو روزه باهاشی، حالا به هر دلیل،
موجه یا ناموجه، سر بریده تو برمی گردونن آلمان! تو
به فکر سلامت خودت و جانان و آرمین باش... من
خودم یه فکری برای پروژه می کنم!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و سه

مغز شهنام از این همه حاشیه داغ کرد، انگشتانش
دور پلاک گردنش مشت شد، این پلاک را برای
همچین موافقی در گردنش انداخته بود، اما نه به
منظور کسب رضایت خاطر تورج نیکپور و بدون
کسب اخبار جدید و دلخواه خودش! به عمد و به
نیت حرف کشیدن از زیر زبان او، یکدفعه
خروشید:

_ من دیگه یه قدمم با جانان همراهی نمی‌کنم! از
همین جا راهمون جدا... مگر... مگر بدونم ماجرا
چیة! تمام روابط رو بدونم، آدما رو بشناسم و
خلاصه همه چیز!

_ تا این جاشو از من شنیدی، باقیشو از جانان بشنو!
اگه بهت اعتماد نکرد، یعنی قابل اعتماد نیستی!
پس منم قیدتو می‌زنم... فقط اگه می‌خوای برگردی
سر کارت، یه کاری کن کلهر بو نبره تا این ساعت با

جانان بودی، بعدش دیگه برگرد سر پروژه...
مکثی کرد که شهنام امیدوار شد شاید اگر کمی
بیشتر کش پیدا کند، نظرش برگردد و اخبار بیشتری
را به او برساند! اما نتیجه‌ی مکث تورج، کاملاً
برعکس تصور شهنام از آب درآمد:

_ الان که فکرامو کردم، دیدم خیلی هم اشتباه
نکردی، تو به شرکتتون تعهد داری، "دوار نیرو" هم
تعهداتی داره در قبال این پروژه که اگه پای
قراردادش نایسته، دچار ضرر و زیان هنگفتی
می‌شیم! پس اگه خود جانان سرش تو حساب و
می‌دونه اوضاع از چه قراره، زودتر برگرد سد، دهن
این مرتیکه پرهامم درز بگیر که زر زیادی نزنه، اصلاً
شنید خود فرید الان همون حوالیه، ولی تا ابد که
نمی‌مونه... باید پرهام رو خفه کرد!
_ اگه جاسوسه، چرا اخراجش نمی‌کنید؟!

سر به نیستش کنم بهتره! الان نباید واکنش نشون بدم که بدونه فهمیدم خبر بیر و بیار کرده و پای فرید هم کشیده بشه به ماجرا! اگه از مهار فرید مطمئن بشم، یه بهونه جفت و جور می‌کنم که دو سوته حکم اخراجشو بدم دستش، اما تا خطر فرید رفع نشده، نباید با عامل نفوذیش شاخ تو شاخ بشم! تو هم باید مراقب باشی که پرهام شک نکنه بهت! حالا که تصمیمتو گرفتی برگردی سد، هر طور شده پرهامو پیچون که نفهمه این یکی دو روزه با خونواده‌ی جانان بودی یا حتی کوچک‌ترین خبری ازشون داری... نمی‌تونم نگران هزار طرف باشم! خودم طرفای ظهر با جانان دوباره تماس می‌گیرم، که بیدار شده باشه و گوشیشو روشن کنه... اصلاً شاید بهتر باشه خودم، از امیدم بهش بگم... آره این‌طور بهتره، لااقل فکرم فقط دنبال پیدا کردن یه

مدیر پروژه‌ی کار درست و باتجربه باشه، نه به هم
زدن مناقصه و پرداخت ضرر و زیان هنگفت...
واقعاً خونسردی آلمانیت راهگشا بود مهندس!...
خوشم اومد، آدم باید عقلانی و درازمدت تصمیم
بگیره، نه احساسی و کوتاه‌مدت... کارت حرفه‌ای
بود، آفرین مرد، آفرین! خب دیگه، اوضاع این‌جا رو
سر و سامون بدم، تا آخر هفته خودم یه سری می‌آم
سایت، تا اون موقع فقط چهارچشمی مراقب پرهام
باش، از خود نامردشم تا می‌تونی خدمات رفاهی
بخواه، مفت چنگت، مهمون جیب دوار نیرو!... پس
دیگه باهات خدافظی می‌کنم...
شهنام با چشمانی ریز شده روی فضای کوهستانی
مقابل، در جواب آن همه وراجی که مخش را به
توپ بسته بود، کوتاه گفت:
_ آفی‌درزن!

و دیگر بی معطلی تماس را قطع کرد و زد زیر
گوشی، که از روی کنسول پرت شد کنار در آن سوی
ماشین و دادش هوا رفت:

_ مرتیکه عوضی مال دوست! نه به اولش که ادای
آدمای خیرخواه رو درمی آوردی، نه به دو دقیقه
بعدش که یهویی با یه دو_دوتا چهارتای ضرر و
زیان و خسارت مالی، همه دلوایسیاتو فروختی...
جانان کجای این قضایاست؟!... چی داره می کشه
بین یه سری آدم روانی و از خودراضی و مال
دوست و عشق مقام... اووف شهنام! تو کجایی؟...
آرمین کجاست؟... شهرام چی کار کنه؟!... این پروژه
این قدر شیر تو شیره که بهتر نیست پای شهرامم از
این اوضاع آشفته ببری و راهیش کنی برگرده؟!...
سر بریده مو بفرستن آلمان؟... مگه شهر هرته؟...
خم شد تا دستش رسید به گوشی، آمد شمارهی

شهرام را بگیرد که نگاهش روی شستش نشست،
حلقه‌ی شیطان چشمش را زدا! انگشتانش دور
گوشی مشت شد و بلندبلند به خودش تذکر داد:
_باید فکر کنی مرد... باید فکر کنی... یه تصمیم
درست! یه تصمیم عقلانی... احساساتی نشو! فکر
مافیا رو از سرت بیرون کن که قات نرزی و فکرت
درست کار کنه... الان تماس بگیر با شهرام، الان نه!

عاطفه منجری

سر منگم را گرفته بودم توی دستم و مثل گهواره
تنم می‌آمد روی زانوهای و برمی‌گشت عقب! خاک بر
سرم شده بود! چرا همه کارم با عالم و آدم فرق
داشت؟! پس این که می‌گفتند، فردای صبح مستی،
هیچ از گند و گوه‌زدن‌هایت یادت نمی‌آید، مزخرف
بود؟!...

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و چهار

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی 💖💖

آدرس تلگرامی ما :

@NOVELSLAND

چرا نصف بیشتر گندزدن‌های دیشبم خوب در
خاطرم مانده بود، مثل فیلمی روشن و واضح؟!...
حالا چه‌طور توی صورت آن مردک فاشیست نگاه
می‌کردم؟!... برای اطمینان باز موهایم را کشیدم
جلوی بینی‌ام و عمیق نفس گرفتم، لعنت خدا به
من، بوی عطر مردانه می‌داد! باید بوی آن نوشیدنی
زهرماری را می‌داد، نه بوی عطر مردانه! خب اگر
قرار بود یادم بماند، دیگر چرا نصف و نیمه... بیرون
از چادرش را یادم بود، داخل چادرش را نه!
"ای خدا ورت داره از زمین جانان!... احتمالاً شب
همین جا تنگ دلت خوابیده، هر غلطی هم دلش
خواسته کرده، حالام خبرش رفته دست به آب!
شایدم ردگم‌کنی که آرمین نفهمه دیشب خبری بین
ما بوده، دم صبح برگشته توی ماشین و..."
دوباره برای اطمینان خاطر، دسته‌ای از موهایم را

چنگ زدم و آوردم جلوی بینی‌ام و نفسم را بالا کشیدم، خود خودش بود! بوی عطرش را از دو فرسخی می‌شد به مشام کشید! نگاهم شرمنده برگشت روی صورت غرق خواب و پر از معصومیت آرمین، چه غلطی کرده بودم دیشب؟!... مایه سرشکستگی خانواده شده بودم... می‌شناختمش دیگر، حالا همین که چشم به چشم می‌شدیم، باز می‌خواست آن پنج یورو را بکوبد فرق سرم!... توی سر زدن‌های او به جهنم، چه‌طور بعد از امروز، توی روی ماه‌مامانی و بابانوذر نگاه می‌کردم؟! باز چشم چرخاندم روی خودم و موقعیت چادر، محال بود توی سرمای دیشب، با یک لا تاپ دو بنده بروم توی کیسه‌خواب... با هول و ولا دستم را بردم سمت کاپشنم که از وقتی بیدار شده بودم، تا شده بالای کیسه‌خواب مثل آینه‌ی دق برایم جاسازی شده بود!

تلافی آن پتو تا زدن تحمیلی ام، کاپشنم را طوری
تمیز و مرتب تا زده بود، انگار برای تبلیغ در پشت
ویتترین بوتیک تا خورده است! چنگ انداختم به
کاپشن تا تنم بکشم و بیشتر از این شاهد لخت و
پتی ماندن خودم نباشم! لرز گرفته بودم، احتمالاً
دیگر از برودت هوا نبود، از به یاد آوردن ریخت و
قیافه‌ای لرزم گرفته بود که از توی کیسه خواب
بیرون زده بودم! حالا به هر دلیل، لرز داشتم دیگر،
تند کاپشنم را کشیدم به تن... بدبختی، قشنگ یادم
بود بیرون از چادر چه مزخرفاتی به او گفته بودم...
نفس؟!

"ای یی... خدا بکشدت جانان! همه چی خوب یادته،
پس چرا یادت نیست چه طور این کاپشن لعنتی از
تنت بیرون اومده؟!..."

این بار کاپشنم را بو کشیدم، بوی دود می داد
فقط... پس... واای، واای!

گوشی همراهم کجا رفته بود، یادم بود گیرش داده بودم به بند تایم و... چشمانم ترسیده، یواشکی نیم تابى خورد و روی خرده وسایلم کنج چادر دیدمش، گوشى که پا نداشت از زیر بند تایم راه بگیرد و مؤدب برود کنج چادر مرتب و منظم بنشیند...
نفسم رفت پس آن يکى "نفس" در ذهن کوفتى‌ام و ديگر برنگشت... قلبم پس‌پس‌کى رفت و خورد پشت قفس سینه‌ام، حس کردم ولش کنم، از پشت گرده‌ام مثل شصت تیر درمى‌رود که از شرم خلاص شود! خب نفس مى‌خواست برای زنده ماندن! هر دو دستم مشت شد و تند تند از پشت سرم کوبیدمشان به گرده‌ام بلکه قلبم بفهمد راه در رفتن ندارد! بالاخره با ضرب و زور مشت‌هایم، نبضم تند شد و نفسم پر زور از سینه‌ام بیرون پرید و دوباره عمیق از هوای چادر، ریه‌هایم پر شد!

جان سگ داشتم، آن هم هفت تا! مگر به این
راحتی‌ها مردنی می‌شدم! نفسم که برگشت، باز
سرم را گرفتم بین دست‌هایم... چه غلطی باید
می‌کردم؟!... خدایا این چه بلایی بود سرم آورده
بودی؟!

"خب می‌مردم از سرما که بهتر بود تا... جانی بودم!
جانی! حق داشت بهم می‌گفت جانی... کلاس
کاریم، شخصیتیم، همه چی رو نابود کردم!"
از شدت حرص و جوش دیگر ذهنم کفاف نداد و
افتادم به زمزمه با خودم، بلکه کمی خالی شوم:
_تف تو روت جانان، زدی ترور شخصیتی کردی
خودتو بدبخت! کی بود توی دفتر کار تورج، گردن
می‌کشید برایش که "شاهم به دماقم نهد!" کی بود
کری می‌خوند برایش که "شر به رزا خدا سیم نخر!"
دنبال خواستگار برام نگرد؟!... دیدی حالا؟!...

دیدی خودت برای خودت شر خریدی؟!... بدبخت،
مگه اون روباه گرمسیری تنها مردی بوده که سر
راحت سبز شده؟!... مرد ندیده بودی تو نکبت؟!...
حالا فریدم نه... نه که نه! خب یکی دیگه، این همه
فرصت بود برات... موقعیت کم داشتی؟!
می خواستی خاکی هم توی سرت بریزی، چرا
این طوری؟! این قدر آبروبری؟! تو که کافردل بودی،
چرا جلوی این یکی این طور ول دادی خودتو؟!...
ها، فکر کردی می ره پشت سرشم نگاه نمی کنه، شتر
دیدن ندیدی... نه نه! از این فکرا نداشتی!
می شناسمت! روت تو روش باز شده بود که
این طوری شد... قبح کارو برات ریخت، از بس
مرتیکه وقیحه، هی چشم به چشمت گفت، لب تو
لب و اینا... هی گفت پنج یورو، فکر کردی خب راه
بازه، حلال و ... نه نه!

اینم نیست... می‌شناسمت، کافر دلی، ربطی به رو باز
شدنت نداشته! حلال و حروم سرت می‌شد تو
دیشب؟!... خب پس چرا آخه جانان؟!... وای،
کاش مست نکرده بودم... مستم که نه، سیاه مست
کردم دیشب، دمم گرم!

کوییدم توی دهانم! دیشب به او هم گفته بودم، آن
موقع مست هم نبودم! خب موسوی که تورج نبود،
اما جلوی او هم حرکت محیرالعقول زده بودم...
چرا برنامه برایم عوض شده بود... کارهای
محیرالعقول فقط مختص تورج بود، دور زدن‌ها
مختص کلهر... خوش‌گذرانی‌ها با خانواده،
عاشقی‌ها با آرمین، سرسختی و کافر دلی هم نصیب
مردان همکار... زن هزارچهره بودم! اما هر کجا بنا
به موقعیت، نه هر جا، نه هر وقت... شقیقه‌هایم تیر
می‌کشید!

زنگنه

عاطفه منجری



پارت صد و سی و پنج

کف دستم را به پیشانی ام فشردم بلکه مغزم کار
بیفتد! ترسیده بودم، نه از یک خلاف دیشبم، کاری
نداشت که، آن قدر روی هیپوکامب لعنتی و
هیپوتالاموس زنگ زده ام کار می کردم که مثل
آدامس بادکنکی باد شوند و با یک تقه می زدم
جفتشان را می ترکاندم! اصلاً کتابش همراه بود،
شب نشده در اولین فرصت باز می خواندمش تا...
"خاک بر سرت جانان، دیشب زدی هیپوکامب
مرتیکه رو پوکوندیش که یهویی کامب تو کامب
شدین! واسه همین مزخرفاتی که بدون زیرساخت
خوندی دیگه..."

با بغض شروع کردم مرثیه خواندن "واای، تیدا
کجایی؟!... رفیقم کجایی، دقیقاً کجایی...
کجایی تو بی من، تو بی من کجایی؟!..."
کف دست به پیشانی فشردنم جواب نمی داد، انگار

همه‌ی غدد درون ریز و برون ریزم قر و قات زده
بودند! دستم را مشت کردم و کوبیدم به سینه‌ام و
زیر لبی افتادم به التماس:

_ تیدا بهت احتیاج دارم... تیدا یه گندی زدم که
تنهایی از پسش برنمی‌آم حلش کنم!... بیا از
هیپوکامب بهم بگو! خب من خاک بر سر فقط از
خاک بردای و زیرساخت و اینا خوندم، فیزیک
خوندم و مکانیک و هیدرولیک که تازه تهش رسیدم
به خاک برداری... الان خاک تو سریمو چه کنم؟!...
تیدا جی... برسون خودتو... بیا برام بگو کدوم
بخش مغزم عیب کرده!... صبر کن دارم تمرکز
می‌کنم، یادم بیاد چیا گفتی...! صبر کن تیدا! وایسا
دیگه، وایسا... ها... یادم اومد... به ذهن توجه
نمی‌کنم، ذهن دست خورده‌ست، ساخت خودمونه،
ساخت جوامع مدنی... بکر دله، هدیه‌ی خدا!...

واای تیدا، همون بکره همون بکره کار دستم داده،
هدیه می خواستم چی کار خداجون توی این بر
بیابون؟!... وای، الان این مرتیکه پیداش بشه باید
چه رفتاری نشون بدم؟!

یک دفعه صاف نشستم و از سرم گذشت "می زنم
زیرش! منم که استاد زیرکشی و پنهان کاری و دو
دره کردن آدما... آره دیگه، مست بودم، هیچی یادم
نمونده، طبیعیه!... همه می دونن فردای مستی
هیچی یادت نمی مونه... همه می دونن، همه..."
گوشی ام ویریه رفت و من در خودم جمع شدم و
حتی به قدر نیم قدمی کف چادر تنم را عقب تر
کشیدم، مبادا چشمم بیفتد روی صفحه و اسم
نحس موسوی را رویش ببینم! خاک بر سرم که
آخرش متجاوز شده بودم... وای، در عمرم نشنیده
بودم زنی به مردی تعرض...

خب، انگار شده بودم اولین زن تاریخ که انگ
متجاوز بودن برازنده‌اش بود! حکم چه می‌شد
حالا؟!... توی بارج فهمیده بودم خطری شده‌ام، چرا
دلم برای شکم گرسنه‌ام رحم آمد و رفتم این دله*
(سطل آشغال به زبان بختیاری) را سیرش کنم که
بعد آن کوفتی را بخورم و دست دل هوس‌بازم رو
شود که حالا بخوام خسارتش را هم بدهم...
گوشی لعنتی، هی ویبره می‌رفت، خوب که بالای
سر سر آرمین نبود! همینم مانده بود هنوز بر خودم
مسلط نشده، آرمین هم بیدار شود و... بالاخره حمله
بردم سمت گوشی و برش داشتم و دزدکی نگاهی
به صفحه انداختم که یک‌دفعه برق سه فاز از سرم
پرید! موسوی نبود، خدا را شکر! اما این اسم هم نه!
چشم دیدن این اسم را هم نداشتم که بیفتد روی
صفحه گوشی‌ام!

هیچ وقت بی دلیل به من زنگ نمی زد، کلاغ خبرچین
بود، حتماً خبری برایم داشت... اگرچه خبرهایش
همیشه شوم بود، نحس بود... یعنی این بار هم؟!

سینه‌ای صاف کرد و توی گوشی حرصی نفس زد:
_ بفرما؟!

_ علیک سلام جانان خانم، گفتم بزرگتری، زودتر
بهت سلام بدم!

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش:

_ آخه روم نشد یادت بندازم که می‌دونم همسن و

سالای ماه‌مامانیم بلکم دو سال بزرگتری! گفتم

رعایت کنم هزینه‌های جوانسازی و رژیمات و

باشگاه‌های بدنسازی تو هدر ندم، حالگیری بشه! این

شماره‌مو از کی گرفتی؟!

_ تو هیچ وقت یاد نگرفتی قدردان اطرافیان باشی!

دستمو تا آرنج زدم توی عسل، گذاشتم دهنت، گاز

گرفتی، اما بازم دلم نمی‌آد بذارم بیفتی توی ورطه‌ی
خطر...

_ نه خب، اصلاً عاطفه و مهر و محبت از اسمتم
چکه می‌کنه! مراamt بیشتر از ایناست که بندازیم
توی ورطه‌ی خطر، چه کاریه، شاید یهو بتونم دربرم
از موقعیت و ورطه مرطه رو دور بزنم! دستمو
قیونی از پشت می‌بندی، هولم می‌دی توی شیکم
خطر، که پووووف، پودرم کنی یهوایی... مبادا یه
تیکه از گوشت تنم جا بمونه جلوی چشمت، باعث
تکدر خاطرت بشه!... شماره جدیدمو از کی
گرفتی؟! حتی تورجم نداره!

_ بین جانان، دست از بدبینی به من بردار! تا قبلی
که پشیمونم کنی بهتره یه چیزی رو بهت بگم شاید
بتونی جون خودت و آرمین رو نجات بدی!
_ چی از جونم می‌خوای عاطفه؟!

_ همین! نجات جونت...

_ اگه نخوام تو نجاتم بدی؟!

_ پس هیچی، بمون همراه یه قاتل! خودت به جهنم،
دلم برای اون طفل معصوم می سوزه.

_ منظورت چیه؟!

_ پرسیدی شماره تو کی بهم داده؟!... تیدا... حتی به
تورج شماره تو نداده بود! نیم ساعت قبل از من
باهاش در تماس بود، می دونی که همیشه زاغ سیاه
عموی بی عرضه و بی جنمتو چوب می زنم! پس ببین
موضوع چه قدر حیاتی بوده که تیدا شماره تو به من
داد، به من!

_ دقم نده! حرفتو بزن عاطفه!

_ مهندس موسوی... وندور زیمنس... مظنون به قتل
دوست دختر چند ساله اش بوده و پسر کوچیکش...
آخرشم یه جور ناجوری تبرئه شده، مشکوک!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و شش

جانان افتاده بود به تنه پته:

_ ال... الکس؟!... حتی پسرش؟!

_ خوبه! پس خیلی به هم نزدیک شدید!

_ نه... نه! نشدیم!... ولی... از کجا بدونم داری راست

می گی؟!... از کجا بدونم کلکی توی کارت نیست؟!

_ می دونستم جایی هستی که شبکه اینترنت نداره...

یه سری عکس از روی یه مجله ی مد قدیمی

فرستادم برای تیدا... عکس رزومه ی موسوی رو هم

فرستادم براش! با هم یکی بود... برای خودتم

فرستادم! بررسی جایی که گوشت به نت وصل

بشه، سریالی برات می آن! دوست دختره حقا تک

بوده... برخلاف تو، تیپ شرقی داشته، یکی از

معروف ترین مدل های اروپایی... موسوی سر دختره

و پسریچه رو یه جوری زیر آب کرده که حتی

نتونستن ثابت کنن کار خودش بوده! ببین با تو چه

معامله ای بکنه!

_ از کجا خبرداری با منه؟!... اینم تیدا بهت گفته؟!
_ نه طفلی! دختر بی چاره داشت سگته می کرد
وقتی فهمید من خبر دارم کی همراهه! اما بعدش
خوشحال شد که قصد کردم این بار راست راستی
نجات بدم! من از فرید شنیدم موسوی هم بعد از
تو سوار ماشین شخصیش شده و از سایت زده
بیرون، فرید شک نکرده همراهت باشه، سابقه
خوش خلقیات با مرد جماعت دستشه! ولی می دونی
که حس های زنونه زیاد بی راهه نمی ره! من حدس
زدم همراهته، البته تقریباً! مطمئنم پی تو نیومده...
ولی آرمین... ممکنه دچار یه جور روان پریشی یا
جنون ادواری باشه نسبت به بچه ها!
_ از کجا می دونی روی من...
_ اسم دوست دخترشو بشنوی کافیه تا بدونی از
چی و از کی حرف می زنم!

هر چند، توی باغ این حرفا نیستی، دستت توی کار
توربین آب و برق و ابزارآلات سنگینه، لطافت
نداری... یه پا مردی برای خودت! دردسرت ندم
دیگه، حالا عکساشو ببینی می فهمی چی می گم!
والریا کولیادو، مدلینگ معروف و درجه یک
اسپانیایی، دوست دختر سابقش بوده که دو سال
پیش به طرز مشکوکی به قتل رسیده... عکساشو
برات فرستادم... یه عکسم از الکس کوچولو! مردی
که سلیقهش اون دختر بی چاره باشه، با تو پیره؟!...
به خودت دلخوشی نده... آرمین رو نجات بده!

..._

_ می بینم زبون همیشه درازت کوتاه شده! باشه، من
دیگه خدافظی می کنم! آها راستی، فرید رسیده
مسجد سلیمان، هر جا گشته خبری از تو نبوده! تموم
دیروز شهر رو زیر پا گذاشته،

حتی رفته سد و کوشک رو زیر و رو کرده، گفته تا
پیدات نکنه برنمی‌گرده! باهاش تماس بگیر، سریع
برای حل مشکل اقدام می‌کنه! برخلاف موسوی،
بدجور توی گلوش موندی و هنوز داره برات له‌له
می‌زنه!

_ تو نداشتی... تو خرابش کردی! حالا دیگه؟
_ حالا قصد کردم برات جبران کنم... بچسب بهش!
فرید رو دست کم نگیر! پس عطا هم بر می‌آد...
می‌شه کلهر علیه کلهر! راستی، از امید یادم رفت
برات بگم... داغونه‌ها، داغون... فقط مگر خدا بهش
نظری کنه... الو؟!... جانان؟!... الو؟!... هستی پشت
خط؟!...

گوشی را گرفت مقابل صورتش و راه نگاهش
باریک شد و زمزمه کرد:

_ روی من قطع می‌کنی بدبخت؟!...

این بار راست راستی می خواستم خوش جنسی کنم
و خبر خوب بهت بدم! به درک... تو فقط برو سمت
فرید تا دخت دریاد... دختره ی پشت کوهی زیون
دراز! می ری... می ری سمت فرید، راه دیگه ای نداری،
اول و آخرش باید بری دست به دامن فرید بشی که
کلهر قیمه قیمه ت نکنه! نری هم به جهنم سیاه، همین
آلمانیه سرتو زیر آب می کنه... اما... آرمین حیفه، به
درد بخوره! باید فکرامو کنم بینم به فرید خبر بدم
شماها با همین یا نه... بذارم فکر کنه موسوی برای
خودش رفته و تو با اون فسقلی برای خودتون در
رفتین یه گوشه کناری!

دست انداخت زیر موهایش و خودش را در آینه
برانداز کرد!... به قدری شیفته ی اندام خودش شده
بود که از خاطرش رفت باید روی مسئله ی به این
مهمی فکر کند و تصمیم درستی بگیرد.

چشمانم گرد شد که با حرکت دست اشاره زد زیب
ورودی چادر را بکشم پایین و در همان بین هم
صدای غرولندش به گوشم رسید:

_ شب باید زیپو می بستی، نه حالا که آفتاب پهن
شده! بکش پایین، آرمینم بیدار کن، زودتر باید راه
بیفتیم!

بعد هم فلاسکی را بالا گرفت:

_ آبجوش برای کافی (قهوه) خودمون، وقت نداریم
آتش و اینا راه بندازیم!

یک دستش هم شیرکاکائوی پاکتی بود که آن را هم
از پشت ترق ورودی چادر نشانم داد:

_ شیرکاکائو هم برای آرمین... چرا ماتت برده؟...

بجنب، بارج برسه و بره دو ساعت علافیم... بجنب
جانان!

آب دهانم را بلعیدم، هنوز نتوانسته بودم بر خودم،

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و هفت

افکار ترسناکم و یا حرکت عضلات بدنم مسلط
شوم که وسایل دستش را کناری گذاشت و خودش
دست به کار شد و در همان حرافی کرد:
_ حالا که باید روی ضابطه کار کنی، منتظر کارکرد
رابطه‌ای! هم آخر شب خودم با مصیبت زیپو دادم
بالا، هم حالا باید خودم بکشم پایین... مدیریت
واقعاً برازنده‌ته!

و در بین غرغره‌هایش، دست انداخت توی درز بالای
چادر و با دو انگشت کمی زیپ را پایین داد و دست
گنده‌اش را دیگر کامل کشید توی چادر و خودش
زحمت پایین دادن زیپ را هم کشید! همان‌طور
نشستنکی، کمی سر خوردم عقب "متهم به قتل؟!"
فلاسک و شیرکاکائو و سبد خوراکی‌هایی را که
خودم از خانه برداشته بودم، جا گذاشت دم ورودی
چادر و سر زانو خودش را کشید سمت آرمین که
دادم هوا رفت:

_ دست نزن بهش!

سرش برگشت سمتم، چهار دست و پا خشکش برده بود که فهمیدم واکنشم خیلی ضایع بوده است! نباید سرکش و وحشی‌اش می‌کردم، فعلاً رام بود، خوی جنون یا روان‌پریشی نشان نداده بود! به خصوص در حق آرمین! اگر می‌فهمید بو برده‌ام گذشته‌اش چه بوده است، شاید این بار رویمان از لحاظ‌های دیگر هم به روی هم باز می‌شد، یعنی ممکن بود بی‌رودربایستی، قشنگ چاقویی هم بگذارد زیر گلویم، خودم جهنم(!) عاطفه گفته بود، منظورش آرمین است! راست می‌گفت...

_ هووو... تو چه‌ته اول صبحی؟!... می‌گم دیرمون شده، خودت که تکون نمی‌خوری، منم می‌خوام بچه رو بیدار کنم...

تفنگم را لازم داشتم! بی‌ربط پریدم وسط حرفش:
_ در ماشین بازه؟!

عبوس شد و مسخره‌ام کرد:

_ نه پس قفله، نه که تردد زیاده این جا، می‌ترسم
دزد بزنه بهمون یه چیزی بیره از توش... بازه دیگه!
تند سرپا شدم و قدم برداشتم رو به ورودی چادر،
کفش‌های آرمین را پا کردم که دیدم او دوباره
برگشته سراغ آرمین. تازه رسیده بود بالای سر او!
مکت (!) باید مکت می‌کردم... مکت! نشست کنار
کیسه‌خواب، یک پایش را تا زده بود و قسم
می‌خورم پای دیگرش رسیده بود نزدیک من که دم
چادر ایستاده بودم... چرا دست و پاهایش درازتر
به نظرم می‌رسید؟! از دیشب انگار هیکلی‌تر و
گنده‌تر هم شده بود، اگر خوی وحشی‌گری و ارتکاب
جنایت در جسمش حلول می‌کرد، محال بود پشش
بریبایم! ... باز آب دهانم را صدا دار قورت دادم و
سینه‌ای صاف کردم که سرش برگشت و دقیق
نگاهم کرد.

جرات نداشتم تنهایش بگذارم با آرمین، تفنگم را هم
می خواستم! با چشمانی پر از شک و تردید براندازم
می کرد که ناگافلی بی ربط پرسید:

_کسی بهت زنگ زده سر صبحی؟!

نفسم به ریپ افتاد و کلاً رفتم توی نقش خنگ بازی
تا فکرم جمع شود:

_زنگ؟... چه زنگی؟!

_زنگ ناقوس کلیسا! خب روی گوشیت دیگه!

_ معلومه که نه! گوشیم خاموشه...
نخیزی

_ هر دوتا شمارهت؟!... با تیدام حرف نزدی امروز؟!

_ با هیشکی... با هیشکی... من باید برم کار دارم!

_ توی ماشین؟!... درش بازه، برو تا آرمین رو

بیدارش می کنم و...

باید منصرفش می کردم، مبادا دست به آرمین بزند،

حالا هر طور که بود:

_ آرمین این جوری بیدار نمی شه، خوابش سنگینه،
بالا سرش دادم بزنی بیدار نمی شه... فقط خودامون
بلدیم بیدارش کنیم... تو برو بیرون قهوه تو بخور...
من...

_ خیالت تخت، بهتر از تو بلام چه طور بیدارش
کنم، برو به کارت برس... در ماشین بازه... اگه کارتم
واجب نیست که بشین صبحونه تو بخور، خودم
آرمین رو بیدار می کنم، بعد برو به کارت برس که
زودتر راهی بشیم!
_ نه!... کار واجب دارم...

سری در برابر اصرارم تکان داد و رو از من گرفت،
دستش داشت می رفت سمت آرمین که دلم ریخت،
این دست اگر به خون بچه‌ی خودش آغشته بود...
هول شدم و برای پرت کردن حواسش از آرمین
گفتم:

_ کار واجب دارم‌ها، وگرنه نمی‌رفتم! باید برم دست
به آب... می‌دونی چیه که؟... همون دستشویی،
دیشب مایعات زیاد خوردم... غریزه، مکانیسم
بدنه، می‌دونی؟... کاریش نمی‌شه کرد!

خب موفق شده بودم انگار! چون نه تنها دستش را
از آرمین پس کشید که حتی تنش نیم چرخشی رو به
من زد و با چشمانی ریز و فوکوس شده روی
صورت‌م، با تشدید روی هر حرفی که از دهانش
درمی‌آمد، پرسید:

عاطفه منجری

_ تو ماشین من مکانیسم طبیعی بدنت باید کار
بیافته؟!

گند زده بودم، منظورم این بود که کار واجب هم
دارم جدا از کاری که با ماشین او دارم؛ فکرم مختل
شده بود به کل! آمدم زیر ابرویش را بردارم، زدم
چشمش را هم کور کردم!

_ نه بابا... هر دوتا کارو دارم...

_ هر دوتا ش توی ماشین من؟! هم شماره یک، هم دو؟!

_ نههه! چرا نمی گیری؟! می گم هر دو تا کارم واجبه... دارم می رم دست به آب، سر راه یه چیزی هم از تو ماشینت می خوام...

_ آفتابه ندارم توی ماشین...

دیگر بیشتر از آن نمی کشیدم! پنهان کاری در این شرایط حاد و خاص، وقتی فقط من بودم و آرمین و این مرد و این محل خلوت... افتادم به التماس:
_ تو رو خدا با آرمین کاری نداشته باش تا برمی گردم... خب؟!

پای دراز شده تا لب چادرش را جمع کرد و هر دو دستش دور زانوهای حلقه بستند و سرتاپایم را وجب زد و بالاخره پرسید:

_ تو امروز خل شدی؟!... پرسیدم کسی بهت زنگ
نزده، راست راست توی چشمم زل زدی و دروغ
گفتی! چشمات داد می‌زنه یه خبر تازه شنیدی...
شوکی انگار هنوز... خیلی چرت و پرت می‌گی،
بی سابقه! حالا که می‌دونی فهمیدم و خبر دارم، بگو
کی زنگ زده بود!

به خدا که جانان نبودم! جانان همیشگی نبودم!
ضربه پشت ضربه، هنوز منگی خواب و گند دیشبم
از سرم نپریده، منگی خبر عاطفه و همسفرشدنمان
با یک مظنون به قتل! خب حق داشت، شوک بودم
دیگر، شوک بودم که چرند به هم می‌بافتم! بابت
دروغ‌هایی که برای تورج و دیگران سرهم می‌کردم،
لااقل سه واحد پیش نیاز را می‌گذراندم، با مرور
بیش از حدشان با تیدا... گذر اسم تیدا از سرم،
سریع زبانم را کار انداخت:

اگر پای امید وسط نبود، آرمین جواهر بود برایشان،
نباید می انداختش به چنگ فرید! صد حیف که
انگار امید خیال دل کردن از دنیا را نداشت. در این
شرایط، حداقل می توانست از فرید کاسبی کند!... و
باز حواسش رفت به فریبندگی اندامش و رژیمی که
داشت به نحو احسن، خودش را در آینه به رخ
صاحبش می کشید و ناخواسته برای فرار جانان و
آرمین از چنگ فرید، وقت خرید!

عاطفه منجری

هنوز بالای سر گوشی ام نشسته بودم که دیگر از
ترس شنیدن اخبار ترسناک، هر دو شماره اش
خاموش بود و مات صفحه ی سیاه گوشی مانده
بودم که حس کردم سایه ای پشت در ترقی چادر
نشسته است! تا سر چرخاندم، دیدم موسوی است،
همان مرد متهم به قتل!

زنگنه

عاطفه منجری

پارت صد و سی و هشت

_ هان... آرره، دروغ گفتم! نخواستم صحبتو با
خبرای بد شروع کنی! تیدا یه خبر بدی داشت برام،
اما اصلاً ربطی به ما نداره، اصلاً! مربوط به هنده...
(دستم را کشیدم رو به سبد خوراکی‌ها) صبحونه
نمی‌خوری؟!... شیرکاکائو زیاد داریم... بیا بیرون این
یکی رو خودت بخور، دوست داری که! من از توی
ماشین یکی دیگه می‌ذارم جاش برای آرمین!
چشم در چشم صورتش مشت شد! باز آن چالهی
ریز افتاد روی گونه‌اش، یعنی ممکن بود یکی از
نشانه‌های خشونت و جنون ادواری‌اش نسبت به
کودکان و زنان...

افکار ترسناکم را برید، اگر جنایت‌کار هم بود، از آن
جنایت‌کاران هوشمند و تیز بود که ترسناک‌ترش
می‌کرد و باید دو چندان فکرم را چهار میخه
می‌کردم، مبادا بیشتر از این، گند بزنم!

چون انگار او هم اهل مکت بود... مکتی طولانی و
بالاخره با لحن بوداری گفت:

_ امروز چه قدر جفتمون مهربونیم... لطیف...
دلسوز... مخصوصاً تو! دُز دلوایسیاتم که از دیشب
هی زیاد و زیاده‌تر می‌شه... امروز نگران صبحانه
خوردنمم شدی... دیشب فقط نگران جای خوابم
بودی!

"آروم باش جانان، آروم باش و طبیعی رفتار کن! تو
بزرگ‌تر از اینا رو دور زدی؛ کلهر و خانواده رو!"
لبخندی نثارش کردم و شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
_ خب نخور... نمی‌خوری نخور... تقصیر منه که

دلوایسی خرجت کردم... برم به کار واجبم برسم!
گفتم بروم، اما پایم راه نمی‌برد! باز نگاه مستأصلم
رفت سمت آرمین! می‌ترسیدم تنهایشان بگذارم،
حتی به قدر پنج دقیقه که بروم دم ماشین و تفنگم
را بردارم!

نمی‌دانم در نگاهم چه دید که از کنار آرمین پس کشید:

_ بیا خاطرت جمع... دست بهش نمی‌زنم! برو کارای واجبتو بکن بیا بچه رو هم خودت بیدار کن... دیر شد جانان!

"خاک بر سرت دختره‌ی نکبت! با این همه ترس و اضطرابی که از این آدم داری، باز با یه جانان گفتنش، دلت اسکی رفت توی سینه‌ت... ها، نه، احتمالاً اثر دل‌آشوبه‌ی ترسناک بودنشه که..."

تا هنوز گیج و منگ اسکی رفتن مزخرف دلم بودم، کامل تنش را کشید از چادر بیرون و همزمان بازوی من را هم کشید! فکر کردم روح خبیثش را با "بکن نکن" های بیش از حد، بیدار کرده‌ام، تنم لرزید، گوشت بازویم زیر انگشتانش لقوه گرفت، اما دیگر دم نزد، حتی آه از سینه‌ام بیرون نزد!

انگار سر راهش بودم که بازویم را گرفته بود، چون
تا از سر راهش ردم کرد، دستش را از بازویم کشید،
هر دو دستش نشست پشت تنش، با همان چال
محو روی گونه در چهره، جدی و عبوس گفت:
_ بازوت مثل گنجیشک زیر انگشتم می لرزید!...
چرا؟!... می شنوم توضیحتوا!

بغض چنبره زد بیخ حلقم، صدای ماه مامانی نشست
توی خاطرات شنوایی ام "بِنگشتم، سی چه دَک اِزنی
زیر چَلُم دا؟!)" (گنجیشکم، برای چی می لرزی زیر
بغلم مادر؟! لرزیدن نداشت؟!... از چند نفر و چند
جا باید فرار می کردم؟! استیصال و کم آوردن از
تمام جانم فریاد می کشید، اما بر حسب عادت، نگاه
از نگاه مرد مقابلم نگرفتم! بدون حرف، خیره
ماندیم در چشم هم، آخرش هم بالاخره او چشم
گرفت، نگاهش را داد به پوتین های زمختی که پا
داشت و صدایی صاف کرد و گفت:

_ خيله خب، تو قايم كن و نگو! ولى من جسارتشو دارم و راستشو بهت مى گم، كه بدونى با منم تماس گرفته و هر چى كه تو مى دونى، به منم گفته و منم مى دونم! احتمالاً خواسته تضعيف روحيه مون كنه ولى نبايد بذاريم موفق بشه و...

دستم را گرفتم به لب چادر، داشتم كج مى شدم، كمرم شكست با اين خبر! عاطفه ي بى وجدان! عاطفه ي بى عاطفه! نگفته بود با اين كارش، من و آرمين را برده است به قربانگاه و ممكن است روح جنايت را در اين مرد بيدار كرده باشد؟! دستش كه نشست زير بازويم تا از افتادنم ممانعت كند، بيشتر و بيشتر لرزيدم! برخلاف من، بدون اضطراب، بدون لكنت زبان يا تند و كند شدن كلماتش، شمردده شمردده گفت:
_ خيله خب جانان، تموم شد!

عموت زنگ زده، جفتمونم اشتباه کردیم که به
تماسش جواب دادیم، تمامش کنیم این غائله رو! از
این به بعد به تماس تورج جواب نمی‌دیم،
هیچ‌کدوممون! اما سعی کن به خودت مسلط باشی،
مجبوریم عجله کنیم! احتمالاً منو دور زده، تا بفهمه
کجاییم، متأسفم! ناخواسته لو دادم کجاییم!... الان
پشیمونم، می‌ترسم اشتباه بزرگی کرده باشم و...
بابت اشتباهم عذرخواهی می‌کنم!
دیگر جان از زانوهایم دررفت! وسط صدا زدن‌های
او که یک‌ریز می‌گفت "جانان؟... جانان؟... نشکن
دختر... مقاوم باش!"، شکستم و فرو ریختم! دستم
را گرفتم به لبه‌ی برگشته‌ی در چادر، تا بتوانم کنار
یک جای به ظاهر امن، چمباتمه بنشینم! کف دستم
نشست به پیشانی‌ام! حجم این همه فکر پر خطر را
با هم نمی‌توانستم در ذهنم جمع و تفریق کنم!

سرپنجه نشست مقابلم و در حد پیچ پیچ گفت:
_آرمین داره تکون می خوره، گمونم بیدار
شده! از جلو چشمش دور شو حال خرابتو
نبینه، تا بهتر نشدی هم نزدیکش نشو،
کاراشو خودم می کنم، بهم اعتماد کن،
بldم!... با این وضع ببیندت، ممکنه بترسه!
پاشو دیگه... راستی، برگشتنی، برنو رو هم
همرات بیارا! آرمین به این حال و وضعت
عادت نداره، همیشه پرنسس کیتانا دیده تو
رو، ولی عادت داره برنو دستت ببینه، منم
باید عادت کنم... شرایطمون یه جورایی بدتر
شده انگارا!

دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

_ دیگه به خودمم مشکوکم، چه برسه به
تورج!... به خصوص که می‌گفت فرید هنوزم
همین دور و بر است...

_ شلام، شبخ بخیر... آخ جون دوشتم، چه
پیا رشدالی شدی امروز... منم شبخونه
بخورم، قوی بشم، لباسای خوشگل
می‌پوشم، کفشای... راشتی، کفشای
اشپایدرمنمو جاناما شششش؟! عجزی

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و سی نه

با بلند شدن صدای سلام آرمین، کف دست
موسوی چنان نرم هُلُم داد که تقریباً قِل
خوردم و تنم از مقابل دید آرمین دور شد،
حرکتش به موقع بود! "سلام صبح بخیر"
آرمین، انگار شد قُوت پاهایم، شد انرژی از
دست رفته‌ام، شد نیروی حیات دوباره‌ام!
سریا شدم، نه قِبراق، نه که ترس‌هایم ریخته
باشد، نه! فقط آن قدری که بی صدا از چادر و
آرمین فاصله بگیرم!

کمتر از پنج دقیقه بعد نشسته بودم روی
تخته‌سنگی مشرف به ماشین، تفنگم را با
پنج فشنگ پر انداخته بودم پس شانه‌ام،
لباس‌هایم را با یک دست مانتو شلوار راحت
ورزشی عوض کرده بودم و دیگر آماده‌ی

نبرد بودم! قدرتم ماورایی نبود، پرنسس
کیتانا کجا و من کجا! اما، برای امنیت
آرمین، شده بود جان هم بدهم، می‌دادم، چه
برسد به پرنسس کیتانا شدن! از همان جا که
نشسته بودم، سعی کردم با تیدا تماس
بگیرم! فقط به قدر یک تماس، گوشی را
روشن می‌کردم و دوباره خاموش!
این حوالی، دسترسی به شبکه‌ی اینترنت که
تخیلی بود شیرین، در حد فانتزی‌های
کودکانه! با وجود بی‌کار شدنم، قید هزینه
سنگین تلفن را زدم، پول تلفن به هند، حتی
از اروپا و آمریکا هم گران‌تر بود... اما این
هزینه برایم واجب‌تر از واجب بود، تیدا به
نت دسترسی داشت، می‌توانست سریع

سرچ کند و ببیند حرف‌های عاطفه تا چه حد
صحت داشته است! اما انگار شدنی نبود،
تماس با تیدا مقدور نبود... لب برچیدم و
دوباره سریع گوشی را خاموش کردم و باز
دست زدم زیر چانه و چشم دوختم به
فعالیت آن مرد مظنون به قتل و جفله‌ی
فعال که سعی داشت از او کم نیاورد!
بی‌شک او هم بدتر از من کافر دل بود در حق
آرمین، کلی کارهای سخت به او می‌داد...
البته با محبت صبحانه هم به او داده بود...
پارادوکس رفتاری بود یعنی؟! مانده بودم
چرا برایم مقدر شده است بین مردهایی که
دور و برم پیدایشان می‌شوند، هر کدامشان
بی‌بروبرگرد حداقل یک ویژگی ترسناک را

یدک بکشند! ترس افتاده بود به جانم که
نکند مشکل از خود من است؟! شاید ویژگی
یا شخصیتی داشتم که مردهای ترسناک را
طرف خودم جذب می کردم! یک دفعه
اخم هایم در هم رفت، حق با عاطفه بود، این
مرد که جذب من نشده بود... آمده بود دنبال
آرمین و... اسب سفید! در رؤیایم مردی
سوار بر اسب سفید، من را با خودش برده
بود و در بیداری، مرد سوار بر اسب سفید،
آرمین را از من جدا کرده بود! شاید... شاید
موسوی از کرده پشیمان بود! شاید
می خواست به جبران جنایتی که کرده،
جنایتی که منجر شده تا پسر خودش را از
دست بدهد، آرمین را بدزد و با خود ببرد!

کف دستم نشست به پیشانی‌ام، دمای بدنم
باز داشت می‌کشید بالا... نباید می‌گذاشتم
تب بیاید سراغم! نباید! تب زده که می‌شدم،
دیگر پس خودم هم بر نمی‌آمدم، چه برسد به
حراست از آرمین! نگاهم به وندور زیمنس
مانده بود، دیشب شهنام و امروز صبح، قاتل
یا مظنون به قتلی مشکوک؟! آن هم قتل دو
نفر؟! ... دستم را محکم‌تر فشردم به
پیشانی! بین این همه آدم، چرا گلوی
احساساتم را این مرد خارا نده بود؟! ... دلم
برایش رحم آمده بود احتمالاً و... نه! به خدا
که نه! دلم به طرفش کشیده بود، نه حسی
شبیه به ترحم... شاید چون آرمین را دوست
داشت!

چون با آرمین رئوف بود... ته دلم... فقط
 خود خودش دلم را لرزانده بود!
 که دیگر حق خودم دیدم نفرینی محلی در
 همان دلم بار دلم کنم "به حق
 سلطون براهیم، کومیر* گرات، خدا زت
 برگشته کافرا! (به حق همین امامزاده سلطان
 ابراهیم، کومیر بگیردت، خدا ازت برگشته
 نامسلمون!)

*کومیر/ در کوه مردن: نوعی بیماری
 مخصوص احشام و دام‌ها که معمولاً هنگام
 چرا در دل کوه گرفتارش می‌شدند و باعث
 تلف شدنشان می‌شد. در قدیم عوامل
 بیماری را نمی‌شناختند و در تداول عامه
 ربطش می‌دادند به مرضی به نام در کوه

زندگی پر

عاطفه منجری

پارت صد و چهل

مردن که امروزه هم در باب نفرین کاربرد دارد!

سرم ناخواسته حرکتی را زد که بیشتر برای تیدا می‌زد، چند تقه‌ی زیر زبانی و خیلی سریع فکرم را رد کردم، حالا وقت مردن نداشتم، چه در کوه و کمر، چه در شهر و کوچه و خیابان، سریع نفرینم را پس گرفتم! "خدا ار کومیر گرِڈم، دینم به نات!*" (خدا اگه کوهمیری بگیرم، *مدیونم می‌شی/ نوعی قسم دادن است.) و باز از سرم گذشت، یعنی من هم بیمار روانی‌ام؟!... بیماری که ناخواسته دل و قلبش سمت آدم‌های خبیث و کثیف و روان‌پریش جلب می‌شد و...

والریا... عاطفه گفته بود والریا! از خود این
مرد هم اسم او را شنیده بودم. خودش گفت
اهل پیچاندن بوده است و... گفته بود بعد از
چه کاری که کرده، پدرش به او گفته
توله سگ وحشی؟! "

نتوانستم با آن حال تب زده و آشفته، بیشتر
از آن از مخم کار بکشم! داشتم می دیدم
کارشان تمام شده است، حالا هر دو عینک
زده و خوش تیپ و همه چیز تمام، دست ها
را داده بودند عقب سرشان، خبردار ایستاده
بودند کنار ماشین و صدای موسوی را
شنیدم که بلند می گفت:

_ رئیس، تشریف نمی آرید راهی بشیم؟...

توی آفتاب نشستید به وقت کک مکاتون
بیرون نریزه! بفرمایید در رکابتون باشیم!
کلمه‌ی اول به دومش، از روی تخته سنگ
جست زدم پایین و قدم تند کردم سمت
ماشین که یکباره آرمین دست از افه‌ی
شبه به او کشید، سرش را بالا گرفت و
متعجب پرسید:

_ دوشتم، مگه قراره شوار اشب بشیم که
می‌گی رکاب؟!

موسوی در سمت راننده را باز کرد و برای
آرمین درباره‌ی رکاب ماشین توضیح داد و
من چشمانم ریز و ریزتر شد! از صبح که
پیدایش شده بود، کوچک‌ترین اشاره‌ای به
اتفاقات شب پیش نمی‌کرد!

دو حالت بیشتر نداشت، یا واقعاً چیزی
یادش نبود یا... نه! فقط یک حالت داشت!
گفته بود زیپ چادر را دیشب خودش بالا
داده است، پس یادش بود، خوب هم یادش
بود! حالا هر چه بیشتر درباره‌ی دیشب
بی تفاوتی نشان می‌داد، فکرم درگیرتر
می‌شد و مطمئن‌تر به صحت و درستی اخبار
عاطفه! به خصوص که اسم والریا خوب در
خاطرم مانده بود! از خود این مرد شنیده
بودم، نه فقط از عاطفه! این آدم بلد بود
چه طور طعمه‌هایش را به خود جذب کند،
برای صید قربانی‌هایش قلاب می‌انداخت،
لارو هم به وقتش می‌گذاشت روی قلاب

بعدش کارش آسان می شد، هر وقت میلش
می کشید، کارمان را یک سره می کرد! از راه
که رسیده بود، حتی آرمین با بی خبری اش از
اجناس لوکس و لاکچری و برند، فهمیده بود
این آدم چه به خودش رسیده است و دست
دلبازانه تیپ زده! کراوات نبسته بود، اما از
لباس های تنش، بوی گران قیمتی در بینی
می پیچید! شلوار جین نوک مدادی و پلیور
کشمیر سرمه ای طوسی یقه هفت و پیراهنی
همرنگ با رگه های پلیورش را ست زده بود!
آستین های سوئی شرتش را هم مثل
هنرپیشه ها دور شانه گره زده بود و در
مصرف پرفیوم گران قیمتش، به قدری
ولخرجی کرده بود که احتمالاً با سه بار

خشکشویی رفتن هم بوی خوش عطرش، از
تار و پود لباس‌هایش بیرون نمی‌زد! برای
چهار قدم راه تا رسیدن به چادر و
بارج‌سواری و بعد انداختن توی جاده‌ی
تهران، این همه رسیدگی به سر و تیپش،
واقعاً زیاده‌روی بود، مگر این‌که دردی به
جانش باشد و نقشه‌ای خطرناک در سرش! تا
سرشان به حرف زدن گرم بود، قرص
مسکنی از کیف روی شانه‌ای کوچکم
برداشتم و بدون آب بلعیدمش... ته حلقم
طعم زهر گرفت، اما بهتر بود تا بفهمد آن تب
لعنتی باز آمده سروقتم!... و تفنگم را در قاب
در، کنار صندلی جلو، جاسازی کردم!

زندگی پرست

عاطفہ منجری

پارت صد و چھل و یک

برخلاف مسیر رفت، حالا او تنها مانده بود کنار ماشین و جانان و آرمین با هم بودند و سرگرم تماشای دریاچه. جانان داشت به آرمین راه باریکی در دریاچه را نشان می‌داد که دو طرفش صخره‌های بلند بود، شبیه به غاری سرباز و از دهانه‌ی شکاف بین دو صخره، نهایت یک قایق تندرو قادر بود رد شود، نه وسیله‌ی پهنی به عرض باژج! آرمین از دیدن آن شکاف و توضیحات جانان، به وجد آمده بود و... خب، بودن آن‌ها با هم، عجیب نبود، اما جانان برخلاف اعتقادش، حالا اصلاً نمی‌گذاشت آرمین روی پای خود بایستد!

حتی توی بارج، تنگ بغلش گرفته بود... قبل
از سوار شدن به این وسیله‌ی نقلیه‌ی دریایی
هم در فاصله‌ای که منتظر رسیدن بارج
بودند، همین‌طور... و توی چادر هم نگذاشته
بود به آرمین نزدیک شود! این تغییر رفتار
صد و هشتاد درجه‌ای از جانان عجیب بود و
قابل تأمل، شاید تحت تأثیر تلفن تورج، دچار
وسواس شده بود نسبت به آرمین! باید کاری
می‌کرد در تعدیل اوضاع، اگر جانان به این
رفتارش ادامه می‌داد، آرمین هم نه به
سرعت او، اما بالاخره می‌فهمید چیزی این
وسط درست نیست و اگر فکرش سمت
دشمن کشیده می‌شد، ممکن بود ترس و
اضطراب در دل پسرک ریشه کند!

بالاخره در ماشین را باز کرد و نشست پشت فرمان، ماشین خاموش بود، اما دنبال چیزی در داشبرد می‌گشت؛ دستگاه "پی‌اس‌پی" شهرام! معمولاً زیر بالش، توی داشبرد و گاهی توی کیف‌دستی شهرام می‌شد یکی از این دستگاه‌ها را پیدا کرد. برادرش در مواقع انتظار یا وقت‌هایی که می‌خواست زمان برایش زود بگذرد، عادت داشت روی بازی‌های این دستگاه پرتابل قابل حمل و نقل فوکوس کند تا زمان برایش راحت‌تر بگذرد... یکی از آن دستگاه‌ها را هم داخل این داشبرد دیده بود که پیدایش کرد، برش داشت و کمی دستگاه مدل جدید شهرام را لای انگشتانش زیر و رو کرد...

برادرش هنوز هم به بازی‌های کامپیوتری
 علاقه‌مند بود... دستش دور پی‌اس‌پی
 محکم شد و توی مشتش فشردش! از صبح
 متوجه تغییرات زیادی در رفتار جانان شده
 بود! جدا از تلفن توریج، ابتدا باید می‌فهمید
 از ماجرای دیشب چیزی در خاطرش مانده
 است یا نه، باید می‌فهمید دلیل تغییر
 رفتارش، تلفن توریج است یا خاطرات شب
 پیش... که جز حرف زدن راه دیگری برای
 فهمیدنش نبود! آرمین باهوش بود، اگر
 سرش را گرم نمی‌کرد، در هر جمله که رد و
 بدل می‌کردند، ندانسته‌هایش را می‌پرسید،
 مثل "رکاب"!

لبخندی روی لبش نشست، لبخندی زنده و
جاندار، از همان‌هایی که خیلی وقت بود
عضلات چهره‌اش به خود ندیده بود! فکر
آرمین و ذهن کاوشگرش و به خصوص
گوش‌های زیادی اکتیوش، نظرش را عوض
کرد! این دستگاه را می‌گذاشت برای فرصت
بهتری... پی‌اس‌پی را برگرداند توی داشبرد،
از رکاب ماشین قدم بیرون گذاشت و
چشمانش رد جانان و آرمین را زدند و... باز
موهای جانان افتاده بود به دست باد... هوا
نیمه آفتابی بود، ولی موهای جانان حتی در
تاریکی هم زرافشانی خود را داشت، چه
برسد به هوای نیمه آفتابی!

به زحمت از منظره‌ی دست‌افشانی موهای
جانان چشم گرفت که بتواند به کارش
برسد. باید زودتر تکلیف ماجرای دیشب را
بین خودش و جانان روشن می‌کرد. رفت
سمت صندوق عقب، وسیله‌ی موردنظرش را
در بین وسایل الکترونیک چمدان
کابین‌سازیش پیدا کرد، هدفون بی‌سیم!
اندکی بعد، باز پشت فرمان نشسته بود و
سرگرم و رفتن با مانیتور چند رسانه‌ای
کنسول مرکزی ماشین شد. می‌خواست بین
مسیر و در جاده، با کمک مانیتورهای پشت
صندلی‌های جلو که برای سرنشینان ردیف
عقب کاربرد داشت، سر آرمین را گرم کند.

احتمالاً بین علاقه‌مندی‌های شهرام، می‌شد
چنین چیزهایی را هم پیدا کرد، مثلاً یکی از
کارتون‌هایی که برای پسر بچه‌های خردسال
جذاب باشد! باز لبخندی عمیق نشست روی
لبش، شهرام فقط به قد و قواره بزرگ شده
بود، کودک درونش همچنان بازیگوش بود،
اگرچه کودکی متشخص و رام!... دلش
یک دفعه‌ای پر کشید برای همزادش! به زودی
می‌دیدش... به زودی!

آرمین پاهای کوچکش را روی هم انداخته
بود و چهار چشمی به مانیتور مقابلش زل
زده بود و هدفون هم روی گوشش و این
یعنی کارتون مورد علاقه‌ی شهرام، کارایی

فوق العاده‌ای داشت! پسرک گاهی هیجانی
هم نشان می‌داد و مثلاً داد می‌زد "مواظب
باش!" شهنام به خودش از صد، صد داد!
حالا حواس آرمین تمام و کمال به کارتن بود
و شرایط برایش مهیا که به روابطش با
خواهر آرمین سر و سامانی دهد!
جانان کنار دستش بود، اما ساکت و فرو
رفته در صندلی مبل مانند ماشین، رویش را
هم برگردانده بود سمت پنجره و تو بگویی
اصلاً او را آدم حساب می‌کرد، خدا نکند!
شاید جانان خبر نداشت نشان دادن چنین
رفتاری این روزها خط قرمز است برای
تحریک بدخلقی شهنام، اما خود او که خبر
داشت!

زندگی پر تو

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و دو

به این رفتار بیش از حد تصور حساس بود،
 در واقع متنفر بود از ندیده گرفته شدن!...
 غیظ و غضبی فرو خفته در اعماق سینه‌اش
 داشت امواج مویرگی پیش از طوفان را در
 سطح دریای تخیلاتش به جریان می‌انداخت
 که کلافه چنگ انداخت لای موهایش و...
 ذهنش به راحتی قلاب تخیلاتش را از والریا
 و خاطرات تلخ و رفتار منزجرکننده‌اش جدا
 کرد! با لمس پوست سرش، یک‌دفعه از
 جوش و خروش افتاد، انگار انگشتان داغ و
 مشتاقی که شب پیش لای موهایش جولان
 داده بود، هنوز روی پوستش ردپا از خود
 باقی گذاشته بودند!

رد انگشتانی که لااقل دیشب، مستانه و
 مشتاق و با خواست صاحبشان، لابه‌لای
 موهایش به حرکت درآمده بود، به آنی فکر
 روح خبیث والریا را از سرش روانه جهنم
 سوزان خدا کرد و سرحال و قبقراق زیرلبی
 شروع کرد به سوت زدن! ابتدا آهنگ‌هایی که
 قبل‌ها می‌نواخت، تا کمی گرم شود. قصد
 داشت حس و حال نواختن با سوت و بعد
 کار گرفتن صدایش را پیدا کند، توی این
 اتمسفر خشک و بسیار متفاوت با شب پیش
 که خواندنش نمی‌آمد! نگاهی به جاده‌ی
 خلوت بود و ذهنش در دام خاطره‌ی شب
 پیش که برای خودش هم عجیب دلچسب
 بود...

و حالا باز آن دختر دلچسب و ورپریده‌ی
دوست‌داشتنی، تبدیل شده بود به خانم
رئیس خشک و بیس و نچسب دوارنیرو! در
فرصتی که به اسکله‌ی رکعت رسیده بودند،
سوت زدن با آهنگ موردنظرش را حین
جفت و جور کردن سرگرمی آرمین، به قدر
کافی تمرین کرده بود. همین سوت زدن‌ها،
می‌توانست جای گیتار را برایش بگیرد و
صدایش را کوک کند تا به موقع زیر و بم
صدایش را بکشد! کم‌کم در فواصل سوت
زدن‌های آهنگینش، زمزمه‌وار کلمات را
جایگزین کرد، طوری که انگار فقط برای
سرگرمی و شاید دل خودش می‌خواند،
با صدای بمی که می‌دانست به قدر کافی

تأثیرگذار خواهد بود و با چشمانی که مثلاً
شش‌دانگش به جاده بود، اما میدان دیدش،
کاملاً جانان را در محاصره‌ی خود گرفته
بود:

"همیشه چشات منو می‌کشونه مثل دریا و
غرق تو می‌کنه"

خب، اولین واکنش را دامنه‌ی دیدش گزارش
داد، جانان کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد؛
این یعنی بی‌قراری... ادامه داد به خواندنش:
به گوشم صدات مثل آواز پرنده‌ها همه
دردهامو می‌کشه

جانان دستی به کمر بند ایمنی کشید و بند
محکمش را کمی جابه‌جا کرد تا از تنش
فاصله بگیرد و بتواند راحت‌تر نیم‌چرخ

به تنش دهد. دیگر تقریباً کامل چرخیده بود
 سمت پنجره و می شد گفت، حتی پشت به
 او داده بود! برق شاد و دلگرم کننده ای در
 چشم شهنام درخشید که از دید زنی که
 پشت به او داشت، پنهان ماند! خب، انگار
 فراموشی در کار نبود، ارتباط گرفتن مجدد
 با کسی که به کل چیزی در ذهنش نمانده
 باشد، کاری سخت و دشوار بود! واکنش
 جانان مطمئنش کرد، حداقل بخشی از
 خاطرات در ذهنش زنده است، باید تست
 می کرد ببیند تا کجای ماجرا در خاطرش
 مانده!

تو رو هر دفعه که می بینمت دوباره از اول
 عاشق تو می شم

تو می خندی و منم مثل دیوونه‌ها دوباره
شاعر تو می شم...

جانان یک دفعه چرخید سمت او و
پر خاشگرا نه پرسید:

_ تا حالا کسی بهت گفته صدات چه قدر
روی مخه؟!

و شهنام حاضر جوابی کرد:

_ با افتخار، تو اولین نفری...

بله خیلی‌ها گفته بودند، البته خلاف حرف

او را! ته صدایش را ژنتیکی از مادرش به

ارث برده بود که انگار به مذاق همسفرش...

_ پس لطفاً تمومش کن!

شهنام سری کج کرد سمت شانه:

_ اصراری به خوندن ندارم!

فقط چون دیشب جام توی ماشین ناراحت
بود و نتونستم خوب بخوابم، یه کمی
خواب آلودم... یا تو بخون، یا (از عمد نگاهش
را تاب داد روی گوشی جانان) بذار گوشیت
بخونه...

صدای جانان پر از ترس و وحشت شد:
_ گوشیم بخونه؟! ... چی ... چی بخونه؟
اخم کمرنگی به پیشانی شهنام افتاد، چرا
جای هیجان، ترس و وحشت در این صدای
ظریف کمین کرده بود؟! سعی کرد ترس لانه
کرده در صدای جانان را نشنیده بگیرد و
خونسرد و شمرده توضیح داد:
_ فقط برای این که خوابم نگیره... خواب آلود
بودن راننده خطرناکه!

و با این توجیه، کمی گردنش را تاب داد،
 گذرا، شاید کمتر از دو ثانیه نگاه کنجاوش
 از تلاقی با چشمان جانان بهره برد، خب
 مثلاً داشت رانندگی می کرد! بنابراین باز هم
 نفهمید تلاطم چشمان او، ناشی از چه حس
 و حالی است! فقط سعی داشت جو خشک و
 نجسب بینشان را بشکند:
 _ یعنی صدای گوشیتم مثل صدای من روی
 مخه
 _ نه! نه! می داریم بخونه که... خوابت
 نگیره!...

حالا ترس و وحشت در این صدا نبود، بیشتر
 دستپاچه بود و هیجان زده، شهنام این را
 بیشتر دوست داشت!

زندگی پر تو

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و سه

لبخندش را بلعید، در عوض کنج چشمانش
چند چین ریز و محو ناشی از بلعیدن
لبخندش نشست که از زیر عینک دودی اش،
نمایی نداشت و با رضایت خاطر،
نامحسوس تلنگری به احساسات جانان زد:
_ یه چیزی بذار قبلاً شنیده باشم، یا باهاش
خاطره داشته باشم که حس بگیرم و کلاً
خوابم بیره!

جانان مردد گوشی را دست گرفت و آمد
روشنش کند که انگار یک دفعه پشیمان شده
باشد، سرش را بی اختیار بالا داد و یکی از
همان تقه زدن های تگ زبانی که با ذات
واقعی اش همخوان بود، نه با جانان مدیر
پروژه‌ی دوار نیرو، در جوابش نشست و

بالاخره گفت:

_ از فکر گوشی من بیا بیرون!... باید
روشنش کنم، باز یکی باهام تماس می‌گیره،
یه خبر بدی می‌ده، می‌ره روی اعصابم...
چشمان شهنام روی جاده ریزتر شد، این بار
نه تحت تأثیر لبخندی فروخورده؛ جانان
بهانه می‌آورد؟!... این یعنی قصد داشت
خودش را بزند به فراموشی؟!
سخت‌گیرانه‌تر پيله کرد:
_ باشه خب، کاری نداره، بذارش روی حالت
پرواز...

_ چه کاریه؟!... یکی از آهنگای گوشی
خودتو بذار برات بخونه!
انگار نوبت او بود دست به کار شود، عادلانه

بود! به نشانه توافق با خود، سری برای
خودش کج کرد، در فرهنگی بزرگ شده بود
که تساوی حقوق زن و مرد را سال‌ها بود
پذیرفته بودند! حالا چه در حق و حقوق
مدنی، چه احساسی، چه رمانتیک... چه
سکس! دیشب جانان قدمی سمت او
برداشتنه بود، امروز او این زحمت را گردن
می‌گرفت:

_ باشه! گوشی خودم معمولاً فقط موزیک
غیر فارسی گوش می‌دادم ولی...
جانان بی‌طاقت حرفش را برید:
_ مهم نیست چی گوش می‌دادی، فقط یه
چیزی بذار خوابت نبره! ضمناً منم بتونم
بخوابم!

آن قدر هول بود که فرصت نداده بود حرفش تمام شود! بهتر، چه می خواست بگوید؟! که گوشی خودش نیست و لیست آهنگ هایش منتخب برادر دوقلویش است و نه خودش؟! کم کم جانان داشت با رفتارش، وادارش می کرد اندکی خباثت هم چاشنی عدالتش کند!

_ باشه... یه چیزی می ذارم به سلیقه تو هم بخوره! فقط قبلی که بخوابی، واقعاً می خوای توی این شرایط برگردیم خونه خودتون و تا فردا برای حرکت سمت تهران صبر کنیم؟! مطمئنی؟ به نظرم وقت تلف...
_ مطمئنم!... مطمئنم! (و در پاسخ گردنی که اندکی سمتش چرخیده بود، تازه طلبکار هم

شد) نگاه نداره ها... طبق برنامه ریزی
 خودت، باید لااقل دو سه روز فاصله بدیم به
 غیب شدن من و آرمین با انداختن توی
 جاده... پس نگاه نداره!
 شهنام داشت می گفت:
 _ باشه، ولی بازم نگاه داره، چون ماشیمون
 رو نمی شناسن و ما سه نفریم، نه دو نفر
 و...
 جانان بی چشم چرخاندن سمت او، کوتاه و
 مختصر گفت:
 _ با همه ی اینا... احتیاط کنیم بهتره!
 _ باشه!
 جانان یک دفعه رم کرد و این بار برای هشدار
 چشم چرخاند سمت همسفرش!

_ آهنگ گوشی خودتو بذار! دیشب منم
خوب نخوابیدم...

و شهنام با لبخند مرموزی که کنج لبش
خزیده بود، یادآوری اش کرد:
_ بیهوش شدیا...

سرانگشتان جانان قشنگ تنه‌ی سرد برنو را
لمس کرد:

_ آهنگتو بذار...

_ آهنگمو می‌ذارم...

امروز جانان بی اندازه بی حوصله شده بود و
به شدت می‌خواست فاصله بیندازد بینشان
و دیواری بچیند به قطر دیوار چین!
بی حوصله بود یا شاید...

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و چهار

شاید دیگری به نظر شهنام نمی‌رسید، فقط شک نداشت نمونه‌ی این جانان را تا امروز صبح، هرگز ندیده است! چه در سایت، چه در کنار آرمین، چه در کشمکش‌های که با یکدیگر داشتند! جانان همیشه پر رو بود، زبان‌دراز، مغرور، خودرأی، گاه با خصلت‌هایی حتی متفاوت و متناقض... هراسان هم دیده بودش ولی... فقط یک‌بار ترسیده بود، در ویلای کوشک... به قدری ترسانده بودش که التماس هم کرده بود! امروز نوع کناره گرفتن‌هایش با آن شب هم فرق داشت! تازه، همین دیشب خودش پیش‌قدم شده بود، مثل آن شب در کوشک نبود که تحت فشار خوابانده بودش زمین

و... اخم‌هایش در هم رفت و عبوس شد!
 شاید صبح که مستی از سرش پریده بود، با
 به یادآوردن خشونت و زورگیری آن شب در
 کوشک، دچار بی‌اعتمادی شده بود و پشیمان
 از رفتار لطیف و پر عطف دیشبش در
 ابراز اشتیاق برای ایجاد رابطه! حالا چه طور
 ثابت می‌کرد اهل این حرف‌ها نیست و آن
 شب قضیه فرق داشته؟! جانان که شناخت
 درستی از او نداشت، از کجا باید می‌دانست
 عیاشی‌هایش هم همیشه حد و مرزهای
 خودش را داشته است و گاهی حتی
 فرمایشی و... لب بر هم فشرد و رگ
 شقیقه‌اش تیر کشید! در خارج از این دیار
 هم حد و مرز و خط‌کشی‌های محترمانه را

می شناخت و رعایت می کرد، چه برسد در
 سرزمین اجدادی که خط قرمزها را خوب تر
 از خوب می شناخت! اصلاً از روی شناخت
 بود که آن شب زیر بار نرفته بود جانان را
 نجات دهد و... البته که بدون اجازه از خط
 قرمز رد شده و "نفسش" شده بود!...
 اخم هایش از هم باز شد، این نفس شدن،
 عجیب به دلش می چسبید! "شهنام" شنیدن
 از جانان، خوشایندش بود، اما نفس شنیدن،
 فراتر از خوشایند، قشنگ کنج قلبش
 می نشست! جانان دیشب یک چیزی در عالم
 مستی پرانده بود... شاید تا فردا شب که
 می رسیدند تهران، شرایط جفت و جور
 می شد و روابطشان صمیمی تر و حتی

جاهای رمانتیکی می رفتند. از شب های
تهران زیاد شنیده بود، مثلاً بام تهران، برج
میلاد، پارک آب و آتش... بالاخره جایی
درخور گشت و گذار، آن وقت شهرام را هم
می فرستاد پی نخود سیاه! خانه ی پدری بود
و شرایط هم مهیا، شاید آن موقع
راست راستی، فرصتی دستشان می رسید
خلوت کنند و در هوشیاری هر دو نفرشان،
باز هم این را از او بشنود، "نفس! دیگه غم
تو چشمت نبینم... خب؟!... تیکه شهنشام
جی؟!..."

نفس سنگینی از هوا گرفت، قفس سینه اش
حجم گرفت و هوای سینه اش را ذره ذره و با
امساک فوت کرد توی لپ هایش!

چرا جای گرفتن رابطه، کلید کرده بود روی
 این جمله و دوباره شنیدنش؟!... تمام هم و
 غمش را گذاشته بود جایی خلوت کنند، که
 فقط برسند به نقطه‌ای که این جمله را
 بشنود؟!... از این جمله خوشش آمده بود؟!...
 چسب دلش شده بود؟!... روح حیات و ممات
 دوباره بود برایش همین جمله و بیشتر از
 آن، یک کلمه‌ی ساده؟!... نفس؟!...
 کل هوای سینه‌اش را یک‌دفعه خالی کرد در
 فضای ساکت ماشین!... انگار!... انگار تمام
 نقشه کشیدن‌هایش در پی شنیدن همین
 کلمه بود... انگار!
 زیرچشمی نگاهی سمت جانان تاب داد که
 دیگر پر شالش را هم کشیده بود روی

صورتش! این بار پشت نکرده بود به او، رو گرفته بود! اگرچه هنوز زره‌های دور و بر گردنش داشتند از زیر شال سبزی که سر داشت، خودی نشان می‌دادند! لبش را به هم فشرد و بالاخره تصمیمش را گرفت، خواب بی‌خواب، حالا که دل و ذهن او را درگیر خود کرده بود؟! دیشب خواب‌هایش را رفته بود، آن هم خیلی بی‌وقت... این را مطمئن بود که از وقتی سرش افتاد روی شانه‌اش، چیزی در ذهن جانان جا نمانده است! به موقع از این نقطه ضعفش استفاده می‌برد، اما حالا زود بود... فعلاً فقط با پراندن خوابش، یک برگ از دست برنده‌اش را می‌انداخت وسط بازی!

گوشی اش را دست گرفت و حین پاییدن
 جاده، گشت توی لیست آهنگ هایش، همان
 آهنگی که پرهام خرمی به تقاضای خود او
 برایش بلوتوث کرده بود! تیه کال... برنوا! با
 همین آهنگ، خواب که هیچ، تقه می پراند از
 مخ جانان! هنوز داشت لیستش را زیر و رو
 می کرد که صدایی نگاهی را به آینه ی بالای
 سرش کشید و مخ خودش زودتر تقه پراند:
 _ شوشمار خیلی خطرناکه؟!... (دست های
 کوتاه و نازکی هم پیچیدند دور گردن
 قطورش) وای جاناما خوابه، یواشکی از
 خودت بپرشم دوشتم!... (و لب هایی که
 چسبیدند تنگ گوش شهنام) آدمم می خوره
 شوشمار؟!!

زندگی پرست

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و پنج

جانان مثل ترقه از جا پرید، دست آرمین را
 که افتاده بود دور گردن شهنام، باز کرد و
 هولی هولی پیش زد کنار و هشدار داد:
 _ به چیزای خطرناک نباید نزدیک شد آرمین!
 همزمان که آرمین می پرسید "شوشمار؟!"
 شهنام هم پرسید:
 _ سوسمار کجا بود توی ماشین؟!... مگه
 خواب نبودی؟!
 جانان بیشتر برگشت سمت آرمین،
 می خواست شهنام را هم قانع کند، اما رو به
 آرمین تأکیدی و جدی گفت:
 _ بله سوسمار... حالا توی ماشین یا هر جا!
 وقتی من بهت بگم خطرناکه، نباید بهش
 نزدیک بشی!

حالام بچسب به صندلیت و کارتونت رو
ببین!

آرمین با لب و لنجی آویزان، نشست سر
جایش و دلخور گفت:

_چه عشبانی هشتی جانا... مگه
کافردلی؟... تشنمه!

شهنام چپی به جانان نگاه کرد و به سرعت
در کنسول کنار دستش را باز کرد و بطری
آب معدنی خنکی را از محفظه‌ی برودتی
کنسول بیرون کشید و از روی شانه‌اش
بطری را گرفت رو به عقب:

_ بگیر آرمین جان، نوش جونت... خنکه،
جیگرت حال می‌آد! بعدم هدفونتو بذار روی
گوشت باقی کارتون جذابتو ببین، تا منم

جیگر خودمو حال بیارم!

_ دوشتم تو هم تشنه‌ته؟!

_ آره ولی مدل بزرگ‌ترا... بزرگ بشی

می‌فهمی... هدفونت رو بذار باقی کارتنت رو
تماشا کن!

_ باشه! فقط دوشتم... رُشتم با شوشمارم

می‌تونشت بجنگه؟!

_ رستم پهلوانه، برسیم خونه قصه‌شو برات
می‌گم!

_ دوشتم دارم قشه پلّوان بگی ب... رام!

نگاه واژگون شده و پر تهدیدی که از صندلی

جلو و از جانب جانان تحویل گرفت، آرمین

را دیگر وادار به سکوت و عقب‌نشینی کامل

کرد!

هم چشم دزدید و هم کامل تنش را چسباند
به شکم صندلی و حین گذاشتن هدفون روی
گوشش، در حالی که در بطری آب را برای
خودش باز می کرد، زیر لبی ویز زد:
_ پرنشش کیتانا باز بدجنش شده... کارتون
بین فتروجترو!

صورت شهنام مشت شد! چه مرگش شده
بود این دختر؟!... با او مشکل داشت، با
فتروجترو هم مشکل داشت؟!
خوددرگیری های بزرگ ترها چه ربطی به
بچه ها داشت؟!... والریا هم... پلک هایش را
کوتاه به هم فشرد، جانان کنارش بود، نه
والریا، جانان بود جانااان!

خواهر آرمین بود، نه مادرش... بی تجربه بود
و درکی از احساس مسئولیت‌های مادرانه
نداشت، وگرنه... باز زیر چشمی حال و
احوال جانان را برانداز کرد! بی تاب بود و
حتی عطش زده... معلوم بود حالش زیاد
خوب نیست! گوشی را کناری گذاشت و فکر
تقه زدن به خاطرات جانان را از خاطرش
دور ریخت!

دقیقه‌ای بعد، جانان هم بطری آب دیگری از
داخل کنسول برداشته بود و سر بطری را
گذاشت بین لب‌های داغ و عطش زده‌اش تا
جرعه‌ای بنوشد! می‌خواست کام تلخ و زبان
خشک از اضطرابش را با چند جرعه آب
التیام ببخشد!

چند جرعه‌ای سرکشید و بطری را از لبش برداشت. آمد درش را ببندد که شهنام دست پیش برد، به بهانه‌ی گرفتن بطری از چنگ او، به عمد دستش را سایید به دست جانان و حس کرد این دست را انگار همین حالا از توی کوره‌ی ذوب‌آهن بیرون کشیده‌اند! جانان دستش را چنان از او پس کشید، انگار مار سمی نیشش زده است، این بار حتی دیگر اعتراضی هم به دهنی بودن یا نبودن بطری آب نکرد! شهنام سر بطری را به دهان برد و تا ته بطری کوچک را در حلقش خالی کرد... این دختر تب‌زده بود، بی‌شک! وقتش نبود بخواهد سربه‌سرش بگذارد! مشت بسته‌ی جانان دور در بطری به قدری محکم

شده بود که انگار بدش نمی‌آمد همان را
 بکوبد پای چشم همسفر بطری دزدش! قبلاً
 هم شاهد عوارض تب بالای او بود... تبی که
 کارش را رسانده بود به انداختن خودش در
 دریاچه! بهتر که تصمیم نداشتند همین
 امروز راهی تهران شوند. تب کردنش زیاد
 عجیب نبود، احتمالاً آب یخ و تگری
 رودخانه، کارش را ساخته بود... جانان باز
 پر شالش را کشید روی صورتش و سرش را
 تکیه داد به صندلی و تمام راه‌های
 ارتباطی‌اشان را قطع کرد! خوابش نمی‌آمد،
 اصلاً!...

دوست داشت لااقل با آرمین ارتباط بگیرد
که انگار تب بالای جانان، راه این ارتباط را
هم بسته بود... بهتر بود به سوت زدن و
خواندن آهنگ‌های زبان اصلی سرش را گرم
کند که جانان تحریک نشود، هر چند... بیشتر
دوست داشت او هم تحریک شود و سر ذوق
بیاید، اما خب، جانان فعلاً بیمار بود...
رعایتش را می‌کرد تا بهبود پیدا کند!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و شش

بیشتر مسیر تا رسیدنمان به خانه، پر شالم
 را کشیده بودم روی صورتم که تبزدگی ام
 رخ نشان ندهد و از آن بیشتر، ناچار نباشم با
 او کلمه‌ای حرف بزنم! فقط یکبار گوشی را
 روشن کردم و تماس کوتاهی با تهران گرفتم
 که حال و احوالی کنم و خبری از خودمان به
 آن‌ها بدهم که شنیدم موسوی غرغر کرد:
 _ شنیده بودم پارتی بازی این‌ورا رایجه،
 دیگه نه تا این حد بارز و روشن! الان
 گوشت روشن بشه مشکلی پیش نمی‌آد؟!
 _ برای کار واجبه، زودی خاموشش
 می‌کنم!... سلام بابا، خوابید؟... ماه‌مانیم
 چه‌طوره؟! رفته برای سنگ‌شکن؟!

_سلام به روی ماهت جانان نوذرا! تازه
 خبرش کردن بره آماده بشه! چرا گوشیت
 خاموش بود بابا؟! ماه تابان می خواست
 قبلی که بره با خودت و آرمین حرف بزنه!
 نمی خواستم ناراحتش کنم، سریع گفتم:
 _ الهی بمیرم، ایشالا خیلی زود بیایم تهران
 دوباره پیش هم باشیم! الانم حرفم با شما
 تموم بشه، دوباره سریع خاموشش می کنم،
 این گوشی همیشه فقط خبرای بد برام
 داشته و داره! کار واجب داشتید، زنگ بزنید
 روی گوشی مهندس موسوی!
 _شهنام!

از پشت دیواری که برای صورتم درست

کرده بودم، بی صدا لب و لنجی آمدم
 "شهنام!" و ضربِ لحن و آهنگ شاکی اش را
 در خفا و بی صدا در دلم آمدم که شنیدم بابا
 می پرسد:

_ دیشب که اذیت نشدید خودت و آرمین؟!
 الان کجای راه هستید دقیقاً؟!... می خواهم
 بدونم تا دیروقت شبم هست می رسید تهران
 یا نه؟!

دیشب اذیت شده بودیم؟... تا یادم می آمد،
 وقت آزمون های سخت و دشوار، سؤال های
 سخت را می گذاشتم برای آخر دست و ابتدا
 سؤال های آسان را جواب می دادم! سؤال
 اول را جا گذاشتم و رفتم سر دو سؤال
 بعدی:

_ بابا امروز قصد ندارم راه بیفتیم سمت تهران... فکر کنم امروزم بمونیم مس سلیمون و فردا راه بیفتیم، دیگه خطر پیگیری فرید و اینا کمتر می شه! شما چی... خبر تازه ای از اون ورا به گوشتون نرسیده؟!... با تورج تماس نداشتید؟!

_ نه بابا، تازه دیروز که رسیدم، عصرش وکیل رو دیدم و کمی مشاوره بهم داد و گفت بهتره یه بارم با تو بریم پیشش که محکم کاری بشه! فکر کردم در هر شکل تو که باید بیای تهران! وقتی برسی، با هم یه بار دیگه بریم پیش وکیل، سرنخای بیشتری لازم داره از زد و بندای تورج!

الان دستش بیشتر از زد و بندای کلهر پره...
 ولی ما با تورج کار داریم! تو که دستت توی
 کارای تورجه، شاید بهتر بتونی سر نخ
 پیدا کنی و بدی دستمون! می خوام وقتی
 برم سر وقت تورج که دستمون علیه ش پر
 باشه، وگرنه که سمبه بی زور چه فایده؟!
 _ درسته... باشه پس صبر کنید تا خودم
 برسم! عاطفه چی، تماسی نداشته با
 شماها؟!

_ اون زنک روی چه حسابی باید با ماها
 تماسی داشته باشه؟!... حتی فکرشم نکن
 باباجان، اسمشم می آد، عرش خدا می لرزه!
 آب دهانم را بلعیدم و نجواگونه تأیید کردم:

_ درسته... دقیقا همینه!

بعد صدایم را کمی صاف کردم و پرسیدم:

_ پس موافقید فردا راه بیفتیم سمت

تهران؟!

_ چون با ماشین مهندس هستید و به قول

خودتون، سه نفرید، احتمال گیر دادن

پلیس راه براتون کمتره، اما بازم اگه

می خوای احتیاط کنی، من حرفی ندارم! با

خود موسوی که مشکلی نداری؟! خیالم

راحت باشه؟!

فقط مشکل؟!... موسوی غده سرطانی بود

سر اعصابم تا وقتی ته و توی گذشته اش را

نمی کشیدم بیرون!

اما سعی کردم طوری که خود موسوی
متوجه نشود، جواب بابا را هم بدهم:
_ ما خوبیم بابا، خیالتون راحت!

فهمید مختصر جواب داده‌ام که همراه
متوجه نگرانی و سؤالش نشود! دو دقیقه
بعد تماسمان قطع شده بود. سریع گوشی را
خاموش کردم و پرتش کردم توی قاب در، پر
شالم را دوباره انداختم روی صورتم و سرم
را تکیه دادم به عقب و پلک بستم. حرارت
تنم انگار باز هم بالاتر رفته بود. از آب تگری
آن رودخانه جان سالم به در برده بودم و از
اخبار و همناک عاطفه، نه! این تب، تب هول
و ولا و اضطراب سنگینم بود، نه
سرماخوردگی...

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و هفت

کاش روزی می توانستم به این نقطه ضعفم
 غلبه کنم! دیشب باید تب می کردم که...
 اوف، تب که نکرده بودم هیچ، شب را هم
 تب زده کرده بودم! خجالت هم نمی کشیدم از
 روی بابانوذر که آن طور عادی و راحت با او
 حرف می زدم؟! آن هم وقتی که می دانستم
 از ماندن و اطراق کردنمان در شیوند،
 رضایت نداشته است؟! شب پیش موقعی
 که سرگرم جمع کردن ترکه بودم، تلفنی با
 ماه مامانی و بابا نوذر صحبت کردم و خبرها
 را به آنها دادم. همان دیشب بابا نوذر گفته
 بود صلاح نیست با غریبه ای در شیوند
 بمانیم.

خب حق داشت، او گفته بود و من هم گفته
 بودم موسوی به آرمین قول کمپ داده و
 خودش فهمید از محالات است دیگر بشود
 آرمین را راضی کرد قید کمپ زدن را بزند!
 خیلی برایم مهم بود بدانم تیدا چه وردی
 زیر گوش بابا خوانده است که بابا بعد از
 جدا شدنمان از یکدیگر و رفتنشان به اهواز
 برای راهی شدن سمت تهران، به بودن
 مهندس موسوی کنارمان، رضایت بیشتری
 داشت تا به نبودش!

حالا هم که رسیده بودیم خانه، نمی توانستم
 حتی برای مدت کوتاهی به موسوی اعتماد
 کنم و آرمین را دستش بسپارم.

از طرفی هم، عقلانی نبود پیش چشم آرمین
 سر در گوشی ببرم و ته و توی اخبار عاطفه
 را دریابورم، به خصوص که هرچه بیشتر
 می‌سنجیدم، به نسنجیده بودن احتمالی
 رفتارم بعد از دیدن عکس‌ها، مطمئن‌تر
 می‌شدم! ناچار به اجبار دست آرمین را
 گرفتم و بردمش طبقه‌ی بالا و فرستادمش
 توی حمام، قبلش هم وان حمام کودک را از
 حمام طبقه پایین بردم بالا و چندتایی از
 اسباب‌بازی‌های مخصوص بازی در حمامش
 را هم ریختم توی دست و بالش، آب وان را
 برایش تنظیم کردم که نه گرم باشد و نه
 سرد و گفتم:

_ برای خودت یه کم آب بازی کن تا پیام
 حسابی حمومت بدم... خب؟!
 _ باشه، ولی زود نیا جاناما... می‌خوام شوت
 زدن یاد بگیرم!
 و هی لب‌هایش را لول کرد و هوای سینه‌اش
 را بیرون داد، لجم گرفت، به تقلید از
 دوستش این هم شده بود برایش درس تازه!
 سری تکان دادم و گفتم:
 _ پس تمرین کن تا برگردم، بیرون نمی‌آی تا
 پیام‌ها!... خب آرمین؟!
 _ باشه جاناما جونم! خیلی دوشنت دارم،
 وقتی بدجنش نیشتی...
 چند بوسه‌ی کوچک را کف دستم که سمت

او گرفته بودم، با شرشره‌ای هوایی برایش
 فرستادم، به زور چشمکی هم بستم تنگش:
 _ منم دوستت دارم فتروجترو! برمی‌گردم!
 به محضی که رسیدم توی اتاقم، در را پشت
 سرم بستم و درجا گوش‌ام را روشن کردم
 و بعد از مدت اندکی، سر رسیدن پیام‌های
 مجازی... جرأت نداشتم بازشان کنم! با تردید
 انگشتم را کشیدم روی اولین پیام و دیگر
 عکس‌ها پشت هم ردیف شدند جلوی نگاهم!
 با کوچک و بزرگ کردن عکس‌ها، دقیق
 چهره‌ی مرد توی تصاویر را از نزدیک تماشا
 کردم، محال بود کوچک‌ترین شکی برایم
 بماند که این عکس‌ها از خود خود اوست!

حتی نیازی نبود بخوایم با عکس رزومه‌ی شرکت مقایسه‌اش کنم. اولش عکس‌هایی را برانداز می‌کردم که با آن زن داشت، حق با عاطفه بود، والریای مدلینگ کجا و جانان مدیر پروژه کجا! پس... هدف موسوی واقعاً آرمین بود؟!... دیگر بین عکس‌هایی که برایم فرستاده بود، نگاهم فقط رفت دنبال عکس‌هایی که با پسرک کوچکش داشت! در یکی از عکس‌ها، برهنه خوابیده بود در آغوش پسرک و چه عکس ترحم برانگیز و غمباری بود! اگر فرشتگان خدا بختیاری بودند، دور این عکس و قداست و لطافتش، حلقه می‌بستند و به رسم خودمان،

گاگریو (مرثیه‌شیرایی به رسم بختیاری)
 می‌کردند برای پدر این طفل معصوم... اما
 فرشتگان بختیاری نبودند احتمالاً... و حالا
 تمامشان داشتند با همه‌ی قدرت، نامه‌ی
 سیاه اعمال این نامرد، این پدر جنایت‌کار را
 برایش سیاه و قیر اندود می‌کردند...
 نمی‌توانستم چشم از این عکس بردارم،
 آن قدر زل زدم به همان عکس که سرتاسر
 تیره‌ی پشتم به لرز افتاد و حس کردم تکتک
 مهره‌های ستون فقراتم از پشت سر، خنجر
 کشیده‌اند توی سینه‌ام!... ای وای بر من! چه
 بی‌رحم بود این مرد!... چه سنگدل! از خیر
 طفل معصوم و شیرین خودش هم نگذشته
 بود و...

حتی برای قسم خوردن، روح الکس را از
 زبانش شنیده بودم! روح الکس؟!... پسرک
 خردسالی که به دست پدر خودش روانه‌ی
 آن دنیا شده بود؟!... لرز ستون مهره‌ها،
 چریکی شبیخون زد به تمام تنم و
 ارتعاشاتش حتی به بن استخوان و ناخنم
 نفوذ کرد، گوشم به ویزويز افتاد و تنم به
 گزگز! نفس زدن‌هایم تند و تند شده بود و پر
 صدا... دستم نشست مقابل دهانم، ها نفس
 داغم حتی سر انگشتان خودم را سوزاند!
 زیرلبی به خودم گفتم:
 _ جانان آروم باش... جانان هول نکن... بغض
 نکن، لرز نکن، تب نکن... هیچ غلطی نکن!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و هشت

نباید بفهمه شناختیش... نباید بفهمه دستش
لو رفته برات!... نباید بفهمه!... خدایا...
آرمین... آرمین... آرمینم، تو چه طور انرژی
درونی این عوضی رو نگرفتی؟! من به
خودت اعتماد کردم، به حس قوی و قلب
پاک و معصوم و کودکانهت!... چه طور
نفهمیدی با چه جانی آدم کشی دوست
شدی؟!... برخلاف همیشه، سر معصومیتت
کلاه رفته به چه گشادی جفله... وای، من
احمق رو بگو که به حس اعتماد کردم و تو
رو دادم دست این آدم با خودش بیاره
جشن... من خاک بر سر بی لیاقت!... حق
داری... حق داشتی آرمین، وقتی من با این
همه ادعا در آدم شناسی، فریب خوردم...

وقتي فرکانسا شو دست کاری کرده... منم
 فریب داد که... دل ندادم ندادم، وا ندادم
 ندادم، وقتی دادم، به چه کسی... به چه
 جنایت کار بی رحمی روی خوش نشون دادم!
 و یک دفعه ای، جمله ای که در کوشک، تهدیدم
 کرده بود، از سرم گذشت! "... قصد خودکشی
 داشتی؟... اگه آره که خودم راحت کنم..."
 پس واقعاً این کاره بود، کارش خلاص کردن
 مردم بود، از شر درد و سختی های زندگی!
 پنج انگشت خلاف کارم را گرفتم جلوی
 نگاهم، انگشتان مرتعشم که انگار داشتند
 بندری می رقصیدند از شدت لرز و والری که
 به جانم افتاده بود!

"دیشب این انگشتای لجن گرفتمو کشیدم
لای موهای یه جانی که حتی از بچه‌ی
معصوم خودش نگزشته؟!..."

لب گزیدم و در دلم بنای ناله و نفرین به
خودم را زمین گذاشتم "تش (آتش) به
کارت جانان، تش به جونت! خدا از رو زمین
ورت داره، کودن... بی‌لیاقت... حق داشتن
اون مهندسا بهت اعتماد نکنن! جوگیری...
جوگیر تیپ و قیافه و کلاشش شدی، جوگیر
نگاه دزدیدنش... تو نگو، می‌ترسیده چشم
بده به چشم آدما و خوی و حشیگریش از
نگاش سرک بکشه!"

یک‌دفعه یاد آرمین افتادم که فرستاده

بودمش حمام، اگر در فاصله‌ای که با خیال
 راحت این‌جا نشسته بودم و برای خودم
 شعر می‌سرودم و قصه می‌بافتم، موسوی
 رفته بود سراغ آرمین تا توی آب خفه‌اش
 کند، چه؟! گوشی را انداختم کناری و سر از
 پا نشناخته دویدم سمت در اتاق و پریدم
 بیرون! پله‌های بین دو طبقه را سه تا یکی
 بالا رفتم و چشمی دور و برم چرخاندم!
 صدای شلپ‌شلوپ آب از حمام می‌آمد... از
 موسوی خبری نبود، حتماً رفته بود توی
 حمام سراغ آرمین، چون صدای بلند آرمین
 را شنیدم که می‌گفت:

_ دشتاتو بذار رو شرت... تو دشتگیری...

پس رفته بود سراغ آرمین تا به بهانه بازی با
 او فرصتی بیابد و... نفهمیدم خودم را
 چه طور پرت کردم توی حمام. با دیدن آرمین
 که خودش تنها با سر و سینه‌ای برهنه
 نشسته بود در وان و یکی از آدمک‌های
 پلاستیکی کارتن‌های فانتزی را جلوی
 نگاهش گرفته بود و داشت به او فرمان
 دستگیری می‌داد، جان از تنم رفت و پاهایم
 زیر تنم تا خورد و کامل رُمبیدم کف حمام!
 آرمین از صدای افتادنم متعجب برگشت
 سمتم و صدایم کرد:
 _ جاناما؟... جاناما؟! چرا خوابیدی کف
 حموم؟... خوابت می‌آد هنوز؟!

خیزخیزک خودم را سر دادم روی زمین، آبِ
کفی که از وان کوچک سرریز شده بود، کف
حمام را لغزنده کرده بود، راحت نزدیک شدم
به آرمین و بی جان گفتم:

_پام لیز رفت، افتادم... نه خوابم نمی‌آد...
بیینم، تو خسته نیستی؟!... دوست داری
هنوزم بازی کنی؟!

آرمین باور کرد، جاناما کمتر به او دروغ
گفته بود، چرا نباید باورم می‌کرد! پس با
چشمانی درخشان از شادی و هیجان، سرش
را محکم خم کرد روی سینه و گفت:

_هوممم! دوشتم گفته تا با مامانش حرف
بزنه، منم تمرین کنم شوت بزنم! بعد از
حموم، قراره قِشه پِلوان برام بگه!

تو بلد یادم بدی چه طوری پلوان بشم؟!
دو شتم گفت اگه پلوان بشم، حتی شوشمارم
می تونم شکست بدم... جاناما چرا هنوز
خوابت می آد؟!

چشمانم داغ بود، با امثال همین چرندیات و
رفتار مثلاً پر مهر سرمان گول مالیده بود!
می خواست آرمین را پهلوان کند؟! ای من
بمیرم و نبینم پهلوانی آرمین را به دست این
مردک! اموات مگر پهلوان داشتند؟!... سرم را
کشیدم پای گردن برهنه ی آرمین و دیگر
نتوانستم مقابل خودم را بگیرم و واکنشی
نشان ندهم! صدای آرمین درآمد:
_ جاناما هوفت چه قدر داغه!... ترشیدم!

زندگی پر تو

عاطفه منجری

پارت صد و چهل و نه

_آرمین تو نترس عزیزم... ولی بذار بغلت
کنم تا ترس من بریزه!

_ تو هم ترشیدی؟... از چی؟... از هوفت؟! یا
از شوشمار؟!

_ از دوری تو! از این که از هم جدا نشیم!
باید حتماً همین حالا بغلت کنم! باشه؟!...
باید بغلت کنم تا دیگه نترسم!

آرمین چشمی در صورتم چرخاند، یکی از آن
نگاه‌هایی که رد زبانم را می‌خواند و با هم
حرف می‌زدیم! عروسک خلافاکارش را رها
کرد در وان پر از آب و کف و سخاوتمندانه
آغوش به رویم باز کرد:

_ از دشمن ترشیدی؟! باشه بغلم کن...

دست کوچکش را انداخت دور گردنم،
 پلک‌هایم را بستم و بوی تنش را که قاطی
 بوی لوسیون و شامپوی بچه بود، به مشام
 کشیدم، بوی معصومیت می‌داد! نفس داغم
 را دوباره رها کردم روی پوست برهنه‌ی تنش
 و زیر لبی گفتم:

_ در گوشی برام حرف بزن... در گوشی!
 می‌دانست منظورم از حرف‌های درگوشی
 چیست، خوب می‌دانست! دست‌های خیسش
 را محکم‌تر حلقه کرد دور گردنم و حرف‌های
 درگوشی‌اش شروع شد! حین تندتند حرف
 زدن، هوا را به سینه می‌کشید و "ها"
 نفس‌های هیجان‌زده‌اش را ول می‌داد روی

لاله‌ی گوشم که دو قطره اشک آمد نشست
پای پلکم و لق خورد لای مژه‌هایم... مهم
نبود، نمی‌فهمید، فکر می‌کرد شتک آب است!
دستم را فرو بردم در آب وان، پیش تن
داغم، خنکای آبِ تگری آن رودخانه را داشت،
تنم را بیشتر کشیدم جلو و دیگر تا سینه
غرق آغوش گرم آرمین و آب و کف شده
بودم!

شهنام سوت زنان و سرحال از حیات وارد
ساختمان شد. تماس تصویری با خانواده،
همیشه قبراق و پرانرژی‌اش می‌کرد. با
مادرش حرف زده بود و حتی متعجب شده
بود از حرف‌هایش... دست توی جیب برد و
گردنبندی را که مادرش گفته بود، درآورد و
کمی لای انگشتانش زیر و رو کرد. چرا باید
این را می‌سپرد دست جانان، آن هم برای
یکی دو روز؟!... مادرش گفته بود تا وقتی از
هم جدا شوید!... خب، تهران باید از هم جدا
می‌شدند، نباید؟!... بعد از تماس تصویری با
مادرش، با شهرام هم تماسی گرفته و تقریباً
یکی از بهترین خبرهای عالم را از او شنیده
بود:

_ شهنام خوش خبری بهت بدم داداش، ملینا
بلیتشو اوکی کرده که پس فردا راهی بشه
برگرده آلمان!

_ شوخیت گرفته؟! مگه امکان داره ملینا به
این راحتی از خوش گذرونی و ایرانگری
بگذره و...

_ فکر کنم یه آفر وی آی پی (پیشنهاد ویژه) از
"فردریک" گرفته که هول شد زودتر برگرده
و همراهش بره به جایی که اون پیشنهاد
داده! از این تریپای (سفرهای) عاشقانه
براش ترتیب داده انگار!

برای شهنام اصلاً مهم نبود دوست پسر ملینا
قول چه سفری را به دخترک لوس داده

است که او را هوایی کرده زودتر دست از
سر ایران بکشد و برگردد آلمان! فقط
خوشحال بود وقتی برگردد تهران، نهایت
یک روز بیشتر نباید او را تحمل کند. برادرش
هم که دیگر از خوشحالی در پوستش
نمی‌گنجید، فکر می‌کرد اوضاع بر وفق
مرادش شده است! همین که شنید شهنام و
جانان فردا عازم تهران هستند، سر از پا
نشناخته گفت:

_دیگه چی بهتر از این؟! هر نخودی بره سر
جای خود... تو بیا که یه کمی تهران‌گردی و
ایران‌گردی کنی تا روحیه‌ت عوض بشه! منم
برم به مأموریت خودم برسم!

شهنام، ناچار شد سر حرف را با او کوتاه کند. فقط گفت کاری پیش آمده است، ولی خیلی زود مجدد با او تماس خواهد گرفت تا برنامه‌ی جابه‌جایی‌اشان را جفت و جور کنند، طوری که نه خانی آمده باشد و نه خانی رفته باشد! قصد داشت قبل از هماهنگی با شهرام، اول با جانان صحبت کند! بالاخره هر چه بود، او، تورج، پرهام، امید یا فرید و دیگر آدم‌های دخیل در این پروژه را بهتر می‌شناخت! در شرایط موجود، نمی‌دانست تکلیف شهرام چه می‌شود و اصلاً صلاح است او برگردد به پروژه یا بهتر است به هر قیمتی که شده، قید پروژه را بزنند!

تورج از سر بریده حرف زده بود، شوخی که
 نداشت، به نظرش تهدیدش جدی بود، خیلی
 راحت ممکن بود که شهرام را با او اشتباه
 بگیرند و جان شهرام به ناحق در خطر
 بیفتد! یا حتی موقعیت شغلی اش... هر چند
 به قیمت از دست رفتن شغلشان هم که بود،
 تا مطمئن نمی شد هیچ گونه خطر جانی
 شهرام را تهدید نمی کند، محال بود بگذارد
 برادرش پا به این منطقه بگذارد و... طبیعتاً
 تا وقتی با جانان صحبت نمی کرد، از کدام
 منبع موثق ممکن بود به این اطمینان
 برسد؟!

گردنبند را باز انداخت توی جیب پیراهنی که
 زیر پولیورش تن داشت و سوت زنان، سرکی

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه

به اتاق آرمین کشید، از پسرک خبری نبود!
توی هال و اتاق تلویزیون هم نبودش، قدم
برداشت سمت اتاق جانان، او هم نبود و
فقط گوشی‌اش روی تختش افتاده بود...
بشکنی زد، بهترین فرصت! در نبودش
می‌توانست آهنگ موردنظرش را از گوشی
او برای خودش بفرستد و... گوشی را که
برداشت، به محض دست کشیدن روی
صفحه و روشن شدنش، عکس‌هایی پیش
چشمش ظاهر شدند که در باورش
نمی‌گنجید!... تنش شد کالبدی بی‌روح... بعد
از دو سال، هر گوشه‌ی دنیا هم که فرار
می‌کرد، سایه‌ی حوادث پر شکنجه تعقیبش
می‌کردند و دست از سرش برنمی‌داشتند!

پاهایش سست شد و نبضش بر تمام
 شریان‌های حیاتی‌اش، طبل کوبید... با همین
 یکی دو ریشت‌پس‌لرزه‌ی خفیف، حجم تنش
 آوار شد روی تخت جانان و صدای فرو
 ریختن تمام ساخته‌های تصنعی این
 یک‌ماهه‌ی اخیرش، مثل بادکنکی شیشه‌ای
 در سرش بامب ترکید و هر تکه‌اش خرده
 شیشه‌ای تیز شد تا در بخشی از قلب و
 روحش فرو رود! صدای خرد شدن تمام
 دکوربندی نمایشی ظاهرش، بلند بود و
 سنگین و عجیب و همناک!... صدایی که در
 گوش‌های خودش هم پتک شد و در سرش
 کوبید و کوبید و همه چیز را پودر کرد تا

تمام ذهنیات خوشش را دوباره زیر آواری
 سنگین به وزن تمام دنیا، مدفون کند!...
 جانان حالا در مورد او چه فکری می کرد؟!...
 پس آن تغییر رفتار صد و هشتاد درجه‌ای،
 آن همه کناره‌گیری و دور کردن آرمین از او...
 برای این اخبار بود، نه تلفن تورج! نه حضور
 فرید در این دور و برها! گوشی از دستش
 ول شد روی تخت و سرش را بین
 دست‌هایش محکم چسبید... مگر اخبار
 مجله دروغ بود؟!... چند نفر از ته و توی
 قضیه خبر داشتند؟!... ته‌ته‌اش را فقط
 خودش می‌دانست، نه حتی شهرام یا پدر و
 مادرش...

بعد از حمام دادن آرمین، حوله‌ی تن‌پوشش را تنش کردم و گفتم توی رختکن حمام منتظرم بنشینند! می‌خواستم هر طور شده دمای بدنم را پایین بیاورم و تحت کنترل بگیرم. رفتم زیر دوش آب نسبتاً سرد و به قدری ایستادم که بالاخره کمی دمای بدنم پایین آمد. توی خود حمام لباس‌هایم را تنم کردم، کورتا و شلوار کمیز... لباس‌هایی که حس بودن تیدا در کنارم را برایم داشتند. بعد قدم گذاشتم توی رختکن و حین پیچاندن حوله دور موهایم به آرمین که بی‌سر و صدا گوشه‌ی سکوی رختکن نشسته بود، خوش‌خبری دادم:

_ پاشو بایست رو سکو که می‌خوام توی
 بغلم بهت سواری بدم تا پایین پله‌ها!
 _ آخ جون... جاناما شواری، دوشتم دارم!
 آرمین را که هنوز حوله‌ی تن‌پوشش تن داشت،
 بغل گرفتم و از رختکن بیرون زدیم که
 چشمم افتاد به موسوی، لش کرده بود روی
 کاناپه و بازویش از آرنج خم شده بود روی
 سرش و با ساعد نیمی از صورتش را
 پوشانده بود. خدا را شکر موسوی حتی
 چشمی سمتمان نچرخاندا! به نظرم رسید
 باید خواب باشد، انگشت نشاندم روی بینی
 و نجواگونه به آرمین هشدار دادم:
 _ هیسسسس، خوابه!

آرمین هم با آن موهای نمور در زیر کلاه
خرگوشی حوله و صورت برق افتاده از
تمیزی اش، خندید، دندان موشی هایش را به
چشمم کشید و انگشتی روی بینی اش
گذاشت و مثل من زمزمه کرد:
_ هیششش!

دلم ضعف رفت برای "هیش" گفتنش،
بوسه‌ای کوچک از لب نرمش چیدم و دیگر
بدون کوچک‌ترین سر و صدایی، آرمین را
تنگ‌تر در آغوش گرفتم و پله‌ها را دو در
میان و البته محتاط‌تر از بالا رفتم، پایین
آمدم. آرمین بغلم بود و تنم به شدت
بی‌رمق، می‌ترسیدم از دستم ول شود زمین
که احتیاط می‌کردم!

تلفنی برای سه نفر ناهار سفارش دادم و بعد دست آرمین را چسبیدم و رفتیم اتاق خودم، حدس می‌زدم احتمالاً موسوی باید خوابی سنگین رفته باشد، از اول صبح هم گفته بود، خواب‌آلود است. به آرمین سفارش کردم اگر غذا را پیک آورد دم در، برود بگیرد ولی مزاحم استراحت دوستش نشود! این‌طور بهتر بود، اگر فکر می‌کرد دوستش خواب است، دیگر سراغش نمی‌رفت و برای من هم کمتر ترس و لرز داشت... حتی جنایت‌کارها هم بالاخره زمانی از شبانه‌روز را باید صرف استراحت جسمشان می‌کردند.

امشب که می‌گذشت، تمام بود! همین فردا
قالش می‌گذاشتم و دیگر دلهره‌هایم برای
بودن او کنارمان و دور ماندن دستش از
امید و آرزوهایم، تمام می‌شد!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و یک

آرمین پاورچین آمد توی اتاق و تا دید لای
پلک‌هایم را باز کردم، پرسید "بیداری؟!" و
دیگر دوید سمت تختم و کنار تخت زانو زد
و غمگین پرسید:

_ جاناما، دوشتم چرا باهام قهره؟!
دستم را کشیدم تا انگشتان کوچکش را بین
دست داغم بگیرم و گفتم:
_ شاید اونم خسته‌ست!

_ خسته نیست! خودش گفت خسته نیست!
آب دهانش را بلعید و با فشردن لب‌هایش بر
هم، دو دانه‌ی ریز، قد دو ماش افتاد کنج
لبش و من دلم دو نصف شد، هر لب دلم جا
گرفت توی یکی از همان دو فرو رفتگی ریز
که کنار لب‌های سرخش بود!

دلم برایش سوخت، زیادی به دوستش
وابسته شده بود! گناهِش چه بود؟...
انگشتانش را لای انگشتان بی‌رمقم بازی
دادم و صدایش کردم:

_آرمین قرار بود مزاحم استراحتش نشی!...
می‌دونم حوصله‌ت سر رفته عزیزم، اما بین
می‌تونی پای تلویزیون با بازیابی که دوست
داری خودتو سرگرم کنی تا فقط یکی دو
ساعت بخوابم؟... که شاید قرص تب‌بری که
خوردم اثر کنه تا دیگه هوفم داغ نباشه!
خب؟!

آرمین با همان لب‌های برهم فشرده و بعد از
مکثی کوتاه، سری به چپ و راست چرخاند
و پرسید:

_ پش فهمیدی حوشله م شر رفته؟!...

(چشمانش را درشت کرد) تازه، دوشتمم دل
و حوشله نداره! حتی حوشله نداره یادم بده
چه طوری باید پلوان بشم! نمی دونم چرا... تو
می دونی؟!

پهلوان را شبیه به ملوان تلفظ می کرد! لبخند
کم جانی به لبم نشست، اما قبل از دهان باز
کردنم، آرمین هیجان زده و با صدایی کوتاه
و محتاط پرسید:

_ یه رازی بهت بگم، به دوشتم نمی گی؟!
چشمانم را به زحمت باز نگه داشته بودم،
آهسته لب زدم:

_ اگه در گوشیه بیا روی تختم و بگو!

روی زانوهای بلند شد، قدش رسید که
 آرنج‌هایش را بگذارد روی تشک، سرش را
 بیاورد جلو و با همان صدای محتاط و
 آهسته گفت:

_ نه، درگوشی نداشت! ولی رازه... بگم؟!
 _ راز خودته؟!!

با دو چشمش برایم چشمک زد که گفتم:
 _ بگو عزیزم!

_ من به دوشتم گفته بودم که شه تا آرزوشو
 برآورده می‌کنم... امروز خواشتم یکیشو
 براش برآورده کنم... گفت نمی‌خوام!

با حرکت دست نشانش دادم بیاید روی
 تختم. آمد بالا. کمکش کردم کنارم دراز بکشد
 و زیر لبی و زمزمه‌وار برایش گفتم:

_ فکر کنم باید بدونی که من و دوستت یه
 کم از دست هم ناراحتیم!
 چشمان آرمین درشت شد و متعجب پرسید:
 _ اینم از بازی بزرگ تراشت؟!
 دو چشمی برایش پلک زدم و بدون تأیید یا
 تکذیب، ادامه دادم:
 _ پس عجیب نیست که اون با تو هم رفتار
 خوبی نداشته باشه! برات ناهار سفارش
 دادم، نخوردی هنوز؟
 _ تو که نخوردی، دوشتمم نخورد! منم
 دوشتم نداشته تنهایی بخورم!
 _ برو ظرف ناهارتو ببر توی اتاق تلویزیون،
 منم می‌آم پیشته! دوستت الان کجاست؟
 هنوز بالا روی کاناپه خوابه؟!

_ خواب نیشست، روی کانایه، شقف رو نگاه
 می‌کنه... فقط شقف رو! به قرآان راشت
 می‌گم! منم باش حرف زدم، گفتم ناهارتو
 بخور، گفت شیرم! گفتم، دوشتم شیرکاکائو
 می‌خوری؟!...گفت، حوشله ندارم آرمین برو
 پایین پیش جانان! شداشم کلفت بود... بعد
 منم نفهمیدم مگه شیرکاکائو خوردنم
 حوشله می‌خواد؟!
 حدس زدم اخبار خوبی از خانواده‌اش
 نشنیده که حوصله ندارد، اگرچه برایم سؤال
 بود مگر چنین آدمی سرش می‌شد خانواده
 یعنی چه که برایش اهمیتی هم داشته باشد!
 هر چه بود، به نفع من که با خیال راحت‌تری
 استراحت کنم!

این که حوصله آرمین را نداشت، یعنی فعلاً
توی فکر او نبود که بلایی سرش بیاورد،
چون از معدود مواردی بود که با اختیار
خودش آرمین را از سرش باز کرده بود!
آرمین دست بردار نبود:

_ ولی من فکر کنم شیرکاکائو بخوره،
حوشلهش و دلش خوب بشه ها...

_ بهتر که حوصله نداره! الان با هم می ریم
اتاق تلویزیون، در اتاقم می بندیم، دوتایی با
همیم تا من فقط یکی دو ساعت بخوابم،
وقتی بیدار شدم، مورتال کمبت بازی می کنیم
و شبم زودتر می خوابیم و فردا می ریم
تهران...

و به ناچار دومین دروغ زندگی‌ام را به
آرمین گفتم:

_ پیش بابا نوذر و ماه‌مامانی!

هر دو دروغم لازم بود، اولی را یکی دو سال
پیش به او گفتم، که تقویت روحیه شود!
این دومی اما بیشتر برای تقویت روحیه‌ی
خودم بود! تا وقتی مجبور می‌شدم پیش
"بی‌سی زینب" تنهایش بگذارم، دوست
نداشتم حتی خودم به آن شرایط فکر کنم!
متعجب بودم آرمین چرا واکنشی به خبرهای
خوبم نشان نمی‌دهد، با ته مانده جانی که
در تنم بود، دستی لای موهایش کشیدم و
پرسیدم:

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و دو

_ شنیدی چی گفتم؟... خبر خوبی نیست
برات که بریم تهران؟!

_ خبر خوبی هشتش... خودم شنیدم تلفنی
به بابانوذر گفتم! تازه خودم از پشت
گوشیت شنیدم بابا نوذر می گفت آرمین
یهو قافل قپو*(غافلگیر) نشه؟!

نبضم سرعت گرفت، بابا نگران بود از
غافلگیری آرمین برای جا گذاشتنش در
دهات! من بیشتر از او نگران بودم و
نمی دانستم باید چه بگویم که خود آرمین با
تخیلات کودکانه کارم را راحت کرد:

_ فکر کنم یه چیزی برام خریده که وقتی
بینمش، خیلی دوشتش داشته باشم... اما،
جاناما دوشتمم با ما می آد؟!

فردا با آرمین ماجراها داشتم، امشب باید
 خوب استراحت می‌کردم تا بتوانم تیم را
 کنترل کنم و فردا جانش را داشته باشم که
 به آرمین و دوستش همزمان رکب بزنم، یکی
 را توی این خانه جا بگذارم و دیگری را
 بی‌خبر با خودم ببرم و در ده‌کوره‌ای
 بسپارمش به آدمی امین و بروم پی بدبختی
 بعدی‌ام!

_ فردا درباره سفرمون حرف بزنیم؟! من یه
 کم هوفم داغه، داره خوابم می‌بره آرمین
 جان... تا خوابم نبرده بریم اتاق تلویزیون...
 باشه عزیزم؟!

_ باشه، پش بذار کمکت کنم... دشتتو بده،
 من پیا رشدالی شدم‌ها، یعنی... فقط یه

کوچولو دیگه مونده که پیا رشدالی بشم!
 _ دردت من جونوم پیا رشدالم! (دردت به
 جونم مرد رشیدم)... بیا کمکم کن!
 گذاشتم دستم را بگیرد و به خیال خودش
 کمکم کند، اما در اصل خودم بودم که با تنی
 بی رمق و غرق تب، از جا کنده شدم و کمی
 بعد، بالشم را گذاشته بودم کنج دیوار اتاق
 تلویزیون، لحاف ضخیمی هم انداختم روی
 تنم بلکه لرزی که به جانم نشسته بود، کمی
 بخوابد! قبل از آن که دراز بکشم، حوله‌ای پهن
 کردم زیر موهایم، اما رطوبت پنهان شده در
 حجم موهایم مطمئناً باز هم آزارم می‌داد.
 دست انداختم زیرشان و همگی را دادم بالا
 که نمانند پشت گردنم و بعد چپ شدم روی

بالش! پیک موتوری، ناهارمان را آورده بود
که سرنوشتش را آرمین برایم گفته بود. حالا
هم آرمین قول داده بود، فقط توی اتاق بازی
کند. موسوی هم انگار دیگر خودش فهمیده
بود چندان رغبتی ندارم صحبتی کنیم و
حالا به هر دلیلی که بود، خودش هم دوری
می کرد از ما! بهتر، نمی شد که راست راست
توی چشمش نگاه کنم و بگویم می دانم قاتل
است و فقط مدارک علیه اش به قدری نبوده
که جرمش را به اثبات برساند و بنابراین
تمایلی ندارم دیگر کوچک ترین ارتباطی با
آرمین یا من داشته باشد. صبح قالش
می گذاشتم، فقط اگر این تب لعنتی
می خوابید و می گذاشت من هم تا صبح

برگردم به قوای بدنی همیشگی ام! فرید و
امید و عاطفه و تورج و کلهر، حالا یک طرف
بودند و این مرد جانی که توی همین خانه
داشت نفس می کشید، یک طرف... نفس؟...
نفس؟!... وای که... چه نفس ترسناکی بود
این مرد و من احمق...

از لای چشمم آرمین را دیدم که بشقاب
غذایش را گذاشته کنارش، گاهی قاشقی
می گذاشت دهانش و باز دسته را دستش
می گرفت و چشم می دوخت به صفحه‌ی
رنگرنگی تلویزیون و سرگرم بازی اش
می شد... تا بازی او تمام می شد، من هم از
خواب بیدار شده بودم... خیلی زود!

سقف دور سر شهنام افتاده بود به چرخش!
 در اثر کم‌خوابی، گرسنگی و افت فشار
 عصبی، تازه کمتر از دقیقه‌ای می‌شد که
 نشسته بود روی کاناپه. سرش هنوز بین
 دست‌هایش بود و هیچ توجه‌ای به صدای
 خفیف پشت سرش نداشت. صدایی که انگار
 کسی پله‌ها را بالا پایین می‌رفت. چه
 اهمیتی داشت، وقتی هنوز نمی‌دانست رفتار
 درست و انتخاب مناسب در این شرایط
 برایش چه هست و چه نیست! باید ابتدا با
 خودش و فکر آشفته‌اش کنار می‌آمد، بعد به
 مسائل پیرامونش توجه می‌کرد! اما عاقبت
 با صدای آرمین، صاف نشست و سرش تاب
 اندک به عقب برداشت:

_دو شتم؟... دو شتم هنوز شیری؟...گشنه ت
نشده؟!

_ تو این جا چی کار می کنی آرمین؟... (و با
دیدن سینی پر و پیمان ناهار در دست او،
متعجب تر اضافه کرد) عه، اینا رو تنهایی از
پایین آوردی بالا؟!

آرمین سینی را گذاشت مقابل او، سر میز
چوبی و قدیمی وسط هال و هیچانی و پر
از شوق جواب داد:

_ پلوان شدم دو شتم... اینو اینو تنهایی
آوردم بالا... بعدم اینو... همه ش با هم سنگین
بود! شبر کن، قاشق چنگال الان برات
می آرم!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و سه

و فرزند تو آشپزخانه‌ی طبقه بالا! با هر
 "اینو" گفتنش، یک بار به ظرف غذای
 سفارشی، بار بعد به لیوانی دوغ و بار آخر
 به سینی اشاره کرد. شهنام گیج از
 شلوغ کاری او، نگاهش را روی سینی تاب داد
 و به محض برگشتن آرمین با قاشق و
 چنگالی که دستش داشت، از او پرسید:
 _ جانان می‌دونه تو اومدی پیش من؟
 _ جاناما هوفش داغه، قرش خورده! شبر
 کردم تا خوابید، که نفهمه باز اومدم مزاحم
 اشتراحتت بشم! اشتراحت همون
 خوابیدنه؟... ولی خب من دیدم که خواب
 نبود، فقط داشتی شقف رو نگاه
 می‌کردی... اینم اشتراحتته؟!

_ آره یه جور استراحت، البته با چشمای باز
ولی... مزاحمم نیستی... فقط اینو بگو
بدونم، یعنی قایمکی از جاناما اومدی بالا
پیش من؟

_ هوم... آخه می خواشتم بهت بگم، اشلا
بازی خوبی نیشتم دوشتم!... من قبلاً دوشتم
داشتم زود بزرگ بشم بازیای خوب کنم،
بازیای بزرگونه، مثل تو و جاناما... اما این
بازی "حوشله ندارم!" رو دوشتم ندارم!...
یعنی اشلا این دل و حوشله ندارم چیه؟...
راش راشتی بازیه؟!

دست شهنام مشت شد که با کشش دستش
به سمت و سوی آرمین مقابله کند، اگر
دستش به تن آرمین می خورد و جانان از راه

می رسید، بی چاره اش می کرد! حق هم داشت، با آن عکس هایی که از بریده های روزنامه و مجلات قدیمی در گوشی لعنتی اش دیده بود، ساکت می نشست و واکنشی نشان نمی داد، باید به عقلش شک می کرد! چشم از آرمین دزدید، بلکه بتواند بر خودش مسلط بماند و از او دوری کند! آرمین نشست کنار میزی که سینی غذا را برای شهنام رویش گذاشته بود، قاشق و چنگال را هم گذاشت توی سینی و بی طاقت دوباره پرسید:

_ بگو دیگه! حوشله ندارم، یه جور بازیه؟!

_ نه خب، این بازی نیست! احتمالاً واسه

همینم دوستش نداری!

_ به قرآآن خودم می‌دونشتما... بازی که
این‌طوری نیست! پیش‌اگه بازی نیست،
چیه؟!

شهنام کمی مکث کرد تا بهترین جواب را به
او بدهد، اما تمرکز چندانی نداشت،
سرهم‌بندی شده گفت:

_ یه جور... حال بده! مثل وقتی که داشتی
کفشتو از دست می‌دادی، آدمی که غصه
داره، حوصله نداره!... یعنی چون غصه داره،
دل و حوصله نداره!

آرمین با چشمانی که کمی ریز شده بود، زل
زد توی صورت شهنام و فیلسوفانه پرسید:

_ نمی‌شه دوتاشو داشته باشی؟... یعنی
فقط جای یکیشو داره آدم؟!

_ آره یه جورایی!

آرمین با همان لحن فیلسوفانه زیر لبی گفت:

_ چه بده...

زبانی دور دهانش چرخاند، مکت زبانش
روی لب زیرینش کمی بیشتر شد، هی نم
می داد به لب کوچولوی خوش فرمش، انگار
با حرکت زبان می خواست از فکرش کار
بکشد! چشمان شهنام کاملاً جذب او شده
بود و ادا اطوار بانمکش! دلش می خواست
درسته قورتش دهد، اما به زحمت
سرانگشتانش را قفل کرد در هم و یله
انداخت روی زانوهای تا سرش را بیندازد
پایین، مبادا دلبری آرمین از نگاه و
عواطفش، عقلش را بدزد!

مگر آرمین می گذاشت؟! باز صدای کودکانه
و هیجان زده اش بلند شد که:

_ دوشتم... اگه ناهارتو بخوری، شیر بشی...
فتروجترو تندی یه آرزوتو برآورده می کنه!
یعنی یه کاری می کنم دل و حوشلهت بیاد،
غشهت بره... من غشه دوشتم ندارم!

شهنام با همان سر زیر افتاده، ابروهایش را
بالا داد و چشمانش تاب برداشت تا از زیر
سقف ابروها، سرک بکشد به صورت مشتاق
آرمین... که تا با او چشم به چشم شد، سر
آرمین روی شانه کج شد و انگشتانش را
نشانش داد و یادآوری اش کرد:

_ ولی بعدش فقط می مونه دوتا آرزوها...
خب؟!... نباید بیشتر بشه!

باید فقط همون شه تا باشه که از اول بهت
قول دادم!

مثل خواهرش، خوب بلد بود مردم را
بیندازد توی چهارچوب "باید" و "نباید" ها! از
همین حالا، ریاست می کرد و مدیریت، بزرگ
می شد، قرار بود...

آرمین مهلت نداد، چنگال را دست گرفت، در
ظرف غذا را باز کرد و سر چنگال را فرو برد
توی شکم تکه ای کباب چنجه و همزمان که
تنش را کشیده بود روی میز، همان را گرفت
جلوی دهان شهنام و گفت:

_ اینو بخور! من وقتی فکر می کنم شیرم،
جاناما و ماه مامانی زوری بهم غذا می دن،
می گن فکر می کنی شیری، ولی دلت گشنشه!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و چهار

بعد منم که می خورم، می بینم، راش
می گنا... بخور دیگه!

شهنام آب دهانش را بلعید، ته حلقش، چیزی
مثل گوله‌ای سفت مانده بود که نه بالا
می رفت، نه پایین! آرمین سر تکه کباب را به
زور گذاشت دم دهان شهنام و بالاخره او
دهان باز کرد و تکه گوشت را بلعید! با هر
دندانی که گذاشت روی همان تکه گوشت،
بخشی از آن گوله‌ای که از قبل از ظهر بیخ
حلقش نشسته بود، آب شد و عاقبت تا تکه
گوشت را فرو داد، لبخند نرمی به روی
آرمین زد و گفت:

_ الان دیگه هیچ آرزویی ندارم که بخوای
برآورده کنی!

غصه‌م رفت، بالاخره حوصله‌م
برمی‌گردد... فقط... هنوز دوستیم دیگه...
درسته آرمین؟!

زیرپران عاطفه‌منه‌چیزی

_ معلومه که دوستیم! اشلاً من مخلصتم!
این بار تبسمی جاندار نشست روی لب
شهنام و از صمیم قلب تکرار کرد:
_ منم مخلصتم، خودت که می‌دونی!
_ پیش یعنی حالا که تو هم مخلصمی، باز
نمی‌خواهی یه آرزو تو برآورده کنم؟!
_ نه دیگه، گفتم که غصه‌م رفت! اما اگه
هنوز دوستیم، می‌خوام با دقت به حرفم
گوش کنی! خب؟!
_ خب!

می‌دونی کار ترسناکی کردی؟!... که به
حرف جانان گوش ندادی؟! اگه دشمن جانان
بدونه که تو حرفشو گوش نمی‌دی، ممکنه
برات خطری...

آرمین چنگال را گذاشت کنار سینی و سری
بالا گرفت و مغرورانه از خودش دفاع کرد:
_ نه دوشتم! با دشمن جاناما که دوشتم
نیستم! فقط با تو دوشتم... فقط با تو! من
حتی با عمو پرهامم دوشتم نیستم، حتی
عمو پرهام!

گوش‌های شهنام تیز شد و دستش رفت
سمت چنگال، برش داشت، تکه‌ی دیگری
گوشت کبابی را زد سر چنگال و قبل از آن
بگذارش توی دهان، خیره به صورت آرمین،

پرسید:

_ چرا با پرهامم دوست نیستی؟!

و کباب را گذاشت توی دهانش!

_ به جاناما نمی‌گی؟!

کباب را جویده و نجویده قورت داد و

چنگال را گرفت جلوی نگاه آرمین، کمی به

چپ و راست چرخاندش و هشدار داد:

_ آه‌ه‌ه... این نکته‌ی مهمیه! (کمی سینی را

کشید جلوتر و با همان چنگال زد زیر برنج‌ها

و گفت) تو مجبوری همه چیز رو به جانامات

بگی! حتی اگه مثل پرنسس کیتانای بدجنس

بشه!

با چنگال کمی پلو به دهان گذاشت که شنید

آرمین می‌گوید:

_ نه بدجنش نمی شه، اگه بهش بگم،
می ترشه! جاناما مثل پرنشش کیتانائه...
قهرمانه، از هیشکی نمی ترشه جز... (لبش را
بیرون داد و پر غصه گفت) جز دشمنش!
شهنام دست از خوردن کشید، چنگال را ول
کرد روی ظرف غذا و با ابروهایی که بازو در
بازو شده بودند، پرسید:

_ خب؟... اینم نکته ی مهمیه، خیلی مهم!...
بینم، یعنی... تو می دونی دشمنش کیه؟!
_ نه نمی دونم... اما فکر کنم فرید باشه!... یه
بار که جاناما داشت با بابانوذر حرف می زد،
یواشکی شنیدم! بعدش... یه بارم چند وقتا
پیشا توی شایت بودم، دیدم عمو پرهام، با
این فرید تو گوشیش حرف زد...

گفت بهش، خیلی مخلصم! نمی دونستم
 خیلی مخلصم یعنی چی! پرشیدم، یاد
 گرفتم... فهمیدم عمو پرهام، با فرید
 دوشتن... مثل من و تو!

_ خب... داره جالب می شه... اینا رو چون
 دوستتم داری به من می گی؟!

_ آره دیگه، چون مخلصمی... (قاشق را از
 پلو و تکه گوشتی پر کرد و گرفت جلوی
 دهان شهنام) بخور دیگه... ببین دهنه غذا
 می ذارم! ماه مامانی و بابا نوزر و جاناما
 وقتی خیلی کشی رو دوشته داشته باشن
 براش لقمه می گیرن! بخور دیگه...

شهنام سریع قاشق را به دهان برد و یک
 نفس تمام محتویاتش را به دهان کشید و

جویده و نجویده قوریشان داد تا بتواند
سؤالاتش را بپرسد! سؤالاتی که برایش مهم
بود! لقمه در گلویش گیر کرد، آرمین تند
لیوان دوغ را دستش داد. دو جرعه دوغ
ریخت به حلقش و یکی دو سرفه
پشت بندش تا بالاخره توانست بپرسد:
_ این یعنی... منو خیلی دوست داری که
لقمه می داری توی دهنم؟!
_ هوممم، خیلی!
_ حتی از جاناما بیشتر؟!
_ نه فقط قد خودت دوست دارم... جاناما
رو بیشتر از تو دوست دارم!
_ قد خودم دوست داری یعنی چه قدر؟...
حتی از بابات بیشتر؟!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و پنج

آرمین قاشق را گذاشت توی ظرف،
 چشمانش را به هم فشرد و کف دستش را به
 پیشانی اش کشید و در همان بین گفت:
 _ از بابامم بیشتر؟!... (چشم باز کرد، دستش
 را هم از پیشانی اش برداشت) باید شبر کنی
 تا فکرامو کنم!
 _ از مامانت چی، قد مامانت دوستم داری؟
 _ نه دیگه، چند بار می پرشی؟!... از مامانم
 بیشتر دوست ندارم!
 چشمان شهنام برقی زد، برق نبود، صاعقه به
 نگاهش اصابت کرده بود انگار! لیوان دوغ را
 برداشت و تا ته اش را سر کشید، بلکه
 صدایش را پیدا کند! سؤال بعدی اش، برایش
 خیلی مهم بود، خیلی خیلی مهم!

بالاخره لیوان خالی را بین انگشتانش سفت
چسبید و خیره در چشمان معصوم آرمین
پرسید:

_ از ماه مامانی چی؟ از اونم بیشتر دوستم
داری؟!

_ باید شبر کنی تا فکرامو کنم!
نگاه شهنام پر از علامت سؤال شد، تمام
افکار مخرب از سرش پر کشید و جایشان را
علامت سؤال‌هایی به قدر تمام قد و وزن
آرمین گرفت! بالاخره با اطمینان و چشم در
چشم آرمین خبر داد:

_ آرمین من حوصله‌م برگشت سر جاش!
پر حوصله‌تر از همیشه هستم الان!
_ راشت می‌گی دوشتم؟!

معلومه که راست می‌گم! خب، حالا بیشتر
با هم صحبت کنیم! چه طوره؟!
آرمین شاد و شنگول از جا پرید و
خوشحالی کرد:

_آخ جون!... صحبت کنیم که من چه طوری
پلوان بشم... خب؟!

_ پهلوان شدن زمان می‌بره و کمی سخته!
قبلش یه چیز دیگه، نکته‌ی مهمیه اینم!

_ دوشتم تو چه قدر نکته‌ی مهم داری! نکته
همون دگمه‌شت؟!... چیه اشلا؟!

_ نکته‌ی مهم یعنی... مسئله‌ی مهم... یعنی

چیزی که باید بهش فکر کنی و نباید
فراموشش کنی و باید درباره‌ش دقت داشته
باشی!

_ چه کار سختیه دوشتم!...

_ خب یکی از راه‌های پهلوان شدن، همین
که نکته‌بین باشی... یعنی... به نکته‌های مهم
دقت کنی و فراموششون نکنی! مگه
نمی‌خواستی یاد بگیری پهلوان بشی؟!
_ اگه پلوان می‌شم، دوشتم دارم! نکته بگو!
خیلی زیاد بگو!

_ خب نکته‌ی مهم این‌که... من الان می‌خوام
یکی از آرزوهامو برآورده کنی!
آرمین ناباور و مشتاق پرسید:
_ راشتی؟... باید چی کار کنم؟!
_ باید کمک کنی که همو گم نکنیم!
_ آرزوت اینه که همو گم نکنیم؟... (حالا از
اشتیاقش کم شده بود!)

مگه قراره همو گم کنیم؟!

_ اهوم... اگه دقت نکنیم! آرزوم اینه که
گمت نکنم... و می ترسم اگه کمکم نکنی،
گمت کنم!

_ کمکت می کنم دوشتم! فترو جترو همه کار
بلده... اما دوشتم...

دیگر هیچانش به شدت افت کرد و تقریباً
مضطرب و ناامید پرسید:

_ چه طوری گمت نکنم؟... من دوشتم ندارم
گمت کنم! تو رو قرآن تو هم منو گم نکن...
باشه؟!

_ بدو بیا بغلم... بیا دیگه...

آرمین درجا پرید بالا، اما یک دفعه مکث کرد
و پرسید:

_ شیر شدی؟!... داری غذا می خوری، کجا
پیام تو بغلت؟!

شهنام با پر دست سینی را پس زد و دستش
را کشید سمت او:

_ بعداً می خورم، این از دهن افتاده،

می ذارمش توی ماکروویو... اول بیا بغلم...

آهان خوب شد! حالا منو ببین... منو ببین،

خوبه! ببین دوستم، من باید اول با یه نفر

صحبت کنم! چند تا نکته مهم باید بهش

بگم... توی این فاصله که من تلفنی حرف

می زنم، تو هم برو پیش جاناما، چون یه

وقت از خواب بپره و ببینه تو این جا پیش

منی، ممکنه عصبانی بشه! صحبتتم که با

تلفن تموم شد، خبرت می کنم بیای پیشم

تا بازی کنیم حوصله‌ت سر نره! بعدشم بهت
می‌گم دوستت چه قدر قوی و زرنگه تا
مطمئن بشی، هیچ وقت گمت نمی‌کنه! فقط
باید یاد بگیری چند ساعتی صبوری کنی و
هر جا بهت گفتم، بازیه، باور کنی بازیه!...
خودم همه چی رو یادت می‌دم، حتی
صبوری! باشه؟!

_ باید در گوشی حرف بزنیم تا یادم بدی
بازی شبوری کنیم؟!
_ چرا در گوشی؟!

_ دوشت دارم حرفای درگوشی! چون فقط
با جاناما درگوشی حرف می‌زنم! حرفایی که
هیشکی نباید بفهمه!... حتی هوا... حتی باد!
خیلی حال می‌ده!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و شش

_ مثلاً چه حرفایی؟!

_ نمی شه که به تو بگم! فقط می شه در گوش جاناما بگم!

_ واووو... راست می گی! حرفای

درگوشیتون یعنی یواشکی بین خودتون دوتا ست! باشه... اول با اون کسی که گفتم حرفامو بزنم، بعد با تو هم درگوشی حرف می زنم... خوبه؟!

_ باشه... چون غلغلکی نیشتی، این جاتو ببوشم مخلصم؟!

و به گردن شهنام اشاره کرد! شهنام سرش را بالا گرفت و لب های آرمین که نشست بیخ گردنش، دوباره آن گوی لعنتی درشت نشست بیخ حلقش!

پلک‌هایش را بست، ولی قبل از پر شدن
کاسه‌ی چشمانش، صدای شاکی آرمین حال
منقلبش را عوض کرد:

_ چرا تیغ داره گلوت؟!... رفت تو لبام!
شو ختم...

و با سرانگشتانش روی لب نرم و کوچکش
کشید! شهنام تازه فکر اصلاح صورتش افتاد
و گفت:

_ باید دوش بگیرم و ته‌ریشمو مرتب کنم که
دیگه تیغ نره توی لبات!

_ منم وقتی پیا رشدالی بشم گلوم تیغ در
می‌آره؟! باید چی کارش کنم تیغارو؟!

_ آره اون موقع تیغ درمی‌آره گلوت! بذار
وقتی خواستم دوش بگیرم، یادت می‌دم

بزرگ که شدی، چه طوری باید تیغای صورت
و گردنتو مرتب کنی... موافقی؟!
_ آخ جون! چه قدر چیز باید یاد بگیرم! باشه
دو شتم...

_ آا راستی آرمین، کفشای اسپایدرمنت
خیلی خوشگله، می خوام وقتی موقعش شد
برگردم شهر خودمون، برای یه نفر بخرم
ببرم سوغات... نمی دونی از کجا می شه یه
کفش شبیه تو خرید؟!
_ شهرتون که می خوای برگردی، خارجه؟!
_ آره، شهرم خارجه... چه طور؟!
_ خب آخه کفشای منم خارجیه! یکی از
خارج برام خریده، داده پشتچی آورده...

_ جدی؟!... نکته‌ی خوبی بود! می‌تونی
بیاریش بینم از کدوم شهر می‌شه لنگه‌شو
خرید؟!

_ هوم... اگه فهمیدی، به منم می‌گی بدونم
از کدوم شهر خریده با... (آب دهانش را
بلعید، مکشی کرد و آخر حرفش را عوض
کرد) از کدوم شهر خریده برام؟!
_ آره اگه بفهمم کدوم شهره، حتماً بهت
می‌گم! بدو بیارش بینم!

دو دقیقه بعد آرمین نفس‌زنان با کفش‌هایش
سررسید! شهنام کفش او را گرفت و
ریزبینانه زیر و رویش کرد! حتی چینی هم
نبود، صدر در صد مید (ساخته شده) این
ایران بود، مارک رویش نشان می‌داد فیک

است!

آرمین دست انداخت روی شانه‌ی او و
هیجان زده پرسید:

_ معلومه از کدوم شهر خریده؟!

_ نه پهلوان! متأسفانه خیلی خارجیه...

نمی‌تونم بفهمم از کدوم شهر خریده! جاناما
می‌دونه کی برات خریده؟!

_ اهوم، می‌دونه! خودش برام آوردش! آقای
پشتچی آورده بودش در خونه جاناما،
تهران!

_ خب، هر کی برات این کفش رو خریده،
حتماً خیلی دوستت داشته!

_ فکر کنم! آخه چون من اولش اشیایدرمن
دوشت داشتم...

بعدش اشکوریون... ولی کادومو وقتی
پشتچی آورد که من هنوز اشپایدرمن
دوشت داشتم!

شهنام کفش را برگرداند به آرمین...
کفش‌هایی که دیگر مطمئن بود نه پشتچی
آن را آورده است و نه کسی آن را پست
کرده است! اما هدیه‌ای بود، از طرف کسی
که بی‌شک آرمین را می‌پرستید!

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و هشت

زوپران عاطفه منجری

تیدا دوان دوان از راهرو گذشت، چند باری سر راه به این و آن هم تنه زد، اما بدون توقف، در حالی که نهایت نیم‌تابی به بالاتنه‌اش می‌داد که یک "بیخشید!" بگوید و یا دستی به نشانه‌ی عذرخواهی بلند کند، باز هم قدم‌هایش از حالت دو بیرون نمی‌زد! در همان بین صدای مروارید، تنها دوست ایرانی‌اش در کالج را می‌شنید که صدایش می‌کرد و مثل خود او داشت دنبالش می‌دوید و صدایش به آسمان بلند بود "تیدا؟... تیدا صبر کن!" بالاخره تیدا قدم به محوطه‌ی خارجی بیمارستان گذاشت، دوید سمت جایی که پارکینگ "اسکوئی"‌ها* بود (اسکوئی/بایک/ همان موتور است، بنا به طرح و مدلشان)

کنار اسکوئی خودش ایستاد و در صندوق
کوچکش را بالا داد، دفتر و دستکش را تویش
گذاشت و آمد درش را ببندد که مروارید پشت
سرش رسید، به موقع پیش‌دستی کرد و قبل از
بسته شدن در صندوق کوچک، تند کلاه ایمنی او
را بیرون کشید و گرفت طرفش:

_ بدون هِلِمِت؟!... خطرناکه! فقط قبلش بگو کجا
داری می‌ری؟!
عاطفه منجزی

_ خونه! باید سریع وسایلمو جمع کنم و راهی
بشم ایران! ول کن دستمو مروارید... ولم کن دیرم
می‌شه!

_ یه زیمستر (ترم) کارت عقب می افته تیدا...

_ به درک! فدای سر آرمین و جانان... با زیون
بریده‌ی خود بی شعورم سپردمشون دست یه قاتل
روانی... می فهمی؟! یه آدم که مشکوک به قتل
بوده برای شیش ماه! آخرشم معلوم نشده
چه طوری تبرئه شده از این اتهام!

مروارید افتاد به التماس:

_ نشین، با این حال خرابت نشین پشت
اسکوتی...

تیدا دستی به موهایش کشید تا از نگاه پسرشان
بزند و سعی کرد معقول و مناسب جواب بدهد و

مروارید را راضی کند:

_ باید ببرم بذارمش توی پارکینگ خونه، بعدم
وسایلمو جمع کنم، با دفتر هواپیمایی تماس بگیرم
و...

_ تا تو بررسی خونه‌ت، بلیتو من برای اولین پرواز
کانفرم می‌کنم، اسکوتیتم می‌برم می‌ذارم توی
پارکینگ صاب‌خونه‌ت... تو با یه "ریکشا" برو که
سالم بررسی، تصادف کنی که به خونه‌تم نمی‌رسی،
چه برسه به ایران!

و قبل از آن‌که به تیدا فرصت مخالفتی نشان دهد،
با همان هلمت که دست خودش جا مانده بود،

زیرپران عاطفه منجری

دوید سمت در محوطه‌ی ورودی بیمارستان که به‌خیابان اصلی باز می‌شد! بیست قدم آن طرف‌تر از ورودی محوطه‌ی بیمارستان، آن‌سوی خیابان، پشت هم چند اتوریکشا* (سه چرخه‌های موتوری که به قدر سه نفر مسافر می‌توانند سوارش شوند/ تاکسی‌های هندی)، منتظر مسافر بودند. مروارید دو دستش را گذاشت زیر زبان، سوتی کشید و تا نگاه راننده‌ی اولین ریکشا به راه افتاد، همزمان با حرکت دستش که نشان می‌داد می‌خواهد راننده خیابان را دور بزند، داد کشید، "ری‌ترین بایا، جلدی، جلدی!" (دور بزن برادر، زود باش، زود باش!/ در زبان مردم هند، محاوره‌ها پر است از ادغام زبان اردو و انگلیسی) و دو دقیقه

زوپران عاطفه منجری

بعد، تیدا توی ریکشا نشسته بود و لب می‌گزید و چشمانش غرق اشک بود و گوش‌اش را مثل شیء به درد نخوری ول داده بود توی کورتایی که تن داشت! گوش‌ی جانان خاموش بود، خیال نداشت حتی به عاطفه دوباره زنگ بزند! محال بود تا این لحظه به جانان خبر نداده باشد، حالا هر چه قدر که بدجنس و خبیث! دو دل مانده بود به تورج زنگ بزند یا نه... ممکن بود تماسش با تورج، جانان را بیشتر در خطر بیندازد... تورج آدمی نبود که از سود مناقصه‌اش به راحتی بگذرد و توجهی به این قصه‌های پا در هوا داشته باشد! به بابانوزر شاید باید خبر می‌داد... اما نه! جز حرص و جوش چیزی نصیبشان نمی‌کرد، با این

زوپران عاطفه منجری

خبر دادنش... در حال حاضر، کاری از دست کسی
برنمی‌آمد، مگر خود جانان! دیروز صبح جانان
برایش ویس فرستاده بود، که راهی شیوند
هستند! حالا کجا بودند؟... از دیروز صبح، مشغول
آماده شدن برای "پرزنت ریسرچش" (ارائه‌ی
تحقیق با توضیحات) جلوی استاد و
همکلاس‌هایش بود و تا صبح حتی یک چرت
نخوابیده بود و به همین دلیل احمقانه، از جانان و
اخبارش غافل شده بود و چوبش را هم خورده
بود! قبل از رسیدن به ساعت پرزنت کردنش، تلفن
عاطفه و آن اخبار... بی‌خیال استاد و کلاس و
ارائه‌ی تحقیقش شده بود، باید همان دو سه روز
پیش قید دوره‌ی کارآموزی‌اش را می‌زد و

زوپران عاطفه منجری

برمی گشت، موقعیت اضطراری بود، اما جانان
منصرفش کرده بود که کارت در هند را یکسره کن
و برای همیشه برگرد! همان وقت که تماسش را با
عاطفه قطع کرده بود، دستپاچه سر برد توی
گوشی و در اینترنت سرچ کرده بود، عکس‌ها
همان چیزی را خبر می داد که عاطفه گفته بود!...
جانان... آرمینشان... جانش بودند این دو... و حالا
دست از پا درازتر، راهی خانه شده بود که خودش
را برساند به ایران! مگر از هند کاری از دستش
برمی آمد! ایران چه؟... می توانست به موقع برسد
و جانان و آرمین را پیدا کند و نجاتشان دهد از آن
شرایط پر خطر؟... از ناامیدی و اضطراب بیش از
حد، دیگر طاقت نیاورد و بلند زد زیر گریه و نگاه

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و پنجاه و نه

زیرپران عاطفه منجری

متعجب راننده‌ی ریکشا را به خود کشید! تمام طول راه سرش را تکیه داده بود به کنج ریکشا، کم‌کم یکی از باران‌های تند موسمی هم باریدن گرفته بود، آسمان هم داشت دل می‌تکاند و مثل سیل اشک می‌ریخت برای دل سوخته‌ی او و عزیزانش! قطرات باران‌های این شهر هم مثل شهر خودشان، درشت بود و امروز، شاید حتی درشت‌تر از همیشه! موقع بارندگی و حین حرکت، از بغل‌های بدون در و پنجره‌ی ریکشاها انگار سر و فشنگ آبپاش در حال چرخشی رویت باشد، سر و تن مسافرین ریکشا از باران در امان نمی‌ماندند و طوری آب به تن و بدنشان می‌پاشید که انگار تنشان را سوزن سوزن می‌کنند!

زوپران عاطفه منجری

اما تیدا تنش چنان سر بود که نه در برابر
سوزن سوزن شدن های حین حرکت از خودش
محافظتی می کرد و نه در برابر آب گل و شلی که
از سطح زمین گاهی قلیی هوا می رفت و
می پاشید رویش! صندلی ها سه نفره بود، اگر تنش
را می کشید وسط صندلی لاقل وقتی ریکشا
می انداخت در دست اندازهای بی شمار ناشی از
وصله پینه های آسفالت خیابانی، کمتر آزار می دید،
ولی نا نداشت سرش را بدون تکیه دادن به کنج
لقلقوی ریکشا روی تن نگه دارد! عادت داشت به
سختی های دوران دانشجویی اش در هند، این طور
وقتی باید لاقل می نشست وسط صندلی و
دست هایش را می چپاند توی سوئی شرت یا

و خودش را برساند به طبقه‌ی دوم که یک‌دفعه از خودش پرسید "گوشیم کو پس؟! حتماً توی ریکشا جا گذاشتم...!" برگشت دنبال ریکشا بدود و فریاد بزند "استاپ‌ایت بایا، استاپ‌ایت" (نگه دار برادر، نگه دار) که صدا از دهانش خارج نشد و در کمال وحشت و درماندگی دید گوشی‌اش همان‌جایی افتاده است که از ریکشا پیاده شده بود؛ وسط یک چاله‌ی آب و گل ناشی از بارندگی!

زوپیران عاطفه منجری

توی راه‌پله‌ها نشسته بود و با چشمانی خیس به
شهنام نگاه می‌کرد که بی‌وقفه توی هال کوچک
طبقه‌ی بالا قدم رو می‌رفت و به زبانی که سر از
آن در نمی‌آورد، با کسی حرف می‌زد! یک‌بار نگاه
شهنام به او افتاد، فقط دستی برایش بلند کرد و
باز دوباره عبوس و پر اخم قدم زد و حرف زد!
طاقت آرمین داشت تمام می‌شد! الان در حال
حاضر، نه می‌خواست پهلوان شود، نه بازی کند و
نه هیچ کار دیگری جز این که حال جاناما خوب
شود! ناامید نگاه دیگری به شهنام انداخت که
دیگر حتی توجهی هم به او نداشت و صدایش
کمی بالا رفته بود... انگار داشت با کسی دعوا
می‌کرد! دوستش اهل دعوا نبود، حتی داد هم

زوپران عاطفه منجری

نمی‌زد، اما حالا انگار خیلی عصبانی بود! حتماً وقت نداشت که به داد او برسد، سرش گرم بود به کارهای بزرگ‌ترها که بعضی وقت‌ها خیلی سخت بود! خودش از جا بلند شد و پله‌ها را پایین رفت و دوید توی اتاق تلویزیون. سر دو زانو نشست کنار جانان و چشم دوخت به صورت داغ او، سر لپ‌های جاناما شده بود رنگ گل‌های دشت، سرخ سرخ! لب‌هایش تکان می‌خورد، اما زمزمه‌وار! آرمین سر برد زیر گوش او و پیچ کرد، انگار نمی‌فهمید! بغض افتاد توی گلوی آرمین و نگرانی به دلش چنگ کشید و طاقتش را بیشتر از قبل دزدید. دل کوچکش پر شده بود از ترس و اضطراب! نمی‌دانست باید چه کار کند تا حال

زوپیران عاطفه منجری

جاناما خوب شود! برای آخرین بار تلاشش را کرد، سر برد تنگ گوش جانان و درگوشی با او حرف زد، دست جانان بی قرار پسش زد و فقط لب جنباند:

_ می کشمت... دست... بهش... نزن!

_ به خدا دشت نردم جاناما!

و دیگر اشکش شره کرد و ریخت روی گونه هایش! هق هقش درآمد و با جفت دست هایی که لوله شده بود، چشمانش را فشرد! جانان باز بریده بریده و کم رmq نالید:

_ دست... بهش... نزن!

_ آرمین؟!... چرا گریه می کنی؟!

_ اومدی دوشتم؟!... کمک کن! جاناما حالش خوب نیست... هوفش داغه... به من می گه دشت بهش نزن!

شهنام قدم تند کرد و سریع خودش را رساند به جانان! لحاف به این گرمی انداخته بود روی خودش در حالی که از تنش بخار بلند می شد؟! سریع لحاف را پس زد و به آرمین گفت:

_ گریه نکن آرمین! فقط کمک کن تا حالش خوب بشه! اول بدو یه ظرف آب سرد و حوله های کوچک برام بیار... می تونی؟!... توی آشپزخونه

باید حوله کوچیک دست خشک کن باشه! می تونی پیدا کنی؟!

_ فکر کنم بتونم! آب شرد؟!

_ نه خیلی سرد، یخ نباشه، سرد خوبه... بدو پهلوان!

آرمین با شنیدن همین کلمه، دلش قرص شد و تند از جا پرید و دوید بیرون از اتاق. پشت دست شهنام نشست روی گونه‌ی جانان! داغ بود، خیلی داغ! نیازی نبود با لب دمای تنش را اندازه بزند، تن خودش دمای طبیعی داشت، اما... ناخودآگاه سرش را برد جلو و لب روی پیشانی او چسباند و

زندگی

عاطفه منجری

پارت صد و شصت

زیرپران عاطفه منجری

حس کرد پوست لبش آتش گرفت! سرش را کنار کشید و از نزدیک چشم چرخاند روی صورت جانان و زیر لبی ویزویز کرد:

_ جاناما...؟! جانانا... ما... پس مامان آرمین خودتی؟! یه مامان جنگجو!... تا پای جون!... چه طور نفهمیدم یه خواهر نمیتونه این قدر فداکار باشه در حق برادرش... چی پشت سرته دختر؟... با چیا و کیا قراره بجنگی؟!

تک انگشتش را زد زیر موهایی که چسب صورت داغ و پرحرارت جانان بود! نگاهش چرخید روی موهایی که داده بود بالا تا زیر گردنش نباشد! هنوز هم موهایش نیمه خشک بود و مثل گل

زوپران عاظمه منجری

خورشید، برگ‌هایش باز شده بود و می‌درخشید!

سریع از موهای او چشم زددید و دست به کار شد. آستین‌های پیراهن بلند جانان را بالا زد تا بازوها. بعد رفت سراغ پاهایش، پاچه‌هایش را هم کشید بالا تا نزدیک زانوها که آرمین نفس‌زنان از راه رسید. کاسه‌ی بزرگ آبی دستش بود که تا بیخش را پر کرده بود و داشت از کاسه لب پر می‌زد! زیر بغلش هم چندتایی دستمال و حوله‌ی دست خشک کن گذاشته بود... شهنام دستی به سر او کشید و گفت:

_ هر کاری من می‌کنم تو هم بکن، باشه؟!... که زودتر هوف داغ جاناما خنک بشه...

کمک می کنی؟!

_ نمیره یه وقت دوشتم؟!... حالش خیلی بده!
گفتی آدما فقط یه جون دارن... جاناما آدمه
دیگه... اما رئیسش هشت! قهرمانه!

_ اگه کمکم کنی نمی میره!

_ پاک گاه؟!!

_ پاک!!

و دیگر سریع دست به کار شد. آرمین به تقلید از
او، حوله ای را انداخت توی آب سرد و شنید
شهنام حین چلانیدن حوله در خود ظرف، می گوید:

زوپران عاطفه منجری

_ یکیشو می‌ذاریم روی پیشونیش... این طوری!

و بلافاصله، آب حوله‌ی بعدی را گرفت و داد دست
آرمین:

_ این یکی رو تو بکش به پاهاش... منم به
دستاش، وقتی دیدی حوله داغ شد، دوباره
بندازش توی آب سرد تا بتونه تنشو خنک کنه!

چند دقیقه‌ای به این کار مشغول بودند دو نفری
که شهنام یک‌دفعه از جا بلند شد و گفت:

_ ادامه بده تا براش قرص و آب بیارم!

_ فکر کنم جاناما ترشیده! فقط وقتی می‌ترشه

این طوری هوفش داغ می شه... وقتی حموم بودیم، هوفش داغ بود! خودش بهم گفت بغلم کن... ترشیدم!

_ از چی ترسیده بود؟!

_ که من ازش دور بشم! ولی من که نمی خوام از جاناما دور بشم! دوست دارم همیشه پیش جاناما باشم! به قراآن!

عاطفه منجری

شهنام لب بر هم فشرد، جانان دیشب با وجود انداختن خودش در آب تگری رودخانه و سرمای هوا، تب نکرده بود، فقط سردش شده بود!... جسمش قوی بود... روحش چه؟!... احتمالاً زیر

زوپران عاطفه منجری

سر عکس‌های نحس خودش بود، این ترسیدن
مجددش! روی امید و فرید و تورج و همگی را به
اتفاق سفید کرده بود، شه‌نام موسوی، پهلوانی
بود در امور ترساندن جانان! به آرمین اشاره زد تا
به کارش ادامه دهد و در همان بین که می‌رفت
سمت حیاط گفت:

_ یه قرص دارم معجزه می‌کنه... بخوره هوفش
سرد می‌شه و لااقل دوازده ساعت می‌خوابه و
صبح از من و تو قبراق‌تر می‌شه، بهت قول می‌دم!

و انگشت کوچکش را از راه دور به علامت قول به
آرمین نشان داد. منتظر واکنش او نماند و از در
بیرون رفت!

آرمین لبی برهم فشرد و بعد از مکث کوتاهی، از خودش پرسید:

_ خب چرا رفتی توی حیاط؟!... تو خونه هم بود که!

بعد سرش را تکان داد و باز حوله را در کاسه‌ی آب انداخت تا خوب خیس بخورد. حس می‌کرد آب کاسه داغ شده! کاسه را به زحمت از کنار بستر جانان بلند کرد تا ببرد آبش را عوض کند، که دوباره پر از آب سردش کند. شهنام از راه رسید و وقتی دید از او در اتاق خبری نیست، بلند پرسید:

_ کجایی پهلوان؟!

زوپران عاطفه منجری

_ دوشتم دارم آب کاشه رو عوض می‌کنم! هوف
جاناما آبشو داغ کرده بود!

شهنام خودش را رساند به او و گفت:

_ کافیه دیگه! الان بهش یه قرص می‌دم، صبح
جفتمونو جا بذاره اینقدر که حالش خوب باشه!

کاسه را از دست او گرفت، کناری گذاشت و گفت:

_ تا من یه لیوان آب می‌آرم توی اتاق، تو هم بدو
گوشی جانام رو برام بیار!

_ گوشی جانامو رو می‌خوای چی کار؟!

_ یه آهنگ توشه می‌خوام گوش کنیم!

زندگیوں

عاطفہ منجری

پارت صد و شصت و یک

_ آخ جون... منم دوشست دارم آهنگای گوشتی
جاناما رو! زود می‌آم، غُشه نخوری، زود می‌آم!

خب، آن موقع خیلی عصبی بود و هیجان‌زده، به
نام فرستنده‌ی عکس‌ها دقت نکرده بود! با شهرام
مفصل گپ و گفت داشتند، به او گفته بود
طرف‌های سد پیدایش نشود تا وقتی برسند تهران
و مفصل‌تر صحبت کنند! شهرام زیر بار نمی‌رفت و
کارشان داشت به جنگ و دعوا می‌رسید! عاقبت
ناچار شده بود قسمش بدهد، به جان خودش و به
روح الکس تا شهرام زیر بار رفت صبر کند تا رو در
رو حرف بزنند! باید می‌فهمید کار چه کسی بوده
ارسال این عکس‌ها...

اتاق تلویزیون تا حیات فاصله اش به قدری بود که سر و صدایشان جانان را اذیت نکند. باید آرمین را خسته می کرد که صبح غرق خواب باشد و برای جابه جایی اش جانان را به دردسر نیندازد! اما راه را برای تعقیب او هم باز بگذارد. حالا زود بود که بخواهد از نقشه اش برایش بگوید، فعلاً تا شب راه زیاد بود، بهترین کار، خالی کردن هیجان و انرژی آرمین بود. برخلاف جانان، پسرک از لحاظ جسمی کم بنیه بود و خیلی زود تخلیه انرژی می شد. در عوض روح بزرگی داشت و مثل خود جانان، تا دلش می خواست زبانش اکتیو بود! بماند که جانان در بدقلقی و نچسبی سرآمد بود،

زوپران عاطفه منجری

آرمین در دلبری و شیرین‌زبانی! پس باید آماده می‌شد برای یک مبارزه‌ی دو نفره‌ی مردانه با آرمین. با همین فکر و خیال، رفته بود سراغ چمدان خاطراتش در ماشین!

خودش طرفدار تیم بارسلونا (بارسا) بود، شهرام طرفدار بایرن مونیخ! اوایل بی‌منظور فقط تیمی را انتخاب کرده بود که با تیم موردعلاقه شهرام و پدرشان یکی نباشد. دوست داشت همیشه ساز مخالف کوک کند! برای کل‌کل که نمی‌شد همه‌ی خانواده طرفدار یک تیم شوند و مطابق معمول شهرام از حاشیه دوری می‌کرد، اهل مونیخ بود و طرفدار تیم شهرشان! شهنام از بچگی، سرتق‌تر

زوپران عاطفه منجری

بود و سرش درد می کرد برای مبارزه و شاخ به شاخ شدن! تمام دوست دخترهایش را با تیپ شرقی می پسندید که می آمدند و می رفتند... ولی آخرینشان، آمد و نرفت و ماند تا عاقبت حلقه‌ی شیطان انداخت به انگشتش... برای چیزی حدود شش سال از هستی و نیستی ساقطش کرد. هر چه عشق و کیف در دوره‌ی ابتدای جوانی کرده بود، طی آن شش سال والریا از دماغش درآورده بود! فقط و فقط به خاطر الکس زیر بار آن همه درد و عذاب رفته بود و تحمل کرده بود و آخرش هم... هر دو تی شرت تیم بارسلونا را در چنگش مشت کرد... زیر وسایلش توی چمدان چپانده بودشان، الکس هم مثل خودش بارسلونایی بود.

زریپران عاطفه منجری

کم سن و سال بود، سرش به این حرف‌ها نمی‌شد، فقط خودش برایش لباسش را خریده بود و به مسابقات می‌بردش و بچه جوگیر موج‌های مکزیکی استادیوم می‌شد و سر و صدای هواداران و چون می‌دید پدرش هوادار بارسلونا است، از خود شهنام دو آتشه‌تر شده بود! به وقت مسابقات مثل یکدیگر لباس می‌پوشیدند و کنار هم می‌نشستند به تماشای مسابقه و... تی‌شرت بارسلونایی پسرک خردسال را توی مشتش فشرد و سرفرو برد توی الیافش و نفسی عمیق از لباسی گرفت که هنوز بوی لوسیون بچه می‌داد! نبضش اوج گرفت و شقیقه‌هایش کوبید که صدای آرمین او را به خود آورد:

زوپران عاظمه منجری

_ من محمد شلاح هشتم!... می خوام دروازه بارشا رو شوراخ شوراخ کنم... تو هم، لیونل مِشی! اگه مردشی، منو بگیر! دارم خودمو گرم می کنم مِشی... تو هم بیا دیگه!

از پشت صندوق عقب، کمی سرک کشید به حیاط و چشمی روی آرمین چرخاند و خبرش داد:

_ باشه می آم، تو گرم کن تا برسم!

تا قبل از سر رسیدن آرمین، مانده بود لباس یادگار آرمین را به الکس بدهد یا نه که خود او تکلیفش را روشن کرده بود! سریع تی شرت کوچکتر را مچاله کرد توی چمدان و تی شرت

زوپران عاطفه منجری

خودش را نگه داشت توی دست و در چمدان را بست. برگشت سمت آرمین که با توپ کوچک بچگانه‌ی چهل تکه‌ای داشت رو پایی می‌زد! با دلی خون، لبخندی به لبش آمد، پر از حسرت... الکس خیلی کوچک بود، به این‌جاها نرسیده بودند... حالا جای الکس با آرمین بازی می‌کرد، با یک لیورپولی! چه بهتر، با اسپانیا و تیمش و تمام خاطراتش باید خداحافظی می‌کرد... سوراخ سوراخش کرده بودند، خیلی قبل از آرمین! قرار نبود به راحتی به آرمین ببازد، ترجیح می‌داد پسرک یاد بگیرد در هر مبارزه‌ای باخت و برد وجود دارد، اما امروز وقت بردنش هم نبود! باید انرژی مثبت به او می‌داد تا بتواند فردا روی

زوپران عاقله منجری

کمکش حساب کند! حدس و گمانش می گفت فردا روز قال ماندش است! اگر جانان را درست شناخته بود، باید همان کاری را سرش درمی آورد که در کوشک درآورده بود! پس به دل قوی بودن این پسرک لیوریولی نیاز داشت! بالاخره به آرمین خبر داد:

_ صبر کن تا منم لباسمو تنم کنم پیام!

کفش های کتانی اش را هم دست دیگرش گرفت و
حین رد شدن از حیاط به آرمین هشدار داد:

_ ببینم چه می کنی ها... باید تمام تلاشتو کنی!

_ شوراخ شوراخ می کنم دروازه تونو...

زندگین

عاطفه منجری

پارت صد و شصت و دو

زوپران عاطفه منجری

توی هال پُلیورش را از سرش بیرون کشید و
حینی که دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، چند
قدمی رفت تا اتاق تلویزیون و به اتاق سرک
کشید، جانان خواب خواب بود و دیگر در تب و
تاب نمی‌سوخت! چشمی چرخاند روی گوشی او
که بعد از واریسی، کنار دستش گذاشته بود و
پیراهنش را همزمان بیرون کشید و برای لحظه‌ای
پلک بر هم فشرد! تصویر والریا مقابل نگاهش
زنده شده بود، مثل وقت‌هایی که مقابل آینه
می‌نشست و به خود می‌رسید، این بار هم نشسته
بود و گوشواره‌هایی را برای تبلیغ به گوش
می‌انداخت! کلماتی که آن زن برای جانان فرستاده
بود، پر از تمجید از والریا بود و کوباندن جانان!

زوپران عاطفه منجری

معلوم بود از مریدان این شیطان مجسم بوده
است و مرید شیطان می‌شد لنگه‌ی بتی که از
شیطان برای خودش ساخته بود! پوزخندی روی
لبش نشست و برگشت توی هال، تی‌شرت
بارسلونا را تنش کشید و زیر لبی برای خودش
غرید:

_ عاشق والریا بودم و خودم دخلشو آوردم؟!... که
کاش آورده بودم... و کار به الکس نکشیده بود!
چی نوشته بود توی تکست (متن)?... عاشق?...
چی هست اصلاً?!... زنک خله! هر کی با هر کی
گشت و خورد و خوابید، یعنی شیفته و
عاشقه?!... که خوابیدم نداشتیم، محض

زوپران عاطفه منجری

دلخوشی... فقط دکور نمایشی روابطمون خوب بود، برای تبلیغات والریا! چه مزخرفاتی با دیدن دو تا عکس تو سرش شکل گرفته، این عاطفه؟!... عاطفه؟!... چه کسی بود این عاطفه؟!... به زودی می فهمید!...

آمد از در حال بیرون بزند که نظرش برگشت. چرخید و با قدمهایی راسخ رفت کنار مبل، پیراهنش را به چنگ کشید و برگشت توی اتاق تلویزیون و مستقیم رفت بغل رختخواب جانان. قرصی که به او داده بود، فیل را می خواباند، چه برسد به جانان را! چشمی چرخاند و سرتاپای جانان که حالا آرام زیر لحاف دراز کشیده بود، برانداز کرد. یک دستش را گذاشته بود زیر سرش

زوپیران عاطفه منجری

و ... برخلاف شغل و حرفه‌اش، حتی از زیر این
لحاف زمخت، ظریف بود و شکننده، آن شب توی
کوشک، خوب بارش کرده بود... اسکینی و
استخوانی و مانکنی، مثل والریا؟!... چهره‌اش به
حالت چندش در هم مشت شد!... پشت دستش را
به گونه‌ی جانان کشید، سرد شده بود تنش! به
خودش آفرین گفت، دست برد در جیب پیراهنش
و گردنبند امانت مادرش را از جیبش بیرون کشید
و کمی زیر و رویش کرد و از سرش گذشت "تو
خیلی لجوجی دختر، چشم سفید و یه دنده، ولی
منم شه‌نامم، مامانم حتماً یه چیزی می‌دونسته که
کپتن‌وار، دستوری صادر کرده! اینو می‌ندازم
گردنت، که بدونی مثل سایه دنبالتونم...

برای تضعیف روحیه ت خوبه! امانتی مادرمو که
نمی‌تونم ول کنم توی بر بیابون خدا! تهران پیشش
می‌گیرم ازت! فعلاً باشه که بدونی منم هستم...
آره!"

و پیروزمندانه ابرویی برای خودش بالا انداخت!
دست پیش برد و دو سر زنجیر را برد دو سوی
گردن باریک جانان و دستش که به گردنش سایید،
از عمد کش داد کارش را! کمی بعد بالاخره زنجیر
بسته شده بود، جا نداشت تا خود شب دستش
پس گردن او بنشیند. مدال گردنبند را باز برای
لحظاتی توی دست گرفت و فلسفی‌تر نگاهش
کرد... قلمکاری‌های این درخت نخل، شبیه به

زوپران عاطفه منجری

خوشه‌های طلا بود که نوک درخت سبز شده بودند و خودشان را به چشم می‌کشیدند، باید تهران حتماً گردنبد را از جانان پس می‌گرفت. امانت مادرش بود، فعلاً به خواست او می‌سپردش به جانان، اما انداختنش به گردن او، در حال حاضر، از نظر خودش، فقط نوعی قدرت‌نمایی نمادین بود و بس! بالاخره دست از سر مدال کشید و انداختش توی یقه‌ی جانان و دیگر آمد از جا بلند شود که باز چشمش به سمت گوشی جانان کشید. انگار عاشق شده بود، عاشق این گوشی صورتی نه چندان گران‌قیمت، توی این جعبه‌ی کوچک، موزیک‌هایش دلنشین بود و دریچه‌ای جدید به دنیای مردمی که این‌ور آب

زندگی می‌کردند، به رویش باز می‌کرد. دنیایی
رمانتیک و رؤیایی و... بد هم نبود، یک وقت‌هایی
می‌چسبید، برای رفع بی‌کاری و دفع افکار تلخ و
گم شدن در دنیای فانتزی کلمات! گوشه را هم
برداشت و کمی زیر و رویش کرد و باز در فکرش
سر جانان غرغر کرد:

"رئیس، این جعبه رو یه وقتایی قفلم سرش بزنی
بد نیستا، اگرچه به من محبت داشته خط به خط
دستم و گرفته و راهنما شده! اما تو که صاحبش
کجای کاری؟ ضوابط و رعایت کن خب خانم
رئیس!... اهل کارای رمز و رازی نیستی انگار...
یعنی هستیا، ولی نه توی دنیای مجازی!

زوپران عاطفه منجری

یادم باشه رسیدیم تهران یه نوشو برات بخرم،
اینو ازت بخرم، دو برابر قیمتم بدی، خریدارم!
خوش دسته!"

گوشی را به حال خودش گذاشت بماند کنار
صاحب بی قید فعلی اش و از جا بلند شد. جانان تا
نیمه شب بیدار بشو نبود، مسکن خواب آور سنگین
خوردش داده بود، چون به فرصتی نیاز داشت
برای تنها بودن با آرمین و مجهز شدنش علیه
اقدامات جانان! باید حسابی در دل آرمین جایی
برای خود باز می کرد... وقت کم بود... خیلی کم!

دم در هال، کفش هایش را پا کشید، قدم گذاشت
به حیاط و کمی روی پاها یک و دو کرد تا مثلاً

زوپیران عاظمه منجری

تنش را گرم کند و به آرمین انرژی جنبشی لازم را تزریق کند! اما آرمین به محض سر رسیدنش، دستش را مثل میکروفون مقابل دهانش گرفت و فریاد زد:

_ من آرمین هشتم با گزارش این بازی همراه شما تماشاچیان عزیز!

پسرک به انرژی جنبشی نیازی نداشت! تا قدم شهنام رسید به وسط حیاط، آرمین نمایشی، توپ را زیر پایش قل داد و قبل از آن که شهنام بتواند بر حیرتش از شنیدن گزارش یکدفعه‌ای او غلبه کند، شروع کرد مثل فرفره دور خودش با توپ چرخیدن و بعد ادامه‌ی گزارش جنجالی‌اش:

زادپرست

عاطفه منجری

پارت صد و شصت و سه

_ با شوت داور بازی شروع می‌شه و... یه پاش
فیرمینو برای شادیو مانه...

و بلافاصله توپ را شوت کرد زیر پای شهنام که او
هم سریع گرفتش. اگرچه هنوز در شوک تسلط
آرمین در گزارشگری بود! فقط مثل ربات، با
اشاره‌ی سر آرمین، دوباره توپ را به خودش
برگرداند که گزارش او را بر هم نزده باشد!

_شادیو مانه می‌ندازه تو عمق برای محمد
شلااح...

آرمین در حین و بین گزارشش، توپ را زیر پا تاب
داد و هیجان‌زده با پای راست گذاشت زیر توپ و
صدایش بالاتر رفت:

_ یه ضربه و... توی دروازه‌هه! توی دروازه!

شهنام با چشمان گرد از تعجب، تویی را دنبال کرد که با ضرب پای آرمین وسط دل دیوار نشسته بود و آرمین هم گزارشش را تکمیل کرد:

_ گل برای لیورپول توشط محمد شلاااا... (سر شهنام برگشت سمت آرمین که حالا در حال شادمانی، به او اشاره می‌کرد و گزارشش را پی می‌گرفت) اتفاقی که نباید برای بارشایی‌ها می‌افتاد، افتاد و همه‌ی بارشایی‌ها شاکت ایشتادن و شط زمین... ببینیم بارشایی‌ها می‌تونن بازی رو به نفع خودشون برگردونن...

شهنام تکپوش‌های جفتشان را انداخت توی
لباس‌شویی و چشمی روی دگمه‌هایش چرخاند و
بلند از خودش پرسید:

_ یعنی این ماشین کارم می‌کنه؟! یا اینم
دکوریه؟!

و صدای آرمین را شنید که داشت برای
مادربزرگش قمیز می‌آمد:

_ ماه‌مامانی، من هنوزم خسته نیستم، اما دوشتم
از نفش افتاد!

و شهنام چشمی سمت او تاب داد و از سرش

گذشت "چشم جانامات روشن! بی نفس شد..."

_ چرا نداره ماهمانی... خب من گزارشگر بودم،
دو شتم لیونل مشی... هی خودش خودشو دریبل
زد، لایی کشید، جا گذاشت، خودشوها...! اما
زورش به محمدشلاح نمی‌رشد، تنهایی فقط
زورش زیاده!... خب چون من نمی‌تونستم گزارش
نکنم که!... هوم... چی گفتی؟... جاناما کجاست؟!

زیر چشمی به شهنام نگاه کرد و تا دید او گردنش
را به چپ و راست می‌چرخاند، سری خم کرد
یعنی می‌داند چه بگوید و گفت:

_ جاناما همین جاست دیگه! گفت شرم درد گرفت

از بش شما دوتا شر و شدا می‌کنید! گفت
می‌خواهم از شرتون راحت شم!

_ دوستم، این گوشی رو بده من ببینم!

آرمین سرش را بالا گفت و متعجب پرسید:

_ می‌خواهی با ماه‌مانیم دوشت بشی؟!

_ دوست چیه پسر؟!... می‌خوام ببینم این ماشین
لباس‌شویی کار می‌کنه یا نه!

و پنج دقیقه بعد شهنام لباس‌های کثیف را
انداخته بود توی تشت لباسی و دست‌ها را پشت
تنش سوار هم کرده بود و به آرمین می‌گفت:

_ بیشتر و محکم تر پا بزن گزارشگر کارگشته و پر
نفس!... باید حسابی تمیز بشن!

_ دوشتم خب تو هم بیا کمک! مخلصم نیشتی
مگه؟!

_ مخلصتم دیگه... تو کارتو بکن تا منم وسایل
اصلاحمو جفت و جور کنم!

آرمین با پاچه‌هایی بالا داده، پاهای کوچک و
لاغریش را می‌کوبید روی لباس‌ها و کف و آب
می‌ریخت بیرون. آمد باز حرفی بگوید که
حواسش ریخت به هم و داشت کله‌پا می‌شد که
شهنام سریع واکنش نشان داد و درجا گرفتش:

زوپران عاظمه منجری

_ مراقب باش آرمین! (بعد زیر دو بغلش را گرفت و از توی لگن کشیدش بیرون و گذاشتش زمین) بیا لیز نخوری، نمی‌خواه ادامه بدی، خودم بعداً می‌شورم می‌ذارم خشک بشن! از دیروز یاد گرفتم با دست کفش و لباس بشورم!

آرمین مظلومانه نگاهش می‌کرد که دید لگن را از مقابل پایش برداشت و گذاشت وسط حمام و گفت:

عاظمه منجری

_ دارم هلاک امکانات رفاهی این طرفا می‌شم! فشار آب نیست، باید صبر کنیم تا آخر شب، ماشین روشن کنیم... خوبه شهر پشت سده، نه ته کویر! شهر اولینا رو مبدل کردن به شهر آخرینا...

زوپران عاطفه منجری

مامان اینا رو بدونه، چه قدر غصه می خوره!

_ بهش نگو که غُشه بخوره دوشتم، بگو همه چی خیلی خوبه!

شهنام کنار او نشست سرپنجه پا و سختگیرانه چشم چرخاند روی صورت آرمین و گفت:

_ آرمین، قبلنم بهت گفتم که باید همیشه به مامانا راست گفت و به حرفشونم گوش کرد، مخصوصاً تو! همیشه باید به جاناما راست بگی، همیشه!

آرمین لب‌هایش را به هم فشرد و آن دو دانه ماش کوچک افتاد دو کنج لبش! چشمان شهنام رد دو دانه ماش را زد و از دلش گذشت "به این

زاد برون

عاطفه منجری

پارت صد و شصت و چهار

وضوح؟! کپ لب و دهن جانانه، اوووف، خیلی
مهندسی شهنام، خیلی‌ها! مهندس با فوق تخصص
در خنگی!" و برای حواس‌پرتی خود، پرسید:

_ چیه?... چرا ساکت شدی؟!

آرمین فکر کرد شهنام را عصبانی کرده است، در
ضمن او که حرف‌های درگوشی با جانان را به
دوستش نگفته بود، چرا می‌گفت قبلاً هم گفته
است؟! فقط دربارهی جاناما گفته بود به حرفش
گوش کند! به هوای شیریه مالیدن سر شهنام،
لحنش را نرم‌تر کرد:

_ ولی مخلصم، تو گفتی باید به حرف ماما گوش

زوپران عاطفه منجری

کنیم... جاناما خواهرمه، مامانم که نیشته!

چشم‌های شهنام در کاسه تابی خورد:

_باشه خب، باشه! گشتاپو که نیستم، یهودی گیر آورده باشم... اما باید حرف خواهرها رو هم گوش کرد و بهشون دروغ نگفت! بیا پسر... بیا تا یادت بدم وقتی بیا رشدالی شدی، چه‌طور باید ریش‌تو بزنی! اینا رو بعداً می‌شورم... اول حمام، بعد شام، بعد باید بخوابی! عاطفه منجری

_قشه چی پیش؟!

شهنام سرپا ایستاد و دست به کمر از ذهنش گذشت "اتفاقاً به قصه‌ی گنگستری توپ برات

دارم، با شرکت من و تو جانامات که خواهرته و
مامانت نیست! ولی به امشب نمی‌رسه، قصه‌ی
فردامونه، خدا خیر کنه!" ولی زبانش جواب داد:

_ درست‌ه، حق با توئه... قصه، اول قصه و بعد
خواب!

_ ولی من پیش جاناما می‌خوابم!

_ آره بهتره همین کارو کنی... اما ببینم...

دوباره سرپنجه نشست مقابل او، کنج ابرویی بالا
داد و پرسید:

_ همیشه عادت داری شبا پیش جاناما بخوابی؟!

_ نه مخلصم! جانا ما نمی‌ذاره، فقط شبایی که اون می‌ترشه یا شبایی که من می‌ترشم!

_ خوبه!... ولی خب قانون جذابه، آدم خوشش می‌آد همیشه و هر شب بترسه...

آرمین با شوق و ذوق و پر هیجان پرسید:

_ دوشتم، تو هم دوشت داری پیش ما بخوابی؟!

شهنام که هنوز مقابل او سرپنجه نشسته بود تا تقریباً همقد باشند، پر شیطنت صدایش را کوتاه کرد و رمز و رازی پرسید:

_ به کسی نمی‌گی؟!

_ اگه درگوشی بگی، نه!

همان طور نشسته، کمی خم شد رو به آرمین و از صمیم قلب زیر گوش او اعتراف کرد:

_ خیلی زیاده دوست دارم پیشتون بخوابم!

و آرمین مهمان نوازی کرد:

_ خب پش بیا تو هم پیشمون بخواب!

شهنام تنش را پس کشید و لب‌هایش روی صورتش کش آمدند و یکی از آن خنده‌های فراموش شده در عضلات چهره‌اش را برای آرمین رو کرد:

_ ولی بیشتر از اون، دوست دارم زنده بمونم!
جاناماتم فعلاً باهام توی بازیه!... بازی قال بذار!

_ چه جوریه بازیش؟!

_ یاد می‌گیری، خیلی زود... فعلاً حمام و بعد باقی
کارا!!

عاطفه منجری

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و شصت و پنج

صدای ریش تراش موزر توی گوشش بود و خنده های شاد الکس پیش چشمش! پسرک شاداب و کنجکاوش، آن روز به ریش تراش رضایت نداده بود! دلش می کشید به بازی با فوم اصلاح و کفریش که برایش جذاب تر بود. او هم برای هر دو نفرشان کفریش زده بود... بعد با کاردک کمی هم به صورت لطیف الکس کشیده بود تا دل او را شاد کند و لبش را پر خنده... انگشت کفی الکس دنبال گرفتن کاردک بود که با خنده و بازی منصرفش کرد، الکس رضایت داد تگ انگشت کفی اش را جای کاردک، بمالد کف دست پدرش و در عوض شهنام بوسه ی شیرینی از او ربوده بود...

بوسه‌ای غرق در کفریش مردانه و عشق پدر
پسری و ... امشب، همین صحنه‌ها را دوباره برای
خودش بازسازی کرده بود! آرمین چه خبر داشت
از پشت صحنه‌ی این ماجرا؟!... هیچ! اما قلب
شهنام را با حرکاتش توی مشت خود، آبلمبو
کرده بود که تا هنوز در تختخواب، غلت و واغلت
می‌زد!

باز هم کلافه از این دنده به آن دنده شد، نه،
بی‌فایده بود، خواب از سرش به کلی متواری شده
بود! خواسته بود آرمین را به خودش وابسته کند
که جانان از پس دور کردنشان برنیاید و حالا
نتیجه برایش برعکس شده بود!

از روی تخت بلند شد و تکپوشی که تن داشت از سرش بیرون کشید و انداختش کناری، انگار الیاف لباس خورده‌ی جانش شده بود، برهنه خودش را ول داد روی تخت و باز هم خوره‌ای که به جانش افتاده بود، دست از سرش برنداشت که نداشت! باز نگاهی به دستگاه کوچک روی عسلی کنار تخت انداخت، چراغ چشمک‌زنش خاموش بود و بی‌صدا! خسته بود، شاید از شدت خستگی بی‌خواب شده بود! از صبح رانندگی، استرس دیدن آن عکس‌ها توی گوشی جانان، سر و کله زدن با شهرام، مریض‌داری، بعد هم که مدام سرگرم کردن آرمین و گذشتن از چالش‌های پر از جذابیت پسرک... فوتبال، حمام، خرید،

شستن لباس‌ها، پختن شامی سبک... آخرش قصه‌ی شب که از بقیه صد پله سخت‌تر بود و سر هم بافتن قصه‌ای جذاب برای آرمین... در آخر هم بعد از خواب رفتن آرمین، بند و بست زدن‌های مکانیکی و الکترونیکی و مهندسی و طراحی با وسایلی که همراه خود داشت برای اطمینان خاطر... خب پس بعد از این همه خستگی و نقشه‌های مولای درزش نرو، دیگر چه مرگش بود که خوابش نمی‌برد؟!... وقتی تنش این‌قدر خسته بود، باید می‌خوابید دیگر! تنش خسته بود، اما مغزش نمی‌گذاشت بخوابد، روح بی‌قرارش بود که خوره شده بود به جانش، نه الیاف لطیف تک‌پوش مخصوص خوابش!

نوشیدنی معجزه آسا هم امشب بر خودش حرام کرده بود، می ترسید صبح قال بماند! پرسیدن و نفهمیدن و سردرگمی داشت علت بی خوابی اش؟!... بهتر نبود برود جانان را بیدار کند و بگوید دستش را خوانده است و هر طور بود او را راضی کند دست از ترسیدن بردارد و...

سری تکان داد، راه معقولش همین بود! دوباره روی تخت نشست، پاهایش را زمین گذاشت و تکپوش پنبه ای و نرمش را برداشت، توی راه پله ها دو دستش را انداخت توی آستین های بلندش و از سرش ردش کرد. حین بالا دادن آستین ها، پله ها را یک به یک پایین آمد و از خود

پرسید "توی این ساختمان، همه چیز دوتا است!
دو طبقه خونه، دوتا آشپزخونه، دوتا سرویس
بهداشتی... چرا؟! انگار دو خونواده این جا ساکن
هستن، کاملاً در ارتباط و در عین حال، جدا...
یعنی چی این کار؟!"

دیگر رسیده بود به اتاق تلویزیون! با قدم‌هایی
سبک رفت بالای سر جانان و آرمین و زانوهایش
سست شد، بی صدا نشست کنار جای خواب آن‌ها،
جفتشان روی زمین بدون تشک، زیر یک لحاف و
بالش مشترک خواب بودند و چنان در آغوش هم
فرو رفته که انگار می ترسند هر آن کسی جدایشان
کند! عمیق تر روی صورت هر دو نفرشان چشم

چرخاند، شباهتشان... سری به تأسف برای خود
 جنباند! مهندس کلمپیچ نادان و مدعی، خودش
 بود، فقط خودش! دست پیش برد که آهسته و
 بدون بیدار کردن آرمین، بازوی جانان را بگیرد و
 تکانش دهد تا بیدار شود که دستش بین راه مردد
 توی هوا ماند. لبش را گزید و از سرش گذشت
 "این دختره، چشم سفیده شهنام، فقط لجشو
 درمی آری و حواسشو جمع تر می کنی برای انتخاب
 راه های پیچیده تر فرار و حتی دست به خطر زدن!
 کسی که از ترس شنیدن اخبار و دیدن عکسا، به
 قدر سر رسیدن امید، ترسیده و تب کرده، مگه با
 دوتا کلمه حرف و توجیه ت، زیر بار می ره نترسه و
 باور کنه تموم اون عکسا و اخبار، مزخرف بوده

زیر پرده

عاطفه منجری



پارت صد و شصت و شش

و هوچی‌گری مطبوعاتی و پشت ماجرا اصلاً
قضایا چیز دیگه‌ای بوده... صحبت کردن
بی‌فایده‌ست! نه لاقل با کسی که از جانش مایه
گذاشته تا از فتروجترو مراقبت کنه و..."

یادش به روز جشن آمد! آن روز وقتی جانان روی
اسب ایستاد برای اجرای حرکات نمایشی عمیقاً بر
این باور بود که این دختر، کله‌پوکی به تمام
معناست... اما حالا، می‌دانست هدفش از آن همه
جان‌فشانی در روز جشن چه بوده است، حفظ
موقعیت شغلی‌اش برای رفاه آرمین! فقط برای
آرمین، چون به همان راحتی هم از تمام شرایط
خوب و حتی شغلی که برایش تا پای جان جنگیده

بود، گذشت و همه چیز را گذاشت و فقط آرمین را برداشت و گریخت... پس همه چیز بر پاشنه‌ی امنیت و سلامت آرمین می‌چرخید در سر او... همه چیز... مدار احساسات جانان، روی مدار تأمین امنیت آرمین تنظیم بود!

پوزخندی کنج لبش نشست! درست عین والریا، از جان الکس مایه گذاشت تا از خودش مراقبت کند... او را گذاشت وسط، الکس را گذاشت وسط و برای حفظ شغل و موقعیت شغلی‌اش از همه چیز و همه کس مایه گذاشت، جز خودش...

چشمش نشست روی صورت معصوم آرمین! صحنه‌ی مقدس آخرین حمامش با الکس را به

خاطر خوشحالی این پسرک پیش چشمش آورده بود و تا لب مرز جهنم خدا رفته و برگشته بود... حالا می‌پرسید چرا بی‌خواب شده؟!... نباید گمشان می‌کرد، نباید! اما حرف زدن هم بی‌فایده بود... از جا بلند شد و برگشت توی هال... چشمی روی ساعت دیواری چرخاند. تازه ده شب بود... محال بود جانان زودتر از سه نیمه شب حرکت کند! با قرص مسکن خواب‌آوری که خورده‌اش داده بود، توان بیدار شدن زودتر از دوازده ساعت را نداشت! قطعاً نداشت! برای خودش هم، پنج ساعت خواب کافی بود... به ساعت بیولوژیک تنش هم اعتماد نداشت، به تدابیر امنیتی دیگری که برنامه‌اش را ریخته بود، باید اعتماد می‌کرد،

وگر نه از خستگی، از پا درمی آمد و دیگر
راست راستی جا می ماند از همراهی آن دو!

همین که بیدار شدم، سرم چرخید سمت آرمین که
چسب من بود و صدای نفس هایش سنگین و پر
آرامش. در نور خفیفی که از روشنایی تیر برق
کوچه به پنجره ای اتاق افتاده بود، می توانستم
صورتش را ببینم، مژه هایش سایه انداخته بود
روی پوست لطیفش و چتری هایش پخش پیشانی
و دل من ضعف رفت برای آب لمبو کردنش! باز مثل
خیلی مواقع دیگر، حسرت فیزیولوژی کانگوروها
را خوردم که خدادادی، کیسه ای در جسمشان

داشتند و می توانستند همیشه کوچولویشان را در
آن بگذارند و هر جا که هستند، خیالشان تخت
باشد که آن فسقلی چسب تن خودشان است و
دست کسی به او نخواهد رسید، مگر ابتدا خود او
را از پا بیندازند!

اما متأسفانه کانگورو نبودم و حدس می زدم
آرمین احتمالاً دیروز، روز سخت و غمگین و
تنهایی را گذرانده باشد، با حال خراب و تب آلودی
که من داشتم و رفتار غیرمنتظره ای که از
دوستش دیده بود، هیچ هم بعید نبود! تا همین جا
هم از رحم و شفقت خدا بود که موسوی آن روی
خطرناکش را نشان نداده بود، به خصوص مثل
یک همچین دیروزی که باز من از خود بی خود در

تب سوخته بودم! اما از کجا می شد فهمید آن
رویش کی بروز می کند، باز هم خدا برایمان به
خیر می گذارند؟! یا می گفت بنده ی ناسپاس،
خودت هم دستی بجنبان!

هنوز توی رختخواب دراز کشیده بودم و سعی
می کردم جان رفته را به دست و پایم برگردانم. از
دیروز صبح تا این ساعت، لقمه های غذا نخورده
بودم! برای قدرت گرفتن و برگشتن انرژی به دست
و پایم، ابتدا دستی لای موهای نرم آرمین کشیدم،
مثل همیشه مست خواب بود، آن قدری که گاهی با
صدای توپ و تانک هم بیدار نمی شد! همین مقدار
انرژی هم برایم کافی بود و از طرفی در پوستم

نمی‌گنجیدم که دمای تنم انگار به درجه‌ی طبیعی و نرمال خودش برگشته است. برای اطمینان، دستی هم به پیشانی خودم نشاندم و نفس راحتی کشیدم، ولی هنوز هم باید مطمئن می‌شدم که دیگر کوچک‌ترین اثری از تب در تنم نمانده است. نمی‌خواستم تب‌زده و بیمار پشت فرمان بنشینم و جان آرمین را به خطر بیندازم. با این‌که حالم به نظرم خوب می‌رسید و حس می‌کردم تبی ندارم، یواشکی از کنار آرمین بلند شدم و قبل از هر کاری، خودم را رساندم به سرویس بهداشتی. کمی بعد مقابل روشوی، فقط در حد دست و رو شستنی معطل شدم، دو سه مشت آب به صورتم پاشیدم، لرزی ننشست به جانم، دیگر خیالم تخت

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و شصت و هفت

تخت شد که از تب خبری نیست! وقت نداشتم
حتی نگاهی به خودم در آینه بیندازم، باید زودتر
جمع و جور می‌کردم و قبل از بیدار شدن موسوی،
از خانه و حتی شهر به قدر کافی دور می‌شدیم!

پریدم توی آشپزخانه، یک تکه نان از فریزر بیرون
کشیدم، روی گاز گرم کردم، کمی پنیر و گردو
رویش گذاشتم و پیچیدمش تا حین باقی کارها،
گازش بزنم. با همان لقمه‌ای که دست داشتم،
رفتم دم در، سوئی شرت آویزان به جا رختی را
تنم کردم و کمتر از پنج دقیقه همه‌ی وسایلمان را
از ماشین موسوی به ماشین خودمان منتقل کرده
بودم.

خوشبختانه برخلاف تصورم، ماشینش قفل نبود و راحت در ماشین باز شد، بی‌سر و صدای اضافه‌ای. از همان مرد جنایت‌کار یاد گرفته بودم، چه‌طور جایی شبیه به تخت در ماشین برای آرمین آماده کنم که به نظرم راه ایده‌آلی بود برای سفر با بچه. فرز و چابک جای پای سرنشینان صندلی عقب ماشین خودم را با چمدان‌های کوچک‌تری که از ماشین موسوی بیرون کشیده بودم، پر کردم تا با کف صندلی هم ارتفاع شد، یکی دو پتو هم از توی خانه آوردم و انداختم روی صندلی و دیگر تخت آرمین آماده بود. با سبد خوراکی هم برگشتم توی آشپزخانه و تا خرخره پرش کردم.

بعدش پریدم توی اتاق خودم، جای کورتا روی
 تاپ نیم تنه‌ای که تنم بود، تک‌پوش بهاره‌ی نازکی
 پوشیدم و یکی دیگر از مانتو شلوارهای ورزشی
 را که از چمدان بیرون کشیده بودم، تن زدم. توی
 راه بخاری را برای آرمین روشن می‌گذاشتم،
 نمی‌خواستم خودم پخت بیفتم و خواب‌آلوده
 شوم حین رانندگی. دو کاپشن ضخیم و حتی
 پلیور گرمی هم برای آرمین گذاشتم روی طاقچه‌ی
 عقب ماشین پشت شیشه. به این ترتیب وقت
 پیاده و سوار شدن‌های بین راهی، راحت از داخل
 اتاقک ماشین، دسترسی به کاپشن‌ها برایمان
 مقدور بود. دیگر آماده‌ی حرکت بودیم. دویدم به
 اتاق تلویزیون و محتاط آرمین را بغل گرفتم

و همان طور که در خواب خوشی غوطه می خورد، خواباندمش روی صندلی عقب. در ماشین را محتاط بستم و به همان بی سر و صدایی، درهای حیاط را باز کردم. ماشینم با اولین استارت روشن شد، دنده عقبی گرفتم و در کوتاه ترین زمان ممکن، در خانه را بسته و نبسته نشستم پشت فرمان و راه افتادم. تا زدن آفتاب خیلی مانده بود، مثل روزی که عازم شیوند بودیم، قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده بودم که بتوانم نهمه نهمه این مسیر طولانی را طی کنم، طوری که نه خودم خسته ای راه و رانندگی شوم و نه آرمین، ضمناً مرد مظنون به قتل را با حرکت زودهنگام، در خانه جا بگذارم.

آن روز از دست فرید متواری شده بودم، امروز از دست این مرد... انگار من مانده بودم یک طرف و دنیایی آدم ترسناک یک طرف دیگر... بالاخره انداختم توی جاده و نفس راحتی کشیدم و زیرلبی خدا را شکر کردم برای رهایی از شر موسوی!

عاطفه منجری

نگاهی به آینه‌ی بالای سرم انداختم و سرعت ماشین را زیاده‌تر کردم. لندکروز مشکی، تقریباً از همان ابتدای راه دنبال ماشینم در تعقیبمان بود! فقط پنج دقیقه توانسته بودم نفسی راحت بکشم

و فکر کنم، از شرش خلاص شده‌ایم، اما یک‌دفعه پیدایش شد و تمام خیال راحتتم را در حجم غول‌آسای ماشینش دزدید. کم‌کم داشتم مشکوک می‌شدم که این مرد، از ابتدا به قصد گرفتن جان من یا آرمین شاید هم هر دو نفرمان استخدام شده و به اسم وندور زیمنس آمده است ایران! ممکن بود خود عاطفه استخدامش کرده باشد و بعد او را با این عنوان رسمی، قالب کرده باشد به دوارنیرو و... به افکار توهمی‌ام ادامه ندادم!

حالا حقیقتاً وقت خیال‌بافی و تب و لرز و وحشت هم نداشتم، باید در ذهنم نقشه می‌کشیدم کجا قالش بگذارم.

لندکروز گاهی چنان دور می ماند که فکر می کردم دیگر ما را گم کرده است، اما دوباره پیدایش می شد. باید یکبار که حسابی عقب مانده بود و به ماشینش دید نداشتم، سر دو راهی یا نقطه ای که نتواند مقصودمان را بفهمد، اساسی قالش می گذاشتم! بالاخره موقعیت مناسبم دستم رسید، سر ماشین را پیچاندم به کوره راهی فرعی، کمی در جاده ی فرعی جلو رفتم و به قدر نیم ساعتی صبر کردم و بعد دنده عقبی گرفتم، دور زدم و دوباره انداختم توی مسیر موردنظرم! ته دلم به قدر کافی اضطراب مسیر ولوله می کرد، که نیازی به نگرانی بابت تعقیب و گریز هم سرش اضافه نشود.

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و شصت و هشت

فقط خدا خدا به زبانم بود که تا رسیدن به یکی
از روستاهای اطراف موگویی، درگیر بارش برف و
بوران نشویم! تا این‌جای مسیر که هوا خوب بود
و چندان جای نگرانی نداشت! تازه دوباره
انداخته بودم در مسیر اصلی که صدای خواب‌آلود
آرمین را از صندلی پشت شنیدم:

_ جاناما... دوشتم کجاست؟!...

_ بیدار شدی عزیزم؟!... گشنت نیست آرمین
جان؟!

_ گشمنه! جیشم دارم!

_ آخ... این دومی از اولی هم بدتره!

تحمل کن تا برسیم جایی که بتونی بری
دستشویی، بعدشم لقمه‌هایی رو که برات گرفتم،
بخوری... شیرکاکائو هم داریم توی ماشین!

_ داریم می‌ریم کجا؟!... پیش دوشتم؟!

_ آرمین جان، دوستت جایی کار داشت که باید
می‌رفت دنبال کارش!

_ خب پش چرا ما هم باهاش نرفتیم کمکش
کنیم؟!

_ لطفاً این قدر پيله نکن آرمین...

دیگه م دربارهی دوستت صحبتی نداریم! اسمشم
نمی آری!

_ خب آخه چرا؟!

_ چون من می گم! قبول داری من رئیسم یا نه؟!

_ چه رئیس بدی شدی! اشلاً من قهرم!... دیگه هم
باهات آشتی نمی کنم پرنشش کیتانای بدجنش!

از آینه نیم نگاهی به صندلی پشت انداختم، آرمین
حتی سرش را هم بالا نمی گرفت که بتوانم از آینه
بینمش! چندان به نگاهم ادامه ندادم،

تجربه‌ی وحشتناک خطر تصادفی که چند روز پیش از سر گذرانده بودیم و صدای کرکننده‌ی بوق آن کامیون، هنوز در گوشم مانده بود! ناچار قاطعانه و محکم در جواب آرمین گفتم:

_ برای آشتی‌کنون وقت زیاد داریم اسکوریون! یه کوچولو خودتو نگه داری، یه جا می‌ایستم که بتونی بری دستشویی!

در حال حاضر، فکر پر کردن باک بنزین ماشین بودم، نه سر آشتی آوردن آرمین. پر بودن باک بنزین، اولین و مهم‌ترین رکن سفر در جاده‌های سردسیری بود!

بالاخره پمپ بنزینی سر راهمان دیدم و فرمان را
پیچاندم و انداختم توی لاین کناری و وارد جایگاه
بنزین شدم. مقابل اولین پمپ ایستادم و شیشه را
پایین دادم، سوئیچ را از لای قاب در و شیشه
گرفتم سمت مسئول جایگاه و گفتم:

_ باک رو برام پر کنید!

_ من جیش دارم جاناما! عاطفه منجری

_ باشه عزیزم، فقط چند دقیقه بیشتر تحمل کنی،
تمومه!

تهران

تورج با لباس تمام رسمی مقابل ورودی ساختمان مجلل کلهر ایستاده بود، بی قرار و به شدت نا آرام. یکی دو باری چشم چرخاند روی دالانی که با گل درست شده بود تا دم ساختمان، دیوارهای دالان، بنرها و تاج گل‌های باشکوه و چند صد هزار تومانی و حتی میلیونی! تاج گل‌ها و بنرهای زیادی که بیشترشان یا از مؤسسات و ادارات و کارخانجات معروف بودند و یا از طرف آدم‌های سرشناس و کله‌گنده‌ی مملکت! صدای مداح از مجلس مردانه بلند بود و تورج باز هم کلافه روی پا جابه‌جا شد، رنگش برافروخته بود و هر دو

دست را مقابل تنش به رسم ادب بر یکدیگر سوار کرده بود، بلکه جای دست دادن با کسانی که برای عرض تسلیت به خانه‌ی شریکش می‌آمدند، بیشتر به زبان و خم کردن گردنی غائله‌ی خوشامدگویی را ختم کند. عاقبت صدای جوانی او را به خود آورد که می‌گفت عاطفه آن‌سوی حیاط، روی مهتابی منتظرش است! دالان پر از گلی هم از در دیگر حیاط وسیع کاخ کلهر، تا بالای مهتابی از تاج گل و بنر به وجود آمده بود و دری که به مجلس زنانه باز می‌شد، آن سمت ساختمان بود. از روی تراس، قدم تند کرد سمت مجلس زنانه، عاطفه بی‌دلیل او را در چنین موقعیتی خبر نمی‌کرد برود سراغش، قطعاً از مشکل و دردسر تازه‌ای برایش

زیر پرچم

عاطفه منجری



پارت صد و شصت و نه

خبر داشت! قدم‌هایش تند شد و نفس‌های تندش
از قدم‌هایش پیشی گرفت تا وقتی رسید به
عاطفه و دید که او هیجان‌زده دست زیر بازویش
انداخت و از در ورودی زنانه کمی فاصله گرفت و
با صدای کوتاه و محتاطی، خبرش داد:

_ دیر بجنبی، بدبخت شدیم رفته!

_ دیگه بدبخت‌تر از این؟! عطا حال خودش
نیست، ده جور معامله و کارای تجاریمون توی
هوا مونده...

_ اگه بجنبی، آره، بدبخت‌تر!

اگه بجنبی، چرا بدبخت؟!... بگو خوشبخت! فقط
یه مانع سر راهمونه... فریدا!

تورج بی حوصله دستی به فکش کشید و سرش
توپید:

_ بنال دیگه! باز چه دست گلی آب دادی؟!

_ من از کجا باید می فهمیدم یهویی این پسره ور
می پره و آرمینمون می شه یه تیکه جواهر؟!...
فرید افتاده دنبال جانان! اگه پیداش کنه و
دستمون از آرمین کوتاه بمونه چی؟!

_ حالا عاطفه؟!... حالا یادت افتاده؟!

اون موقع که امید رو خبر کردی تا راهی بشه بره
دنبال این جواهر، یادت نبود؟!

_ حرفا می زنی تورج؟!... تا امید زنده بود، آرمین
سنگ یا جواهر، چیش به من یا تو؟!...

و در دلش گفت (فرستادمش بلکه جانان از سر راه
برش داره، این دختره سر آرمین حاضره آدمم
بکشه! که خدا زودتر دست به کار شد، مبادا خانم
قاتل بشه!) تورج در سکوت براندازش می کرد و
مانده بود چه بگوید! خبرش را داشت فرید افتاده
است دنبال جانان، از جانان بی خبر بود! ولی
گذاشت عاطفه در عوالم خودش بماند که این بار

عاطفه به او توپید:

_ چه ته منو چپ نگاه می کنی؟!... حالا قضیه فرق کرده، اون موقع فرق داشت با حالا... امیدم پدر بود، حق داشت بدونه پسری داره، که قسمت نشد حتی دیداری داشته باشن!

_ که فرق کرده! که حق داشت! خب... حالا خبر تازه تری شده که رنگت پریده و ترس افتاده به جونت که مبادا آرمین از دستمون پیره؟!... داشتی می گفتی... فرید چی؟!...

جلوی عاطفه نمایش ظاهری لازم بود!

کامل سرش را کشید جلو و با چشمانی که بسیار هوشیار بود و مکارتر از همیشه، پرسید:

_ این فرید، اصلاً کجاست که پیداش نیست؟! هرچی هم دلگیر باشه از برادرش و توی رقابت، فعلاً وقت این حرفا نیست، بنا به حفظ ظاهر که بود، باید می‌اومد برای تشیع جنازه‌ی امید و مراسم ختم و...

_ فرید فهمیده بود جانان داره از دست امید فرار می‌کنه... رفت سمت سد و مسجد سلیمان که جانان رو پیدا کنه و زیر چتر حمایت خودش بگیردش!

الان زنگ زد، یه اخباری داد که منم پریدم از توی
مجلس بیرون خبرت بدم... گفت به تموم
ایستگاه‌های پلیس بین راه، خبر داده، مشخصات
ماشین جانان رو داده، گفته دنبال یه زن جوون و
یه پسر بچه‌ی خردسال باشن... خودشم افتاده
دنبالشون! یه کاری کن تورج، اگه پیدااش کنه و از
جانان دلبری کنه و مخشو بزنه... دیگه...

_ بسه بسه! تو دست ابلیس رو از پشت بستی!
یعنی فرید توی هوا بل گرفته و این همه خبر
دست اول پیدا کرده؟!

و یک دفعه سرش سوت کشید،

مکارترا از خودش این زن بود! ناباور پرسید:

_ حتماً فهمیده آرمینم کیه و پدرش کی... بازم
توی هوا؟!... یهویی؟!

عاطفه سری برایش تاب داد که یعنی شده دیگر!
می‌خواست و انمود کند فرید تازه خبر از راز
جانان پیدا کرده است و بهانه آورد:

_ از کجا می‌دونستم می‌میره؟... داشت بهتر
می‌شد امید!

_ داشت بهتر می‌شد؟...

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد

از کی بی خبر موندی؟...هان؟... همین دیروز که
 سونا تشریف داشتین و گوشتون از دسترس
 خارج بود، ما بهشت زهرا بودیم، برای مراسم کفن
 و دفن! اون وقت تو که این قدر وقت باارزشه و
 همیشه برنامه‌ای داری، کی وقت کردی توی هوا
 فریدو از راز جانان باخبر کنی... هان؟!

عاطفه زد به صحرای کربلا:

عاطفه منجری

_وقتی دیر خبرم می‌دی نوه‌عموم، نوه‌ی عموی
 من، تک پسر عظامون فوت شده، فکر این جاهاشم
 باید بکنی!

_ برگرد توی مجلس... برگرد ببینم باید چه خاکی
 تو سرم بریزم! فقط همینو کم داشتیم که فریدم
 خبر از راز جانان داشته باشه!

تورج آمد از او دور شود که عاطفه دوباره دست
 او را کشید و باز چند قدمی عقب‌تر گذاشت، تا
 رسیدند به کنجی از مهتابی که از دید دیگران
 پنهان بود. از شانس خوب یا بدش، دیروز بعد از
 تماس با جانان و تیدا، رفته بود برای باشگاه و
 همراهی با دوستان همیشگی، استخر و جکوزی و
 سونا و تا شب وقتش پر شده بود، دیگر در
 خاطرش نمانده بود فرید را خبر کند که مهندس
 موسوی همراه جانان است.

حالا هم ناچار بود تا جایی که لازم داشت، به
تورج خبرها را بدهد، بلکه دست فرید از جانان و
آرمین کوتاه بماند! خوب که تورج را دنبال خود
کشید، گردنی تاب داد و چند باری پشت هم پلک
زد و با مظلوم‌نمایی گفت:

_ یه چیزایی هست که تو خبر نداری! من که تا
همین امروز صبح خبر نداشتم امید فوت شده! تو
دیشب حتی خونه نیومدی!

_ مونده بودم پیش عطا، اورژانس خبر کردیم بالا
سرش توی خونه، فشارش بالا و...

_ عطا رو ولش کن! به من گوش کن!

ببین، راستش، این وندور زیمنس هست که...

_ تو برای شرکتم بیا گذاشتی؟!... وندور
زیمنس؟!... این آدمو از کجا می شناسی؟!

_ خب بذار تا بهت بگم دیگه! هی وسط حرفم
پیری، دیر می شه کار از کار می گذره ها! الان برای
فراری دادن جانان از چنگ فرید، فقط همون
موسوی راه حلمونه!

عاطفه منجری

_ پس شرکتم برام جاسوس گذاشتی! خود خدام
نفهمیده چی خلق کرده، زن یا ابلیسی مثل تو؟!
الان تو نگران فراری دادن جانان از دست فریدی

دیگه؟!... آره؟!

_ خب از صبح که فهمیدم امید فوت کرده و حتی خاکسپاری هم شده، دیدم سپردن آرمینمون دست فرید، خیلی احمقانه‌ست! عطا دوام بیار نیست، معلومه دیگه از حال و روزش... حتی مجلس ختمو توی خونه گرفته و قید مسجد رو زده! مدام توی اتاقشه و توی تخت! فکر نمی‌کردم اصلاً اهمیتی به امید بده... ماشاله گردنشو تبرم نمی‌زد!

نگاهش برقی شیطانی برداشت و هیجان‌زده ادامه داد:

_ ولی حالا انگار، زودتر از چیزی که فکرشو کنیم
ممکنه دل از دنیا بکنه و... اون وقته که آرمین با
ارزش می شه! مگه نه؟!... گوش کن چی می گم...

کمی بعد تورج با قیافه ای برزخی، قلبی متلاطم و
حالی دگرگون از او دور می شد که عاطفه چشم و
ابرویی پشت سرش آمد و زیر لبی گفت:

_ بی جنم و مفت خور و عاشق پیشه ای تورج
نیک پور! فکر کردی الان همه چی رو بهت لو دادم
مردک؟!... نمی شد دیگه... اگه بهت می گفتم خود
موسوی هم مدتی مظنون به قتل بوده که دیگه یه
مجلس ختمم برای من می گرفتی وسط همین

خونه! فعلاً جانانت رو از دسترس فرید دور کنیم
تا برسن تهران، بعد شناسنامه آرمین رو براش
می‌گیریم به اسم خودمون و خلاص!... درسته
موسوی رد اتهام شده، ولی کسی چه می‌دونه،
نباید کسی چیزی بدونه!... تا برسن تهران به
وقتش از همین نقطه ضعفش استفاده می‌کنم
برای دک کردن آقا مهندس خارجی از دور و بر
آرمین... فعلاً ولی لازمش داریم تا دست فرید از
آرمین کوتاه بمونه!

عاطفه منجری

و قصد برگشتن به داخل ساختمان را کرد. توی
رختکن ورودی، ساختمان، نگاهی در آینه‌قدی به
خودش انداخت و پشت چشمی برای تصویرش

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد و یک

نازک کرد! این روزها دست والریا را از پشت بسته بود، چه در شیک‌پوشی و تناسب‌اندام و چه در حيله‌گری‌های زنانه‌ی از نظر خودش، با شکوه و سیاست‌مداران! حین مرتب کردن شال نازک مشکی پر زرق و برقی که سر داشت، ناگهان دستش به شال خشک شد و از ذهنش گذشت "نکنه گلوی دختره‌ی ایلیاتی پشت کوهی هم گیر کرده باشه پیش یارو... اون وقت دیگه گاومون زاییده!"

بعد پوزخندی کنج لبش نشست و حین قدم بیرون گذاشتن از رختکن برای بازگشت به سالن، باز در دل به خود نوید داد "آرمین سهم خودمون شد و

رسید به ما که چه بهتر، نرسید، دست بچه رو
می‌ذارم توی دست فرید، ولی قبلش خوب تیغ
می‌زنم پسرعمومو، بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم
برای تیغ زدنش! هر چی باشه فامیلم، گوشت
همو بخوریم، استخوون همو دور نمی‌ندازیم! ولی
موسوی رو نه به گوشتش نیاز داریم، نه به
استخوونش! کلهرجماعت حلقومشو پاره می‌کنه و
جنازه‌شم می‌ده دست لاشخورا... غم به دلت راه
نده عاطفه خانم کلهر! یه کلهر از آبم کره می‌گیره
و هیچ وقت کم نمی‌آره... هیچ وقت!"

همان موقع با خانمی رو در رو شد که داشت
می‌آمد تا از سالن بیرون بزند.

با دیدن او، دستمال کاغذی را آرام کشید زیر
بینی، طوری که گرم صورتش را خراب نکند.
محض ظاهر سازی فین فینی نمایشی کرد که زن، با
تشخیصی که در کلام داشت، به او دلداری داد:

_ عاطفه جون، ایشالا غم آخرتون باشه! خدا به
پدرش صبر بده!

_ دعاش کنید پسرعموی بی چاره مو... یه پدر
دلسوخته ست که توی همین یکی دو روز، چند بار
پاش تا لب گور رفته و برگشته... عمر امید به دنیا
نبود!

_ خدا صبرش بده! خیلی سخته... خیلی...

_ فقط سخت سمیه جون؟!... داغ تک اولاد به دلش مونده... به خصوص که هیچ یادگاری هم از خودش باقی نگذاشته امید بی چاره!

_ عطا، نه از پسر شانس داشت، نه از عروس... اگه دختره مونده بود پای زندگیش، شاید حالا حداقل یه نوه توی دست و بال عطا بود که دلش بهش گرم باشه! اما کو شانس و اقبال برای آقا عطا، با این همه مال و مکت و ثروت، به هفته نکشیده، عروسش گم و گور شد که شد... ای روزگار!

خب، با اجازه ت برم دم مجلس مردونه، خود آقا
عطا رو که نمی شه دید، شنیدم از بعد تشیع جنازه
بستری شده توی اتاقش، لاقل به برادرش یه
تسلیت بگم!

_ فرید طفلکی سفره... نتونست خودشو به موقع
برسونه به تشیع جنازه! من از طرف شما به عطا
تسلیت می گم. ****

برای بار آخر شماره ی تماس مهندس موسوی را
گرفت، آن قدر بوق خورد که از اسپیکر گوشی اش
بوق ارور بلند شد. ناچار دیگر معطل نماند، سریع
بین لیست مخاطبینش، دنبال اسم نوذر گشت.
کمی مردد بود برای گرفتن شماره ی او، اما عاقبت
تردید را کناری گذاشت و شماره را لمس کرد!

اوضاع قاراشمیش بود و باید هر طور شده بود از
نوذر کمک می گرفت! بالاخره بعد از چند بوق
پی در پی، صدای پرصلابت نوذر در گوشی پیچید:

_بفرما آقا تورج... یادی از ما کردی؟!

_سلام از ماست شوهر خواهر اسبق! خوبید
شما؟!

_خوب و بدمون رو بسیار به خودمون... حرفی
داری بزن، گوشام باهاته!

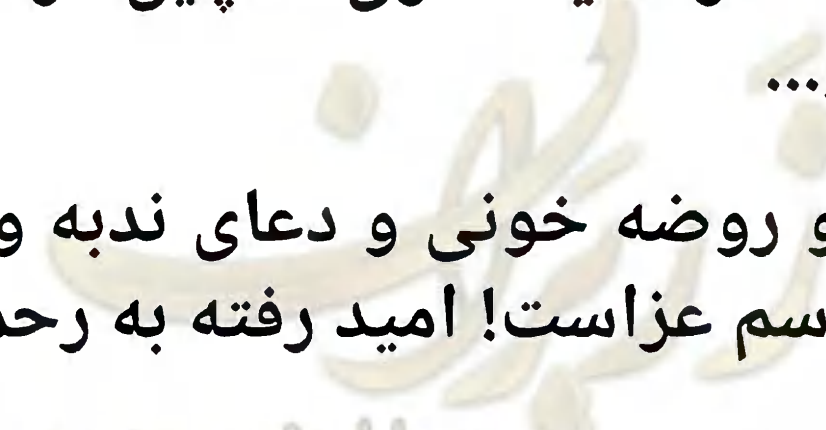
_آرمین کجاست؟... آرمین و جانان کجان؟! خبری
داری از اونا؟!

_نه سلام و نه علیکی، اول بسم الله، آرمین و
جانان کجان؟!

_ نوذر، گوشاتو بده به من! الان وقت کِش دادن
به جنگ و جدل قدیمی من و تو نیست! می شنوی
صدا رو... صدای مداحیه!

_ خب باشه! تو همیشه توی همچین مراسمی دون
می پاشی و...

_ مداحی و روضه خونی و دعای ندبه و کمیل که
نیست! مراسم عزاست! امید رفته به رحمت خدا!

_ چی گفتی؟!... توقع داری باور کنم؟! 

_ عکس ماشین تصادفیشو برات بفرستم؟!... یا
عکسایی که توی بیمارستان بوده... چند روز توی
کما بود، یه شب علائم حیاتیش بهبود پیدا کرد و
یک دفعه تموم شد... دیروزم تشیع جنازهش بود!

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد و دو

سکوت نوذر در گوشی ممتد شد که تورج ادامه داد:

_فرید از همه چی خبر داره! از راز جانان... دنبالشونه که پیدا بشون کنه! فرید ببر زخمیه، اگه جانان رو پیدا کنه، جانان یا باید آرمین رو تحویل کلهره بده... یا خودشو تحویل فریده...

_ از چه موقع دلسوز جانان و آرمین شدی تو؟!

_ لااقل این بار رو بهم اعتماد کن! فرید امید نیست! فرید یه وقتایی به برادر بزرگشم پاتک‌هایی زده که من و عطا رو گذاشته سینه دیوار و هیچ کاری هم از دستمون برنیومده، امید خدایا مرز، دست‌پاچلفتی بود، فرید نه! عطا بدجوری از پا دراومده... همراهی کن باهام،

بذار برسن تهران، می‌شینیم خانوادگی فکری
می‌کنیم!... ولی دست فرید برسه به جانان و
آرمین، دیگه از دست من و تو یا حتی خود جانان
خارجه!

_ منم مثل تو، الان تهرانم و کاری از دستم...

_ موسوی! موسوی چاره‌ی کارمونه که به تماس
من جواب نمی‌ده! نذار بفهمه راز جانان چیه...
فقط بگو ماشینشون رو عوض کنن و جای دو
سرنشین، سه سرنشینه بیان! گوشه خود جانان
هم خاموشه...

شهنام هیچ سردر نمی‌آورد بین چند جاده‌ی
مطمئن‌تر که بنا به نقشه‌ها، می‌شد مسیر مناسب
تا تهران را انتخاب کرد، جانان چرا این جاده‌ی
نامطمئن را برای سفر انتخاب کرده است.

در تمام صفحات اینترنتی، خبرش را خوانده بود که این مسیر محور مطمئنی برای سفر در پاییز و زمستان، نیست! در کشمکش با خودش، دستی لای موهایش فرو برد و حرصی زیر لب به جان خودش نق کشید:

_ مدیریت پروژه رو که گل کاشت، الانم برای مدیریت انتخاب جاده، رفته توی کار علف هرز! آی کیوش در مدیریت بحرانم، زیرو!

اما خیلی زود بعد از گذشتن از پلیس راه، به خودش اعتراف کرد "اتفاقاً آی کیوش برای حفاظت از جفله تاپه (درجه یک)... این جاده‌ایه که فکر کرده کسی پیگیرش نمی‌شه یا احتمال پیگیریش کمتره!... اما اونایی که دنبالش هستن، پشتکارشون بیشتره و انگار همدست‌های تاپ‌تری

هم دارن! سه چهار روز گذشته و هنوز پی پیدا کردن جانان و آرمین هستن... مگه ممکنه؟!... یعنی این جام مافیا دارن؟!... باندهای مخوف و...

دیگر شکی برایش نمانده بود که جانان و آرمین هدف یک دسیسه‌ی خانوادگی هستند و نه دسیسه‌ی باندهای مخوف! حالا پنج دقیقه‌ای می‌شد که ماشین را کشیده بود در شانه خاکی و توقف کرده بود. فهمیده بود جانان برای جا گذاشتن او به آن جاده‌ی فرعی پیچیده است. راه و نقشه را بیشتر از ده بار بررسی کرده بود. بنابراین راحت و آسوده مسیرش را ادامه داد و حتی از پلیس‌راه هم گذشت که همان شد نقطه‌ی مهمی در تغییر تصمیمش! حالا چشم از صفحه‌ی دیجیتال مقابلش برنمی‌داشت! علائم روی مانیتور مقابلش

نشان می‌داد که ماشین جانان جایی توقف کرده
 است... حدس می‌زد این مدت کوتاه را صرف پر
 کردن باک بنزین کرده باشد. شاید باید دور می‌زد
 و برمی‌گشت و جانان را از خطری که سر راهشان
 بود، خبردار می‌کرد. گوشی‌اش در دستش مانده
 بود و بین انگشتانش فشرده می‌شد، نمی‌دانست
 اشتباه کرده که پاسخ تورج را نداده است یا
 درستش همین بوده! انگشت شستش را بی‌قرار
 روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌داد و مانده بود
 خودش با تورج تماس بگیرد یا نه که دوباره
 گوشی به صدا درآمد و این بار اسمی رویش
 نشست که بی‌معطلی پاسخ داد و صدای نوذر
 پر صلابت در گوشش نشست!

از سرویس بهداشتی پمپ بنزین که برگشتیم،
آرمین را نشاندم صندلی جلو و هرچه که به ذهنم
می رسید و در سبد خوراکی هایمان داشتیم، جای
منو صبحانه به آرمین پیشنهاد دادم و او با سری
زیر افتاده یک به یک تمام پیشنهادهایم را رد کرد!
عاقبت صبوری ام ته کشید و صدایش کردم:

_ آرمین، منو نگاه کن!... نگام کن... همیشه بهت
نگفتم دشمن جاناما دنبالمونه و ما داریم بازی
فرار می کنیم؟

عاطفه منجری

آرمین چشم از چشمم دزدید، لب بر هم فشرد و
بعد از مکث کوتاهی، سر را فرو برد توی یقه ی
کاپشن ضخیمی که برای پیاده شدن و رفتن به
دستشویی تنش کرده بودم و بالاخره با امساک و
دلخوری، لب زد:

_ بازی فرار دوشت ندارم!

از صمیم قلب اقرار کردم:

_ منم دوست ندارم، ولی اینم یه مرحله از بازیه!
خب، الان بگو چی می خوری بین این همه خوراکی
که برات آوردم همرامون و...

_ نیمرو!

وامانده افتادم به التماس:

_ آرمین جان، توی ماشین، نه گاز دارم، نه تابه و
نه...

_ نیمروووو...!

زیرپوش

حالت فیه مشجری



پارت صد و هفتاد و سه

_ نیمروووو...!

کف همان دستی را که به قاب در تکیه داده بودم، به پیشانی‌ام چسباندم و نگاهی به اطرافمان چرخاندم، بلکه فکرم کار کند. بر بیابان بود و... من و لجاجت کمیاب آرمین! بالاخره چشمانم برگشت روی آرمین که هنوز چانه‌اش را فرو برده بود توی یقه! سعی کردم لحن شماتت‌بار نباشد:

_ خب، تصویب شد... نیمرو! پس نیمرو هم به منوی صبحونه‌ی بازی فرار اضافه می‌کنیم!

خم شدم روی صندلی و آه گرمم از دهانم به

هوای سرد بیرون ریخت وقتی می گفتم:

_ بذار کمک کنم کاپشتو دریاری که توی ماشین گرم نشه، کمربندتم ببندم و راه بیفتیم، تا ببینم کجا می شه برای پسرک بدخلق و قهرقهر و مون نیمرو پیدا کنم!

کمی بعد باز توی جاده بودیم و آرمین بالاخره ناچار شده بود چانه اش را از سنگر یقه ی کاپشنی که دیگر تنش نبود، بیرون بیاورد! کمی که گذشت، دست هایش را در هم لول کرد و نگاهش برگشت سمتم، خیره به نیمرخم با تردید پرسید:

_ جاناما، امروز دل و حوشله داری؟... یعنی همین الان!

_ آره عزیزم، برای تو همیشه حوصله دارم و یه دل خیلی بزرگ که تو رو کامل توش جا بدم!

_ غُشه هم نداری؟!

عاطفه منجری

_ تو که باشی غصه می‌ره!

_ پیش برات تعریف کنم دیروز که تو مریض بودی، من و دوشتم چه کارایی کردیم!

قلبم از دیوار سینه‌ام کنده شد و ول چرخید

دور خودش وسط قفس تنگش! باید در اولین فرصت وقت مشاوره‌ی حضوری از روان‌پزشکی می‌گرفتم برای بهبود این نقص فنی روحی‌ام! نمی‌شد که با یک اضطراب سنگین، به کل از کار و زندگی بیفتم و در تب و هذیان غوطه‌ور شوم! البته که چند سالی بود دیگر فقط اضطراب و دلهره‌هایی که به آرمین ربطی داشت، اوضاع جسمی‌ام را به این حال رقت‌بار و پر از فلاکت می‌کشاند! وگرنه در برابر سختی و دشواری‌های دیگر، عایق‌بندی بودم! که ای کاش از ابتدای زندگی‌ام عایق‌بندی داشتم و... اما نه، آن وقت آرمین را حالا نداشتم، امید نداشتم، آرزویی هم نداشتم!

_ جاناما شنیدی چی گفتم؟! می‌خوام بگم
دو شتم...

با قاطعیت جواب دادم:

_ قرار شد دیگه دربارهی دوست صحبت
نکنیم!

عاطفه منجری

_ خب باشه، ولی...

انگشت کوچکش را کمی به شقیقه کشید و
بالاخره رو برگرداند سمتم و پرسید:

_ پیش... دربارهی منم صحبت کنیم!

غرق تعجب پرسیدم:

_ درباره‌ی مخلصیت؟...

_ هوم... مخلصم!

ذهنم خیس خورد در کنجکاوی و سریع جواب
دادم:

_ باشه درباره‌ی مخلصیت صحبت کنیم... الان
کنجکاوشدم... کیه مخلصیت؟!

_ اول قول بده به حرفام گوش می‌دی، خیلی
حرفای خوبی دارم... مثلاً تو می‌دونی محمد
شلاح به دروازه‌ی بارشایی‌ها گل زده؟!

نفس راحتی کشیدم، باز دچار توهّمات
کودکانه شده بود و خودش را جای کسی در
نظر گرفته بود! لبخندی از سر رضایت خاطر
به لبم آمد، با کمال میل پذیرای شنیدن هر
صحبتی از آرمین بودم، جز درباره‌ی دوستش!
بنابراین مشتاق گفتم:

خب تا دلت بخواد می‌تونی درباره‌ی بارسا و
فوتبال و اینا صحبت کنی...

درباره‌ی مخلصم می‌تونم برات بگم؟!...
پاک‌گاہ؟

و با دو انگشت زیر گلویش را چسبید! دست
راستم را از فرمان آزاد کردم و با دو انگشت

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد و چهار

زیر گلویم را گرفتم:

_ باک گاااه! دربارهی مخلصتم بگو... راه درازی داریم تا برسیم به مقصد، هر چی دوست داری برام بگو!

آرمین شروع کرده بود به حرافی و هر لحظه جانان را در بهت و حیرت بیشتری فرو می برد! پسرک به او کلک زده بود؟!... بازی با کلمات؟!... دوستش و مخلصش که هر دو یکی بودند! جانان دندان قروچه ای رفت، اما دیگر قول داده بود و باید گوش هایش مستفیض می شدند. بینابین صحبت های هیجانی آرمین،

ترسناک‌ترینش، حمام رفتنشان بود... آن
کاردک تیزی که... کم مانده بود نفسش بند
بیاید که آرمین بحث را سریع برد سمت قصه‌ی
شب:

مخلشم، قشهِی خیلی قشنگی هم برام گفت
تا خوابم برد!

حالا دیگر جانان مطمئن بود که نباید لجاجت
کند، بلکه از اولش باید به صحبت‌های آرمین با
دقت گوش می‌داده تا بفهمد در طول مدتی که
در تب می‌سوخته و از خود بی‌خود بوده، چه
به سر آرمین آمده و چه ماجراهایی را پشت
سر گذاشته است! این شد که سعی کرد
صدایش فقط مشتاق به نظر برسد،

نه هراسان و وحشت زده:

_ قصه؟... کجا برات قصه گفت؟!

_ وقتی پیش تو خوابیده بودم... من ترشیدم
بیدار شی! دوشتم... یعنی مخلصم گفت،
خیالت راحت، قرش خورده؛ بیدار نمی شه!
بعدش، اونم این طرفم خوابید، برام قشهی
اشبی گفت! مامان اشبه، خیلی مهربون بود،
خودش یه اشب سفید خوشگل بود، یه کره
اشب سفید خوشگلم، بچه ش بود! مامان
اشبه، بچه شو از دشت آدمای بد و بدجنش
قشه قایم می کرد... خیلی آدمای زیادی بودند،
همه شونم بدجنش بودن! بعدش...

جانان دست پاچه گفت:

_ آرمین جان، دارم رانندگی می‌کنم، می‌ترسم
حواسم پرت بشه... ببین یه کم جلوتر یه
جایی هست که حتماً نیمرو هم داره، بقیه
ماجرای خودت و مخلصیت و قصه‌ی اسب
خوشگله و بچه‌شو بذار وقتی ایستادم جایی
که صبحانه بخوریم برام بگو! باشه؟!

عاطفه منجری

_ باشه! اما جاناما، دلم برای اون بچه‌ی توی
قشه خیلی شوخت! اون کره اشبه گناه داشت!

جانان هراسان پرسید:

_ مگه بلایی سر کره‌اسبه اومد؟!

_ نه! شر کره اشبه، هیییچ بلایی نیومد!

_ خدا رو شکر! بذار دیگه رسیدیم...

سر ماشین را انداخت توی خروجی از جاده‌ی اصلی و کمی بعد مقابل ساختمان استراحتگاهی محلی پارک کرده بود. دستی به شالش کشید تا مرتبش کند و بعد تکیه داد به در سمت خودش و گفت:

_ خب، می‌خوای همین‌جا برام تعریف کنی؟ یا پیاده بشیم و بریم برای صبحانه و تو برام بگی ته قصه... چی شد که دلت برای کره اشبه سوخت؟!

_ آخه یه بابای خیلی بد داشت! خیلییی بد!
باباش، پشرشو دوشت نداشت... حتی حاضر
نبود برای پشر بی چارهش یه خرده یونجه
بخره بخوره! گشنهش بود پشرش، گشنه بود
جاناماها! من خیلی خوشحال شدم که بابای
من مثل بابای اون پشره نداشت، برام کفش
خوشگل خریده، خارجی!

نفس جانان در سینه یک و دو می‌زد، کامش
تلخ شده بود و ناباور پرسید:

_ این قصه رو دوست برات گفته؟!

_ هوممم... اما تو گفتی از دوشتم حرف
نزنیم...

زیریں

حافظہ مشجری



پارت صد و ہفتاد و پنج

_ و تو هم کلک زدی بهم! آرمین این خیلی بد بود که با حقه بازی و کلک...

_ خب دوشتم گفته آدم باید همیشه به مامانش راست بگه... چی کار کنم؟! تقشیر من چیه?... دوشتم گفته!

_ آهان دوستت یادت داده که با کلک هم شده مامانت...
عاطفه منجری

حرف در دهان جانان کش آورد! دوستش چه گفته بود؟! چشمانش داشت در حدقه تاب تاب می خورد که به زحمت بر خودش مسلط شد تا واکنش تند و تیزی نشان ندهد و سعی کرد با لحن ملایمی بپرسد:

_ الان بیشتر راجع به دوستت بگو! اون بهت گفته که... باید همیشه به مامانت راست بگی؟!

_ هم مامانم، هم جاناما!

بعد دستش را گرفت جلوی دهانش، ریز ریز خندید و گفت:

_ فتروجترو خیلی زرنکه، حرفای در گوشیمونو به هیشکی نمی‌گه! گفتم بهش ولی دوشتم، جاناما خواهرمه، مامانم که نیست... اونم گفت، حتی به خواهرمم باید راست بگم!

_ آخ آرمین نصف جونم کردی!... چرا تو باید این قدر با دوستت حرف می‌زدی؟... هان؟! چرا؟!

_ نکته داره!... دگمه نیشتا... نکته، یه چیزیه
که...

_ آرمین... فعلاً دیگه صحبت نکنیم تا اول
بریم توی این استراحتگاه و صبحانه بخوریم!
خیلی راه اومدیم، هردومون گرسنه‌ایم و منم
دیگه مغزم به هیچ نکته‌ای نمی‌کشه... خب
عزیزم؟!

عاطفه منجری

قبل از پیاده شدن از ماشین، سوئیچ را بیرون
کشید و کمر بند آرمین را باز کرد و در همان بین
گفت:

_ بذار کاپشتو تنت کنم، بیرون هوا سرده!

جاناما من پیا رشدالی شدم! خودم بلام
کاپشن بیوشم، اما یه آرزویی دارم! الان
دوشت داشتم کارت پول دشتم بود، بعد
می رفتم به آقای اشتراااحی... اشتراحتخوابی
می گفتم، برای رئیس و فتروجترو شُبحونه
بیاره... دشته کلید خونه مونم مثل دوشت
می زدم روی شیشه... تا آقای اشتراحتخوابی
از توی کارتم پول دربیاره بهمون شُبحونه بده!
خودمم این جوری (آب دهانش را بلعید، از بس
هیجان داشت) دشتمو می داشتم روی میز
آقای اشتراحتخوابی که شُبحونه می فروشه!

و دستش را تکیه داد به داشبرد تا ادای شهنام
را دریاورد! ضربان قلب جانان یکی را
سرجایش می زد، دوتا را می پرید توی حلق و

مغزش می‌کوبید و باز بعدی را سر جای خود
می‌زد! بالاخره به زحمت صدایش را پیدا کرد:

_ تو دیروز با دوستت... بیرون از خونه هم
رفتی؟!

آرمین حین پوشیدن کاپشنش، ذوق‌زده گفت:

_ هوممم! برام یه کفش خوشگلم خرید، با
بشتنی خوشمزه... ولی گفت کادوی تولدته،
می‌ذارم توی ماشین خودم! کفشم خارجی
بودااا... گفت از اون کفشتم خارجی‌تره!

_ وای قلبم!

آرمین کلاهش را هم سرش کشید، کش بافش
را برگرداند روی پیشانی اش که یکدفعه
ذوقش کور شد و نگران پرسید:

_ قلبت چی شده جاناما جونم؟! شبر کن پیاده
بشم، بیام اون طرف، دشتتو بگیرم بتونی راه
بیای بریم شبخونه بخوریم، حتماً قلبت
گشنشه، مثل من!

عاطفه منجری

_ آرمین... تو منو می کشی با این حرفات!...
بعد می خوای دستمو بگیری؟!

_ دوشت نداری پیا رشدالی بشم؟ دشته
کلیدمو بزnm این جوری روی میز...

قبل از آن که قلبش از کار بایستد، باید غائله‌ی
دوست آرمین و حرکاتش را ختم کردم:

_ بیا آرمین، بیا... این سوئیچ، اینم کارت...
شماره شم حفظی، مگه نه؟!

_ هوم... بیشتِ بیشت! یعنی همیشه کارت
رئیش جانا، پر پوله... برای همینم بیشت
بیشته! قلبت شیر شد، دیگه گشنه‌ش نیست؟!
درد نداره؟

_ خوب می‌شم، فکر کنم از گشنگی درد گرفته!
خب پس پیاده بشیم، بریم، تا پیا رشدالمون
سفارش نیمرو بده!

زیرپوش

حالتی مشغولی



پارت صد و هفتاد و شش

وقتی صبحانه خوردیم و برگشتیم، دل و حوصله هم نداشته باشم، مجبوریم که درباره‌ی دوستت بیشتر صحبت کنیم. هر چی بهش گفتم و بهت گفته رو باید بدونم!

_ آخ جون... جاناما رئیشه، همه به حرفش گوش می‌کنن... پش بریم بخوریم زودی بیایم!

طافه منجری

حالا داشت راه برگشت را طی می‌کرد و برخلاف زمان عبورش از لاین کناری، بدون هیچ سؤال و جوابی از پاسگاه پلیس‌راه گذشت. هنوز ماشین‌هایی که از لاین مخالفش در حرکت بودند، حتی اگر رونیز سفید نبودند،

بازرسی می‌شدند، حداقل راننده موظف می‌شد به پاسخگویی در برابر سؤالات مأموران پلیس! مثل سؤالی که از خودش پرسیده بودند، بین راه یه رونیز سفید ندیدید با سرنشینای... " بادی انداخت توی لپ‌هایش، حالا می‌فهمید ترس جانان از قومی که انگار کلهر نام داشتند، از کجا آب می‌خورد! حتماً خبر کودک دزدی یا گروگان‌گیری یا چیزی شبیه به این را به پاسگاه‌های بین شهری اطلاع داده بودند... از کجا؟!... از کدام مرجع؟! با چه ترفند قانونی و چه مرجع ذی‌صلاحی؟!... این را دیگر خبر نداشت! نگاهی چرخاند روی صفحه دیجیتالی مانیتوری که مقابل داشبرد وصل کرده بود،

ماشین جانان مثل یک نقطه‌ی کوچک
چشم‌کزن، حوالی استراحتگاهی بین شهری
که کمی پیش پشت سر گذاشته و از آن رد
شده بود، مجدد توقف کرده بود! سرعتش را
زیادتر کرد و کمی بعد، ماشین او را از دور
دید، باید محتاط خودش را به آن‌ها نزدیک
می‌کرد. طوری ماشین را وارد محوطه‌ی
استراحتگاه کرد که ماشینش در دید جانان
قرار نگیرد. دور گرفت، با فاصله، پیچید و
پشت ساختمان توقف کرد و از ماشین پیاده
شد. استراحتگاهش لوکس نبود، رستورانی
محلی بود و در حد رستوران‌های بین جاده‌ای
که وقت آمدن هم نظیرش را دیده بود و حتی
در یکی از آن‌ها صبحانه‌ای خورده بود، حوالی
سحرگاه!...

از محوطه‌ی حیاط این استراحتگاه که
دیواری کوتاه‌تر از قد او داشت، صدای قدقد
مرغ‌ها بلند بود و دیگر محلی‌ترش هم کرده
بود!

جانان کنار آرمین مقابل میز صندوق‌دار
ایستاد و رو به مرد جاف‌تاده گفت:

_ سلام خسته نباشید، سفارش صبحونه رو آقا
پسرمون می‌ده...

مرد سرش را بالا گرفت و حین پاسخ سلام او،
چشمی روی آرمین چرخاند و گفت:

_ آ ماشالا، چه پسری! عامو می خوای مامانتو
مهمون کنی؟!

_ سلام آقا! جاناما، مامانم نیشِت که...
خواهرمه!

مرد نگاهی عذرخواهانه به جانان انداخت و
گفت:

_ ببخشید خواهر، گفتم بهتون نمی آد، آخه
شباهتون...

_ اشکالی نداره، پیش می آد!

_ بازم ببخشید! خب، سفارشتون چیه
خواهر؟!

_ گفتم که، آقا پسر مون...

آرمین اخم‌هایش را در هم کشید و رو به جانان گفت:

_ خب جاناما، برو دشت و شورتتو بشور،
شبحونه طول می‌کشه تا من سفارش بدم، زود
نیایا... وایشا تا اول پول بدم از تو کارت، بگم
چی می‌خوریم... برو دیگه... من باید سفارش
بدم!

جانان با ایما اشاره به مرد حالی کرد زود
برمی‌گردد و پس‌پسکی قدمی عقب گذاشت
که یکی از کارکنان از پشت سر صدایش کرد:

_ همیشه، سرویس دستشویی بیرون ته
حیاطه!

جانان سری خم کرد و رو به آرمین سپرد:

_ آرمین سفارشتو دادی، تو هم بیا... خب؟!

آرمین یک دستش را برای جانان بالا گرفت و
همراه با چشم چرخاندن روی انگشت کوچکش
که بالا گرفته بود، بلند گفت:

_ ندارم! تو برو... ولی زودم نیا! می‌خوام
خودم سفارش بدم!

و رو برگرداند سمت فروشنده، کمی پابندی

زیرپوش

حالت مفهومی



پارت صد و هفتاد و هفت

کرد تا قدش برسد ساعدش را بگذارد روی
میز و با دست دیگرش سوئیچ را دو بار تقه‌وار
کوبید به شیشه‌ی میز و گفت:

_ پنج تا تخم‌مرغ می‌خوام!... نه، نیمرو
می‌خوام! باید بگم نیمرو یا تخم‌مرغ؟!

_ همون نیمرو بگو عامو!

_ آخه تخم‌مرغشم مهمه!... محلیه؟

جانان کم مانده بود بلند بزند زیر خنده!
چشمان مرد فروشنده گشاد شده بود که آرمین
ادامه داد:

_ تخم مرغ باید محلی باشه... ماشینی خوب
نیشت! ماه مامانی می‌گه خاشیت نداره... ها،
راشتی... روغن محلی هم دارین؟!... روغن
لری؟!

_ خواهر شما با خیال راحت برید! تا من
سفارش این آقای سر رو بگیرم، ظهر شده!
خیالتون راحت... من حواسم بهش هست!

_ خب جاناما برو دیگه... من حواسم به این
آقا هست!

جانان پیش اصرار آرمین دیگر کم آورد،
ملتمسانه با چشم به مرد اشاراتی داد که
مراقب آرمین باشد و بالاخره راه افتاد سمت

حیات و سرویس بهداشتی، در حالی که لبخند لحظه‌ای از لبش دور نمی‌شد، جفله کی این همه بزرگ شده بود؟!... روغن محلی و تخم‌مرغ محلی می‌خواست برای نیمرو؟!... محال بود خودش به عقلش برسد! هر چه داشت از برکت سر بابانوذر بود و حمایت او و ماه‌مامانی! باید تا عمر داشت خدا را شکر می‌کرد از داشتن عزیزانش!

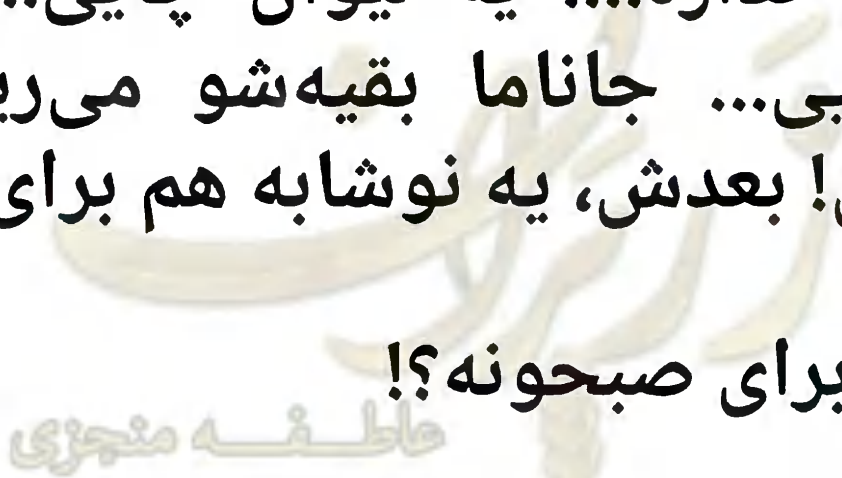
عاطفه منجری

آرمین آن‌سو همچنان در حال سفارش صبحانه بود:

_ نون تازه‌ی محلی هم باشه‌ها... نون تیری... نبودم، از این نون کلفتا هشت، نون بلیت* (بلوط) بهش می‌گن... فکر کنم! دارین؟!

_ نون محلی داریم، ولی اسمش نون بلیت
نیست!

_ اشکالی نداره!... یه لیوان چایی... نه! یه
قوری چایی... جاناما بقیه شو می ریزه توی
فلاشکمون! بعدش، یه نوشابه هم برای من!

_ نوشابه برای صبحونه؟! 

شهنام که از پشت شیشه داخل را زیر نظر
گرفته بود، به محض رفتن جانان، قدمی
جلوتر آمده و تکیه داده بود به قاب در! با سر
چرخاندن آرمین و صدای هیجانی اش که
می پرسید:

_ وای تو کی اومدی مخلصم؟!

قدم تند کرد رو به او و در همان بین گفت:

_ بهت گفتم که باید بازی صبوری کنیم تا...

همین که دستش رفت سمت آرمین، مرد
فروشنده دخالت کرد، دستی بین آن دو کشید
و مضطرب پرسید:

عاطفه منجری

_ شما کی هستین آقا؟!

آرمین دست مرد فروشنده را کنار زد، سرش را
بالا گرفت و حقه به جانب و از صمیم قلب
گفت:

_ دوشتمه آقا!... مخلصمه!

شهنام فقط سری برای مرد کج کرد، یعنی
"بفرما!" مرد از پشت دخل بیرون آمد و گفت:

_ به هر حال این آقایسر دست من امانته تا
خواهرش برگرده از توی حیاط!

شهنام قدمی پس گذاشت و با خونسردی
گفت:

_ آرمین جان، پس تا جانا ما برگرده، فعلاً
سفارش صبحانه رو چربش کن!

_ چشم دوشتم... ولی...

دو شتم چه طوری چربش کنم؟!... روغن محلی
می خوای؟!

_ منظورم اینه که دو برابر سفارش بده، خیلی
گرسنمه!...

_ دو برابر یعنی چند تا تخم مرغ؟!... خب بذار
خودم فهمیدم!

عاطفه منجزی

رو برگرداند سمت مرد فروشنده که انگار
خیالش با دور شدن شهنام از آنها، کمی
راحت تر شده بود و برای سفارش گفت:

_ آقا دو برابر نیمروی محلی می خوایم با...

و صدای شهنام را از پشت سرش شنید که
می‌گفت:

_ برای من چهار تا کافیه...

تا سر آرمین برگشت عقب، جانان را دید. او در
حال خشک کردن دستش با دستمال کاغذی،
مقابل ورودی حیاط به سالن خشکش زده
بود!...

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد و هشت

تا سر آرمین برگشت عقب، جانان را دید. او در
حال خشک کردن دستش با دستمال کاغذی،
مقابل ورودی حیاط به سالن خشکش زده
بود!... و همان وقت شنید دوستش می گوید:

_ جاناما هم که به موقع سررسید، تو
سفارشتو بده تا من و خواهرت حرفامونو
بزنیم!

آرمین هیجان زده و پر از شوق، به جانان خبر
داد:

_ دیدی جاناما؟ دوشتم کارش تموم شده،
خودشو رشونده به ما که گم نشه!

و دیگر چون مطمئن شده بود، مرد فروشنده
دخالتی نمی‌کند، تند دوید سمت شهنام، هر دو
دستش تابید دور یکی از پاهاى او و سفت
گرفتتش! شهنام خم شد از زمین بلندش کرد و
محکم در بغل فشردش و گفت:

_ اول تو سفارشتو بده که دیر نشه... صبر
کن...

مقابل چشمان از حدقه بیرون زده‌ی جانان،
قدمی برداشت سمت مرد فروشنده که انگار
مالک رستوران هم بود و پرسید:

_ اگه تخم‌مرغاتون محلیه، پس مرغم دارید...

دارید دیگه؟...

و باز قدمی جلوتر رفت و حین زمین گذاشتن
آرمین، به مردی که متعجب نگاهش می‌کرد،
خبر داد:

_ ماشینمو پشت ساختمان پارک کردم، انگار
مرغدونی دارید همین نزدیکیا توی حیاط
پشتی ساختمون! پسر ما دوست داره مطمئن
بشه تخم‌مرغا محلیه! مگه نه آرمین؟!

و آرمین سرش را بالا گرفت تا چشم به چشم
شهنام شود و قاطعانه تأیید کرد:

_ هوم، خیلی دوشت دارم!

شهنام سرش را کمی کشید جلو و تنگ گوش
مرد میان سال گفت:

_ می‌تونم خواهش کنم سرشو به سفارش
صبحانه و مرغ و تخم‌مرغ یه کم بیشتر از
معمول گرم کنید؟! با نامزدم به یه مشکل
کوچولو خوردیم، شاید بتونیم حلش کنیم، امر
خیره! کمک می‌کنید؟! عطفه منجری

مرد سری تکان داد و مشتاق با لهجه‌ی
محلی‌اش گفت:

_ مهمون ما باشید، اگه عروس دوماد توی
محل کسبمون صبحونه بخورن، شگون داره!

_ دستت درد نکنه، خیلی مردی! این مدتی که
این دور و برگشتم کمتر مرد دیدم، دکوری مرد
بودن، فقط ظاهرشون... پس با اجازه ت!

_ با آدم حسابی نگشتی جوون، اصالت باشه،
باقیشم می آد!... پس من برسم به سفارش این
مرد جوون... خب پسر جون، بیا بینم اینا که
گفتی باید دوباره بگی... تخم مرغ محلی های
ما...

در همان فاصله شهنام برای مرد فروشنده که
هنوز نیم نگاهی به او داشت، دستی به نشانی
سپاسگزاری به پیشانی چسباند، شبیه به سلام

نظامی و دو قدم پس‌پس عقب گذاشت و تا رسید به جانان، دست انداخت زیر بازویش تا دنبال خود بکشدش کنجی از سالن. جانان در حین تکان محکمی که بازویش می‌داد، با صدای محتاطی شاکی شد:

_ دستمو ول کن!

عاطفه منجزی

_ که دوباره دربری؟!...

بی‌توجه به مقاومت جانان، دنبال خود کشیدش تا به زور نشاندش روی صندلی پشت میزی چهارنفره و خودش هم نشست صندلی کناری‌اش، که خیلی از او دور نباشد و چشم

انداخت ته نگاه جانان و گفت:

_ بهت هشدار داده بودم که تا وقتی نجسبم،
برای کسی خطری ندارم، موقعی خطرناک
می‌شم که بدچسب بشم و پيله کنم به چیزی
یا کسی!

_ چرا دست از سر ما برنمی‌داری؟!... اصلاً از
همون اول چرا بدچسب شدي؟!... چرا پيله
کردی؟!

_ اولش رو ولش کن... ولی الان ديگه؟!... یعنی
تازه بدهکارتم شدم؟!

_ چه طلبی داری؟!... هان؟!... چی؟!

شهنام به پشتهی صندلی تکیه داد و دست به
سینه شد و محکم و مطمئن او را توجیه کرد:

_ سؤال داره؟!... چی باشه خوبه؟!... نفس!...
نفس حرومت کردم!... کمه؟!...

_ وای، وای چه قدر روت زیاده!

شهنام دوباره خم شد، تکیه زد به میز
فایبرگلاس نه چندان تر و تمیز رستوران بین
راهی و با خونسردی گفت:

_ حالا اصلاً اینا مهم نیست، نفس رو هم ولش
کن! ولی "نکته"ی مهم چیه؟!... امانت دستت
دارم!

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هفتاد و نه

_ دست من؟... امانت؟!... چرا چرندپرند
می‌گی؟!...

و آمد از پشت میز بلند شود که شهنام
پیش‌دستی کرد، ساعدش را محکم چسبید و
حین کشیدنش که سرجا بنشاندش، دستوری
گفت:

_ بشین، توجه آرمین رو جلب می‌کنیم، بذار از
سفارش صبحونه لذت ببره!

_ وقتی جواب منطقی نداری، بمونم که
چی؟!... پرسیدم چه امانتی دستم داری؟!...

_ یه جنس خیلی با ارزش و عتیقه... طلا!...

یه زنجیر طلا!

_ همین مونده بود دزدم کنی و... دستتو بکش
عقب... می گم دست به من نزن!

شهنام دستش را که برده بود سمت گردن او
پس کشید و گفت:

_ باشه خب، خواستم امانتیم که توی گردنته
نشونت بدم... اصلاً، خودت دست بکش توی
گردنت ببین هست یا نه!

جانان برای راحت کردن خیال او دستی به
گردنش کشید. در مدتی که خواب بود،
"سازش حسی" پیدا کرده بود با زنجیر و تا

این لحظه اصلاً متوجه‌اش نشده بود. زنجیر
زیر پلور افتاده بود روی تاپ نیم‌تنه‌اش، تا
دستش گرفت به فلز سردی که دور گردنش
بود، صدایش هراسان از سینه بیرون ریخت:

_ یا شاه خراش‌ن!... این ... این... این توی
گردن من...

عاطفه منجری

و درمانده نگاه گرد از حیرتش برگشت سمت
شهنام که با خونسردی پرسید:

_ دیدی؟... همین دیشب انداختم گردنت،
یادت نیست؟!

جانان ناباور فقط یک کلمه از دهانش بیرون ریخت، "والاه؟!..." زنجیر را از زیر پلیورش بیرون کشید و قبل از آن که نگاهی به مدال افتاده باشد، زبانش پر لکنت و بریده بریده پرسید:

_ وا... واقعاً؟!... همین... دیشب؟...

_ توی گردننه، الان دستتم گرفتی، بازم باید والاه یالاه بگم تا باورم کنی؟!... کلی قول و قرار گذاشتیم... اصلاً همین دیشب پیشتون خوابیدم! می گی نه، از آرمین پیرس! برایش قصه گفتم، لباساشو شستم... فشار آب پایین بود، لباسشویی...

این حرف‌ها را از آرمین هم شنیده بود، حالا او
داشت وقیحانه‌تر به رخ می‌کشیدشان!
صدایش را پیدا کرد و پرید وسط حرف
شهنام:

_ من غلط کرده باشم با تو قول و قرار
گذاشته باشم!

بعد دوباره صدایش کمی مرتعش شد و
نامطمئن:

_ تب داشتم، شاید یه غلطی کردم، ولی...

_ شانس منه؟!... هر وقت به من رسیدی، یا
تب داشتی، یا هذیون گفتی، یا (چشمکی زد)

عشقی و صفایی بودی... چه طور یاست؟!...
الان تکلیف چیه؟!

جانان آب دهانش را بلعید:

_ بین الان کاملاً هوش و حواسم سر جاشه و
این دفعه واقعاً می‌خوام که دست از سرمون
برداری و اینم گردنبندت...

عاطفه منجری

_ دست نگه دار!

جانان دست انداخته بود زیر گردنبند تا هر
طور شده از زیر شال و یقه‌ی لباس بیرونش
بکشد که نگاهش برگشت روی صورت شهنام؛
جدی شده بود، عبوس و حتی کمی ترسناک!

آن چالهی لعنتی مخوف ریز باز افتاده بود زیر
چشمش!

_ با وجود امانتیم که پیشت مونده بود، دست
از سرت برداشته بودم و می خواستم فقط از
دور مراقب دوستم باشم تا برسید تهران...
ولی نشد، ناچار از پلیس راه دور زدم و برگشتم
که دست اونایی که دنبالتن و تو ازشون
فراری، بهتون نرسه!...

جانان واقعاً دست از گردنبد کشید، لحن او را
در همین مدت کوتاه شناخته بود! نه طعنه
داشت، نه تحقیر، نه مضحکه... جدی بود و
البته باز هم ترسناک! مردد پرسید:

_ دور زدی و برگشتی؟!... برای چی؟...
نمی فهمم!

_ می خوای با بابا نودرت حرف بزنی؟! شاید
اون بهت بگه باورپذیرتر باشه برات!

_ دوشتم، جاناما... من برم تخم مرغ محلی از
زیر مرغ بردارم بیارم... گرم گرم! این آقاهه
می گه خیلی محلیه... تو حیاطه...

قبل از جانان، شهنام از جا بلند شد و دست
آرمین را گرفت و گفت:

_ بریم ببینم مرغدونی دقیقاً کجاست...

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هشتاد

تا محوطه‌ی حیاط رفت و چند قدمی هم پیش‌تر گذاشت، سرکی به داخل حیاط نیمه‌روستایی استراحتگاه کشید و چشمش به محوطه‌ی فنس‌کشی شده‌ی کوچکی افتاد که از دیوار کوتاه پشت ساختمان هم رصدش کرده بود. به نظر امن و امان می‌رسید و راه در رویی نداشت! دست آرمین را رها کرد و گفت:

عاطفه منجری

_ بدو برو تخم مرغ محلی صید کن!

و تا آرمین از آن‌ها کمی دور شد، دست در جیبش برد، مبلغی بیرون کشید و داد دست شاگردی که صاحب فروشگاه همراهشان کرده

بود و آهسته زیر گوش جوان، پچ زد "لفتش
بده!"

_ مجبورم لفتش بدم... تخم مرغ رو از توی
یخچال برداشتم، باید صبر کنم یه کم گرم
بشه! تخم از زیر مرغ که برداریم، گرمه، نه
سرد!

شهنام با قیافه‌ای جدی، فقط "تشکر"ی کرد و
رو به آرمین بلندتر گفت:

_ باید یه کم صبر کنی تا مرغ تخم بذارن...
بازی صبوریه! یادته که؟

_ یادمه دوشتم... ولی گشتمه آخه!

_ فقط یه کمی صبر کنی تخم می‌ذارن!

و به محض دور شدن از آرمین و برگشتن رو به داخل سالن، زیرلب برای خودش معنا کرد "تخم مرغ محلی هم نمایشی و دکوری؟... عجب! دنیا رو می‌دیدم، فایده‌ای نداشت، باید وطن رو هم حتماً می‌دیدم و تن می‌لرزوندم از دلهره‌ی این همه دکوربندی که همه هم آماده‌ن ازش استقبال کنن!"

و ناچار بود اعتراف کند، خودش از همه دکوری‌تر شده است این مدت، از درون ویران و خموده، از نما، طلبکار و بی‌پروا!

در این فاصله جانان دو دوتاهايش را کرده
بود، تا شهنام برگشت و نشست سرجايش و
صندلی را کمی پيش کشيد، جانان مدال طلا را
گرفت جلوی نگاه شهنام:

_ اينو مادرت قبلاً دربارەش با من صحبت
کرده بود، اون شبی که ويدئو کال دادی به
مونيخ! تو خواب بودی... مادرت سفارش کرد
بهت بگم اينو بدی دست من تا... تا وقتی
راهمون جدا بشه! خب، از همين جا راهمون
جداست... بگير امانتی مادرتو و ديگه بهم
کلک...

شهنام با بازنگری دکور ظاهری خودش و
تناقض سنگینی که با باطن آشفته‌اش داشت،
بی‌معطلی، گردن‌بند را از او گرفت و انداخت
توی جیبش! بعدگوشی‌اش را مقابل چشم
جانان بالا گرفت و خشک و عبوس گفت:

_اگه می‌خوای بدونی چه قدر جدی بودم توی
دور زدن و برگشتنم سراغ شماها، با میل
خودت شماره بابا نوزرت که آخرین تماسو
باهام داشته بگیر و بین چی می‌گه! ضمناً،
قبلشم تورج باهام تماس گرفته بود، قرار
گذاشته بودیم هیچ‌کدوم جوابشو ندیم که
مطابق قرار، جوابشو ندادم!

سی‌ثانیه وقت داری انتخاب کنی بذاری
دوباره قفل بشه و یا فرصت از دست نره،
چون دیگه باز نمی‌کنم قفلشو!

و درجا قفل گوشی را باز کرد و گذاشتش
جلوی دست جانان:

_ از حالا سی‌ثانیه‌ت شروع شد... نکته! حتی
مرغام به زور بتونن پنج دقیقه وقت بهمون
بدن تا آرمین برنگشته حرف اصلی رو بزنیم که
نترسه از شنیدن اخبار!

جانان چشم به گوشی مقابل نگاهش دوخته
بود، بدون حرف یا واکنشی!

_ شد بیست ثانیه... ده ثانیه!

جانان سریع دست کشید و گوشی را سُرداد
روی میز سمت خود شهنام:

_ خودت شماره بابانوذر رو بگیر... می‌خوام
بدونم وقتی بهش می‌گی پیش ما هستی،
واکنشش چیه؟!

عاطفه منجزی

_ اینم به خاطر تیه‌کال... (با یک چشم باز و
یکی بسته، سر دو انگشت را سمتش نشانه
رفت) برنوووو!

این دیگر نمایشی نبود!

زیر پرچم

عاطفه منجری



پارت صد و هشتاد و یک

صمیمانه مایل بود به این دختر کمک کند، اما نه به قیمت بیشتر شکستن خودش! بنابراین حین گرفتن شماره‌ی نوذر، حرف غرورش را هم باید می‌بست تنگ جمله‌ی قبلی و حرکت نمایشی‌اش:

_ جونمو دوست دارم، از خودکشی متنفرم، با شماهام وارد جنگ یق و یوقی نمی‌شم، ولی همسفرامو... سلام قربان... بله پیدااشون کردم! خوبن، آرمین دنبال تخم‌مرغ محلیه برای صبحانه که دیگه داره وقت ناهار می‌شه!... چیزی بهش نگفتم... فکر کنم از خودتون بشنوه، بهتر باشه! گوش‌ی خدمتون...

جانان به ماشین خودش تکیه داده بود، به انتظار برگشت آرمین از دستشویی و البته خداحافظی او با مرغ‌های سخاوتمندی که شکمش را سیر کرده بودند. در این بین مدام ساعتش را چک می‌کرد و چشمی روی جاده می‌چرخاند. ترس افتاده بود به جاننش که مبادا هر لحظه و با هر ماشینی که از جاده رد می‌شود، شناسایی شوند! کافی بود بین سرنشینان ماشین‌های گذری، یکی از پرسنل "دوارنیرو" یا فرد شناسی پیدا شود و یا حتی... خود فرید! موسوی هم داشت یک‌ریز "ایش‌ویش" می‌کرد!

ویدئوکال داده بود با مونیخ، گاهی مناظر را نشان می‌داد، یک‌وقت‌های تپه‌های پشت سر جانان را به نمایش می‌گذاشت برای مخاطبش و باز "ایش... ایش..." بالاخره حوصله‌ی جانان به ته رسید! کلافه زیر لبی "ویش"ی کرد، عینکش را هل داد تا نشست فرق سرش و چرخید سمت ماشین، از قاب در سمت راننده لُنگی برداشت، برف‌پاک‌کن‌ها را داد بالا، شیشه‌شور را زد و قاب شیشه‌ی جلوی ماشین را برق انداخت. موسوی هنوز در حال مکالمه‌ی "ایش‌ویشی" بود! کنجکاو بود، بداند چه دارد می‌گوید که تمام نمی‌شود حرف‌هایش! کمی بعد کار تمیز کردن شیشه هم تمام شد،

لنگ را گذاشت سر جایش و ماشین را دور زد.
باید برنو را می گذاشت نزدیک دست خودش،
بغل صندلی راننده. تا قبل از این تعقیب و
گریزها، همیشه فقط یک گرز موروئی از
پدرش را همراه داشت، درست کنار در ماشین،
این بار باید برنو را هم اضافه می کرد سر
گرزش، این طور بهتر بود و مطمئن تر! دستی
زیر بینی برد و نفسش را بالا کشید که فین فین
نکند. بعد از افتادن در آب تگری رودخانه،
فین فین افتادنش طبیعی بود، اما بدن جانان
به سرما و سرماخوردگی، مقاوم بود!
فین فین های این لحظاتهش، زیر سر تماشای
عکس هایی بود که توی گوشی موسوی

خودش را در ذهنش جا داده بود! ماشین
مچاله شده‌ای که در عکس دید، همان ماشین
سفیدی بود که در جاده‌ی سد زیر چرخ‌های
کامیون و برخورد با کوه، له شده بود. به چشم
خودش هم دیده بود، همان ماشینی را که از
کاپوتش دود بلند شده بود! حالا خبر داشت که
راننده‌ی آن ماشین، یعنی امید هم بالاخره به
درک واصل شده است! عکس‌هایی از
بیمارستان، از صحنه‌ی سانحه و حتی مزار
امید، مدارک قابل اتکایی بود، جدا از تأیید
زبانی بابانوذرا! نوذر حتی با حال و هوای
خاصی حرف دل جانان را که به زبان‌ش
نرسیده بود، به زبان آورده بود

"اون روز که فکر کردیم اجل از بالا سرمون
رد شده بابا، اشتباه نکرده بودیم، اجل معلق
بوده که عجله داشته زودتر خراب بشه سر
اون خدا نیامرزا!" خب، در حالت معمول
منتهای آرزوی جانان همین بود، خلاصی از
چنگ دشمن!... خلاصی از یک دوره‌ی طولانی،
ترس و لرز و باج دادن به امید برای نچرخیدن
دور و بر زندگی‌اشان! باید نفس راحتی
می‌کشید، اما حالا شرایط برایش صد
خطرناک‌تر شده بود و نفس کشیدنش صد
سخت‌تر! اگر فرید خبردار نشده بود از
رازش... عاطفه‌ی بی‌وجدان!... فرید، روباه
گرمسیری بی‌دست و پایی مثل برادرزاده‌اش،

نبود!... فرید ترسناک بود، اگر چیزی را اراده می کرد و از او می گرفتند، ترسناک تر هم می شد! این همه سال دست از سرش برنداشته بود، حالا که مشتش پر شده بود از راز به این بزرگی، دست از سرش برمی داشت؟!

چشمش برگشت سمت شهنام، اگر خلافت بود یا نبود... نمی توانست او را وارد بازی خطرناک کلهرها کند! عاطفه، عطاءالله کلهر و... فرید! فرید... اگر سایه ی موسوی را دورشان می دید، کارش را می ساخت، ردخور نداشت! کار امید را هم خودش ساخته بود، امید به ظاهر روز پیش دفن شده بود، وگرنه چندین سال بود

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هشتاد و دو

دردی نشسته بود سر درد سادیسمش و زیر آن
درد دفن شده بود، درد اعتیاد... آب دهانش را
بلعید! نباید برای آسودگی خیال خودش و
راحت کردن کارش، حتی نجات جانسان، از
این مرد غریب، سوءاستفاده می‌کرد،
مادرش... با دیدن حالت خوابیدن او و آرمین،
گفته بود، "مادرت برات بمیره!" خودش مادر
بود... نمی‌خواست امید و آرزوهای مادر
دیگری را از او بگیرد!

موسوی دست کشید لای موهایش و دل جانان
صد چندان لرزید و دست ظریفش لرزان
نشست روی قفس سینه با پنج انگشت باز،

هنوز گرسنه بود؟!... چرا قلبش وحشی شده بود و سم به زمین بایر و خشکیده‌ی جاننش می‌کوبید؟!

چشمش نشست روی انگشتان لرزانش که حالا از سینه جدا کرده بود و جلوی نگاهش داشت! همین انگشتان باریک، جذب موهای زیتونی‌رنگی شده بودند که تنش را داغ کرده بود و... حتی برای ساعتی هم که بود... "نفس؟!..." لا اقل دو بار نفسش شده بود که!

نمی‌خواست بیشتر از این فکر و خیال کند و خودش خودش را بترساند! برای فراری دوباره از چنگ فرید، تصمیم خطرناکی گرفته بود،

که به دلگرمی زیادی احتیاج داشت و حالا
باید از تنها نقطه‌ی دلگرمی‌اش هم می‌گذشت!
حضور این غریبه کنارشان، جاده را برایشان
امن می‌کرد، اما چه‌طور دلش می‌آمد که نفس
نفس را در خطر بیندازد؟! محال بود! از سمت
شاگرد، در عقبی را باز کرد و برنو را برداشت و
آمد در ماشین را ببندد که دستی نشست به
قاب در و پر قدرت مانع بستن در شد و صدای
پر هشدار شهنام در گوشش نشست:

_ بذارش سرجاش! یکی دستت می‌بینه، دیگه
کارمون درمی‌آد...

_ می‌خوام دم دستم باشه، شاید یه وقت به
کارم بیاد!... این طرفا برنو دست گرفتن
عادیه!

_ تو رو می‌بینم یاد فیلمای وسترن قدیمی
می‌افتم، جانان از ایالت تگزاس... پلیس راه
دنبال یه رونیز سفید با دوتا سرنشینه، یه
راننده‌ی زن و یه پسریچه! فرید فعلاً خبر نداره
منم همراهتونم، اینو بابا نودرت به خودتم
گفت! شماره ماشینتم احتمالاً دارن، ولی با
ماشین من باشیم، احتیاجی به این یقین
نداری!

جانان بهانه آورد:

_ من ماشینو این جا ول نمی‌کنم به امان خدا،
فردا باید جواب تورج و دوارنیرو رو بدم که
ماشین چی شده!

_ با این ماشین، فرض که از این یکی پاسگاهم
بگذری... پاسگاه بعدی، بعدی...

عاطفه منجری

_ از راه میون بر می‌رم!

_ بلدی راهو؟... اگه به گوگل‌مپ دل خوشی،
شاید بین راه آنتن نده گوشی یا اینترنت و...

_ خودم راهو بلدم!

از بچگی بارها از راه و بی‌راهه رفتیم و
اومدیم!

_ یعنی می‌خوای بزنی به بی‌راهه!... امنه؟!

_ شاید نباشه، شاید حتی ترسناک و
خطرناک باشه، واسه همین تفنگمو می‌ذارم
بغل دست خودم!

_ چه لزومی به خطر خریدن داری؟! من اومدم
که از راه و مسیر امن، با خیال راحت برسید
تهران، پیش خانواده!

جانان عینکش را داد بالا و روی شال
نشاندش.

نمی‌شد که تا آخر لایپوشانی کند و او را سر بدواند! باید به نحوی ردش می‌کرد برود پی زندگی خودش. تفنگش را انداخت روی شانه و در لحظه از خود پرسید، این مرد همیشه از چه چیز فراری بوده است؟!... نگاه مستقیم! بزرگ‌ترین نقطه ضعف او همین نگاه مستقیم بود، که دستش آمده بود! بنابراین چشم داد به چشم شهنام و محکم و خشک، بدون هیچ لطافتی در صدایش گفت:

_ اومدی، خبر دادی، ممنون! دیگه به سلامت، بیشتر مزاحمت نمی‌شیم!

زیرپوش

عاطفه منجری



پارت صد و هشتاد و سه

و به عمد چشم از او برنداشت، کارش را خوب
بلد بود، خوب خوب ! بارها این بازی خنثی
بودن را با خود فرید راه انداخته بود، آن
اوایل... خیلی

سال پیش! چشم در چشم شهنام ماند، بلکه
ببیند نگاه شهنام از بالای سرش رد می شود،
می رود به افق... به زمین، به کوه ها... هر
جایی جز چشمان او! اما همان طور که
چشمان جانان یک ایسیلون عقب نکشید
برخلاف همیشه، چشمان شهنام هم قدمی از
این مبارزه‌ی غرق در سکوت نگاه‌هایشان،
عقب‌نشینی نکرد!

نگاه سوخته‌ی جانان پر از حرف مگو بود و
شهنام قصد کرده بود خط این نگاه را بخواند
و معنی کند!

"شیوند" که بودند، جانان به این همسفر
غریب، اعتماد پیدا کرده بود، فرکانس‌هایشان
یکسو بود، حس درونی‌اش به او، نه فقط
خوب که عالی بود! اما... همین که داشت
می‌شد روزنه‌ی امیدی برایش، همان وقتی که
حس کرده بود، این مرد پتانسیلش را دارد تا
کمی با او جوانی کند و روح زخمی‌اش، اندکی
از پوسته‌ی تنگ و خشکش بیرون بزند،
عکس‌های ارسالی عاطفه و... باز هم این زن
فتنه‌گر، زندگی‌اش را دستکاری کرده بود!

و حالا دیگر حتی اگر به این مرد اعتماد داشت، پای امنیت آرمین وسط بود، همه‌ی امیدش... همه‌ی آرزوهایش!... و پای امید و آرزوهای زنی در آن‌سوی دنیا... عاطفه برای رسیدن او به فرید هم دستکاری کرده بود... نه! دستکاری نبود، با سر هُلش داده بود در منجلاب زندگی با امید و... بدون چشم دزدیدن از شهنام، آب دهانش را بلعید! وقت مرور گذشته‌های تلخش نبود! موسوی دست‌ها را پشت تنش برهم سوار کرده بود، با گردنی افراشته و چال محوی روی گونه، اما عاقبت در برابر جسارت نگاه جانان کم آورد، چشم دزدید، عینکی که به پیشانی داشت، هُل داد

روی صورتش تا بنشید جلوی نگاهش و در
همان بین، با لحن خشکی گفت:

- باشه... امانتیمو که پس دادی! فکر دلگیری
دوستمم که نیستی، اما... هیچی، رئیسی
دیگه! همیشه ضوابط... روابط چی؟!...
نداریم!...

معنیشم بلد نیستی!

خب، جانان بود و هزار چهره! لحنش خشک
بود، خشک تر شد و بدون کوچکترین انعطافی
گفت:

- بین همسفر، من و آرمین، شرایط زندگیمون
طوری بوده و هست که نه دلبستگی، نه
وابستگی و نه رابطه، هیچکدوم نباید توی

زندگیمون نقشی داشته باشه، همه‌ی اینایی
که گفتم، فقط در حد سه نفر آزاده،
ماه‌مامانی، بابانوزر، تیدا و دیگه هیچ‌کسی! با
بقیه، فقط و فقط ضابطه، دستور، نظم،
رعایت قوانین زندگیمون و همچین چیزایی...
پس همین‌جا خدافظی می‌کنیم... بازم ممنون
که برگشتی و خبرم دادی!

- خیلی ترسیدی، معلومه... اون نمایشای
سوارکاری و تیراندازی و... اینام دکوری بود؟!
خنده‌داره این همه دکوربندی‌های مسخره‌ی
رقت‌انگیز!

جانان دروغ هم توی مشتش داشت، حقه‌بازی
را هم خوب بلد بود، حتی حقه به دل زدن را!

– وقتی دوست رو از دشمن نشه تفکیک کرد،
نه تفنگ، نه اسب، نه مهارتای رزمی، هیچ کدوم
کارایی نداره!

– الان من چی ام؟... معلوم نیست برات؟!... که
دوستم یا دشمن؟...

حرفش تمام نشده، سرش را زیر انداخت و با
انگشت کوچک کمی شقیقه‌اش را خاراند و در
همان بین دستوری گفت:

– عینکتو بزن! عینکتو بزن تا نخوندم توی این
نگاه، جوابت چه قدر زور داره برام!

جانان عینکش را از روی سرش داد پایین که
شهنام دوباره چشم چرخاند روی صورت او و
گفت:

- دیر اقدام کردم برای خلع سلاحت از این
اسلحه‌ی منهدم‌کننده‌ی اعصاب! قبلش خوندم
از چشمت که متأسفانه هویت دوستی و
دشمنی منم برات قاطیه!... درسته؟!

جانان تشعشات دلگیری را از صدای خشک و
لحن عصبی او می‌شنید، قبلش هم دلگیری را
ته چشمان هفت رنگش دیده بود! خود جانان
هم دلگیر بود، از عوض شدن شهنام موسوی،
دوست آرمین، با یک مرد مظنون به قتل و...
دلگیری نداشت؟! ترس نداشت؟!

احتیاط نداشت؟! هر چه بود، دیروز این مرد
دیگر برایش مهندس شهنام موسوی خوش‌نام
و خوش رزومه نبود!

زیرپوش

حالت فہ مشجری



پارت صد و ہشتاد و ہمار

مردی بود با سابقه‌ای مشکوک و جانان
تصمیم نداشت به قیمت جانشان هم شده
باشد، روی عواطف خودش یا آرمین بیشتر از
این ریسک کند! اما دوباره امروز... مرزهای
بی‌اعتمادی‌اش را شکسته بود! حالا باید
مراقب دو جان می‌ماند و دو نفس! چشم از او
گرفت و گوشی‌اش را روشن کرد و شهنام
چشم به گوشی او دوخت... عجیب این گوشی
چشمش را گرفته بود! با این حال، هشدار داد:
- حالا چرا داری اینو روشن می‌کنی؟!
- می‌خوام نشونت بدم دوستی یا دشمن...
آخرین دیدارمونه...

دلم می‌خواد بدونی حق دارم و بی‌دلیل
نیست که نمی‌تونم بهت اعتم... کوشن اینا؟!
سر بلند کرد، عینکش را دوباره داد بالا که
شهنام هم بلافاصله عینکش را زد بالا و روی
پیشانی گیرش داد، در حالی که گوی هفت
رنگ چشمانش کم مانده بود برقصد! برق
نگاهش چشم جانان را می‌زد، وقتی
می‌پرسید:

- کدوما؟!... بده من برات پیداش کنم... دنبال
چی هستی؟!

- عکسام!... یه سری عکس داشتم که...
یک‌دفعه شستش خبردار شد، پلکش پرید و
سرش را بلند کرد و چشم در چشم او پرسید:

- تو رفتی سر گوشی من؟!

- خیلی خوش دسته لامصب! حس می‌کنم دارم عاشقش می‌شم!

خودش بهانه‌ای جدید دستش داده بود:

- چرند به خوردم نده!... به چه حقی پاکشون کردی؟!...

- همیشه پای یه زن وسطه، این بار پای دوتا زن وسط بود! از دیروز ده بار با تیدا تماس گرفتم، ببینم خودش فهمیده چه غلطی کرده یا نه! ولی...

جانان رفت در نقشش، انگشت اشاره کشید تا بیخ سینه‌ی شهنام:

- همین که عکسا رو پاک کردی، یعنی خودتم

می‌دونی اخبار درست بوده!

شهنام بدون عقب‌نشینی، فقط کمی گردنش را داده بود عقب که بهتر بتواند انگشت تهدید او را ببیند و با لحن متعجب و جاخورده‌ای پرسید:

- انگشت تهدید برام بلند می‌کنی؟!

- دوشتم؟... جانا ما؟... ببین فتر و جترو، چی آورده براتون؟!... این آقاهه یه مرغ داد به خودم کادو... مگه چه قدر پول توی کارتن داری دوشتم که همه‌شو دادی به آقای اشتراحت‌خواهی؟!

قدقد قدای مرغ هوا بود و آرمین در حالی که آن را زیر بغل گرفته بود و سرش را نوازش

می داد، از خوشحالی در پوستش نمی گنجید!
چشمان شهنام و جانان جای چهارتا، هشت تا
شده بود با دیدن هدیه‌ی جدید آرمین، که او
هیجان زده ادامه داد:

- خروش دوشت نداشتم، قوقولی قوقو
می کنه، نمی زاره آدم شبها بخوابه... نیمرو هم
نمی ده تازه! ولی من مردم تا تونشتم این مرغه
رو از توی مرغا بگیرم... همه شون درمی رفتن
از دشتم...

و تازه چشم جانان روی سر و لباس آرمین
چرخید که از فرق سر تا روی کفشش، غرق بود
در پره‌ای ریز و درشت مرغ!

- پرنشش کیتانای بدجنش!

و هقهقش هوا رفت! سکوت کردم، مرغ
بی‌چاره پشت صندلی‌ام با پاهای بسته فقط
بال‌بال می‌زد و قدقد قدایش همچنان هوا بود!
صدای گریه و زاری آرمین صد بیشتر روی
اعصابم بود تا قدقدهای مرغ اسیر در
ماشینمان! آرمین به قدری گریه کرد تا بالاخره
سرش کج شد روی شانه و خوابش برد! جگرم
برایش کباب بود! زیرچشمی کوتاه نگاهش
کردم، با قساوت و سنگدلی و رو کردن یکی از
آن چهره‌های بی‌رحمی که گاهی مجبور
می‌شدم نشان دهم، جگرگوشه‌ام را از
دوستش جدا کرده بودم.

زیر پل

عاطفہ منجری



پارٹ صد و ہشتاد و پنج

موسوی هم حال و روزش بهتر از آرمین نبود. آرمین پا به زمین می‌کوبید و صدای خشمگین موسوی، چک و لگد کشیده بود به حنجره‌ای مردانه و خروشان! درست پیش از سوار کردن آرمین، فریاد خشمگین و پر تهدیدش را شنیدم:

- بدجا سر راحت سبز می‌شم! دوارنیرو رو باید برای همیشه بیوسی و بذاری کنار، اینو یادت باشه خانم رئیس!

آرمین را که داشت خودش را به زمین می‌کشید، به زور گذاشته بودم روی صندلی جلو، کمربندش را برایش در قلاب انداختم و در را هم به رویش بستم!

طفلک معصومم، با مشت به شیشه می‌کوبید
و اشک از صورتش شرشر می‌ریخت تا روی
لباس‌هایش! فکر کرده بودم لااقل یک‌نفر را از
این گرداب نجات دهم، حتی اگر مظنون به
قتل باشد... یک نفس را...

برگشتم و کمی نرم‌تر از قبل موسوی را
توجیه کردم:

– دنبالمون نکن! یه جاده‌ی خطرناکه، ممکنه
راه و بی‌راهو گم کنی و حتی بلایی سرت بیاد!
این طرفا رو شناسی، پات گرون می‌افته،
شاید به قیمت جونت! خودتم به زحمت ننداز،
من از دوارنیرو وقتی گذشتم که از سایت زدم
بیرون...

پس بدچسب نشو، هم خودتو می‌ندازی به
دردسر، هم جون آرمین رو... شده ماشین رو
ببرم سر قله، می‌برم، ولی خیالم راحت‌تره
خودمون دوتا هستیم، چه بمیریم یا بمونیم!
نه کسی غیر از خودمون... مادرت و
خونواده‌ت منتظرتن!

و او بی‌اهمیت به هشدارم، هنوز برایم شاخ
شانه می‌کشید:

- یه روز به عمرم مونده باشه، حالتو بد
می‌گیرم مهندس نیک‌پور... بار بعدی که با هم
روبه‌رو بشیم، ممکنه گردنتم بشکنم! الان
رعایت آرمین رو کردم... ولی بار بعدی، قولی
نمی‌دم که جون سالم از دستم درگیری!

دیگر جای کوتاه آمدن برای خودم نگذاشته
بودم! دلم نمی‌آمد... باید کارمان را یک‌سره
می‌کردم! مثلاً وانمود می‌کردم خشمگینم!
صدایم داشت می‌لرزید، از غصه و ترس اگر
نبود، لااقل می‌توانست منسوب به خشم که
باشد! همان صدای لرزانم را بالا بردم، اما جای
نشان دادن ترس و غصه‌ام، کلماتم خشمگین
رها شدند در هوا:

عاطفه منجری

– داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی!
تفنگم را در چنگ فشردم، اصالت و رگ غیرت
ایلیاتی‌ام باید به دادم می‌رسید و غیورم
می‌کرد تا راحت‌تر از این لحظات بگذرم! از
لحظات گذاشتن و گذشتن!

یک نفس را جا می گذاشتم، یک نفس را با
خود می بردم! جان خودم و آرمین را داشتم به
خطر می انداختم، اما برای موسوی، فرید
خطرناک تر بود تا طبیعت این اطراف برای من
و آرمین! فرید خطرناک بود برای نفس! چشم
از او گرفتم و ماشین را دور زدم، این میان
صدایم را هم کمی صاف کردم و از آن سوی
ماشین، تفنگم را برایش بلند کردم تا موسوی
بیندش و نمی دانم با چه مهارتی توانستم
وانمود کنم به تهدیدش:

- دیدی اینو؟! مراقب باش اولین
دیدارمون، این دستم نباشه... هر جا بینمت،
خشا بش پره...

پنج تا فشنگ مخصوص خودت گذاشتم
توش...

و بعد در ماشین را باز کردم و نشستم توی
ماشین، استارت زدم، دنده عقبی گرفتم،
ماشین را با یک دور عقب جلو کردن، انداختم
توی خروجی و کمی جلوتر، دوربرگردان را
پیچیدم و راه برگشت را پیش گرفتم و با
سرعت از مقابل نگاه موسوی گذشتم!

گذاشتمش و گذشتم از امنیت خیالی که
می شد در کنارش داشته باشیم! حالا دوباره
سه سرنشین در ماشینمان بود، جای شهنام
موسوی، مرغی نالان و دور مانده از مرغدانی،
من و آرمین و جاده‌ای صعب‌العبور!

پارت صد و هشتاد و شش



زاد پرست

عاطفه منجری

بدون چشم برداشتن از جاده‌ی ناهمواری
که راهی به شدت خلوت و کم عبور و مرور
بود، دستم را کشیدم سمت آرمین و سرش را
کمی صاف کردم که گردنش درد نگیرد. مرغ
بی‌نوا هم دیگر از سر و صدا افتاده بود و انگار
توی چرت بود. دلم حال خرابی داشت... یک
چیزی بین ترس و وحشت و غم! چیزی مثل از
دست دادن دوباره‌ی رؤیایی نیمه تمام... از
خودم راضی بودم، می‌فهمیدم او را هم
دلگیرش کرده بودم در آن لحظات، اما بهتر از
پاگیر شدنش بود! ولی خب، خودم چه؟...
مهم نبود! در این زندگی، کی خودم اهمیت
داشتم که این بار باشد! این هم می‌گذشت...

مثل ماشینم که از مقابل نگاه موسوی
گذشته بود، خودمان هم از ضمیر خاطراتش
محو می‌شدیم، به زودی... شاید زودتر از
لحظاتی که ماشینم از مقابلش محو شده بود!
من که برایش جذابیتی نداشتم، استایل
مورد علاقه‌اش نبودم... شیوند هم، من خودم
را قالب کرده بودم به خلوت او... حالا دیگر
چرا خودم را قاطی می‌کردم با ضمیرش؟!...
بال‌بال زدن‌هایش برای آرمین بود، برای پسر
که شبیه به پسر از دست رفته‌اش بود، خودم
را که نباید گول می‌زدم! این‌طور بهتر
می‌توانستم فراموشش کنم؟! با راست گفتن
به خودم؟!... شاید!

ضبط را گذاشتم روی "آی یو ایکس" و
صدای موزیکی شادی بلند شد که هم ولومش
را پایین آوردم و هم، تندتند ترک عوض کردم
تا بالاخره موزیک مناسب حالم در گوشم
نشست:

بعد از تو هیچ می ماند از قلبم برای من
بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من

آب دهانم را بلعیدم، در هر حال اهل گریه
نبودم، کافر دلی بودم برای خودم! برخلاف
آرمین که دست به گریه اش خوب بود!

این گریه ها یعنی شروع ماجرای من
چشم رقیبان خورده بردار و ندار من

نفس ملتهبم را کلافه هُل دادم بیرون از
سینه‌ام، گریه‌های آرمین، به کل از یادم رفته
بود! بیدار که می‌شد باز با او ماجرا داشتم...
و بی‌شک این هم آغاز ماجرای من و آرمین
بود!

عاشق شدم عاشق چرا ، از دور می‌بینم تو را ،
وای از این درد دوری
ماندم در آغوش غمت، در دل تو جا ماندی فقط،
اما هنوز غرق غروری...

یک دستم از فرمان جدا شد و نشست روی
قفس سینه‌ام! خل شده بودم؟!...عقلم به
جهنم، این بی‌قراری دلم... این تکه گوشت
زبان نفهم...

شهزاده‌ی نامهربان قلب مرا شکستی تیر گذشته از کمان دردانه‌ی که هستی

نگاهم گزری برگشت سمت آرمین،
دردانه‌ام... شاهزاده‌ی افسانه‌ای و بی‌مثالم!
شه‌نام موسوی هم دردانه و شهزاده‌ی مادرش
بود، این یعنی منصفانه‌ترین تصمیم را گرفته
بودم... اگرچه تیری از چله در رفته بود، اما به
موقع جا خالی داده بودم، فقط خراشی
سطحی به دلم زده بود... خیلی زود در روند
سگ‌دو زدن‌هایم برای گریز از چنگ دشمن، آن
خراش هم بهبود پیدا می‌کرد!

نیم ساعتی می‌شد که از جیم (باشگاه ورزشی) برگشته بود و حالا از سکوت بیش از حد خانه، متعجب بود و بیشتر از متعجب، کلافه! بدون این سکوت هم دلش گرفته بود، اگرچه عادت نداشت به روی خودش بیاورد وقتی عازم ماموریت‌های طولانی مدت است، نرفته چه حجم دلتنگی به قفس سینه‌اش می‌ریزد! هیچکسی خبر نداشت، حتی طلا... فکر کرده بود طلا اگر از دریا برای خودش رقیب عشقی بسازد، بهتر است تا ماه به ماه، نگران حال او باشد و دلتنگی‌های تمام نشدنی‌اش برای خانه و خانواده!

آن اوایل، بعد از مهاجراتشان به آلمان، سخت کار کرده بود، هزینه‌ها سرسام‌آور بود، طلا دانشجو بود و باردار! خانه‌ی ایران را برای دلخوشی طلا نفروخته بود، از طرفی تصمیم نداشت بگذارد آب در دل زن باردارش تکان بخورد. آن هم بعد از سختی و تنگدستی و بی‌کار بودنش ظرف یکی دو سال ابتدای ازدواجشان! از همان ابتدا که در شرکت جدید استخدام شد، با خودش عهد بست که سرتا پای طلا را طلا بگیرد و گرفت! قصری رویایی برایش ساخت، ملکه‌ی قصرش هم شد طلا بختیاری... معلوم بود دل کندن از خانواده و خانه‌ی امنشان، برایش عذاب‌آور بود،

پارت صد و هشتاد و هفت



زاد پرست

عاطفه منجری

وقتی که قلبش با تمام موتورهای روشن و
حتی نیم‌سوز، به عشق طلا و بچه‌هایشان
می‌زد، دوام آوردن روی کشتی، گاهی برایش
دشوارتر از دشوار بود... خب، تا تمام شدن
درس تیام، به کارش ادامه می‌داد. از قوانین
شرکت استفاده می‌برد برای جانشینی و
استخدام یکی از فرزندان به جای خود!
پسرها که علاقه‌ای به کار او نداشتند، برخلاف
آنها، تیام عاشق دریا بود و قصد داشت
کاپیتان موسوی ثانی شود! از طرفی، خودش
می‌دانست در خانه نشستن، برایش مصادف
است با تنهایی و فکر و خیال و افسردگی!
وقتهایی که طلا دانشگاه بود، پسرها سر کار

و تیام دانشگاه... آن وقت او می ماند و
فکر الکس و...

هر وقت طلا خانه بود، محال بود چنین
سکوت کسل کننده ای محیط خانه را بردارد،
حتی بدون حضور بچه ها. ابتدا راهش را
کشید و رفت به اتاق خودشان، در فاصله ای
که دوش می گرفت، سعی کرد برگردد در قالب
بشاش همیشگی، زنش چه گناهی داشت که او
هنوز نتوانسته بود الکس را از ذهن و
زندگی اش حذف کند؟! مرد بود مثلاً، نباید از
طلا کم می آورد در برابر مقامات و صبوری و
تحمل این سوگ سنگین! بالاخره برخوردش
مسلط شد و حتی وقتی از حمام بیرون زد،

چشمی سمت عکس الکس نچرخاند.
موزیکی را سوت زنان برای خودش نواخت و
حین خشک کردن موهایش، از اتاقشان بیرون
آمد و از بالای نرده‌ها سرکی به پایین کشید. با
دیدن طلا که در سکوت کنار شومینه‌ی روشن،
لم داده بود روی مبل، حوله را رها کرد روی
شانه‌ها! شک نداشت باز خبر مأموریت رفتن
او، حال و هوای طلا را دگرگون کرده است!
عاشق این دگرگونی‌های موقع رفتنش و
استقبال‌های با شکوه موقع برگشتنش از
مأموریت‌های دریایی‌اش بود، این یعنی قلب
طلا هم با تمام موتورهای روشن، برای همسر و
خانواده‌اش می‌تپد!

طلا با وجود تمام موفقیت‌های علمی و تحقیقاتی‌اش و رتبه و مقامی که در جامعه داشت، در خانه، فقط همسر بود، مادر بود و مایه‌ی نشاط اهالی خانه! فرهاد پله‌های پهن و دلباز را فرز پائین آمد و پر هياهو قدم به سالن بزرگ خانه‌اش گذاشت و گفت:

- پسرا که نیستن، انگار هیشکی خونه نیست، حتی تیامم به قدر اونا سر و صدا نداره! می‌گم دوست داری برای ناهار دو نفره بریم...

طلا حتی سر برنگردانده بود سمتش، فقط انگشتانش پس گردن لفی را نوازش می‌داد و نگاهش همچنان خیره مانده بود به شومینه که

قدم‌های فرهاد سست شد و سر حرفش را

برید و مردد پرسید:

- چی شده خانومم؟!... از لحظه‌ای که

رسیدم خونه، همین‌قدر پکر بودی! نه

استقبالی، نه خوشامدی... باز من گفتم

راهی‌ام، تو حالت عوض شد؟!

طلا بالاخره دست از گردن لفی کشید،

چشم از شومینه گرفت، نگاهش با تعلل

برگشت سمت فرهاد و بی‌آن که لب به حرفی

باز کند، خیلی زود چشم از او گرفت. همان

نگاه گذرا کافی بود تا فرهاد قدم تند کند

سمت او، تا رسید به طلا، هر دو شانه‌ی

همسرش را چسبید و وادارش کرد

چشم به چشم شوند و هراسان برسید:
- چی شده؟!... جاییت درد می‌کنه؟!... چرا
بی‌قراری؟!

برخلاف تصور فرهاد، طلا غرق در خلسه‌ای
بود، پر آرامش! به خلوت پناه آورده بود، بلکه
بتواند بخشی از آینده‌ای را که مشتاق دوباره
دیدنش بود، با نقب زدن، به خاطراتی از
گذشته‌هایی دور تصویرسازی کند! پلک‌هایش
روی هم نشست، نمی‌خواست اشک بریزد،
نمی‌خواست صدایش بلرزد، اما دلش از شوق
کشف و شهودی که داشت، لرزیده بود و قلبش
در سینه مشت بود از هیجانی کشنده!

فرهاد تکان دیگری به تن طلا داد و محکم
و دستوری گفت:

- باز کن چشمتو و بگو چی شده... دقم نده
طلا!

- نترس! درد ندارم... فقط خاطرات...
- بیا تو بغلم خودم، کلی خاطرات خوب
یادت بیارم و...

خودش را رها کرد روی کاناپه و مطابق
معمول از پشت سر، طلا را در حصار بازوانش
گرفت که یکدفعه حرفش را برید:

- یه چیزی شده، این تن لرزون، تن طلای
جسور و شجاع من نیست! تکیه بده به من و
بگو... چه خاطره‌ای؟!... نکنه باز الکس؟!

پارت صد و هشتاد و هشت

زاد پرست

عاطفه منجری

صدای حق طلا، در گوش فرهاد نشست و
نفس داغش، روی بازویش. طلا لبش را بیشتر
فشرده به بازوی فرهاد که بغض ناشی از شوق
قلبی‌اش صدا دار نشود و تنش باز هم ریشه‌ای
ریز رفت. فرهاد محکم‌تر کشیدش در آغوش و
چانه‌اش را گذاشت روی سر او. حرف الکس
که میان می‌آمد، از اقتدار کاپیتان موسوی،
هیچ نشانی برایش باقی نمی‌ماند! به زحمت
خودداری کرد که صدای خودش هم نلرزد و
فقط دستش سرگرم نوازش سر و موی طلا
شد که شنید طلا می‌گوید:

– الکس نه! شهنام... شهنامم...

فرهاد بی‌معطلی موقعیت نشستنشان را
تغییر داد، طلا را چرخاند سمت خودش و
مضطرب و نگران پرسید:

- چی شده شهنام؟... طلا، می‌دونی داری با
قلب و روحم بازی می‌کنی؟!... نکنه باز وحشی
شده و داره‌گندی به زندگیش...

طلا سری تکان داد و "نه!" محکمی گفت!
اما از چشمان هفت رنگش، قطره قطره اشک
داغ سرریز گونه‌هایش شد و مسحور و ناباور،
لب جنباند:

- وحشی؟!... نه فرهاد!... رام! رام! رام!
فارغ از غوغاهای مطبوعاتی و تبلیغاتی
ترسناک، توی طبیعت بکر سرزمین اجدادیمون.

شه‌نامم، دوباره شده همون شاهزاده‌ی
محبوبمون، پسری که می‌مردیم برای معرفت
و مردونگی و غرورش... اگه بدونی چه حال
عجیبی داشتم، وقتی که بهم تصویر داد! اگه
بدونی خودش چه قدر بشاش بود و چه طور
به زبون بی‌زبونی و به بهونه‌ی نشون دادن
مناظر اطرافش، فقط و فقط تصویر تپه‌های
یه طرف جاده رو می‌آورد توی کادر دوربین
گوشیش... فارسی حرف نمی‌زد که اون طرف
کسی نفهمه داره به من چیا می‌گه! ولی با این
که فارسی حرف نمی‌زد، بازم محبوبانه داشت
اخبارشو بهم می‌داد...

برای بار چندمه که از دوستش برام گفته،
یه دوست کوچولو که اگه الکس زنده بود، الان
همسن اون بود... شهنام حال خوبی داره
وقتی با این دوست کوچولوشه...

و بخشی که شهنام را دیده بود در آغوش
آرمین به خواب رفته بود، از حرف‌هایش
حذف کرد! فرهاد بیش از حد به الکس وابسته
بود و طلا نمی‌خواست دم رفتن فرهاد، ذهن
همسرش را با خاطرات خیلی تلخشان پر کند!
فرهاد اما هنوز کنجکاو بود:

- خب؟... بقیه‌ش؟!

- بقیه‌ش این که نزدیک بیست دقیقه با من
صحبت کرد، می‌خواست بدون اشاره‌ی زبونی

خودش، یه نفر دیگه رو هم نشونم بده!
جدا از دوست کوچولوش... یه زن رو! فکر کرد
می‌تونه منو گول بزنه، اما از عمد فقط بیشتر
از ده‌بار اون ور جاده رو نشونم می‌داد که...
فرهاد؟!... جایی رو نشونم می‌داد که زیران
ایستاده بود!... زیرانی که شال روی سرش
بود... ولی من قبلاً دیده بودم زیران رو، بدون
شال!... خودم دیدمش! همین دو سه شب
پیش! تیامم دیدش...

ابروهای فرهاد در هم گره خورد و دنیایی
سوال و حرف سرریز نگاهش شد! شهنام؟! بله
که پسر ارشدشان، در دوره‌هایی از زندگی‌اش
در روابط بی‌در و پیکر با زنان زیاده‌روی کرده

بود، اما هر بار گوشه کناری سردرمی آورد،
نه با یک زن خاص و نه بر حسب علاقه! اصلاً
یکی از مشکلاتشان با شهنام همین بود که
افسار سرخود شده بود و غیرقابل کنترل! حالا
طلا توهم زده بود و برای خودش
خیالپردازی‌های شاعرانه و رمانتیک هم
می‌کرد؟! شاید تب داشت! نگران از امکان
بیماری طلا، کف دستش را نشانده به پیشانی
او و دلوایس پرسید:

- طلا عزیزم، حالت خوبه؟!... تنت داغه!
می‌خواهی بری یه دوش بگیری و لباس عوض
کنی و یه ناهار دو نفره بریم بیرون و...

- تو خاطرت نیست؟!... اون صُبی؟!... اون
مدال؟!... صاحب منصب کشتی، تو بودی که
زندگیمو زیر و رو کردی!... شترها... و اون
درخت نخل! یادت نیست به چه امیدی
شهنامو با قریون صدقه و هزار ترفند،
فرستادم ایران؟!... خود شهنام خبر نداره، اما
بدون این که خبر داشته باشه، پیداش کرده...
به خدا که خودش!

عاطفه منجزی

فرهاد هم دیگه جدی شد، دست از سر طلا
برداشت، کمی عقب کشید، عضلات صورتش
مشت شد و چالهی محوی نشست پای
چشمش! طلا خیره در صورت او، مردد لب زد:
- خوشحال نشدی؟!

پارت صد و هشتاد و نه



زاد پرست

عاطفه منجری

- نه! اعتمادمو بهش از دست دادم! وقتی
پای یه زن ثابت بیاد وسط زندگی شهنام و
پای یه بچه... شده خودشو به فنا بده، می‌ده!
حتی اگه اون زن لیاقتش...

- بلونده!... زیران، بلونده!... سفید، با
موهایی مثل زر... و چشمای قهوه‌ای اما
درخشان و راسخ!

فرهاد ناباور پرسید: عاقله منجری

- زن بلوند؟... و چشم شهنام رو گرفته
باشه؟!

- مطمئنم! با شوق می‌گفت قراره
برسوندشون تهران... گفت یه سفر کوتاهم
رفتن شیوند،

دوباره کمپ زده کناره رودخونه، باورت
می شه؟!

- با یه زن بلوند رفته سفر تفریحی و کمپ
و... خب... من الان دیگه نمی تونم حرف
بیشتری بزنم!

سرش خم شد سمت شانه و شجاعانه به
همسرش اقرار کرد:

- راستش اگه درست فهمیده باشی، باید
بگم، تمام موتورای ذهنم با هم خاموش شدن
و شایدم نیم سوز!

- یه زن بلوند و یه پسر بچه و... فرهاد؟!...
شهنام به تو حسودی کرد! الان دیگه مطمئنم...
- به من؟!... به باباش!

حسود نبود این بچه هیچ وقت!

- آره! به تو!... اولین بار بود، اما مطمئنم به

موقعیت حسودی کرد!

فرهاد خندید، دیگر در صورتش نشانی از
عضلات مشت شده نبود! بی قید دستی در هوا
جنباند:

- باور نمی کنم! شهنام و شهرام هیچ وقت به
شغلم علاقه ای نداشتن، فقط در حد سفرای
تفریحی و کوتاه عاشق عرشه و کشتی و دریا
و اقیانوسن! حسود، فقط تیام که به زودی
باید جامو روی عرشه بگیره و...

- فرهاد؟!... به شغلت حسودی نمی کرد

شهنام، همین یکی دو روز پیش، به من گفت

خوش به حال بابا که پیر نمی‌شه... چون،
یه تیه‌کال برنو خوش دست داره!
- تیه‌کال برنو؟!... این دیگه چیه؟!

ایران / ناکجا آباد

- دیگه دوشنت ندارم جاناما! دوشتمو گم
کردی!

سکوت کردم اما در سکوتم، صدای خرد
شدن دلم را شنیدم! این سری دوم گریه‌اش
بود، ابتدا یک‌دست مفصل آن‌قدر زار زد تا
آخرش با گریه خوابش برد، دوساعتی چرت
زده و نزده، انگار کابوس دیده باشد، از خواب
پرید! باز هم با گریه و حالا داشت از ته دل

می‌گفت دیگر دوستم ندارد، نه برای ناز
آمدن! دیگر دوستم نداشت؟!... آب دهانم را
بلعیدم و به زحمت صدایم را پیدا کردم:
- آرمین جان، تو می‌دونی که ما باید از
دشمن...

با صدای ریز و جیغ مانند پر گریه‌اش پرید
وسط حرفم:
- اون مخلصمه... دوشتمه... دشمن نیست،
تو دشمنی!

حالم به قدری از این دو کلمه‌ی آخر منقلب
شد که ناخواسته نگاهم برگشت روی آرمین و
برای چند لحظه نتوانستم چشم از بگیرم و...
شد آنچه که نباید می‌شد!

ماشین تکان بدی خورد و یک تایر ماشین
افتاد در گودالی نسبتاً عمیق، درست سمت
خودم. شانش آورده بودم سرعتمان خیلی
پایین بود، وگرنه شاید خطرناک‌تر می‌شد و
حتی باعث چپ کردنمان! حالا خدا را هزار بار
شکر، فقط ماشین تکان سختی خورده بود و
دیگر همان چاله، مانع حرکتمان شد! هر چه گاز
دادم و دنده عقب گرفتم، بلکه تایر از چاله
بیرون بیاید، نشد که بشود! آرمین هم دست
بردار نبود:

- دیگه دوشِت ندارم! تو دشمنی... دوشتمو
گم کردی...
- بسه دیگه آرمین!

بسہ! بین چی کار کردی؟!

طلبکار و گریان حاضر جوابی کرد:

- من بی چاره چی کار کردم؟!... خودت چی کار کردی کافر دل! اون بارم دوشتم نداشت آقاپلیشه جریمه ت کنه، الانم بلد نیشتی رانندگی کنی! اگه دوشتم بود...

صدایم ناخواسته تحکمی برایش بالا رفت:
- گفتم بس کن، بذار بینم باید چه غلطی کنم! دو ساعت دیگه هوا تاریک می شه....
نمی ترسی همین جا بمونیم تا...

صدایش را برایم بالا برد، ترسیده و
هراسان:

- می ترشم کافر دل!

پارت صد و نود

زاد پرست

عاطفه منجری

اگه دوشتم بود، نمی ترشیدم... دوشتم از
اشکوریونم قوی تره!

کمی دیگه گاز دادم و پدال را زیر پایم
فشردم و بالاخره سرم را گذاشتم روی فرمان!
آرمین با جیغ و گریه هایش، مهمان ناخوانده‌ی
ماشینمان را هم از چرت پرانده بود! قدقد
مرغ... صدای ممتد گریه و زاری آرمین و آن
"می ترسم کافر دل" گفتنش!... بالا رفتن آمپر
آب ماشین که معلوم بود زیر فشاری که به
موتورش آورده‌ام، دارد جا خالی می‌دهد...
ترس از جا ماندن در یک جاده‌ی پرت و
"مال رو*"... نزدیک بودن غروب آفتاب و
هراس از سر رسیدن شب و ...

کم مانده بود جیغ بزنم، که نزدِم! فقط سر
از فرمان برداشتم، در را باز کردم و از ماشین
پریدم پایین! چاله‌ای که در آن افتاده بودیم،
تقریبی سی‌چهل سانتی از سطح زمین پایین‌تر
بود! برنو را از رکاب ماشین برداشتم، انداختم
روی شانه‌ام و انگشت تهدید کشیدم سمت
آرمین:

- نه دست به در ماشین می‌زنی و پیاده
می‌شی، نه هیچ کاری می‌کنی که حواسمو
بیشتر به هم بریزی! حرفمو جدی بگیر آرمین!
و دیگر منتظر واکنش او نماندم! در را بستم و
از چاله زدم بیرون. کف دستم نشست روی
پیشانی‌ام و کمی اطرافمان را برانداز کردم.

*مال رو: جاده‌هایی که در هنگام مال‌گنون، مال در آن حرکت می‌کند، در حد جاده‌های شوسه قابل عبور و مرور نیست و گاهی به شدت صعب‌العبور است!

تا غروب لااقل دو ساعتی فرصت داشتم، اما متأسفانه جاده‌ای بود، خلوت و به خرابی و ناهمواری جاده‌ی شیوند تا پای آبشار که فقط وانت‌ها شر عبور از جاده‌اش را به جان می‌خریدند! شاید حماقت محض کرده بودم... شاید که نه، قطعاً! چه می‌دانستم آرمین این‌طور اعصابم را خرد می‌کند؟!... فقط دو سه ساعت راه بود تا از این جاده خلاص شویم و بیندازم توی جاده‌ی اصلی که هم از

این جاده هموارتر بود و هم لااقل دو
پاسگاه پلیس را با میانبر زدن، رد می‌کردیم!
اگر فقط ده دقیقه‌ی دیگر حواسم به هم
نریخته بود.... اگر و مگر دردی از من دوا
نمی‌کرد! گوشی‌ام را واریسی کردم، خطوط
شبکه‌ی اینترنت که هیچ، حتی آنتن معمولی
هم صفر مطلق بود! پوزخندی زدم و برای
خودم زمزمه کردم:

عاطفه منجری

- به درد من که هیچ‌وقت نخوردی و
نمی‌خوری، کاش لااقل داده بودمت دست یه
بابایی که عاشق توی اسقاط شده بود!
البته که به مسخره از ذهنم گذشته بود،
بالاخره از جاده می‌زدیم بیرون و باز آنتن

برمی‌گشت. باید با بابانوذر تماس
می‌گرفتم، گفته بود دوست تیدا خبر داده که
صبح خیلی زود پرواز داشته برای ایران. با
احتساب تفاوت زمانی ایران و هند و
پروازهایی که قبلاً هم داشت، می‌دانستم
حوالی دو بعدازظهر به بعد پروازش
می‌بایستی نشسته باشد. حالا پیش بابانوذر
بود و ماه‌مامانی و قطعاً هر سه نفرشان
حسابی دل‌نگران من و آرمین بودند. دعا دعا
می‌کردم تیدا از شایعات روزنامه‌های درباره‌ی
موسوی به آن‌ها چیزی لو نداده باشد که
نگرانی‌اشان صد برابر شود! اولین جایی که
خطم آنتن می‌داد، باید با تیدا حرف می‌زدم و

می‌گفتم تا خودم نرسیده‌ام تهران، هیچ حرفی از اخبار روزنامه و گذشته‌ی موسوی به آن‌ها لو ندهد. بنابراین لازم‌ش داشتم گوشی را! چه خوب که عقم هنوز کار می‌کرد، دور از تنش‌های هیپوکامپم که گه‌گاه قات می‌زد. گوشی را هل دادم توی جیب شلوارم و کف دستم باز نشست به پیشانی‌ام. این‌طور نمی‌شد، باید فکری می‌کردم که تایر ماشین را از گودال بیرون بکشم. کمی بعد با تکه حلبی که همان حوالی پیدا کرده بودم، داشتم چاله را از خاک‌های نرم دور و بر ماشین پر می‌کردم، به این امید که شاید بعدش دیگر تایر توی آن چاله‌ی عمیق، بُکس و بات نکند

و بتوانم ماشین را از آن مانع رد کنم. بیل
و بیلچه نداشتم، آن تکه حلبی هم که کارایی
چندانی نداشت، ولی به هر حال تنها کاری بود
که به عقم می‌رسید. قبل از دست به کار
شدن، تا دست‌هایم تمیز بود، یکبار پاکت
شیرکاکائویی باز کردم و دست آرمین دادم که
قبول نکرد و شوتش کرد بیرون از ماشین. این
یعنی سرناسازگاری نوظهوری را با من زمین
گذاشته بود، گفته بود دشمن منم!... فقط
مرغش را بغل گرفته بود، انگار توی فاصله‌ای
که سرگرم نقشه کشیدن برای پر کردن چاله
بودم، دوست جدید پیدا کرده بود و با مرغ
زبان نفهم، طرح دوستی ریخته بود

پارت صد و نود و یک



زاد پرست

عاطفه منجری

و با من هنوز سر لج داشت! ناچار در را به
رویش بستم و برگشتم سر کار خودم و شروع
کردم به جابه‌جایی خاک و پر کردن گودال!
گاه سری هم داخل ماشین می‌کشیدم که
دیدم بالاخره مرغ و آرمین با هم خوابشان
برده است! خیالم از داخل ماشین راحت شد و
دیگر به ماشین سرک نکشیدم.

بعدش در حین کار، یک نگاهم به جاده
خلوت بود که پرنده در آن پر نمی‌زد، یک نگاهم
به خورشید که نم‌نم داشت می‌رفت نزدیک
مرزی که بتواند پشت کوه‌ها قایم شود.
می‌ترسیدم زمان از دستم دربرود و در تاریکی
شب توی این جاده‌ی مال‌رو، اسیر و عبیر

بمانیم. با جفت دست‌های بدون دستکش
و بی‌توجه به لطافت پوست و این قر و
اطوارهایم، در کار پر کردن چاله بودم، که
یک‌باره حس کردم جنبنده‌ای پشت سرم با
فاصله‌ای نه چندان دور حرکت می‌کند! انگار
خشکم برده باشد، آن تکه حلب با مقداری
خاک که تویش بود، دیگر جا به جا نشد و در
عوض، فکرم برای خودش تندتند چرخید که
باید چه کار کنم! ممکن بود حیوانی وحشی، یا
انسانی سوءاستفاده‌چی... شاید حتی فرید
پیدایمان کرده بود! دیگر معطل نکردم، تکه‌ی
حلبی بی‌صدا از لای انگشتانم شل شد و افتاد
جلوی دستم و در طرفة العینی برنو را که هنوز

روی دوشم بود، به چنگ کشیدم و با یک حرکت، هم از جا پریدم و هم چرخیدم رو به عقب و برنو را گرفتم رو به آن موجود جنبنده و چشمانم چهارتا شد!

موسوی این جا چه غلطی می کرد، آن هم پای پیاده، بدون ماشین کرکودیلش، با آن گونی بزرگی که در چنگ داشت!... آمده بود بیندازدم توی گونی؟! این همه مدت کجا بود که تازه بعد از یک ساعت علافی ما و جا ماندنمان در این جاده، سر و کله اش پیدا شده بود؟! اصلاً چه طور پیدایمان کرده بود، وقتی نه راه را بلد بود و نه در تعقیبمان دیده بودمش، علم غیب داشت کجا هستیم؟!

نفسم در سینه تنگی کرد، همچنان مستقیم
داشت می‌آمد سمت ماشین و بگویی حتی
قدم شل کند، خدا نکند! با قدم‌های محکم و
چهره‌ای عبوس و سگرمه‌هایی درهم به من
نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که با نگاهی دقیق‌تر،
ترس به جانم ریخت و دیگر دادم هوا رفت:

- بایست سرجات!... تکنون نخور!

و صدای مطمئن و محکم او:

- بنداز دور اون اسباب‌بازی رو!... فیگوراتو
اومدی، زرفشانیاتم کردی... دیده شد،
پسندیده نشد!

نفس!... نفس! دیر می‌جنبیدم، نفس، دو
لقمه‌ی چرب شده بود!

آب دهانم را بلعیدم و تفنگ را بالاتر گرفتم،
یک چشمم را بستم و چشم دیگرم را گذاشتم
پشت مگسک برنو و هدف گرفتم! همزمان
زبانم هم راه خودش را طی کرد:

- به درک که پسندیده نشد! تکنون نخور از
سر جات... تکنون نخور... دِ می گم تکنون نخور
بی صاحب خدا!

و دیگر معطل نکردم، دو شلیک پشت هم و
تمام!

شهنام حتی در باورش نمی گنجید این زن
واقعاً به رویش شلیک کند!

صدای گلنگدن کشیدن برنو را شنید و
بی آنکه قدمش از حرکت وا بماند، فقط پلک
بست! از جان گذشته تعقیبشان کرده بود، در
یک جاده‌ی خلوت و بدون اطلاع از مسیر و
مشکلاتش، پلاک که در گردنش داشت! گلوله‌ی
اول و... بعدی هم بلافاصله صدای شلیکش
بلند شد. شهنام چشم باز کرد، هنوز سالم بود!
نه دردی، نه اصابت گلوله‌ای، باز یقیناً راه
انداخته بود شیرزن بختیاری؟!... بالاخره
پاهایش از حرکت ایستاده بود که پوزخندی
کنج لبش نشست و همراه همان پوزخند به
حرف آمد:

- تیه کال برنو... اینجام که یق و یوق...

جانان مهلت نداد، تند از چاله بیرون پرید و
قدم تند کرد سمت او و نرسیده به شهنام، سر
تفنگش را گذاشت تخت سینه‌ی همسفر این
روزهایش و بداخم و جدی، با لحن تندی گفت:
- بکش کنار از سرراهم... چی توی اون
گونی داری؟... سر بریده؟!

و چون موسوی با فشار لوله‌ی تفنگ هم
پس نکشید، با آرنجش گذاشت تخت سینه‌ی
شهنام تا از او رد شود. شهنام اما بیدی نبود
که با باد لوله تفنگ و فشار آرنج از جا تکان
بخورد، بی‌معطلی بازوی جانان را به چنگ
گرفت تا نتواند از او رد شود و کشیدش تنگ
خودش و با لحن پر تحقیری گفت:

پارت صد و نود و دو

زاد پرست

عاطفه منجری

- پنج یورویی، بالای پنجاه یورو ریختم
توی این گونی برای زن بی‌عقلی مثل تو که
جون خودش و یه بچه‌ی بی‌زبون رو...
جانان سرش را بالا گرفت و نگاهش را
کوبید طاق چشمان پر خشم شهنام، اگرچه در
لحظه نگاهش سریع و گذری از آن چالهی محو
پای چشمش عبور کرده بود، وقتی حرصی و
پر غیظ می‌گفت:

- جای خرج کردن پولای بی‌زبون‌تر از
آرمین، اون مخ لا‌کردارتو کار بگیر...
دیرجنبیده بودم، گوشت تنت مونده بود وسط
آرواره‌های گفتار گرسنه‌ی پشت سرت...

و بلافاصله از فرصت غافلگیری شهنام و برگشتن سرش رو به عقب، استفاده برد و بازویش را از چنگ او بیرون کشید! لاشه‌ی گفتاری که گفته بود، به قدر بیست سی قدم عقب‌تر از شهنام، کنار درختی افتاده بود... چشمان شهنام گرد گرد شده بود که دیگر جانان رسید بالای سر لاشه‌ی گفتار. همین که قدمش نشست نزدیک لاشه‌ی بی‌جان گفتار، باز برنو را بالا گرفت و یک دور سیصد و شصت درجه‌ای با تفنگی که آماده‌ی شلیک جلوی نگاهش گرفته بود، آرام‌آرام و با دقت دور خود چرخید، می‌ترسید گفتار دیگری گوشه‌ای در کمینشان باشد.

بالاخره تفنگ را از جلوی نگاهش کشید
پایین و نگاهش برگشت سمت شهنام! حالا او
گونی را گذاشته بود کنار پایش و جفت
دست‌هایش پشت تنش روی هم نشسته بود و
با چشمانی ریز داشت سرتاپای جانان را و جب
می‌زد که جانان نفس عمیقی کشید و سر
تفنگش را دوباره بالا گرفت رو به آسمان، این
بار شلیکش هوایی بود و بلند اعلام کرد:

- یه نفست رو برگردوندم... دومی رو هم
الان بهت برمی‌گردونم، حساب بی‌حساب
باشیم... بزن به چاک... وگرنه سه تا گوله‌ی آخر
سهم خودته...

داشت می‌خندید؟!... قلب من از دیدن آن
کفتار گرسنه پشت سر او، هنوز توی ساق
پاهایم می‌زد، توی کشاله‌های رانم، نوک
انگشتان دستم، توی شقیقه‌هایم، هر جایی جز
قفس سینه‌ام! آن وقت او به مضحکه‌ام گرفته
بود؟!... احمق بود یا دست از دنیا شسته و
بی‌خیال نفس؟!... از کجا پیدایمان کرده بود
که دوباره خودش را انداخته بود در ورطه‌ی
گرفتاری‌هایمان؟!... انگار باید جدی‌تر برخورد
می‌کردم! شانس آورده بودم آرمین باز زیر
گریه و زاری در ماشین خواب بود، از آن
خواب‌های سنگین!

حتی با صدای تیر هم از خواب نپریده بود
تا دوستش را ببیند و دوباره آویزانش شود!
باید با خشونت، زودتر دوستش را رد می‌کردم
برود پی زندگی‌اش! در دل طبیعت بکر،
کفتاری آمده بود به قصد شکار طعمه‌ای شکم
پر کن، توانسته بودم از خطر نجاتش دهم،
چون آن حیوان برحسب غریزه و طبیعتش
آمده بود پی رفع نیازش برای بقا! اما بار
بعدی، فرید... کله‌ر... عاطفه... هر سه نفرشان
می‌توانستند از این کفتار لاشخور، صد
ترسناک‌تر باشند درقبال این مرد! آن‌ها برای
بقای خودخواهی‌های سیری ناپذیرشان، از این
کفتارها ترسناک‌تر بودند!

عقل می‌گفت ردش نکن، بگذار کنارتان
باشد، قوی‌تر باشید برای گذشتن از این راه
صعب‌العبور... دل زبان نفهم می‌گفت ردش
کن! حرف دلم سوار عظم شد که تفنگم را
دوباره گرفتم رو به او که همچنان با همان
حالت خردار ایستاده بود... با حرکت
نمایشی‌ام، صدایش را برایم بالا برد:

- اون یقیناً رو بذار کنار، جای این کارا
عقل دوزاریتو کار بنداز بلکه تا شب نشده...

یک چشمم را بستم و یکی را گذاشتم پشت
مگسک دوربین، باید طوری گلوله را شلیک
می‌کردم که لااقل باد گلوله به او بگیرد، هنوز
داشت می‌گفت:

- بذارش کنار، در مذاکره رو که نبستن!
گفتار دیدی باز؟!

و صدای داد و بیداد دیگری پیچید در
گوشم:

- دوشتم... مخلصم... جاناما جونم...
مرغم... کمکم کنید... دررفت... کافردلا...
کمکم کنید!

***طافه منجزی

تفنگ روی دوشم بود و دستم روی سینه تا
نفسم جا بیاید! موسوی نامسلمان، آرمین را
بغل گرفته بود و با سر توی شکم و سینه‌ی او
پخ و پوخ می‌کرد، که غصه‌ی فرار مرغش را از
دلش دریاورد، آن وقت من بدبخت دنبال

پارت صد و نود و سه

زاد پرست

عاطفه منجری

مرغی ترسیده تمام چاله‌چوله‌های محیط را
دویده بودم تا بالاخره توی گودال دیگری
شبيه به همانی که تایلر ماشین افتاده بود،
توانستم از دو بال بگیرم! دیگر مرغ را
وسط قدقد قدهای بی‌انتهایش محکم گرفتم
توی بغلم و از نفس رفته و بی‌رمق نشستم
کنجی روی زمین و تکیه دادم به درخت پشت
سرم که شنیدم موسوی از بالای سرم برای
آرمین موقعیت‌مان را توضیح می‌دهد:

- پرنسس کیتانای قهرمان، بالاخره تونست
دوست جدید تو برات پیدا کنه!
- آخه مخلصم، جاناما خیلی مهربونه...

قهرمانه!

(پسرکمان نان به نرخ روز خور هم بود؟!)
هر دوتا دوشتامو پیدا کرده، نذاشته گم
باشین... فقط من الان گشتمه! چی بخوریم
حالا؟... (و شکمو!)

- صبر کن فعلاً از این جاده بزنیم بیرون...
انگار جای خیلی امنی نیست!
و بالاخره توضیحاتش به من ختم شد و
خطاب به من از پا افتاده:

- جااانی پاشو دیگه، چه لاوی هم
می‌ترکونی با دوست جدید فتر و جترو، حالا
خیلی هماغوشی هم لازم نیست... پاشو کمک
کن وسایلو از توی این ماشین لکنته‌ی
نشون‌دار دوارنیرو، بذاریم توی ماشین من،

احتمالا با این کارا که کردی، ماشینه هم
اوراق شده، دیگه قابل استفاده نیست! پاشو
دیگه...

مرغ گریزیا داشت توی بغلم بال بال می‌زد،
از جا بلند شدم و با چشم به آرمین اشاره زدم
از بغل او پایین بیاید و همزمان گفتم:

- آرمین بیا دوست جدیدتو از من بگیر، تا
درنرفته ببرش توی ماشین! این بار دربره، دیگه
محاله برات بگیرمش... نفسم رفت!

و موسوی با وقاحت تنگ گوشم ویز زد:
- نفست بغل دستته، خواستی تنفس
مصنوعی و دهان به دهانم...

آرنجم را کوفتم توی شکمش تا زبان به
دهان گرفت، البته از زور خنده‌ای که داشت
پشت لب‌هایش مخفی می‌کرد، صدایش برید!
طوری که آرمین نبیند، با کج و معوج کردن
میمیک صورتم ادایش را درآوردم که دیگر
لبخند قشنگ پهن شد روی صورتش. با همان
لبخند محو هم، ظن و گمان افتاد به جانم که
کافردل من هستم یا او؟! توی این جاده که نه
آب بود و نه آبادانی، لازم بود از این لبخندهای
دل ریسک بینداز برایم رو کند؟! چشم از او
گرفتم و نگاهم رفت به تعقیب آرمین که
مشتاق و پر مهر مرغ را بغل گرفته بود و
سرگرم نوازشش می‌رفت سمت ماشین

و در هان حال با صدای پر شماتتی، مرغ
بی‌زبان را مواخذه می‌کرد:

- تو کی می‌خواهی پیا رشدالی بشی،
هان؟!...

تا آرمین منتظر بود مرغش، مرد رشیدی
شود، ناچار بودم برای رهایی وجدانم، آخرین
تلاشم را کنم که موسوی را از خطرات
همراهی با خودمان دور نگه دارم!

هرچند تقریباً می‌دانستم هر وقت خروس
تخم بگذارد و مرغ آرمین پیا رشدالی شود،
موسوی هم دست از سر ما برمی‌دارد! بنابراین
سعی کردم نرم‌تر، اما از صمیم قلب راضی به
رفتنش کنم:

- دست از سرمون بردار، برو به زندگی
خودت برس! ماشینم هیچیش نیست، نه
شاسیش جاخورده، نه اوراقه، نه هیچی! اگه
خیلی مردی و قصد کمک داری، با دو تا هول
دادنت و گاز دادن من، از توی گودال...

- جلوی فتر و جترو رعایت کردم! خودتم
شاهد بودی، داشتم سر آرمینو گرم می کردم تا
بتونی دوستشو براش بگیری! پس فرصتی
نبود که شاسی و کمک فنر و جای دیگه‌ای از
ماشینتو معاینه کنم!

- پس دیگه بهتر! فقط دوتا هول...

- اما یه خبر برات دارم که هم هول رو به
خودت بده، هم شاسیت جا بخوره، هم کمک

فرت دربره... فریدا! خوشتیپه... جنتلمن

...

چشانم گرد شد و هراسان پرسیدم:

- تو فریدو از کجا می‌شناسی؟!

- آگه لازمه تا قبلش شاسیتو چک کنم، یه

وقت...

برنو را توی چنگم فشردم و از لای

دندان‌های به هم چسب شده، حرصی گفتم:

- جای چرت و پرت گفتن، درست حرف

بزن! فریدو از کجا شناختی؟... کجا دیدیش؟!

- لازم به شناختن نبود! اول که جدا شدیم،

راهمو گرفتم برم، گفتم تهران با هم بی حساب

باشیم...

پارت صد و نود و چهار



زاد پرست

عاطفه منجری

اما ایستگاه اول به دوم، دیدمش! چشممو
گرفت، این قدر که با کلاس و مقتدر ایستاده
بود بغل دست رئیس پاسگاه و ناظر بازرسی
ماشینای حتی غیر از رنگ سفید بودن که... ای
بابا! بکش کنار دیگه سر برنوتو... هی یق و
پوق تیر هوایی...

و با سر انگشتانش چانه‌ام را داد بالا تا
نگاهم را برگرداند سمت جاده‌ای که ماشینم و
لاشه‌ی گفتار جا مانده بود و خودش کمی خم
شد تا این بار متین و جدی و محکم زیر گوشم
بگوید:

- لجاجت نکن! این بابا، انگار گلوگاه
مسیری رو که می‌خوای بری،

خوب می‌شناسه... حتی اگر خطرناکم
باشم، این قدری بهم اعتماد کن که برسو نمتون
به جایی که برای آرمین امن باشه و بعدش،
خودتم برسو نم تهران! در این که تو قوی
هستی، حرفی نیست، اما آرمین بازیگوشه،
جاده خطرناکه، فرید و با تمام قدرتش که به
نظرم غیر معموله، دنبالتونه... فکر آرمین باش
لا اقل!... لطفا!

و دیگر از بنا گوشم کنار کشید، قد صاف کرد
که دوباره نگاهم برگشت توی صورتش! این
چرا دیگر چشمانش دست از فضا نوردی
کشیده بود؟! دور دور نمی‌زد؟!...

چرا جای کوه و در و دشت و بیابان و
سوراخ کردن دل زمین و زمان، صاف زل زده
بود توی چشمانم! خوب بود دستم را
می گذاشتم زیر چانه اش، رویش را
برمی گرداندم یک طرف دیگر؟! برنو نداشت
که، کافردل نگاهش مسلسل داشت از بس پر
تیر و فشنگ بود! توی دلم "ایش ویش"ی برای
هیپوکامپ فعال کردم و باز آمدم مخالفت
کنم، به خدای احد و واحد که صدای مادرش
هنوز توی گوشم مانده بود. صدای آن زنی که
همین دو سه ساعت پیش، این مرد برایش
ایش ویش های مادر پسری رو کرده بود. معلوم
بود با هم روابطشان خاص و دلنشین است...

همان زنی که با یکبار حرف زدنمان، از
خلال حرف‌هایش با تمام قلبم حسش را گرفته
بودم که چه قدر دلتنگ و چشم انتظار و نگران
پسرش است! اما تا چانه‌ام را دادم بالا که
"نه!" ای قاطع بگویم، دهان باز نکرده، کف
دست موسوی نه به حالت تخصمی، نرم
نشست روی دهانم و با کلماتی شمرده اما تند
و روان این بار گوش‌هایم را بست به مسلسل
صدای بم و تاثیرگذارش:

- تو عمرم از کسی در حد و اندازه‌ی تو
خواهش نکردم، الان... دارم خواهش
می‌کنم!... ماشینمو یک‌کیلومتر پایین‌تر جا
گذاشتم که متوجه نشی...

گفتم بی سر و صدا تعقیبتون کنم... دیدم
نیم ساعتیه جا به جا نمی‌شید...

سرم را از زیر دستش عقب کشیدم تا دهانم
آزاد شود:

- وقتی تو پیدامون کردی، یعنی فریدم
می‌تونه! چه طور ردمونو زدی؟!

- فرید کیمدی؟!... هی فرید فرید!

معمولا در اوج عصبانیتش هم خونسرد آدم
می‌چزاند، یک‌وقت‌هایی هم تهدید و در آخر
آینه‌ی عبرت می‌شد! حالا این صدای بلند و
خشم نگاه و عبوسی چهره و تنگ حوصلگی؟!
فکر کردم اقتدار فرید او را هم گرفته است! یا
شاید...

آخرین بار که جدا شده بودیم، گفته بود
حرفی زده‌ام که برایش زور داشته است! یعنی
چه حرف‌هایی برایش زور داشت؟! هنوز در
سرم کلنجار می‌رفتم برای جواب که براق شد
توی نگاهم و پرسید:

- چیه؟!... حرف بزن دیگه!

- دارم فکر می‌کنم خب...

طلبکار پرسید:

- جواب فکرات، تو صورت منه، وسط این
جاده‌ی جنگلی؟!... پرسیدم فرید خر کیه که
مقایسه‌ش می‌کنی، هان؟!... یارو چند میلیون
پول خرج می‌کنه و لابی‌بازی و لابی‌رنتای غیر
اصولی و غیرقانونی داره... خب که چی؟!...

با ٹک انگشت اشارہ‌اش، آرام دو تَقہ زد به
شقیقہ‌ام:

- برای مقابله با کسی که از پول و ارباب و
قدرت استثماری استفاده می‌کنه، باید این‌جا
رو کار بندازی!

و باز دو تَقہ‌ی دیگر به شقیقہ‌ام!
- و با کسی که همیشه گند می‌زنه با
نقشه‌های فرار بی‌دلیلش... (ٹک همان انگشت
تَقہ‌زن را نشانم داد) با یه وسیله‌ی ردیاب
کوچولو که به ماشینش وصل می‌کنی! پس
فرید پیداتون نمی‌کنه، البته اگه حرف گوش
کنی و این‌قدر وقتمونو به چک و چونه زدن
هدر ندی!

پارتی صد و نود و پنج

زاد پرست

عاطفه منجری

وسيله‌ی ردياب قدر "تک انگشت؟!"
باهوش لعنتی، من و آرمين برای رسيدن به
مقصدهای امن، به همچين کسی نیاز
داشتيم!... صدای آن مادر راه دور در سرم
خاموش شد و صدای هيپوکامپم روشن! لعنت
بر آن روی حيله‌گرم که شايد اگر رويش
می‌شد، مثل آرمين، حتی بدم نمی‌آمد زنجير
بيندازم دور گردن صاحب هوش خفته در مغز
اين مرد و خبيثانه بگويم...

get over here

ديگر بدون کوچکترين شک و تردیدی آن ور
خودخواهم نشست جای چهره‌ی قبلی که
می‌خواست حس و حال مادر اين مغز متفکر

را در نظر داشته باشد و به عنوان آخرین
سوال پرسیدم:

- چرا با ماشین کرکودیلت نیومدی جلو؟!...
احتمالاً گفتاره مدتی داشته دنبالت می کرده و
نفهمیده بودی...

پرید وسط حرفم:

- از کرامت چشم سفیدی های خانم رئیس
نزدیک بود طعمه ی خوشمزه ی این جونور بشم
که پقیقوت، ناهار و شام یه لاشخور گرسنه
رو از چنگش بیرون کشید، خودشم هلاک کرد!
- توی گونی یه چیزی داشتی که کشیده
بودش سمت... چی بوده؟!

- برگشتم از آبادی سر راه، یه شقه گوشت
کبابی خریدم، گرسنه‌ست بچه! فکر کردم
اطراق کردین، کمی چیزی که...

- خب چرا پای پیاده؟... چرا با ماشینت...
- ترسیدم با ماشینم پیام فکر کنی قصد
دارم زورت کنم به همراهیم، باز اون روی
لجاجت گل کنه! بعدش تازه تونستم ببینم
ماشینت چی شده، تا قبلش فقط روی مانیتور
می‌دیدم توقف کردین... راه افتادم پیاده پیام
که دیگه از دور دیدم ماشینو، حواسم رفت به
مشکلت، از پشت سرم غافل موندم و... د باز
که یق و پوق... یه ور دیگه رو نگاه کن... اههه،
اگه گذاشت مثل آدم مذاکره کنیم!

گوشی موسوی را توی مشت فشردم و
اشکی را که از شوق توی نگاهم نشسته بود، با
پلک فشردن به هم، پس زدم! صدای تیدا، مثل
صدای آب آرامم می کرد:

- آای جانان جی، معلومه باید می رسوندم
خودمو... منتظر تیم تا زودتر بررسی تهران!
هر طور بود صدایم را صاف کردم:

- قربونت برم دوستم، خواهرم، همشیره...
ببخش باز برات دردسر درست کردم! ببخش
نذاشتم کارت رو تموم کنی و با خیال راحت
برگردی!

- حرف مفت نزن جانان!... مردم و زنده
شدم تا رسیدم ایران! دیروز گوشیم از دست
رفته بود، گفتم که بهت! هر بارم با گوشی
دوستم زنگ زدم رو گوشت، خاموش بود... با
شهنامم، شماره‌شو که حفظ نبودم، هیچ،
جراتم نداشتم تماس بگیرم، گفتم مبادا باز
کلکی بهم بزنه، کدوم آدمی خودش اعتراف
می‌کنه توی یه حادثه‌ای من مظنون و متهم
بودم؟!... اونم این شهنام که خدای دوز و
کلکه!

- تو چرا بهش می‌گی شهنام؟!... من از
وقتی فهمیدم چه گذشته‌ای داشته، شهنام
برام شده موسوی و ...

- نگو، خب تو هم لجشو درنیار دیگه! مگه
نگفتی عصبی می‌شه وقتی بهش می‌گی
موسوی؟! همینش خوبه، جوشی و سگ‌اخلاق
و موزماره که می‌تونه الان بشه بادیگاردت
دیگه، یه شهنام گفتن این قدر سخته؟!
اقرار کردم:

- یه کم سخته! حس صمیمیت می‌ده...
فکرمو می‌دزده! یه جورایی، خیلی تیز و
باهوش و ترسناک و...

تیدا به قدری حواسش به پرسیدن و
توجیهات خودش بود که توضیح من را نشنید،
سریع از رویش رد شد:

- بهت حق می‌دم، مارموزیه که نمی‌شه
راحت شناختش، یکی دوبار تا حالا بهم بدجور
کلک زده، واسه همین بهش اعتماد کردم،
خودش خدای دوز و کلکه ولی می‌خوام بدونم
الان دقیقاً توی چه وضعیتی هستین تو و
آرمین؟! آرومی?... تب نداری?... تب که
می‌کنی، خطرناک می‌شی برای خودت...

چرا تیدا متوجه نمی‌شد دردم چیست؟! این
درد بی‌درمان را نداشتم هیچ وقت...! ترس
نشست ته صدایم و دیگه توی گوشه بین
سوالات تیدا ناله زدم:

- تیه... دا! تیهی خواهر... حواستو بده به
حرفام! خب؟! به درد مگوی من برس!

پارت صد و نود و شش

زاد پرست
عاطفه منجری

تب که خدا رو شکر از صبح ندارم، اما...
فکر کنم کامپ مايم ضربه خورده تيداجی!
- هان؟!... کجات؟!... چی شدی؟! چه بلایی
سرت اومده؟!.. نکنه اين مرتیکه...

تند تند سرم را بالا دادم:
- نه تيدا، کار اون بدبخت نيست! تيدا
جی... نگرفتی؟! هيپوکامپم فقط... وگرنه
خودم خوبم!

تازه دوریالی اش افتاد!
- يا سلتون براهيم! هيپوکامپ؟!... وسط
اين هياهو؟!... اين مهندسه... وای استغفرالله،
اين قدر اصرار داره شه نام، شه نام، من غلط
بکنم چیزی ديگه ای بگم، والا اه!

این شهنامه، متهم به قتل بوده، پر هیاهو
و جنجالی... جانی، چندین هفته تیر
روزنامه‌های معتبر و مجلات پر تیراژ و...

دو تقه‌ی زیرزبانی برای خودم زدم و دیگر
فکرهایم ریخت به زبانم:

- گوش کن تیدا! فردا صبح اول وقت به هر
بهونه‌ای که می‌تونی، خودتو برسون دفتر
دوآرنیرو و هر طور شده رزومه کاری موسوی
رو بکش بیرون...

- کار سخته جانی...

- سخت نیست! برو دنبال اطلاعات! از هر
راهی می‌تونی سرک بکش به فایل قراردادی
سه ماهه‌ی اخیر، اگه قرارداد موسوی فیک

نباشه، یعنی حتی اگه متهم بوده، رفع
اتهام شده! می فهمی؟!

- تا اون موقع چی؟... الان شما گرفتارشین،
تا آرمین رو برسونی "موگویی*" دست بی سی
زینب و خودت برسی تهران، توی این فاصله
مشکلی پیش بیاره چی؟!

***موگویی (از روستاهای کوهرنگ، شهرستان
لردگان)**

- من اگه پام رسیده بود تهران، خودم
می رفتم دفتر تورج، سقف دوارنیرو رو سرش
خراب می کردم! اما این همسفرمون، کلاً توی
حرکت فس فسوئه! تند برو نیست... یعنی، تا
بخواد برسه به مقصد، توی جاده چهل کیلومتر

می‌ره عقب، تا بیست کیلومتر بیاد جلو!...
یهو یه نکته می‌رسه به ذهنش، اجراش می‌کنه
و می‌بینی راه نصف روزه رو توی دو روز باید
بیایم... مشکلمون احتمالا فقط همینه! یعنی تا
بذاره برسیم، سر به نیستمونم نکنه، لااقل لفت
و لعاب بده‌ست که...

تیدا با صدایی مرتعش و لرزان از اضطراب
پرید وسط حرفم:

- سر به نیست؟!... چون متهم و مظنون به
قتل بوده، همسفر شدنتون...

با خیال صد درصد راحتی پریدم وسط
حرفش:

- نه بابا تو هم دیگه، سر به نیست موقتی

منظورم بود!... احساس می‌کنم تا وقتی
با آرمینه، رام و آرومه، وحشی نمی‌شه!...
لعتی باهوش و تیزم هستا، دوسه شب پیشا،
تا پیام فرید رسید روی گوشیم و خوندش،
یهویی فی‌البداهه یه چیزایی از کراش تو
کراش و اینا به زبونش رسید! یعنی، تیزتر از
این...

تیدا چشم دیدن فرید را نداشت، وسط
تعریف و تمجید من از همسفرمان، یکراست
رفت سر وقت فرید:

- مگه برات چی نوشته بود مردک اسقاطی
پر ادعا؟!

- چی می‌خواستی نوشته باشه؟!

کار عاطفه‌ست دیگه، فرید مگه امیده؟!
فرید یه جوری نوشته بود آرمینمون... انگار
ارث باباشه! بعد اینم باهوشه خب، فوری...
- ...

- تیدا؟! هستی پشت خط؟!
- هستم! فقط... می‌گم جانی... فریدو ولش

کن، یه عمره کشته مرده‌ی تو بوده، مجنونه، یه
وقتایی همچین بی‌واسطه آدمو به خودِ خدا
متصل می‌کنه تا شرشو کم کنه! برسیم به این
یارو که قضیه کراش تو کراشو فهمیده...
مطمئنی سلیقه‌ش خودت نیستی؟! سلیقه
مهن... همین شه‌نام؟!
- آره بابا مطمئنم!

تیدا جی، متأسفانه استایلم سلیقه‌ش
نیست!

- گم بمیره مرتیکه مظنون به قتل! دلش
بخواد...

- فعلا که نمی‌خواد!...

بعد سعی کردم پر روحیه و سرزنده تر
متقاعدش کنم که من هم راضی هستم از این
خواسته نشدن!

- بهتر! امن‌تره... جدا از مظنون بودنش...
قضیه هیپوکامپو باید وقتی بینمت برات بگم،
تازه می‌فهمی امن‌تره یعنی چی! ولی بین...
خیلی منتظر نباشین مسیر تا موگویی و
بعدش تا تهران رو روی برنامه بیایم!

پارت صد و نود و هفت

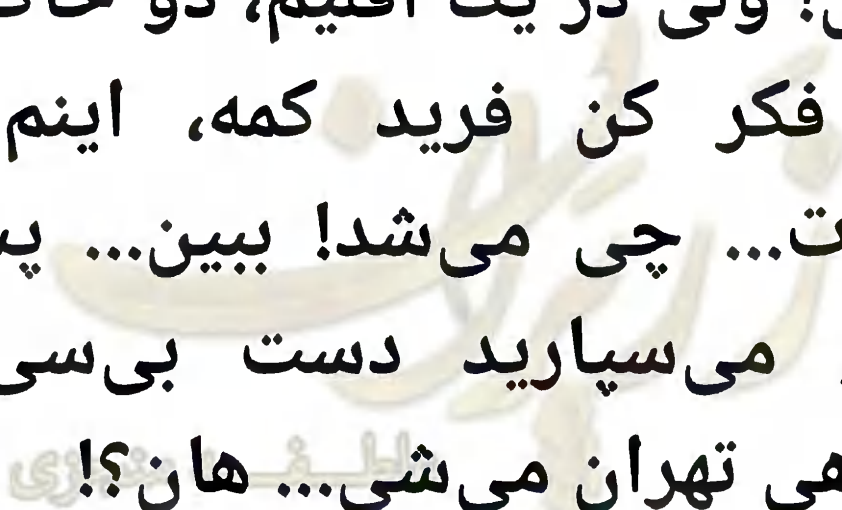
زاد پرست
عاطفه منجری

فقط آرمین حال کنه دیگه این کافر دل به
دیارو البشری کار نداره!

صدای متعجب تیدا در گوشم نشست و
خنده ام را درآود:

- دروغ نگووو... کافر دل تر از خودته حتی؟!
- حتی! الانم زده کنار جاده، آرمین رو برده
چرا کردن گاواي وسط مرتع رو ببینه!... یعنی،
مرغ توی ماشینه، گاو توی مرتع... گله
گوسفندارو هم بین راه دیدیم، پیاده شدیم کم
مونده بود با تکتکشون رو بوسی کنیم! جا
نداشتیم، وگرنه چون آرمین ذوق کرده بود،
میخواست برایش یه بره تازه دنیا اومده
بخره!

خلاصه گله‌داری زدیم بین راه، مال کنون
داریم گمونم، به سبک آباء اجدادیمون!

- اوووف، این یعنی حسابی کراش داره
روی آرمین! ولی در یک اقلیم، دو حاکم نگنجد
همشیره! فکر کن فرید کمه، اینم می‌شد
خاطرخوات... چی می‌شد! ببین... پس دیگه
آرمین رو می‌سپارید دست بی‌سی زینب،
خودتم راهی تهران می‌شی... هان؟! 

- دیگه کی برسیم رو فقط خود خدا
می‌دونه! والا هی می‌گه نکته! از توی
نکته‌هاشم یه چیزایی درمی‌آد که بیشترش
درسته! می‌گه باید توی راه‌های فرعی صبر
کنیم تا فرید راه به گم بشه و فکر کنه رسیدیم

تهران، بلکه دست از سر جاده‌های امن
برداره!

- من طاقتم تموم شده، مگه با ماشین اون
نیستین؟! دیگه دست دست کنین چی بشه؟!
- راستش، شهنام فرید رو دم یکی از
پاسگاه‌های بین راه دیده و...

- یا شاه خراسن!... رو در رو شدن؟! ای درد
بیفته به جون فرید... شرش کم نمی‌شه این
بشر؟! کاش جا امید...

آهی کشیدم و گفتم:

- مرده‌شور بیره هرچی کلهره و...
- جانان؟! خدا نکشدت، این چه حرفیه؟!...
آرمینم...

صدایم ناخواسته بالا رفت توی گوشه‌ی:
- محاله! بمیرم نمی‌ذارم کلهر باشه و کلهر
باشه... شده جفتمونو با هم بکنم زیر گل،
می‌کنم، اما نمی‌ذارم آرمین یه کلهر باشه! اینا
خودشون به خودشون رحم ندارن، به این
طفل معصوم رحم کنن؟!... اگه نه، اگه دردم
سیستم خطری و ترسناک کلهرآ نبود، این قدر
خفت و خواری می‌کشیدم که آرمین باشه
رازمون؟! این قدر در به دری و ...
تیدا فهمید پا گذاشته روی خط قرمز،
سریع با لحن ملایمی دلداری ام داد:
- تیکه جانی، تیکه!

- این قدر تورج بی وجدان دست دست
کرد که دیگه بی فایده‌س! توی این شرایط
فقط با فرار از ایران که از شر کله‌را خلاص
می‌شیم!... کافیه یه آزمایش ژنتیک... ولش
کن! نمی‌خوام بیشتر خودمو بترسونم، فقط
فردا برو برای تحقیقات راجع به مهندسی که
به اسم وندور زیمنس اومده ایران... اوکی؟!

- اگه تهش باید بزنیم از ایران بیرون... چی
کار به رزومه‌ی موسوی داری؟! آرمینم بزن زیر
چلت بیاین تهران دیگه!

- تا پیام کارای قاچاقی در رفتن از ایران رو
ردیف کنم، طول می‌کشه، نباید آرمین تهران
باشه، خطرناکه!

تحقیقاتم... فقط حس کنجکاویم...

دوباره چند تقه‌ی زبانی زدم و گفتم:

- محاله، به آرمین ضربه‌ای نمی‌زنه... فقط

تحقیق کن برای خودم و این غده‌ی فعال
شده‌ی هیپو...

- جانی؟... دیوونه‌م کردی... قضیه

هیپوکامپ چیه هی تکرارش می‌کنی؟!

- روم نمی‌شه تلفنی بگم! یعنی روم

می‌شه‌ها... باید از نزدیک بگم که ریز به ریز

بفهمی چی شده و اینا...

- تا یکی دو روز دیگه که برسین، از
نگرانی و کنجکاوی من تلف می‌شم به جون
خودت و آرمین!
- خب می‌دونی... راستش دو شب پیش...

***** عطفه منجری

زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و نود و هشت

- سلام خانم... شما چه قدر خوشگلین! خب
دو شتم حق داره دیگه که دلش برای مامانش
تنگ بشه... مثل مامانم خوشگلینا، مثل
مامانم، شفید و نازید!

- چه پسری!... خوشحالم می بینمت آرمین
جان، شهنام خیلی از تو برام تعریف کرده!
گفته بود فوق العاده دوست داشتنی هستی،
الان خودمم دیدمت و بهش حق می دم که
درباره ت این طوری بگه!

- مرشی خانم! یعنی من پیا رشدالی
شدم؟... یا هنوز زوده؟!

شهنام با چند قدمی فاصله نشسته بود روی
تخته سنگی و چشم به مکالمه ی آرمین و مادر

خودش داشت! قبلش گزارش سفر به طلا
داده بود، گفته بود باید با موش و گربه بازی
برسند تهران و حتی بخشی از شرایط در خطر
شغلی و حرفه‌ای خودش و شهرام را هم به او
گفته بود. نمی‌خواست اگر رسیدنشان به
مقصد چند روزی زمان برد و احیانا بین راه از
خدمات تلفن همراه، جا ماندند، مادرش را
نگران و مضطرب کرده باشد. حالا هم کنار
کشیده و گذاشته بود در اختیار مادرش تا
کمی هم با آرمین آشنا شوند، بدون دخالت
خودش و... حتی خودش هم نمی‌دانست دلیل
این کارش چه بوده است!

یک‌دفعه چشم از آن دو گرفت، با انگشتانی

که در هم رج انداخته بود، یله انداخت
روی زانوهای و نگاهش زوم کفش‌هایش شد.
حالا جای دقت به مکالمات مادرش و آرمین،
تمام هوش و حواسش کشیده بود به
مکالمه‌اش با شهرام. قبل از مادرش با برادرش
تماس گرفته بود و باز هم مکالمه‌ای پر جار و
جنگال را پشت سر گذاشته بودند! به شهرام
گفته بود حق ندارد تا رسیدن او به تهران،
برود سمت دوارنیرو، نه سایت، نه شرکت، نه
حتی ملاقاتی با مدیرعامل دوارنیرو! داد و
هوار و نگرانی‌های شهرام، بیشتر زوم بود روی
آنسوی ماجرا، این که بایستی با شرکت
خودشان در تماس می‌ماندند و گزارش کار

می دادند و حالا هیچ کدام سایت نبودند.
حق با شهرام بود، به دلیل حقانیت او هم
مجبور شده بود شرح وقایع را به شهرام بدهد،
بلکه قانع شود تا وقتی خودش برسد تهران، با
شرکت زیمنس، کج دار و مریز رفتار کند. گفته
بود رئیس بالا دستشان در آلمان را برای چند
روزی به بهانه‌ای بیچاند... و شهرام چه حجم
غیظ و غضب نشان داده بود، در برابر رفتار و
تصمیمات چند روزه‌ی اخیر برادر همزادش!
در واقع شهرام با تصمیماتش، توانسته بود
حتی شهرام همیشه رام را خشمگین و سرکش
کند؛ حق هم داشت برادرش، اعتقاد داشت که
شرایط شغلی هر دو نفرشان در خطر است و

وجهه و اعتبارشان و... خودش هم تمام این‌هایی را که او گوشزد کرده بود، می‌دانست! همسفر شدنش با ملینا و بی‌حوصلگی‌اش در تحمل او... کار را به چه جاهایی رسانده بود. حالا ملینا رفته بود پی تفریحات و خوشگذرانی‌های خودش و برگشته بود آلمان... در عوض، او مانده بود در طبعیت بکر و کمتر کشف شده‌ی ایران، او مانده بود و نگرانی شهرام، او و مسئولیت گند زدنش به موقعیت شغلی خودش و برادرش و... عجیب آرام بود و خشنود! این هم از رذالتش بود؟... توله سگ وحشی بود که جای شرمندگی و اضطراب ناشی از تصمیماتش، در

برابر بی‌قراری برادرش، در قبال پاسخگو
نبودن به وظایفی که نسبت به شرکتشان
داشتند و یا اعتبار شغلی رو به سقوطشان...
آرامش داشت؟! خبیث بود که دردسر برای
برادرش خریده بود و از ذوق مکالمه‌ی مادرش
و آرمین، همچنان داشت در فضا سیر
می‌کرد؟!...

همان‌طور که سرش پایین بود، نگاهش را
داد بالا تا از زیر کمان ابروها، تیر نگاهش
بنشیند به هدف! آرمین مثل خودش نشسته
بود روی تکه سنگی، با یک دست گوشی را
گرفته بود و با دست دیگر داشت برای مادرش
همان تک بیتی از شاهنامه را که از بر بود،

می خواند و اجرا می کرد:

- که رستم یلی بود در شیشان...

- مستر؟... آرمین با کی داره حرف

می زنه؟!... ماه مامانیمه؟!

بی آن که چشم از آرمین بگیرد، یا تکانی به
تنش بدهد، زبانش راه افتاد:

- مستر باباته!... با ماه مامانی منه... دارن با

عاطفه منجری

هم حال می کنن!

- با مامان تو صحبت می کنه که چی؟!... تو

"چلی" مگه؟!

دیگر صاف نشست، چشمانش برگشت روی

جانان و بعد از مکث کوتاهی، پرسید:

- هندی بود؟!...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت صد و نو دونہ

- بختیاریه، یعنی زده به سرت؟... نشنیدی
خل و چل؟! حالا واقعا خل شدی؟!
سر شهنام روی گردنش کج شد و بعد از
مکت کوتاهی، صادقانه تأیید کرد:
- یه وقتایی خل هستم!...

و بعد زیرکانه، جوابی بست تنگ جمله‌ی
قبلی‌اش، جوابی که دهان جانان را در برابر
یاوه‌گویی ببندد:

- اما ماما من خیلی ماهره توی شغلش، با
بچه‌ها خوب ارتباط می‌گیره، شاید بین راه
نیاز پیدا کنیم ازش کمک بگیریم تا یه وقت
ترس و اضطراب نشینه به دل آرمین!...

جانان گیج از جوابی که شنیده بود، باز چشم چرخاند سمت آرمین، فتروجترو دستش را گرفته بود مقابل دهانش و او نمی فهمید از آن سوی خط، چه شنیده است که پشت دستش، ریزریز می خندد! شهنام هم دوباره نگاهش رفته بود سمت آرمین، با دیدن خنده‌ی ریز و پشت دستی آرمین، صورتش از آن حالت مشت شده بیرون زد که تازه جانان حواسش جمع شد و متعجب و هراسان پرسید:

- آرمین با گوشی من داره صحبت می کنه؟! ... چرا روشنش کردی؟! اگه فریدیه وقت بتونه حتی رد خطمو بزنه و...

- فقط گوشی مال توئه، خطشو عوض کردم!

تو که تب داشتی، با آرمین رفتیم خرید،
همینطور به سرم زد یه سیم کارت اعتباری هم
بخرم که الان به درد خورد... می گم... چند؟!
جانان آمد نفس راحتی بکشد که جا خورد
و متعجب پرسید:

- چی چند؟

- اون گوشی دکوریت! تا یه بار دیدی داره
کار می کنه، شوک زده شدی! حالا آخرش
چند؟!

- این گوشی، دیگه مدلش خیلی قدیمی
شده، آپگرید نمی شه! این قدرم توی دست من،
خورده این ور اون که ده جور خش...
- پنجاه تا!....

به چه دردم می خورد این گوشی همیشه
خاموش؟! اما درجا از سرم گذشت "اگه بگم
باشه، فکر می کنه اهل بنداز بنداز جنس بنجلم،
مثل لباسایی که توی چمدون آرمین دید و
نپسندید! خودش صد بهترشو می تونه بخره،
آکبند و با گارانتی!"

این شد که سماجت کردم در جواب رد
دادن:

- فروشنده نیستم! خود گوشیم از اول
قازوراتی بود، حalam که دیگه به لطف وندور
زیمنس، نه عکسی توش دارم، نه فیلمی، نه
حتی یه بازی، نه...

- با این حال خریدارشم!... صدتا؟! به
یورو...

- این گوشی قازوراتی مگه چی داره که
این قدر مصری و...

و شهنام انگار مزایده شرکت کرده باشد،
قاطعانه حرفم را برید:

- خوش دسته!... صد و پنجاه؟!

دیگر مطمئن شده بودم، تا مبالغ سیصد و
چهارصد و بالاتر هم می رود! انگار از
خریداران خبره‌ی اجناس عتیقه بود! اگرچه
عتیقه‌تر از خودم، سراغ نداشت! بی‌اراده
خودم و گوشی را مقایسه کردم و دلخور و
دمغ از دهانم پرید:

- خودم پنج تا؟!... گوشیم صد و پنجاه تا؟!
کافردل اعظم! بالاخره خونسرد از جا بلند
شد، کمی عقب کشید و سر تا پای از ریخت
افتاده و آشفته حالم را با آن نگاه مارموز
هفت رنگش وجب زد و دهانی کج و کوله کرد:
- درب و داغونیا...

بعد شانه‌ای بالا داد، چشم از من گرفت،
نگاهش را داد به آرمین و با لحن شماتت‌گری
پرسید:

- تقصیر من چیه خودت به خوش دستی
گوشیت نیستی؟!

دست خودم نبود، روی لحن کلامش حساس
شده بودم، نفهمیدم چه شد که درجا رفتم در

جلد جانان شیوند، همان قدر نزدیک به
خودم، همان قدر دور از مهندس نیکپور
روزهای اول!

- تیکه شهنام جی! شکریا... (چشمان
شهنام سریع برگشت سمت من که کف
دست‌هایم را به علامت تشکر به هم چسبانده
بودم) گوشیمو نمی‌فروشم، اما طاق...
می‌زنم...

و خیلی سریع فهمیدم گند زده‌ام با از کنترل
خارج شدن رفتارم!

"لامصب تیزه، حتی توی به مشام کشیدن
بوی لحن کلامم! حداقل باهوش‌تر از اونه که
کسی در حد من بخواهد بندازدش توی تله!"

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت

دست‌هایش پشت تنش سوار هم شد و

عبوس پرسید:

– طاق؟!... با چی مثلاً؟...

به قدری جدی پرسید که در عرض سیم
ثانیه، خزیدم در جلد مهندس نیکپور و
سرسنگین و جدی گفتم:

– با فسخ معاملی پنج یورویمون!

بگویی کوچکترین رد و نشانی از شوخی و
مزاح در صورتش باقی مانده باشد، خدا آن
روز را پیشانی نوشتش ننوشته بود! با
سگرمه‌هایی در هم کلا از معامله اعلام
انصراف کرد:

– اهل معاملی پایاپای نیستم!

عصر حجره مگه؟... گوشیت مال خودت،
معامله مونم فسخ نمی شه تا برسیم تهران!
بعد سری روی گردن کج کرد و با حرکت
چشم و ابرو، به مسیر مال رویی که پشت سر
گذاشته بودند، اشاره داد و گفت:

– گفتار بی نوا رو یق و یوق دادیش به فنا...
برای اطمینان بهتره سه تا نسبت و رابطه رو
لااقل داشته باشیم، بلکه برنوتو دوباره رو به
من نگیری!

چه می برید و می دوخت برای خودش!... از
چه چرتکه ای استفاده برده بود برای رسیدن به
سه نسبت؟! شاکی شدم:

- اگه لازم ببینم، با سی تا نسبتم برنو رو
نشونه می گیرم وسط تیگت! یعنی وسط
پیشونیت!... بعدشم، چه خبره؟!... دیگه چرا
سه تا نسبت؟!... همون یکیشم زیادیه...

متخصص بود در جز دادنم! دیگر خبردار
نایستاده بود، یک انگشتش داشت جلوی
نگاهم تیک می زد:

- د همین دیگه، نکته داره!... رابطه اولمون
که پنج یوروییه، از ضابطه می کشدمون
بیرون! دومی، کراش دارم روش، اما
خوشبختانه، برخلاف هواخواهات، من کراشم
روی گوشیت، نه روی خودت،...

تا حرفش کشید به گوشی، آرزومندانه
نگاهش برگشت سمت آرمین که هنوز سرگرم
مکالمه، گوشی‌ام دستش بود! با دیدن آرمین
که هیجان‌زده، سرگرم مکالمه بود،
سگرمه‌هایش باز شد:

- گفتم که، خودت توی رنج سلیقه‌م
نیستی، درست برخلاف گوشت که لامصب بد
خوش دسته...!

تا رو برگرداند سمتم چشم در چشم برآیم
ابرویی بالا داد، نوبت من بود انگار که تلخ
شوم! زبانم به حرفی نچرخید ولی ابروهایم را
در هم گره انداختم که با خونسردی ذاتی
حرص دریاورم، دلداری‌ام داد:

- خودتو ناراحت نکن، تا برسیم تهران
شاید چندتا رابطه دیگه برات پیدا کنم که
روابطمون چند جانبه بشه، ولی بد نیست
بدونی، در کل هیچوقت توی چهارچوب
ضابطه بند نشدم! فعلا فقط بشین جای من،
یه کم به گله‌ی گاوا نگاه کن، ازشون درس
زندگی بگیر، ببین چه حالی می‌کنن دارن علف
می‌خورن، بلکه بعدش فکر شاممون بیفتی،
اجازه بدی شکمونو سورپرایز کنیم! به جون
آرمین، از وقتی پام رسید سر این ماموریت
کوفتی، سه وعده غذای روتین و به موقع و
سر وقت، شده برام آرزو! بابا، دیگه ما سه تا
از این گاوا که کمتر نیستیم، هوم؟!...

من برم مکالمه‌ی این دوتا رو فیصله بدم تا
تو فکراتو می‌کنی شام و ناهارمونو توی یه
وعده بخوریم!

برای یکی دو ثانیه نگاهم برگشت سمت
گاوها اما خیلی زود فهمیدم رو دست
خورده‌ام، سریع رو برگرداندم و قبل از دور
شدنش، پرسیدم:

- صبر کن ببینم! گفتی سه تا نسبت...
سومی رو دیگه از کجا آوردی؟!

- دقت کن به نکته‌ش خب، سومی از هر دو
تای دیگه مهم‌تره... حیاتیه اصلا... نمی‌شه
ندید گرفتارش!

- چی هست اون وقت؟... اون سومیه؟!

چشمانش برق خباثت گرفت! خنده و نشاط
که قهر بود با این نگاه، اما خباثتِ کر
وجودی‌اش بود:

- اون نسبتمون که حیاتیه!... نفس‌س!
هنوز یکی بهم بدهکاری... (چهره‌اش خبیث
بود، چشمکش خبیثانه‌تر) شب صافش کنیم؟!
- یه ذره رعایتم خوب چیزیه!

گردنش با حالت پر تحقیری روی شانه فر فر
خورد و به تمسخر گفت:

- تو هم که خجالتی و محجوب! "تیکه"
جااانی، غصه نخور، کباباش با تو، نوشیدنی‌ش
با من... توی ماشینم تا دلت بخواد، بساط
عیش و نوش...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت ویک

- از جلو چشمم دور شو!

جدی و عبوس، سر دو انگشت را با یک چشم بسته و یکی باز گرفت رو به پیشانی‌ام:

- یق! خدا از ته دلت بشنوه!...

بعد رو از من گرفت و راه افتاد سمت آرمین و بلند گفت:

- هی فترو جترو؟... ماه‌مامانی منو از پشت گوشی نخوری یهو؟! این گوشی خوشگله رو بده به من، خودتم بدو برو دست به دامن جاناما شو که بساط کبابو همین دور و بر راه بندازیم! راست‌راستی داره شب می‌شه! تا منم با ماه‌مامانی خوشگلم خدافضی کنم!

کافردل بود و کافر کیش! عمرا می گذاشتم
دستم را بخواند، شام می خوردیم، زهرماری
هم قدغن، کوفت کاری هم نمی گذاشتم تنگش
برای دسر... مردک فاشیست مظنون!

سیخ ها را روی منقلی که سه نفره با
سنگچین ساخته بودیم، جابه جا کردم و
دنبال آرمین و شهنام نگاهم بال گرفت. چه قدر
کار می کشید از آرمین، بی رحم! انگار حامل
مفت گیر آورده بود و... سر خودم تشر زدم
"دوستداری گیر بدی دیگه، شکریا جانان
خانم، شکریا!

داره کار یاد بچه می ده بی چاره... می خواد
فکر کنه پیا رشدالی شده! اما خب، حالا دیگه
این همه کار واقعاً لازمه توی این تاریکی و با
شکم گرسنه؟! تازه لامپ و نور انداخته
چشمشون ببینه... چرا یه سری وسایلو داره
می ذاره روی باربند؟... اصلاً این همه وسیله
برداشته چیونده توی این ماشین که چی بشه
خب؟! "عاطفه منجزی"

چشم از آن ها گرفتم، گرسنه بودیم هر سه،
بوی کباب داشت دلم را زیر و رو می کرد، یک
دور دیگر سیخ ها را زیر و رو کردم "حتماً باز
یه نکته ای تو سرشه که داره وسایلو جا به جا
می کنه!... چه نکته ایه یعنی؟! "

بالاخره کباب‌ها را گذاشتم لای نان‌هایی که
شبیه به نان‌های همان استراحتگاه بین راهی
بود و در حالی که کباب‌ها را از سیخ بیرون
می‌کشیدم، صدایشان کردم:

- بیاین دیگه... شام حاضره!

صدای جیغ شادی آرمین توی دشت و دمن
مثل کبکی قهقهه‌زنان پیچید:

- آخ جونمی جووون! کباب! منجری

آن قدر ذوق داشت که نصف راه را آمده
بود، بی آن که منتظر شود دوستش هم
همراهی‌اش کند! وسط راه پشیمان شد، رو
برگرداند سمت او و انگار بخواهد نشان دهد
چرا رفیق نیمه‌راه شده، بلند داد کشید:

- دوشتم بدو بیا دیگه... کباب بخوریم، تا
نمردیم از گشنگی... این دلم همه‌ش می‌گه،
قورقورقور... انگار قورباغه توی دلمه... از
خیله وقته‌ها!

و صدای شهنام که بلند جواب می‌داد:
- برو دارم می‌آم! ولی دست به کبابا
نمی‌زنی تا منم برسم!
- چرا دوشتم؟!... تو هم بدجنش شدی؟...
کافردل شدی؟! خب گشمنه...

کیف کردم، یعنی کیف‌ها! آرمین با شکمش
رو دربایستی نداشت! آقای "نکته"، گفته بود
من باید از گاوها یاد بگیرم که شکم گرسنه...
لامصب نمی‌گذاشت کیف آدم کوک شود

که، درجا باید حال‌گیری می‌کرد! با
زیپ‌کیف بزرگی که دست داشت و چندتایی
جعبه‌های کوچک‌تر، آمد سمت ما و دوتا از
جعبه‌ها را که شبیه به کیف دسته داشتند، داد
دست آرمین و گفت:

- کمک کن اینا رو برسون دست جانا ما!
قراره راه پهلوانی یاد بگیری دیگه... اینم یادت
باشه، قبل از این که دستتو ضد عفونی کنی
کباب بخوری، مریض می‌شی!... اون موقع
جای قورباغه، ممکنه جونورای شکموتری توی
شکمت قایم بشن که می‌خوان خودشونو سیر
کنن...

آرمین با چشمانی درشت شده از سر
کنجکاوی، دنبال او روان شد و در همان حال
که دو کیف کوچکتر را کشان واکشان دنبالش
خودش می‌کشید، وسط حرفش پرسید:

- جونورا می‌رن توی شیکم گشنه‌ی من چی
کار کنن آخه مخلصم؟!... هیچی توش نیست
که بخوان بخورن، می‌میرن از گشنگی خب!
شهنام رسید کنار منقل سنگی، چند قدمی
هم دورتر رفت و در همان بین که سرگرم باز
کردن زیپ‌کیف بود تا چادر را برپا کند، به من
گفت:

- توی اون کیف سیاهه، یه مایع ضد عفونی
هست...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دوست و دو

دستشو به هر چی بگی زده، گشنه‌ست،
حوصله آب و صابون نداره که آب بگیری سر
دستش... باز کن درشو...

آرمین هیجان‌زده کیف را رساند دستم و
تایید کرد:

- به قرآن راست می‌گه دوشتم، دارم
می‌میرم از گشنگی! حتی می‌تونم شنگم
بخورم!

در جعبه را باز کردم که باز شنیدم می‌گوید:

- اون مایع در سورمه‌ایه... آره همون!

و خودش سرگرم تنظیم نور شد و
جابه‌جایی سیم بلندی که از کاپوت ماشین به
لامپ پایه دار وصل بود.

تازه داشتم می‌فهمیدم این آدم باید
مهندس کمپ زدن می‌شده است و نه وندور
زیمنس، آدم این قدر مجهز و آماده به کمپ؟!
کمی بعد داشتم لقمه‌هایی می‌گرفتم و
دست آرمین می‌دادم و زیر چشمی حواسم
پیش او بود که باز رفته بود سمت ماشین و
داشت با لامپ روشنی برمی‌گشت که روی
پایه‌ای سوار بود. صندوق عقب ماشینش کمد
جادویی داشت؟! طاقت نیاوردم و پرسیدم:
- اینورتر¹م داری توی اون کمد جادویی
ماشینت؟!... بی‌خود نیست تا خرتلاشش پر
بود!

- اهل کمپ و جنگل و طبیعت گردی باشی،
باید مجهز بری سفر! قرار بود بزنم به
ایرانگردی که...

حالا افتاده بود به فرار و گریز! وسط
حرفش پرسیدم:

- مگه نگفتی گرسنه‌ای؟... سرد بشه از دهن
می‌افته‌ها!

- تا اول چادر رو سرپا کنم، خسته‌م، اگه
شام بخورم و سنگین بشم، دیگه نای سرپا
ایستادن برام نمی‌مونه!

یک لقمه ی دیگر دادم دست آرمین و لقمه‌ی
بعدی را برای خودم گرفتم که ناخواسته
چشمم برگشت سمت او.

همچنان با جدیت سرگرم کارش بود؛
برقراری رفاه بیشتر برای اطراق کردنمان در
این دشت دورافتاده و خالی از آبادی. لای نان
را باز کردم، دو تکه‌ی دیگر گوشت چپاندم
لتوی لقمه و دوباره پیچیدیمش و از جا بلند
شدم!

- جاناما من که هنوز شیر نشدم!

- خب دوستم گشنه‌ست... یه لقمه‌م بدم به
دوستت دیگه... زود می‌آم، تا اینو تمومش
کنی اومدم!

چند قدم رفتم جلوتر و بدون صدا کردنش
لقمه را گرفتم سمتش:
- بگیر بذار دهنه!

- دستام کثیفه! کارم تموم...-

لقمه را گرفتم جلوی دهانش و بدون
ملاطفت گفتم:

- دست نمی‌خواد، گاز می‌خواد، دندون که
داری؟!-

سرش را بلند کرد، توی تاریک و روشن نور
آتش و لامپی که از بالای چادر آویزان کرده
بود، چشم چرخاند سمتم، حتی نمی‌شد بفهمم
در نگاهش چه هست... شاید تعجب، شاید هم
تمسخر که چه دل‌رحم شده‌ام من کافر دل! ...
شاید هم داشت درشت و گنده‌ای برایم در
ذهنش ردیف می‌کرد.

اما تا دهان باز کرد، ملهتش ندادم و لقمه
را هل دادم توی دهانش، لقمه‌اش هم کوچک
نبود، چاره‌ای نداشت جز گاز زدنش که خفه
نشود! ناچار گازی به لقمه زد و پشت دستش
را گرفت جلوی دهانش بلکه بتواند آن حجم
بزرگ لقمه را توی دهانش جا بدهد. آرمین
دویده بود سمت من، هنوز نگاهمان توی نگاه
هم بود که آرمین پایین مانتویم را چنگ زد و
غن و غن کرد و بهانه‌جویی:

- چرا فقط به دوشتم لقمه می‌دی؟!... منو
دیگه دوشتم نداری جانا ما؟!!

یعنی هر بار آرمین باعث می‌شد جفت
چشم‌های من و دوستش گرد شود!

شهنام هنوز لقمه بیخ حلقش بود، اما من دهانم آزاد بود. نشستم کنار پای آرمین و دلجویانه پرسیدم:

- به این زودی تمومش کردی؟... کی گفته دوست ندارم؟!... این یه تیکه رو هم دوست بخوره، دیگه فقط برای خودت لقمه...

- من همینو می‌خوام! اینووو... اینو که برای دوشتم گرفتی!

داشت به دوستش حسودی می‌کرد؟! چشمانم کم مانده بود روی سرم سبز شود که بالاخره شهنام از آن لقمه‌ی نفسگیر خودش را نجات داد و جای من، بلند گفت:

- بهش بده بخوره... من کارم تمومه تقریباً!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دوپست وسہ

اغراق می‌کرد، کار داشت هنوز تا دستش
آزاد شود! بهانه آوردم:

- آرمین، این لقمه دهنیه...

پایش را کوبید به زمین:

- من همینو می‌خوام!

و چنان لب‌هایش را از حرص روی هم
فشرده که دو دانه چال ریز کنار لب‌هایش
جوانه زد! دلم ضعف رفت برای حسودی‌اش،
لبخند نرمی نشست روی صورتم که در هوا بل
گرفت و گفت:

- اشلن من همیشه لقمه‌ی دهنی دوشته
دارم جاناما!

و صدای خندان شهنام که از جا بلند شده بود، هوا رفت، دست از کار کشید، آرمین را بغل گرفت و من هم ناچار بلند شدم. شهنام دلجویانه گونه‌ی آرمین را بوسید و گفت:

- خب بچه دهنی دوست داره، حرفیه؟!...
منم مثل خودتم مخلصم، دهنیا انگار خوشمزه‌تره... (رو به من) چیه؟!... بگیرش یه گازم آرمین بزنه... (و دوباره رو به آرمین که گل از گلش شکفته بود) بینم می‌تونی چه قدرشو بخوری که خفه نشی جفله! گاز بزرگا...
بیشتر بیشتر... خب بسه دیگه خفه می‌شی،
منم داشت خفه می‌کرد پرنسس بدجنس!

و تا آمدم از خود دفاعی کنم، باقی لقمه‌ای
را که از گاز آرمین توی دستم مانده بود، با
چنان سرعت عمل و ولعی کشید توی دهانش
که نیمی از سرانگشتانم را هم لیس زد! دستم
را از هولم پس کشیدم و نفسم زودتر از دستم
پس کشید توی نای و ریه‌ام و در همان
پس‌روی نفسم، آب دهانم پرید بیخ حلقم و کم
مانده بود خفه شوم! عطفه منجری

برخلاف من، او انگار نه انگار چه خباثتی
نشان داده است، با همین کار یواشکی و
منظوردارش، دلم را لقلقو کرده بود توی
سینه! پاهایم داشت زیر وزنم جا خالی می‌داد
که با آرمین برگشت کنار بساط آتش و او را

گذاشت زمین و گفت:

- بینم پهلوان، می‌تونی سر اون قمقمه آبو
بگیری روی دستم تا دستمو بشورم، کباب
بزنیم!

- بله قربان! فترو جترو پَلّوانه!

لبم را گزیدم! چُک و رُک²، هر غلطی دلش
می‌خواست می‌کرد، عین خیالش هم نبود! با
تجربه بود، نه مثل من بدبخت که سرانگشتانم
را با دست دیگرم محکم چسبیده بودم، بلکه
حواس لامسه‌ام را به بی‌راهه بکشم شاید
فراموش کنند چه بی‌تابند تا بنشانمشان روی
لب‌هایم و هرم سوزان و ملتهبشان را با خیسی
لبم بگیرم!

کمی بعد سه نفری نشسته بودیم دور
منقل، سعی می‌کردم دیگر نگاهش نکنم.
داشت با آرمین درباره‌ی پهلوانی حرف می‌زد،
از شاهنامه برایش قصه می‌گفت و من جای
کباب، حرص می‌خوردم و فقط لقمه می‌گرفتم
برای آرمین. دریغ که قدرت بلع داشته باشم
یک لقمه بگذارم دهان خودم. آرمین لقمه‌های
کوچولویی را که برایش می‌گرفتم، تند از
دستم می‌قایید و دیگر حواسش به من نبود.
در سرم داشتم برای تیدا درد دل می‌کردم "اِ
بینی دَدم، زات ز گِلیم به لَم نی‌ره... تش
گرهده، تش زید به جوئُم! (می‌بینی خواهر، یه
لقمه از گلوم پایین نمی‌ره..."

آتش گرفته، آتش زد به جونم!" و باز
ذهنم فر خورد روی زبان فارسی، "جانان
خانم، هیپوکامبت رو بردار ببر بندازش جلو
گفتارا بخورنش تا گند نزده..."

- دوشتم چرا لقمه تو می دی به جانامای
من؟!

سرم را بالا گرفتم و تازه چشمم افتاد به
دست درشتی که لقمه ای را جلوی نگاهم گرفته
بود و جای نگاه کردن به من، رو به آرمین
می گفت:

- خب خودش هیچی نخورده، فقط داره به
تو لقمه می ده! جاناما هم باید غذا بخوره که
بتونه باقی سفر رو بریم دیگه!

تا حالا دیدی ماشین بدون بنزینم بتونه راه
بره؟! آدامام مثل ماشینن و... د بگیر دیگه!...
بخور خودتم!

لقمه را گرفتم و بی معطلی بردمش به
دهان! کبابش از گوشت تازه بود، ترد و... در
کمال ناباوری ام، عجیب دلچسب! دندان روی
لقمه نزده در دهانم آب می شد و به خدا که
طعمش شیرین بود، شاید هم ترش و شیرین...
آن قدر ترش که دلم آب وا کند برای لقمه‌ی
بعدی و آن قدر شیرین که انگار تمام انرژی و
خستگی این راه طولانی و پر اضطرابی را که
از صبح پشت سر گذاشته بودم، برایم جبران
کرده بود. قند خونم صعودی بالا رفت و...

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دوست و چهار

چشم از آرمین و دوستش گرفتم! توجه
مردانه جز از بابانوذر ندیده بودم... امید که
مرد این حرفها نبود، فرید را خودم پس
می‌زدم و دلم... زدم توی سر ذهنم که حتی
فکر کمبودهای رمانتیک زندگی‌ام نیفتد و زبان
دلم را برایم ترجمه نکند! چشم دوختم به
دستم، داشتم لقمه‌ی بعدی را برای آرمین
می‌گرفتم که شهنام لقمه‌ی دیگری را گرفت
جلوی نگاهم و دیگر هم من و هم آرمین
چشمانمان زوم دست او بود! نمی‌دانم سنگینی
نگاهمان چه قدر روی دستش مانده بود که
لقمه را به زور گذاشت توی دستم و آرمین را
بغل گرفت و نشانده روی پایش.

انگار فهمیده بود توجه آرمین را بیشتر از
معمول جلب رفتارش کرده که تند گفت:
- خب دیگه، من سیر شدم، بقیه لقمه‌هام
این بار برای جفله بختیاری که باید زودتر پیا
رشدالی بشه و...

- دوشتم، جاناما را دوشت داری؟!
شهنام نیم نگاهی به من انداخت و تند
چشم دزدید و سریع و صریح جواب داد:
- معلومه خب، دوستیم با هم دیگه!

- دوشتید... مخلصید... می‌دونم خب... ولی
نه! بابانوذر برای ماه‌مامانی لقمه می‌گیره، بعد
بهش می‌گه "عشقم، خانومم، بخور نوش
جونت..." از این دوشت داشتنایی...

آرمین با حرکت هیجانی دست و لب و لنج
آمدن می‌خواست حرف‌هایش را خوب به
شهنام تفهیم کند، او هم ابتدا فقط سرش را
به نشانه درک برای او خم می‌کرد. وسط
توضیحات مبسوط آرمین، یک‌دفعه انگار برق
گرفته باشدش، گردنش خشک شد و دیگر
سری خم نکرد! فقط چشمانش از هم درید و
رو به آرمین پرید وسط توضیحات او:
- نه نه آرمین! اون جوری نه! اون فرق
می‌کنه...

آرمین کوتاه بیا نبود، من هم! چشمانم میخ
تيله (طويله) زده بود به صورت شهنام.

پوست برنزه از آفتابش، زیر نور لامپ
دستی و شعله‌های آتش کنار دستان،
برافروخته‌تر از همیشه بود که آرمین
طلبکارانه پرسید:

- فرق می‌کنه؟!... خب پش چرا برای
جانامام لقمه گرفتی؟!

مردک کافردل، زبل‌تر از این حرف‌ها بود!
- خب الان برای تو هم لقمه می‌گیرم! تازه
جاناما هم برای من لقمه گرفت!

- جاناما مثل ماه‌مامانیه... برای همه لقمه
می‌گیره... بابانوذر فقط برای بعضیا...

"آخ به قریون جغله‌ی زبلم که تا به نتیجه
نمی‌رسی، دست بردار نبود!"

- خيله خب آرمين، پس نکته اين كه، منم فقط براى بعضى ها لقمه مى گيرم!
- مشلا كيا؟!... براى مامانتم لقمه مى گيرى؟! منم بايد و لقمه بگيرم براى مامانم؟!

فس افتخارم به آرمين درجا خوابيد! چرا بحث به اين مهمى را كشانده بود به مامانها؟! شهنام خودش نزده مى رقصيد و فوق تخصص داشت در پيچاندن! با سوالهاى آخر آرمين، نفسش را فوت كرد بيرون و گفت:

- اگه لازم باشه بايد لقمه بگيريم هردو براى مامانامون...

- دوشتم، يه چيزى... فكر كنم...

من می‌خواهم با النا دوماً بشم! بعدش...
دیگر وقتش بود من دخالت کنم:
- آرمین؟!... این حرفا چیه می‌زنی؟!
- ولش کن جانان! داره مرد و مردونه
حرفشو می‌زنه دیگه... النا کیه آرمین
جان؟!... دوست دخترته؟!
- النا دختر همشایه‌مونه، خیلی خوشگله،
مثل م... نه، مثل ماه‌مامانی خودت... مثل
جاناما، مثل ماه‌مامانی خودم! خیلی
خوشگله... وقتی برگردیم مش‌شلیمون، اگه
پیا رشدالی شده باشم، می‌رم بهش می‌گم بیا
دوماً بشم، برامون دشتمال‌بازی کنن...
آهای گل بخونن!

تو هم دوشت داری دوماد بشی؟!
تا سوال آخر آرمین، صورت شهنام و به
خصوص نگاهش پر از خنده بود که شلیک آخر
کلمات آرمین، سرپوشی سنگین گذاشت روی
جرقه پراکنی‌های خندان نگاهش و جدی و
قاطعانه گفت:

- نه! نه!... دوست ندارم!

آرمین سرش را کامل برگرداند رو به او،
دستش را گذاشت کنار فک شهنام تا قشنگ
چشم بدهد به چشمش و پر از نگرانی پرسید:
- خب پیش دوماد نشی، چه طوری پیش
داشته باشی... عشای دشتت بشه؟... برای
پشترتم لقمه بگیری بعدش...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و پنج

دلم ریش شد، این چه حرف‌هایی بود
آرمین می‌زد؟! داغ کردم و سرش تشر رفتم:
- بسه آرمین!

حالا رنگ شهنام شده بود رنگ زعفران، زرد
و به قول بختیاری‌ها، انگار روشنایی پیش از
مردن افتاده بود به جان چهره‌اش! با این
وجود، بی‌آن‌که برگردد سمت من، با صدای
خشداری قاطعانه دستور داد:

- ولش کن، بذار راحت باشه!

- اشالا دوشت نداری دوما دوشی؟!

- اصلا!

- پیش غشه نخوریا، خودم می‌شم عشای

دشتت!

به خدا که رنگ زردچوبه شده بود چهره‌ی
شهنام! عصبی و پرخاشگر به آرمین توپیدم:
- آرمین بسه! بسه!

آرمین بی‌خبر از حال من و حال زار و نزار
دوستش، طلبکار رو برگرداند سمتم:

- چرا باز پرنشش کیتانای بدجنش شدی
جاناما؟! خب وقتی دوشتم پیر بشه، عشای
دشت نداره! چون دوشت نداره دوماد بشه،
پش پش از کجا بیاره خب؟!

- ولش کن جانان! داریم حرفای مردونه
می‌زنیم، تو شامتو بخور، ما سیر شدیم دیگه!
- مخلشم راست می‌گه جاناما، ما شیر
شدیم! می‌خوایم حرفای مردونه بزنیم!

بعد حق به جانب رو برگرداند سمت شهنام:
- دوشتم، من حاضرم پشرت بشم، فقط به
شرطی که... دگن... دگمه داره... فکر کنم!
بگم؟!

- نکته آرمین، نکته، بهت گفتم دگمه نیست!
خب حالا نکته تو بگو! چه مطلبی فکرتو
مشغول کرده؟!

- همین نکته دیگه دوشتم! که اگه من پیا
رشدالی بشم ولی النا هنوز کوچولو باشه، خب
من مجبورم با یکی دیگه دوماه بشم! جاناما
می خواد بریم خارج... من که زبون خارجی بلد
نیستم!

این قدر هیجان زده شده بود که تندتند
آب دهانش را قورت می داد و بینش نفس
می گرفت! بالاخره نفس بیشتری از هوا گرفت
و با چشمانی درشت و پرسوال پرسید:

- بهم یاد می دی به اونی که قراره دومادش
بشم، چی باید بگم؟!

- آاها... فترو جترو زرنگه! می خواد حرفای
رمانتیک بزنه؟!

- شهنام؟!... این حرفا چیه به بچه می گی؟!

- دوشتم تو رو قرآن بگو اومانتیک چیه؟!

- خانم رئیس می گه نگم، دیگه باید به

حرفش گوش کرد!

- پش من آخه چه جوری دوماد بشم؟!

- بهت می‌گم، بهش بگو، ایش

لی بی‌دیش! (عاشقتم)

- اینا حرفای دوما د بشوییه؟!

- تقریبا!

- ایش... ایش.. ایشابیشید... ایشا لیشید...

(یک‌دفعه در کمال ناامیدی رو برگرداند سمت

من) جاناما جونم؟! ایشا لیشد... معنیش بده

که!

- چیش بده؟... به چه زبونی؟... هندی؟!

از دست هردو نفرشان حرصی نفسم را رها

کردم و سرگرم جمع کردن بساط شام گفتم:

- زبون بختیاری! "ایسا" یعنی شما،

"لیشید" یعنی زشتید!

الان اینی که آرمین گفت، یعنی شماها
زشتید! خب دیگه آرمین بسه تعلیمات
پهلوانی، کار داره به جاهای باریک می‌کشه!
بحث رو عوض کنیم... شاهنامه بخونید!
و چشم چرخاندم سمت شهنام، در نگاهم
خط و نشان بود، در نگاهش... هیچ چیز نبود،
خنثای خنثی! فقط زبانش چرخید:
- شاهنامه می‌خونیم!

کمی آرمین را درآغوشش جا به جا کرد و
خیره به جانان که معلوم بود دستپاچه سرگرم
جمع و جور کردن وسایل شام است،

برای آرمین چند بیت جدید از قصه‌های
شاهنامه خواند که یک‌دفعه آرمین شاکی شد:
- مخلصم، من رُشتم و شهراب دوش
ندارم! الان فقط دوش دارم چوقا تنم کنم،
دشتمال بازی کنیم!

شهنام رمق در تنش نمانده بود، به خصوص
که آرمین ظرف همین چند دقیقه‌ی اخیر، با
سرعتی توفنده، عجب کشیده بودش به
چالشی روحی روانی! ناباور لب زد:

- شوخی نکن آرمین! چرا دوست نداری؟! از
صبح همه خسته...

- خب دوشتم، الان باید تمرین کنیم تا
وقتی خواشتم دوما دالنا بشم...

زَربِ پَرِش

عاطفه منجزی

پارت دویت و شش

شهنام سرانگشتانش را خسته حال کف
سرش کشید، می خواست با خاراندن مغز
سرش، راه بهتری برای منصرف کردن آرمین از
رقص محلی اشان پیدا کند! خاراندن کف
سرش، انگار سلول های خاکستری مخش را
فعال کرده بود که بالاخره راه دررفتن از چنگ
آرمین را یافت و گفت:

- ولی قبلی که دوماش بشی، باید اول
دلشو ببری!

- کجا ببرم دلشو مخلصم؟! چه جوری ببرم؟!
و شهنام برای خلاصی از دست آرمین،
اندکی سرش را چرخاند و از جانان جواب
سوال آرمین را پرسید:

- کجا جانان؟! اصلا راست می‌گه... چه جوری؟!

جانان که بالاخره کمی وسایل شام را جمع و جور کرده بود، دوباره حواسش را داد به آن دو! فکر کرده بود با دستورش برای شاهنامه خوانی، ماجرای قبلی فیصله پیدا کرده است و حالا غافلگیر شده بود از سوال شهنام. در واقع نمی‌دانست کدام حکایت از شاهنامه را برای آرمین بازگو کرده که هاج و واج پرسید:

- چی کجا و چه جوری؟!

شهنام چانه‌اش را پایین داد تا آرمین را به او نشان دهد که هنوز لم داده بود روی پاهایش و سرش را هم تکیه داده بود

به سینه اش:

- تو کجایی الان؟! هان؟! موضوع جدیه!...
آرمین می خواد رقص محلی کنیم...
دستمال بازی...

واقعا نای جم خوردن نداشت، چه برسد به
راه انداختن بساط دستمال بازی که حتی بلد
نبود قدم از قدم بردارد! به نظرش رقص های
محلی بختیاری، کم از رقص ماریاچی، تبحر
نمی خواست و او هیچ مهارتی در هیچ کدام از
این دو رقص نداشت! جانان با چشمانی
متعجب و ناباور چشمی روی نگاه درشت و
منتظر آرمین چرخاند و باز چشم از آرمین
گرفت و رو به شهنام که کم مانده بود التماس

کند راهی برای نجاتش پیدا کنند، پرسید:
- مگه قرار نبود شاهنامه...

- جفله رستم دوست نداره! می‌خواد دوما
بشه، الانم هوس کرده دستمال‌بازی کنه برای
تمرین شب دوما‌دیش... تازه اگه پشت‌بندش
یق و پوق و اینام نخواد! منم گفتم اول
بسم‌الله که نمی‌شه دوما‌د شد، قبلش باید دل
دخترهمسایه‌تون رو ببری! می‌گه کجا باید
بیره، چه جوری بیره... تو بگو!

جانان چشم از او گرفت، ظروفی را که باید
در اولین فرصت شسته می‌شد، توی نایلونی
گذاشت و در همان بین گفت:

- سنگا رو تو می‌ندازی توی چاه، من درش
بیارم؟!... من اینا رو بذارم توی ماشین تا تو
سنگاتو از چاه درمی‌آری و...

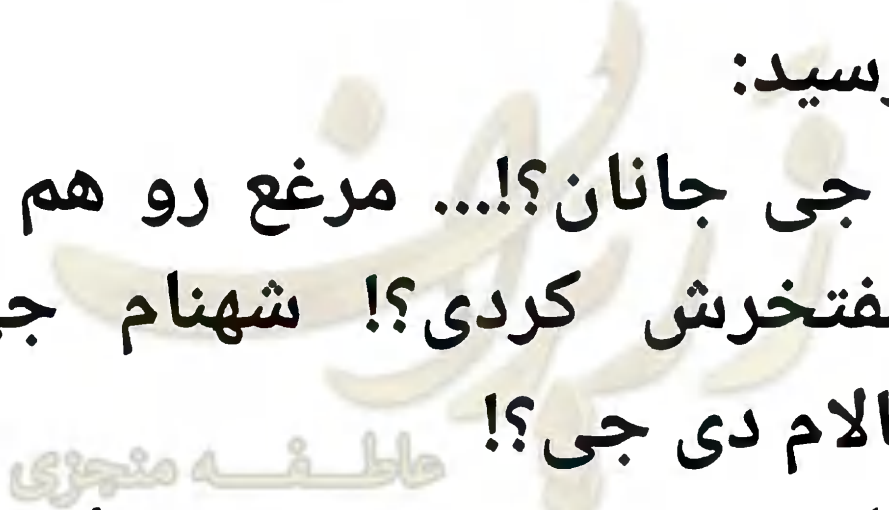
- اون ظرفای کثیفو بذار سر راهم می‌برم
توی ماشین، باید جاش یه مقدار وسیله با
خودم بیارم... تو اگه می‌شه فقط اون سنگی
که تو چاه انداختم، درش بیار!

و نگاه خسته و ملتمسش را در نگاه جانان
تاب داد که جانان فقط آهسته سری برای او
خم کرد، اما آرمین ملتمسانه‌تر از خود شهنام،
به التماس افتاد:

- مخلصم تو رو خدا در ماشین رو یواش باز
کن، دی‌جی بیدار نشه باز قدقد کنه...

شرمونو خورد!

شهنام که تازه از جا بلند شده بود، با یک
ابروی بالا کشیده، متعجب و شاکی رو به
جانان پرسید:

- دی جی جانان؟! ... مرغ رو هم به زیون
هندی مفتخرش کردی؟! شهنام جی، تیدا
جی... حالام دی جی؟! 

- شهنام جی؟! دی جی... جی! از بس قدقد
می کرد، سر و صدایش از دی جی های
کارکشته ی عروسیام بیشتره...
شهنام قانع شد:

- خب پس حق با توئه! برمی گردم!

خم شد نایلون ظروف کثیف را بردارد که
جانان گفت:

- جایی نبرشون، باید همین دور و برا
چشمه‌ای، رودخونه‌ای، جوب آبی، جایی پیدا
کنیم که سرش بشورمشون، تا صبح خشک
می‌شن ظرفا...

- باز چالش غریق نجاتی برام راه ننداز، نا
ندارم حتی نفس بشم!... صبح یا یه جای امن
پیدا می‌کنیم برای شستنشون، یا همین‌طوری
می‌ندازیم برن، سر راه یه سری وسیله دیگه
می‌خریم! الان فقط جای خوابیدن بیارم!
- تو کجا می‌خوای بخوابی؟!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و ہفت

- توقع که نداری شهنام جی و دی جی
توی یه ماشین بخوابن؟!

آرمین دستش را دور گردن جانان حلقه کرد
و چشمانش را در نگاه او چرخاند و پافشاری
کرد:

- خب پیش من چه طوری دوما د بشم؟!
- حالا تو چه اصراری داری به این زودی
دوما د بشی آرمین؟!

- نمی دونم! همین طوری! آخه...
- آره، آخه اول باید پیا رشدالی بشی تا
وقت دوما د شدنت بشه!

- دوشتم گفت باید دل النا رو ببرم یه جایی... کجا باید ببرم؟!

- جایی نباید ببریش عزیزم! وقتی پیا شدی، یاد می‌گیری چه طوری دل ببری یا کجا ببری... الان زوده برات! حالا که هنوز کوچولویی، فقط باید دل جاناما رو ببری...

- چی جوری دلتو ببرم جاناما؟... دوشتم دارم دلتو ببرم...

و بعد چشم در چشم جانان، سرانگشتانش را روی لب لطیف کودکانه‌ی خودش کشید و سردرگم پرسید:

- تازه... دلتو باید کجا ببرم؟!
جانان با ملایمت او را درآغوش کشید:

- بیا حرفای درگوشی برام بزن... اون وقت
دلمو می‌بری پیش خودت قایمش می‌کنی!
- آخ جون... چون که، اوووه خیلی دوشتت
دارم، یعنی ایش... ایشی لیشی... خارجی
گفتما... بهت گفتم، دوشتت دارم!
- حالا حتما می‌خوای آلمانی بگی دوستم
داری؟!
- اوهوم، خب مخلشم بلده، منم می‌خوام
یاد بگیرم دیگه!
- آرمین جان، فعلا مخففشو یاد بگیر،
بزرگ‌تر که شدی، کاملشو یاد بگیر... الان
می‌تونی فقط ساده و راحت بگی "ایش
ویش"!

- وووی، این خیلی راحت... جاناما جونم،
من تو رو خیلی ایش ویش! بیا در گوشتم
بگم... شرتو بیار جلو... ایش ویش، تو از مامان
مخلشتم خوشگل تری... اون که پرنشش کیتانا
نیش، قهرمان نیش... تازه...

و باز تنگ گوش جانان نفسش را پر کوبش
ول داد پای بناگوش او و جانان را مدهوش
عشقی مادرانه تا پای جان دادن و جان گرفتن
کشاند!

زَریز

عاطفه منجری

پارت دویت وشت

- جانان؟...جانان؟

- هیسسسس! او مدم!

آهسته از کنار آرمین بلند شد و قدم از چادر بیرون گذاشت. شهنام با چندتایی پتو زیر بغل و کمی خرت و پرت توی دستش پشت در چادر ایستاده. تا چشم به چشم شدند، جانان بی‌منظور پرسید:

- امشب می‌خوای توی چادر بخوابی؟!

شهنام چشم از او گرفت، کمی از بارهایش را زمین گذاشت و در همان بین جواب داد:

- امشبو همین بیرون می‌خوابم تا فردا شب... شاید رسیده باشیم جایی که سقف داشته باشه!
- هوا سرده یخ می‌زنی... یا برو توی ماشین یا...

دستش را به نشانه‌ی دعوت شهنام، کشید رو
به چادر و دیگر زبان‌ش بیشتر نچرخید! شهنام با
چشمانی دلگیر نگاهش کرد و سری به تأسف
جنباند:

- متأسفانه خودتم نمی‌دونی الان باید رابطه
رو داشته باشیم یا ضابطه!
و جانان شاکی شد، نه با صدایی چندان رسا، اما
به قدر کافی عصبی:

- حالا هی بگو! چندبار باید بگم ضابطه؟!
ضا... ب... طه!

خط نگاه دلخور شهنام از او برید، نشست
زمین تا بسته‌ی لول شده‌ای را که دستش بود باز
کند و در همان بین گفت:

- پس بر حسب "ضا- پ- طه" باید بیرون
بخوابم! زیراندازم آوردم و یه چندتایی پتو...
- تو به شرایط آب و هوای این اطراف آشنا
نیستی، سرشبا شاید سرمای هوا قابل تحمل
بیاد، اما صبح که بیدار بشی، ممکنه سی سانت
برف نشسته باشه رو سرت... حتی برفم نزنه، از
سرما یخ می‌زنی این بیرون!
- بی برف با برف یا حتی یخ زده... مشکل
خودمه، ناچارم باهاش کنار پیام! مگه چه کاره‌ی
شما دو تا که اجازه داشته باشم پیام توی
چادر؟!
- اوووف شهنام... چه قدر لجوجی... چه
کاریه؟... فکر کن... فکر کن... بادیگارد...
- که بادیگارد؟...

و سر چرخاند سمت جانان، نگاهش از زمین
تا نگاه او پر کشید و در چشمان نگران همسفرش
فرود آمد:

- بادیگاردها وظیفه‌شون حفظ جان کسایی
که باید مراقبشون باشن... قدیما به بعضیاشون
می‌گفتن پیش مرگ! که در این صورت خیلی
طبیعیه که باید دم محل استراحت عزیزانی که
در خواب نازن، کشیک بدن مبادا مشکلی برای
صاحب کارشون پیش بیاد.

و دیگر چشم گرفت از نگاه جانان، بالشی را که
کنار دستش گذاشته بود، برداشت، بلند شد سر پا
ایستاد و و بالش را چپاند توی بغل جانان:

- صدات کردم اینو بهت بدم... بگیرش و برگرد
توی چادر و تخت بگیر بخواب!

من کاپشن گرم آوردم می پوشم و با همین
چندتا پتو می تونم همین بیرونم...

اما جانان دلش نمی آمد که! قیافه اش ناله شد:
- بیرون خطرناکه! آگه باز گفتاری، گرگی... یا
توی ماشین، یا... بیا توی چادر!

- توی ماشین دیجی خوابیده... توی چادر، نه
رابطه ای هست و نه ضابطه ای که توجیه کنه...
یعنی دیگر لج جانان را درآورده بود که حرصی
پرید وسط حرف مرد لجوج مقابلش:

- کی گفته هیچی نیست؟ پنج یورو پول
دادی... هنوز وقت داریم!

چشمان شهنام از کثرت هجوم تعجب به
کاسه هایشان، ورقلنید!

نه ردی از خنده، نه شکایت، نه حتی نرم
شدن در حجم قلبی نگاهی نبود، بلکه از آن
نگاه گرد، فقط و فقط تعجب سرکشیده بود و
بالاخره یادآوری کرد:

- من از حد روابط محترمانه گذشتم بابت اون
پنج یورویی، قبول دارم، دیگه صحبتشو
نمی‌کنیم!

و جانان آب دهانش را صدا دار بلعید "کافردل!
می‌خواد التماسش کنم بیرون نخوابه؟!"

لبش را مکید و چشم از شهنام دزدید و ندید
نگاه شهنام در انتظار شنیدن جواب چه‌طور به
لب‌هایی که آبلمبویشان می‌کرد، چسب شده‌اند!
عاقبت شهنام چشم از او و لب‌هایش برداشت و
نگاهش بال گرفت در آسمان سیاه شب و گفت:

- جانان، من... هنوزم شاکی‌ام سر فرهنگ پنج
یورویی...اون موقع می‌خواستم مطمئن بشم،
مشکلی برام پیش نمی‌آد با خانواده و اقوامت...
ولی جفتمون می‌دونیم تو هوشیار نبودی، پس...
چشم از آسمان گرفت و دوباره نگاهش زوم
نگاه نگران جانان شد و قاطعانه گفت:
- وقتی هوشیار نبودی... از نظر من، یعنی...
هیچ!

حقی کشیدن سرما و ماندن در سوز سرد
هوا را به تن مالیده بود! باز پشت به او نشست
سر زمین و سرگرم باز کردن پتوها شد برای جای
خوابش. جانان بازوهایش را بغل گرفت و کمی
مالیدشان، هوا سوز برداشته بود، انگار روی
کوه‌ها برف می‌زد...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دوست و نہ

سوز برف را در این مالروها خوب
می‌شناخت! جدا از آن که صدای زوزه‌هایی از
دور می‌شنید، زوزه‌ی جانواران گرسنه در این
سرما... در دشتی احاطه شده با کوه‌هایی برفگیر
و سرد و تاریک و...

دلش داشت رنده می‌شد برای غربتی که در
صدای این مرد مظنون به قتل نشسته بود و ته
جانش را می‌خراشید!

شهنام کارش که تمام شد، کاپشن ضخیم‌تری
را دست گرفت و سر پا ایستاد تا روی آور
ورزشی‌اش کاپشنش را هم تن کند، در همان بین
چشم چرخاند سمت جانان و بی‌حوصله گفت:
- هنوز که وایسادی! برو سر جات بخواب
دیگه!

و جانان همان‌طور که بازوهایش را بغل گرفته بود تا از سوز هوا در امان باشند، بر زد توی نگاه او و جسورانه و با اندک خواهشی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- الان هوشیارم... پنج یورو دیگه بده، اصلاً به یورو بده، اصلاً نده... فقط بیا توی چادر بخواب! نمی‌خوام بیرون از چادر خطری برات پیش بیاد! شهنام متعجب از کلماتی که شنیده بود، دست از تن زدن کاپشن کشید، نگاهی این بار افتاد به کند و کاو صورت جانان و مردد پرسید:

- چرا؟... چون بادیگاردتم؟! من توی چارچوب ضوابط نمی‌گنجم، هیچ‌وقت نگنجیدم... همیشه فراری‌ام از گیر افتادن توی ضوابط قانونی و...

محال بود تا جانان را به غلط کردن نیندازد
دست از لجاجت بکشد! دختر بیچاره، کف دستش
را چسباند به پیشانی و تمام اطلاعات ذهنش از
این مرد را در ذهنش لینک کرد بلکه به کمکش
بیاید که یکدفعه جرقه‌ای از سرش گذشت و به
زبانش رسید:

- نفس!... آره آره... یادم افتاد، نفس... چون
نفسی...

پلک‌های شهنام به هم نزدیک شد و از راه
باریک نگاهش که زوم چهره‌ی جانان بود، پرسید:
- چی گفتی تو؟!

- خودت گفتی باید صدات کنم "نفس"... خب
نفس رو که نمی‌خوابونن دم چادر... شهنام، این
قدر زبون ازم نگیر...

قبلش آرمین به قدر دوتا آدم قد تو از من
زبون گرفته، خسته‌ایم هر دو... بیا توی چادر
بخواب! فکر نکنم حتی حال نگاه کردن به اون
یکی رو هم داشته باشیم... از اون زهرماری‌هام
که نخوردیم هیچ‌کدوم!

شهنام لجاجت کرد! این "نفس" شنیدنِ سرد و
از سر اجبار، بیشتر نوشیدنی لازمش کرده بود!
خم شد و بطری یونیک گرانقیمتی را از کوله‌اش
بیرون کشید:

- ولی من آوردم بخورم!... گرم می‌کنه و
فکرمو می‌دزده و...

خبر نداشت با آدمی از خودش لجوج‌تر طرف
شده است، زنی هزار چهره با دلی که رفته بود،
کجایش را شاید خود زن هم نمی‌دانست!

فقط در کسری از ثانیه، بطری را از چنگ مرد
مقابلش بیرون کشید. چنان ضربتی و قلدرمآب
که شهنام جاخورد و تا آمد شاکی شود:
- پسش بده و برگرد...

جانان چند تقه ریز پشت دندانی زد و چانه‌ای
بالا انداخت و با ملایمت گفت " گوش کن!" بعد
سری کج کرد روی شانه و با یک دست موهای
پیشانش را ریخت پس سرش. رد نگاه شهنام را
داشت می‌زد که چشم از حرکات دست و موی او
برنداشته بود! چاره‌ای نداشت جز استفاده از
دلبری‌های زنانه، وندور زیمنس، هیچ‌وقت با مدیر
پروژه‌ی دوارنیرو کوتاه نیامده بود. دست‌های
شهنام از کشمکش سر پس گرفتن بطری با جانان
عقب‌نشینی کرد، هر دو بازویش پشت تنش به هم

قلاب شدند و منتظر و خبردار ایستاد که
جانان با لوندی آشکاری گفت :

- این بطری امانت پیش من می‌مونه! تو هم
امشب مثل یه جنتلمن می‌آی توی چادر
می‌خوابی، بدون این بطری و بدون نوشیدن!
- کی گفته؟!

جانان حالا غمزه‌ای هم بست تنگ کلماتش:
- خانم رئیس دوارنیرو!

هر چه ناز و غمزه‌ی جانان بیشتر می‌شد، تن
صدای شهنام خشک‌تر به گوش می‌رسید، وقتی
تأکید کرد:

- الان سر پروژه نیستیم!
حالا جدال لفظی را به شکلی کاملاً برعکس با
دفعه‌ی قبلی با هم سرگرفته بودند، جانان حالا

رفته بود در جبهه‌ی مقابل شهنام و جای قبلی
او تأکید می‌کرد که:

- هستیم، سر پروژه هستیم، پروژه‌ی فرار!
شهنام با صدایی دو رگه و گرفته تذکر داد:
- من مظنون به قتل... عکسای رو که توی
گوشیت بود، دیدم و...

- حتی اگه مظنون به قتل باشی، تا برسیم
"موگویی" و بعدم تهران، بهت اعتماد می‌کنم...
نفس!

اسم رمز را به زبان آورده بود، به عمد! فهمیده
بود باید با این مرد از راه نرم و لطیف زنانه وارد
شود، نه در هیبت خانم رئیس دوارنیرو! سبک
گلوی شهنام بالا پایی شد... جان کند تا زبان باز
کرد:

زرتشت

عاطفه منجری

پارت دوست و ده

- تورج گفت اگه بهم اعتماد کنی... یعنی
کارم درسته!

جانان چشم از او نگرفت، نگاه شهنام حالا نه
تيله‌ای رنگ بود، نه برق زندگی داشت، کدر بود و
تیره، اما به شدت عمیق و ژرف! و... صدای
صاحب این نگاه دیگر به سختی قبل نبود، مثل
موم عسلی که توی ظرف مناسبی حرارت ببیند،
داشت در بازی زنانه‌ی جانان و نگاه پر از حرف
مگویش، نرم می‌شد، اگرچه با لحن خاصی دوباره
تاکید کرد:

- و من مجبورم در این مورد خاص، به حرف
تورج غیرقابل اعتمادم تکیه کنم... این قدر سخت
اعتماد می‌کنی؟!

جانان دیگر توی بازی غمزه نبود، خودش بود،
خود خودش، وقتی اعتراف می کرد:
- همین قدر سخت!

آب دهان شهنام قدر یک لیموی درشت گوله
شد بیخ تیغهی گردنش و به سختی، سخت تر از
جان کندن، با صدایی رگ برداشته گفت:
- من قاتل نیستم جانان!

جانان چشم از چشمش نگرفت، رگ و راست
یادآوری اش کرد:

- ولی من هستم! همین امروز یه گفتار
کشتم... اولین بار بود جون یه موجود زنده رو با
برنو گرفتم! از خودم و آرمین می تونم دفاع
کنم... بیا توی چادر...

در لفافه نشانش داده بود که در مقابل او هم می‌تواند از خودشان دفاع کند، حتی اگر قاتل باشد! شهنام هم تیز بود و گرفت فحوای کلام او را!

- منو نگاه... تو باور داری که مظنون به قتل؟!...

باور قاتل بودنش... نه! این را باور نداشت! از ابتدا هم خنده‌دار بود این خبر، فقط اولش که اخبار را شنیده و عکس‌ها را دیده بود، از شدت حجم ترس و اضطراب بیش از حدی که این روزها گذارنده بود، مغزش هنگ بود! وگرنه دلش، قلبش، تمام عواطفش، علیه اخبار جنجالی روزنامه‌های آن‌سوی مرزها، سپر دفاعی به دست داشت!

اگرچه صلاح نمی‌دید سپرش را به خود
شهنام نشان دهد، پس چشم از شهنام گرفت، خم
شد تا بطری را برگرداند توی کوله‌ای که زمین
مانده بود و در همان بین بدون نگاه کردن به
شهنام گفت:

- می‌خوام تهران درباره‌ش حرف بزنیم! شاید
حتی نیازی هم نشه که من چیزی از گذشته‌ت
بدونم!

کمر صاف کرد و باز چشم به چشم او گفت:
- گذشته‌ت مال خودت، گذشته‌ی منم، خیلی
پاک نیست، اونم مال خودم! الان به کمکت
احتیاج داریم تا سالم برسیم، سه نفری با هم،
همسفریم و در حال فرار و توی راه و بی‌راه‌های
صعب‌العبور... پس باید به هم اعتماد کنیم...

فقط اینو می‌دونم و مطمئنم بهش!... بیا
توی چادر، به عنوان یه همسفر که سلامتیش برام
مهمه...

و با پر دست طلق آویزان و ول افتاده‌ی
مقابل چادر را کناری زد و راه ورود به چادر را با
سماجتی انکار ناپذیر، به شهنام نشان داد!

دراز کشیده بودم پیش آرمین و یعنی مثلاً
خوابم. شهنام هم سرزانو داشت پتوها را روی
هم پهن می‌کرد. چشمانم داشت گرم می‌شد،
خیالم دیگر راحت بود که او هم جای نسبتاً
امن‌تری می‌خوابد و... تا دیدم دست برد پُلیورش
را از سرش بیرون کشید. نیم‌خیز شدم سر جایم

و هراسان پرسیدم:

- داری چی کار می‌کنی؟!

نگاهم چسبید به انگشتانش که داشت دانه
دانه دگمه‌های پیراهنش را هم باز می‌کرد:
- آماده می‌شم بخوابم!

- خب چرا لباس تو درمی‌آری توی این سرما؟!
- عادت ندارم با لباس بخوابم... حداقل توی
جای خفه!... هر چه قدم سرد باشه... جانان؟!...
اگه می‌ترسی باز بهم دست درازی کنی...

حالا توی صدایش تمسخر نشسته بود! سرم را
دوباره ول دادم روی بالش و برخلاف تمایلم که
نمی‌خواستم صورتم را از آرمین برگردانم، سرم را
چرخاندم سمت دیگر و خونسرد گفتم:

- اصلاً لخت مادرزاد شو!

چند ثانیه سکوت و بالاخره:

- جانان؟... جانان برگرد راحت بخواب، با لباس خوابیدم! گور بابای ضابطه که هیچ وقت خوشم نیومده ازش! بیا بابا، تن کردم دیگه... اهه... انگار چیه حالا...

انگار خیلی چیز بود خب! خودش که خودش را نمی‌دید، من بدبخت داشتم می‌دیدم، عضلات در هم تنیده و پوست برنزه و دل خراب و ویران من!

- به جان آرمین تنم کردم!

آب دهانم را بلعیدم و انگار بزاز دهانم رخنه کرد در روزنه‌ی چشمانم! قسم راستش روح الکس بود و حالا... جان آرمین؟!...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و یازده

سعی کردم کاسه‌ی چشمانم خیسی نگاهم را
سر بکشد و باز گردنم چرخید سمتش، دیگر
آخرین دگمه را هم بسته بود که سرش را بالا
گرفت و تا چشم به چشم شدیم، بد اخم گفت:

- همسفر این قدر بیس و ضابطه‌مند؟... نوبره!
بعد هم دلگیر پشت کرد به من و هردو سه
پتویی که روی هم انداخته بود، سرش کشید و
بالش را زیر سرش جا به جا کرد. جوابش را
ندادم، اما من هم کمی درجایم جنبیدم، تنگ‌تر
چسبیدم به آرمین که هفت پادشاه را خواب
می‌دید و انگشتانم لای موهای نرمش چرخید و
نگاهم روی موهای زیتونی رنگ مردی که دلخور
پشت به ما کرده بود... کاش می‌شد جای
ضابطه‌ها، رابطه را... پلک بستم!

تا وقتی این وضعیت نا به سامان گریبانم را
گرفته بود، چه رابطه‌ای؟!... ظن و گمانی در دل
به او نداشتم، اصلاً بر فرض که تبرئه... خودم
چه؟!... من و آرمین چه؟!... شرایط سختمان
چه؟!...

"به هیچی فکر نکن جانان... به هیچی جز
نجات آرمین! بخواب که امشب فکرت از نفس
دور بشه و صبح فکرت درست کار کنه... وقتی
تنهایی، شباً به خصوص، برات از گفتارم
ترسناک‌تره... فکرش... فکر نفس بودنش و...
حضورش، می‌تونه روحتو تیکه‌تیکه کنه، اون
هیپوکامپ لعنتیتو فردا یه قبرستونی دفنشون
کن تا شر به رضا خدا برات نخریده!"

پلک‌هایم داشت سنگین می‌شد اما صدای
خش خش ساییدن پارچه و پتو و جا به جایی
های مکرر شهنام خزید در گوش‌هایم و بدون باز
کردن پلک‌هایم، منگ خواب نالیدم:

- شهنام محض رضای خدا چرا این قدر وول
می‌خوری؟! تو رو قران بخواب دیگه...
- این لباسه تنمو می‌خوره، عادت ندارم با
لباس...

عاطفه منجزی

- هرجوری عادت داری بخواب!

- شکریا جانان جی!

صاف نشست و تند تند سرگرم باز کردن
دگمه‌های لباسش شد و... خاک بر سر این نگاه
گرسنه‌ی من! با ولع روی عضلات پشت بازو و
کتف‌هایش می‌دوید و در دلم آشوبی پیا شد.

عاقبت با مصیبت پلک بستم و سر دل و ذهنم
تشر زدم "خدا رو شکر زهرماری نخوردی جاانی،
وگرنه رحم نمی کردی به خودت و این بدبخت!"

صدای زنگ گوشی شهنام بلند شد، لای چشمش را
باز کرد و با یک چشم بسته و یکی باز دست
کشید و گوشی را برداشت و تا لمسش کرد و به
گوشش چسباند، غرق خوابی که هنوز بر ذهن و
پلکهایش سیطره داشت، زبان سنگینش را
چرخاند:

- جانم؟!

- تو خوابی هنوز؟... جانان پیشته؟!... یکی
اینجاست که می خواد مطمئن بشه جانان
پیشته؟!

و شهنام با صدایی بم و شکسته در گوشی
تقریباً ناله زد:

- آههه... انگار یه روز درمیون باید یکی زنگ
بزنه بگه جانان پیشمه یا...

- برادر، الان یه تفنگ قدیمی تو دست یه دختر
دیوونه‌ست که منو نشونه گرفته... فقط چون
فکر می‌کنه که تو جانان رو سر به نیست کردی...
یعنی در واقع... فکر می‌کنه منم که سر به
نیستش کردم و خودمم صحیح و سالم برگشتم
تهران، تفنگ گرفته سمتم.... می‌شنوی؟!

شهنام بی‌هوا صاف توی جا نشست و هراسان
صدایش بالا رفت:

- تفنگ؟... برنو؟!... یه دختر؟... مگه ساعت
چنده؟... دختره کیه؟

جانان هم خواب‌آلود توی جا جنبید و آرام
خودش را از کیسه خواب بیرون کشید. شهنام با
نگاهی که هنوز منگ و گیج خواب بود، کوتاه
چشم چرخاند سمت جانان و توی گوشی شنید:
- ده صبحه! منم خواب بودم، در زدن، تا در
آپارتمان رو باز کردم، یه تفنگ نشست تخت
سینه‌م!

شهنام چشم از جانان گرفت، تا نگاهی به او
بود، مغزش ریپ می‌زد و کار کردش با پتیت
بود، زرافشانی موهای جانان حتی توی روز روشن
موتور مخش را به گیرپاژ می‌کشاند! بالاخره بر
ذهنش مسلط شد، چنگی لای موهایش انداخت،
مغزش کار افتاد و اطلاعات چند روز اخیر را
میکس کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- چی گفتی؟!... یه دختر سبزه‌رو با چشم و
ابروی مشکی اومده سراغت؟

و صدای مضطرب شهرام که قسمش می‌داد:
- جان مامان نگو که تو واقعاً بلایی سر
مهندس نیک‌پور...

و صدای آشنای تیدا را با فاصله‌ای دورتر
صدای شهرام شنید که برایش فوروارد می‌شد:
- سرشو کردی زیر آب، حالا ادا درمی‌آری که
منو گول بزنی؟!... دستاتو نیار پایین، تمام
عکساتو خودم توی نت با اون دوست دخترت که
سر اونم کردی زیر آب دیدم... دستا بالا!
و باز صدای برادرش که در جواب تیدا توجیه
می‌کرد:

- خانم محترم، ما یه نفر نیستیم، دو نفریم!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و دوازده

درسته که من شهنام موسوی‌ام... اما اونی
که همراه با مهندس نیکپور در حال برگشتن به
تهران، برادر دوقلومه و فامیلشم موسوی و
اتفاقاً، وندور زیمنس هم هست و اونه که با
دواریرو قرارداد داره... حالا اون تفنگ رو بکش
کنار از توی صورتم تا بگم گوشی رو بده با
برادرزاده‌ی مهندس نیکپور...
دیگر داد شهنام درآمد:

- مهندس نیکپور خر کیه شهرام؟! اگه
منظورت به تورجه، اون مرتیکه یه روده راست
توی شیکمش نیست!... دختره رو هم نییچون که
تو شهنامی، من اون دختر رو می‌شناسم...
تیداست... صبر کن!

و ناچار رو برگرداند سمت جانان، سعی کرد
به چهره‌ی بکر و تازه از خواب بیدار شده‌ی جانان
هیچ توجهی نکند! دستی به موهای ژولیده و در
هم ریخته‌ی خودش کشید و شاکی خبر داد:

- این همشیره‌ت از هند نرسیده، فاز فیلم‌های
بالوودی برداشته، با یکی از این یقیقوهای
ایلیاتی رفته سر وقت برادرم... خانوادگی عقد
أخوت بستید شماها با برنو؟... بارالها...

و از زیر پتوها خودش را نجات داد، دست
کشید سمت جانان، گوشی را گرفت جلوی نگاه او
و گفت:

- بگیر این گوشی رو با همشیره آرتیست،
چاق سلامتی کن، بلکه بدونه سربه نیست نشدی
و دست از سر برادر دوقلوم برداره!

این طوری نبود قبلا که باهاش حرف می زدم،
همچین مظلوم و... احتمالا دستش از ایران کوتاه
بود، فیلم بازی می کرده برام! ایران، یهوئی
دکوربندیتون عوض می شه، غیور می شید و برنو
به دست...

چشمان جانان دیگر پشت حریفی به نام خواب
را کامل زمین زده بود! گوشه شهنام که سمتش
دراز شده بود، یک طرف، آن عضلات برجسته و
در هم تنیده ای که از دیشب خودش را بیشتر هم
به چشمش کشیده بود، یک طرف دیگر و خبر
آخر... برادر دوقلو؟!... به هزار طرف!

- بگیر دیگه گوشه رو... چرا ماتت برده به

من؟!

جانان گوشی را در هوا قاپید و افتاد به تقلا،
افکاری که در سرش جولان می داد، نمی گذاشت
قرار و آرام داشته باشد! گوشی را کنار فک و
دهانش گرفت و همان طور که یواش و بی صدا
خود را از کیسه خواب خلاص می کرد، در گوشی
ویزویز کرد:

- گوشی رو بدید به خواهرم...

- به روز بخیر خانم مهندس... خدا رو شکر
صحيح و سلامتید و...

- گوشی رو بده به خواهرم، پس اون آدم
مظنون به قتل تویی، نه برادر بیچاره ت... گوشی
رو بده خواهرم!

نزدیک یک ربع مکالمه‌ی تلفنی ما چهار نفر ادامه داشت! در آخر، هم من و هم تیدا، هر کدام با یک شهنام موسوی مانده بودیم و هیچ‌کدام زیربار نمی‌رفتند که شهرام موسوی، وندور طرف قرارداد با شرکت دوارنیرو هستند! یعنی هم تهران، هم در این بر بیابان، دو نفر با یک نام واحد، وجود داشت، که آن یک نفر هم اسمش شهنام موسوی بود و همان مرد مظنون به قتل، هیچ‌کدام شهرام نبودند، هیچ‌کدام!...

حالا ده دقیقه‌ای بود که تماسمان با تهران را قطع کرده بودیم و من با چشمانم داشتم موشکافانه رد موسوی را می‌زدم. تا وقتی در حال مکالمه بودیم، نمی‌گذاشت فکرم بیاید سر جای خودش، لامصب با یک لا شلوار راحتی

ورزشی و تنی عریان نشسته بود توی چادر و
خب... فکرم را می‌دزدید تا بگویم، گور پدر شهرام
و شهنام، که اسمش هر چه باشد، پدر بی‌مروتش،
بد تکه‌ای را داده است روی خط تولید بشر دویا!
از آن‌هایی که مقاومت چشمانم در برابرشان
می‌شکست! اما حالا وضعیت سفید بود و از مرز
خطر دور شده بودیم، چون با قطع تماس،
بالاخره پیراهنش را تنش کرده بود و بالطبع ذهنم
بهتر می‌توانست به گذشته کانال بزند و تمرکز
پیدا کند، بلکه بفهمم آن یکی قل تهران نشین، چرا
اصرار داشته هویت برادر دیگرش را با خودش
طاق بزند! شهنام بدون توجه به سردرگمی من،
پی کار خودش بود و سخت سرگرم روشن کردن
بوته‌ای آتش برای تدارک صبحانه و چای.

کتری دوده زده‌ی ماشین من را هم از بین
وسایل اندکم از ماشین دوارنیرو برداشته بودیم
که حالا کنار دستش مانده بود منتظر برای سوار
شدن بر هیزم‌های مشتعل و...

حداقل یک چیز برایم مسجل بود، این که
وندور زیمنس، فقط یکی از این دو نفر است و
دیگری برادر دوقلویش است و... این یعنی کسی
را که من در جلسه‌ی معارفه‌ی تهران دیده بودم و
حتی با او در آن رستوران هندی، ناهار خورده
بودیم، این مردی نبود که حالا با من و آرمین
همسفر شده بود! آن یکی برادر، عاشق طعم تندی
و ماسالا بود و شیفته‌ی خاطرات سفرهایش به
هند. من مهندس نیکپور بودم برایش...

زَربِ پَرش

عاطفه منجری

پارت دویت و سیزده

از دیدگاه او، مسئولیت و مدیریت اجرایی پروژه‌های سنگین، برای یک زن در ایران سخت بود و ضمناً، آن یکی موسوی، مودب بود و ضابطه‌مند و... از طرفی، آدم مظنون به قتل، یکی از دوقلوهایی بود که شهنام موسوی نام داشت، آن یکی که برای قرارداد دوارنیرو با زیمنس به ایران آمده بود، قراردادی فیک نبود و روی کارت شناسایی‌اش نوشته شده بود، شهرام موسوی! حالا سوال این بود، کدامشان همراه من بود و کدامشان تهران، کنار تیدا؟!... وقتی دستگاه فینگر پرینت نداشتیم و هردوی این دوقلوها هم یک‌پا ایستاده بودند که شهنام موسوی، آن مرد مظنون به قتل هستند و آن عکس‌های و اخبار مجله‌های هم متعلق به شهنام

موسوی بود و...

چشم از همسفرم برداشتم و سرم را بین دو دست چسبیدم، گرگیجه گرفته بود ذهنم... اما قلبم می‌گفت، همین مرد شهنام است، شهنام! نفس بود، این شهنام! اما اگر این یکی قل دوقلوها، شهنام بود، چرا آن یکی هم اصرار داشت که شهنام است؟!

بالاخره کتری دود زده را گذاشته بود روی آتش و تازه برگشته بود و نگاهی من را می‌کاوید. سردرگمی‌ام را که دید، صدایم کرد:

- جانان، هوای جوش اومدن کتری رو داشته باش تا برم یه کم به سر و وضعم برسم و برگردم، چای دیگه با تو!

سر از گریبان درآورد و چشم دوختم به او،
وقتی نگاه سردرگم را دید، سری کج کرد سمت
شانه:

- هنوزم درگیری؟... مظنون به قتله، خودمم...
شهنام موسوی، خود خودمم! گوشیم، ماشینم،
همه چی مال شهرامه... فقط بار و بنه‌ی سفر و
وسایل توی ماشین مال خودمه که اصل جنسم،
یعنی همون شهنام موسوی که یه روزی مظنون به
قتلم بوده! اون عکسام مال من بوده، اون
گذشته‌ی سیاهم مال من بوده... شهرام، آزارش
به بنی بشری نرسیده، اصلا اهل این حرفا نیست
برادرم! سر به راه و رame... نه مثل من سرکش و
ماجراجو...

- پس چرا اصرار داشت شهنام اونه و نه تو؟!
شهنام برای خلاصی از خاشاکی که از
گردآوری و روشن کردن هیزم بر دست‌هایش
نشسته بود، چند باری کف دست‌هایش را مالشی
کوبید به هم و خونسرد جوابم را داد:

- به حساب خودش می‌خواد محافظت کنه از
من! می‌دونه شر همیشه دنبال منه، شایدم بهتره
بگم منم که سرم درد می‌کنه که دنبال شر بگردم!
می‌خواست تلاش کنه که خیالت راحت بشه من
شهرامم، اون بچه خوبه... تیدا هم خیالش راحت
بشه که قل شر همراه تو نیست...

به خدای احد و واحد که حتی بین مکالماتمان،
با وجود آن همه اصرار برادرش، ذره‌ای شک

نکرده بودم آن برادر شر، خود خود همین
مردی است که چندین روز است با ما همراه و
همدل و همسفر شده است! این بشر اگرچه شر،
برای من نفس شده بود... نگرانی ته صدایم
نشسته بود وقتی پرسیدم:

- اگه شرکتتون بفهمه که جاتونو با هم عوض
کردین، چی می شه؟!

- نمی دونم... شاید هر دو کارمونو از دست
بدیم!... یا شاید مدتی تعلیق از کار و جریمه...
بستگی به تصمیم شرکت داره... و این که...

انگشت کوچکش را محتاط کمی به شقیقه
کشید و متفکر اضافه کرد:

- اگه بتونیم مخفی کنیم که همچین کاری رو
کردیم، مثلاً شهرام برگرده سایت و...

هراسان پریدم وسط حرفش:

- اصلاً! نباید ریسک کنید، کافیه فرید یا تورج
یا جاسوساشون بو بیرن شماها دو نفرید، پنبه‌ی
جفتتون رو با هم می‌زنن که هیچ... ممکنه جون
برادرتم بیفته توی خطر... ریسک نکن روی جون
برادرت! ولی هنوزم برام سواله که... اصلاً
چرا؟!... چی بوده که ارزششو داشت به این
ریسک و جا به جایی شما دو نفر با هم؟!... این
تعویض هویت و ... اصلاً برای چی باید همچین
کاری می‌کردی؟!... تیدا گفت، چهره‌ی برادرتم با
عکس‌های توی اینترنت مو نمی‌زنه، در دوقلو
بودنتون شکی نیست! ولی... با این جا به جایی،
هردوتون روی رزومه کاری و شغلتون ریسک
کردید و...

دلیلش هر چی بوده، واقعا ارزششو داشته
که زیر بار همچین ریسکی بری؟... آره؟!
شهنام در سکوت نگاهم می‌کرد، عمیق و با
لب‌هایی بر هم دوخته و آن چال ریز پای چشمشه،
گمانم داشت سبک سنگین می‌کرد چه کلاهی
سرش رفته است با یک ساده‌انگاری مسخره در
عوض کردن جایش با وندور اصلی زیمنس، یعنی
برادرش که مامور این پروژه‌ی خاص بود! دلم
داشت مثل سیر و سرکه برایش می‌جوشید،
آشفته حال و خراب و ویران آمده بود ایران،
بلکه...

- شلام، شبخ بخیر! من از گشنگی دارم
می‌میرم به قرآن! تخم‌مرغ محلی می‌خوام... با
روغن لری...

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دوست و همارده

(هر دو دستش را مشت کرده بود و
چشمانش را می‌مالید که اعتراف کرد) دلم
قورباغه شده، داره قورقور می‌کنه!

نگاه شهنام چرخید سمت آرمین، چهره‌اش
جدی بود و با دقت به گزارش گرسنگی آرمین
گوش داد، اما وقتی برگشت رو به من نگاهش
داشت قهقهه می‌زد، وقتی می‌پرسید:

– به نظرت ممکنه دی‌جی آرزوی فترو جترو رو
برآورده کرده باشه؟!

بعد بی‌آن که منتظر حدس و گمان من بماند،
دست کشید سمت آرمین:

– بیا بریم ببینیم دی‌جی برات تخم گذاشته یا
نه... بدو، باید دلیوسی صحرایی هم بریم

دوستم، دست و صورتی آب بزنیم و
خوشتیپ کنیم!

از جا بلند شدم، چرا سوالم را جدی
نمی‌گرفت؟! قاطع صدایش کردم:

- وایستا! اصلا چرا جاتو عوض کردی که حالا
برات بشه دردسر و

- ماجراش خانوادگیه... یه خواهرخونده
دارم که... خیلی دوستش دارم، اما چون یه کم
لوس و نازنازیه حوصله‌شو نداشتم، اون باهام
اومده بود ایران! بالاخره خواهرخونده‌مه و
باید...

آرمین دست شهنام را کشید تا نگاهش را
بکشد پایین و به خودش، تا توجه او را جلب
کرد، هیجان‌زده پرسید:

- دوشتم خواهرتو چه طوری خوندی؟!...
یعنی که... (آب دهانش را طوری قورت داد،
انگار حرف از خوردنی ترشی دهانش را آب
انداخته باشد و آن دو دانه ماش کوچولو افتاد
دو ور لبش) یعنی که منم می‌خوام! می‌خوام
خواهرمو بخوونم... خواهر خیلی دوشتم دارم...
دهان شهنام باز ماند از ادامه‌ی کلام خودش و
من با دیدن چهره‌ی او حس کردم فکش از حیرت
سوال بی‌هوای آرمین چسبیده به زمین، واضح
بود حرف در دهانش کش آورده است! خب،
کنجکاوی آرمین نباید بی‌جواب می‌ماند، وگرنه
ممکن بود گند بیشتری بزند! تند خودم را انداختم
وسط آن دو نفر، گره‌ی دستشان از هم جدا شد،

نشستم زمین کنار پای شهنام و رخ به رخ
آرمین، با یکی دو جمله‌ی کوتاه قضیه
خواهرخواندگی را برای او توجیه کردم. آرمین
لب‌هایش را به هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی،
چانه‌ای بالا داد و مطمئن و جدی اخم‌هایش را در
هم کشید و هی لب‌های خوش رنگ و ظریفش
برایم کش و قوس آمد، وقتی می‌خواست قانع
کند که:

عاطفه منجری

- جاناما من دوشتم ندارم خواهرمو
بخوونمش، مگه شاه‌نامه‌شت؟... ولی یه خواهر
بدون خوندنم می‌خوام... از کجا باید بخریمش؟!
وقتی بریم خارج، یه خواهر برام می‌خری شبیه
خودم باشه؟! با هم بازی کنیم؟!

و دیگر صدای قهقهه‌ی این یکی موسوی که
بعد از تماس تلفنی با تهران، صد بیشتر از قبل
مصر بود، همان آدم مظنون به قتل است، دشت
را برداشت! لبم را گزیدم، از بحث مهم تشخیص
هویت دو برادر و علت جابه‌جایی این دو، چرا
یک‌دفعه کارمان کشیده بود به بحث خرید
خواهر؟! خب، معلوم بود، آرمین هنوز گیجی
خواب در سرش بود، یادش رفته بود که در نظر
همه، خواهر دارد! موسوی دیگر مهلت لب گزیدن
به من نداد، از بالای سر من خم شد و آرمین را
بین دو دستی که مثل چنگک مکانیکی، پر زور
بود، مثل پر کاهی از زمین بلند کرد و در آغوش
خود گرفت و برایش گفت:

- خواهر خریدن که الکی نیست جفله،
مقدمات داره... بیا تا برات بگم قضیه خواهر
راستکی داشتن چه طوریه... نکته داره دوستم!
منم بدون خوندن و نوشتن، یه خواهر دارم، که
خیلی برام عزیزه، اما دیگه اونو زحمتشو مامان و
بابام کشیدن، لازم نبود من مثل شاهنامه
بخونمش!

از جهتی به خیر گذشته بود، حواس شهنام به
شیرین زبانی جفله پرت شده بود و خدا را شکر
سوتی آرمین را نگرفته بود! وگرنه که مهندس
موسوی، تیزتر از این حرف‌ها بود... "مهندس
موسوی"؟... برای من که دیگر فقط شهنام بود،
همان فرد مظنون به قتل...

همان کسی که باور نداشتم کوچکترین
خیابانی در وجود این آدم علیه پسرک خردسالی
وجود داشته باشد، چه برسد به قتل... آن هم
قتل پسر خودش! اما والریا؟... این ممکن بود!
می‌شد روی این بخش از اتهامش کمی ظنن
بمانم و... باز کنجکاوی آرمین رشته‌ی افکارم را
برید:

- خواهر خریدن خیلی زحمت داره مخلصم؟!
شخته؟! گروه؟!... جاناما قهرمانه... تنهایی هم
می‌تونه برام خواهر بخره‌ها... حتی بدون بابام
برام همه چی خری... نه! (سرش کج شد سمت
من، انگشت سبابه‌اش گیر کرد بین دندان‌های
شیری‌اش و دزدکی من را برانداز کرد که تازه
دوباره سرپا شده بودم.

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دو یست و پانزده

نگاه پر شماتتم را که دید، چشم از من دزدید
و تند حرفش را تصحیح کرد(راشتیا... نه دیگه،
من که خودم خواهر دارم دوشتم... اشلن یادم
نبود... خب جاناما خواهرمه دیگه... بیچاره
بابانوزر و ماهامانی خیلی سختی کشیدن تا
برام جاناما خریدن، دشتشون درد نکنه! ولی اگه
یکی دیگه هم بخریما، خیلی خوب می‌شه... ولی
نخونیمشا، بخریمش برای خودم! بعدش دوشتم،
نکته‌ش چیه؟... من نکته سخت دوشتم ندارم...
سخته؟!

و باز صدای خنده‌های بلند شهنام و نگاه
دزدیدن آرمین و حرص و جوش خوردن من،
گمانم خون زده بود توی صورتم!

ولش می کردی، نکته های خواهردار شدنش را
با ریز جزئیات برای آرمین تعریف می کرد...
حالا هم دیگر آرمین به بغل داشت از من دور
می شد که بدون چرخاندن سرش به سمت من،
تازه یادش افتاد سوال چند دقیقه قبل را
جوابگو باشد! طوری که بلند و رسا و قاطعانه
گفت:

- ارزششو داشت... ارزش دردسرای این جا به
جایی، اصلا قابل محاسبه نیست! تو چای بذار تا
من و آرمین ببینیم دی جی کارشو خوب بلد بوده
یا نه!

تیدا گوشی شهرام را پرت کرد روی مبل، هنوز هم برنو را طوری دست گرفته بود که انگار می‌ترسید سر تفنگ را از این مرد دور کند و دیگر جواب درستی نگیرد! شهرام خونسرد راه گرفت برود توی آشپزخانه و در همان بین گفت:

- خانم محترم، اون عتیقه‌ای که دست دارید بذارید کنار!... اگه هم می‌ترسید و اعتماد ندارید، در بازه... به سلامت!

- چرا دروغ گفتی؟! آدمی که دروغ به این بزرگی بگه، یعنی قابل اعتماد نیست!

شهرام از پشت این چرخید سمت او، خونسرد و بدون هیچ واکنش تند و تیزی پرسید:

- چه دروغی گفتم؟!

- که تو شهنام موسوی هستی!

شهرام هنوز خیال کوتاه آمدن نداشت،
شماتت بار پرسید:

- باور کردید؟... که شهنام نیستم؟!... شهنامم
دیگه...

- چرند نگو! جانان اشتباه نمی‌کنه...

شهرام چشم از مهمان ناخوانده‌اش گرفت و
سرگرم پر کردن مخزن دستگاه قهوه‌سازش از آب
و قهوه‌ی خوش‌عطر، با لحن باورپذیری گفت:

- ما دوقلوئیم، بابامونم اشتباهمون می‌کنه،
چه برسه به مهندس نیک‌پور!

تیدا تفنگ را دوباره بالا گرفت و محکم و رسا
گفت:

- دستا بالا...

شهرام پشت به او پلک بست! دختر متجاوز به
حریم خانه‌اش، واقعا روی مخ بود! پلک‌هایش را
به هم فشرد و همان‌طور که پشت به او داشت، از
لای دندان‌هایی که کم‌کم از شدت حرص بر هم
کلید می‌شد، غرید:

- ای بابا... باز چی شد؟!...

بعد پلک باز کرد و روی پا چرخید سمت او، با
سر اشاره زد به دستگاه قهوه‌ساز:

- دارم قهوه‌ساز روشن می‌کنم... خطری داره؟!!

- بی‌خیال قهوه شو! باید با مادرت صحبت

کنم... شماره مادرتو بگیر... صدای گوشیتم بلند
باشه...

شهرام دیگر کلافه شده بود از بدپیلگی تیدا،
دست از کارش کشید و کامل برگشت سمت او.
کف هر دو دست را گذاشت روی کانترا، تنش را
جلو کشید و طلبکارانه پرسید:

- با مادرم تماس بگیرم دلواپسش کنم که چی
بشه؟!

- که بینم چی صدات می‌کنه... شهرام یا
شهنام؟!

عاطفه منجری

- بین خانم...

تیدا مصمم برنو را گرفت بالا، یک چشمش را
بست و با چشم دیگرش از وسط مگسک تفنگش
سینه‌ی شهرام را هدف گرفت و تهدید کرد:

- حرف اضافه موقوف! تو فقط دو راه
داری...

یا زنگ بزنی صد و ده که بیان منو با
خودشون ببرن... یا با مادرت تماس بگیری... راه
سومشم با منه و دست من، این که اگه بخوای به
دروغت ادامه بدی، شلیک کنم وسط سینه‌ت...
خلاص!

بالاخره یک نفر توانسته بود شهرام را از کوره
دریبرد، صدایش را برای تیدا بلند کرد:
- یه راه چهارمی هم هست! این که به مهندس
نیکپور، تورج نیکپور زنگ بزنی و بگم
خواهرزاده‌ش مزاحم شده و...

تیدا کوتاه بیا نبود، نسخه‌ی دوم جانان بود و
در شرایط بغرنج، دست و دل‌بازتر از جانان در
کاربرد کلمات رکیک و درشت و گنده‌های نه
چندان مصطلح برای یک خانم متشخص:

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دو یست و شانزده

- دوزار بده آتش! خبر کردن تورج، برابره با
خبر شدن عطاءالله کلهر که احتمالا
نمی‌شناسیش! کلهر الان بیر زخمیه، کافیه خبردار
بشه شماها دو نفرین، دوقلوهایی که کاسه‌ای زیر
نیم‌کاسه‌تونه و قل مظنون به قتل توئه که چند
روزه سایه به سایه با جانان همراه شده...
خب؟... صد و ده یا مادرت؟

شهرام کف دستی به صورتش کشید، در
کابوس‌هایش هم چنین صحنه‌ای را ندیده بود!
این دختر، دست بردار نبود، نه تنها اپسیلونی از
موضعش کوتاه نمی‌آمد، بلکه مشخص بود به
حرف و قضاوت جانان اعتماد کامل دارد، این که
قل تهران مانده، شهرام است و نه شهرام
موسوی...

ناچار در برابر پا فشاری تیدا کوتاه آمد!
دستش را رو به او گرفت و علامت داد تفنگ را از
مقابل نگاهش بگیرد پایین:

- خب بذار کنار اون تفنگ عتیقه رو دیگه، تا
منم بگم... یهو دستت دربره از روی ماشه...

- به این راحتی هم نیست که از زیر دستم
دربره و شلیک کنه... کدوم یکی هستی؟... شهرام
یا شهنام؟... اعتراف کن! عاقله منجری

- شهرام... شهرامم! خیالت راحت شد؟!
دست تیدا لرزید، قلبش در قفس سینه لقوه
برداشت و تفنگ را نم‌نم از جلوی نگاهش پایین
گرفت. صدایش به قدر دستش مرتعش بود وقتی
با صدایی کم جان اعتراف می‌کرد:

- خیالم راحت بشه؟! برادرت این قدر
خطرناکه که حاضر نبودی بفهمم اون برادر
آدمکشت همراه جانان و آرمین ماست توی
جاده...

ارتعاش صدای تیدا و لحن کلام پر از
طعنه‌اش، صدای شاکی شهرام را درآورد!

- به چه حقی با دیدن چهارتا خبر ژونالیستی
نامعتبر و جنجالی که مال دو سال پیشه و از
زباله‌دونی اینترنت پیداشون کردی، اعتبار
برادرمو می‌بری زیر سوال... هان؟! برادر من، از
تمام آدمای متشخصی که می‌شناسی و
نمی‌شناسی، باهوش‌تره... آگه یه نفر بتونه این
کاروان سه نفره رو از شرایط بحران و خطر
سالم بیرون بکشونه و برسونه به مقصد، همون

شهنام، برادر متهم به قتل‌مه که دو سال پیش
پرونده‌ی اتهامش بسته شده! این پسر، مدیریت
بحران‌ش حرف نداره... می‌فهمی؟!

تیدا از صدای فزاینده‌ی شهرام که دم به دم
بلند و بلندتر می‌شد و قدم‌هایی که او را از
آشپزخانه بیرون کشیده بود، به خود آمد! دوباره
داشت تفنگ را می‌گرفت بالا که دست شهرام
فرزتر نشست روی تفنگ و با حرکتی سریع برنو را
از چنگ او بیرون کشید:

- بده من ببینم... آدم خونسردی مثل منم
هیستریک می‌شه وقتی این تفنگه رو می‌بینه...
تیدا اصراری برای نگه داشتن برنو نداشت،
باور کرده بود حرف جانان را، ولی تا قبل از
اعتراف این یکی موسوی، هنوز کورسوی امیدی

داشت که جانان در تشخیص هویت شهنام و
شهرام اشتباه کرده باشد... وقتی این یکی،
شهرام موسوی بود... تفنگ داشتن و نداشتنش به
چه کارش می‌آمد! با برادر رام طرف بود، نه برادر
وحشی و ناآرام! پاهایش سست شد، دستش را
گرفت به مبلی که زمین نیفتد... حتما نقشه‌ی
شومی در سر آن مردک بود که جایش را با برادر
خوش رزومه‌اش عوض کرده بود. شهرام فارغ از
حال و هوای طوفانی تیدا، سرگرم بررسی تفنگ،
سری جنباند و گفت:

- باید گرونیقیمتم باشه، ولی به کار ما نمی‌آد...
(تازه سر بلند کرد و از تیدا پرسید) قهوه می
خوری یا چای؟!

تیدا با زبانی الکن و بریده بریده دعوت او را
رد کرد:

- هی... هیچ... کدوم... هیچی نمی‌خوام
جز...

ته مانده‌ی بزاق دهانش را که خشک خشک
شده بود، به زحمت گوله کرد و همان گوله را
خشک خشک بلعید و دیگر افتاد به التماس:

- واقعاً چرا؟... حقمه بدونم قضیه چیه و چرا
شما دو نفر جاتونو با هم عوض کردین...

شهرام قصد پاسخگویی نداشت، خودش هم
می‌دانست دلیل این تعویض جا، چندان مستدل و
بجا نبوده است و اصلاً بنا نبود کار به چنین
جاهایی کشیده شود. ناچار دعوتش برای
پذیرایی از تیدا را جدی‌تر کرد:

- چای ماسالا هم دارم، طعمشم عالیه،
می خوری؟!

و دیگر تیدا از کوره در رفت:

- چای زهرمارم نمی خورم... فقط چهارخط
توضیح می خوام که...

شهرام آن روی متشخص و آداب دانش را کار
گرفت، بلکه بتواند خشم مهمانش را کنترل کند:

- بفرمایید بشینید خانم! درست نیست از
مهمونم پذیرایی نکنم و سرپا بگیرمش به حرف،
حین پذیرایی گپ و گفتم می کنیم و...

- تو انگار حالت نیست چی می گم، نه؟!..
مهمون کجا بود؟! با برنو اومدم توی
خونه ت... یادت رفته؟!

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دویت و همده

و شهرام با چهره‌ای کاملاً مسلط به خود، انگار
آب از آب تکان نخورده باشد، سری خم کرد:
- خاطرمه! خاطرمه چه طور وارد خونه
شدی... اما بازم می‌گم چای ماسالا مناسبه این
گپ و گفته، رنگت پریده خانم... چی بود
اسمتون؟!
- تیه دا...

- شهنام یه چیز دیگه می‌گفت اسمتونو...
حالا باز برنو را گذاشته بود روی کانترو و
خودش برگشته بود به آشپزخانه و به جای قهوه،
سرگرم کار بود تا ترتیب دو فنجان چای ماسالا را
بدهد. در همان بین از کنج چشم هوای رفتار
خصمانه‌ی تیدا را داشت که در ادامه‌ی جمله‌اش،
پرسید:

- داداشم می‌گفت، تیدا... تیدا صداتون کنم
راحت‌تره!

و شنید مهمانش سرش می‌توپید:

- حالا شما ناراحتشو بگو! از سرتم زیاده
تیدا... دنبال راحتی‌ام هست برام!
شهرام سینه‌ای صاف کرد:

- اصلاً توقع نداشتم چنین رفتاری رو از شما
خانم محترم ببینم! دیداری که با خانم مهندس
نیک‌پور داشتیم، خیلی دوستانه بود و ایشون،
خیلی محترم‌تر از شما بودن، شما مهندسین؟
و تیدا بالاخره آن روی گستاخش را زمین
گذاشت:

- من دکترم، دکترام ذاتاً بی‌ادبن، دلیلشم

ساده‌ست مهندس موسوی، توی درسامون
با ماتحت مریضام کار داریم، تا فیهاخالدونشونم
کارکردشو بلدیم... پس توقع نداشت باش مثل
جانان مودب باشم!... حalam جای این که سرمو با
پذیرایی چای ماسالا بکوبی به طاق، قبلی که
سقف خونه‌تو رو سرت خراب کنم، زبون بیا که
چرا باید جاتو با برادر مظنون به قتل عوض
می‌کردی... اگه ریگی به کفش شما دوتا نیست...
وقتی دهان کش آمده از حیرت شهرام را دید،
دستش را بلند کرد و سر شست و چهار انگشتش
را تندنند به هم زد:

- ببند دهنو... ببند! لازم نیست نشون بدی
تحت تاثیر بی‌ادبیم قرار گرفتی! می‌تونستم با
مدرکم برگردم، مدرک فارغ‌التحصیلیم...

مدرک، می‌دونی که چیه، هان؟! البته اگه اون
برادر باهوش و زبل شما گذاشته بود ریسرچم
تایید بشه و بعدشم ترمو ارائه بدم و وادارم
نکرده بود از ترس جون جانان و آرمین، درس و
زندگیمو نصفه رها کنم و با اولین پرواز خودمو
برسونم ایران...

شهرام خیال نداشت پرده‌ی حرمت را از
بینشان بردارد! دهان کش آمده‌اش را بست و
فنجانی چای ماسالا گذاشت روی کانترو و با
رفتاری کاملاً مسلط و کنترل شده، دستش را
پیش کشید برای دست دادن با تیدا:

- به به... خب، پس بهتره مجدد با هم آشنا
بشیم! از آشناییتون خوشوقتم خانم دکتر
نیک‌پور!

- پولادوند... دکتر پولادوند... دستم بنداز...
خیال ندارم تا نفهمیدم دلیل جا به جایتون چیه،
با حتی یکی از شما دوتا دست دوستی بدم!
شهرام دستش را پس کشید، این دیگر که بود،
بدخلق و بی ادب و طلبکار... که آخری را حق
داشت! باز زد به بی راهه:

- پس خواهر تنی نیستین با خانم مهندس...
- ایهه... تو دیگه کی هستی بابا!... یه قل
اون قدر بی ادب و وقیح... این یکی قل رو انگار
توی ادب خیشش دادن، مخش نم کشیده... نه،
خواهر تنی نیستیم، اما لازم بینم، برای جانان
جنگ تن به تنم راه می اندازم!

شهرام فنجان چای ماسالای سهم خودش را
گرفت مقابل دهانش، ضمن نوشیدن چند جرعه،
بالاخره فکرش زد به جاده خاکی، شهنام جای او
بود، حالا چه درشت گنده‌هایی که بار این دختر
نمی‌کرد! قطعا از جنگ تن به تن متلک درشتی
می‌ساخت و تحویلش می‌داد! بد هم نبود، اما...
حیف که این کاره نبود و خلق و خوی شهنام را
نداشت! صدای کلافه‌ی تیدا، او را از بسط و
گسترش افکارش جدا کرد!

- حالا می‌گی این جا به جایی برای چی بوده
یا باز باید برنو بگیرم تخت سینه‌ت؟!

خب، شهنام نبود، پس می‌ماند در لاک تشخص
خودش و احتمالا در هیبت شخصیتی خود، این
جوجه دکتر بی‌ادب مهمانش را بیشتر می‌سوزاند

و سر جای خود می‌نشانند!

- خانم دکتر، یه کم ریلکس کنید اعصابتونو،
تا بعدشم مهمون من به صرف چای ماسالا و یه
صبحونه‌ی مختصر باشید... خشونت و عصبانیت،
پوست رو خراب می‌کنه و عوارض خوبی نداره!
مادر منم دکتره، ولی... خیلی متین و مودبه و...
تیدا چنگی زد به تفنگش که شهرام گذاشته
بود روی کانترو و در حینی که برنو را برمی‌داشت،
مشت دیگرش محکم نشست روی کانترو و با
واکنشش برق موفقیت در سوزاندن تیدا، جرقه
زد در نگاه تیلای رنگ شهرام موسوی، قل مودب
شهنام موسوی!

زَربِ پَرِش

عاطفه منجری

پارت دویت و مجده

- بین شهرام موسوی، صد شرف به اون برادر
موزمار پررو و وقیحت... حالم به هم خورد از
این همه ادب... بنال جون مادر مودب و
متشخصت تا دقم ندادی...

- بله اطاعت، شما بفرمایید بشینید، منم سر
فرصت می‌نالم خدمتتون!...

نالیدن را خوب کشید تا تیدا بفهمد روی کلمات
دقت خاصی دارد! بعد فنجان چایش را دوباره
گذاشت کناری، رفت سراغ یخچال و در حالی که
پشت به تیدا مخلفات صبحانه را از داخل یخچال
بیرون می‌کشید، با همان لحن مثلاً مودبانه و
صدایی بدون فراز و فرود، ادامه داد:

- اون تفنگم بی‌زحمت بذارید دم در، توی
دستتون بازیش ندید، خیال جفتمون راحت‌تره!

گلگدنش ممکنه هرز باشه، يهو دربره... خدای
نخواستہ از پشت سر اصابت کنه به ماتحتم...
دیگه از ادبم چیزی باقی نمی‌مونه... بهتر نیست
بدون برنو مذاکره کنیم؟! راستی... من هنوزم
موندم چه طور شما سر از آپارتمان من
درآوردید؟! آدرس محل سکونت از کجا آوردید؟...
چه طور خودتونو رسوندید تا پشت در
آپارتمانم؟! عطفه منجری

تیدا دیگر دست از مخاصمه کشید! این برادر با
آن یکی فرق داشت، قطعاً! بایستی مذاکره
می‌کردند، ولی با خشونت و عصبانیت، راه به
جایی نمی‌برد! ناچار برنو را کنار پایش زمین
گذاشت.

خودش نشست روی صندلی این، این طرف
کانتر و دست پیش برد برای برداشتن فنجان چای
ماسالا و گفت:

- قرار بود تو بگی چرا جاتون رو عوض
کردین، اما باشه، من اول می‌گم! صبح زود، اول
وقت رفتم دفتر دوارنیرو! اون جا تونستم آدرس
خونه تو پیدا کنم. رزومه تو کشیدم بیرون و با
کمی دقت متوجه شدم، توی رزومه ت نوشته
شهرام موسوی. در حالی که توی اون اطلاعات
جنجالی روزنامه‌ها، حرف از شهرام موسوی بود و
این یعنی، دو اسم با یه چهره... شک کردم و
اومدم به این آدرس... می‌خواستم از همسایه‌ها
پرس و جو کنم، اما شرایط مهیا نبود و منم
نمی‌خواستم زنگ همسایه‌ها رو بزنم و جلب توجه

کنم، ناچار رفتم سراغ سوپری محل و اون
خوب شناختد، بهش گفتم از آشنایای قدیمی
خوانوادگی هستیم... می‌خوام بدونم سفری یا
تهران! تا گفتم آشنایای قدیمی و خوانوادگی،
اونم خواست قپی بیاد که گفت اینجا خونه‌ی
پدریته، از خیلی سال پیش تا حالا کاپیتان
موسوی رو می‌شناسه، فکر کنم منظورش بابات
بوده، گفت مهاجرت کردن آلمان با خانمش و حالا
پسرش اومده ایران، از قل دوم هم خبر نداشت...
اما تو رو خوب می‌شناخت و گفت که دیشب
دیروقت رفتی خرید، بنابراین تهرانی... خب، با
حساب من، تو باید توی جاده می‌بودی که
نبودی... پس با تفنگ اومدم پشت در خونه‌ت،
البته برنو رو زیر مانتوم جاسازی کردم...

در پایین رو یکی از همسایه‌ها باز کرد بیاد
بیرون از مجتمع، منم خودمو جای دوستت جا
زدم و به راحتی انداختم توی حیاط و اومدم تا
پشت در آپارتمان...!

شهرام وسایل صبحانه را سر فرصت به ترتیب
می‌چید روی کانترو و در همان بین که پیشدستی،
کارد کره خوری و قاشق را می‌چید روی کانترو و
حتی دستمال سفره‌ی کاغذی در بشقاب‌های
می‌گذاشت، بدون وقفه یا نگاه چرخاندن سمت
او، چند برش نان گذاشت توی تَسترو و پرسید:

- فریب دادن سوپری و همسایه‌ها که چندان
هوشمندانه نبوده، می‌مونه دوارنیرو! خود
مهندس نیکپور اطلاعات قرارداد و روزمه‌ی
کاریمو بهت داده؟...

فکر می‌کردم درگیر مراسم عزاداریه و البته حرفه‌ای کار می‌کنه!

تیدا دو جرعه از چای ماسالا را که دیگر ولرم بود، سر کشیده و نکشیده، فنجان را گذاشت مقابل دستش و باز چشمانش را دوخت به پشت سر شهرام موسوی. در دلش از خونسردی بیش از حد این مرد، آشوب بود، اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد! این یکی برادر در قالب خودش بود، پس تیدا هم به خودش حق می‌داد اگر در قالب خودش بماند که ماند و رک و راست اعتراف کرد: - توریج این قدرام راحت نم‌ پس نمی‌ده! خوشبختانه خودش شرکت نبود، توی اتاق منشیش که درست چسبیده به آفیس خودش، تونستم منشیشو خفت کنم... با همین برنوا!

زَربِ پَرِش

عاطفه منجزی

پارت دوِ یست و نوزده

فهمید سرم درد می‌کنه برای کشیدن گلنگدن،
یه کمی خشونت گاهی وقتا لازمه... دیگه منشیه
مجبور شد بذاره سرک بکشم توی سیستم
اطلاعاتی شرکت و خبردار بشم چی به چیه! البته
مطمئن نیستم به عاطفه، زن تورج تا حالا خبر
نداده باشه که من رفته بودم سراغ اطلاعات
وندور زمینس... منشی تورج، جاسوس زنشه
بیشتر تا منشی خودش!

شهرام سرش را بالای تستر چرخاند سمت او و
مردد پرسید:

- این منشی جاسوسم فهمید ما دو نفریم؟!
یعنی دوتا موسوی ایران هستن؟!
- نه بابا، خنگه دختره!

منم چون هیپوکامپ جانان ضرب دیده،
صلاح ندیدم حرفی بهش بگم... تا اول خودم ته و
توی ماجرا رو دریارم! عاطفه، زن تورج باهوشه،
اما احتمالا گیر کرده توی اخبار منشی خنگه تورج
و ذوق خبرای ژورنالیستی برای ضربه زدن به
جانان! همینه که فقط به عکس‌ها توجه داشته،
نه اون تفاوت ریز اسم شهرام و شهنام و فکر
کرده، وندور زیمنسه که الان همسفر شده با
جانان! هنوز حتی بابا نوزم خبر نکردم، فرصتی
نشد یعنی... می‌خواستم اول خودم مطمئن بشم!
شهرام نان‌ها را با انبر از تُستر درآورد و
گذاشت توی سبد نان و در همان بین دو کلمه
گفت "صحیح!..." و دیگر خودش هم نشست
آنسوی کانتر و تعارف زد:

- پینات باتر (کروی بادم زمینی) میل کنید با
عسل... مثل این که از صبح زود انرژی زیادی
سوخت کردید...

تیدا دوباره از کوره دررفت:

- همین؟! فقط یک کلمه "صحیح!"؟ بعدم
تعارف برای کوفت کردن صبحونه‌ی پر انرژی؟!...
بابا روتو برم! توی اون رزومه‌ی لعنتی، فقط
هزارتا علامت تشویقی بود و امتیازات بالا و
پوئن‌های مثبت در حد چی... منم به رزومه‌ت
اعتماد کردم، وقتی مطمئن شدم خود شهرام
موسوی هستی، گفتم پس می‌شه به اخبارت
اعتماد کرد. این همه خبر بهت دادم، ریز به ریز با
جزئیات که دو کلام بهم بگی قضیه چیه و چرا
من باید الان در تب و تاب باشم که برادرت جای

تو، جای یه آدم خوش سابقه رفته سایت و...
بالاخره شهرام نگاه سرد و جدی‌اش را بالا
کشید و چشم در چشم پر خشم و خروش تیدا،
حرف او را برید:

- خانوادگی ما دو سال پیش، مسائل و
مشکلات سخت و دشواری رو پشت سر گذاشته
خانم دکتر پولادوند، مشکلاتی که همه‌مونو
آبدیده کرده و "پولادوند" شدیم! در واقع به
واسطه‌ی مشکلات شهنام، خانواده‌مون درگیر یه
سری مسائل گنگستری شده بود، همه چیز
ناخواسته بود و تحمیلی! اون وسطا، الکس...

صدایش خش برداشت و بم شد و سفیدی
چشمانش را انگار خون پاشیده باشند، مثل سر
زغال، سرخ شد:

- الكس برادرزاده‌ی شیرینم، پسر شهنامو از دست دادیم ولی...

صدایش را به زحمت صاف کرد و دوباره چشمان ملتهب از یادآوری خاطرات تلخش را دوخت به تیدا:

- بینابین درگیری‌های شهنام با مشکلاتش ما هم با یه سری گنگستر حرفه‌ای سر و کار پیدا کردیم که هر نوع تهدید و ارعابی از دستشون برمی‌اومد و... نه تنها تهدید می‌شدیم که حتی عملی هم کردن تهدیداشونو و نتیجه‌ش شد این شهنامی که الان اومده ایران، داغون و خراب و ویرون... پس با برنو دست گرفتن و تهدید، به جایی نمی‌رسید!

اما اگه قراره به زیون خوش صحبت کنیم،
من در خدمتم تا هر طور شده نگرانی شما رو بر
طرف کنم! ضمناً متوجه بخشی از حرفتونم
نشدم... هیپوکامپ خانم مهندس ضرب دیده؟!...
یعنی...

تیدا تندتند سرش را بالا داد و نچنج و دج دج
راه انداخت و زد زیر حرفش:

- کی گفته؟!... اگه منم گفتم، بی خود گفتم...
هیپوکامپش هیچ مشکلی نداره... والا!

زادِ پری

عاطفہ مشجری

پارت دو سٹو پیسٹ

- چرا داری می‌ری توی شهر؟!... من که بهت
گفتم می‌تونیم وارد شهر نشیم!

هیچ از کارهای شهنام سردر نمی‌آورد، جاده‌ی
کمربندی را رها کرده بود تا وارد ورودی شهر
کوچک بین راهی شود. در همان بین فقط مختصر
جواب داد:

- توی شهر یه سری کارای مهم داریم، کار
مهم!

عاطفه منجری

- چه کاری مثلاً؟!

شهنام بی‌جدا کردن نگاهش از جاده‌ی
مقابلش، کمی کج شد سمت جانان و صدایش را
پایین آورد:

- هیسسسس!... فتروجترو می‌شنوه...

- بهونه آرمینو نیار، محو تماشای کارتونه...

حالا دوباره می‌پرسم، چه کاری داریم توی
شهر که به ریسکش بیارزه از جاده کمربندی
نریم؟!

- چون باید دنبال شهرداری بگردیم...
جانان درمانده بود این وسط چرا باید دنبال
شهرداری باشند، بعد از مکث کوتاهی، متحیر
پرسید:

- شهرداری؟... شهرداری واسه چی؟
و شهنام انگار از ساده‌ترین کار روی زمین
حرف می‌زند، سرسری جواب داد:
- بریم یه سند بگیریم دیگه...

- سند؟... چه سندی؟!
و چون شاهد سکوت پر از بهت جانان شد،
اضافه کرد:

- سند ازدواج... به نظرم تنها چیزیه که الان
ممکنه بهمون کمک کنه!

جانان که هیچ از حرف‌های او سر در نمی‌ورد،
تا جایی که کمر بند ایمنی اجازه می‌داد، چرخید
سمت شهنام، جفت دست‌ها را مقابل روی او
گرفت و قاطعانه گفت:

- صبر کن! یه بار دیگه مرور کنیم... سند
ازدواج از شهرداری؟... بعد بر فرض که جاشو
درست انتخاب کرده باشی... می‌خوای... یعنی...
الان این‌طور عجله‌ای کی قراره با کی ازدواج
کنه؟!

- خب معلومه، شه‌نام موسوی، با مادر آرمین
دیگه!

چشمان جانان ناخواسته درشت شد و صدا ته
گلویش حجم گرفت:
- با ماه مامانی؟...

شهنام ماشین را کشید کنار جاده و توقف کرد
که جانان بیشتر شاکی شد:
- چرا می ایستی؟!... ولی نه، بهتر که بایستیم!
امروز چته تو؟... از مرز خل و چل بودنم گذشتی،
پاک لیوه شدی!
- هندی بود؟!

- بختیاریه! لیوه یعنی دیوونه!
شهنام که دیگر کامل ماشین را کنار خیابان
شهر کوچک سر راهی پارک کرده بود، با تمام تن
چرخید سمت او و قاطع و راحت تأیید کرد:

- تنها زنی هستی که درجا می‌تونی شرایط
روحیمو تشخیص بدی، حتی از خانم دکتر طلا
بختیاری هم بهتر! بی‌شعور نیستم‌ها، کاملاً آگاهم
دارم چه حماقتی انجام می‌دم، اما متأسفانه این
حماقت داره حجم عقل و آینده‌نگری و رفاهیات
شخصیمو می‌دزده تا بتونم استدلال کنم چه طور
می‌شه شما دوتا در امنیت بیشتری برسید جای
امن... سند لازمه توی این سفر! ترجیحاً قبل از
رسیدن به تهران... خب، راه بیفتیم، چشم
بچرخون بین شهرداری...

تصور ازدواج ماه‌تابان با شهنام برای جانان
حتی از تخیلات و توهمات ذهنش هم یک سر و
گردن بالاتر بود! جدا از این که مگر تورج و
بابانودر، برگ چغندر بودند که...

فکرش را برید و هول و هراسان دستی جلوی
تن شهنام کشید تا از راه انداختن مجدد ماشین
منصرفش کند و صدایش را که لای تار و پود
حنجره‌اش گیر کرده بود، به زحمت از حلقومش
بیرون کشید:

- بایست... ایرانی‌ها... سند ازدواج رو که از
شهرداری نمی‌گیرن...

شهنام انگشت کوچکش را کشید به شقیقه‌اش
و سری به تأسف برای خود تکان داد:

- آخ... حق با توئه... پس باید بریم مسجد؟!

- شهنـااام، نه مسجد، نه شهرداری... تازه،

سند ازدواج مقدمات داره، جدا از این که...

شهنام عجل حرفش را برید:

- ولی مطمئنم یه جایی شبیه به مسجده که
ثبت رسمی داره و دفتر و اینا...

جانان از نفس رفته و مایوس گفت:

- دفتر رسمی ثبت ازدواج... فقط می شه بگی
مامان آرمین رو الان باید از کجا پیداش کنیم؟!
و شهنام تازه کامل چرخید سمت او، به در
تکیه داد و تیله های نگاهش را چنان نشانه گیری
کرد که صاف نشست در نگاه تیره ی جانان و جدی
و عبوس گفت:

- نکته ی مهمیه! مامان آرمین... "تیکه!"،
درباره اش صحبت می کنیم!

جانان می خواست نگاه از آن تیله های پر تلالو
بگیرد، اما تیله های مواج در این نگاه، دو گوی

هفت رنگ بلورین و جادویی شده بودند که
نگاهش را مسح خود کرده بود، وقتی صاحبشان
پر صلابت غرید:

- یادمه از والریا بهت گفته بودم... این که
متنفرم کسی فکر کنه می‌تونه منو بیچونه و تو...
می‌دونی چند روزه داری همین رفتار رو با من
می‌کنی؟! پیچوندن به معنای واقعی!... جانا-
ماا... شنیدی؟! جانا، به نظرت آرمین چرا باید
با وجود داشتن یه خواهر قهرمان، دنبال یکی
دیگه‌ش بگرده؟!... صبر کن، قصد ندارم براش
خواهر بخرم... دیشب گفتم، قصد دوماد شدنم
ندارم! اما به دلایلی که هنوزم برام نامعلومه، تو
و آرمین برای پنهان موندن رازت، مجبورید از
ایران برید... حالا رازت چیه؟! آرمین!

زَریں
عاطفہ منجری

پارت دویت و پست و یک

و سوال من اینه که، چه طوری قراره رازت
رو از مرز رد کنی؟!... چه طوری؟!... می‌خوای
قاچاقی این بچه رو از کشور ببری بیرون؟!...
آرمین... نمی‌شنوه که؟

جانان با هراسی که در نگاه و چهره‌اش حک
شده بود و شبیه به مجسمه‌ای از سنگ مرمر
نشانش می‌داد، گردنش محتاط تابی به عقب
خورد، آرمین محو تماشای کارتون بود و چشم از
مانتیور پشت صندلی شهنام بر نمی‌داشت و
همچنان هدفون به گوش داشت. جانان سریع
چشم از آرمین گرفت، فقط آب دهانش را مثل
تکه سنگی درشت بلعید و باز نگاهش محتاط و
یواش یواش برگشت روی صورت جدی و عبوس
شهنام:

- پس نمی‌شنوه! این بچه فاصله دوتا شهر
ایران رو نمی‌تونه سوار هواپیما بشه... شناسنامه
نداره... واضحه که پاسپورت دیگه می‌شه رویا...
چی توی فکر ناقصته؟... پاس تقلبی؟... ریسک تا
کجا و تا چه حد؟! ریسک کردن روی جون و
سلامتی جفله؟... فکر کردی این کارم بازیه،
پرنسس؟! اصلا یه جو عقل توی سرت هست،
خانم رئیس؟!... هیچی نگوا!... منت نمی‌ذارم
سرت... اگه به خاطر تو بود، هرگز همچین کاری
نمی‌کردم... ولی احمقم، یا هر چی هستم، در برابر
آرمین خلع سلاحم... فکر می‌کنم الکس خودمه...
نمی‌ذارم بندازیش توی بازی قاچاق و قاچاقی رد
کردنش از مرزا!

چشم از او گرفت و خیره ماند به خیابان
مقابلشان و جدی و قاطع پرسید:

- حالا بگو کجا باید بگردیم برای ثبت
ازدواج؟...

جانان بالاخره بر ناباوری اش، غلبه کرد، چرا به
فکرش نرسیده بود، شهنام تیزهوش است و او
می تواند پیچاندش؟!... حالا مشخصاً خشمگین و
عصبانی بود از این همه پیچانده شدن! شاید حق
داشت، اما او هم حق داشت، بزرگترین راز
زندگی اش را برای غریبه ای فاش نکند! ناچار
فقط چشم از صورت او برداشت و زیرلبی
پرسید:

- از کی می دونی؟!... از کجا فهمیدی؟!

شهنام از کنج چشم نگاهی روی چهره‌ی
بی‌رمق و رنگ پریده‌ی جانان چرخاند و کوتاه
پرسید "حالا مهمه مگه؟!!" و چون متوجه شد
جانان را چه قدری کلافه و سردرگم کرده است،
باز نگاهش را فقط داد به مقابلش و سعی کرد با
صدایی که کمتر دلگیر و طلبکار باشد، برای جانان
اعتراف کند:

- از کی فهمیدم؟... از وقتی برگشتیم
خونه‌تون! بعد از شیوند، تو تب داشتی... ترسیده
بودی از من که یه وقت سرتون رو ببرم، مظنون
به قتل بودم توی اون پاره روزنامه‌هایی که توی
اینترنت آپ شده بودن... از همون وقتی که برای
نجات یه لنگه کفش فیک و چیپ، خودتو

انداختی توی رودخونه تا اون کفشای
جادویی رو که کسی نباید از بودنشون خبردار
می‌شد، نجات بدی... ذهنم درگیر بود! از وقتی
آرمین، طفل معصوم بهم گفت که این کفش
براش از خارج پست شده... تکه‌های پازل رو
چیدم کنار هم... و بعد دیدم چشمام چه خیانتی
بهم کردن که گذاشتند با شواهدی به این وضوح
و روشنی، دورم بزنی... روتو برگردون!

خودش هم سرش را چرخاند سمت جانان که
با رنگی رفته و نگاهی سرخورده رو برگرداند
سمت او! بازویش را کشید رو به صورت جانان،
با سر دو انگشت اشاره و وسطی، کنج لب‌های
جانان را از دو طرف نشانه گرفت و انگشتانش
نشست دو ور لب او!

- فقط مگر کور باشی که نتونی این همه
شباهتو تشخیص بدی! اطرافیات کور نبودن مثل
من، اگه منم نفهمیدم چون همیشه نگام توی هوا
بی کار می چرخید، اما تو می دونستی که بقیه
نگاهشون مثل من، ول معطل نیست! جغله هر
چی بزرگتر می شده، شباهتش به تو بیشتر
خودشو نشون می داده، پس از تهران دورش
کردی... آوردیش توی کوه و کمر... پشت کوه ها،
توی شهر اجدادی... کنار بابانوذر و ماهامانیت...
این که چرا هنوز براش شناسنامه نگرفتین به
اسم بابا و مامانت... اینو نمی دونم... علاقه ای هم
ندارم بدونم... این که این همه آدم چرا دنبال راز
تو هستن و...

سری کج کرد روی شانه و پر افسوس ادامه داد:

- اینو تقریبا حدس زدم که پای یه پول و پله‌ی کلان یا میراثی وسطه!

نگاهش برگشت سمت جانان، حالا دیگر هیچ اثری از تلالو آن دو گوی بلورین در نگاهش نمانده بود، دو گوی تیل‌های رنگ نگاهش، مثل ته دیگ سوخته‌ای ته کاسه‌ی چشمانش نشسته بود وقتی با صدای گرفته و پر غمی اضافه کرد:

- اگه می‌خواستم شرایطش برام مهیا بود توی موقعیت‌های خیلی بهتر، چند سال پیش‌تر از اینا صد بیشترشو داشته باشم... اما متأسفانه هیچ‌وقت چشمم دنبال پول، اونم پول خلاف نبوده که روزگارم این شده که می‌بینی...

که باید بعد از چند سال توی کشور خودمم، به
تو یا هرکسی که دور از از حاشیه‌ی زندگیم بوده،
با مصیبت ثابت کنم، آدم خلافی نیستم بلکه،
چون مخالف کسب پول از راه خلاف بودم،
روزگارم این شده...

چشم در صورت مهتابی رنگ جانان چرخاند
سینه‌ای صاف کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:
- پس تو هم سرسختی رو بذار کنار و فقط
فکر آرمین باش! قرار نیست طبق رسم و رسوم
رفتار کنیم... فقط یه سند می‌خوایم که بتونم
آرمین رو به اسم پسرم از این خراب شده نجات
بدم... دهن تو باز نکن جانان که دیگه احترام لیدی
بودنت و همه چی رو می‌بوسم می‌ذارم کنار و با

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دو سٹو پیسٹ دو

پشت دست می‌زنم توی دهن که تا همین
حالا و همین‌جام سکوت کردی و منو پیچوندی و
نذاشتی تا وقتی هنوز مسجد سلیمان بودیم، یه
فکر درست و منطقی و کاربردی برای نجات
آرمین بکنیم!

یعنی ذوق بود، نمی‌دانم، هیجان بود، چه
حسی بود که داشت تا بیخ حلقم قل‌قل می‌کرد و
می‌ریخت به نگاهم! چرا تهدید می‌کرد؟! اگر
دهان باز می‌کردم، جز تشکر چه می‌توانستم
بگویم که می‌خواست با پشت دست از کلمات پر
از قدردانی‌ام، پذیرایی کند؟! تمام حس‌های خوب
دنیا، امنیت خیال فراری‌ام برای سال‌ها، گوله کرد

و نشست پای حلقومم... این مرد اگر مظنون
به قتل هم بود، برای آرمین من، فرشته‌ی نجات
بود! باید دستش را می‌بوسیدم که چنین
مسئولیت سختی را حاضر است قبول کند، اما...
تا دستش را کشید جلوی نگاهم و دستوری گفت:
- شناسنامه‌ت؟!

دنیا روی سرم خراب شد! لبم را گزیدم، دیر
نبود برای این اقدام؟! حالا که عاطفه لو داده بود
دستم را به فرید... فرید خودش برای به هم
ریختن تمام رویاهایم و رهایی از این وضعیت
رقت‌بار بس بود، چه برسد که به برادر بزرگش هم
خبر را می‌رساند! کلهر اگر می‌فهمید...

- جانان؟!... شناسنامه‌ت و بعدشم بگو باید
کجا بریم تا دیرتر از دیر نشده!

سرم را زیر انداختم، نفس... نفسم را بریده
بود! آرزوی دل پر امیدم یک دفعه در کمال یأس و
ناامیدی آمد و چنبره زد بیخ حلقومم، چیزی شبیه
به بغضی نشکفته داشت از دلم ریشه می‌دواند تا
تمام کیسه‌های هوایی و راه ریه‌هایم را مسدود
کند!

- جانان؟! گوشت نمی‌شنوه؟!... دیر می‌شه...
شناسنا...

- دیر شده... دیر شده شهنام! عاطفه گند زده
به همه چی! دیگه فرید خبر داره و...

- نمی‌خوام چیزی بشنوم! هی فرید فرید...
انگار دنیا روی انگشت فرید می‌چرخه... بین پای
منو نبر روی کج بیل که... نشونت بدم دنیا دست
فرید نمی‌چرخه، بده اون شناسنامه رو!

- اگه دنيا دست کلهرها نمی چرخید که الان روزگار منم تا این حد فلاکت بار نبود... حالا دیگه هیچ فایده‌ای نداره حتی بابانوذر و ماه‌مامانی بخوان برای شناسنامه‌ی آرمین اقدامی کنن... چه برسه به من و تو!

- اونا اگه تونسته بودن که تا امروز لفتش نمی‌دادین... اصلا بر فرض که شناسنامه هم گرفتین، اقامت خارج از ایران مگه کشکه؟... بده من اون شناسنامه رو، جای بهانه هم بگرد یه جای مناسب پیدا کن برای کندن قال قضیه...

با غمی که داشت از تمام وجودم سرک می‌کشید، نگاهم را تاب دادم سمت او:
- شهنام نمی‌شه...

شامل مرور زمان شده، طول می‌بره
شناسنامه گرفتن برای آرمین، تاریخ ثبت عقد و...
- بسه دیگه... هی آیه‌ی یأس...

و صدای قدقد دی‌جی بلافاصله متعاقب فریاد
شهنام به هوا رفت! با فاصله‌ی اندکی هم، آرمین
هدفون را گذاشته بود دور گردنش و دستش را
انداخته بود دور گردن قطور شهنام که از حرص
و جوش، پوستش شبیه به آهن تف دیده بود و
کنار گوش او می‌پرسید:

- دوشتم، مخلصم... دی‌جی ترشیده... چی
کارش کنیم نترشه؟... دوباره فردا شب هم تخم
محلی نمی‌ذاره من بخورم... چرا خب داد می‌زنی
که بیشتر بترشه مخلصم؟!

آرمین را در محوطه‌ی هال نشانده بودیم و داشت با گوشی شهنام بازی می‌کرد و تمام حواسش به بازی بود که صدای بلند و عصبی شهنام به گوشم رسید:

- انگار درخواستم مفهوم نیست! دنبال کلاه شرعی که نیستم، یه مدرک درست و حسابی می‌خوام...

با جمله‌ی اولش تند کنار گوش آرمین گفتم:
- از جات تکون نخور، دوستت عصبانی شده، همین جا می‌شینی و بازی می‌کنی تا برگردیم...
خب؟!

- باشه جاناما!

- آقای محترم، یه سند رسمی لازم دارم، قابل

استناد و قانونی برای مراجعه به سفارت و هر
ارگان دولتی و غیردولتی دیگه‌ای! شما متوجه
نیستید انگار...

قدم تند کردم و تا وارد اتاق شدم، خودم را
رساندم به شهنام و زیر گوشش پچ زدم
"آروم‌تر!... تقصیر این آقا که نیست، قانونه! دارن
می‌گن آزمایش خون لازمه و مقدماتی
می‌خواد..."

مرد میانسال که صدای من را شنیده بود، سری
خم کرد و صبور و پر حوصله با گویش محلی
شیرینش تذکر من را تأیید کرد که شهنام برگشت
رو به من و با صدای کوتاه‌تر و پر غیظی پرسید:
- پنج یورویی، اونم توی هوش و بیهوشی،
آزمایش خون و مقدمات نمی‌خواست، اما توی

هوشیاری و رضایت طرفین باید این قدر
تشریفات داشته باشه؟... بابا شما دیگه کی
هستید؟!

- شهنام آروم!

چشمانش را برایم گرد کرد و چال روی
گونه‌اش نشست جای همیشگی:

- به من نگو آروم خانم رئیس! به من نگو
آروم! به اون فرید و دور و بریات بگو آروم باشن
که داری برای فرار از دستشون خودت و جفله رو
به هر فلاکتی می‌کشی!

مسئول دفترخانه که دیگه صدای یچ‌یچ ما را
نمی‌شنید، ولی می‌دید شهنام خشمگین شده و
صورتش برافروخته است، باز صدایش کرد و
توضیح داد:

زادِ پری

عاطفه مشجری

پارت دوستانه و پیوسته

- آقا من که پیشنهاد می‌دم علی الحساب همین برگه‌ی موقت رو ثبت کن، همرا تون باشه...
تا نگاه من و شهنام را به خودش دید، فهمید زیاده‌روی کرده است که سریع اضافه کرد:
- ببخشید دخالت کردم، فقط به نظرم رسید یه مشکلاتی دل‌نگرانت کرده برادر... خواستم بگم همین برگه موقتم داشته باشید، بالاخره کار راه بندازه، تا فرصت پیدا کنید دائمش کنید... هان؟! باباش که به رحمت خدا رفته، اما، عموهاش، برادرش... خونواده‌ش مشکلی داشته باشن، فردا پس فردا...

هزینه سنگینی هم نداره، با یه مبلغ ناچیز...
شهنام از کوره دررفت:

- می‌دونم، واردم، پنج یورو هم کافیه!

بازویش را در چنگ فشردم که کلافه خودش
را کنار کشید، کمی در دفتر قدم رو رفت و نگاه من
و دفتردار را به خود کشید تا بالاخره برگشت رو
در روی دفتردار خبردار ایستاد و گفت:

- بنویس... این کوفتی رو بنویس! همون
موقتش رو بنویس، بهتر از هیچیه... مبلغ ولی
نزن! مرغ و خروس که قرار نیست بخرم...
- نمی‌شه عزیز، نمی‌شه برادر، باید مدتش و
مبلغش...

شهنام مهلت نداد، دست برد در جیب پیراهنی
که زیر پلیور تنش بود و گردنبند عتیقه‌ی مادش
را کشید بیرون و گذاشت جلوی چشم مرد روی
میز و گفت:

- باشه خب، باشه... مدت نامعلوم... اینم
وجه رایج مملکت نیست‌ها، هدیه‌ست، سمبلیک،
در حد نشان... حالا بنویس!

- نمی‌شه قربان، مدت نامعلوم نمی‌شه،
نهایتش می‌شه نوشت نود و نه سال...

- خب همونو بزن، دایناسور که نیستیم
هزار سال عمر داشته باشیم... چیه خب، همونو
بزن دیگه!

اندک زمانی بعد مرد برگه‌ی تا شده‌ای را
گذاشت توی پاکتی و دست شهنام داد. او هم
پاکت و شناسنامه را برداشت، جلوی چشم مرد
مسئول دفتر و من، گردنبند را هم برداشت و
دوباره انداخت توی جیب پیراهن، زیر پلیورش و
با دست به من اشاره زد جلو بیفتم.

یک کلمه حرف نزدم، این مدلش دیگر نوبر
بود!

از دو سه محضری که سر زده بودیم، دست از
پا درازتر برگشته بود و این سند کذایی و موقت،
آن سندی نبود که توقعش را داشت تا کارگشا
باشد! حالا سردرگم و غرق فکر، نشسته بود توی
ماشین، پاهای بلندش را به لب رکاب گیر داده
بود و ساعدش پایه شده بود تا مشت بسته‌اش را
زیر چانه بنشانند و به بدو بدوهای آرمین و دی‌جی
نگاه دوخته بود که در فضای سبز پارک شهری،
سرگرم بازی بودند. آرمین خسته از دیدن بیش از
حد کارتون، با دی‌جی بازی می‌کرد و مرغ بیچاره

را به عذاب آورده بود. کمی دو دل بودم
خلوت مغز متفکر پروژهای فرارمان را بر هم بزنم
یا نه، اضطراب گنگی که در دلم آشوب راه
انداخته بود، از دو دلی نجاتم داد. در پستی
ماشین را باز کردم، نشستم صندلی عقب و
بالاخره گلایه‌ام ریخت به زبانم:

- من که گفتم بدون آشنا و برنامه‌ریزی
نمی‌شه! اونی که به درد کارای مهاجرت و اقامت
و اینا بخوره، آزمایش خون می‌خواد و جز اینا...
آرمین نزدیک پنج سالشه... دفاتر ثبت ازدواج
هم اطلاعاتشون کامپیوتری شده و اگه بخوایم
همچین کاری کنیم... آرمین... آرمین تا آخر عمرش
انگ حرومزاده بودن...

- ساکت باش لیدی! ساکت باش... بذار فکر کنم!

- تا بیای فکر کنی، یهو سر و کله‌ی فرید پیدا بشه، دیگه کار از کار گذشته! من مسیر رو از لحاظ هواشناسی هم چک کردم، اوکیه! بذار زودتر راه بیفتیم... ببین، اگه حتی اون سند رسمی هم دستمونم می‌گرفت، کمک خیلی زیادی نبود، فقط می‌تونستیم با خیال راحت‌تری دور بزنیم و یه راست بریم تهران که تازه اونم به نظر تو همه چیز امن و امان می‌شد، نه به نظر من... اما حالا که فداکاریت نگرفت و نشد کاری کنی، پس مجبوریم از همین جاده‌ی برفگیر بریم، به مقصد سابقم...

این وقت سال احتمال بارش برف زیاده،
اخبار هواشناسی رو که خودتم شنیدی، چند روز
وقت داریم... فعلا آرمین رو ببریم بذاریمش یه
جای امن... نشستی دست زدی زیر چونه که چی
بشه؟... وقت طلاست، داری چی کار می‌کنی
شهنام؟

کوتاه و مختصر جواب داد:

... (پُرْسِسْ آوِ اِلْمِیْنِشِیْن) *process of...*

- *elimination*

جانان ساکت شد، ابروهایش نرم در پیشانی
شکست و از فاصله‌ای که بین قاب در باز پشته‌ی و
تنه‌ی یگر ماشین ایجاد شده بود، چشم چرخاند
سمت شهنام و عمیق براندازش کرد.

نگاه شهنام هنوز به آرمین بود که کم کم داشت از هیاهو می افتاد و به نظر می رسید از دوندگی دنبال دوست بازیگوش و قدقدویش خسته شده است. جانان هم چشم چرخاند سمت آرمین که دیگر مرغش را بغل گرفته بود و برایش حرف می زد ، انگار می خواست دوست بازیگوشش را نصیحت کند. کاش خودش هم می توانست کمی این مرد کنار دستش را نصیحت کند. اصطلاحی را که از دهان شهنام شنیده بود کمی در ذهنش زیر و رو کرد، ولی همان قدر که دی جی، از زبان آرمین سردر نمی آورد، او هم از حرف های هم صحبتش سردر نیاورده بود. سکوتش به قدری طولانی شد که شهنام چشم چرخاند سمت او و پرسید:

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و پست و چہار

- نگرفتی؟!... زبانت که خوبه خانم رئیس!

- نه نگرفتم! فکر کنم زیادی تخصصی بود اصطلاحات... زبان فراریه و زود از ذهن درمی‌ره، اونم زبانی که کمتر باهاش کار کنی! یعنی... الان توی این شهر غریب و کوچیک، با شرایطی که ما داریم... تخصصی صحبت کردن... کمکی می‌کنه؟! اگه دی‌جی فهمیده آرمین داره چی می‌گه، منم فهمیدم تو چی گفتی... والااه!

سری به افسوس تکان داد و هوای سینه‌اش را پوف کرد توی لپ‌هایش و بالاخره با کلماتی شمرده و قابل فهم برایم تفسیر کرد:

- دارم از "فرایند حذف" حرف می‌زنم، یکی از روش‌های فنی ایرادیابی برای مدارهای سالمی که معیوب شدن، همین روشه...

از طریق چک کردن تک تک راه حل های موجود،
می ریم جلو تا بالاخره نقص و ایراد اصلی رو
پیدا می کنیم که بتونیم مشکل اختلال سیستم رو
برطرف کنیم و سیستم برگرده به کارکرد
نرمالش... سیستم زندگی تو و آرمین، حالا بنا به
دلایلی که لااقل برای من نامشخصه دچار اختلال
شده و...

نگاهش رنگ شماتت گرفت:

- دارم خودم چک می کنم تا گلوگاه ارور مدار
زندگیتونو پیدا کنم! و چون تو کمکی نمی کنی،
دست تنهام، اطلاعاتم نصف و نیمه و ناقصه،
پس حین چک کردن، اگه به بن بست خوردم، تیک
می زنم، یعنی از این نقطه و این گلوگاه مشکل
برطرف نمی شه و باید برم سر نکته ی بُلد و مهم

بعدی! جای تهران، قراره بریم توی جاده‌ای
که به اصفهان نزدیکه و لرستان... هوم؟... تیک
بزنم پس؟

تا حرفش تمام شد، پا از رکاب ماشین بیرون
گذاشت، سرپا ایستاد، کش و قوسی به تن
کوفته‌اش داد و صدایش را برای آرمین بلند کرد:
- پسر، با دوستت بیاین توی ماشین، کمی
خرید داریم و دیگه راه می‌افتیم!

جانان هنوز چشم از صورت او برنداشته بود،
چه می‌گفت این مرد برای خودش؟! افتاد به
اعتراض که:

- تا شیش ماه دیگه تنهایی مدارهای معیوب
من و زندگیمو چک کنی، به نتیجه‌های غلط در
غلط‌تر می‌رسی!

آره خب، اگه رسیده بودیم تهران، اون موقع تازه شاید این سند رسمی که دنبالش بودی، به درد خروج از کشور می‌خورد، تازه شاید شهنام! ولی الان که قرار نیست آرمین رو ببریم تهران... پس می‌خوام اینو بدونی، تا وقتی ایرانیم، حتی اون سندم دستمون داشتیم، برای کوتاه کردن شر فرید یا کلهرها از آرمین و....

حواس جانان به سر رسیدن آرمین نبود! برخلاف شهنام که حواسش کاملاً جمع آرمین بود و به موقع حرف او را برید:

- بدو آرمین! جاناما نگرانه که حرکتمون دیر شده، بدو که باید ببریم یه خرید کوچیک و دیگه راه بیفتیم!

آرمین در حالی که مرغش را تنگ بغل گرفته بود، کنار پای شهنام ایستاد، سرش را حسابی بالا گرفت تا نگاهشان به هم بیفتد و بنای التماس را زمین گذاشت:

- مخلصم، تو رو قرآآن یه چندتا تخم مرغ محلی هم بخریم. دی جی هر چی باهاش حرف می زنم، فقط قدقد می کنه، انگار نمی فهمه بهش چی می گم!... اشلن نمی فهمه ها...

- بیا پسر... بیا سوار شو، جاناما هم نفهمید من چی گفتم، همدردیم!

و دیگر خم شد تا همقد آرمین شود و کف دست هایشان را به نشانه ی همدردی به هم کوبیدند!

مسیرمان تا شهرستان کوهرنگ را در شرایط
آب و هوایی نسبتاً مطلوبی طی کرده بودیم، اما
به کوهرنگ که رسیدیم، شرایط جوی به یکباره
تغییر کرد. بین راه ابتدا آفتاب رنگ پریده شد و
بعدش پوره برف سبکی هم درگرفت. از کوهرنگ
برای رسیدن به دهستان "موگویی" تنها جاده‌ی
ارتباطی موجود، جاده‌ای بود به طول شصت
هفتاد کیلومتر که فقط پنج شش کیلومترش
آسفalte بود. جاده‌ی آسفalte را پشت سر گذاشته
و افتاده بودیم در مسیری پر پیچ و خم که
جاده‌ای غیر استاندارد داشت، بدون گاردریل‌های
محافظ یا هیچگونه علائم هشدار رانندگی!
متأسفانه از همان حوالی هم کم‌کم بارش
پوره‌های برف سنگین و سنگین‌تر شد.

با دیدن روند رو به زیاد شدن بارش برف که همراه با کولاک بود، بند دلم پاره شد! قبل از حرکت به سمت کوه‌رنگ، حوالی ساعت ده و نیم صبح بود که آرمین زیر تابش آفتابی نه چندان گرم با دی‌جی در آن پارک کوچک و سر راهی شهرستان فارسان، بازی می‌کرد. آن وقت صبح، اگر چه هوا سوز برف داشت، اما آسمان صاف بود و حتی لکه ابری در گنبد آبی‌اش نمایان نبود. قبل از حرکت از مسجد سلیمان، آب و هوای منطقه را روی گوشی‌ام برای دو سه روز آینده، چک کرده بودم... حالا اما ورق پیش‌بینی‌های هواشناسی، کاملاً برگشته بود و دیگر علناً شاهد بارش برف ریز و آبدار کوهستانی بودیم و نرم‌نرمک جاده‌ی مقابل رویمان، در مه غلیظی هم

فرو می‌رفت... چیزی حدود یکی دو ساعت دیگر را در سکوتی سنگین بین من و شهنام پشت سر گذاشتیم که متوجه شدم سرعت حرکت ماشین به حداقل ممکن رسیده است. اگرچه مه سنگین بود، اما می‌فهمیدم نه جلوی ماشین ما، ماشین دیگری در حال تردد است و نه عقب سرمان اتومبیل دیگری می‌آمد! انگار فقط ما بودیم در این جاده‌ی درگیر مه و کولاک و احتمالا خدای ما و دیگر هیچ بنی بشری یا وسیله‌ی نقلیه‌ای، به چشم نمی‌آمد که نمی‌آمد. در فاصله‌ی چند کیلومتر پیش‌تر، مه به قدری غلیظ شد که دیگر چشم چشم را نمی‌دید. شهنام سرعت ماشین را تا جایی که می‌شد پایین آورد و با صدای محتاطی که توجه آرمین را جلب نکند،

زادِ پری

عاطفہ مشجری

پارت دو ستر پست و پنج

بالاخره دست از سکوت ممتدش کشید و به حرف آمد:

- این جاده رو اصلاً نمی‌شه اسمشو گذاشت جاده! نه علائم رانندگی، نه یه آسفالت درست و حسابی... هیچی... برآوردت از نظر زمانی، چه قدر دیگه راهه؟!

سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- برآوردم؟!... خب راستش، اممم... از لحاظ فاصله، حدود شصت کیلومتر بیشتر راه نبود پیش رومون، اما می‌دونی... چون مسیرش صعب‌العبوره، حتی بدون برف و کولاک و مه، به حالت معمول حدود سه ساعتی راهه تا خود دهستان موگویی!

الان با این سرعت که انگار سوار مورچه بودیم، واقعا نمی‌تونم حدس بزنم کجای راهیم! شهنام ماشین را کامل کنار جاده متوقف کرد و رو برگرداند سمت من و با چهره‌ای عبوس و خلقی تنگ، پرسید:

- سه ساعت راه در حالت معمول؟... نکته! تا امروز این راه رو توی برف و کولاک و مه هم اومده بودی؟!

در چنین فصلی از سال نیامده بودم، عقلانی نبود خب! حالا شرایط برایم فرق داشت که تصمیم گرفته بودم دست به چنین کار ابلهانه‌ای بزنم. بماند که قرار نبود او را هم بکشانم به این راه، یکبار هم که قالش گذاشته بودم... خودش خودش را دعوت گرفته بود!

شهنام اما با دیدن جاده‌ی خلوت و بدون تردد
و شرایط هوا که لحظه به لحظه خراب‌تر از
خراب می‌شد، دیگر دست بردار نبود و دوباره
سوالش را تکرار کرد:

- یه نکته‌ی مهم ازت پرسیدم و منتظرم
جوابمو بدی! می‌خوام بدونم تا حالا توی این
فصل از سال، این مسیر رو اومدی با ماشین؟!
ناچار فقط سرم را به چپ و راست چرخاندم.
چشمانش را برایم گرد کرد و چون نگاه دزدیدم،
با صدایی که سعی می‌کرد بلندتر از معمول نشود،
سرزنش‌بار پرسید:

- پس خبر داشتی که این جاده بد سابقه‌ست
توی شرایط برفگیر!... درسته؟!
فقط سرم را خم و راست کردم!

نگاهش را از من گرفت و برف پاک‌کن را گذاشت روی دور تندتر و کمی به شیشه‌ی مقابل نگاه کرد و بالاخره با لحن پر از شماتتی پرسید:
- ما الان دقیقا داریم می‌ریم کجا؟! مقصد نهاییمون کجاست؟... اینو که دیگه می‌تونم بدونم؟!

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت خم کردم که دیگر کنترل اعصابش از دستش دررفت، اما تن صدایش همچنان محتاط بود:

- بارالها، چند کیلو هرتز با ولتاژ قوی، صبر عطا کن! هرچی جاده بدون علامته، در عوضش سر خانم رئیس مدام برام علامت می‌ده! خانم، حرف بزن... حرف(!) اطلاعات می‌خوام...

حتی اگه اطلاعات، چیزی نباشه که ترجیح
می‌دم بشنوم!

حق به جانب از خودم دفاع کردم:
- من که گفتم این راه خطرناکه و تو نباید
خودتو قاطی مشکلات ما کنی و...
پرید وسط حرفم، هنوز کلمات و تن صدایش
را تحت تسلط داشت، ولی لحنش حسابی توفنده
بود:

- جانان؟! جانان جی، تئوری و فرضیه و چی
گفتی و چی گفتم نمی‌خوام بشنوم! الان فقط
منتظرم اطلاعات جغرافیایی بشنوم، این که الان
کجاییم و قراره برسیم کجا... باید مختصات
محلّی که هستیم و فاصله‌ای رو که تا مقصد
داریم، بدونم تا بتونم مدیریت کنم شرایطمونو!

خب... حالا فقط بهم بگو، موگویی مقصد
نهاییمونه؟! خونه‌ی اون فامیلتون لیدی زینب!...
موگوییه؟! آره؟!

- نه! موگویی، یکی از دهستان‌های استانه
چهارمحال بختیاریه، یه پونزده‌تایی روستا داره
موگویی... خونه‌ی خود خاله، سراقا سیده...

- یعنی دیگه شهری سر راهمون نیست و داریم
می‌ریم روستا و...

- نه دیگه، روستا نه! روستا، اسم یه روستای
دیگه‌ست... باید برسیم "سراقا سید"... چرا
این‌طوری نگاه می‌کنی؟! خب اسم یکی از
روستاها، "روستا"ست... سراقا سید، یه روستای
دیگه‌ست که به روستای بی‌کوچه معروفه!

درسته منطقه‌ی دور از دسترسیه این حوالی،
ولی بهاراش، بی نظیره و...

با حرکت شهنام، نطقم کور شد! آرنجش را
نشانده بود روی کنسول وسط، فقط انگشت
اشاره‌اش را خوابانده بود روی تیغهی دماغش و
بقیه‌ی انگشت‌ها فکش را چسبیده بود و عمیق
چشم می‌چرخاند روی چهره‌ام که با جنباندن سر
و بالا انداختن ابروهایم پرسیدم "چیه؟" بی‌آن
که تغییری به فیگورش بدهد، فکورانه پرسید:

- اسم روستاها مهم نیست برام جانان! فقط
می‌خواستم بدونم شهر دیگه‌ای توی این جاده
وجود داره بهش دل خوش باشم که... این سوال
الان رفت توی حاشیه! چون جاش یه نکته‌ی مهم
و جدیدتر نشسته توی ذهنم!

این که... چرا بین این همه جا، انتخابت برای
فرار از دست دشمنات، این جای دور افتاده،
بی امکانات و دور از دسترسه؟... چرا قصد کردی
رازت رو همچین جایی و پیش لیدی زینب قایم
کنی؟... چشم ندزد جانان، به جای پیچوندن،
جوابمو بده!

نمی شد که چشم به چشمش بمانم و بدون
پیچاندن و دور زدن های معمولم، راست و حسینی
جوابش را بدهم! آن هم وقتی ذهنم از ابتدای
صحبت های آقای "نکته"، روی "لیدی زینب!" کلید
کرده بود! جرأتش را هم نداشتم قهقهه سر دهم،
فقط لب هایم را به هم فشردم، تنها چیزی که به
بی سی زینب نمی خورد، همین لقب بود و...
- جانان؟!...

زادِ پریز

عاطفه مشجری

پارت دویت ویت و شش

نگاهش گیر کرده بود توی چاله چوله‌های
کنج لب‌هایم، اگر چشمانش انگشت داشت، مثل
فیلم‌های عهد بوق "صمدآقا..." شاید حالا
می‌توانستم انگشت سبابه‌ی تیز چشمانش را روی
فرو رفتگی‌های کنج لبم حس کنم! با چنان
صلابتی گفت "منتظر جوابم هنوز!" که فکر کردم،
این یعنی بدش نمی‌آید مثل صمدآقا بزند "لت و
پارم" کند! نگاهم را سرسنگین و موقر دادم به
جاده‌ی مقابلمان و رک و راست اعتراف کردم:
- چون... چون فکر نمی‌کردم موقع رفتن تا
پیش بی‌سی زینب گرفتار بارش برف و کولاکی به
این سنگینی بشیم و الان غافلگیر شدم!...

خب، این طرفا با اولین برف سنگینی که بزنه،
تا سال بعد و نزدیکای بهار، راه‌های ارتباطی کل
دهستان موگویی با هر جای دیگه‌ای قطع می‌شه!
بنابراین دست همه‌ی دشمنام از آرمین کوتاه
می‌مونه، چون تمام محورهای حمل و نقل
جاده‌ای بسته می‌شه و...

یک‌دفعه انگار صاعقه به مغزم خورده باشد،
باقی حرفم را بلعیدم، نگاهم روی جاده و
دورترین جایی که می‌شد در این مه بینم،
فوکوس کرد و چشمانم گرد شد! داشتم چه
می‌گفتم؟... وقتی دست هیچ‌کسی به آرمین
نمی‌رسید، خب، یعنی دست خودم هم از او کوتاه
می‌ماند... تا بهار سال بعد؟!... عظم کجا رفته
بود؟!... مگر شدنی بود چنین فکر احمقانه‌ی؟!!

آرمین پیش پیرزنی از کار افتاده، در این
دهستان، دق می‌آورد و...

در عوض صدای من که دیگر بریده بود، شهنام
سوتی محاسباتم را در هوا زده بود، چون پی
حرفم را او گرفت:

- آههه... مدیریتت مثل همیشه حرف نداره؛
نامبروان (درجه یک)! از نیمه کار موندن
استدلالت مثل روز روشنه که حتی فکرشم نکردی
در اون شرایط، خودتم دیگه دسترسی به رازت
نداری!... فقط فکر قایم کردن رازت یه جای
خوب و دنج و غیرقابل دسترسی بودی، اما پیدا
کردن و دسترسی مجدد خودت به رازت... اینو
دیگه فکرشو نکرده بودی!

فکرش را نکرده بودم، اصلاً! یعنی، مغزم فقط
در پی قایم کردن آرمین بود و... بابانوذر چه؟...
او چرا بخش دومش را به من تذکر نداده بود؟!
حتماً خیال کرده بود با علم به همین موضوع، باز
هم تصمیم داریم چنین گلی به سرم بگیرم! ولی
ماه‌مامانی... طفلک، شب آخری که همگی
مسجد سلیمان بودیم، هی گفته بود که من و
بابانوذر کافر دل هستیم، چه طور نفهمیده بودم
او از چه می‌گوید؟! مغزم داشت سوت می‌کشید
و دلم آشوب شده بود که شهنام دیگر دست از
بازجویی‌ام کشید. با کف دست کمی صورتش را
مالید و بالاخره از ماشین پیاده شد و در همان
بین خبر داد:

- برم یه سر و گوشی آب بدم بینم دنیا دست
کيه... انگار هم از دست فرید خارج شده، هم از
دست من و تو!

بیشتر از پنج دقیقه‌ای گذشت و هنوز از
برگشتن شهنام به ماشین خبری نشده بود که
شنیدم آرمین از پشت سرم با صدای هراسانی
می‌گوید:

- جاناما، چشمو دود گرفته... هیچ جا رو
نمی‌بینم که...

اطراف ماشین پر از مه بود و طفلکم فکر کرده
بود دود است که راه نگاهش را بسته! در حین
نال و شکایت از دودی که نمی‌گذاشت بیرون را

ببیند، بی‌وقفه کف دستش را به شیشه
می‌کشید تا بخار داخلی ماشین را پاک کند، اما
آن سوی شیشه همچنان مه غلیظ بود و این سو،
بخاری که به سرعت نور روی شیشه می‌نشست! با
شنیدن لحن هراسان آرمین، حدس زدم شاید از
مکالمات رد و بدل شده بین من و شهنام،
اطلاعات دست و پا شکسته‌ای دستگیرش شده
است و همین خرده اطلاعات، حواسش را به
موقعیت ترسناکمان جمع کرده که این‌طور
پیشانی و دماغش را چسبانده به شیشه‌ی
کنارش! دستم را از بین دو صندلی کشیدم رو به
ردیف عقب ماشین و صدایش کردم:

- آرمین؟... بی‌سر و صدا یه جوری که دی‌جی
بیدار نشه، بیا بغل خودم!... دوست داری؟!

صورتش را از شیشه برداشت و چشمان
معصوم و درشتش چرخید سمت من که تکرار
کردم:

- هوم؟... دوست داری بیای بغل جانا ما؟... اگه
دوست داری بدو بیا!
معطل نکرد، هیجانی و با صدای خفهای چشم
در چشمم جواب داد:
- معلومه که دوست دارم پیام توی بغلت
جانا ما...

و دیگر با کمترین سر و صدا و هیاهو، تن
ریزه میزه و کوچولویش را از بین دو صندلی رد
کرد و خودش را رساند به آغوش من. نشاندمش
روی پاهایم و دستهایم محکم او را در حصار
خود گرفتند که لبش نشست روی گونه ام و محکم

بوسیدم. بوسه‌ای که با لب‌هایی مرتعش روی
گونه‌ام گذاشت، از سر ترس بود، به قصد آرام
کردنش، زیرگوشش پچ زدم:

- نترس عزیزم، خیلی زود می‌رسیم به جای
امن و گرم!

نگاهش را تاب داد سمت شیشه‌ی جلوی
ماشین، حتی تیغ‌هی پر قدرت برف‌پاک‌کن این
غول آهنی، قادر نبود حجم برفی را که روی
ماشین می‌نشست و به آنی یخ می‌بست، از جلوی
نگاهمان بدزد و از این نقطه‌ی ماشین هم چندان
به بیرون از اتاقک دید نداشتیم. آرمین کمرش را
بیشتر هل داد توی شکم و با صدای محتاطی
پرسید:

- دوشتم کجا رفته جاناما؟!...

زادِ پری

عاطفه مشجری

پارت دوستانه و بیست و هفت

کاش زودی برگرده پیشمون!

- نگران نباش عزیزم، زود برمی‌گرده، رفته
بینه اوضاع جاده چه طوریه!

- پش چرا زیاد مونده بیرون، یه وقت شوک
نمیره... دیگه برنگرده پیشمون؟!... اما آخه
دو شتم مثل اسکوریون قویه... حتی قوی‌تر از
اسکوریونه!

"شوک نمیره؟! " آرمین گاهی حرف‌هایی می‌زد
این سر و آن سرش ناپیدا! توجهی به اصطلاح
من درآوردی‌اش نکردم و قدرت خودم و دوستش
را دستاویز قرار دادم تا خیالش راحت شود:

- پس دیگه وقتی هم پرنسس کیتانا و هم
اسکوریون توی یه ماشین باشن، جفله بختیاری
اصلا نباید بترسه!

آرمین دل قرص رو برگرداند سمتم و
چشمانش را برایم درشت‌تر کرد و پرسید:

- جاناما؟... ما داریم می‌ریم پیش کی؟... بشید
زینب دوش‌ت ندارم! من دلم خیلی برای
ماه‌مامانی و بابانوذر تنگ شده! بابانوذر گفت
برام یه چیزی خریده که... آخ جون... مخلصم،
اومدی؟... چرا آدم برفی شدی؟!

بینابین اشاره‌ی آرمین به "بی‌سی‌زینب" و آن
نگاه پر از معصومیت که مثل تیغ‌هی برف پاک‌کن
ماشین، به قلب و عواطفم تیغ می‌کشید، شهنام
فرز در ماشین را باز کرده و مثل گوله‌ای برفی،
خودش را انداخته بود توی ماشین و پشت سرش
در را کیپ کرد. با شنیدن سوال آرمین و اشاره‌ی
او به آدم برفی شدنش، کمی گردن کشید بالا تا

خودش را در آینه برانداز کند. روی سر و لباسش پر از پوره‌های برف بود، لاله‌های گوشش سرخ سرخ و صورت آفتاب سوخته‌اش حالا با سرخی برودت هوا، حتی تیره‌تر از روزهای آفتابی به نظر می‌رسید. در حالی که موهایش را از برف می‌تکاند، جواب داد:

- برف تنده فترو جترو، دو دقیقه بیرون باشی از سرم...
عاطفه منجری

دست‌های کوچک آرمین از یک‌سو و دست آزاد جانان از سوی دیگر، آمده بودند به کمکش تا سر و شانه‌ی کت‌کلاه جیر و پشمش را از برف بتکانند و همین دست‌های پر از دلسوزی، حرف را در

دهان مرد سرمازده شکستند و خرده‌های صدا
فرو ریخت در گلوی شهنام و دیگر ادامه نداد!
آرمین داشت به جانان راهنمایی می‌کرد:

- من این ورشو می‌تکونم... اون ورشو تو
بتکون جاناما...

و شهنام دست از موهایش کشید، بی‌اراده
لبخند محوی نشست کنج لب‌هایش، سرش را
پیش برد و خالصانه اعتراف کرد:

- به من باشه، ترجیحم اینه که حتی روی
موهامم یکی از اون دستای مهربون و ظریف
بتکونه!

آرمین داوطلبانه داد کشید:

- من! من می‌تکونم دوشتم... جاناما تو
لباشاشو بتکون... موهای دوشتم مال خودم!

شهنام دیگر طاقت نیاورد، آرمین را از آغوش
جانان بیرون کشید و نشانند روی زانوهای خودش
پشت فرمان و چشم به چشم پسرک، گفت:

- پسرک شجاع ما، کارهای سخت تر رو همیشه
خودش قبول می‌کنه... مگه نه آرمین؟!

آرمین دو چشمی برایش پلک زد و دستش
تندتر پوره‌های برف را از موهای شهنام چید و
تکاند، درحالی که هیچ حواسش نبود جانان دیگر
کوچک‌ترین فعالیتی برای کمک به او نمی‌کند.
برخلاف آرمین، تمام حواس شهنام به همسفر
کناری‌اش بود، از گوشه‌ی چشم می‌دیدش که
پشت دستش را زیر بینی‌اش کشید و حتی صدای
فین کشیدن خفه‌ی جانان در گوشش نشست. باز
به روی آرمین لبخندی زد، تلخ بود لبخندش...

بالاخره کار پسرک تمام شد، شهنام دست‌های کوچک آرمین را بین دو دست بزرگ خودش گرفت و ها نفسش را داد روی دست‌های او و گفت:

– بذار تا شوک نمرده، هوف داغش کنم...
جانان گوش‌هایش تیز شد و قلبش تیر کشید "شوک نمیره؟!... هوف داغ؟! " تازه داشت می‌فهمید آرمین و شهنام، چه حجم حرف‌های دو نفره بین خود دارند، حتی خاطرات دو نفره و چه رابطه‌ی عاطفی عمیقی بینشان سایه انداخته است! طفلک معصوم، آرمین چه خبر داشت دو نفر از نزدیک‌ترین موجودات بزرگسالی که تا این حد به آنها و قوی بودنشان اعتماد دارد، قرار است او را تنها بگذارند پیش پیرزنی غریبه و...

بغض امانش را برید و نفس سنگینش را به
سختی بالا کشید که شنید آرمین می‌گوید:

- دوشتم دشتم هنوز شوک نمرده... جاناما تو
دشتت شوک... چرا گریه می‌کنی تو؟!

جانان تندتند پلک زد و بی‌آن که پر دستش را
سمت چشمانش ببرد، به زبان انکار کرد:
- گریه نکردم!

- چرا خودم دارم می‌بینم... گریه توی
چشاته؟... از شرما شوک مرده چشات؟

شهنام دست انداخت زیر چانه‌ی آرمین تا نگاه
و توجه او را بکشد سمت خودش:

- منو ببین، خوبه! ما الان توی یه مرحله از
بازی هستیم که باید با برف و مه و سرمای هوا
بجنگیم و هیچکدوممونم شوک نمیریم...

جاناما هم گریه نمی‌کنه! در ماشین رو که باز
کردم، سوز برف نشست توی چشماش... چشماش
یه کمی تر شد... خب، حالا قوانین و نکته‌های
بازی توی سرما چیه؟!

آرمین از سرما خاطره‌ی خوبی نداشت، شیوند
و آن آب تگری و متعاقبش تب و لرز سنگین
جانان، ریشه‌ی ترسی را در دلش تنومند کرده بود
که بی‌اختیار اعتراف کرد:

– من بازی سرما دوست ندارم!... نمی‌شه بازی
نکنیم مخلصم؟! نمی‌شه بریم خونه بابا نوذر و
ماه‌مامانی و...

نیم رخ شهنام تمایل عجیبی داشت که قادر
بود بی‌درنگ چشم دریاورد تا هوای مسافر بغل
دستی‌اش را هم داشته باشد، علنا مشخص بود

زَریں
عاطفہ مشجری

پارت دو سٹو پیسٹ و شٹ

جانان این بار قافیه را سخت باخته است!
آنها داشتند به محلی نزدیک می‌شدند که
بایستی آرمین را جا می‌گذاشتند و خب، انگار
خود جانان هم تازه متوجه عواقب تصمیم
نابخردانه‌اش شده بود! طبیعی بود در این
شرایط، هراس دست نیافتنی شدن آرمین برای
جانان، به مراتب از برودت هوای بیرون از این
اتاقک ترسناک‌تر به نظر بیاید! اما در حال حاضر
ناچار بود انرژی‌اش را صرف آرمین کند تا پسرک
باورش شود آنها فقط درگیر بازی هستند، نه
درگیر جدال با طبیعت بکری که با چشم خود
دیده بود، جنگیدن و جان سالم به در بردن از این
بزنگاه، کاری بس دشوار و طاقت‌فرسا خواهد
بود!

دست‌های آرمین را بین انگشتان دستش گرفته بود و نگاه پر شفقتش را از صورت او برنمی‌داشت که باز آرمین افتاد به التماس:

- دوشتم... بگو دیگه! پرشیدم نمی‌شه
شَرما بازی نکنیم، فقط یهویی برسیم خونه
ماه‌مامانی و بابانودرم؟!

شهنام نوازشگونه دستی به سر آرمین کشید و
تمام تلاشش را کرد تا صدایش پر از اطمینان
خاطر در گوش آرمین بنشیند:

- نه دیگه، نکته‌ی جالبش همینه آرمین جان!
خونه‌ی ماه‌مامانی و بابانودر که از این مرحله‌های
هیجان‌انگیز نداره، یهویی هیجان‌بازیمون از بین
می‌ره! این مرحله رو باید حتما رد کنیم تا برسیم
به مرحله‌های شیرین بعدی...

مگه دوست نداری دوما د الننا بشی؟!... یا
بتونی خارجی حرف بزنی؟!... اگه این مرحله ها رو
رد نکنیم، نمی شه که! یعنی اگه توی این مرحله
ببازیم، دیگه به مرحله های بالاتر راه پیدا
نمی کنیم، هیچ کدوممون، سه تایی می بازیم!...
خب، پس بریم برای بازی پر هیجان سه نفره؟!
- اشم بازیش چیه؟

شهنام از بالای سر آرمین نگاهش را داد به
شیشه ی مقابلش، برف و مه و کولاک مقابل
نگاهش را رصد کرد و با صدای بلندی اعلام کرد
"سور وایو"... (زنده ماندن)

آرمین همچنان مردد بود، رو برگرداند سمت
جانان و انگار بخواهد از او کمک بگیرد، بلکه
دوستش را از این بازی سه نفره ی پر هیجان

منصرف کند، از او هم پرسید:

- جاناما، تو هم بازی شه نفرهی "شوآیو"

دوشت داری؟... یعنی، تو هم بازی می‌کنی؟!

شهنام چشم از جاده و آرمین گرفت و گردنش
تاب خورد و نگاهش را داد به صورت جانان. حالا
او هم داشت نگاه خیس از غصه‌اش را در صورت
شهنام می‌چرخاند، عضلات صورت مردی که
آرمین را روی پاهایش نشانده بود، سخت شده
بود و آن چالهی ریز پای چشمش نشسته بود...
احتمالا با سرکشی به بیرون از این اتاقک امن و
پیگیری مشکل جاده، اخبار خوبی دستش را
نگرفته بود و جانان این را از نگاه او خوانده بود!
- جاناما... پرشیدم این بازی شرما که اشمش
"شوآیو... بود، دوشت داری؟!

جانان در پاسخ آرمین سری خم کرد، ولی اصالت پاسخش، در خط نگاهی بود که از چشم شهنام جدا نمی‌شد! با نگاهی جواب همسفر نگرانش را داده بود، که می‌فهمد اوضاع جاده اصلاً مناسب تردد نیست، نه تردد و نه توقف! آرمین اما ول کن نبود و می‌خواست جانان با کلام و حرف او را متقاعد کند که باید این بازی را پشت سر بگذارند.

- چرا فقط شرتو تگون می‌دی؟... عشبانی هشتی از مخلصم؟... باز پرنشش بدجنش و کافر دل شدی؟!

شهنام بی‌جهت خندید، خنده‌ای استراتژیک تا به جانان فرصت جمع و جور کردن خود و افکارش را بدهد.

فقط مگر خدا کمک می‌کرد که از این شرایط
بفرنج کولاک و بارش برف سنگین خلاص شوند...
اما انگار خدا خیال کمک نداشت! تلاششان برای
"سوروايو" در این جاده قطعی بود، بایستی تمام
هوش و همتشان را وسط می‌گذاشتند، بلکه
بتوانند از این یخ و یخبندان جان سالم دربرند!

شهنام باز پیاده شده بود. این بار قبل از پیاده
شدن، اُوری تمام پلاستیک و ضخیم که کلاهی گل
و گشاد داشت از زیر صندلی راننده بیرون کشید
و همان را هم روی لباس‌هایش تن کرده بود. حالا
داشت وسایلی را از صندوق عقب به داخل اتاقک
می‌آورد. تازه می‌فهمیدم دیشب چرا وقتش را

صرف منتقل کردن وسایل به باربند ماشین کرده است. امروز وقتی دستان از ثبت ازدواج رسمی و قانونی کوتاه ماند، با جدیت پیگیر خرید اجناسی شد که من هم می‌دانستم شرط عقل می‌گوید برای گذر از جاده‌ای مثل این جاده و در این فصل از سال، بایستی به مقدار زیادتری همراهان باشد. سبدی از انواع خوراکی و چند تایی از پتوهایی را که تازه خریده بودیم، از صندوق برداشت و در جلو را باز کرد. سبد خوراکی‌ها را داد دست من و گفت:

- این سبد پیش تو باشه، من و آرمین صندلی عقب ناهارمون رو می‌خوریم... پیر عقب فتر و جترو!

تا آمدم بفهمم چه می‌گوید و قرار است چه کار کنیم، آرمین زودتر دستورش را اجرا کرده بود، تند از روی پایم بالا پرید و هیجان‌زده از بین دو صندلی جست زد روی صندلی عقب. کمی بعد دی‌جی را که به قد افتاده بود، در جعبه‌ای جا داده بودند زیر پایشان، آب و دانه‌اش را خورده بود، رویش را هم پوشانده بودند که فکر کند شب است تا بی‌سر و صدا بخوابد. بعدش هم خودشان دو نفری ساندویچ‌های سردشان را گاز می‌زدند و تکیه داده بودند به پشتی صندلی و صدای پخش کارتون مهیجی بلند بود، نوشابه‌هایشان دستشان بود و مثل دو دوست در حین خوردن و نوشیدن نوشابه‌هایشان، کارتون می‌دیدند و حتی بلند می‌خندیدند.

ساندویچ سرد من توی دستم مانده بود، اصلا در این شرایط میل و رغبتی به گاز زدن و یا جویدن و بلعیدن لقمه‌ای خوراکی نداشتم. کمی ساندویچ را در دستم زیر و رو کردم و باز گردنم تاب خورد رو به ردیف عقب. وسط خنده‌های بلند آرمین، شهنام از بالای سر او نگاهش را داد به من و با حرکت ابروها و بالا دادن چانه‌اش اشاره زد که من هم ساندویچ را بخورم و بعد به زبان انگلیسی توضیح کوتاهی براریم داد:

- ناچاریم توی مصرف سوخت صرفه جویی کنیم! اما باید اول آرمین بخوره و سنگین بشه و بخوابه، بعدش جای گرم براش آماده کنم... مجبوریم ماشینو خاموش کنیم، چون تا این مه برطرف نشده، حرکت کردنمون خطرناکه!

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دو ستر و پستونہ

تو هم تا بخاری روشنه و جات گرم و نرمه
ساندویچتو بخور و... چشمت و حالت صورتتو
یه طوری نکن بچه بترسه... حواسش جمع شده
که بفهمه دارم چی بهت می‌گم!

توقع داشت با این اخبار اشتباهی برایم بماند
که ساندویچ سق بزنم؟!... سعی کردم چهره‌ام را
کنترل کنم و فقط سری برایش خم کردم، یعنی
اوضاع جاده و خودمان دستم آمده است که
شنیدم آرمین شاکی شده است:

- دوشتم؟!... تو اشلاً مخلص منی یا مخلص
جاناما؟!... خب یه جوری حرف بزن که منم بفهمم
دیگه... عه؟! زیون بزرگتری بلد نیستی... هنوز
جغله‌م خب!

در دلم قندی پر از تلخکامی آب شد، پسرکم،
حتی در حساس‌ترین شرایط، حسادت
کودکانه‌اش را دور نمی‌ریخت! و چه خوب که
شهنام تجربه‌ی پدران‌هایش با الکس را در ذاتش
داشت و از خاطر نبرده بود، چون بلافاصله،
گونه‌ی آرمین را نرم لای دو انگشتش کشید و با
خوش‌رویی در جوابش گفت:

– کاملاً حق با توئه که بدونی اول مخلص کی
هستیم، ولی بذار ببینمت فتر و جترو، پرسیدن
داره؟!... جوابت معلومه! اول مخلص تو هستم،
بعد مخلص جاناما و بعدشم دی‌جی... الانم
داشتم به جاناما می‌گفتم متأسفانه صندلی پشت
جا نداریم، درسته که من و تو و دی‌جی با هم
هستیم، اما دلیل نمی‌شه که با جاناما دوست و

مخلص نباشیم! بهش گفتم اونم ساندویچشو
بخوره، چون هر سه تای ماهایی که این پشتم، با
اونم مخلصیم، هر سه تامون... مگه نه جفله؟!

- اهوووم، همه مون مخلصیم با هم!

- خب پس باید به جاناما هم می گفتم که
دلگیر نشه و یه وقت فکر نکنه فقط ما سه تا این
عقب ماشین مخلص هم هستیم و کاری به اون
نداریم!

آرمین متقاعد شد، دستپاچه خودش را کشید
جلو، از بین دو صندلی، سرشانه ام را با دست
کوچکش نوازش داد و در تأیید حرف شهنام به
من اطمینان خاطر داد:

- غُشه نخوریا جاناما، ما شه تا مخلص تو هم
هشتیم! شاندویچتو بخور، قورباغه نره تو دلت...

بعدشم اگه دی جی بیدار شد، جاشو با تو
عوض می‌کنیم، چون الان خوابه، بیچاره فکر
می‌کنه شبهه... ولی آخه...

و یکدفعه انگار تازه مطلب مهمی به ذهنش
رسیده باشد، دوباره برگشت عقب، رو کرد به
شهنام و متعجب پرسید:

- ولی... دوشتم... پیش کی راه می‌افتایم بریم
برشیم خونه ماه‌مانی؟! مگه نمی‌خوای رانندگی
کنی که اومدی عقب پیش من و دی جی؟! 

- باید صبر کنیم تا اول این مه برطرف بشه
جغله، توی مه که چشمام جایی رو نمی‌بینه
بخوام رانندگی کنم... ببین، حتی از این جام
معلومه که اون بیرون هیچی پیدا نیست!... تا
اون موقع که بتونم جاده رو ببینم، مجبوریم توی

این مرحله‌ی بازی صبر کنیم!
- چه قدر شبر شخویه... بازی "شوآیو" دوشته
ندارم!

شهنام لب‌هایش را به هم فشرد. آرمین سر به
زیر خودش را عقب‌تر کشیده بود تا تکیه دهد به
صندلی و دیگر حسابی پکر بود! با چشمانی تر،
نگاهم روی آن دو می‌چرخید که شهنام سریع
چشم از من گرفت و نگاهی روی مانیتور مقابل
روی خودش و آرمین چرخاند و بی‌هوا صدایش
غرق در هیجانی کاذب فضای گرم ماشین را پر
کرد:

- واووو پسر، دیدی چی شد؟... نصف کارتون
رو از دست دادیم... بین چی شده این‌جا؟....

اوووف، حواستو بده از دستمون درنره...
اوههه، اوههه چه حرکت جالبی زد قهرمان
کارتون؛ فنتستیک (خارق العاده)... دیدی چی کار
کرد؟!

و در واقع خودش بود که با شور و اشتیاقی
نمایشی به موقع حرکت "فنتستیک" و
خارق العاده موثری زده بود که حال من و آرمین
را به کل عوض کرده بود! به محض جلب توجه
آرمین به صفحهی مانیتور، با دو پلک برایم
چشمک زد، همراه با لب زدنی کوتاه که "بخور!...
حل می شه" حالا با حرکت خارق العاده دلگرم
کنندهی او، اشتهايم اندکی باز شده بود! فقط
آهسته سری خم کردم و دیگر رو از آن ها گرفتم و

برای ادامه بازی سوروایو و بقا، به ساندویچ
سردم گاز کوچکی زدم!

سرما و برودت هوا دم به دم در اتاق ماشین
بیشتر و بیشتر می‌شد. ماشین را خاموش کرده
بود که سوخت هدر ندهیم، معلوم نبود این مه
کی برطرف می‌شود! دندان‌هایم داشت به هم
کلید می‌شد، نگاهم برگشت سمت شهنام، شبی که
شیوند بودیم، گفته بود او هم سرمایی است.
حالا اما مثل من در خود گوله نشده بود، فقط
پلک‌هایش را برهم گذاشته و سرش را تکیه داده
بود به پشته صندلی، نمی‌فهمیدم او هم به قدر
من سردش شده است یا نه! حتماً سردش بود،

سهمیه‌ی هر کدامان فقط شده بود یکی از پتوهای باقی مانده که همان را گرفته بودیم دور خودمان. تقریباً تمام پتوهای دیگر روی آرمین بود، اما باز هم هر از گاهی نگاهم برمی‌گشت رو به صندلی عقب، شهنام کپه‌ای پتو روی آرمین انداخته بود، اما هوایی که پسرکم داشت تنفس می‌کرد، سرد بود، این را دیگر نمی‌شد کاری برایش کنیم. چشمی چرخاندم روی کاپشنم که پشت صندلی آویخته بودم، این را باید ندید می‌گرفتم، عقلانی‌اش این بود که بگذارمش برای وقتی که لازم است از ماشین پیاده شویم، حسی‌اش این بود که برش دارم و هُلُلی تن بزنمش!

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دویستوی

اما عقم دستبند زد به حسم، باید برای گول
زدن ذهنم و فریب دادن اجزای بدنم در برابر
هجوم هوای سرد بیرون، کایشنم را مثل یک
جنس مقدس و دکوری می‌گذاشتم پشت
صندلی‌ام آویخته بماند! نگاهم مردد برگشت و
دوباره روی نیم رخ شهنام نشست و با لب‌هایی
سر شده از سرما آهسته پرسیدم "خوابی؟!"
بدون پلک باز کردن یا سر چرخاندن سمتم، فقط
یک‌کلام کوتاه و مختصر گفت "نه!" دوباره با
همان صدای محتاط پرسیدم "تو هم سردته؟!" و
به همان کوتاهی جواب شنیدم "کم و بیش!"
چشمی به اطرافمان چرخاندم، دیگر هر چه بود،
سفیدی بود و سفیدی، انگار که کل ماشین داشت
زیر قشری از برف و یخ پنهان می‌شد.

ناامید و هراسان گفتم:

- اگه يه کم ديگه همين طور ساکن بمونيم
توی اين ماشين، فکر کنم بتونيم حس مرغه رو با
تمام وجودمون درک کنيم... يعنی... طوری زیر
برف مدفون می‌شيم که انگار شبه و مجبوريم
بخوابيم و... خودم می‌دونم با تصميم ابلهانه‌م
برای قايم کردن آرمين پيش بی‌سی‌زينب، جون
هر سه نفرمون رو به خطر انداختم!

پتو را محکم‌تر دور خودم پیچاندم، نفسم را
بالا کشيدم و با صدایی که انگار اعتراف پيش از
مرگم باشد، ناليدم:

- شايد اگه بخوابيم... ديگه هيچ وقت
هيچکدوممون بيدار نشيم... ولی مادرت، چشم به
راهته و...

بالاخره چشم باز کرد و بدون جدا کردن پس سرش از پشتهی صندلی، گردنش چرخید سمت من و پرسید:

- حالا چرا این قدر پیس پیسی و یواشکی قصه می گی؟... هنوز زوده که بخوام فکر کنم تارهای صوتیت یخ زده! این قصه ی آخری خیلی هیجان انگیز بود، داشت خوابم می برد زیر حس خوبش... فقط... اگه این قدر سردته، چند دقیقه ماشینو روشن کنم، بخاری بگیریم، بعد دست به کار بشیم...

- دست به کار؟... یعنی دست به کار خوابیدن؟!

- معلومه که نه! ما دوتا اصلا نباید بخوابیم...
خطرناکه!

فقط اگه خیلی سردته، بگو ماشینو روشن
کنم تا اول یه کم گرم بشی... روشن کنم؟!
- نه! می ترسم سوخت کم بیاریم!... اما تو هم
بهتره مثل من آرومتر حرف بزنی! اگه آرمین یا
دی جی بیدار بشن دیگه...
- خیالت راحت، لااقل دوازده ساعت، شایدم
حتی بیشتر جفتشون خواب خوابن!
شوکه شدم، تنم را از پستی صندلی جدا کردم
و هراسان با صدای تقریباً بلندی شاکی پرسیدم:
- تو چی کار کردی شهنام؟!... از کجا مطمئنی
که اینا حالا حالاها بیدار نمی شن؟!
- آههه، گفتم بهتره ندونی ها، الان این ولوم
صدا دیگه زیادی بلند بود!

- شهنام پرسیدم تو چی کار کردی با آرمین و دی جی؟!

- یکی از رفتارای خارج از ضابطه‌ایی که تو نمی‌پسندی! به هردوشون خواب‌آور دادم...
دستم را گرفتم جلوی دهانم، مبادا جیغم هوا برود که سریع ادامه داد:

- نترس، حد و حدودشو رعایت کردم، توی این سرما و وضعیت بغرنج برای همه‌مون بهتر بود اون دوتا بخوابن، ما دوتا نخوابیم!

به زحمت آب دهانم را بلعیدم و جیغی که نکشیده ته حلقم مانده بود، با آب دهانم قورت دادم. فکری کردم و تا آمدم دهان باز کنم و لااقل بپرسم کی و یا چه طور به آنها خواب‌آور داده است، روی صندلی‌اش جا به جا شد، دست پیش

برد تا موتور ماشین را روشن کند و در همان
بین خیره به شیشه‌ی جلو که جز لایه‌ای برف و
یخ، نمای دیگری نداشت، خودش ادمه داد:

- الکس رو بیشتر مواقع خودم تر و خشک
می‌کردم، والریا برای رسیدگی به الکس وقت و
حوصله نداشت... حیوون خونگی هم... داشتیم!
چند دقیقه چشمتو ببند و سعی کن ریلکس باشی
و انرژی‌تو ذخیره کنی، ولی خواب، بی‌خواب!
هرچی اون دوتا باید که حتماً می‌خوابیدن، من و
تو باید که حتماً بیدار بمونیم و خواب بهمون
حرومه!

با روشن کردن ماشین، بخاری را هم روشن
کرد و بعد از بین دو صندلی سرکی کشید رو به
عقب تا مطمئن شود دریچه‌ی گرمایشی ماشین

برای صندلی عقب هم به قدر کافی مفید و
کارآمد است! دیگر شک نداشتم حواسش به
تکتک کارهایی که می‌کند جمع است، اما باز هم
برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

- یعنی مطمئن باشم حد داروی خواب‌آور...
یک‌دفعه یادم افتاد با خود من هم یک‌بار همین
کار را کرده است که سر حرف ناخواسته در
دهانم پیچید به سمت و سوی واخواهی و
شکایت و طلبکاری:

- ببینم، اصلاً این یعنی چی که اختیار سرخود
خواب‌آور خورد دیگران می‌دی؟!... مس‌سلیمون
که بودیم، به منم خواب‌آور دادی که چند
ساعت...

سرپنجه دست چپش را فرو برد لای موهایش:

- اگه می‌دونستم تو هم به جای نیروی کمکی،
فقط بلدی نقش دی‌جی رو بازی کنی، دوباره هم
خواب‌آور به خوردت می‌دادم!

چنان جدی و بدخلق این حرف را زد که خودم
را جمع و جور کردم، اخمی نشست توی صورتم،
اخمی که در واقع برای خودم به پیشانی‌ام
نشسته بود و نه او! پشیمان از تصمیم صد در
صد احمقانه‌ام، گفتم:

- شایدم بهتر بود... باید همین کار رو
می‌کردی، همون مس‌سلیمون... حقم بوده خواب
آوری خوردم بدی که دیگه اصلاً بیدار نشم! من
فقط فکر نصف راه رو کرده بودم... اداره
هواشناسی هم باز گند زده، قرار نبود این هفته
بارش برف... شهنام... متأسفم!

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دویستوی ویک

برگشت و عمیق نگاهم کرد، یک طوری که
انگار باور نکرده است واقعاً متاسف و پشیمانم!
لبم را مکیدم تا بغضم را ببلم، چانه‌ام می‌لرزید،
با انتخاب موگویی و این جاده، ممکن بود
همگی امان را به کشتن دهم و ... چشم دزدیدم،
پلک بستم و از اعماق وجودم صمیمانه و مختصر
دوباره تکرار کردم "شهنام، من واقعاً متاسفم!"

- برنوت دم دستته؟! عاقله منجری

آن قدر سوالش بی‌مقدمه و ناگهانی بود که
بغض و پشیمانی و اشک راهشان را گم کردند،
پلک‌هایم باز شد و با همان چشمان نم‌زده، گیج و
مبهوت نگاهش کردم، که به شیشه‌ی مقابلمان
اشاره زد و توضیح داد:

- بار قبلی که رفتم بیرون برای ناهار، صدای زوزه شنیدم، خودتو بپوشون تا دوتایی پیاده بشیم، تو برنو دستت باشه برای دفاع در برابر حمله‌ی احتمالی جونورای گرسنه! منم برفا رو پس می‌زنم از روی ماشین... باید هر چند ساعت برفا رو از ماشین جمع کنم! اگه بذاریم برف بشینه روی ماشین، ممکنه اون قدر حجمش زیاد بشه که جدی جدی مدفون بشیم زیر بارش برف، بعدش باز کردن در ماشین و پیاده شدنمون تقریباً کار غیرممکنی می‌شه! گرفتی چی می‌گم؟! فقط سری برایش خم کردم که اشاره زد:

- پس تا بخاری روشنه، حسابی خودتو گرم کن و تنتو بپوشون که بعدش پیاده بشیم!

- فکر می‌کنی با این وضع تا چه قدر وقت سوخت داشته باشه ماشین و بتونیم روشن خاموشش کنیم؟!

- باک بنزین پره، از لحاظ سوخت مشکلی چندانی نداریم ولی اگه لایه‌ی برف سنگین و حجیم بشه روی ماشین و تمام راه‌های ارتباطی هوا رو مسدود کنه، دیگه خطرناکه ماشینو هر چند مدت یه بار حتی برای نیم ساعتی روشن کنم، ممکنه تازه مسمومیت بدیم با منوکسید کربنی که توی محفظه‌ی ماشین و زیر برفا جمع می‌شه ... جدا از این که پاک کردن برف یخ زده هم سخت‌تره و تقریباً غیر ممکن! یادت باشه، ما برای سوروایو و زنده موندن به این ماشین احتیاج داریم جانان...

هر موقع حس کردی آمادگی داری، کاپشتو
تنت کن، برنوتو بردار، خودتم خوب بیوشون و
پیاده بشیم با هم!

در قبال این همه نکته سنجی و دقت نظرش،
تحسین از نگاهم چکه می‌زد، اما به سرعت خودم
را متقاعد کردم بایستی سریع بروم در قالب خانم
رئیس دوارنیرو! نه تنها وقت جاخالی دادن و
ابراز پشیمانی نبود که حتی فرصت تحسین و
تشویق مردی را نداشتم که دیگر مطمئن بودم
خدا او را مثل فرشته‌ی نجات همراهان کرده
است؛ فرشته‌ی مراقبت از من و آرمین، نفس
بود... نفس! خیره در نگاهش لب‌هایم را بر هم
فشردم، چشمش کشیده شد روی لب‌هایم که
محکم بر هم فشرده بودمشان تا حرف اضافه‌ای

نگویم. بی آن که چشم از صورتش بگیرم،
دستم را کشیدم رو به عقب سرم و کاپشتم را که
پشت صندلی انداخته بودم، برداشتم و تن
کشیدم. با نگاه کردن به چهره‌ی جدی‌اش، توان و
نیرویم صد چندان می‌شد و دیگر فول انرژی شده
بودم که بالاخره چشم از او گرفتم. زیپ کاپشتم
را هم بالا دادم و رو برگرداندم سمت در کناری‌ام
و چنگ زدم به برنو که کنار رکاب در گذاشته
بودمش و شنیدم می‌گوید:

– صبر کن... اول اینو بپوش...

بارانی زرد ضخیم و ضد آبش را داشت به من
می‌داد، پس خودش چه؟! دلم نمی‌آمد! با پر
دست بارانی را پس زدم و گفتم:

- اینو تو بیوش، من خودم کاپشن گرم دارم!
تازه، من که فقط باید با برنو کشیک بدم، اصل
کار تو هستی که باید با برفا سر و کله بزنی و از
ماشین بریزیشون پایین و...

کشیدم جلو، آنقدر نزدیک که کم مانده بود
حس کنم رفته‌ام توی حلق نگاهش، چشم چرخاند
در نگاهم و گفت:

- گوش کن! اگه قراره یکی از ما دو نفر زنده
بمونه... اون یه نفر فقط تویی! الکس من رفته،
اما آرمین تو هنوز زنده‌ست... و باید زنده هم
بمونه و جای الکس منم زندگی کنه... شنیدی؟!...
می‌پوشی و صداتم در نمی‌آد!

چشمم ماند در نگاهش، نگاهی که روزی از
بالای سرم رد می‌شد و می‌خورد به دیوار کانکس،

به سقف آسمان، به زمین زیر پایمان! آرمین
را خوابانده بود که شاهد جدالمان برای مرگ و
زندگی نباشد... لبم لرزید، چشمانم پر شد! آرمین
و الکس... میزان سنجش حق و حقوقمان از
زندگی و زنده ماندن بودند؟... فقط این دو؟!
چانه‌ام را محکم با دو انگشتش گرفت تا مقابل
لرز لب‌هایم را بگیرد. چشم دزدیدم که محکم
صدایم کرد:

ماطفه منجزی
- جانان؟... چشم ندزد... بین چی می‌گم...
قصد مردن ندارم، نه تا وقتی که بدونم تو و
آرمین جاتون امنه، پس نترس! ولی الان، درست
توی این شرایط، صادقانه ازت می‌خوام فقط و
فقط به ضوابط فکر کنی و درجا بدون
کوچکترین شک و تردیدی نظرتو بهم بگی!...

یا منو قبول داری رئیس عملیات امداد و
نجات این ماشین و شرنشیناشم، یا خودتو...
کدوم یکی؟... هر کی کپتن شد، باید تمام قوانین
رو وضع کنه، اون یکی هم باید تمام قوانین رو
رعایت کنه و مجبوره که از تکتک دستورات
پیروی کنه... خب؟... الان طبق ضوابط... فقط
بگو کی کپتن؟!

وقتش بود بگویم غلط کرده‌ام؟!... وقتش بود
بگویم گور پدر ضابطه، من درست در همین
شرایط بد و ترسناک، با همه‌ی وجودم می‌خواهم
که رابطه را بچسبم؟!...

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دو ایستوسی و دو

وقتش بود بگویم گور پدر ضابطه، من درست در همین شرایط بد و ترسناک، با همه‌ی وجودم می‌خواهم که رابطه را بچسبم؟!... باز چانه‌ام را تکانی داد، مبادا نگاهم را از چشمانش بگیرم، تپله‌های رنگی نگاهش چه پر از حرف شده بودند و چه... ناخوانا!... حتی نمی‌دانستم حرف‌های این دو گوی رنگی، به چه زبانی است که من از یک کلمه‌اش هم سردر نمی‌آوردم! بُهت نگاهم را که دید، دست از چانه‌ام کشید و تا آمدم بفهمم، فاصله‌ی بینمان را برداشت و تنگ بغلم گرفت و زیر گوشم گفت:

- تو قطعاً یه شیرزن بختیاری هستی!... شجاع و بی‌باک... ولی به تجربه‌های من اعتماد کن، حواستو بده به من و سکان رو رها کن...

به قول پدرم، گاهی باید خودت و کشتیت رو
بسپاری به جریان رود... اگه باد موافق بوزه،
دیگه کار راحتیه... می‌شنوی چی می‌گم؟!
می‌شنوی؟!

برنو را روی پاهایم رها کردم و با وجود
کنسول عریضی که بینمان بود، نامحسوس خودم
را کشیدم جلوتر و تا جایی که جا داشت، بیشتر
چسبیدم به تن گرمش و فقط آهسته زیر گوشش
لب جنباندم "می‌شنوم!" دستش را پشت کمرم
فشرد، فهمیده بود خودم را پیش کشیده‌ام، اما
فقط با حرکت دستش روی تیره کمرم آن هم از
روی آن کاپشن ضخیم، نشان داد حمایت می‌کند
و باز شنیدم:

– حالا بگو... کپتن کدوممون؟!... تو یا من؟!

با نارضایتی هر چه تمام، باز زیر گوشش لب زدم "تو!" نارضایتی‌ام بر سر تصاحب قدرت نبود، فقط از این بابت بود که یقین داشتم، این ریاست برای من و آرمین صد در صد بهترین انتخاب خواهد بود، اما برای نفس؟!... نه! ریاست امداد و نجات این گروه سه نفره، حکم تیر خلاص را برای این مرد دست از جان شسته داشت! اولین نشانه‌ی این که درست فکر می‌کرده‌ام، این شد که بلافاصله تنم را هل داد عقب و گفت:

- پس دیگه طبق ضابطه و دستور پیش می‌ری و خودتو می‌سپاری به کپتن این عملیات! اینو تنت کن ببینم...

بجنب جانان، حجم برفی که روی ماشینو گرفته داره تبدیل می شه به یه قشر ضخیم یخ! وقتی دید مثل ماست نگاهش می کنم و هیچ حرکتی برای پوشیدن بارانی به خرج نمی دهم، خودش مشغول شد، بارانی را از پشت سرم دست به دست داد تا بتواند یک به یک دست های سر شده از بی رمقی ام را در آستین های بارانی فرو ببرد و در همان بین گفت:

- گرما نداره، فقط مانع می شه که برف بشینه روی لباسات و تنت یخ بزنه... دستتو شل کن دیگه جانان... حالا اون یکی... جانان؟!... ضابطه! یادت نره، الان فرمانده منم... حرفمو گوش کن! تا به غلط کردنم نمی انداخت، دست بردار نبود، حالا دیگه هی برایم ضابطه ضابطه می کرد!

حالا؟ درست در این نقطه که انگار آخر دنیا بود؟! دو ور لبم لرزید، لب‌هایم را به فشردم بلکه مانع لرزش بیشترشان شوم که بدون نگاه خیره یا فوکوس چشمانش روی صورتم، شنیدم آه خفه‌ای در سینه‌اش شکست و غرغر کرد:

- فرمانده و کیتنی که اسیر چهارتا دونه گودی قد سر سوزن بشه، باید سرشو بذاره بمیره... زودتر بیوش تا دیر نشده... جانان؟! کمک کن بیوشی دیگه!

بالاخره دست دوم را به اختیار خودم فرو بردم توی آستین بارانی ولی چشم از صورتش برنداشتم، نگاهش از من فراری بود، کشیده بود عقب و داشت کت کلاه جیر و چرم خودش را تنش می‌زد و زپیش را تا بالا کیپ می‌کرد

که صدایش کردم "شهنام؟! " بدون نگاه کردن به من، سرگرم دست کردن دستکش‌های ضخیمش بود که فقط صدای هوم سنگینی در سینه‌اش شکست و دیگر هیچ! وقتی دید حرفی نزد، نگاهی برگشت رو به من و اخمی نشست توی چهره‌اش و گفت:

- بگو دیگه... شهنام چی؟!... یادت رفت؟... پس حرف مهمی نبوده... برنو رو دست بگیر و پیاده شو... نه صبر کن! بیا جلو بینم... کلاهتو سرت نکردی که....

و کشیدم نزدیک خودش، کلاه بارانی را از پشت گردنم جلو کشید و انداخت روی سرم و آمد کنار بکشد که دست‌هایش دو ور کلاهی که سرم انداخته بود، مکثی کرد و نگاهی در نگاهم

ماند... مکث... مکث... این نگاه چه مکث
سنگینی داشت! باز هم نگاهی بود پر از
حرف‌هایی که قطعاً نه وقتش را داشتیم که به
زبان بیاوردشان و نه او آدمی بود که اهل بیرون
ریختن حرف نگاهش باشد! فقط باز هم مثل
آرمین دو چشمی برایم چشمکی زد و دستور آخر
را صادر کرد:

- حاضری؟!... پیاده شیم!...

دستم نشست روی مچ دست‌هایی که هنوز دو
ور کلاه‌هم را در چنگ گرفته بود، می‌خواستم حس
زنده بودن و حضورش را لمس کنم که جای
دست‌های پوشیده در دستکش، مچش را تنگ
چسبیدم!

دلم به خروش آمد، داغ داغ بودند این مچ‌ها
و نبض پر کوبه‌ای که بر رگ‌هایش تلنگر می‌زد،
دلم را گرم می‌کرد، اگر شهنام مهلتم می‌داد به
همین دلگرمی کوچک دلخوش باشم! شهنام ولی
کولی بود، به محض تماس دستم با پوست تنش،
صدایش را سرش انداخت:

- چرا دستکش دستت نیست؟!... می‌دونی
بیرون از این ماشین، از سرما و برف و کولاک چه
خبره؟! عطفه منجری

مثل خودش دو چشمی برایش پلکی باز و
بسته کردم و گفتم:

- می‌دونم! ولی با دستکش نمی‌تونم گلنگدن
بکشم و تیر حروم جونوری کنم که قصد داره
بهمون نزدیک بشه...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دوپست و سی و سہ

نترس، یه نفر هست هوف داغ کنه به دستام
تا شوک نمیره!...

نخیر، کوتاه بیا نبود، اصلاً و ابداً:

- جانان؟!... وقت شوخی و بازی به زبون
آرمین نیست! من کاملاً جدی‌ام و...

- منم جدی‌ام! تا حالا برام پیش نیومده که با
دستکشایی به این ضخیمی بخوام هدف‌گیری
کنم... حتی اگه پرنسس کیتانای بدجنس باشم...
شدنی نیست! باور کن! عاقله منجری

سری برایم تکان داد، یعنی باور کرده است و
دیگر از هم جدا شدیم. چنگ انداختم دور برنو،
در ماشین را ابتدا من باز کردم، کولاک زورش
زیاد بود، در ماشین به خودی خود هم سنگین بود
که با زور و فشار زیادی توانستم در را به قدری

باز کنم که خودم را از ماشین بیرون بکشم،
او هم داشت از در سمت دیگر بیرون می‌زد که
سرم برگشت توی ماشین و صدایش کردم:
- شهنام؟!

داشت کلاه پشمی را سرش می‌کشید که چشم
به چشم شدیم، با لحنی که از قلبم به زبانم جاری
شده بود، یادآوری‌اش کردم:
- مواظب خودت باش... نفس!

عاطفه منجری

مثلا قرار بود فقط کشیک بدهم، ولی دلم
طاقت نیاورد، تفنگ را انداختم پس شانه‌ام و با
ساعد و آستین کاپشنم که انگشتانم را پشت
کشفافش مشت کرده بودم، پا به پای شهنام

ماشین را از زیر قشر سنگین برف پاکروبی
می‌کردم. اگرچه کولاک کمتر شده بود، اما مه
غلیظتر دورمان را پوشانده بود و برای صدا به
صدا رسیدن در میان هیاهوی باد و کولاکی که به
راه بود، شهنام دستوراتش را با فریاد به من
می‌رساند:

- جانان بسه دیگه... قرار بود فقط کشیک
بدی، فعلاً که اثری از جونورای گرسنه نیست...
پس تو هم برو دیگه سوار شو!

باد سرد شلاق کشیده بود توی صورتم و چند
طره از موهایم جلوی نگاهم تاب می‌خورد و یکی
دو تارش چسبیده بود به صورت سرد و یخ
کرده‌ام، پشت آستینم را کشیدم به صورتم تا
مسیر نگاهم از شر برف و بوران در امان بماند و

مثل خودش بلند و رسا جواب دادم:

- هنوز حالم خوبه، حس می‌کنم بچه شدم

دارم برف‌بازی می‌کنم!

گمانم یکی از واضح‌ترین دروغ‌های زندگی‌ام را گفته بودم! در برابر سرما و برف مقاومتم خوب بود، اما از ترس حمله‌ی ناگهانی جانواران گرسنه‌ی این حوالی، کوچکترین لذتی از برف‌ها نمی‌بردم و بنابراین در حین کار، چشمانم بی‌امان حوالی ماشین و خودمان را دور می‌زد و مشغول نگهبانی بصری بود! نیم‌ساعت دیگر بی‌وقفه هر دو کار کردیم. خوشبختانه وزش کولاک و بارش برف در همان بین، باز هم سبک‌تر شده بود، اما همان مه غلیظی که دور و برمان را گرفته بود، هنوز مانع سنگینی بود برای حرکت دادن ماشین!

غلظت مه آنقدر زیاد بود که من از این سمت ماشین که ایستاده بودم، به زحمت می‌توانستم سه قدم آنسوتر را تشخیص دهم، با این وجود تفنگم را طوری پس شانه آویخته بودم که بتوانم به سرعت در هنگام نیاز از آن استفاده کنم. بینابین برف روبی، ساعت مچی‌ام را هم زیر نظر داشتم، حداکثر دو یا سه ساعت دیگر وقت غروب آفتاب بود و این یعنی خیلی زود شب از راه می‌رسید. آن موقع اگر از ماشین قدم بیرون می‌گذاشتیم، طعمه‌ی خوبی می‌شدیم برای جانوران گرسنه‌ای که در تاریکی شب، دیگر از خیرمان نمی‌گذشتند! برای تمیز کردن ماشین از زیر لایه‌ی سنگین برف، سقف، پنجره‌ها، هر چهار در، همین‌طور صندوق و شیشه‌ی عقب را شهنام

برعهده گرفته بود و من در کنار پاسداری
دادن در برابر حمله‌ی جانوران، فقط کاپوت،
گلگیرهای جلو و چراغ‌های ماشین را برف‌روبی
کرده بودم که دیگر کارم تمام بود. دنبال شهنام
چشم چرخاندم، حالا دیگر کاملاً پشت ماشین بود
و سرگرم کاری که چندان دیدی به آن نداشتم و
خب، این یعنی اگر خطری هم برایش پیش
می‌آمد، از چشمم دور می‌ماند! بلند صدایش
کردم:

- شهنام؟... نمی‌بینمت! اتفاقی که برات
نیفتاده؟... پیام اون طرف کمک که زودتر کارت
تموم شه؟!

- نه، کارم تمومه، تو سوار شو تا منم پیام!

- اگه کارت تمومه پس چرا پشت ماشین
موندی؟ يه وقت جونوری هم حمله کنه، توی
دیدم نیستی که...

- خودم حواسم هست... ردی از جونورای
گرسنه فعلا نیست...

خودم را از بين بوران و کولاک، کم کم کشیدم
سمت عقب ماشین و در همان بين که باد و
پوره‌های برف شلاق کشیده بود توی صورتم و
نفسم را می‌دزدید، بریده‌بریده با صدایی رسا
پرسیدم:

- چند بار ديگه بايد... از ماشین بزنيم بيرون؟!
- هر چندباری که همین‌قدر برف بشینه روی
ماشین مجبوریم همین کار رو کنیم!
- ولی شب خطرناکه شهنام...

- تو دیگه سوار شو...

این یعنی بحث را جمعش کنم و من دیگر
توانم هم ته کشیده بود، چه برای بحث و کلنجار
و چه برای برفروبی!

تازه به نقطه‌ای رسیده بودم که می‌توانستم
بینم! پشت ماشین، مشغول جمع کردن هیزم
بود، ضمن سرک کشیدن روی دستش، متعجب
پرسیدم:

- توی این کولاک می‌خوای کمپ بزنی بیرون
از ماشین؟!

بدون سر بلند کردن و دست از کار کشیدن،
جواب داد:

- تنها نقطه‌ی امنمون فعلا همین ماشینه...
هیزم آماده می‌کنم که اگه لازم باشه آتیش بزنم

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دو ایستوسی و چهار

زیر اگزوز، منوکسیدکربن برنگرده توی ماشین... ممکنه تا صبح مجبور شیم بمونیم توی ماشین، لااقل خفه نشیم! سوار شو دیگه... همین ردیف عقب سوار شو که به آرمین سر بزنی، ببینی حال و اوضاعش چه طوره!

از خدا خواسته در ردیف عقب را باز کردم، با وجود بارانی ضخیمی که تنم بود، لباس و کاپشنم خیس نشده بود، برخلاف شهنام! بارانی را از تنم بیرون کشیدم و خواستم به او تعارف کنم که دیدم دیگر دیر است، تمام سر و تنه‌اش پر شده بود با قشری سنگین از برف! دیگر معطل نماندم، پریدم توی ماشین در را بستم و بارانی را انداختم پشت صندلی‌ها و خم شدم روی صورت آرمین تا وضعیت او را بررسی کنم.

یکی دو دقیقه زودتر از شهنام از در پستی
سوار ماشین شده بودم، در حقیقت به زور سوارم
کرده بود، چندان طولی نکشید که شهنام هم
برگشت توی ماشین و روی صندلی راننده جاگیر
شد و گفت:

- اووووففف... یخ زدیم‌ها! الان ماشینو روشن
می‌کنم گرم بشیم!

و درجا ماشین را روشن کرد و حین مالیدن
کف دست‌هایش به هم، با صدایی که حس
می‌کردم از شدت سرما و برودت هوا، حجم
گرفته است، اعلام کرد:

- چه سرده... دیگه پوست تنمو حس
نمی‌کنم...

از توی آینه نگاهش را داد به من و پرسید:

- تو خوبی؟!

سرم را خم کردم و کوتاه گفتم:

- از تو بهترم... بارونی تنم بود، لباسام خیس

نشده!

- مهم نیست، لباسمو عوض می‌کنم... تا اول

یه کم گرم بشه هوای ماشین! آرمین چی؟... تنش

سرد نیست؟...

- خدارو شکر تنش گرمه، جاشم گرم و نرمه،

حتی صداش کردم یه چیزی بخوره، دعوام کرد،

گفت مگه کافر دلم نمی‌ذارم بخوابه؟!

صدای خنده‌ی بمش را از صندلی عقب شنیدم،

با وجود آن همه کاری که کرده بود و وضعیت

اسفبار سر و لباسش و حجم سرمایی که در تنش

بود، دل و دماغ خنده هم داشت؟!... آن هم
وندور بدخلق و تنگ حوصله‌ی زیمنسی که روز
اول دیده بودم؟! خب، احتمالاً این هم از
معجزات کلمات آرمین بود و... از پشت سر زیر
نظرش گرفته بودم، داشت کاپشن خیسش را از
تن بیرون می‌کشید که پیشنهاد دادم:

- یکی یکی لباساتو بده پهن کنم روی وسایل
عقب، نیم ساعت بخاری روشن باشه، شاید خشک
بشن...

- پس یه پلیور دیگه‌م بهم بده از توی ساکی
که دم دست گذاشتم... (دستش را از روی شانه
کشید رو به عقب سرش و از آینه‌ها با نگاهش
راهنمایی کرد) بین اون ساک چرمیه که گذاشتم
روی وسایل دیگه! آره همون قهوه‌ایه...

با نشانی‌های خودش، سرک کشیدم به عقب
سرم و ساکش را برداشتم و گذاشتم روی پایم و
گفتم:

- درجه بخاری رو بذار روی زیادتر... هی گفتم
تو بیوش این بارونی رو!

- الان اوکی می‌شم... (پلیورش را سرش
کشید بیرون) پلیور خشک تنم کنم و...

با همان ساک چرمی، خودم را کشیدم جلو و
سعی کردم تنم را از بین دو صندلی محتاط رد
کنم که دستش را کشید جلو، هم ساک را از دستم
گرفت و هم بازویم را چسبید تا در این جا به
جایی کمک کند و البته متعجب از حرکتم،
بی‌خیال ادامه‌ی حرف خودش پرسید:

- معلومه چی کار می‌کنی؟!

- خب پیام جلو دیگه... عاقلانه نبود دوباره
برم توی برف و بارون، لباسای منم خیس برف و
کولاک بشه!

با کمک او بالاخره توی جایم نشستم که شهنام
نگاهی به عقب سرمان انداخت و با دیدن کارتن
دی جی، سری جنباند و گفت:

- شانس آوردیم حواست بود، پات نره روی
دی جی بیدارش کنی، الان حتی از بیدار نشدن
آرمین واجب تره که دی جی خواب بمونه....

تا نگاه او به ردیف عقب مانده بود، خوب
براندازش کردم، با برداشتن کلاه و بیرون کشیدن
پولیور از تنش، موهای نمورش آشفته و در هم
ریخته شده بود. اگر سینوزیت هایش سرما
می خورد توی این بر بیابان، اگر تب می کرد یا

ریه‌هایش چرک می‌کرد با این پیراهن خیسی
که هنوز تن داشت... اخم‌هایم را درهم کشیدم:
- چرا اینو عوض نکردی؟!... پیرهنتم که
خیسه... اصلا صندلیتو با برفایی که آوردی توی
ماشین خیس خیس کردی که!

- پیرهنم توی تنم خشک می‌شه... هنوزم
پوست تنمو حس نمی‌کنم از سرما... یه کم گرم
بشم، بعدا شاید اینم عوض کنم با یه پیرهن
خشک... چی کار می‌کنی اون زیر؟! منجری

خم شده بودم تا از توی سبد زیر پایم بطری
نوشیدنی را بیاورم دم دستم و در همان بین
گفتم:

- نوشیدنی بهت بدم... گفתי گرم‌تر می‌کنه...

- خب آره، گرمم می‌کنه ولی...

الان یه کمی موقعیتمون ...

حق با او بود، انگار الان وقت گرم شدن با نوشیدنی نبود! بطری را سرجایش گذاشتم و باز چشمی به دور و برمان چرخاندم، پس چه کار می توانستم بکنم که زودتر گرم شود؟! یکدفعه فکری به سرم زد، دست پیش بردم و بخاری ماشین را زیادت‌ر کردم و چرخیدم سمتش، پنجه‌ام را نشاندم پس گردنش و گفتم:

- سرتو خم کن بگیرش جلوی دریچه بخاری، اول موهاشو خشک کنیم... حفره‌های سینوسیت چرکی بشه توی این وضعیت دیگه خیلی حرفه... چرا منو نگاه می‌کنی؟... دریچه بخاری این وسطه، این‌جا بگیر سرتو... شهنام؟!...

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دو سٹوسی ونچ

سرتو خم کن دیگه، همچین گردنتو شق و
رق گرفتی انگار می‌خوام سرتو ببرم!
نگاهش شده بود نگاه آرمین، مثل وقت‌هایی
که می‌خواست برایم حرف‌های درگوشی بزند!
لبخند کم رنگی روی لبم نشست و گفتم:
- تو کاپیتان امداد و نجاتی فعلا! نباشی یا
مریض بشی، من و آرمین و دی‌جی توی این
ماشین یخ می‌زنیم و جنازه‌مونم پیدا نمی‌شه....
لطفا سرتو خم کن و اصلا فکر و خیال برت نداره
که دلم برای تو سوخته!
سرش را با تردید خم کرد مقابل دریچه‌ی
بخاری، در دلم هرچه فحش و ناسزا بلد بودم،
حواله‌ی والریا کردم!

چه بلایی سر این مرد آورده بود که در برابر
کوچکترین توجه و دلسوزی یا نرمشی تا این حد
مقاومت به خرج می‌داد؟! حداقل در حالت
هوشیاری هر دست کمی را رد می‌کرد! انگشتانم
عامدانه لای موهایش خزید و کمک کردم هوای
گرمی که از بخاری ماشین بیرون می‌زد، تو بر
توی موهایش پیچد و همزمان برای آسودگی
خیالش گفتم:

- به هوای خشک کردن موهای تو، انگشتای
دستم تازه دارن از اون حالت یخزده بیرون
می‌آن... فکر کنم بهترین کاپیتان می‌شدی اگه کار
پدرتو دنبال کرده بودی!

با همین جمله دست از مقاومت کشید و دیگر
قشنگ سرش را خم کرد تا اجازه دهد انگشتان

دستم لای موهایش گرم شود! فقط به هیکل
گنده بود و سنش از من بیشتر، اما لجاجت‌هایش
معصومانه بود و شاید کودکانه و ناشی از
خاطرات تلخش... احتمالا می‌ترسید!... دیگر شک
و شبهه‌ای نداشتم که زخمی است این مرد، زخمی
و گریزان از هر نوع وابستگی و دلبستگی
احساسی و عاطفی... لاقل به هیچ زنی
نمی‌توانست اعتماد کند! اگر وانمود نمی‌کردم
برای زنده ماندنمان، لازم است که اول او سالم و
قوی بماند، شاید حتی انگیزه‌اش برای زندگی و
سلامت و قوی ماندن، به همان مرحله‌ی سوروایو
ختم می‌شد! یعنی نفس کشیدن و نه زندگی کردن
و لمس زندگی!

دست چیم همچنان لای موهای زیتونی رنگ و
نمورش می‌تابید که دست راستم فرو رفت توی
ساک چرمی و اولین پیراهن مردانه‌ای را که
دستم رسید، از بین تک‌پوش‌هایش بیرون کشیدم
و انداختم روی پاهایم و خبرش دادم:

- شهنام، همین طور که موها خشک می‌شه،
پیرهنتم دربیار اینو جاش...

یک‌دفعه سرش را از زیر دستم بیرون کشید و
سیخ سر جایش نشست و چشمانش را برایم گرد
کرد و سرم توپید:

- لازم نکرده! لازم نکرده... همین طور خوبه!
متعجب از واکنش ناگهانی و پرخاشگرش، با
دهانی باز براندازش می‌کردم که با هر دو دست،
پنجه لای موهایش کشید تا از آشفته‌گی نجاتشان

دهد و چون بهت نگاه و چهره‌ام را دیده بود،
بدون آن که دوباره نگاهم کند، کوتاه و مختصر
گفت:

- دیشب توی چادر یادت رفته؟... خوابم
نمی‌برد و نمی‌داشتی لباسمو دربیارم! حالا دلسوز
شدی؟!

خب، پس نه فقط زخم خورده که کینه‌ای هم
بود! هزاری محبت می‌کردی، با کوچکترین حرکت
اشتباهی، همان رفتار در چشمش برجسته می‌شد
و ماندگار! اما خب، من هم قصد نداشتم بگذارم
خاطرات تلخ گذشته، کاپیتان نیروی امداد و
نجاتمان را در خود ببلعد و قبل از قوای جسمانی،
قوای روحی‌اش را تضعیف کند!

بدون جواب به پرخاشگری‌اش، دست پیش
بردم و دگمه‌های پیراهنش را یک به یک باز کردم
که دیگر کم مانده بود چشم‌هایش روی سرش
سبز شود! تا آمد حرفی بزند و شکایتی کند،
صدای آرمین از پشت سرمان بلند شد:

- من شوایو دوشت ندارم... تشنه جانا ما...
بازی شرما نکنیم... ماه مامانیمو می‌خوام کافر دل!
شهنام نفسش را هوف کرد بیرون و با حرکت
سرش آهسته به صندلی پشتی اشاره زد و با
صدای خفه‌ای پرسید:

- بیداره یا باز داره کابوس می‌بینه؟!
- صبر کن! نمی‌دونم... خودت پیرهنتو عوض
کن دیگه!

آرمین باز کابوس دیده بود، خواب و بیدار سر
بطری آب معدنی را به لب برد و نصف بطری را
نوشید و دوباره چپه شد روی صندلی و با پر
دست، دست کمک جانان را که تا صندلی عقب
کش آورده بود، پس زد و گفت:

- کافر دل بدجنش... برو کنار! من شی‌زینب
نمی‌خوام... دوش‌ت ندارم... برو... خوابم می‌آد!...
شوآیو دوش‌ت ندارم... تو دشمنی، دوش‌ت ندارم...
مخلشم نیشتی... دوش‌ت ندارم کافر دل!
جانان دستش را پس کشید و لب‌گزید!

چرا روابطشان با آرمین روز به روز بدتر از
قبل می‌شد؟! یعنی فهمیده بود قصد کرده جایی
پنهانش کند؟! شاید حس کرده بود قرار بوده
است با دست خود، چه بلایی سرش بیاورد! در
برابر دشمنی هر چیز و هر کسی می‌توانست
طاقت بیاورد، جز دشمنی و عداوت آرمین را! هر
درد و زجر و سختی و مصیبتی را به جان
می‌خرید برای رضایت شهزاده‌ی معصوم و
بی‌گنااهش... برای سالم ماندن او... برای در امان
ماندن رازش... رازی که...

به قدری در خود فرو رفت و روی صندلی
خودش مچاله شد که زمان و مکان از دستش
دررفت!

زَریف

عاطفه منجری

پارت دویت وی و شش

یک وقت به خود آمد که دید شهنام با تن
درشتش دارد خودش را روی صندلی او جا
می‌دهد، از بهت کابوس آرمین بیرون نیامده، مات
حرکت شهنام شد و این بار او بود که هراسان
می‌پرسید:

- چی کار می‌کنی؟... جامون نمی‌شه که روی
یه صندلی؟!

- می‌شه! باید بشه... صندلی خودمو ببین...
بالاخره تنش را از روی کنسول پهن دو صندلی
رد کرد و گوله شد تنگ دل مسافر کناری‌اش و
همزمان دست انداخت پشت سر جانان تا سر او
را بکشد جلوتر که او هم بتواند صندلی خیس آب
راننده را مشاهده کند!

دروغی در کار نبود، صندلی راننده، خیس
خیس بود، حتی پلاستیک‌های زیرپایی، غرق آب
بود، انگار که جوب آبی زیر پای راننده راه افتاده
بود! جانان تا آمد حرفی بزند، شهنام دو پتویی را
که تا قبل از آن، هر کدام جدایی استفاده
می‌کردند، روی هم گذاشت و دست‌هایش
تکاپویی به خرج داد تا هر دو پتو را هم قد و
اندازه کند. جانان سرش را خم کرد تا دست او
راحت‌تر به کارش ادامه دهد و همان طور که
سرش روی پاهای خودش خم بود، شنید شهنام
می‌گوید:

- یه ذره خودتو بلند کن از روی صندلی!

- شهنام جا ندارم جنب بخورم که... برم توی

شیشه؟

- نه دیگه تا اون حد! فقط یه کم... همین،
تمام شد، حالا صاف بشین سرجات و راحت تکیه
بده!

همین؟! حالا چه طور می‌توانست صاف
بنشینید و فرو نرود توی بغل کاپیتان امداد و
نجاتشان؟! برخلاف دعوت شهنام، خودش را کمی
کشید جلوتر و تقریباً دیگر لب صندلی نشست و
گفت:

- اگه یه کم بکشی کنار، من برمی‌گردم صندلی
عقب، که تو این جا راحت جات بشه!
- عقلتو از دست دادی؟!

جانان برگشت و نگاهش کرد! هیچ ردی از
مزاح در چهره‌ی شهنام نبود، برعکس، جدی بود و
حتی عبوس وقتی ادامه داد:

- بچه دو دقیقه بیدار شد، تحمل دستم
نداشت، حالا بری عقب که از ماشین شوت
می‌کنه بیرون... بیا عقب تکیه بده، لااقل من از
ماشین شوت نمی‌کنم بیرون!

جانان با وجود دلشکستگی خود، ناخواسته از
روابطش با آرمین دفاع کرد:

- داشت کابوس می‌دید! وگرنه آرمین
هیچ وقت ...

- منم دوست دارم فکر کنم کابوس دیده، نه
که فکر کنم جاناما واقعا قصد داشته بچه رو ببره
بذاره یه کوره دهاتی و رهاش کنه به حال
خودش و...

دست جانان بی‌هوا نشست روی لب‌های
شهنام تا ساکتش کند و با صدای خش‌گرفته از

بغض، به التماس افتاد:

- نگو! تو رو جان مادرت این طوری نگو!
شهنام سرش را از زیر دست او بیرون کشید و
گفت:

- تمامش می‌کنیم! جان مادرمو الکی وسط
نمی‌ذارم... به اندازه‌ای که فترو جترو تیه‌کال برنو
رو می‌پرسته و طاقت دوریشو نداره، تیه‌طلای
بابام... جاش این جاست!

و محکم زد به سینه‌اش! چهره‌ی جانان به
عنوان یک مادر خطاکار اما عاشق فرزندش،
آن قدری رقت‌بار بود که دل شهنام را نرم کند تا از
خطای او بگذرد و حتی ساده‌انگارانه توجیه‌اش
کند:

- تیکه جانان جی، قبوله، کابوس دیده،
کابوس! بغض کردن نداره که... منم وقتی حالم
خوب نبود، با مامانم زودتر از هر کسی دعوا
می‌گرفت... البته حرص بابامو سر اون بیچاره
درمی‌آوردم، آخه بابام علیه‌م شده بود، رسماً
دیوونه‌ش کرده بودم اونقدر که باهاش
سرناسازگاری داشتم و می‌خواستم حرصش بدم!
توی هر سنی باشی، از هر کسی که بیشتر توقع
حمایت... آرمین از تو توقع حمایت داره، نه این
که برای حفظ رازت بیری یه جای غریب و پرت
تنهاش بذاری! حالا تکیه بده تا این پتوها رو
دورمون بیچیم، باید بخاری رو خاموش کنم
دیگه و ببین، هوا هنوزم بیرون سرده... تکیه بده تا
شاید گرم بمونیم!

جانان چشم از او گرفت، هنوز زهر کلمات
آرمین بیخ حلقش مانده بود "تو دشمنی، دوست
ندارم!" و همین زهر شده بود گوی تلخ و پر از
بغضی که نه می‌توانست قورتش دهد و نه از
دهان بیرونش بکشد! بی‌توجه به دعوت شهنام
برای تکیه دادن، ساعدش را تکیه داد به داشبرد
ماشین و سرش را گذاشت روی دستش و زیرلبی
گفت:

- جام خوبه... الانم هنوز سردم نیست!

- خب پس لااقل دستتو بکش توی سبد و اون

بطری رو بده من!

جانان یک‌دفعه سرش را از روی ساعدش بلند
کرد، گردنش چرخشی رو به عقب برداشت و
متعحیر یادآوری کرد:

- تو خودت گفתי که الان وقتش نیست، خب
پس وقتش نیست دیگه!

- اشتباه می‌کردم، گمونم وقتشه... الان
وقتشه اتفاقاً... بده بیاد!

جانان سبد خوراکی‌ها را حرصی از کنار پایش
بالا کشید و داد دست او:

- بذارش روی اون صندلی که انگار روش
سیل اومده، خودتم از خودت پذیرایی کن!

شهنام بی‌حرف سبد را از او گرفت و
گذاشتش روی صندلی کناری و آن‌قدر وول خورد
که دیگر کم مانده بود جانان برود روی داشبرد
بنشیند بلکه جای دست او باز شود! از لج شهنام،
رفته بود لب‌لب صندلی و دوباره سرش را خم
کرده و پیشانی‌اش را تکیه داده بود به ساعدش

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت وی و ہفت

که شاید به پنج دقیقه نکشیده بوی
نوشیدنی زیر بینی‌اش پیچید و شنید شهنام
می‌گوید:

- بیا، اینم سهم تو!

تا سرش را بلند کرد، لیوان کوچکی قدر
استکان را شهنام گذاشته بود توی چنگش و چند
پر دستمال کاغذی هم کف دستش بود پر از بادام
زمینی و چندتایی زیتون! چشمی روی استکان و
بعد دست او چرخاند و مردد پرسید:

- یعنی بخوریم؟!... حتی منم بخورم؟!

- چرا نخوریم؟!... فکر کن الان ته دنیاییم!
بخور... به عنوان کپتن تیم امداد و نجات برات
تجویز کردم، بخور و فکر هیچی نباش جز زنده
موندن!

جانان سری به نشانه‌ی فهمیدن دستور او خم
کرد و با دستی لرزان استکان را برد نزدیک
لب‌هایش، هنوز سوز حرف پسرکش از دل و
جانش بیرون نرفته بود! آرمین بچه‌ی باهوشی
بود، یعنی فهمیده بود چه احمقانه قصد
جا گذاشتنش در این جای دور را داشته است؟!
باید نوشیدنی معجزه‌آسای تعارفی شهنام را
سرمی‌کشید و فراموش می‌کرد همه چیز را، حتی
ته دنیا بودنشان را! اما... اعتباری بود این مایه‌ی
تلخ زهرماری را کوفت کند و باز گند بیشتری
نزند؟! مردد، دستش را پس کشید و چشم دوخت
به استکانی که لای انگشتانش می‌فشرد و
همان‌طور که هنوز لب صندلی نشسته بود، با
صدای مرددی اقرار کرد:

- فکر کنم بهتره نخورم... می‌ترسم یهو باز
سیمام قاطی کنه و... نه، نمی‌خورم! تو فقط
بخور، من خوبم سردم نیست و... خوبم دیگه...
مال خودت! همینم کم مونده دوباره قاطی کنم...
و استکان را برگرداند به شهنام که شنید:

- سردت نیست، چون ماشین هنوز هوای گرم
داره، ممکنه مجبور شیم باز پیاده بشیم و ماشینو
از زیر برف بیرون بکشیم، اون موقع مجبوری که
انرژی مضاعف و دوبل داشته باشی... بخور! مثلاً
قاطی کنی چی می‌شه؟!

جانان کمی بیشتر تنش را چرخاند سمت او و
دهان باز کرد:

- راستش... هیچ وقت فرصت نشد پرسم...
یعنی... ما...

شهنام یک دانه از زیتون‌ها را چپاند توی دهان باز جانان و استکان را هم دوباره گرفت جلوی او و دستوری و قاطع گفت:

- بخور، بعد بپرس... جوابتو می‌دم! ولی فقط و فقط یه سوال می‌تونی بپرسی!

جانان استکان را از دست او گرفت، زیتون را جویده و نجویده قورت داد و بعد بی‌آن که به چشم شهنام نگاه کند، من‌من‌کنان پرسید:

- ما اون شب، کاری... یعنی... اتفاقی بینمون افتاد؟... شیوند که بودیم... اون شبم از اینا...

پاسخ شهنام یک "نه!" قاطع بود که مو لای درزش نمی‌رفت! جانان لب گزید و زیرچشمی نگاهش زاویه دار شد، طوری که انگار ته نگاهش ناله می‌زد "بهم دروغ نگو!"

و شهنام نگاهش را در حدقه تابی داد و دوباره تاکید تکرار کرد:

- این نگاه کجکی یعنی چی؟!... نه دیگه، نه! خوابت برد...

دیگر حتی کنج چشمی هم نگاهش نمی کرد، کمی استکان را در دستش بازی داد و زمزمه وار پرسید:

- و تو هم هیچ کاری... یعنی... (باز هم ناباور نگاهش برگشت سمت او) واقعا هیچ کاری؟! - فقط در همین حد...

خم شد روی صورتم و نفس داغش نشست روی صورتم، شاید دو میلیمتری لب‌هایم توقف

کرده بود، پلک‌هایم را بستم... حتی بدون لمس
پوستم، بدون نشستن لبش روی لب‌هایم، هُرم
گرما در تنم بالا کشید و حس کردم سر گونه‌هایم
آتش گرفته است که همزمان هر دو سرمان را
پس کشیدیم! شهنام سرش را تکیه داد به صندلی
و محکم و قاطعانه مجدد فرمان داد:
- بخور! بخور دیگه...

چشم چرخاندم سمتش، عبوس و گرفته با
پلک‌هایی بسته تکرار کرد:
- فقط در همون حد بود که گفتم... خیالت
راحت! بعدش فقط کمکت کردم تا برگردی توی
چادر و بری توی کیسه خوابت و راحت بخوابی...
باور حرفش انگار برایم سخت بود، آن قدر
خیره نگاهش کردم که عاقبت پلک باز کرد و چشم

در چشم شدیم! مکت... باز هم مکت و
بالاخره دستش را کشید جلو، دو انگشت اشاره و
وسطش را شبیه به سر تفنگی نشانده روی
پیشانی‌ام:

- تیه‌کال برنو! بخور دختر و... اینو یادت
باشه، تا خودمون نخوایم، هیچ وقت، هیچ
اتفاقی نمی‌افته... بقیه‌ش بهانه‌ست... بنداز بالا،
نه برای عشق و حال، برای سوروایو و زنده
موندن، باید بخوری، اوضاعمون اصلا خوب
نیست... اینو جفتمون می‌دونیم!

یک وقت به خودم آمدم که در حصار تنگی
بودم، عضلانی!

زَریف
عاطفه منجری

پارت دویت وی وشت

سرم را کج کردم روی بالشتک نرم عضلات کنار سرم و انگشتان همان دستش نوازش گونه پای شاهرگ گردنم، بنای حرکتی ریتمیک را گذاشت، حرکتی شبیه به پیک کشیدن به سیم گیتار... به همان نرمی، اما بی صدا... بی هیچ نُت موسیقیایی که در فضا پخش شود... برخلاف سکوت ظاهری حرکت دستش، خون در رگ‌هایم به خروش افتاد و با نت‌های زیر و بمی که فقط در گوش خودم می‌پیچید، نوای خاص و سحرانگیزی را در جانم سرگرفته بود! حرکت ملایم دستش، نوازشی غریبانه در خود داشت... همین نوازش ریز و نامحسوس، رود پر خروش و مواجی بود مملو از احساس که جاری شده بود

به تمام سوراخ سنبه‌های قلبم و حال
رخوتناک و رمزآلودی را به تنم بخشیده بود، دور
از باورهایم... و من... نه به واسطه‌ی بی‌حواسی
و عدم هوشیاری، بلکه کاملاً هوشیارانه خودم را
تنگ‌تر چسباندم به تن گرمش! گفته بود تا
خودمان نخواهیم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد،
هیچ وقت... حالا یعنی خودمان بودیم که
می‌خواستیم این‌طور به هم نزدیک شویم؟! دست
آزادش را جلو کشید و حلقه‌ای شد دور کمرم که
هر لحظه تنگ و تنگ‌تر وجودم را دربرمی‌گرفت،
حلقه‌ای که قوی بود، عضلانی بود و... پناه! حتی
نمی‌فهمیدم کدامان قصد دارد خودش را در پناه
دیگری بکشاند، من پناه او شده بودم یا او پناه
من؟!

با تنگ کردن حلقه‌ی دستش، بیشتر در هم
تنیدیم، انگار هر دو می‌خواستیم از مرزهای
وجود فیزیکی هم رد شویم و حل شویم و تمام
شویم!

لای پلک‌هایم را باز کردم و از درز باریک
بینشان زیر سایه‌ی مژگان سیاهم که مسیر دیدم
را هاشور زده بود، چشم دوختم به قشر برفی که
دوباره روی شیشه نشسته بود... زنده
می‌ماندیم؟!... دنیایمان مثل مسیر نگاهم، هاشور
زده بود، هاشور سیاه و سفیدی که هیچ رنگی
نداشت! اوضاع جوی، خراب بود و من، خراب و
او خراب‌تر از من خراب... ویرانه‌ی دل دو نفر
خرابه نشین در یکدیگر موج می‌زد و فضای
بینمان را غمگین کرده بود، طاقت بیشتر زدن

به این دنیای خاکستری و هاشورزده را
نیاوردم، پلک بستم و دلم پر کشید برای اندکی
حس رهایی! برای اندکی حس آرامش، بدون
ترس از آینده... بدون فرار از گذشته! دستی که
پای گوشم پیک نوازش می‌کشید، این بار داشت
موهایم را نوازش می‌داد و بالاخره زیر گوشم
نفس زد:

- نترس همسفر! به رو به روت نگاه نکن! به
هیچی نگاه نکن... نه یادت بیاد بیرون از این
اتاقک چه وضعیت خرابیه... نه یادت بیاد از کجا
اومدیم، نه قراره کجا بریم... فقط یادت بمونه که
ما دوتا با همیم (دستم را لای انگشتان گرمش
فشرده) با همیم و دست توی دست هم تا با کمک
همدیگه، سرنشینای این ماشین به هر قیمتی

شده، زنده بمونن، همه مون، حتی دی جی!
شنیدی جانان؟!

حرف هایش شاعرانه نبود، اما فشار ملایم
انگشتانش و لحنش نوازش داشت، نگرانی
داشت، مسئولیت داشت... هردو، پر بودند از
حس همدلی و همراهی! دلجویی اش و حتی
نگرانی هایش، هزار بار متفاوت بود با حسی که تا
امروز گاهی فقط از فرید گرفته بودم و به شدتی
غریب همان احساسات را هم دلم پس زده بود!...
از امید که... اصلا نوازشی ندیده بودم، هرگز! هر
چه بین من و امید پیش آمده بود، یک حادثه بود،
آرمین میوهی شیرینی بود، اما... محصول
شیرینی که از یک حادثهی تلخ نصیبم شده بود...

آرمین بی‌گناه و معصوم، میوه‌ی رابطه‌ای بود در حد سوءاستفاده از بی‌خبری بیمارگونه‌ام و معصومیت پرپر شده‌ام! وقتی که تب داشتم و... امید به زن خودش، به همسر رسمی‌اش، رحم نکرده بود... و همین بود که نمی‌خواستم میوه‌ی شیرین رابطه‌ی زهر و تلخم، بشود محصول شیرین و به بار نشسته‌ی باغ کرم‌زده‌ی کله‌رها... در عوض... این مرد مظنون به قتل... از من و بی‌خبری‌ام گذشته بود! نه یک‌بار... بیشتر از سه بار! کوشک، شیوند، مسجد سلیمان! گفته بود تا خودمان نخواهیم، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ وقت!... من نخواسته بودم، نخواسته بودم و آرمین نتیجه‌ی خواستن‌هایم بود، اگرچه حالا او را بیشتر از همه‌ی خواستنی‌های دنیا می‌خواستم!

اما من نوازش ندیده بودم... من نوازش
ندیده، حالا حقم نبود که غرق شوم در دریای
مواج نوازش و همدلی این غریبه‌ی کافرکیش؟!
عاشقی کردن برایم در این لحظات حکم عبادت
داشت... عبادت خالق که گذاشته بود قبل از
مردن و جان باختن و سرمازدگی، یکبار هم که
شده، طعم نوازش مردانه‌ای را بچشم که عمری
فقط در آرزویش بودم و از ترس رو دست خوردن
مجدد، از ترس لو رفتن رازم، از هراس ترس‌های
بی‌شمارم، تا می‌توانستم از داشتن چنین حس
لذت بخشی، گریخته بودم!... نوازش‌هایش، دل
سرمازده‌ام را در خودش ذوب کرد و جایش دلی
نشانده که انگار شده بود گوله‌ای از آتش، مثل سر
زغال، داغ و سوزان! خواب نبودم!...

رویا نبود که به سراغم آمده بود!... هوشیار
بودم هنوز!... حس و حال، ناشی از رخوت
نوشیدن آن نوشیدنی معجزه‌آسای پیشنهادی
شهنام که نبود؟! نه انگار نبود! بیشتر از
یک‌ساعتی می‌شد که همین‌طور در سکوت فرو
رفته بودیم در حال و هوای خلوت دو نفره‌امان...
پلک بستم و سرم را به جهت عکس حرکت دادم،
نیم‌رخم را از سوی دیگر، چسباندم به سینه‌ی
ستبری که مثل دیواری نرم و امن می‌شد به آن
تکیه زد و برای اطمینان خاطر، به زبان از او هم
پرسیدم:

- من هوشیارم... مگه نه؟!

- هوشیاریم جانان!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دو ایستوسی ونہ

- پس اگه هوشیاریم... این چه
وضعشه؟!... چرا نه مرزی، نه خودداری، نه رفتار
عادلانه... هیچکدومشو نداریم؟!

مکت بود جوابم و مکت! سرم را کمی عقب
کشیدم تا بتوانم چشم بدوزم به نگاهش، باز هم
پر از حرف بود و من، سواد خواندن این همه
حرف در این دو گوی بلورین و لغزان را نداشتم!
به زحمت لب جنباندم:

- توی نگاهت... چی نوشته که نمی‌تونم
بخونم؟!... خودت بگو... برام بخونش...

آه سنگینی کشید که منجر به بالا و پایین
رفتن عضلات سینه‌اش شد، آهی چنان سنگین که
حتی تن من را هم جا به جا کرد، چشم از من
گرفت و باز حلقه‌ی پایین موهایم را لای

انگشتانش لمس کرد و زیرلبی در حد
زمزمه‌ای که به سختی می‌شد حتی از این
فاصله‌ی کوتاه بشنوم، لب زد:

- به قدریه مقاله، به قدریه پروپوزال علمی
تخیلی، توی این نگاه حرفه... ولی... چی بگم
بهت؟!...

دستم نشست کنار چانه‌اش تا نگاه فراری‌اش
را به خود بکشم و مثل خودش زمزمه‌وار لب
جنباندم:

- به نظرم اون مقاله و پروپوزال که گفتی،
دیگه خیلی کهنه و قدیمی شده! بیشتر شبیه به
یه سنگ‌نوشته یا یکی از این کتیبه‌های قدیمیه که
فکر نکنم بشه به این راحتیا خوند یا ترجمه‌شون
کرد!

بارها اون کتیبه‌ی کهنه رو توی چشمت دیده بودم... اما الان دارم حرفای دیگه‌ای توی این نگاه فراری می‌خونم... اونا رو بهم بگو... چی توی فکرته؟! چی توی ذهنته که داره از چشمت سرک می‌کشه؟!

سرش را کج کرد روی شانه و پرسید:

- اون مقاله‌ی کهنه رو بی‌خیال بشم یعنی؟!
- فعلا آره! قدیمیه رو بنداز دور... این یکی رو
برام ترجمه کن...

- پرسیدی این چه وضعشه که داریم... مقاله‌ی
جدید چشمام داره بهت می‌گه، دوتا از نفس
افتاده، دوتا گم شده توی گذشته و آینده... دو
نفری که با آوار شدن پل گذشته‌ها روی
زندگیشون، راه برگشت به عقب از هردوشون

دزدیده شده، توی این شرایط (با حرکت ابرو
به لایه‌ی ضخیم یخی که دوباره سطح شیشه‌ی
جلوی ماشین را پر کرده بود، اشاره داد) وسط یه
دنیای پر از برف و یخ و کولاک و مه... یعنی
هیچ‌کدوممون راهی به آینده نداریم... دوتا آدم
حقیقی، توی توابع اعداد حقیقی، وقتی جواب
زندگیشون منفی بوده، حتی اگه ببریمشون زیر
رادیکال، جوابی برای زندگیشون تعریف نشده...
برای همینم، زیر سقف این ماشین، برامون مثل
زیر رادیکال رفتن یه عدد منفی می‌مونه که
تعریفی براش نیست... پس دیگه چیزی برامون
مهم نیست، اینه که رها کردیم خودمونو... رهای
رها... بی‌هیچ تعریفی! بی‌هیچ حد و مرزی...

دروغ می‌گفت، حتی حالا، درست زیر رادیکال
سقف ماشین، دروغ می‌بافت برای خودش، برای
من... دروغ می‌گفت که فکر و خیالات برم ندارد،
که فکر و خیال برش ندارد! حتی همین حالا هم
حد و مرزمان را نگه داشته بودیم! برخلاف او،
امید داشتم به زنده ماندنمان، حالا وقت مردن
نداشتیم! شاید روزی زندگی برایم بی‌ارزش بود و
فقط یه یک امید، به امید حفظ و مراقبت از رازم
در برابر دشمنانم، به امید تنها امید زندگی‌ام،
مردن را بر خودم حرام کرده بودم، اما حالا...
حاضر بودم بی‌اضطراب، بدون نگرانی از تنها
ماندن راز شیرینم، جان بدهم، اما نه بی‌بهباه... نه
حالا که امیدم گره خورده بود به "نفیس" این مرد
و "نفیس" آرمین!

ما می‌توانستم باز هم سرپا بایستم... باید
می‌ایستادیم!

باید هر کاری از دستان برمی‌آمد، انجام
می‌دادیم تا احتمال زنده ماندنمان را از زیر
رادیكال زندگی و سقف این ماشین، بکشانیم روی
عددی مثبت، حتی کوچک... حتی شده عدد یک،
نه در حد صفر و یا تابعی تعریف نشده، بمانیم
زیر رادیكال! حالا باید دو "نفس!" را زنده نگه
می‌داشتیم... این دو نفس باید همچنان نفس
می‌کشیدند، حتی اگر جای هر دو نفرشان من
بودم که بی‌نفس می‌شدم! پای بی‌نفسی برای این
دو نفس می‌ماندم، اما او هم پای نفسی که
دستش می‌سپردم می‌ماند؟!

گونه‌ام را کشیدم به سینه‌ی سنگین از غم
مردی که دستش همچنان داشت محتاط نوازش
می‌داد حلقه‌ی موهایم را و زمزمه‌وار پرسیدم:
- هنوزم اهل معامله‌ی پایاپای نیستی؟!

دستش از حرکت ایستاد و باز هم مکث...
مکث و بالاخره کوتاه و مردد پرسید:
- چه معامله‌ای؟!

- گوشیم... گفתי خوش دسته!... (سرم را
کشیدم عقب، چشم از صورتم گرفت و پتو را
کشید بالاتر تا روی شانه‌هایم را بگیرد که اضافه
کردم) می‌خوایش هنوز گوشی خوش دستمو؟!
نگاهش با دوری کند برگشت توی چشمانم،
خیمه زد در نگاهم و مظنون، پر از شک و تردید
پرسید:

- در ازاش تو چی می‌خوای؟... فسخ معامله
بی‌یورویی جدیدمون که ثبت شده؟!
لبخندم را بلعیدم، مثل خودش، سرگرم بالا
کشیدن پتو دور شانه‌ی او شدم و در همان بین
عادی و بدون بزرگ‌نمایی خواسته‌ام را که
می‌دانستم خواسته‌ی پر مسئولیتی است، به زبان
آوردم:

- فسخ؟! اونو که حتی فکرشم نکن! اون برگه
حتی اگه منم نباشم، شاید به یه کارایی بیاد!
گوشیم مال تو، فقط در ازاش... قول بده که اگه
من نبودم، اگه زنده نموندم... (دیگر باید چشم در
چشمش درخواستم را می‌گفتم) آرمین رو دست
کسی نسپاری، به هر قیمتی که شده، ببرش با
خودت!

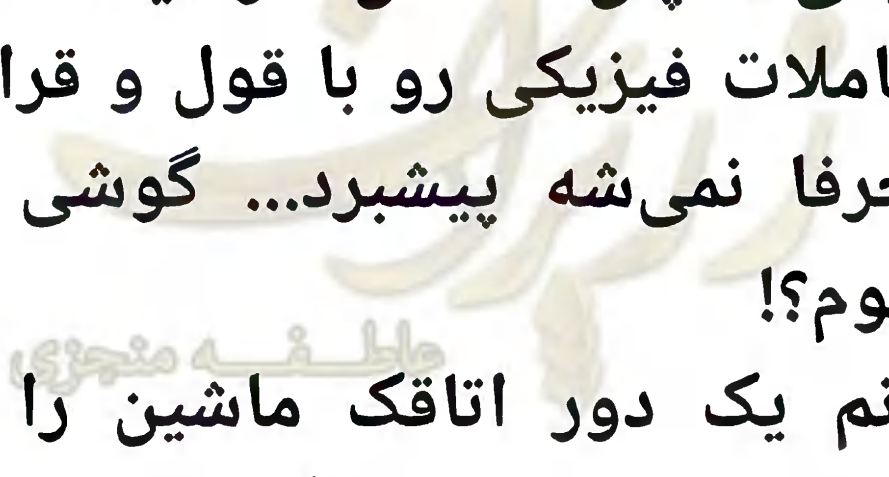
زَریں

عاطفہ منجری

پارت دویت و پہل

بابانوذر و ماه‌مامانی رو هم تنها نذار، حتی
تیدا رو... ولی قبل از همه، آرمینم... رازمو
سرپرستی کن! من رویاشو دیدم، یه روزی فکر
کردم کابوس دیدم و حالا می‌فهمم اونى که توى
خواب دیدم، رویا بوده... تو و آرمین با هم از من
دور شدین... اگه زنده نبودم، اگه بلایی سرم
اومد، تو زنده بمون! زنده بمون و امیدمو با
خودت ببرش یه جای امن! حالا هرجا... هرجا که
خودت هستی، مخلصش باش، پناهش باش و...
خب، توقع داشتم وقتی این‌قدر جدی هستم
در سپردن با ارزش‌ترین موجود زندگی‌ام به او،
حرفم را جدی بگیرد که... نگرفت! تازه انگار حال
غمش پریده بود که دست گذاشت زیر چانه‌ام و
سرم را کشید بالا و با چشمانی که دوباره برق

زندگی در آن به تلالو افتاده بود، پر شیطنت
پرسید:

- جانان، چی در ازای گوشی خوش دستت
می‌خوای؟! رک و راست بگو! قرار نبود برام
وصیت بگی... پای داشتن گوشیت، چی بهت
بدم؟! معاملات فیزیکی رو با قول و قرار و قسم
و این حرفا نمی‌شه پیشبرد... گوشی در قبال
چی?... هوم؟! 

چشمانم یک دور اتاق ماشین را دور زد،
دستم ناخواسته از فضای تنگ بینمان بالا آمد و
چسبید به پیشانی‌ام! باید چیزی می‌خواستم در
ازای گوشی‌ام که برق زندگی را همین‌قدر پر تلالو
در نگاهش روشن نگه دارد! اما در این شرایط،
چه چیز باید می‌خواستم که... چه چیز که...

یکدفعه جرقه‌ای در ذهنم درخشید و برقش
تا نگاهم رسوخ کرد، دست از پیشانی‌ام برداشتم
و هیجان‌زده و شاکر از حافظه‌ام که به موقع
یاری‌ام داده بود، نگاهم را تاب دادم توی نگاهش
و گفتم:

- گردنبندی که توی دفتر ثبت ازدواج جلوی
چشمام بالا کشیدی، همونو جای گوشه برگردون
بهم! فقط نشونش دادی به اون آقاهه، اما به من
که ندادیش! یعنی...
حق به جانب گفت:

- چون فیک (تقلبی) نشونش دادم، تا دهنش
بسته بشه!... کار مسخره‌ایه حقوق مدنی تو رو
خرید و فروش کنیم، می‌دونی که اصلاً این خرید
و فروش توی کت من یکی نمی‌ره و برام افت

داره که...

می‌مردم تا بتوانم فکر خرید و فروش را از
مخ این مرد بیرون بکشم! ذهنم کشید سمت قولی
که به آن خانم باوقار داده بودم؛ به مادر شه‌نام!
بی‌معطلی، پریدم وسط حرفش:

– از فکر خرید و فروش بیا بیرون! مامانت
گفت تا وقتی با همیم، اون گردنبند رو باید بدی
من نگهش دارم! دستور مامانتو باید اجرا کنی
چون صاحب اصلی گردنبند اونه، پس ردش کن
بیاد!

بدون جدا کردن نگاهش از چشمانم، پشت
انگشتش را کشید به شاه‌رگم و یک کلمه پرسید:
– مطمئنی؟!

- مطمئنم! آگه ندی، معامله جدیدمونم فیک
می‌شه!

- جانان... تو رو جان آرمین، حالمو به هم
نزن! اصلاً فلسفه‌ی معامله‌شم مسخره‌ست! قیمت
گذاشتن روی یه رابطه‌ی خودخواسته بین یه زن
و مرد آزاد، سرمونو بخوره... ولی دیگه مدت دار
بودنش واقعا مسخره و...
- صبر کن!

و ضمن حرکت دستم به اطراف ماشین که
دیگر نمایی از بیرون نداشت و فقط ته مانده‌ی
روشنایی روز اجازه داده بود اندک نوری در
اتاقک بماند، ادامه دادم:

- یه نگاه به دور و برمون بنداز!

به نظرت قراره بیشتر از نود و نه سال توی
این اوضاع زنده بمونیم؟!

بالاخره خندید، نه از آن خنده‌های بی در و
پیکری که برای آرمین رو می‌کرد، خنده‌ای کنج
لبی و جمع و جور، در همان بین سری کج کرد
سمت شانه و گفت:

- بگو چشمت برنمی‌داره گوشیتو مفت و
مجانی بسیاری دستم!

- اینم می‌شه... خب؟... شد سه تا نکته (!)
نکته‌ی اول، تا اون کاغذ و قول و قرارای ثبت
شده بینمون هست، این گردنبندم باید پیش من
باشه! نکته‌ی دوم، دارم جاش گوشیمو بهت
می‌دم! نکته‌ی سوم...

- توی داشبرده، برش دار!

مهلت نداد نکته سوم را بگویم، من هم مهلت
ندادم پشیمان شود! تند دست پیش بردم و در
داشبرد را باز کردم، گردنبند و گوشه من،
جفتشان یکجا بود! بی اراده به زبانم رسید:

- چه تنگ هم نشستن!

- خب صاحباشونم پیش هم لم دادن... بده من
جفتشونو!

تا هردو را از دستم کشید، شاکی شدم:
- فقط گوشیم قرار بود دست تو باشه،
گردنبند...

- نکته‌ی سوم رو من می‌گم!
گوشی‌ام را سر داد توی جیب پیراهنش و
گردنبند را پیش چشمم تکان داد:
- قرار نیست بدم دستت که...

گردنبند جاش توی گردنه، یه بار انداختمش
گردنت، تب داشتی، بی‌هوش بودی، درست! ولی
تو... وقت هوشیاری پشش دادی! حالا توی
هوشیاریت باز می‌ندازم گردنت... توی تب پسم
نده، خواستی پس بدی، باید هوشیار باشی و...
زنده! زنده اینو پسم می‌دی، شنیدی؟!

و دیگر مهلت نداد حتی سری برایش بجنبانم،
گردنبند را بدون باز کردن، از سرم رد کرد و
انداختش دور گردنم، آویزش را توی دست گرفت
و کمی زیر و رویش کرد و با اخمی که بین دو
ابرویش نشسته بود، متفکر پرسید:

- مامانم چرا سفارش کرده اینو بسپارم به

تو؟!

- خودمم درست نفهمیدم!

زَریں

عاطفہ مشجری

پارت دو ایست و پھل ویک

- گفتی مامانم کی ازت خواسته که این
گردنبند رو پیش خودت امانت نگه داری؟!
- اون شبی که خونه‌ی ما پیش آرمین خوابت
برده بود... دوربین انداختم روی شما دوتا و...
بعدش...

سکوتم را که دید، تاکید پرسید:

- بعدش؟!... یادت نیست بعدشو؟!
سعی کردم مکالماتم با مادرش را به خاطر

بیاورم! باز داشت سردم می‌شد، کمی در خودم
مچاله شدم تا مانع لرزیدنم شوم که انگار لرزم را
حس کرد، بی‌حرف و نقل، پتوها را محکم‌تر
دورمان پیچاند و گفت:

- ولش کن اگه حالت خوب نیست... بعدا شاید
یادت بیاد!

خودم را در آغوشش کمی جا به جا کردم تا
جایم راحت تر شود و پلک بستم و گفتم:

- نه صبر کن، حالم خوبه... یه کوچولو لرز
کردم فقط! باید فکر کنم شاید کامل یادم بیاد...
عه... اممم... آهااان، یادم اومد!

- خب؟!... چی یادت اومد؟!... چشمتو باز
کن... خوبه، حالا توی چشم خودم بگو!

- تو و آرمین توی اتاق تاریک آرمین خوابیده
بودین! مامانت به من گفت برم یه جای روشن که
نور باشه... یه چیزایی از موهام گفت... که
طلاییه... گفت مثل آبشار زر می مونه... بعد
یهویی گفت، زیران!... مطمئنم گفت زیران...

شهنام کمی سرش را عقب کشید، طوری که
بهتر بیندم و با اخم نامحسوسی تکرار کرد:

- زیران؟! -

- آره به خدا! منم نمی‌دونستم چیه، خود
مامانت گفت همون زعفرانه! گفت نشاط آورده...
گفت دمنوش زعفران رو همیشه بذارم توی برنامه
غذاییم...

- دمنوش؟! ... یه چیزایی به منم گفته از
دمنوش، اما... خب، یعنی تو اصلاً نفهمیدی اینا
که به تو گفته، چه ربطی به گردنبند داشته؟!
- نفهمیدم، هنوزم نمی‌دونم! فقط یهویی حرفو
کشید به گردنبند... یعنی قبلش گفت یه خواهشی
ازت دارم! من هنوز حواسم پیش دمنوش زعفران
بود، فکر کردم می‌خواد برای تو دمنوش بذارم که
حس و حالت بهتر بشه، اما مامانت بی‌ربط به
موضوع دمنوش، یهویی گفت که یه امانتی پیش

شهنام دارم، گفت حواس پرتی و بی توجهی
نسبت به چیزایی که برای دیگران مهمه!
متحیر پرسید:

- مامانم اینا رو درباره‌ی من بهت گفته؟!

- به جون آرمین!

- پس حتما گفته! نه فقط آرمین، انگار منم یه
پرنسس کیتانا دارم که گاهی یه کوچولو بدجنس
می‌شه... خب، بقیه‌ش؟!

نیش‌هایم ناخواسته باز شد، شباهت‌هایش با
آرمین را این بار خودش هم داشت کشف می‌کرد
که تا دیدم جدی و منتظر نگاهم می‌کند، تند
نیش‌های بازم را جمع کردم و ادامه دادم:

- خب پس از پرنسس‌های بدجنس می‌گذریم!
بذار یادم بیاد مامانت دیگه چیا می‌گفت؟!...

هان، گفت، یه زنجیر موروثیه این گردنبند که
از چند نسل قبل بهش رسیده... گفت، زنجیر رو از
شهنام بگیر و مثل آرمین ازش محافظت کن و...
وقتی قرار شد از شهنام راهتون جدا بشه، بهش
برگردون زنجیر رو!

رنگ نگاه شهنام تیره شد و لحن کلماتش
مچگیرانه در گوشم پیچید:

- گفت مثل آرمین از این گردنبند محافظت
کنی؟!... ولی جانان، مامانم خبر نداره که
نسبتتون با آرمین چیه، فکر می‌کنه خواهرشی
و... ولی نه!... الان دیگه مشکوکم... شاید
خودش یه حدسایی زده و به من چیزی نگفته!
روانشناسه، در تخصصش متبحره و ضمناً، خیلی
تیز و باهوشه!

چشمانم برقی زد و پرسیدم:

- بابات چی؟!... کاپیتان موسوی هم تیزه؟!

چشمش هنوز روی مدال گردنبند بود و
بی حواس جواب داد:

- اووووففف، اون که دیگه هیچی... کپتن
فرهاد موسوی، همین که تیه کال برنوی خوش
دستی مثل مامانمو... بابامو ول کن! بذار دوتایی
فعلا این گردنبند رو بررسیش کنیم! فکرمو این
مدال درگیر خودش کرده!

چرا حرفش را برید و ادامه نداد پدرش
"اووووففف چه؟! " یعنی دلخور بود از پدرش؟! یا
شاید... نگذاشت فکرم درگیر پدرش بماند، دست
کشید تا چراغ سقف را روشن کند و با روشن
شدن فضای اتاق ماشین، دست انداخت زیر

زنجیری که دیگر در گردن من بود، طوری
زنجیر را در هوا گرفت که مدال گردنبند مثل
پاندول جلوی نگاهش به چپ و راست رفت و در
حینی که چشم از مدال برنمی داشت، زمزمه وار
گفت:

- تازه داره یادم می آید... شنیدم پدربزرگم
مرحوم می گفته، نقش و نگار حک شده روی این
مدال، تا دو نسل بعد از خودشو پیشگویی
کرده... این درخت نخله... اوههه... مگه می شه؟!
متعجب از حرف هایش پرسیدم:

- پیشگویی؟! واضح تر بگو! مامانت گفت این
گردنبند موروثیه و یه جورایی عتیقه! ولی تو
داری چیزای دیگه ای می گی!

زَریں

عاطفہ منجری

پارت دو ایسٹ و پھل و دو

شهنام آب دهانش را بلعید و اشاره داد به
نوشته‌ی پشت مدال، چشمانم دوباره دوخته شد
به مدال که رویش حک شده بود "به طلای عزیز"
تا آمدم حرفی بزنم، شهنام پیشدستی کرد و
گفت:

- اسم مامانم طلاست، اسم مادرشم طلا
بوده!

- هر دو طلا؟!... پس چرا اسمشون شبیه به
هم بوده؟!

- مادر بزرگم، وقت زایمان از دنیا می‌ره،
بچه‌هاش دوقلو بودند، دوتا دختر شبیه به هم!
اسم یکیشون یعنی مامان منو می‌ذارن طلا به یاد
مادرش که سر زایمان دوقلوهاش فوت کرده!

بابا مامانم برای زنده نگه داشتن اسم خاله‌م
که هجده نوزده سالگی فوت شده، اسم خواهرمو
گذاشتن پیام!

- یعنی مامانت مثل خودت دوقلوی همسان
داشته؟!... وای پس ژنتیکه بین شماها...

- مادر بزرگم یه قل دیگه داشته، همسان!

- پس دیگه صد در صد دوقلو داشتن توی
شماها ژنتیکه و...

- و همیشه فقط یکی از این قل‌ها زنده موندن
و یکی دیگه شون هر بار به دلیلی در جوانی و یا
حتی بچگی، از بین رفتن! مادر بزرگم طلا سر
زایمانش فوت شده، خواهرش تا سال‌ها زنده
بوده! ولی خب... استثناء همیشه هست!

و نیم جمله‌ی آخرش را با چنان غم سنگینی
گفت که بند دلم پاره شد!... نفس! نفس! نفسم!
رفت و نمی‌دانم کجای قفس سینه‌ام ماند و دیگر
درنیامد! چندی باری دستم را محکم کوبیدم توی
سینه‌ام که بالاخره حواس شهنام جمع من شد و
مضطرب پرسید "خوبی؟!" خوب نبودم، نفسم
گیر کرده بود جایی بین قلب و ریه و کیسه‌های
هوایی و بالا نمی‌آمد! دو تقه زد پشت شانهم و
دستور داد:

– عمیق نفس بگیر! شاید منو کسید کربن...
با همان دو تقه‌ای که زد پشتم، به زحمت
بازدم بیرون پرید و به سرفه افتادم! شهنام
دست از گردن‌بند کشیده بود و داشت تقلا می‌کرد
بطری آبی دستم برساند که خیلی به موقع بود!

با دهانی خشک و کامی عطش زده، نیمی از
بطری آب را در دهانم خالی کردم و بالاخره
توانستم برخودم مسلط شوم. با آن جمله‌ی آخر
که استثناء همیشه هست، می‌خواست به خودش
دلخوشی دهد؟ به خودش شاید هم من... این
دلخوشی مسخره، کفافم را نمی‌داد! شهنام که
داشت تکتک رفتارم را رصد می‌کرد، عاقبت با
پلک‌هایی که کمی نزدیک هم شده بود و فوکوس
نگاهی مچگیر، پرسید:

- ترسیدی از اخبارم؟!... فکر کردی ممکنه
نوبت من و شهرام باشه که یکمون...

سر چهار انگشتم را سریع نشاندم روی
دهانش تا حرف را کش ندهد! گفتن نداشت،
برفرض که حتی ترسیده بودم، گفتن نداشت!

به بهانه‌ی دور کردن دستم از لب و دهانش،
دستم را بین انگشتانش گرفت و آهسته
فشرده‌شان و حتی با حرکت نامحسوس شستش
نرم نوازش داد دستم را و گفت:

- جدا از پیش‌بینی‌های خوفناک که شاید
ناراحت کننده باشه، بذار خبر دیگه‌ای هم از این
گردنبند بهت بدم! مامانم معتقده که این گردنبند،
مثل مهره‌ی مار می‌مونه برای صاحبش... مهره‌ی
مار دادم الان بهت که بندازی توی گردنت و دل
هر کی رو که دوست داری ببری...

و باز دو چشمی برایم پلک زد. وقتی دید فقط
خیره نگاهش می‌کنم و یک کلمه جوابش را
نمی‌دهم، اخمی نشست بین دو ابرویش و با لحن
با نمکی پرسید:

- باور نداری؟!.... مامانم اعتقاد داره این گردنبند برایش جادو می‌کنه، شاید اصلا با همین گردنبند تونسته تیه‌کال برنوی بابام بشه... به کارت می‌آد دیگه... نمی‌آد؟!

- ولی الان؟... زیر رادیکالیم! یادت رفته؟...

- آها... راست می‌گی، جز من الان کسی نمی‌بیندت... منم که مظنون به قتل و ...

- شهنام؟!... بسه!... (افتاد به تکاپو تا خودش را بیرون بکشد از آن توده‌ی درهم تنیده‌ای که بینمان ایجاد شده بود) کجا می‌ری؟!

دست از تقلا کشید، اندکی تنم را به خود فشرد و توضیح داد:

- هوا رو به تاریک شدنه! دیگه حتی نمی‌تونیم ماشینو از برف پاک کنیم، بارش برفم

خیلی سنگین نیست، اما اون قدری هست که
تا صبح یه قشر یخ دور ماشین رو بگیره... برم
هیزمای نزدیک اگزوز رو آگه بتونم روشن کنم،
اگزوز یخ بزنه، نمی‌تونیم ماشینو روشن بذاریم،
منو کسید کربن رو برمی‌گردونه توی خود موتور و
اتاقک ماشین!

- منم باهات پیاده می‌شم... با برنو!

- بشین سرجات، برنو رو خودم می‌برم... این
بار کارم زود تموم می‌شه، دور هیزما رو
سنگ‌چین کردم از قبل که بوران و کولاک
خاموشش نمی‌کنه!

و دیگه مهلت نداد چک و چانه بزنم، فقط با
سرش به صندلی عقب اشاره داد و گفت:

زادِ پریز

عاطفہ مشجری

پارت دوئیست و پہل و سہ

- آرمین رو حتی شده به زورم باشه بیدار کن
و یه نوشیدنی شیرین خوردش بده! ممکنه قند
خونش بیاد پایین توی سرمای ماشین، خطرناکه!
از بین دو تا صندلی می‌ریم عقب... من کاپشن و
بارونیمو بردارم تن کنم و بزنم بیرون، جا باز
می‌شه که تو هم پشت من بیای عقب و به آرمین
برسی!

حافظه منجری

با اخباری که شنیده بودم، دلم داشت می‌لرزید
ولی پاهایم توان سرپا ایستادن نداشت! یکی از
دوقلوها محکوم به مرگ بودند همیشه؟!... خب
این یعنی جان کدامیک حالا در خطر بود؟!...

با مصیبت آرمین را بیدار کردم، پرت و پلا می‌گفت هنوز، طفلکم خواب‌آلود بود، اما حالا می‌دانستم بهترین کار ممکن را شهنام در حقش کرده است، اگر حالا فقط خواب‌آلود و بی‌رمق بود، با بیدار ماندنش، تجربه‌ی چنان ترس و اضطرابی را از سر رد می‌کرد که برای سال‌ها در خاطرش می‌ماند و دیگر پاک کردن این خاطره‌ی ترسناک از ذهنش محال بود! با هزار ترفند به زور شکلاتی در دهانش چپاندم که با پلک‌های بسته جویدش و چند میک هم به نی شیرکاکائویی زد که برایش باز کرده بودم و دوباره چپ شد توی جای گرم و نرمش. این بار دستش را دور تنم کشید و حتی روی دستم را بوسید و نجواگونه و غرق خواب، زمزمه کرد:

- جاناما جونم، پیش فتروجترو بمون... دلم
برات تنگ شده!

با ذوقی که لرز به دستم انداخته بود،
انگشتانم لغزید لای موهای نرمش و سرش را
نوازش دادم تا روی پاهایم خوابش برد، این
یعنی کابوس دیده بود که من را هم تا
مخوف‌ترین کابوس زندگی‌ام کشانده بود، این که
روزی آرمین دوستم نداشته باشد، بدترین کابوس
دنیا بود برایم! تا خوابش برد، سرش را با
ملاحظه، یواشکی از روی پایم بلند کردم و
گذاشتم روی بالش کوچکش و محتاط که پایم به
کارتن دی‌جی گیر نکند، فوری برگشتم صندلی
جلو، توی جای خودم.

بی‌معطلی سر بردم توی ساک شهنام،
ضخیم‌ترین پلیورش را از توی ساک پیدا کردم و
برش داشتم. آمدم روی لباسم همان پولیور را تن
کنم تا بعد کاپشن بپوشم و از ماشین پیاد شوم
که دیدم در ماشین باز شد و شهنام هول‌هولی
خودش را انداخت توی ماشین، پشت فرمان
نشست و استارت زد که حیران پرسیدم:

- نشد؟!... روشن نشد هیزما؟! چرا ماشینو
روشن می‌کنی؟!

- داشتم روشن می‌کردم که دیدم مه از بین
رفته، الان دیگه می‌شه حرکت کرد، بهتره بنزین
الکی نسوزونیم و تا شب نشده حرکت کنیم...

- حرکت کنیم؟ توی این اوضاع؟!... هوا داره
تاریک می‌شه و... باید کجا بریم توی تاریکی...

منم که این جاده رو مثل کف دستم از بر
نیستم!

بخاری ماشین را زد رو به بالا که حرارت
بخاری بخورد به شیشه‌های جلو و در همان بین
گفت:

- یه دستگاه جوش آوردن آب توی داشبرد
دارم، دو تا بطری آب معدنی بریز توش، بزنیم
توی جا فندکی آب جوش بیاد تا بریزم روی
شیشه، دید پیدا کنم برای رانندگی!

- شهنام دارم اعتراف می‌کنم من نمی‌تونم
هیچ کمکی توی پیدا کردن راه بهت کنم! قراره از
کدوم طرف بریم الان؟!... تا چشم کار می‌کنه
برفه و اصلا جاده‌ای پیدا نیست که سرشو

بگیریم، برسیم به تهش و بالاخره اولین
روستا رو پیدا کنیم و...

- جانان؟!... رفتم روی درخت... جاده معلوم
نیست، ولی تونستم یه ساختمونو از دور ببینم،
ممکنه یه روستا باشه و بتونیم لااقل شب رو از
اهالی کمک بگیریم و صبح کمک کنن تا برسیم به
سراقا سید پیش فامیلتون! همینم خیلی خوبه...
- واقعا رفته بودی روی درخت و... تونستی یه
ساختمان ببینی؟!

- آره واقعا تونستم یه ساختمان ببینم! همین
که سقفی بالا سرمون باشه و غذای گرمی و یه
چندتایی روستایی که بتونن یه شب پناهمون
بدن... فردام راهو نشون بدن خودش خیلیه!

- وای عاشقتم، عاشقتم شهنام جی... شکریا!
نمی میریم... نمی میریم شهنام...
- چیمی؟... عاشقمی؟!

وقت مچگیری بود حالا؟! زدم به کوچهی علی
چپ:

- آره دیگه، عاشقتم، مخلصمی، مخلصتم، اصلا
اشکوریونی.... همه چی خود خودتی شهنام
جی...

و برای ختم پیچاندنش، سرم را بردم توی
داشبرد:

- بذار، بذار این دستگاہه رو بزنم آب جوش
بیاد وقت تلف نکنیم!...



زنگنه

عاطفه منجری

پارت دوست و هتل و همار

صدای قیژ در و بوی نم و نا و پشکل و
تاپاله‌ای که خورد زیر دماغم و بعد برودت سنگین
هوا، تمام ذوق و شوقم را از سرم پراند!
ساختمانی که از دور به چشم شهنام پناهگاه آمده
بود و فکر کرده بود ممکن است خانه‌ای روستایی
باشد، فقط آغلی بود کاهگلی برای نگهداری از
گوسفندان و دام‌ها که احتمالاً کوچ‌نشین‌ها به
وقت ییلاق با کمک اهالی ماندگار در روستاها
برای دام‌هایشان تدارک دیده بودند. شهنام پشت
سرم قدم گذاشت توی آغل که تمام رخ برگشتم
سمتش و دیدم حال او صد بدتر از من منقلب
شده است! دم بینی‌اش را گرفت و صورتش
مشت شد، طوری که کنار چشمانش مثل دامن
پلیسه پر از چین‌های ریز شده بود!

آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم روی خوب
ماجرا را ببینم و گفتم:

- ولی خب، سقف داره و چهارتا دیوار...

- شت! از وقتی پام رسیده به اقلیم مادری و
دنبال هویتم دربه‌در شدم، دیگه عادت کردم به
پذیرایی‌های شاهانه...

این جمله‌اش بودار بود! منظورش به من بود و
پذیرایی دوارنیرو در بدو ورودش؟! شاکی شدم
و پریدم به جانش که:

- چه طور دلت می‌آد پذیرایی و خدماتی رو
که دوارنیرو به وندور زیمنس توی کوشک داده، با
همچین آغلی مقایسه کنی و بزنی پای چشمم!
- برگرد برگرد، تا راستشو اعتراف کنم!

و ادارم کرد بچرخم رو به فضای کوچک آغل
و همزمان انگار دیوار کوتاه گیرآورده باشد،
آرنجش را گذاشت روی شانه‌ام و کف دستش
نشست زیر چانه‌ی خودش و چشمی به اطراف
چرخاند و گفت:

- از لحاظ فرنیچر (وسایل و اسباب خانه)
اونجا با این جا متفاوت بود، اینو قبول دارم!
شامم با این که یه دور آتیشم زدی، اما بعدش
اوکی گرفتی، اینم قبوله... ولی تو هم قبول کن
که از دقیقه‌ی اول، اونجا دنبال شبکه‌ی نت
می‌گشتم و تا آخرشم دستم خالی موند... اینجا
دنبال شبکه‌ی برقم! فکر می‌کنی توی این آغل،
شبکه و مدار برق پیدا بشه؟!

سرم را بالا انداختم و چند تقه‌ی تک‌زبانی و ریز پشت هم ردیف کردم که دستش را از سرشانه‌ام برداشت و گفت:

- توقعاتی دارم‌ها! ... آخرشم نفهمیدم خارج از محدوده‌ی مدنیت، ضابطه کاربردی‌تره یا رابطه‌؟... کدومش ممکنه مبدل بشه به مدار الکتریکی و سیستم برق‌رسانی و...

فرز چرخیدم سمتش و رفتم در قالب مدیر پروژه‌ی دوارنیرو تا در برابر توقعاتش از خودم دفاع کنم:

- حالا ضابطه یا رابطه، هر چی! توی آغل گوسفندا، شبکه‌ی برق از کجا بیارم برات؟!... این‌بار دیگه وندور زیمنس نیستی که برام دینگل‌دینگل راه‌بندازی و بیای طلبکاری شبکه‌ی

نت و منو ویلون ویلاهای کوشک کنی تا
برات جادوگری کنم و...

- تیکه جانان جی، تیکه! قید رابطه رو که
خیلی وقته زدیم... ولی اینم یادت نره، درسته
دیگه من وندور زیمنس نیستم، اما تو هم مدیر
پروژه‌ی دوارنیرو نیستی، بلکه فعلا من کپتن
نیروی امداد و نجاتم، تو هم قبول کردی گوش به
فرمان من باشی... پس چی شد؟... بجنب!

و دیگر من را جا گذاشت دم ورودی آغل و
خودش محتاط قدم گذاشت داخلش، با
پوتین‌هایش کمی کاه‌های کف آغل را جا به جا
کرد، بعد سرگرم بررسی استحکام سقف و
دیوارها شد و من دست به سینه ایستادم به
تماشایش! بی‌وجدان!

هم کافر دل و هم کافر کیش و هم
فرصت طلب بود! لب و لُجَم شور شد و از دلم
گذشت "حالا که من راضی شدم با رابطه پیش
بریم، تو چارچنگولی بحسب به ضابطه!... تیکه
شهنام جی، تیکه! توی دلم که می‌تونم بگم،
ایش ویش کپتن! حالا تو هی خودتو بزن به در و
دیوار که ضابطه‌مند پیش بریم، بینم کجا
بالاخره دست از لجاجت می‌کشی، بچرخ تا
بچرخم!"

- حواست با من نیست جانان؟!... شنیدی چی
گفتم؟!

حواسم شش‌دانگ با خودش بود، لبخندی
نشست روی لبم و عشوهای آمدم و پرسیدم:
- باید چی کار کنیم کپتن؟!

اخم تنگ و ترشی انداخت به پیشانی و
دست‌هایش نشست پشت تنش، رفت در قالب
مقتدر همیشگی و ضمن نگاه چرخاندن روی در و
دیوار و سقف آغل، زبان گرفت:

- هر کاری لازم بشه، طوری که بشه شب رو
توی این آلونک بگذرونیم! بهتر از ماشینه... خطر
مسمومیت نداره و بالاخره ساختمانه... باید تا
آرمین بیدار نشده، تر و تمیزش کنیم!

دستم نشست روی گردنبندی که گردنم بود،
حکاکی مدالش را زیر دستم لمس کردم، مادرش
فکر می‌کرد این گردنبند معجزه می‌کند، کاش
معجزه می‌کرد و شهزاده‌ی بد عنقش را به راه
می‌کشید!

- جانان؟! بجنب دیگه!

دم غروب، چشم به هم بزنیم شب شده...
- باشه دیگه... منتظرم بگی باید چی کار
کنیم؟!

چنگی را از کنار دیوار آغل برداشت، بلی هم
بغلش آویزان بود، آن را هم در چنگ دیگر گرفت
و آمد سمتم و گفت:

- تا من یه راه از ماشین تا آغل پاک می‌کنم که
رفت و آمدمون به ماشین راحت‌تر بشه، تو هم با
این چنگ آغل رو تمیز کن که بتونم زیپ‌کیف
چادر رو بذارم زمین و بازش کنم! زمینش بیش از
حد کثیف و آلوده‌ست، نمی‌شه روش خوابید یا
حتی چادر توش بپا کنیم!

دیگر معطل نماند، چنگ را سپرد دست من و
خودش از جلوی نگاهم با قدم‌های بلند گذشت و



پارت دوست و پهل و پنج

زیر پرده
عاطفه منجری

بی‌توجه به اطوار و عشوهای که آمده بودم،
راه گرفت برود سراغ صندوق عقب ماشین.
همان‌طور که به سختی بین برف‌های سنگین قدم
برمی‌داشت و ساق پاهایش تا زانو در برف فرو
می‌رفت، دستور بعدی را هم تنگ دستوری
قبلی‌اش بست و تحویل داد:

- در آغلم باز بذار بلکه با جمع کردن و دور
ریختن کثافتای تهش، بوی گندشم کمتر بشه!
دسته‌ی دراز چنگک را در چنگم فشردم و دل از
جادوی مدال توی گردنم شستم و از ذهنم گذشت
"مهره‌ی مار؟!... خرمهره هم نداره این
گردنبنده!... حکاکی روشم، فقط... یه قایق
بادبانیه و دوتا شتر و یه درخت نخل... توقع دارم
کدوماشون معجزه کنن؟!..."

آای جانان جی، آای! دلتو خوش کردی به
حرفای صد من یه غاز که چی نصیبت بشه؟!...
گاهها و تاپاله‌ها و پشگل‌های آغل رو جمع کن تا
کپتن غرغروی گروه امداد و نجات، باز یقه‌تو
نچسبیده که... بجُنب!"

نیمه شب بود که بالاخره من و شهنام تن
خسته و کوفته و سرمازده‌امان را انداختیم تا
کمی استراحت کنیم. آرمین را توی کیسه خواب
بغل گرفته بودم و چشمانم تازه گرم شده بود که
آرمین باز هم دچار کابوس شد و با گریه و زاری
از جا پراندمان. از خستگی طول کشید تا ذهنم
توانست تطابق زمانی پیدا کند با موقعیت، اما

شهنام زودتر از من انگار هوشیار شده بود.
آرمین چنان شیون و ناله و گریه‌ی بی‌امانی سر
داده بود که حتی کلماتش نامفهوم بود. در چشم
بر هم زدنی، شهنام سر زانو‌ها خودش را کشید تا
بالای کیسه خواب ما و به من گفت:

- کمک کن راحت بغلش کنم، می‌ترسم توی
دست و پا زدن مقاومت کنه و ترقوه‌ش از جا
دربره! نمی‌خوام با زور بکشمش بیرون از توی
کیسه خواب!

به چند دقیقه نکشیده، آرمین دست‌های
کوتاهش را چفت گردن شهنام کرد و دیگر حاضر
نبود به هیچ عنوان حلقه‌ی دست‌هایش را از دور
گردن او باز کند، یا حتی سرش را شانه‌ی او پس
بکشد.

در همان بین هم یکریز بی‌قراری می‌کرد،
پاهایش را به هم می‌کوفت و به خود می‌پیچید!
شهنام زیر گوشش پچی زد که حتی من نشنیدم
چه می‌گوید!، فقط شنیدم آرمین در جوابش
خواب‌آلود نالید(هوممم) شهنام خبرم داد:

- دستشویی داره! باید ببرمش بیرون! توی
این اتاق که نمی‌شه...

از توی کیسه خواب نیم‌خیز شدم و گفتم:

- بیرون بورانه... کلیه‌هاش سرما نخوره...

در همان حال که بچه را بغل داشت، خم شد،

پتویی را برداشت و گفت:

- این خرابه‌ی بغل مثلاً دستشویی

صحراييه!.. حواسم بهش هست... تو بخواب!

- بیدارم تا برگردین...

قصد داشتم تا برگشتنشان فقط سرم را
بگذارم زمین و پلک ببندم، اما همین که آنها از
چادر و بعدش در آغل بیرون زدند، نفهمیدم چه
طور بیهوش شدم! یک وقت به خود آمدم که
حس کردم صدای تنفس دو نفر در گوشم نشسته
است! لای پلک‌هایم را باز کردم، جای نور فانوس
فکسنی که شب پیش کنار آغل پیدا کرده بودیم،
از منافذی که برای رد و بدل شدن هوا در دیوارها
کار گذاشته بودند، روشنایی روز داشت خودش
را به چشمم می‌کشید! آرمین در کیسه‌ی خواب
کنارم خوابیده بود، اما جدا از آرمین، دست
سنگینی هم روی تنم افتاده بود، محتاط سرم را
چرخاندم و تازه متوجه شدم شهنام جای خوابی
را که دیشب برای خودش با فاصله‌ی نیم متری ما

آماده کرده بود، آورده و چسبانده به کیسه خواب و دستش از روی تن من رد شده و دست آرمین را توی چنگ دارد! صدای نفس‌های سنگینش زیر گوشم می‌نشست و ناباور، فکر کردم نکند هنوز خواب هستیم یا شاید رویا می‌بینم... پلکی باز و بسته کردم و تازه شب پیش و بد خوابی آرمین خاطرم آمد و باز یواشکی سرم را کمی بلند کردم، دست آرمین هم بیرون از کیسه خواب مانده بود لای انگشتان شهنام. یک نفسم این طرفم در خواب بود، آن نفسم یک طرف دیگر و هردو از روی کیسه‌ی خواب دستشان را به هم رسانده بودند. گرسنه بودم و احساس ضعف می‌کردم، آمدم یواش خودم را از کیسه‌ی خواب بیرون بکشم که دست سنگین مردانه تنگ نشست

دور شانه‌ام و حتی با وجود کیسه خواب
ضخیمی که بینمان بود، من را کشید سمت
خودش و شنیدم با زبانی که هیچ از آن
سردر نمی‌آورد، دو سه کلمه‌ای هم زمزمه کرد.
دیگر نتوانستم مقاومت کنم... گور پدر گرسنگی و
ضعف، شهنام در دام خواب نمی‌توانست
خودداری کند، می‌فهمیدم او هم به نزدیک
بودنمان بی‌رغبت نیست، اما دیشب باز بد قلقی
کرده و رفته بود با نیم‌متر فاصله جایش را پهن
کرده بود... فکرم را از دیشب بیرون کشیدم و
گذاشتم دستش پیشروی کند تا پس گردنم و
انگشتانش روی پوستم آرام بگیرد و باز زیرلبی
کلمه‌ای گفت و دیگر نفس‌هایش مجدد سنگین
شد. من هم دست از تقلا برای بلند شدن کشیدم.

جسم نوازش ندیده‌ی زنانه‌ام و روح بکر
محبت ندیده‌ام، انگار گرسنه‌تر از معده‌ام بودند
که در برابر هر واکنش مشتاقانه‌ی شهنام برای
نوازش، جاخالی نمی‌دادند و حتی حریصانه‌تر
ایستادگی می‌کردند! با حرکت غرق خواب شهنام
انگار عصاره‌ی چند کله قند همزمان در
شریان‌هایم جاری شد و قند خونم بالا کشید و
احساس گرسنگی از خاطرم پرید. جرأت نداشتم
حتی واکنش متقابلی در برابر حرکت خارج از
هوشیاری‌اش نشان دهم، می‌ترسیدم بیدار شود و
خودش را آگاهانه پس بکشد! همان‌طور طاق باز
رو به سقف چادر باقی ماندم و پلک بستم و
نفهمیدم کی دوباره در خوابی عمیق و شیرین فرو
رفتم!



پارت دوست و پهل و شش

زیر پرده
عاطفه منجری

دهستان موگویی

- جاناما، پش چرا مخلصم نمی آد؟!... کجا رفته مگه؟!

خودم هم کم کم داشتم نگران می شدم، یک ساعت بیشتر بود که به هوای آوردن کمک و یا پیدا کردن پناهگاهی امن، از این خرابه بیرون زده بود! از ساک آرمین پلیور ضخیمی بیرون کشیدم و در حینی که تنش می کردم، سرسری جواب دادم:

- دوستم می خواد دنبال وسیله نقلیه ای باشه که بتونیم باهاش باقی راه رو بریم تا پیش بی سی زینب! راه زیادی نمونده، صبح که رفتم بیرون حدس زدم فقط چند کیلومتر باقی مونده

و می‌تونیم برسیم به جای امن و راحت، یعنی
خونه‌ی...

آرمین به محض آن که سرش از یقه‌ی پلیور
بیرون آمد، لب‌ورچید و گفت:

- من شید زینب دوش‌دارم!
دستش را کشیدم تا فرو ببرم توی آستین‌ها و
با اطمینان گفتم:

- ولی وسیله‌ی نقلیه روی دوست داری!
- وسیله‌ی نقلیه... چیه؟

- چیزی که بشه روی این همه برف باهاش
حرکت کنیم! ماشین دوستت پشت برف‌مونده و
نمی‌تونه ما رو برسونه جایی! گفتم بهت عزیزم،
حالا که تا این‌جا اومدیم، دیگه هر طور شده
ناچاریم بریم پیش بی‌سی‌زینب و...

- دوشت دارم شوار وشيله نقيه بشم، اما...

جاناما... شيد زينب دوشت ندارم!

حين تاكيد كردن روى دوست نداشتنش،
آنقدر لب و لنج آمد و به سبك خودش با حركت
لبها برايم اطوار ريخت كه دلم غش رفت
لبهايش را لای انگشتانم بكشم، لقمه كنم و
درسته قورتشان دهم! به زور مانع حركت
خشونت آميز دستم شدم و فقط موهايش را با
سرانگشتانم شانه زدم و گفتم:

- نمى فهمم چرا اينقدر مقاومت مى كنى در
برابر بى سى زينب؟!.... بى سى زينب، ماما است و
كسيه كه تو رو دنيا آورده، زن خيلى خوبيه و...
اين جايش را ديگر نخوانده بودم!

آرمین یک دفعه گاردش حتی سنگین تر از قبل
شد علیه پیرزن و صدایش را برایم بالا برد:
- دروغ نگوووو... دروغ نگو کافردل!

دلم شکست و چهار دیوارش فرو ریخت در
قفس سینه‌ام! بچه‌ی بی‌چاره در برابر هر چیزی
که به دنیا آمدنش ربط داشت، عصبی می‌شد و
گارد دفاعی می‌گرفت! وقتش نبود دیگر فکری به
حال این حالت آرمین کنم؟! نباید کوتاه می‌آمدم
و می‌ذاشتم بیشتر از این مساله برایش حاد و
لاینحل بماند! بالاخره باید کم‌کم، قبل از سن
مدرسه رفتنش، می‌فهمید شرایط چه بوده است
و چرا همیشه باید مثل یک راز از همه پنهانش
می‌کرده‌ام! پلیور شهنام را که شب پیش داده بود
تنم کنم، از سرم بیرون کشیدم و تا زدم و

گذاشتم توی ساک خودش. کمی خم شدم و ساک دم دستی خودم را پیش کشیدم. صبح قبل از رفتنش، ساک‌های من و آرمین را گذاشت برایمان توی چادر. پُلیوری از داخل ساکم درآوردم و تن کشیدم. در همان بین همچنان در بحر محاسبات خودم بودم و نمی‌دانم حالت چهره‌ام دچار چه فعل و انفعالاتی شده بود که دیگر آرمین توی چادر آن‌قدر عقب رفت تا تنش کشیده شد به دیواره‌ی چادر، احتمالا جا نداشت بیشتر از این از من فاصله بگیرد که عقب‌تر نرفته بود! موهایم را زدم پشت گوشم و نیمی از فاصله‌امان را سر زانوهایم خیزخیزک پر کردم، الباقی‌اش را هم با کشیدنش رو به خودم و به هوای بغل گرفتنش، امتناعی نکرد و خودخواسته

خزید در آغوشم و سرش را چسباند به
سینه‌ام! سر و گوشش را نوازش می‌دادم و
گذاشتم اندکی سکوت بینمان کش بیاید بلکه
تنش حاصل از مکالماتمان اندکی کم شود که خود
آرمین با حال غریبانه‌ای بیشتر خودش را به من
فشارد و باز گله کرد:

- چرا همیشه کافردلی؟... چرا به من دروغ
می‌گی، گولم می‌زنی... هان؟! *فیه منجزی*
با ملایمت و زیر نوازش سر و شانه‌اش،
پرسیدم:

- چه دروغی گفتم مگه؟!... عزیزم تو بالاخره
یه روزی باید بدونی کجا دنیا اومدی و چه جوری
و چرا...

مشتش را نرم کوبید توی سینه‌ام و اصرار کرد:

- تو خودت جانا‌مای منی، نه شیدزینب! کی گفته اون مامانمه؟... جانا‌مای من فقط خودتی... فقط خودت خودتی!

محکم بغلش گرفتم، طفلکم چه پیش خودش فکر کرده بود و تخیلاتش تا کجاها که او را نکشانده بود! حرف زدن درباره‌ی دنیا آمدنش و مخفی کردن مادر واقعی‌اش چنان نهادینه برایش ممنوعه شده بود که حتی در قبال همین مساله‌ی کوچک و نحوه‌ی دنیا آمدنش، بایستی دنیایی پیش زمینه برایش می‌گفتم تا بتواند هضمش کند. کمی دیگر نوازشش کردم تا بالاخره عضلاتش از حالت انقباض درآمد و خودش را

آسوده‌خاطر ول داد در آغوشم، طوری که
مطمئن شدم حالا دیگر حرف‌هایم را می‌شنود. باز
دلجو یانه دستی بر سرش کشیدم و برایش
توضیح دادم:

- پسرک نازم، معلومه که تو فترو جتروی
خودمی و منم جانامای تو! هیچ وقت هیچکسی
توی این دنیای به این بزرگی، نمی‌تونه بگه من
جانامای تو نیستم! تازه، بذار اینم بهت بگم که...
اگه تا حالام فقط حرفای درگوشیمون بوده، از
حالا به بعد هر جایی که بخوای، می‌تونی بلند
بگی و حتی فریاد بزنی که جاناما، مامانته، نه
خواهرت!

- راست می‌گی جاناما؟... دیگه نباید درگوشی
بهت بگم دلم برات تنگ می‌شه؟!...



زیر پرده

پارت دوست و چل و هفت

عاطفه منجری

نباید درگوشی بهت بگم ماما من خودم از همه
مامانا قشنگ‌تره، قهرمان‌تره؟!... نباید درگوشی
بگم خیلی مامانمو دوست دارم؟!... می‌تونم بلند
بگم؟ اشلن به همه بگم؟!... حتی به دی‌جی؟!... نه
اون مرغه، زبون آدمی بلد نیست! حتی می‌تونم
به دوستم، به مخلشم بگم؟!... دیگه دشمن
اذیتمون نمی‌کنه اگه بدونه تو جانامای خودمی؟!
- حتی اگه دشمنم اذیتمون کنه، ولی ما باز
بلند به همه می‌گیم که تو پسر جاناما هستی! به
دوستم می‌تونی بگی... قافل‌قیوش کن یه بار
مخلص‌تو... خوبه؟!

چشمان آرمین از پیشنهادم درخشید و با
شیطنت کودکانه‌ای دو چشمی برایم پلک زد و
هیجان‌زده گفت:

- یه جایی به مخلشم بگم که شرگمبلی بزنه
وقتی می‌خوام قافل قیوش کنم... باشه جاناما؟!
- هوووم، مثل کدو قلقله‌زن، سرقمبلی بزنه و
بره بره و بره! بین فقط من نیستم که
کافردلم؟!... انگار ژنتیکی کافردلیم! یه میک بزن
به این شیرکاکائوت، لقمه‌هاتم که برات پیچیدم،
بخور که قورباغه توی دلت قایم نشه، آفرین....
بخور زودتر پیا رشدالی بشه جغله‌ی جاناما!
آرمین از ذوق اخباری که شنیده بود، تا ته
پاکت شیرکاکائویش را با میل و رغبت بالا کشید،
حتی دو لقمه‌ای که برایش پیچیده بودم، در بین
میک زدن به نی، خوب خوب جوید و بلعیدشان.
در همان بین کفش‌های پر ماجرای اسپایدرمنش
را از ساک درآوردم و پایش کردم.

بالاخره وقتی داشتم کاپشن شیری رنگ
خودم را تنم می‌کردم، حال خوش باز از سر
آرمین پرید و شاکی شد:

- چرا داری لباس گرم می‌پوشی؟!... باز می‌گی
بریم پیش اون خانمه؟! اگه من پشیر جاناما
هشتم، پش چرا الان گفتی که شید زینب
ماماشتمه؟!

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم. شال "دانه اناری"
رنگی سرم کردم که تضاد چشمگیری با کاپشن و
رنگ پوستم داشت، دسته‌هایش را دو دور، مثل
شال گردن دور گردنم تاب دادم و سر پا شدم.
کاپشن آرمین را زدم زیر چل و خم شدم خودش
را هم بغل گرفتم و از چادر بیرون زدیم.

در همان بین که کلاهش را دستش می‌دادم تا سرش بکشد، برایش توضیح دادم:

- ماما است، یعنی مامائه، ماما! حالا ماما چیه؟! همه‌ی بچه‌ها اولش قد یه سر سوزن کوچولو هستن توی شیکم مامانشون، بعد بزرگ‌تر می‌شن قد یه لوبیا و بعد بازم بزرگ‌تر قد یه سیب‌زمینی... وقتی قد یه جوجه‌ی خوشگل شدن و جون اومد توی دست و پاهاشون، دیگه شیکم مامانشون جا نداره که توش زندگی کنن! باید دنیا بیان... وقت دنیا اومدن و بیرون زدن از شکم مامانشون، همه‌ی کوچولوها که بهشون می‌گن نوزاد، به کمک احتیاج دارن! به اون خانمی که به مامانشون کمک می‌کنه تا نوزاداشون از توی شکماشون سالم دنیا بیان،

می‌گن ماما یا قابله... بی‌سی‌زینب هم
ماماست، یا قابله... نه که مامانت باشه! موقعی
که داشتی دنیا می‌اومدی، من نتونستم برم
بیمارستان... دکتری نبود بالای سرم!
بی‌سی‌زینب... اون بود که کمک کرد سالم به دنیا
بیای و...

- هااان فهمیدم! شیدزینب، جاناما نیشته،
فقط ماماشت، اما جانامای من نیشته! ولی بهش
نگو ماماشت، خب اشتباه می‌کنم... بهش بگو
قابلمه‌شت که غُشه نخورم!... ولی خب، چرا الان
مخلشم نرفته وشيله نقيه بیاره که بریم پیش
ماه‌مامانی؟... چرا باید بریم پیش قابلمه زینب؟!
اندکی حرص در رگ‌هایم جوشید و می‌رفت
سرریز شود و حوصله‌ام را بدزددا!

آرمین شب‌هایی که خوب نمی‌خوابید، روز
بعدش صراط مستقیم نداشت و کج فهمی‌هایش
الی بی‌نهایت ادامه داشت! دیشب هم بنا به
چندین ساعتی که در ماشین خواب سنگینی کرده
بود، تا خود صبح را خواب و بیدار گذرانده بود.
از طرفی حدس می‌زدم از مکالمات من و شهنام
حرف‌هایی شنیده است که در ذهنش بزرگ‌نمایی
کرده و هنوز حتی اسم بی‌سی‌زینب او را می‌کشد
روی دنده‌ی لجاجت! مانده بودم دیگر باید چه
طور قانعش کنم که فعلا شرایط و امکاناتمان
برای رفتن پیش ماه‌مامانی، مثل رفتن به ماه
است! خم شدم تا کلاهش را کمی روی
گوش‌هایش پایین بکشم و در همان بین گفتم:
- ببین منم خودمو خوب پوشوندم؟!

لباست ضخیمه، گوشاتم با این کلاه
پوشوندم، کایشن اضافه هم برات برداشتم!
چرا؟... چون هنوزم بیرون هوا سرده، الان از در
می‌ریم بیرون، تا خودت بینی بارش برف
چه‌طور تموم راه‌ها رو بسته و تا وقتی این برفا
آب نشه و ماشین دوستت نتونه راه بره، ما
نمی‌تونیم بریم پیش ماه‌مامانی! فعلا بریم یه کم
برف بازی، دوست داری؟! *عاطفه منجری*

- آخ جون... خیلی دوست دارم!

- باشه، ولی اینم بهت بگم که تو باید سعی

کنی موقعیتمون رو درک کنی و...

صدای شیهه‌ی اسبی از بیرون به گوشم رسید

و دیگر ادامه ندادم!



زیر پرده

پارت دوست و پهل و هشت

عاطفه منجری

هردو نفرمان مثل ترقه از جا پریدیم و از
آغل بیرون زدیم و جفتمان به قدری غافلگیر
شدیم که اگر سراسیمه پیش رویمان بود، به قول
آرمین، "سرگمبلی" می‌خوردیم تا ته دره! نمایشی
که پیش چشمم بود، ورای تصورات و حتی
تخیلاتم از برگشتن شهنام بود و من... مانده بودم
حیران از به یادآوردن صحنه‌ای که در خواب
دیده بودم و حالا داشتم در واقعیت می‌دیدمش
و تجربه‌اش می‌کردم!

سواری که چهره‌اش را در آن رویا ندیده بودم
و حالا می‌دانستم کیست، در هاله‌ای از تشعشعات
زرین خورشید که بر گستره‌ی زمین پر از برف
می‌تابید، به سوی آغل می‌آمد!

شاید یورتمه رفتن اسب در دشتی پر از برف،
هیچ شباهتی نداشت به تاختن در دشت سرسبزی
که در رویایم دیده بودم، اما مثل همان رویا، ساز
کوبه‌ای قلبم ناگهان با ریتم کوبش سم اسب بر
برف‌ها کوک شد و با هر تپ‌تپ سم اسبی که بر
برف‌های کوبیده می‌شد، تپ‌تپ‌های کوبه‌ای
قلب من هم بلند و بلندتر در گوشم می‌نشست!
تشخیص چهره‌ی سوارکار زیر انوار زرین
خورشید، کاری نشد بود، اما می‌دیدم که نه چوقا
بر تن دارد، نه کلاه خسروی بر سر و نه قطار
فشنگی برکمر، ولی تفنگ برنو پس شانه‌اش بود و
عینک دودی آشنایش، روی صورتش... پس او
کسی نبود، جز شه‌نام!

صبح وقتی من و آرمین هنوز در کیسه‌ی خوابمان بودیم و نای تکان خوردن نداشتیم، لقمه‌ای برای خودش پیچید، لقمه‌ای هم دست من داد تا درازکش سق بزنم و با چند کلمه‌ی کوتاه خبر داد برای بیدار شدن عجله‌ای نداشته باشم تا برود دنبال کمک! ساک‌هایمان را هم از هم ماشین درآورد و گذاشت توی چادر دم دستم و بعد به امید پیدا کردن جای امنی برای ماندن و شاید راه یافتن به روستای سرآقا سید، پای پیاده راهی شده بود!

حالا داشت با وسیله‌ی نقلیه‌ی جدیدی به سمتمان می‌آمد، با اسبی قهوه‌ای که زیر نور آفتاب، گاهی رنگش به سرخی می‌زد و پیشانی‌اش سفید بود؛ کمیت‌چال!

اشک شوق از چشمانم شتک زد بیخ مژگانم،
کف دستم چسبید روی قفس سینه‌ام و به خودم
اعتراف کردم که در عمرم سوارکاری به این
خوشتیپی و با کلاسی بر روی کمیت‌چال ندیده
بودم! شهنام به محضی که به ما رسید، دهنه‌ی
اسب را محتاط کشید تا سم اسب روی برف‌ها
نلغزد که آرمین ذوق‌زده از دیدن او، صدایش را
بلند کرد:

- شلام، شبخ بخیر دوشتم، چه پیا رشدالی
شدی باز... کجا رفته بودی ما رو تنها گذاشتی؟!
و شهنام با ژست بی‌نظیری خم شد روی
اسب، دست‌هایش را روی زین بر هم سوار کرد و
با خوش‌رویی در جواب آرمین بلند و رسا گفت:
- صبحت بخیر جفله...

رفته بودم دنبال کمک و...

آرمین از شوق زیاد مهلت نداد حرف شهنام
تمام شود:

- مخلصم چه خوب شد اومدی، من
نمی‌دونستم وشيله نقيه يعنى همون اشب! من
اشب‌شواری دوشت دارم! خواهش می‌کنم منم
شوار اشبت کن!

و شهنام با روی خندان در جواب هیجان بیش
از حد آرمین گفت:

- به جز اسب‌سواری که قبلاً امتحان کردی،
یادمه برای وانت‌سواری هم خیلی اشتیاق
داشتی، بین چی برات آوردم با خودم، شاید
نظرت عوض بشه و بخوای از این وسیله
"نقيه" هم سواری بگیری!...

و به عقب سرش اشاره داد و پرسید:

- آماده‌ای یه سواری جدید رو امتحان کنی؟!

بالاخره نگاهم توانست رها شود، از دام تصویر خارق‌العاده‌ای که شهنام از خودش برایم ساخته بود و به قدر صد قدمی عقب‌تر از او را هم تماشا کنم! تصویر پشت سرش، الاغی بود با پالان رنگ‌رنگی؛ دست‌بافت سنتی و اصیل، کار زنان بختیاری و سواری که بر آن نشسته بود، با اندکی فاصله از شهنام سمت ما می‌آمد. از سر و لباس جوانی که سوار الاغ بود، فهمیدم یکی از محلی‌های همین دهستان است... اما چیزی که شهنام سعی داشت توجه آرمین را به آن جلب کند، نه الاغ بود و نه الاغ‌سوار، بلکه اشاره‌اش به محفظه‌ای فلزی بود، شبیه به سورت‌های خیلی

ابتدایی که به واسطه‌ی الاغ داشت روی
برف‌ها کشیده می‌شد و سُر می‌خورد و می‌آمد تا
نزدیک ما! آرمین با دیدن الاغ و سوارش و صد
بیشتر از آن‌ها، به محض دیدن آن محفظه‌ی شبیه
به سورتمه، دیگر خدا را بنده نبود و چنان دم آغل
بالا پایین می‌پرید که تمام برف‌های زیر پایش را
کوبید و له له کرد:

- آخ جونمی جون! فتروجترو خیلی خرشواری
دوشت داره... تازه مخلصم، من هیچ‌وقت از اون
قوطیا شوار نشدم... نه هواپیما شوار شدم، نه از
این قوطیا...

بعد نگاهش را کشید رو به من و افتاد به
التماس و قسم و آیه:



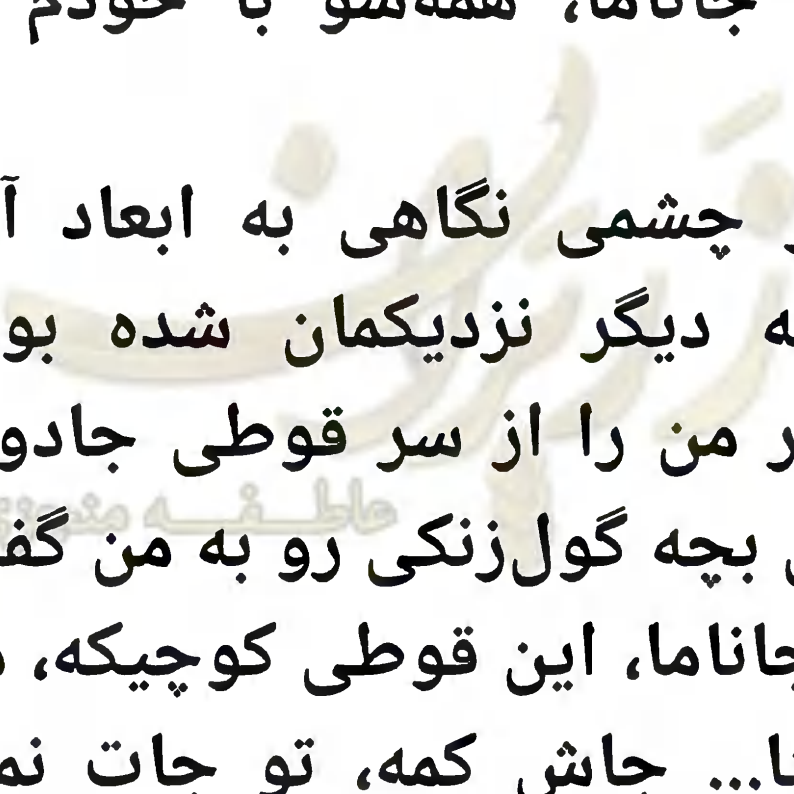
پارت دوست و پهل و نه

زیر پرده
عاطفه منجری

- جاناما، تو رو قرآن بذار من توی اون قوطیه
بیام... اشلن من دوشته دارم برم شیدزینب
بینم... تو رو قرآن بذار قوطی‌شواری کنم تا
برشیم پیش شید زینب، خواهش می‌کنم! من
اشب‌شواری نمی‌خوام... جاناما تو رو قرآان...
کاپشنش را دستش دادم و گفتم:

- خيله خب آرمين، اين قدر قسم نده!
برگشتم توی آغل، جعبه‌ی دی‌جی را ابتدا
گذاشتم جلوی پای آرمین، بعد هم ساکش را که از
قبل آماده دم چادر گذاشته بودم، برداشتم و
برگشتم بیرون از آغل، ساک را هم دادم دست
خودش و گفتم:

- می‌تونی بشینی توی اون قوطی و
قوطی‌سواری کنی، ولی هم، دی‌جی، هم این

ساک، هم کاپشتو باید با خودت ببری، نبین
الان آفتابه، هوا هنوز سوز برف داره... هر جا
سردت شد، کاپشتو تنت می‌کنی، خب؟!
- باشه جاناما، همه‌شو با خودم می‌برم تو
قوٹی...


بعد زیر چشمی نگاهی به ابعاد آن محفظه
انداخت که دیگر نزدیکمان شده بود و انگار
بخواهد شر من را از سر قوٹی جادویی‌اش کم
کند، با لحن بچه گول‌زنکی رو به من گفت:
- ولی جاناما، این قوٹی کوچیکه، مثل وانت
بزرگ نیستا... جاش کمه، تو جات نمی‌شه توی
قوٹیش... فقط من و شاکم و کاپشنم و دی‌جی،
توش جا می‌شیم! پش تو شوار چی می‌شی؟!
شوار خره؟... خره خودش شوار داره...

تو جا می‌مونی توی آغل؟... گناه داری که!
شهنام وسط‌های نطق آرمین، نم‌نم عینکش را
کمی بالا داد و مستقیم چشم دوخت به آرمین و
آخر حرف‌های پر از استدلال آرمین، ناگهانی
پرسید:

- ببینمت جفله، امروز تو هم کافر دل شدی؟!
آرمین لب‌هایش را روی هم فشرد و حریصانه
آب دهانش را بلعید، لب‌هایش انگار چیز ترشی را
قورت داد باشد، مثل لب ماهی پیش آمده بود.
معلوم بود خودش فهمیده دستش برای ما لو
رفته که کافر دل شده است! با تَک انگشتانم
لقمه‌ای از لب‌های خوش‌رنگش چیدم و مجازی
دهانم گذاشتم و گفتم:
- دردت منِ جوئم!

گردنم چرخید رو به شهنام، سرم را بالا
گرفتم و با چشمانی که یکی باز بود و یکی بسته
تا بازتاب آفتاب از زمین برفی، چشمم را نزنند، رو
به شهنام گفتم:

- آقای دوست جغله، محض اطلاعات باید
بگم، جغله‌مون امروز اون روی کافردلیشو زمین
گذاشته...

آرمین تند از خودش دفاع کرد:

- نه دوشتم، کافردل نشدم، ولی مخلصم...
خب پش چی کار کنم؟!... اگه قوطیمو بدم به
جاناما که قوطی‌شواری کنه، دلم شوختیده بشه،
اون وقت خوبه؟!!

شهنام عینکش را ول داد روی بینی و در عوض
دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- من و جاناما با این اسبه می‌آیم دنبالت
جغله‌ی کافر دل!

و من هم از خدا خواسته، سریع دستم را به
سمتش دراز کردم، شهنام بیشتر خم شد و طوری
که آرمین را به وجد بیاورد، بلند و رسا جمله‌ی
مورد علاقه و جادویی آرمین را به زبان آورد، آن
هم بلند و به شدت هیجانی (*get over here*) و
جای دستم که پیش کشیده بودم، با یک حرکت از
زمین بلندم کرد و نشاندم روی اسب، جلوی تنه‌ی
خودش! درجا صدای پر شوق آرمین در گوشم
نشست:

- آفرین مخلصم... تو حتی از اشکوریون
قوی‌تری... پرنشش کیتانا رو هم اشیرش کردی!

شبر کن منم الان اون خره رو اشیرش می‌کنم
تا شوار قوطیش بشم (get over here)...

وقتی در پیش کشیدن خر مورد نظرش و آن
روستایی که همراهش بود، موفقیتی به دست
نیاورد، ناراضی و با لب و لنجی آویزان برگشت
رو به من و شهنام. صدای خنده‌های پر طنین
شهنام از پشت سرم در گوشم می‌پیچید که آرمین
شاکی شد:

- پیش چرا این خره به حرف من گوش نمی‌ده
مخلشم؟! فکر کنم اینم مثل دی‌جی زبون آدما رو
بلد نیست!

و شنیدم شهنام می‌گوید:

- جفله، این الاغ بیچاره تا صاحبش نخواد، از
جاش تکون نمی‌خوره!

صاحبشم زبون آدمیزاد بلده، ولی فقط زبون
همولایتی‌های خودشو! باید اعتراف کنم که زبون
منم درست متوجه نشد، چه برسه به زبون
اسکوریون، بذار ببینیم پرنسس کیتانا زبون
همولایتیشو بلده؟!

و تنگ گوش من طوری که آرمین هم بشنود،
ادامه داد:

- من فقط تونستم این اسب رو ازشون اجاره
کنم، بعدم به خودش و باباش بفهمونم به راهنما
احتیاج داریم، ولی مطمئنم حتی نفهمیده کجا
قراره بیردمون!

تاب اندکی به سرم دادم که راحت‌تر صدایم را
بشنود و از سرشان‌هام نیم نگاهی جانبش کردم و
پرسیدم:



پارت دوست و چاه

زیر
عاطفه منجری

- مگه بهش نگفتی دنبال کدوم روستا
هستیم؟!

- معلومه که گفتم! سراغ آقا سید رو گرفتم
که انگار گیج شد و...

شماتت بار گردنی برایش تاب دادم:

- کپتن امداد و نجات، نکته (!) روستای
"سراقاسید"... باید اینو می گفتی!

- منم همینو گفتم جانان جی، دیگه مگه چندتا
آقاسید این حوالی هست که سر آقا سید باشه یا
ته آقا سید...

فعلا وقتش نبود بخوام بیشتر شفاف سازی
کنم! یعنی هنوز قلبم روی دور طبیعی خود نمی زد
و صدایم بیش از حد نامتعادل بود از تکرار
رویایم با اندک اختلافی به قدر ماجرای روی برف

سُر خوردن آرمین در آن محفظه‌ی شبیه به
سورتمه! رو برگرداندم سمت جوانک و به زبان
محلی پرسیدم:

- می‌تونی ما رو تا روستای سراقاسید ببری؟!
این آقا هم بهت گفته، اما متوجه نشدی انگار!
و او هم تازه فهمید مقصدمان کجاست چون
شاکی گفت:

- ها که ترم، بَومِ بِسِ گُ رَه به زونت نِ بَرُم،
حالا خُت بگو، تی کی اِ خُی بیرمت ددوم؟! (آره
که می‌تونم، بابام بهش گفت، زیونتو نمی‌فهمم!
پیش کی می‌خوای بیرمت خواهرم؟!)

- حونه بی‌سی‌زینب! (خونه بی‌بی‌سید زینب)

- ای‌آشنمش... رده بی‌سی فاته‌خنی¹...

وسط حرفش پریدم که بدانم بی‌سی‌زینب
برگشته خانه‌ی خودش یا نه که شنیدم هفته‌ی
پیش مراسم عزاداری بوده است و همولایتی‌ام
قصد دارد خدمتش را به ما، زیادی آب و تاب
دهد. تشکر کوتاهی کردم و گفتم او جلو شود و
ما هم دنبالش خواهیم رفت و قبل از راه افتادن،
آرمین را بگذارد توی آن محفظه‌ی فلزی و شبیه
به سورتمه! آرمین می‌خواست سر پا بایستد که
مانع شدم و گفتم باید بنشیند، مبادا حین حرکت
از توی جعبه پرت شود روی برف‌ها، آرمین هم از
ذوق قوطی‌سواری، ناچار قبول کرد. بالاخره
جوان، قوطی دی‌جی، خود آرمین و ساک و
کاپشنش را توی محفظه گذاشت، خودش هم

سوار الاغ شد، ترکه‌ای به پس الاغ زد و "هَش"ی گفت و راه افتاد، اسب شهنام هم با حالت یورتمه رفتن در برف به دنبالشان راهی شد! آرمین اگرچه هنوز هم تجربه‌ی سوار شدن به هواپیما را نداشت، اما بعدها می‌توانست به خود ببالد که تجربه‌ی قوطی‌سواری روی برف با موتور متحرکه‌ای مثل الاغ را پشت سر گذاشته است! همین که افتادیم در راه، شهنام سرش را از روی شانه‌ام پیش کشید و تنگ گوشم گفت:

- باور کن ده بار بیشتر بهشون گفتم دنبال کجا هستم و... ببینم، چی داشت پشت سرم می‌گفت؟! - چیزی نمی‌گفت، همونی که خودتم گفتی، اونا نفهمیدن کجا رو می‌گی، چون روستای سرآقاسید، معروفه که تمام اهالیش سید هستن!

خب وقتی تا نزدیکای سرآقا سید اومدی و
بعد هی می‌پرسی آقا سید، می‌خوان بدونن
منظورت کدوم آقا سیده؟... تازه شانس آوردی
که...

شهنام حرفم را برید:

- چرا این قدر وول می‌خوری؟!

- خب می‌خوام ببینمت موقع حرف زدن!

- ماشین که سوار نیستیم جانان، اسبه! جلوتو

نگاه کن و برام بیشتر بگو... از آقا سید...

- سر آقا سید!

- سر و تهشو بگو... فقط بگو تا بدونم قراره

بریم کجا؟!... یعنی این همه راه از آلمان اومدم

که گم بشم توی یه جای پرت و...

- شهنام جی، دلتم بخواد!

فقط فصل خوبی رو برای سفر به سراقا سید
انتخاب نکردی، وگرنه مفت و مجانی داری میری
تماشای یه محل توریستی خیلی خاص که
معروفه به روستای پلکانی و بدون کوچه...
- که محل توریستی آوردیم، فنتستیک
(خارق العاده ست)!!... یعنی چه طور ممکنه کوچه
نداشته باشه؟!

- از ماسوله چیزی شنیدی؟!... سراقاسید،
شهرت داره به ماسوله‌ی زاگرس و الان ما دقیقا
توی یکی از دامنه‌های قله‌ی "هفت تنان" هستیم،
خونه‌های این روستا معماری کوهپایه‌ای و پلکانی
داره... سقف هر خونه، حیاط خونه‌ی بالاسریشه!
تازه، خونه‌هاش هیچکدوم پنجره ندارن و...
شه نام؟!

- هووووممم؟!

- چونه ت خسته نشه؟!

- چرا باید خسته بشه؟! تویی که داری چونه
می جنبونی و برام تور گردشگری از ماسوله
زاگرس راه انداختی... ادامه بده!

- منم منظورم دقیقا همین بود! چونه تو که
گذاشتی روی شونه‌ی من، یه وقت خسته نشه...
افسار اسبم دادی دستم! بعد تو داری چی کار
می کنی؟!

- دارم به توضیحات راهنمای تور گوش می دم
و البته چرتی هم می زنم... دیشب که نذاشتی
بخوابم!

- من؟!... من چی کار با تو داشتم، بیهوش
بودم از خستگی و...



پارت دوست و پناه و یک

زیر پرده
عاطفه منجری

- خب من بیهوش نبودم، آرمینم بیهوش نبود!
ناچار هوش هوش خوابیدم و... نتونستم خوب
بخوابم... پیگیر نشو، از آقا سید بیشتر برام بگو...
با چونه‌ی منم کار نداشته باش... خب، ادامه بده،
می‌شنوم!

من که از همجواری با چانه‌اش سیر نمی‌شدم،
پس بیشتر آب و تاب دادم به لحن و صدایم:
- داشتم می‌گفتم، اگه به این خانواده که
پسرشونو همراهت کردن تا راهنمات بشه، بیشتر
اصرار کرده بودی و حرف از آقاسید زده بودی،
صاف می‌بردت امامزاده...

- دِه! حالا چرا امامزاده؟!

- چون اسم این روستا برای همین شده سراقا
سید، یه امامزاده به اسم آقا سید توی این روستا

وجود داره که در تموم خونه‌ها به سمت این
امامزاده و فضای بکر و سرسبز مقابلش باز
می‌شه... و... شهنام داره غلغلم می‌شه!

شالم ضخیم بود، ولی صورتش را به قدری
جلو آورده بود که با اندکی سر چرخاندن برای
صحبت با او، ها نفس داغش مثل ها کردن به
شیشه، می‌نشست روی گونه‌های سرمازده‌ام و
دور تا دور قلبم را بخاری داغ در بر می‌گرفت که
می‌توانست، قلب یخی همه‌ی این سال‌هایم را ذره
ذره آب کند! زیر فعل و انفعالات همین حرکت
خواسته یا ناخواسته‌ی او، دلم یک‌طوری می‌شد
که به دروغ گفته بودم غلغلم می‌شود! وقتی
تکانی به خودش نداد، دوباره سری سمت شانه
کج کردم:

- گفتم داره غلغلکم می شه!
دیگر سکوت نکرد، کم هم نیاورد و درجا گفت
"منم!" شاکی شدم:

- تو پشت سرمی، دستام که بنده دهنه‌ی
اسبه، چه طور می‌تونم غلغلکت بدم؟!
حالا که آفتاب از آسمان رخت بر بسته بود،
خود به خود انعکاس نور خورشید از سطح
برف‌زده‌ی محیط هم کم شده بود و او هم
عینکش را گیر داده بود به پیشانی. از سرشانه‌ام
زاویه دار و واخواهانه چپی نگاهش کردم که
حس کردم انگار نگاه‌هایمان رفته‌اند توی حلق
هم! یک‌دفعه عقب نشینی کرد و عبوس و اخمو
توضیح داد:

- مدلش اساساً فرق داره با غفلکی که تو
گفتی! چون من به شدت دارم غفلک می‌شم که
بگیرمت توی بغلم و این قدر بچلونمت تا دیگه
صدات درنیادا! یعنی، چشم و چراغ ایلتون روشن
با این دختری که رو دستم گذاشتن!... نه شب
می‌ذاری بخوابم، نه روز از دستت آسایش دارم!
- خودت گفتی راهنمای تور گردشگری...

با تیغهی دستش گذاشت کنار صورتم و صد
شاکی‌تر صدایش درآمد:

- شِت! لازم نکرده، یه کم جلوتر یه جای صاف
وایسا جامونو عوض کنیم، تو بشین ترک زین،
افسار اسبم بده دست خودم... کلافه‌م کردی...
لب و لنجم آویزان شد، مگر چه کارش کرده بودم
که یکهو "شِت!" و این همه جوش و خروش؟!...

از موقعی که آن‌طور سرم توپیده بود، دیگر قید
تورلیدری را زده بودم و اصلاً صدایم در نمی‌آمد!
وقتی راه افتاده بودیم، هوا آفتابی بود، اگرچه
سوز برف استخوان می‌ترکاندا! کمی جلوتر که
رفتیم و قبل از این که از زین اسب پیاده شوم تا
جایم را با شهنام عوض کنم، آسمان انگار هنوز
دلش پر باشد از سنگینی برف، ریزریز سرریزشان
کرد بر سر زمین و باز پوره‌های برف در هوا معلق
شده بود! این شد که به محض پیاده شدن، ابتدا
دویدم سمت الاغ و سوارش که جلوتر از ما
می‌رفتند و صدایشان زدم تا بایستند. تا رسیدم
به آرمین، بلافاصله کایشن اضافی همراه آرمین

را تنش کردم و حتی دستکش‌هایش را
تک‌تک کشیدم دستش، روی کارتن دی‌جی را هم
بیشتر پوشاندم و از آرمین پرسیدم:
- جات راحت‌ه؟!... می‌خوای جاتو با من عوض
کنی و...

- نه تو رو قرآآن جاناما، من قوطی‌شواری
خیلی دوشت داشتم!

صورتش را نرم بوسیدم و گفتم:
- شب یادم بنداز از توی ساکت برات کرم
بزنم، سوز برف از آفتاب بدتر پوستتو
می‌سوزونه! دستتم سفت بگیر و از جات بلند
نشو تا برسیم... باشه؟!

- باشه! دوشت دارم جاناما... یعنی... می‌شه
بهت بگم ایش‌ویش؟!

- منم دوستت دارم جغله... اوهومم، هردو می‌تونیم به هم بگیم، ایش‌ویش!

و باز نوک بینی‌اش را نرم بوسیدم و دیگر سر بلند کردم و به جوان راهنمایمان گفتم که می‌تواند دوباره راه بیفتد. سرعت او و الاغش با باری که یدک می‌کشید، آن‌قدر زیاد نبود که ما با اسب از آن‌ها جا بمانیم! برگشتم تا دوباره سوار اسب شهنام شوم که یک‌دفعه توجهم ناخواسته جذب زیبایی بکر طبیعت اطرافمان شد، سال‌های سال بود چنین طبیعت سپیدپوش بکری را از نزدیک ندیده بودم، مگر گذری، آن هم از راه دور و در طول مسیر جاده‌ها و البته جایی به نظر دست‌نیافتنی و بر روی قله‌ی کوه‌ها، چه در تهران و چه مسجدسلیمان که اصلاً، برف کیمیا بود!



پارت دوست و چاه و دو

زیر
عاطفه منجری

درگیر جاذبه‌ی زیبای طبیعت اطرافمان
چشمانم بی‌اختیار چرخید و چرخید و خودم
همراه نگاهم میان برف چرخ و واچرخ خوردم و
چنان از خود بی‌خود شیفته‌ی تماشای دشت
پهن‌آور سپیدیوش در بین کوه‌های هم‌رنگشان
شدم که زمان و مکان از دستم دررفت! کم‌کم
سرم را بالا گرفتم و دست‌هایم را باز کردم که
بتوانم پوره‌های برف را لمس کنم و لذت ببرم از
باریدن برف بر سر و رویم، بدون ترس و
اضطراب ناشی از گم کردن مسیر در یخ و
یخبندان جاده و یا گیر افتادن در فضای محبوس
ماشین و...! لذتی وصف‌ناپذیر در دلم جوانه زد و
آمد در جانم پیچد که صدای بی‌حوصله و کم
طاقت شهنام تمرکزم را دزدید:

- جانان بازیگوشی بسه، بیا تا دوباره گرفتار
کولاک نشدیم برسیم یه جای امن... دیگه ماشینم
زیر پامون نیست برات بخاری بگیرم...

چشم چرخاندم سمت شهنام و خواستم او را
هم دعوت کنم به لذت بردن از این همه زیبایی:
- آخه بین چه قشنگ و چشمگیره این
منظره؟!... یه چشم بچرخون و...

- به اندازه کافی چشم چرخوندم و اتفاقاً
خوب دیدم که چه قدر چشمگیره، بیا سوار شو تا
جات نداشتم!

این بشر استاد کور کردن ذوق و اشتیاق بود!
دوباره رفته بود در قالب همان مردک فاشیست
زورگوی سنگدلی که نگاهش یا توی هوا بود یا
زیر پایش، حالا هم چشم دوخته بود به یال اسب

کمیت چال و به امر مهم و پر مسئولیت
تماشای یال اسب مشغول بود! خوش به حال
کمیت چال و.. آه در سینه‌ام شکست، دستی به
شال دانه اناری‌ام بردم تا روی سر تنظیمش کنم و
زیرلبی طوری که او نشنود، لب زدم "کافر دل!"
شالی که سر انداخته بودم، نه تنها خیلی به
صورت‌م می‌آمد، بلکه به عمد سر کرده بودم تا
چهره‌ام را از صفت شله‌ماستی دور کند، امیدوار
بودم حتی شاید چشم او را هم بگیرد... با
وجودی که می‌دانستم استایل مورد علاقه‌اش
نیستم، اما خب، توقع داشتم در حال حاضر که
مورد مناسب دیگری در دسترس نیست، لااقل
توجهی به من کند که باز هم لایقم نمی‌دید
حداقل نگاهی روی چهره‌ام بچرخاند و...

شانه‌ای بالا دادم! "کافردلی" که یال و کوپال
نداشت، اما به قدر کافی قدرت ربایش چشم برای
تماشای یال اسب را حتماً داشت! بهتر که تا
رسیدن به مقصد با یکدیگر اصلاً حرف بیشتری
هم نمی‌زدیم! دیگر حتی میلم نمی‌کشید دستی
سمتم دراز کند برای کمک! کپتن امداد و نجات...
کارش تمام شده بود، دیگر نزدیک اقوام دور و
نزدیک بی‌سی‌زینب و عمو "فتلا" شده بودیم و
بدون حضور او هم می‌توانستم مطمئن باشم تا
بهار جایمان امن است، کنار آرمین می‌ماندم تا
بهار از راه برسد و ...

- جانان؟!... خوابت برد زیر بارش برف؟...

بجنب!

جنبیدم! رفتم سمت اسب، تصمیم داشتم انرژی جنبشی‌ام به قدری زیاد باشد که بدون کمک او هم خودم را از اسب بالا بکشم، اما فاشیست و اختیار سرخود بود دیگر! انگار وظیفه‌ی امداد و نجاتش را از بر بود و خیال کناره‌گیری هم نداشت! به سرعت خم شد، دستش را پیش کشید که در بالا رفتن از اسب کمک کند تا ترک زین بنشینم و به محض جاگیر شدنم، پرسید:

– جات راحته؟!

با لجاجت فقط "هوم" گفتم! برای تعادل روی اسب، افسار اسب که دستم نبود، ناچار دست انداختم دور تن شهنام و چنان در خودم گوله شدم که انگار می‌خواستم از خودم هم فرار کنم،

چه برسد به سوز و سرمای زمستانی و
پوره‌های برف! مستی تماشای طبیعت بکر
سپیدیپوش با رفتار شهنام از سرم پریده بود و
حالا قصد داشتم صورتم را از سوز در امان نگه
دارم. تازه یادم افتاده بود این روزها نه کرم ضد
آفتابی به صورتم زده‌ام و نه به پوست دست و
صورتم رسیدگی کرده‌ام! شاید حتی زشت‌تر از
قبل در نظر شهنام جلوه کرده بودم که این‌طور
بی‌حوصله رفتار می‌کرد، دیشب از دست بد خوابی
آرمین به آخ آمده بود، امروز از استایل من...
حتما دلش می‌خواست حالا که سر از جایی غریب
و دور از مدنیت و شهرنشینی درآورده است،
لااقل شانسی می‌زد و با یکی از آن دختران
پوست شکلاتی که استایل مورد علاقه‌اش بودند،

دوران اسارت در این دهستان و یخ و
یخبندان‌ش را به خوش‌گذرانی می‌گذرانند! رفتار
سرسنگین نفس... نفسم را آه کرد و سنگین از
سینه‌ام بیرون فرستاد! در افکار تلخ خودم
غوطه‌ور بودم که یکهو دیدم کمرش را صاف کرد،
فهمیدم به عمد می‌خواهد بینمان فاصله بیندازد!
خب مرد بود بالاخره، اما نمی‌خواست درگیر
رابطه شویم و... شنیدم بلند و رسا می‌گوید:
- جانان، یه کم صاف بشین لامصب... کمرمو
خُرد کردی!

لبم را گزیدم! بدتر از این ممکن نبود، فهمیده
بود به عمد خودم را وصله‌ی تنش کرده‌ام! تند
بهانه آوردم:



زیر پرده
عاطفه منجری

پارت دوست و چاه و سه

- سردمه شهنام... کاش زودتر برسیم تا یخ
نزدم!

- اون موقع که زیر آسمون فیگور گرفته بودی
انگار رب النوع بارش برف هستی، یا مادلینگ
تبلیغات زمستونی برای برندای لاکچری، باید فکر
سوز و سرمای هوا رو می کردی، نه حالا که...

لب بر هم فشردم و دیگر قاطعانه دست هایم را
پس کشیدم که خود شهنام مانع شد و کوتاه آمد:
- اگه سردته عیبی نداره، بچسب بهم... دیگه

چی کار کنم... مثلاً کپتن گروه امداد و نجاتم!
مشت جانانه ای از پشت سر به کتفش کوبیدم
و دادم هوا رفت:

- خدا تو کولت شهنام! مسخره کردی منو؟!
هی شل کن سفت کن درمی آری?!

خب، شاید استایل ظاهرم را نمی‌پسندید، اما علاوه بر گوشی خوش‌دستم که دلش را برده بود، گمانم یک به دو کردن با من را هم به قدر گوشی‌ام می‌پسندید چون درجا سرش را تا روی شانه چرخاند ستم و مشتاق پرسید:

- کولم یعنی دقیقا کجام؟!

دوباره مشتم را کوبیدم وسط کتفش:

- همین پشت کتفت و (دو مشت هم دو طرف

شانه‌هایش کوبیدم) روی شونه‌ها...

- آخیش، عضلاتم نرم شد! اما... حالا چرا خدا

توی کولم؟!... تو هستی دیگه، چرا پای خدا رو

وسط دعوا باز می‌کنی؟!

- اصطلاحه شهنام جی، هندی نه‌ها، بختیاریه!

یه جور ناسزا و نفرینه... البته شوخی جدی...

- معنیش چی می‌شه... خدا چه طوری می‌ره
توی کول کسی؟!

- خب یعنی... یعنی... بین شنیدی می‌گن
طرف خدا کیلو وزنشه؟... یا خدا تومن پول
داره؟!... استعاره‌ست دیگه! خدا رو یه حجم
سنگین و بزرگ در نظر گرفتن مثلاً... حالا خدا تو
کولت یعنی یه عالم سنگینی روی کولت، روی
شونه‌ها که دیگه اذیت نکنی کسی رو...

- پس من از این به بعد می‌گم، جانان تو
کولت! می‌دونی چه حجم مسئولیت و سنگینی
انداختی روی شونه‌هام؟! ... حالا بهت برنخوره تو
هم... بچسب بهم سردت نشه!

انگار تنش می‌خارید دوباره یکی از آن هزار
چهره‌ام را از جیب کاپشنم برایش بیرون بکشم

که کشیدم! سرم را از شانه‌هایش جلو بردم و درست تنگ گوش او، داد کشیدم تا از راهنمایمان که تقریباً پنجاه‌متری از ما جلوتر بود، بپرسم چه قدری دیگر از راه باقی مانده است! به وضوح دیدم شهنام سرش را کج کرد روی شانه که یعنی "گوشم را کر کردی"، به روی خودم نیاوردم، فدای سرم، کر هم شده بود، به جهنم!

نگاهم به جوان راهنما بود که با انگشت روستا را نشان داد و به زبان محلی گفت:

- ایناهاش.... اونم گنبد امامزاده، ده دقیقه

بیشتر راه نیست!

- بفرما شهنام جی! تا ده دقیقه دیگه جانان از

کولت می‌آد پایین که کت و کولت خستگی در کنه!

نمی‌دانم چرا حس کردم در جوابش، حالتی
از خنده نشسته است وقتی در پاسخم گفت:

- خونه‌های آقا سید با برفی که روشن
نشسته، بیشتر شبیه به کندوی زنبور عسلن، نه
روستا... بپا شیرینش گلو تو نزنه!

- شیرینی چی مثلا گلومو باید بزنه؟!

- همون قول و قرار که دفترخونه با هم
گذاشتیم، گفتمی اگه بشه کاری کرد، توی همین
کندوهای عسلیه روستای آقاسیده که آشنا روشنا
دارین! یادت نره سر سند دست‌نویس عقدنامه
باهاشون حرف بزنی و راضیشون کنی یه سند
دستی عقد دائم، که به تاریخ تولد آرمین بخوره،
برامون بزنن!

- اون که شیرینی نداره، تلخ‌تر و سیاه‌تر از
"صبر زرده*" نه عسل! تازه (صبر زرد دارویی
سنتی که سر پستان مادر می‌زنند تا کودک با
دیدن رنگ سیاه این محلول و طعم تلخش، دیگر
رغبتی به نوشیدن شیر مادر نشان ندهد!)

دست‌هایم را محکم چسبید و کشیدشان زیر
دو ساعدش و طوری فیکسشان کرد به کمرش که
دیگر نتوانم فاصله‌ی چندانی از او بگیرم و
توصیفاتم را کات زد و پی حرف خودش را
گرفت:

- اینو یادت نره، تا وقتی مهره‌ی مار امانتی
مامانم توی گردنته، همچنان روی کول من
سواری، چه با صبر زرد چه عسل زرد!...

حالام بچسب بهم تا سوز و باد سرد کمتر
بخوره توی صورتت... اگه بازم سرده تا کایشنم
دربیارم و...

ناخواسته لبخند رضایتی روی لبم نشست، باز
از نیمرخ تکیه دادم به گردهاش و بلند اعلام
کردم:

- همین طوری گرم و خوبم، فقط اگه غر نزن

و...

- نمی‌زنم! راحت بچسب بهم... بالاخره الان

کپتن ام....

- امداد و نجاتی... یه وقت پا حساب دیگه‌ای

نمی‌ذارم فداکارایاتو... خودتو به در و دیوار نزن

اینو حالیم کنی!



زیر پرده
عاطفه منجری

پارت دویت و پناه و چهار

بی‌سی زینب چشم غره‌ای به من رفت و دوباره
با نگاهش شهنام را که از بدو ورودمان دو زانو و
در ادب تمام کنارم نشسته بود، وجب زد. خوب
که زیر و روی مرد بیچاره را با نگاهش کشید، باز
رو کرد به من و چون فهمیده بود شهنام از
زبانمان چندان چیزی دستگیرش نمی‌شود، با
خیال راحت، بلند و رسا تاکید کرد:

– اینا که تو اِگوی مِ نئُم، فقط دوئم، خُتِ به
قَپِ ای پیا فرنگی نَوَنی سی... (اینّا که تو می‌گی
رو من نمی‌دونم، فقط می‌دونم خودتو به چنگ
این پیا خارجی نندازی برای...)

سرم را پیش‌تر بردم و به زبان محلی پریدم
وسط حرفش تا انگي به او نبسته بود:
– فعلا که این بیچاره به چنگ من افتاده!

بی بی یکبار دیگر چشمی روی شهنام
چرخاند، این بار من هم نگاهم برگشت روی او،
نمی دانم در نگاهش چه بود که یکدفعه دلم هری
ریخت و زود چشم دزدیدم و نگاهم برگشت روی
بی سی زینب! این بار انگار که شک داشته باشد،
مبادا شهنام متوجه حرفش شود، کمی محتاطتر
در جوابم بهانه گرفت:

- مَ خُ هر چی سِیلِش اِکْنَم، تیه مِن تیام
نی گردونه... خدا مِن کولِس*، با تیلش، خردت
تش گِرده (خب من که هر چی نگاش می کنم،
چشم توی چشمم نمی چرخونه، خدا توی کولش،
با چشمش خوردت، آتیش به جون گرفته)
به دفاع از شهنام باز هم به زبان خودمان
گفتم:

- خب بی‌سی‌زینب، با شما غریبه‌ست، عادت
نداره به چشم غریبه‌ها نگاه کنه... قبلا با منم
همین‌طور بود، حالا آشنا بشید، قشنگ چشم تو
چشمتون حرف می‌زنه!

بی‌سی‌زینب متلک بارم کرد:

- "سی تش اُویدی" * جانان؟! (برای آتیش
اومدی جانان؟! / **اشاره به عجله داشتن**)... "سیگار
به تش سیگار" * اخوی سی خُت و کُرت؟! (سیگار
به آتیش سیگار می‌خوای برای خودت و پسرت؟!
اشاره به چند حادثه که پشت هم اتفاق می‌افتد و
آتش بزند به خرمن چیزی)

سر دو زانو کمی خودم را پیش‌تر کشیدم و
دیگر افتادم به التماس:

- به جان آرمینم برگه گرفتیم از ثبت، اصلا
از اول این سفر طول و دراز، محرم بودیم، حالا
دیگه برگه هم داریم! حتی دنبالش بودیم که
قباله‌ی عقد دائم بگیریم تا بتونیم پسرمو از مرز
رد کنیم! بهت گفتم، بابای آرمین، فوت کرده...
ولی یادته دم زایمانم از دست کی فراری شدم؟!
از دست عموی امید، همون فرید... همونی که
آدرس خونه‌مونو پیدا کرده بود، یادته مجبور
شدیم شبونه بزنیم به دل جاده که نفهمه
باردارم؟!... همونی که باعث و بانی شد تا توی یه
وانت قراضه... توی یه نیمه‌شب ترسناک...
بغض ترد و شکننده‌ای آمد نشست بیخ حلقم!
آب دهانم را بلعیدم، بغضم را همراهش!

حتی یاد و خاطره‌ی آن شب تلخ و سیاه و پر
درد و رنجی که پشت سر گذاشته بودم، هنوز که
هنوز بود، مثل همان لحظات برایم عذابی الیم
بود و روحم را شکنجه می‌داد! نفسم را بالا
کشیدم که اشک شتک نزنم به نگاهم و با صدای
لرزانی ادامه دادم:

- هنوزم از دست فرید فراری هستم، اگه کمک
نکنید، این فرار تا آخر عمرم طول می‌کشه... امید
رو می‌شد با چند صد هزارتومن پول، دست به
سرش کرد، روباه گرمسیری بود خدانیامرز،
عرضه‌ی غلط زیادی نداشت مرتیکه‌ی مفنگی، اما
فرید... فرید از قلدری و زبون‌نفهمی دست برادر
بزرگشو از پشت بسته! اگه بیفتیم به چنگ فرید،
کار من و آرمین تمومه!

- هنی دیندات، دین دین اِگنه؟! (هنوز دنبالت
موس موس می کنه؟!)... خدا زِس نگذره، به همین
امامزاده که سلاتین بیفته مَن جونش، بلکم دست
ز سرت برداره! (خدا ازش نگذره، به حق همین
امام زاده، سرطان بیفته به جونش، بلکه دست از
سرت بداره!) حالا اِخی سیت چه کنم دُدر؟! (حالا
می خوای برات چی کار کنم دختر؟!)

- یه طوری رفتار نکن که این مرد... اسمشو
نمی آرم متوجه نشه دارم درباره خودش حرف
می زنم، حساسه به زبونی که نمی فهمه، مبادا
پشت سرش حرفی بزنیم!

- همین پیا سیاه تُوِه رو اگوی (همین مرد
سبزه رو می گی؟!)

سرم را خم کردم در تأیید حرفش و باز
هلهلکی ادامه دادم:

- همین غریبه‌ی خارجی سبزه‌رو، رگ داره از
بختیاری‌ها، هم از طرف پدری، هم مادری،
هردوشون بختیاری هستن، نبینش به نظر فرنگیه،
اما به خدا شرفش صد بیشتر از مردای نامردیه
که دور و برم دیدم!... نگاه، این گردنبندم انداخته
گردنم، ساخت صُبی‌های اهوازه... گردنبند
مادرشه، عتیقه‌ست... اینو انداخته گردنم که مثلاً
سنگی باشه روی بافه! بین راهم، خودش پی
گرفتن یه سند رسمی عقد بود، توی شهر نشد
کاری کنیم! به دادم برس بی‌سی‌زینب، یه کاری
کن عمو فتلا بره دنبال برادرش، بیاردش این‌جا،
بگو هر طور شده باید یه سند عقد بزنه برامون به



زیریں
عاطفہ منجری

پارت دوست و چاہ و چ

تاریخ سه چهارماه بعد از طلاقنامه‌ی من از
امید! شناسنامه برای آرمین لازم داریم تا این مرد
بتونه براش گذرنامه بگیره و از ایران بیریمش
خارج! اگه چند ماه بعد از طلاقم عقدمونو ثبت
کنیم، فوقش مجبور می‌شیم شناسنامه‌ی آرمین
رو چند ماه کوچیک‌تر از سن واقعیش بگیریم!

بی‌سی‌زینب بی حرف و نقل، استکان چای
بعدی را برای شهنام پر کرد و مقابل دست او
گذاشت و تعارف کرد بنوشد و من فهمیدم انگار
دلش دارد نرم می‌شود که باز زیر گوشش ورد
برداشتم:

- خلاصت کنم، بی‌بی، بدبختیم این شده که
فرید فهمیده آرمین نوه‌ی برادرشه!

اگه گیسم بیفته به چنگش، به اسم عشق و عاشقی، انتقام عطا و امید رو یه جا از من و آرمین می‌گیره... تو رو خدا هر کاری از دستت برمی‌آد برام کم نذار!

بی‌سی زینب دستی به زانویش کشید. معلوم بود درد کشکک پا آزارش می‌دهد. چشمی سمت آرمین گرداند که یکجا بند نبود و مدام از اتاق به حیاط سرک می‌کشید و مرغ‌های مرغدانی بی‌سی‌زینب را سرشماری می‌کرد و تند و تند از مرغدانی برای شهنام خبرهای تازه به تازه می‌آورد و در گوش او می‌گفت و باز جستی می‌زد و دوان دوان برمی‌گشت توی حیاط تا به کشف بعدی‌اش برسد! نگاه باریک شده‌ی بی‌سی‌زینب آرمین را بدرقه کرد که داشت برای

بار چندم از اتاق بیرون می‌رفت. حس کردم
توانسته‌ام توجه او را به آرمین و سرنوشت
آینده‌اش جلب کنم، این شد که با امیدواری
بیشتری دستم را گذاشتم روی زانوی دردناکش و
گفتم:

- بی‌بی، قسمت می‌دم، به دادم بررسی... اگه
این سند عقدنامه‌ی دستی رو توی همین
سراقاسید برام بزنید و چندتا شاهد زیرشو
امضا کنن، دیگه پامون برسه تهران، می‌تونیم
برای ثبت رسمیش اقدام کنیم، بعدم راحت سجل
بگیریم برای آرمین که بتونم همراه همین پیا
فرنگی، نه از راه قاچاق، بدون هیچ خطری،
راحت با هواپیما بچه رو از چنگ کلهرافراری
بدم! فرید اگه یه درده برام، عاطفه هزار درده!

این بچه اگه بمونه ایران، توی کشمکش بین
این قوم یا جوج مأجوج، شندره پندره می شه بلکه
دوزار ارثیه بابابزرگشو هر کدوم به راه و روش
خودشون بالا بکشن! کمک کن آرمین رو بفرستم
بره، بعدش برای دوا درمون پا درد، خودم
کنیزتم، می برمت تهران، هر دوا دکتري لازم باشه
برای پات می کنم تا درد درمون بشه و بتونی
باز عین بز گل، قبرا ق و سرحال راست کوه رو
بگیری، روزی بیست سی بار بری خونه همسایه تون
شو چراغ (شب چراغ) و برگردی، یا بری امامزاده،
حتی مس سلیمون و...

آرمین یکجا بند نبود و مدام ورجه ورجه
می کرد، بعد از آن قوطی سواری که حسابی
حالش را جا آورده بود، حالا پر نشاط تر از

همیشه بود و عجیب پر انرژی! آن قدری که
نمی شد یک جا بندش کنم. یکی دوباری بین رفت و
آمدهایش به حیاط، چشم و ابرویی برایش آمد،
بلکه چند دقیقه ای هم شده، کنجی بنشیند، اما
آرمین توپ انرژی بود و حتی متوجه چشم و ابرو
آمدنم نشد و عاقبت فریاد بی سی زینب را وسط
التماس های من درآورد:

- هی گر، قینت بنه به گل، کارخراوی نکن!
(هی پسر، کونتو بذار زمین، خرابکاری نکن!)
آرمین یک دفعه فسش خوابید و مات صورت
چروکیده ی بی سی زینب شد که عمو فتلا پا در
میانی کرد:

- دالو، شم و نم کن با جفله... (پیرزن، نرم تر
رفتار کن با پسرک)

- خُ نی بینی؟! هی قِر خرد سی خُس، گوشم
زینگ زینگ صدا اِده، نَترم گوش بدم به داس (خب
نمی بینی؟! هی تاب می خورد برای خودش، توی
گوشم زینگ زینگ صدا می پیچه، نمی تونم گوش
بدم به مادرش)

و تازه حواسم جمع شد به عمو فتلا که چیقی
دست گرفته بود، تندتند پک می زد و چشم از
برانداز شهنام بر نمی داشت! تا خاطرم بود، در
طایفه ی بابانوذر، صلاح کار به دست زنان بود،
حالا چرا عمو فتلا هم برایم شاخ شده بود، این را
نمی فهمیدم! غرق بی دقتی خودم نسبت به رفتار
عمو فتلا بودم که حساب از دستم دررفت و
نفهمیدم این میان، عمو فتلا چه متلکی بار من یا
شهنام کرده بود که به گوش من نرسید، اما هر

چه گفته بود، صدای بی‌سی‌زینب را به دفاع
از ما درآورد:

- فتلا، دَیْنُ گَناسِ اِگرت (فتح‌الله، آزارش کنی
خدا مجازتت می‌کند) رَهْدِن به قول یَک! (زن و
مردی که پنهانی توافق برای ازدواج می‌کنند)
شهنام روی دو زانو کنار من نشسته بود که
دیگر طاقتش تمام شد، سرش را گذاشت تنگ
گوشم و کنجکاو پرسید:

- حرفای خودت و لیدی زینب رو کاری ندارم،
اما داد و بی‌دادا سر چیه؟!

- هیس! دعوا سر ماهاست دیگه! عمو
فتح‌الله، داره راجع به ما پرس و جو می‌کنه!
- فتح‌الله کدومشونه دیگه؟!



پارت دوست و پناه و شش

زیر پرده
عاطفه منجری

- یه پیرمرد که بیشتر اینجا نیست، پدر بابا
نوذرمه، بی‌سی‌زینبم، زن پدر بابا نوذرمه، دایه‌م
بوده! بختیاری‌ها به فتح‌الله می‌گن فتلا... به
فرج‌الله می‌گن فرجلا... مخفف می‌گن اسما رو!
من دارم مخ بی‌سی‌زینب رو می‌زنم که برادر عمو
فتلا، یعنی سیدفرجلا رو بکشونه خونه‌شون،
اینجا کارای عقد و طلاق و همه چی به دست و
زبون سیدفرجلا راه می‌افته!

شهنام سری برایم خم کرد، اگرچه رگه‌ی غیظ
و بازجویی در نگاهش بود وقتی با کلماتی شمرده
شمرده به حرف آمد:

- جانان، سوالم سر خودمون نبود، سر آرمینه!
این لیدی بی‌دلیل سر فتروجترو داد کشید،
پرسیدم مشکش با جفله‌ی ما چیه؟!

سر برگرداندم آرمین را بینم و با حرکت سرم
اشاره زدم بیاید پیش خودم بنشیند. کار داشت
بیخ پیدا می‌کرد، شهنام روی آرمین حساس بود
و بی‌سی‌زینب هم انگار دیگر کم حوصله شده بود
و نسبت به شیطننت بچه‌ها حساس! برای قانع
کردن شهنام گفتم:

- خب داره از در و دیوار این یه گله جا بالا
می‌ره، اونم وسط بحث و حرفای جدی!
شهنام دست بردار نبود:

- این حرفا نیست! انگار آرمین ارث پدرشو
بالا کشیده، همچین سر بچه داد کشید که جفله
خودشو خیس نکرده باشه، خیلی حرفه... این‌طور
باشه بلند می‌شیم می‌ریم، کمک‌شوونم نخواستیم!

هول شدم، یک لحظه نگاهم برگشت روی
شهنام و گفتم:

- سخت نگیر تو هم، پیر شده بنده خدا، دیگه
حوصله‌ی بچه و سر و صداشو نداره، وگرنه داره
راضی می‌شه برادر عمو فتلا رو خبر کنن، بیاد یه
فکری برای سند...

و تا من داشتم برای شهنام ماجرا را رفع و
رجوع می‌کردم، سر رشته‌ی صحبت عمو فتلا و
بی‌سی‌زینب متأسفانه از دستم دررفت! یک‌دفعه
دیدم، شهنام حرفم را برید و به مقابلش اشاره
می‌زند:

- اینا چی گفتن که آرمین این شکلی مات من
شده؟!

فرز سرم برگشت و دیدم چشمان آرمین گرد
گرد خیره مانده است به صورت شهنام! نفهمیدم
چه شده و چه نشده که دیدم بی‌سی‌زینب محکم
کوفت روی گلیم دست‌بافت خودش و رو به عمو
فتلا اضافه کرد:

– فاته‌خُنیشم تموم شد رَه پی کارش!... زی‌تر،
رَ به جست سی‌فرجلا، سی عقد... (مراسم عزاشم
تموم شده رفته پی کارش! زودتر برو دنبال سید
فرجلا، برای عقد...)

شهنام که سر از زبان ما در نمی‌آورد و فقط
می‌فهمید آرمین مورد بی‌مهری بی‌سی‌زینب قرار
گرفته، از جا بلند شد و رفت سمت آرمین و آمد
بغلش کند که آرمین پس‌پس رفت و همچنان
خیره ماند توی صورت شهنام!

آب دهانم را بلعیدم، حتماً بین صحبت‌های
بی‌سی‌زینب و عمو فتلا، حرفی به گوش آرمین
رسیده بود که برایش گران تمام شده بود، اما چه
حرفی؟!

شهنام قدمی نزدیک‌تر رفت و نشست سر
پنجه‌ی پا و مطابق معمول، نرم با آرمین سر
حرف را باز کرد:

- هی جفله، بیا من و تو بریم بیرون، یه گشتی
توی روستا بزنیم تا جاناما حرفاشو با...

- تو دشمنی! تو مخلشم نیستی! تو دشمنی...
من تو رو ایشویش ندارم! اشلن ایشویش ندارم
تو رو...

بعد رو کرد به من و قطرات اشک مثل
دانه‌های درشت مروارید روی صورتش غلتید و

بدون حتی پلک زدنی کوتاه، بدون چشم
بستن یا حتی مشت شدن عضلات صورتش، خیره
شد در نگاهم و گفت:

- پرنشش کیتانای بدجنش و کافر دل، چرا به
من نگفتی بابام مرده؟... چرا نگفتی می‌خوای
میره (شوهر) کنی... به پیا فرنگی (مرد
خارجی)... پیا فرنگی خودش گفت... گفتش...
دوشت نداره دوماد بشه... دروغ گفت! می‌خواه
دوماد تو بشه... می‌خواه عشای دشتش من
نباشم... کافر دلا... دوتاتون دشمنید...
اشکورپیون بدجنش!

و دیگر سرپا نشست و سرش را گذاشت روی
زانوهایش و چنان هق‌هق‌گریه‌اش هوا رفت که
من مانده بودم با دهانی کش‌آورده از بُهت و

زبانی لال! به زحمت لبی نم دادم و تازه
نگاهم برگشت روی شهنام، رنگش شده بود رنگ
میتی تازه از گور درآمده! همان طور که زمین سر
پنجه نشسته بود، آمد روی زانوهایش و
فاصله اش را با آرمین کم کرد و با صدای بمی که
به شدت رگه دار و زمخت به گوشم می رسید،
بنای حرف زدن با آرمین را گذاشت:

- آرمین؟!... دوستم؟!... مخلصم؟!... کی همچین
حرفایی زده؟!... تا حالا از من دروغ شنیدی؟!...
باور کن... من خیلی دوستت دارم... راست راست
همه چی رو خودم بهت می گم، چون مخلصتم و...
- نخیرم، مخلصم نیشتی! می خواي با جانامای
من دوما د بشی... جانامای خودمه... به کشی
نمی دمش!



زیریں

عاطفہ منجری

پارت دوست و پناہ و محبت

اشلن خودش گفت قافل قپوت کنیم... بهت
بگم...

آن قدر سکسکه می کرد که به زحمت می شد
حرف هایش را شنید! من هم روی زانوهای خودم را
کشیدم سمتش و صدایش کردم "آرمین؟! " تند از
جا پرید، مبادا دست یکی از ما به او برسد،
کج کج و سینه ی دیوار قدمی عقب تر رفت و
چشم در چشم شهنام ادامه داد:

– اوهوی نه مخلصم! اوهوی نه دوشتم! قافل
قپو بشو... جاناما خواهرم نیشتم که... مامانمه...
نمی دارم دومادش بشی... برو بیرون از خونه
قابلمه زینب... برو بیرون... برو پیش مخلص
خودت... برو دیگه... من اشلن مخلصتم نیشتم...
حتی دی جی هم دیگه مخلصتم نیشتم!

و تا آمدم به خود بیایم، شهنام سر پا
ایستاده بود، نگاهش برگشت روی من، خیره شد
در نگاهم، آهسته سرم را به چپ و راست
چرخاندم، نگاهم پر بود از التماسی بی صدا! فکر
هر چیزی را می کردم، جز چنین برخوردی در
چنین جایی و چنین رفتار خصمانه‌ای از آرمین!
آن چالهی ریز زیر چشم شهنام، مخوف تر از هر
زمانی نشسته بود! تا چنین ساعتی هرگز
نمی دانستم این چال ریز می تواند چنین عمقی
پیدا کند و این چشمان تیله‌ای و رنگی، چنین کدر
و تاریک و ظلمانی شوند! و باز مکت بود و
مکت... می شنیدم عمو فتلا و بی سی زینب برای
خودشان حرف هایی می گویند، اما هر چه
می گفتند، برای خودشان بود فقط!

فضای حاکم بر ما سه نفر، انگار فضای حاکم
بر مثلث برمودا بود، ما سه نفر در مثلث شیطان
گیر کرده بودیم و هیچ‌کدام راه فراری نداشتیم!
اما... چرا، شهنام راه فرار را پیدا کرد! قدمی
عقب گذاشت که من هم از جا پریدم و قدمی
برداشتم تا سد راهش شوم! نباید می‌گذاشتم
برود... اصلاً کجا برود؟!... مگر جایی را هم
داشت برای رفتن؟!... شهنام مثل خودم با چپ و
راست چرخاندن خفیف سرش منعم کرد از نشان
دادن واکنشی... سعی کردم بفهمم چه می‌گوید،
می‌خواستم بفهمم... نشد، نتوانستم، نفهمیدم!
همین که پس‌پسکی رفت و به در ورودی خانه‌ی
بی‌سی زینب رسید، صدایش کردم، پر التماس "
شهنام؟! وایستا... آرمین فقط..."

و همین کار را خراب‌تر کرد! آرمین مثل جت
جنگی از جا پرید و جستی زد سمت من و با هر
دو دست کوچکش، جفت پاهایم را چسبید و
افتاد به التماس:

- جاناما جونم... دوشِت دارم!... اشکوریون
بدجنشه... جاناما... تو رو قرآان منو ایشرویش
داشته باش، جاناما جونم...

و تمام! در چشم بر هم زدنی، شهنام نه فقط
از جلوی چشمم رفته بود که حتی رد و نشانی از
خودش به جا نگذاشته بود!

آرمین را عمو فتلا با خودش برده بود، بی‌سی
زینب هر چه کرد که یک‌کلام با او حرف بزنم،

حرف زدنم نمی‌آمد، مثل کر و لال‌ها فقط
مات و مبهوت نگاهش کردم تا بالاخره از خیر
حرف زدن با من گذشت، لحاف و تشکی برایم
پهن کرد که لااقل روی زمین لخت و پتی ولو
نشوم، مبادا تنم از سرما نم بکشد. برای خلاصی
از شر دلواپسی‌های او، بی‌حال و رمق خزیدم زیر
لحاف و در خودم میچاله شدم و برخلاف معمول
که خوددار بودم، این‌بار اشک گوله‌گوله از لای
پلک‌هایم بیرون ریخت و طبق زد روی گونه‌هایم.
حس کردم از درون، ریشه‌ی دل و جانم آتش
گرفته است که خون در رگ‌هایم مثل سرب
جوشان غلغله‌زنان راه گرفته و به تمام تنم پخش
می‌شود. تمام ترس و اضطرابم برای از دست
دادن شهنام بود و همین اضطراب، انگار عقل و

جانم را داشت با هم می‌دزدید! شهنام
سرکش و مغرور بود، غرورش را جلوی نگاه
غریبه‌ها شکسته بودیم! من گناهی نداشتم، آرمین
هم بی‌گناه بود، طفلک معصومم، به قدری کوچک
بود که فاصله‌ی دوست داشتن‌هایش تا تنفرش،
به سر مویی بند بود! سوراخ و سنبه‌های مغزم را
گشتم تا پیدا کنم مقصر این حادثه را... کسی
نبود در ذهنم، هیچ کسی... شاید جز شوربختی
من، مقصری این میان نبود! می‌گفتن مردن
همین‌طور است، یک آه و یک دم و تمام... یعنی
رابطه‌ی ما سه نفر به آهی بسته بود و به دمی، تا
این‌طور خفقان بگیرد و بمیرد؟!... تمام وجودم،
ذره‌ذره‌ی سلول‌های تنم مثل معتادی که موادش
دیر شده باشد، درد می‌کرد و دنبال حضور کسی

بود که با یک تشر آرمین، با یک پا به زمین
کوبیدن پسرکی خردسال و احساساتی و حساس،
گذاشت و رفت... اعتیاد به چنین کسی، خطرناک
بود... باید خودم این را می فهمیدم، اما نفهم
بودم! شهنام از ابتدا هم آرمین را می خواست و
برای خواسته اش، هزار دلیل پیدا کرد تا که
دنبالمان بیاید تا ناکجا آبادها... حالا که آرمین او
را نمی خواست، هزار و یک دلیل پیدا می کرد برای
رفتن تا آبادی های دیگر... تا هزار و یک جای دیگر،
جز این جا... جز کنار من و آرمین! باز هم بیشتر
در خودم مچاله شدم، انگار می خواستم خودم را
از خودم قایم کنم... من و این همه بی قراری؟!...
من و این همه ندانم کاری؟!... من و این طور دل
ریسه گرفتن برای پیا فرنگی؟!...



زیر پرده
عاطفه منجری

پارت دوست و پناه و هشت

نمی‌دانم چه قدر گریه کردم که دیدم لحافم
تکان می‌خورد، محل ندادم، صدای بی‌سی‌زینب را
شنیدم که داشت لحاف را از رویم پس می‌زد و
می‌گفت:

- شله کشک سیت راست کردم دا! (آش کشک
برات پختم مادرا!)

- دست از سرم بردار بی‌بی، بذار به حال
خودم باشم!

حتی دوست نداشتم دیگر به زبان محلی با او
حرف بزنم؛ همین زبان محلی کار دستان داده
بود! این دو نفر، خبر نداشتند آرمین مثل بلبل
بختیاری صحبت می‌کند و اخبار مخفی من را
بی‌سی‌زینب بی‌پرده‌پوشی به عمو فتلا منتقل
کرده بود و...

آرمین را شوکه کرده بودند که پسرکم
یکدفعه دست به شورش زده بود! تنم داغ بود و
دلم سرمازده... نمی‌دانم چه قدری گذشت که
صدای پر از پشیمانی آرمین را شنیدم:
- جاناما؟!... با من قهری؟!... دیگه دوشتم
نداری؟!

دستم را دراز کردم و آغوش گشودم برایش،
آهسته خزید توی بغلم زیر لحاف و سرش را فرو
برد لای موهایم، جایی نزدیک شاهرگم که
یکدفعه سرش را پس کشید و دستپاچه صورتش
را گرفت مقابل دهانم و همین که هانفسم خورد
به صورتش، هراسان گفت:

- هوفت چه داغه!... برم کاشه بیارم برات... با
آب شرد... هوفت داغ نباشه دیگه؟!

با چشمانی خمار و تبزده، نالیدم:
- نه عزیزم، فقط بذار بخوابم... خوب
می‌شم... قول می‌دم زود، خیلی زود هوفم سرد
بشه... فقط باید بخوابم!

ساعتی بود همین‌طور طاق باز دراز کشیده
بودم روی تشک، در اتاق پستی خانه‌ی
بی‌سی‌زینب! حساب شب و روز از دستم دررفته
بود، حداقل برای یک شب... باز با یک شوک
سنگین، تبزده و درمانده شده بودم و... صدای
اذان از بیرون به گوشم رسید، دستم را بالا
گرفتم و چشم چرخاندم روی ساعت مچی‌ام...
پس دیگر نه خواب بودم و نه تبزده!

سر ظهر بود و وقت اذان! به سختی از جا بلند شدم که لرزی به جانم نشست... چیزهایی یادم می‌آمد و نمی‌آمد! چندی باری آرمین را بالای سرم دیده بودم، با پارچه‌هایی که خیزی‌اشان انگار هنوز به تنم مانده بود، چندی باری هم بی‌سی‌زینب به زور نشانده بودم در جا بلکه دو قاشق شله یا آشی به حلقم بریزد که همان دو قاشق را خورده نخورده، پس زده بودم و به جایش قرصی به خوردم داد که بعدش برای ساعت‌های طولانی انگار که بیهوش شده باشم، دراز به دراز افتاده بودم روی تشک و مدهوش از تب بالایم تمام آن ساعت‌های طولانی را از دیروز تا این ساعت، در رویایی شیرین گذرانده بودم...

رویای مردی سوار بر کمیت چال که در شلال
دشتِ گل به تاخت آمد و آمد تا به من رسید و
مثل پر گاهی در هوا بلندم کرد و ترک زینش
نشاند و صدای سرنا و دهل تمام دشت را
برداشت:

دا شیرین شیرین شیرین تش نها به جوئم / دا
دیه جون ندارم سی شیرین بخوئم
دای شیرین شیرین شیرین دا کرده هلاکم / دا
دلم دی خینه سیش دی برده اموئم
دای شیرین شیرین شیرین وندمه به زونی /
دای سی ناز عشقش وای آهای گل بخونی
در رویایم از جانان درمانده و وامانده خبری
نبود... در رویایم، شده بودم همان دختر بختیاری
غیور که موهایم در فضا زرافشانی می کرد و قلبم

در سینه، دست‌افشانی و برنو دست داشتم
و از پس شانه مردی که تکیه‌گاهم شده بود،
هدفی در دور دست‌ها را نشانه می‌گرفتم و صدای
شهنام را می‌شنیدم که تشویقم می‌کرد، "بزن
وسط هدف، بجنب!"... اما حالا، در رختخواب
بیماری و ضعف، جانانی نشسته بود، خموده،
وامانده و دلشکسته! این چهره‌ام را دوست
نداشتم، این چهره‌ام فقط برای دوران کوتاه
تب‌زدگی‌هایم جسارتش را داشت روی صورتم
بنشیند و خودی نشان دهد، وگرنه که با سرعتی
ما فوق سرعت صوت، این چهره را دور می‌ریختم
تا شیرزن بختیاری درونم باز قد بکشد و اصیل و
محکم و پابرجا افسار زندگی خودش و همه‌ی
امید زندگی‌اش را در چنگ بگیرد و برداشت

زندگی بتازد و از کوه‌های سر به فلک
کشیده‌ی مشکلات صعود کند و بزند به دل
رودخانه‌ی پر خروش زندگی و هرگز از نفس
نیفتد، حتی که اگر "نفس!" دست از او شسته
باشد!...

روستای سرآقاسید/ دهستان موگویی

شهنام از چهاردیواری امن و رفاهیات اندکی
که با اجاره‌ی این ملک برای خودش تهیه دیده
بود، رضایت خاطر داشت! در این روستای
فراموش شده و دور مانده از امکانات رفاهی و
مدنیت دنیای مدرن، داشتن همین اندک حریم
شخصی برایش نعمتی بود. صاحب این ملک،



پارت دوایست و پجاه و نه

زادین
عاطفه منجری

برای ساخت و ساز خانه‌ی ییلاقی‌اش، به پیروی از آداب شهرنشینی و احتمالاً بنا به سلیقه‌ی شخصی، ساختمان سنتی خانه را با فاصله‌ی نسبتاً اندکی از روستا احداث کرده بود و از معماری پلکانی و اصیل روستا کمی فاصله گرفته بود، طوری که نه پشت‌بام این بنا حیاط خانه‌ای بود، نه حیاطش، پشت‌بام خانه‌ای دیگر! در عوض کنار ساختمان یک‌و نیم طبقه‌اش، اصطبل کوچکی بود برای نگهداری چند رأس دام که شهنام کمیت‌چال را در همان اصطبل جا داده بود و برایش به قدر کافی آب و علوفه تدارک دیده بود. ساختمان این خانه، دو اتاق داشت، سالنی بزرگتر برای نشیمن و اتاق کوچکی به عنوان اتاق خواب ولی نقطه‌ی مثبت بزرگی که

شهنام را به شدت راغب به کرایه‌ی این ملک کرده بود، کارگاه کوچکی بود در خریشته، مملو از ابزارآلات و حتی کمی مواد اولیه‌ی خام، مناسب برای تعمیرات ابتدایی و یا حتی ساخت و ساز وسایلی که ممکن بود در این روستای دور افتاده نیاز هر خانه‌ای باشد! ابزارآلات موجود در اتاقک، تقریباً کامل بود و می‌شد در ساخت و تعمیر وسایل چوبی یا حتی جوش و تراش فلزات کارایی داشته باشد و این امکان را به او می‌داد تا برای ماه‌ها سر خودش را در این گارگاه طوری گرم کند که حتی گذر روزها و اسیر شدنش در این منطقه‌ی سردسیر به نظرش نیاید. از وقتی دست و چپ و راستش را شناخته بود، پدرش آچار و پیچ‌گوشتی در دست خودش و شهرام

گذاشته بود و کارهای فنی خانه را مردهای خانه دست گرفته بودند. نه خودش، نه شهرام و نه فرهاد عادت نداشتند هیچ‌کدام از کارهای فنی خانه و حتی ساخت و سازهای فانتزی و خلاقانه در دکوراسیون و تزئینات خانه‌هایشان را بر عهده‌ی شرکت‌های مربوطه بگذارند و همیشه یکی از خودشان چنین کارهایی را دست می‌گرفت و بعد دو نفر دیگر هم اگر وقتشان آزاد بود، به کمک آن یکی می‌آمدند. نتیجه‌ی خصوصیات اخلاقی‌اش در حفظ حریم شخصی و عادتش به خودکفا بودن در کار تعمیرات و حتی علاقه‌اش به ساخت و ساز وسایل الکترونیک ابتدایی یا وسایل چوبی و فلزی و غیره، باعث شد که چند برابر مبلغی را که سیدفرجلا برای کرایه‌ی این

خانه در نظر داشت، به او پرداخت کند تا به
جز ساختمان اصلی خانه و اسباب و اثاث نه
چندان مدرنش، اصطبل و کارگاه خریشته و
وسایل کارگاه را هم تحت اختیار بگیرد.

امروز روز دومی بود که در این خانه مستقر
شده بود و تقریباً از صبح خیلی زود و مصادف با
طلوع آفتاب، بیشتر وقتش را در این کارگاه
گذرانده بود. از همان دیروز ورقه‌ای از جنس
فلزی نازک در کارگاه توجه‌اش را جلب کرده بود
برای ساختن پلاک گردنی مشابه با پلاک گردنی
خودش. تصمیم داشت از آن تکه حلب بی‌ارزش،
قطعه‌ی خلاقانه‌ی جذابی بسازد برای کسی که
این روزها بیش از حد تصورش برایش خاص
شده بود و...

پلاک را آماده کرد، اما در حکاکی روی پلاک، هنوز مردد بود! عاقبت از پشت میز بلند شد، دست‌هایش را در جیب شلوار ورزشی‌اش چپاند و قدم از کارگاه بیرون گذاشت. خریشته، به پشت‌بام همان دو اتاق زیر پایش راه داشت و خوشبختانه به خانه‌های دیگر راهی نداشت، این خانه، با فاصله‌ی ده دقیقه‌ای از روستا بنا شده بود، اما مثل همه‌ی خانه‌های دیگر سراقاسید، چشم انداز پشت‌بامش، به گنبد امامزاده بود و فضای بکر و طبیعت زیبای مقابلش و البته بخشی از خانه‌های روستایی... این روستا، هر چه که نداشت، از لحاظ مواد غذایی تکمیل بود، از گوشت تازه‌ی بره، مرغ محلی، مواد لبنی و هر نوع مواد خوراکی ارگانیکی بهترین‌هایش در

دسترس بود، حتی روغن لری! با گذر این فکر، لبخند محوی کنج لبش خزید، آرمین علاقه‌ی عجیبی به تخم‌مرغ محلی داشت با روغن لری... و خب، این خوب بود که این خانه، در حین نزدیکی به روستا، به نوعی از آن‌جا فاصله داشت! دلش برای سرنشینان ماشینش، برای همسفرانش تنگ شده بود، حتی برای دی‌جی! اما گرد و خاکی که آرمین برایش بپا کرده بود، وادارش کرد تا جدی‌تر از قبل با او برخورد کند. هوای سرد صبحگاه، لرز خفیفی به تنش انداخت که سریع برگشت داخل کارگاه و روی پلیوری که تن داشت، سوئیشرتی هم پوشید و یکی از پاکت‌های شیرکاکائویی را که از ماشین به این ساختمان آورده بود، به چنگ کشید و برگشت روی پشت‌بام

و باز چشم دوخت به طبیعت سپیدپوش
اطرافش و زیبایی اصيل اين روستا. با فرو بردن
نی در شکم پاکت شیر، نی را بین دو لب گرفت و
حين نوشیدن مایه شیرینش، بین دل و ذهنش
کشمکشی راه افتاد که عاقبت سبب شد پاکت
شیرکاکائو را نیم و نصفه رها کند و قید
خوردنش را بزند. تند برگشت توی کارگاه و پاکت
نصفه‌ی شیر را شوت کرد توی سطل زباله! بعد
از ماجرای که در خانه‌ی اقوام جانان پیشامده
بود، تصمیمی که از ابتدا داشت، با سرعت
بیشتری قطعی کرد، شاید با سرعتی دو چندان!
یعنی همان دیروز، به محض بیرون زدن از خانه‌ی
سیدفتلا، مرد بیچاره که دیده بود مهمانش با آن
حال آشفته و خراب از خانه‌اش بیرون زده،



پارت دوست و نصت

زیر پرده
عاطفه منجری

دنبالش کرده بود و خود او هم کمک کرد تا در فاصله‌ای کوتاه، ابتدا این خانه را کرایه کند. از بابت خانه که خیالش راحت شده بود، دیگر خستگی ناپذیر بارها سوار بر کمیت‌چال تاخته بود، تا آن آغل، جایی که ماشینش را جا گذاشته بود. با دو سه بار رفت و آمد، توانسته بود بیشتر وسایلی که در ماشین داشت، با همراهی و کمک تیگدار، به این خانه منتقل کند. تیگدار، همان نوجوانی بود که از دیروز صبح راهنمایشان شده بود و از همان دیروز به نوعی شده بود وردست و مشاورش. شهنام شب را هم در همین خانه خوابیده بود و از دیشب دیگر خبری از حال و احوال جانان نداشت و همین بی‌خبری کلافه و بی‌قرارش کرده بود!

ده دقیقه بعد با ساک قهوه‌ای چرمش، پیاده
راهی روستا شد، با قدم‌های بلندی که
برمی‌داشت، کمتر از دقیقه فاصله بود برایش تا
رسیدن به خانه‌ی بی‌سی‌زینب، اما با هر قدمی که
به سمت روستا برمی‌داشت، قلبش انگار که
ساعت‌ها دویده باشد، بیشتر و سنگین‌تر از قبل
می‌کوبید... قلب آدم ورزشکاری مثل او، برای
ده دقیقه پیاده‌روی، باید این قدر سر و صدا و
کولی بازی راه می‌انداخت و بی‌جنبگی از خود
نشان می‌داد؟! نفسش را سنگین فوت کرد توی
لپ‌هایش و ناگهان قدم‌هایش کند و کند و کندتر
شد و با اراده‌ی خودش شروع کرد به سوت زدن
و نواختن موزیکی که روزهای زیادی بود برای دل
خودش با سوت آن را نرده بود...

موزیکی که نزدیک به دو سال، تنهایی‌هایش
را با آن پر کرده بود... اما به قدر دقیقه‌ای
نگذشته، از سوت زدن دست کشید و نفسش را در
کام حبس کرد، شاید بهتر بود برای خودش
می‌خواند تا دلش باز شود، حتی اگر ناکوک
می‌خواند، همین که حال دلش را عوض می‌کرد،
مایه‌ی امید بود! بالاخره صدایش را زمزمه‌وار از
حنجره بیرون کشید:

عاطفه منجزی

Keeping you safe

برای محافظت از تو

I'd climb every mountain

من همه‌ی کوه‌ها رو فتح می‌کنم

And swim every ocean

و همه‌ی اقیانوس‌ها رو شنا می‌کنم

Just to be with you

فقط و فقط برای این که با تو باشم

And fix what I've broken

و رابطه‌ای که خرابش کردم رو درستش کنم

Oh, 'cause I need you to see

چون باید بهت بفهمونم

That you are the reason

که تو دلیل زندگی منی

تمام شد! تمام شد و حسش با خواندن این
قطعه، اصلا مثل گذشته نبود... حالا هم دلش
گرفته بود هنوز، اما... با این آهنگ نتوانسته بود
حزن قدیم را در دلش زنده کند... انگار زندگی
گذشته‌اش داشت پیش چشمش محو می‌شد...
انگار؟!...

یعنی تصور بود و در حد تخیل که می‌گفت
انگار؟!..

سری جنباند، انگشت کوچکش را اندکی به
شقیقه‌هایش کشید و فکر کرد شاید باید با
پلک‌هایی بسته، همین موزیک و کلمات
سحرانگیزش را برای خودش بازخوانی می‌کرد تا
حس و حالش به دلش بنشیند... ساک را بین راه
زمین گذاشت، روی تخته سنگ پر از برفی نشست
و با پلک‌های بسته سر به آسمان بلند کرد و
ناخواسته بخش دیگری از موزیک را بازخوانی
کرد که انگار متنش با دلش همنوایی بیشتری
داشت:

I don't want to fight no more

دیگه نمی‌خوام بجنگم

I don't want to hide no more

دیگه نمی‌خوام مخفی شم

I don't want to cry no more

دیگه نمی‌خوام گریه کنم

Come back, I need you to hold me

برگرد، به آغوشت نیاز دارم

پشت پلک‌های بسته‌اش، تصویر معصومی جا
گرفته بود، اما تصویر معصومی بود که این
روزها زیاد در آغوش کشیده بودش... آرمین!
دست از خواندن کشید و سرش خم شد،
چانه‌اش را فرو برد در یقه و زیر سوئیشرت
ضخیمی که تن داشت و نفس عمیقی از پلورش
گرفت.

پلیوری تنش بود که جانان آن شب در آغل
تنش کرده بود و تا دستش رسیده بود، از عطر
خودش که در کیف دستی‌اش داشت، روی آن
پاشیده بود، بلکه بوی آغل کمتر آزارش دهد... در
حافظه‌ی مشامش حالا بوی عطر دیگری پراکنده
می‌شد که... عجیب دلتنگش بود... دلش... دلش
تنگ بود؟! برای آرمین، حتما! حتی با فتروجترو
بدخلقی کرده بود و جدی مقابلش درآمده بود،
چون می‌خواست پسرک را وادار کند او را کنار
جانان بپذیرید و حضورش را به رسمیت بشناسد
تا بتواند کمکشان کند و...

از جا بلند شد، مشتش را به رانش کوبید و
زیرلبی غرید:



زیر پرده

پارت دویت و شست و یک

عاطفه منجری

- "بشت!" بد گرفتار شدی شه نام، بد!... دروغ
گفتن به خودت رو بلد نبودی که اینم... گذاشتی
سر باقی خلافات، توله سگ وحشی، رام
نمی‌شی... رام نمی‌شی مرد... رام نمی‌شی... ببین
چی بهت گفتم‌ها... رام شدن توی کارت نیست!...
می‌بریشون مونیخ، حالا هر چند ماه طول بکشه،
می‌رسونیشون یه جای امن و ماموریت تموم
می‌شه و دیگه... آفی‌درزن! *طفه منجری*

با کمک بی‌سی زینب آبی به سر و تنم رساندم
تا تب و تاب بیماری را از سر و جانم دور کنم!
حالا سرم را خم کرده بودم و کل موهایم ریخته

بود جلوی صورتم تا به طریق معمول و
همیشگی ام آب زیادی اشان را بگیرم. وسیله و
لباسی با خودم نداشتم، ناچار یکی از می‌ناهای
ساده‌ی بی‌سی‌زینب را از او قرض گرفته بودم تا
موهایم را با آن خشک کنم. قد که صاف کردم،
دنباله‌ی می‌نا را مثل دستار هندی‌ها داده بودم
بالای سرم که تازه چشمم افتاد به بی‌سی‌زینب.
او داشت با ساک آشنایی قدم به اتاق پشتی
می‌گذاشت. چشمانم با دیدن ساکی که دست
داشت، نم برداشت و تا آمدم سوالی بپرسم،
آرمین در حالی که از هیجان روی پا بند نبود،
پست شر او، پرید توی اتاق و پر هیاهو خبرم
داد:

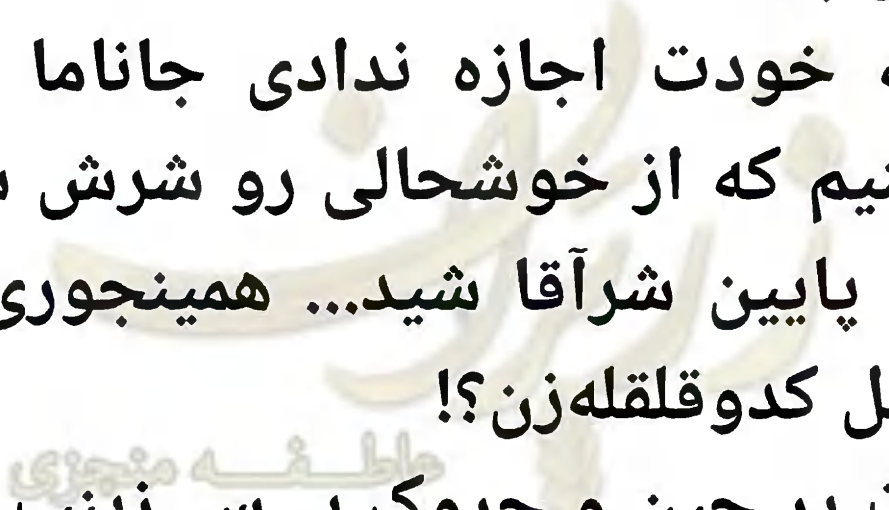
- جاناما جونم، دی جی برام تخم گذاشته، یه تخم بزرگ، از شر خودش بزرگتر... خاله قابلمه برام با روغن لری خاکینه‌ش کرد، همه‌شو خوردم خوردم...

با دهان باز و حیران براندازش می‌کردم که خودش انگار از حرفش پشیمان شده باشد، تند خبرش را تصحیح کرد:

- ولی به قرآآن خاله قابلمه یه عالم دیگه تخم مرغ محلی داره، گذاشته برای تو و مخلصم، شیرعلی برده خونه‌ی مخلصم که همه‌شو خودتون بخورین... به قرآآن! مگه نه خاله قابلمه؟!

پاهایم سست شد، "از چه می‌گفت؟! تخم مرغ ببرم با مخلصش بخوریم و..."

قدمی به عقب برداشتم و دستم را گرفتم به دیوار کهنه‌ی اتاق و نم‌نم نشستم زمین که آرمین دستپاچه شد و رو به بی‌سی‌زینب با لحن ترسیده‌ای پرسید:

- مگه خودت اجازه ندادی جاناما رو قافل قپوش کنیم که از خوشحالی رو شرش شرگُمبلی بخوره تا پایین شراقا شید... همینجوری بره بره بره... مثل کدو قلقله زن؟! 

صورت پر چین و چروک بی‌سی‌زینب شده بود یک دهان پر از خنده که دندان طلایش را به نمایش می‌گذاشت و شنیدم با لحنی صمیمانه و گویش خاص خودش، بنای قربان صدقه رفتن آرمین را زمین گذاشت:

- "دام و ددیمه ای کرت" * جانان!

یه فندله بچه بی، تش گرهدہ چندی گپ
وُبیدہ، خس کار خراوی اکنہ سیت، خسم رہ بہ
جستس، کارت بہ خیر گشت! (مادرم و خواہرمہ
این پسرت جانان، "نشان از شدت عزیزِ است"
یہ بچہ ریزہ میزہ بود، حالا آتیش بہ جون گرفتہ*
"اینجا بہ لحن تحسین است" چہ بزرگ شدہ،
خودش خرابکاری می کنہ برات، خودشم می رہ
دنبالش کہ کارتون بہ خیر گذشت!)
آرمین تند و تند برایم سرش را خم کرد و پی
حرف بی سی زینب را گرفت و گفت:
- خودم کار خرابی کردم، خودمم مثل
اشکوریون رفتم دنبال مخلصم... یہ زنجیر
انداختم، بہش گفتم،

"Get over her"

بعدش دوباره با هم مخلش شدیم، به قرآان
راشت می‌گم جاناما جونم!

خاله با دو سه کلمه‌ی دیگر تنهایمان گذاشت و
گفت می‌رود به کارهایش رسیدگی کند! به نظرم
به عمد ما را تنها گذاشته بود تا صحبت‌های
خصوصی خودمان را پیش ببریم. نگاهم را از
مسیر دور شدن خاله گرفتم و باز چشم چرخاندم
روی صورت آرمین.

باور حرف‌های آرمین برایم سخت بود، شهنام
آدمی نبود که بشود به این راحتی برایش شل کن
سفت کن درآورد، اما... خودش به زبان خودش
گفته بود در برابر آرمین خلع سلاح است... چه
فایده؟!... خلع سلاح بودنش در مقابل آرمین، به
چه کار دل و دین برباد رفته من می‌آمد؟!!

بیشتر از بیست و چهار ساعت در تب سوخته
بودم، بنا به یک شورش بچگانه‌ی آرمین و شورش
مردانه‌ی پسر بچه‌ای که فقط به قد و هیکل از
آرمین کمی درشت‌تر بود و... چه‌ها که به حال و
روزم نیامده بود! اگر دل شهنام به قدر آرمین ترد
و شکننده نبود، اگر تا این حد روحش زخمی نبود،
اگر کمی اقتدار و اعتماد به نفس داشت و یا
لااقل کمی من را هم دوست داشت، به راحتی ما
را در خانه‌ی بی‌سی زینب به حال خودمان رها
نمی‌کرد، برود پی کار و زندگی نداشته‌ی خودش!
اشکی که بی‌اراده خودش را به کاسه‌ی چشمانم
تحمیل کرده بود، با نفس سنگینی که به سینه
می‌کشیدم، از نگاهم پس زدم! نمی‌توانستم از
آرمین کدورتی به دل بگیرم!



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت دوست و شصت و دو

هنوز با چشمان معصومش داشت نگاهم
می کرد تا به آغوشم بخوانمش! دستم را دراز
کردم سمت آرمین و گفتم:
- بیا توی بغل جاناما، دلم برات تنگ شده
نفس...

و لبم را گزیدم، یاد آن یکی نفس را باید
چه طور از دل و روحم خط می زدم و از زندگی ام
قلم می گرفتم؟! آرمین بی معطلی خودش را پرت
کرد توی بغلم و سرش را هل داد پای گردنم و
مطابق معمول شروع کرد به نفس زدن های
هیجانی همراه با کش و قوس دادن به لب و
دهانش که با وجود ندیدن، از لب زدنش روی
گردنم به خوبی لمس می کردم اطوار لبش را و
همین کش و قوس دادن های شیرین لبش، به

جانم جانی دوباره می‌بخشید:

- می‌دونم که منو ایشرویش داری، چون
جانامای خودمی! اما من دوشت دارم مخلصم
باشی... مثل اون موقع که همه‌مون با هم مخلص
بودیم!

دست نوازشی به موهای نرمش کشیدم و پر از
تردید پرسیدم:

- با مخلصت آشتی کردی؟! مطابق منجزی

کشیده و محکم روی گردنم نفس زد "هوممم!"
و بعد یک‌دست کوتاه و ظریفش را مطابق معمول
دور گردنم محکم‌تر کرد و با دست دیگرش
حفاظی سخت برای گوش من و لب‌های خودش و
توی گوشم نفسش را ول داد:

- حرفای درگوشی بهت بگم؟... خاله قابلمه
نفهمه؟!

دستم را گذاشتم روی دستش که سرش را
پس نکشد و به محتاطی خودش تذکر دادم:

- خاله قابلمه اصلاً حرف خوبی نیست،
بی‌سی‌زینب ناراحت می‌شه!

سرش را کشید عقب تا بتوانم ببینمش:

- ناراحت نمی‌شه... فقط این جوری
می‌خنده...

و خنده‌اش از این گوش تا آن گوش پهن شد
روی صورتش، دندان‌موشی‌های ردیف و
یکدستش را پیش چشمم به نمایش گذاشت که
لبم را گزیدم و او باز بدون نگرانی، با انگشت
اشاره‌اش به دندان‌های خودش اشاره داد و

گفت:

- خاله قابلمه دو تا دندون نداره، دو تا دندونشم طلاشت! گفت چه گپ وُبیدم، تش گرده شدم، مخلصم شده خاله، خودش گفت به قراآن... خودش گفت دوشت داره بهش بگم خاله قابلمه... گفت قد یه جوجه بودم، شر نافمو... یه کاریش کرده که قابلمه‌ی من شده دیگه! فهمیدی؟! دو دستی سرش را پیش کشیدم و محکم پیشانی‌اش را بوسیدم و روی چتری موهای نرمش لب زدم:

- فکر کنم تو جادوگری جفله! خب، حالا حرفای درگوشیتو بگو...

هیجان زده سری برایم خم کرد، دوباره دستش پیچید دور گردنم و آن یکی دستش باز دیواری

ساخت برای گوش من و دهان خودش و بیخ
گوشم دم گرفت:

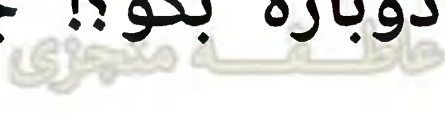
ـ خاله قابلمه گول خورده! کارخراوی رو خودم
کرده بودم، اما مخلصم کارخراوی نکرد، بعدش
کارمون به خیر گشت! یعنی یواشکی یه خورده
وقت بعدش شدام کرد بیرون از خونه... خودش
نه‌ها، عمو شیدفتلا شدام کرد! بعد من رفتم
بیرون، دیدم مخلصم اومده با من شُحبت کنه!
بعد خب من دوشتش داشتم دیگه... بهش گفتم
قول می‌دی دوماً جاناما نشی؟! که دوباره
مخلش هم بشیم... بعدش مخلصم گفت باید
درگوشم بگه!

ابروهایم در پیشانی شکست و بی‌طاقت
پرسیدم:

- چی گفت در گوشت؟!

- مخلصم در گوشم گفت... قول نمی‌دم!

و سرش را کشید کنار، با اخم‌هایی که زیر
چتری‌هایش گره‌ای کور و ظریف خورده بود، زل
زد توی نگاهم، کمی طلبکار، کمی گیج، کمی حق
به جانب! با چشمانی که کم مانده بود از
کاسه‌هایشان بیرند بیرون، پرسیدم:

- چی گفت بهت؟! دوباره بگو؟! چه قولی
نمی‌ده؟! 

آرمین لب‌هایش را روی هم فشرد و زیرچشمی
در اتاق را پایید و دوباره رو کرد به من و با
صدای آهسته‌ای گفت:

- باید بازم درگوشت بگم، چون یه رازه!

- رازه کی؟!

- راز مخلصم، گفته تو نباید بدونی...

داشتم می مردم که راز مخلصش را بدانم، اما پس تربیت آرمین چه می شد؟! بین تربیت آرمین و تب و تاب دلم، مانده بودم معطل که وظیفه‌ی مادری برایم گردن کشید و نگذاشت اشتیاق دلم تیزتر شود و با تردید گفتم:

- پس اگه دوستت گفته یه رازه... نباید بهم بگی!

و آرمین با استدلالی که از خود شهنام یاد گرفته بود، وجدان مادرانه‌ام را راحت کرد:

- آخه خود مخلصم قبلا بهم گفته بود بچه‌ی خوب، باید همه‌ی رازاشو به مامانش بگه! فکر کنم یادش رفته تو جانامای منی، هنوز یادشه که خواهرمی، فکر کنم آ... گول خورده... فکر کنم!



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت دوست و شصت و سه

و دستش را گرفت دم دهانش و ریزریز خندید
و دوباره پرسید:

- حالا درگوشی رازشو بهت بگم؟! فقط چون
جانامای من هشتی، رازشو می‌گم... بگم؟!
دیگر طاقتم طاق شد:

- بگو دیگه، چون به لبم کردی آرمین!
و آرمین باز لب گذاشت روی لاله‌ی گوشم و
نفس زد، نفس زد، نفس زد و من نفس کشیدم،
نفس کشیدم و نفس کشیدم:

- دوشتم گفتم، می‌خواد دوما دوما بشه!
گفتم خودت گفتی دوشتم ندارم دوما دوما بشم،
گفتم دوشتم ندارم با آهای گل... با دشتمال بازی با
تشتمال... با اینا دوشتم ندارم دوما دوما بشم!

نفهمیدم چی می‌گه جاناما، فقط فکر کنم
همین‌طوری دوشت داره دوماد بشه با جاناما...
فکر کنم! گفت می‌خواد بش بگه ایشالیش...
ایشالی‌ویشی... نه جاناما، شخته... همون
ایش‌ویش! بعد من بهش زوری گفتم، نمی‌شه که
دوماد جانامای من بشی، وگرنه دشمنی، دیگه
مخلشم نیشتی! بعد دوشتم یهو کافردل شد،
گفت، باااااا! دیگه حتی اگه مخلش هم نباشیم،
ایش...

دیگر طاقت نیاورد باقی حرفش را درگوشی
بگوید! بینابین حرف زدنش، سرش را پس کشید
و در حالتی بین خوف و رجا، بینا بین دوست
داشتن و نداشتن شهنام، بینا بین کشمکش درونی
خودش، ادامه داد:

- همون خارجی گفتم، ایش و اینا... بعد
یعنی زوری می‌خواد با تو دوماه بشه جاناما؟!...
بعدش، من اون موقع بهش گفتم الان گشتم، دلم
قورقور می‌کنه... شبر کن تا شیر بشم، بعد بیا
پیشم تا فکرامو کنم، ببینم می‌خوام هنوز با هم
مخلش باشیم یا نه...

و دیگه ساکت شد! دوباره دلم برای دو نفس
داشت می‌تپید! این نفس با دلگیری‌اش از شهنام
و آن نفس با پایداری‌اش در سر حرف خودش
ماندن و... از کپتن امداد و نجاتمان غیر از این
انتظاری نمی‌رفت! هنوز هم می‌خواست آرمین را
نجات دهد، حتی اگر فندله بچه فکر کند که
دوستش وارد رقابت با او شده است!

لب‌های غنچه شده‌ی آرمین را با تُک انگشتانم
چیدم و به لب بردم و گفتم:

- من قربون اون لب ورچیدنت، "دردت من
جونم بابام و کاکام!" (دردت توی جونم، بابام و
برادرم/از شدت عزیزی)

آرمین با قربان صدقه رفتن اصیلم با گویش
خودمان، شارژ شد انگار! دوباره چشمانش برق
افتاد و هیجان‌زده نفس گرفت و گفت:

- جاناما، راشتیا، مخلشم بهم گفت، یه خونه
گرفته... یعنی، از دوشست عمو شیدفتلا یه خونه
قرض گرفته، برای خودش، اما بهش پول خارجی
داده، خیلی زیاد داده! گفت آدرش خونه‌ش
نزدیکه... اگه تشمیم گرفتم با هم مخلش باشیم،
برم پیشش!

بعد این شک تو رو هم آورد داد به خاله
قابلمه... هان، راشتی، دیشبم یه قوطی داد به
خاله، گفت توش قرش داره که هوف داغتو
می‌کُشه، گفت خاله از این قرشا بده تو بخوری...
نمی‌دونم از کجا فهمیده هوفت داغ شده؟! به
قراآن من بهش نگفتم!

- پس از کجا فهمیده بود که من هوفم داغ
شده؟!

- خب، مخلشم خیلی زرنگ و قویه! فکر کنم
اون جادوگری بلده... من ازش پرشیدما، گفتم به
منم یاد می‌دی؟!... گفت اگر دوباره مخلش بشیم،
یادم می‌ده! ولی خیلی چیزای دیگه هم گفت باید
بهش قول بدم... اینا رازای خودمه جاناما! من
نمی‌دونم باید مخلش باشم یا مخلشم یا نباشم!

بگم بهت چیا گفته؟!

- چه قولایی ازت خواسته؟!

- خیلی زیادن، کافر دل شده مخلصم! گفت

باید قول بدم عشای دشتش بشم... بعد دیگه...

بذار فکر کنم، هان! جیغ و داد نکنم، که اونم

بتونه با جانامای من دوماه بشه، بعد حرفای

جاناما و مخلصمو گوش کنم... بعدش عوضش

خیلی کار یادم می‌ده! تازه‌شم، گفت می‌بردم

کشتی‌سواری... می‌بردم، قایق‌سواری... می‌بردم،

اشکی‌سواری... می‌بردم، هواپیما‌سواری... هرچی

سواری باشه می‌بردم! جاناما نفسم گرفت...

بقیه‌شو بعد درگوشی برات بگم؟!

- حالا آخرش تصمیمت چی شد؟!

- نمی‌دونم... باید فکر کنم، تشمیم بگیرم،
مخلشم خیلی کارای خوب می‌تونه برام بکنه...
همه‌ش شواری بهم می‌ده!

- می‌خوای من لباسامو عوض کنم و دوتایی
بریم خونه‌ی تازه‌ش و دوباره سه‌تایمون مخلص
هم بشیم؟!

آرمین با فیگور شهنام انگشتی به شقیقه‌اش
کشید و متفکر گفت:
- بذار فکر کنم!

- باشه فکر کن! تا منم بینم توی ساکم چی
برام گذاشته!

- من ندیدم، اما خودش گفت، ششوار
گذاشته، موهاشو خشک کنی، اما امروز برق
نیست... لباسم گذاشته...



زاد بیل
عاطفه منجری

پارت دوست و شصت و چهار

تو شاك خودش گذاشته، اشلا فكر كنم ديگه
مخلش تو شده كافر دل!

- آرمين، به من گوش بده! مي خوام دربارهي
بابات صحبت كنيم!

لب برهم فشرد و چشمانش را به من دوخت...
دستش را بين انگشتانم فشردم و گفتم:
- لازمه با هم صحبت كنيم!

- نمي خوام! خودم شنيدم عمو شيدفتلا به
داداشش چي مي گفت! گفت بابام روباه گرمسيري
بوده... اشلا خارج نرفته، تو الكي گفتي بابام
خارج... چرا دروغ گفتي؟!

- چون تو مي خواستي باباتو ببيني... سراغشو
مي گرفتي و خيلي كوچيك بودي كه بدوني بابات
آدم شايسته اي نبود كه باباي تو باشه!

- شاشیسته نبوده؟... یعنی چی نبوده؟!

- یعنی لیاقت نداشت بابای تو باشه!

- من نمی‌خوام دیگه دربارهی بابام باهام حرف
بزنی، حتی درگوشی! کارم دیر شد دیگه، باید برم
برشم به کارم... عمو شیدفتلا الکی بهم مزد
نمی‌ده که!

- مگه تو کارم می‌کنی؟!... چه کاری؟!

- یه کار خوب! دوشتم گفت فعلا اجازه می‌ده
کار کنم تا تو حالت خوب بشه، تشمیم بگیری!
- پس چرا تازه داری به من می‌گی؟!... آخه
توی این ده چه کاری برای تو هست که... تازه
الان باید بگی؟!

- خب جاناما ترشیدم! ترشیدم تشمیم بد
بگیری! من الان باید موظب گوشفندا باشم...

می‌دونستی عمو شیدفتلا هم قابلمه‌ی
گوشفنداش؟!... بعد منم چوپون شدم، کمکش
می‌کنم... مرغار رو کیش می‌دم کمک خاله
قابلمه... خیلی کار می‌کنم!

خب از آرمین هیچ کاری بعید نبود، حتی
چوپانی، هنوز یادم بود اگر او و شهنام را گذاشته
بودم به حال خود، شاید بین راه بره‌ای هم به
سرنشینان ماشین و مخلص‌هایمان اضافه شده
بود! جدی شدم و گفتم:

- ولی آرمین، من نمی‌تونم اینجا بمونم، پس
تو هم بهتره با من بیای بریم پیش دوستت، چون
تمام وسایلمون اون‌جاست و تازه شهنام خونه
گرفته که ما راحت باشیم. نمی‌تونیم بیشتر
مزاحم بی‌سی‌زینب و عمو فتلا باشیم و...

- جاناما من مزاحمشون نیشتم، چوپونشونم!
شبح زود بیدار می‌شم، با شدای خروش... می‌رم
گوشفندا رو نیگاه می‌کنم، با هم شر غذا
دعواشون نشه! بعد مرغا رو دونه می‌دم بخورن...
خیلی کار دارم! نمی‌خوام باهات پیام خونه
دو شتم!

فترو جترو داشت بهانه می‌آورد؟! نگاهم
رویش ریز شد و مشکوک پرسیدم:
- این یعنی هنوز تصمیم نگرفتی باهاش
مخلص و دوست باشی... یعنی نمی‌تونی تصمیم
بگیری که...

- به قرآان گرفتم! تشمیم خوب گرفتم دیگه!
اشلا دوما د تو بشه، دیگه باش دعوا نمی‌کنم،
چون مخلصمه خب! منم مخلصم باهاش...

اما چند روز دیگه! آخه جاناما، عمو شیدفتلا
می‌گه تابشتونا قابلمه‌ی گوسفندا می‌شه، می‌گه
عید که بشه، برفا آب می‌شن، ایل می‌آد، تشمال
می‌آد، دشتمال بازی می‌آد، عروش دوما د می‌آد،
هم آدما، هم گوسفندا عروش دوما د می‌شن...
میش می‌آد، عروش می‌شه، بعد میشایی که
عروش شدن، بچه‌دار می‌شن... اما من از کجا
بدونم راشت می‌گه؟! که اینا کی می‌آن و میشا
کی عروش می‌شن و کی بچه‌دار می‌شن؟! اگه
یهو تا من این‌جا نیستم، میشا اومدن و عروش
شدن و عمو شیدفتلا یهو قابلمه شد و من ندیدم
چی؟!... من چند روز دیگه می‌آم پیش شما، باز
مخلش بشیم دوباره شه‌تایمون! خب؟! الان برم
به مرغا کیش بدم؟!

بهشون ناهار بدم دلشون قورقور نکنه؟!...
دی جی هم گشنشه دیگه... خب جانا ما؟!!

سرم را تکان دادم یعنی خب و آرمین از
خوشحالی پرید توی هوا و دیگر معطل نماند،
مبادا از خب گفتن پشیمان شوم، همین شد که
مثل برق و بلا از مقابل چشمانم غیبش زد! دیگر
خبر نداشت در این شرایط، محال است که
انرژی ام را صرف دوست شدن مجدد و عجله ای
شهنام و او کنم! آن هم وقتی خود آرمین با
پرحرفی های کودکانه ی ناشی از هیجانش، همه ی
حواسم را کشیده بود به نویدهای عمو فتلا!

حق با او عمو فتلا بود، بهار که از راه
می رسید، راه ها باز می شد، یخ و یخبندان به
سرمی آمد، ایل می آمد ییلاق، میش می آمد،

سرسبزی و شلال دشت گل و (فریدا!)... راه
باز می‌شد که فرید بیاید و... فرید؟! فرید حتی از
عطاکلهر خطرناک‌تر بود... و عاطفه... این دو
برای من و آرمین دو زنگ خطر بزرگ بودند، دو
زنگ خطری که حتی نمی‌دانستم چه اخباری از
من و شهنام و آرمین به آن‌ها رسیده است و فرید
برای شهنام... بزرگ‌ترین خطر عالم! فرید قید
نوهی برادرش را نمی‌زد، نه قید من را، نه قید
آرمین را و نه ثروت برادرش را!... پس باید
شهنام را از سر راهش برمی‌داشت و... دستم
نشست روی سینه‌ام و زیر لب نالیدم... "نفس!"



لایت دوست و شصت و پنج

زار پرده

عاطفه منجزی

تهران/ خانه‌ی خانوادہ‌ی موسوی

صدای داد و بیداد نوذر و تورج از اتاق پشتی بلند بود، ماه تابان نشسته بود پای لپ‌تاپ و در حال ویدئوکال با طلا بود و طلا داشت دلداری‌اش می‌داد:

- جفتمون دلنگرانیم، مادریم هر دومون...
طبیعیہ! اما من مطمئنم شهنام از توی جهنم خودشو می‌کشه بیرون! وقتی همراه جانان باشن، یه راهی برای نجات پیدا می‌کنن دوتایی!

- آخه بیشتر از سه شبانه روزہ که خبری ازشون نیست! می‌دونم دیگہ، می‌دونم توی یخ و یخبندون موگویی موندن پشت برف و بوران! جانان زبلہ، تا قلہ کوه آسماری* (کوه معروف و زبان‌زدی در استعارات بختیاری) ہم برہ، سرپا

خودش برمی‌گردد، دیگه موگویی که
سهله؟!... درسته راه‌هاش هنوز ایل‌روئه، جاده‌ی
درست و درمونی هم نداره، ممکنه تا بهار همون
طرف گیر کنن و نتونن از منطقه بزئن بیرون، اما
شما دلت به پسر خودت گرمه، منم به دختر
خودم... فقط این دل بی‌صاحب مونده پیش اون
طفل معصوم، آرمینم! بچه‌ست زبون بسته...
مبادا که دوام نیاره، کوه‌میر(قبلا توضیح داده
شده) بزنه به جیگرگوشه‌مون، اون وقت چه
خاکی توی سرمون کنیم؟!...

– نگید این حرفو! دلتونو به راه بد ندید، من
هنوزم امیدوارم که اتفاق بدی نمی‌افته! فقط ای
کاش قبل از حرکتشون به موگویی، شهنام با من
مشورت می‌کرد، البته باهام صحبت کرد، ولی به

من نگفت مقصدشون دقیقا کجاست، فقط
گفت چهارم حال بختیاری هستن و آخرین بار از یه
جای خوش آب و هوا و خوش منظره به من
ویدئو کال داد، حتی مفصل با آرمین صحبت
کردیم! متأسفانه منم کوتاهی کردم، حواسم پرت
یه مسائل دیگه بود و شیرین زبونی آرمین و...
زیاد پیله نکردم بدونم مقصد نهایشون کجاست!
کاش لااقل با شما مشورت کرده بودن و بعد
می رفتن سمت دهستان موگویی...

- مشورت طلاخانم؟!... مگه این جوونا به
حرف بزرگتراشون گوش می دن؟!... کم مونده بود
خودمو بزنم، بس که به این نوذر و جانان کافر دل
گفتم، آخه این چه تصمیمیه گرفتین؟!...
تیدا لب بر هم فشرد، طفلک بابا نوذرش!

ماه‌مامانی وقتی نگران می‌شد، دیواری کوتاه‌تر از بابانوذر پیدا نمی‌کرد! بیشتر از سه شبانه روز بود که تمام آدم‌های این خانه، مثل اسفند روی آتش ترق توروق می‌کردند و جز می‌زدند که از عزیزانشان بی‌خبرند، آن وقت شهرام موسوی، با اخلاق عجیب‌الخلقه‌اش، فقط ولو شده بود روی مبلی و سرش را فرو برده بود در یکی از این دستگاه‌های الکترونیکی مسخره و چنان غرق بازی بود که انگار قرار است هسته‌ی اتم بشکافد! نگاهش روی صورت هیجان‌زده‌ی شهرام فوکوس کرد و دیگر گوشش از حرف‌های زنانه بین خانم موسوی و ماه‌مامانی دور و دورتر شد. چه طور در این شرایط می‌توانست او را

وادار به مکالمه کند، آن هم بی جلب توجه
دیگران؟!

بالاخره لیوان آبی که دستش گرفته بود،
سرکشید و قدم از آشپزخانه بیرون گذاشت و
مستقیم قدم برداشت و رفت ایستاد بین
کاناپه‌ای که شهرام سرش نشسته بود و سد راه
نگاهش به دستگاه تلویزیون شد. شهرام بدون
اعتراض یا شکایتی، تند خودش را سر داد سمت
دیگر کاناپه و پشت هم چند دگمه‌ی دیگر را
پرشتاب جا به جا کرد، مبادا بازی در این مرحله
از دستش بیفتد که تیدا دوباره قدمی جا به جا شد
و دیگر خط دید شهرام به تلویزیون در نقطه‌ی
کور مطلق قرار گرفت! شهرام پلک برهم فشرد تا
صدایش بلندتر از معمول نشود و تذکر داد:

- تیدا؟! از پشت کاناپه هم می‌تونستی رد بشی!

- ببخشید که مزاحمتون شدیم و خونوادگی اومدیم منزل پدری شما، مزاحمته، می‌دونم، ولی...

ماه تابان صحبتش را قطع کرد و سر برگرداند سمت آن دو که شهرام تند دستی برای او بلند کرد و گفت:

- چیزی نیست، شما به صحبتتون ادامه بدید!
- آقا شهرام نمی‌خواید با مادرتون صحبت کنید؟!

- من آخر شبا صحبت می‌کنم، شما راحت باشید!

تا ماه تابان رو برگرداند سمت مانیتور و
مجدد سرگرم گفتگو با طلا شد، شهرام هم رو
برگرداند سمت تیدا، سرش را بالا گرفت و باز
سعی کرد محترمانه، او را از جلوی نگاهش رد
کند که لقب دکتر را بست تنگ دل جمله اش:

- خانم دکتر، بنده عرضم این نبود که مزاحم
هستید! فقط گفتم مسیر رفت و آمدتون رو
می‌تونید از پشت این کاناپه تنظیم کنید که...
تیدا صدایش را پایین‌تر آورد و با لحن
سرزنش‌باری پرسید:

- به تو هم می‌گن برادر؟!

- ببخشید؟!

- اصلاً رگی به اسم غیرت، حتی مویرگی به

اسم غیرت، توی تنت پیدا می‌شه؟!



زارپوش

پارت دو لیست و نشست و شنش

عاطفه منجزی

- جاان؟!

- تا امروز شده یه لقمه با حرص و جوش و

غم و غصه و اضطراب دهنه گذاشته باشی؟!

داشت به هدفش نزدیک می شد! شهرام آمد به دفاع از خودش دهان باز کند که تیدا مهلت نداد، با دستی که به کمر داشت، دست آزادش را کشید توی صورت شهرام و باز هم با صدای نسبتاً خفهای که دوباره به گوش ماهتابان نرسد، از شهرام پرسید:

- یه بار شده دل بزنی به دشت و کوه، بگی

می رم دنبال برادرم، هرطور شده حتی با به خطر

انداختن جون خودم، برادرمو پیدا می کنم و...

کجا؟!... دارم با کی حرف می زنم؟!

یکبار دیگر حواس ماه تابان به آن دو کشیده شده بود، این اصلاً خوب نبود! ولی شهرام باز هم ماستمالی کرد:

- گفتم وقت عصر و نه ست، یه چای و قهوه‌ای بذارم دورهمی بخوریم! شما به صحبتتون ادامه بدید ماه تابان خانم! صحبت تیدا با منه... شما راحت باشید!

تیدا پشت سر او، قدم گذاشت به آشپزخانه، وقتش بود ضربه‌ی نهایی را بزند و نتیجه بگیرد:
- نفرت‌انگیزی شهرام موسوی!

- انگار حالتون زیاد خوب نیست خانم دکتر...
این مرد واقعا حرصش را درآورده بود، هر کار می‌کرد که او را از تنظیمات کارخانه خارج کند، هیچ رقمه موفق نمی‌شد!

شهرام مدام ریست می‌شد روی تنظیمات از
پیش تعیین شده‌ی قبلی! تیدا با فکی به هم
فشرده چشم به او دوخته بود. شهرام لیوان
تازه‌ای آب پر کرد و آمد بنوشد که قبل از
نوشیدین، لیوان را به شکل تعارف برای تیدا بالا
گرفت و پرسید:

- یه لیوان آب سرد بدم خدمتون، حرص و
جوشتون فروکش کنه؟!...
و تیدا عصبی جواب داد:

- الان کوفت کردم!

- نوش جان! (لیوان را خودش سرکشید و تا
لیوان را زیر آب می‌شست، ادامه داد) پس
بی‌زحمت از توی دست و پای من تشریف ببرید
بیرون تا منم بتونم دستگاه قهوه‌ساز رو...

شیر آب را بست و آمد برود سراغ دستگاه،
که تیدا قدمی پیش‌تر گذاشت و شهرام را کنجی
از آشپزخانه که دیگر از سالن و هال دیدی به آن
نداشتند، گیر انداخت. شهنام متعجب او را
برانداز می‌کرد که تیدا سر کشید توی صورت او
بلکه برساندش به نقطه‌ی جوش:

- تو عمرت شده نگران کسی بشی و یه غلطی
برای عزیزات کنی یا عادت داری ریلکس بشینی
سرزندگیت و خودتو به دردسر نندازی و...

بالاخره موفق شده بود دهان چفت و بست
زده‌ی مهندس مودب و متشخص این خانه را باز
کند:

- خانم دکتر، من آلمان بزرگ شدم، در صلح و

صفا و البته قانونمند و تحت نظارت و
سختگیری‌های مادر و پدرم! بزرگ‌ترین دغدغه‌م
در دوران بچگیم، نمراتم بود، برگزاری کلاس‌های
شاهنامه‌خوانی روزای یکشنبه و دیدن فیلم و
سریال‌های ایرانی و مطالعه‌ی رمان‌های کلاسیک
دنیا به سه زبان! ولی توی برنامه‌هایی که مادرم
برامون می‌چید، هیچ‌وقت تماشای فیلم و
سریالای هندی و بالیوودی جایی نداشت!...
آخرین فیلم هندی که دیدم، فیلم شعله بود! الان
توقع دارید نقش آمیتا باچان رو بازی کنم و برم
دنبال هم‌مالینی و درمندرا...؟! یعنی باید حتما
خودمو به کشتن بدم تا دلت خنک بشه؟!
- لازم نکرده آمیتا باچان بشی و... خودتو
مسخره کن!

با خونسردی ظاهری، داری منو به تمسخر می‌گیری، اما نمی‌بینم هیچ تقلایی کنی که فکر نجات برادرت باشی و...

خب این بار موفق‌تر عمل کرده بود، انگار کم‌کم شهرام موسوی را هم کشیده بود به مرز جوش و خروشی که قصدش را داشت:

- گوش کن خانم دکتر! چند ساعته همگی جمع شدید توی این خونه، گفتم قدمتون به چشم! تمام دعواها و بگومگوهای خانوادگیتون رو ندید گرفتم، چشمامو بستم، گوشامو زدم به کری... نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم! اما شما با این همه حس مسئولیت، جای این که یقه‌ی منو بچسبی و هر چی به دهنتم می‌رسی، تحویل من بدی، چرا نمی‌ری یقه‌ی خاندایی بی‌عرضه و پول

پرستو بچسبی؟!... چرا نمی‌ری س‌وقت
زن‌دایی جانت، ببینی چی از جون خواهرت و
برادر بی‌گناه من می‌خواسته که هزار نقش بازی
کرده و کارها رو کشونده به این نقطه؟!... اگه
دست از پا درازتر برگشتی ایران و نتونستی
مدرکتو بگیری، تلافی گندکاری زن‌داییتو باید سر
من دریاری؟!... اصلاً چرا نمی‌ری سراغ پدر
بزرگوارت و بررسی، عقلش کجا بوده وقتی
خواهرت تصمیم گرفته بچه رو بیره توی یه
منطقه صعب‌العبور و خطرناک قایم کنه؟!... چرا
سکوت کرده و حتی مانع نشده؟!... چرا فکر
نمی‌کنی این منم که باید طلبکار همه‌ی خونواده‌ی
شما باشم و چشمم برنداره بینم یکتون آب
خوش از گ‌لوتون پایین می‌ره، قبل از این که



زار پرده

پارت دو قسمت و شصت و هفت

عاطفه منجزی

برادرم، همزادم، شهناممون پیدا شده
باشه؟... هان؟!... من مقصرم که شهنام جونشو
گرفته کف دستش افتاده دنبال خواهر و
خواهرزاده‌ت؟... تقصیر منه که شهناممون ویلون
و اسیر عزیزای شماها شده؟! من مقصرم،
زندایی خبیث و شیطان صفت، سر برده توی
اخبار مجلات قدیمی و اخبار سوخته و شایعات
به خورد شماها داده و... بین وادارم کردی چه
حرفایی بزنم؟!... نشسته بودم یه گوشه، سرم
توی لاک خودم بود... چه کارم داری می‌آی
آتشیم می‌کنی و...

خب، بالاخره انگار وقتش بود حرفش را بزند،
خودش گفته بود آتشی شده است! پرید وسط
حرف شهرام:

- فرید!... نمی‌تونم به کسی بگم... فرید
چند روزه منو دیوونه کرده با تهدیداش!
شهرام بلافاصله از جوش و خروش افتاد، راه
نگاهش ریز شد و فوکوس چشمانش روی صورت
تیدا بیشتر و صدایش به شدت محتاط‌تر از
جملات پیشش به گوش تیدا رسید، وقتی
می‌پرسید:

- چی شد؟!... فرید؟!... فرید کلهر؟!... برگشته
تهران؟!... بالاخره دست از سر اون بیچاره‌ها
برداشتی و ... با تو چی کار داری؟!

- گفتم که... تهدید! فقط و فقط تهدید! تمام
مسیری که تا تهران اومدم... حتی الانم که رسیده،
مدام می‌پرسه من کجام، جانان کجاست و... تو
کجایی؟! نمی‌تونستم به کسی جز خودت بگم!

یعنی الان شرایط طوری نیست که بخوام
فکر دیگران رو مشغول فرید کنم و نگرانشون
بسط پیدا کنه و از سمت شهنام و جانان، بیاد
سمت برادر شهنام... شهرام موسوی!
یک لحظه تسلط بر نفس از دست شهرام در
رفت:

- هااا، بیا درستش کن! شهنام کم بود، حالا
پای منم کشیده وسط این آقا فرید کلهر؟!
- هیسسسس! صداتو بیار پایین!... مادرت هنوز
روی خطه و داره با ماه مامانی صحبت می‌کنه، یه
وقت می‌شنوه! کم دلواپس برادرته، باید دلواپس
تو هم بشه؟!

- بیا توی اتاقم بینم حرف حسابت چیه؟!

تیدا با حرکت دست و بادی لنگویجی که از
خصوصیات بارز و یادگار دوران تحصیلش در
هند بود، شروع کرد به مخالفت:

- نمی شه! توجه جلب می کنیم، بعد باید بشینم
ریز به ریز برای تک تکشون سر تا قضیه شما دوتا
برادر رو بگم و این که تمام قایم دزک بازیا مون رو
چه طوری ادامه بدیم که خطری...
شهرام دستش را مثل او کار گرفت، توی یک
خط مستقیم کف دستش را نقطه به نقطه جا به
جا کرد و گفت:

- برای تک تکشون بگو... تک تکشون!
- شهرام تو... تو واقعا... خونسردیت حال
آدمو به هم می زنه!
- تشکر می کنم از لطفتون خانم دکتر!

نمی‌خوام بیشتر از این حالتون رو به هم
بزنم، پس اگه امری ندارید...
تیدا دستپاچه حرف او را برید و مقابلش
گردن کشید:

- دارم! یه امر مهم دارم!
کم مانده بود از روی زیاد این دختر، فک
شهرام یک‌وری شود اما قبل از آن که فرصت کند
کوچک‌ترین حرفی به او بزند، تیدا پی حرف
خودش را گرفت:

- بهت گفتم همه به قدر کافی دلواپس هستن
و من الان... تو رو خدا دقت کن! دقیقا فقط و
فقط محتاج مشورت با یه آدم به شدت "حال به
هم زن هستم!" که هیچ چیز نتونه خونسردیشو
بدزده! گرفتی الان حرفمو؟!

از این خونه بزنیم بیرون و برگردیم خونه
خودمون، دیگه فرید راحت پیدام می‌کنه و دیگه
نمی‌تونم پیام ببینم و خبرا رو بهت بدم، بلکه یه
تکونی به خودت بدی و فکری کنی! الان که به
بهانه‌ی دلواپسی دو خانواده دور هم جمع شدیم،
یه پاتکی بزنیم، دو ساعت بیرون صحبت کنیم....
ببینم عرضه‌شو داری یه برنامه کوتاه مدت بریزی
و ترتیشو بدی یا اینم نه!

و شهرام وامانده بود چرا این دختر
استعدادش را ندارد هیچ وقت محترمانه و مثل
آدم حرفش را بزند!... با خودش حساب کرد، چه
کیفی می‌داد اگر الان شهنام جای او بود، آن وقت
حسابی حال خانم دکتر را می‌گرفت و...

برای بار هزارم افسوس خورد که جای شهنام
نیست و اخلاقیات چند ساله‌ی اخیر او را
نتوانسته از روی او کپ بزند، برای روز مبادا! پس
در قالب شخصیتی خودش، باز هم مودبانه سری
برای تیدا کج کرد و رضایت داد:

- لباس بپوش، به یه بهونه‌ای برو بیرون از
خونه، منم می‌آم، یه کافی‌شاپ سه تا کوچه
پایین‌تر سر نبشه... طبقه بالاش غذاهای
فست‌فودی هم داره، منتظرم باش! اول چندتا
فنجون قهوه آماده کنم، مهمان تو خونه‌ست
بالاخره! بهتره کسی متوجه نشه هر دو با هم از
خونه رفتیم بیرون... برو دیگه... منم می‌آم!

و باز سرگرم کار خودش شد، بی‌آن که ببیند
تیدا چه سر و گردنی از حرص برایش تکان داد



زارپوش

پارت دویمت و شصت و شصت

عاطفه منجری

قبل از بیرون زدن از آشپزخانه و صد البته
بی خبر ماند از قضاوتی که از سر تیدا گذشته
بود "هزار هزار شرف به اون قُل بی ادب و
نامحترمت... جرثقیل باید بندازی زیر زبون این
یکی، تا دو کلمه حرف بره به گوشش... ادبشم که
دیگه... باهات باهات¹ نفرت انگیزه! شرمندهم،
عنایت بفرمایید، عرض کردم... برو بابا!... مگه با
تشخصت می تونی جلوی این فرید مارموز
دربیای... آای شهنام جی، آای... کجایی که
برسی به داد این برادر چلمن متشخصت تا جای
تو قریونیش نکردن!"

شهرام با قدم های بلند خودش را رساند به میز

انتهای رستورانی که تیدا لاقل یک‌ساعتی
معطل سررسیدن او پشتش نشسته بود. رسیده و
نرسیده، پالتوی کوتاهش را از تن بیرون کشید و
ضمن انداختن پالتویش پشت یکی از صندلی‌های
خالی میز، از تیدا عذرخواهی کرد:

- می‌دونم دیر شد، خیلی عذر می‌خوام!... تا
خواستم پیام بیرون، مهندس نیک‌پور... داییت،
گرفتم به حرف!

نشست روی صندلی این‌سوی میز و خیلی
محترمانه ادامه داد:

- خب، من در خدمتم... بفرمایید؟!

- تورج چی می‌گفت؟!

شهرام یکه‌ی سختی خورد و بعد از مکث
کوتاهی گفت:

- قرارمونو بیرون از خونه گذاشتیم چون بنا بود تو حرف بزنی و بگی فرید چی گفته و تهدید به چی کرده؟!

- نه خب، مهمه اول بدونم تورج چی گفته و چه حرفی با تو داشته؟!

- حرف تازه‌ی نبود، مطابق معمول، مثل چند روز گذشته، همون سفارشای تکراری! این که کسی نفهمه من و برادرم، دوقلو هستیم و دو نفریم که از آلمان اومدیم ایران! دیگه... این که مراقب باشم همه فکر کنن وندور زیمنس که از آلمان اومده، کسی که کوشک با خواهرت بوده، حتی کسی که عکساش توی روزنامه‌ها و مجلات بوده، همه و همه‌شون، خودمم... یعنی شهرام موسوی!

خوشحال بود که یه حرف کوچیک nor
بیشتر، فرق اسم من و شهنام نیست که ظاهراً
توی اون بریده روزنامه‌های آپ شده، به چشم
خانمش نیومده و باعث شده فکر کنه من و
شهنام، یه نفریم!

تیدا آهسته و نرم مشتی کوبید روی میز و از
لای دندان‌های به هم چسب شده غرید:
_ عاطفه‌ی خبیث لعنت شده!

شهرام کمی خم شد رو به جلو و پرسید:
_ ممکنه بری سر اصلاً مطلب؟!

_ من مطمئنم کار خود عوضیشه که فرید رو
پر کرده فرستاده سراغ من! وگرنه جانان شیش
ساله که دست رد به سینه فرید زده!

حالا که پای یه وندور بخت برگشته‌ی زیمنس
وسطه و امید از بین رفته، چرا فرید یهویی عشق
قدیمیش دوباره فول انرژی قلبه شده و در به در
دنبال جانان و آرمینمونه؟! تورج دیگه چی
می‌گفت؟!... خبر جدیدی نداشت؟!... از شرککتون
یا هر چیزی که...

- تیدا؟! حرفتو بزن! این که نگرانیت از چیه و
فرید چی گفته و چه تهدیدی کرده!... اما اگه
قراره از جای دیگه‌ای شروع کنی، بهتره دور بزنی
و برگردی سر نقطه‌ی شروع این ماجرا! یعنی
روابط خانودگیتون! من واقعا توی روابط
پیچیده‌ی خانوادگی شماها گیج شدم و الان حتی
نمی‌تونم درست فکر کنم، چه برسه بخوام حرفی
هم بزنم یا راهکاری نشونت بدم...

- راستش، می‌دونم حق داری‌ها... ولی اصلاً
نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم! همون فرید
خوبه برای شروع! آخه تازه دست از سر جاده‌ها
کشیده و برگشته تهران و فکر می‌کنه، جانان و
آرمین تهرانی! جانان و تو هم با همین...
مطمئننه!

- ترجیح می‌دم در مرحله‌ی بعدی برسیم به
فرید و اول از روابط خانوادگی پیچیده‌ی شماها
سردر بیاړم! این که کی زن کیه؟... کی مادر
کیه؟... کی پدر کیه؟... اصلاً کی به کیه و چی به
چیه؟!

- داستانش مفصله و خیلی طولانی و ...
- هر چه قدر طولانی!

باید اول اینا رو بدونم تا بتونم موقعیتو
بفهمم و بعد برسیم به داستان فریدکلهر!
تیدا در کوتاهترین زمان ممکن، به قدری که
پشت تلفن برای شهرام گفته بود، این بار
نسبت‌هایشان را برای شهرام بازگو کرد و از
پدرمرحوم جانان و مادر خودش گفت و دیگر
ساکت شد که شهرام پرسید:

- خب؟... حالا بگو آرمین کیه... پسر جانان،
اینو فهمیدم! چرا شناسنامه نداره؟!... حتی اگه
قرار نبوده کسی بدونه جانان پسری داره، خیلی
راحت آقانوذر می‌تونسته به اسم خودش و
ماه‌تابان خانم، شناسنامه برای آرمین بگیره!
- بابا نوذر و ماه‌مامانی، شرعاً زن و
شوهرن...



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دوپست و شصت و نه

ولی توی دفاتر ثبتی، همسر ماه‌مامانی
بابانوذر نیست! ما حتی برای احتیاط،
مس‌سلیمون که شهر کوچک‌تریه، دست به
ترکیب خونه‌هامون نزدیم، یکی وارد خونه‌مون
بشه، انگار دو خانواده توی اون خونه ساکنن،
مثل وقتی که مادر من و بابای جانان زنده بود!
البته همه همسایه‌ها فکر می‌کنن بابانوذر و
ماه‌مامانی زن و شوهرن، آرمینم بچه‌شونه... ولی
بازم احتیاط کردن، چون ازدواجشون فقط
شرعیه، نه توی دفاتر رسمی ثبت! بازم می‌شد به
همین اسم شناسنامه گرفت، ولی جانان این
طوری راضی نیست که ماه‌مامانی رو سبک کنه...
مثل یه زن صیغه‌ای باشه که بابای بچه‌ش لطف
کرده یه شناسنامه...

شهرام که ذهنش درگیر شده بود، دست پیش کشید:

- همین جا نگه دار! یعنی چی؟!... شرعاً زن و شوهرن، توی دفتر رسمی ثبت... نه؟!... مگه می‌شه همچین چیزی؟!...

- خب، وقتی دایی ایرجم شهید شد، بابابزرگم پاشو کرد توی یه کفش که دایی تورج باید با زن برادرش ازدواج کنه و سایه‌سر خونواده‌ی برادر مرحومش بشه! بعد دایی تورج، به سال نکشیده، رفت تهران و چندسال بعد ماه‌مامانی سر حساب شد که دایی تورج زن دیگه‌ای گرفته، یه زن شهرنشین و پایتخت نشین! همین عاطفه کلهر رو...

- عاطفه هم از خانواده‌ی کلهرهاست؟!...

- عاطفه، دخترعموی این دوتا برادر، یعنی
فرید و عطاءالله کلهره...

- عجب، پس از سه طرف کلهرها محاصره تون
کردن!

- از چهارطرف بودن چند سالی! امیدم بود که
به درک واصل شد! امید، بابای آرمینمون بود!

- یعنی... جانان... خب داره کم کم یه چیزایی
به فکرم می رسه! پس جانان شاید یه جورایی
حق داشته که نمی خواسته کسی از وجود آرمین
با خبر بشه! ببینم نکنه مورد تجاوز و ...

- زیونتو گاز بگیر... حالا خوبه مثلاً متشخصی
و ادعاتم می شه!

- چه ربطی داره به تشخص من؟!...

ضمناً من هیچ وقت ادعای تشخص نداشتم،
فقط یه سوال به ذهنم رسید!

- خب نباید می رسید، یعنی آرمین ما تخم
حرومه و حرومزاده؟!

- اوکی تیدا، من عذرخواهی می کنم، آرمین
حلال زاده ست... متوجه شدم! ادامه بده...

- اعصابمو به هم ریختی... می گم جانان
راضی نبود و نصف و نیمه هم شناسنامه بگیریم
برا شازده مون، تو زدی به صحرای کربلا و عاشورا
کردی دلمو! سفارش بده یه چی بیارن کوفت
کنم... تا باقیشو بگم!

- تیدا، یه کم مودب ترم می تونیم صحبت کنیم

...و

- ادبت توی حلق اون داداشت که سیم ثانیه،
زیر و روی همه چی رو می کشید، از پشت تلفن
قشنگ شیش برابر تو اطلاعات بد موقع از دهنم
کشیده بیرون... هر بارها... هر بار!

و دستش را بلند کرد تا پیشخدمت را بکشانند
سمت میزشان که شهرام دست او را کشید پایین
و گفت:

- خانم محترم، دو دقیقه تحمل کن، الان
سفارش می دم دیگه... من شیش ماهه دنیا اومدم،
تو دستپاچه ای؟!

و بعد رو کرد به پیشخدمت که تازه رسیده بود
کنار میز و منو رو از دست او گرفت و گذاشت
جلوی دست تیدا و گفت:

- ببین چی میل داری؟!

- چشمام از ضعف نمی‌بینه... معدهم داره
سوراخ می‌شه از گرسنگی، یه چیزی سفارش بده
این شکم واموندهم سیر بشه!

شهرام تا بناگوش سرخ شده بود، سعی کرد
حضور پیشخدمتی را که کنارشان مانده بود برای
گرفتن سفارش، ندید بگیرد و منو را باز کرد و
چشمی روی اقلامش چرخاند. بالاخره دو عدد
پیتزا و سالاد و سیب‌زمینی سفارش داد که تیدا
تأکیدی از پیشخدمت پرسید:

- تندترین پیتزاتون کدومه؟... همونو سرو
کنید!

شهرام دخالت کرد:

- مگه نمی‌گی معده‌ت درد می‌کنه؟!

- چه ربطی داره؟! از گرسنگی درد می‌کنه...

(دوباره به پیشخدمت) تندترین پیتزاتون رو
سرو کنید...

و باز رو به شهرام اضافه کرد:
- وگرنه اصلاً نمی‌تونم بخورمش که!
کمی بعد پیشخدمت رفته بود که شهرام
پرسید:

- داشتی می‌گفتی؟! که ماه‌تابان خانم متوجه
می‌شه همسرش زن دوم گرفته، همین مهندس
نیک‌پور....

- ول کن تو هم... همون تورج بگو، از سرشم
زیاده! مهندس کجا بود؟...مهندس فقط تو و
داداشت که زندگی ما رو ریختن به هم و
حالتونم نیست!



زارپوش

عاطفه منجری

پارت دوست و همکار

- تیدا دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر
می‌کنی و...

- و چی؟!... می‌دونی الان فرید در به در دنبال
اونیه که با جانان بوده؟!!

شهرام با خونسردی شانه‌ای بالا داد، از بطری
آب معدنی روی میز کمی آب در لیوان ریخت و
برداشت تا بنوشد و در همان بین گفت:

- شهرام حواسش به کارای خودش هست و
می‌دونه باید چه کار کنه یا نکنه!

چند جرعه آب نوشید و بعد لیوان را مقابل
نگاه تیدا گرفت و گفت:

- جدا از این که... هر کی خربزه می‌خوره، پای
لرزشم می‌شینه!

- د نه دیگه! خربزه شو یکی دیگه خورده،
هنوزم داره می خوره، اما لرزش مال توئه... یه
موسوی که بیشتر نداریم توی دست و بالمون،
اونم تویی، شهرام موسوی، وندور شرکت
زیمنس!

تیدا کم کم داشت موفق می شد توجه شهرام
را به منظور اصلی اش جلب کند! شهرام لیوان را
زمین گذاشت، ساعدهایش در هم گره خورد روی
میز، تنش را کمی جلو کشید و با فوکوس نگاهش
روی صورت تیدا، قاطعانه پرسید:

- منظورت از این حرفا چیه؟!

- فکر کردی واسه چی ایلیاتی پا شدیم
اومدیم خونه ی تو؟!

بهونه جور کردم که دوتا مادر دلوایس باید با
هم صحبت کنن، خودمونو سرت خراب کردیم به
اسم مهمونی که بینمت و خبرا رو بهت بدم، قبل
از این که فرید گیر بده بهم و برام بپا بذاره، چون
تازه رسیده، هنوز وقت نکرده احتمالا!! پرهام
خرمی، سرپرست کارگاه دوارنیرو، وقتی فرید
کوشک بوده و دنبال جانان، تا جایی که تونسته
روی مخ فرید کار کرده که برادرت چشمش دنبال
جانان بوده! بعدم که فرید توی جاده و
مس‌سلیمون و هر جا بگی دنبال جانان بوده،
پرهام یک‌سره باهاش در تماس بوده تا متقاعدش
کنه که مطمئننه این چند روزی که اون دنبال
جانان می‌گشته، جانان و موسوی با هم بودن و
برای همینم بوده که فرید نتونسته رد جانان و

آرمین رو بزنه! حalam فرید برگشته تهران و
آدرس خونه‌ی ما رو بلده، کافیه دنبالمون کنه و
برسه به تو! از شرکتم با کمک منشی تورج و
عاطفه، بازم راحت می‌رسه به خونه‌ی تو! دیگه
پارتیزانی زدیم بیرون به دو هدف مهم، سر راه،
یه کار کوچیک تورج و بابا نوذر توی دفترخونه
داشتن، بعدشم کله کردیم خونه‌ی تو!

شهرام کمی پیشانی‌اش را بین دو انگشت
فشرد و بعد از مکث کوتاهی، سرش را بالا گرفت
و بی‌ربط به اخبار تیدا، یک‌باره پرسید:

- داد و بیداد تورج و بابات امروز سر چی بود

!؟

- سر این که عاطفه خبردار نشه بالاخره تورج

امروز سند رسمی طلاقش با ماه‌مامانی رو توی

دفترخونه قطعی کرده!

- می‌خوای بگی... تا امروز ماه‌تابان خانم

همسر مهندس... یعنی تورج بوده؟!

به لحاظ قانونی و دفتر ثبت اسناد، آره، ولی
شرعی؟... نه! خطبه‌ی طلاقشونو سال‌ها پیش،
همین سرآقاسید که بودیم، عموی بابام، سید
فرجلا براشون خوند... قرار شد تورج بیاد تهران
و طلاقشونو توی دفترخونه رسمی کنه! توی
دهستان، دفتر و دستک درست و حسابی نبوده و
تا همین دوره هم هنوز دفترخونه‌ی رسمی درست
و درمونی ندارن، ازدواج و طلاق و اینا بین
خودمونیا روی یه تیکه کاغذ نوشته می‌شد تا بعد
بیرن رسمیش کنن!

اوایل بهار اون سال، سید فرجلا خطبه طلاق
ماه مامانی و تورج رو خوند، اواخر شهریور همون
سال هم، قبلی که برگردیم مس سلیمان برای
شروع سال تحصیلی، خطبه‌ی عقد ماه مامانی و
بابا نوزرمم خونده شد!... ولی چند سال بعدش
تازه فهمیدیم که دایی خان تورج، طلاقشون رو
توی محضر رسمی نکرده...

- حتما خانمش، عاطفه هم وقتی فهمیده
داییت زن دیگه‌ای داشته، درگیری خانوادگی پیدا
کردن و اونم پوستشو کنده!

- عاطفه از قبل خبر داشت که تورج همسر
دیگه‌ای داره... بین خودمون باشه، ولی همه
می‌دونیم تورج هنوزم چشمش پی ماه مامانیمه!

اوایل عاطفه خبر نداشت طلاق توی
دفترخونه‌ی تهران رسمی نشده، اما بعد که پای
آرمین وسط اومد و فهمید تورج چه گندی زده،
دیگه خیلی هم تمایلی نداشت تورج رو وادار کنه
به ثبت طلاقشون... این روزا که اصلا تمایلی به
این کار نداره! توی فکرشه که به اسم خودش و
تورج، برای آرمین شناسنامه بگیره و بهش هویت
بدن که ثروت کلهر رو بالا بکشن! همین امروزم
بی‌خبر از عاطفه رفتن محضر و طلاقشون
بالاخره رسمی توی دفاتر دولتی ثبت شده! تازه
اونم با گرفتن وکیل و بردن دست خط و هزارتا
دنگ و فنگی که بابانوزر دستش بوده، وگرنه
تورج بازم رضایت نمی‌داد!



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دویت و همتادو یک

- خب پس چرا زودتر این کار رو نکرده بوده
بابات؟! اگه آقانوذر و ماهتابان خانم زودتر سند
رسمی ازدواج دستشون بود، می‌تونستن برای
شناسنامه‌ی آرمینم اقدام کنن و کار به این‌همه
پنهان‌کاری و مخفی کردن آرمین نمی‌رسید و...

- تا سال‌ها که خبر نداشتیم تورج همچین
کلکی زده! ناقلای موزمار نگو هم توبره می‌خورده
هم از آخور... یعنی هم از بنیاد شهید به اسم
برادر شهید و سرپرست خانوار، دو جانبه پشت
خودشو می‌بسته... هم از طرف کلهرها، عطا،
شریکش شده بود، پسرعموی عاطفه... بابای
عاطفه این نون رو گذاشت توی سفرهی تورج...
تورجم، یه جورایی مثل سگ از عطا حساب
می‌برد و هنوزم با این که عطا کلهر مریض شده و

توی خونه بستریه، تورج از عطا کلهر حساب
می‌بره! گذشت تا وقتی که فرید عاشق جانان شد
و...

همان وقت پیشخدمت از راه رسید و میزشان
پر شد از سفارشی‌ها! تا پیشخدمت دور شد، تیدا
پیتزای سفارشی خودش را جلو کشید و آمد در
حین خوردن پیتزا، پی باقی حرف‌هایش را بگیرد
که شهرام مانع شد و گفت:
- تا همین‌جا نگه دار! مغزم دیگه گنجایش
نداره!

و دیگر بطری باریک فلفلی را که همراه پیتزاها
روی میزشان آمده بود، دست گرفت و سرگرم
پاشیدن قطرات سبز مایه از بطری باریک روی

پیتزایش شد و در همان بین بدون نگاه کردن
به تیدا اضافه کرد:

- بذار پیتزاهامونو بخوریم اول! الان دیگه
مخم هنگ کرده و از روابط سر در نمی آرم...
- می دونی اون فلفلی که داری می ریزی روی
پیتزات چه قدر تنده؟... الانه که بیفتی به
سکسکه و

- خیالت راحت! من از تو راحت تر غذای تند
می خورم، یه عمری توی خونه مون من و مامان
فلفل کارولینا می خوردیم و بابا و شهنام حتی با
نگاه کردن به غذای ما دوتا هم تا بناگوششون
سرخ می شد! اونا حتی بوی فلفل به بینیشون
رسوخ کنه، چشماشون آب می افته و پلکاشون
متورم می شه و آبریزش بینی و ...

- الهی بگردم!

شهرام از پاشیدن فلفل بیشتر روی پیتزایش
دست کشید، سر بلند کرد و متعجب از دلسوزی
بی‌اندازه صمیمانه و عمیق تیدا، پرسید:

- برای بابام و شهنام؟!

- نه، نه! برای جانی! پس بگو چرا شب اولی
که شهنام رسیده ویلا و جانان برایش خوراک تند
درست کرده... اون قشقرق بپا شده! زیر سر
ذائقه‌ی تندپسند تو بوده...

شهرام دوباره سرگرم کار خودش شد و لبخند
محو‌ی نشست کنج لبش و تأیید کرد:

- آره، شهنام برای منم تعریف کرد، اون شب
بدش نمی‌اومد سر خواهرتو بکنه از عصبانیت!

- باید سر تو آدم خونسرد و دلسنگی رو
می‌کنده که نه رحم داری، نه وجدان کاری، نه
شرافت که به جانی بیچاره خبر ندادی یه برادر
دوقلو...

کلمات تیدا به قدری ته جگری و پر کینه بود
که دیگر به شهرام هم اثر کرد و بطری باریک فلفل
را کناری گذاشت، برشی از پیتزا برداشت و وسط
حرف تیدا را با قاطعیت کات زد:

- تیدا باز همه چی رو سر من خراب نکن‌ها،
بذار شاممو کوفت کنم!

و برش پیتزا را نشان تیدا داد، بلکه زبان به
دهان بگیرد! ولی تیدا تازه سرحال و قهقهه
تشویقش کرد:

- آای... ای ول... بزن قدش، اوففف، حالم جا اومد، چی بود هی لفظ قلم حرف زدنت؟!....
کوفتمون کنیم تا مخت باز بشه، باقیشو برات بگم! بزن تو رگ دیگه.... اون فلفلم رد کن بیاد این ور میز...

با دیدن طلا که از زیر عینک، چشمانش را می‌مالید، پشیمانی در صدای شهرام نشست و پرسید:

- دلهره گرفتی؟!... می‌دونم مامان، ناخواسته افتادیم توی یه بازی که...

طلا دوباره عینکش را به چشم گذاشت و نگاهی را داد به تصویر پسرش در مانیتور و

محکم و مطمئن گفت:

- قسمت بوده پسر! این سرنوشت بوده که
مارو کشونده توی بازی....

- من این حرفا رو قبول ندارم! این ملینا بود
که حوصله‌ی شهنامو دزدید و مارو...

- بحث ملینا وسط نیست! پای زیرپان وسطه!
- جاان؟! من یه طومار اسم برات ردیف
کردم، اما بینشون زیرپان نبود...

- زیرپان ماجراش جداست، شهنام تا حدودی
خبر داشت، هر چند هنوز نمی‌دونه پیداش کرده،
یا شاید می‌دونه، اما تا وقتی من ازشون خبر
داشتم، خودشو می‌زد به کوچه علی‌چپ! حالا به
وقتش برای تو هم می‌گم!... فعلا بحث رو عوض
نکنیم! خب صبر کن یه لحظه...



زار پرست

عاطفه منجری

پارت دوئیست و هفتاد و دو

کمی بعد دفتر و خودکاری جلوی دستش
داشت و نشسته بود پشت میز کارش و گفت:
- ببینم، اینو بگو که فرید کلهر از کدوم منبع
خبر گرفته و ندور زیمنس تهرانه؟!
- عاطفه!

- آخه این زن چه نفعی می‌بره از این کار؟!
شهرام دستی به پیشانی کشید و بعد از مکث
کوتاهی، گفت:

- احتمالاً برایش خبرچینی می‌کنه که بعدها
بتونه از کنارش استفاده‌های مالی و موقعیتی
ببره، نمی‌دونم چه پدرکشتگی دیرینه و نفرت و
کینه‌ای از جانان داره که...

سر طلا خم بود و داشت چیزی می‌نوشت که

وسط حرف شهرام سر بلند کرد و حرف او
را برید:

- شایدم کینه‌ی عاطفه، ربطی به جانان نداره،
یا اگه داره، فقط نسبت به جانان نیست، مثلاً...
ممکنه یه کینه‌ی کهنه و قدیمی از ماه تابان هم به
دلش باشه! حالا روانشناسی عاطفه برای ما اصلاً
مهم نیست! مهم اینه که بدونیم فرید چی گفته و
چیا می‌دونه و ممکنه چه دردسری برای تو یا
شهنام و جانان و آرمین درست کنه! تیدا رو به
چی تهدید کرده؟! بگو، گوشم با توئه...

و باز سرش خم شد روی کاغذی که رویش
یادداشت برمی‌داشت! تگ ابروی شهرام بالا پرید،
مادرش زیادی رفته بود در قالب استاد راهنمای
دانشجویانش، یا شاید...

- بگو پسرم، منتظرم! تیدا رو به چی تهدید کرده؟!

شهرام ذهنش را جمع کرد و رفت سر بحث خودشان:

- من نپرسیدیم، به من مربوط نبود این بخشش، زندگی خصوصی خودشه!

- فرید از کجا مطمئن شده مردی به اسم موسوی همراه جانان بوده توی جاده؟!... بالاخره هنوز همه فکر می‌کنن فقط یه شهرام موسوی ایرانه که همونم وندور زیمنسه، حتی عاطفه خبر نداره که شماها دوقلو هستید و هردوتا توئم ایرانی‌د! درسته؟

- درسته، عاطفه هم خبرنداره ما دو نفریم، فقط عکسای منو توی رزومه‌ی شرکت دیده و فکر

کرده همونی هستم که عکسش توی
روزنامه‌ها اومده و با شهنام اشتباه گرفته منو! از
همه مهم‌تر، عاطفه فکر می‌کنه، وندور زیمنس
الان تهرانه، چون نتونسته جانان رو راضی به
همراهی کنه و بنا بر این جانان قالش گذاشته و
موسوی هم دست از پا درازتر تنهایی برگشته
تهران! الانم چون نقشه داره جانان و آرمین با
چند ماه این ور اون‌ورم که هست، بالاخره تهران
آفتابی بشن، داره هم با فرید، هم با تورج و
خلاصه با همه و همه موش و گربه بازی می‌کنه!
می‌خواد اگه بتونه، برای آرمین به اسم خودش و
تورج براش شناسنامه بگیرن، تا قیم آرمین بشن
...و

طلا بعد از مکت کوتاهی سر از روی
یادداشت‌هایش برداشت و با اخم ظریفی پرسید:
- می‌خوام درباره‌ی دست‌های پشت پرده‌ی
خانم تورج بیشتر بدونم تا بشه پیش‌بینیش کرد،
حتی با درصدی خطا! اطلاعات شفاف‌تر چی
داری از این زن؟!

- رد پای عاطفه همه جا هست! حتی توی
ازدواج جانان با امید...

و به شکل خلاصه گزارش داد که پدر واقعی
آرمین کیست که طلا یک‌دفعه گفت:

- به نظرم جانان کارش از لحاظ اخلاقی
درست نبوده، باید می‌داشته که پدر و پدربزرگ
آرمین...

- مامان، قضاوت نکنیم بهتره، این کل ماجرا نیست!

و باز چند کلمه‌ی کوتاه توضیح داد که طلا این بار واقعاً حالش منقلب شد، آن قدری که اصول اخلاقی قبلی به کل از سرش پرید:

- باورم نمی‌شه... طفلک جانان! پس حق داشته نخواد همچین مردی پدر بچه‌ش باشه... یه کم مهلت بده پسرم، باید فکرمو دوباره جمع کنم! کمی از زیر عینک، دو چشمش را مالید و بالاخره سر بلند کرد و باز شق و رق نشست و به حرف آمد:

- خب... الان دیگه یه چیزایی رو می‌دونیم، اما فقط اینو بگو که وقتی کسی به فرید لو نداده شه‌نام با جانان بوده و فقط جسته‌گریخته از یه

خبرچینی که توی سایت بوده، شنیده شهنام
پشت سر جانان از سایت بیرون زده، این آدم از
کجا مطمئنه که شهنام و جانان با همن؟!
شهرام سری به تأسف جنباند و گفت:

- انگار آدم سمج و بدپيله‌ایه! تیدا می‌گفت
تمام در به دری و فلاکت این چند ساله‌ی جانان و
خونواده‌ش، زیر سر فرید بوده که خستگی ناپذیر
دنبال جانان بوده تا دوباره راضیش کنه به
ازدواج...

- با این همه، باید کسی خبر موثق بهش داده
باشه که شهنام و جانان با هم بودن، باید با هم
دیده شده باشن یا... یعنی ممکنه کار تورج
باشه؟... یا خود تیدا یا...

- حرف تیدا رو نزن!... سرشو برا جانان می‌ده!



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دوست و همکاران

و تورج... اونم با تموم نقطه ضعفاش، جانان
رو ته قلبی دوست داره، هر چند نه بیشتر از پول
و موقعیت‌های اجتماعی و شغلش! و این که
فرید از کجا فهمیده... گویا عکس منو بین
مزدوراش پخش کرده و بعد فرستادشون توی
جاده‌ها... تمام راه‌هایی رو که به تهران و
چهارمحال بختیاری می‌رسیده، خودش و
مزدوراش زیر پا گذاشتن... از تمام پمپ بنزینا،
قرارگاه‌های پلیس بین جاده‌ای، استراحتگاه‌های
بین راهی، هر جایی که می‌شده رد کسی رو
گرفت، از هیچ کجا و هیچ جاده‌ای نگذشته! و
خب ظاهراً مزدوراش عکس شهنامو، در واقع
عکس منو جای شهنام به همه نشون می‌دادن و
درباره‌ش پرس و جو می‌کردن!

بد شانس تو یه استراحتگاه بین شهری،
شهنام و جانان توقف کرده بودن... شاید مثلا
همون جایی که شهنام با شما هم تماس داشته! در
هر شکل، صاحب یکی از استراحتگاه‌های بین
شهری، عکس رو شناسایی کرده و حتی گفته این
مرد با نامزدش اینجا بودن... الان فرید فکر
می‌کنه موسوی مذکور، جانان رو جایی پنهان
کرده و خودش برگشته تهران و برای همینم الان
دنبال منه! البته انگار حرفی از پسر بچه نزده،
فقط بیشتر از قدم خیر یا امر خیر و اینا براشون
گفته که با کمک اون بابا، به خیر شده... فرید که
این طوری خبر داده به تیدا!

- شهرام به سوالم دقت کن!

فکر می‌کنی چه قدری این آدم، همین فرید...
چه قدری صاحب نفوذ یا خطرناکه؟!
- این قدری که عاطفه با تمام خباثتای ذاتیش،
هم حساب ازش می‌بره، هم روش حساب باز
کرده!

- خب پس اینم نکته‌ی مهمیه، صبر کن اینم
یادداشت کنم!

شهرام که تمام مدت صبوری کرده بود، مبادا
صدایش روی مادرش بلند شود، دیگر کنترل
رفتارش از دستش دررفت و علنا به مادرش
شاکی شد:

- ماما؟! من بیمارتم نیستم که داری از ریز به
ریز صحبتام یادداشت برمی‌داری‌ها!

طلا سر بلند کرد، عینکش را برداشت و
چشمان تیل‌های رنگش را صاف دوخت به چشمان
پسرش که گوی درخشان نگاهش، کپ خودش
بود و در تأیید حرف شهرام با محبتی مادرانه
گفت:

- معلومه عزیزم، معلومه بیمارم نیستی! من
فقط دارم یادداشت برمی‌دارم که بتونم نکته‌ها
رو از توش تیک بزنم و...

شهرام بی‌حوصله، چشمی چرخاند و حرف او
را برید:

- نکته! دقیقا نکته همین نکته‌ست! من شهنامم
نیستم مامان! اون شهنامه که این چندساله
همیشه دنبال همین نکته‌ها، کشفای بزرگ و
شگفت‌انگیز کرده و پیر همه‌مونو درآورده!

- عزیزم، معلومه که تو نه مریضی و نه
شهنام، تا حالا نشده که من و بابا، بابت
کوچیک‌ترین جنجالی که باعث و بانیش تو باشی،
ذره‌ای اضطراب کشیده باشیم!... تو پسر مودب و
با شخصیت و رام خودمی که نمونه‌ای و من
الان.... واقعا نگران سلامتیتم و این که مبادا
اتفاقی برای تو بیفته!

شهرام راضی از درک مادرش و این که
توانسته اعتماد خانواده‌اش را تا این حد جلب
کند، لبخند محوی زد که طلا مجدد پرسید:

- نگراینمو بابت سلامتیت درک می‌کنی؟! الان
بیشتر از شهنام، نگران تو هستم پسرم!
و شهرام بالاخره اعتراف کرد:
- خودمم!...

از عصری که تیدا سرمو خورده، به خودم
می‌گم کاش از این اخبار مطلع نمی‌شدم یا...
- اتفاقا خیلی خوب شد که تیدا برات
شفاف‌سازی کرده تا بتونیم یه تصمیم درست
بگیریم که کمترین ضریب خطر رو برات داشته
باشه!

شهرام لب بر هم فشرد، کمی در مانیتور به
تصویر طلا زل زد و بالاخره قاطعانه گفت:
- پس، حالا که زحمتشو کشیدی، یه نگاه روی
اون نکته‌هایی که یادداشت کردی بچرخون و
جمع‌بندیش کن و تهش بگو نظرت چیه و باید چه
راهی پیش بگیرم؟!

طلا سر خودکار را به لب برد و کمی روی
یادداشت‌هایش چشم چرخاند، گاهی دور مطلبی

خط کشید و بالاخره بدون نگاه کردن به مانیتور، در حینی که دست دراز کرده بود لایتری بردارد و روی بعضی خطوط نوشته‌هایش بکشد، تا بُلد و برجسته‌تر شوند، برای شهرام توضیح داد:

- خب، الان خیلی از حاشیه‌ها رو گذاشتم کنار، موند نقطه‌های حساسی که باید چک بشه ... با روش "فرایند حذف" که از کپتن موسوی یاد گرفتم، پیش بریم!

صدای خنده‌ی نه چندان بلند اما صدا دار شهرام، سر طلا را از روی برگه‌ی یادداشتش بلند کرد:

- ظاهراً ویدئو کال دو نفره داریم، ولی حین صحبتامون، کل خانواده رو با تمام موتورها



زار پرست

عاطفه منجری

پارت دوست و همکار چهار

روشن پیش چشم کشیدی و شده یه
کنفرانس خانوادگی آنلاین، البته جز تیام و
پیرمرد پر حاشیه...

- خوب شد گفتی شهرام، نکته مهمیه،
حاشیه‌سازی! من از تو می‌خوام که نقش
بی‌حاشیه‌ی خودتو فراموش کنی و کمی پر
حاشیه‌تر باشی پسرم...

چشمان شهرام دیگر واقعا مبهوت شد به
صفحه‌ی مانیتور و صدای معترضی با زحمت از
دهانش بیرون جست:

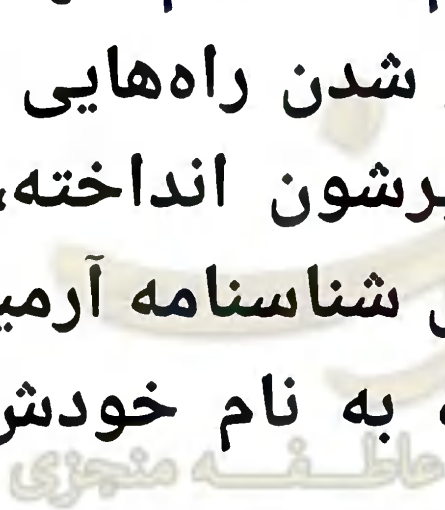
- جاان؟!... تو واقعاً توقع داری، بعد از تمام
حاشیه‌های که اون یکی پسرت برامون ساخته،
منم پر حاشیه باشم و... دیگه نمی‌دونم باید چی
بگم!

- پسر من از حاشیه‌ساز بودن برادرت دفاع یا تعریف نکردم، فقط دارم بهت می‌گم، حالا درست همون وقتی که لازم داریم تو هم بری توی قالب داداش پرحاشیه‌ت... اینو الان دارم از روی یادداشت‌هام بهت می‌گم... تمام نکته‌ها رو در نظر گرفتم و تمام راه‌حل‌ها رو و... به نظرم این بهترین تصمیمه!

شهرام با دقت به توضیحات او گوش داد و بالاخره در چشمانش غروری درخشید و گفت:
- تو محشری مامان! ... خوش به حال بابا که همچین همسر کاردانی نصیبش شده و...

- خب، دومین پسر منم به پدرش حسودی کرد بالاخره! تیه کال برنو...
- این دیگه چیه؟!

با توصیف کوتاه طلا، شهرام گردن کج کرد
سمت شانه و گفت:

- پس با این وصف، فکر کنم دیگه نباید نگران
شناسنامه‌ی آرمین باشیم! مطمئنم شهرام تا قبل
از سر رسیدن بهار و باز شدن راه‌هایی که پشت
بارندگی سنگین برف گیرشون انداخته، خودش
یه فکر اساسی کرده برای شناسنامه آرمین و سند
تیه کال برنوش رو زده به نام خودش!... باید
ممنون باشیم ازش نه؟! 

طلا لبخند مرموزی روی لب آورد و گفت:

- با مهارت تیام اسکیت رفتی و با سرعت از
حواشی به درد نخور اخبارت گذشتی و مثل یک
برنده‌ی نهایی، متمرکز ایستادی روی نقطه‌ی
درستی که باید می‌ایستادی!

- داری شرمنده می‌کنی منو با تشکر ویژه
خانم دکتر طلا بختیاری! ولی... الان من درست
چه نقطه‌ای ایستادم که خودم خبر ندارم مادر
عزیزم؟!

- این که ما هیچ راهی نداریم جز این که به
هر ترفندی شده، وانمود کنیم، فقط یکی از شما
دو برادر ایرانید، که اون برادرم، تویی، شهرام
موسوی! بنا بر این صحیح‌ترین انتخابمون اینه
که در اولین فرصت راه بیفتی بری سد و خیلی
عادی و نرمال پیگیر کارهای تخصصی خودت با
سمت وندور زیمنس باشی که نه مشکلی برای
شغل خودت و برادرت پیش بیاد، نه خودت در
خطر جانی قرار بگیری و نه چند ماه آینده خطری
برای شهرام پیش بیاد!

و تمام اینا به مهارت شخصی تو بستگی داره
که بتونی از عهده‌ی این جا به جایی و نمایش
شگفت‌انگیز بریبای!

شهرام کمی خم شد روی میز، دستی زیر چانه
گذاشت و نگاهش روی تصویر مادرش ریزشد و
با لحنی که اندکی شماتت در خودش داشت، با
خونسردی تذکر داد:

- تحسین می‌کنم راه پیشنهادیتو! اما... خودت
می‌دونی یه وقتی من و شهنام از این شیطنتا
زیاد می‌کردیم، چون تفاوتی اخلاقی و
شخصیتی‌مون نزدیک به صفر بود ماما، اما در
شرایط فعلی... با اختلاف نظرانی که با شهنام
داریم، می‌شه راهنمایی کنی از روش کدوم یکی
از افراد خانواده باید استفاده ببرم تا کسی نفهمه

من اونی نیستم که قبلا دیدن؟! که باور کنن
شهنام و شهرام یک نفرن؟!... که تفاوت هامون، به
خصوص توی نحوه‌ی عملکرد شغلیمون، که از
اتفاق خیلی هم زیاد متفاوت، توی چشم کسانی
کشیده نشه که شهنامو دیدن و چند روزی به
عنوان وندور زیمنس باهاش در معاشرت بودن؟!
تا قبل از این، می‌دونستم باید وقتی جای خودم
می‌رم سایت، کلی مرارت بکشم تا نگاه بچه‌های
پروژه رو به خودم عوض کنم، اما اون موقع
بحث مچگیری و یا اسم شخصی به نام فرید کلهر
و یا جاسوسش وسط نبود ولی الان هست! فکر
نکنم چنین شخصی تو خونواده‌مون دیده باشم
که بتونه چنین مهارتی رو به نمایش بذاره! پس
توقع تو بیار پایین و...

- ما قبلا توی خونواده، دقیقا همچین کسی
رو داشتیم، همه توئم می شناسیدش و درباره‌ش
می دونید، تیه طلا! منم حدود یک سال جای
خواهرم زندگی کردم... و حتی تونستم کپتن
فرهاد موسوی رو فریب بدم!

شهرام دیگر نتوانست برخودش مسلط بماند و
حرصش را با لحن خودش بیرون ریخت:

- آهااا... تو محشری تیه کال برنو! ممکنه با
غمزه‌ی چشمات موفق شده باشی، اما...

طلا لحن متلک‌بار او را ندید گرفت و مادرانه و
از ته قلب در جوابش گفت:

- تو هم همیشه محشر بودی!... لطفا هر
برنویی لازمه دست بگیر و بازم محشر باش و
جون خودت و برادرتو نجات بده!



زار پرده

عاطفه منجری

پلات دوست و هفتاد و پنج

شهرام پلک بست، نفسش را سنگین فوت کرد
بیرون و فقط به هدف لوس کردن خودش برای
مادرش، گفت:

- یه چیزی فکرتو مشغول نمی‌کنه توی این
مساله‌ی کمی پیچیده و پر حاشیه؟!...این که
همیشه فقط یکی از دوقلوها جون سالم به در
بردن و زنده موندن؟!!

طلا دفتر یادداشتش را بست، در ماژیک لایتر
را هم گذاشت و رهایش کرد روی دفتر، عینکش
را برداشت و با لحن خاصی که معلوم نبود غم
دارد یا اطمینان خاطر، چشم به چشم پسرش
توضیح داد:

- اون چرخه‌ی تباری انگار شکسته شده
شه‌رامم!

چرخه‌ای که نسل به نسل، دوقلوهای همسان
به دنیا اومدن و یکیشون مونده و یکیشون رفته!
حتما خاطرت، خیلی از روش نگذشته که...
هیچ‌کدوم از دوقلوهامون نموندن... پس این بار
هردوتون باید بمونید، زنده و سلامت و با خوشی
برگردید تا دور هم باشیم و یه خونه‌ی شلوغ و پر
جمعیت داشته باشیم! وقتی توی سن و سال
شماها منتظر تولد تو و شهنام بودیم، این آرزوی
پدرت بود، یه خونه‌ی بزرگ و راحت برای
پذیرایی از پسرا و دخترا و عروس و داماد و
نوه‌هامون... که دورشو شلوغ کنن... و تا این
تصویر رو نبینه، تن به باز نشستگی نمی‌ده! دیگه
ببینم چی کار می‌کنید؟... در ضمن... فکت درد
می‌کنه پسرم؟!

- نه! نه نگران نباش... خوبم... خب، بهتره
شب بخیر بگیم... مراقب خودت باش، فردا شب
گزارش کار بهت می‌دم! درباره‌ی این که شرایطش
مهیا هست یا چه طور باید مهیا بشه که خودمو
برسونم سد و... تلاشمو می‌کنم هم با مدیر عامل
دوآرنیرو هماهنگی‌های لازمو بکنم و هم با شرکت
زیمنس!

- شرکت زیمنس... این نکته رو اصلاً یادداشت
نکرده بودم... نکته با این نکته‌ای که از چشمم
افتاد، دچار مشکل بشیم و...
شهرام خیال او را راحت کرد:

- خوشبختانه من زودتر از موعد خودمو
رسونده بودم به محل مأموریت، شهنام جای من
یه سایت ویزیت معمول داشته و من هنوز به

شرکت اعلام نکرده بودم که باید جایگزینی
برام بفرستن! ماشین آلات سنگینم هنوز توی راهه
و تازه چند روز پیش از بندر ترخیص شده... پس
از لحاظ موقعیت شغلی مشکلی سد راهم نیست!
فقط می‌مونه دوارنیرو... تا فردا شب که دوباره
صحبت کنیم، سعی می‌کنم اخبار خوبی برات
داشته باشم!

کمی بعد از قطع تماسش با طلا، ایستاده بود
مقابل آینه‌ی میز آرایش قدیمی مادرش و داشت
توی آینه تصویرش را برانداز می‌کرد. کمی دست
به چک و چانه‌اش کشید و بالاخره ضمن نفس
سنگینی که از سینه بیرون می‌داد، انگار طرف
صحبتش شهنام باشد، رو به تصویرش پرسید:

- حیف این تیپ و قیافه نیست باید یکبار
دیگه به خاطر تو سیاه و کبود بشه؟!... حسی بهم
می‌گه یه دور دیگه باید قشنگ جای تو مشت و
مال ببینم... ولی خب، تیه طلا گفت چرخه‌ی
تباری شکسته شده... لااقل ممکنه بعدها اگه
هردومون جون سالم در بردیم، فکر کنم شکستن
این چرخه‌ی تباری رو به تو مدیونیم!
از آینه کنار کشید و خودش را ول داد روی
تخت دو نفره‌ی قدیمی خانه، با چهار دست و پای
باز که به چهار گوشه‌ی تخت کشیده بودشان،
چشم به سقف دوخت و از سرش گذشت:
- امیدوارم این دفعه به قدر بار قبل مشت و
لگد نخورم... دنده‌هام رو اون بار...

یه خونه‌ی شلوغ با یه عالم بچه و دختر و
پسر و عروس و داماد؟!... کپتن فرهاد موسوی،
من حاضر نیستم تاختمو با نفر دومی شریک بشم،
حوصله‌ی شریک و کنار اومدن باهاشو ندارم! تو
چه دست و دلباز بودی پدر من... باعث افتخاری
کپتن موسوی با این دست و دلباز بودن!
و همان‌طور درازکش، سر چهار انگشتش را به
علامت سلامی نظامی‌گونه و رسمی به شقیقه‌اش
چسباند و گفت:

- معرفی می‌کنم خودمو کپتن؛ پیشمرگ
داوطلب، مهندس شهرام موسوی، وندور خوش
سابقه‌ی شرکت زیمنس، در خدمت برآوردن
آرزوهای شما...

روستای سرآقا سید

از نیمه‌ی روز که جویای احوال جانان شده بود و شنید که تبش قطع شده است، دیگر سمت خانه‌ی سیدفتلا آفتابی نشده بود! برگشته بود خانه و توی کارگاه نشست بود پشت دستگاه تراش و این‌بار داشت روی ساختن زنجیری برای آن پلاک کار می‌کرد که بشود توی گردن انداختش. هرچندتایی پلاک شناسایی برای خودش می‌ساخت، کم بود! همین که پایش می‌رسید مونیخ، تصمیم می‌گرفت این‌بار کجای کره‌ی خاکی فرار کند، شاید بخشی از آفریقا که معروف بود قبیله‌های آدم‌خوار زندگی مینند و شاید بخشی آمریکا جنوبی که...



زارپوش

عاطفه منجری

پلات دوست و مقادوشش

پوزخندی کنج لبش نشست، ذهنش داشت او را به هر کجا می‌کشاند تا دیگر هیچ رد و نشانی از خانه سیدفتلا و بی‌سی‌زینب در تخیلاتش باقی نماند. کمی دیگر غروب آفتاب از راه می‌رسید و او هنوز حتی ناهار هم نخورده بود... بالاخره دست از کار کشید. سرپا ایستاد، کش و قوسی به تنش داد و رفت طبقه‌ی زیرین ساختمان. چند سیخ کبابی را که تیگدار برایش آماده کرده بود، برداشت و گذاشتشان توی مجمعه‌ی بزرگی که در آشپزخانه بود. کمی مخلفات هم گذاشت توی آن سینی بزرگ، بساط نوشیدنی و کیف کوچک مخصوص سیگار برگش را هم برداشت و کنار وسایل سینی گذاشتشان و سینی را برداشت و باز راهی طبقه‌ی بالا و کارگاه شد.

سینی را گذاشت پشت در کارگاه که به پشت‌بام باز می‌شد. مجاور در کارگاه، دقیقاً چسبیده به دیوار جانبی خریشته، صاحب‌خانه سکویی سنگی ساخته بود و کنارش منقلی با سنگ‌چین‌های دوغاب داده شده!...

شهنام نشست روی سکو، پاهایش را دراز کرد و نگاهش روی سیخ‌های آماده کباب کش آورد! تنهایی میلش به خوردن نمی‌کشید، بعد از این همه روز که از آمدنش به ایران گذشته بود، خورد و خوراکش در وعده‌های غذایی مرتب و منظم روزانه، هر روز بدتر روز پیشش گذشته بود! حالا هم که همه‌چیز مهیا بود، میلش نمی‌کشید و انگار اشتهايش بند آمده بود و فقط میلش می‌کشید نوشیدنی به حلقش بریزد!

باز چشمش روی سینی بزرگی که همراه خود آورده بود چرخید، از بطری داخلش سریع گذشت و رو برگرداند سمت منقل!

تیگدار همه چیز را حتی برای روشن کردن آتش آماده کرده بود، قول انعام‌های خوبی که شهنام به تیگدار داده بود به کنار، مشخص بود جوان یک‌طور رابطه‌ی مرید و مرادی با او پیدا کرده است. تیگدار وقتی با شهنام بود، سعی می‌کرد تا حد ممکن فارسی حرف بزند که شهنام حرف‌هایش را بفهمد. یکی دو ساعت پیش، وقتی کارهایش را تمام کرده بود، چند سیخی هم کباب بره آماده کرد و گذاشت توی یخچال و رفت بالا تا از شهنام اجازه‌ی مرخصی بگیرد که شهنام چند

یورو در جیب پلیور دستبافت و کهنه‌ی
تیگدار گذاشت و گفت:

- پول ایرانی کم دارم، منظورم اسکناسه!
چندتایی کارت همراهه، ولی دستگاه پوز سیار که
ندارم بتونم روزانه برات کارت به کارت کنم!
نشست پشت میز کارش و سرگرم کار خودش
شد و ادامه داد:

- هر وقت بخوای می‌تونی ببری شهر و به
قیمت روز پنجش کنی!

- چه کار کنم مهندس؟! کباباش کباب
بختیاریه، گوشت تازه‌ی میش و بره... چنجه
می‌خوای...

- مهندس باباته تیگدار، این نکته‌ی اول!

- کافرنبینا مهندس!

به همی خدا بَوم (بابام) جز گله و دام و میش

و...

- منظورم اینه که نگو مهندس، حساسم روی
این کلمه! شهنام صدا کن، اسم کوچیکمو.
چشمان جوان گرد شد و انگار کفر شنیده
باشد، پرسید:

- اسم کوچیرتو (کوچیکتو) بگم؟! نع،
اسغفرالله... عیبه!

این بار دیگر گنجایش یک به دو نداشت، زبانش
در برابر تیگدار سریع غلاف کرد و کوتاه آمد:

- خيله خب، هر چی دوست داری صدام کن!
اصلا يادم رفت چی می خواست بهت بگم!

- گفתי چنجه می خوای، اسکناس نداری و ...

- پسرجان، کی گفتم چنجه می خوام؟!...

همین گوشت تازه‌ی بره خیلی هم خوبه!
- پ سی چه پیل (پس چرا پول) دادی؟! سی
چه اخوی پیل سیم (چرا می‌خوای پول برام)
کارت به کارت کنی؟!

شهنام همان‌طور که پشت میز کارش نشسته
بود، دستی برای جوان ساده‌دل جنباند و باز
سرگرم کار خودش، با ملایمت برایش توضیح
داد:

- تیگدار، بذار تا شیرفهمت کنم! برای
خریده‌های روزانه‌م پول ایرانی دارم به قدر کافی،
محتاط خرجش می‌کنم که کم نیارم تا وقتی
این‌جا هستم! متوجهی؟!... ولی این پول خارجی
که بهت دادم برای خودته، نه برای خریدن گوشت
یا چیزای دیگه!...

دستمزد زحمتاییه که بهت می‌دم! تا شب عید
مجبورم همین حوالی بمونم و مسلماً بارها ممکنه
باهات کار داشته باشم، روزانه باید بیای بهم سر
بزنی و کاری باشه بهم کمک کنی! نمی‌شه که مفت
و مجانی باشه زحمات!

- ای چه حرفیه مهندس؟!... مهمانی، قدمت
روی تیلْمونه!

شهنام هم به قدر او سعی می‌کرد بفهمد او چه
می‌گوید، گاهی بر حسب حدس و گمان! احتمالاً
منظورش این بود که قدمش روی چشمانشان
است! جوان در حالی که چشم از دست او
برنمی‌داشت، بلکه بفهمد سرگرم چه کاری است،
ادامه داد:



زار پرده

عاطفه منجری

پلات دوپست و همکار و همف

- دام و بَوم (مادر و پدرم) بفهمن از مهمون
عمو سی‌فتلا پیل و دستمزد گرِدم، چه دارم بگم؟!
- تو که پول نخواستی، بگو خودش دوست
داشته بهم تیپ بده!

گل از گل تیگدار شکفت، چشمانش برق افتاد،
ناباور و بهت‌زده، حتی یادش رفت باید فارسی
حرف بزند:

- تَنه خدا راس اِگوی، تِک و تارف نی‌کنی؟!
هی پیافِرَنگی، تش وُندی بِ جوئِم، دردت من
تِشنیم! (تو رو خدا راست می‌گی؟! تک و تعارف
نمی‌کنی؟! هی مرد خارجی، آتیش انداختی به
جونم، درد و بلات توی حلقم!)

- پسر، فارسی بگو... چی می‌گی؟! نمی‌فهمم!

تیگدار نیم التماسی ریخت در لحن نیم بند
فارسی‌اش:

- می‌گم، کاش یه خورده تیپتو می‌دادی به م
دیگه از خدا چه إخواستم؟!

شهنام دست از کار کشید، از روی پلاکی که
رویش کار می‌کرد، چشم گرفت و نگاهش را به
جوان دوخت. باید بیشتر در صحبت‌هایش با
تیگدار دقت می‌کرد. او منظورش از تیپ، انعام
بود و دریافت تیگدار از صحبتش،

"خوشتیپ" شدن بود! کمی با چشم تیگدار را
برانداز کرد، قد بلند، لاغر اندام و تیپش... شاید
اگر مثل خودش پول خرج سر و لباسش می‌کرد و
البته کمی هم سلیقه و از فروشگاه‌های لاکچری و
برند...

خب، چنین فروشگاه‌هایی کجا و این دهستان
کجا تا این جوان... اما، این جوان هم چیزهایی
داشت که خودش حتی بویی از آن نبرده بود!
ساده دل بود و بی‌اندازه باصفا و غریبه‌نواز!
لبخندی صمیمانه به روی جوان زد و گفت:

- پسر جون، خیلی هم خوشتیپی... وقتی
خواستم از این‌جا برم و برگردم شهرمون، نصف
لباسامو برات می‌ذارم، پیوش خوشتیپ بشی!
ولی این تیپ، که من بهت گفتم، یعنی... یعنی...
یعنی (دلش نیامد بگوید یعنی، انعام!) یعنی یه
جور... هدیه! کادو... این‌طوری حسابش کن!

تیگدار از ذوق باز فارسی و زبان محلی را
قاطی کرد:

- هی مهندس، دام اگو، سی همی اسممه، که تیگ (به پیشانی اش اشاره کرد) مِ نه خو نوشتنه، پِ پِل ریتو بیوسم (ای مهندس، مادرم می گه به خاطر همین اسممه که پیشونی منو خوب نوشتن، پس بذار روت رو بیوسم)! (تیگدرا/خوش اقبال) در فرهنگی که شهنام بزرگ شده بود، رو بوسی با یکی همجنس های خودش، معنای چندان خوبی نداشت! تا جایی که می شد از این کار حتی در ایران هم امتناع می کرد! تا تیگدار خودش را جلو کشید برای روبوسی، شهنام تند دستی جلو کشید تا مانع روبوسی تیگدار شود و دستپاچه گفت:

- نه نه، رو بوسی و اینا لازم نیست! همین که روزی چندبار بهم سر می زنی و کارای دم دستیمو راه می ندازی، جای روزی ده دست روبوسی

حسابش می‌کنم و می‌ذارم جای تیگ نوشتم
که خوب نوشته شده! این پول رو هم بذار کنار
برای خودت... هوم؟!

- مهندس... اِگم، پیل رو "تی خُت" (پیش
خودت) نگه دار، وقتی خواستی بری، همراه تیپت
بدس به م (بدش به من)... الان روم نی که زِت
پیل بگیرم!

- باشه پیش بده به خودم، موقعی که
خواستم بهت تیپ بدم، یه دفعه باهات حساب
می‌کنم!

و بالاخره با دور شدن تیگدار و رفتنش به
پشت‌بام برای سر و سامان دادن به باقی کارها،
تازه شهنام نفسش را سنگین رها کرد توی
لپ‌هایش!

همینش مانده بود که با مرد دیگری روبوسی
کند و... تیگدار هر چه هم که برای فارسی صحبت
کردن تلاش می‌کرد، خود او باید دو برابر تلاش
می‌کرد برای یادگیری زبان اهالی این روستا و
اطرافش، آن هم با قید دو فوریت و در اولویت
باقی کارهایش... با فکر برجسبی که با چنین
حرکتی در آلمان می‌خورد، عضلات صورتش در
هم مشت شد و تنش ویره رفت!



زار پرده

پارت دوست و همکار و هشت

عاطفه منجری

کمی بعد خورشید نم‌نمک داشت پشت کوه‌ها
پنهان می‌شد که شهنام بطری نوشیدنی را
گذاشت کنار دستش و فندک کشید زیر سیگار
برگش، تکیه داد به دیوار خریشته، پاهایش را
روی هم انداخت و حین پُک زدن به سیگارش،
چشمی در آسمان چرخاند. هوا به قدری تمیز بود
و آسمان چنان رنگ زیبایی به خود گرفته بود که
حتی آدمی مثل او هم که به عشق، اعتقادی
نداشت، بی‌اراده هوس می‌کرد عاشق باشد و
عاشقی کند در این هوا! بی‌نیاز به هیچ دکوربندی
و ظاهرسازی و نمایش فیک و دروغینی!

پوزخندی کنج لبش نشست، عاشقی کردن تک
نفره هم برای خودش عالمی داشت... چشمی
چرخاند روی گوشی جانان...

کشش عجیبی به این گوشی داشت و قطعاً
با موزیک‌هایش بزمش بزم می‌شد، موزیک و
بلک & بلو و هوای عالی... گوشی را روشن کرد و
مستقیم رفت توی گالری موزیک‌هایش، کمی
فهرست آهنگ‌ها را بالا پایین کرد و دود سیگار را
در حلقش چرخاند و حلقه حلقه از دهان بیرونش
فرستاد. به شکل تصادفی روی یکی از آهنگ‌ها
دست کشید و گوشی را گذاشت کنارش، سرش را
تکیه داد به دیوار خریشته و با پلک‌هایی بسته
گوش سپرد به موزیک و در خلسه فرو رفت که
یک دفعه گوش‌هایش تیز شد:

**"تو جان شدی من جانت، گوش به فرمانت،
دل ببرد از من حالت چشمانت..."**

پلک‌هایش یک‌دفعه باز شد، هول هولی یک دیگری به سیگارش زد:

"جان شدی من جانت، دست به دستانت، در باد می‌رقصد، موی پریشانته..."

دستپاچه گوشی را برداشت و صدای موزیک را برید و با چشمانی گرد و هراسان زیر لب زمزمه کرد "زریران؟!... نه نه!" "استاپ‌ایت" (متوقفش کن)! الان اصلا وقت مناسبی برای موزیک گوش دادن نیست!

گوشی را خاموش کرد و کناری گذاشت! بی قرار شده بود انگار... کامش عطش زده بود و خودش کلافه، سیخ‌های کباب را گذاشت روی منقلی که خیلی وقت بود هیمه‌اش آماده‌ی پخت و پز گوشت‌های تازه بود تا برای خودشان نرم‌نرم

کباب شوند و باز بطری را برداشت،
می‌خواست دنیایش بلک (سیاه) باشد و لامصب
این آسمان آبی، تمام هوش و حواسش را به
بخش بلو (آبی) آسمان زندگی‌اش می‌کشید. هوف
پر حرارت و سنگینی از سینه بیرون داد و دوباره
لیوانی به حلقش خالی کرد... مدتی را در
فراموشی عادت‌هایش گزرانده بود، یعنی به
قدری در تب و تاب و سوروایو و زنده ماندن و
دست و پنجه نرم کردن با جاده بودند که، فرصتی
برای مرور خاطرات تلخش نداشت و طبیعتاً
نیازی به فراموشی‌اشان هم پیدا نکرده بود... خم
شد، سیخ‌ها را از روی منقل برداشت و
گذاشتشان کناری!

این بار برخلاف همیشه خاطره‌ی شیرین
دستی که برایش لقمه‌ای کباب پیچیده و مقابل
دهانش گرفته بود، حس و حال کباب خوردن را
از سرش زدید و به جایش آن قدر مکالمات سه
نفره‌اشان در گوشش مرور شد تا رسید به صدای
آرمین با آن استدلال کودکانه‌ی شیرین و
دلچسبش "اشلن من همیشه لقمه‌ی دهنی دوشت
دارم جاناما!" بی‌اراده بلند خندید، آن شب در
کمال تعجب، برای اولین بار با حسادت آرمین
مواجه شده بود و به شکلی ناخواسته با آن طرز
لقمه کش رفتن از دست جانان، دل خودش را که
بد لرزانده بود، چه برسد به دل دختر بیچاره را!
خب، طبیعی بود، یک کشش غریزی و ...

لیوان بعدی را ریخت ته حلقش و مجدد
کامی از سیگار برگش گرفت و پلک بر هم فشرد!
نه، بی‌فایده بود، نه اشتهای خوردن کباب داشت،
نه کشیدن سیگار برگ... میلش فقط به نواختن
گیتار می‌کشید. سر سیگارش را کاتر زد و آمد
بیندازدش توی کیف مخصوص وسایل سیگارش
که نگاهش افتاد به بسته سیگاری که کنار
سیگارهای برگش در کیف کوچکش مانده بود.
جانان دوست داشت گاز بزند روی فیلتر این
سیگار و طعم نعنایی‌اش را... به جهنم که نبود
طعم نعنایی به کام بکشد... آن قدر می‌ماند خانه‌ی
خاله قابلمه‌ی آرمین و با هم شله ماست
می‌خوردند و شله زهرماری... باز پلکی به هم
فشرد، سر و ته همسفر شدنشان به یک هفته هم

نمی‌کشید، اما هر کلمه، هر جمله، هر حرکت...
برایش خاطره‌ای زنده و اکتیو در خود داشت!
آن قدر اکتیو که همین لحظه طعم تند آن سس
میگوی زهرماری را می‌توانست روی زبان حس
کند و ... لیوان بعدی را بلک (سیاه) می‌نوشتید...
به تاریکی و سیاهی زندگی عادت داشت! جانان و
آرمین هم تا خود عید می‌ماندند خانه‌ی خاله
قابلمه، ور دل بابابزرگ تیدا، عمو سید فتلا... بلند
شد و برگشت توی کارگاه، از پله‌ها سرازیر شد و
با دیدن برنوی جانان که کنار گیتارش به دیوار
تکیه داشت، با چنان خشونتی گیتارش را از کنار
دیوار برداشت، انگار علیه جانان برنو دست
گرفته است!



زار پرده

عاطفه منجری

پلات دوست و همکار دونه

با قدم‌هایی بلند رفت سمت دیگری و پتویی
هم برداشت و دیگر طاقتش طاق شد، خاطره‌ی
پیچاندن جانان لای پتو، وقتی مثل ماهی
بی‌جانی از آب صیدش کرده بود تا از سرما جان
ندهد... نفسی سنگین به سینه کشید و همراه باز
دمی پر حرارت هوا را از سینه‌ی سوخته‌اش ده
برابر سنگین‌تر از دهانش بیرون داد، پتو و گیتار
به دست راهی خریشته شد. پتو را گرفت دورش
و زیر آسمانی که رنگ آبی‌اش می‌رفت تا نارنجی
شود و بعد سیاه و ظلمانی، پتو را دور خود
پیچید و گیتار را روی پایش فیکس کرد و به
خودش دستور داد:

- فقط روی تمرین و یادگیری این آهنگ محلی
فُکس می‌کنی شهنام... فقط روی یادگیریش...

وقتی برگردی مونیخ، این آهنگو برای تیه کال
برنوی بابای خرشانست می زنی و می خونی و
می ذاری حال دل مامان طلالت خوب بشه...
سرش را زیر انداخت و کمی با سیم های
گیتارش ور رفت تا از کوک بودنشان مطمئن شود
و بالاخره بر سیم های گیتارش نواخت....

کاپشن شیری رنگم را دوباره تن زدم و زیر
شال دانه اناری ام، می نای دیگری بستم تا نم
موهایم را بگیرد. سیستم برق رسانی این روستا
بگیر نگیر داشت، گاهی به واسطه ی بارش برف،
برقی که از روستاهای مجاور کشیده بودند، قطع
و وصل می شد.

در واقع تنها خدمات شهری که به این روستا
رسیده بود، همین شبکه‌ی برق بود که در این
فصل از سال و چنین شبی همین هم از اهالی
اصیل این روستا دریغ شده بود! وقتی
بی‌سی‌زینب فهمید تصمیم گرفته‌ام بروم خانه‌ی
استیجاری شهنام، تشویقم کرد و گفت جوان
رشدالی است و ظرف این دو روز، هم خودش،
هم عمو سیدفتلا و حتی عمو سیدفرجلا، زیر
نظرش داشته‌اند و صلاحیتش مورد تأییدشان
قرار گرفته است! گفت عمو سیدفرجلا قول داده
دفتر و دستکش را دستکاری کند تا بتواند تاریخ
عقدمان را طبق طلاقنامه‌ام که پیش بی‌سی‌زینب
امانت مانده بود، مناسب با شرایط ازدواج
مجددم، تنظیم کند.

حتی گفته بود خودش برایمان صیغهی عقد
دائم میخواند. حالا داشتم میرفتم تا اخبار را
به شهنام بدهم، حتی از خطر فرید آگاهش کنم!
خواهی نخواهی تا فصل بهار قطعی توی این
روستا گرفتار بودیم، تا کی میشد مزاحم
بیسی زینب بمانم و... بهانه بود! تا هر وقت که
میخواستم توی این خانه جا داشتم و ارج و
قرب! بیسی زینب، مادر تنی بابانوذر نبود، اما نه
فقط زن پدرش که سمت دایگی بابا نوذر را
پذیرفته بود، بابانوذر بعد از فوت مادرش، شیر بز
و میش نخورده بود برای بزرگ شدن، بلکه شیر
این شیرزن را خورده بود تا استخوان بترکاند و
همین بود که آدم لایق و شایسته‌ای بار آمده بود.
بیسی زینب فانوسی برداشت و همراهم شد،

بین راه برایم گفت که شهنام دیشب همراه
قرص مسکنی که برای من آورده، پماد مسکنی هم
برای درد زانوی او آورده است که فقط با دوبار
استفاده از همان پماد، درد زانویش به شدت کم
شده است! این را گفت تا بعدش برایم بگوید که
از دیروز تا امروز حوالی پیش از ظهر بیشتر از ده
بار آمده و سر زده و سراغم را گرفته است، اما
توی خانه نیامده! بی‌سی‌زینب برایم گفت که
شهنام با آرمین خیلی جدی و سختگیرانه برخورد
کرده است و حتی برای بیماری من، کمی از آرمین
حساب پس گرفته است. توی راه این‌ها را برایم
می‌گفت و از روی پشت‌بام‌هایی که حیاط خانه‌ی
اهالی بود رد می‌شدیم. جای ترس و لرزی نداشت
عبور از این مسیر، گه‌گاه می‌ایستادیم و

بی‌سی‌زینب خوش و بشی هم با اهالی
خانه‌ها داشت و حتی من را که خیلی‌ها
نمی‌شناختند، به آن‌ها معرفی می‌کرد.
هوشمندانه‌تر این که با قرار قبلی که بین خودش،
عمو سیدفتلا و عمو سیدفرجلا گذاشته بودند، به
همه می‌گفت جانان با همسر و فرزندش به
سرا‌قاسید آمده است و برایشان قصه‌های عجیب
و غریبی از همسرم به هم می‌بافت که کم‌کم
خودم هم داشت باورم می‌شد. راه ده دقیقه‌ای را
حدود یک‌ساعت پشت سر گذاشتیم، به شیوه‌ی
سنتی و اصیل بی‌سی‌زینب! بالاخره خانه‌ای دور
از خانه‌های دیگر را خاله با نوک انگشتش نشانم
داد که خوب می‌شناختمش. گفت که شهنام این
خانه را از عمو سید فرجلا کرایه کرده است.

می‌گفت شهنام با مبلغ گزافی خانه را از عمو
فرجلا اجاره کرده است که دل پیرمرد راضی
باشد. من حواسم به این حرف‌ها نبود، فقط
چشم دوخته بودم به در خانه که خاله تشویقم
کرد توی هوای سرد بیشتر معطل نکنم و تا هوا
تاریک تاریک نشده است، خودم را برسانم به
مقصد! در همان بین باز با زنی از همسایه‌ها
مشغول سلام و علیک شد و دستی پشت من
فشرد و راهی‌ام کرد تا زودتر برسم به خانه‌ی
استیجاری شهنام! می‌خواست تا با زن همسایه
خوش و بش می‌کند، من هم رسیده باشم به
مقصد و خیالش راحت شود. حس می‌کردم حتی
سر آرمین را با چوپانی و مرغ‌های مرغدانی گرم
کرده تا به قول خودش، اول من و شهنام به



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دوپست و مساد

صلاح هم برویم و سنگ‌های سر راهمان را با
یکدیگر بشماریم... سنگ‌هایی که به ترتیب از کم
خطر شروع می‌شد و به پر خطرترینشان
می‌رسید. خاله بارها برایم شمرده بودشان...
تورج، عاطفه، فرید! از خود کلهر هیچ نمی‌گفت...
نظرش این بود که با حادثه‌ای که برای امید پیش
آمده و از دست رفتن تنها پسرش، برگ و بار
عطاءالله کلهر ریخته است، ولی من قبول
نداشتم، برگ و بار هیچ کلهری، هیچ وقت
نمی‌ریخت، مگر با اراده‌ی کلهر دیگری... مثل برگ
و بار جوانی و عمر امید که به اراده‌ی فرید و
برای انتقامجویی از برادرش ریخته بود! یا برگ و
بار عاشقی فرید که با اراده‌ی عاطفه ریخته بود...
با رو کردن دست فرید برای من و ...

تورج از نظر من، ماست‌هایش را کیسه کرده بود... تورج پول‌پرست بود و قدرت طلب و منفعت‌جو... اما نه آن قدری که بیشتر از این بخواهد زندگی من را برایم به گند و کثافت بکشد! غرق در افکار خودم رسیدم پشت در خانه‌ی اجاره‌ای شهنام و صدای سازی آشنا، تمام حجم شنوایی‌ام را در خود بلعید...

نفسه منجری

"چه خشه اول بهار، پهنه‌ی شلال‌دون/ تیه‌کال
برنو" (چه خوش می‌گذره، اول بهار توی دشت پر
از گل شلال)

صدای ساز شهنام بود؟!... او بود که داشت با
این تسلط لری می‌خواند؟!

"ایل لیلی بار کنه، سی ایل مجنون/
تیه کال برنو" (ایل و طایفه ی لیلی بار و بندیل
ببنده به سمت ایل مجنون...)

گوشی خوش دستم را برای تمرین موزیک
می خواست؟!... "خب، شهنام جی، حلام لیلیه که
بار زده راه افتاده اومده سراغ آدم بی گند و بویی
مثل تو... که هیچ وقت از توش مجنون در نمی آد!"

"دیرادیر سیلت کنه، بی چشم کالشر/ تیه کال
برنو" (دورادور نگاهت کنه با چشمان قهوه ای
سوخته اش/ ای معشوق من)

کی گفته؟! وقت دورادور نگاه کردنای تیه کال
برنو، گذشته، تازگی فقط و فقط دوست دارم رخ
به رخ، نفس تو نفس، چشم به چشم، نگات کنم!

**"اسب سرخ زین کنی، بری و مالش/ تیه کال
برنو" (اسب سرخ رو زین کنی و بری به سمت
آبادی تیه کال برنو)**

**"های تیه کال برنو/ جات خالیه اُمشو" (آهای
تیکه کال برنو، جات خالیه امشب)**

درهای خانه‌های این روستا، چفت و بست
محکمی نداشت، اما نه جرأت داشتم در بزنم و نه
در را امتحانی هُل بدهم شاید باز شود! گیتارش
انگار به تن من وصل شده بود و با هر تَک ظریفی
که پیک به تن عریان سیم‌ها می‌کشید، انگار لرزی
هم به تن من می‌نشست! صدای نت‌های این گیتار
و حنجره‌ی صاحبش، داشت دین و دلم را بر باد
می‌داد! پلک‌هایم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم،

مرد می‌خواست که جرأت کند و پا به این
بزم پر شور بگذارد و دست دلش را لو ندهد... و
من مرد نبودم که! زن بودم، یک زن دل رفته‌ی
عاشق... اما، جانان هر وقت که میلش می‌کشید،
چهره‌ی مردانه‌اش هم رو می‌شد و امشب میلم
می‌کشید مردانه پا بگذارم پیش و خودم را
تحمیل بزم این کوردل کنم... کارش از کافردلی
گذشته بود! در را کمی هل دادم که با فشار دوم
دستم، لای در باز شد، تند دست انداختم لای درز
در و کلونش را کشیدم و به سرعت قدم گذاشتم
توی محوطه‌ی کوچکی که چهارقدم می‌رفت،
می‌رسیدی به ساختمان! سر راهم به سالن، دیدم
برنو من را گذاشته کنار دیوار، چنگ زدم و برنو را
برداشتم و پله‌ها را بالا رفتم، خانه‌ی پسر عمو

سیدفرجلا زیاد آمده بودم، تابستان و بهار،
خیلی مواقع همراه بابانودر و ماهمامانی، در
همین خانه اتراق کرده بودیم! رسیده بودم به
کارگاه که چشمم افتاد به مرد پیچده در پتو... با
گیتاری که دست داشت و همچنان تکنوازی
می کرد با گیتارش... اندکی مکث و دیدم لیوانی
نوشیدنی به حلقش ریخت... و باز کمی نواخت و
دوباره دم گرفت!

"چه خشه، چه خشه هوشش نره، عهدی که
بهسه/ تیه کال برنو (چه خوش است اگه عهدی که
بسته از خاطرش نره، تیه کال برنو)"

حالا درست پشت سرش ایستاده بودم، صدای
شهنام در فضای خالی خانه ی خشت و گلی
روستایی رها شد، در حالی که ریتمیک تر بر

سیم‌ها می‌کشید و عجیب‌گویش و لحن
کلماتش بر موزیک اصلی، سوار بود و مسلط و
همان‌قدر اصیل بود و گیرا!

**"شو بری سر وُر دیار، تا خُش نشهسه/ تیه‌کال
برنو"** (شب بری سر چادر محل اسکانش، بیینی
خودش نشسته، تیه‌کال برنو)

آب دهانم را صدا دار بلعیدم! این مرد داشت
تعمدی من را به گشتن می‌داد! شک کردم نکند
خبردار شده ناخوانده سررسیده‌ام؟! اگر هم خبر
نداشت، تا جانم از حلقومم در نرفته بود، باید
خبرش می‌کردم، شاید دست از ادامه‌ی کارش
می‌کشید!



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دوپست و مستاد ویک

از همان پشت سرش، گلنگدن برنو را کشیدم
که در کمال تعجبم، نرم و بدون از دست رفتن
فیگور و ژست دست گرفتن گیتارش، گردنش
چرخید سمتم... نگاهش... کمی نا متعادل بود،
مردمک چشمانش روی صورتم دودو زد، اما دست
از نواختن و خواندن نکشید!

"یه تشی سیش بُرکنی، هیمه‌ش بلی بو/
تیه‌کال برنو" (یه آتیشی برایش روشن کنی،
هیزمش از جنس درخت بلوط، تیه‌کال برنو)

با نگاهش داشت ترغیبم می‌کرد که جلوتر
بروم، مردد قدم قدم و نرم نرم جلو رفتم و او باز
چشم در چشمم به خواندنش ادامه داد:

"نون تیری سیت کنه ریش بل بلی بو/ تیه کال
برنو" (نون محلی برات درست کنه، روش برشته
باشه، تیه کال برنو)

"های تیه کال برنو/ جات خالیه امشو"

و دیگر صدایش را چنان مستانه سر داد که
حال دلم به هم ریخت... قدم به پشت بام گذاشتم
و سر تفنگ را بالا گرفتم رو به آسمان خدا و
کوتاه و مختصر گفتم:

- تمومش کن، باید با هم حرف بزنیم!

"قسمی سیش بخری و اسب و برنو/ تیه کال
برنو" (به اسب و تفنگش برایش قسم بخوری،
تیه کال برنو)

- شهنام تمومش کن تا شلیک نکردم، تموم
اهالی روستا بریزن سرت!

"ار نه خش بو سی چنه قطار رورو/ تیه کال
برنو" (اگه خودش نباشه، قطار فشنگ پشت هم
ردیف به چه درد می خوره، تیه کال برنو) طاقتم
سرآمد، می دانستم صدای تیر در کوه می پیچد و
تشخیص محل شلیک، تقریبا سخت و شاید
محال باشد! تیری هوایی در کردم که قسم
می خورم برای اولین بار، لبخندی جاندار، عمیق و
زنده نشست روی صورتش و با حال خاصی که
انگار دلم را اره می کرد، سرش را با تن صدایش
برایم حرکت داد و قوی تأثیرگذارتر خواند:

"بهزه برنوم ایخمش، بس که اصیله/ تیه کال
برنو" (بهتر/ بیشتر از تفنگ برنوم می خوامش،

این قدر که اسیله، تیه کال برنو)

حال خودش نبود انگار! چشمی روی بساط
دور و برش چرخاندم... کبابها دست نخورده
بود و حتی نیخته اما بلک&بلو را به ته رسانده
بود!

"تک تنها هم که بوم، خش سیم یه ايله/
تیه کال برنو" (تک و تنهام که باشه، خودش برام
به قدر یه ايله، تیه کال برنو)

- تنهایی این همه زیاده روی کرده بود؟!...
تفنگم را گذاشتم کناری و نشستم مقابل پایش
زمین و ترسیده پرسیدم:

- هوش و حواست سرجاشه شهنام؟...
دو چشمی سنگین برایم پلک زد و تا چشم باز

کرد، نگاه خمارش را تاب داد توی نگاه
هراسانم، دست از گیتارش کشید و با سر
انگشتانی که تا آن لحظه پیک به سیم‌های گیتار
می‌کشید، چانه‌ام را محکم چسبید و مستانه و
سرحال تکانی به سر و گردنم داد و دیگر بدون
گیتار زدن، برایم ریتمیک تکرار کرد:

"های تیه کال برنو/ جووون تیه کال برنو..."

طایفه منجری

تند و تند توی آشپزخانه شربت آبلیمو عسل
آماده می‌کردم و حین هم زدن شربت، لب‌هایم را
کشیدم توی دهانم، انگار می‌خواستم از خودم، از
شهنام، از در و دیوار و زمین و زمان، قایم‌شان
کنم! فرنچکیس... یعنی دستی‌اچه شدن تا حد

مرگ و احیا شدن به نفس یک نفس دیگر؟!...
یعنی این که بلرزی و بلرزانی و تنت برود روی
ویبره و از خود بی خود شوی و سراسیمه و
هلهلکی به بهانه‌ی شربت درست کردن از مقابل
چشم کسی که واله و شیفته، شیرهی جانت را
کشیده، خودت را از خودت و او بدزدی و رویت
نشود حتی دیگر با او چشم به چشم شوی؟!
تا یک ساعت دیگر هم که این جا معطل
می ماندم، فایده اش چه بود؟!... گفته بودم باید با
هم حرف بزنیم، الان من حرف حالی ام بود یا
شهنام؟! اما بالاخره که نمی توانستم بی دست و
پایی نشان دهم و بمانم ته این دخمه و از ترس
رو در رو شدن دوباره با او، خودم را تا آخر عمر
از نگاهش پنهان کنم!

گیرم می گذاشتم از خانه اش می رفتم، امشب نه، فردا! فردا نه پس فردا.. آخر هفته نه، آخر آن هفته! باید عاقبت رو در رو می شدیم و سنگ های سر راهمان را برایش رو می کردم، تا بفهمد دارد دست به خطر می زند روی خودش، روی زندگی اش، روی درگیر شدن با خانواده ای به اسم کلهر...

عاقبت سرم را بالا گرفتم، لیوان شربت را لای انگشتانم محکم چسبیدم و از آشپزخانه بیرون زدم. همین که رسیدم به خریشته، دیدم کلا پشت بام را ترک کرده و ایستاده بالای سر میزی و دارد با تکه پلاکی حلبی ور می رود! بی صدا جلو رفتم و بدون یک کلمه حرف، لیوان شربت را گذاشتم کنار دستش که پلاک حلبی را توی



زار پرده

عاطفه منجری

پلایست دوستانه و مستاد و دو

مشتش از چشم پنهان کرد و مشتش محکم
شد. نگاهم روی صورتش بود، وقیح بودم؟!...
شاید! اما دل نمی‌کندم از صورتش چشم بردارم!
با وجودی که پلکش را بالا نیاورده بود، دیدم
نگاهش لغزید روی لیوان، کمی نگاه‌نگاهش کرد و
بالاخره قاطعانه گفت:

- نیازی به شربت عسل و آبلیمو و اینا ندارم،
هوش و حواسم سرجاشه!
آب دهانم را بلعیدم و به تحکم خودش گفتم:
- نیست!

چشم از لیوان گرفت، اما شانه‌هایش صاف‌تر
شد، انگار که می‌خواست قد بکشد مقابلم و
دوباره به همان تحکم و قاطعیت گفت:
- جانان؟!... منو جدی بگیر، حرفامو جدی‌تر!

هوش و حواسم سرجاشه!

- هزار بار قسم می‌خورم که نه تیزهوشی
همیشگیتو داری، نه حواس جمع‌تو! چون...

نفهمیدم چه شد، اصلاً ندیدم با چه سرعتی
موقعیتمان یک‌دفعه عوض شد، انگار توفانی به
راه افتاد که گرد و غبارش کورم کرده بود و حتی
کرا! جوابم را نداد، اما چنان کشیدم جلو و
دستش لغزید پشت سرم که خشکم برد! انگشتان
داغش پای گردنم ریتم برداشت و داغ و داغتر
شد و داغی بندبند تن سوزانش می‌ریخت توی
تنم... دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش که شاید
بتوانم هولش دهم عقب، زورم نرسید، کشیدم
جلوتر و تن داغم را چسباند به تن عضلانی‌اش!

حرارت تنم پا به پای او بالا رفته بود و خون داشت در رگ‌هایم جست و خیز می‌کرد جای حرکت معمولش! سرش را کشید جلو و من فقط دست و پایی زدم، نه به راه دلم، خلاف جهت خواست دلم! نفس بود برایم، نمی‌خواستم تحت تأثیر نوشیدن، تحت تأثیر حال ویرانش، رابطه‌ای بینمان شکل بگیرد که بعدها هردو مثل سگ پشیمان شویم! لب‌هایش را آورد جلو و ده سانتی صورتم متوقف شد! با نوک انگشت سبابه، چال ریز کنار لبم را فشرد و زیرلی قلدرمآبانه گفت "بگو!..." درمانده نگاهم را تاب دادم توی صورتش، پوستش برافروخته بود و هرم گرما از تنش بالا می‌زد که تکرار کرد "بگو... کی چندبار جونتو نجات داده؟!... کی؟!"

می دانستم می خواهد چه بشنود، اما وقتش نبود، واقعا وقتش نبود! آن یکی دستم هم نشست روی سینه اش و باز هولش دادم عقب که انگار نه انگار! نالیدم " شه نام؟! "

فشار دستش را از پشت گردنم، منتقل کرد به گردهام و پیشتر کشیدم و محکم و تاکیدی گفت:
- شه نام نه... اونی که باید بگی... اونو بگو!
اون موقع نشونت می دم کی هوش و حواس نداره! بگو تا ولت کنم!"

تنها راه نجاتم بود، تنها راه نجاتش بود... پلک بستم و جانم به لبم رسید تا از میان لب هایم زمزمه ی نامفهوم بیرون پرید:

- نفس... نفس... نفستو حروم ما نکن...
(چشم باز کردم توی نگاهش) نفس!

ناباور از حرکتش، دستش را از پشتم برداشت! مکت نگاهش در چشم‌هایم طولانی شد و بالاخره سرش را هم کشید عقب و قدمی هم برداشت به عقب. تکیه زد به میزی که پشت سرش بود، یک زانویش خم شد تا لم بدهد به میز و بی‌آن که ذره‌ای از صراحت کلامش کم کند، پرسید:

- دیدی هوش و حواسم سرجاشه؟!... تو چی؟!... نخورده پاتیلی!

قلبم یخ کرد، درجا! چه بی‌رحم بود و کافردل! بازی‌ام می‌داد؟!... چرا؟! گناهم عاشقی بود؟! زل زده بود توی صورت وارفته‌ام که یک‌دفعه صاف ایستاد، رو از من گرفت و چرخید رو به دری که به پشت‌بام می‌رسید!

هر دو دستش را پشت تنش سوار هم کرد...
همان دست‌هایی که وقتی لمسم کرده بود، به قدر
آهنی در کوره تف دیده بود و تنم را داغ کرده
بودند!... همان دست‌های تف‌دیده‌ای که به همان
راحتی پسم زده و دست از نیازشان کشیده
بودند، این دست‌های بر هم سوار شده و عقب
نشینی صاحبشان حتی جای نازی برایم باقی
نمی‌گذاشت! از وسط گذاشتن جانش ترسیده
بود؟!... حق داشت... حق داشت که شنیدم
می‌پرسد "خوبی؟!" جوابش را ندادم! مکتم به
قدری طولانی شد که روی پاهایش نیم‌چرخ زد
تا دوباره رو در رو شدیم. نگاه از این نگاهش
نمی‌زدیدم، طلبکار بودم، بدهکارش که نبودم...

که حتی اگر بدهکار هم بودم، باز هم نگاه
نمی‌دزدیدم! قلبم را کف دستم نشانش داده بودم
و پیش زده بود و حالا داشت برایم کلاس هم
می‌گذاشت؟! آن قدر صاف و مستقیم توی
چشمانش زل زدم که بالاخره خودش به حرف
آمد:

- جانان؟!...زندگی واقعی که صفر و یک
نیست، می‌تونی اون قدر بترسی و خودتو
بترسونی که یه عمر حتی از سایه‌ی خودتم
بترسی! یعنی صفر مطلق، زیرو... و این یعنی،
دیگه اسمش زندگی نیست اونی که تموم این
سال‌ها داشتی! می‌تونی، مثل یه پاک‌باخته، به
قدر دوتا مرد قلدر و دست از جون شسته، بجنگی
و مبارزه کنی و خودنمایی... یعنی مثبت یک!



زار پرده

عاطفه منجری

پارت دویت و استادوسه

اما تو... هنوزم فقط یه عدد منفی هستی زیر
رادیكال زندگی... رادیكالی به اسم كلهرها... یه
عمر خودتو گول زدی! یه عمر، جانان... به قدر
چند سال از جَوونیت! نه فقط خودت كه همه رو
گول زدی... همه رو ترسوندی از یه دشمن
خیالی... كاری كردی كه همه از ترس دشمن
خیالیت، به خودت پناه بیارن و كمتر زیر حجم
سنگینی این همه پناه بودن، خم شده... می فهمی
چی می گم؟!

نمی فهمیدم! غرورم را شكسته بود! عدد
منفی؟!... نه حتی عدد يك و نه حتی صفر؟! باز
هم چشم ندزدیدم، چه اهمیتی داشت قضاوت
این كافر دل فاشیست زورگو؟!

نمی‌دانم حالت چهره‌ام چه قدری رقت‌بار بود
که دست از فیگور مقتدرانه‌اش شست و قدمی
پس گذاشت و از پشت در رو پشت‌بام، خم شد،
بسته سیگارش را نمی‌دانم از کجا درآورد و نخی
سیگار آتش زد و آمد طرفم و گفت:

– بکش!... لازم داری!

اگر دستش را رد می‌کردم، می‌فهمید توانسته
خوب بشکندم! سیگار تعارفی‌اش را از چنگش
گرفتم و همراه پوزخندی، یک سنگینی به سیگار
زدم و دودش را مستقیم فوت کردم توی صورتش!
پلک بست، حالت فوت کردنم تحقیرآمیز بود،
فهمیده بود، حتی با خالی کردن یک بطری تمام،
همان‌طور که نشانم داده بود، رسماً هوشیار بود!
یک بعدی را محکم‌تر زدم و این بار دودش را

فوت کردم رو به سقف و آمدم از کنارش
بگذرم که بازویم را به چنگ گرفت:

با حالتی پر استهزا و تمسخر گفتم:

- دستمو ول کن... نفس! نفس مصنوعی...

نفس ساختگی.... دستمو ول کن!

چشم چرخاند توی نگاهم و محکم گفت:

- از فرید یا هیچ کسی نترس! زندگی کن

جانان، دکوری نه... فیک نه، زندگی کن، زندگی
عادی!

- فکر زندگی خودت باش، عرضه داری، زندگی

خودتو جمع کن!

دستم را با حرکت خشمگینی از چنگش خلاص

کردم و قدم گذاشتم به پشت بام! شالی که از

سرم کشیده بود برداشتم زیرش می‌نای

بی‌سی‌زینب افتاده بود، بغضم گرفت، پیرزن
فکر کرده بود امشب عروس و داماد به هم
رسانده است با ترفند کوبیدن سر آرمین به طاق
مرغدانی و آغل! سینه‌ای صاف کردم و شالم را
انداختم روی سرم و دور شانه‌هایم.... گوش‌هایم
داشت تیر می‌کشید، گول خورده بودم، گول آن
صدای لعنتی گیتارش را و آن لحن گویش اصیلش
را و آن...

دو دست از پشت دورم حلقه بست و تنگ به
خودش فشردم! نفس! نفس بود که این‌طور با یک
حرکت نفسم را می‌دزدید لامصب! پلک بستم و
گاز محکمی زدم روی فیلتر سیگار و طعم نعنایی
سیگار، نفس گره خورده در سینه‌ام را تازه کرد!
حلقه‌ی دست‌هایش محکم‌تر شد و چانه‌اش

نشست سر شانه‌ام وقتی زیرگوشتم یخ زد:
- اهل عشق و عاشقی نبودم و نیستم!
مکت، مکت... هزاربار مکت و باز خودش ادامه
داد:

- اما وقتی گفتم هستم، یعنی تا تهش هستم!
ته تهش... حتی مردن... حتی تا پای نفسم! آگه تو
هم هستی، بگو!... نیستی هم، بگو!
یک آخر را به سیگار زدم و انداختمش زیر پا،
بی خیال حرف‌هایی که شنیده بودم، سیگار را زیر
کفشم له کردم و آمدم برگردم توی ساختمان که
بازویم را کشید و وادام کرد برگردم! اولین بار
بود نمی‌توانستم چشم به چشمش دهم! غرورم را
بدجور شکنده بود، حتی هستی نیستی‌اش هم...
استایل مورد علاقه‌اش نبودم، زور بود؟!!

زوری باید با کسی می ماند، حتی برای شش ماه؟! با کسی که استایل مورد علاقه اش نبود و

...

- جانان جی؟!... کو جسارتت؟!... کو شہامت کہ نگاہ می دزدی؟!

این دیگر غیر قابل تحمل بود، سرم را بالا گرفتم و چشم دادم به نگاهش کہ دیدم هنوز آن چالہی ریز پای چشمش نشسته است! او از چہ در عذاب بود؟! فقط نگاہ نگاهش کردم کہ گفت:

- من شجاعشتو دارم با ضعفام رو در رو بشم! تو چی؟!

- تو چی فکر می کنی؟!

- فکر می کردم شجاعشتو داری!

- معلومه کہ دارم!

فکر کردی عین خیالمه که استایل مورد
علاقهت نیستم؟! فدای سرم که رنگ موهام به
سلیقهت نمی خوره....

شالم را کندم و موهایم را که هنوز کمی نمر
بود، پخش هوا کردم و صدایم بالاتر رفت:
- این موهامه، اینم صورت شله ماستیم و
اینم...

و باز شگرد خفه کردنم به روش خودش و من
از هیروت تخیلات وهم آورم شوت شدم به
هیروت تازه تری، حتی تازه تر از بار قبلی... و
بارهای قبل ترش...

فقط به قدر ثانیه‌ی سرش کشید عقب و
نچواگونه پرسید "خوبه؟!"



زار پرده

عاطفه منجری

پلات دوست و استاد و چهار

نفهمیدم، به خدای احد و واحد که نفهمیدم
چه طور در جوابش لب جنباندم، "خوبه!"... و باز
آگاهانه سر خوردم در عالم خوشایند لحظه(!)
نباید از لحظاتی چنین معجزه‌آسا، به سادگی
می‌گذشتم! اگر بعد از این لحظه، لحظه‌ای
برایمان رقم نمی‌خورد... اگر شمارش معکوس
لحظات زندگی‌ام شروع می‌شد... حداقل دیگر
عدد منفی زیر رادیکال نبودم!

حرارتی زیر پوستم خزیده بود که جریان خون
در شریان‌هایم را به جوش و خروش می‌کشید،
طوری که تمام حس‌های خفته‌ی خواستن و
خواسته شدنم را بیدار می‌کرد! حس‌هایی که تا
این لحظه و این شب اغراق‌آمیز و خاص
زندگی‌ام، تجربه‌ای حتی اندکی شبیه به آن

نداشتم! هرگز چنین حسی در برابر هیچ مرد دیگری در روح بکرم حلول نکرده بود، امید، یک شب ترسناک بود برایم... شبی که درید و تکه پاره‌ام کرد، در لحظه... در یک شب مخوف... تمام رویاهای دخترانه‌ام را سرم هوار کرده بود و تا قبل از جدا شدن و طلاق قطعی‌ام از امید، از مردی که اسم همسرم را یدک می‌کشید، من هم مبدل به شبی شده بودم که حتی به نگاه خودم نمی‌آمدم، چه برسد به نگاه دیگران! شبی که خودش هم از خودش می‌گریخت، اما حالا من مانده بودم و حسی غریب که داشت ذهن و روح و جسمم را به چالش می‌کشید!

نفس‌های تندمان، فضای نمور و سرد بینمان را گرم و حرارتی کرده بود، قدم به قدم کشیدم

عقب، قدم به قدم همراهی اش کردم و رفتم
جلو! نه می خواستم، نه می توانستم از این حالت
رخوت ناک و به شدت خواستنی و شیرین
بگذرم... حتی اگر استایل مورد علاقه اش نبودم...
حتی اگر فقط شش ماه می توانستم برای خودم
داشته باشمش... حتی اگر ناچار می شدم جان
خودم را بگذارم وسط تا تمام دنیا دست از این
نفس و آن نفسم بردارند... از لحظات شیرین با
هم بودنمان نمی گذشتم... هرگز!

صبح زود از تخت بیرون زدم، دوشی گرفتم و
موهایم را لای حوله ای که از چمدانم درآورده
بودم، پیچیدم و سرگرم آماده کردن صبحانه

شدم. نمی خواستم به گذشته یا آینده فکر
کنم، نمی خواستم! باید هر طور که بود، فقط در
زمان حال می ماندم و روز شمار زندگی ام را
خاموش می کردم، تقویم ها را دور می ریختم و
چشم به روی ساعت و عقربک هایش می بستم.
بوی خاکینه با تخم مرغ محلی بلند شده بود که
شعله ی زیر تابه را کم کردم و از آشپزخانه بیرون
زدم. طوری که انگار نه انگار دیشب اولین شب
عمرم بوده است که فهمیده ام معنی زن بودن و
زنانگی و رابطه چیست. پر انرژی قدم به تک اتاق
خانه گذاشتم و دیدم شهنام هم بیدار است.
بازوهای عریانش را از ساعد خم کرده و گذاشته
بود زیر سرش و چشم از سقف بر نمی داشت.

با لحنی عادی و بدون هیچ نمایشی از رابطه‌ی
دیشبمان، پرسیدم:

- بیداری و تنبلیت می‌آد از جات بلند شی؟!
از صدایم تکانی خورد و روی یک دستش نیم
خیز شد و من دلم ضعف رفت برایش، هر
حرکتش، هر نمایشی که حتی به شکل کاملاً عادی
و معمول، از او می‌دیدم، دلم را به تب و تاب
می‌کشید!

قدمی جلو گذاشتم و با حالتی که یعنی "حالا
مگه چی شده؟! " دستش را کشیدم و گفتم:

- تنبلی بسه! پاشو دیگه... ضعف کردم از
گشنگی... دو روزه فقط شله ماست خوردم،
دیشبم بدون شام... شانس آوردم فقط اهل تبم،
وگرنه اگه غشی بودم، تا صبح باید دقیقه‌ای به

دور غش می‌کردم از گرسنگی... عه، پاشو
دیگه!

بلند شد و نشست لب تخت و پاهایش را زمین
گذاشت، حتی نفهمیده بودم کی شلوار راحتی‌اش
را پا کرده که من نفهمید بودم! خم شدم و از کنار
تخت، تک‌پوشش را برداشتم و شوت کردم
سمتش که در هوا گرفتش و گفتم:

- خاکینه با تخم‌مرغ محلی و روغن لری!
پایه‌ای شه‌نام جی؟!

طوری نگاهم می‌کرد، انگار ذهنش مسخ فکر
و خیال‌های درهم‌برهمی شده است! با چشمانی
که باز بود ولی مطمئن بودم هیچ تحلیلی از
رفتارم ندارد، بی‌یک کلمه حرف، بدون کوچک‌ترین
مقاومتی، با هدایت دستم از روی تخت کنده شد

که اخمی برایش کردم و پرسیدم:
- احیانا مثل آرمین توقع نداری که لباستم
تنت کنم، هان؟!

مثل آدم‌های کر و لال فقط سری به علامت رد
پیشنهادم جنباند که دو چشمی برایش پلک زدم و
گفتم:

- بجنب! بجنب کپتن امداد و نجات! امروز هر
طور هست باید بریم سر وقت عمو سی‌فرجلا!
این‌جا فقط ایران نیست، یه جای خیلی بدتریه!
می‌دونی چی می‌گم که؟!

بالاخره تک پوششش را از سرش رد کرد و حین
دست کشیدن توی آستین‌ها و پایین کشیدن
تک‌پوششش، دو کلمه گفت:

- آره، دهاته!



زار پرده

عاطفه منجری

پلات دوست و استاد و پنج

- اونم دهات عشایر بختیاری و غیرتی! یعنی دور تا دورتو یق یقوهای برنو به دست گرفتن، امیدوارم یادت نرفته باشه! الان تموم اهالی سرآقاسید خبردار شدن جانان، دخترخوندهی نوذر پولادوند و دخترماه تابان، همراه همسر فرنگیش که اصالتا بختیاریه، با پسر کوچولوشون اومدن سرآقاسید!

- شوخی می کنی؟!

- صورتتو بشور شهنام، بیا که دیگه معطلت نمی مونم... این قدر گشمنه که حتی فکر شوخی هم از سرم نمی گذره، عین حقیقته اخبارم!

سفرهای پهن کردم روی زمین وسط سالن و دیس خاگینه را گذاشتم وسط سفره و پیش دستی هایی دو طرف سفره با نان محلی که

با حوله‌ای دورشانه، برگشت و وامانده خیره ماند به سفره. خیلی زودتر از او نشسته بودم پای سفره و سرگرم لقمه گرفتن بودم، با دیدنش که نگاهش به سفره بود، لقمه‌ای را که دستم داشتم و به عشق او پیچیده بودم، توی دستم معطل نگه داشتم. با این که دلم ضعف می‌رفت از گرسنگی، اما وانمود کردم لقمه برای خودم است و نیمه راه دهان گذاشتن، نیمچه تعارفی به او زده‌ام:

- می‌خوای بدمش دست تو؟! انگار بدتر از من گرسنه‌ای که این‌طوری محو سفره شدی!

- هان؟! ... لقمه خود تو؟! نه... یعنی، آره...

لقمه را از دستم قاپ زد ولی دهانش نگذاشت، فقط وامانده باز هم نگاهی روی سفره چرخاند و گفت:

- حالا چرا زمین سفره پهن کردی؟!

- خاکی باش... یه میز قهوه خوری دکوری
بیشتر توی هال نداره این خونه، راحت نیست
برای غذا خوردن!

سری به علامت قبول کردن حرفم کج کرد و
دیگر با همان حوله‌ای که دور گردن داشت دو زانو
نشست روی زمین. اخمی نشست به پیشانی‌ام:
- شهنام، سر سفره باید چهارزانو بشینی، لقمه
بزن تمیز!

- مشکلم همین بود دیگه... نمی‌تونم! بلد
نیستم چهارزانو بشینم، یعنی... پاهام نمی‌ذاره،
نمی‌تونم بشینم!

- چرا؟... مگه زانوهات پروتزه یا پلاتینی چیزی
تو پاهاته؟!

- نه خب، عادت ندارم روی زمین چهارزانو
بنشینم... حالا بذار امتحان می‌کنم!

و وای که من هلاک شدم از خنده! یعنی حالت
نشستنش شبیه به قورباغه‌ای بود که پاهایش را
مادرزاد، برعکس به تنش چسبانده باشند! خب،
دنبالم راه افتادن تا ناکجاآبادها، این عواقب را
هم برایش داشت! پاهایش مثل دو قطعه چوب
خشک، با زوایه‌ای چهل و پنج درجه نسبت به
زمین، در هوا خشک مانده بود! دلم برایش
سوخت، بیچاره تمام تلاشش را کرد، موفق نشد!
عاقبت بنا شد همان دو زانو بنشیند و صبحانه‌اش
را بخورد و یک مرتبه انگار تازه موتورش گرم
شده باشد و شاید مثل من، به عمد بخواهد شب
پیش را از خاطر ببرد، با شیطنتی که رگهی با

نمکی توی صدایش انداخته بود، پرسید:
- چون مودب و دو زانو نشستم، تو برام لقمه
می‌گیری؟!... خدا می‌ره روی کولم اگه هی دولا
بشم تا دستم برسه به سفره!

- خدا فعلا توی کول منه با تو و آرمین! امروز
لقمه می‌دم دستت، اما آرمین بیاد خونه،
حسودیتو می‌کنه، پس بهتره سر میز دکوری
وسط هال سفره شام و ناهار و صبحونه پهن
کنیم و حسادت آرمین رو تحریک نکنیم!

- آاه، فتر و جتروی حسودو یادم نبود... ولی
نگران نباش، دو سه روزه یه میز ناهار برای
آشپزخونه داریم... خیالت تخت!

- اینجا فروشگاه مبلمان لوکس و لاکچری
نداره شهنام!

- ولی تا دلت بخواد درخت بلوط داره و
جنگل و یه کارگاهم بالای سرمون داریم!
- خودت بسازی؟!
- بهم نمی‌آد؟!...

و بالاخره آن روی خبیث و شیطانیش را هم رو
کرد:

- از اول بهت گفتم رابطه، کلید کرده بودی
روی ضابطه... حالا بین با رابطه، هر "نیست در
جهانی" می‌تونه "هست در جهان بشه!"
لبم را گزیدم که یق خنده‌ام هوا نرود، لقمه
بعدی را دادم دستش و نگاهم را دوختم به
صورتش و گفتم:

- بد شد زودتر منظورتو از رابطه و فرقش با
ضابطه روشن نکرده بودی برام!

از کجا باید می‌دونستم با رابطه میونه‌ت
جورتره و دست از جنگولک بازی برمی‌داری؟!...
لقمه را طوری از دستم کشید که انگشتانم بین
دستش ماند، آمدم دستم را پس بکشم که چشم
داد به چشمم، به وضوح می‌دیدم رگ گردنش
برجسته شده و عاقبت صدایش دو رگه شد و با
لحن غریبی گفت:

– اگه جز اون رفتار رو داشتی، حتی به قیمت
نجات آرمینم دنبالت راهی نمی‌شدم! لجن نبودی
که افتادم دنبالتون و... دربارهی من چه فکرای
می‌کردی روزای اول؟! همون شب توی ویلای
کوشک... وقتی مجبورت کردم برام شام درست
کنی!

آب دهانم را بلعیدم، چرا این‌طور می‌کرد؟!



زار پرده

عاطفه منجری

پلای دوست و مشاوش

مثلا از فرنگ آمده بود، جنبه‌ی شوخی هم
نداشت! یک لحظه در سرم جرقه زد "والریا! خدا
نابودت کنه زن، حتی روح پلیدتو!" تند اخم‌هایم
را در هم کشیدم و رفتم در جلد مدیر پروژه‌ی
دوآرنیرو و خونسرد گفتم:

- فکر می‌کردم وندور لرفرنگی زیمنسی!... از
اینا که دست به کمر می‌ایستن و فقط بلدن
دستور بدن! فاشسیت و زورگو و کافر دل!
نفسش را ول داد از سینه بیرون و دو چشمی
برایم پلک زد، دستم را رها کرد و لقمه را راحت
گذاشت دهانش و پر طعنه پرسید:

- فاشیست؟!... زورگو؟!... آهه... جانان جی،
معنی کافر دلی رو هم فهمیدم، فاشیستی رو هم
بهش می‌رسیم بالاخره!

همین طور... بخش لرفرنگیش، باید جذاب
باشه!

مسجد سلیمان، سد شهید عباس پور

- آقا فرید، مخلصتم! به همون خدا که
جفتمون قبولش داریم، خودم هنوز توی شوکم!
برگشته، چه پر ابهتم برگشته... همچین رفته توی
قیافه که نگوا! دست به کمر می ایسته و انگار که
ارث باباشو از همه طلب داره!

- پرهام، شده زنجیرش کنی به سد، زنجیرش
می کنی تا خودمو برسونم! این عوضی، تنها کسیه
که ممکنه بتونه رد جانان و آرمین رو بهم نشون
بده!

- جان شما آقا فرید، شده زنجیرشم کنم،
می‌کنم، این بار نمی‌دارم از دستم قسر دربره!
فقط یه چیزی... راستش... این مهندس‌مون، انگار
خیلی کار درسته!

- منظورت چیه؟!

- والا اون بار با یه تویوتا لندکروز سفید اومده
بود، در جریانید که؟!

- خب؟!... حال چی زیر پاشه؟!

- یه لکسوس شاستی بلند، این بار سفید! و یه
چیز دیگه...

- خب پس ماشین بازم هست! دیگه چیه؟!

- رفتنه، دنبال جانان رفت... گفتم که بهتون!

- خب، حالا که چی؟! خودم می‌آم به صلابه‌ش
می‌کشم ببینم چه گهی خورده!

پدرشو جلو چشمش می‌کارم تا دیگه چشمش
پی ناموس...

- آقا فرید خون خودتو کثیف نکن! انگار یه
چیزایی با یه چیزایی نمی‌خونه، شاید هم
ماشین بازه، هم دختر باز!

- یعنی چی؟... مثل آدم حرف بزن پرهام! چرا
حرفتو نشخوار می‌کنی تا دهن بی‌صاحب‌تو باز
کنی؟!

- روی تخم چشام! رک راست بگم خدمتتون
که، تیدا همراهشه!

- کدوم تیدا؟...

- مخلصتم، مگه من و شما چندتا تیدا
می‌شناسیم؟!... دختر آقا پولادوند، دخترخواهر
آقای مهندس نیک‌پور!

- بین پرهام، یقه این موسوی رو بگیر، تف
بنداز تو روش! نه ولش کن تا خودم پیام...
- آقا فرید فقط اگه با ماشین خودت می‌آی،
آروم رانندگی کن و خودتو حرص و جوش نده...
ولی فقط اینم بگم، اون بار یه مدل دیگه طلبکار
بود... این دفعه مدل طلبکاریاش ارتقا یافته شده
و...

- گوه زیادی خورده مرتیکه، بهش بگو، ریدی،
آبم قطعه... تا برسونم خودمو، همچین گوه به
گور خودش و امواتش کنم حالش جا بیاد... هنوز
معلوم نیست چه غلطی با جانان کرده و کارشون
به کجاها کشیده، این بار دست گذاشته روی
تیدا؟!

و پرهام باد غیرت و حرص و جوش فرید را با

گزارشاتش هی باد زد و هی تیزتر کرد! طوری
که بعد از قطع تماس، فرید با خودش ورد
برداشت:

- این زنیکه عاطفه هم که خبر درست درمونی
نمی‌ده... امید داره می‌ره مسجد سلیمان، انگار
خودم بیوگلابی هستم که منتظر بشینم این زنیکه
لاشی، برام خبرکشی کنه! از موسوی باید بهم خبر
می‌دادی چشم دریده! حالام خودم موسوی رو به
قناره‌ش می‌کشم تا زبونش باز شه و مقرر بیاد،
بعدم ریزریزش می‌کنم، جانان مال منه، از اولم
مال من بود! مال فرید کلهر!... چه غلطا؟! جانان
من، نامزد این جوجه خارجی باشه؟!... هع... یه
نامزدی نشونش بدم... خاکسترشم نمی‌رسه دست
ننه باباش! اما هر خری هست، هست، یه کار

درست کرده باشه، اون توله سگ رو از سر
راهم برداشته گمونم، وگرنه چرا فقط دوتایی
توی راه بودن؟!... اما، عاطفه گفت مظنون به
قتل بوده مدتی، اگه از پسر خودش نگذشته، از
این توله سگ مردنی که حتما نگذشته... عاطفه
می گفت، پسره مثل بابای ريقوشه، مردنی و
لاجونی! حالا هر چی، اون بندانگشتی رو، نفله شم
نکرده باشه، خودم می فرستمش تنگ دل باباش
سینه قبرستون، خیالی نیست! باید زودتر خودم
برم سایت... منتظرم باش شهرام موسوی،
منتظرم باش خوشتیپ! دکوراسیونتو برات
تنظیم می کنم، همچین بالا پاینت سبک سنگین
نشه!

زریز

عاطفه منجری

پارت دویست و هشتاد و هفت

- پشت به لکسوس داده بودن هر دو و

نگاهشان روی سایت می‌گشت که تیدا گفت:

- کاش یه ماشین سیاه... نمی‌دونم اسمش

چی بود اونی که قبلاً داشتی، فقط می‌گم کاش
لنگهی اونو خریده بودی!

- اون لندکروز خوش‌رکاب رو برای این مدتی

که ایرانم، قسطی خریده بودم، شهنام با خودش
بردش، قرار بود چند روزه برگرده دستم که...

بالاخره برمی‌گرده و همونو می‌ذارم زیر پام! این
یکی رو هم اقساطی خریدم، بعداً با برادرم

حساب می‌کنم... فقط برای تنوع، ترجیح دادم
این مدت رنگ و مدل ماشین رو عوض کنم...

نگران نباش، ریلکس و خونسرد بمون، اتفاقی
قرار نیست بیفته که دلهره گرفتی!

شاید تیدا خبر نداشت شهنام در بدو ورود،
از این برادرش هم خونسردتر عمل کرده، اما
شهرام از اعتقاد قلبی برادرش برای ایجاد روابط
مثبت کاری در هر پروژه‌ای کاملاً مطلع بود! با
همین پیش زمینه، برخلاف تیدا نگران بود حالا
چه طور به این جماعت تفهیم کند که ضابطه‌مند
و مقرراتی باید با او در رو شوند! تیدا اما
همچنان مضطرب بود:

عاطفه منجزی

- شهرام، فکر تنوع رنگ و مدل ماشین بودی
توی این بلبشو؟... از خونسردیته‌ها! تو رو همین
سلتون براهیم، تو قالب خونسرد خودت نباش!
باید قالب شهنام باشی که نفهمن جاتون عوض
شده!

- خانم دکتر، شما اگه دخالت نکنی و اجازه بدی، من خودم می‌دونم باید چی کار کنم و...
حرفش را بلعید تا یکی از کارگران از کنارشان رد شود و مابقی حرفش را بزند که طرف با دیدنش راهش را کج کرد و آمد سمتش و از دور خوش و بش‌کنان گفت:

- به، ببین کی برگشته؟! شهرام، کاکا خوش اومدی، کی برگشتی ندیده بودمت؟!
و شهرام با دو دستی که به کمر داشت، از پشت عینک دودی‌اش، زل زد به صورت آفتاب‌سوخته‌ی مرد و جدی و سرسنگین پرسید:
- شهرام؟!... این چه طرز رفتارِه؟!... مهندس موسوی هستم! تکرار کن تا دیگه یادت نره باید سلسله مراتب رو رعایت کرد توی کار!

مرد کارگر که سریع خودش را جمع و جور کرده بود، زود دمش را گذاشت روی کولش و د برو که رفتیم! تیدا عینکش را داد بالای سرش و پر افسوس گفت:

- آای شهرام... گند زدی! بابا نصف دعواهای روز اولی که جانان و شهنام با هم رو در رو شده بودن، سر همین لقب کوفتی بوده... الان هر کی برادرتو قبلا توی سایت دیده باشه، با اسم کوچیک صدات می‌کنه!

بعد نگاهش را از سایت گرفت و برگشت رو به شهرام که دست به کمر داشت از پشت عینک دودی، در سکوت براندازش می‌کرد و البته دندان سر جگر می‌سایید، یکهو سرانگشتان تیدا نشست

روی لبش و هراسان پشت دستی که روی لب
نشانده بود، نالید:

- او هه... شهرام یه چیزی...

شهرام بدون کوچکترین تغییری در وضعیت
ایستادن طلبکارش، پرسید:

- چه چیزی؟... چته چشمتو گرد کردی؟!

- کراوات! کراوات یادت رفت بزنی...

و دیگر به شهرام مهلت نداد، ساعد دستی که
او هنوز به کمر داشت، به چنگ گرفت و او را
کشید تا دنبال خود ببردش و در همان بین گفت:

- بیا... بیا دیگه! بریم توی کانکسی که برات
آماده کردن، قایم شو تا من بگردم توی چمدونت،
یه کراوات از توش پیدا کنم و...

شهرام ابتدا تکان خفیفی به دستش داد تا از

چنگ تیدا خلاص شود که بی‌فایده بود!
ناراضی دنبال تیدا راه افتاد که کارشان جلوی
چشم کارگرانی که در رفت و آمد بودند، به
کشمکش نکشد و هی صدایش کرد:
- تیدا؟!... خانم دکتر؟!... تیدا گوش کن...
تیدا!!!...

بالاخره پا محکم کرد به زمین طوری که تیدا
جای کشیدن او دنبال خودش، با سر برگشت توی
سینه‌ی شهرام و شنید که او با حالی عصبی تنگ
گوشش می‌گوید:

- بابا لعنتی من اصلا یه دونه کراوات توی کل
وسایلم نیست! چه این چمدونی که الان همراه،
چه اونایی که قبلا داده بودم شهنام برام بیاره!

توی پروژه‌ها که قرار نیست مراسم رسمی
شرکت کنیم، کراوات به چه دردم می‌خورده جز
این که بار اضافی باشه؟!

شهرام بنا به یکی دو پروژه‌ی هندی‌ش، تصویر
واضحی از بادی‌لنگویج بودن هندی‌ها در ذهن
داشت! و بی‌شک تیدا از خود زنان هندی،
بادی‌لنگویج‌ش، غلیظ‌تر بود! چون به زحمت فقط
نیم‌قدم خودش را عقب کشید و مدل زنان هندی
کف دستش را با پنچ انگشت باز، محکم زد به
پیشانی‌اش و مایوس زیرلبی اعلام کرد:

- آای شهرام، دستمون لو می‌ره با این کارای
تو! به خدا همه می‌فهمن تو و اون یکیتون، یکی
نیستین، دوتایین!

زریز

عاطفه منجری

پارت دویست و هشتاد و هشت

- اگه تو هول نرنی، من خودم بلام ردیفش
کنم!

- چی می خوای بگی، هان؟!... بگی شهنام رفته
شهرام برگشته؟!

- نه جانم، تو چی کار داری؟!... من و شهنام از
این جا به جایی ها زیاد داشتیم، خودم راه صاف
کردن گندای شهنامو بلام!

- اون تنهایی گند نزده، تازه، من الان بیشتر
نگران گندزدنای تو هستم، چون الان شهنام پیش
چشمم نیست! ضمنا، حواست باشه که مقصر
اصلی، این بار تو بودی و پیشنهاد ایرانگردی
مامانت و اون خواهرخوندهی لوس و نرت!

شهرام رو از او گرفته بود و باز دست به کمر
از پشت عینک دودی نگاهش به محوطهی سایت

بود که یک‌دفعه‌ای از دهانش پرید:

- و زیران!

- این کیه دیگه؟!

شانه‌های شهرام بدون شل کردن قلاب
چنگ‌هایش از کمر، بالا پایینی شد:

- خودمم تازه باهاش آشنا شدم!

- دختره؟!... تهران آشنا شدین؟!

خب، وقتش بود کاری کند که زبان تیدا برای
ابد ته حلقش گره بخورد و دیگر روی مخش
ضرب تمپو نگیرد با ور ورکردن‌های بی‌اندازه‌اش!
درجا عینکش را آرتیستی از چشمش برداشت و
رو به تیدا پرسید:

- حسودیت شد؟!...

(نگاهش خبیثانه برق می‌زد که تَک ابرویی
هم بالا داد) نکنه چشمت منو گرفته؟!
و در کمال ناباوری دید که چشمان تیدا از
هیجان درخشید، سر انگشت سبابه‌اش را گرفت
توی صورت او و پر از شوق و تحسین تشویقش
کرد:

- اوه‌هه‌ه... آفرین! آفرین! خودش شدی... خود
خودش شدی!

دهان شهرام باز ماند و چند صدم ثانیه طول
کشید تا توانست صدایش را پیدا کند:
- خود خودش؟!... خود کی؟!!

- خود اون فاشیست بی‌ادب و وقیح!
پلک‌های شهرام به هم نزدیک شد، کامل
چرخید رو به تیدا و با تشدید روی اصوات

کلماتش، طلبکار پرسید:

- اینایی که گفتی... منظورت به کی بود؟!

- داداشت دیگه.... شهنام!

- ولی الان من رو به روت ایستادم!

- منظورم اینه که کاملاً جا افتادی توی

قالبش! آفرین.... بهت امیدوار شدم! انگاریه باری

از کولم برداشتی، با اون مدل رفتار مودبانه،

وظیفه‌ی محافظت و نگهداریم از جونت و لو

نرفتن دستت، واقعا کمرشکن بود!

- خانم دکتر... من اگه محافظ مخصوص

نخوام باید به کی درخواستشو بدم؟!

لبخند دندان‌نمایی روی لب تیدا نشست و

انگشت سبابه‌اش را قاطعانه برای شهرام جلوی

صورتش جنباند!

- به مدیر پروژه! خدا رو شکر تمام خدمات
رفاهی وندور زیمنس، مسئولیتش با مدیر
پروژهست!

- اوکی! جانشین مدیر پروژهی قبلی الان
کیه؟!

- من!

- شوخیت گرفته؟!

تیدا صمیمانه و بی‌رودربایستی جواب داد:

- راستش... دوست داشتم شوخی باشه، ولی

تورج این پست رو با نصف حقوق جانان کرد توی
پاچه‌م! با کلی منت که فقط چون پای آسایش
خیال جانان وسطه و چون نمی‌خواد خال بیفته
به ابروی جانان... بهتره من باهات همکاری کنم که
مراقب باشم دستت جایی لو نره!

- آخه تو... تو... تو کار کردی قبلا توی
سایت؟!... تجربه داری؟!... رزومه کاری داری توی
این کار؟!

تیدا با هر سوال شهرام، دو سه تقهی تک
زبانی می‌زد و سری می‌انداخت بالا که دیگر
شهرام خونسرد هم از کوره دررفت:

- پس به امید چی؟!... به امید کدوم تخصص
این مسئولیت رو گردن گرفتی؟!

- به امید تو... با تجربه و آزمون و خطا و
راهنمایی‌های تو، کم‌کم تخصص پیدا می‌کنم!

- تو همین الانشم داری...

- چی؟!... تخصص؟ نه بابا، من بیچاره هنوز
توی تز دکترای عمومیم موندم... تخصص سرمو
بخوره!

- می گم داری، شک نکن که داری! تخصص
داری...

- تخصصم چیه که خودم خبر ندارم؟!
- توی آتیشی کردن یه آلمانی ذاتاً خونسرد،
فوق تخصص داری!
و تیدا باز شگفت زده شد، گل از گلش شکفت و
دیگر نتوانست مانع نشان دادن رضایت خاطرش
شود:

- شکریا شهرام جی!... این دقیقاً همونیه که از
هر تخصصی توی این پروژه بیشتر به دردمون
می خوره!

- ولی خانم دکتر، توجه بفرمایید که این
پروژه برای شرکت ما، یه پروژه‌ی مهمه و مبلغ
سنگینی...

زرتیو

عاطفه منجری

پارت دویست و هشتاد و نه

- برو بابا دلت خوشه! مگه من نگران پروژهی
شرکت مفخم و با شکوه زیمنسم؟!... من فقط
حافظ منافع شهنام، جانان، آرمین و... جون و
سلامتی تو هستم.... مأموریتهم از بزرگترامون
گرفتم! ماه مامانی، بابانودر، تورج و... و... و...
مامان طلالت!

- دست مامان طلاام درد نکنه... این بار واقعا
گل کاشته!

- آخرشم نگفتی زیرپان کیه؟!

- بمون تو خماریش....

- ییییی...

- این به چه زیبونی بود؟! هندی؟!

- بزنش پا حساب بختیاری! در واقع استفاده

از اصواته به منظور یه عمل خاص!

بختیاری‌ها بهش می‌گن طرف داره "زَرِئِم
اِگره!" (ادامو درمی‌آره!)

- معنیش چی می‌شه؟!

- معنیش؟... او‌ه‌ه‌ه، او‌ه‌ه‌ه... باشه بعدا بهت
می‌گم، یا شاه خراسن، پرهام داره می‌آد سمت
ما! خودشه، خودشه... اینو لااقل خوب
می‌شناسم، بقیه رو هم نشناختی، بگو مهم نبوده
اسماشونو به خاطر بسپارم... اما پرهامو نمی‌شه
که شناسی!

شهرام تصحیحش کرد:

- مهندس پرهام خرمی!

- برای من که مهندس نیست، ولی برای تو هم
باید همون پرهام باشه، چون شهنام...
- ساکت باش تیدا!

بذار بفهمم دارم چی کار می‌کنم!

- بفرما... بفرما گند بزن!

و به دقیقه نکشیده، پرهام رسیده بود چند قدمی‌اشان که این‌بار شهرام پیش‌قدم شد در خوش و بش ابتدایی:

- روز بخیر مهندس خرمی! خسته نباشید!

- روز بخیر مهندس! آفتاب از کدوم طرف

دراومده با کلاس شدی و...

شهرام که در ریز به ریز مشکلات شهرام و دلخوری‌اش از پرهام قرار داشت، شمشیرش را علاوه بر فرید، برای پرهام هم از رو بسته بود که وسط حرف او کات زد:

- مهندس خرمی؟!... مهندس شهرام موسوی،

وندور زیمنس رو به روتون ایستاد، اینو فراموش

نکنید! در آخرین دیدارمونم بهتون تذکر
دادم! شاید رعایت سلسله مراتب و ادب در
رزومه کاری شما و رتبه گرفتنتون بی‌تاثیر باشه،
اما اینم فراموشتون نشه، هفت درصد از کل
مبلغی که قراره به دوارنیرو مسترد بشه، گیر
رضایت خاطر منه و رفاهیاتم توی این پروژه!
و دیگه ابروهایش هم مثل برادرش، شش و
هشتی شد! این کلمات شهنام، روزها بود در
سرش روی دور تکرار بود و دلش پر می‌کشید
پایش برسد به سایت و حداقل روزی یکبار همین
مطلب را بکوبد زیر چشم این مردک جاسوس!
پرهام هنوز خیال کوتاه آمدن نداشت! نیم
نگاهی به تیدا انداخت که حالت نگاهش توجه
شهرام را به خود جلب کرد و متقابلاً او هم از

نگاه مستقیم به پرهام دست برنداشت! تیدا خودش را سرگرم مرتب کردن شالش کرده بود و حتی نگاهی به پرهام نمی‌انداخت که بالاخره پرهام چشم از او گرفت و رو به شهرام گفت:

- باشه، طبق روالی که وندور زیمنس بخواد ما هم کار می‌کنیم! فقط از باب یادآوری بگم که... شما خودت می‌گفتی مهندس مهندس بستن به ناف هم، یعنی این که ضابطه مهمتر از رابطه‌ست و شما طرفدار ایجاد رابطه...

- این مال وقتی بود که فقط برای سایت ویزیت اومده بودم! الان ماشین‌آلات ترخیص شده و توی راهه و ما باید کار رو جدی استارت بزنیم و بنا بر این همه چی طبق ضابطه و مطابق با قوانین و...

- ماشاله چه قدر سخت گیر شدید! خواستم
به اطلاعاتون برسونم، آقا فرید کلهر هم توی
راهه!

تیدا خودش را قشنگ از میدان دید پرهام
بیرون کشیده بود و شهرام از گوشه‌ی چشم
می‌دید که دارد برای پرهام لب و دهان کج و
معوج می‌کند، اطوارهای این دختر حواسش را
داشت می‌زدید، تاب اندکی به تنش داد تا دیگر
حتی در میدان دیدش او را نبیند و نگاه نافذش
را دوخت در چشمان پرهام و پرسید:

- این بزرگواری که گفتید توی راهن،
مسئولیتشون توی این پروژه چیه؟!

- مسئولیت که... در واقع از اقوام نزدیک
مهندس نیکپور هستند

و رابطه‌ی خیلی نزدیک خویش و قومی با...
- مهندس خرمی، توی کار ما، رابطه هیچ
جایگاهی نداره، وقت منو با این اراجیف
نگیرید... پرینت گزارشات این مدت که نبودم، تا
یکساعت دیگه روی میزم باشه! یه نفرم همراهم
کنید برم ویلامو توی کوشک چک مجدد کنم...
شاید لازم باشه مقداری از وسایلمو بیارم توی
همین کانکسی که ترتیشو برام دادین، البته بعد
از سررسیدن ماشین آلات اگه برام مقدور باشه و
لازم ببینم، حتی ممکنه شبا هم بمونم توی همین
کانکس. نصب این ماشین‌آلات، گاهی نظارت
بیست و چهار ساعته هم می‌طلبه!
پرهام دست گذاشت روی نقطه ضعف
موسوی:

زرتیرو

عاطفه منجری

پارت دویت و نود

- اینجا اصلا خط اینترنت نداریم و ارسال
گزارشا ...

- مهم نیست، می‌شه هفته‌ای به بار رفت
مسجد سلیمان و از کافی‌نت گزارشامو برای
شرکت ارسال کنم! نبودن شبکه‌ی نت، خللی توی
روند اجرای کار ما نباید بذاره... خب؟!... زودتر
یه نفر رو همراهم کنید تا ویلام!

- من هستم دیگه شهرام جان!

تیدا خودش را وسط انداخته بود و شهرام کم
مانده بود منفجر شود با آن شهرام جان گفتن
تیدا! به زحمت برخودش مسلط ماند که مقابل
نگاه ورقلمبیده‌ی پرهام، واکنش تندی نشان ندهد
و لبخندی نمایشی به لب آورد و گفت:
- برای شما زحمت می‌شه!

- چه زحمتی؟! تمام امکانات رفاهی وندور
زیمنس به گردن دوارنیروئه، منم به عنوان مدیر
پروژهی دوارنیرو، با تمام قوا در خدمت وندور
محترم زیمنسم!

شهرام آمد قاطعانه جواب رد به او بدهد که
واکنش به موقع پرهام، توجهش را جلب کرد:
- تیدا تو از کی تا حالا پروژهی مهندسی دست
می‌گیری؟!... تا یادم می‌آد سرت توی درس و برو
بیاهاات به هند بوده... الان این پست از برکت چه
رابطه‌ای و چه طوری نصیبت شده؟! چون قطعا
ضابطه‌مند که نبوده!

- پرهام تو هنوز آدم نشدی؟!... الان مهندس
موسوی بهت تذکر داد، ضابطه حرف اول رو
می‌زنه توی این سایت!

بار آخرت باشه تیدا صدام کردی‌ها! خانم
دکتر پولادوند هستم...

- اون وقت می‌خوام بدونم شما قراره زحمت
مداوای کدوم بنده خدایی رو...

- سلام به همیلا برسون! بگو تخصصمو قراره
توی رشته‌ی زنان زایمان بگیرم... یه کم دیر
می‌شه، وگرنه خودم ناف بچه‌تو برات می‌بریدم
مهندس خرمی! حالام با اجازه ما بریم کوشک،
شهرام خسته‌ست و باید استراحت...

- من مهندس خرمی... ایشون شهرام؟!

- تخصص دومم رو توی پیدا کردن فضولا
می‌گیرم... راه بیفت شهرام!

و به فاصله‌ی چند دقیقه توی راه بودند.
شهرام سکوتش را نشکست تا از گیت بیرون زدند

که پرسید:

- از کدام طرف؟!

تیدا دستش را گذاشته بود زیر چانه و کوتاه
مسیر را نشان داد. شهرام بالاخره طعنه زد:

- از عشاق سابق بوده یا...

- گم بمیره مرتیکه یابو! حیف دوستمون همیلا
که حروم این گوه تاپه شد!

- د؟!... ادبت کجا رفته خانم دکتر؟!... انگار یه
خبرایی بینتون بوده که حساسیت...

- چشمت منو گرفته شهرام؟!... حسودی
می کنی؟!

- من غلط بکنم!... ولی درست نیست جلوی
چشم همکارا، منو شهرام جان صدام کنی!

- کی دلش خواست حالا تو هم به خودت

گرفتی؟!... مأمورم جونتو نجات بدم، وگر نه
که... جاده رو بپا تا نزدی شل و پلمون کنی...
والاه آخرش آرمون (آمید و آروز) دکتر شدن به
دلم می مونه!

- تخصصتو واقعا می خوای توی زنان زایمان
بگیری؟!... آسایش برات نمی مونه، شب و نصف
شب زنگ می زنن یکی از مریضات دردش گرفته و
بچه ش داره دنیا می آد و...

- یه وانت... یه بیابون... یه شب سیاه... یه زن
ماما... بارها قصه شو شنیدم... تخصص زنان
زایمان می گیرم! حتی اگه شده هر شب دم
بیمارستان بخوابم!

- به نظر من که...

- کی نظر تو رو خواست مهندس؟!

- اینم حرفیه! همین فرمون رو پیش بریم...
دکتر و مهندس...

- خودم بلام کی شهرام جی بشی، کی شهرام
جان... کی مهندس!... (گوشی اش زنگ خورد که
روی زنگ دوم تماس را وصل کرد) سلام بابا،
خوبی؟!... ماه مامانیم خوبه؟!... نگران پرهام
نباشید، یه پخ بهش دادم، پشماش ریخت!...
اهوم... زیاد روشو زیاد کنه، پامو می‌کنم توی یه
کفش که تورج از سایت بندازدش بیرون، اونم که
خودش از خدشه!... نه الان زوده، یکی باید
گزارش من و شهرام رو برسونه به فرید که
خیالش راحت باشه شهرام سراغ جانان نمی‌ره و
راه برای اونا باز باشه هر موقع تونستن در برن از
ایران... چه می‌دونم، امسال نشد سال دیگه،

زیمستر دیگه!... بابا کاری نداری؟... بله سلا
به دست زنگله... گوشی رو می‌دی به
ماه‌مامانیم؟!... خب بابا جان، می‌خوام باهاش
حرف بزنم، شما که از آرمینم حسودتری... آه،
مرسی! گوشی رو بده، روزت بخیر!

- اعصاب نداری‌ها! چرا با پدرت...

- آره، تو خوبی، همه نارگیلا مال تو! خونسرد،
ریلکس، حال به هم زن... سلام ماه‌مامانی،
خوبی؟!... عالی، همچین جفت پا رفتم توی
صورتش، خیالت راحت... می‌گم ماه‌مامانی، ویلا
اون یکی مهندس اجنبیه کدوم یکی بوده... نه
خب، باید بدونم که رسیدیم کوشک سوتی ندیم!

و شهرام سری به افسوس جنباند، کار کردن در
کنار جانان نیک‌پور، خانم مهندسی با وقار و

زرتیرو

عاطفه منجری

پارت دویست و نود و یک

مسلط به امور پروژه کجا و تحمل تیدا
پولادوند، دختری گستاخ و بی ادب و بی فرهنگ،
بی هیچ تجربه‌ای در چنین پروژه‌ی سنگینی کجا...
دکتر، آن هم تخصص زنان و زایمان... صورتش
مشت شد و دیگر علنی آه افسوسش در سینه
شکست!

وقتش بود جدی با آرمین صحبت کنم که
محکم و قاطع پرسیدم:

- آرمین این همه سر و صدا برای چیه؟!

- چرا مخلصم باید توی تخت ما بخوابه؟!

- چون مثل تو که می‌خواستی دوما دالنا

بشی، مخلصت الان دوما دالنا شده!

شهنام با یک دست که به سینه داشت و
دستی که عمود شده بود به دست دیگر تا فکش
را در مشت بگیرد، فوکوس نگاهش روی ما دو نفر
بود و در سکوت منتظر پایان جر و منجر ما و
اعلام نتیجه! درگیری به ظاهر ساده و سرد من و
آرمین در واقع یکی دیگر از ماجراهای امروزمان
بود، که به عنوان اولین روز برای زندگی خانواده
سه نفره‌امان، کمی بیش از حد جنجالی و پر
حاشیه شده بود. شهنام این میان معمولاً نقش
سوم شخص بی‌طرف را بازی می‌کرد و گاهی
حتی طرف آرمین را می‌گرفت اما مطمئن بودم
منتظر می‌ماند تا به وقتش اگر فقط کمی در حق
هر کدامشان بی‌انصافی کرده باشم، کاملاً
ضابطه‌مند و بدون در نظر گرفتن روابط، حق

کسی را که خورده بودم، از حلقومم بیرون
بکشد!

آرمین همچنان با لب‌هایی که از حرص روی
هم فشرده بود، دست به سینه و چهارزانو وسط
تخت نشسته بود و لحظه به لحظه لب‌هایش
بیشتر و بیشتر جلو می‌آمد. دلم ضعف رفته بود
برای این فیگور خاصش، زیرچشمی شهنام را
می‌پاییدم که داشت لبخندی روی صورتش
می‌نشست و معلوم بود می‌خواهد به نحوی از
حقوقش کناره‌گیری کند که چشم عتابی برایش
گرم کردم! تند سری سمت شانه کج کرد، یعنی باز
هم بی‌طرف می‌ماند، ولی برق نگاهش را دوست
داشتم. برق اعتماد بود به من و تصمیماتم و
رفتارم با آرمین و نقش میانجیگری مناسبم بین

این دو تازه رقیب! بالاخره آرمین سر بلند کرد
و چشم دوخت به شهنام و پراخم از او پرسید:

- تو مگه مخلص من نیستی؟!

- معلومه که هستم، شک داری؟!

- پیش چرا می‌خوای پیش من نخواستی، پیش
جاناما بخوابی؟!

آدم دهان باز کنم که آرمین مهلتم نداد و به
شهنام یادآوری کرد:

- مش‌شلیمون که بودیم، جاناما تب داشت،
من چشیدم به جاناما، تو چشیدی به من که
مخلص بودم!

چشمانم برگشت روی شهنام و پرسشگر
نگاهش کردم که تند دست از چانه‌اش کشید و
حق به جانب گفت:

- درست می‌گه، ولی خب اون موقع فقط
مخلص آرمین بودم، با تو دوماذ نشده بودم!
- آرمین، شنیدی؟!

آرمین دوباره لب‌هایش را جلو داد و باز با
همان ژست دلگیر و مثلاً قهر کرده، وسط تخت
نشست و از جایش تکان نخورد! شهنام بالاخره
طاقت نیاورد دخالت نکند، قدم برداشت سمت
تخت و گفت:

- خب امشب ارفاقی می‌دیم به آرمین، به
عنوان شب اولی که شدیم یه خانوادگی سه نفره،
فکر کنم حق مسلمشه! پس جاناما اون سمت
تخت می‌خوابه، من این سمت تخت و کی وسط
ما؟!... مخلصمون، آرمین!

- آخ جون، من می‌دونستم تو مخلصمی...

پرنشش کیتانا امشب باز بدجنش شده بود!

- آرمین مسواک یادت نره...

- دوشتم جامو نگیری ها؟!!

- قول می دم آرمین!

به محض رفتن آرمین به سرویس بهداشتی،
شهنام تکپوشش را از تن درآورد و بی نگاه کردن
به من، زیرلبی گفت:

- نباید حساسش کنیم!

- از نظر تربیتی درست نیست بین یه زن و
مرد بخوابه! ضمنی که عادت داشته از من جدا
بخوابه... مگر فقط شبای خاصی پیشم خوابیده
باشه که بنا به دلیلی احساس...

تکپوشی که از تن بیرون کشیده بود، در بین
دستهایش مچاله کرد و باز هم بدون نگاه به من

پريد وسط حرفم:

- به جز شبایي که بنا به دلیلي احساس ترس داشته و فکر کنم امشب یکی از اون موقعیتای خاصه برایش!

مکثی کرد که فقط در سکوت براندازش کردم، چرا گاهی حرف زدن این قدر برایش سخت می شد؟! نگاهم به دستش بود که هنوز داشت تک پوشش را مثل خمیر "اسلایم" لای انگشتانش می فشرد و بازی می داد که بالاخره خودش ادامه داد:

- آرمین حس کرده من دارم عزیزترین عزیزشو ازش دور می کنم، این احساس بدترین ترس و اضطرابو بهش می ده... حالا مشکلات تربیتیش به کنار که اگه نتونیم مانع این حسش بشیم، ممکنه

زرتیو

عاطفه منجری

پارت دویست و نود و دو

ستیزه‌جو بشه و پرخاشگر و خیلی مشکلات
روحي ديگه، من بيشتر نگرانم مبادا شب ادراري
گريبونشو بگيره كه ديگه خودمو نمي‌بخشم! اون
شب با وجود جاي بدی كه برای خواب داشتیم
توی اون آغل، چون آرامش خیال داشت، گيج
خواب بود، اما بيدار شد و خودشو خيس نکرد!
بچه حق داره مهلت پيدا كنه برای تطابق با
وضعيت جديد!

و تازه بعد از اندکی سكوت، نگاهش برگشت
رو به من، توی نگاهش غرق شدم، مگر می‌شد
بتوانم پدري بهتر از او برای امید زندگي‌ام، برای
آرمينم پيدا كنم؟! مگر ممكن بود بشود نفس
نباشد برايم؟! نمی‌دانم در نگاهم چه دید كه تند
چشم دزدید و خبر داد:

- منم برم مسواک بزنم!

کمی بعد من این سمت تخت بودم، آرمین
وسط تخت و شهنام آنسوی تخت! نسبت به
دیشب که تا خود صبح، سر من روی سینه‌ی پهن
شهنام مانده بود و صبح تازه فهمیده بودم تمام
شب در همان شرایط خوابیده‌ایم، امشبمان
وضعیتی فلاکت‌بار بود. مثلاً تازه عروس و داماد
بودیم، حتی اگر بنا به شرایط، محرم هم شده
بودیم اما... بالاخره دو زوج جوان بودیم و هردو
آتش‌ی مزاج و در عوض، سرد و گرم روزگار
چشیده در تربیت کودکانمان! زیر نور کم‌سوی
مهتاب که از پنجره به اتاق می‌تابید، کمی در
تخت جا به جا شدم، آرمین تازه خوابش داشت
سنگین می‌شد که با همان تکان اندکم، دستش را

کشید سمت گردنم و منگ خواب، لب جنباند:
- جاناما جونم... پیش من بمون... ایش ویش...
کافردل نباش!

دوباره بدون حرکت در تخت دراز کشیدم که
حس کردم شهنام هم دارد توی جا وول می خورد
و انگار که خواب به او هم حرام شده بود!
عاقبتم طاقت نیاورد، آهسته نیم خیز شد و
نشست توی تخت که پرسیدم:

- جات بده؟... اگه عرض تخت کمه و عادت
نداری اینطوری بخوابی تا برات جا بندازم توی
هال و ...

حرکتی به تنش داد، از کمر به بالا، کمی به
چپ و کمی به راست چرخید و دوباره دراز
کشید، این بار روی بازویش خوابید و چشم

دوخت به من و گفت:

- جام خوبه! فقط یه لحظه حس کردم رگ
کمرم گرفته، خواستم قولنجشو بشکنم! بخواب
تو... برمی‌گردم!

و دیگر منتظر جواب من نماند، دوباره لحاف
را محتاط پس زد، پاهایش را از تخت پایین
گذاشت، خم شد کمی صورتش را مالید و عاقبت
تک‌پوشش را تن کرد و راه گرفت برود طبقه‌ی
بالا! اگر این وضعیت ادامه داشت، حتی برای
همین چند ماه تا عید هم نمی‌توانستیم از روزهای
با هم بودنمان لذت ببریم. آرمین به شکلی ترسیده
بود، شهنام به شکلی بزرگسالانه‌تر که انگار بار
مسئولیت سنگینی به سنگینی همان خداکیلو وزن
روی دوشش حس می‌کرد و من...

بین دو آدم ترسو گیر کرده بودم! اما باید هر
طور بود هر دو نفسم را آرام می‌کردم و
می‌کشاندم به وضعیتی متعادل، شاید می‌شد که
ما هم چند ماهی... آرمین توی خواب حرف افتاد:
- ایش ویش... جاناما... ایش ویش...

پلک‌هایم را بر هم فشردم، از وقتی پای شهنام
وسط آمده بود، خیلی زیاد به زبان اجنبی به من
ابراز علاقه می‌کرد! دستم را کشیدم دور تن
ریزه‌میزه‌ی آرمین و سعی کردم خوابی شیرین را
برایش رقم بزنم... بوسیدمش و کنار گوشش لب
زدم:

- تا آخر عمرم ایش ویش جفله... بخواب و
خوابای رنگین‌کمانی ببین، نفسم!

چند دقیقه‌ای روی پشت‌بام قدم زد و حتی
چشمی چرخاند سمت ته مانده‌ی بطری
جادویی‌اش و سری به علامت مخالفت برای خود
جنباند! کایشنش را پوشیده بود، اما سوز هوا
وادارش کرد برگردد توی کارگاه.... ایستاد بالای
سر میز و چشم دوخت روی پلاکی که دیشب از
چشم جانان پنهان کرده بود، کمی پلاک ظریف را
لای انگشتانش زیر و رو کرد و نشست روی
صندلی پایه‌دار و بدون پشتمی و صندلی را کشید
جلو تا بچسبد به میز. چراغ‌قوه‌ی بزرگش را که
مثل نورافکنی قوی به اطرافش نور می‌داد،
روشن کرد و گوشی جانان را هم کشید نزدیک
خودش. پلی‌لیست گوشی را جلوی چشمش باز
کرد و دست کشید روی یکی از موزیک‌هایش تا با

صدای ضعیفی برایش بخواند. قصد نداشت خواب طبقه‌ی پایینی‌ها را بر هم بزند، اما رغبت عجیبی داشت که به بار کلمات ابیات موزیک‌های ایرانی گوش دهد و حین قلم زدن‌های ظریف و بی‌صدا روی پلاک، کمی از حرف‌های سنگین سر دلش را از زبان این گوشی بشنود... حرف‌هایی که لایق جانان بود، اما او هنوز جمله جان نشده بود تا به زبان بیاوردشان... گوشی جای او به حرف آمده بود:

همین که مهربونه دلت پام می‌مونه دلت، خود عاشقیه عزیزم/ ساده می‌گی عشق منی، بهم زل می‌زنی، خود عاشقیه عزیزم...

و اولین حرف را به لاتین روی پلاک ظریف خط انداخت، امشب فقط می‌خواست حروف

زرتیو

عاطفه منجری

پارت دوپست و نود و سه

لاتین اسم و تاریخ ساختش را پشت پلاک
کنده کاری کند!

می‌ره قلبم با صدای تو/خودمو می‌بینم تو
چشای تو، نفسم می‌ره دیگه برای تو، نفسم...
قلبم مال خود خود خودته/ عشقم، می‌ذارمت
رو دوتا چشمم، کاش بمونی تو براااام...

و کمی بعد آخرین حرف لاتین را روی پلاک
خش انداخته بود، فردا کار حکاکی‌اش را یک‌سره
می‌کرد!... آمد از جا بلند شود که نگاهش افتاد به
حلقه‌ی شیطانی که هنوز در شستش مانده بود...

عشقم منو کشته چشات، نگم اینو برات
خاطرات چه عزیز برام... مگه می‌شه به تو دل
ندم، واسه‌ت حتی قید دنیا رو زدم، می‌بینی با
قلبم سمت او مدم... نفسم!...

لب بر هم فشرد، حلقه را به ضرب و زور از شستش بیرون کشید و توی مشت فشردش. عاقبت قبل از خاموش کردن گوشی و قطع شدن موزیک، بی خاموش کردن چراغ قوه‌ی سنگینش، قدم به پشت بام گذاشت و جلو رفت تا وقتی که ایستاد لب بام خانه و بدون کوچکترین شک و تردیدی، حلقه را با تمام زور بازویش پرت کرد به دورترین جای ممکن! نفسش را سنگین از سینه شوت کرد بیرون و قدم‌هایش سبک‌بال برش گرداند به کارگاه. توی وسایل ریزی که در جعبه‌ای پیش دستش روی میز بود، یک حلقه‌ی نقره‌ای رنگ تیتانیم دیده بود، کهنه و... می‌توانست از روی همین حلقه، با دست خودش، دو حلقه‌ی یک شکل و ساده برای خودشان توی

همین کارگاه بسازد! حلقه را انداخت به انگشت که صبح روز بعد، با دیدنش، اولویت کارهایش را بگذارد روی ساختن این دو حلقه... شیطان را از وجودش دور کرده بود... می‌خواست بال فرشته‌ای پر مهر را که برایش لقمه می‌گرفت، جای آن شیطان بنشانند... اگرچه زمان بر بود این جا به جایی و اطمینان خاطری که به آن نیاز داشت!

کمی بعد برگشته بود به اتاق. جانان و آرمین در خواب نازی بودند. آهسته خزید روی تخت، خم شد روی سر آرمین و پلک بست و بوی تن آرمین را به سینه کشید، بوی خوش معصومیت می‌داد، مثل الکس، اما... حالا برای خود آرمین بود که قلبش در هم فشرده می‌شد، نه فقط به

یاد الکس! یاد الکس همیشه مثل زخمی کهنه
در سینه‌اش باقی می‌ماند، اما آرمین، جایگاه
خودش را داشت! شاید در برخوردهای اولش با
آرمین، هدفش پر کردن جای آن حفره‌ی عمیق و
خالی در سینه‌اش بود، اما حالا، نمی‌خواست که
فقط مخلص آرمین باشد... عمیقا و از صمیم
قلبش می‌خواست که آرمین پسرش باشد. پسر
جانان، پسر خودش بود، از اول... از اولین شبی
که جانان را از دریاچه صید کرده بود، جانان
حجم تمام چشمی را که بر روی زیبایی‌های
دنیايش بسته بود، اشغال کرد و... نه! حتی قبل‌تر
از آن شب... از همان روزی که قصد برگشت به
تهران داشت... خودش فهمیده بود توجهش به
جانان جلب شده است!

می‌خواست برود که حرمت جانان را نشکند!
در برابر جاذبه‌ی استایل مورد علاقه‌اش مقاومت
سخت بود و از طرفی، جانان لجن نبود که او
بتواند در لجنی که به آن عادت داشت، غلت و
واغلت بزند! آن روز قصد برگشتن کرده بود، اما
جفله‌ی مهربانشان، با معصومیتی انکار ناپذیر
آمده بود به دعوتش برای ماندن!... چه خوب که
آن روز با لیوانی شیرکاکائو آمده بود دعوتش کند
که بماند و ببیند و بداند و حالا... نگاهش بالا آمد،
چشم روی صورت جانان چرخاند، پلک‌های جانان
تکان می‌خورد، شاید تاب سنگینی نگاه پر از
حرف او را نداشت که پلک‌هایش آهسته از هم باز
شد و نگاهشان در چشمان هم جاخوش کرد...
امکان داشت به خوش‌شانسی پدرش باشد و

تیه کال برنو، همیشه... تا همیشه کنارش...
والریا... لعنت به والریا و آن حجم خاطرات تلخ
او که نمی گذاشت با اطمینان، قلبش را تقدیم
صاحب تیه های کال و پر کششی کند که همین
دیشب مال خودش شده بود... چشمان تیره ای که
گیج خواب نگاهش می کرد. لبخند محوی که روی
لب صاحبشان نشست، جسورش کرد تا دستش را
از روی لحاف گرمی که تن سه نفرشان را
پوشانده بود، به سمت او ببرد. جانان، با حرکتی
همسو، بی حرف، فقط با دعوت نگاه او، دستش
را کشید جلو و انگشتان دو دست، یکی مردانه،
تیره تر، زخمی تر و یکی، زنانه، با خلوصی
عاشقانه، با انگشتانی که به قدر دست های
مردانه، تنهایی و درد کشیده بود، دانه به دانه،

رج انداختند در یکدیگر... خط نگاهشان به هم ممتد شد، طوری که انگار هیچ خط فاصله‌ای بین این دو نگاه نبود! شهنام دو چشمی برایش پلک زد، انگار می‌خواست بگوید "پلک ببند و آسوده بخواب" و جانان نرم سرش را روی بالش جا به جا کرد و پلک بست، در حالی که حاضر نبود به هیچ قیمتی اتصال انگشتانش به دست شهنام را بشکند، بلکه گذاشت تا خود صبح دستش در اختیار او بماند... با همان انگشتانی که در هم رج انداخته بودند و در سکوت کشدار شب، بی‌تاب هماغوشی، سخت در هم قلاب بودند... هر دو خوابشان برد، خوابی خوش، شیرین، دلچسب و پر از آرامش!

زرتیرو

عاطفه منجری

پارت دویست و نود و چهار

- می گما... الان من دیگه نمی دونم از وقتی تو
با جانا ما دوما د شدی، با من چی می شی؟!
- هرچی که دوست داشته باشی! تو دوست
داری با تو چی باشم؟!
- شبر کن فکر کنم... داری چی می سازی؟!
- فکر کردم شاید دوست داشته باشی روی
برفا سواری کنی... یه چیزی مثل چوب اسکی،
اما بتونی دوپایی روش بایستی!
- اشکی شواری کنیم؟!
- خب، توی ماشینم جا نبود بخوام چوب
اسکی هام، اسنوبردم یا تختم رو بیارم که مزاحم
خواب کسی نشم...
- منم مثل تو! تختمو جا نداشتم بیارم...

دیشب خفه شدم از بش جام تنگ بود! جیشم
گرفت، می خواشتم بلند شم برم دششویی، شما
دوتا منو قفلم کرده بودین، نمی تونشتم برم!
داشت جیشم می ریخت!

- خیلی موقعیت بدیه آرمین! درکت می کنم!
- مخلصم می شه قبل از چوب اِشکی... برام یه
تخت بشازی، که وقتی جیشم می آد، قفل نباشم؟!
- فکر خیلی خوبیه... ولی می دونی، تخت
ساختن خیلی سخته و زمان می بره و انرژی!
شاید گرون دربیاد برات!

- مخلصم من پول ندارم بهت بدم که! درشته
چوپون عمو قابلمه شدم، اما هنوز پولی بهم
نداده! فقط تخم مرغ محلی می ده!
- خب یه جور معامله ی پایاپای یعنی...

- نه مخلصم! با پاش نمی‌ده، توی شبید با
دشتش می‌ده بهم که نشکنه!

- آهااان... خب، تو جای ساختن یه تخت
راحت که شبها قفل نشی بین من و جاناما... چی
می‌تونی بهم بدی؟!

- پول ندارم که!... تخم مرغام که همه‌شو
شبح خورده‌مشون!

- نه آرمین، تخم مرغ در برابر زحمتی که قراره
من بکشم، بی‌انصافیه؟!... فکرشم نکن!

- مخلصم تو رو قرااان، من شبها نمی‌تونم قفل
بشم... جیشم می‌ریزه!

- اگه مخلصم نبود و مثلاً... عصای دستم
شده بودی...

- مگه به این زودی پیر شدی دوشتم؟!

- الان که نه! ولی برای وقتی که پیر بشم...
بالاخره عصای دست می‌خوام...

- خودت با جاناما دوما د شدی، عشا... باید
بخری؟... عروش دوما دا چه طوری عشا... یعنی
میش و گوشفندا وقتی عروش می‌شن، بره
کوچولو می‌آرن! چه جوری؟... می‌خوای از عمو
قابلمه پیرشم...

همینشان مانده بود آرمین بخواد راه و روش
عصای دست داشتنشان را برایشان از کسی
پرسد! داشت از هدف اصلی‌اش دور می‌شد،
دستپاچه برای او بهانه آورد:

- بین آرمین، من کارم خیلی زیاده و به
محضی که برسیم مونیخ، باید برم مأموریت و
زیاد پیش جاناما نیستم که فرصت ساخت و ساز

یا خریدن عصا داشته باشیم! ولی تا این جا
هستیم فرصتم آزاده و می‌تونم برات تخت
بسازم...

بعد ناخواسته فکرش رفت روی هوای دل
خودش و علاقه‌ای که به خانه‌ی شلوغ داشت و
بی‌برنامه از زبانش پرید:

- هر چند، به هر حال، بدم نمی‌آد اگه دو یا سه
یا چهار حتی ده‌تا عصای دست داشته باشم!
- مخلصم تو فقط دوتا دشت داری، ده‌تا عشا
می‌خوای چی کار؟!

- دست خودم نیست، بابامم عصا دوست
داشت، اما مامانم سه تا عصا بیشتر دستش
نرسوند! خب؟... تصمیمتو بگیر... عصای دستم
بشی و منم جاش برات تخت بسازم که شب توی

تخت ما قفل نشی... نظرت چیه؟!

- شبر کن فکر کنم!

جانان که تازه از راه رسیده و کیسه‌ای آرد از خانه‌ی بی‌سی‌زینب آورده بود برای پختن نان، کیسه را کنار پله‌ها زمین گذاشت، دست‌هایش را به هم کوبید تا از شر آرد خلاصشان کند و بعد پله‌ها را دو در میان بالا آمده و وسط جمله‌ی آرمین سر رسیده بود که کنجکاو رو به شهنام پرسید:

- قراره صبر کنی تا آرمین روی چه کاری فکر

کنه؟!

شهنام از جا بلند شد و چشم چرخاند روی صورت جانان که از هوای پر سوز و سرد کوهستان، صورتش کمی سوخته و خشک به نظر

می‌رسید و سر لپ‌هایش حسابی گلی شده بود. پشت انگشتانش را نرم روی پوست او کشید تا حدس بزند چشمانش چه قدر درست خبرش داده‌اند و در همان بین در جواب جانان گفت:

- قراره فکر کنه تا بتونه تصمیم بگیره با من وارد معامله پایاپای بشه... براش تخت بسازم، در قبال این که عصای دستم بشه!

چشمان جانان میخ نگاه او شده بود، این مرد چه بدجور اهل معاملات پایاپای بدوی شده بود و لامصب چه نگاه تیزی داشت و چه ذهن تیزتری! محو تماشای مردمک‌های تیل‌های هنوز نتوانسته بود کلمه‌ای به زبان بیاورد که خود شهنام ادامه داد:

زرتیو

عاطفه منجری

پارت دو یست و نود و پنج

- از گذروندن تجربه‌ی دیشب اصلاً راضی نیست فتروجترو، می‌گه میل نداره شبا بین و من و تو قفل بشه، دیشب نزدیک بوده جیشش بریزه و تجربه‌ی خوبی براش نبوده...

بعد دست انداخت دور کمر جانان و کشیدش جلو، سرش خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:
- یه کم به پوستت برس، صورتت خشکی زده!
که صدای داد آرمین هوا رفت:

- مخلصم، داری چی کار می‌کنی؟... جاناما غلغلکیه؟... بازی می‌کنی؟!

شهنام حلقه‌ی دستش را دور کمر جانان تنگ‌تر کرد و رو برگرداند سمت آرمین و گفت:

- بازی بزرگتر است آرمین! تو به فکرت برس تا ما هم به بازیمون برسیم...

نگران نباش، وقتی با من بازی کنه، غفلکش
نمی‌شه!

- راشت می‌گه جانا ما؟!

- شهنام جلو چشم بچه؟!

شهنام برگشت رو به جانان، از ابتدا زندگی
سه نفره داشتند و قرار نبود تا ابد در دهستان
زندگی کنند و آرمین باید برای زندگی در فرهنگ
غرب آماده می‌شد! و جانان باز زیرلی برایش ویز
زد:

- شهنام ولم کن، حیام خوب چیزیه!

این بود که قاطعانه در جواب جانان گفت:

- فکرشم نکن... تمام شرم و حیامو دیشب

خرج کردم!

و کشیدش جلو و آرمین با چشمان گرد

نگاهشان کرد و منتظر بود هر آن جیغ جانان
دریاید و ریسه برود از خنده که... نه! جاناما
وقتی سرش را کشید عقب، فقط مشت نرمی زد
توی سینه‌ی دوستش و بعد نگاهش برگشت رو به
آرمین، سری سمت شانه کج کرد و گفت:

- دیگه غلغلکی نیستم!... ولی آرمین، اینا فقط
بازی بزرگتر است... تو باید صبر کنی تا بزرگ
بشی...

اخم‌های آرمین در هم رفت و پایی هم به زمین
کوبید:

- جاناما من الان اشلن حوشله بازی ندارم!
باید یه تشمیم بزرگ بگیرم!

جانان همان‌طور که همچنان تنش چسب
شهنام بود و دست او دور کمرش، دست به سینه

شد و در حالی که سعی می‌کرد رگه‌های
خنده‌ی توی صدایش به گوش آرمین منتقل
نشود، جدی و دوستانه پرسید:

- من می‌تونم توی تصمیم سختت کمکت
کنم؟!... اگه بخوای حتی می‌تونی درگوشی بهم
بگی!

- راز نیست که درگوشی بگم! مخلصم می‌خواد
برام تخت درشت کنه... ولی می‌گه گروونه، منم
پول ندارم!

- فکر نمی‌کنم مخلصت از تو پولی بگیره!
- می‌گه فقط اگه عشای دشتش بشم، تخت
مجانی برام درشت می‌کنه...

- آای ، خدایی خیلی کافردلیه! داری گرون
حساب می‌کنی پای جفله!

- فقط که تخت نیست! چوب اسکی
دست‌ساز شه نام موسوی، به اضافهی یه پکیج
کامل از تمام سواری‌هایی که قول دادم بهش،
کشتی سواری هواپیما سواری و...

سر جانان چرخیده بود رو به شهنام و خیره به
او مردمک چشمانش سرگرم دستمال‌بازی محلی
بود با تک بیتی که داشت در گوش جاننش تکرار
می‌شد "بهزه برنوم ایخُمَش، بس که اصیله/
تیه‌کال برنو" اصیل بود نفس، اصیل بود که به
روشی مغرورانه داشت آرمین را وادار به پذیرش
رابطه‌ی جدیدشان می‌کرد! یک‌دفعه صدای آرمین
اتصال نگاهشان را از هم برید و هردو رو
برگرداندند سمت او!

- ولی مخلصم، این قلدری نیش‌ت که منو مجبور

می‌کنی حتماً عشای دشتت بشم؟!
شهنام سری به افسوس جنباند و گفت:
- انصافاً، یه کمی قلدری توش هست!
- یعنی همیشه قلدری؟!!

- از من بپرس آرمین، همیشه قلدره! مخصوصاً
وقتی کلید کنه روی رابطه... پس راه نداره باهات
کنار بیاد و تو هم باید فکراتو بکنی و وارد یه
رابطه‌ی جدید بشید! انگار دوستت دیگه دوست
نداره فقط مخلص هم باشید!

- جاناما، من باید خیلی فکر کنم تا بینم
رابطه چیه... برم پیش عمو و خاله قابلمه... مرغا
منتظر من! بعدش شبم نمی‌آم... وقتی تخته
درشت کرد، چندتا بخوابیم، دیگه منم فکرامو
می‌کنم، برم می‌گردم... رابطه می‌کنیم با هم! خب؟!!

زریچون

عاطفه منجزی

پارت دویست و نود و شش

چند دقیقه‌ای بازویش را تکیه داده بود به
چهارچوب در اتاق و خیره شده بود به جانان که
در تخت سرگرم مطالعه بود. تا امشب،
نمی‌دانست برای مطالعه، عینک می‌زند و حتی
نمی‌دانست اهل مطالعه است! متنفر بود از زنی
که توی تختخواب کتاب دست بگیرد، متنفر!
یک‌دفعه تکیه‌اش را از چهارچوب در برداشت،
برگشت توی هال، ورقی که رویش طراحی کرده
بود، به چنگ کشید و با برگه‌ای که دست داشت،
مجدد برگشت توی اتاق و خودش را انداخت
روی تخت و طرحش را گرفت جلوی چشم جانان
طوری که نتواند کتابش را بخواند و پرسید:
- اینو بین... این طرحو زدم برای تخت... چه
طوره؟!

جانان با دقت نگاهی روی طرح چرخاند و گفت:

- بی نظیره! ولی به نظر خودت... طول نمی کشه درست کردنش؟!

- آره زمانبره... جغله عجله داره، خود منم حتی! باید زودتر بسازمش!

- خب پس بهتره یه طرح ساده تر بزنی که کارت زودتر به نتیجه برسه! می خوای تا من یه چند صفحه دیگه مطالعه می کنم، تو هم یه طرح ساده تر...

شهنام پر اخم و عبوس طرحش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- می خوام بخوابم، چراغو خاموش کنیم، خوابم می آد، نور لامپ توی چشممه!

جانان کمی صاف تر توی تخت نشست، کتاب
را کناری گذاشت و گفت:

- خب اگه گوشیمو بهم پس بدی، با نور گوشی
می خونم، قرض فقط! تازه بعد از چند روز برق
وصل شده و داستانش خیلی مهیجه و دلم داره
آب می شه که...

- بخون! به درک... این قدر سرتو بیر توی اون
کتاب تا گردنت بشکنه و...
بیشتر ادامه نداد و دیگه با خشمی که عجیب
در صدایش ولوله انداخته بود، از روی تخت بلند
شد و طرحش را پرت کرد کناری که روی زمین
افتاد و خودش آمد از اتاق بیرون بزند که
بازویش کشیده شد...

بلند شدم و رفتم دنبالش، بازویش را کشیدم
و وادارش کردم نگاهم کند! تا برگشت، هُل
خوردم توی بغلش، مجبور شد بغلم کند،
نمی‌خواست اما مجبور بود! موهایم را زدم پشت
گوšم و سرم را چسباندم به سینه‌اش، دست
انداخت دورم و انگشتانش نشست پشت سرم،
هیچ صدایی از قلبش به گوšم نرسید، انگار دفن
شده بود زیر خروار خروار عضله‌ای که تنگ دور
قلبش را گرفته بود! حلقه‌ی دست‌هایم دور تنش
محکم‌تر شد و از ته قلبم صمیمانه گفتم:

– متاسفم! امروز توی کارگاه زیاد کار کردی،
نمی‌دونم حتی روی چی، ولی حالا هر چی... مهم
اینه که خسته شدی و من حواسم نبود نور اذیتت
می‌کنه...

قول می‌دم دیگه توی تخت مطالعه نکنم!
راستش عادت دارم...

- متنفرم از این عادت... متنفرم!

آمده بودم زیر ابرویش را بردارم، چشمش را
کور کرده بودم! وگرنه ابتدا لااقل صدایش این
همه خشم نداشت! دستم را از دور کمرش به زور
باز کرد، پسم زد و از اتاق بیرون رفت. خشکم
برده بود از واکنش غیرمتعادلش! صدایش کردم:

- شهنام؟!... کجا داری می‌ری؟! واقعا این قدر
اهمیت داره یه کتاب دست گرفتن توی تخت و
خب... همه قبل از خواب مطالعه...

- همه غلط کردن! همه بی‌جا کردن...

کاپشنش را برداشت، گیتارش و دو سه بطری
از توی وسایلش! دست و دلم لرزید، چرا یک‌دفعه

این طور عصیان زده و غیرقابل کنترل شده بود؟!

در حینی که هر کدام از وسایلیش را از گوشه‌ای برمی‌داشت، دنبالش مثل مرغی که شغال به لانه‌اش زده باشد، بال‌بال می‌زد و برای خودم قدق می‌کردم، اما کو گوش شنوا؟!

- آروم باش شهنام! آروم... شهنام من نمی‌دونم چه اشتباهی کردم... شهنام لطفا به حرفم گوش بده... شهنام خواهش می‌کنم آروم باش!

دم در خروجی ساختمان ایستاد، برگشت نگاهم کرد، سرد، یخ، مثل سنگ و یک‌دفعه تمام خشمش در نگاهش منجمد شد و با صدایی سردتر از نگاهش، گفت:

- آرومم... آرومم...

- نیستی! برگرد بخوابیم! برگرد! شهنام
جی؟!... برگرد بخوابیم...

- مطالعات که تموم شد... تو بخواب! می‌رم
یه سر به کمیت‌چال بزنم... شاید کمی هم قدم
زدم و... نگران نشو اگه دیر برگشتم!

حتی خبر دادنش هم قالب همیشگی‌اش نبود،
شده بود همان وندور زیمنسی که در و دیوار و
زمین و هوا را می‌پایید و تن صدایش از حد
معمول نه پایین می‌رفت، نه بالا می‌آمد... و
خواسته‌هایش را هیچ طوری نمی‌فهمیدم! حتی
علت به هم ریختگی و آشفتگی بی‌دلیلش را... در
ساختمان را باز کرد، سوزی بی‌دست و پا خزید
توی خانه و مردی شکسته و در خود فرو رفته، با

قدم‌هایی بلند، به همان سرعت از در بیرون
رفت و گرمای خانه را صد هزار برابر با سوز
سردی که به خانه خزیده بود، با خود برد و در
پشت سرش بسته شد!

لای در خانه را باز کردم و صدایم را سرم
انداختم:

مطافه منجری
- نفس؟.. نفس کجایی؟!

در این خراب آباد، نه تلفن همراه معنی و
مفهومی داشت، نه هیچ راه ارتباطی دیگری به
عقلم می‌رسید! یک کتاب خواندن توی تخت، این
وقت شب... کارمان را به کجاها که نکشانده بود!
یک‌دفعه صدایی از اصطبل کنار خانه به گوشم

زریچون

عاطفه منجری

پارت دویست و نود و هفت

رسید... کمیت چال افتاده بود به جنب و
جوش! یعنی هنوز شهنام آنجا بود یا سارقی به
اصطبل زده بود؟!

بی معطلی، کاپشنم را تن کشیدم، شال سیاه
دم دستی‌ام را سرم کردم و برنو را در چنگ
گرفتم و قدم تند کردم از خانه بزنم بیرون! ممکن
بود دزد باشد، شهنام کمیت چال را گران کرایه
کرده بود، همین مانده بود که قیمت خود اسب
بیفتد گردنش... همین که از در ساختمان قدم
بیرون گذاشتم، سوز زمستانی زد توی صورتم که
سریع لبه‌ی شالم را کشیدم تا زیر چشمانم و
سرعت قدم‌هایم بیشتر شد که خودم را زودتر به
اصطبل برسانم. در اصطبل را باز کردم و با لگد
نرمی پشت در گذاشتم تا دست‌هایم آزاد باشد،

برنو را گرفتم مقابل سینه‌ام، آماده‌ی شلیک و تازه می‌خواستم نشانه بروم از توی مگسکش که ... ماتم برد به شهنام! نشسته بود روی گاه‌های کف اصطبل درست این ور حصاری که کمیت‌چال را در خود جا داده بود، با پاهایی که یکی را از زانو در بغل داشت و یکی را دراز کرده بود، بطری کنار دستش بود و با دیدنم که برنو را رو به او گرفته بودم، صدای قهقهه‌اش هوا رفت و دو انگشتی سمتم نشانه رفت و بلند گفت:

- تیه کال برنو...

مشخص بود هنوز هوشیار است، از صورتم فقط همان دو چشم بیرون بود که به همان بخش نمایان صورتم، تیکه انداخته بود! برنو کنار تنم آویزان شد و وامانده از تصویری که

می‌دیدم، شالم را از جلوی لب و بینی‌ام پس
زدم و پرسیدم:

- اینجا چی کار می‌کنی؟!

یک‌دفعه دست از آن خنده‌ی بلند و
غیرعادی‌اش کشید و عبوس و تلخ گفت:
- نوشیدن تا مرز فراموشی!

بدون سر چرخاندن به عقب داشتم در را
می‌بستم تا سوز هوا به داخل محوطه نیاید، که
دستش را کشید رو به من و تذکر داد:

- در رو پشت سرت ببند، اما بعدی که خودتم
رفتی! برو بیرون... برو توی تخت مطالعه کن! تا
خود صبح مطالعه کن... یا هرکاری که بعد از
مطالعه میلت می‌کشد... برو دنبال همونی که
چشم‌ت دنبال‌شه! منم زدم بیرون که سرم هوایی

بخوره، مزاحم تو هم نباشم، هی مطالعه کنی،
مطالعه کنی، چشمت خسته بشه، بلکه من خوابم
بیره! این جا بار نیست خودمو برسونم بهش تا
دخترای خوشگل از سر و گردنم بالا برن و ازم
پذیرایی کنن، ولی هیچ نگران نباش... اومدم توی
اصطبل... با کمیت چال دوتایی خلوت کردیم... تو
راحت باش! فکر کن تا داشتی مطالعه می کردی،
منم خوابم برده! بزن بیرون از خونه... هر جا
دوست داری برو... هر جا... هر جایی...
کلمات آخرش دیگر به مکان اشاره نداشت، بار
منفی گرفته بود کلماتش! صدایم را برایش بلند
کردم:

- شهنام؟!... چرند بهم نگوا! این مزخرفات
چیه؟!

خاطرات تلخ، باز نبض افکارش را در مشت
گرفته بود و اعصابش روی خط زلزله سوار بود و
لب گسلی کشانده بودش که هر آن ممکن بود زیر
پای اخلاقیاتش، دهان باز کند! از خانه زده بود
بیرون که خودش و جانان را با هم نکشد توی این
گودال عمیق! باز دستش را کشید رو به در تا راه
رفتن را نشان جانان دهد:

- برو، کاریت ندارم! من مرد روشنفکری هستم!
می‌دونم نفسش که بشینه پای گردنت، پاهات
سست می‌شه...

نتوانست ادامه دهد! چنگی نامرئی، قوی‌تر از

هر وقت دیگری، نشست بیخ خرخره‌اش و آه سنگینش زیر عضلات قوی و پیچیده‌ی سینه‌اش، خفه شد و حتی فرصت ناله‌ای کم رمق را از تنش دزدید! یک لحظه جانان جلوی نگاهش بود و هزارم ثانیه‌ای بعد، والریا... باز سر بطری را گذاشت به لبش و تا خرخره نوشید و پشت دستی کشید به لبش، بطری را کناری انداخت و در بطری بعدی را باز کرد...

- شهنام؟!... بسه، داری خودتو خفه می‌کنی!
- نگران نباش! اصلا نگران نباش، ظرفیتم بالاست... هر شب می‌تونم تا مرز خفه کردن خودم بالا بندازم! هیچ‌توقعی هم ازت ندارم... امشب نشد... یه شب دیگه... برو مطالعه کن... فکرتو ریلکس کن...

رابطه، فقط مثل تو تا حیوون... آره...
- شهنام، فکر کنم وقتشه با هم حرف بزنیم
و...

شهنام خندید، خندید، افتاد به قهقهه زدن و
صدای شیهه‌ی کمیت‌چال اصطبل را برداشت!
جانان برنو را کناری گذاشت و از همین سمتی که
پشت حصار بود، دست نوازشی به تن اسب
کشید تا کمی آرام بگیرد! صدای خنده‌های عصبی
و انفجاری شهنام یک‌دفعه تمام شد و نگاه جانان
برگشت روی او و وحشتی به دلش نشست... لبش
را نم داد و دست از سر اسب کشید، اسب آرام
گرفته بود، شهنام هم! اما تشعشات خشم بود یا
غروری هزار تکه شده که از نگاه خمار این مرد
مثل تیرهای زهراگین به سمتش پرتاب می‌شد!

زرتیرو

عاطفه منجری

پارت دویست و نود و هشت

می‌خوام به خواسته‌ی تو هم اهمیت بدم،
چون حوصله ندارم باز با همه درگیر بشم... با
هیچ کس... نه خودکشی لازمه... نه هیچ ادا و
اطوار دیگه‌ای! این‌جایی که هستیم، هیشکی خبر
به بابام نمی‌رسونه که من... شه‌نام موسوی،
پسر ارشد کپتن موسوی، شدم یه توله سگ
وحشی که... زنم از دستم خودکشی کرده...
چرا؟!... چون توقع‌های بی‌جا ازش دارم... چرا؟
چون از توی میخونه‌های بدنام شهر باید مست و
پاتیل بیرون می‌کشیدم! چرا؟!... چون... برو
دیگه..... تازه، تو خبر نداری، اما بد نیست اینو
بدونی، بعد بری! این که من فقط دنبال رفع
نیازای مردونه‌م هستم، فقط و فقط!... وگرنه
عشق و این چرت و پرتا؟!... فکرشم نکن!

قدمی رفت سمتش، یک زانویش را زمین گذاشت و دستش را پیش برد، انگشتانش بی اختیار کشیده شدند لابه‌لای موهای آشفته‌ی او، خرمن موهایش را زیر انگشتانش نوازش داد و شهنام پلک بست، پس سرش را تکیه داد به دیوار اصطبل و زمزمه‌وار لب زد:

- روابط بین زن و مرد... مدیریت برنمی‌داره، برنامه‌ریزی که... شِت... حتی حرفشم نزن!

پلک باز کرد و چشم دوخت به جانان و با لحنی عجیب دلشکسته و محزون گفت:

- درگوشی بهت بگم؟! رابطه فقط غریزه می‌خواد و بلدی...

- شهنام؟!... بذار کمکت کنم برگردیم خونه... شربت آبلیمو و عسل برات آماده می‌کنم و...

شهنام پلک‌هایش را به هم فشرد و از لای دندان‌های برهم فشرده، کلماتش تیز و برنده تیغ کشیدند به رگ غیرتش و صدایش باز بالا رفت:

- هر حیوونی غریزه داره! (چشم باز کرد توی نگاه درمانده‌ی جانان) شنیدی؟!... کارشو بلده و می‌تونه حال خوبی به جفتش بـ...

- این طوری نگو شهنام! تو یه مرد فوق‌العاده هستی توی همه چی و... عاطفه منجری

- نه!... گول خوردی! فقط یه شب گول خوردی! مثل والریا! می‌خوام بذارم امشبو آروم و بدون تنش‌های عصبی بگذرونی... اومدم پیش این اسبه، با هم بسازیم شبمونو... من بنوشم و پاتیل بشم... اون نگام کنه و برام شیهه بکشه...

جفتمون حیوونیم، فقط غریزه داریم، دردمو
می فهمه!

- نفس؟!... نفس؟!... تو حیوون نیستی، تو
نفسی!

- نیستم! نفس نیستم... فقط از روی انسانیت
و وجدان نفست شدم... وگرنه، با صدای ورق
خوردن کتاب... به مرز دیوونگی نمی رسیدم و...
تو... والریا رو می شناختی؟!

- نه! خوشبختانه نه نفس!

حالا جانان جانان بود برایش، اسم رمز را
گفته بود، "نفس!" او جانان بود و شهنام، اگرچه
هوشیار، اما بالاخره زبانش راحت تر می جنبید!
باید زبان می جنباند و دل می تکاند تا دل جانان را
بیشتر به باد نداده بود!

- شهنام، من جانانم، والریا نیستم... حتی
نمی‌شناختمش! اون اخبارم...

- منم نمی‌شناختمش! اون اخبارم همه‌ش
جنجال مجله‌ها بود و فیک... اما قصه‌ی من و
والریا، واقعی بود... خیلی واقعی و خیلی
مزخرف! فقط سه روز با هم بودیم توی سواحل
اسپانیا... مثل همیشه اکیپی با دوستام رفته
بودیم برای تفریح... کلاپ‌پارتی‌ها و
نایت‌کلاپ‌ها، بیچ‌کلاپ و پول‌پارتی‌ها به راه بود
و من... ظرفیت نداشتم، خورده بودم تا خرخره!
والریا... استایل مورد علاقه‌م... آره، استایل مورد
علاقه‌م بود، برای خوش گذرونی‌های شبونه و
منم سنی نداشتم... تجربه نداشتم... ماه بعدش
اومد سراغم و گفت بارداره... سه بار می‌خواست

خودکشی کنه! نگران بود کارشو از دست
بده... دار و ندارم رو ریختم به پاش... مثل سگ
ماموریت رفتم... بیست و هفت هشت سالم بود
تازه... خرجشو می‌دادم... عرق ریختم، برای یورو
یورویی که درآوردم... حاضر به ازدواجم نبود، به
هیچ وجه! می‌خواست آزاد باشه، همخونه شدیم
فقط... خرج و مخارج عیش و نوش دوست
دخترم می‌دادم که بچه‌هام سالم بمونن! زایمان
کرد... دوقلو... الکس و الکساندرا، دخترم نموند...
چهل روزش نشده بود که روحش پر کشید به
آسمونا! برای من و خونواده‌م عجیب نبود،
دوقلوهامون نسل اندر نسل... یکی رفته بود...
یکی مونده بود! الکساندرا توی خواب تموم کرد و
دیگه نفس نکشید... بعدها فهمیدم...

وقتی خونه نبودم، وقتی ماموریت کلمبیا
بودم، تا خرج زندگی مرفه رو برای بچه‌هام
دربیارم... وقتی داشتم برای رفاه اون زن
اهریمنی جون می‌کندم...

- بذار فردا درباره صحبت کنیم!

- امشب! همین امشب باید همه چی رو
بدونی... همه چی رو... تازه دیرم هست برای
شنیدن حرفام... راحت بشین کف زمین، خاکی
باش!

و بازوی جانان را کشید تا وادارش کند مثل
خودش پهن زمین شود که شد و دست از او
برداشت، نگاهش کشید روی بطری، چنگ انداخت
دورش و ماجرای زندگی‌اش را از یک‌سوی دیگر
ادامه داد:

زرتیرو

عاطفه منجری

پارت دوپست و نود و نه

- وقتی بنا شد برای چند ماه برم کلمبیا،
والریا گفت از عهده برنمی‌آد تنهایی دوتا بچه رو
مراقبت کنه، الکس رو برده بودم پیش مادرش،
ولی الکساندرا، دختر بود، گفتم پیش مادرش
بمونه... و پیش مادرش از گرسنگی تلف شد!
والریا چهل و هشت ساعت برنگشته بوده خونه و
دخترم از گشنگی پر کشید و رفت... موند برام
فقط الکس... اما من اون موقع نمی‌دونستم دلیل
مرگ دخترم چی بوده! باور کن نمی‌دونستم...
نمی‌دونستم... من نادون، من ساده لوح، هیچی
نمی‌دونستم!... فقط مثل این حیوون نجیب،
سواری می‌دادم به والریا که حتی همسرم نبود،
فقط برای رفاه بچه‌هام... نمی‌دونستم...
- نفس، بقیه‌شو بعداً بگو!

حالت خوب نیست و ...

- خوبم، بهتر از این نمی‌شه! موند برام یه عصای دست... این یکی عصای دستمو خودم بزرگ کردم! با این که هنوز همخونه بودیم، اما... باج دادم به والریا، باج... با مافیا همکاری می‌کرد... پلیس فهمیده بود... نذاشتم خونواده‌م بفهمن! پلیس خبرم داده بود که والریا دستش توی هر کار خلافی که فکرشو کنم، هست!... از پخش کوکائین و جا به جایی مواد تا پولشویی و قاچاق‌های کلان! از من کمک خواستن... اولش زیر بار نرفتم! نگران الکس بودم... سعی کردم زندگیمو جمع و جور کنم، سعی کردم کارای خلافشو از ذهنم دور بریزم! از نفوذم توی شرکتای مختلف استفاده بردم تا توی صنعت

مادلینگ که تمام دنیاش بود، پیشرفت کنه!
توی مجامع باهاش ظاهر می‌شدم و پول خرج
می‌کردم برای شهرتش... ولی... یهو فهمیدم تمام
سال‌هایی که من براش از جون مایه گذاشتم،
والریا علاوه بر هزارتا کثافت‌کاری دیگه... بهم
خیانت می‌کرده! می‌دونی... آخه با یه آدم کثیف
که با باند مافیا همکار بود، چه طور می‌تونستم
جز از راه غریزه، از راه دیگه‌ای رابطه برقرار
کنم؟!... ولی تلاشمو می‌کردم که زندگیمون
متلاشی نشه و بمونه... که وفادار بمونم... که
الکس رو قانون ازم نگیره... تحمل کردم، تحمل
کردم... و ضربه‌ی آخر رو وقتی خوردم که با
چشم خودم مچشو گرفتم و خیانتشو دیدم...
تمام وسایل خونه رو شکستم...

آینه‌هایی که توشون خودشو برانداز می‌کرد...
شیشه‌های عطرش.... هر چی رو دستم رسید،
زدم شکستم و خورد کردم، اما آخریش... خودم
بودم که شکستم...

انگشتان ظریف بیشتر لای موهای زیتونی
رنگش، لغزید، این نوازش‌ها هم از سر دلسوزی
بود؟! آب دهانش را از لابه‌لای تارهای صوتی
حجم گرفته‌اش، صدا دار قلیی پایین فرستاد و باز
ادامه داد:

- حتی خانواده‌م نفهمیدن چند سال با پلیس
همکاری می‌کردم! گاهی پا می‌ذاشتم توی
کلاپ‌هایی که برای آدمای متشخص، مایه
آبروریزی بود... مست می‌کردم و مستشون
می‌کردم تا بتونم خبر بگیرم برای پلیس!

بابام خبر نداشت هدفم چیه... فقط اخبار
اضافه کاریای شبانه بهش می رسید و از علتش
بی خبر بود و بی خبرم مونده... حتی هنوز!
بی چاره کپتن موسوی درستکار و شریف و خوش
نام! مدام بهش اخبار می رسید و...

سکوت کرد، پس سرش را کوبید به دیوار
اصطبل، جانان با نرمش سرش را گرفت و
نگذاشت دیوانه بازی بیشتری دریاورد! با نگاهی
پر از غم چشم دوخت به زنی که کنارش نشسته
بود و جانان با لحن گرفته ای پرسید:

- این قدر باباتو دوست داری؟!... این قدر برات
مهمه که هنوز داری برای قضاوتاش عذاب
می کشی؟! شهنام، اگه این طوره، پس باید حتما با
پدرت صحبت کنی، باید یه چیزایی رو بدونه...

- دیگه چه فایده؟! هرکاری کرد تا به راه
راست بکشدم، نشد که نشد!

دکمه‌های پیرهنش تا نزدیک ناف باز بود،
حرارت نوشیدنی از تنش بلند بود و... دست
انداخت زیر پلاکی که جانان بارها روی تن
عریانش دیده بود و پلاک را مقابل چشم جانان
گرفت تا خوب ببیندش!

- این پلاکو از همون موقع‌ها انداختم توی
گردنم، که اگه هر گوشه کناری از شهر و خارج از
شهر و هر کشوری جسد پیدا شد، جنازه‌م لااقل
برگرده خونه! جونمو گرفته بودم کف دست و تا
هر جا می‌شد نقشه‌هاشونو به پلیس لو می‌دادم،
رابط‌هاشونو... لابی‌بازی‌هاشونو و فقط تنها
شرطم این بود که الکس سلامت بمونه!

اما یه بار... والریا اومد دیدنم... گفت باندى
که باهاشون همکاري می‌کنه، بهش شک کردن...
گفت جون الکس در خطرہ... گفت اگه با پلیس،
همکاري می‌کنم، بکشم کنار و جون الکس رو
نجات بدم... دلش برای الکس نمی‌سوخت، از
جون خودش می‌ترسید، به خصوص که افتاده
بود توی دام مواد... نزدیک یکسال بود که باهاش
کات کرده بودم، شاید چندماهی کمتر! بعد از
دیدن خیانتش با چشم خودم، دیگه هیچ‌طوری
نمی‌تونستم ادامه بدم، حتی به خاطر الکس! به
لطف دوست پسر جدیدش، همونی که بلد بود
غیر غریزی باهاش رابطه برقرار کنه، افتاده بود
به دام مواد و من دیگه تونستم با خیال راحت
باهاش کات کنم، چون می‌دونستم یه مادر معتاد،

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیصد

هیچ رغبتی برای مراقبت و حضانت از
پسرش نداده! بعدش، بعد از کات کردنمون، تازه
از طریق پلیس و خوندن گزارش مخفی
پزشک قانونی متوجه شدم علت مرگ الکساندرا
چی بوده... تا وقتی با والریا همخونه بودم، بهم
نگفته بودن که طاقت بیارم و روزای بیشتری
باهاش بمونم و اخبار تازه‌تری بهشون بدم! ولی...
وقتی کات کردیم، دیگه از این راز ترسناک و
وحشتناکم خبردار شدم! جدا از اینا... اون
ابلیس، طی سال‌هایی که تیغم می‌زد و ازم
استفاده‌های مالی کلان می‌برد، این قدر دروغ به
هم بافته بود برام که... باورم نشد داره راست
می‌گه و جون الکس واقعاً در خطرِه! از خونه‌م
انداختمش بیرون، مثل یه آشغال هرزه‌ی کثیف،

از در خونه‌م انداختمش توی سطل زباله‌ی
خیابون! گفتم الکس پیش منه... از توی همون
ظرف آشغال، بهم گفت، فقط خواستم بدونی....
گفتم بهش، خودت و اخبارت به درک واصل بشید
که اگه نه، خودم با دست خودم به درک واصلت
می‌کنم! بهش گفتم، روح کثیف تو خدا هیچ وقت
نیامرزه بدکاره... رفتش، گم شد از جلو چشمام!
دست لرزان جانان از لای موهایش لغزید و
نشست کنار فکش، نبض چکشی فک منقبض او را
زیر انگشتانش لمس می‌کرد که باز آن چاله‌ی
مخوف زیر چشم شهنام نشست. جانان آمد
دستش را پس بکشد که سر شهنام کج شد و
دست او را مثل منبع آرامشی، لای فک و شانه‌اش
گیر انداخت، جانان دیگر تقلایی نکرد دستش را

پس بکشد! و شهنام پر از درد و حسرت
ادامه داد:

- بعد تهدیدا شروع شد! به خودم، خانواده‌م،
برادر بیچاره‌مو چند باری جای من اشتباه گرفتن
زیر مشت و لگد، کارش حتی به بیمارستان کشید
و شکستگی دنده و ... همکاریمو با پلیس بیشتر
کردم تا والریا رو بندازن توی حبس و یه دنیا رو
از شر این جرثومه‌ی فساد، خلاص کنم! اما چند
ماه بعد از هشدار والریا، یه مأموریت سه روزه،
شد پایان راه من و مبارزه‌م با والریا و... ته خط
زندگی الکس!

سرش صاف شد و مشتش را مثل پتک کوبید
روی رانش:
- کثافت!

ترسیده بود، اومده بود خونه و در نبود
مامانم، الکس رو از پرستارش به زور و طلبکاری
گرفته بود... مادر الکس بود اون زن ملعون و
پرستار نتونسته بود مقاومتی کنه در برابر مادر
پسرک معصومم! تا مامانم خبردار می‌شه،
خودشو می‌رسونه خونه، اما والریا رفته بوده و
برای مامانم جای الکس، فقط یه پیغام گذاشته
بوده که اگه الکس رو زنده می‌خواین، شهنام باید
دوباره منو قبول کنه و هزینه‌های زندگیمونو بده
تا بریم یه گوشه‌ی دنیا زندگی کنیم که دست
مافیا بهمون نرسه!... مامانم...

صدایش به قدری خشدار شد که ناچار کمی
نوشیدنی ریخت به حلقش تا بتواند ادامه دهد!
جانان نمی‌خواست بشنود، ظرفیتش پر بود،

اما "نفس" اش سرریز کرده بود و باید می‌گفت، بلکه کمی خالی شود! ظرف روحش را باید مثل بالن گشاد می‌کرد تا بیشتر و بیشتر بشنود! با همین نیت، آه خفیفی کشید و نجواگونه پرسید:

- مامانت چی؟!... خبرت کرد؟! تو قبول نکردی که جون پسرتو نجات بدی؟!

- نرسید! خبرش بهم نرسید، یعنی وقت نشد! قبلی که پیغامش به من برسه یا حتی بدونم که همچین غلطی کرده، فقط چند ساعت بعد از بردن الکس با خودش، یه خبر خوفناک از مدل مشهور همه جا پخش شده بود... ماشین کرایه‌ای که والریا و پسرش توش بودن... ترمز بریده و توی یه دره سرنگون شده و...

فلاکت زده و بدبخت شده بود، چند ماه آخر،
حتی ماشینشم فروخته بود... و ظاهراً من
می‌تونستم مظنون درجه یک باشم! روزی که از
خونه‌م پرتش کرده بودم بیرون، صدای داد و
بیداد و فریادهای تهدیدمو همسایه‌ها شنیده
بودن و شدن شاهد! نبودنم توی مونیخ هم دلیل
قانع کننده‌ی نبود! می‌شد این‌طور حساب کنن که
از عمد برنامه ریخته بودم، برای نبودنم توی اون
سه روز... که بتونم ثابت کنم تا رسیدنم به محل
حادثه و هر نوع اقدامی برای ایجاد اون حادثه،
باید هجده ساعت پرواز پشت سر می‌گذاشتم... و
اینطوری شدم مظنون درجه یک این پرونده‌ی
قتل! پلیس خبر داشت که کار خود باند مافیا
بوده...

والریا برای باندشون شده بود مهره‌ی سوخته،
اما قرار بوده منم باهاش بسوزونن، که
سوزوندن! با این که پلیس خبر داشت بی‌گناهم،
ولی نمی‌شد اینو توی مجلات و روزنامه‌ها و
اخبار تلویزیونی اعلام کنیم... پلیسا بهم گفتن،
ممکنه یه سری رد و خط رو گم کنن اگه وانمود
نکنن که مظنون منم و نه مافیا و نه تبه‌کارا!
باهام به توافق رسیدن که یه دادگاه فرمالیته و
یه سری بازجویی‌های مسخره و نمایشی راه
بندازیم و بالاخره... تموم شد... ولی منم باهاش
تموم شدم...

چشم چرخاند توی نگاهم و با لحن سنگینی
دستور داد:

- ترحم نکن بهم!

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیصد و یک

اون قدر قوی هستم که تونستم سرپا بشم و...
- ترحم می بینی توی نگاهم...
- دیگه به چشمم اعتماد ندارم...

- برو بخواب... منو بذار به حال خودم... همه
چی رو گفتم! می تونی باور کنی، یا نه! اما من
همینم، بدم! توله سگ وحشی ام! دیدی با یه کتاب
دست گرفتنت فکرم تا کجاها می ره؟!... با من
حتی حق مطالعه ازت گرفته می شه!
- می تونم یه وقت دیگه و یه جای دیگه
مطالعه کنم! نه جایی که روش حساسی...
- هر وقت آرایش کنی، بشینی جلوی آینه...
اکسسوری به سر و گردنت آویزون کنی...

- فقط اکسسوری‌های رو که خودت برام
بخری، آویزون می‌کنم! وگرنه به خودم باشه که
تنها اکسسوریم، اون برنوئه که جلوی چشمته و
یه گرز، توی ماشینم بود که اونم دیگه ندارمش!
آها... یه حلقه دروغکی‌ام توی دستم داشتم
همیشه که اونم کوشک جا موند، همون شبی که
تب کرده بودم، از دستم درآوردمش... دستم داغ
شده بود، طاقتشو نداشتم... بین، حتی
انگشتامم خالیه، هیچی توش نیست!

- هر وقت نباشم و بری خرید، بری گردش،
توی مراسم رسمی شرکت کنی و به خودت بررسی
و ...

- طوری رفتار می‌کنم که هیچ دوربین مخفی
و هیچ چشم مسلح و غیر مسلحی نتونه

کوچک‌ترین خبر بدی رو ببینه و بهت برسونه!
- من رابطه بلد نیستم! حتی در حد یه حیوون
نجیب، کمتر از این اسبه... حتی غریزی هم سردم
و...

تم را کشیدم جلو و کنار گوشش دم گرفتم:
- نفس! تو عالی هستی...

هر دو دستش چنگ شد به دو ور کاپشتم،
انگار بدش نمی‌آمد بگیردم و پرتم کند بیرون از
این اصطبل و به دورترین نقطه‌ی عالم! خیال
نداشتم بترسم و ساکت شوم، فقط سرم را از
پای گردنش پس کشیدم، اما زبانم از کار نیفتاد!
لازم بود حرف دلم را به او بگویم، نه از روی
ترحم که از روی شایستگی‌هایش! اطمینان
داشتم نه فقط ذاتی بلکه تحت تأثیر خانوادگی

اخلاق مدارش، شخصیتش خاص است و جا دارد که شگفت آور خواستنی باشد! بدون چشم گرفتن از نگاهش که دیگر کمتر سرخ بود یا خمار، با اعتقاد به حرف‌هایم زبان باز کردم:

- هر چی از خودت بد بگی، بی‌فایده‌س و من باور نمی‌کنم این قدر داغون باشی! شاید فقط ظاهرت مثل ماشینی باشه که یه تصادف سخت داشته، ریخت و قیافه‌ی ماشین ممکنه حتی توی ذوق بزنه و خریدار پس بکشه و از خریدن اون ماشین منصرف بشه! اما من... همینو می‌خوام، همین ماشین تصادفی رو!

مثالم همان اندکی خماری را هم از سرش پراند و چشمانش کمی بیشتر از معمول گشاد شد و دلگیر گفت:

- دستت درد نکنه، همه‌ی نقطه ضعفامو که
خودم اقرار کردم، اما دیگه سر و قیافه‌مم
اسقاطه؟!

- ماشین روحت اسقاطه، نه جسمت! اما
ماشین روحتم، فنیش سالمه، زیر و بندش
محکمه، شاسیتم جا نخورده، اگه خورده بود،
می‌تونستی خیلی چیزا رو نگی... خیلی
سوءاستفاده‌ها فرصت داشتی بکنی و نکردی!
فقط توی یه تصادف سنگین، بدنه‌ی ماشین
روحت از ریخت و قیافه افتاده که یه صافکار و
نقاش ماهر می‌تونه روحتو خیلی هم تر و تمیز
دربیاره و حتی گرونتر از معمول قالب‌ت کنه به
مشتری!

- توی این کوه و کمر، صافکار و نقاش ماهر از

کجا... دارم خودم یکیشو! توی یه عالم دیگه
بودم... پروندی عالم خرابمو... دست به
چکش کاریتم خوبه، پس فنیم سالمه؟!... شاستیم
جا نخورده؟!

با اطمینان چند باری تکزبانی برایش تقه زدم
که نگاهش برق افتاد، برقی که کمی خبیثانه بود
و انگار قصد ترساندنم را داشت! دو طرف
کاپشتم را که هنوز توی مشتش گرفته بود،
محتاط کشید سمت خودش و من هم کشیده
شدم جلوتر! خیره در چشمانم تأکیدی پرسید:

- صافکار نقاش که خودتی، خریدارم هستی یا
باید فکر یه مشتری دیگه باشم تا ماشین تصادفی
بهش بندازم؟!

دیگر کم آوردم، پلک بستم و از صمیم قلب در جوابش گفتم:

- مشتری هستم، خریدارم هستم! هزار بار دیگه م می گم، عالی هستی؛ همه جا! توی همه کارا! توی تختخواب... توی کارگاه... توی سایت ویزیت... به عنوان پدر، همسر، معشوق... مجنون.... غریزی یا حسی... از هر لحاظ... یک دستش را از کایشنم جدا کرد و انگشت اشاره اش روی لبم خوابید و نفس زد:

- هیششش!

نفس زدنش نفسم را دزدید! همان دستش یکور گونه ام را قاب گرفت تا وادارم کند نگاهش کنم و در حالی که یک دستی سر دو زیپ کایشنم را از هم جدا می کرد، برایم دلیل آورد:

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیصد و دو

- بیشتر چیزی نگو! هر چی بیشتر بگی، شک و

شبهه‌م به تصادفی بودن خودم بیشتر می‌شه!

جفت دست‌هایم با درماندگی نشست روی

سینه‌ی پهنش، به وضوح صدای پر کوبش قلبش

را زیر انگشتان از رمق رفته‌ی یخ کرده‌ام حس

می‌کردم... می‌خواست ساخته‌های ذهنی‌ام از

خودش را ویران کند؟! که نشانم دهد آدمی است

که فقط برحسب غریزه پیش می‌رود؟! کم

نمی‌آوردم، کم نمی‌آوردم!

هر دو دستش بالا آمد و لبه‌های آزاد کایشنم را

با ملاطفت از سر شانه‌هایم پس زد و سرش را

جلو کشید و نفس داغش پخش شد روی پوست

تنم، پلک بستم و آب دهانم را به سختی بلعیدم!

سر شانه‌هایم را چسبید و به محض برخورد

دستش با پوست تن یخ کرده‌ام، انگار زیر
تک‌تک انگشتانش گل زغال گذاشته باشند، چند
نقطه‌ی پوستم گر گرفت. از زیر همین نقاط،
جریانی زیرپوستی تا شکم کشیده شد و نا از
تنم رفت! با ملایمت کشیدم سمت خودش و زیر
گوšم دستوری گفت:

- چشمتو باز کن، نگاهتو ندزد... می‌خوام
جانان جسورو بینم نه جانان ترسو رو که از یه
مرد تصادفی...

با پشت انگشتانش شاه‌رگم را نوازش داد،
یک‌طوری که دلم بیشتر زیر و رو شد. چشم باز
کردم توی نگاهش، مردم تیل‌های چشمانش لرزان
توی نگاهم می‌دوید و بالاخره زوم نگاهش
چرخید سمت لب‌هایم...

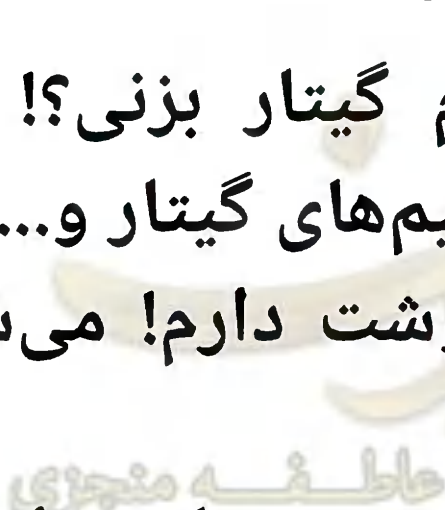
شستش را آرام روی لبم کشید و موجی
آشوبگر دوباره در شکمم پیچید که تا به حال
هرگز تجربه‌ی مشابه‌ای از آن در کارنامه‌ی زندگی
بیست و هفت ساله‌ام نداشتم! تپش قلبم بالا
گرفت، ریتم تنفسم به هم ریخت... تنم داغ شد و
شنیدم با صدایی که این‌بار حتی لحنش هم دل
می‌تکاند، زیر گوشم نفس زد:

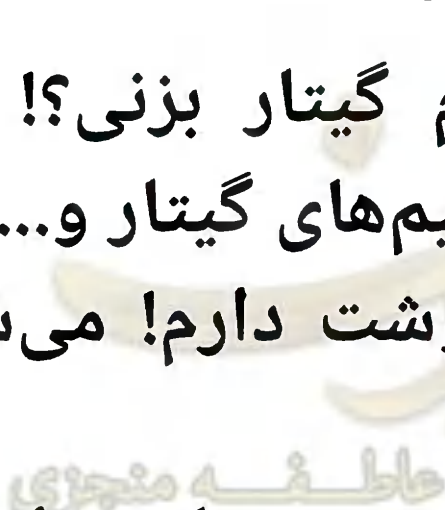
- هیچ تضمینی نیست فرصت بیشتری داشته
باشیم... امشب رو اما داریم... شاید تصادفی!
و کشیدم جلو، سرم را روی شانه‌ی پهنش جا
داد و با حرکت نرمی پوست صورتش را به
گونه‌ام کشید. نفسم کیپ شد ته سینه‌ام، تنم مور
مور شد، زبری پوستش با نرمی پوستم در هم
آمیخت.

پلک‌هایم دوباره روی هم افتاد، دچار رخوتی
شده بودم، بی‌سابقه! آن‌قدر حرکاتش با احتیاط
و نرم بود که کافی بود تنم را تکانی دهم تا از
چنگش آزاد شوم، اما مگر می‌توانستم! نفس کیپ
شده‌ی ته سینه‌ام، حالا حریصانه به تکاپو افتاده
بود. لب خیسش را درست روی لاله‌ی گوشم
گذاشته بود، لرزی به جانم نشست که کاملاً
محسوس بود و نمی‌توانستم کنترلش کنم. با
حرکت نرمی کاپش‌م را کامل از تنم بیرون کشید
و دست‌هایم رها شد. لبش را باز روی لاله‌ی
گوشم کشید و توی گوشم مستقیم نفس زد!
عضلات تنم داشت از هم‌وا می‌رفت. انگشتانش
را فرو برد لای موهایم و پشت گردنم را با حرکتی
موجی شکل لمس کرد و سرم را به سینه‌اش

فشرد و تاكیدی پرسید:

- یه شب به یاد موندنی، یه جای غیرمتعارف
داشته باشیم؟!...

- موافقی یادت بدم گیتار بزنی؟! می‌تونی
حستو سوار کنی روی سیم‌های گیتار و...
- آخ جون، خیلی دوشت دارم! می‌شه شوار
گیتارم شد بابا قلدر؟! 

و یک‌دفعه صدای قهقهه‌ی شهنام هوا رفت:
- عاشق بابا قلدر گفتنت شدم آرمین! این لقب
از کجا به ذهنت رسیده آخه؟! 

- چون... چون خودتم قبول کردی قلدری... از
عمو قابلمه پرشیدم، گفت باید بهت بگم بابا...
گفتم بابا نمی‌شه...

شاید چندتا بابای دیگه هم بعداً پیدا کنم... با
هم قاطیشون می‌کنم خب!

شهام ناخواسته تند شد رو به آرمین:
- تو بی‌خود کردی چندتا بابای دیگه...

- شهنام؟! منظورش بابابزرگه!

و آرمین تند گفت:

- اهوم!... خب آخه هم تو بابا، هم اون بزرگا
بابا... بین الان یه بابانوز دارم، یه باباقلدر... تو
هم بابا داری؟!

شهنام زیر نگاه شماتت‌بار من و توضیح‌م، به
سرعت رفت در قالب خوش‌رویی:

- دارم، خوبشم دارم! کپتن کشتی‌های بزرگه و
فوق‌العاده مهربونه و عاشق پسر بچه‌های...
شیرین زبون!

- آخ جون، کشتی شواری می‌ده بهم
بابا کاپیتان؟!

- خوش به حال بابا کاپیتان، کلا خوش
شانسه توی همه چی... حتی لقب گرفتن از تو!
بابا قلدر آخه آرمین؟!

- خب پش چی بهت بگم؟!... چون برام شبا
قشه پلوان می‌گی... بابا پلوان بگم؟!
شهنام همان طور که تنش را ولو کرده بود روی
مبل، جواب داد:

- به نظرم بهتره بذارم به انتخاب خودت تا هر
طوری دوست داری صدام کنی، ترجیح می‌دم
دیگه با قلدری چیزی از تو یا جاناما نخوام! ولی
حالا انتخابت هر چی هم که باشه، تا خودتو
برسونی توی تخت، منم اومدم که برات قصه‌ی

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیصد و سہ

پهلوانی بگم!

و سرانگشت کوچکش را به نشانه‌ی قول دادن
برای آرمین بالا گرفت که او تند پرسید:

- قبلش می‌خوای بری جیش کنی؟... منم
جیش دارم!

شهنام یکدفعه روی مبل صاف نشست و
متعجب پرسید:

- من کی همچین حرفی زدم آرمین؟!

- اینجوری کردی خب!

- جانان، بختیاریه؟... انگشت کوچیک
نشونه‌ی...

- هندیه! اگه انگشت کوچیکت رو بلند کنی،
یعنی داری خبر می‌دی می‌خوای بری دست به آب!
شهنام کف دستش را نشانده پس سرش و با

لحن با نمکی به خدا پناه برد:

- بارالها... بین فارسی و آلمانی و شاهنامه‌خوانی و بختیاری گم بودم، هندیش فقط کم بود! شکریا خانم رئیس... شکریا! و دوباره رو به آرمین گفت:

- آرمین برو دستشویی و مسواک بزن و بعدش پیر توی تخت، منم یه چند دقیقه‌ای بالا برای خودم گیتار می‌زنم تا تو آماده‌ی خواب بشی، همین که صدام کنی، می‌آم برات قصه بگم! تا شهنام از پله‌ها بالا رفت، آرمین پرید و نشست روی پای من و درگوشی پرسید:

- جاناما؟ بابا قلدر حرف بدیه؟!

- بهتر بود بهش می‌گفتی بابا شهنام!

- مگه تو مامان جانانی؟! نمی‌شه که...

من نمی‌دونم چقدر تا بابای دیگه ممکنه داشته باشم خب! تازه، دوشت ندارم بگم بابا شهنام!... می‌خوام با باباهای دیگه قاطی نشه، چون خیلی دوشتش دارم، مخلصمه! شیر کن فکر کنم!

و مطابق معمول، کف دستش را چسباند به پیشانی که جانان در دل قربان صدقه‌اش رفت و به زبان گفت:

- باشه فکر کن، شاید فکر خوبی به سرت برسه!

- به شرم رشید! بابانا خوبه؟!...

- به نظرم بابانا خوبه!... فکر کنم بتونی خوشحالش کنی با لقب جدیدش...

- چون تخته‌مو خیلی دوشت دارم، خوشحالش می‌کنم وقتی می‌خواد برام قشه پلوانی بگه!

- خوابید؟!

- بالاخره ده! امشب انرژی خلی زیاد بود!
بینم تو داری چی کار می کنی؟! اون گوشی مال
من شده بود انگار...

- دارم توش می گردم یه چندتایی فیلم قدیمی
هندی دارم توی گالری، شبا توی تخت با هم
بینیم!

- که چی بشه؟!

- زبان هندیت خوب بشه، دیگه برای آرمین
انگشت کوچیکتو بلند نکنی و اون اشتباه بفهمه!
نگاهش را تاب داد رویم و مزنون پرسید
- هدف نهایتو بگو؟!...

چون توی تخت کتاب نمی‌خونی، بالاخره باید
یه کاری کنی که سرت گرم بشه و منم خوابم بیره
و...

- نمی‌خوام کل فیلمو ببینیم که، تازه یه
فعالیت مشترکه، برای خودم تنهایی که نیست!
فقط یه تیکه از فیلم، خواهش می‌کنم شهنام
جی؟!

- باشه تا مسواک بزنم و پیام، پیداش کن...
کرم صورتتو زدی؟!

- زدم، دیگه پوستم خشک نیست، زود بیا
پیداش کردم!

کمی بعد بالش شهنام تکیه داشت به دیوار
بالای تخت، خودش تکیه داشت به بالش و
سینه‌اش تکیه‌گاه سر من بود که گوشی خوش

دستم را گرفتم جلوی نگاهش و گفتم:

- دختره شیطونه، اما یه کمی هم دلش شکسته... داره براش ناز می‌آد...

- پسره مقصر بوده؟!

- اینی که داره براش می‌خونه؟... این دختر باز بوده فقط!

- پس شاید خیلی هم مقصر نبوده... شرایط مثلا...

عاطفه منجزی

- ببین داره چی می‌گه...

- هندی بلد نیستم جانان... برای تو شیرینه که بلدی زبونشونو!

- می‌دونم، تو فقط علاقه‌ی مفرطی به گوش دادن پیغامای هندی و انگلیسی من و تیدا داری که بعدش توی دلت بهمون بخندی!

خب اگه دوست نداری برات ترجمه‌ش کنم
که... نمی‌کنم! گفتم شاید دوست داشته باشی
توی تخت یه کار مشترک کنیم!

- کارهای مشترک بهتری هم هست برای توی
تخت! ولی... الان هوس کردم اول اینو برام
ترجمه کنی...

- نمی‌خواد دیگه، حسم پرید...

- خودم حس‌تو برمی‌گردونم... منجری

و سرم را بوسید و گفت:

- فیلمش فکر کنم خیلی هم قدیمیه! باهاش

خاطره داری؟!

، یعنی "این عشق!" "Ye dillagi" - اهوم... اسم

فیلمشه هست

زرتیو

عاطفه منجری

پارت سیصد و چهار

و از یادآوری خاطرات، بی‌اراده لبخندی روی
لبم نشست و اعتراف کردم:

- من و تیدا گول همین فیلما رو خوردیم که
برای تحصیل رفتیم هند و اونجا اصلاً چیزی نبود
که توی فیلماشون دیده بودیم، ولی... هنوزم کلی
با این فیلم و حتی خود هند، خاطره داریم
هردومون!

- حالا این پسر دختربازه چی داره می‌گه،
دختره چی بهش می‌گه؟! 

- دختره می‌گه، نام تو چیه؟! پسره می‌گه،
کسی که داره از عشقت می‌میره، یه جورایی
منظورش اینه که کشته مرده‌تم!

- پس معلومه، بد توله سگ وحشی‌ای بوده!
- هوممم... خیلی بد!

- خب باقیش؟!... دختره چی می گه باز؟!
- می پرسه آدرست کجاست?... پسره می گه
توی قلب تو!

- چه زبون باز، خوبه از این حرفا به زبونش
می چرخه، خودش هنره! دختره چه عشوه ی هم
می آد براش... سوال بعدیش چیه اون وقت؟!
- از پسره می پرسه کارت چیه?... پسره هم
می گه، دوست داشتن تو! و دختره باز می پرسه،
آخرش که چی؟!
عاطفه منجزی

- خب؟!... پسره چی می گه؟!
- می گه... می گه... از شهنام پرس؟!
- پای منو چرا می کشی وسط جانان جی؟!
- چون پسره بهش گفت... آخرش هر چی
بشه... یعنی مهم نیست چی بشه،

اون بازم دوستش داره!

- تا این حد عاشق بوده؟!

- فکر نکنم! چون این دوتا آخر فیلم به هم

نرسیدن...

شهنام کمی هولم داد عقب و با لحن دلگیری

شماتتم کرد:

- مسخره م کردی جانان؟!... یعنی چی؟... پس

دختره آخرش به کی رسید؟!

عاطفه منجزی

- به برادر این پسره!...

دیگر به کل کنارم زد و صاف نشست روی

تخت:

- از اولش گفتم از فیلم هندی خوشم نمی آد...

هی زورکی مجبورم کردی توجه کنم بهش! برادر

پسره؟!... دوقلوش که نبوده احیانا؟!

- نه! ولی دختره دنبال یه عشق واقعی بود...
از ته قلبی!

- درسته... وقتی که نفر دومی نباشه، از کجا
می‌شه فهمید عشق بینشون واقعی هست یا نه!
باید یه تعداد کیس توپ دور و بر دختره باشه،
اگه بازم عشق و عاشقی از یادش نرفت، اون
موقع می‌شه گفت واقعا عاشقش بوده!

باز هم جای ابرو درست کردن، چشم درآورده
بودم! تند گوشه‌ی را گذاشتم کناری و لحنم را نرم
کردم و گفتم:

- شهنام جی؟!... به نظرم بهتره که توی تخت
فقط و فقط به کارای مخصوص تخت برسیم!
شهنام لحاف را پس زد و از تخت بیرون پرید
و گفت:

- کارگاه کمی کار دارم، فعلا خوابم نمی‌آد...

تو بخواب!

یک‌طورهایی به غلط کردن افتاده بودم! خودم
از این موزیک ویدئو حس شاد و پر نشاطی
می‌گرفتم، حواسم به پایان قصه و رقابت دو
برادر نبود! آن هم برای شهنام که... بدبین بود! نه
به برادرش، که به زن‌ها! به وفاداری زن‌ها، به
ثابت قدمی در عشقشان! اگر از این سد رد
می‌شدیم و به مونیخ می‌رسیدیم، تازه سختی
کارم با شهنام شروع می‌شد. حالا منظورش را
خوب گرفته بودم، باید من را می‌برد توی
جمعیت، در کشوری آزاد، جایی که می‌شد هزار
نوع فساد اخلاقی را ببینی و خودت را برای
عشقت، برای مردت، برای زندگی عاشقانه‌اتان

حفظ کنی... شهنام، ضربه خورده بود، خیلی
بدتر از من! اما برایم نفس بود و پای تمام
گزینش‌ها و آزمون‌هایش می‌ایستادم، نه مردانه،
بلکه زنانه! اما زنی که به دلش و به انتخابش
مطمئن بود!

رختخواب گرم و نرم را رها کردم و پتویی
دور خودم پیچیدم که سرمای هوای خانه آزارم
ندهد و دنبالش راهی شدم و پله‌ها را بالا رفتم که
دیدم زیر نور چراغ‌قوه دارد چیزی را توی مشتش
زیر و رو می‌کند. با شنیدن صدای پایم، مشتش را
بست. نزدیکش شدم و گفتم:

- می‌دونم روی میزت یه چیزایی داری که
مایل نیستی ببینم... تا هر وقت خودت نخوای به
کارات سرک نمی‌کشم! کاری با وسایلت...

مشتش را جلوی نگاهم باز کرد و گفت:

- مال تو هستن!... مونده بودم بهت بدم یا نه... راستش... شاید موقتی باشن، ولی به هر حال فعلا...

- وای شهنام، اینا چه خوشگلن، کار خودتن همه شون؟!

- آره، زیاد خوب نشدن، امکانات کارگاه کمه و متریالشم (جنسش) اونی نیست که توقع داشتم!

- می تونم ازشون استفاده کنم؟!... گفتم فقط اکسسوری هایی که تو برام بخری... ولی اینا رو تو با دستای خودت ساختی... اینا خیلی ارزشمندن!

- اون گردنبند مهره ی مار رو فعلا داری که...
برای بعدش اینو بندا!

- یعنی قراره از هم جدا بشیم؟!

زریں

عاطفہ منجری

پارت سیصد و پتہ

چشم داد به چشمم، نگاهش را دوست
نداشتم، این نگاهش را دوست نداشتم! نه سرد
بود، نه گرم، خنثی بود نگاهش! پتو را دور خودم
بیشتر پیچیدم که با لحن روشنفکرانه و کلماتی
شمرده شمرده گفت:

- این جا با همیم، شرایط این طور پیش رفته،
برسیم تهرانم باید بریم ثبت اسناد رسمی و
بعدشم سفارت، به عنوان خانواده م سریع و
بی معطلی ویزاتون ردیف می شه، ولی نه
بدهکاری، نه من طلبی ازت دارم! همین که
برسیم مونیخ، باید فکر کار و درآمد باشم! نه که
پدرم نداشته باشه، یا نخواد ساپورت مالیم کنه،
ولی عادت ندارم دستم توی جیب بابام باشه و...
من حتی نمی دونم کارم به کجا می کشه!

خبری از دنیای بیرون از این دهستان ندارم!
نمی‌دونم شهرام تونسته اوضاع رو جمع و جور
کنه یا نه... نمی‌دونم وقتی برگردم، شغلی دارم یا
نه! ولی حتی اگه شغلم سر جاش باشه، باید یه
ماموریت طولانی مدت برم که پول سنگین و
درشتی هم دستمو بگیره! قطعاً چندماهی مونیخ
نیستم و تو ممکنه بخوای زندگی خودتو داشته
باشی و... من واقعا آدم قلدری نیستم جانان!
حداقل توی عشق خواستن... عشق رو نمی‌شه به
زور از کسی طلب کرد!

با حرکت چشم و ابرو به پلاک توی مشتش
اشاره دادم:

- می‌ندازیش گردنم؟!

- معنی حرفامو فهمیدی؟! گرفتی چی می‌گم؟!

اصلاً دارم با کی حرف می‌زنم؟!

- با خودت! من نمی‌توم مانع خوددرگیری‌های شخصی تو با زندگی گذشته و خاطراتت باشم! هر کی سهم خودشو می‌تونه توی رابطه‌ش حفظ کنه... منم فقط می‌تونم از بابت پنجاه درصد خودم مطمئن باشم! نمی‌تونم پنجاه درصد تو رو هم من تأمین اعتبار کنم!

- امشب وقتی برای آرمین قصه می‌گفتم، بهم لقب جدید داد! بابانا... تا آخر عمرم بابانای آرمین می‌مونم... نه فقط به اسم، با تمام وجودم، با تمام اعتبارم، با هر چی درآمد باشه!... اما برای تو... می‌خوام بهت فرصت انتخاب توی یه دنیای آزاد رو بدم!

- فعلاً این گردنبند رو بنداز توی گردنم...

شبیه به پلاک خودته! فکر کنم نذاره
هیچ وقت گم بشم! چون تو انگار بدت نمی آد منو
گم کنی...

- مزخرف نگو! من خودم با علاقه حتی اینا رو
برای جفتمون ساختم و... ولی الان... یعنی...

چشمانم روی دو حلقه‌ی ساده، ولی دست‌ساز
خود شهنام مانده بود و قلبم داشت سینه‌ام را
چکش‌کاری می‌کرد از شدت ذوق که با صدایی
مرتعش شوقم را نشان دادم:

- وای حلقه؟!.... می‌خوامش! همین حالا
می‌خوامش!

- جانان نباید عجله‌ای پیش ببریم و...

- بالاخره توی همین چندماه باقی مونده، باید
یه سنگی می‌داشتی روی بافه دیگه...

این گردنبند عتیقه که انداختی گردنم،
جفتمون می‌دونیم، فقط امانته... زود باش دستم
کن!

دستم را جلو بردم و التماسی خفه و مسکوت
ته دلم نشست، مبادا مقاومت کند و انگشتم را
لایق این حلقه نداند و از دادن حلقه به من،
امتناع کند! نکرد، دریغ نکرد، امتناع نکرد، دستم
را گرفت بین انگشتانش و بعد از اندکی مکث،
حلقه‌ی کوچک‌تر را نشانید در انگشت شانم!

- خیلی خوشگله شه‌نام جی! ممنونم! بده مال
تو رو هم خودم دستت کنم!

- نه! خودم دستم می‌کنم! این طوری
مطمئن‌ترم...

دیگر حسابی حالم را گرفته بود!

کم مانده بود بغض کنم، از وقتی با شهنام
بودم، دیگر اشک‌هایم تنبیه انضباطی نبودند و
تند به تند سرک می‌کشیدند روی صورتم! دو
قطره اشک لق خورد کنج نگاهم که حلقه را با
دست خودش انداخت به انگشت نشانش و در
عوض حلقه‌ای که دستم نداد، حلقه‌ی بازویش
دورم پیچید و زیر گوشم گفت:

- بذار قدم آهسته پیش بریم توی جاده‌ی
احساس... نمی‌خوام هیچ‌کدوممون ضربه‌ای
سنگین‌تر از قبل بخوریم!

دیگر پای غرورم وسط آمده بود! قدم
آهسته؟!... من بی‌کله و پر شتاب، سر قُمبلی
می‌زدم برای پیش رفتن توی جاده‌ی احساساتم،
او می‌خواست مدام ریپ بزند و گه‌گاه وسط راه

موتور احساساتش را خاموش کند، مبادا
ماشین تصادفی روحش، یاتاقان بزند؟!... لجم
گرفت، رفتم در قالب شخصیتی جانان ایلیاتی
کله شق و مغرور و برنو به دست!

- پس بهتره که رابطه هامونم کمی حساب
شده تر باشه! اگه یه وقت این وسط یه بچه ی
دیگه هم... متوجه ای که چی می گم؟!

حلقه ی بازویش از دورم شکست، قدمی از من
پس کشید و باز آن چال ریز پای چشمش نمایان
شد و گفت:

- متوجهم! منطقیه "نکته" ای که بهش اشاره
کردی... بیشتر مراقبت می کنیم!

و من در دلم لعنت کردم به خودم و "نکته" ی
مهمی که یادش آورده بودم!



زاد و بوم

عاطفه منجری

پارت صد و شش

کوشک

شهرام عطر و ادکلن زده، با صورتی شش تیغه، کلاه ایمنی‌اش را برداشت و دم در کفش‌های ایمنی را هم پایش کرد و به قصد رفتن به سایت، در ویلا را باز کرد که ماتش برد به تصویر پشت در! به محض باز شدن در، چهره‌ی فرید کلهر مقابلش نمایان شده بود! قبلا به واسطه‌ی تیدا، عکس او را دیده بود و به چهره می‌شناختش، اما توقع چنین هیکل درشت و عضلانی و قدرتمندی را هم دیگر نداشت! فرید مهلت حساب و کتاب بیشتر را به او نداد، قدمی جلو گذاشت و گفت:

- به موقع اومدی بیرون! شاید من به موقع
رسیدم... جانان کجاست؟!

شهرام در ویلا را پشت سرش بست و خونسرد
کلاه ایمنی‌اش را این دست به آن دست کرد و
جای جواب به او، متقابلاً پرسید:
- جنابعالی؟!

- سرورت، فرید کلهر!

- بجا نمی‌آرم!... پس دلیلی هم نمی‌بینم بخوام
درباره‌ی جانان با شما صحبتی داشته باشم و...
مشت سنگین که بی‌هوا نشست زیرچانه‌اش،
تعدادش را به هم زد، کلاه ایمنی از دستش ول
شد و کف زمین قل خورد و تنش از پشت محکم
اصابت کرد به در ویلا!

تا آمد به خود بیاید، دست‌های درشت فرید
چنگ شده بود به کاپشنش و کشیدش جلو و با
چشمانی که خون کاسه‌هایش را گرفته بود،
نگاهش را تاب داد توی چشمان شهرام و گفت:
- هیچ وقت با یه کلهر این طوری صحبت نکن!
وگرنه...

نوبت شهرام بود که خودش را از چنگ او
نجات دهد و این بار مشت سنگین او بود که
نشست کنار فک فرید و قدمی او را عقب راند!
بعد دستی به کاپشنش کشید که اگر بشود
معقولانه‌تر مکالماتشان را ادامه دهند که تازه
چشمش افتاد به پرهام. او هم داشت یورش
می‌آورد سمتش، به موقع جاخالی داد، پرهام با
سر رفت توی در ویلا!

سر شهرام چرخید، رد پرهام را بزند که باز از پشت سر فرید یقه‌اش را گرفت و فریادش به هوا رفت:

- مرتیکه عوضی نفهم، دزد ناموس! بهت می‌گم جانان کجاست؟!

و تا شهرام چرخید سمت او که خودش را از چنگ فرید نجات دهد، پرهام از پشت با گریزی که همراه آورده و حاشیه‌ی باغچه، کنار شمشادها پنهانش کرده بود، محکم کوبید توی کمر شهرام! فریاد پر از درد شهرام، همزمان شد با جیغ تیدا که داشت از ویلای سابق جانان، خرامان خرامان به سمت ویلای سابق شهنام می‌آمد و با دیدن این صحنه‌ی ناجوانمردانه بنای دویدن و جیغ زدن را زمین گذاشته بود:

- ولش کنید عوضیا... ولش کنید کافرا... چی
کارش دارید؟!

فرید به پرهام دستور داد:

- بگیرش این دختره رو تا بینم حرف حساب
این مرتیکه چیه؟!

شهرام از درد روی زانوهای افتاده بود و حتی
نفسش هنوز برنگشته بود به ریه‌ها که فرید دست
انداخت زیر گردنش، سرش را وحشیانه پس
کشید و گرفت وسط دو پای خودش و فریادش
هوا رفت:

- ذبح می‌کنم همین جا، می‌دم کبابت کنن!...
جسد جزغاله‌تم می‌ندازم خوراک ماهی‌ها بشه
اگه حرف نیای که جانان کجاست؟!

تیدا که در دست‌های پرهام اسیر بود و برای خودش دست و پا می‌زد، ناچار گاز محکمی به ساعد دست او گرفت و عربده‌ی پرهام به هوا رفت! تیدا از مهلت شل شدن دست او نهایت استفاده را برد و خودش را از چنگ او رها کرد. پرهام از شدت درد روی زانوهای خم شد و با دست دیگر جای گاز تیدا را که خون از جای دندان‌های تیزش بیرون می‌زد، محکم چسبید و فریادش به هوا رفت:

– دختره‌ی گراز وحشی! آقا فرید بیا...

فرید را دیر خبر کرده بود و قبل از آن که متوجه شود، گریزی که از دست پرهام رها شده بود، به دست تیدا توی گرده‌ی فرید فرود آمد و همزمان صدای فریاد درد فرید و جیغ بنفش تیدا

با هم بلند بود! شهرام نفس‌زنان خودش را از زیر دست و پای فرید خلاص کرد و تازه دید پرهام این‌بار گرز به دست دارد به سمت تیدا یورش می‌برد که به موقع پایش را دراز کرد و یک زیرپایی برای او گرفت، طوری که گرز از دستش پرت شد دو قدم جلوتر و خودش با سر آمد روی زمین و دیگر شهرام مهلتش نداد، از جا بلند شد، لگد محکمی با کفش ایمنی کوبید روی کمر پرهام که باز نعره‌ی پرهام را به هوا برد و بعد تلوتلو خوران رفت سمت تیدا و بریده‌بریده و نفس‌زنان به او گفت:

- بکش کنار، دخالت نکن تو! اینا وحشی‌ان و از گنگسترای مافیایی هم خطرناک‌تر!



زارپرست

عاطفه منجری

پارت صد و هفت

و دوباره صدای نعره‌ی فرید به هوا رفت که
او هم به تیدا هشدار می‌داد، این بار گرز دست او
بود:

- بایست کنار تیدا!... سر راهم نایست که به
قصد کشتن این آدم اومدم، یا باید جای جانان رو
بهم لو بده یا...

تیدا کنار نکشید، برخلاف خواسته‌ی هر دو
مرد، سینه سپر کرد جلوی شهرام، با دو دست باز
و سر فرید فریاد کشید، آن هم بلند و رسا و
طلبکار:

- این از کجا باید بدونه جانی کجاست؟!
- از کجا بدونه؟!... عکسشو دادم دست آدام!
پخش شدن توی تموم جاده‌هایی که به تهران و
چهارمحال می‌رسه... شناسایش کردن،

می فهمی؟! با یه زن دیده شده، با جانان!
- از کجا می دونی با جانان دیدنش؟! از کجا
که اون زن جانان بوده؟!
- آخه زن دیگه ای مگه توی سایت بوده که این
بخواد مخشو بزنه؟!
و تیدا سریع، نقشه ای را که از روز پیش در سر
داشت، گذاشت روی میز مذاکرات پر از داد و
بیداد و زد و خوردشان:
- تا وقتی من هستم، شهرام غلط کرده مخ زن
دیگه ای رو بزنه، حتی اگه مخ همشیره م باشه!
- دیوونه شدی تیه دا؟!... اول که جانان رو از
راه به در کرد، حالام تو؟! حتما تو هم نامزدشی!
- معلومه که نامزدشم! با هم بودیم توی اون
کاروانسرای به درد نخور که بوی مرغ و خروس

از توش بلند بود... دیدی؟! دیدی خبر دارم؟!
حالا برو یقه اون آدمای دوزاریتو بچسب که
اخبار غلط و سوخته بهت رسوندن!
فرید گرز را کنار تنش آویخت، اما هنوز ادعای
تیدا را باور نکرده بود:

- تو اون موقع هند بودی!

- کی گفته؟!... من اون موقع ایران بودم و
همین که رسیدم فرودگاه امام، ماشین دربست
کردم و خودمو رسوندم به شهرام! گفتم دوتایی،
با نامزد دنبال خواهرم و پسرخواهرم بگردیم!
در این بین، شهرام کمی کایشنش را مرتب
کرد، به ظاهر دستی هم به سر و مویش کشید
و... در واقع داشت خودش را با مکالمات این دو
تطبیق می داد!

چنین برنامه‌ای را از قبل با تیدا نچیده بودند،
اما خب، قرار هم نبود فرید اینطور گاز انبری و
وحشیانه حمله بیاورد توی شکم ماجرا!
فرید دیگر نه با فریاد بلکه با صدایی که فقط
رگه‌های خشم و درماندگی در آن موج می‌زد، در
برابر باور اخبار تیدا همچنان مقاومت می‌کرد!
- تو اصلاً ایران بودی که بخوای با این قلتشن
آلمانی ملاقاتی داشته باشی که بعد نامزدم کرده
باشین؟!

تیدا رو برگرداند سمت شهرام و گفت:
- می‌شنوی؟!... باورش نمی‌شه!
شهرام که دوباره رفته بود توی قالب خونسرد
ذاتی‌اش، سری کج کرد و حین مالیدن چانه‌اش
که به شدت درد می‌کرد، جواب داد:

- داره در برابر فهمیدن، مقاومت می‌کنه!
کافیه بهش بگی کجا نامزد کردیم و... با احترام
به گانش، خوشحالمون کن تیدا جی...

**گانش* (یکی از خدایان مذهب هندو که اغلب
در مجسمه‌هایش نشسته، پاهایش را زیر تنش
جمع کرده)**

منظورش را به خوبی، با یک قلب ساده به
تیدا رسانده بود! برقی در چشمان تیدا نشست،
"گانش و تیداجی!" شهرام با فرهنگ هند آشنا
بود و این یعنی... تذکر و تأکید که به هند سفر
داشته است! و زبان تیدا باز شد، همان‌طور که
هنوز سرش رو به شهرام بود، چشمک ریزی زد و
گفت:

- خیلی تهوع آورده که مجبور باشیم برای کسی از رازای زندگی خصوصیمون رونمایی کنیم و همه بدونن هند محل شروع عشقمون بوده عزیزم، اما... چاره چیه!

و رو برگرداند سمت فرید که حالا با دست‌هایی به کمر قفل شده، نگاهش از روی تیدا، می‌رفت روی شهرام و باز برمی‌گشت روی تیدا و عجیب کلافه و بی‌قرار بود! تیدا بالاخره گردنی از روی دلخوری و نارضایتی قلبی‌اش تاب داد و چشم و ابرویی هم تنگش بست و گفت:

- شنیدی؟! هند! آره هند... ما هند نامزد کردیم و اصلا... اصلا فقط به خاطر من بود که شهرام این مأموریتو قبول کرد و راهی ایران شد که با جانان و خانواده‌م آشنا بشه و...

دروغ بیشتری به ذهنش نرسید که حسابی
محکم کاری کند! باز از شهرام کمک خواست، رو
برگرداند سمت او و همراه نگاهی پر خواهش به
او گفت:

- بهش بگو! بگو بهش شهرام!

- آههه، راست می‌گه! ما با هم هند نامزد
کردیم... من توی یه حالت خیلی با شکوه، رفتم
جلو و مقابل الهی عشق بهش گفتم، "نمسته تیدا
جی، باهات باهات پیارکرده!"

- چه زری زد این بابا؟!

تیدا به زحمت مقابل یق خنده‌اش را گرفت و
حق به جانب برگشت رو به فرید و گفت:

- زر مفت رو که اون مزدورای مفت خورت زدن
و به نامزد من تهمت بستن!



زاد برون

عاطفه منجری

پارت صد و شست

وگرنه خودت که دیدی، ما می‌تونیم با هم
هندی صحبت کنیم و حتی ابراز عشق! گفت
"باهات‌باهات پیار کرداهه"... یعنی خیلی خیلی
عاشقمه! برای همینم که عاشقمه از وقتش زد که
دل منو به دست بیاره، از مس‌سلیمون تا
چارمحال رو با هم دنبال جانان گشتیم و...
(چهره مغمومی به خود گرفت) آخرشم دست
خالی برگشتیم تهران!

فرید کلافه‌تر از قبل دستی پس گردنش کشید
و صدای مایوسش، نشان از باور حرف‌های آنها
داشت:

- آااخ... یعنی پس... بازم هیچی! بازم خبری از
جانان پیدا نکردم! ولی بین آقا مهندس، پرونده
پر و پیمونت اون ور، زیر بغل خودمه...

شیش ساله دارم دنبال جانان سگدو می‌زنم
تا بالاخره دلشو به دست بیارم، شیش‌ماه دیگه
هم سرش... چشم از روت برنمی‌دارم، حتی یه
روز... شنیدی؟! یا دارین راست می‌گین که جانان
بالاخره خودشو نشون می‌ده تاتیدا رو بیینه،
معتادن به هم این دوتا همشیره... یا خودشو
نشون می‌ده که تو رو بیینه...

شهرام شانه‌ی بالا داد و خونسرد گفت:

_مهمون دوارنیرو، شیش‌ماه، هشت‌ماه... هر
چی دوست دارید، کوشک و اطراف سد بمونید!
بالاخره این پروژه تموم می‌شه و من باید برم
کشور خودم... امیدوارم تا اون موقع خانم
مهندس نیکپور رو پیدا کرده باشید!
_دنه دیگه جوجه مهندس فوکلی...

اگه توی این مدت تو و تیدا نصف روز
بی خبر من جایی غیبتون بزنه، یعنی رفتید سراغ
جانان... پس چشم از روتون برنمی داریم... خودم
هستم، پرهامم هست و خبرا رو...

شهرام پرید وسط حرف او:

_حتماً مثل بار قبلی خبرای سوخته! تا دنبال
من و نامزدم می گشتی، جانان و آرمین رو گم
کردی، به هوای همین جاسوست... خیلی کار
درسته! اگه جاسوست واقعا جاسوست باشه و
نه که جاسوس تو جاسوس دراومده باشه...
بیشتر دقت کن، آقای کلهر!

یک دفعه نگاه فرید، طلبکارانه برگشت سمت
جاسوسش در سایت. پرهام تازه توانسته بود به
سختی روی زمین بنشیند.

درد ناشی از ضرب سنگین کفش ایمنی شهرام
هنوز نمی‌گذاشت حتی صاف بنشیند، جدا از درد
طاقت‌فرسای کمرش، حرف‌های این دو نفر، انگار
پازل‌های ذهنش را به شدت در هم ریخته کرده
بود و هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید که با مطرح
کردنش، ادعای این دو نفر را رد کند! فرید تمام
خشمش از دست خالی ماندش را جمع کرد و بر
جاسوسش خالی کرد، با عربده‌ای که از ته
وجودش سر او کشید:

- مرتیکه زیون‌باز به درد نخور، تو یه خبر
موثق نمی‌تونی به آدم برسونی، ادعاتم کون دنیا
رو سوراخ کرده؟!... همون بهتر که تیه دا رو
حروم تو نکردم... همون همیلای خنگول کر تو آدم
یه غازی به بی‌استعداده...

ترفع رتبه سرتو بخوره... امروز فرداست که
بگم تورج دمت رو بگیره از سایت بندازدت
بیرون! از کجا که اصلا جاسوس اون زنیکه،
عاطفه نباشی؟...

بعد باز چرخید سمت شهرام و تیدا:

- ولی بین منو تیه‌دا... امیدوارم یه وقت
دروغ و کلکی توی کارتون نباشه... وگرنه جلوی
چشمت این نامزدتو ذبحش می‌کنم و هر تیکه
گوشتشم می‌ندازم جلوی یه گفتار گرسنه، تا هم
تیه مادراتون، هم تیه باباهاتون رو روشن کنم با
آتیشی که می‌ذارم سر دلاشون! شنیدی؟!

تیدا روی اسمش حساس بود! تیه‌دا... یعنی
روشنی نور دیدگان مادر مرحومش!

خشم نشست توی نگاهش و قدمی جلو گذاشت و انگشت اشاره‌اش را گرفت توی صورت فرید و گفت:

- من شنیدم! اما تو هم گوش کن فرید کلهر!...
وای به حالت خبری از جانان داشته باشی و از ماها قایم کنی! اصلاً... از کجا که یکی از اشراری که اجیر کردی، جانان و آرمین رو سر به نیست نکرده باشن و حالا اومده باشی برای رد گم کنی، این سر و صداها رو راه بندازی؟! بالاخره پسر برادرت، فوت شده، امید!

و رو برگرداند سمت شهرام و گفت:

- پای ارث کلان وسط باشه، حتی ممکنه آدم دست به جنایتم بزنه... مگه نه؟!... چرا یادمون نبود؟!

صدای نعره‌ی فرید روی تیدا را دوباره به
سمت او کشاند:

- چه غلطی کردی؟!

شهرام قدمی جلو گذاشت و شانه به شانه‌ی
تیدا ایستاد و گفت:

- غلطی نکرد! فقط یه فرضیه بود، که خیلی
هم بی ربط نگفت! تازه یادم اومد، کلهر! درسته،
کلهر!... بیشتر شنیده بودم فرید و کلهر بودند
توی خاطرم نمونه بود! اما حالا، خوب دارم
متوجه می‌شم! با فوت امید، تو و آرمین تنها
کسایی هستین که می‌تونین صاحب میراث
برادربزرگ باشین که شنیدم حال زیاد خوبی هم
نداره! واقعا هر چیزی ممکنه...



زاد بزرگ

عاطفه منجری

پارت صد و نه

مثلا تو خودت آرمین رو سر به نیست کرده
باشی و حتی جانان رو... چشمامون روت هست
آقای فرید کلهر...

- شماها دیگه کی هستین؟!... این همه راهو
کوبیدم اومدم طلبکاری، حالا بدهکارتونم شدم؟!
- ما چرا باید به تو بدهکار باشیم؟!... این
نامزدمه، اونى هم که گم شده، خواهرم و
پسرخواهرم... و تو کی هستی؟!... کسی که جلوی
چشم خودم چندین بار نامزدمو تهدید به قتل
کرد! حتی زد و خورد سنگین راه انداخت... پس
ممکنه این قدر دل‌سنگ باشی که حتی آرمین
کوچولوی ما رو... آای شهرام، آای... حتی
تصورشم نمی‌تونم بکنم! شهرام؟!... فکر کن!

یعنی ممکنه آرمین کوچولوی ما به خاطر پول
و ثروت کلهرها...

فرید دست کشید سمت در ویلای شهرام و با
چشمانی که کاسهی خون بود و ممکن بود هر آن
از حدقه بیرون بپرند، قاطعانه به شهرام حکم
کرد:

- از جلو چشمم دورش کن! این نامزد
دیوونه‌تو با خودت بیرش توی اون ویلای خراب
شده‌ت تا نزد من از جفت پا ناقصش کنم!

تیدا آویزان شد به بازوی شهرام و پر طعنه باز
هم فرید را مستفیض کرد:

- راست می‌گه، بیرم توی ویلا!... بیرم که
نبیندم... که بیشتر از این شرمنده نشه از نگاه
توی صورت من!

که نامزدمو به این ریخت و قیافه درآورده...
بعد باز دست کشید رو به فرید و برایش
انگشت تهدید جنباند:

- اگه جای دستت توی صورتش بمونه... اگه
فکش کج بشه... چشماش... چشماش چپ بشه،
یا حتی با اون ضربه‌هایی که خورد،
مقطوع‌النسلش کرده باشی چی؟!.... اونم که از
جانان و آرمینمون!...

دوباره برگشت و آویزان ساعد شهرام، کف
دستی به پیشانی‌اش چسباند و ناله‌اش هوا رفت:
- شهرام منو از جلوی چشم این آدم دور کن تا
این قدر جیغ نزدم که تموم کوشک بریزن
دورمون... ببرم توی ویلات!... زودتر... زودتر...

- این همه چرت و پرت از کجا رسید به
ذهنت؟!

- بگیر اینو بذار پای چشمت، کبود نشه...
کافردل، لت و پارت کرده!

شهرام تکانی خورد و دست آزاد از کیسه
یخش را پشت کمرش گذاشت:

- آخ... کمرم خورد شده... مگه فقط دستم به
شهنام نرسه! ولی... تو مطمئنی هند پزشکی
می‌خونی؟!

- آره به خدا! کجات درد می‌کنه؟!... اگه لازم
به ام آر آی باشه شاید مجبور بشیم بریم اهواز و
مس سلیمون...

- تیدا، تیدا... آروم آروم!

منظورم تجویزات پزشکی نبود، می‌پرسم
هند پزشکی خوندی یا بالیوود بازیگر بودی؟!
طرف طلبکار اومد با توپ و تشر و مشتش و چماق
و یارکمی... بدهکار و سرافکنده رفت! چه طوری
یهویی این همه دروغ رو مثل زنجیر کنار هم
چیدی و...

- تا حالا چیزی از هیوکامپ شنیدی؟!
شهرام فقط سری به علامت "نه!" جنباند که
تیدا گفت:

- خب حالا بشنوا! من هیوکامپ سالمی دارم و
به موقع می‌تونم همه چی رو به هم بدوزم و سر
هم کنم و حتی وصله پینه بزنم به یه سری اخبار
و اشاره‌های به موقع که بهم می‌رسه!

تا حرف گانش رو کشیدی وسط، یاد ذائقه
تند پسندت و رستوران هندی افتادم و فهمیدم
حتما به هند سفر داشتی و دیگه همه چی برام
جفت و جور شد!

بعد آهی کشید و پر افسوس گفت:

- فقط یه مدت کوتاه نبودم و توی همین
فاصله، الهی بگردم، هیپوکامپ جانان ضربه خورد
که این شد حال و روز خودش و ماها... اوففف!
شهرام کیسه‌ی یخ را از صورتش جدا کرد و
مضطرب افتاد به پرس و جو:

- شوخی نکن! یه بار دیگه یه چیزایی گفتیا...
مگه جانان هیپوکامپش ضربه خورده؟... یعنی
دچار اختلالات مغزیه و حالا...
- پس چی خیال کردی؟!...

وگرنه چرا باید از برادرت که حتی خودشم
معتقد بود یه فاشیست زورگو بیشتر نیست،
خوشش بیاد و...
- آخ کمرم!...

- چی شد؟... دستش بشکنه این فرید گوریل...
بیا، بیا... این دو سه تا کوسن رو گذاشتم پشت
کمرت، آروم تکیه بده، عضلاتتو ریلکس کن، شاید
دردتو کمتر کنه!

و شهرام حین جا به جا شدن برای کمتر شدن
درد کمرش، شروع کرد به گله از شانس و
اقبالش:

- یعنی این همه کتک خوردم و باید این حرفا
رو هم نسبت به برادرم بشنوم و بعد دست کمک
تو رو هم قبول کنم؟!...



زائرین

عاطفه منجری

پارت صد و ده

به خدا که کمرشکنه این فلاکت!... یعنی تا
چند ماه دیگه باید نامزدبازی داشته باشیم؟!
- خدا تو کول این فرید... همینمون مونده که
از حالا به بعد بریم توی نقش نامزدها...
"باهات باهات پیار کرداهی"... اینو تو از کجا
درآوردی؟!...

- اشتباه گفتم؟!... همینها... نیست؟! یعنی
ضایع گفتم؟!... پس درستش چیه؟!
درستش اینه!

- *main tumase bahute pyaare karata hoon*

مِ تومسه، باهات پیار کردا هون

بعد به عنوان تشویق شهرام اضافه کرد:

- ولی همونم که گفתי برای خفه کردن فرید،
از سرشم زیاد بود، هنوزم موندم مخت چه طوری
این قدر به موقع کار می‌کنه و بجا...؟! آای،
نمی‌خواد بگی، چون هیپوکامپ تو هم سالمه...
ولی دیدی خودت؟! هیپوکامپ کسی که ضربه
خورده باشه، مدل فرید، گوریل و زبون نفهم
می‌شه!

- فکر کنم یه چیزایی هم از هیپوکامپ
پرهام...

- ولش کن تو رو جدت! حتی اون گوریل
بی‌شاخ و دم، فریدم قبول داره که همیلا رو
حروم کردیم رفته! بهترین دوست من و جانان
بود... مادرش همیشه برامون قصه‌های خیلی
قشنگی می‌گفت، رویایی و شیرین!

یه بار یه قصه برامون گفت، از یه عشق
خیلی رویایی که بعد فهمیدیم واقعی بوده و
شخصیتاشو از نزدیک می‌شناخته! چه عشقی...
چه عشق سوزانی...

شهرام با لحنی که فقط اگر شهرام می‌شنید،
می‌فهمید چه طعنه‌ی ریز و مضحکی در صدایش
مخفی شده، پرسید:

- هندی بودن شخصیتاش؟!

- نه اتفاقا! ایرانی بودن، جفتشونم بختیاری!
گفتم که، یه قصه‌ی واقعی بود، دختر اصلی
قصه، همین مس‌سلیمون، از همسایه‌های قدیمی
مادر همیلا بوده! چی بود اسم دختر قصه‌ای که
برامون می‌گفت؟... ها یادم اومد، هم اسم
مادرت بود... طلا!

که جیوه او آمده بود سمتش و نزدیک بود
بخوردش و ...

- تو مطمئنی هیپوکامیت سالمه؟!

- سالمه که حافظه‌م این قدر قویه و حسی
رفتار نمی‌کنم! حتی... داره یادم می‌د، شوهر اون
دختره توی قصه‌ی مامان همیلا هم، شغلش مثل
بابای تو بود، کشتی داشت یا کشتی سوار بود یا
شاید ملوان... تو نشیدی قصه‌ی جیوه و طلا
رو؟! شاید قصه‌ی مادرت و بابات بوده اصلاً...
هان؟!

- تیدا، سرمو خوردی! یه مسکن بده کوفت
کنم... بعداً درباره‌ی قصه‌ی جیوه و اینا صحبت
می‌کنیم...

آخ مادر، امیدوارم چرخه‌ی تباریمون قطع
بشه، دیگه اصلا دوقلویی نداشته باشیم توی
خونواده... شهنام خدا باباتو نگه داره، کمرم... آخ
فکم...

- نُجْ نُجْ نُجْ، واقعا گناه داری شهرام جی!
خریزه‌شو داداشت خورده، لرزش نصیبت تو
شده!

- تیه دایا؟!... قرص مسکن! آخه تو دکتری یا
مرده‌شور... بابا به دادم برس، تا نمردم، تموم تنم
خورده!

- دکترم، دکترم! الان بهت قرص می‌دم! ولی...
بگیر اینو بنداز بالا! یه چیز دیگه هم یادم اومد...
کی یاد شهنام داده بود صیفه بخونه و یهویی
نصف شبی بشه همسر موقتی برای جانی و...

شهرام این بار فقط برای ترکاندن بخش
اکتیو شده‌ی هیپوکامپ تیدا، تصنعی شروع به آه
و ناله کرد:

- آااا، آااا کمرم.... آی مادرا!

- کجا؟... دقیقا الان کجای کمرته... اینجا؟!...
نه؟!... اینجا؟!... آخ، خوبه قطع نخاع نشدی پسر!
شهرام یکی از خنده‌های منحصر به فرد
مخصوص به خودش و برادرش را برای تیدا رو
کرد:

- و مقطوع النسل!.... اینو تو هیپوکامپ
ذخیره کردم وسط دعوا... با نمک گفتی!

- حرف زیادی موقوف! یادم اومد تموم گرگری
خوندنای اون داداش بی‌حیات برام زیر سر تو
بوده! پشت تلفن یادش دادی صیغه...

تو این شگردای کلاه شرعی رو از کجا بلد
بودی؟.... نامزد بازی با تو آدم کلاش؟... آای
تیدا، فقط خدا تو رو حفظ کنه از تیر بلاها و
کارخراویا (خرابکاری‌ها/بختیاری) برادرای
موسوی!

سراقا سید

باید کار پخت و پز را زودتر تمام می‌کردم و تا
شهنام برنگشته بود خانه، می‌رفتم سراغ میزش
در کارگاه! مدتی قبل، یک روز بی‌سر و صدا قدم
به کارگاهش گذاشته بودم و چون دیدم در عالم
خودش است، صدایش نزدم، او هم حواسش به
من نبود. بنا بر این، بی آن که متوجه من شده
باشد، شاهد بودم دفترچه‌ی جیبی کوچکی را



زیر پرده

عاطفه منجزی

پارت سید و یازده

مقابل نگاهش گرفته است و موشکافانه برگ‌هایش را ورق می‌زند. در حین پس و پیش کردن برگ‌های دفترچه، به عادت معمول انگشت کوچکش را به شقیقه می‌کشد. این حرکتش حاکی از این بود که فکرش درگیر نکته‌ی مهمی شده است، چون بعد از کمی محاسبه، با خودکار خطی روی برگه‌هایش می‌کشد! بعد از آن روز، دیگر توجهم به دفترچه جلب شده بود و چند بار دیگر مچش را گرفته بودم وقتی دوباره با آن دفترچه سرگرم بود و با دقت زیر و رو می‌کردم ورق‌هایش را! ابتدا فکر می‌کردم دفتری در حد دفتر خاطرات است، همین هم کنجاوم کرد که هر طور شده، سرکی به دفترچه‌ی ممنوعه‌اش بکشم.

شاید از زندگی گذشته‌اش، مطالب بیشتری
دستگیرم شود که بتواند در بهبود روابطمان کمی
کمکم کند. اما یکبار که عجله‌ای به آن کشو
شبیخون زدم، تازه فهمیدم آن دفترچه، تقویمی
جیبی است و نه دفتر خاطرات! و ضمن همان
نگاه کوتاه و دستپاچه، این را فهمیدم که شهنام
دور تاریخ و مناسبت‌هایی را خط کشیده است و
زیرش با فونت ریزی یادداشت گذاشته. از همان
روز مطمئن شدم که برخلاف من، او تمام روز و
شب‌ها را می‌شمارد تا زودتر از این وضعیت
بلا تکلیفی و گیر افتادنمان در این دهستان،
خلاص شود. من اما این روزها از دیدن هر
تقویمی بیزار بودم، فقط محض نشمردن
روزهایی که از دستم می‌پرید و دود هوا می‌شد.

نمی‌خواستم روزهای با هم بودنمان را هدر
دهم، اما بدون چشم چرخاندن روی تقویم یا
هیچ روزشماری، با هر طلوع و غروبی، دلم
می‌گرفت که برگ دیگری از دفتر روزهای با هم
بودنمان، به عنوان خانواده‌ای سه نفره و
خوشبخت، دارد کم می‌شود. امروز اما دلیل
دیگری داشتم، برای سرک کشیدن در تقویمش،
می‌خواستم ببینم می‌توانم روز تولدش را پیدا
کنم، یا نه! فکر می‌کردم شاید دور تاریخ تولدش
را هم خط کشیده باشد و اگر روز تولدش پیش
رویمان باشد، بتوانم با گرفتن جشن کوچک و
ساده‌ای، غافلگیرش کنم و شادی به دلش بریزم و
حتی نشانش دهم که وجودش برایم تا چه حد با
ارزش است!

که نشانش دهم، دنیا آمدنش، زنده بودنش،
سلامتی‌اش و کنار من و آرمین ماندنش، بهترین
اتفاق دنیا است... این روزها آرزویم همین شده
بود، این که شهنام با همه‌ی وجودش کنارمان
باشد، با یک رابطه‌ی متقابل!... که عشق بدهد و
عشق بگیرد، اما او انگار هنوز هم خودش را فقط
در حد همان کاپیتان نیروی امداد و نجات می‌دید
و بس! می‌خواستم با جنگولک بازی‌های زنانه و
رمانتیک، به این باور برسانمش که، همه‌ی زن‌ها
مثل والریا نیستند، لااقل من از صمیم قلب
دوستش دارم و می‌خواهم به قدر من، از
رابطه‌ای که داریم احساس آرامش و خشنودی
متقابلی بگیرد، نه فقط به لحاظ فیزیکی، بلکه
عاطفی و حسی!

می خواستم در طول مدتی که در این روستا
هستیم، قال قضیه کنده شود و مشکلاتمان را
حل و فصل کنیم... در حقیقت، من که مشکلی
نداشتم، او بود که باید رضایت می داد، پرونده‌ی
سیاه گذشته را ببندد تا برگ جدیدی از زندگی
پیش چشمش باز شود... انگار من هنوز نتوانسته
بودم در این راه موفق عمل کنم و اعتمادش به
من جلب نشده بود. متأسفانه هیچ وقت زبانش
باز نمی شد و حرف دلش را به زبان نمی آورد، مگر
با نوشیدن، که آن هم سر و تهش می رسید به یک
رابطه‌ی داغ و پرشور و خلاص! در مواقع عادی،
اجازه‌ی صحبت درباره‌ی خودمان را نمی داد و هر
بار به طریقی راه مکالماتمان را می بست و من
حس می کردم افتاده‌ام در تله‌ای که شهنام

خودخواسته برای رشد نکردن عواطف و احساسات بینمان ساخته است!

دیگر به خوبی شناخته بودمش، برخلاف محیط کاری که موافق صد در صد ایجاد رابطه‌های صمیمی با کارکنان پروژه بود، در محیط خانوادگی، فقط و فقط ضابطه برایش اهمیت داشت، آن هم ضوابطی که خودش قبول داشت و یک‌طرفه بود و تمام سخت‌گیری‌هایش هم فقط نصیب خودش می‌شد در انجام به موقع وظایفش. این که نمی‌شد رابطه‌ی خانوادگی، این که فقط او در قبال ما مسئولیت‌پذیر باشد و از دست من برای او کاری برنیاید، آزرده خاظم می‌کرد و غرور زنانه‌ام را می‌شکست.

او حتی در کارهای خانه، نظافت، پخت و پز، رسیدگی به آرمین و هر کار دیگری، همیشه حاضر به خدمت بود و فعال!... جز من و آرمین، خودش را حتی وقف اهالی روستا هم کرده بود و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد... من چه؟... من برای او چه کاری می‌توانستم بکنم، جز برقراری رابطه‌هایی پر شور و هیجان که همان را هم، گاهی پس می‌زد و اگر از آن مواقعی بود که روی عنق و بدخلقش بالا آمده بود، دیگر همین کار هم برایمان ممنوع می‌شد و حرام اندر حرام!

لازم بود هر طور شده زیر بار برود بنشینیم و با هم مفصل صحبت کنیم، شده بارها و بارها... آن قدری حرف بزنیم و درد دل کنیم، بلکه بار دردهایش را از کوله بار خاطراتش بیرون بریزد و



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت صد و دوازده

جایشان را پر کند از حوادث شیرین و به یاد ماندنی... اولین مناسبتش هم می‌توانست جشن خودمانی و کوچکی باشد برای تولدش و... این بار خیالم راحت بود که لااقل تا ساعتی دستش بند است به تعمیر آبگرم‌کن حمام عمومی روستا! سرش درد می‌کرد برای تعمیرات و ساخت و سازهای خلاقانه‌ی وسایل دکوری و تزئینی و حتی لوازم منزل! خب، مردم آبادی هم که پی به استعداد و علاقه‌ی او برده بودند و از یک‌دیگر خبر شده بودند که پیا فرنگی، دست به آچار بودنش، توپ است، به هر بهانه‌ای او را می‌کشیدند به خانه‌هایشان، با یک تیر، دو نشان! هم سر از کار دخترخوانده‌ی نوذر درمی‌آوردند و داماد از فرنگ برگشته‌ی او را از نزدیک می‌دیدند،

هم کارشان به بهترین نحو، در اسرع وقت،
حل و فصل می‌شد. بالاخره در قابلمه‌ی پلو را
گذاشتم و زیرش را کم کردم تا سر فرصت دم
بکشد و خودم را رساندم به کارگاه و نشستم
پشت میز او و تقویم را از کشو برداشتم و شروع
به ورق زدنش کردم.... اشتباه نکرده بودم، دور
تاریخ‌های مهم، خط کشیده بود... اولینش روز
تولد پیام بود... تولد پدرش... سالگرد اضافه
شدن لفی، به خانواده... مناسبت بعدی...
اخم‌هایم ناخواسته درهم رفت، روز جدا شدنش
از والریا، کات کردن رابطه‌ی مزخرفی که
داشتند... همان روز که گفته بود از خود بی‌خود
شده و زده همه چیز را خرد و خاکشیر کرده است
و در آخر خودش شکسته!

باید دور این تاریخ را خیط می‌کشید، نه
خط! شانس آورده بودم آن خطوط ریز را به
انگلیسی نوشته بود، البته گاهی هم طول
تفصیلش به آلمانی بود... مثل همین مناسبت
خاص... تندتر ورق زدم... تولد مادرش و... تولد
الکس و الکساندرا... همه‌ی مناسبت‌ها در فصل
بهار و تابستان بود، گل از گلم شکفت که پس
احتمالا تولد خودش در پاییز است یا حتی
زمستان، این هم خوب بود و ما هنوز در این
مکان دور افتاده اسیر یخ و یخبندان جاده بودیم
و... یک‌دفعه ماتم برد به ورقی از تقویم... دور
این تاریخ را چندین حلقه‌ی سیاه کشیده بود...
روز فوت الکساندرا...

دستم نشست روی سینه‌ام و ورق‌های بعدی
تقویم را با حالی آشفته برگ زدم و حتی دیگری
روز تولدش هم نبودم، حتی اگر در پی یافتن روز
تولدش هم بودم، تاریخ سیاه دیگری زودتر از روز
تولدش، خودش را به چشم کشید، روزی از
روزهای این تقویم را که... کلا مبدل شده بود به
تویی سیاه! فقط تاریخ روز بالایی و پایینی‌اش
را می‌شد دید و مقابل آن توپ سیاه، با خطی
درشت‌تر نوشته بود، آسمانی شدن الکس! یعنی
در چنین روزی، آن حادثه‌ی تلخ تصادف...
روزهای بالا و پایین آن توپ سیاه چشم من را
هم به خود کشیده بود! دو روز بعد از تاریخی که
شده بود توپ سیاه و تو پری از ظلمت و تلخی
برای شهنام، تولد آرمین بود، تولد همه‌ی امید و

آرزوهای من، در اوج دل بریدنم از امید کلهر!
نگاهم روی تقویم مات مانده بود و از خودم
می پرسیدم، فقط دو روز فاصله برای رفتن یکی و
آمدن دیگری؟!... الکس در روزی روشن و آفتابی
در شهری اروپایی و پر از هیاهوی زندگی مدرن،
در یک کشور خارجی کشته شده بود و دو روز
بعدش، آرمین در یک شب سیاه، در بیابانی تاریک
و جاده‌ای پر دست انداز که در واقع ایل‌راه بود،
در یک وانت قراضه به دنیا آمده بود! برای دنیا
آمدن آرمین، من، مادرش، تا پای مرگ رفته بودم
و قاچاقی از چنگ عزرائیل گریخته و به زمین
برگشته بودم! دو روز قبلش، والریا برای گریختن
از چنگ عزرائیل، قاچاقی پسرش را به زور همراه
خود کرده بود، بلکه زنده بماند و در روز روشن،

هم خودش و هم آن طفل معصوم را به
هلاکت رسانده بود! او برای زندگی نکبت خودش،
الکس را با خود برده بود و من از رفاهیات
زندگی‌ام گذشته بودم و با آن وضعیت سخت
بارداری‌ام، خودم را در شرایط نکبت‌باری قرار
داده بودم، تا اگر طفل معصومم قدم به این
دنیای پر دوز و کلک گذاشت، زندگی شاد و سالم
و بی‌غدغه‌ای را پیش رو داشته باشد! والریا با
تمام سیاه‌کاری‌هایش و دست داشتن در کارهای
خلاف و تبه‌کارانه، پسرش الکس را گرو کشیده
بود تا از شهنام، پدر فرزندش باج بگیرد و زندگی
خوش و آرامی را برای خودش بسازد! و من...
برای آسایش فرزندی که حاصل معصومیت پرپر
شده‌ام بود، زندگی خودم را به جهنم مبدل کرده

بودم و حتی به پدر فرزندم، امید کلهر باج
داده بودم تا بلکه امید خودم از شر پول کثیف و
سیاه، حتی از بازی قدرت و قدرت‌نمای‌های
وراثتی خانوادگی کلهرها، دور بماند!... شهنام چه
شباهتی بین من و والریا دیده بود و تا چه حد
می‌توانست کافردل باشد که ما دو نفر را در ذهن
و دلش با هم مقایسه کند؟!

آه سنگینی سر قلبم نشسته بود که هر چه قدر
نفسم را فوت می‌کردم بیرون، سنگینی‌اش از
قفس سینه‌ام بیرون نمی‌پرید! تقویم را بستم و
گذاشتم سر جایش و سرم خم شد روی
دست‌هایم و با چشمانی پر از اشک، از فکرم
گذشت "مشیت خدا چی بوده که ما دو نفر رو
سر راه هم گذاشته؟!



زنگنه

عاطفه منجری

پارت سید و سیزده

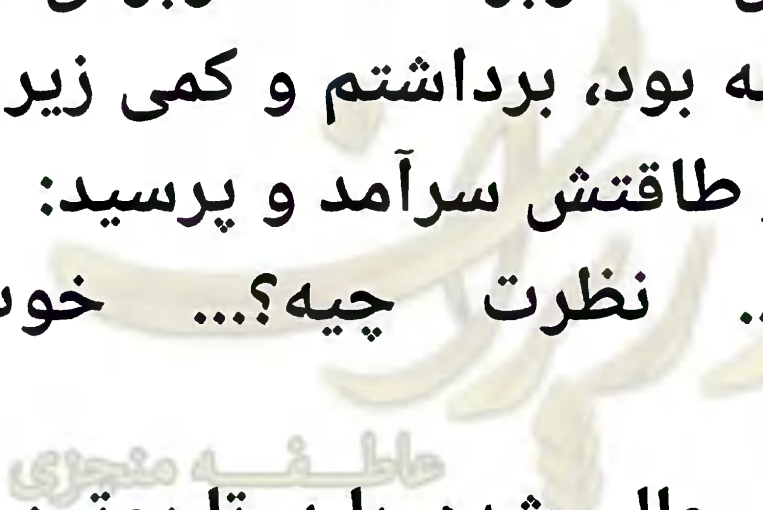
من و شهنام... خودم کم آوارگی و مصیبت و
بدبختی کشیده بودم که خداوند یه مرد آواره‌تر
از خودمو سر راهم گذاشته؟!..." یک‌دفعه از جا
پریدم و بی‌اختیار کشیده شدم سمت کیف
مخصوص سیگار برگ‌های شهنام! فکرم چنان
درگیر شده بود که شاید فقط دود شدن آهم
می‌توانست کمی از حجم سنگینی قفس سینه‌ام
کم کند! نخ‌سیگار با طعم نعنا از پاکت سیگار
معمولی‌اش برداشتم و فندک زدم زیرش و رفتم
روی پشت‌بام... کامی از سیگار گرفتم و چشم
دوختم به منظره‌ی برفی مقابلم و دود سیگار را
آهسته آهسته فوت کردم بیرون! من بودم، او،
آرمین، این دشت سفید و محاصره‌ی چند ماهه‌ی
ما در میان کوه‌های سر به آسمان ساییده،

در یک مکان پرت و دور از دسترس و
احساسات غنی شده‌ی من، نسبت به یک ربّات
دور از دسترس! شهنام شبیه به ربّات شده بود و
جانانی که همه جان شده بود برای این ربّات
آدم‌نما!... مردی که مثل ماشینی تصادفی،
فنی‌اش سالم بود و روحش تصادفی و من،
عاشق و بی‌قرار همین مرد تصادفی! که با هر بار
دیدنش، دلم مشت می‌شد و با یک لبخندش، همان
مشست بسته، مثل اناری بهشتی در دلم می‌ترکید
و عصاره‌ی سرخ و ملسی را به کامم می‌ریخت که
طعمش را هرگز نچشیده بودم!... مردی که با هر
لمسش، با هر نوازش مردانه‌اش، انگار که جای
خون، آب جوش در رگ‌هایم می‌ریختند طوری که
صورتم از شدت هیجان، مثل دخترکان همین

دهستان، لپ‌گلی می‌شد و دست و پایم را
چنان گم می‌کردم که حرف زدن از یادم می‌رفت!"
تمام احوالات سرخوشم برای ترتیب یک جشن
کوچک خانوادگی، از سرم پریده بود. دیگر پی
گرفتن جشن تولد نبودم، نه برای شهنام و نه...
بالاخره دندان زدم روی فیلتر سیگار و طعم
نعنایی در دهانم پیچید و همزمان، فکری در سرم
منتشر شد و نگاهم پر شد از قطره‌های شفاف که
بی‌اراده به کاسه‌ی چشمانم سرک کشیده بود!
تولد آرمین... جشن تولدش را هر طور که بود
باید برگزار می‌کردم، هر طور که بود...

شهنام مغرورانه و مشتاق شنیدن نظرم، چشم

به من دوخته بود و من چشم به اسنوبردهای
ساخت او! با توجه به وسایل اندکی که در اختیار
داشت، به نظرم نوعی شعبده‌بازی بود ساختن
خلاقانه‌ی این اسنوبردها! اسنوپردی که برای
خودش ساخته بود، برداشتم و کمی زیر و رویش
کردم که دیگر طاقتش سرآمد و پرسید:

- خب؟... نظرت چیه؟... خوب شده
اسنوپردا؟! 

- خوب؟!... عالی شده، با دوتا پوتین قدیمی و
کهنه‌ی خودت و آرمین و دوتا تخته چوب و
چندتا قفل و لولا، چیز محشری دراومده...

اسنوپرد را گذاشتمش زمین و رفتم سمت
روشویی و دستم را با آب و صابون شستم و باز
ادامه دادم:

- آرمین از خوشحالی صدبار سرقمبلی می‌زنه
با دیدن هدیه‌ش!

و برگشتم تا بروم به آشپزخانه که شنیدم
می‌گوید:

- خب این باشه هدیه از طرف تو، من قبلا
بهبش هدیه‌شو دادم، براش کفش خریدم وقتی
مسجد سلیمان بودیم و تو تب داشتی...

از این همه بزرگ‌منشی و گذشت کاپیتان تیم
امداد و نجاتمان حالم داشت به هم می‌خورد!
دست‌پاچه پریدم وسط پیشنهادش:

- نه‌نه! فکرشم نکن، انگار آرمین رو هنوز
نمی‌شناسی، جفله برای تولدش، از هر کسی ده تا
کادو هم با کمال میل قبول می‌کنه!

تازه مطمئنم که می‌دونه اینا کار تو بوده، من
از کی تا حالا می‌تونم همچین اسنوبردی
بسازم؟!... من از طرف خودم براش کیک تولد
می‌پزم!

و سریع برگشتم بالای سر تابه‌ای که روی گاز
گذاشته بودم. کفگیری دست گرفتم و قالب‌های
کتلت را زیر و رو کردم که شهنام آمد دنبالم،
یک‌وری تکیه داد به قاب در آشپزخانه و مردد
پرسید:

- بوی کتلت که آدم سیر رو هم گرسنه
می‌کنه، اما کیک؟!... کیک تولد؟!... مگه این گاز
قراضه فر داره که بتونی کیک پزی؟!
کوتاه نگاه چرخاندم سمتش:

- نه خب، با استفاده از یه قابلمه‌ی بزرگ، فر
درست می‌کنم...

بعد نگاهم را دزدیدم، باز سرگرم زیر و رو
کردن کتلت‌ها شدم و دلگیر از خودم، از او، شاید
هم از بخت و اقبالم، نمی‌دانم از چه کسی یا چه
چیزی، ملتی زیرپوستی بارش کردم:

- تو که پیا فرنگی بودی، خودتو مثل جت
تطبیق دادی با محیط روستایی و اهالی‌ش، چه
برسه به من که همیشه توی همین شرایط بودم،
پس بلام با امکانات کم، زندگی پر نشاطی برای
خودم و آرمین بسازم...

در حین زیر و رو کردن قالب‌های یک‌دستی که
توی تابه بود، تحت تأثیر گرمای شعله‌ی گاز بود یا
داغی نگاه سوزان و مستقیم شهنام که حس



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت صد و چهارده

کردم صورتم گر گرفته و کامم خشک شده!
لبی نم دادم و گوشه چشمی نگاهش کردم و
گفتم:

- حالا تو هم کنارمونی و من واقعاً دوست
دارم اگه تو هم... بذاری که... یعنی بتونم مثل
خودم و آرمین، زندگی ساده اما پر نشاطی برای
تو هم بسازم، البته...

رویم را کامل برگرداندم سمتش و جمله‌ام را
تمام کردم:

- اگه خودتم بخوای و هر دفعه به بهانه‌ای
پسم نذنی!

نگاهش روی صورتم کش آورد، سر هر دو
شستش را گیر داده بود توی جیب تخم‌مرغی‌های
شلوار جینش و انگار با این ژست ایستادنش،

اندام و تپش آرتیستی‌تر از همیشه به چشم
می‌آمد که یک دفعه کات زد به نگاه ممتدمان و
خشک و عنق‌پیش‌نهادم را رد کرد:

– فعلاً فقط فکر با نشاط بودن خودت و آرمین
باش، مونیخ درباره این که منم کنارتون باشم یا
نه...

به قدری حواسم پرت ژستش شده بود که بند
انگشت سبابه‌ام گرفت به دسته‌ی ماهیتابه‌ی
رویی و پوستم جز زد:

– آااای، سوختم! حواس نمی‌ذاری که برام با
این چرند پرندای همیشگی...

با دست دیگرم زیر تابه را خاموش کردم و بند
اول انگشت سبابه‌ام را به دهان بردم، بلکه کمی
از سوزشش کم کنم!

بالاخره با داد و فریاد اغراق آمیزم توانستم
ژستش را به هم بریزم! بازویش را از قاب در
آشپزخانه کند و قدمی آمد داخل و شماتتم کرد:
- حواستو جمع کن دیگه... بده ببینم چه بلایی
سر دستت آوردی خانم رئیس کاربلدا!...

همان طور که بند دستم را توی دهان داشتم،
عضلات صورتم مشت شد و چانه‌ای بالا دادم
یعنی "نمی‌خواد تو دخالت کنی!" دو دقیقه نبود
که از کاربلدی‌ام در استفاده‌ی بهینه از کمترین
امکانات داد سخن داده بودم! دسته‌ی تابه تفلون
نبود که به این وضع افتاده بودم! جای سوختگی
هنوز جز می‌زد، اما بیشتر برای جواب ندادن به
متلک سنگینش بند انگشتم را توی دهانم نگه
داشتم که پر اخم پرسید:

- تف مالیش کنی خوب می شه؟!

با انگشتی سوخته و دلی جزغاله از
بداخمی اش، دستم را از دهانم بیرون کشیدم و
چشمی روی التهاب بند انگشتم چرخاندم و سرش
تشر رفتم:

- راه بهتری سراغ داری؟! می سوزه خب...
ایششش...

دستم را به زور گرفت تا محل سوختگی
انگشتم را از نزدیک ببیند و بی آن که نگاهم کند،
جواب داد:

- راه بهتر؟... فقط این که... من تف مالیش
کنم، تا تو به ایش ویش بررسی...

و انگشتم را بین دو لبش گرفت و مثل وقتی
که به سیگار برگش زبان می کشید، زبانش را

کشید روی ناحیه‌ی سوخته و ملتهب دستم!
دل‌ریسه گرفتم از رفتارش و جز زدن پوستم، از
خاطر خودم، پوستم و اعصاب حسی حرکتی‌ام
پرید... چه کاربلد بود و چه سنگدل که با همین
زبان‌ش، هم تا همسایگی قلب‌هایمان پیشم
می‌کشید و هم تیشه به ریشه‌ی دلم می‌زد! با
صدایی مرتعش چشم دوختم به صورتش و
زمزمه‌وار گفتم:

- من که... همیشه بهت گفتم ایش‌ویش...
خودتم می‌دونی که...

بی‌معطلی دستم را رها کرد، سرش را عقب
کشید و باز سگرمه‌هایش درهم رفت و گفت:
- منظورم به اون معنی نبود... آرمین شدی؟...
ایش‌ویش؟...

جای این حرفا یه پمادی چیزی بزن روش تا
جاش نمونه روی پوستت!

مکت، مکت! به مکت نیاز داشتم! زانو زدم کنار
کابینتی که گاز دو شعله رویش بود و کمی کره‌ی
محلی از لب دبه برداشتم و مالیدم به پوست
ملتهب دستم و در همان بین، دیگه دلم به مکت
بیشتر رضایت نداد و التماسی نشست توی
صدایم:

– خب کلمات درستش رو بهم یاد بده...

بلند شدم و در حالی که تَک انگشت روغنی‌ام
را روی التهاب آن یکی دستم می‌کشیدم، چشمم
را دادم بالا و خیره در نگاهش لحنم ملتمس‌تر
شد:

- یه بار توی چشمام نگاه کن و لغتای
جایگزین درست آلمانیشو کلمه به کلمه بهم بگو تا
منم یاد بگیرم و برات تکرارش کنم!

مردمک‌های تپله‌ای توی چشمانش دو دو
می‌زدند و گمانم قلبش در سینه، سگ دو! بالا
پایین رفتن عضلات قفس سینه‌اش از روی
تک‌پوش جذبش با آن مارک کرکودیل نشان، به
چشمم آمد! روزی که از شیوند برمی‌گشتیم، به
آرمین هشدار دادم، سوسمار خطرناک است،
کاش به خودم هشدار داده بودم که کرکودیل‌های
تک‌پوش این کافردل، از سوسمار هم
خطرناک‌ترند! این روزها حس می‌کردم روی این
سینه‌ی تپنده‌ی مردانه، آن کرکودیل بی‌ریخت
دهان باز کرده است تا التماس قلبم را هر بار



زیر پرده

عاطفه منجزی

پارت سید و پانزده

درخود بیلعد! دلم می خواست کرکودیل
بندانگشتی را قسم می دادم تا قلب صاحب این
تکپوشها را به حال خودش بگذارد، بلکه لااقل
یکبار به زبانی که در فرهنگش چنین خونسرد و
سنگدل بار آمده بود، این کلمات را چشم به
چشمم بگوید! یک قدم جلو رفتم و زیر لبی دوباره
پر التماس گفتم:

- فقط یه بار چشم توی چشمم بگو، قول
می دم جیک ثانیه ای یاد بگیرم و...

لعتی جذاب، به یکباره چنان گردنی برایم
شق کرد و سینه ای جلو داد که درجا قافیه را
باختم:

- همون ایشویش فعلا کارمونو راه
می ندازه...

و من ماتم برد، به خود داری‌اش! حاضر بودم
قسم بخورم فقط همان جیک ثانیه مانده بود که
دهان باز کند و به دروغ هم شده، این چند کلمه‌ی
ساده را بگوید که... کار آن کرکودیل ناجنس بود!
قلبش را به تسخیر خودش درآورده بود، حتما!
قدمی پس گذاشت تا از من دور شود و من دلم
می‌خواست اسکوریون می‌شدم همان جمله‌ی
جادویی را به زبان می‌آوردم، زنجیر می‌انداختم
به گردنش و می‌کشیدمش جلو و تمام
تک‌پوش‌هایش را که به این مارک مزین بود، به
سرعت پلک بر هم زدن، در تنش جر می‌دادم!
خشم در نگاهم جوشید و غم به دلم سر ریز کرد
و لبم ناخواسته برای خودش جنبید:

- تو که با این همه اهن و تلپ، تعمیرکار سیار
مردم روستا شدی، بی مزد و مواجب... عارت
می‌آد، دو کلمه آلمانی به من یاد بدی؟!
دو چشمی برایم پلک زد:

- عجله نکن، یاد می‌گیری!... برسیم مونیخ،
تازه باید از صفر شروع کنی، ببینم توی شیش ماه
می‌تونی یه انشا برام بنویسی درباره‌ی، مثلاً...
یک روز معمولی زندگی... یا انگیزه‌ت برای
یادگیری زبان آلمانی و...

چندباری پلک زدم بلکه دیوار تار شیشه‌ای را از
نگاهم پس بزنم که بی‌موقع نیاید توی دست و
پای نگاهم و درجا محکم گفتم:

- *that you are the reason*

(تو دلیلی...)

صدای بلعیدن آب دهانش را به خوبی شنیدم،
انگار داشت سنگی به درشتی قلبش را قورت
می داد که جرعه جرعه بزاق دهانش را بلعید و هر
بار سیب گلویش جا به جا شد، اما نتوانست نگاه
از لب هایم بگیرد که باز همان جمله را از اعماق
وجودم برایش تکرار کردم و در آخر گفتم:

- حتی نمی تونی نگاهتو از صورتم بگیری! پس
چرا جلوی زبونتو گرفتی و...

بالاخره صدایش را پیدا کرد، اگرچه خشدار،
اگرچه بم و اگرچه پر تهدید:

- فوکس کردم روت، فوکس، نه که نتونم
چشم بگیرم! می خوام بهت فرصت بدم تا خودت
از چشمام بخونی حرفم چیه!

فقط... دیگه هیچ وقت این جمله رو با این
لحن جلوی من نگو! هیچ وقت!

عقب نشینی نکرد نگاهم و نگاهش... عقب
نشینی کرد! کلافه چنگی لای موهایش کشید،
موهایی که کمی بلندتر از معمول همیشه اش شده
بود. بدون برداشتن نگاهم از چهره اش، سرم را
بالا تر گرفتم و گفتم:

- اگه بازم این جمله رو تکرار کنم، چی
می شه؟!... به خودت شک داری؟! فقط اسم یه
آهنگه... همون کوشک که بودیم... اولین شبی که
شام برات پختم، هنوز پامو از در ویلات بیرون
نداشته بودم که یادم اومد بهت نگفتم فرداش
نیستم ولی صبحانه تو برات آماده می ذارم روی
میزت، چون کلید یدک دارم!

برگشتم پشت در ویلات و شنیدم داری سوت
می‌زنی و لا به لاش این جملات رو پر سوز
می‌خوندی... در اولین فرصتی که دسترسی پیدا
کردم به نت، سرچ کردم و...

- هر کاری کردی جانان، دیگه همچین جمله‌ای
رو برام تکرار نکن!

آمد بچرخد و برود که سد راهش شدم:

- چون واقعیته؟! عاطفه منجزی

هر دو شانه‌ام را به چنگ گرفت، لب‌هایم را از
غیظ و حرص روی هم می‌فشردم که باز نگاهش
گیر کرد به لب‌هایم، از این ور به آن ور، باز
برعکس، نگاهش روی لب‌هایم سرسره بازی
می‌کرد و قلب من سوار الاکلنگ شده بود!

با هر دور حرکت رفت و برگشتی مردمک
چشمانش، قلبم یکدور می‌پرید بالا و دوباره
تالاپ می‌آمد پایین و از دوباره، می‌پرید! هر دو
مچش را چسبیدم و گردنم کج شد روی دست
چپش، همان دستی که انگشت نشانش، حلقه‌ی
ساده‌ی پیوندمان را در خود داشت! دستش بین
فک و شانه‌ام حبس شد که باز همان جمله را به
انگلیسی تکرار کردم... دو بار پشت هم که با لحن
تلخی گفت:

- تو آرمین رو داری، بزرگ‌ترین دلیل زندگیت!
... من، آخه دلیل چی می‌تونم باشم برات؟!...
دیگر جز صدایم، نگاهم را هم گرفتم بودم یار
کمکی بلکه باورم کند:
- همه چی! دلیل همه چی...



زیر پرچم

حافظه منجزی

پارت سید و سازنده

دستش را به یکباره از بین فک و شانه‌ام
پس کشید و در حالت نگاهش دوباره مقاومتی به
استحکام فولاد رسوخ کرد، مقاومتی که زبانش را
تلخ و تند می‌کرد:

- پس دلیل همه چی هستم برات... مثلاً؟...
حرارتی شدن؟... لذت بردن؟... سر حال شدن؟...
یه خواب پر آرامش بعد از یه رابطه‌ی گرم و پر
شور؟!...

فسم خوابید، قلبم پلاسید و کنج سینه میچاله
شد... رهایم کرد برود که صدای نالانم را بلند
کردم:

- شهنام؟... چرا هر بار می‌خوایم حرفای جدی
بزنیم، یه جوری تمومش می‌کنی که یا برسیم به
تختخواب، یا منو از خودت برنجونی و...

برگشت و چشم دواند توی نگاهم و با صورتی
مثل سنگ، در جوابم گفت:

- چون... من فقط یه توله سگ وحشی‌ام که
الان توی این خراب شده گیر کردم! چون باید از
این زندون، از این قفس یخی بریم بیرون تا هم
تو، هم خودم... دوتایمون بتونیم امتحان پس
بدیم... توی دنیایی که آزادی هست برای هر
خلافی و هزارتا کیس بهتر از تو...

طاقتم ته کشید و با صورتی گر گرفته از خشم
و عصیان پریدم وسط حرفش:

- با پوست شکلاتی و موهای تیره؟!... آره، این
طرفا همچین استایلی گیرت نمی‌آد، حتی همچین
کیسی هم باشه، همه‌ی مردای این حوالی،

غیرتی‌ان و یقیقو به دست، تو هم که اهل
در افتادن با برنو به دستا نیستی... اما بیرون از
این تبعیدگاه، تا دلت بخواد استایل مورد
علاقه‌ت ریخته... برات رقص ماریاچی می‌کنن و
تو هم به افتخارشون، بار اسب کوچولوهای
شفابخشتو به افتخارشون هورت می‌کشی...
اینجا کسی بلد نیست برات ماریاچی برقصه و
دلبری کنه و بوی قهوه و شکلات از پوست تنش
بلند بشه! ولی... به جهنم! به درک... خودمونو
توی این چند ماه از هم دریغ کنیم، برای شاید و
اگر و اما که ممکنه استایل مورد علاقه‌تو ببینی و
دل از کف بدی؟!...که ممکنه دوباره میلت به
سرکشی بکشه و...

وسط آن همه جوش و خروش من، وسط
حرف‌هایی که خودش هر بار برایم از
خلافکاری‌های خودش گفته بود و حتی
می‌فهمیدم که هوشیار است و می‌گوید، تا
هوشیارم کند، بی‌هوا خم شد، اسنوبردها را از
روی زمین وسط هال برداشت و حین زیر و رو
کردنشان بی‌ربط به جوش و خروش من، گفت:
- باید یه کم دیگه روی این اسنوبردها کار
کنم... از لحاظ ایمنی بیشتر بررسیش کنم، مبادا
خطری پیش بیاره برای فتروجترو...
و رفت... همین! این بار هم بی‌نتیجه... لبم را
مکیدم، همان لبی را که نگاهش بین صحبت‌هایم
بیشتر از ده بار ته چاله چوله‌های دو کنجش گیر
کرده بود، اما...

با همان حرکت یک‌دفعه‌ای و خم شدن برای
بررسی مجدد اسنوبردها، لب‌هایم را از بُرد
نگاهش دور کرد! ته قلبم "لعنت" سنگینی نثار
والریا کردم! نه برای این که می‌دانستم روح
تصادفی این مرد به واسطه‌ی او به چنین وضع
وخیمی افتاده است، بلکه از زور حسادت! بنا به
پوست شکلاتی و موهای تیره‌ای که او داشت و
من باید در حسرتش می‌سوختم! برگشتم به
آشپزخانه و باز زیر کتلت‌ها را روشن کردم و
سعی کردم حق گریه در صدایم ننشیند!

خیلی کار داشتم، خیلی... باید همه چیز را
برای پیکنیک آخر هفته و برگزاری جشن تولد
آرمین مهیا می‌کردم، دو روز زودتر تولدش را
جشن می‌گرفتم، شهنام که خبر نداشت مناسبت
تولد آرمین را جلو انداخته‌ام!

عاطفه منجزی

با اسنوبردهایی که پایش داشت، چنان روی
برفها ویراژ می‌داد که چشمان آرمین گرد شده
بود از اشتیاق و یک دم تشویقش می‌کرد:
- بابانای قوی... اشکوریونم مثل تو قوی
نیست...

و بعد رویش را برگرداند سمت من و پرسید:
- جاناما، تو اسنوبرد شواری بلدی؟!
نتوانستم چشم از نمایشی که پیش رویم بود
بردارم! فقط سری به چپ و راست چرخاندم و
گفتم:

- یاد می‌گیریم فتروجترو... یاد می‌گیریم همه
چیزایی که باید کنار بابانا یاد بگیریم، تا بهمون
افتخار کنه!

بالاخره شهنام با حرکتی حرفه‌ای مسیرش را

عوض کرد و آمد و آمد تا نزدیک ما، روی همان تکه چوب، حرکتی به زانو‌ها و پاهایش داد که پیش پای من و آرمین و تیگدار، متوقف شد!

تیگدار به قدر آرمین به شوق آمده بود و هیجان‌زده به زبان محلی تشویقش می‌کرد و من فقط در دلم یک‌ریز قربان صدقه‌اش می‌رفتم، اما قربان صدقه‌های خشن و حسرت‌زده "جذاب لعنتی کله شق... چی کار کنم من با تو آخه، نفس؟! " این نهایت ابراز علاقه‌ام در خلوت خودم بود، با مردی که هیچ راهی برای همسایگی قلب‌هایمان باقی نگذاشته بود! دیگر با هیپوکامپم هیچ مشکلی نداشتم! تا وقتی او داشت روی برف‌ها با اسنوبرد نمایشی حرکت می‌کرد، گذاشتم قلبم هر چی می‌خواهد به شوق بیاید و

توی سینه‌ام یورتمه برود و شیهه بکشد و سم
به قفس سینه‌ام بکوبد که موفق شده‌ام! حتی اگر
نتوانسته بودم به قلبش نفوذ کنم، موفق شده
بودم چنین روزی، چنین روز سیاهی را که باید
غرق در عوالم تیره و تار سرنوشت الکس در
خلوت خود خواسته‌اش می‌سوخت، روی
برف‌های سفید و زیر آسمان آبی و خوشه‌های
زرین خورشید، از آن کارگاه دخمه مانند بیرون
بزند و نمایشی به این جذابی از حرکت با
اسنوبرد، پیش چشمان بیاورد!

بعد از ایستادن مقابل ما، نوبتش را داد به
آرمین! دست او را گرفته بود و قدم با قدم با
همان اسنوبردی که خودش زیر پاها داشت،
آرمین را در یادگیری و آموزش اسنوبرد راهنمایی

می‌کرد. حتی ساعتی بعد، تیگدار را هم به بازی گرفت و خوب که تیگدار به زمین خورد و کله پا شد، خنده‌ی بلندی سر داد و اسنوبردش را به او هدیه داد و گفت:

- اینم هدیه از طرف من برای خودت... تمرین کنی، بالاخره یاد می‌گیری!

آرمین هم که فوق تخصص داشت در دوست یابی، تند خودش را انداخت وسط:

- آخ جون، تیگدار، دیگه هر روز می‌تونیم با هم تمرین کنیم... چون با هم دوشتیم، مخلص نداشتیم، فقط دوشتیم... خب؟! اما... من یه کم هنوز از اسنوبرد می‌ترشم... یهو اگه شرگمبلی بخوریم تا ته دره چی؟!... می‌خوای حالا که با هم دوشتیم، امروزم روز تولد منه، تا جاناما و بابانا

تولدمو راه می‌ندازن، قوطی‌شواری هم
کنیم؟!... می‌خوای؟!

و خب، امروز روز تولد آرمین بود و شهنام
برای او سنگ تمام گذاشت! با دو سه جمله تیگدار
را راهی کرد تا برود و با الاغش و آن محفظه‌ی
فلزی مخصوص برگردد. با رفتن تیگدار، شهنام
مقابل پای آرمین نشست و گفت:

- بذار کمکت کنم کفشاتو دربیاری! دوست
داستی اسنوبردسواری؟!

- خیلی خوب بود، اما یه کوچولو... خیلی
کوچولو ترشیدم! ولی جاناما گفت دوتایمون از
بابانا یاد می‌گیریم... مگه نه جاناما جونم؟!
- یاد می‌گیریم آرمین، هر دوتایمون یاد می‌گیریم،
حتی اگه بترسیم...

- آره چون تو پرنشش کیتانایی و منم
می‌خوام اشکوریون...

شهنام سرش خم بود روی اسنوبرد که پرید
وسط حرف آرمین:

- از امروز می‌خوام یه قولی به من بدی!...
چون روز تولدته و تو باید قدم به سال جدید
زندگیت بذاری!

- باشه، پش اول پاهامو از توی اسنوبرد
دریار...

- بفرما اینم پاهات... چرا منو نگاه می‌کنی؟!
- خب هنوز که نگفتی قدممو امشال باید کجا
بذارم!

- منظورم... بیا توی بغلم (آرمین را بغل گرفت) چی می‌گفتیم؟... این که قدمتو امسال بذار توی زندگی من، قدمتم سر چشمام! از امسال به پشت‌گرمی بابانا، باید کارهای سخت اما مفید یاد بگیری! باید بیشتر تلاش کنی تا زودتر به پیا رشدال بشی، حتی اگه کمی هم سخت باشه برات، اما نمی‌تونی همیشه به فندله بچه بمونی که... باشه؟! می‌فهمی چی می‌گم؟!

- چه جای خوبی قدم گذاشتم، توی بغلت گرمه بابانا... دشتامو هم هوف داغ می‌کنی شوک نمیره؟!

و من به زحمت جلوی حق زدنم را گرفتم، یک لحظه دست‌های آرمین پیش نگاهم عوض شد با دست‌های کوچک دیگری که در چنین روزی



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سید و حمده

آسمانی شده بود! شهنام دو دست او را جلوی دهانش گرفته بود و تند تند ها نفسش را می داد روی دستهای آرمین! و من دستهایم را مقابل دهانم گرفته بودم که هقم بی وقت بیرون نزنند! دستهایم نه دستکشی داشت و نه کرم رویش زده بودم، سرخ شده بود و خشک از سوز هوا، اما چه اهمیتی داشت وقتی می دیدیم امید من زنده است و بلبل زبانی می کند برای شهنام و امید خود این مرد... در چنین روزی از دستش رفته است! صدای شهنام که از آرمین می پرسید:

- گرم شد دستات جفله؟!

- خیلی... جاناما تو هم دشتتو بده بابانا هوف

داغش کنه، شوک نمیره دشتت! شرخ شده...

حتی رو سمت جانان نچرخاند، از کنج چشم دیده بود چیزی را که باید می‌دید! بدون کوچک‌ترین واکنشی که نشان از توجه‌اش به جانان باشد، با لحنی جدی رو به آرمین گفت:

- آرمین، منو ببین... آفرین! قبلنا اهل پیچوندن نبودى که انگار چوپونى گوسفندا و مرغدارى، شگردای جدید یادت داده! توى چشمام نگاه کن، حرفای جدی دارم باهات!

- کافر دل نشو بابانا، خب امروز روز تولدمه...

اقلا یه کمى هم مخلصم باش دیگه...

شهنام کلاه آرمین را کمی بیشتر روی
گوش‌هایش کشید و همان‌طور که در جواب
آرمین می‌گفت:

- وقتی حرفامونو زدیم و قول‌هایی رو که
ازت می‌خوام به من دادی، خودت می‌بینی که
مخلصتم هستم!

هنوز جانان در میدان دید شهنام بود و مرکز
توجه نامحسوسش. جانان سرش را گرم کرده بود
به انداختن ترکه‌های خشک توی هیمه‌ی آتشی که
برافروخته بودند و همزمان دم دادن چای با آب
کتری دوده زده‌ای که دیگر جوش آمده بود!
معلوم بود به عمد خودش را از میدان مذاکرات و
قول و قرارهای شهنام و آرمین دور نگه داشته و
قصد دخالت در روابط آن دو را ندارد!

هر چند شهنام مطمئن بود همه‌ی حواس
جانان در حال حاضر گوش است و کلمه به کلمه‌ی
حرف‌هایشان را به خاطر می‌سپارد. از این
سیاست تربیتی جانان لذت برد، این که گذاشته
بود پدر پسری مشکلاتشان را حل کنند و...
یک‌دفعه دو گوی تیلای نگاهش انگار که خرد شده
باشد، به هزاران قطعه‌ی رنگی، در نگاه خیسش
پخش شد... روابط پدر پسری... آه خفه‌ی در
سینه‌اش شکست که آرمین دوباره شش دانگ
حواسش را به خود کشید، وقتی با لحنی
کودکانه، پر از معصومیت و البته مظلوم‌نمایی،
رضایتش را اعلام کرد:

- باشه خب... حرفامونو بزنینم... قولم بدیم...
زودتر مخلص بشیم دوباره! شخته؟!...

قولاش پلوانیه؟!

شهنام با چندین بار پلک زدن‌های عمدی، تلالو خرده‌های رنگین نگاهش را پس زد و تصمیم گرفت دیگر حتی کنج چشمی نگاهی به جانان نداشته باشد، مبادا احساساتی شود در برابر آرمین و بد موقع مقابل او و شیرین زبانی‌اش کوتاه بیاید:

- قبلنم بهت گفته بودم پهلوانی، یه طورایی باید نکته سنجت کنه، می‌خوام بهم قول بدی دیگه بازیای کامپیوتری رو کمتر کنی... به خصوص اون بازی که خیلی دوستش داری!

- نمی‌شه مخلصم، نمی‌شه بابانا! چون که...
جاناما اونو برام خریده، که قوی بشم، که بتونم با دشمنام...

- خب اون موقع بابانا کنارت نبوده، الان من هستم که ازت مراقبت کنم تا یاد بگیری خودت قوی بشی...یادته بهت گفتم اون شخصیتای کارتونی، بازی هستن؟...شیوند بهت گفتم که شخصیتای بازی ممکنه هر بار جون بدن و باز دوباره زنده بشن، حتی قدرتشونم کم نشه، ولی ما آدما فقط یه جون داریم، یه بار زندگی می‌کنیم و فرق داریم با اونا...می‌خوام راست راستی قوی بشی! نه توی فشردن اون دگمه‌ها، یا واکنش سریعت روی دسته‌هایی که توی دستت داری... باید خود خودت قوی بشی و ورزشکار و دانا! باید اسب سواری و تیراندازی رو یاد بگیری، اما اینا تنها کارایی نیست که می‌تونی یاد بگیری...تا وقتی توی روستا هستیم، از همین حالا

می‌تونی تمرین کنی با اسنوبرد سر بخوری
روی برفا، هم بازی، هم مهارت! ولی وقتی
رسیدیم مونیخ، باید اسکی و اسکیت یاد
بگیری... دوچرخه سواری کنی، شنا، زبان آلمانی...
باید یاد بگیری قایق کوچیکمونو چه طوری روشن
کنی و موتورشو تعمیر کنی که یهو وسط
رودخونه یا دریا قالت نذاره... باید ورزشای رزمی
یاد بگیری، حتی شاهنامه بخونی و مطالعه کنی و
کتابای مخصوص کودکان بخونی...

آرمین که از حجم این همه مهارت و کارهای
سخت، کلافه شده بود و می‌خواست بهانه جور
کند، پرید وسط حرف شهنام:

- من که هنوز مدرسه نرفتم، شواد ندارم،
هنوز جغله‌م بابانا... این کارا خیلی شخته!



زیر پرچم

عاطفه مشجری

پارت سید و نوزده

همه‌شو باید یاد بگیرم؟... من خیلی کوچولو
هشتم، گناه دارم... طفل مَشْمومم... حتی خاله
قابلمه هم می‌دونه، همه‌ش می‌گه این فندله‌ی
مَشْموم!

شهنام آن رویش را برای آرمین کار گذاشته
بود، جدی و سختگیرانه و هنوز در برابر
شیرین‌زبانی آرمین، به خصوص تلفظ
"معصومانه" اش، خودداری می‌کرد مبادا لبخندی
گل و گشاد بنشیند روی صورتش:

- ولی آرمین، حتی اگه فندله‌ی معصومم
باشی، باید تصمیمتو بگیری که می‌خوای من
بابانات باشم یا نه!

آرمین کلافه انگشتان یک‌دستش را گنبدی
شکل و به تناوب کوبید کف دست دیگرش و

یادآوری کرد:

- من که تشمیم گرفتم عشای دشتت بشم
دیگه! چندبار باید تشمیمای سخت بگیرم بابانا؟!...
اون وختا که فقط دوشتم بودی، مخلشم بودی،
خیلی بهتر بودا... از وقتی با جاناما دوما
شدی...

- آرمین، مظلوم نمایی نکن! امروز باید دوباره
تشمیم بگیری! چون اگه قراره من بابای تو باشم
و تو پسر من، دیگه کارت سخت تر می شه! اگه
این قوانین رو رعایت نکنی و کارایی که می گم،
یاد نگیری، چه طوری می خوای یه پیای رشدال
بشی؟!... ضعیف می مونی و ترسو و لاغر
مردنی... دل و جریزه‌ی هیچ کاری رو دیگه پیدا
نمی کنی، جز رویا بافی و نشستن پشت مانیتور و

فشار دادن اون دسته‌ها!... عه؟! چرا این
طوری نگام می‌کنی؟!

آرمین حق به جانب جواب داد:

- دارم فکر می‌کنم!... (لبش را با زبان نم داد،
کمی کش و قوس هم بست تنگ حرکت لب‌هایش
و با صدای محتاط‌تری گفت) خاله قابلمه همیشه
می‌گه... درگوشی نمی‌گه‌ها، راز نیست حرفاش،
فقط یه جوری یواشکی به عمو قابلمه می‌گه که
من نفهمم، اما من بعضی وقتا می‌فهمم!

و باز لب‌هایش را روی هم گذاشت و هل داد
بیرون و روی همان زانوی شهنام که از ابتدا
نشسته بود، دست به سینه نشست، شهنام این
حالت مغموم آرمین را هیچ دوست نداشت،
معلوم بود این بار قصدش مظلوم‌نمایی نیست و

نکته‌ای ذهنش را به خود مشغول کرده است!
دست نوازشی به شانه‌ی او کشید و پرسید:

- چی رو می‌فهمی آرمین؟!... چرا لب‌اتو می‌دی
جلو؟!... لب ورنچین، من و تو داریم صحبت
می‌کنیم و مطمئنم جاناما توی همچین روز
خاصی، دخالت نمی‌کنه توی روابط و قراردادای
بین من و تو! پس جای لب ورچیدن با خودم
صحبت کن... خب؟!... منتظرم بهم بگی چی رو از
حرفای لیدی زینب می‌فهمی!

آرمین همان‌طور که دست به سینه نشسته بود،
زیرچشمی جانان را برانداز کرد که از آن‌ها به کلی
دور شده بود و داشت می‌رفت توی چادر و
مأیوس و شاکی گفت:

- جانامای کافر دل... اشلن رفت توی چادر...

چرا پرنشش کیتانا شده روز تولدم؟!
شهنام سرپوش گذاشت روی علت در رفتن
جانان:

- رفت تا کیک و وسایل پذیرایی آماده کنه که
من و تو بتونیم حرفای مردونه بزنیم! حالا بهم
بگو چه حرفایی شنیدی از خاله و عمو؟! می‌گی
بهم؟!

- اهوم... خاله قابلمه می‌گفت، امید، رووا
گرمشیری بوده... من دیگه بزرگ شدم، کوچولو
که نیشتم... می‌دونم امید کیه... من... من دوش
ندارم رووا گرمشیری بشم بابانا... دوش دارم
پشر خودت باشم، نه پشر رووا گرمشیری! حتی
اگه سخت باشه قولای پلوانی... ولی... یه
حرفی... می‌گما، امروز که تولدمه، فقط همین

امروز، قوطی بازی کنم... خب؟! فقط چون تولدمه... نشف روزش مونده، می‌تونم هنوز یه کمی کوچولو باشم... خوب بابانا؟! امروز قوطی بازی کنم؟!... تازه، فکر کنم امشب که تولدمه، اشلن نمی‌تونم پیام خونه خودمون! آخه چون تولدمه، می‌خوام برم پیش خاله و عمو قابلمه... کیک براشون ببرم... به دی‌جی هم کیک تولد بدم... شبم یه قشه برای خاله قابلمه بگم، دندوناشو نشونم بده، این جوری بخنده...

و طوری خندید که جای دندان‌های بی‌سی‌زینب، دندان موشی‌های خودش کامل به چشم می‌آمد! فوکوس نگاه شهنام طی صحبت‌های آرمین، روی صورت او بیشتر و بیشتر شد و عاقبت با لحنی که انگار بیشتر می‌خواست

خودش را توجیه کند، با نرمشی ته قلبی
زمزمه وار گفت:

- فکر کنم راه طولانی و سخت و پر پیچ و
خمی پیش رومون باشه جفله!

- نه راهش اشلن طولانی نیست! تیگدار زودی
می ره خونه شون، نزدیک تر از شرآقا شیده... ما
اینجا کمپ زدیم، اون زودی با خرش و قوطیش
می آد... بعدش یه چیزی... از امشب که هیچی،
من نیستیم، از فردا شبم قشه پلوانی نخونیم، از
یه شب دیگه... یعنی چندتا بخوابیم، بعدش قشه
پلوانی یاد می گیرم و زبون خارجی و... کارای
شختم یاد می گیرم... خب؟!

لبخند شهنام دیگر حسابی روی صورتش پهن
شده بود و حتی کنج چشمانش چین های ریز



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سیدوبیت

برداشته بود که بالاخره جانان سر از چادر
بیرون کشید و پادرمیانی کرد:

- شهنام... امروز تولدشه... از چند شب دیگه
شروع کنیم تعلیم و تربیت سال جدید زندگیشو!
مثلا... دو شب دیگه بخوابه... بسه آرمین؟!
- باید فکر کنم جاناما...

و شهنام فهمید حتی الان هم جانان در برابر
آرمین کوتاه نیامده است، بلکه حقیقتاً می‌خواهد
انصاف به خرج دهد... و روز تولد واقعی آرمین،
شروع سال جدیدش باشد! بنا بر این، سریع
توافق کرد و بی آن که نگاهش برگردد سمت
جانان، بلند در جواب او گفت:

- باشه جاناما، من و آرمین روی حرفت حرف
نمی‌آریم!... ولی...

پس لااقل باید امروزمون رو به افتخار تولد
آرمین یه کم متفاوت با بقیه روزامون بگذرونیم!
اما قبلش، اینا رو دستت کن آرمین...
و تا آرمین داشت دستکش‌هایش را دست
می‌کرد، ادامه داد:

- بذار منم پوتینامو پا کنم، بعدش
دستکشامو... خب این از پوتینای خودم... اینم
پوتینای جفله... پاتو هل بده توی پوتینت... هنوز
بلد نیستی بندای پوتینتو گره بزنی؟!...
- دشتکش دشته خب بابانا...

- بهانه نیار پسر، اینم رفت جزو درسای روزای
آینده‌ی سال جدید تولدت!

و ندید که آرمین بالای سرش چه لب و لُنجی
شور کرده بود با یادآوری خبر درس‌های سختی

که در سال جدید زندگی‌اش پیش رو داشت!
شهنام بعد از گره زدن بند پوتین‌های آرمین،
دستکش‌های خودش را هم دست کرد. هنوز
نشسته بودند روی زیلویی که چندلا تا زده، پهن
شده بود سر نایلونی ضخیم تا رطوبت برف به
زیلو اثر نکند و کنارش گودالی حفر بود برای
هیمه‌ی آتش. شهنام به محض آماده شدن، از
جایی که نشسته بود، جستی زد رو به بالا و به
آرمین خبر داد:

- خب، دیگه آماده بشیم برای یه روز
متفاوت... (خم شد مشتی برف از مقابل پایش
برداشت) این مال فتروجترو...

و گوله برفی کوچکی را کوبید به کایشن آرمین
که آرمین با چشمانی گرد شاکی شد:

- وای بابانا، شوک نمیرم؟!

- اگه یه کم دنبالم کنی تا جای گوله‌ی برفی من، تو هم یکی بهم بزنی، شوک که نمی‌میری هیچ، از گرما گرمی‌گیری... بدو ببینم، بدو... اگه می‌تونی گوله برفی بزن به بابانا... چیه؟... فقط عشق تیره‌وایی داری؟... گوله برفی هم خوبه‌ها... و بین راه که از آرمین فاصله می‌گرفت، خم شد گوله برف بعدی را در مشت گرفت و سمت آرمین پرت کرد! آرمین رگ غیرتش جنبید و هیجان‌زده داد کشید:

- شبر کن... فتر و جترو زودی می‌گیرد... با برف، گوله می‌زنه بهت... شبر کن دیگه کافر دل...

از شهنام بعید بود! مثل بچه‌های همسن
آرمین، وسط برف‌ها می‌دوید و با تحریک زبانی و
هیاهویی عجیب و غریب، آرمین را دنبال خودش
از یکسو به سوی دیگر می‌کشاند، گاهی چندتایی
هم کله‌معلق استادانه روی برف‌ها می‌زد و نشان
می‌داد مثل آرمین روی برف‌ها سرقمبلی خورده
است و حتی سرقمبلی خوردنش نمی‌تواند مانع
ادامه‌ی بازی‌اشان شود. بینابین گرگم به هوا با
آرمین، دم به دم گوشه‌کناری زمین می‌نشست و
گوله برفی درست می‌کرد و شاتالاپ، شوت
می‌کرد سمت آرمین و باز د فرار... آرمین هم با
دیدن رفتار پرهیاهوی او، به وجد آمده بود که
یکباره دیدم زبل‌بازی درآورد، وسط بدو
بدوهایش چون از شهنام کم آورده بود، خودش

را زد به آی و وای، تا شهنام نزدیکش شد، یک
گوله برف سنگین را شوت کرد توی صورت
شهنام! از جایی که ایستاده بودم، حس کردم
گوله برف درست خورده است پای چشم شهنام،
بدطور دادش هوا رفته بود... تا آمدم به خود
بجنبم و خودم را برسانم به آنها که بینم چه
بلایی سر شهنام و چشمش آمده، نفهمیدم چه شد
که دو گوله‌ی برفی از طرف آرمین و شهنام شوت
شد سمت من! آن قدر حرصم گرفت که پایی
زمین کوبیدم و گفتم:

– مسخره‌م کردی شهنام؟!

که گوله‌ی بعدی باز از پشت به کمرم اصابت
کرد و حواسم را پرت کرد به عقب، آرمین با
خنده‌ای کودکانه، ریز می‌خندید، دو نفره برایم

نقشه‌ی "کارخراوی" کشیده بودند؟!... خم
شدم گوله‌ای کوچک برای او در مشتم ساختم و
شوت کردم سمتش که گوله‌ی دیگری از سمت
شهنام خورد پشت زانویم و... دیگر جنگ برفی و
پر جنجال سه نفره‌ای بینمان راه افتاد! گاهی داد
یک نفرمان هوا می‌رفت و گاهی صدای
خنده‌هایمان دشت و کوه را برمی‌داشت... حداقل
نیم ساعتی برف بازی کردیم که بالاخره تیگدار
سر رسید. آرمین که دیگر حسابی سرحال آمده
بود، داشت از رفتن به مهمانی پشیمان می‌شد که
شهنام گفت:

- آره بهتر که نری، فقط یه کمی هم
قوطفی‌سواری کن و دیگه بریم خونه، می‌خوام
امشب یه قصه‌ی پهلوانی خیلی توپ از افراسیاب



زهره پریون

عاطفه منجزی

پارت سید و بیست و یک

برات تعریف کنم که...

آرمین خیلی زود از تصمیم نابخردانه‌اش
اعلام انصراف کرد و افتاد به التماس:

- نه بابانا! مخلصم، افاشیا شبر کنه تا فردا یا
چند تا بخوابم، بعدش برام قشه‌شو بگو...

و بهانه‌جویی‌های کودکانه‌اش را با چنان آب
و تابى جفت و جور کرد که حتی از قصه‌ی
افراسیاب هم سخت‌تر بود، لااقل از گنجایش
مغزی من که خارج بود حجم چنین
تصویرسازی‌هایی، "فکر کنم" گفتن‌هایش نشان
می‌داد خودش هم گاهی شک می‌کند به حکایتی
که ساخته است تا گولمان بزند و از شر کارهای
سخت لااقل برای دو سه شبی فرار کند:

- چرا دوتایی یه جوری نگام می‌کنین؟...

خب آخه امشب باید تو بغل خاله قابلمه
بخوابم... چون قابلمه‌ی خودم بوده تا منو
پختیده دنیا آورده، خودش گفت سُرخ بودم از
بش داغ بوده دل جاناما... فکر کنم! ... ولی خاله
خیلی مخلصمه، می‌گه اگه خودش نبود، من
نافم... خفه می‌شد... نافم؟! ... فکر کنم! پش منم
باید براش کیک بیرم... براش قشه بگم که
خوشحال بشه فندله جفله گپ وُبیده... تش گِردِه
شده! ... خب؟! ... حالا کیک تولدمو بخوریم،
نشفشم من باخودم بیرم خونه خاله قابلمه... باشه
جاناما؟! باشه بابانا؟!

با دور شدن تیگدار سوار بر الاغ و محفظه‌ی
فلزی که دنبالشان کشیده می‌شد، آرمین در حالی
که به تیگدار سفارش می‌کرد تند نرود تا ظرف
کیک نصفه توی قوطی خرد نشود، برای آن‌ها
دستش را در هوا جنباند و داد کشید:

- زود برمی‌گردم... غشه نخورینا... بابانا، برای
جاناما قشه افاشیا بگو یاد بگیره تا منم چندتا
شب دیگه پیام... خب؟!

شهنام در دلش از سیاستی که به واسطه‌ی
قصه‌ی افراسیاب خرج کرده بود، تا یک امشب
آرمین را به مهمانی رفتن ترغیب کند، به خودش
از صد، صد داد! و همراه جانان کمی دیگر به
بای‌بای کردن برای آرمین ادامه داد ولی یک دفعه
نگاهش در هوا چرخید و زوم شد روی دست

جانان که هنوز داشت برای آرمین بای بای
می کرد و دستش از شدت سرمازدگی، دیگر به
جای قرمز، کبود شده بود! بلافاصله از صد، یک
صد منفی سنگین گذاشت تنگ دل سیاستش و
دستپاچه او را صدا کرد:

- جانان؟! ... نیم ساعته بدون دستکش داری
گوله های برفی درست می کنی و صدات
در نمی آد...

جانان بلاخره چشم از آرمین گرفت که دیگر
حسابی از محل کمیشان دور شده بود و دستش
را گرفت جلوی نگاهش و گفت:

- اولش یخ کرد، بعد دیگه حسی نداشتم!
گفتم بازی خراب نشه، آرمین و تو خوشحال
بودین و پر نشاط...

- بده ببینم... خودت ببین آخه چه بلایی سر
دستات آوردی؟!... می ترسم حتی دست بهش
بزنم و یهو پوستت غلفتی کنده بشه!

و تند سرش را گرفت جلو و با تمام قوا ها
نفس داغش را پاشید روی دستهای یخزده‌ی
جانان... به وضوح هول کرده بود و خودش هم
نمی دانست باید با این دستهای منجمد و پوست
سرمازده اش چه کار کند... در حال "ها" کردن
دستهای جانان که بین دستهایش گرفته بود،
همین طور عقب عقب رفت و جانان را دنبال خود
کشاند. نزدیک هیمه‌ی آتش شده بودند، اما آتش
دیگر شعله‌ی زیادی نداشت و ترکه‌ها بیشترشان
خاکستر بودند. شهنام هر دو دست جانان را در
یک دستش گرفت و با نشستن خودش جانان را

هم وادار به نشستن روی زیلو کرد... بعدش
یکدستی شروع کرد ترکه و بوته‌های خار در آتش
انداختن و بین تلاشی که برای گیراندن مجدد
آتش به خرج می‌داد، حواسش بود که ها نفس
داغش را همچنان روی دست های جانان بدمد
بلکه، لااقل اندکی هم که هست، دست او از آن
وضعیت کبود و منجمد بیرون بیاورد! جانان نه
حرفی می‌زد و نه مخالفتی می‌کرد و نه
مقاومتی... فقط با نگاهی شیفته به این
دستپاچگی شهنام خیره مانده بود و قلبش تتپ
تتپ‌کنان، سُم به دیوار سینه‌اش می‌کوبید!
بالاخره شهنام موفق شد که شعله‌ی هیمة را
دوباره برافروخته کند که دیگر دست او را به
حال خودش گذاشت و دوید سمت چادر و در

همان بین تذکر داد:

- دستتاتو تا گرم نشده به هم نمال... پوستت از شدت یخ زدگی نازک شده، ممکنه زخم بشه... حتی ممکنه بچسبه به هم!

با دو پتویی که توی چادر افتاد بود، هول هولی برگشت بیرون و پتوها را دور جانان پیچید و دیگر کش زبانش دررفت:

- گاهی دلم می‌خواد سیر دل بزنت، این قدر که عادت کردی به از خودگذشتگی و... صبر کن قبل از کتک زدن که الان هیچ کمکی به دستت نمی‌کنه، یه لیوان چای برات بریزم، جای کتک بخوری...

دستپاچه لیوانی چای هیزمی که بوی دود می‌داد، دست جانان رساند و باز گفت:



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سید و بیست و دو

- بگیر بین دستات، حرارتش کف دستاتو
نجات می‌ده، جرعه جرعه سعی کن بخوری... حتی
لباتم کبود شده! کاپشتم مناسب نبوده برای بازی
توی برف و... من حواس پرت...

دیگر حرفی نزد، از کنار جانان بلند شد و
قدمی پس گذاشت، جانان لیوان را بین کف
دست‌هایش می‌فشرد بلکه حس دست‌هایش
برگردد، اما در حالی که حتی جرعه‌ای چای هم
محتاط به دهان ریخته بود، هنوز نگاهش را از
چهره شهنام جدا نمی‌کرد. این قدر به نگاه
خیره‌اش ادامه داد تا بالاخره شهنام رو از او
گرفت و به قدر ده بیست قدمی از زیلو و جایی
که کمپ زده بودند، دور شد. برگشت رو به فضای
مقابلشان و چشم دوخت به دشت پر از برف و

نگاهش بال گرفت تا نوک قله‌ی سفید پوش و
تپه ماهوری‌های دورتا دورش! هر دو دستش
پشت کمر بر هم سوار بود، سگرمه‌هایش به شدت
در هم رفته، ذهنش مخدوش و قلبش فشرده... و
عاقبت سری برای خودش بالا داد! این طور
نمی‌شد؛ بچه که نبودند موش و گربه بازی کنند!
حتی با آرمین هم سنگ‌هایش را تا حدودی
واکنده بود، چه برسد به جانان... گریز از
صحبت‌های دو نفره‌ای که باید خیلی زودتر به
فکرش می‌افتاد، پرده‌پوشی از تناقضاتی که
دچارش بود و لال ماندن در برابر جانان... تا
کی؟! از چه می‌ترسید که زبان باز نمی‌کرد از
مشکلاتش بگوید و فرصت بخواهد؟!... یا حتی از
گذشته‌ی جانان بیشتر بشنود و بداند تا بتواند به

اوضاع مسلط شود! جانان دیگر برایش خانم
رئیس پروژه‌ی دوارنیرو نبود، او با خلوص نیت،
دست از بایدها و نبایدهایش کشیده بود...
خودش چه؟! او کی باید دست از ضابطه‌مندی
روابط خانوادگی‌اشان می‌کشید و فکر ترمیم
رابطه‌های پینه بسته‌ی عاطفی‌اش می‌افتاد؟!
یک‌بار باید این دیوار سخت و سنگین سکوت،
میان‌شان شکسته می‌شد... تا امروز جانان یک تنه
برای پیوند محکم‌ترشان جنگیده بود، تیه‌کال
برنو... حتی با نگاهی هر بار قطار قطار فشنگ
رویش خالی کرده بود و به قول جانان روح
تصادفی‌اش، تاب مقاومت بیشتر در برابر این تک
تیرانداز حرفه‌ای و کارکشته‌ی ایلیاتی غیور و
جسور را نداشت!

از جانان ، از یک زن، از یک زن ضربه خورده،
کمتر بود که غرورش را دو دستی چسبیده بود...
تا کجا قرار بود حتی هزار برچسب مزخرف به
خود بزند، اما از واقعیت‌های ذهنی‌اش حرفی به
میان نیاورد؟! از فرید نداند، از امید حتی... چرا
نباید نشان می‌داد که قدر محبت و توجه‌های او
را می‌داند و فقط نیاز به فرصت دارد تا همه چیز
در ذهنش مرتب شود و در جای خود بنشینند؟!
چرا باید این چند ماه را هم با عذاب و شکنجه
سیری می‌کردند و آن قدر دوری می‌کرد و بین
قلب‌هایشان دیوار می‌چید تا بالاخره دل جانان را
بزند، طوری که دیگر بود و نبودش برای او یکی
شود! بالاخره تصمیمش را گرفت، تصمیم سختی
بود، اما باید اجرایش می‌کرد...

این زن را می خواست... با جسمش، با قلبش،
با عواطف زخمی اش حتی... اما ذهنش هم باید
او را می پذیرفت، عقلش و خردش... این را تا
وقتی در این دشت پر از برف اسیر بودند،
نمی توانست به هیچ کسی، حتی خودش
بقبولاند... خردش را باید جایی به چالش
می کشید که جایگاهش بود، نه در این منطقه ی
بکر که انگار کائنات هر سه نفرشان را به آن تبعید
کرده بود و یا شاید هم... به این جا کشانده
بودشان که با خودشان آشتی کنند... با طبیعت و
با ذات نهادینه در وجودشان! پس باید با این
تقدیر منطقی تر و حتی سرسپرده تر رو به رو می
شد و کنار می آمد! دیگر نه دروغی و نه
پیچاندنی...

این اولین سنگ بنای روابط عمیق ترشان
می‌شد... تقدیر و تشکر از یکدیگر می‌شد
دومینش، همدلی سومی‌اش و بعد می‌شد عشق را
به عنوان ستون آخر، در مونیخ بیابند... و شاید
می‌شد سقف محکمی بالای سرشان داشته
باشند... محکم و مطمئن و دلچسب و حتی... فکر
آوردن "ستین" هم بیفتند، دخترکی با موهای
زرنشان!

لیوان چایش را از دست جانان گرفت و
پرسید:

– دستت بهتره؟!...

- عالیہ... کرمم زدم بهش و دیگہ نہ می سوزہ
و نہ جاییش زخم شدہ!

- ممنونم جانان!

- من باید تشکر کنم، کہ امروز وقت گذاشتی
برای آرمین و بیشتر از این کہ خوشحالش کنی،
نشون دادی قصدداری حمایتش کنی... پدرانہ!
این برای آیندہش خیلی مہمہ، من قدردان
توجہت ہستم... واقعا، ممنونم!

غروب نزدیک بود و خورشید نفس‌های آخرش
را بہ زمین می‌دمید و سوز اندکی درگرفته بود!
شہنام کمی خودش را پیش‌تر کشید تا دستی
روی آتش دوبارہ گر گرفته‌ای بگیرد کہ جانان با
ریختن چند قطرہ نفت و انداختن چند قطعہ
ترکہ و خار بیابانی دوبارہ برافروختہ‌اش کردہ



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سیدوبیت و سه

بود! در همان بین، چشم دوخت به شعله‌های
آتش و گفت:

- جانان، می‌دونم تمام حرفام با آرمین رو
شنیدی، اما حالا نوبت خودمونه! اون بازی...
یعنی من کلا با بازیای کامپیوتری موافق نیستم،
اما اون بازی برای سن آرمین واقعاً مناسب نیست
و متأسفانه آرمین به شدت معتادش شده! همه
چی رو با اون بازی و شخصیتای کارتونیش
می‌سنجه و... گوشات با منه؟! چرا نگام
نمی‌کنی؟!

- چون درست می‌گی، چشممو تنبیه انضباطی
کردم تا نگات نکنه!... چهره‌ی تو، یکی از
قشنگ‌ترین تصویرایی که دوست دارم تا همیشه
بهش نگاه کنم!

و شهنام جا خورد! از کی چشمان خودش را
از شر این تنبیه خلاص کرده بود؟... از وقتی که
جانان... روی اسب برایش دلبری کرده بود، باد
زیر می‌نایش پیچیده بود و موهایش در هوا
زرافشانی کرده بود و صدای شرره‌کل دشت سبز
را برداشته بود و بعد... غل و زنجیرها را یکی بعد
از دیگری، از نگاهش برداشته بود تا زیبایی‌های
دنیا را دوباره ببیند! آمد حرفی بزند که جانان
بدون پلک بلند کردن و چشم دوختن به او، پتوها
را تنگ‌تر دور خودش پیچید و زیر لبی خودش
دوباره به حرف آمد:

- آرمین تا قبلش فقط عاشق کارتون
اسپایدرمن بود و سی‌دی‌های بازیش خیلی
مناسب سنش!

من این بازی رو عجله‌ای خریدم و دادم بهش
و رفتم تهران... حتی نمی‌دونستم بازیش چیه،
پرس و جویی هم از فروشنده نکردم، نه وقتشو
داشتم نه دل و حوصله‌شو!... آرمین گریه زاری
می‌کرد از جداییمون، کلافه بودم... امید زنگ زده
پول می‌خواست، فرید زنگ زده بود چرت و پرت
می‌گفت که باهاش قرار ملاقات بذارم... تورج
زنگ زده بود که باید زودتر خودمو برسونم دفتر
دوآرنیرو، یه کار فوری فوتی پیش اومده...
ماه‌مامانی کمی ناخوش احوال بود و دست بابا
نوزر بند بود به مریضی اون که بعد فهمیدیم
سنگ کلیه داره... ناچار با یه بازی آرمین رو
راضی کردم به خدافظی که کمتر غصه بخوره... و
ماه بعدش که برگشتم، تازه فهمیدم این بازی

برای سن آرمین مناسب نبوده، اما دیگه
درگیرش شده بود! توی لول‌های پایینش مونده
همیشه... ولی... ممنونم که اشتباه مادرانه‌مو مثل
یه پدر دلسوز بهم گوشزد کردی و ... به خاطر
هدیه‌ی خیلی خوبت به آرمین و این که باهاش
برف بازی کردی تا یه خاطره‌ی خوب از تولدش
توی ذهنش بمونه... و... این چیه؟!... چرا توی
جیبته؟!... همیشه توی کشو...

شهنام که حالت نشستنش به هم خورده بود تا
تقویم را از جیب کاپشنش بیرون بکشد، دوباره
خیمه زد روی پاهایش که درآغوششان گرفته بود،
هنوز هم نمی‌توانست راحت چهارزانو بنشیند!
جوابی نداد به جانان تا وادارش کند پلک‌هایش
را بالا بکشد که کشید و اندکی نفس بریده، مجدد

پرسید:

- چرا توی جیبته؟!

- تقویم جیبیه خب!... همیشه توی کشو دیدیش، امروز آوردمش با خودم که جلوی چشمت یه برگشو بکنم و بندازم توی آتیش...
و تقویم را پیش چشمان گشاد مانده از حیرت جانان باز کرد، آن برگگی که توپ سیاهی روی یکی از تاریخ‌هایش نشسته بود، از وسط تقویم جر داد و جلوی نگاه جانان گرفتش و گفت:
- این برگشو!

و بعد کاغذ را ول داد توی گودال آتش، کاغذ آرام آرام پیش چشمش مچاله شد و قلب شهنام هم به دنبالش، بعد گوشه‌ای از کاغذ سرخ شد و سوخت و سوختنش امتداد پیدا کرد تا تمام رگ

و پی شهنام و بعد کل کاغذ یک دست
قهوه‌ای سوخته شد، چیزی نزدیک به رنگ
پوست‌های شکلاتی و بالاخره پودر شد و در
خاکستر و شعله‌ی آتش دود هوا شد! هردو به
سوختن آن تکه کاغذ چشم دوخته بودند که
بالاخره دیگر چیزی از آن باقی نماند! جانان
سرخورده پرسید:

- یادت بود؟!... یادت بود و گذاشتی من فکر
کنم موفق شدم؟!

- این روز و این تاریخ، توی ذهن من ضبط
شده، محاله از خاطرم بره... ضمنی که روی
ساعت‌م تقویم دارم و برای این که یادم بیاد توی
چه روز و چه ماهی هستیم، لازم نیست حتماً به
این تقویم نگاه کنم!...

و این که چرا گذاشتم موفق بشی... امشب
اگه تنها بودم و تو پیشم نبودی، باید بیست و
چهارتا اسب کوچولو رو توی حلقم خالی
می کردم... خساستم اومد! جنس های منشوری
اینورا کمیابه... تا دلت بخواد جاش، با
کمیت چال امروز توی دشت تاختم... داد کشیدم،
سوت زدم و خوندم... تا برای عصر بتونم توی
پیکنیک حاضر و آماده باشم!

- متأسفم! از عمد تولد آرمین رو دو روز زودتر
گرفتم تا امروز سرت شلوغ باشه و دیگه ...

- واقعا فقط دو روز دیگه تولدشه؟!...
نمی دونستم، وگرنه تولدشو جدی تر می گرفتم!...
دیدم داری سر دو شب دیگه خوابیدنش باهام
چونه می زنی... نکته داشته پس حرفت!...



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سید و بیست و چهار

چرا هنوز این طوری چشم دوختی به این
تقویم... دشمن خونیت که نیست... یا هست؟!
- آگه روی ساعت تقویم داری و تاریخ
امروزم توی خاطرت داشتی... پس... چرا هر چند
مدت به بار می‌بینم که داری این تقویم رو زیر و
رو می‌کنی، یه جوری که انگار در حال محاسبه‌ی
نرخ سهامت توی شرکتای دُم کلفتی و می‌ترسی
حساب کتاب روزا از دستت بره! این قدر دوست
داری این مدت تموم بشه و...

شهنام دست دراز کرد سمت او:

- بیا... بیا دیگه، بیا پیش خودم بشین! با
همون پتوها بیا... نزدیک آتیشم هوا هنوز سوز
داره، بیا یه کمی هم از پتوت به من قرض بده...

و کمی بعد، هر دو کنار آتش نشسته بودند، با دو پتویی که مثل جسمی واحد هر دو را احاطه کرده بود. شهنام تقویم را جلوی نگاه جانان باز کرد و در حال ورق زدنش به علائمی که کنار بعضی روزها زده بود، اشاره داد و گفت:

- خوب نگاه کن... این روزا تیک خورده! اینا روزایی رو نشون می‌دن که باید حواسم باشه بهت نزدیک نشم و سعی نکنم خودم یا تو رو تحریک کنم و حتی به اغواگریای تو بی‌توجه بمونم... اینا روزای های ریسکه که ممکنه پای یه بچه‌ی دیگه بیاد وسط ...

- تو... شهنام تو... آخه از کجا...

- یه سیکل مشخصه! یه روزایی بنا به چرخه‌ی طبیعی و هورمونی بدنت، های ریسک‌تره...

این جا هم وسیله‌های جلوگیری در دسترس نداریم و... این طوری نگاه نکن جانان! من واقعاً از این اخلاقا ندارم که همه چی رو با برنامه‌ریزی پیش ببرم، لااقل نه یه امر طبیعی که ممکنه روزی چند بار میلِت بکشه و... پیرت رو دربیاره که مانع سرکشی امیالت بشی و...

- فاشیست کافردل! تو برای خودت تصمیم گرفتی و یه طوری رفتار کردی که من فکر کنم یه وقتایی از من بدت می‌آد و فکرت درگیر خاطرات گذشته...

شهنام دست انداخت دور شانه‌ی او و کف دستش را نشانده روی دهان جانان و بیخ گوشش زمزمه‌وار یادآوری‌اش کرد:

- من سرخود تصمیم نگرفتم جانان!

یادت رفته توی کارگاه تذکر دادی بهتره
مراقب باشیم بچه‌ی دیگه‌ای به جمعمون اضافه
نشه؟! ... وگرنه به من باشه که از خدومه ده تا
عصای دست...

جانان حرصی دست او را از مقابل دهانش
پس زد و سرچرخاند تا بتواند نگاه بدوزد به
چشمان این مرد تیزهوش و عصبی پرید وسط
حرف او:

- هنوز سرخود عملی می‌کنی، چون خودخواه
و...

شهنام حلقه‌ی دستش را دور او تنگ‌تر کرد و
حین نوازش گونه‌ی جانان با پشت انگشتان همان
دستش، خودش باقی خصلت‌هایی را که این

مدت زیاد شنیده بود، کنار گوش جانان
زمزمه وار ردیف کرد:

- سنگدل و فاشیست و آلمانی سرد مزاج و
زورگو و کافر دل و...

جانان کیفور از موقعیتی که نصیبش شده بود
تا بالاخره حرف بزنند، سر کج کرد روی بالشتک
عضلانی مطمئنی که بیخ گردنش نشسته بود و
حرف او را برید:

- دیگه خیلی زیاد خودتو بستی به توپ!
راضی به این همه نبودم...

شهنام پشت انگشتانش را نرم لغزاند روی
شاهرگ گردن جانان، قلب مردانه اش مثل طبل به
سینه اش می کوبید و خون در رگ هایش به جوش
و خروش افتاده بود!

گاهی خودش هم از این همه خودداری به تنگ می‌آمد که اعتراف کرد:

- ولی از همه‌ی این ویژگی‌ها گذشته، قطعاً باید با یه احمق چلمن طرف باشی که... گاهی وقتاً برای احترام به خواسته‌ت، خودمو گذاشتم توی سختی و از تو چشم پوشیدم... از تو گذشتن خیلی سخته جانان، واقعاً گاهی برام سخته... ولی... هر بار گذشتم چون صمیمانه برات احترام قائلم و...

جانان با همان سری که همچنان به بالشتک عضله‌ای تکیه داشت، پلک بست، سوز هوا به جهنم، دلش گرم بود به حضور این مرد در کنارش، آهسته زمزمه کرد:

- خدا رو شکر که تو یه کلهر نیستی!

خدا رو شکر که اخلاق فرید رو نداری... که
منو نمی ترسونی از آیندهی آرمین، از آیندهی
امیدم!... خیلی وقته می دونم و باورت کردم... که
اگه خودمم نباشم، تو شاید حتی بهتر از خود من
رفتار می کنی و تصمیمایی که برایش می گیری، هر
چند سخت، اما مطمئنم به صلاح آرمینه!

حرکت نوازش گونهی دست شهنام روی صورت
جانان به صفر مطلق رسید، درجا چانهی او را
چسبید تا وادارش کند که سرش را بالا بگیرد و
نگاه به نگاهش دهد! تا چشم به چشم شدن، به
فاصلهی یک وجبی از نگاه او، چشم چرخاند روی
صورت جانان و انگار بخواهد جان بکند تا حرفی
به زبانش برسد، جان کند... جان کند و بالاخره
پرسید:



زیر پرچم

عاطفه منجزی

پارت سید و بیست و پنج

- چرا این قدر فرید رو بزرگش کردی پیش چشمت؟!... حتی آرمین با تمام بچگیش، فهمیده دشمن دشمنی که همیشه بهش گفتی، منظورت به فرید بوده! اگه عاشقته... سخته برام اینو بگم، اونم چشم به چشم، اما باید یه بار منطقی این قضیه رو با هم حلش کنیم... اگه این آدم عاشقته... چرا باید برای آرمین نگران باشی، در حالی که حتی رگ خونی داره بهش و ...
جانان چشم ندزدید، دلیلی برای دزدیدن نگاهش نداشت! با اطمینان گفت:

- فرید، یه شیر نره که ذاتاً پابنده به تمام قوانین جونواری وحشی... یه شیر نر که می‌خواد قلمرو کلهرها رو مال خودش کنه و تحت اختیارش بگیره...

مطمئنم امید رو خودش معتاد کرد،
از حادثه‌ای که برای امید پیش اومد و باعث
مرگش شد، حرفی نمی‌زنم چون تصادف بوده،
اما اعتیاد امید، زیر سر عموش، فرید کلهر بود!
بازم می‌گم، فرید یه شیر نره، قوانین جنگلی
خودشو داره... که نباید بچه‌های شیر نر دیگه‌ای
توی قلمروش بزرگ بشن و جون بگیرن و یه روزی
برای خودش گردنکشی کنن! عاشق منه؟... چه
فایده؟... یه روزی قرار بود همسرم بشه؟!... قول
و قرارایی باهام گذاشته بوده، آره، ولی...

طاقت شهنام سر آمد! نبضش داشت در
شقیقه‌ها، کنار فکش، روی پیشانی، هر جا که
شریانی پر فشار داشت، چکش می‌کوبید که دیگه
حرف جانان را برید:

- جانان؟! استاپ! استاپ! درسته آلمان بزرگ
شدم، توی فرهنگی که سعی کردم آدم به روز و
روشنفکری باشم، ولی تازگی فهمیدم، زور رگ
ایرانیم و شاید حتی اون رگ پنهانی بختیاریم،
بیشتره و گاهی بد می‌جنبه و الان به سختی دارم
تحمل می‌کنم که هر بار از دهن کسی که الان
همسرمه، بشنوم فرید... فرید... فرید... فرید، به
خصوص که می‌دونم بیئتون یه حسی بوده و...

انگشت سبابه‌ی جانان نشست روی لب شهنام
که جایزه‌هایی کوچک و سریالی درجا تحویل
گرفت، شهنام چندبار پشت هم نوک زد به انگشت
ظریف او! جانان همان انگشتش را نرم روی
صورت زیر او جا به جا کرد و باز هم چشم
ندزدید از نگاه تیز شهنام:

- هیچ حسی نبوده! (سر انگشتش نشست روی آن چالهی ریز پای چشم شهنام) از طرف من نبوده... فرکانساش هیچ وقت با من نمی‌خوند... برخلاف تو، از روز اول، فرکانست... منو کشید سمت... جذبم کرد، نمی‌خواستم، مقاومت می‌کردم اما... جذبت شدم... نخواستم دیگه غم توی چشمت ببینم... حالام نمی‌خوام! حرف فرید رو همین جا تموم می‌کنیم... وقتی تو هستی، فرید بره گم بمیره....

شهنام دست بازیگوش او را گرفت، کف دستش را باز کرد و گذاشت کنار فک و گردن خود، مماس با شاه‌رگش و گفت:

- الان تأمین اعتبار کردی رگ غیرتمو، پس به پشتوانهی دستت که نشسته روی رگ غیرتم،

فرید با دعای تو یا نفرینت گم نمی‌میره...
بیشتر برام بگو، چی بینتون بوده... جزء به
جزئشو باید بدونم!

- دوست ندارم شبنون پر بشه از فرید و امید
و اون روزای ترسناک که...

- من هستم، کنار تو، با تموم موتورای روشن!
بگو برام... دستت کنار نبضم نشسته و قدرتم
الان از اسکوریون بیشتره... بگو برام، باید
بدونم جانان، اینو جفتمون می‌دونیم که باید
بدونم، بگو برام!

جانان لبش را نم داد که شهنام پلک بست و
گفت:

- می‌دونی که به کش و قوس دادن لب‌ات و
اون دوتا چال ریز حساسم...

حالا بگو، نمی‌خوام حواسم پرت بشه...
جانان هم نمی‌خواست چشمش به او باشد و
از دنیای سیاه آن روزهایش بگوید، گردنش را
بیشتر کج کرد تا کف دستش با تمام حواس
لامسه، زبری موهای زیر تک زده بر صورت و زیر
گردن شهنام را لمس کند، نبض کوبنده‌ی گردن
شهنام به دستش انرژی می‌داد و با جذب انرژی از
او، پلک بست و استارت زد:

– بابا نوذر تازه بازنشست شده بود و حقوقش
کفاف هزینه‌ی دو تا دانشجو توی هند رو نمی‌داد،
تورجم حاضر نبود نم پس بده! مجبور شده بودم
به خاطر تیدا و عشقی که به رشته‌ی تحصیلیش
داشت یواشکی من کنار بکشم و برگردم ایران،
تیدا هنوزم نمی‌دونه که برای چی برگشتم ایران و

قید کالج و درسم توی هند رو زدم و دوری از خود اونم به جون خریدم! فکر کرد، دردم، درد دلتنگی برای ماه‌مامانیه، اما من برای مشکلات مالی برگشتم ایران... اون موقع، همون سالی بود که شب عیدش یهویی دلار یه جهش چند هزار تومنی داشت، رویه*ی (واحد پول هند) بیست و یکی دو تومنی یهو شده بود، شصت هفتاد... می‌دونستم ممکنه روند رو به رشد ارز بیشترم بشه و تا بیاد درس جفتمون تموم بشه، وضعیت اقتصادی به جایی بکشه که ناچار بشیم دوتایی درسمونو نصفه رها کنیم و برگردیم ایران! من برگشتم تا تیدا بتونه بمونه هند و هزینه کالجشو بده... بیچارگی کشیدم برای ورود مجدد به دانشگاه‌های ایران، می‌خواستم دیگه هزینه



زادپرست

عاطفه منجزی

پارت سیدوبیت و شش

نداشته باشه برام، حتی به ریال، نه دانشگاه
آزاد، نه شبانه نه غیرانتفاعی... فقط دانشگاه
دولتی و معتبر می خواستم! آزمون دادم تا پام
دوباره رسید به دانشگاه و بعدش تورج نه که از
جیبش مایه بذاره، فقط از اعتبارش مایه گذاشت
و با پارتی بازی یه تعداد از واحدایی که هند
پاس کرده بودم، تطبیق واحد شد و... دیگه با
تمام قوا درس خوندم و با بهترین نمرات
فارغ التحصیل شدم... اما کار نداشتم، درآمد
نداشتم، رزومه کاری نداشتم... قرار شد تورج
دستمو بند کنه توی شرکت خودش... و فرید منو
توی شرکت تورج دید و پسندید و دیگه مدتی
دست و پا زد که یکی دو بار بیرون از شرکت
بینمش... دیدمش و سریع پیشنهاد ازدواج داد،

یه جور ازدواج سنتی دیگه... هنوز سرد و
گرم روزگار نچشیده بودم، یاد نگرفته بودم چه
طور می‌شه روی پای خودم بایستم! فرید پولدار
بود و هیکلی و به نظرم پشیمان خوبی می‌شد
برام! خب یه کسی با موقعیت فرید برام مناسب
بود... هم ادعا داشت عاشقم شده، هم پول
داشت... ولی عاطفه دست فرید رو برام رو کرد...
یه عالم مدرک ازش داشت، از کارهای کثیفی که
توی همه‌شون فرید دست داشت، مثل تورج، زد و
بند، حق خوری، اختلاس، وامای میلیاردری
بی‌پشتوانه، حتی هرزه‌گردی و بوالهوسی... اون
موقع خبر نداشتم عطاءالله کلهرم پاش توی
بازیای تورجه... عاطفه دعوت‌م گرفته بود
خونه‌شون، گفت مهرانه و ماندانا با مدرسه رفتن

تور مسافرتی و تورجم شبا از نصف شب
گذشته برمی‌گرده خونه، کارش زیاده، تنه‌است و
من برم که از تنهایی دریاد... همون موقع دست
فرید رو برام رو کرد و بعدش گفت، یه خواستگار
توپ دیگه برام سراغ داره، منظورش به نوه‌ی
عموش بود، پسر عطا کلهر، امید! هنوز از اخباری
که درباره‌ی فرید شنیده بودم منگ بودم که
تورجم اومد توی بازی و گفت تا فرید برای چند
روزی سفر رفته باید قال قضیه رو بکنیم که اون
دست از سرمون برداره و منم قبول کردم!... قبول
کردم شهنام...

اشک داشت لای پلک‌هایش می‌لغزید تا راهش
را به صورتش باز کند و جانان مقاومت می‌کرد.
پشت دستی که هنوز به گردن شهنام داشت، لای

انگشتان شهنام فشرد شد و لب‌هایی نرم و خیس
روی پوستش نشست و اندکی بعد صدای گرفته‌ی
شهنام را شنید:

- امید چی؟!... خود امید رو دوست داشتی؟!
همین سوال، آب سردی شد روی عواطف به
خروش آمده‌ی جانان! بی‌آن که پلک باز کند، خودش
را در آغوش شهنام کمی جا به جا کرد تا انرژی بگیرد
و بالاخره گفت:

- هیچ حسی بهش نداشتم! یه پسر جوون ریزه
اندام بود، کم حرف به نظرم می‌رسید و مظلوم... از
لحاظ چهره‌م خوش صورت بود و از همه مهم‌تر...
برای من بی‌عقل و دنیا ندیده... یه بابای خیلی پولدار
داشت... تورج گفت کلهر پشت من و پسرش درمی‌آد
و نمی‌ذاره فرید زندگیمونو به هم

بزنه... این قدر عاطفه گفت و تورج گفت و گفتن و گفتن تا ظرف دو سه روز توی محضر بودیم، یه عقد محضری کردیم، قرار بود صبر کنیم برای جشن عروسی و تیدا بیاد و خرید کنیم و دنبال تدارکات جشن باشیم... و بعدش همون روز عقدمون... اتفاقای افتاد که... تب کردم... تب کردم از ترس، از اضطراب... از آینده‌ی ترسناکی که هول هولی برای خودم رقم زده بودم!

- چیزی از امید فهمیده بودی؟!

- عاطفه من و امید رو تنها گذاشت که مثلاً تازه عروس و دوماً بتونیم یه کم با هم آشنا بشیم و رومون به هم باز بشه... با یه عالم اشتیاق دخترونه، می‌خواستم به چشم امید پیام!

آرایش دخترونه‌ای کردم، موهامو سشوار کشیدم، لباسی که عاطفه برام گذاشته بود، قشنگ بود... تابستونه، با پارچه‌ی حریر و دامنش بالای زانو بود، نه که تنم برهنه باشه، ولی به رنگ پوستم می‌اومد، برای اون روز مناسب بود و خودم عاشق لباسه شده بودم، همیشه فکر می‌کردم ساق پاهام جذابه و اون لباس پاهامو بیشتر به نمایش گذاشته بود... فکر کردم امیدممکنه خوشش بیاد... با شوق یه تازه عروس رفتم سالن پایین که امید نشسته بود... تلویزیون روشن بود، ولی همین که از جلوی تلویزیون رد شدم... فریاد امید هوا رفت، هر چی از دهنش دراومد بهم گفت... حرفای رکیک... حرفایی که لایق خودش بود...

- آخه چرا؟... دیوونه بوده؟!...

- می‌گفت زن خرابی هستم، وگرنه جلوی مرد نامحرم با این سر و لباس رد نمی‌شدم... جز خودش، مردی اون‌جا نبود... وقتی شاکی پرسیدم، دستشو گرفت رو به تلویزیون... یه مرد داشت اخبار ورزشی می‌گفت و بعد یه گزارشگر ورزشی، پشت مانیتور ایستاد... هنگ بودم، منگ بودم... دست بردار نبود، جواب چرندیاتشو دادم، زد زیر گوشم و پرت شدم روی زمین... ترسیده بودم... خیلی... این زندگی اونی نبود که من می‌خواستم، امید رو نمی‌شناختم و تازه داشتم می‌فهمیدم افتادم توی دام تعریف و تمجیدای زیادی عاطفه و تورج... برگشتم توی اتاق خودم تا عاطفه برگرده خونه و یا تورج!



زهره پریون

عاطفه منجزی

پارت سیدوبیت و همفت

که بیفتم به پاشون تا کمک کنن از امید جدا
بشم... اما... اما...

- جانان، عزیزم، نفس بگیر... بیا به لیوان
چایی بهت بدم، دو قلی بخور...

و خیلی زود لیوانی چای بین دستهای جانان
بود و شهنام اصرار می کرد:

- به نفسی بگیر و بعد ادامه بده، من باید همه
چی رو بدونم، تا الانم دیر کردم برای پرس و
جو....

و جانان نفس گرفت، نفس گرفت... از کنار
بناگوش شهنام، نه لیوان داغ چای... شهنام
برایش نفس بود و نفسش را چاق می کرد که
توانست دو جرعه چای بریزد در حلق خشکش و
بالاخره گفت:

- آره باید بدونی... دیرم شده! بدونی با چه دختر ضعیفی طرف حسابی که مواقع ترس شدید، یهوئی تب می‌کنه و... تو هم باید بدونی...
- من می‌دونم جانان، می‌دونم.. دو قلب دیگه چای بخور... نباتم توش انداختم، زعفران داره... همون زیرپران... بخور، بخور نفست بکشه ته قضیه رو برام بگی!

جانان دو دستی لیوان را گرفت مقابل دهانش و جرعه جرعه سر کشید اما به ته لیوان نرسیده، دستی پیش آمد و لیوان را از دستش کشید و گفت:

- آای دهنی می‌چسبه... نه؟!

- خیلی! فقط دهنی از دوتا نفسم... تو و

آرمین!

- این چی؟...

و سرش خم شد روی صورت جانان، کمی بعد دوباره جانان را گرفته بود در آغوش، در حمایت عضلات گرم و نرمش و می گفت:

- قصه تلخ قدیمی رو همین جا تمومش کنیم، توی همین چال آتیش دفنش کنیم و با کمیت چال برگردیم خونه... و من قول می دم که برات قصه ی افراسیاب نگم، فقط از بیژن و منیژه، شیرین و فرهاد برات می گم یا شاید، تیه طلا و فرهاد... حالا تمومش کن قصه تلختو... می دونی که باید بدونم... درسته؟!

- تو همیشه درست می گی، همیشه... تمومش می کنیم، امشب! همون طوری که عاطفه توی یه شب منو تموم کرد!

آهش در سینه شکست و دل شهنام را لرزاند،
دست در موهای زرینش کشید و سرش را
محکم‌تر چسباند به سینه و زیر نوازشش گرفت
که جانان ادامه داد:

- اون موقع، با حال خرابی برگشتم طبقه‌ی
بالای خونه‌ی تورج و رفتم توی اتاقی که سال‌ها
می‌گفتن مال منه و خیلی کم توش مهمون شده
بودم... و یهو دیدم یه پرونده‌ی قطور روی میزه،
عاطفه خونه نبود، پرونده هم که پا نداشت راه
بیفته بیاد توی اتاق من... فهمیدم یه چیزی
درست نیست، فهمیدم افتادم توی تله، فهمیدم...
فهمیدم سادگی کردم، فهمیدم، ولی دیر بود!
پرونده‌ی بیماری امید روی میز اتاقم بود...
سادیسم داشت و یه چیزایی توی پرونده‌ش

نوشته بودن که من ازشون سر در نمی آوردم...
عاطفه اون ورقا رو... اون پرونده رو گذاشته بود
که من ببینم و بخونم و بترسم... که هول کنم!
می دونست نقطه ضعفم چیه، می دونست و به
نتیجه هم رسید... تب کردم، شدید و دیگه اصلا
نفهمیدم چی به من گذشت تا صبح که... صبح که
فهمیدم عاطفه امید رو راه داده به اتاقم و... و...
- بسه! همه چی رو فهمیدم! یه دختر ساده دل،
یه سری لاشخور...

- ماه مامانی و بابا نوذر اون موقعها تهران
بودن... صبح نفهمیدم چه طوری از خونه ی تورج
فرار کردم، شده بودم یه شب... انگار روی زمین
نبودم... هیچ جا نبودم، نه روی زمین، نه توی
هوا... من فقط بعضیا رو می دیدم و فکر می کردم

هیچکسی منو نمی‌بینه... ندیدگرفته بودنم...
ندیده بودنم که این بلا سرم اومده بود! ریز دیده
بودنم، ریز و ضعیف و ضربه پذیر! نمی‌دونم چی
شد، هنوزم نمی‌دونم... هیچی از شبی که با اون
عوضی گذرونده بودم یادم نبود....

- خدارو شکر! خدارو شکر که هیچی یادت
نیست جانان... خدا رو شکر! وگرنه... مشکلات
بیشتر می‌شد! یعنی... مشکلاتمون بیشتر
می‌شد... یادت نیست که از من نمی‌ترسی...

- از تو فقط یه بار عمیقاً ترسیدم... اما همون
وقتی که توی استراحتگاه دیدمت، دلم بهم گفت
از تو نباید ترسید و دیگه نترسیدم، هیچ وقت! اما
اون روزا، پر از مشکل بودم شهنام! یادم
نمی‌اومد، اما همین که فکر می‌کردم دستای اون

نانجیب مریض عوضی، تنمو لمس کرده،
پوستمو، لبامو... و این که نفسش خورده به
نفسم، حال تهوع بهم دست می‌داد و روزی چند
بار بالا می‌آوردم و حتی سیکلم به هم ریخته
بود... لااقل خودم این‌طوری فکر می‌کردم که
عوارض عصبیه! همین شد که... سه ماهه باردار
بودم و تازه فهمیدم آرمین به شکممه! رفتیم
دکتر، چندتا دکتر... گفتن بچه جون گرفته و
سقطش برای مادر و بچه هر دو خطرناکه... چند
روز خودمو توی اتاق زندونی کردم، ولی... یه
جانان دیگه از اتاقم اومد بیرون... جانانی که
می‌خواست به هر قیمتی، حتی جونش، از این
بچه‌ای که توی یه شب بی‌خبری و تب‌زدگی به
زندگیش پا گذاشته، مراقبت کنه....



زادپرست

عاطفه منجزی

پارت سیدوبیت و هشت

امید، امید و آرزو هامو ازم دزدیده بود...
گفتم اگه دختر باشه، اسمشو می‌ذارم آرزو... و
همه‌ی آرزو هامو به پاش می‌ریزم! اگه پسر باشه،
می‌ذارم... آرمین... هم معنی با امید... همونی که
یه آدم سادیسمی ازم دزدید، ولی من به خودم
دوباره امیدی برگردوندم که بتونم زندگی کنم،
نمی‌خواستم ندید بگیرم کسی که از گوشت و
پوست خودم بود... مزه‌ی ندیده گرفته شدن رو
چشیده بودم! نمی‌خواستم فندله بچه‌ی
معصومم، ندید گرفته بشه!

- و چرا توی یه وانت و توی یه شب سیاه و
توسط لیدی زینب آرمین دنیا اومد؟!
- از چنگ فرید فرار کردیم... آدرس خونه مونو
گیر آورده بود!

کافی بود منو ببینه و بفهمه که باردارم،
شبونه فرار کردیم... عمو سید فتلا و بی‌سی‌زینب
اومده بودن شهر پیش پسرشون، بابانوذر، یک
هفته‌ای بود مهمونمون بودن که یهو عاطفه خبر
داد آدرس خونه‌مون رو فرید فهمیده، خود
عوضیش آدرس داده بود... چند روز قبلش از
تورج شنیده بود من باردارم و... می‌خواست ماها
رو از تهران آواره کنه، که ماه‌مانیم پیش چشم
تورج نباشه! شبونه سوار وانت عمو فتلا راهی
شدیم... به مقصد سراقاسید... توی راه بودیم که
درد امانمو برید... هفت ماهه باردار بودم... وقت
زایمانم نبود، اما توی دست‌اندازا درد به جونم
نیش زد... بازم چیز زیادی یادم نیست... از ترس
تب کرده بودم و فقط یادمه جیغ می‌زدم...

تمم گر گرفته از تب و درد... صدای اذون
گفتن بابانوذر رو شنیدم و دیگه از هوش رفتم...
از اون شب سیاهم، فقط درد و تب و جیغ و
ترس و اضطراب تو خاطرمه... اما از دنیا اومدن
آرمین، این که چه طور یه بچه‌ی هفت ماهه، زنده
دنیا اومد، هیچی یادم نیست... ریزه‌میزه بود از
اولش... هنوزم هست، امیدم... نباید یه کلهر
می‌شد، تا زنده باشم، نمی‌ذارم این فامیل بشینه
توی شناسنامه‌ش! همین بود... بازم چیزی هست
ندونی؟!

- چرا لااقل به اسم بابا مامانت شناسنامه...

- اونم پای عاطفه وسط بود!

و کوتاه از شرایط نوذر و ماه‌تابان برایش
گفت و در آخر اضافه کرد:

- عاطفه همه چیزو با هم می‌خواست!
پدربزرگ آرمین نفهمه نوه‌ای داره، در عوض ما
آواره باشیم، تازه فهمیده بود تورج هنوز رسمی
از ماه‌مامانی جدا نشده! نمی‌دونم تورج با چه
شگردی تا اون موقع فریش داده بود، ولی وقتی
همزمان دوتا خبر بهش رسید، دوتا خبر رو
علیه‌مون دست گرفت، خبر به کلهر بزرگ نرسه،
در عوض آرمینم نتونه شناسنامه‌ای داشته
باشه... تا آخرین باری که تورج رو توی دفترش
دیدم، مطمئن بودم عاطفه تمایل داره تورج زودتر
طلاقشو از ماه‌مامانی رسمی کنه، ولی حالا که
امید فوت شده، مطمئنم نظر عاطفه برگشته! اگه
دست فرید به ما نرسیده، به هوای کمکای خود
عاطفه بوده...

که بهار برسه و من و تو و آرمین برسیم
تهران... بعد با منت پیشنهاد بده برای آرمین به
اسم خودش و تورج شناسنامه بزنن و جاش
ماه‌مامانی رو از قید و بند تورج خلاص کنیم!
- منو یادش رفته؟!...

- از کجا خبر داشته باشه که تو پشت من و
آرمین دراومدی... ما توی یه مکان دور از
دسترس تا عید گیر کردیم و ...
- اگه این قدر مکار و هوشیار بوده که فهمیده
چشم دنبال تو بوده و دنبالت کردم...

- نه، نه! فکر می‌کرد دنبال آرمینی... اون بریده
روزنامه‌ها رو داره توی دستش! که وقتی برگشتی
تهران، همونا رو بکوبه توی چشمت و اگه احیانا
رابطه‌ای هم بینمون پیش اومده...

- من درستش می‌کنم، بهت قول می‌دم! همه
چی رو... جلوی چشم مامورای فرودگاه، با
شناسنامه و گذرنامه‌ی معتبر، آرمین موسوی
همراه پدر و مادرش از گیت خروجی رد می‌شن و
پاس آرمین مهر خروج می‌خوره!

- ما این‌جا گیر افتادیم شهنام! نمی‌دونیم
تهران چه خبره... نمی‌دونیم عاطفه باز چه
دسیسه‌ای داره...

- ما تا عید گیر افتادیم، در بسته‌ی
مشکلاتمون رو می‌بندیم، زیر برفا مدفونش
می‌کنیم، با رسیدن بهار، راه‌ها که باز شد، بسته‌ی
مشکلاتمون رو درمی‌آریم، گره‌هاشو باز می‌کنیم،
یکی یکی تیک می‌زنیم و پیش می‌ریم... با فرایند
چی...؟!

- سوالای سخت نیرش بابانا!

- منم ترجیحم اینه کمپ رو فراموش کنیم و
زودتر سوار کمیت چال بشیم و برسیم خونه و
بقیه ماجرا و سوالای سخت و حل کردنشون رو
بذاریم برای عید که بهار از راه می‌رسه...
بریم؟!... آخه قبل از پاره کردن اون برگ از
تقویم، حواسم بود که روی هیچ کدوم از روزای
اون صفحه تیک نخورده بود!

عاطفه منجزی



پارت صد و بیست و نه

ز زینت
عاطفه منجری

سلول به سلولم رعشه برداشته بود و قلبم داشت ریش می‌شد... تا به این سن رسیده بودم، نشده بود که سررسیدن بهار و تماشای شکوفه زدن درختان و خبر باز شدن راه‌ها و این که شنیده بودم مال‌کنون شروع شده و مال از مسجد سلیمان به مقصد ییلاق حرکت کرده است، این طور حال را خراب کند! شهنام شب تولد واقعی آرمین، وقتی برایش قصه گفت و خوابش کرد، آمد و قصه‌ی تازه‌تری را هم برای من گفت و آشوب به دلم انداخت برای چنین روزی و سررسیدن بهار! این بار نوبت او بود که در هوشیاری کامل، برایم حرف بزند، بی‌نوشیدنی، جدی و قاطعانه! گفت که تا عید در کیسه‌ی مشکلات زندگی دور از شهرنشینی را می‌بندیم،

درست، اما با سررسیدن بهار و برگشتنمان به
دنیای مدرن و غرق در شهرنشینی و معضلات و
مزایایش و به محض خروج از ایران، همین که
پایمان برسد به مونیخ، قصد دارد خودش را به
سرعت معرفی کند به شرکت و اعلام آمادگی کند
برای شروع مجدد کارش بعد از یک مرخصی
طولانی مدت! و این یعنی قصد داشت از من دور
شود... زیرپوستی فهمیده بودم که می‌خواهد
فرصت انتخاب دوباره‌ای به هر دو نفرمان بدهد...
من استایل مورد علاقه‌اش نبودم... شاید حق با
او بود... شاید... اما انتخاب من، بی‌قید و شرط،
در دنیای مدرن و سنتی، در پشت کوه و کمر یا در
دل آسمان‌خراش‌های مدرن، فقط و فقط شه‌نام
موسوی بود، باید منتظر می‌شدم تا ببینم انتخاب

او چه کسی خواهد بود... من یا یکی از
زیبارویان پوست شکلاتی با موهای تیره... من
عقب‌نشینی نمی‌کردم! هم به او ایمان داشتم و
هم به خودم... دلگیری و لرز و والرزهایم، فقط
برای مدت دوری‌امان بود، همین، دوری از نفس،
مرد می‌خواست نه زن عاشق و پاک‌باخته‌ای مثل
من را! آمده بودم روی پشت‌بام تا دوباره قوی
شوم، سرپا بایستم و آماده شوم برای جنگ با
سرسخت‌ترین دشمن روزهای پیش رویم، دوری از
نفس!

با غرور ایلیاتی‌ام چشم دوختم به کوه سر به
فلک کشیده‌ی هفت‌تنان که هنوز لباس سفید بر تن
داشت، و بعد نگاه چرخاندم به دشتی که دیگر
سرسبز شده بود و تن عریان درختانش پر برگ و

بار. تفنگم را به سینه فشردم. در دلم با اقلیمی
که هویتم بود، عهد بستم از آزمون نگفته‌ی
شهنام، سربلند و موفق بیرون بزنم! از آزمونی که
این چند ماه، فهمیده بودم برگزار کننده‌ی این
آزمون، به قدر برنویی که دست دارم، اصیل است
و همین بود که با بد و خوبش می‌ساختم تا وقتی
قلب و روحش را هم مثل جسمش دو دستی و با
افتخار تقدیم کند!... هنوز روی پشت‌بام ایستاد
بودم به تماشای منظره‌ی مقابلم که صدای
سررسیدن ماشین شهنام به گوشم رسید و
چشمانم را چرخاند رو به پایین پایم. همین که از
ماشین پیاده شد، سربلند کرد و پرسید:
- آماده‌ای راه بیفتیم؟!... به تیگدار سپردم
کسی نفهمه ما داریم می‌ریم، بچه رازداریه...

آرمینم داره با مرغ و خروسا و گوسفندای
آغل پدر تیگدار خدافظی می‌کنه، زودتر راه
بیفتیم بهتره... جانان حواست به من هست؟!

دلم نمی‌آمد با برنو خداحافظی کنم، اما دیگر
وقتش بود! جای جواب دادن به شهنام، گلنگدن
برنو را کشیدم که مدتی بود منتظر همین خبر و
همین لحظه در چنگ داشتمش، سرش را گرفتم
رو به آسمان آبی که پر بود از پشته‌های سفید ابر
و سه تیر هوایی پشت هم شلیک کردم!

شهنام قدمی از ماشین عقب‌تر رفت و متحیر
پرسید:

- باز این یقینو رو دست گرفتی که چی؟!

- دارم باهاش خدافظی می‌کنم...

- حالا چرا سه تا تیر پشت هم...

اهالی نریزن سرمون؟!

- به افتخار خونواده سه نفره مون... که از
امروز آزاد شدن به هر کجا که دلشون میخواد پر
بکشن! اهالی از اوایل بهار صدای تیر زیاد
می شنون این حوالی... دارم می آم! چمدونا رو
تنهایی برندار، می آم کمک!
- بیا تا برات بگم!

تا آمدم در رو به پشت بام کارگاه را ببندم و از
پله ها سرازیر شوم، چمدان های من و آرمین را
گذاشته بود توی ماشین، دو سه تکه وسیله جا
مانده بود که من برداشتم و شنیدم می گوید:

- این چمدون و این یکی ساک رو بذاریم روی
باقی بارها که دم دست باشه... به تیگدار قول
دادم تیپ بهش بدم!



زرتشت

عاطفه منجری

پارت سیدی

- چی بدی؟!

- تیپ... من منظورم انعام بود، بنده خدا فکر کرد منظورم لباس و ایناست... فقط با تیگدار خدافضی می‌کنیم، بهتره سر و صدا نباشه برای رفتنمون... هنوز خبر نداریم بیرون از این دهستان، اوضاعمون چه طوریا ممکنه باشه! موافقم!

تهران

عاطفه منجری

ماه‌مامانی با رنگی رفته نشسته بود مقابل بابانودر و برخلاف او، بابانودر برافروخته سبیل‌هایش را تاب می‌داد و من مانده بودم باید چه غلطی کنم این میان، خودم به قدر بابانودر مخالف این تصمیم بودم! اما شهنام پیش‌دستی کرد به من، قدم وسط گذاشت و گفت:

- ماه‌مامانی خانم، اجازه می‌دید من و آقا
نوذر یه مشورت مردونه توی اتاق با هم داشته
باشیم؟!... شاید زبون مردونه رو بهتر بفهمیم!...

ماه‌مامانی فقط با خم کردن سرش به او
اجاره داد و شهنام رو به بابانوذر پرسید:

- خواهش می‌کنم!... به خاطر آرمین فرصت
دید یه مکالمه‌ی کوتاه با هم داشته باشیم... اگه
راضی نشدید، من دیگه حرفی نمی‌زنم، قول
می‌دم کسی دیگه هم همچین درخواستی از شما
نداشته باشه! موافقین؟!

بابانوذر باز در سکوت سبیلش را تاب داد و
چشمی روی من چرخاند و بعد نگاهش دوید تا
پیش آرمین که تبلتش را دست گرفته بود و با
تمام حواسش داشت کارتون جدیدی را که شهنام

برایش خریده بود، تماشا می‌کرد. بالاخره بابا
نوذر با نارضایتی مشهودی، سری کج کرد و راه
اتاق را به شهنام نشان داد:

- جلو شو جوون... سرخود همه کار کردین،
عقد و عروسی و حalam که شناسنامه و گذرنامه...
مونده فقط زن منم خیراتی بدین بره... جلو
شو... ببینم حرف حسابت چیه!

همین که در پشت سرشان بسته شد، دویدم
سمت ماه‌مامانی، دستش را محکم چسبیدم و
گفتم:

- بابانوذر چرا از منم عصبی‌تره؟!

- نپرس! زنگ بزن به تیدا که خودشو کشته از
بس تماس گرفته و من هر بار گفتم تو نیستی و
هنوز سفارتی...

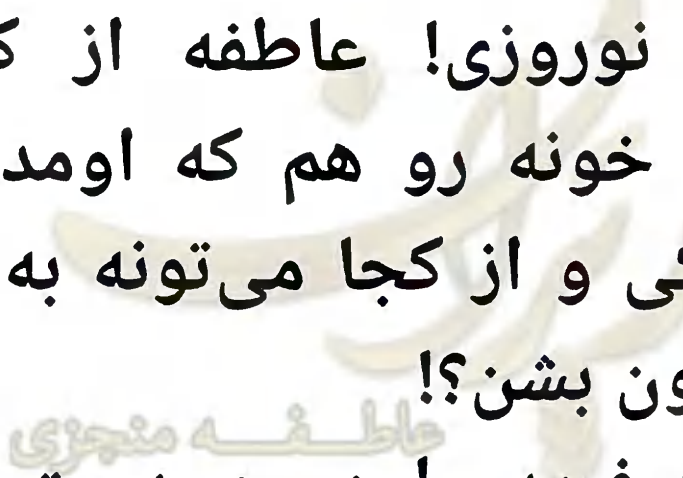
خبرش دادم کاراتون درست شده که از هول
و ولا بیفته، ولی مگه ول می‌کنه تا با خودت
حرف نزنه!

- من نباید بدونم بابا چرا این قدر عصبی شده
و شما چرا رنگت این طوری پریده؟!

- الان نه... الان نه! باید آماده بشم زودتر...
برم لباس بپوشم! باید تمرکز کنم... روز سختی رو
باید پشت سر بذارم...

- خب نذارید! من نمی‌فهمم، چرا شما و شهنام
کلید کردین روی این پیرمرد مردنی که...

- جانان؟!... کافردل نباش! این پیرمرد تنها
کسیه که می‌تونه جلوی کارخرابیای عاطفه و
فرید براتون سینه سپر کنه تا راحت برید دنبال
زندگیتون!

- شهرام و تیدا موندن سایت که سر فرید
بهشون گرم بشه و فکر کنه موسوی هنوز سایته!
حتی تورج نفهمیده ما برگشتیم، خدا رو شکر
نیستن ایران، هنوز سفر خارجی تشریف دارن
برای تعطیلات نوروزی! عاطفه از کجا باید
خبردار بشه؟!... خونه رو هم که اومدیم خونه
پدری شهنام... کی و از کجا می‌تونه به اینا خبر
بده که سد راهمون بشن؟! 

- جانان؟!... نه فرید چلمن و بی‌دست و پاست،
نه عاطفه! هر دو خیلی راحت، طوری که انگار
بخوان برن تا لواسون و برگردن، راه به راه اروپا
هستن... نمونه‌ش همین حالام عاطفه سفر
خارجه‌ست! رد شدنتون و خروج از کشور یه
حرفه، این که کسی نتونه بعدها براتون دردسر

درست کنه هزار هزار حرف! داری نوه کلهر رو
با خودت از کشور می‌بری بیرون... فرید خبرداره
و لالمونی گرفته و به کلهر نگفته که چی؟!... که
به موقع بهش بگه... یا حتی بهش نگه و از جای
دیگه ضربه بزنه بهتون! می‌فهمی اینو؟!

عصبی دستی در هوا پرت کردم:

- بازم کلهر... بازم کلهر... کوهمیر بزنه به

همه‌شون از شرشون راحت شیم!

- دعا کن تا وقتی عطا شمشیرشو تسلیم

نکرده، کوهمیر بهش نزنه... چون اون وقت هر آن

باید تن و بدن بلرزونی... هر دم و هر لحظه...

بمون تا برم لباس بپوشم!

کلافه از حرف‌های ماه‌مامانی، گوشی را

برداشتم و با تیدا تماس گرفتم که مثل جت آمد



زینب

عاطفه منجری

پارت صدوسی و یک

روی خط! تماس تصویری داده بودم، تا
چشمش به من افتاد، سوت بلندی کشید و گفت:
- آای جانان جی؟... از صب ندیده بودمت،
دلم شد این قده!... اگه بدونی چه هنرپیشه‌هایی
شدیم من و شهرام... اوووف، فرید رو دم به دم
می‌پیچونیم، فکر می‌کنه غیمون زده... از تهران
کله کرده بالا سرمون باشه یهو درنریم از دستش!
تموم آبشارای این حوالی دنبال خودمون
کشوندیمش... کوه به کوه، دشت به دشت... تا
شیمبار... تا تونل کوهرنگ... هر دفعه فکر می‌کنه
داریم می‌آیم جایی که تو و آرمین قایم شدین...
فکر کن؟! فرید کلهر شده کولی دنبال ما کشیک
می‌کشه، فکر می‌کنه خبر نداریم... آی حال می‌ده
می‌ذاریمش سر کار... جالب نبود خبرام؟!...

چی شده؟!... ماه‌مامانی که گفت همه چی
حله و حتی بلیتم گرفتید... چرا دمغی؟!
- از دست ماه‌مامانی خانم دیگه! کلافه‌م کرده
تیه‌دا... کلهر خودش کم آهن و تلیپ داشت و
داره، فقط شمشیرش کم مونده بود که
ماه‌مامانی بره خلع سلاحش کنه و از چنگش
دریاره...

- تیکه جانان جی، تیکه! چه قدر عصبی
هستی؟!... اوه‌ه‌ه... وایسا وایسا... الان چی
گفتی؟! شمشیر؟! اسم رمزه!

چشمانم گرد شد و جرقه‌ای در سرم زده شد
که انگار برقی با ولتاژ بالا رساند به مخم و گفتم:
- آره تیدا، ممکنه... فکر کنم!... باید اسم رمز
باشه... اما چه رمزی؟!...

هرچی هست من و تو بی خبریم، ولی بابا
نوذر خبر داره که جوش آورده!

- ماه مامانی واقعا می خواد بره دیدن کلهر؟!...
البته... شایدم کار درستی می کنه ها... خلاصیت از
امیدم با دست ماه مامانی رقم خورد و... هوی...
جانی؟!... جانی نگاهت کجاست... با تو هستما...
جانی؟!...

نگاهم میخ تيله زد روی ماه مامانی و چشمانم
گرد شد، زبانم نمی چرخید جواب تیدا را بدهم،
فقط صدایش را می شنیدم، اما زبانم صد بدتر از
چشمانم، میخ تيله زده بود به کامم! ناچار فقط
با لمس مانتیور گوشی، تصویر را از روی صورت
خودم، برگرداندم سمت سالن و تیدا تا ماه مامانی
را در تصویر دید، صدایش پر از تحیر در گوشم

نشست:

- یا ابلفضل، اون جا چه خبره؟!

- شهنام نه! شهنام نه... من نمی‌آم! آرمینم
نمی‌ذارم با خودتون ببرید!
هر دو بازویم را در چنگ گرفته بود که وادارم
کند نگاهش کنم و من به عمد سرپیچی می‌کردم!
- به من اعتماد کن... جانان منو ببین... اعتماد
کن به تصمیمم... جانان؟!... خواهش می‌کنم، باید
این کارو کنیم!...

از تکاپو افتادم، از بازو چسبیده بودم، اما
هر دو مشتم درست بغل گیج‌گاهش قرار گرفته
بود، آزاد بودند که بزنم هیپوکامپش را بیاورم

پایین، ولی مگر دلم می‌آمد؟! چشمانم هنوز
مقاومت می‌کردند که نگاهم را در صورتش
ندوانم، فقط چشم دوخته بودم به آن کروکودیل
روی تک‌پوش بهاره‌اش و با لبی که می‌لرزید و
صدایی مرتعش و لحنی پر التماس پرسیدم:

- چرا باید؟... نه! یه عمر در به دری کشیدم و
مخفیش کردم، همین حالا که فقط سه روز مونده
تا از این خراب‌شده و از چنگ کله‌رها نجاتش
بدیم؟!... نه شهنام... شهنام جی؟!... تو رو قرااان
نه!

- تو گفتی بهت اعتماد دارم، گفتی به تصمیمام
چه رابطه‌ای باشن، چه ضابطه‌ای، باور داری...
چون عاشقمی... چون اگه اعتماد نداشتی،
عاشقم نمی‌شدی! گفتی بهم ایمان داری...

دروغ گفتی؟! دروغ گفتی عاشقمی؟! منو
بین جانان... دروغ گفتی؟!

دیگر نتوانستم مقاومت کنم، نگاهم قدکشه
کرد تا چشمانش، مردمک نگاهش توی چشمانم
چرخید و چرخید و من بی اختیار زمزمه کردم:

- main tumase bahute pyaare karata hoon!

مِ تومسه، باهات پیارِ کردا هون

از عمد زده بودم کانال هندی، تا این لحظه
یکبار هم زبانش نچرخیده بود به آلمانی یا
فارسی یا هیچ زبانی بگوید عاشقم است! وقت
گیرآورده بود برای بار چندم، از من اعتراف
بگیرد؟! معنی جمله‌ام را نفهمیده بود، قطعاً! اما
کشیدم توی بغلش و زیر گوشم پچ زد:



زیر پرده

عاطفه منجزی

پارت صدوسی و دو

- هندی بود؟!... جووون تیه کال برنو...
چشمات بهتر از زیونت برام بلبل زبونی می کنه،
پس عاشقمی و قبولم داری! یه بار دیگه، فقط
امروز و این بار بهم اعتماد کن و بذار کپتن تیم
امداد و نجات من باشم و امنیت عملیات خروج
از کشورمون و حتی اقامت در آلمان رو من
برنامه ریزی کنم... تیکه جانان جی؟!

نصف منجزی

دو سالی از مرگ همسر کلهر گذشته بود و
او، خانم فدایی را با عنوان سرپیشخدمت و
کدبانوی کاخش، استخدام کرده بود. کلهر برای
مقابله با دسیسه های احتمالی عاطفه و فرید و
کیسه دوختن برای ثروتش، از ابتدا در شرح

وظایف کدبانوی استخدایاش، از او خواسته بود تا در مجالس و مهمانی‌ها نقش همسر دومش را بازی کند! خانم فدایی، با دستمزد ماهیانه‌ی هنگفتی که از کلهر می‌گرفت، در محافل خانوادگی و به خصوص مقابل چشم عاطفه، به دستور کارفرمایش، به بهترین نحو ممکن می‌رفت در قالب همسر پر کبر و غرور عطاءالله کلهر و جلوی نگاه دیگران زنی بود پر افاده و از دید عاطفه، عفریته! اما در خلوت کاخ کلهر، خانم فدایی فقط در سمت خودش ایفای نقش می‌کرد؛ محترمانه و بسیار محتاط و البته حافظ منافع همه جانبه‌ی رئیسش، عطاءالله کلهر! حالا هم آمده بود تا از کارفرمای بیمارش، کسب تکلیف کند!

- آقا؟!... یه خانمی اومدن در خونه و اصرار
به اصرار که باید با شما ملاقات کنن! من
ایشونو تا امروز حتی ندیده بودمشون، ولی...
مرد با موهای جوگندمی که تارهای
نقره‌ای‌اش سبقت گرفته بود بر تارهای سیاه، با
پلک‌هایی بسته وسط حرف سرپیشخدمت
خانه‌اش رفت:

- خانم فدایی، بهت گفتم ملاقاتی اصلا! چند
بار باید یه حرفو تکرار کنم؟!... حوصله ملاقات
با خانواده و اقوام و آشناها رو هم ندارم، حالا
یه زن غریبه....

- چشم آقا بهشون می‌گم شما قبول نکردید!
فقط خیلی اصرار داشتن لااقل اسمشونو بهتون
بگم!

راستی، لباس محلی تنشون بود، مثل لباس
قشقاییها یا لرها یا... (پس گردن مرد، در کسری
از ثانیه، از مبل جدا شد و نگاه بی‌فروغش،
دیگر کم مانده بود از چشمانش بال بگیرد)
گفتن بهتون بگم، ماه تابان اومده دیدن...

- کجاست؟!... ماه تابان کجاست؟... توی
خونه‌ست یا پشت در نگهش داشتی؟!

- پشت در هستن قربان، راهشون ندادم،
چون اجازه نداشتم!

- زود باش... برو زودتر در رو براش باز کن و
با احترام بیرش توی سالن، پذیرایی کن ازش تا
من یه کم از این اوضاع آشفته خودمو خلاص
کنم!

- یعنی توی سالن می‌خواین ببینید ایشون
رو؟!

- توانشو دارم؟!... اگه داشتم از خدام بود!
ولی... نه! فقط یه فرصتی می‌خوام تا لباسمو
عوض کنم و دست و صورتمو یه آبی بزنم... تنم
بوی مریضی گرفته!

- بله قربان، بگم عباسعلی بیاد کمکتون!
- لازم نکرده، خودم خبرش می‌کنم! تو فقط
برو ماه‌تابان رو با عزت و احترام بیارش توی
خونه و پذیرایی مفصل کن! یادت نره مهمون
نیست این خانم، فرشته‌ست... فرشته!

بیست دقیقه نگذشته، ماه‌تابان رو در روی
مردی نشسته بود، به غایت رنگ پریده و نحیف،
دست‌های مرد که دچار پارکینسون شدید بود،

به سختی دسته‌های مبل شکوهمند اتاقش را
چسبیده بود و نگاهش مات مانده بود توی
چشمان ماه‌تابان و بالاخره زیرلبی و طوطی‌وار،
زمزمه کرد:

- همیشه به طور غیر منتظره‌ای می‌بینمت!
بعد از جفایی که در حق جفتمون کردم، توی هر
دیدارمون، هر بار تو از من خواستی تا به نوعی
تسلیم خواسته‌ت بشم... و من، هر بار با کمال
میل تسلیم خواسته‌ت شدم، هر باری که افتخار
دادی لااقل ببینمت! این بار چی می‌خوای ماهِ
تابان؟!

- شمشیرتو!...

لبخند تلخی روی لب مرد نشست و چشم از
او دزدید و نگاهش را دوخت به کتاب کهنه و



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و سی و سه

قطوری که روی میز بود... دزیره! ماه تابان
که به خوبی می دانست در سر مرد مقابلش چه
می گذرد، موقعیت را مغتنم شمرد و سکوت کرد
تا باز خود مرد، حرفی بگوید که بالاخره او
پرسید:

- پس احتمالا آخرین دیدارمونه، تو هم
خبردار شدی، دردی صعبالعلاج لشکر کشیده
تاتموم تنمو تصرف کنه! منم مثل ناپلئون،
همه‌ی تلاشمو کردم برای حفظ و نگهداری و
بسط امپراتوری کله‌رها... اما، انگار قسمت
نبود!

- چون حق‌های زیادی خورده شد برای
رسیدن تو به این امپراتوری...
- می‌دونم... می‌دونم!

اگه شمشیرمو به تو تسلیم نکنم، ناچارم
همین روزا به عزرائیل تسلیمش کنم و...

- یا شایدم به فرید کلهر و نه عزرائیل! چیزی
که می‌خوام به من تسلیمش کنی، جونت نیست
عطا، شمشیریه که به کمر بسته بودی تا
امپراتوری کلهرها رشد کنه و بزرگ بشه و جون
بگیره و ریشه بدوونه!

پس قبلی که ناچار بشی شمشیر خانوادگی با
ارزشتو به فرید تسلیم کنی، به من بسپارش...

- حتی اگه تمام ثروت و مال و مکنتم رو
طلب کنی... تسلیمت می‌کنم، صلاحیت تو
بیشتر از تنها وارثمه!

- ثروت و مال مکنتم، شمشیری نیست که
اصالت خون تو رو توش داشته باشه...

مرد آه خفیفی کشید، سینه‌اش سوخته بود،
اما نای آه کشیدنی هم برایش نمانده بود! به
زحمت لب‌های بی‌رنگش را جنباند:

- تنها کسی که اصالت خون منو توی رگاش
داشت، امیدم بود که ناامیدم کرد، هر بار به
طریقی و بار آخر... دیگه تمام امیدمو با خودش
برد توی گور سرد!

- اشتباه می‌کنی... تو هنوزم شمشیر اصالت
خون و رگ و ریشه‌تو داری و خودت بی‌خبری!
شاید حقت این بی‌خبری نبوده، اما این اواخر،
این سال‌های اخیر، به قدری حق و حقوق
دیگران رو ندیده گرفتی و به ناحق تازوندی و
به زمین خدا فخر فروختی و پول روی پول
گذاشتی و قدرت روی قدرت، که من رغبت

نکردم پیام سراغت و...

- از چی حرف می‌زنی ماه‌تابان؟! با اون
می‌نا و لچک بختیاری و لباس محلی اومدی رو
در روم نشستی تا آتیش بزنی به خرمن وجودم
این دم آخر و بری و...

ماه‌تابان قاب عکسی را از زیر می‌نایش
بیرون کشید و گذاشت روی پاهای مرد مقابلش
که زیر پتویی پوشانده بودشان تا لاغری مفرط
پاهایش کمتر به چشم مهمان عزیزش بیاید!
مرد قاب عکسی را که ماه‌تابان برعکس روی
پاهایش گذاشته بود، با دستی به شدت
مرتعش، بلند کرد و بی‌نگاه کردن به عکسش،
پرسید:

- چه عکسیه؟!

- ببینش! نوه مه...

- پس بدون کمک ژنرال‌هایی که من برایش در نظر داشتم، جانان رفته سر خونه زندگیش؟!...
تورجم منو این همه سال بی‌خبر گذاشته تا پیش ماه تابان شرمنده بمونم؟!... چه طور جرأت کرده؟!... عاطفه چی؟! حالا حساب اونا رو بعداً می‌رسم! این پسر کوچولو، نوه‌ته؟!...
چه قدر شبیه به مادرش، جانانه... دختری که نور چشمت بود و پسر من، نور چشما تو...

- حالا این جفله بختیاری... پسر جانان، این پسر، نور چشمامه! مثل خودت، جانانم شمشیرشو از رو بسته، ولی علیه تو و امیدهایی که داشتی!

حاضر نیست امیدشو به کسی بسپاره که
قراره قلمرو کلهرها رو پاسداری کنه! پس کمکم
کن تا جانان بتونه، امیدشو نه توی قلمرو
کلهرها و نه توی قلمرو هیچ ظالم ستم پیشه‌ی
دیگه‌ای مثل فرید و عاطفه، جایی امن و دور از
هیاهوی کلهرها... بزرگ کنه!

مرد درمانده نگاه در صورت ماه‌تابان
چرخاند، ذهنش مخدوش بود و درگیر و هنوز
درست متوجه حرف ماه‌تابان نبود که ماه‌تابان
ادامه داد:

- قلمرو کلهرها، یعنی قوی، ضعیف رو تکه پاره
کنه و بخوره... یعنی خودی به خودی از پشت
خنجر بزنه... من به قدر کافی، از کلهرها خنجر
توی سینه دارم! دخترمم همین‌طور...



پارت صد و سی و چهار

زیر پرده
عاطفه منجری

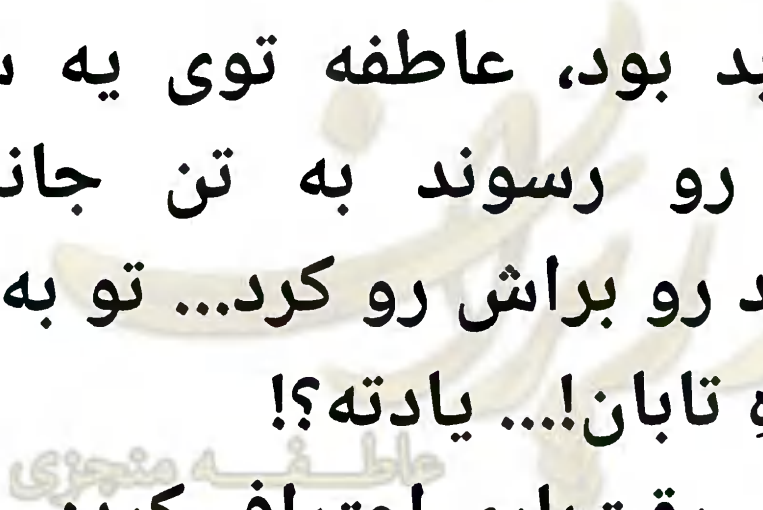
ولی تضمین سلامتی نور چشمام و خلاصیش
از چنگ قوم کله‌رها رو از تو می‌خوام...
شمشیرتو... تحویلش بده به با کفایت‌تر از
خودت!

- این پسر... چه ربطی به من و شمشیرم داره
که از من...

یک دفعه جرقه‌ای در چشمان مرد بیمار
درخشید:

_ ماهِ تابان... نکنه امروز خورشیدِ تابان شدی و
به خونه‌ی سوت و کورم اومدی تا به زندگی رو
به زوالم، امید زندگی بدی؟!... مگه ممکنه؟!
مگه چنین چیزی امکان داره؟!... فقط یک
هفته زنش بوده... و فقط یک شب و...

چشمان هر دو مملو از اشک بود، ماه تابان
چشم در نگاه خیس و بی فروغ عشق قدیمی اش
تاب داد و گفت:

- خودمونم غافلگیر شدیم... حال جانان از
همون شب بد بود، عاطفه توی یه شب، هم
دست امید رو رسوند به تن جانانم، هم
پرونده‌ی امید رو برایش رو کرد... تو به من نارو
زدی!... به ماه تابان!... یادته؟! 

مرد با حال رقت‌باری اعتراف کرد:

- فکر می‌کردم، رو به بهبوده... فکر می‌کردم با
ازدواجش...

ماه تابان وسط حرف او رفت:

- دخترم توی تب می‌سوخت و عاطفه حکم
دریده شدنش رو داده بود و...

پسر سادیسمیتو فرستاد سراغ یه دختر بکر
و باکره و از دنیا بی‌خبر، جانان توی تب
می‌سوخت که امید، آتیش زد به خرمن عفت
دخترم! زنش بود، اما کم از تجاوز نبود این
رفتار امید و تو خودت اینو قبول کردی...
وگرنه حکم طلاقشو خودت با دست خودت،
دستم نمی‌دادی!... اون روز آخرین باری بود که
همدیگه رو دیدیم! تا خرخره از دستت دلگیر
بودم که می‌دونستی پسرت بیمار روانیه و...
فردای اون شب سیاه، جانان روزش شد شب!
عق زد، بالا آورد، رفت زیر آب خودشو شست،
تا پوستش وریاد... عق زد، بالا آورد، رفت زیر
آب خودشو شست، تا پوستش وریاد... سه ماه
کار هر روزش همین بود، شده بود یه روح

سرگردون... روز به روز بدتر می‌شد، زار و
نزار و نحیف... اون قدر بیمار بود که خیلی دیر
درد اصلیشو فهمیدیم، روحش که بیمار بود،
جسمش اما باردار بود از یه مرد روانی... رفتیم
که سقط کنه، نشد! دیر بود برای سقط! خدا رو
شکر که نور چشمامون... سقط نشد و عمرش
به دنیا بود و...

ماه تابان گفت و گفت و مرد با رنگی زردتر و
رویی شرمسار فقط شنید و شنید! در نهایت
مرد، دست لرزانش را گذاشت بیخ حلقومش و
گفت:

- پنجه‌های عزرائیل رو حس می‌کنم که
نشسته بیخ گردنم و قلمرو کله‌ها توی این
لحظه دیگه برام هیچ ارزشی نداره!

تو خورشید رو امروز همراه قدمت به خونه‌م
آوردی... هر چی رو که بخوای، همین امروز کتباً
و رسمی با مهر و امضای خودم، در صحت و
سلامت عقلی، تسلیمت می‌کنم... و کیلمو خبر
می‌کنم با دفاتر رسمی بیاد خونه‌م... فقط...
فقط... قول بده که یکبار، فقط یکبار
امیدمون، نور چشم جفتمونو با چشمای خودم
بینم و... پدر جدیدشو... می‌خوام باهاش
صحبت کنم! این قول رو بهم می‌دی؟!

- هر سه تاشون توی ماشین نشستن، منتظر خبر
من! جانان رو به زحمت راضی کردم، حاضر
نیست ببیندت، قراره فقط بیرون از خونه
منتظر بمونه...

ولی پدری که برای آرمین خدا قسمت کرده،
مصر بود که حتما باید تو رو ببینه و تو هم،
آرمین رو ببینی و... به خصوص، آرمین... قبل
از رفتن به دیار غربت، تو رو ببینه و بدونه
پدربزرگش هستی! وگرنه بی‌سر و صدا رفته
بودن... ولی، من و شهنام و خانوادگی شهنام،
این کارو اخلاقی و وجدانی ندیدیم! جدا از
خطراتی که اگه تو ضمانت و پیگیری نکنی،
ممکنه آرمین رو به خطر بندازه! منتظر باش
تا... آرمین رو ببینی...

- بیا تو پسر... بیا تو... نترس، من فقط
کمی مریضم، اما ترسناک نیستم!



زیر پرده

عاطفه منجزی

پارت صدوسی و پنج

آرمین انگشتش را گذاشته بود توی دهان و
پشتش را تکیه داده بود به پاهای قوی و محکم
شهنام و دو دل بود برای جلو رفتن! شهنام
نوازش کرد سر او را و قاطعانه از او خواست:
- برو جلو آرمین و سلام کن، خودتو معرفی
کن و بذار با هم آشنا بشید!

سر آرمین چرخید سمت شهنام، نگاهش را
خیلی بالا برد تا چشم به چشم شهنام شود و
برای اطمینان خاطر پرسید:

- تو پیشم می‌مونی بابانا؟!

- تا همیشه!... برو جلو... من پشت سرتم، تا
هر وقت لازم باشه! مگه نگفتی باید همه‌ی
باباهاتو ببینی و بشناسی؟! پس برو جلو و آشنا
بشو!

- باشه، برم آشنا بشم... پشتم بایشت،
نری‌ها... و بعد قدم قدم جلو رفت و چشم روی
صورت پیرمرد نحیف چرخاند، کمی پیر بود،
کمی هم مریض، اما ترسناک نبود! دل و جرأتش
را جمع کرد و زبانش راه افتاد:

- شلام آقا! بابانام گفت... من یه بابای دیگه
هم دارم، خیلی بزرگه... گفت باید قبل از
هواپیماشواری به خارج، حتما اون بابای خیلی
بزرگمو ببینیمش... بعد من نمی‌دونم چرا
این قدر زیاد بابا دارم؟!

دست مرد مرتعش بود، ده بیشتر دچار لقوه
شد و نگاهش در اشکی بی‌وقت غوطه می‌خورد
و مانع بود که تصویر پسرک را واضح ببیند!
تلاشش را کرد که به زبان خود پسرک، صمیمی

و بی ادا و اصول آشنا شوند، اولین دیدارشان، قطعاً آخرین دیدارشان بود! با صدایی ضعیف، اما لحنی نرم در صحبت با پسرک را باز کرد:

- منم بی خبر بودم که نوه‌ای به این شیرین‌زبونی دارم! بیا جلوتر باباجان... بیا جلو بذار لمست کنم... چشمت، چشمای مادرت و لی قد و قواره‌ت... کوچولو و ظریفه و... به مادرت...

- زودی بزرگ می‌شم بابا، زودی پیا رشدالی می‌شم، پلوان می‌شم، بابانا قول داده! راشتی... اشمتو باید چی بذارم؟!... همه‌ی باباهام اشم دارن! بگم چندتا بابا دارم، اشماشونو بدونی؟!

- آره پسرم، بگو باهاشون آشنا بشم!

- بابانوذر از اول بود! یه بابا داشتم،
روباه گرمشیری بود، چون دوشتم نداشت، منم
دوشتمش نداشتم، اصلا ندیدمش، اشم نداره،
مُرد... چون آدم شاشیشته‌ای نبود! بعد این
بابانا، اولش دوشتم بود! حالا چون با جاناما
دوماد شده، دیگه بابانا منه! بعد یه باباکاپیتان
دارم، هنوز ندیدمش! تازه شما هم هشتی...
دیگه نمی‌دونم باید چی به شما بگم... بابا چی
باشی شما که قاطیتون نکنم؟!... (سر چرخاند
رو شهنام) بابانا؟!... چه اشمی باید بذارم روی
این یکی بابا؟!!

- بابابزرگ! چه طوره؟!...

- خیلی خوبه!

بعد اگه یه بابای دیگه هم پیدا کردم که
کوچک باشه، بش می‌گم بابا کوچیک! فترو
جترو خیلی زرنکه!

و دوباره سر برگرداند سمت مرد بیمار و پیر و
پرسید:

- شمام دوش داری بهتون بگم بابابزرگ؟!
- من... تنها و آخرین آرزوم همینه!
- چه آرزوی آشونی، من می‌خواشتم شه تا
آرزوتو برآورده کنم! ولی خب، دیگه آرزو
نداری... ولی بابابزرگ، من آرزوهام، همیشه
خیلی زیاده، بیشتر از شه تاشت شختم هشت آ!
مثلا... بگم برات؟!

- حتما بگو... فقط بیا جلوتر و بذار دستتو
بگیرم! می‌خوام لمست کنم...

شهنام قدمی جلو گذاشت و گفت:

- اجازه بدید من کمکتون کنم... آرمین ما وزن سنگینی نداره...

آرمین را بغل گرفته بود که از مرد پرسید:

- اجازه می‌دید بذارمش روی پاهاتون؟!

- لطف می‌کنی پسرم!

- انجام وظیفه‌ست!

مرد با دست مرتعشش، موهای نرم آرمین را زیر نوازش گرفت و با صدایی خشن‌دار از بغض، به او گفت:

- خب، داشتی می‌گفتی! از آرزوهات بگو...

- من دوشت دارم هواپیماشواری کنم!

هیچ وقت شوار نشدم بابابزرگ... هیچ وقت! به

قرأاان!



نایت صدوسی و شش

زیر پرده

عاطفه منجزی

مرد چشم در نگاه شهنام چرخاند و به جای
آرمین، از شهنام پرسید:

- چرا؟! این که آرزوی سختی نبوده؟!

- شناسنامه... تا دوهفته‌ی پیش شناسنامه

نداشت! با اجازه‌تون، همین که رسیدیم تهران،
به اسم خودم برایش شناسنامه گرفتم و
گذرنامه و حتی اقامت آلمان... شرکتیم پشت
کارمو گرفت که سرعت داد به کارام! قراره آخر
هفته راهی بشیم و بالاخره می‌تونه سوار
هوایما بشه!

مرد لب‌هایش را به هم فشردده بود تا بغض
سنگینش مقابل روی پسرک نشکند، فقط آخر
اخبار شهنام، به زحمت، با صدایی شکننده به
حرف آمد:

- متشکرم! این لطفت رو تا وقتی زنده

هستم، توی ذهنم...

- آرمین پسر خودمه، شک نکنید!

- راشت می‌گه بابا بزرگ! برام اشنوبرد

شاخته بابانا... تخت شاخته... وقتی شبا

می‌خوام بخوابم، برام قشه پلوانی می‌گه،

می‌شنایشون؟ رشتم و شهراب و افاشیابو؟!

- نه به اندازه‌ای که تو شناختیشون... برای

من یه کمی دیره قصه پهلوانی یاد بگیرم!

- غشه نخور، برای منم شخته! اما بابانا

می‌گه باید یاد بگیرم که رشتم یلی بود، در

شیشان... خلاشه که، بابانا منو خیلی دوش

داره، ولی یه کوچولو هم کافردله... هم داشتن

شخت افاشیا رو با قلدری می‌گه باید بخونم

براش، هم جاناما رو خیلی بیشتر از من
ایش ویش داره...

- آرمین؟!

- راز بود؟!...

- اگه اجازه بدید من بیرون می ایستم که
بتونید با آرمین حسابی صحبت کنید!

- متشکرم ولی... تا من و نوهم با هم آشنا
می شیم، لطف دیگه ای در حقم بکن! جانان رو
راضی کن، آخرین دیدار رو با من داشته باشه...
می تونی این لطف رو در حقم کنی؟!

- بشین تو هم! لزومی نداره دوباره بری
بیرون! می خوام هردو با هم بشنوید!

شهنام کنار جانان روی کانایه‌ی بزرگ نشست
و مرد نگاهی روی آن دو چرخاند و نگاهش روی
صورت رنگ پریده‌ی جانان ماند و پرسید:
- این قدر از من متنفری؟!

... -

- لیاقت ندارم حتی توی صورتم نگاه کنی؟!

... -

- خب نباید غیر از این توقعی داشته باشم!
من... نمی‌خواستم این‌طور پیش ببریم... ماهِ
تابان... اولین و آخرین زنی بود که عاشقش
بودم و هنوزم هستم... یه عشق افلاطونی و
اسطوره‌ای!

سر جانان مثل فنر بالا پرید و مات صورت
مردی شد که دیگر هیچ اصراری برای چشم به

چشم شدن با او نداشت... نگاه مرد، از روی سر جانان پرواز کرده بود به دور دست‌ها و طوری ادامه داد که انگار برای خودش مرور خاطرات می‌کند:

- برادر بزرگم، عماد، با خواهر ماه‌تابان ازدواج کرده بود، با دانشجوی خودش... ژنو همو دیدن و عاشق هم شدن و بعدها که برگشتن ایران، همراه ماه‌آفرین راهی دیار آباءاجدادی ماه‌آفرین شدن و منم همراهشون رفتم و با دیدار اول، عاشق و شیفته‌ی ماه‌تابان شدم! مدتی توی ایل مهمون بودیم، ایرج پدرت، دوست صمیمی من شد، خانواده نیک‌پور، از اقوام دور ماه‌آفرین بودن و توی جشن و پایکوبی، ایرج، پسر بزرگشون راه و

رسم ایلیاتیتون رو برام بازگو می‌کرد و هر روز که گذشت، من بیشتر و بیشتر دلباخته‌ی ماه‌تابان شدم! قول و قرار عروسی رو گذاشتیم برای ایام عید و من و برادرم و خانمش، برگشتیم تهران... اما توی یه سانحه‌ی هوایی، برادرم و ماه‌آفرین رو از دست دادیم! تمام ثروت پدرم به من و فرید رسیده بود، ولی ثروت برادر بزرگم، فقط به من... طبق وصیت خودش! عماد، دوازده‌سالی از ماه‌آفرین بزرگ‌تر بود، استادش بود و عشق، راهشونو به هم وصل کرده بود، ازدواج یه پرفسور فرهیخته با یه دانشجوی ساده... عماد از دانشمندای بزرگی بود که درآمدهای خالص و کلان از اختراعاتش به جیب زده بود و



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صدوسی و هفت

میراثش، ثروت هنگفتی شده بود!... اون
موقع بود که یه دفعه من بال پرواز گرفتم و...
عاطفه، دخترعموم، برای ازدواج با من دندون
تیز کرد!

جانان با چشمانی گرد پرسید:

- عاطفه؟!...عاطفه قصد داشته با شما
ازدواج کنه؟!

- آره عاطفه، اما اونم به کار من نمی‌اومد،
من دنبال ثروت و قدرت بیشتری بودم! من
شدم ناپلئون و ماه تابان شد، دزیره!... من برای
بیشتر شدن ثروتم، با دختر یکی از بزرگان
مملکتی ازدواج کردم و... عشقمو گذاشتم زیر
پا... ولی عاطفه می‌دونست که من هنوز قلباً
چه توجه خاصی به ماه تابان دارم، چون ایرج

رو علاقمند کردم تا پا جلو بذاره و با ماه
تابان ازدواج کنه! توی این فاصله، خیلی مایل
بودم دستی زیر بال ایرج بگیرم و جاده‌ی
پیشرفت و ارتقا سطح طبقاتی رو پیش پاش
بذارم، ولی پدرت زیربار نمی‌رفت! اهل کارایی
که من می‌گفتم نبود، هوای زندگی سر و ساده
به دل داشت و اصلاً جاه‌طلب نبود... اگرچه
عاطفه، جاسوسی منو می‌کرد و از همه کارای
پشت پرده‌م خبردار می‌شد، حتی این که قصد
داشتم دست ایرج رو بگیرم و اون دست کمکم
رو رد کرده بود... دردسرت ندم! عمر ایرج به
دنیا نبود و شهید شد! طبق خواست پدر
بزرگت، تورج جای ایرج رو گرفت و همسر
ماه تابان شد و من این بار رفتم زیر بال و پر

تورج رو گرفتم که ماه تابان و دخترش، در
رفاه باشن، برخلاف ایرج، تورج همپام شد، نه
فقط جاه طلب که فرصت طلبم بود! ولی... ماه
تابان یه روز اومد سراغم و گفت که کمکش کنم
تورج دست از سرش برداره و تازه از ماجرای
عاطفه برام پرده برداشت که اون زن، چه
غلطی کرده! اون موقع بود که دیگه خون جلوی
چشمامو گرفت و نزدیک بود کن فیکون کنم
زندگی تورج رو... که قول داد بهترین رفاهیاتو
برای شماها در نظر بگیره...! برای تورج شرط
گذاشتم هم باید ماه تابان رو رها کنه به حال
خودش و طلاقش بده، هم باید همچنان رفاه
شماها رو در نظر داشته باشه، خبر نداشتم...
چهره اش در هم رفت، نفسش افتاده بود به

تک و دو! کمی معطل کرد تا مجدد ادامه داد:

- عاطفه هنوز از پشت خنجر می‌زده و نمی‌داشته که هیچ کمکی به شماها بشه! تورج که سرسپردهی عاطفه و...

جانان پرید وسط حرف کلهر بزرگ:

- شاید به لحاظ مالی سرسپردهی عاطفه باشه، اما تورج هنوزم عاشق ماه‌مامانیه که این همه سال طلاق رو رسمی نکرده بود!...

- اینم کار عاطفه‌ست، وگرنه تورج، فقط عاشق پست و مقام و پوله... انگار از کلهرها ژن داره، نه از نیک‌پورها!

جانان نگاه پر از حرفش نشان می‌داد هنوز قانع نشده است! کلهر چشم از او گرفت و دست

مرتعش خود را به پیشانی چسباند،
می‌خواست برای لحظاتی صورتش را پشت
همان دست‌های نحیف از نگاه دختر جوان پنهان
کند! آخرین پلتیکش را به جانان زده بود تا
بیش از پیش خودپرستی‌هایش را به چشم مادر
نوه‌اش نکشیده باشد. آن سال‌ها خودش، بنا به
تصمیمات خودپسندان‌اش، سرپیچی تورج از
دستورش را به عمد ندیده گرفته بود تا اختیار
ماه تابانش دیگر زیر سیطره‌ی هیچ مرد
ناشایستی قرار نگیرد! خبر داشت که نوذر
پولادوند، پا ایستاده تا بلافاصله، ماه تابان را
رسمی از آن خود کند! نوذر را لایق ماه تابان
نمی‌دانست! با ندیده گرفتن خطای تورج و
حتی چشم بستن روی خبرکشی عاطفه، هم

روی ماه تابان را زمین نگذاشته بود و دست
تورج را از زندگی ماه تابان بریده بود، اما مانع
شده بود که مرد ناشایست دیگری، حداقل
قانونی و رسمی، سایه سر ماه تابانش شود! اما
حالا هیچ دوست نداشت جانان و ماه تابان
بدانند پای او، حتی در ضربه زدن به آرمین و
نرسیدن به آرزوهای کوچکی چون سوار
هواپیما شدنش، میان معرکه بوده است! بهترین
گزینه‌ی پیش رویش همان عاطفه بود! این زن
خطاهایش آن قدری زیاد بود که بشود این یکی
خطا را هم گردن او بیندازد! حالا اما با پیش
آمدن این سوال و جواب‌ها، یادش افتاده بود
که با خودپرستی‌اش... سال‌ها بی‌هویتی و
زندگی مخفی را برای آرمین رقم زده است!...



زیر پرده

عاطفه منجری

بارت سیدوسی و مشت

این میان، دار مکافات دنیا، دست از آستین
جانان درآورده بود و متقابلاً حلقه بر بیخ گردن
خود او انداخته بود! این همه سال بی خبری از
نوه اش، از خورشید زندگی اش...

و چنان آه پر سوزی از سینه بیرون داد که
انگار جانش دارد درمی آید! شهنام با نگاه به
جانان، از چشم او جوابش را خواند و اجازهی
دخالت گرفت و بالاخره با صدایی پر جذبه، مرد
بیمار را از چاه عمیق افکار تلخ گذشته اش
بیرون کشید:

- پس... اگه شما معتقدید که تورج زیر
سیطرهی خانمش بوده، ما هم می پذیریم که
همین بوده... ادامه بدید لطفا!
کلهر با جملهی شهنام، به زحمت خودش را از

افکار پر عذابش بیرون کشید، این دم
آخری نمی خواست به چشم این دو جوان، حتی
در برابر تورج، عاجز بیاید و یا تورج، در چشم
این دو، عاشق، آن هم عاشق ماه تابان! چشم
دوخت به جانان و گفت:

- هنوزم می گم، تورج، فقط عاشق پست و
مقام و پوله، تو اما همیشه برایش استشنا بودی!
علاقه‌ی خاصی داره به تو، شاید بیشتر از
دخترانش... با این حال، حتی اگه چشم‌داشتی
هم به مادرت داشته، جرأت نداشت تو سینه‌ی
من بایسته و سرکشی کنه! یه عمر از من و حتی
سایه‌م می ترسید، هنوزم مثل عزرائیل از من
می ترسه!

و جانان فکر کرد، بالاخره یک نیک‌پور

توانسته است به یک کلهر نارو بزند، تورج
بی شک عاشق ماه‌مامانی‌اش بود، به همین دلیل
ترجیح داده بود از طریق رسمی نکردن
طلاقشان، قدرت سرکشی در زندگی ماه‌تابان را
داشته باشد! و این نافرمانی‌اش را قاطی
بقیه‌ی گندزدن‌های عاطفه، انداخته بود گردن
همسرش که زیر تیر و ترکش کلهر قرار نگیرد،
پس، فقط سری جنباند و بحث را کش‌نداد و
گفت:

- پس شاید من اشتباه می‌کردم! و کلهر
مذبوحانه دست و پا زد، او را راضی کند به
اخبار خودش:

- مطمئنم تحت تأثیر تهدیدای عاطفه جرأت
نداشته خلاف خواسته‌ی اون عمل کنه!

این زن جنون خودنمایی داره و قدرت و پول و هر کاری از دستش برمی‌آد... سکوت کرد تا اندکی انرژی پیدا کند! می‌خواست هر طور شده، سر حرف را برگرداند به نقطه‌ی خطری که زیر فشارش کمر تا برداشته‌اش، داشت بیشتر از قبل خم برمی‌داشت، فرید! به سختی نفسی تازه کرد و گفت:

عاطفه منجزی

- بگذریم، آره... بگذریم و برسیم به فرید و... تو! (نگاه بی‌رمقش را دوخت به جانان) روزگaram همین طور به سرعتِ خاطرات من گذشت تا رسیدیم به روزی که فهمیدم، برادرم، عاشق دختر ماه‌تابان شده... فرید لیاقت دختر ماه‌تابان، این فرشته‌ی زمینی رو نداشت!

برادرمه ولی... آدم خوبی نیست، عیاشه و
لات و خطرناک! امید، پسر کم‌بیمار بود، اما
لااقل تو مش‌خودم بود، فرید اما، صدها
مش‌شده بود علیه من! فکر کردم دارم به
ماه‌تابان و جانان لطف می‌کنم و ضمناً،
امپراتوری کلهرها رو با پیوند خوردن به یه نسل
غیور، جسور، از نسل ایرج و ماه‌تابان،
پشتیبانی می‌کنم!... سر فرید رو گرم کردم و
تورج رو گذاشتم توی فشار که باید جانان رو
بدین به امید... فکر کردم وقتی خودم نتونستم
به ماه‌تابان برسم، لااقل امیدم... یه زنی مثل
ماه‌تابان نصیبش بشه، که اسکلت‌بندی و ژنتیک
قوی و محکمی داشته باشه برای نسل بعدی
کلهرها...

جانان دندانی به هم سایید که صدای
قیژش را حتی شهنام می‌توانست بشنود، برای
آرام کردن جانان، آهسته دست او را بین
انگشتان خود فشرد، می‌خواست به آرامش
دعوت کند جانان را! موفق هم شد، جانان با
فشار خفیف متقابلی به انگشتان حامی او،
نشان داد پذیرفته و سکوت می‌کند! وقتی خود
این مرد علیل و بیمار، واقف بود به خطاهایش
و داشت دم آخری اقرارنامه می‌نوشت، شاید
هم شهادتین می‌خواند، دیگر یک به دو کردن با
او چه فایده‌ای برایشان داشت؟!

و کلهر نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- زن من، رنجور بود و ضعیف و همیشه
بیمار... سه دفعه باردار شد و هر بار سقط کرد



زیر پرده

عاطفه منجری

پارت صد و سی و نه

و فقط امید برامون موند! همسر من بعد از یک دوره بیماری پنج ساله‌ی صعب‌العلاج و سنگین، دو سال پیش تنهام گذاشت، با این که عاشقش نبودم، اما بالاخره به عمر همسر من بود و مادر فرزندم! دیگه فقط امیدم به امید بود، که شاید برگرده به زندگی... دوباره امیدم بشه... حتی وقتی معالجه شد، باز برایش همسری اختیار کنم و حتی نوه‌ای داشته باشم و... چشمی پر از شرمندگی در نگاه جانان چرخاند:

- دوران عقدش با تو به یک هفته نکشید که ماه تابان برای دومین بار اومد سراغم... وقتی گفت امید با همدستی عاطفه چه غلطی کرده، خودم پا گذاشتم وسط و طلاقنامه‌تو دادم

دست مادرت... افتادم توی دام پارتی
بازی‌های خودم که غافل موندم از بارداریت! به
اسم دختر عقد کرده، طلاق آسون بود و حتی
می‌شد شناسنامه‌تو پاک کرد از اسم امید کلهر،
پس پیگیر نشدم! فکرشو نمی‌کردم توی یه
شب... (پلک بر هم فشرد) و امید رو طرد کردم
از این خونه و از رفاهیاتی که همیشه داشت...
جانان چشم دزدید، مرور خاطرات تلخ، آن هم
در حضور شهنام، برایش بیش از حد تصور،
طاقت فرسا بود! و کلهر دست بردار نبود:

- مدتی بعد، یهو دیدم دیگه نه اثری از تو
هست و نه ماه تابان... انگار غیب شده بودین
از روی زمین، دیگه فقط اخبارتون رو دورا دور
از تورج می‌گرفتم!... و فرید، از سر همون عقد

یک هفته‌ای شماها، شد دشمن خونی و
آباءاجدای من، دیگه حتی نمایشی هم رعایتمو
نمی‌کرد، دشمنیشو علنی برام رو کرد، رو در رو
برام شمشیر کشید... جانان؟ منو ببین!

جانان چشم به صورت فرتوت مرد دوخت،
غبار مرگ روی صورت این مرد نشسته بود و از
آن کله‌ری که می‌شناخت، تقریباً چیزی باقی
نمانده بود، جز اسکلتی سخنگو! کله‌ری، آهی
کشید و با اطمینان گفت:

- فرید به درد تو نمی‌خورد! حیف و میل
می‌شدی، هزار برابر بیشتر از وقتی که امید رو
برات در نظر گرفته بودم... فرید یه مرد لات و
عیاش و بی‌دهنه... ظاهرشو نبین که برات
می‌مرد و خودشو به در و دیوار می‌زد، اون

مرد... هرزه و کثیفه و از همه بدتر،
غیرقابل کنترل! اون قدر رذل و کثیف که...
- می‌دونم! طی یکی دو سال بعد از طلاقم
از امید، خیلی بیشتر و شفاف‌تر درباره‌ی فرید
فهمیدم!

و این بار شانه‌اش را بیشتر کشید سمت
شهنام، نیاز داشت به خودش یادآوری کند کپتن
تیم امداد و نجات کنارش نشسته است! حرکت
نامحسوسش از چشم کلهر دور نماند، لبخند
محو‌ی نشست روی صورت کلهر و گفت:

- ژنرال‌هایی که تورج مدام برات پیدا می‌کرد،
به خواست من بود... نه خود تورج! بهش گفته
بودم فقط دست فرید به تو نرسه... حتی برای
تورج، خط و نشونم کشیده بودم...

- فکر می‌کردم سر رقابت با امید، شما
مخالف نزدیک شدن فرید به من هستید...
این بار صداقت کلام کلهر، حتی به دل جانان
نشست:

- نه! سر رقابت نبود، سر خودت بود و دل
ماه تابان... نمی‌خواستم دوباره دل شماها رو
کلهر دیگه‌ای بشکنه! چرا این مدت نداشتی از
وجود آرمین مطلع بشم؟!
- شما چرا هیچ وقت این حرفا رو در رو
به من نگفته بودین؟!

- چون... دنیا رو ملک طلق پدریم می‌دیدم،
فکر می‌کردم همیشه می‌تونم همه چی رو زیر
بال خودم تحت اختیار داشته باشم و... چشم
امیدم به امید بود! خبر نداشتم معتادم شده،

دلخوش بودم که شاید با هزینه‌های هنگفتی
که برای جلسات مشاوره و داروهایش می‌دادم،
درمان بشه! این‌ها جواب اصلی جانان نبود،
شهنام باز هم دست او را در دستش فشرد،
خفیف، این‌قدری که بگوید هستم، جانان
نیم‌نگاهی به شهنام انداخت که یعنی این همه
سکوت، لازم است؟! شهنام بالاخره چشم از او
گرفت و رو به کلهر گفت:

مطفه منجری
- جناب کلهر، جانان توقع شنیدن جواب رو
راست‌تری رو از شما داشت!

- درسته، حق داره!... هیچ‌وقت رو در رو
نشدم باهات جانان، چون... غرور!...
خودبزرگ‌بینی!... زیاده‌خواهی!... قدرت طلبی،
نمی‌داشت خودمو جلوی چشم کسی خوار و



پارت سید و پھل

زیر پریشانی
عاطفہ منجزی

خفیف کنم!

و جانان جواب این مرد را از خودش گرفت
و تحویل خودش داد:

- متأسفانه این بیماری توی کلهرها ژنتیکه...
اگه می‌فهمیدین آرمین نوه‌تونه، آرمین هم
می‌افتاد توی همین بازی... و عاطفه و فرید
هنوز یه کلهر هستن که به قدر چند سال پیش
خود شما، افکار شما رو دارن... من نمی‌خوام
آرمین کلهرگونه بزرگ بشه و به دست خود
کلهرها دریده بشه و از استخواناشم نگذرن!
تموم این سال‌ها به امید باج می‌دادم که حتی
نزدیکم نشه، مبادا شما خبردار بشید که به
واسطه‌ی بلایی که یه شب سیاه سرم اومد،
آرمین نصیبم شده... انگار مأموریت الهی داشتم

که نذارم آرمین یه کلهر بشه... و فرید...
کلهر با اضطراب و نگرانی آشکاری پرسید:
- فرید چی؟

_ شاید خبر نداشتید که امید، به دام
اعتیاد افتاده...

_ خبر داشتم... امید، امیدم بود... دورادور
پیگیرش بودم، اما دیر فهمیدم که چه مارمولکی
این بلا رو سرش آورده... خیلی دیر!

_ من مطمئنم حتی اعتیاد امید زیر سر فرید
بوده! خودش امید رو کشید توی دام اعتیاد و
بعد هر بار به یه بهانه‌ای می‌فرستادش دور و
برم که منو تیغ بزنه! می‌خواست از ترس
مزاحمتای امید، از شر باجگیریاش، به خودش
پناه ببرم... از ترس این که پای تیدا نیاد وسط،

یا پای خونواده‌م... به کسی بروز نمی‌دادم
مزاحمتای فرید رو! بدتر از مزاحمتای خودش،
به امید یاد داده بود بگه... که یا پول بهش بدم
یا به شما خبر می‌رسونه که به خاطر طلاق
گرفتن من و شکست توی زندگی مشترک، معتاد
شده... من از این تهدیداش نمی‌ترسیدم، فقط
باج می‌دادم به امید که از من و خونواده‌م دور
بمونه، مبادا از به دنیا اومدن آرمینم خبردار
بشه! اما فرید... و همچنان از فرید گفتم، از این
که تمام این سال‌ها از چنگ او متواری شده‌اند
و حتی این که هنوز هم از او می‌ترسند، این که
فرید خبردار شده است آرمین نوه برادرش
است و حالا با این خبر و آگاهی از کلهر بودن
آرمین، حتی آن‌سوی مرزها، هر آن ممکن است

دردسری برایشان ایجاد کند! و در آخر گفت:
_ من واقعا دیگه نمی‌دونم کجا می‌شه از شر
فرید در امان باشیم...

کله‌ر سری تکان داد و با لحن پر کینه و
عداوتی گفت:

- اون جونور رو بسپارش به من... عزرائیل
نزدیکه، اما نه اون قدری نزدیک که نتونم دست
فرید رو از آرمین و ثروتم، قطع کنم!... دقیقاً
کی پرواز دارین؟

جانان بدش نمی‌آمد این مرد را بیچاند،
اما شهنام که از سکوت جانان پی برده بود باز
فکر رفتار محیرالعقول در برابر این مرد به
سرش افتاده، پیشدستی کرد و گفت:

- سه شب و چهار روز دیگه... نیمه شب باید

بریم فرودگاه... پنج صبح پروازمونه...

- اگرچه سخته، چون سیستم‌های ثبتي
بيشتر الكترونيك شدن و كارها به سهولت قديم
پيش نمي‌ره، اما توي همين فاصله هم، از تمام
قدرتم استفاده مي‌برم تا قبل از پروازتون، تمام
املاك و دارايي‌هام به نام آرمين بشه و...

جانان بي طاقت پريد وسط حرف مرد بيمار:
- نه! خواهش مي‌كنم! نه! التماس مي‌كنم
اين كار رو نكنيد! نذاريد اين ثروت، چون
آرمينمو به خطر بندازه... آرمين فقط يه دنياي
آزاد مي‌خواد و يه زندگي كه بتونه با پوست و
گوشت لمسش كنه و...

- اين ثروت و مال و مكنت، حق آرمينه!
جانان منتظر ماند ببيند باز دستش فشرده

می‌شود برای سکوت که شهنام چنین کاری
نکرد، ناخواسته هردو برگشته بودند رو به هم،
انگار با نگاهشان به جواب رسیدند که جانان
چشم از او گرفت و رو به کلهر گفت:

- متأسفم که اینو می‌گم، اما... پول شما
شبهه داره... زد و بندهایی که کردین و...

- پاکش می‌کنم پولمو... صاف و زلال... از
نگاه جانان می‌خواند که نظرش قطعی است،
سوا کردن حلال و حرام ثروتش، کار سختی
بود و شاید حتی نشدنی! کلهر با لحن ملتمسی
گفت:

- بخشی از ثروتم که آلوده نیست، که
تمیزه... لاقل اونو قبول کن... مثل این خونه،
ارث پدریمه... فرید سهمش جدا بود، ویلای



پارت سید و پهل ویک

زیر پرده
عاطفه منجری

دیگه‌ای بهش رسید... هر مبلغی که فقط به
شکل میراثی از عماد بهم رسیده بود، به قیمت
امروز... قِیم آرمینم خودتی، به وقتش، کمکش
کن که نه مثل یه کلهر، مثل یه آدم، یه انسان
درست‌کار، از ثروتش استفاده کنه! بذار فکر کنم
کاری برای تنها نوه‌م کردم...

نگاه جانان نرم نشد! جوابش هنوز در صورت
مرد بیمار، یک "نه!" بزرگ بود! کلهر مایوس از
جانان، رو برگرداند سمت شهنام:

- پسرم، شهنام... شاه نام و مردانگی که
هستی، بیا یه بارم، شاه دل من بشو و روی این
مرد بیمار که رو به سرازیری قبره رو زمین
نداز، واسطه شو که جانان قبول کنه حق و
حقوق آرمین رو بهش برسونم!

فقط بخش سفید و پاک ثروتم رو! به روح
امیدم قسم می‌خورم فقط بخش موروئی
ثروتم رو!

جانان لب گزید! پیرمرد ناجوانمردانه پای
شهنام را وسط کشیده بود، اگر شهنام برای
قبول چنین درخواستی واسطه می‌شد، برای
ابد لکه‌ی سیاهی می‌گذاشت، کنج قلب جانان!
که شاید پی پول این مرد... اما شهنام، شاه دل
خودش بود، شه‌نام خودش بود، رک و راست و
بی‌غل و غش! مردی خودساخته و قوی و چشم
و دل سیر! چون نگذاشت اگر و اماهای ذهن
جانان بال و پر بگیرد:

- معذرت می‌خوام جناب کلهر، ولی من در
فرهنگی بزرگ شدم که به خودم اجازه نمی‌دم،

توی تصمیمات خیلی خیلی شخصی جانان
دخالتی کنم... این حق رو ندارم و نخواهم
داشت!

کله‌ر دست بردار نبود، از راه دیگری پیش
رفت:

- تو بودی چی؟!... اگه تو خودت... جای
جانان بودی... می‌داشتی حق آرمین از بین
بره؟! یا حقشو از من قبول می‌کردی؟...

شهنام صاف‌تر نشست، دستش را از دست
جانان درآورد که تحت تأثیر تشعشات دست او
جوابش، نا‌عادلانه نباشد! مکث کوتاهی کرد و
بالاخره قاطعانه گفت:

- با توجه به خواهش پدربزرگ آرمین و این
که قرار نیست پول سیاه و کثیفی توی این

ارثیه به آرمین برسه و... با این تبصره که
تا روزی که خودش بتونه از این پول استفاده
کنه، هیچکسی حق دست زدن به این پول رو
نداشته باشه، به عنوان امانت دار آرمین... قبول
می کردم!

به لحظه نکشیده، جانان درجا رو به کلهر
گفت:

- قبول می کنم آقا!

- متشکرم... متشکرم که آخرین آرزوی منو
برآورده کردید! از هردوتون متشکرم!
شهنام چشم به چشم کلهر گفت:

- امیدوارم آرمین توی سفرای بعدیش به
ایران، بتونه بازم شما رو ببینه... هم آرمین، هم
ما!

کلهر دستش را به علامت رد آرزوی او بلند کرد، دستی که از شدت پارکینسون، به قدر کافی لقوه داشت و حالا دچار ارتعاشاتی ده برابر معمول جلوی نگاه مهمانانش، بالبال می زد:

- نه! نه! هرگز!... عاطفه و فرید... نباید هیچ طوری دستشون به این بچه برسه...
شهنام برای آرام کردن حال آشفته ی پیرمرد دلیل آورد که:

- ولی دیگه همه چی قانونیه، نه شاکی خصوصی هست و کاری پنهان از شما صورت گرفته و نه شما به عنوان پدربزرگش مشکلی دارید با...

- وقتی دبدبه کبکبه ای داشتم، هزار دسیسه

پشت سرم چیده شد...

صدای کلهر ارتعاشی سنگین گرفت، پر از
خشم، بغض، نفرت:

- تصادف امید، عمدی بوده، نه سهوی! دنبال
پرونده‌ی این جنایت هستم، امیدوارم قبل از
مردنم، بتوانم ثابتش کنم... فرید، یه قاتله!
دستش به خون بچه‌ی من آغشته شده! ولی
حتی اگه ثابت کنم، چون مستقیماً در قتل
دست نداشته، حکمش اعدام نیست! عاطفه هم
یه زن جهنمیه... حتی اگه فرید محکوم بشه،
عاطفه و دسیسه‌هاش هنوز هست... امید
کوچولومو، برش نگردونید ایران، مگر وقتی که
مطمئن باشید زورتون از زور این عفریته
بیشتره...



پارت سید و پهل و دو

زیر پرده
عاطفه منجزی

- چی کار می‌کنی دختر؟!

- به رسم خودمون... به دست بزرگتر بوسه می‌زنم و پیشونی می‌ذارم به دستتون، ممنونم که از حق دیدار مجدد با نوه‌تون می‌گذرین، ولی حاضر نیستین آرمین بیفته توی هیچ خطری!

- منم می‌تونم به رسم خودتون... با اصالت سرتو ببوسم؟!

و جانان را پیش کشید، سر او را بوسید و گفت:

- وقت کمه! خیلی کار دارم، باید وکیلمو خبر کنم بیاد و دفتردار و ثبت بشه همه چی... برای بار آخر، آرمین رو بگین بیارن توی اتاق، سپرده بودم سرشو با باغ پرندگان ته محوطه گرم

کنن، مثل این که عاشق مرغه!... امید از
هر نوع جونوری می ترسید، این بچه، به تو رفته
جانان، جسوره!

کمی بعد شهنام که رفته بود دنبال پسرک، با
آرمین قدم به اتاق وسیع و دلگرفته‌ی پیرمرد
گذاشت و به آرمین خبر داد:

- وقت خدافظیه... برو جلو و بابابزرگ رو
بیوس و خدافظی کن!

آرمین هیجان زده به سمت پدر بزرگش دوید
و خبرش داد:

- بابابزرگ، مرغاتون چه قدر کوچولو بودن...
خودشون این قدر، تخم مرغاشون چه قده؟!..
نمی شه با روغن لری خوردشون... فکر کنم!

- بابا مامانت برات تا دلت بخواد تخم مرغای

بزرگ می خرن تا بخوری و بزرگ و رشید
بشی... دلم برات تنگ می شه پسر!

- بابا بزرگ، غُشه نخور، من وقتی بزرگ
شدم، پلوان شدم، زودی می آم با خودم
می برمت کشتی شواری و هواپیماشواری... دیگه
دوشت ندارم اشکوریون باشم... بازی
کامپیوتری الکی هی به آدما جون می ده... ولی
آدما ممکنه شوک بمیرن... دروغکیه جوناشون...
بابانا گفته باید بازیای خوب یاد بگیرم، بازی
کامپیوتری زیاد خوب نیست! پش شبر کن،
وقتی پیا رشدالی شدم، پیام بیرمت بگردونمت
ماشین شواری کنی !

- اگه تو هم نیای، وقتی بزرگ شدی، من
شاید پیام ببینمت... از راه خیلی دور...
سواری‌ها تو ببینم و لذت ببرم و توی دلم
تحسینت کنم که قوی و پهلوان بار اومدی!
- بابا بزرگ تو خیلی مهربونی! منم خیلی
خوشحالم که این همه بابا دارم... (و چشمان
درخشانش را درشت کرد) تازه، مخلصم
هشتی...

پیرمرد متعجب به پسرک مات ماند که
جانان سریع گفت:

- منظورش اینه که دوست خیلی خوب و قابل
اطمینانشم هستید، چون عمیقاً به دلش
نشستید! لبخندی غریبانه، پر از حسرت و غم
حاصل از عجز در جبران گذشته‌های نکبت‌بار، بر
لب کلهر نشست و گفت:

- معلومه که مخلصتم هستم! بیا توی بغل
بابابزرگت که مخلصته... بیا بابا... بیا نوهی ماه
تابان!

آرمین و تیام در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند به تماشای حرکات نمایشی جانان در پیست اسکیت و آرمین بلند تشویقش می کرد:

- جاناما؟!... جاناما جونم! آفرین... تو یه قهرمانی... آای، خورد زمین عمه تیام!

هنگام چرخیدن، یک لحظه تصویر مردی در نگاه جانان نشست که دست‌ها را از پشت سر برهم سوار کرده بود، این ژست تمام کسانی بود که می‌خواستند سرعتی در پیست دور تا دور محوطه، حرکت کنند! اما تصویر آن مرد، ناخواسته حجم ذهن جانان را به سمت و سوی دیگری کشید و تمرکزش را دزدید و زمانی به خود

آمد که دیگر وسط پیست به شکل اسفباری
پخش زمین یخی شده بود! تیام نگران از جا بلند
شد و قدمی به پیست نزدیک‌تر شد و صدا زد:

- جانان؟... خوبی؟!

- خوبم، خوبم! یه لحظه حواسم پرت شد!
مجدد امتحان می‌کنم!

- موفق باشی!

و برگشت دوباره کنار آرمین نشست که لب و
لنجش آویزان بود. دستی دور شانه‌ی او انداخت
و گفت:

- عیبی نداره عمه جون، مامانت قهرمانه!
مطمئنم خیلی زود می‌تونه حتی بهتر از من
نمایشی حرکت کنه!

- آخه فکر کنم جاناما، حواشش پرته چون...

نه، نمی‌شه بگم... فکر کنم رازه! راز
جاناماشت!

تیام لبخند محزونی زد و گفت:

- فکر کنم منم رازشو بدونم...

و باز چشم داد به پیست که شنید آرمین
کنجکاو می‌پرسد:

- ولی تو از کجا می‌دونی عمه؟!... درگوشی
بهت گفته؟! 

- نه، ولی من و باباکیتن و مامان طلا همگی
می‌فهمیم جانان دل تنگ بابانات شده و غصه
می‌خوره از نبودنش!

- غشه که نداره عمه تیام، بابانا رفته شر کار،
جاناما می‌گه اونم قهرمانه، چون رفته، عرق
بریزه، یه عالم پول دربیاره برای ما...

تیام سکوت کرد. همه‌ی خانواده از دست
شهنام خشمگین بودند و فکر می‌کردند در حق
جانان بیش از حد سختگیرانه رفتار کرده است!
نگاهش همچنان چسب وسط پیست بود، جانان
سر پا ایستاد و دوباره روی زمین یخی فشرده و
لغزنده‌ی پیست حرکات نرمی را به اجرا گذاشت
که چشم تیام را حسابی گرفت! جانان در هر
کاری، تمام تلاشش را به کار می‌گرفت که
بهترینش باشد، چندیاری تیام به او شاکی شده
بود که:

- این همه سختگیری واقعا لازم نیست،
نمی‌تونی ظرف دو سه ماه، راه چند ساله رو بری!
کلاس‌های زبان آلمانی و اسکیت و اسکی... چه
خبره آخه جانان؟!

و او در جوابش گفته بود:

- می‌خوام شهنام با دیدن پیشرفت‌ها بفهمه که حتی با تنها گذاشتنم، بازم انتخابم خود خودشه! زبانم باید سرعتی‌تر یاد بگیرم که بتونم مشغول به کار بشم، عادت ندارم عاطل و باطل بمونم و بشم نون‌خور سرپرست خونه!

خب خود تیام هم دوست نداشت که رتبه‌ی اجتماعی نداشته باشد و ترجیحش این بود که در جامعه کار کند و حتی شغل سختی مثل شغل پدرش را می‌خواست ادامه دهد، اما در این جمله‌ای که از جانان شنیده بود، "نان‌خور سرپرست خانه"، به نظرش دلخوری سنگین جانان از شهنام پنهان شده بود! چشمش به پیست بود و ذهنش درگیر رابط‌هی عجیب غریب

برادرش و جانان که یک‌دفعه از جا پرید...
جانان با یک چرخش دوبل در هوا و یک فرود به
موقع روی پیست و جمع کردن خودش برای
ادامه‌ی حرکت، صدای پر از تحسین تیام را
درآورد:

- براوو جانان، براووو!

وقتی دوباره نشست کنار آرمین، رو به او
پرسید:

- دیدی چه چرخ دوبلی تو هوا زد و چه راحت
فرود اومدی؟! جانامات واقعاً پشتکارش بی‌نظیره!
- عمه تیام، پش چرا اولش خورد زمین؟! اشلا
منم بلد نیستم این طوری چرخ بزنم، من فقط
بلام شر بخورم و اشکیت‌شواری کنم و نیفتم...
جاناما از کجا یاد گرفته؟!

- جدا از استعداد و پشتکار خودش، اثر
جادوگریای معلمشه، کیت توی آموزش اسکیت یه
جادوگره و تا جایی که می‌دونم، عاشق جسارت
و سر نترس جانامات شده، واسه همین تمام
ریزه‌کاریا رو تندتند یادش می‌ده و... چرا سر
دماغت این قدر چین خورده آرمین؟!

- دارم فکر می‌کنم خب!

- این چه فکر کردنیه که دماغتو چین
انداخته؟!

- چرا همه جاناما رو بیشتر از من ایشویش
دارن، حتی کیت؟!...

آرژانتین

شهنام دراز کشیده بود روی تخت و یک دستش را زیر سر گذاشته بود و یک یه یک فیلم‌های کوتاه و همین‌طور عکس‌هایی را که تیام برایش فرستاده بود، به کمک فوکوس کردن روی عکس‌ها و یا چندبار تماشای فیلم‌ها، با خساست از جلوی نگاهش رد می‌کرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر لب بر هم می‌فشرد. جانان، عمیقاً کافردل شده بود!

اوایل خود جانان خیلی پیگیر ویدئو کال بود و روزی چندبار تماس می‌گرفت و از موقعیت خودش و آرمین لحظه به لحظه به او گزارش می‌داد. این روزها اما، دیگر از این خبرها نبود و جانان سرسنگین‌تر از خودش شده بود!

از وقتی آمده بود مأموریت، به عمد آن روی
سرد و یخش را برای جانان کار گذاشته بود،
جانان هم یواش یواش تماس‌هایش کم و کمتر
شد تا دیگر به تماس‌های بدون تصویر رسید، آن
هم کوتاه، بدون هیچ گزارش کاری! حالا دیگر
تنها واسطه‌ی رسیدن اخبار تصویری از آرمین و
جانان به او، شده بود تیام... عکس و فیلم برایش
می‌فرستاد و شهنام در تعجب بود از این همه
تلاش جانان... کم‌کم فشردن لب‌هایش بر یکدیگر،
ختم شد به لبخندی محو که ته صورت آفتاب
سوخته‌اش جا خوش کرد. شاید به ظاهر هیچ
نشانی از "ایش‌ویش" در روابط مجازی و راه
دوری‌اشان نبود، اما در عمل، تمام برنامه‌های
روزانه‌ی جانان مطابق با دلخواه او بود.

گاهی تکست‌های آلمانی کوتاه برایش
می‌فرستاد... و این عکس‌ها... با آرمین رفته
بودند اسکی، به تعبیر آرمین، اسکی‌سواری و...
چشمش روی یکی از عکس‌ها خیره ماند، آرمین
چهره‌اش پیدا نبود، احتمالاً دماغش را به شیشه
چسبانده بود تا به قول خودش از بین دودها
بیرون رو ببیند! و جانان، کلاه ایمنی اسکی به سر
داشت و عینکش را گیر داده بود بالای کلاهش
و... محو نگاهش شد، عاشق این فیگورش بود،
وقتی نگاهش را زاویه‌دار کج می‌کرد رو به او...
زیرلبی زمزمه کرد "جووون تیه‌کال برنو..." حالا
تیه‌کالش داشت کجا را تماشا می‌کرد؟!... جایی
که یاد شیوند می‌انداختش یا... شاید خاطره‌ی
دهستان موگویی را برایش زنده کرده بود،

برف‌بازی‌اشان و خلوتی که کنار چاهی آتش
برای خود ساخته بودند... با آن آب و هوای
سردی که در عکس مشخص بود، شکش به
موگویی برده بود و نه جای دیگری! از همه
مهم‌تر، توی عکس، نه آرایش خاصی روی صورت
جانان می‌دید و نه... اکسسوری‌های رنگ‌وارنگ،
گاهی که لباس‌هایش کمی بازتر بود، می‌توانست
فقط زنجیر دست‌ساز خودش را در گردنش ببیند.
روز اولی که جانان و مادرش طلا ملاقات کرده
بودند، جانان گردنبند را به مادرش برگردانده و
گفته بود "امانتیتون تحویل شما!" طلا گردنبند را
بی‌خبر از جانان، برگرداند دست او و دیگر علنی
گفت که "این گردنبند مال خود جانانه؛
زیران!"...

و حالا دلش هوای دست کشیدن لای موهای
زیران را داشت، هوای پیچاندن انگشت در
حلقه حلقه موی زرافشان او را که مثل
پروانه‌هایی طلایی، حتی از زیر بال می‌نا، بال
می‌کشیدند در هوا، برای وزیدن باد شمال زیر
موهای زیرانش... سر بردن بین موهای او و
نفس کشیدن روی تراش بلوری گردن جانان،
وقتی که تنش بوی لوسیون حمامش را می‌داد و
یا کرم‌های اسانس‌دار نرم کننده‌ی پوست‌های
حساس... عاشق پوست سفیدش بود و
چشمانش، نجابت نگاهش و... قلبش در سینه بنای
کوبیدنی سنگین گذاشت... بیشتر از سه ماه بود
که از جانان و آرمین دور شده بود. به خواست
خودش و با عجله در برداشتن پروژه‌ای سنگین،

فقط یک هفته از برگشتنشان به مونیخ
می‌گذشت که ماموریت آرژانتین را پذیرفت و
راهی شد... جانان موقع خداحافظی، صاف و
مستقیم زل زده بود توی نگاهش و گفته بود، به
جای پنج ماه، پنج سال هم منتظرش خواهند
ماند... گفته بود که خودش، عشقش و
وفاداری‌اش را ثابت می‌کند! مطمئن بود در این
مدت، جانان حتی قدمی به خلاف برنداشته که
بخواهد به خلاف زمین بگذارد اما... پس چرا
حتی تماس‌های ویدئویی را قطع کرده بود و...
انگشتانش را روی خش‌گیر گوشی کشید، زیر این
دیوار نازک شیشه‌ای، دستش به تن ظریف جانان
نمی‌رسید، باید فکری می‌کرد... طاقت نداشت تا
دو ماه دیگر از خانواده‌ی نوپایش دور بماند،

نه فقط دلتنگ جانان شده بود که دلش برای
بابانا گفتن‌های آرمین هم بی‌اندازه تنگ بود! برای
طلبکاری‌های حق به جانب فتروجترو! بدون
جانان، نه گیتار، نه بلک & بلو، نه سیگاربرگ... نه
ردیف کردن جام‌های کابالیتو پیش چشمش، هیچ
چیز حال دلش رو خوب نمی‌کرد... بلکه بی‌قرار و
شیفته‌تر می‌شد و دلتنگ‌تر از هر زمان!

کمی بعد بالای سر کانتر آشپزخانه‌ی سوئیتش
ایستاد، چشمش روی بطری معجزه‌آسا مانده بود
و دستش نمی‌رفت برش دارد! معجزه‌ی سیاه و
آبی دیگر نمی‌خواست، فقط حال زیرانی دلش
می‌طلبید، پر نشاط و پر کشش و معجزه‌گر...
معجون شفا بخشی مثل نوشیدن دمنوش زیران!

مثل دیدن دوباره‌ی آن پروانه‌های طلایی که
در یک روز درخشان کنار رود "ایسر"، برایش بال
بگشایند در هوا و خودش فرصت داشت باشد با
تیر نگاهش، تکتکشان را شکار کند! چشمش
چرخید روی گوشی جانان، یار باوفای این چند
ماهه‌اش، یک‌دفعه تصمیمش را گرفت، گوشی
خودش را مجدد برداشت و شروع کرد به تکست
دادن... باید باز هم از شهرام، از همزادش کمک
می‌گرفت!

مونځ

- تيام ديوونه م كړدى، يه پارتى ساده ست،
ديگه اين همه دنگ و فنگ نداره! كليد تو بنداز در
رو باز كن، دستمون افتاد با اين باره‌اى سنگين...
بسته‌اى خريدى كه او دست داشت، كمتر از
من بود، يك دستى افتاد به وارسى كيفى كه به
شانه داشت و در همان بين هم از جواب دادن جا
نماند:

- معلومه كه دنگ و فنگ داره، پارتى برگشتن
داداش شهرامم از ايرانه! دوستاى ايرانى و
خارجى همه جمعن و ...

- مې دونم عزيزم، مې دونم! تيدا بهم خبر داده
كه شهرام آخر اين هفته برمي‌گرده، تعجب منم
مې دونى از چيه؟!

یکی دیگه داره برمی‌گرده خونه، تیدا جاش
داره از خوشحالی سخته می‌کنه! این قدر
خوشحاله که روزی چهار بار به بهانه‌های عجیب
غریب تماس می‌گیره و به انواع مختلف این خبر
رو تکرار می‌کنه که شهرام داره برمی‌گرده مونیخ،
مبادا که من یادم بره!

و تیام بالاخره کلید به در انداخت و تا در
خانه را باز کرد، زودتر از او قدم گذاشتم به خانه
و شنیدم تیام پشت سرم در را بست و آمد دنبالم
تا او هم دستش را از بسته‌های خرید نجات دهد
و در همان بین گفت:

- خب پس منم در ادامه‌ی راه تیدا، دقیقه به
دقیقه بهت می‌گم باید سنگ تموم بذاریم توی این
پارتی!

هر دو بسته‌ها را روی کانترا آشپزخانه گذاشتیم و همزمان چرخیدیم رو به هم که گفتم:
- یه نگاه به این همه خرید بنداز... قراره با شیرینی‌ها و دسر و تنقلات ایرانی خوشمزه، همه مهمونا رو سورپرایز کنیم و سنگ تموم بذاریم، غیر از اینه؟!

تیام با فیگوری که بی‌اندازه من را یاد شهنام می‌انداخت، گردنی سمت شانه کج کرد و گفت:
- فکر کنم بد مطرح کردم، بذار از اول شروع کنیم! من منظورم لباس بود... پارتی داداش شهرام، یه جورایی اولین پارتی و مجلس رسمی و جشنیه که تو هم به عنوان عضوی از خونواده‌مون بین ما هستی، پس خیلی توی چشمی، خیلی‌ها هنوز عروس ما رو ندیدن،

برای همین...

- تیام، ترجیح می‌دم توی چشم نباشم! شهنام خودش نیست، ولی عکس و فیلم و اخبار براش می‌ره و فکر کنم دیگه بدونی شهنام روی یه سری مسائل خیلی حساسه و...
- نکته!

- آای، مورمورم شد تیام، من حساسم به این "نکته!" گفتنای شهنام! الان نکته چیه؟!
- همینی که خودت گفتی، حساسیت داداش شهنام! نکته همینه که توی این مجلس، تو (!) هم ناچاری خاص باشی و توی چشم بیای، هم باید داداش شهنامو حساس نکنی، برای همین مامان طلا به سلیقه خودش، لباسو سفارش داده... از اول صحبتمونم می‌خواستم فقط همینو بگم!

- لباسمو مامان طلا سفارش دادن؟!...
دستشون درد نکنه، خیلی لطف کردن، ولی... فکر
کنم حتی لباسم نکته داره... نه؟!

- مامان فکر کرد تنها لباسی که هم تو به
چشم می‌آی، هم چشم داداش شهنام بهش عادت
داره و روش حساس نیست، لباسای محلی
بختیاریه!

ناباور و بهت زده کمی مکث کردم و بالاخره
پرسیدم:

- ناف مونیخ و لباس محلی بختیاری؟!....
باعث خنده می‌شه و ...

- نمی‌شه، مامان هیچ‌وقت کاری نمی‌کنه که
باعث خنده و مورد تمسخر قرار گرفتن عروس
ارشدمون بشه!

حالام تا من این وسایل رو جا می‌دم توی
یخچال و کابینت‌ها، برو بالا، توی اتاق من...
لباستو برات گذاشتم روی تختم! ببین رنگ و
طرحشو می‌پسندی؟!

ته دلم غنج می‌رفت که زودتر بروم و لباسم را
ببینم، اگر مامان طلا فکر می‌کرد باعث خنده
نخواهد بود، چه بهتر از این که دلم باز شود با
پوشیدن مجدد لباس محلی امان و...
تیام بلند خندید و گفت:

- چشمات... تیه کال برنو... برو که تیر
چشمات به منم خورد و هلاکم کرد... برو زودتر
ببین لباستو دیگه... معلومه دلت داره ریسه
می‌ره... برو...

نفهمیدم با چه سرعتی از آشپزخانه‌ی وسیع
خانه‌ی موسوی‌ها گذشتم و پله‌ها را تند تند بالا
رفتم، اگرچه حس کردم کمی گستاخی است در
نبود دیگر اعضای خانواده به این سو و آن سو
خانه سرک کشیدن. در نبود شهنام، به جز تیام و
لفی؛ پیرمرد پر حاشیه، با پدر و مادرش کمتر
توانسته بودم ارتباط صمیمانه بگیرم، برخلاف
آرمین که دو سوت همه را اسیر خود می‌کرد! من
هر وقت به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدم، حس غریبگی
می‌گرفتم و شاید این هم زیر سر نبودن شهنام
بود! این که فکر می‌کردم شاید آن‌ها تصور کنند
بودن من، باعث نبودن شهنام شده است! آخر
شنیده بودم هر کدام از برادرها، بعد از
مأموریت‌های طولانی مدت، لااقل یکی دو ماه

استراحت استحقاقی خواهند داشت! البته
پدر و مادر شهنام، هر دو می‌گفتند که شهنام بعد
از یک مرخصی بی‌حقوق یک‌ساله، باید که
همین‌قدر سریع مأموریت را می‌پذیرفته است تا
موقعیت شغلی‌اش به خطر نیفتد، اما ته دلم فکر
می‌کردم اگر می‌خواست و پای گزینش و آزمون
صلاحیت من برای شهنام وسط نبود، حداقل در
این فاصله یکی دو باری می‌آمد و به خانه و
خانواده‌اش سر می‌زد...

قدم به اتاق تیام گذاشتم و با دیدن جعبه‌ی
بزرگ روی تختش، سراسیمه رفتم سراغ جعبه و
درش را محتاط باز کردم و دیگر طاقتم سرآمد!
پاهایم زیر تنم تا خورد و نشستم کنار تخت تیام،
لچک سنگ‌دوزی شده را برداشتم و روی موهایم

کشیدم و بندینکش را زیر گردن بستم، رفتارم
دست خودم نبود، انگار بوی زادگاهم،
همولایتی‌هایم در مشام خاطراتم پیچیده بود!
آخرین باری که برای کسب قدرت مدیریتی‌ام به
میدان مسابقه قدم گذاشتم و لچک و می‌نا به سر
بستم و روی کمیت‌چال تاختم و... کمیت‌چال و
شبی که با شهنام در اصطبل گذرانده بودیم و
جای انگشتان داغی که هنوز روی تنم حس
می‌کردم... می‌نای انتخابی مامان طلا، زرد بود و
نزدیک به تناژ رنگ موهای طلایی خودم، شک
نداشتم به همین نیت رنگ می‌نا را زرد انتخاب
کرده که هارمونی چشم‌نوازی داشت با شلوار
قری لاجوردی رنگ لباس...

می‌نا را در چنگ گرفتم و از جعبه بیرون کشیدم و سرم را فرو بردم توی پارچه‌ی لطیفش و ناخواسته هق گریه نشست به حنجره‌ام و زیر لبی شهنام را صدا کردم "نفس!" متوجه نشده بودم پیام دنبالم آمده است، همین که دستش نشست روی شانه‌ام، به شدت جا خوردم! صدایش نگران بود وقتی می‌پرسید:

- نفس چی؟... نفست گرفته؟!

- نه... (حرف دلم بی‌اختیار ریخت روی زبانم)

یه لحظه حس کردم نفسم برگشته...

- مگه رفته بود که برگرده!

- با دیدن این لباس، هم رفت و هم برگشت...

از مامان طلا باید تشکر کنم برای انتخابش...

خیلی ذوق زده شدم، خیلی پیام!

آرمین را از قبل تیام با خودش برده بود
خانه‌ی پدر شهنام، جفله هم عاشق خانه‌ی آن‌ها
بود و بازی با لفی و به وجد آوردن او! دی‌جی را
به اجبار "سراقاسید" جا گذاشته بودیم و میش
و گوسفندهایش را و پسرکم، به حیوانات علاقه‌ی
خاصی داشت! در نبود آرمین، جز آماده شدن
خودم، کار زیادی نداشتم. لباسم را فرز تنم کردم
و اندکی آرایش چشم که کمی غلیظ‌تر از آرایش
صورت‌م بود، شهنام به رنگ‌آمیزی تند لب، حساس
بود و آرایش لایت و سبک را بیشتر می‌پسندید!
در کل با هرگونه زرق و برقی مخالف بود، به جز
زرق و برق لباس‌های محلی! این لباس هویت‌م بود
و اصالت‌م و حالا آینه داشت جانان اصیل را
نشانم می‌داد، همانی که بعد از سه ماه تنهایی در

مونیک، نگاهش روی هیچ مردی کش نیامده
بود و نخواسته بود نفس هیچ مردی به صورتش
بخورد، جز نفس خودش... دلم برای برنو، یار
همیشگی‌ام در دیار اجدادی، تنگ بود... شاید
می‌توانستم بعدها به طریقی بیاورمش این ور
آب، ولی موقع سفر با هواپیما، نمی‌گذاشتند حتی
تفنگ اسباب‌بازی توی چمدان‌هایمان باشد!
بالاخره می‌نا را روی لچکم فیکس کردم و کمی
بعد راننده‌ی ماشینی که پدر شهنام برایم
فرستاده بود، خبرم کرد که جلوی در خانه
منتظرم است. ماشین کرایه‌ای بود و راننده‌اش،
وظیفه‌ی رساندنم به سالنی را داشت که بنا بود
پارتی در آن سالن برگزار شود و من بین راه تمام
فکرم درگیر دیدار مجدد با همزاد شهنام بود!

قبلا یکبار او را دیده بودم، اما این بار، قرار بود، او را به عنوان برادر شهنام ببینم و نمی دانستم بعد از این همه دلتنگی کشیدن برای شهنام، وقتی با بدل او رو در رو بشوم، چه حسی به قلبم رسوخ می کند! شباهت بی اندازه آن دو به قدری زیاد بود که وقتی توی سایت شهنام را دیده بودم، نفهمیدم این مرد، همان مردی نیست که با او ناهار خورده ام، تا این حد شباهت داشتند! آن موقع هیچ حسی به هیچ کدام از این دو برادر نداشتم و حالا... می دانستم، آن برادر دومی، نفسم است و عشق ابدی ام!... نگاهم را از خیابان ها گرفتم و چشم دادم روی حلقه ای که در انگشت نشانم نشسته بود. با این لباس نیازی به کیف و یا هیچ اکسسوری اضافه ای نداشتم،

حتی اگر شهنام از زلمزیمبوه‌های متداول بین خانم‌ها بدش نمی‌آمد، باز هم این لباس، جای استفاده از هیچ زلمزیمبویی را باقی نمی‌گذاشت. تنها زینتی که همراه بود، فقط همین حلقه‌ی ساده بود که گه‌گاه سیاه می‌شد و باید با ماده‌ی سفید کننده‌ی مخصوص به فلزات، رنگ و جلایی به آن می‌دادم و جز آن، پلاک دست سازش توی گردنم بود که زیر لباس و می‌نایم، افتاده بود، درست نزدیک قلبم، برای گرفتن آرامش... جای انگشتان سازنده‌اش را با این پلاک کنار قلبم حس می‌کردم. کمتر از بیست دقیقه‌ی بعد به محل پارتی رسیده بودیم. راننده همان اول که سوار شدم، اطلاع داد که کرایه قبلاً حساب شده است و این خبرش، برایم هیچ عجیب نبود،

کاپیتان فرهاد موسوی، در آداب معاشرت و خلق و خو، نمونه بود! حالا هم مقابل در ورودی سالن به انتظارم ایستاده بود که به محض توقف ماشین، خودش قدمی جلو گذاشت و در را برایم باز کرد و تا از رکاب ماشین قدم گذاشتم بیرون و قد صاف کردم، پدرا نه در آغوشم کشید، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- خوش اومدی عروس خوشگلم... اینم بازو خدمت شما!

دستم را دور بازوی او حلقه کردم و گفتم:

- ممنونم بابا! افتادین به زحمت... منتظر من بودین؟!

- تیام و طلا رو تا توی سالن خودم همراهی کرده بودم، هر بازوم در خدمت یکیشون...

در نبود شهنام وظیفه خودم می‌دونم که
عروسم همراهی کنم... راحت رسیدی؟!...
ترافیک نبود بین راه؟!!

ضمن خوش و بش با من، رسیدیم به ورودی
سالن و من متعجب از ظلمت قیرگون محوطه و
نگران از به هدر رفتن تمام زحمتهایی که همه‌ی
خانواده برای برگزاری جشن، متقبل شده بودند،
به تته‌پته افتادم و پرسیدم:

– برقا رفته بابا؟!... پس مهمونا...

یک‌دفعه پروژکتور پر نور و متمرکزی روشن
شد که ابتدا چشمم را زد. بی‌اختیار دستم را
گرفتم جلوی نگاهم و بعد از یکی دو بار پلک‌زدن،
دستم را از مقابل صورتم پس کشیدم و تازه
چشمانم از حیرت گرد شد! دو شهرام کنار هم؟!...

یعنی شهنام برگشته بود؟!... یک لحظه شک کردم نکند برادر دوقلوی شهنام در آینه ایستاده، آن قدر که شباهت داشتند، انگار یک نفر بود و آن دیگری، تصویرش! کت و شلوار رسمی و شبیه به هم، هردو کراوات زده، همرنگ! کفش‌ها و... حتی رنگ آبی بسیار کمرنگ پیراهن‌های مردانه‌ای که تن داشتند! پدر شهنام بغل گوشم گفت:

- دوتا برادر قرار گذاشته بودن با هم برگردن و همه رو سورپرایز کنن... همسرت کدوم یکیه جانان؟!

- دارید امتحانم می‌کنید؟!

- شهنام خواسته! من بی تقصیرم! برو جلو و بین می‌تونی با نگاه کردن بفهمی کدومشون همسر خودته؟!...

الان منم که باباشونم، نمی‌تونم
بشناسمشون... فقط طلا...

تنم افتاده بود روی ویبره، طوری که حس
می‌کردم دندان‌هایم رغبت دارند بر هم تقه
بکوبند! اگر شهنام را اشتباه می‌گرفتم؟!... باز
آزمون سر راهم گذاشته بود؟! بدون چشم گرفتن
از آن دو نفر که بی‌حرکت، مثل مجسمه‌های
موزه‌های معروف، کنار یکدیگر با ژست و
فیگوری یکسان ایستاده بودند، زیرلی و پر
التماس از پدر شهنام پرسیدم:

- واقعاً نمی‌تونید راهنماییم کنید بابا؟!

- جدی نمی‌تونم، قسم می‌خورم! شاید یکی دو
جمله حرف بزنن یا حرکتی نشون بدن، ولی با این
وضعیت...

تنهایی توی این امتحان جانان، متأسفم که
نمی‌تونم کمکت کنم!

تپش قلبم رفته بود روی دور دو هزار! شهنام
بد بین بود، با آن فیلم هندی لعنتی، حتی به برادر
دوقلویش هم مشکوک شده بود و محال بود
بپذیرد از روی شباهتشان و... لعنتی، مثل همیشه
نایستاده بود، هر دونفرشان دست‌ها را رسمی و
مودبانه روی هم سوار کرده بودند مقابل تن و
هر دو مستقیم نگاه می‌کردند و هیچ‌کدام چشم
نمی‌دزدیدند! هر دو با پوست‌هایی آفتاب سوخته
برگشته بودند از سر پروژه و... بی‌انصافی بود
این آزمون! نگاهم درمانده از روی یکی، روی آن
دیگری چرخید و چند قدمی نزدیک‌تر شدم!

حتی عطری که استفاده کرده بودند، یکی بود
و متفاوت با بوی عطر همیشگی شهنام!
"لعنت خدا به روح خبیث و فاشیست و
کافردلت شهنام که هنوزم باورم نمی‌کنی و... چه
امتحان سختی! جانان، جانان، تو می‌تونی.... تو
می‌تونی نفس رو بین این دو نفر..."

نزدیک‌تر شده بودم، نگاهم باز از روی یکی
چرخید روی دیگری و سریع برگشت روی نفر
قبلی... نفس! نفس من این یکی بود... به خدا که
محال بود اشتباه کنم! با وجودی که نه آن چال
ریز که شنیده بودم مختص شهنام است، پای
چشمش بود و نه طرز ایستادنش، مثل همیشه
خبردار بود و شبیه به پدرش، اما با اطمینان
رفتم و مقابل شهرام ایستادم و چشم دوختم به

نگاهش! حالا از کنج چشم می‌دیدم که آن
چال ریز کم‌کم دارد خودی روی صورت شهنام
نشان می‌دهد، فکر کرده بود اشتباه گرفته‌ام
نفسم را؟! بیشتر لفتش ندادم، لبخند مودبانه‌ای
روی لب نشاندم، می‌دانستم قطعا تیدا با
هندی بازی‌هایش، خوب به زبان هندی آشنایش
کرده است، لااقل در همین حد ابتدایی! بنا بر این
کف دو دستم را چسباندم به هم و به عنوان
خوشامد به شهرام گفتم:

- نمسته* (درود) شهرام جی! به شهر خودتون
خوش اومدید!

و بعد چرخیدم رو به شهنام و چشم دواندم
توی نگاهش که انگار به آنی پر شده بود از خرده

شیشه‌های رنگ‌رنگی که در کاسه‌های پر آب،
رها شده بودند و گفتم:

- "نفس!" دلم برات تنگ شده بود
کافردل! خوش اومدی...

چنان کشیدم درآغوش که از زمین کنده شدم
و چند دور در هوا تابم داد و وقتی زمینم
گذاشت، سرش خم شد روی صورتم و
پیشانی‌اش را تکیه داد به پیشانی‌ام و زمزمه
کرد:

- شناختیم!... حتی با وجود این همه
شباهت... شناختیم...

- نفس... خودمم ترسیده بودم، اما... حالا
می‌دونم که... مگه می‌شه کسی نفسشو شناسه؟!
مگه...

لب‌هایم به هم دوخته شد، تنم گر گرفت و
تنور دلم شعله کشید به تمام جانم!... این مرد،
نفس من بود که بالاخره بی‌قرار برگشته بود تا
بدانم سر بلند از آزمون‌هایش بیرون آمده‌ام،
وگرنه برگشتنی در کارش نبود. یک‌دفعه سرش را
اندکی پس کشید و زیر هجوم لب‌های داغی که
دو چال ریز کنج لبم را بوسه باران کرده بود،
تمام چراغ‌های سالن با صدای تیک تیک تیک‌های
سریالی، یکی پس از دیگری روشن شدند و
شهنام در آغوش خودش، من را نرم چرخاند رو
به جمعیتی که انگار همگی به عمد و در سکوت
یک‌سوی سالن جمع شده بودند. تعدادی از زنان را
بین مدعوین می‌دیدم که مثل خودم، لباس‌های
رنگارنگ بختیاری تن داشتند و یک‌دفعه، جنب و

جوشی بینشان درگرفت. در چشم بر هم
زدنی، آن‌هایی که لباس محلی تن داشتند، مثل
دانه‌های تسبیح پشت به پشت هم ردیف شدند،
نفر اول، مامان طلا بود و نفر بعدی، تیام! هنوز
در حیرت حرکت عجیبشان بودم که صدای
موزیکی در فضا طنین انداخت و به چند ثانیه
نکشید که فهمیدم، موزیکی که پخش می‌شود،
ورژن جدیدی از میکس چند آهنگ اصیل و قدیمی
بختیاری است:

**"دا شیرین شیرین شیرین تش نها به جوئم /
دا دیه جون ندارم سی شیرین بخوئم"**

و نه تنها شهنام تنگ گوشم برای دم گرفته بود
که تمام مدعوین، زن و مردی که رگی از اقلیم
بختیاری و لر و چهارمحال در تن داشتند و در

مجلس حاضر بودند، همگی با نوای موزیک
یکصدا شده بودند:

"دای شیرین شیرین شیرین دا کرده هلاکم / دا
دلم دی خینه سیش دی برده اموئم"
"دای شیرین شیرین شیرین ونڈمه به زونی /
دای سی ناز عشقش وای آهای گل بخونی"

نوای موزیک بود و همنوایی هم‌تبارانی که این
ابیات را از بر بودند و من و شهنام در مرکز
حلقه‌ای رنگارنگ ایستاده بودیم که آرام آرام
دورمان بسته شده بود، دستمال‌های رنگی در هوا
می‌جنبید و روح من همراهشان بال می‌گرفت و
مو برتنم سیخ شده بود و بغضی ناشی از شوق،
به تارهای صوتی‌ام زخمه می‌کشید وقتی من هم
همراهشان دم گرفته بودم:

"وای بختیاری بختیاری هی گل، آهای گل /
وُی هفت و چارس گویلوم آهای گل"
"ز چارمحال تا مَس سلیمون هی گل، آهای گل
/ وُی قوم لر تاج سَرُم، آهای گل"

شهنام دست از سرم نمی کشید تا من هم بروم
میان آن حلقه‌ی پر جنب و جوش که دستمال بازی
می کردند... قدمی سمت آن‌ها برنداشته، تابم داد
سمت خودش و دست انداخت زیر بال می‌نایم و
لایه‌ی نازکی از آن را گرفت مقابل صورتم، طوری
که فقط چشمانم بیرون مانده بود و باز همراه
دیگران، چشم به چشمم، انگار که فقط و فقط
من را می‌بیند و نه هیچ چیز و هیچ‌کسی جز من
را، برایم خواند:

"دی چلچله باد شمال زیر بال می‌نات / اخوم
بلند جار بزئم دلم جا بگیره"

"دی چلچله باد شمال زیر بال می‌نات / دلم یه
چند وقتیّه تی یه دودر اسیره..."

رقص تمام شده بود، موزیک از سر و صدا
افتاده بود، مهمانان داشتند با یکدیگر خوش و
بش می‌کردند، ولی هنوز دست شهنام می‌نا را رها
نکرده بود و چشمانش چشمانم را که یک‌دفعه
انگار به خود آمده باشد، دست از می‌نایم کشید،
نگاهش را همراه خودم برگرداند رو به جمعیت و
تنگ گوشم گفت:

- چشم بگردون، بین جز مامان و تیام آشنای
قدیمی دیگه‌ای بین زنایی که لباس محلی تنشونه،
به چشمت می‌خوره؟!

هیچ کلمه حرف شهنام یا کوچکترین حرکتش
بی‌پشتوانه‌ای از "نکته" نبود، با اشتیاق و پیگیر
چشم گرداندم بین جمعیت و یک‌باره، مسیری را
که نگاهم رد شده بود، با دور تندی برگشت و
حریصانه چسبید به چهره‌ی دختری که وصله‌ی
جان جانان بود، زبانم روی اسمش افتاد به لکنت
و روی تکرار تا باور کنم تصویری را که داشت به
ذهنم مخابره می‌شد:

- تیه دا! تیه دا... تیه دااا... تیداجی...
تیداجی... خواهرم... خواهرمممم....

از چنگ شهنام گریختم و سر از پا نشناخته،
خودم را انداختم میان جمعیت، تیدا هم داشت از
میان مهمانانی که بینمان فاصله انداخته بودند،
راهی می‌شکافت تا زودتر برسد به من و همزمان

صدایش را می شنیدم:

- جانی... جانان... خواهرم... همشیره...
رفیقم... عزیزم، درد من جونم، دام و ددیم!
و دیگر چنان در آغوش هم فرو رفتیم که
انگار هیچ چیز و هیچ کسی قدرتش را ندارد از
هم جدایمان کند!

- ممنوم داداش! این مدت کم زحمت نداده
بودم، ولی خب، فکر کنم با روحیه‌ی صلح طلب
تو، تحمل تیدا این همه ماه و تازه آخرشم همسفر
شدنتون تا مونیخ، دیگه سخت‌ترین بخش ماجرا
بوده برات!

شهرام شانه‌ای بالا داد و گفت:

- زحمتی نبود، روی کول من که سوار نبود...
فقط ردیف کردن ویزای شینگن و ساپورت مالی
بود که اونام بیشترشو بابا و مامان... که... که...
که...

- شهرام، چرا سوزنت روی یه حرف گیر
کرده؟!... که چی؟!

- که مطمئن نیستم کار درستی کرده باشی با
این برنامه ریزیت! کی دیگه می تونه این دوتا رو
از هم جدا کنه؟!

- چرا باید جدا بشن؟!... خب تیدا هم بمونه
پیشمون، مونیخ و...

- زبون آدمیزاد که سرش نمی شه! می گه باید
برگردم هند، حوصله تطبیق واحد با دانشگاهای
اینجا و خواندن زبون آلمانی و اینا رو ندارم...

نه واقعا، کی می‌تونه این دوتا رو از هم جدا
کنه؟!

- شهرام، نگران نباش، بار اولشون که نیست!
تا روز آخرت هم که قرار نیست از هم جدا بمونن،
تیدا هم نهایتش یه زیمستر عقب افتاده که شیش
ماه، نه، تو بگو یکسال دیگه درسش تموم می‌شه
و باز می‌تونه گاهی بیاد پیش جانان و همو
بینن...

- یه چیزی می‌گی برای خودت، سخته این
جدایی، باید بهشون حق بدی شهنام! عاده،
علاقه‌ست، بالاخره یه چیزی هست که راحت
عوض نمی‌شه!

شهنام سری کج کرد روی شانه و تأیید کرد:
- آا، از اون لحاظ...

درک متقابل و این جور چیزا... این مدت
کارکشته شدی فکر کنم!

و انگشت کوچکش را کمی روی شقیقه‌اش
چرخاند و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- کنار او مدن با تیدا خیلی سخت بوده برات؟!

- نه اتفاقا! آگه کمتر حرف بزنه، دِ دِ دِ دِ، دور

برنداره، دختر خوبیه...

- تو تا کی مونیخ هستی؟!

- چه طور؟!

- گفتم شاید بدت نیاد آگه بشه باقی

مأموریتم توی آرژانتین رو قانونی و از طریق

خود شرکت تفویض مسئولیت کنم بهت و...

شهرام یک‌دفعه از کوره دررفت:

- شهنام تو واقعا کی می‌خوای روتو کم
کنی؟!... می‌دونی این مدت چیا سرم اومده و تا
قبل از این که عطاءالله کلهر بتونه فرید رو بندازه
گوشه زندون، من و تیدا سر نقش بازی کردن
برای دور کردن فکر فرید از شماها، چیا
کشیدیم؟!

شهنام متعجب از واکنش تند و تیز برادر
همیشه خونسردش، سریع دست را جا رفت:
- خب حالا خودتو ناراحت نکن! من که لااقل
هفته‌ای سه چهار بار تماس گرفتم برای تشکر و
هر بار گفتم کی باشه برات جبران کنم! حالام حق
داری چند ماهی مونیخ استراحت کنی و ...
- استراحت که نه! پول خوب بدن، چرا بشینم
توی مونیخ؟!

یه پروژه برداشتم که آخر همین ماه باید
راهی بشم!

- شوخی نکن! همین الان با پیشنهادم مخالفت
کردی...

- اون فرق می‌کنه، راستش دیگه پروژه نیمه و
نصفه حوصله‌م نمی‌کشه فعلا!

- یعنی باز پروژه‌ی سنگین و طولانی مدت؟...
کجا هست حالا؟!

عاطفه منجزی

- جای دوری نیست... هند!

- الان که فکر می‌کنم... سوالی برام پیش
اومده که...

- چه سوالی؟!

شهنام با دستی بر سینه و دستی عمود بر آن و
چانه‌ای که در مشت می‌فشرد، سکوت کرد و

نگاهش چرخید تا جانان را پیدا کرد. مکث طولانی نگاهش روی جانان و تیدا که حسابی سرگرم گفتگویی هیجانی بودند، شهرام را وادار کرد که تکرار کند:

- حواست با من نیست؟... پرسیدم چه سوالی برات پیش اومده؟!

- این سوال که... واقعاً چه طور می‌خوایم اینا رو از هم جدا کنیم؟!... الان دارم می‌فهمم...
سخته جدا کردنشون!

- خیلی... خیلی سخته برای هردو!

شهنام گفته بود آماده‌ی جبران است و فکر می‌کرد شاید بتواند بنا به روابط خیلی نزدیک جانان و تیدا حرفش را عملی کند که گفت:

- من توی پیشرفت هر کاری به روابط خیلی
امیدوارم! امشب حتما تیدا و جانان با هم حرفای
خودمونیشونو میزنن و شاید بشه فهمید جدا
شدن این دوتا...

شهرام شاکی پرید وسط حرفش:

- نه شهنام، چه حرفیه؟!... از اول با تیدا طی
کردم، اقامتش باید خونه‌ی بابا اینا باشه، اروپا
که می‌آی باید ضوابطو رعایت کنی که در دسر
برات نشه!...

- ضوابطش چیه اون وقت؟!

- محل اقامتش باید همونجایی باشه که
دعوتنامه براش دادن! دعوت نامه‌ی تیدا رو بابا
داده، پس باید خونه‌ی کپتن موسوی اقامت کنه!

یه وقت یه مشکلی از لحاظ قانونی پیش
نیاد، چه کاریه دردسر بخریم برای خودمون؟!
- شهرام، گرفتی منو؟... این قانون جدیده؟!
همچین ضوابطی نداشتیم توی...
- جدیده، همین دیروز پریروز وضع شده...
- پس چرا من نشنیدم؟!
- گیر دادی برادر من، وضع شده دیگه، حتماً
هنوز ابلاغ نشده!... شهرام، اون جا رو داشته
باش... پسرت نیست داره اون وسط خودشو
می‌کشه که با دختر کوچولوی همکارمون حرف
بزنه؟!
- عه، آرمینه! احتمالاً این مدت آلمانش خوب

شده، فتروجترو خیلی زرنگ و بلاست! ولی هنوزم
فکر می‌کنم باید امشب من و جانان، تیدا رو

دعوت کنیم خونه‌ی خودمون و... شهرام؟...
کوشی؟... عه، کجا یهو یی غیبتش زد؟!... آاا... جدا
کردن این دوتا خیلی سخته... رفته سراغ مامان،
برای ضوابطش راه حل پیدا کنه، دقیقا از طریق
رابطه‌ی مادر پسری... آخرشم در این مورد به
توافق نمی‌رسیم من و شهرام!

جانان نیم غلتی زد و دستی روی تشک چرخاند و
با حس کردن جای خالی شهنام، پلک‌هایش
یک‌دفعه باز شد و از جا پرید. نگاهش روی ساعت
دیواری چرخید، چه طور به این سرعت خوابش
برده بود؟!... شهنام رفته بود اتاق آرمین تا به
عادت قدیم برایش قصه بگوید و او در همین
فاصله‌ی کوتاه خوابش برده بود؟!...

سریع لحاف را پس زد و روبدوشامبر مخمل
سرمه‌ای‌اش را تن کرد و ابتدا سری به اتاق آرمین
زد، توی تختش با عروسک بزرگ پشمالویی که
شهنام برایش سوغات آورده بود، هفت کله خواب
بود! پس شهنام؟... از روی نرده‌ها سرکی به
طبقه‌ی پایین کشید و صدای ملایم موزیک شهنام
به گوشش نشست، چرا به جای برگشتن به اتاق
خواب، رفته بود سالن پذیرایی؟! پابره‌نه و سر
پنجه، پله‌ها را پایین آمد و بی‌صدا خودش را
رساند به اتاق نشیمن و بعد جلوتر رفت، صدای
نت‌های پراکنده‌ی نواختن گیتار، همچنان از سالن
پذیرایی به گوشش می‌رسید. بالاخره سرک کشید
به سالن و دید شهنام پشتش را تکیه داده به
دسته‌ی عریض کاناپه و پاهایش را دراز کرده

روی کفی طویل آن و بی‌هدف روی سیم‌ها
پیک می‌کشد!

بالاخره قد صاف کرد و قدم به سالن گذاشت
که شهنام با احساس حضورش، سریع پاهایش را
از روی کاناپه زمین گذاشت و پرسید:

- اومدی؟!... (خم شد، گیتارش را گذاشت
توی کاورش و باز صاف نشست و گفت) فکر
کردم خوابت برده که نیومدی!
- قرار بود پیام؟!...

- قرار نبود بیای؟!... تو همیشه سر بزنگاه
خودتو می‌رسوندی بهم... هر وقت به بودنت نیاز
داشتم... بی‌حرف و دعوت!

جانان دستپاچه موهایش را زد پشت گوشش

و سردرگم با حرکت دست به پشت سرش
اشاره کرد:

- فکر کردم توی تخت منتظر...

شهنام با حرکت سرش به چیدمان میز مقابل
کاناپه اشاره کرد:

- توی تخت که نمی شد بزم چید و حرف زد...
موزیک و نوشیدنی و من و تو... و یه سری
حرفای نگفته!

- پس اگه بیدار نمی شدم، از دستم رفته بود!
- شاید! البته یه چیز دیگه امشب از دستت
دررفت، خلوت با تیدا!... می خواستم تیدا رو
امشب بیارم خونه که حال دلت حسابی کوک
بشه، اما خودت شاهد بودی، بحثشون با مامان
درباره هیپوکامپ، خیلی جدی بود، گفتم باشه

برای فردا شب، شاید بتوانیم دعوتش کنیم
خونه! بشین... بیا پیش خودم، همینجا بشین
کنارم!

جانان کنار او نشست و در حالی که فکرش
درگیر تیدا شده بود، اخم نازکی به صورتش
نشست و گفت:

- آره، تیدا داشت از هیپوکامپ خودش داد
سخن می‌داد که ضدضربه‌ست، مامانتم می‌گفت
یه وقتایی ضربه‌ها تأثیرشو دیرتر نشون می‌ده!...
توی مهمونی بحث و گفتگوی علمی دوتا خانم
دکتر... عجیب نبود؟!

- فکر کنم شهراممونم از این بحث استقبال
کنه...

یعنی احتمالا خودش مامانمو تشویق کرده
که یه مقاله‌ی علمی در این باره مطرح کنه، شاید
به یه نتایجی برسن!

جانان متعجب پرسید:

- مقاله‌ی علمی تحقیقی؟... اوففف این که
خوراک تیداست! دیگه محاله از خونه مامانت اینا
دل بکنه، اصلا ریسرچش روی مبحث همین
هیپوکامپ ضربه دیده و ندیده بود! منم هر چی
یاد گرفتم از تیدا بود...

و دیگه اعتراف نکرد آن اوایل چه قدر از دست
هیپوکامپ خودش، شاکی بوده است! شهنام
بازوی او را کشید و گفت:

- بحث علمی رو بذاریم برای خانم دکترا و
مشتاقای پیشرفت علم پزشکی، بیا ما به شب

خودمون برسیم!

و دو پلکش را بر هم زد، چشمک‌های همیشگی
و سری تکان داد یعنی "نظرت چیه؟! و جانان
مشتاق دو چشمی در جوابش پلک زد و عشوهای
برایش آمد و با لحن اغواگرانه‌ای گفت:

- ایشویش شه ناام جی!

یکی از آن لبخندهای نادر روی صورت شهنام
شکفت و جانان را ترغیب کرد:

- پس صبر کن جایزه‌تو بدم که همیشه
همین‌طور برام دلبری کنی... سوغاتی آرمین رو
بهش دادم، اما یه امانتی کوچولو هم امشب برای
تو دارم، سوغاتی‌هاست بمونه برای فردا... یه هدیه
برات دارم که امانت مونده بود پیش من!
- هدیه؟!...

من بدون هدیه هم برات دلبری می‌کنم، تازه،
امشب به قدر کافی بهم هدیه دادی و دیگه...

- این فرق داره جانان... چند ماه پیش، قبل از
مأموریتم باید بهت می‌دادمش!

و دست در جیب برد و گردنبند عتیقه‌ی
مادرش را درآورد و جلوی چشم جانان گرفت و
گفت:

- خیلی سال پیش، برای یه همچین امشب
ساخته شده... که بیفته توی گردن صاحبش!

- صاحبش منم؟!... ولی این گردنبند، میراث
خانوادگیه و...

شهنام زنجیر بلند گردنبند را از سر او رد کرد و
گفت:

- تا وقتی که تو مال منی، این زنجیرم مال توئه...

جانان چشم دوخت به چشمان شهنام و یادآوری اش کرد:

- من خیلی وقته مال تو هستم... از وقتی که دیگه چشمت از بالای سرم پرواز نکرد...

شهنام سری کج کرد رو به شانه و تأیید کرد:
- درسته، از وقتی تونستم نگاهمو از تو نذرمد،
از وقتی که نه تنها چشم نذریدم، بلکه خیره
شدم بهت، از وقتی که این قدر عمیق نگاهت کردم
که حس کردم می شه شکار "تیه کال برنو" شد، از
همون موقع، حسم بهت رنگ گرفت، سقف آسمون
دوباره آبی شد و سیاهی شبام، پر از شکوفه های
طلایی...

جذبت شدم، روحیه‌م به کلی عوض شد... با
بودنت پر نشاط می‌شدم، پر انرژی، زندگیم
دوباره هدفمند شد... اما... من به فرصت و زمان
نیاز داشتم تا باورت کنم... بودنت رو، موندنت رو
وفاداریتو... عاشقیتو!

- باورم کردی؟!... تمام سعی‌مو کردم بتونی
باورم کنی، ولی این قدر دور شده بودی که...
- برای عذرخواهی از طولانی شدن دوره
آزمونت، پذیرایی کنم ازت؟!... یه اسب‌سواری
ویژه، مهمون من!

چشم از جانان دزدید به بهانه‌ی پذیرایی از او
در بزم دونفره‌ی خصوصی‌اش! کابالتیوی باریک
را بین انگشتانش تاب داد و زیرلبی زمزمه کرد:
- اسبای کوچولوی معجزه‌گر...

انگار دیگه برام معجزه‌ای ندارن، مگر وقتی
که تو کنارم باشی!

و یکی از اسب‌های کوچک را مقابل دست
جانان گذاشت و انگار که دارند جاننش را از
زبانش بیرون می‌کشند، به سختی اقرار کرد:

- جانان، یه نکته‌ای رو حفته که بدونی...
درباره‌ی استایل مورد علاقه‌م!

جانان از شنیدن نکته‌های شهنام به شدت
می‌ترسید، دستپاچه اسب کوچولو را به چنگ
گرفت و با حرکت عجولانه و یکباره‌اش، نگاه
شهنام را به خود کشید، زیر نگاه موشکاف او،
بی‌معطلی رفت سراغ اسب کوچولوی بعدی و در
همان بین، هلهلکی سر نخ ادامه‌ی این موضوع رو
در اختیار خود گرفت:

- مهمه الان این حرفا؟... این وقت شب، نکته
به چه کارمون می‌آد آخه؟!... امشب یا امروز
آشنا نشدیم که بخوایم با ظاهر فیزیکی هم
جذب...

- سفید، حتی برای اسب، انتخابم سفیده، چه
برسه به جنس لطیف!... استایل مورد علاقه‌م،
بلوند، سفید، بلوری... رنگ شله‌ماست، یکی از
فانتزی‌های ذهن و رویاهام بوده... و رنگ مو...

چرخید رو به جانان، اسب کوچک وامانده لای
انگشتان او را از دستش بیرون کشید و گذاشتش
روی میز. تنش را کمی تاب داد تا رو در روی
جانان بنشیند و انگار که بخواهد پیک بر سیم‌های
گیتار بکشد، سرانگشتانش بین تار موهای جانان
کشیده شد و با نگاهی شیفته، محو حرکت

دستش که پرده‌ای تارتار و زرین را پیش
چشمش ساخته بود، دوباره تکرار کرد:

- و رنگ مو... رنگ طلا... رنگ زر... رنگ موهای
تو... جز این هیچ وقت نبوده!

- ولی مامانت، یعنی همه... حتی خودت
بارها...

شهنام با پر دست، به نرمی دسته مویی را که
ریخته بود کنار صورت جانان، از صورتش پس
راند و گفت:

- برای خوشگذرونی و روابط دم دستی،
آره!... اگه زنی استایل مامانم و تیام رو داشت،
یا رنگ پوست و موی اونا رو به خاطر می‌کشید،
با دیدنش اغوا نمی‌شدم...

برام خط قرمز بود که با چنین زنی دست از
پا خطا کنم، بنا بر این نمی‌تونستم باهات باشم و
نگاه و رفتارم باهات، نجیبانه نباشه!

اشک شوقی در نگاه جانان گوله کرد و فشنگی
پخش شد در کاسه‌ی چشمانش و با صدای
شکسته‌ای ناشی از بغض شوق در گلویش،
ناخواسته برای شهنام اغواگری کرد:
- شکریا شهنام جی... شکریا!

و بلافاصله کف دستش، خوابید روی دست
شهنام تا دست او را کنار صورتش حبس کند برای
خود و با پلک‌های بسته، نفسش را با آسودگی
خیال از سینه رها کرد و گفت:

- ممنونم بهم گفتی تا همه‌ی عمر فکر نکنم که
هیچ وقت نمی‌تونم استایل مورد علاقه‌ت...

- و گوشت جانان...

با اشاره‌ی شهنام به گوشتی، پلک‌های جانان
مثل فنر بالا پرید و کنجکاو خیره شد در صورت
شهنام!

- عاشق گوشت شدم، چون... جای من
همیشه حرف دلمو بهت می‌زد... گوشتی خوش
دستیه که همه جا باهامه، حتی این سه ماه... تو
نبودی، اما گوشت باهام بود و... حتی در
نبودنتم، وفادارانه بهم خدمت کرده!

- برای همین از خودم گرونتره؟!

- تو قیمت نداری... برای خریدنت فقط
می‌تونم از قلبم مایه بذارم و اعتمادم و احترامی
که تا همیشه برات قائلم... زیران...

همون زعفرانی که عربا شناختنش، به
خواصش پی بردن و فقط نتونستن تلفظش کنن
و من فارسی زیون، پیش اونا کم آوردم...
اولش، حتی نتونستم زیران رو بشناسم، چه
برسه خواصشو بدونم... اما اینم قبول کن که
همه‌شم تقصیر من نبود... گویا زیران تهش یه
کمی طعم تلخ داره، به تلخی رفتار خانم رئیس
دوارنیرو!

با یادآوری آن روزها، لبخند جذابی نشست
روی صورتش و زیر لبی زمزمه کرد:
- انگار همین دیروز بود... که خانم رئیس
سرسنگین و جدی دوارنیرو یهویی اون روی
جذابشو به نمایش گذاشت تا به افتخار

سوارکاری و زرافشانی موهاش، شرره کل بزنی
و...

شستش را نرم کشید روی فرو رفتگی ریز کنج
لب جانان و بی آن که چشم از لب او بردارد، ادامه
داد:

- نرخ زعفران خیلی گرونه، قد همین فرو
رفتگی کنج لب بیشتر در توان جیم نیست!
یعنی بخوام هموزنت هزینه کنم، تا آخر عمرم باید
بمونم سر پروژه‌های سنگین و صورتم بشه رنگ
زغال اخته... که پیش رنگ تو، یه کمی تضاد و
تناقضمون به چشم...

لب‌های جانان مرتعش بود وقتی حرف او را
برید:

- شهنام جی، امشب منو سوار بالن آرزوها
فرستادی توی هوا... پس چشمتو ببند و فقط از
ته دلت، آرزو کن هر چی رو که توی رویاهاته...
شک نکن بهش می‌رسی!

لب‌های شهنام پای گردن و روی لاله‌ی گوش
جانان کشیده شد و صدای کوبه‌ای ساز قلب او را
کوک کرد تا صدای لطیف صاحب این تن نبض
برداشته از عواطف و احساسات، موج و مرتعش
به گوش و جان شهنام بنشیند:

- تا آخر عمرم، هیچ‌وقت برام عادی نمی‌شی!
هیچ‌وقت!... با هر بار لمس کردن، با حس هر
نبضت، با هر نفست، دلمو زیر و رو می‌کنی...
نفس!

شهنام تنگ‌تر کشیدش در آغوش و گفت:

- گوشى خوش دستت يه كمى از حرفاى
نگفته مو برات بگه؟!... حرفايى كه لايقته بشنوى
و زبونم نمى چرخه كه چشم تو چشم بهت بگم...
شايد فقط از زبون گوشيت...

جانان درجا چرخيد، پشت به شهنام فرو رفت
در حجم آغوش او و گفت:

- بذار بشنويم! هر جورى كه حرفات به گوشم
برسه، حتى اگه چشم به چشم نباشيم... منو لبريز
عشق مى كنه شهنام جى...

"جان اى جانم دردم و درمانم، مجنون توام
ليلى افسانه اى ام باش/ جان اى جانم دنبال تو
حيرانم، ديوانه ام و عاشق ديوانگى ام باش/
بموني برام نمى شه از فكرت درام، محاله يه روز
با تو تموم شه ماجرام، قلبم واسه تو مى كوبه

حال دلم با تو خوبه/ می‌خوام باشی کنارم
وقتی بارون می‌آد و غروبه..."

جانان سرش را داد عقب تا پس سرش خوابید
روی شانه‌ی شهنام، صورتش را چرخاند تا بوی تن
او را از بناگوشش بهتر به مشام بکشد و روی
پوست آفتاب سوخته‌ی شهنام لب زد و حرف
دلش را درگوشی برای او گفت:
- فقط دلتنگ بزمای دونفره‌مون بودم!...
وگرنه...

سرش را صاف کرد و همان‌طور پشت به او،
دست شهنام را بین دو دستش گرفت، سرگرم
بازی با همان حلقه‌ی ساده‌ی انگشت نشان او
ادامه داد:
- وگرنه...

تموم این سه ماه که فکر می‌کردی با من
نیستی، با من بودی، توی قلبم، توی مغزم، توی
نگاهم! پشت ویتترین مغازه‌ها سرک می‌کشیدم،
ماگ قهوه‌مو دست می‌گرفتم و اول صبحا،
مشتاق سر می‌کشیدم توی خیابون، روی زمین
اسکیت، چرخ دابل می‌زدم و همه جا، هر جا که
نگاه می‌کردم، تصویر تو بود و صدای تو و
راهنمایی‌های تو... موقع خرید، انگشت
می‌کشیدی و بهم نشون می‌دادی چی باید بخرم!
وقتی از بالکن سرک می‌کشیدم به خیابون، برام
دست تگون می‌دادی و می‌گفتی بجنب جانان،
روزت شروع شده!... وقتی پخش زمین اسکیت
می‌شدم، زیر گوشم می‌گفتی، تو یه شیرزن
بختیاری شجاع و بی‌باکی، بعدش دستاتو از

پشت سوار هم می‌کردی و سرعتی و با
مهارت جلوم با اسکیت سر می‌خوردی تا منم
دنبالت پیام... کلاسای زبانم، هر خطی که برات
تکست دادم، انگار انگشتات جای من گوشیمو
لمس می‌کرد... با همون تسلطی که تو به این زبان
داری... هر کاری کردم این مدت، تو حمایت
کردی، چون بودنت رو حس می‌کردم! به خصوص
وقتی آرمین رو بردم اسکی... اون روز، انگار
تموم چند ماهی که سراقاسید بودیم، جلوی
چشمم زنده شد و از جلوی نگاهم با سرعت نور
گذشت!

حس کرد چانه‌ی شهنام روی شانه‌اش نشست،
که سرش را کمی کج کرد روی سر او و گفت:

- همون روز، سرمای کوهستان و لباسای گرمی که پوشیده بودیم، منو یاد شبی انداخت که زیر رادیکال بودیم... ولی ما نجات پیدا کردیم و بعدش دیگه فقط سوروایو نبود، زندگی کردیم، نه مثل یه عدد منفی... تعریف شدیم برای هم و مثبت بود زندگیمون، اگر چه ساده و بدون امکانات... کمک‌هایی که به اهالی سرآقا سید می‌کردی، کارای تعمیرات وسایلشون و حتی ساختن چیزایی که بهش احتیاج داشتن و هیچ‌کدوم فکرشم نمی‌کردن کسی بتونه براشون این وسایلو با دستای هنرمندش بسازه... و به جاش هدیه‌هاشونو قبول می‌کردی، تخم‌مرغ محلی و کشک و نمک و روغن لری...

و من با چشم خودم دیدم، تو حق داشتی،
فرید هیشکی نبود! امیدم کسی نبود!... عاطفه‌ی
خبیثم کارهای نبود!... حتی تورج، دیگه در نظرم
کسی نبود که سیاه سیاه باشه، خنثی شد برام و
کلهر پیر... به اصرار تو، ماه‌مامانی راهی شد تا
اون پیرمرد بتونه نوه‌شو ببینه و بدونه که اصلا
نوه‌ای داره! ریز ریز کارات و نکته‌سنجیات، باعث
شد که بفهمم، به قدر برنوم، اصیلی که این قدر
چشممو گرفتی! اصیل و با شرف و با وجدان!... و
از همه مهم‌تر، من وسط کوه‌های آلپ، وقتی
آرمین و تیام توی برف می‌دویدن و گوله‌های
برفی به هم پرت می‌کردن و از ته دل
می‌خندیدن، فهمیدم که چه قدر از سال‌های
زندگیمو سوخت کردم برای هیچ و پوچ!

هیچ‌کدوم از اونایی که فکر می‌کردم، دشمن
واقعیم نبودن... دشمنم، خود خودم بود! ترسام
بود! نقطه ضعفام! ترس از لو رفتن رازم، شده
بود برام یه دسته دشمن بی‌رحم که از هر طرف
دورهم کرده بودن! تو... فرشته‌ی نجاتم شدی تا
دشمن واقعیمو بشناسم و تمام نقطه ضعفام
هیبتش بشکنه و ترسامو بریزم دور! الان فقط یه
ترس بزرگ و همیشگی دارم...

دستش را روی گونه‌ی شهنام گذاشت که
همچنان چانه‌ش را روی شانه‌ی او چسبانده بود و
همه‌ی جانش گوش بود که ادامه داد:

- شهنام، این روزا فقط هراس از یه چیز
می‌تونه منو تا حد مرگ بترسونه و باعث بشه
برای هفته‌ها تب کنم...

این که مبادا حتی یه بار، فقط یه بار...
رفتاری از من سر بزنه که یاد و خاطره‌ی زن
دیگه‌ای رو به ذهن مرد اصیل و با جنم و با
وجودی مثل تو بکشونه... زنی که روزاتو سیاه
کرد و زندگیتو به لجن کشید! از من دوری نکن
شه‌نام، من جانانم... من با اون زن، هیچ نسبتی
ندارم، هیچ وجه مشترکی با اون زن ندارم... من
جانانم... جانان!

شهنام آب دهانش را بلعید، چانه‌اش را از تن
او جدا کرد و با پشت دستش نرم به گونه‌ی او
کشید و زمزمه‌وار گفت:

- رفتم و دور شدم که... جمله جان شوم، تا
لایق جانان شوم! اما اینو بدون که...

کم طاقتم جانان، طاقتم با کافر دلی تو که
تماسای تصویریتو به روم قطع کردی، تموم شد!
نگاه به هیکل گندهم نکن، دلم از آرمینم
گنجیشکی تره! فکر کردی برای من راحت بوده این
دوری؟! هر روزش برام یک ماه گذشته... تیام به
فریاد دلم می‌رسید... با عکسا و فیلمای شماها...
دلخوش به دیدنتون توی گوشیم بودم و...

جانان با تمام اندام چرخید سمت او، دستش
پیچید دور گردن قطور شهنام، سرش را چسباند
به سینه‌ی پهن تنها مردی که عاشقش بود و با
لحن پر خواهشی گفت:

- آزمونای سخت دیگه از من نگیر... توی
غربت، تنهام نذار که حتی وطن بدون تو، غربته
برام نفس...

و تو لایق جانان هستی، بودی، خواهی بود،
اما... چون سوی جانان می‌روی، مستانه شو،
مستانه شو!

شهنام یک‌دفعه هر دو بازویش را کار گرفت،
او را بلند کرد از روی کاناپه و گفت:

- مستانه شدم! بقیه رسم و رسوما رو که اجرا
نکردیم و همین‌طوری بی هیچ برنامه‌ی
شورانگیزی با تو دوماه شدم، امشب لااقل به
رسم اروپایی‌ها روی دستای داماد، عروسمو تا
اتاق حمل کنم... افتخار می‌دی جانانم؟!

- به به شرط که... (دستش را دور گردن او
محکم کرد تا راحت‌تر حملش کند، نگاهش غلتید
روی دو گوی درخشان تیل‌های و زمزمه کرد) دیگه
غم تو چشمت نبینم... نفس!

- جووون تیه کال برنو... شکارم که کرده
بودی، اما این طرز نگاه، الان دیگه... خونمم برات
حلال کرده!

کمی بعد، شهنام نرم نرم پله ها را بالا رفت و
حتی معلوم نبود چه طور جلوی پایش را می بیند،
وقتی که کار اصلی اش جز حمل جانان، رسیدگی
مستانه به دلتنگی هایشان بود...

تا رسید به تخت، جانان را محتاط گذاشت
روی تشک و خودش هم نرم خزید کنار او و تنگ
گوشش گفت:

- شیرین تر از عسلی، نشاط آورتر از زیران و
قول می دم آخرین بار بوده که گذاشتم هردومون
این طور دلتنگ بشیم!

اصلا دیگه تموم ماموریتام باید همراه بیای و
دور دنیا رو با هم بچرخیم، پروژه به پروژه...
سر جانان برگشت تا بابت حرف‌های دلچسب
شهنام، به روش خودش قدردانی کند که صدای
خواب‌آلود آرمین از در اتاق بلند شد و هر دو
نفرشان با هم روی تخت نیم‌خیز شدند:
- کافردلا... منو تنها گذاشتید که تنهایی غُشه
بخورم؟! 

جانان زیرلبی تنگ گوش شهنام پرسید:
- یعنی بازم کابوس دیده؟!
- فکر کنم، وگرنه قبل از خواب که فقط توی
حال و هوای جشن امشب بود و دستمال‌بازی و

...

آرمین با دو دست افتاده بود به جان
چشمانش و با مشت‌های کوچکش آهسته
می‌مالیدشان و همان‌طور غن‌غن می‌کرد:

- امشب می‌خواشتم با میشل دوما د بشم،
دشتمال بازی برقشیم، لباس محلی که نیوشیده
بود، هر چی هم من بهش گفتم ایش‌ویش...
هیچی نفهمید... نداشت دوما د بشم... برقشم با
اون تشمال خارجی که می‌گفت آهای گل...

شهنام از جا بلند شد و سر پنجه نشست کنار
آرمین و حین نوازش او، همدلانه گفت:

- فترو جترو... تو باید آلمانی و انگلیسی یاد
بگیری، با ایش‌ویش گفتن شاید فقط
"سراقاسید" یا پیش من و جاناما کارت پیش
بره...

یه جوری که کسی شرمندۀ نشه، مردونگی
بود این کارت، وندور زیمنس، یه پیا فرنگی و این
بزرگمنشی و دل دریایی؟! من باهات بزرگمنشی
رو توی اون چندماه، تمرین کردم نفس! بعدش...
یاد وقتی افتادم که شبونه از بی‌سی‌زینب و عمو
فتلا خدافظی کردیم تا صبحش، بی‌خبر از اهالی،
یواشکی راهی تهران بشیم! تو اون روز، سر
راهمون، فقط با تیگدار خدافظی کردی، مثل یه
راز بهش گفتی که داریم می‌ریم، گفتی، اولین نفر
با تو آشنا شدم، با تو هم خدافظی می‌کنم! و
همون موقع بیشتر لباساتو بخشیدی و تیپ دادی
به تیگدار، شادش کردی و جاش خدا تیگ
(پیشانی) نوشت من و آرمین رو عوض کرد!

آرمین معصومانه دستش را دور گردن او
حلقه کرد و چسبید به او که شهنام محکم‌تر
بغلش گرفت و گفت:

- آفرین، بیا بغل بابانا (و سر پا ایستاد) امشب
مهمون خودمون وسط من و جاناما...

با پیشنهاد شهنام، خواب از سر آرمین به کلی
پرید و با یادآوری خاطره‌ی بدی که در ذهنش
مانده بود، افتاد به التماس: **الف منجری**

- نه تو رو قرآآن، می‌خواین باز دوتایی منو
قفل کنین؟!

- یه فکرم بهتر دارم جفله، امشب تو و جاناما
منو از دو طرف قفل کنید، چون جفتونو،
خیلی...

اون روز توی کوهستان، تو نبودى، اما من و
آرمين بوديم كه به لطف تو، از پشت شيشه‌ي تله
كابين، در آرامش خيال، به طبيعت بكر كوه‌هاى
آلپ نگاه مى‌كرديم و همه‌ي اين رفاه و راحتى
خيال رو از تو داشتيم! حتى ياد روزى افتادم كه
با باز شدن جاده و قبل از "مال كنون" و سر
رسيدن ايل و مسافراى نوروزى و توريستا به
موگويى، براى رسيدن به تهران انداخته بوديم
توى جاده، با اين كه ديگه تلفنامون خط مى‌داد و
يه خبرايى داشتيم، من دوباره دچار اضطراب
بودم و تو مدام مى‌گفتى، همه چى حل مى‌شه،
شهرام و تيدا سرشونو گرم كردن و خبر از وجود
كسى به نام شهنام موسوى ندارن و تازه... فريد
مگه كيه؟!...

سرش را برد بیخ گردن آرمین و تنگ گوشش
گفت "جفتونو خیلی ایشویش...!" و کمی بعد
یکی از این طرف زیر گوشش لب می‌جنباند:
- نفس!... تو بهترین بابانای دنیایی!

و دیگری از آنسو:

- آخ جون، هنوزم مخلصمی بابانا، منم تو رو
خیلی ایشویش...

و شهنام غرق در لذت شنیدن همان کلمه‌ی
جادویی، "نفس!" در ذهنش نقشه می‌کشید برای
ساختن خانه‌ای ییلاقی، در چمنزاری سرسبز، کنار
برکه‌ای مملو از برگ‌های درشت و روینده بر سطح
آب که غازها و مرغابی‌ها سر در آب برکه فرو
ببرند و دسته‌دسته اردک در حاشیه‌ی چمنزار برکه
بپلکند و آرمین با آنها بازی کند!

در رویایش، خانه‌اش را پر جمعیت‌تر
می‌خواست، فرزندانی، به شیرینی فتروجترو...
سه، چهار، پنج تا و شاید حتی بیشتر!
نم نم پلک‌هایش سنگین شد و در رویایی
باورپذیر دخترک سفیدرویش را دید، با موهای
بور و چهره‌ای شیرین و خواستنی! دخترکش
لباسی صورتی به تن داشت و تاجی کودکانه روی
سر، انگار جشن تولد پرنسس کوچکش بود و او
مثل پدرش به موقع با تمام موتورهای روشن به
سمت خانه برگشته بود تا پیش دخترکش بدقول
نشود! ستین مثل جانان و آرمین، عاشق
اسب‌سواری بود و مثل خودش، عاشق اسب
سفید!

حالا هم در مرتع سرسبز ویلای تابستانه‌اشان،
سر اسب سفیدی را در آغوش کشیده بود و
عاشقانه نوازشش می‌کرد و آنسو تر، آرمین با
اندامی تازه بالغ، روی اسب کهری به تاخت
می‌رفت تا از مانع بلندی بپرد و فریاد می‌کشید:
- ستین، باید سواری رو از برادر بزرگترت یاد
بگیری! منو نگاه...

و یک‌باره صحنه پیش نگاهش عوض شد، انگار
که چند سالی در رویایش ورق خورده بود!
خودش را می‌دید که از مأموریت سررسیده است
و به محض باز کردن در خانه، برای پسرکش که با
دیدنش، مشتاق و غن و غان‌کنان، چهار دست و پا
به پیشوازش آمده بود، ساک سفرش را رها کرد و
شیرجه زد روی زمین.

رادین را در آغوشش چلاند و حین غلت و
واغلت زدنش به همراه رادین روی زمین، قهقهه‌ی
پر نشاط و سرحال هردو هوا رفت که صدای
شاک‌ی و پر ناز و غمزه‌ی جانان را از کنج
آشپزخانه شنید:

- اومدی نفس؟! مگه نمی‌گفتی دیگه نمی‌ذاری
دلتنگ بشم؟!... خودت بین کافردل... با اتل و
مَتل و مُطلا، چه طوری راه بیفتم دنبالت دور
دنیا، از این پروژّه به اون پروژّه؟!... حالا باز
چونه بزن سر عصای دست بیشتر... آای شهنام
جی... آای...

پایان

سی و هفت دقیقه‌ی بامداد آدینه، بیست و نهم

فرودین ماه/1399

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی ♡♡

@Rooman_nazy1400